بهار عجم

فرهنگ لغات، ترکیبات، کنایات و امثال فارسی

اثر: لاله تیک چند بهار

تصحیح: دکتر کاظم دزفولیان

ط-ی

انتشارات طلایه

تلفن: ۳-۶۶۴۶۳۲۴۱ ۶۶۹۶۲۷۲

مرکز پخش:
میدان انقلاب، خیابان منیری جاوید (اردیبهشت)، کوی مبین، پلاک ۲۳۹، طبقه اول

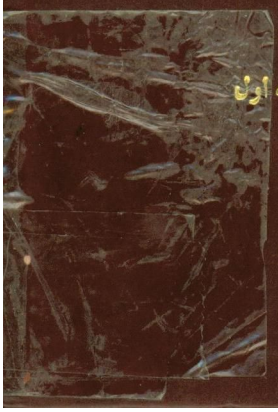

دورهٔ سه جلدی ۱۴۰۰۰ تومان

ط-ی

اثر: لاله تیک چند بهار

بهار عجم

فرهنگ لغات، ترکیبات، کنایات و اشارات فارسی

تصحیح: دکتر کاظم دزفولیان

۰۲۵ | ۸
۹ | ۱۹

بسم الله الرحمن الرحیم

بهار عجم

فرهنگ لغات، ترکیبات، کنایات و امثال فارسی

اثر: لاله تیک چند بهار

تصحیح: دکتر کاظم دزفولیان

جلد سوم ط-ی

انتشارات طلایه

تلفن: ۶۴۶۳۲۴۱، ۶۴۹۶۲۷۲-۳

بهار، لاله‌تیک چند
بهار عجم: فرهنگ لغات، ترکیبات، کنایات و امثال فارسی / اثر لاله‌تیک چند بهار؛ تصحیح کاظم دزفولیان. ـ تهران: طلایه، ۱۳۷۹.
۳ ج.
ISBN 964 - 5623 - 69 - 3 (ج. ۱) ـ ISBN 964 - 5623 - 72 - 3 (دوره).
ISBN 964 - 5623 - 71 - 5 (ج. ۳) ـ ISBN 964 - 5623 - 70 - 7 (ج. ۲).
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. ادبیات فارسی -- اصطلاحها و تعبیرها. ۲. ادبیات فارسی -- واژه‌نامه‌ها. ۳. ضرب‌المثلهای فارسی. الف. دزفولیان، کاظم، ۱۳۳۴ -، مصحح. ب. عنوان. ج. عنوان: فرهنگ لغات، ترکیبات، کنایات و امثال فارسی.
PIR۳۳۲۱/ب۹ب۹ ۳/. فا ۸
ب ۸۱۶ ب
کتابخانه ملی ایران ۷۹ م - ۱۳۰۹۷

میدان انقلاب، خیابان منیری جاوید (اردیبهشت)، کوی مبین، پلاک ۲۳۹، طبقه اول
تلفن: ۶۴۹۶۲۷۲-۳،۶۴۶۳۲۴۱

بهـار عجـم

(فرهنگ لغات، ترکیبات، کنایات و امثال فارسی)

اثر: لاله‌تیک چندبهار
تصحیح: دکتر کاظم دزفولیان
ویراستار: بهمن خلیفه بناروانی
حروف‌چینی: مازیار شایقی
مونتاژ فیلم: شادی امان‌پور
لیتوگرافی بزرگمهر، شرکت چاپ ابریشم رشت
صحافی: سیدین، قطع وزیری، ۷۲۴ صفحه
ناظر چاپ و صحافی: نغمه علیقلی - علی تیموری
شماره‌گان ۲۱۰۰ جلد، چاپ اول، ۱۳۸۰
جلد سوم
(ط ـ ی)
شابک جلد سوم: ۵-۷۱-۵۶۲۳-۹۶۴ ISBN 964-5623-71-5
شابک دوره: ۳-۷۲-۵۶۲۳-۹۶۴ ISBN 964-5623-72-3

ط

طارم: معرب تارم به فتح را و ضم آن، خانهٔ چوبین چون خرگاه و سراپرده و گنبد، و محجری که از چوب سازند و به اطراف باغ نهند تا مانع از دخول شود و نیز چوب بندی که از برای انگور و یاسمین و کدوی صحرایی کنند و داربند و طارم انگور و داربست هم گویند.

به عون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم
نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
محمد عرفی

ثناها همه ایزد پاک را
ثریا ده طارم تاک را
نورالدین ظهوری

وله: مست تو را به طارم تاک است دیده باز
مستغنی از تفرج این سبز طارم است

و از این بیت سالک قزوینی که در مدح جلال اسیر گفته به کسر را نیز متحقق شود:

سیارهٔ این بلند طارم
خوانند ورا ابوالمکارم

طارم اخضر و طارم خضرا: آسمان.

نیست جای پرفشانی چاردیوار قفس
مانده‌ای در تنگنای طارم اخضر چرا
صائب

طاس: در صراح، ظرفی که در آن آب و شراب خورند، طاسات جمع، و نوعی از جامه‌های زر و بدین معنی در اصل هندیست و در فارسی هم استعمال یافته، در لفظ آشدار گذشت.

طاس‌باز: در ولایت طایفه‌اند که از زیر خرقه طاسها برآرند و گاهی طاس را در هوا افکنده و بر سر چوب بگیرند، از عالم شیشه‌باز، و بازیهای عجیب و غریب دیگر نیز کنند، از عالم بهان متی هندوستان.

لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد
ز بچگان مشعبد دهد نشان نرگس
محمد عرفی

ز کشتی چو کردیم هنگامه ساز
بگوییم حرفی هم از طاس‌باز
خورد چرخ از چرخ آن دلربا
به من حال گردید چون آسیا
میرزاطاهر وحید

و در مجمع‌التماثیل؛ محیل و مکار.

طاس‌بین: —

ملاحسین صبوحی تخلص در تعریف زاینده رود:

هر اطراف آن قصرهای متین
نشستند چون مردم طاس‌بین

طاس چهل کلید و چل کلید: طاسی بود که بر یک دسته کلیدهای آهنین ادعیه نقش کنند و بر آن طاس نیز ادعیه نقش نمایند و برای حصول مرادات ادعیه را خوانده، آب در طاس انداخته، بر سر خود ریزند و بعضی دیگر گویند نوعی خاص از طاس که بر شکلی و وضع معین سازند.

در دهن باشد گزم در وصل او چندین زبان
گفتگو از من نمی‌آید چو طاس چل کلید
میرزاطاهر وحید

ز برگ بید که در آب ریخت باد خزان
حباب یاد ز طاس چهل کلید دهد
محمدقلی سلیم

از بیت اول معنی اول و از بیت ثانی معنی ثانی معلوم می‌شود پس هر دو صحیح باشد.

طاس ساعت: پیمانه ساعت و آن معروف است.

بنوازیدم به زخمه طاعت این است
آرید به ناله‌ام شفاعت این است
در هر گریم پر و تهی گردد چشم
کریال زنید طاس ساعت این است

نظیری نیشابوری

طاس گدایی: کاسهٔ گدایی که در عرف کشکول خوانند.

صحن فلک پرنجوم نیست که بر درگهت
طاس گدایی سپهر درگه دوران شکست

حسن ثنایی

طاعت: فرمان بردن، طاعات جمع، و با لفظ بستن و بردن و کردن مستعمل، اوّل در سیاست بستن گذشت.

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

خواجهٔ شیراز

طاعت پیشه: به معنی طاعت‌ور که بیاید.

طاعتگاه: معبد و پرستشگاه.

یکی دیر سنگین برافراختند
به جمهور طاعتگهش ساختند

خواجه نظامی

الهی در طاعتم باز کن
به طاعتگهم محرم راز کن

ملاعبدالله هاتفی

طاعت‌ور: به واو، به معنی.

به دست همت طاعت‌وران رها کردم
در اوّلین قدم اسباب خلد و حور و قصور

محمد عرفی

طاق: ضد جفت، و در قوسی؛ ایوان خانه و یکتایی که نوعی است از پوشیدنی.

برون آمد و طاق و دستار خویش
به اکرام و لطفش فرستاد پیش

شیخ شیراز

و بعضی به معنی طیلسان نوشته‌اند، و اغلب که یکتایی نیست بلکه معرب تاست چون یکتا و دوتا و مصرع اوّل این بیت چنین:

«برون آمد از طاق و دستار خویش»

ای، بیرون آمد از ایوان خانه، و رشیدی به معنی گشاده و باز کرده نیز آورده به استناد این بیت:

جامهٔ ظلمت عدم بدرید
مست بر وی دوید سینهٔ طاق

اوحدی

لیکن در بعضی «نسخ سینه به طاق» به موحده پیش از طا، واقع شده و بر این تقدیر تمام لفظ «سینه به طاق» حال باشد از فاعل. والله اعلم بالصواب.

و تنها و بی‌کس.

در سرای محملی من هم بیابانی شدم
چون کنم بیچاره مجنون سخت طاق افتاده بود

طالب آملی

اگر نغمه سنجی کند در عراق
شود صبر اهل نشاپور طاق

ملاطغرا

جفت غم و درد چند باشم
چون طاقتت طاق گشت افتیم (؟)

باقر کاشی

طاق ابروی تو را تا بست معمار قضا
روی من از قبلهٔ اسلام برگردیده ماند

میرزا صائب

و طاقی که در خانه‌ها کنند و چیزها در آن نهند، و بلند و شکسته از صفات اوست و با لفظ بستن و زدن و کشیدن و نمودن به معنی.

بر کرسی دل کشید طاقی
چون منظر آسمان رواقی

شیخ ابوالفیض فیاضی

هزبر ژیان را درآرم به زیر
زنم طاق خرپشته بر پشت شیر

خواجه نظامی

نقش ابروش به دل روز فراقی بستم
بر سر خانهٔ ویران شده طاقی بستم
محمدقلی سلیم

طاق ابرو نمودن: کنایه از ناز و کرشمه نمودن.

طاق افتادن: کنایه از جدا و ممتاز شدن.

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
خواجهٔ شیراز

طاق ایوان: تیزی پیش ایوان.

شیخ شیراز فرماید: «این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود...»

شهی که بانی کیوان ز طاق ایوانش
فراز بارگه خویش طاق دیگر زد
خواجه سلمان

طاق بر نهادن: کنایه از فراموش کردن.

امروز منم ملول و شادم
غم را همه طاق بر نهادم
مولانای رومی

طاق بندی: نقشی که به صورت طاق در دیوارها سازند برای خوش نمایی.

به هر روزنی قبله یک سو شده
همه طاق بندی ابرو شده
حکیم زلالی

طاق بنی شیبه: در کعبه طاقی است مشهور، طرفه لطف آنکه شیبه و شیب به فتح شین معجمه؛ سپید شدن موی و نام او عبدالمطلب است.

کعبهٔ روی جوانی که مرا در نظر است
جلوهٔ طاق بنی شیبه کند ابرویش
محسن تأثیر

طاق پل: چشمهٔ پل.

در طریق عشق بازی از کسی کم نیستم
موج سیلاب غمم پهلو به طاق پل زند
محمدقلی سلیم

طاقت: توانایی و با لفظ داشتن مستعمل.

طاقت فروش و طاقت گداز و طاقت گسل: معروف.

شبنم طاقت فروش گلشن شوقم
آب در آیینه‌ام قرار ندارد
میرزا بیدل

جوانان گلباز طاقت گسل
ولیکن به گلدستهٔ داغ دل
میرزاطاهر وحید

طاقت مهمان نداشت، خانه به مهمان گذاشت: مثل است.

طاقت ناپسند: معروف.

به خود هم جنگ دارد شوق طاقت ناپسند ما
شبیخونی بر آتش می‌زند مشت سپند ما
میرزامعز فطرت

طاق خضرا: آسمان.

طاق زدن: نوعی از جشن است که آن را گنبد زدن نیز می‌گویند.

زند طاق از دم خود گاه رفتار
به رنگ ابروی خوبان گره‌دار
داراب‌بیگ جویا - در تعریف اسب

طاق شدن و کردن: بر قیاس طاق افتادن که گذشت، چنانکه مثالش در طاق هم گذشت و ایضاً:

چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند
طاق مردانه ابروی دلارای کسی
میرزا صائب

طاق شکستن: معروف.

حباب امروز دست از موج هستی شسته می‌گوید
که طاق عمر چون بشکست نتوان کرد تعمیرش
عبدالقادر بیدل

طاق فراموش و طاق فراموشی: محاوره مقرری است.

زنهار دل مبند نصیرا به وعده‌اش
کاین شیشه را به طاق فراموش می‌نهد
ابونصر نصیرای بدخشانی

خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شدی
می‌گذارد چرخ بر طاق فراموشی تو را
میرزا صائب

طاق مدنی: به میم و نون به تحتانی رسیده، نوعی از طاق عمارت.

نکنی گر سفر مکه و یثرب چه غم است
طاق درگاه ضرور است که باشد مدنی
واعظ قزوینی

طاق مزار: طاقی که بر سر بالین تربت سازند.

برو ای نوجوان داد جوانی ده که پیران را
خمیدنهای قد طاق مزار آرزو باشد
ملاقاسم مشهدی

طاق نسیان: محاوره مقرری است و محمد عرفی بام نسیان بسته و این غریب است:

جاه را کوس بلند آواز کی
بر فراز بام نسیان می‌زنم
محمد عرفی

شد مکرر می‌پرستی گردش چشمی کجاست
تا نهد بر طاق نسیان شیشه و پیمانه را
میرزا صائب

وله: هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام را
اوج دولت طاق نسیان است در ایام ما

طاق نگون: آسمان.

طاق نمای: به معنی طاق بندی که گذشت.

بر سینه همه نعل بریدم که نشاید
محنت‌کده‌ای را به از این طاق نمایی
امیرشحم سهیلی

طاق و جفت: بازی معروف قمار و با لفظ باختن و زدن مستعمل.

قمار عشق می‌بازی کنون آن سرگرانی کو
که طاق و جفت با ابروی خود بازی نمی‌کردی
سیدحسین خالص

چو طاق و جفت زدن بر طریق لعب کنند
به نیزه تنها جفت و به تیغ سرها طاق
ظهیر فاریابی

طاق و جفتی باختم با ابروش دلدار بزد
طاق بود ابروی او من جفت گفتم یار برد
میرزاطاهر وحید

طاقی: نوعی از کلاه که به صورت طاق سازند، تاقین ظاهراً مفرس این است و امیرمعزی در قصیدهٔ خود با دین و کین و مانند آن قافیه کرده و گفته:

ور در خور اقبال تو خدمت کندی چرخ
هستی سر او را سم اسبان تو تاقین

***

نامد درست طاقی گردون به فرق فقر
کشکول تا مگر به سرش باژگون کنند
ارادت‌خان واضح

طاقیه: مثل طاقی که گذشت.

طاقیه دوز: معروف.

من که چون قالب بی‌جان شدم از سوز جگر
مست سودای مه طاقیه دوزم در سر
سیفی صاحب بدایع

طالع: به اصطلاح اهل تنجیم؛ برج و درجه که هنگام ولادت یا وقت سؤال چیزی از افق نمودار باشد، اوّل را طالع ولادت و ثانی را طالع سنبله گویند کذا فی المنتخب. و فیروزه، مسعود، روزافزون، خصم‌افکن، خودکام، آشفته، شوریده، ناساز، واژون، سست و سیه از صفات اوست.

طالع اسکندری: مثل است.

طالع چپ: کنایه از طالع نحس و شوم.

برای آن که شود کار دشمن ما راست
چه راست است که در طالع چپ ما نیست
نورالدین ظهوری

وله: با ظهوری نگشت راست فلک
داد از دست طالع چپ ما

طالع همیشه شرمنده است: مثل است.

طامات: در رشیدی: سخنهای بلند که صوفیان برای اظهار کرامت و شرف و رتبت گویند و باعث پندار نفس و سوء اعتماد مردم شود و این جمع طامه به تشدید میم است که به معنی داهیه و حادثه عظیم است و فارسیان به تخفیف با لفظ خواندن و بافتن استعمال کنند.

یکی از عقل می‌لافد دگر طامات می‌بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم
خواجهٔ شیراز

تا چند بر تو خواندن طامات زهد و تقوی
طومار زلف بگشا تا قصه درنوردیم
کمال خجند

طاووس آتشین پر: کنایه از آفتاب.

طاووس جلوه و طاووس رفتار و طاووس کرشمه: از اسمای محبوب است.

گل بچین از عشوهٔ طاووس رفتاران هند
جا به جا پا در گل آن جلوهٔ مستانه باش
میرزارضی دانش

طاووس‌وار رفتن: نوعی از ورزش کشتی گیران که وازگونه شده، خود را مثل طاووس رقصان نمایند و آن را در عرف هند مورچان خوانند.

چتر طاووسی نصیب مرد کشتی‌گیر نیست
گر رود در وقت ورزش صد قدم طاووس‌وار
ملاطغرا

بس که عالم گشته سرتاسر بهشت از عدل او
کبک در چنگال شاهین می‌رود طاووس‌وار
محمدسعید اشرف

طاوشی: به فتح واو و شین معجمه، نوعی از جامه‌های رنگین. امیرمعزی در تعریف خزان:

طاوشی پوشان باغ از یکدگر گشتند دور
بر هوا هست از سیه‌پوشان قطار اندر قطار

طایر قبله‌نما: مرغ قبله‌نما که بیاید.

طایر قیاس: کنایه از قوت درّاکه.

منقار بند کرده ز سستی هزار جا
تا اوّلین دریچهٔ او طایر قیاس
محمد عرفی

طباخ: بالتشدید، همان که در عرف هندوستان آن را باورچی گویند.

طباشیر: دوایی است معروف و از جوف نی به هم می‌رسد و هندیان آن را بنسلوچن گویند و طباشیر بانسی عبارت از این است.

پی پالکی تاب و تب هر که دارد
طباشیر بانسی است راضی علاجش
فصاحت‌خان

و از این مستفاد می‌شود که طباشیر نقره که قسم اعلای اوست غیر این است.

طباشیر صبح: کنایه از سپیدهٔ صبح.

طبال: بالتشدید، طبل‌نواز. درویش واله هروی خطاب به باد:

تا ساکن حلقی و دهانی
طبال صماخ انس و جانی
بر نیک و بد زمانه حاضر
کس چون تو نباشد از عناصر

طب‌النساء: کتابی که خاصه معالجات امراض نساء در آن مذکور باشد.

دردم از طب‌النساء دختر رز شد علاج
آب نار می‌پرستان آب انگور است و بس
اشرف

طباطبا: قومی است از سادات.

طبانچه: رسم خط است و اصلش توانچه به فوقانی، مرکب از توان به معنی زور و قوت، و «چه» که کلمه نسبت است، و با لفظ زدن و خوردن مستعمل.

نبرد باد اگر بوی تو هر صبح به باغ
گل طبانچه زند و غنچه کند جنگ به مشت
ملاشیرازی هندی

چو مقبل کمر بست پیش آرکفش
طبانچه نشاید زدن با درفش
خواجه نظامی

از تاب سینه شعله برآورده داغ ما
صرصر طبانچه چون نخورد از چراغ ما
نورالدین ظهوری

طبانچه از روزگار خوردن: کنایه از تصدیعات زمانه کشیدن.

طبخ حضور و طبخ نظر: از غایت اهتمام پیش چشم طبخ طعام فرمودن.

بر جزو گل خوش است نظر پخته‌تر کنم
دل گرم شوق گشت که طبخ نظر کنم
محسن تأثیر

یار را پخته به نظاره اثر می‌کردم
دوش طبخ نظری بود دل شیدا را
شفیع اثر

به گرمیهای هندستان صبورم
گوارا نیست جز طبخ حضورم
راضی

طبرزد*: ← شکر.

طبطاب: در صراح، چوب پهن که بدان گوی ببازند.

چو گویش به هر جا که خواهد دواند
دلم را ربوده به زلف چو طبطاب
علی خراسانی

طبع، طبیعت بالفتح **و طباع:** بالکسر، سرشت که مردم بر آن آفریده شده، جمع اوّل طباع گفته‌اند، و بلند، نکته‌سنج، وقاد، سخن‌آفرین، سخن‌ساز، سخن‌طراز، سخنگوی، سخن‌سنج، سخن‌سرای، سخن‌گستر، روان، لطیف، سلیم، جادو فن، معنی‌دان، معنی‌باف، معنی‌آفرین، کریم، سازگار، رنگ‌آمیز، مهره باز، ملایم، غیور، سرکش، شیرگیر، جنگجوی، موزون، سنگین، بردبار، هرزه، زار، پست، بی‌انصاف، ناشاد، مرض خیز، برهم خورده، موشکاف، هنرپرور، ارجمند، مستقیم، حقایق شناس، شکرگستر و جودگستر از صفات و عروس از تشبیهات اوست.

مرا به شعر مجرد مدان از آنکه جز این
عروس طبع مرا هست چندگونه جهاز
کمال اسماعیل

طبع تیز کردن: کنایه از مشتاق و حریص گردانیدن طبع را به چیزی.

طبع کافوری: کنایه از طبع سوداوی، و نیز کنایه از طبع کند و مرگ.

طبق: بالتحریک، معروف و با لفظ زدن عملی که زنان برای رفع حکه با هم کنند و آن غیر چرمینه بستن است. حکیم زلالی در تعریف پیرزال:

طبق می‌زد به هم فرج و دهانش
در او انگشت حیرانی زبانش

* * *

ز بس ناتوانی قدش کرده خم
طبق زن شده فرج و بینی به هم
حاجی محمدجان قدسی

از کاسهٔ کس گرفته سرپوش
در کار طبق چو دیگ زد جوش
نعمت‌خان عالی

طبل: بالفتح، نوعی از نقاره خرد، اطبال و طبول جمع، و تهی، بلند و بانگ از صفات اوست.

طبل امان زدن: زنهار و امان خواستن.

روز میدان چون گذارد جرأت پادرمیان
می‌زند خصم از طپیدنهای دل طبل امان
شفیع اثر

طبل باز: طبلی باشد چون باز را بر مرغان آبی سر دهند دوال بر آن طبل می‌زنند و از آن آواز، مرغان می‌پرند پس باز یکی از آنها را شکار می‌کند میرشکاران و قراولان اسب دارند و ترکان اکثر دارند.

به صحرایی که ترک من شکارانداز می‌گردد
دل قالب تهی گردیده طبل باز می‌گردد
معز فطرت

طبل باز برای خود می‌زند: کنایه از آن است

که حرف پوچ می‌گوید و کسی گوش نمی‌کند.

طبل بازگشت: آن است که روزانه چون دو فوج با هم جنگ می‌کردند وقت شام طبل بازگشت می‌زدند تا هر دو فوج به خیمه‌گاه روند این معنی از قصه حمزه معلوم است بلکه آنجا دیده شده وقتی شکاراندازان برای شکار جانور آبی می‌روند و جانور در آب می‌باشد یا بر کنار آب طبل می‌زنند و از آن به پرواز درمی‌آید، در آن وقت باز و غیره را سر می‌دهند و در شعر میرزا صائب واقع شده.

طبل بر زین بستن و بر اسب بستن:

ببستند بر زین زر طبل باز
پی شاهبازان کین کرده ساز

ملاعبدالله هاتفی

بسته بر گلگون اشک بیدلان طبل جهات
زلف را باز سیه بر طبل جان انداخته

حکیم زلالی خوانساری

طبل بلخی: به اصطلاح لوطیان، مقعد.

طبل به گلیم کشیدن: کنایه از پنهان داشتن امری که به غایت آشکارا بود.

طبلی به گلیم فقر برکش
که اقبال کلاه از این نمد کرد

نورالدین ظهوری

طبل تهی: لاف بی‌معنی.

ز فریاد و فغان طبل تهی سیری نمی‌دارد
ندارد گوسفند آن کس که در بند شکم دارد

(؟)

طبل جدال و طبل جنگ: هر کدام معروف.

مرا ستاره بختی که نیست پنداری
ز دست با افق این دیار طبل جدال

نورالدین ظهوری

آسمان روزی که از خورشید طبل جنگ زد
صلح کل آمد به دامان دل ما چنگ زد

میرزا جلال اسیر

طبل حیدر رازی: فراهانی علیه‌الرحمه در شرح این بیت:

تیغ تو تیغ حیدر عربی
کوس تو طبل حیدر رازی

اوحدالدین انوری

آورده که شخصی بوده از دیار ری که همیشه لاف شجاعت زدی و از برای اثبات این دعوی طبل برداشته، از شهر بیرون رفتی که من به جنگ شیر می‌روم اگر احیاناً شیری بلکه روباهی دیدی طبل از دوش فرو گرفتی و آن طبل را با طبل شکم به نواختن درآوردی، چون او را از نواختن این دو طبل سؤال کردندی، جواب دادی که نواختن طبل به واسطهٔ آن است که شیر بترسد و نواختن طبل شکم را علت آن است که من نیز می‌ترسم، انتهی.

طبل خوردن: رسیدن و خود را بر کنار کشیدن و کنایه از رم خوردن، چون صید از آواز بلبل رم می‌خورد به این علاقه به معنی مأخوذ استعمال کرده‌اند.

از بحری نظارهٔ او طبل می‌خورد
طاووس کبک جلوهٔ طوطی کلام ما

سعید اشرف

طبل از هجوم سنگ ملامت نمی‌خورم
چون کبک مست خنده به کهسار کرده‌ایم

میرزا صائب

طبل در زیر گلیم بودن: پنهان داشتن امری که در غایت شیوع باشد.

عشق در پیران بود چون طبل در زیر گلیم
در جوانان عشق شورانگیز عید روستاست

میرزا صائب

طبل زیر گلیم پنهان کردن و طبل درزیر گلیم زدن و کردن: به معنی طبل به گلیم کشیدن که گذشت.

طبل در زیر گلیم ماندن: بی نام و نشان ماندن چه، رسم است که چون پادشاهی یا امیری بمیرد طبل و نقاره آن را واژگون ساخته و گلیمی بر آن انداخته،

همراه تابوت او می‌برند.

موافقان تو بر بام چرخ برده علم
مخالفان تو را طبل مانده زیر گلیم
اوحدالدین انوری

طبل در گلیم کردن: به معنی طبل به گلیم کشیدن که گذشت.

صیت صداش مشرق و مغرب فرو گرفت
دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم
کمال اسماعیل

طبل رحیل: آن طبل که وقت کوچ کردن از منزل بزنند.

طبل رسوا زدن و طبل رسوایی زدن: کنایه از رسوایی خود را آشکار ساختن.

روزی از بوالعجبیهای نظربازان است
طبل رسوازدن و شیوهٔ پنهان دیدن
میرزا صائب

طبل زدن: به معنی طبل فرو کوفتن که بیاید.

شد بهار و ابر در فکر سرانجام گل است
طبل شادی زن که فتح توبه بر نام گل است
میرزارضی دانش

طبل زیر گلیم زدن: به معنی طبل به گلیم کشیدن که گذشت.

بلی مه زند طبل زیر گلیم
چو خورشید تابان شود در وطا
کمال اسماعیل

طبل سلیمانی و طبل سکندر: هر کدام معروف.

شکوه وحدتش روزی که زد طبل سلیمانی
دل موری طپید و اضطراب بحر پیدا شد
میرزاجلال اسیر

وله:

گر صدایی می‌کنی گوش از تهی‌مغزی پر است
شوکت آوازهٔ طبل سکندر هیچ نیست

طبل سوم زدن عسس: طبلی که نیم شب زنند برای امتناع سیر مردم در کوی و برزن.

ملک خفت و عسس طبل سوم زد
شدیم از زحمت اغیار فارغ
نظیری نیشابوری

طبلش دریده شد: کنایه از آن است که رازش برملا افتاد و رسوا گشت.

طبل فرو کوفتن: به معنی نواختن.

حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
بانگ برآمد که غارت دل و دین است
حضرت شیخ شیراز

طبل عسس: طبلی که شبها همراه عسسان بنوازند جهت منع تردد خلق و بعد از آن هر که در کوچه‌ها متردد گردد، مأخوذ شود.

طبلک آویز: ــ

در آن آماج گر کردی کمان تیز
ز طبل زهره کردی طبلک آویز
شیخ نظامی - در خسرو شیرین

طبل کوچ: مرادف طبل رحیل که گذشت.

طبل واپس و طبل واپسین: طبل ماتم که در عاشورا و ماتمهای دیگر بزنند و کنایه از دم واپسین نیز می‌توان گفت، چنانکه در شعر میرزا صائب واقع شده.

طبله: چیزی است از مو بافته که قوشچیان بر دست دارند چون آن را مقابل باز به پرواز آمده حرکت دهند باز بازآید و بر دست جا گیرد.

آخر آن ترک شکار افکن به دام ما نشد
طبله از بال پری بستیم و رام ما نشد
سیدحسین جرأت خلف سیدعلی سبزواری

طبله عطار: ــ

طبل عطار است گویی در میان گلستان
تخت بزاز است گویی در میان لاله‌زار
امیرمعزی

طبیعت دزد است: یعنی اوضاع و اطوار همنشینان زود فراگیرد. کسی را که صحبت زود در او اثر کند گویند: طبیعت دزدی دارد.

تا آنکه تو صاحب طبیعت شده‌ای
این حرف مثل شد که طبیعت دزد است
سعید اشرف

طبیعت‌شناس: کنایه از طبیب حاذق.

امید عاقبت آنگه بود موافق طبع
که نبض را به طبیعت شناس بنمایی
شیخ شیراز

طبیعت کرده: چون طفل رضیع خنده کند یا حرف زند، گویند طبیعت کرده است، یعنی طبع و استعدادی به هم رسانده و این محاوره است و سند در نثر نعمت‌خان عالی دیده شد.

طپانچه*: ← طبانچه.

طرار و طراره: بالفتح والتشدید، کیسه‌بر و حیله‌گر.

مکری بتوان کرد به طراری چشمش
گر دلبر ما دلبر طراره نباشد
علی خراسانی

طراز: بالکسر، معرب تراز که نام شهری است از ترکستان و علم جامه به معنی جامه و مطلق آرایش و زینت مجاز است.

فلک نیست یکسان هم آغوش تو
طرازش دورنگ است بر دوش تو
خواجه نظامی

و به معنی طرازنده چون عنوان طراز و خنده طراز، و با لفظ آوردن و دادن و کشیدن و نهادن و بستن و انگیختن مستعمل.

طرازی نو انگیزم اندر جهان
که خواهد ز هر کشوری نورهان
خواجه نظامی

یکی گفتا همانا سحر سازی
ز سحرش بسته بر دامان طرازی
مولانا جامی

سپهر شقهٔ زنگارگون کشد در بر
طرازش از علم زر نگار بربندد
امیرخسرو

وله: هر که طراز تو به بازو نهاد
نقد دو عالم به ترازو نهاد

* * *

«ماه ترکستان طراز مشک بر دیبا کشید»
عثمان بخاری

زهی به صفحه علم ازل ز روی شرف
طراز داده به نامت خدای عنوان را
درویش واله هروی

صنما آن خط مشکین که فراز آوردی
بر گل از غالیه گویی که طراز آوردی
امیرمعزی

طرافل: و اطرافیل هندی معرب و اصلش ترپهلا یعنی سه بار و آن عبارت از هلیله و بلیله و آمله است.

اگر ز علت کین تو دل ضعیف شود
نه از طرافل سودش بود نه از جلّاب
امیرمعزی

و می‌تواند که اطریفل معرب طریفل بدون همزه اماله طرافل بود، پس طرافل مفرس ترپهلا یا تری پهل باشد نه معرب، و الله اعلم بحقیقة‌الحال.

طراق: بالفتح، آواز صعب که بر سبیل توالی خیزد و از شکستن چوب و استخوان و مقرعه و لولی.

ز دل شیر و پلنگ آید آنگاه طراق
که به شست تو برآید زکمان تو ترنگ
(؟)

طراوت و طراية: بالفتح، تازه شدن و تازگی و با لفظ دادن و چکیدن مستعمل(۱).

می‌چکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت
قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری
میرزا صائب

خدای داده به ملک زمانه دیگربار
طراوتی نه به اندازهٔ قیاس و شمار
کمال اسماعیل

طراوت‌ناک: تازه و سیراب.

۱- بی طراوت: پژمرده و خشک. (حاشیه)

بتا گر عنبری یا زلف یا رخسار گر آتش
چه سان داری طراوت‌ناک عنبر را تو بر آتش
ابونصر نصیرای بدخشانی

طرب: بالتحریک، نشاط کردن و شاد شدن و شادی و نشاط و با لفظ کردن مستعمل.

با دوست به خرگاه طرب کردن عشاق
خوشتر بود اکنون و طرب کردن گلزار
امیرمعزی

طرب کردند آن هر دو جهان گیر
گهی در بزم و گه در دشت و نخچیر
امیرخسرو

طرب آباد و طرب خانه و طرب خیز و طرب سرای و طرب سنج و طرب گاه: قریب به معنی هم.

خویشتن را ز تنگنای دلم
به طرب گاه دلبر اندازد
محمدعرفی

گوش مخالش به طرب‌گاه عافیت
مغز فغان شنیده زنی‌های استخوان
ملاطغرا

و در تعریف اهل میخانه:

به میخانه از شام تا صبحدم
طرب سنج احیا چو اهل حرم

طرح: بالفتح، انداختن و نام فوجی است ورای میمنه و میسره و آن برای امداد و اعانت جمیع افواج است تا به هر فوجی که غنیم زور آورد به مدد برسد، از کتب تواریخ معلوم شد، و سند در شرباشرن گذشت و به معنی صورت و پیکر مجاز است و با لفظ نگاشتن و زدن و افکندن و انداختن و افشاندن و ریختن و کشیدن و کردن مستعمل.

بهار آنقدر بوستان طرح کرد
که نتوان چو اقسام گل شرح کرد
ملاطغرا

در نظر شاخ گلی دارم که در هر سرزمین
رنگ می‌ریزم ز اشک و طرح گلشن می‌کنم
طالب کلیم

زمان گر چه بس طرح مجلس کشید
به ترتیب بزم تو بزمی ندید
نورالدین ظهوری

وله: خون ارباب وفا از خنجر بیداد ریز
خاکها گل کن به خون طرح بنای داد ریز

* * *

از خار خار عشق به تن پیرهن نماند
بر جامه طرح شعلهٔ جواله می‌کشم
عبداللطیف خان تنها

نبود رنگ دو عالم که نقش روی تو بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
خواجهٔ شیراز

شوخ صیادان به صحرا طرح ناز انداختند
دام الفت در ره صید نیاز انداختند
ارادت‌خان واضح

ای به طبع باغ کون از بهر برهان حدوث
طرح رنگ‌آمیزی فصل خزان انداخته
سیدی محمد عرفی

در سینه طرح خلوت رازش فکنده‌ایم
فرش نیاز در ره نازش فکنده‌ایم
طالب آملی

وله: طرح خورشید رخت تا زده بر لوح وجود
چهره‌پرداز جهان بر سر ایجاد نرفت

وله: ای خوش آن شب که بر سر کویش
طرح آه و فغان بیفشانی

طرح برداشتن: نقل برداشتن، مثلاً خانه را دیده، مثل آن خانه سازند، گویند از خانهٔ فلانه کس طرح برداشته‌ایم.

ما صنم خانهٔ عشقیم خلیلی باید
که ز بت‌خانه ما طرح حرم بردارد
سالک یزدی

طرح دادن: رو گردانیدن و اعراض کردن. علامی فهامی در اکبرنامه:
«مناسب دولت قاهره آن است که جنگ را طرح داده، از آب نربده بگذریم و به هند نفسی راست کنیم و مردم تازه زور فراهم آریم».
و به معنی اوّل:
داو نخست هر دو جهان باختم ولی
در نرد عشق طرح به لیلاج می‌دهم
مسیح کاشی
گر به گلشن کند آن سرو پری چهره‌خرام
سنبلستان به چمن طرح دهد گیسویش
محسن تأثیر

طرح روی آب: کنایه از نفس بی‌ثبات.

طرح سینه دادن: کنایه از سینه واکردن.
مطلب به جز شکستن بازار ماه نیست
خوبان که طرح سینه به مهتاب داده‌اند
سیدحسین خالص

طرح فروچیدن: ــ
چو عرفی با خیال آن صنم خوش عشرتی دارم
برو جای دگر ای غم فروچین طرح صحبت را
عرفی

طرح فروش: خوش صورت و زیباپیکر، از عالم ناز فروش.
برد سودای مه طرح فروشی بازم
عشق او ورزم و طرح دگری اندازم
سیفی

طرح قانون: نوعی از اتوکشی که خطوط اتو مثل تار قانون دراز و به هم پیوسته باشد.
میان نغمه سنجان راز دل از پرده می‌گویم
فغان چون تار دارم از قبای طرح قانونش
مفید بلخی

طرح کردن: به زور و تکلف دادن.
در غنایست جهان از کرم او که ز کوه
عامل از عجز همین طرح کند بر ایتام
انوری

طرح‌کش: مغلوب و زبون، و مصور و نقاش.
سالک همیشه طرح‌کش عشق ظالمم
آن جان و دل که می‌دهم امروز باج نیست
سالک قزوینی
وصال شاهد معنی به وقت خود دریاب
مباش طرح‌کش نظم آبدار عبث
میرزارضی دانش

طرز: بالفتح، شکل و هیئت و طور و طریقه و با لفظ نمودن و ریختن و آموختن مستعمل.
چشمت به فسون بسته غزالان ختن را
آموخته نطق از نگهت طرز سخن را
طالب کلیم

طرشت: بالتحریک و شین معجمه، نام موضعی خوش آب و هوا از ملک ری که طهران دارالسلطنت آن است.
نازد به اشک و آه دلم کوی او سلیم
چون ملک ری به آب و هوای طرشت ما
محمدقلی سلیم

طرف: بالتحریک و بالسکون، گوشه و کنار چون طرف کلام و طرف دستار و طرف برقع و دامن و طرف بام و طرف چمن و جز آن، اطراف جمع.
اگر بلبل هزاران نغمه‌های دلگشا دارد
نخواهد گل شکفتن تا نبیند طرف دستارش
ابوطالب کلیم
ز بس دامن از این گلشن به رنگ غنچه برچیدم
رسانیدم به معراج گریبان طرف دامن را
خان خالص
یک روز دور طرف کلاهی ندیده‌ام
عیدی نکرده ابروی ماهی ندیده‌ام
سالک یزدی

و فارسیان به فتحتین به معنی مقابل و هم پیشه استعمال نمایند، و به همین مناسبت منکوحه را نیز گویند، چنانکه گویند امروز طرف فلانه کس مرو.

رمز بر نکته دقیق و طرف بخت عوام
گر گلو پاره کنم کس به سخن وا نرسد
سنجر کاشی

ناشسته روست آینه با او طرف شدن
هرگز نزیبد از تو به زیبائیت قسم
نورالعین واقف

منعم و درویش همدوشند در دیوان عدل
در ترازو سنگ بی‌قیمت بود بازار طرف
محمدرفیع واعظ قزوینی

طرف صحبت من یک طرف افتاده برفت
بلبلی نیست چه لذت ز غزل‌خوانی من
محسن تأثیر

و به معنی فایده:

صراط عشق خطرناک میلی و تو زبون
تو را امید طرف زین صراط برطرف است
محمدقلی میلی هروی

و به معنی وقت و هنگام مجاز است، چون طرف صبح و طرف شام

طرف ابرو بلند کردن: در محل تعظیم می‌باشد.

مریض عشق چه آید اجل به بالینش
کند بلند به تعظیم طرف ابرویی
طالب آملی

طرف برداشتن: مثل طرف بستن که می‌آید.

با اهل سخن نشین و طرفی بردار
از کیسهٔ عمر نقد صرفی بردار
در معرکه هنر به نیروی سخن
با تیغ زبانی سر حرفی بردار
محسن تأثیر

طرف بستن: مقابل طرف شدن.

که پیش راه تو گیرد که طرف بربندد
چو بر سپاه مخالف روان کنی یکران
سنجر کاشی

و فایده برداشتن، لیکن اکثر بدین معنی بـه صلهٔ از آید.

چو شاخ بارور از باغ دهر اهل تمیز
به جز شکستگی خود چه طرف بربستند
طاهروحید

طرف بستن از چیزی: کنایه از فایده برداشتن چه، در اصل به معنی کلیچهٔ کمر است و بستن آن موجب زینت و آرایش و به مجاز به معنی که گفته آمد استعمال کرده‌اند.

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که بفروشند مستوری به مستان شما
خواجهٔ شیراز

از سلسلهٔ زلف کسی طرف نبسته است
عمریست که من ربط به این سلسله دارم
میرزا صائب

شوربختی حاصل دریا ز گوهر پروریست
در سخن سنجی جز این طرفی سخن‌پرور نبست
کلیم کاشانی

و بعضی محققین و غیره بدین معنی به فتحتین بسته‌اند، در صحت آن تأمل است.

طرفدار: کنایه از پادشاه و حاکم و سرحد نشین و جاگیردار و زمین‌دار.

صف درد بر ستاره صفدارت
باج شاهان خورد طرفدارت
طالب آملی

طرفدار انجم: کنایه از آفتاب.

طرفدار پنجم: کنایه از پادشاه ترکستان و ستاره مریخ.

جهان خسروا زیر هفت آسمان
طرفدار پنجم تویی بی‌گمان
خواجه نظامی

طرف دامن: گوشه دامن.

طرف شام: به فتحتین، مرادف تنگ شام.

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند
حرص گدا شود طرف شام بیشتر
میرزا صائب

طرف شدن: یعنی مقابل شدن.

کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف
ورنه دستم از گریبان فلک کوتاه نیست
میرزا صائب

ماه انداخت سپر تا طرف روی تو شد
کاست از غیرت و هم چشم به ابروی تو شد
طاهر غنی

وله: پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد
چون تو بر یک طرف افتی که طرف خواهد شد

طرف صبح: مقابل طرف شام و صبح صادق.

طرف صحبت: مصاحب و رفیق که با او اختلاط کنند.

طرف کسی داشتن و سوی کسی گرفتن و طرف کسی گرفتن: مرادف جانب کسی داشتن که گذشت، یعنی جانبداری و حمایت کردن.

وقت است که تابند رخ از جانب آتش
گیرند خلایق طرف ابرو آن را
جمال‌الدین سلمان

وله: دوشت همه قصد طرف خاطر ما بود
امشب سر زلفت طرف دوش تو دارد

طرف کلاه و برقع و مانند آن شکستن: کنایه از خم دادن گوشهٔ اینها را.

طرف گرفتن: حمایت و جانبداری کردن.

نگرفته ز انصاف تو در معرکهٔ لاف
شادی طرف شادی و غم جانب غم را
محمد عرفی

و به معنی گوشه گرفتن نیز آمده و قیل مرادف طرف بستن از چیزی که گذشت.

در تو سایهٔ زلفی نشینم هرگز
هیچ طرفی دلم از طرف کلامی نگرفت
علی‌قلی بیگ خراسانی

طرفگی: بالضم، بازیگری.

شهید طرفگی خوی گلعذارانم
صبا به مشهدم آرد ز لاله‌زار چراغ
سلطان علی رهی

کنند خال و خطت از برای بردن دل
هزار طرفگی و صد هزار بوالعجبی
بدیعی سمرقندی

طرفه: بالضم، کودک خوش آینده و شگفت و نام مردی بازیگر، چون این قوم در بغداد سرآمد بر شهر است، طرفه بغداد مشهور شده است. جلالای طباطبا نوشته: «از شوخی و طرفگی یادی از طرفه بغداد می‌داد». صاحب کشف‌اللغت بوالعجب هم به معنی اوستاد بازیگر آورده و اعجوبگی نیز بازیگری است.

طرفها داشتن حرف: آن است که یک کلمه چند معانی و کنایه داشته باشد.

آویخته زلف مشکبو از چپ و راست
این مصرع رنگین چه طرفها دارد
آقا اسماعیل کاشف صفاهانی

پوشیده نماند که زلف را مصرع رنگین گفتن خالی از غرابت نیست بلی اگر مصرع پیچیده می‌بست طرف لطف داشت.

طرقو زدن: امر است از تطریق به معنی رو به سوی خانه کردن و یکسو شدن و راه دهید گفتن.

چون به پنجم سپهر کرد آرام
طرقو زد چو چاوشان بهرام
امیرخسرو

طره: بالضم و تشدید، موی پیشانی، مرادف ناصیه. طرر و اطرار جمع، و فارسیان به معنی زلف و کاکل نیز استعمال نمایند لیکن از بعضی اشعار طره، غیر زلف مستفاد می‌شود. ملاطغرا به معنی دوّم:

کم ز دل شانه نیست خاطر باد صبا
طره چو گردید جمع زلف پریشان خوش است

ظهوری به معنی اول:

نگردد شب سفید از شرمساری
ز مشکین طره‌ای روزم سیاه است

وله: ساقی بگسست طرهٔ خویش
کز توبه ما مکن فراموش

و طرار و شوریده از صفات اوست.

طره ایوان و طره دالان: چیزی از سنگ یا چوب که بر سر و روی عمارتها سازند برای محافظت باران و آن را به تازی منطقه گویند و در فارسی باران گریز و در عرف هند چهجا خوانند و بدین معنی تنها طره نیز گذشت.

چشم او با طاق ابرو لیلی ایوان او
طرهٔ ایوان لیلی جرگهٔ مژگان او
محسن تأثیر

وله: چشمش از مژگان چو لیلی در سیه چادر عیان
طره ایوان لیلی دلنشین ز ابروی اوست

* * *

آمد مه نیسان و در این ماه عجب نیست
کز فخر کند باغ به ایوان طرربر
امیرمعزی

شفیع اثر در صفت عمارت:

ز بس خون کرده در دل طره او چرخ مینا را
نماید عقد پروین در نظر چون پنجهٔ مرجان

میرزا صائب در صفت قصر شاه‌عباس:

طره‌اش بال پریزاد است کز فرمان حق
سایه گسترده است بر فرق سلیمان جهان

و بعضی گویند چیزی که بالای ایوان بر چشمه‌های ایوان سازند و آن را در عرف هند مندیر خوانند.

طره باز: به اضافت، طره‌ای که بالای تماغهٔ باز بندند.

طره بازی: بازی که اطفال بازند و آن چنان است که کرباسی را مثل تازیانه تاب داده، بر یکدیگر زنند و در محاوره هر چیز تاب داده را طره گویند لهذا اطلاق آن بر تازیانه که در عرف هند کوره خوانند نیز درست شده و اغلب که کوره مغیر آن است.

اگر چه رفته به سر دور طره بازی مخلص
ولی چو طرهٔ زلف تو دید تاب ندارد
مخلص کاشی

طره بام و طره کوی: عبارت از طره ایوان است که گذشت.

کشیدند بر طره کوی و بام
شقایق نمطهای فیروزه‌فام
خواجه نظامی

طره پریشان: از اسمای محبوب است.

جمع کردند ظهوری دل ما
بابت طره پریشان چه نزاع
ظهوری

وله: «سرو خرامان من طره پریشان رسید»

* * *

نازم آشفتگی عشق که خوش می‌آید
بخت شوریده سرم طره پریشانی را
حضرت شیخ

طره طلا و طره مقیش: تارهای مقیش با بادله که با هم جمع کرده، بر دستار گذارند و طرهٔ دستار هم گویند و بدون لفظ دستار با سر یا آنچه به آن معنی بود استعمال آن نیست چنانچه در این شعر سراج المحققین محل تأمل است:

به هر فرید جاه همه داغ حسرت است
طاووس‌وار هر که ببینی تو طره‌دار

* * *

جایی که ترک سر قدم اوّلین بود
غفلت نگر که طره به دستار می‌زند
میرزا صادق گویا

بزم تیره بختان را به ز شمع فانوسی است
طره طلا بر سر جامه یک تهی‌پوشی
خالص

وله: سر فرود آرد اگر حسن تو مشاطهٔ صبح
طره از مهر زند گوشهٔ دستار تو را

* * *

هر گل داغی کز آشوب جنون بر سر شکفت
طره‌داری شد بلند از گوشهٔ دستار ما
میرالهی همدانی

چون سبحه دل شکستگیم پس چه غم که نیست
عمامه‌ام چو قمری تسبیح طره‌دار
شفیع اثر

مرا از طره دستار روشن گشت این معنی
که در دنبال می‌باشد گشادی بستگیها را
محسن تأثیر

با خودآرایان به سر بردن جنون می‌آورد
طره دستار اینجا ناز کاکل می‌کند
میرزا صائب

و گل طره نام گلی است سرخ و زرد که در هندوستان می‌شود.

طرید: جناب خیرالمدققین می‌فرمایند که فعیل است به معنی فاعل از طرد که به معنی دور ساختن و گریزانیدن هوام و غیره است و آن کنایه از حمله باشد.

طریدی نیاورد رنگی نمود
که پرگار بر نقطه تنگی نمود
خواجه نظامی

و درین بیت که:

طریدی برآورد و بساروس گفت
که خواهی همین لحظه در خاک خفت

مراد از طرید، آن کلام است که سامع از استماع آن هیبتی در دل گیرد و بیدل شود و از پیش حریف بگریزد، انتهی.

که در عرصهٔ فکر صیدی کنم
رجز خوان به میدان طریدی کنم
ظهوری

طریق: راه، طرق جمع، و با لفظ سپردن و گفتن مستعمل.

گرد باد از من طریق دشت پیمایی گرفت
وحشت از مجنون ما آهوی صحرایی گرفت
میرزا صائب

درویش واله هروی در مدح میرجلال‌الدین محمود:

بسپرده طریق پیشوایی
شایان چو پدر به مقتدایی

و نیز به معنی ادب:

ایدرگوی اوزبک بدیشان رفیق (؟)
که آرد به جا رسم و راه طریق
عبدالله هاتفی

و از بعضی مواقع به معنی نگونسار مستفاد می‌شود. غلامی شیخ ابوالفضل نوشته که: «تر شده و طریق گشته».

طریقه: ساعتی است نحس که در وقت بودن قمر در عقرب واقع می‌شود.

آن را که به جز عشق و جنون مشرق نیست
غیر از ره بی‌تکلفی مذهب نیست
پیر می‌کردم طریقه اهل جهان
آری آری طریقه بی‌عقرب نیست
آقاحسن وحدت

در تذکرهٔ نصیرآبادی تخلصش مذکور نیست.

طسق آسیا: بالکسر، وجه معینی که آسیابان به سر کار شاه ایران رساند و این از جمله باجهای آنجاست. شفیع اثر در هجو نجف‌قلی خان صدر ایران:

نارسته تخم گشت هنوز از زمین وقف
بر زارعان حواله کند طسق آسیا

طشت: همان تشت به فوقانی.

طشت و آب خواستن: ــ

دنیا خراب و دین به خلل بود عدل تو
آواز کرد هر دو کنون طشت و آب خواست
انوری

طشت آتش به سر دارد: ای، عذر می‌خواهد چه، در زمان قدیم هر کس که از او جرمی صادر می‌شد طشت پر آتش به سر گرفته، می‌استاد و این علامت عجز و انکسار است.

طعم: بالضم، لذت و مزه و با لفظ دادن و بردن مستعمل.

ما طعم و نور طبله و زنبیل برده‌ایم
عطار کوی تو نفروشد به جز سقط
ملانظیری نیشابوری

در مذاقم باده طعم زهر قاتل می‌دهد
ساقی غم جام ما را از ته دل می‌دهد
میرزا طاهر وحید

طعمه: بالفتح، خوردنی و با لفظ چشیدن مستعمل.

طعن و طعنه: بالفتح، نیزه زدن و به معنی بد گفتن کسی را مجاز است و با لفظ کشیدن و بردن و زدن و کردن و داشتن و فروختن و باریدن مستعمل.

طعنهٔ خامی همان صائب ز مردم می‌کشم
گر چه می‌ریزد شرر از سوز گفتارم چو شمع
میرزا صائب

ای که ز بت طعنه به هندو بری
هم ز وی آموز پرستشگری
امیرخسرو

سزد گر طعنه حیوانی زند بر زاهدان طالب
که باز از دست ساقی جرعه‌ای نوشید و آدم شد
طالب آملی

وله: بر آتش طعنه بارد سوز دردم
بر افعی نکته گیرد پیچ و تابم

***

چنین که تازه غزل سر زند ز طبع نصیر
شگفت نیست اگر طعنه بر هزار کند
ابونصر نصیرای بدخشانی

طعنم مکن که چیست به خاکستر الفتت
این مستمند سوخته بیمار آتش است
درویش واله هروی

گشته تا بیت‌الطرف از مقدمت کاشانه‌ام
طعنه بر خورشید دارد خشت فرش خانه‌ام
مخلص کاشی

طعنه تراش و طعنه‌زن و طعنه‌گر:

صحن تو باد جلوه‌گر روضه هشت باب را
خلق تو باد طعنه‌گر بوی خوش بهار را
بدر چاچی

زبان تیشهٔ فرهاد همچنان تیز است
هنوز طعنه تراش از برای پرویز است
نورالدین ظهوری

طغرا: بالضم، القابی که به طرز مخصوص بر سر فرامین به آب طلا یا شنجرف نویسند و بر رقمهای نادرشاه به مرکب نوشته دیده شد و بعضی گویند در قدیم خطی بوده منحنی که بر سر فرمان می‌کشیده‌اند، بر این قیاس: **طغراکش و طغرانویس:** به سین مهمله، در لفظ محبر(؟) بیاید.

به طغرانویس گل سرخ رنگ
رسانیده شنجرف می بیدرنگ
ملاطغرا - در توحید

در کشور صفحه کلک یکتا
بر نام سخن کشید طغرا
درویش واله هروی

ما مثال عزل عقل از ملک دین برخوانده‌ایم
تا کشیدستند بر منشور ما طغرای عشق
خواجه جمال‌الدین سلمان

و ملاطغرا تخلص شاعری است از مشهد مقدسه صاحب دیوان و مثنوی منشآت که اکثر اشعارش در این کتاب به طریق اسناد مذکور است.

طغرل: بالضم و کسر رای مهمله، جانوری شکاری و پادشاهی، و این ترکی است و بعضی گویند از ترکان تحقیق کرده شد ترکی نیست، ظاهراً ترکی مغولستان باشد.

ز بیمش رشک سیمابند در گل
طغان و سنجر و بهرام و طغرل
حکیم زلالی

در جاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر
بنگر که کجایند کنون سنجر و طغرل
خواجه سلمان

طغوان و طغیان: بالضم، از حد درگذشتن و با لفظ زدن و کردن مستعمل.

حرف زهرش گفته‌ام شکر لبم را می‌گزد
درد طغیان می‌کند گر نام افیون می‌برم
نورالدین ظهوری

وله: دیده زد بر گریه طغیان نیل و جیحون برنتافت
لاله شسد داغ دل و جان کوه و هامون برنتافت

طفره: بالفتح، در منتخب‌اللغت: برجستن، و در شرح نورالله احرار بر مثنوی مولوی نوشته: فاصله که

میان کاری افتد و در عنصر دانش؛ به اصطلاح حکما رسیدن به مطلب بدون آنکه حل و قطع مسافت ممتده میان مطلب کرده شود و این را محال می‌دانند.
حکیم سنایی در صفت اسب:
سمند عزم تو گامی به کام دل ننهد
به پهن دشت تصور ز تنگ میدانی
ز راه طفره چنان کرد امتناع وجود
فرو نشاند به سیلاب برف جولانی
که طی نکرده مثالش کلید مجمع نور
به حس مشترک آید به پای آسانی
حاجی محمدجان قدسی در تعریف اسب:
بپوید به ترتیب منزل چو ماه
از او محضر طفره طومار راه
نهال از ثنایش نهادی بیان
برش طفره بودی و طی‌اللسان
نورالدین ظهوری

طفل: بالکسر، نوزاد، از آدمی و سایر حیوانان، جمع و مفرد و مذکر و مؤنث در او یکسان است و نزد بعضی، اطفال جمع و طفله مؤنث، و زمان طفولیت از ولادت تا وقت بلوغ و عندالبعض تا وقت حرکت و نهوض کذا فی بعض شروح النصاب، و یتیم، بی مادر، بی‌زبان، بسته زبان، شیر مک، شیر مست، خاک نشین، بازی‌گوش، بدخو، بهانه جو، خودسر، خودرای، شوخ، بی‌باک، زیرک، نی سوار، نوسوار، نورفتار، نو به پا آمده، بکرنگاه، زبان‌دان از صفات اوست.

طفلان آتش: کنایه از شراره.
دویدند قومی دلیران روم
چو طفلان آتش به تاراج موم
امیرخسرو

طفلان چمن: نباتان نورسته.
طفلان چمن را چو شرر نیست بقایی
در باغ خزان است که همزاد بهار است
سلیم

طفل بر در مسجد و به مسجد افکندن:
چون زن فاحشه از نطفه حرام فرزندی بار آرد، نهانی آن را بر در مسجد افکند و برگردد تا هر که به سروقتش رسد بردارد.
مرد خدا نمی‌شود گرچه زن از کنار خود
بر در مسجد افکند طفل حرام‌زاده را
ملاطغرا
طفل اشکی کز غم دنیا ز طبعت زاده است
شرم بادت گر ز چشم آن را به مسجد افکنی
شفیع اثر
ریخت به خانهٔ خدا اشک ریای زاهدان
قحبه به مسجد افکند طفل حرام‌زاده را
سعید اشرف

طفل خونین: آفتاب.
برشکافد فلک مشیمهٔ شب
طفل خونین به خاور اندازد
حکیم خاقانی

طفل دبستان: کنایه از کسی که هیچ رتبه و قدری نداشته باشد.

طفل در گریبان انداختن: رسم ولایت است خاتونی که پسر ندارد و خواهد که پسر یکی از اقربا به فرزندی گیرد پسر او را در گریبان کرده، از دامن برمی‌آرد و دراین اشارت است به آنکه از من زاده است پس عبارت مذکور به معنی پسری گرفتن باشد.
ز دل زائیده طفل اشک چشم از خویش می‌داند
چو فرزندی که اندازند مردم در گریبانش
طاهر وحید

طفل را از پستان مادر بریدن و از شیر باز کردن و از شیر بریدن و از شیر واگرفتن:
جدا کردن او را و باز داشتن از شیر و آن را به تازی فطام گویند.

رسید نوبت بیدار بختیم وقت است
که طفل خواب ز شیر فسانه واگیرم
نورالدین ظهوری

چو رفت ایام شیر و عهد نازش
به عادت دایه کرد از شیر بازش
بیانی

ز شیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را
به حکم دایهٔ مشرب به خون توبه خو کردم
ابوطالب کلیم

وله: کلیم پیر شدی وقت آن هنوز نشد
که طفل طبع ز شیر هوس بریده شود

طفل را به کاری فرست و خود از پی برو: مثل است.

طفل رزان: کنایه از شراب انگور.

مینا ز می‌ناب تهی ماند و لب از حرف
خاموشی ما مرثیه طفل رزان است
درویش واله هروی

طفل شش روزه: عالم و آنچه در اوست که در شش روز آفریده شده به حکم «خلق السموات والارض فی ستة ایام».

ما حریفان کهن سال جهان ازلیم
طفل شش روزهٔ عالم ندهد بازی ما
میرزا صائب

و بعضی گویند کنایه از انسان است.

طفل شش ماهه رز: شراب، چه، بعد از شش ماه رسیده می‌شود.

طفل شش ماهه رز یک نفس آرام نیافت
تا نگردید به گهوارهٔ مینا در خواب
طغرا

طفل شیر و طفل شیرخواره: به معنی، پس اضافت به اندک ملابست باشد. در تعریف میدان نقش جهان اصفهان:

از این سر روان گشته گر طفل شیر
از آن سر چو برگشته برگشته پیر
میرزا طاهر وحید

طفل مزاج و طفل مشرب: معروف.

بر طفل مزاجان جهان چون گذرد حال
امروز که پستان امل شیر ندارد
ابوطالب کلیم

از طفل مشربی است که در کام ناقصان
این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ
میرزا صائب

طفل مشیمه رزان: کنایه از شراب انگور.

طفل مکتب: مرادف طفل دبستان که گذشت.

طفل هاله: طفل نوزاد که زیاده از دو سه روز بر آن نگذشته باشد و قیل شش روزه، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته، و بعضی گویند بدین معنی مسموع نیست اما طفل حال، چنانچه گویند فلانی طفل حال است، فلان مقدمه به خاطرش نیست.

آن کمان ابرو چو طفل هاله بود از سرکشی
چون کمان حلقه‌ای باماش ناچاقی بود
راضی

طفیل: به وزن سهیل، نام شخصی از موالی بنی‌امیه که در حالت عسرت و تنگدستی به شادیهای مردم بی طلب رفتی و او را طفیل العرایس گفتندی و فارسیان این لفظ را به دو معنی استعمال کنند؛ یکی مهمان ناخوانده و دوم همراه کسی رفتن بی‌طلب در خسافت، و بدین معنی به صلهٔ باء و از، هر دو مستعمل.

به طفیل همه قبولم کن
ای اله من و اله همه
امیرخسرو

وله: اگر من خود به مهمانی گرانم
درون خوان از طفیل دیگرانم

* * *

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
ز قدر رفیعت به درگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل
به مهمان دارالسلام از طفیل
شیخ شیراز

طفیلی: شخصی که همراه کسی در ضیافت رود بی‌آنکه او را طلب و دعوت کرده باشند و گاهی به معنی دوم طفیل نیز آید.

چو ذکر غیر کنی در صحیفه ما را نیز
طفیلی دگران یاد می‌توان کردن
مولانا بنایی هروی

ای کرده داغ دل ز شفاعت جحیم را
عالم طفیلی تو سراسر نعیم را
محسن تأثیر

چون مگس خوان لئیمان را نخواهم شد طفیل
چون صراحی پیش هر کاسه فروناید سرم
ناصرخسرو

طقطق: به وزن و معنی تک تک به فوقانی، به معنی آواز پا و در قوسی؛ آواز بر یکدیگر خوردن دندان.

استخوانها ز لرزه بر تن من
همه طقطق کنان چو دندان است
کمال اسماعیل

و نیز نوعی از نان، میرزا طاهر وحید در تعریف خباز:

رخش کرد در دلبری چون شتاب
دل از طقطق پای او گشت آب

در تعریف کاغذگر:

وله: چو طقطق بود کاغذ نان او
بر این نان جهانی است مهمان او

طلا: زر سرخ و این معرب تله یا تلی یا رسم خط است و ناب از صفات اوست.

از پی دیدن نهی گر به دم تیغ دست
زخم فشاند چو مهر در عوض خون طلا
حسین ثنایی

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
شیخ شیراز

و اطلاق آن بر ورق نقره مجاز است.

به فرمان او زرگر چیده دست
طلاهای زر بر سر نقره بست
خواجه نظامی

طلاباف: ــ

لباس صورت اگر واژگون کنم ببیند
که خرقهٔ خشنم جامهٔ طلاباف است
عرفی

طلادوز: چیزی که به تارهای طلا دوخته باشند.

از رنگ دگر سوخت دل از دور چو دیدت
نقش کمر و تاج طلادوز ندانست
بابافغانی

طلاساز: کیمیاگر.

شود شوشهٔ زر از این باده خس
طلاساز را دردش اکسیر بس
ملاطغرا

طلاق: بالفتح، رها شدن زن از قید نکاح و با لفظ افتادن و دادن و خوردن و گرفتن و بستن مستعمل، پسین در لفظ چماق گذشت.

هزار شکر که کیر تمام فطرت من
هنوز چهره کس را ندیده داد طلاق
ملافوقی یزدی

از سرمستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود
خواجهٔ شیراز

دختر رز که گرفته است ز خصم تو طلاق
باد در عقد دوام تو ز فتوای هوا
سنجر کاشی

وله: پارسایان عقد با قدسی وثاقی بسته‌اند
دهر را بر گوشهٔ چادر طلاقی بسته‌اند

وله: دی طلاق رستگاری خورده‌ام
با بلا سوگند یاری خورده‌ام

طلاکار: چیزی را که کار طلا، ای، نقش و نگارش از طلا کرده باشند چون خانه طلاکار و شمشیر طلاکار.

منزل مردان ز نقش عاریت عاری خوش است
خانه چون فانوس از مهمان طلاکاری خوش است
محسن تأثیر

طلا کردن: به اصطلاح اطبا آنچه بر اندام مالند، رقیق آن را طلا و غلیظ آن را ضماد گویند و شعرا مطلق بر مالیدن و اندودن اطلاق کنند.

صداع اجل را دوا کرده‌اند
که بر جبهه زین می طلا کرده‌اند
نورالدین ظهوری

تفاخر به زرین قبا می‌کنی
طلایی بر آهن طلا می‌کنی
سعید اشرف

طلاکوب: آنکه ورقهای طلا و نقره را بسازد.

دلم شیوهٔ یار را پیشه کرد
که گشتم طلاکوب این رنگ زرد
میرزا طاهر وحید

به کف دارم از پنجهٔ خایسک درد
ز بهر طلاکوبی رنگ زرد
ملاطغرا

طلای جعفری و طلای دست‌افشار: همان زر جعفری و زر دست افشار.

ای خوش آن ساعت که بینم حضرت ممدوح را
کز کفش چشمک زند لک لک طلای جعفری
ملافوقی یزدی

عیار حسن سرکش را محبت می‌کند کامل
طلای شعله را پروانه دست‌افشار می‌سازد
معز فطرت

همین رشکی تحسر ماند از شیرین پرکارش
نمی‌ارزد بلای خم طلای دست افشارش
دانش

ز هر طلاست نکوتر طلای دست‌افشار
عزیز می‌شود آن کس که بردبار افتاد
تأثیر

طلای دوبتی: اشرفی که هر دو رو صورت داشته باشد و سند آن در بت اشرفی گذشت.

قبلهٔ طاعت این قوم طلای دوبتی است
طاق درهای خسان نایب محراب بود
محمد رفیع واعظ قزوینی

طلای کشته: از عالم سیماب کشته.

بی تو بر من ماهتاب امشب شب دیگر شده است
نور شمعم چون طلای کشته خاکستر شده‌است
ملاعلی‌رضای تجلی

طلایی: رنگ زرد و نسبت آن با عشاق شایع است و هندیان به معشوق نسبت دهند و عجب آنکه محسن تأثیر که به هند نیامده رنگ معشوق را طلایی بسته و این غریب است:

آن رنگ طلایی خط مشکین خواهد
هر جا گل جعفری است با ریحان است

طلایه: در قوسی؛ جمعی ازلشکر که شبها به کشک در دورادور لشکر برای پاس بگردند.

اول به من رسید بدین دشت پر خطر
گویی که بهر لشکر هستی طلایه‌ام
مسیح کاشی

و طرایه مثله، کذا فی کشف اللغات. و باید دانست که فارسیان چون خواهند که کلمه غیر فارسی را از جنس کلمات خود گردانند اگر آن کلمه ذات‌العین است آن عین را به ها بدل کنند از جهت قرب مخرج چون لهفت و هفهف به وزن و معنی لعبت و عفعف و صیغه جمع عربی نزد ایشان حکم صیغه مفرد دارد چون ریاض و عجایب و ملائک و مشایخ و حور و غیر آن، و بر این تقدیر طلایه مفرس و مبدل طلاعه بود که جمع طلیعه است و طاء مهمله از جهت رسم خط بود، از عالم طلا و فوطه و غوطه و طپانچه.

قهر تو گر طلایه به دریا کشد شود
در در صمیم جوف صدف دانهٔ انار
حکیم انوری

ظفر خیل سپاهش را طلایه
لوای جیش او را فتح سایه
ظفرنامه

و دوایی که بدان طلا کنند.

سرخ رویند عاشقان در هند
خون ناب است گر طلایهٔ عشق
نورالدین ظهوری

طلایه‌دار: دیده‌بان و سردار فوج طلایه.

غم بر سر حواس شبیخون نیاورد
در حلقه‌ای که ذکر تو باشد طلایه‌دار
شفیع اثر

طلب: بالتحریک، جستن به صلهٔ از و به نفسه مستعمل، پسین بیاید، و نخستین:

صد جان بهای بوسه طلب می‌کنی ز خلق
دیگر کسی مگر لب خندان نداشته است
میرزا صائب

و با لفظ کردن:

صبرم نمی‌کند به تغافل برابری
چندان طلب کنم که طلبکار من شود
باقر کاشی

طلبکار: خواهان و آرزومند، چنانچه گذشت.

طلبیدن: مرادف طلب و ایضاً به معنی خواندن و استعمال آن به سکون دوم محل تأمل است.

خواهی که نطلبی من آواره را ز لطف
ای من سگِ درت به کجا آرم التجا
شیخ حزین

طلسم: به کسرتین، صورتی که از عمل نیرنجات راست کنند تا کسی از حد تجاوز نکند و آن طرف راه نتواند برد و این صورت گاهی از آبگینه نیز سازند.

تدبیر عقل حل نکند عقدهٔ سپهر
بستند این طلسم زجاجی به نام عشق
سالک یزدی

و بلند از صفات او و با لفظ بستن و گشادن و شکستن مستعمل.

هیچ کس معرکه شهرت مجنون نشکست
این طلسمی است که بر نام سلیمان بستند
محمدقلی بیگ سلیم

زدم بر قلب آتش پاک گشتم
طلسمی بود آب و گل گشودم
میرزا جلال اسیر

و به معنی قید مجاز است.

هست حق با من اگر شکوه ز صیاد کنم
زانکه ناحق به طلسم قفس انداخت مرا
ملاطغرا

طلق: ــ

در نظرها از صفایی طلعت او ته نماست
گر چه طلق از فرط محجوبی نقابش تو به توست
راضی

طلوع: بالضم، بلند شدن و برآمدن آفتاب و جز آن و در طلوع کیف و جام و نوبهار و جلوه و مصرع استعاره است و با لفظ کردن و برخاستن مستعمل و میریحیی شیرازی اشتقاق مصدر به طور فارسی از این لفظ کرده از عالم بلعیدن:

شد موی سفید و خبرم نیست ز غفلت
چون خفته که غافل ز طلوعیدن صبح است

* * *

که گردد مطلع دود چراغم
طلوع مصرع دیوان داغم
حکیم زلالی

وله: جنون آخر طلوع جام عشق است
جهان بسر هم زن پیغام عشق است

وله: چو شد صبح و غبار از دشت برخاست
طلوع نوبهار از کشت برخاست

* * *

کیفم ز چین جبههٔ دونان کند طلوع
تریاک را دهد ترشی بیشتر طلا
محسن تاثیر

جلوه تا از سحر کردن او کرد طلوع
هر طرف دست دعایی به تمنا برخاست
سراج‌المحققین

طمع: بالتحریک و بالسکون، حرص و امید و با لفظ بستن و کردن و داشتن و برداشتن و گسستن و بریدن مستعمل.

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان خویش
گوشه‌گیران را از آسایش طمع باید برید
خواجهٔ شیراز

وله: طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی است
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

* * *

ما دل به چین زلف دلارام بسته‌ایم
دربارهٔ لبش طمع خام بسته‌ایم
مولانا شاهی سبزواری

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هر چه دانی بگوی
شیخ شیراز

و از این بیت:

طمع برد شوخی به صاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

مستفاد می‌شود که به معنی حاجت هم آمده.

آنکه او انعام از من بازگیرد تو نه‌ای
وانکه او از تو طمع بردارد آنهم من نیم
مجیرالدین بیلقانی

مدار از منزل آرایان طمع معماری دلها
که وسعت رفت از دست و دل مردم به منزلها
میرزا صائب

طمع دارم که گر ناگه شگرفی
بخواند زین محبت‌نامه حرفی
به قدر وسع در اصلاح کوشد
اگر اصلاح نتواند بپوشد
مولانا جامی

طمع خام: کنایه از هوس بی‌حاصل.

من کجا آرزوی وصل دلارام کجا
دل نومید کجا این طمع خام کجا
میرزامحمدقلی میلی

خاک دارد فلک از کاسهٔ امید دریغ
طمع خام از او آب بقا می‌خواهد
طالب کلیم

طمع را سه حرف است هر سه تهی: معروف.

طمع‌کار: ــ

پیش راه حرص پیری چوب نتواند گذاشت
بیشتر دست طمع‌کار از عصا گردد بلند
میرزا صائب

طناب: بالکسر، ریسمان خیمه، طُنُب به ضمتین جمع، و به لفظ تابیدن و گستن و گسیختن و کشیدن مستعمل. در رسیدن سکندر بر لب جیحون:

برون عرصه جایی دل‌افروز دید
نشستن بدان جای فیروز دید
طناب سراپردهٔ خسروی
کشیدند و شد بیخ مرکز قوی
خواجه نظامی

طناب شش جهت هر سو کشیدند
عناصر در طبایع آرمیدند
میرزامحمدخان راسخ

طوفان طناب چشمهٔ خورشید را گسیخت
شبنم در این بساط چه خرگاه می‌زند
میرزا صائب

وله: تسلیم شود گر نه برای سبک سران
تـــابیده‌انـــد از رگ گـــردن طـنابها

* * *

طناب خیمهٔ افلاک بـاد فـتنه بگسستی
به اوتاد بقایش گر نگشتی در ازل محکم
خواجه جمال‌الدین سلمان

طناب خوردن: کنایه از پیموده شدن.

به مباحث چو تخم کارد داغ
سینه از آه غم طـناب خـورد
نورالدین ظهوری

طناب زدن و نهادن بر چیزی: کـنایه از پیمودن.

بر این حدیث شها شهر تو دلیل بس است
که از عمارت او ملک یـافت رونـق و آب
امیرمعزی

وله: به دولت تو منجم بر او کشیده رقم
به همت تو مهندس بر او نـهاده طـناب

* * *

در موج خیز کس که جهان را گـرفته آب
نـه قـبهٔ سپهر نـماید چـو یک حـباب
راه دراز کس بـــه نـــهایت نـمی‌رسد
گر صد هـزار سـال زنـد ایـر مـا طـناب
میرم سیاه

طناب صبح: کنایه از خطوط شعاعی.

باش تا صبح دولتت پس از این
تـیغ خـورشید بـرکشد ز نـیام
تا کنی از طـناب صـبح طـناب
تـا کـنی از خـیام چـرخ خـیام
اوحدالدین انوری

طناب قورق: به هر دو قاف، طنابی که گرد خیمهٔ سلاطین کشند و در سواری سلاطین و حکام بندند از جهت امتناع آمد و رفت مردم عوام، از عالم باره که در هندوستان رسوم است و در آن زمان جانی گویند.

ز چین جبهه فـرومایگان دنـیادار
کشیده‌اند طناب قورق برای فـقیر
شفیع اثر

وله: بر سر راه او طناب قـورق
بسـته از چـلهٔ کـمان بـاشد

طنابی و طنبی: ایوانی که توی ایوان کلان باشد.

از موج رطوبت گل نوخیز چـمن را
گر خانه بود تنگ شود قصر طنابی
ملاطغرا

فـتاد بـرف بـخاری سـبک بـرافـروزیم
که وقت صحبت شبها و گوشهٔ طـنبی است
سنجر کاشی

طنابی شدن دکان: و مانند آن، عـبارت از خـط کشیده شدن. ظهوری در تعریف نورس گوید: «در هر دکان راسته بازارش که به تار شعاعی طنابی شده کار هزار سود و سودا راست آمده».

طنبور و طنبوره بـالضم و **طنبار:** بـالکسر، معرب تونبره که لغت هندی است به مـعنی کـدوی تلخ و چون ایـن سـاز در اصـل از کـدو سـاخته‌انـد بـــه مـــجاز بـــه هـمان نـام شـهرت گـرفته، از عـــالم تـسمیةالشـیء بـاسم مـادته، و رشـیدی گوید: معرب دم بره زیرا که شبیه است به دم بـره، و الاول هـوالحـق، بـه هـر تـقدیر مـینا و انگشت از تشبیهات اوست.

به هوشی ز مستی پیامی رسان
ز مـینای طـنبور جـامی رسـان
میرزا بیدل

طرب چون به دنبال حکمت شـتافت
ز انگشت طـــنبور اشـارات یـافت
ملاطغرا

و در تعریف پیر مغان خطاب به مغنی:

کند گر به طنبوره‌ات یک نگـاه
دهد کـاسه‌اش پـرتو جـام مـاه

* * *

کو مطرب مه روی که از دست غم او
طنبور صفت بر تن خود بار ببندم
فوقی انجدانی

طنبوره از غلاف بیرون آوردن و بیرون کردن و از جوال بیرون کردن: کنایه از فاش کردن راز.

آمدم با سخن که نتوان کرد
از جوال شره برون طنبور
اوحدالدین انوری

و در بعضی نسخ است:

آمدم با سخن که طیره شوند
از غلاف ار برون کنم طنبور

طنبورنواز: معروف.

می نیست چو در کاسه مرا رعشه بر اعضاست
دستم به نظر پنجهٔ طنبورنواز است
ملاطاهر غنی

طنز: بالفتح، تسخیر و فسوس و با لفظ زدن مستعمل.

بر نور آفتاب زند طنز آینه
چون از فروغ عکس تو شد نور آفتاب
ابونصر نصیرای بدخشانی

طنطنه: حکایت و آواز طنبور و مانند آن و با لفظ زدن مستعمل.

آنجا که عشق طنطنهٔ الرحیل زد
خود را سیاه مست به دریای نیل زد
ملاقاسم مشهدی

طواف: بالفتح، گرد چیزی گشتن، چنانچه گرد مزارات و مقابر اکابر می‌گردند و با لفظ زدن و داشتن مستعمل. شیخ نظامی در احوال خسرو:

طوافی زد بر آن پیروز گلشن
میان گلشن آبی دیده روشن

* * *

عندلیبان چون طواف گلشن آن کو کنند
دست گلچین تو را چون دستهٔ گل بو کنند
میرزامحمد سعید خلف حکیم محمدباقر قمی

طوبیٰ: بالضم، درخت معروف در بهشت که هندیان آن را کلپ برچهه خوانند.

طوبی قامت و طوبی قد: از اسمای محبوب است.

از طوبی قامتان بس باشدم سرو خرامانی
چرا قمری صفت هر لحظه بر شاخی دگر باشم
خواجه آصفی

وله: آصفی طوبی قدان را نشئه می شد بلند
التماس جرعه‌ای زان مجلس عالی کنم

طوطک: نام سازی که در عرف الغوزه خوانند.

ارغنون و نی و قانون برد از دل شک را
کوک کن طوطک و طنبور و دف و تنبک را
میرنجات

طوطی: مرغ معروف خوش‌آواز، معرب توته یا توتی، و شکر شکن و شکرفشان و شکر مقال و شکرین مقال و شیرین زبان و شیرین سخن و شیرین تکلم و شیرین گفتار و خوش نوا و خوش حرف از صفات اوست.

طوطی پس آینه: شخصی که در پس آینه نشسته، حرفها زند برای تعلیم دادن طوطی کذایی به نوعی که منظور است و این طوطی کذایی که مقابل و مواجه آیینه است عکس خود را در آن آیینه مشاهده کرده، گمان برد که این حرف حرف حریف اوست، غافل از آن طوطی که در پس آیینه است و همین مقصود است در این بیت:

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت همان می‌گویم
خواجهٔ شیراز

وله: در لباس بشر مثلکم ارشاد رسول
فضل من بهر تو طوطی پس آینه است

طوطی خط: کنایه از جوان و سبز خط.

طوطی خطی که طعنه زند بر شکر لبش
دارم سر چون فاخته بر طوق غبغبش
ملاسالک قزوینی

طوطی صاحب سلامت گو: طوطی که او را صاحب سلامت تعلیم کرده باشند و اکثر اوقات این چنین می‌گفته باشد.

در میان نوخطان باقی همه نیرنگ توست
طوطی صاحب سلامت گو خط شبرنگ توست
ملاقاسم مشهدی

طوطی صحرا: کنایه از سبزه صحرا.

طوطی مقال: کنایه از فصیح.

طوطی منش: ــ

طوفان: بالضم، باران سخت و آب سخت که از زمین برآید و همه چیز را غرق کند، و سیل غرق کننده، و هر چیز بسیار و غالب که همه را فرو گیرد چون طوفان باد و طوفان آتش و غیر آن و با لفظ گرفتن و رفتن و زدن و باریدن مستعمل.

کدام خصم سر از خط طاعت تو کشید
که از سپهر نبارید بر سرش طوفان
امیرمعزی

کو ذوق گریه که ز هر تار موی خویش
طوفان دشته در دل سیلاب می‌زدم
شیخ‌العارفین

در بحر خواب بودی و طوفان گرفته بود
اکنون قیامت است که بیدار گشته‌ای
بابافغانی

صاحب مرآت جهان‌نما آورده که: اهل تاریخ از سه طوفان نشان داده‌اند؛ اول طوفانی که پیش از آدم علیه‌السلام سانح شد چنانچه صاحب تاریخ حکما گفته که ظهور آدم علیه‌السلام در دور اول اتفاق افتاده بود بعد از خرابی عالم به طوفان، و طوفان دوم در زمان نوح علیه‌السلام بود که از کوفه شروع شد و جهان را درگرفت، و طوفان سوم در زمان که خاص به اهل مصر بود، و جم غفیر از مفسران و جمعی کثیر از مورخان طوفان نوح علیه‌السلام را به همه عالم نسبت می‌دهند و همین قول بر حق است و ظاهر آیات قرآنی به این معنی ناطق، لیکن مغان انکار طوفان کنند و سُکّان ختا و سکنه چین به وقوع و شمول آن همه جهان را غلط انگارند و دانایان هنود از براهمه و سیوره و کهتری و سودر از حادثه طوفان انکار دارند و از وقوع آن منکرند.

طوفان خروش، طوفان خیز، طوفان دیده، طوفان رسیده، طوفان زای، طوفان زده، طوفان طراز، طوفان کده: معروف.

کیفیت طوفان کدهٔ گریه مپرسید
از هر نم اشکم به نظر عالم آب است
میرزا بیدل

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را
آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
میرزا صائب

وله: از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس
طوفان رسیده را ز کنار و میان مپرس

وله: منم آن سیل که دریا نکند خاموشم
کوه را کشتی طوفان زده سازد جوشم

وله: چون کشتی طوفان زده آرام ندارم
هر چند که عاشق به شکیبایی من نیست

وله: ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی
که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

وله: داغ ناسور است نقش ماهی دریای عشق
تیغ سیراب است موج بحر طوفان‌زای عشق

* * *

دیده را سامان یک شبنم کلیم اول نبود
این زمانش موج حسن یار طوفان خیز کرد
ابوطالب کلیم

یک لحظه نیست کاین مژه طوفان طراز نیست
وین دل چو شمع طعمه سوز و گداز نیست
طالب آملی

طوفان کردن: کنایه از کار بزرگ کردن.

فیض مردان در زمان بیخودی افزونتر است
تیغ چون گردید عریان بیشتر طوفان کند
میرزا صائب

وله: می‌توان دیدن ز کشتی اضطراب بحر را
حسن طوفان بیشتر در خانه زین می‌کند

وله: مگر آن خرمن گل تنگ خود را در بغل دارد
که طوفان می‌کند در مغز ما بوی گلاب امشب

طوفان نژاد: ــ

گریهٔ طوفان نژاد من سر پرخاش داشت
زود رد کردم وگرنه کار طوفان کرده بود
حکیم شرفالدین شفایی

طوق: بالفتح، گردن بند و چنبر و حلقه و هر چه به دور و گرد چیزی درآمده باشد، و گلو سوز از صفات اوست و با لفظ بر گردن کشیدن و برگردن نهادن و به گردن کردن و افکندن به یک معنی و با لفظ ریختن به معنی فرو افتادن مستعمل.

تو با آن قد موزون چون به باغ آیی عجب نبود
که طوق قمریان از رعشهٔ سرو چمن ریزد
میرزا صائب

کی توانم در رهش رو بر قفای خویش کرد
لغزش پا بر قفس طوقم به گردن می‌کند
ملاقاسم مشهدی

ایا شاهی که در ظل همای عدل و انصافت
به گردن می‌کند شهباز طوق طاعت ورقا
خواجه سلمان

و به واو مجهول، نوعی از علم و این رسم خط همان توغ است به غین معجمه که گذشت.

طوق باز: ظاهر آن است که از عالم شمشیر باز باشد یعنی بازی کننده به طوق.

سر زلف معشوق را طوق ساز
در افکن به این گردن طوق باز
خواجه نظامی

ای، گردنی که به قید عشق خو کرده است و به طوق بازی عمر صرف نموده.

طوق بردن: آن است که مبارزان هنرمند بر سر نیزه یا مناره حلقه‌ای نصب می‌کنند و از دور تیر می‌اندازند به قصد آن که از اندرون حلقه بگذرد، پس هر که تیرش از حلقه گذر کرد این حلقه از آن وی باشد و از جمله اهل فن حلقه را او برده باشد و گاهی این عمل به نیزه نیز می‌کنند و این را حلقه ربایی نیز گویند.

«قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست»
میرزا صائب

ز سیمین زنخ گویی انگیخته
بسر او طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی
ز مه طوق برده ز خورشید گوی
خواجه نظامی

طوقدار: کنایه از قمری و فاخته و کبوتر و مانند آن، و اسیر بنده و نیز جوان مخطط.

طوق طلا و نقره: حلقه طوری که از طلا یا نقره می‌سازند و به گلوی اطفال آویزند و آن را در عرف هند هنسلی گویند.

گر چنین نور فزاید رخ تابان تو را
می‌کشد طوق طلا طوق گریبان تو را
تأثیر

طوق عنبرینه: کنایه از خط نورسته.

طوق ماه: کنایه از هاله.

طول: بالضم، درازی و با لفظ دادن مستعمل.

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را
به قدر روز محشر طول دادی هر زمانی را.

ملاظیری نیشابوری

طولانی: به معنی دراز.

قلم به ختم سخن لب گزید یعنی بس
که دلنشین نبود گفتگوی طولانی

درویش واله هروی

به چنین کوتهی عمر بیان نتوان کرد
قصه طول امل را که سخن طولانی است

محمدقلی سلیم

طول و عرض قرار دادن: چیز بی رتبه را عظیم‌القدر مقرر کردن.

طومار: بالضم، به اصطلاح ارباب دفاتر از عالم برات و مانند آن بود که درازی داشته باشد، طوامیر جمع، و اطلاق آن بر نامه و کتاب مجاز است.

بی‌دختر رز بکر سخن را مژه‌ای نیست
خوب است که طومار به شیراز فرستم

محسن تأثیر

طومار تصرف: کاغذی که رعایا و عمله و فعله محال جاگیر تصرف عمال را در آن نوشته، می‌دهند تا به دست آویزان زر متصرفه را از آنها فهمیده، بگیرند و از همین عالم است: **طومار واصلات.**

طویله: مشتق از طول است زیرا که مکان بستن اسبان می‌باشد پس به یای معروف باید و به یای مجهول چنانکه شهرت دارد غلط باشد مگر آنکه گوییم فارسیان واو معروف کلمات عربیه را مجهول می‌خوانند پس این نیز از عالم مدهوش و غوطه بود به معنی رشته چنانکه در طویله دُرّ به معنی رشته درّ بیاید و با لفظ زدن و نهادن و بیرون زدن و فرو بستن مستعمل.

ز اشک و رخ حسود او فرق کجا کند خود.
گر تو طویله‌های دُر بر سر طشت زر نهی

بدر چاچی

طهارت: بالفتح، پاک شدن و پاکی.

تقوای ما برای طواف پیاله است
جایی که باده نیست طهارت نمی‌کنم

علی‌قلی بیگ علی ترکمان

طهارت جای و طهارت خانه: کنایه از متوضا، و پسین مستعمل بعضی متأخرین است.

علم در دست جاهل خود رای
چون چراغی است در طهارت‌جای

حکیم سنایی

طی: بالفتح والتشدید، پیچیدن، و فارسیان به تخفیف با لفظ کردن و شدن استعمال نمایند.

سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی
بیار باده به شادی به یاد حاتم طی

خواجهٔ شیراز

وله: در ده به یاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

وله: حافظ ورق شکوه گذاری[1] طی کن
وین خامهٔ تزویر و ریایی پی کن

وله: افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
وین باغ و نشاط کامرانی طی شد

وله: خسرو آفاق بخشی کز سخا
نام حاتم در زمانش گشت طی

* * *

ز روز عمر فزون روز حشر طی کردم
ز بس که وصل توأم زنده کرد و هجران گشت

طالب آملی

وله: صد گریه طی شد و جگرم نم برون نداد
این چشمه خشک باد که آبش کسی ندید

وله: طی شد بهار جذب شمیمی نداد روی
آمیزش نفس به نسیمی نداد روی

۱- هرزه درآبی. (حاشیه)

وله: خمار طی شد و گر عمر امان دهد زین پس
چو شخص نشئه می‌در کشاکشم بینند

وله: صد جنون طی گشت تا دستم گریبانگیر شد
صد نمکدان شد تهی تا چشم داغم سیر شد

* * *

طی می‌شود این ره به درخشیدن برقی
ما بی‌بصران منتظر شمع و چراغیم
انیسی شاملو

می‌شود طومار عمرش طی به اندک فرصتی
چون قلم هر کس ز بی‌مغزی زبان‌آور شده است
میرزا صائب

وله: طی شود در نفسی زندگیش همچو حباب
سر هر کس که در این بحر هواجو گردد

وله: چه می‌پرسی ز احوال شرار ما و پروازش
که در یک نقطه طی شد جلوهٔ انجام و آغازش

و در مدح حاتم بیگ:

حاتم که سخاش اسم همت می‌کرد
وز جور زمانه ساغرش پر می‌کرد
می‌خواست که با توأش بود شرکت اسم
این بود که روزگار نامش طی کرد
آقا ملک معرف

در ره خود سفر دور تو تا آینه است
تو چه دانی که چه سان بادیه‌ها طی کردم
فصیحی

با بساط نیکنامی باز طی خواهیم کرد
خرقه و سجاده رهن نقل و می خواهیم کرد
کمال خجند

باز فراش عافیت طی کرد
بستر غم فزای شادی کاه
اوحدالدین انوری

چه امکان است طی گردد بساط حسرت عاشق
چو مژگان هر دو عالم را مگر بر یکدگر چینند
میرزا بیدل

وله: ز خود گر بگذری دیگر ره منزل نمی‌باشد
صدا از شش جهت طی شد به یک گام پریشانی

* * *

شود زهد را بحث بیهوده طی
بداند اگر معنی لفظ می
نورالدین ظهوری

طیار: بالتشدید، بسیار پرواز کننده، و به فوقانی مرغ جهنده، و فارسیان به مناسبت هر دو معنی به معنی آماده و مهیا استعمال نمایند و حق آن است که در اصل اصطلاح قوشچیان است که چون جانور شکارانداز از گریز برآمده، مهیای شکاراندازی می‌شود می‌گویند که طیار شده و چون بدین معنی شهرت گرفته مجازاً به معنی مطلق آماده و مهیا استعمال یافته. ملاطغرا خطاب به محبوب:

چو طیار کردی خدنگ نگاه
به استادیت تیرگر شد گواه
می‌پرد از هوای عشق او رنگ رخم
گرچه با زنجیر موج باده طیارش کنم
محمدسعید اشرف

وله: به فرق ابلق ستوران گران باد
همه در رهروی چون موج طیار

* * *

چنان به عهد تو میزان عدل شد طیار
که میل سوی کبوتر نمی‌کند شاهین
خواجه جمال‌الدین سلمان

طیاره: کنایه از اسب تیزرو.

درآمد به طیاره کوه کن
فرس پیل‌بالا و شه پیلتن
خواجه نظامی

طیران: بالتحریک و بالسکون، پریدن و با لفظ کردن مستعمل.

از گلیم خویش نگذارد برون پا مرد عشق
دل کند هر چند طیران در فضای خود بود
ملاقاسم مشهدی

در مدح میرحسن اوبهی:
با والد ماجدم به سی سال
کردی طیران به یک پر و بال
درویش واله هروی

طیره: به فتح، خشم و غضب، کذا فی‌المجمل، و شرمنده و منفعل و با لفظ شدن مستعمل.

طیره‌گرای: ــ

طینت: بالکسر، سرشت و خلقت، و موزون و عنبرسرشت از صفات اوست و به معنی سفالی است بی آب.

طیوران: جمع فارسی طیور است.

به دام زلف تو گه آدمی و گاه ملک
گهی وحوش گرفتار و گه طیورانند
حکیم حاذق

ظ

ظرافت: بالفتح، زیرک شدن و خوش طبع شدن و با لفظ داشتن مستعمل.

شکر لبان به ظهوری ظرافتی دارند
خوشم که باده قابل لب ظریف شوم

ظهوری

ظرف: بالفتح، آوند و به معنی حوصله مجاز است ولهذا شخص کم حوصله را کم ظرف و تنک ظرف گویند.

این ظرف بین که تشنه لبان را به قطره‌ای
صد احتیاج هست و تمنا نمی‌کنند

ملاوحشی

ظرف زرحل: ظرفی که زر محلول در آن انداخته در نقش و کتابت به کار برند.

نقاش من که هر دو جهان زو مشکّل است
مه در نگاه‌خانهٔ او ظرف زرحل است

ملامفید بلخی

ظرفش لبریز شده: به معنی. بر قیاس ظرف لبریز شدن، که کنایه از آخر شدن عمر و مرادف پیمانه پر شدن است.

ظرفیت نداشتن: حوصله نداشتن.

مغلوب گشت دلبر غالب حریف من
ظرفیتی نداشت نگار ظریف من

محسن تأثیر

ظفر: بالتحریک، فیروزی یافتن بر کسی، و عروس از تشبیهات اوست.

«عروس ظفر را ز خون غازه بخش»

ظهوری

هر کرا درد است اندر دل ز رنج عاشقی
به شود چون بر لب و رخسار او یابد ظفر

امیرمعزی

ظفرابه و ظفر پیکر و ظفرتوز: به فوقانی و زای تازی، هر سه در صفات شمشیر مستعمل.

ظفرستان: از عالم گلستان.

وای بر حال هوس کشته شد امید گریز
عشق برخاسته میدان ظفرستان گشته است

نورالدین ظهوری

ظلم: بالضم، ستم کردن و نمایان از صفات اوست و با لفظ رفتن و گذشتن و برداشتن و هر چه از این ماده است مستعمل.

عجب دارم خدا بردارد این ظلم نمایان را
که پیش چشم من آیینه زان رخسار گل چیند

میرزا صائب

وله: ظلمی که بر تو رفت ز کوتاه دیدگان
بر ماه مصر کی ز ترازو گذشته است

وله: محمود نیست ظلم به دلهای بی‌گناه
زلف ایاز در سر این کار سر گذاشت

ای، ظلم کردن بر دلهای بی‌گناه.

وله: می‌خورد با دیگران مستانه بر ما بگذرد
در فرنگ این ظلم و این بیداد حاشا بگذرد

ظلمانی: ــ

شیخ تزویر کند در عمل و من تقصیر
گنه او ظلمانی گنه من جالی است

عرفی

وله: سایهٔ این ذات نه ظلمانی است
آب و مـی‌از چشـمهٔ نـورانـی است
وله: سایهٔ او بود که خضر سراغ
داشت بـه راه ظلماتش چـراغ

ظلم به سَویت عدل است: یعنی هر بلیه و مکروهی که پیش آید هرگاه عام شود، بر همه کس هموار می‌شود، حکم اول پیدا می‌کند چه، همه همدرد می‌شوند که المصیبةُ اذا عمّت خفّت، و چنانکه نزد دیده‌وران عدم کل وجود مطلق است پس ظلم را حکم عدل عام بود.

ظلم پای دیوار خود می‌کند: مثل است.

ظلمت: به ضمتین و به سکون، تاریکی. ظلمات جمع آن به فتح لام و سکون آن، و با لفظ کشیدن مستعمل.

در خیال روی و مویت هر شبی
ظلمت شب می‌کشم مهتاب هم

امیرخسرو

ظلمت آباد: کنایه از عالم عدم.

ظلمت‌کده: معروف.

پا ز ظلمت‌کده بیرون نگذارم شوکت
که مرا پردهٔ مهتاب قماش سخن است

شوکت بخاری

ظن: بالفتح والتشدید، گمان و یقین و با لفظ بردن مستعمل.

قبول بود با همه ظن من به اوّل کار
کنون معاینه دیدم هر آنچه بردم ظن

امیرمعزی

«در شأن من به دردکشی ظن بد مبر»

خواجهٔ شیراز

ظهور: بالضم، پیدا شدن و غالب شدن. و فارسیان به معنی نمانما(؟) استعمال کنند.

تو را چه رتبه که اندیشهٔ وصال کنی
ادب خوش است ظهوری چنین ظهور مکن

نورالدین ظهوری

و در تعریف سفینه:

گویی به زعم اهل تناسخ ظهور کرد
با پوست پاره اختر میمون کاویان

درویش واله هروی

رسد به عهدت شاعر به پایهٔ ملکی
زهی نوازش شاه و زهی ظهور سخن

سنجر کاشی

ع

عاجزنالی: همان زارنالی.

دل سنگ از شکست دانهٔ من آب می‌گردد
ز عاجزنالی من آسیاگرداب می‌گردد

میرزا صائب

عادت: خوی و عادت، عادات جمع، و فارسیان به معنی رسم و آیین نیز استعمال کنند و با لفظ گردانیدن و نهادن و برداشتن و کردن و دادن و گرفتن مستعمل، و پسین در الفت گرفتن و خصلت گرفتن گذشت.

ساعتی ناز مفرما و بگردان ساعت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

خواجهٔ شیراز

خود از برای سر زره از بهر تن بود
تو جنگجوی عادت دیگر نهاده‌ای
در بر گرفته‌ای دل چون خود آهنین
وان زلف چون زره را بر سر نهاده‌ای

ظهیر فاریابی

گر بر پی حسود تو بودی وقار تو
برداشتی ز روی زمین عادت جدل

اوحدالدین انوری

ما نقل باده را ز لب جام کرده‌ایم
عادت به تلخ کامی از ایام کرده‌ایم

میرزا صائب

به دوری تو که یارب نصیب دشمن باد
به آن رسیده که عادت دهم دل خود را

ولی‌دشت بیاضی

عار: عیب و ننگ، و با لفظ داشتن مستعمل.

عارض: جای برآمدن ریش از روی، و آن عبارت از هر دو طرف روی است و به مجاز به معنی روی و رخسار.

عارضش در زیر خط دندانش اندر زیر لب
چشمش اندر زیر مژگان و دل اندر بر نهان
سوسن اندر سنبل است و لؤلؤ اندر لاله برگ
نرگس اندر سوزن است و آتش اندر پرنیان

امیرمعزی

وله: خوبتر از عارضش ندید و نبیند
هیچ کسی پرنیان به شوشتر اندر

و پدرام و پُر و نور و آفتاب و ماه رخشنده و جوزا و گل و سمن و سوسن پرنیان از صفات و تشبیهات اوست.

عارض افروختن: کنایه از غضب‌ناک شدن و خشمگین گشتن.

عارضین: به صیغهٔ تثنیه نیز استعمال کرده‌اند[1] مثل زلفین.

همه شکر لب و بادام چشم و پسته دهان
بنفشه زلف و سمن عارضین و گل رخسار

امیرمعزی

عاشق: بسیار دوست دارنده، مذکر و مؤنث در او یکسان است، عشاق جمع، و صادق و جان افشان و دل سوخته و دل باخته و دل از دست داده و دل از دست رفته و زار و پژمان و غم خورده و جفازده و بی‌تاب و محجوب و پروانه مشرب و بی برگ و نوا و تشنه و بی دهن و بی شکوه از صفات اوست.

عاشق آزار: از اسمای محبوب است.

۱ـ ای، از واحد که عارض است و گذشت. (حاشیه)

عاشق آزاران همه خط داده‌اند
بیشتر آزار کمتر کار توست
نورالدین ظهوری

عاشق آفت: بدون کسره اضافت، از عالم صاحبدل و میرآب و مانند آن است.
می‌رساند خوشه‌اش خود را به ابر از شوق برق
مزرع امید ما از بس که عاشق آفت است
ابوطالب کلیم

عاشقبا: به موحده، نام طعامی که با سرکه یا آب‌لیمو خورند.

عاشق باده و عاشق بناگوش: بر قیاس عاشق آفت که گذشت.
ندارد حسن خط چون من غلامی حلقه در گوشی
ندارد صفحهٔ دوران چو من عاشق بناگوشی
میرزا صائب

وله: چون سبو تا هست نم از زندگی در پیکرت
دستگیری کن می آشامان عاشق باده را

عاشق پاک نظر پیر و پدر هر سه یکی است: مثل است.

عاشق پرانی: هر روز عاشق نوی به هم رسانیدن معشوق، مقابل معشوق پرانی.
از گل عاشق پرانی جلوه می‌بالد به خود
سرو از بالای قمری بر سر ناز ایستد
سالک قزوینی

عاشق پسند: از عالم دل‌پسند.
به مرغوبی جور عاشق پسند
به دل کوبی لطف ارباب پند
نورالدین ظهوری

عاشق پلاو: بر قیاس عاشق آفت که گذشت.
بود این خسیسان عاشق پلاو
ز خر پهلوی‌شان همه حرص گاو
ملافوقی یزدی

عاشق جماع: بر قیاس عاشق آفت که گذشت.
چون من عاشق جماعی کو در آن روز
که بر فرهاد او می‌زد دو صد گوز
ملافوقی یزدی

عاشق خشک: از عالم زاهد خشک.

عاشق دشمن: از اسمای محبوب است.
قاصد آن نامهربان بسیار عاشق دشمن است
نامه را گر می‌بری باری مبر نام مرا
معز فطرت

عاشق سخن: بر قیاس عاشق آفت که گذشت.
سر نمی‌پیچد به ترک سر ز تیغ آبدار
اینقدر کس چون قلم عاشق سخن باشد چرا
میرزا صائب

وله: زیر تیغش جای باشد چون ز بند آزاد شد
چون قلم هر کس که او عاشق سخن افتاده‌است

***

در این انجمن کیست عاشق سخن
که عشقی نورزیده با شعر من
ظهوری

عاشق شکار: بر قیاس عاشق آفت که گذشت و نیز از اسمای محبوب است.
این ظلم دیگر است که عاشق شکار من
چون مرغ پر شکسته شد آزاد می‌کند
میرزا صائب

عاشق صحبت: بر قیاس عاشق آفت که گذشت.
عالم روشن به چشمش زود می‌گردد سیاه
هر که چون پروانه بی‌درد عاشق صحبت است
میرزا صائب

عاشق صفیر: کسی که نگاه عاشقانه داشته باشد و بر این قیاس سایر کلمات.
من آن نوبلبل عاشق صفیرم
که بر شاخ فغانم آشیان است
طالب آملی

عاشق فغان: بر قیاس عاشق آفت که گذشت.

به نازک دلیهای خواری کشان
به لبهای خاموش عاشق فغان
نورالدین ظهوری

عاشق قمار: بر قیاس عاشق صفیر که گذشت.
نیست صائب بی‌سرانجام مرا مانع ز عشق
گر چه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام
میرزا صائب

عاشق گداز: از اسمای محبوب است.

عاشق گناه: بر قیاس عاشق آفت که گذشت.
به عصیان عشق بازیهای ما چیست
چرا عفوت چنین عاشق گناه است
نورالدین ظهوری

عاشق مصیبت: ــ
چه پیش آمد خدایا کاین دل عاشق مصیبت را
بساط شادمانی غیرت اسباب ماتم شد
طالب آملی

عاشق ناله و عاشق نغمه: بر قیاس عاشق آفت که گذشت.
جوش گل راگوش عاشق نغمهٔ ما تازه کرد
نالهٔ بلبل کجا تنها به فریادم رسد
میرزا صائب

گلبن مهر و وفا یا مرغ عاشق ناله‌ام
لب نمی‌بندم ز افغان تا گلی بر شاخ هست
حکیم شفایی

عاشق نگاه: به معنی، بر قیاس عاشق صفیر که گذشت.
دریوزه نگه کنی از حلقه‌های دام
آهو ندیده‌ام ز تو عاشق نگاه‌تر
میرزا صائب

به تقریب حیا عاشق نگاهی می‌برد هوشم
که صد میخانه می‌گردد به گرد چشم مخمورش
باقر کاشی

عاشق‌نواز: از اسمای محبوب است.

عاشق نیام: بر قیاس عاشق آفت که گذشت.
ز دستش آنچه ناید انتقام است
که تیغ کینه‌اش عاشق نیام است
ابوطالب کلیم

عاشق و معشوق: دو نگین که در یک خانه باشند.
با وجود اتحاد از یکدگر بیگانه‌ایم
چون نگین عاشق و معشوق در یک خانه‌ایم
ابوالحسن انجوی شیرازی

عاشق یک فصله: آشنای ایام دولت.
چو مرغ عاشق یک فصله نیستم شاپور
سر خزان به سلامت اگر بهار گذشت
آقارهی شاپور

عاشور و عاشورا: دهه، و فقیرالله آفرین عاشوره به زیادت هاء نوشته:
«عاشورهٔ ما باشی و عید دگران چند»

عاصی: بی‌فرمان، عصاة جمع چون قاضی و قضاة و عاصی شدن در کسی و بر کسی؛ بغی وورزیدن و عدول کردن از جادهٔ صواب.
خداوند ملکم به پیوند خویش
مکن عاصی اندر خداوند خویش
خواجه نظامی

هر که عاصی گشت در تو مدبر و مخذول شد
در تو عاصی گشتن از ادبار و از خذلان بود
امیرمعزی

وله: خلاف شاه و خلاف تو آن گروه کنند
که در خدای و پدر گشته‌اند عاصی و عاق

و به اصطلاح اطبا کسی راگویند که طبیعت او اجابت کم کند و فارسیان به معنی مشتاق و حریص به صلهٔ با استعمال نمایند.
رسید دلبر من مست و گرم رقاصی
کشیده تیغ به خونم گرسنه و عاصی
محمدسعید اشرف

و بعضی از محققین در اینجا کنایه از قتال و بی‌رحم گفته‌اند.

عافیت‌کده: از عالم عشرت‌کده.

تا چشم را به هم زده‌ای از سپاه ناز
تاراج عافیت‌کدهٔ هوش کرده‌ای

میرزا صائب

عاق: کسی که امتثال پدر و مادر نکند و با لفظ شدن به صلهٔ در مستعمل، چنانچه در لفظ عاصی گذشت.

عافیت میمون لولی را گذر بر چنبر است: کنایه از دل نهادن به مشیت و خو کردن به محنت است چه، میمون را که از چنبر گذشتن تعلیم می‌دهند محض برای آن است که مردم تماشای آن ببینند و چیزی بدهند هر چند میمون می‌خواهد که از چنبر نگذرد اما لاعلاج بگذرد.

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود: مثل است.

عاقبت ندارد: یعنی سرانجام خوب ندارد، لهذا بی‌عاقبت به معنی بد عاقبت مستعمل می‌شود.

عاقل دوباره فریب نمی‌خورد: مثل است.

عالم: به فتح لام، جهان، عوالم جمع.

عالم آب: به اصطلاح می‌خوران مستی و می‌کشی.

ساقی چه دهی پند من این بزم شراب است
از گریه مرا منع مکن عالم آب است

محمدقلی سلیم

هیچ منظوری به بزم می کشان چون شیشه نیست
عالم آب است آنجا سبزهٔ مینا خوش است

ابوطالب کلیم

نیست باکم از فلک امشب که با او می‌خورم
عالم آب است پندارم که آبش بوده است

ملاحسین آشوب مازندرانی

چو گویم از سرمستی لبت می ناب است
مرنج از سخن ما که عالم آب است

سیفی عروضی

تو را که عالم آیینه عالم آب است
چه احتیاج به تحصیل بادهٔ ناب است

میرزا صائب

عالم‌آرای و عالم آشوب و عالم آهنج و عالم آهنگ و عالم‌افروز: معروف.

ز روی عالم افروز تو دلها آب می‌گردد
گر از خورشید گردد آب در چشم تماشایی

میرزا صائب

گر در قیامتت هست این ناز عالم آشوب
خوش آفتی است در پیش هنگامهٔ جزا را

عرفی

آنکه نابینای مادرزاد اگر حاضر شود
در جبین عالم آرایش ببیند بهتری

انوری

شه عالم آهنگ گیتی نورد
در آن خاک یک ماه گرداب خورد

خواجه نظامی

عالم بالا: ملأ اعلی.

سرو ار چه ز رعنایی قامت چمن آراست
رعنایی بالای تو از عالم بالاست

درویش واله هروی

عالم دگر و عالم دیگر: به معنی عالم آب که گذشت و کنایه از عالم آخرت نیز بود.

زمین ز درد می و چرخ دور جام بود
در آن دیار که مائیم عالم دگر است

جناب سراج‌المحققین

خرد بخردان همه به گزاف
خبر مرگ شاه نپذیرد

امیرمعزی

وله: شاه را پیشه نیکنامی بود
مردم نیکنام کمی میرد
همه عالم چو سر به سر بگرفت
رفت تا عالم دگر گیرد

***

خاطر از وضع مکدر زود برهم می‌شود
یک دو ساغر نوش کن تا عالم دیگر شوی

میرزا صائب

عالم سوز و عالم کش و عالم گشای و عالم نورد: معروف.

صائب به غیر نامهٔ عالم نورد من
هر نامه‌ای که هست وبال کبوتر است

میرزا صائب

مرا با تیغ عالم سوز او وصلی هوس باشد
که عمر خضر و عیسی در شمار یک نفس باشد

میرزاطاهر وحید

و جناب خیرالمدققین در شرح این بیت که:

به عالم گشایی فرشته وشی
نه عالم گشایی که عالم کشی

می‌فرمایند که عالم گشایی عبارت از سیر کردن و طی نمودن عالم است چه، هر که چیزی را می‌گشاید گوییا سیر حقایق و مضمرات آن را می‌کند و عالم کش به جهت آن گفته که حضرت فی حدّ ذاته تمام عالم بود چه، افلاک و مافیها به جهت ایشان مخلوق گشته بلکه نور ایشان است که به صورتهای گوناگون ظهور یافته، انتهی.

عالی: بلند، مقابل سافل.

عالی بخت و عالی بنا و عالی پناه و عالی جاه و عالی جناب و عالی رای و عالی محل و عالی مرتبت: معروف.

معینش باد یزدان تا بماند بخت او عالی
که عالی بخت باشد هر که یزدان را معین دارد

امیرمعزی

وله: از من نبود میرا مخلصتر و خادمتر
هر کس که بدین عالی درگاه گذر دارد

وله: نه عجب گر به فر دولت شاه
این مبارک وزیر عالی رای
بگشاید به قصد خانهٔ خان
بستاند به قهر رایت رای

***

نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خر در وجل

شیخ شیراز

صائب بر آستان قناعت نشسته‌ایم
گردون غلام همت عالی جناب ماست

میرزا صائب

عالی مرد: طالب مولی که دنیا و عقبی را در خیال هم نیارد.

عالی مکان: معروف.

بگشا ز بال همت عالی مکان گره
تا کی شوی چو بیضه در این آشیان گره

میرزا صائب

عام: جمع عامی و فارسیان آن را به الف و نون جمع کنند.

با زاهد بی‌ذوق مگو سرّ اناالحق
اسرار سلاطین چو به عامان نتوان گفت

اسیری لاهیجی

عام و خاص: جناب سراج المحققین می‌فرمایند: گمان غالب من این است که عام و خاص عبارت است از دیوان عام که آنجا همه خاص و عام را بار است و دیوان خاص همان است که سابق آن را فیل خانه می‌گفتند و عام و خاص را عالمگیر پادشاه انارالله برهانه ملقب به دیوان عام کرده.

ز دیده گشت شه دلبران روانهٔ دل
ز عام و خاص نظر شد به فیل خانهٔ دل

محمدسعید اشرف

عبا: بالفتح، پوششی است پشمین مخصوص عرب و در کنزاللغت؛ گلیم با خطها و نقشها.

عبادت: بالکسر، پرستیدن.

عبادت‌خانه و عبادتکده و عبادتگاه: به معنی.

در عبادتکدهٔ دل که ادب همره اوست
هر دعایی که نکردم به اثر نزدیک است

میرزا بیدل

عبادتگر: پرستنده.

رند و مقمر چو بود پاکباز
به ز عبادتگر با حرص و آز

امیرخسرو

عبادوز: معروف.

عبادوز در بخیه گاه ضوی
کشد رشته در سوزن عیسوی
ملاطغرا

عبایی: کفل پوش چاروا.

عبارت کردن: کنایه از سخن گفتن با کنایه.

چندین چه گویی‌ام که رو از ما و خوش بزی
گو خسروا بمیر عبارت چه می‌کنی
امیرخسرو

عبث: به فتحتین در صراح و کنزاللغت؛ بازی و فارسیان به معنی بیهوده استعمال نمایند و این مجاز است و به معنی هرزه و بی‌فایده نیز، و به عبث مثله.

طول عمر تو اگر عرض ندارد چه هنر
تار در جامه بود بی‌مدد پود عبث
فیاض لاهیجی

وجه یک جرعه می نشد حاصل
به عبث خرقه را عبا کردم
ناظم هروی

چندین عبث نسوخت دل لخت لخت ما
چون شمع سرنگون چکد آتش ز بخت ما
طاهر وحید

وله: بی روی تو در دیدهٔ من خواب حرام است
نتوان در این خانهٔ خالی به عبث بست

***

لب سؤال سزاوار بخیه بیشتر است
عبث به خرقه خود بخیه می‌کند درویش
میرزا صائب

دهن چو غنچه ز خمیازه‌ات به گوش رسید
شراب هست چرا می‌کنی خمار عبث
محمدقلی سلیم

عنان فکر چرا می‌دهی به غم به عبث
ز قسمت از چه کنی ذکر بیش و کم به عبث
درویش واله هروی

غفلت از حادثهٔ دهر بلاست
در ره سیل غنودیم عبث
حضرت شیخ

عبده: یعنی بندهٔ او، و فارسیان به معنی بنده اویم استعمال نمایند در این صورت مخفف انا عبده باشد.

عبده گفته به روی و نگه و ابرویت
همه گر انوری و وحشی و میلی باشد
محسن تاثیر

ستاره که بر چرخ ساید سرش
زده سکّهٔ عبده بر درش
خواجه نظامی

عبرت: بالکسر، پند گرفتن و پند و با لفظ گرفتن و برداشتن و پذیرفتن و دادن مستعمل.

بود بی‌خلف مملکت کاسته
که تاج از گهر گردد آراسته
امیرخسرو

وله: ولی همتم را از اکلیل و تخت
قضای پدر عبرتی داد سخت

***

گر چنین دادهٔ خود باز ستاند صائب
غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت
میرزا صائب

هیچ کس عبرت نمی‌گیرد ز حال دیگری
هر که آمد در جهان کور آمد و بینا گذشت
درویش واله هروی

عبوس: بالضم، ترش‌رو شدن و ترش‌رویی کردن.

عصای و شانه به دنبال داشتم سنجر
عبوس شیخ همان داشت در هراس مرا
سنجر کاشی

عبیر: نام مرکبی خوشبو که یک جزو وی زعفران است و بعضی به معنی زعفران گفته‌اند، کما فی‌الصراح، و در ملک تبت بیشتر از همه جا یافت می‌شود و با لفظ دمیدن و فشاندن و نشاندن مستعمل و به معنی عود مجاز است و با لفظ سوختن

مستعمل.

بر سر تربت مجنون چو بسوزید عبیر
شکر و عود ز خال و لب لیلی طلبید

کمال خجند

در تعریف نوبهار:

به دستور مشاطه ابر مطیر
زبان را نشانید بر گل عبیر

ملاطغرا

لب غنچه راکآیدش بوی شیر
بـه کـام گـل سرخ دادم عبیر

خواجه نظامی

عبیرآلای: آلوده به عبیر.

میرزا جلال طباطبا در کتابتی که به ملاشیدا در ملامت کردن به او از جهت غلط کردن او در معنی لفظ زهرآلای نوشته:

چون آن غنچه دهان آمد به گلگشت
عبیرآلای شد بوم و بر و دشت

عتاب: بالکسر، خشم گرفتن و ناز کردن، و زهر از تشبیهات اوست و با لفظ باریدن و کردن و کشیدن مستعمل. مثال اول در مبحث اضطراب باریدن گذشت.

شیرینی و تلخی به رگ و ریشه فروریخت
نـازم بـه گـوارندگی زهـر عـتابت

نورالدین ظهوری

نمی‌خواهد کسی آگه شود از لطف پنهانش
به زیر لب کند با من عتاب آهسته آهسته

آقاعلی‌بن خواجه عبدالصمد

سموم قهر تو با من اگر عتاب کند
پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم

انوری

عتل: به ضمتین و تشدید دوم، در صراح: غلیظ و درشت.

ثـالث عـتل حـنبل بـا قـامت مـطول
وان چشمهای احول بسیار حشو و مهمل

نعمت‌خان عالی

حنبل به فتح حای مهمله و بای موحده و بینهما نون ساکن، شخص کلان شکم، و بدون تشدید نیز استعمال کرده‌اند. در تعریف شیراز:

ز بس فربهی می‌تراود در او
ز کون لاغر اما عتل می‌رید

ملافوقی یزدی

عجایب: جمع عجب، و فارسیان به معنی مفرد استعمال کنند مثل ریاض و حور و ابدال.

ز خون دیده و لخت جگر رنگین شبی دارم
نمی‌دانم چه می‌خواهم عجایب مطلبی دارم

میرزا جلال اسیر

یافت گر دیوانه‌ای جامی تعجب بهر چیست
از عـجایبهای دوران دیـو را خـاتم رسـد

ملانظیری نیشابوری

جوان بختا هنرمندا اگر چه نیست پروایت
ز روی لطف اصغا کن عجایب داستانی

کمال اسماعیل

شاه نعمت‌الله ولی در قصیده‌ای که در این دیار در کمال شهرت است آورده:

«از عجایبها بود گر آب و نان پیدا شود»

عجایبی: جامه‌ای که زیر جامه دیگر پوشند، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته، و در نسخه مخلص؛ نوعی از لباس که به هند نیمه آستین و کاتبی گویند. [ــه پشتوان].

عجب: بالتحریک، شگفت و با لفظ داشتن و کردن مستعمل.

از پیچ و تاب اشک عجب می‌کنم و گر
گرداب پیش چشم ترم سر برآورد

ملامفید بلخی

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
از آن فسانه هزاران هزار دارد یاد

خواجهٔ شیراز

عجب رود: نام سازی و در سروری؛ آواز مزامیر، و این محل تأمل است.

عجب رود از کمین دندان نموده
لبش نی و دهن خندان نموده
امیرخسرو

وله: چو هندو نوازد عجب رود خویش
بخندد عجب رود بر دست او

وله: به عجب رود محیط چشمم
که نکرد آتش دل خشک لبش

عجز: بالفتح، ناتوان شدن و ناتوانی.

عجزپیشه: از عالم جورپیشه.

عجوبه: چیزی که مردم را به شگفت آرد و این مخفف اعجوبه است.

ای شیخ شهر با که توان این عجوبه گفت
بی پرده گشت شیر نهان از ردای تو
محسن تأثیر

عدل: بالفتح، داد.

عدل بودن ترازو: برابر و بی‌تفاوت‌بودن هردو کفهٔ ترازو.

در زبان و دل من نیست تفاوت مویی
می‌کشم بار جهانی که ترازو عدل است
میرزاطاهر وحید

عدل‌پرور: پادشاه و حاکم دادگر.

عدل فلانی با فلانی: سند آن در لفظ سوز گذشت.

عدم: بالضم و به ضمتین و به فتحتین، نیستی، مقابل وجود.

عدم آباد و عدم خانه و عدم زار و عدم گاه: قریب به معنی هم.

هستی او تا به عدم خانه بود
نقش وجود از همه بیگانه بود
امیرخسرو

چهرهٔ زیبای انسان را به پرگار قدر
در شبستان عدمگاه از ازل صورتگر است
بدرچاچی

چون به عدم مایهٔ حکمت شمرد
حله فروشی به عدم زار برد
محمد عرفی

به دل چندین هزاران مطلب ما بود می‌بینم
عدم زاری نصیب بخت یک موجود می‌بینم
طالب آملی

وله: کس نیامد به جهان کز غم ابنای زمان
کف زنان رقص کنان تا عدم آباد نرفت

عذاب: بالفتح، شکنجه و با لفظ کردن و کشیدن و بردن مستعمل.

تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب
تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب
استاد رودکی

می‌کشد در چشم جان از پاکدامانی عذاب
مصر بر یوسف از آن رو تنگ چون زندان شده است
میرزا صائب

عرفی خمار عشق عذابی است الیم
جامی بکش عذاب کشیدن ز بهر چیست
عرفی

هر کس که در بهشت وصال تو ره نیافت
دایم کشد به دوزخ فرقت عذابها
اسیری لاهیجی

دوش در محفل اغیار عذابم کردند
بس که می با تو کشیدند کبابم کردند
ملک قمی

عذاب الفنج: به وزن صد رنج، کنایه از دل آزار و معنی ترکیبی آن کسب کننده و اندوزندهٔ عذاب است.

توانگری به دل است ای گدای با صد گنج
چو راحتی نرسانی مشو عذاب الفنج
امیرخسرو

عذاب هدهد: در تحفةالعراقین واقع شده، ظاهراً وقتی حضرت سلیمان علیه‌السلام بر هدهد قهر کرده باشند.

عذار: بالکسر، خط ریش که از هر دو جانب رخسار برآید و فارسیان به معنی رخسار استعمال کنند و این مجاز است و نازک و آتش اندود و عرق افشان و مشک سود از صفات اوست.

«تویی که نیست عذار تو مشک سود هنوز»
خواجه آصفی

عذر: بالضم، بهانه و با لفظ جستن و خواستن و گفتن و آوردن و بستن و نهادن و داشتن مستعمل.

هر کرا تقصیر بیش امید بیش
صرفه‌ها در عذر جستن دیده‌ام
میرزا جلال اسیر

گر صورتی چنین به قیامت درآورند
عاشق هزار عذر بگوید گناه را
شیخ شیراز

وله: اگر هزار جفا سروقامتی بکند
چو خود بیاید عذرش بباید آوردن

***

مگر حرفم به مطرب گفته ساقی
که عذر صوت استغفار بندم
نورالدین ظهوری

عذرم نهد کز آن نکنم شکوه روز حشر
واله چنین شناخته آن تندخو مرا
درویش واله هروی

عذر دارم گر هنرها بی تو نتوانم شمرد
قطرهٔ باران نوروزی شمردن کی توان
امیرمعزی

عذرآور: مقابل عذرپذیر.

عذر بدتر از گناه: مثلی است مشهور.

از زلف دل گرفته به خط تو بسته‌ایم
این عذر بدتر است بسی از گناه ما
جناب سراج‌المحققین

عذرخواهی کندم بعد از قتل
عذر بدتر ز گناهش نگرید
محتشم کاشی

عذرپذیر: مقابل عذرآور.

عذرخواه و عذرساز و عذر سنج: مقابل عذرپذیر.

وگر پیش اقبال باز آمدی
کجا عذر اگر عذر ساز آمدی
خواجه نظامی

اگر چند مکرم بود عذر سنج
بدان کز فزون خوردن آید به رنج
امیرخسرو

عذر قدم: کنایه از تواضعی که به جهت مردم کنند تا در کوچه مشایعت نمایند و نیز کنایه از تواضعی که با مهمان کنند و عذر قدم رنجه نمودن وی خواهند.

عذر لنگ: کنایه از عذر ضعیف.

با آنکه کشی به ناز از پی او را
پیشت طاووس عذر لنگی دارد
نورالدین ظهوری

به خویش رنج پسندیم راحت خلق
چو عذر لنگ که در راه دیگران لنگ است
محسن تأثیر

برای وعده خلافی عبث مخور سوگند
که احتیاج عصا نیست عذر لنگ تو را
محمدقلی سلیم

چون پذیرند از تو عذر لنگ کز بهر سفر
بادپایی همچو جان بی‌قرارت داده‌اند
میرزا صائب

وله: موسم پای گل است و سایهٔ بید و چنار
پای از مسجد به عذر لنگ می‌باید کشید

عذر مقبول: عذر پسندیده.

عذر نیوش و عذر نیوشا و عذر نیوشان: یعنی شنونده عذر.

عفوش ز پی جرم بود عذر نیوشان
حلمش به گه عفو چنان عذرپذیر است
انوری

عرابه: همان ارابه به الف، و این رسم خط بعضی است.

عرّاده: بالفتح و تشدید را، نوعی از آلات جنگ و در رشیدی و قاموس: قلعه کوچکتر از منجنیق که

بدان سنگ بر خصم اندازند.

در تعریف دژ دربند:

نه عراده بر گرد او ره شناس
نه از گردش منجنیقش هراس

خواجه نظامی

شد از آتش تفت هنگامه گرم
سر و مغز از سنگ عراده نرم

ملاعبدالله هاتفی

دور گردون زندگی را تند و درهم می‌کند
بادپایی عمر از این عراده‌ها رم می‌کند

سعید اشرف

نترسد ز عراده و منجنیق
نگهبان نباید ورا جاثلیق

فردوسی - در تعریف اسب

عراک: بر وزن سفاک، در کنزاللغة؛ سخت مالنده و گوشمال دهنده.

هست شعرم بلند بی دعوی
شاعرم بذله سنج نی عراک

طالب آملی

عربده: به وزن سرزده، بدخوی و جنگجوی و با لفظ کردن مستعمل.

ای که گفتی که مکن عربده زین بیش کلیم
مستم از گردش آن چشم مکن تا نکنم

ابوطالب کلیم

عربده‌جوی: جنگجوی.

عرب و عجم باز: همان رسن باز که دارباز نیز گویند، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

عربی: نوعی از پاافزار که تمام پا را می‌پوشد و آن را اجلاف ولایت می‌پوشند، از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

عجم است آن عربی دوز و منش هندویم
چون کنم یاد از آن مه عربی می‌گویم
گاه همچون عربی سینه من سازد چاک
سختیان‌وار گهی تیغ کشد بر رویم
بس که غلطید به راهش در اشکم چو گوی
تکمه‌ها بر عربی بست قطار از کویم
آب خورد عربی را چو رساند بر لب
حسرتی می‌خورم و دست ز جان می‌شویم

سیفی

عرش: بالفتح، تخت، و سقف، و عرش حق تعالی و کیفیت آن و بیان حدّ آن در شرع جایز نیست، گویند یاقوتی است سرخ که از نور حق تعالی درخشان است.

عرش اشتباه(؟) و عرش جناب و عرشستان و عرش سیر: معروف.

از قدر تو کرده زائرانت
عرشستانها بر آستانت

درویش واله هروی

«تخت زین پایه گشت عرش جناب»

ابوطالب کلیم

عرصات و خرگایی و عرصات و خرگائیدن: این هر دو مثل وقتی می‌گویند که کسی حرفی را که در خلوت باید گفت در انجمن گوید.

عرصه: بالفتح، گشادگی میان سرای، عرصات جمع، و فارسیان به معنی مطلق میدان استعمال نمایند و لهذا عرصهٔ شطرنج و عرصهٔ آفاق و عرصهٔ بزم آمده.

جز عرصهٔ بزم گهرآگین تو گردون
هم کیسه کجا یافت ره کاهکشان را

اوحدالدین انوری

عرض: بالفتح، آشکارا کردن و عرض نمودن و چون آن را با لفظ داشت یا دارد مقارن گردانند از معنی مصدریه تجرید نمایند و هر چه از لفظ داشت یا دارد موافق محل اقتضا کند بدو ضم سازند و با لفظ کردن و نمودن و بردن و دادن و دیدن نیز آید و با لفظ شدن به معنی معروض شدن.

گر ز صد آرزوی وصل یکی بشماری
تا قیامت نشود عرض تمنای دلم
حسین ثنایی

چو پاس عصمت خود فرض می‌دید
سپاه ناز خود را عرض می‌دید
آصف‌خان جعفر

و عرض دیدن در عرف حال به معنی موجودات گرفتن است اعم از آنکه سپاه باشند یا چیز دیگر از نقد و جنس.

دهم چه عرض سخن بر سیه دلان صائب
به خاک تیره چه ریزم شراب بی‌غش را
میرزا صائب

پادشاها گر چه گستاخی است لیکن واجب است
عرض حال خود مرا پیشت علی‌الاجمال کرد
خواجه جمال‌الدین سلمان

آیینه سکندر جام جم است بنگر
تا بر تو عرض دارد احوال ملک دارا
خواجهٔ شیراز

از عشق بدعت است تمنای خون بها
ای خودفروش عرض شهیدان چه می‌بری
میرزا صائب

در تمام عمر بی حاصل که با جانان گذشت
حرف رخصت بود آن عرضی که از ما گوش کرد
میربحیی شیرازی

و بالکسر، ناموس و آنچه نگاهداشته شود از عیب و عار از خود و از بدن و از خویشان و آنچه بدان فخر کرده شود از حسب و شرف.

زنار شد گره گره از ننگ کفر ما
تنها نه عرض سبحهٔ صد دانه برده‌ایم
باقر کاشی

به کنج فقر تو را پا شکسته باید بود
که عرض خویش به درگاه این و آن نبری
مخلص کاشی

عرض حیات: بالفتح، همان پنهای عمر که عبارت از لذت عمر است و به خوبی و خوشی گذشتن ایام زندگی.

از آب زندگی به شراب التفات کن
از طول عمر صلح به عرض حیات کن
میرزا صائب

عرض داشت: در هندوستان پادشاهزادگان و امرا به جناب عالی و خردان به خدمت بزرگان نویسند. به معنی عرض داشتن است مثل بازخواست به معنی بازخواستن و مضاف می‌باشد به طرف شخص عرض دارنده، یعنی آنچه بیشتر مذکور خواهد شد معروض داشتن فلانی است و بنابراین اگر مصدر به معنی مفعول اراده کرده شود، نیز موجه می‌گردد.

به عرض داشت نوشتم که خون بنده بریز
خطش نمود به قتل و لبش ستاند نفس
خواجه کمال خجند

عرض عمر: به معنی عرض حیات، چنانکه مثالش هم در عرض حیات از صائب و هم از عبدالرزاق در لفظ عبث گذشت و از شیخ بوعلی نقل می‌کنند که در حرص جماع به او گفتند که ترک جماع، عمر می‌افزاید و گفت که من عرض عمر می‌خواهم.

عرضگاه: بالفتح، جای عرض دادن چیزی.

شبها منم که بلا را به جز قضای دلم
به گاه عرض سپه نیست عرضگاه سپاه
عرفی

ز بس غارت آوردن از بهر شاه
غنیمت نگنجید در عرضگاه
خواجه نظامی

عرضه: به معنی عریضه متضمن احوال یا مطلب و در هندوستان عرضی گویند.

بخت سیه مسوده برمی‌کند ز شوق
مضمون عرضه‌ای که نخواهد شدن جواب
زکی ندیم

عرضهٔ قتل مرا برده به آن کو دل تنگ
بنشینم به درش تا خبر آید بیرون
محسن تأثیر

عـرضه دارم از تـلطف تـو
داده دستور عـرض کـردن آن
نورالدین ظهوری

بر آستان وصالش مباش غمزده شانی
بود که عرضهٔ شوق تو را جواب برآید
ملاشانی تکلو

و به معنی عرض.

که دارد در هـمه آفـاق زهـره
که عرضه دارد این نقد نبهره
شیخ عطار

عرعر: به وزن صرصر، درختی است از قسم سرو و این در اصـل فـارسی است، کـذا فـی المـنتخب، و در فارسی به مطلق آواز نیز مستعمل می‌شود.

صوفی است خر و مرید صوفی خرخـر
نـبود عـجب از خـری بـود رهـبر خـر
از عـرعر صـوفی که بـود عـرعر خـر
در رقـص درآیـند صـد هـزاران سـرخـر
محمدزمان طاهر

عـرعر او زیـنت بـاغ جـهان
مغز سرش ماحضر خواجگـان
محمدقلی سلیم

عرفان: بـالکسر، شـناختن، و در اصـطلاحات؛ بی‌حجابی.

کی گمان می‌برد دل کان شمع فـانوس حـجاب
چون ز عرفان دم زند صد دودمان بر هم خورد
محتشم کاشی

عرفان‌کده: ــ

روز تعطیل به عرفان‌کدهٔ مشرب نیست
صبح شنبه خـجل است از شب آدینه ما
صائب

عرق: بالکسر، رگ، و در صراح؛ اصل هر چیز.

درویش واله هروی در مرثیه فصیحی استاد خود:

عرق عرب و فضل عجم ساز سفر کرد
دل زو مژه‌آرا چه عرب را چه عـجم را

و بالتحریک، خوی که از مسامات برآید و اطـلاق آن بر رشح کوزه و مانند آن مجاز است و به اصطلاح اطبا آبـی راگـویند کـه داروهـا یـا خـوش بـویی‌ها در آن انداخـته، از قـرع و انـبیق کشـند، از ایـن جـاست کـه شراب مقطر را نیز عرق خوانند، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته و سند آن در لفظ باده گذشت لیکـن از این بیت میرزا ملک مشرقی معلوم می‌شود کـه عـرق غیر شراب مقطر است:

خون جگر به صافی خوناب دیده نیست
کیفیت عرق چو شـراب رسـیده نـیست

و در این مصرع شراب چکیده نیز دیده شده و ظاهراً مراد از شراب چکیده آن است که از نمد بگذرانند و به معنی خوی، عرق به سکون نیز آمده.

پیش عکس عارضت میرم که شـمع از غـیرتش
هر شبی گاهی بود در عرق و گاهی در تب است
خواجه سلمان

و بـدین مـعنی پـاک، بـیدار از صـفات و انـجم، سـتاره، اخـتر، سـهیل، سیماب، قـائم‌النار، بـاران، شـبنم، گـوهر، نـجم، دانـه، دیـدبان، چشـم، حـباب و جام شراب از تشبیهات اوست و بـا لفظ نشسـتن و ریختن و آمدن و کـردن و افشـاندن و بـرانـداختـن مستعمل.

برانداخت بیچاره چندان عـرق
کـه شـبنم بـرآرد بـهشی ورق
شیخ شیراز

تا عرق از می بر آن رخسـار جـان‌پرور نشست
در بهشت از جوش دعوی چشمهٔ کوثر نشست
میرزا صائب

وله: عرق که بر رخت از گرمی شراب آیـد
شـفق بـا سـاغر زریـن آفـتاب آیـد

وله: عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان
قـیامت مـی‌شود چـون انـجم از افـلاک مـی‌ریزد

وله: عرق ز روی تو بی‌اختیار می‌ریزد
در آفـتاب قـیامت سـتاره چـون بـاشد

وله: غافل از اختر شوق عرق شرم مشو
این جگرگوشه گلزار حیا را دریاب
وله: رنگ از چهرهٔ گلهای هوس محو شود
چون سهیل عرق شرم فروزان گردد
وله: حذر کن از عرق روی لاله رخساران
که می‌کند به دل سنگ رخنه این باران
وله: از گل روی تو غافل که تواند گل چید
که ز شبنم عرق شرم تو بیدارتر است
وله: تخم قابل در زمین پاک گوهر می‌شود
دانهٔ یاقوت می‌سازد عرق را روی تو
وله: زهی ز عارض گلرنگ خونی می ناب
عرق به روی تو جام شراب در مهتاب
وله: مرا افکنده رخسار عرقناکش به دریایی
که دارد هر حبابش در گره طوفان خودرایی
وله: طالعی چون عرق شرم تمنا دارم
که به صد چشم تماشای جمال تو کنم
وله: می‌کند در هر نگاهی روی شرم‌آلود او
از عرق ایجاد چندین دیدبان از خویشتن
وله: می‌توان با عرق روی تو نسبت کردن
گوهری را که ز آیینه بود میدانش

***

از آن زمان که رخ از باده برفروخته‌ای
عرق به روی تو سیماب قائم‌النار است
لمؤلفه فقیربهار

بی درد سخنهای تو بیمار مرا کرد
هر چند کلامت عرق گاو زبان است
میرزا عبدالغنی قبول

عرق آفتاب: و مانند آن، ادعای محض است.

کی گفتمت که چهره به آب و گلاب شوی
گفتم به شبنم عرق آفتاب شوی
طالب آملی

عرق آلود: آنکه عرق کرده باشد.

نقصان نکرد خضر ز سرچشمهٔ حیات
جان را به جبههٔ عرق‌آلود یار بخش
میرزا صائب

عرق افشان و عرق افشاندن: مرادف عرق ریختن و عرق ریز، مثال دوم در تشبیهات عرق گذشت.

از عرق افشان بناگوش وی
چشمهٔ خورشید یکی قطره خوی
امیرخسرو - در نعت

در پرده هر آن جرعه که چون ابر کشیدی
یک یک ز عذار عرق افشان تو گل کرد
میرزا صائب

عرق انفعال: به معنی.

در روز حشر شسته شود پاک نامه‌ها
گر نم برون دهد عرق انفعال من
میرزا صائب

عرقبار: به رای مهمله، آنکه عرق کرده باشد.

عید دیدار مبارک به جگر سوختگان
که عجب نقشی از آن روی عرقبار زدند
شیخ‌العارفین

عرق برانداختن: مثالش در عرق گذشت.

عرق بهار: عرق خوشبو که از گل نارنج و ترنج کشند و بهترین آن از گل کرنه است که به فارسی بهار نارنج گویند و بویش نهایت تند می‌باشد.

ریحان تو را نگار بستند
گل از عرق بهار بستند
شیخ ابوالفیض فیاضی

بر جامه شاهدان بستان
شبنم عرق بهار افشان
محمدقلی سلیم

عرق به روی کسی ریختن: مرادف آب بر چهره ریختن که گذشت.

غضب‌آلوده چو خواهند که خیزد از خواب
گلعذاران عرق فتنه به رویش ریزند
میرزا ابوطالب خلف میرزا ابراهیم

عرق پوش: —
شبنم غصه تراود ز رگ و ریشهٔ گل
از نشئه می چهره عرق پوش مکن
علی خراسانی

عرق چکیدن و رفتن و دویدن و نشستن و خوردن و کشیدن و ستردن و پاک کردن: معروف.
آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
که چرا دختر رز توبه ز مستوری کرد
خواجهٔ شیراز

نتوان به آستین ز عرق آب و تاب برد
ای گل عرق چه از رخ خود پاک می‌کنی
میرزا صائب

وله: عرق به برگ گلت می‌رود شتاب زده
نگاه گرم که این نقش را به آب زده

***

با روی آتشین چو گذشتی به بوستان
گل را ز انفعال عرق بر جبین نشست
امیرشاهی سبزواری

به وصال او خوش آن دم که چو می رسیده باشم
چو حیا از آن گل رو عرقی کشیده باشم
ملامفید بلخی

عرق چین: در قوسی؛ طاقه که زیر کلاه و دستار پوشند.
زهی دولت زهی طالع زهی بخت
که شب پوش و عرق چین تو دارد
عبید زاکانی

منه واعظ دگر زین گونه دستار کلان بر سر
که آخر چون عرق چین در ته دستار می‌مانی
ملاطغرا

عرق چین نمی‌دوزد آن گلعذار
که شاخ گلش می‌فشاند بهار
میرزاطاهر وحید

وله: دل زار من گشته لبریز خون
از این ساغر خالی و واژگون

***

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق‌چینم
خواجهٔ شیراز

عرق حیا: به معنی.
مرو ای نگه به گلشن که به روی هر گل اینجا
ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته
میرزا صائب

عرق خانه: حمام.
مغز عشقی که می‌شود در پوست
در عرق خانه محبت اوست
حکیم زلالی

عرق خجلت: به معنی.
حاصل دلشکنی غیر پشیمانی نیست
مومیایی عرق خجلت سنگ است اینجا
میرزا صائب

عرق ریختن: به معنی. مثل عرق افشاندن و مثالش در مطلق عرق گذشت.

عرق ریختن و راندن: سعی در کاری کردن.
به حیرتم که قدم سودگان دشت حجاز
به راه کعبه چه گرمند در عرق‌رانی
طالب آملی

از پی شادابی معنی عرقها ریختم
فیضها ده در زمین شعر یاران مرا
رایج

و به معنی شرمنده شدن.
عشق می‌ریزد عرق چون دل شود صید هوس
هر که می‌میرد طبیبش می‌کشد شرمندگی
ناظم هروی

عرق ریز: به معنی، مثل عرق افشان که گذشت.

از عرق‌ریز خیال شعلهٔ طبعم زند
طعنه بر فوارهٔ آتش مسام زمهریر
طالب آملی

و به معنی کسی که از بدن او عرق بریزد نیز آمده.

شد آن فصل کز جوش بازار گل
عرق ریز گردد خریدار گل
ملاطغرا

از مسامات بدن خوی بسته می‌ریزد کنون
پیکر مرد عرق ریز است ابر برف بار
محمدسعید اشرف

و جایی که عرق چیزی در آنجا بکشند.

از آن گل که او تازه دارد نفس
عرق ریز او در عراق است و بس
خواجه نظامی

و شاگرد و خادم، و ورزش کننده، و اهل بخیه.

زخم امر تو به جان و دل رندان کاریست
تا عرق ریز تو و حکم تو بر ما جاریست
میرنجات

عرق سعی: عرقی که از تردد بسیار یا برداشتن بار گران و مانند آن پدید آید.

عرق شرم: به معنی، مرادف عرق انفعال و مثالش در عرق گذشت.

عرق شعله: مرادف عرق آفتاب که گذشت.

آب در دیدهٔ ما کسوت آتش پوشد
عرق شعله زند جوش ز فوارهٔ ما
طالب آملی

وله: ز جام دل عرق شعله خورده‌ام طالب
از آن دماغ ز بوی شراب سیرترم

عرق شکر: شراب قندی که رایج هندوستان است.

ریخت ز رشک لعل او اشک ز چشم تر مرا
مست نمود و بی خبر این عرق شکر مرا
میرزا طاهر وحید

بیا ساقی امشب عرق کن به جام
که از تندیش غم نگیرد مقام
ملاطغرا

وله: به شرطی که باشد عرق از شکر
کز او نیست می‌خواره را درد سر

عرق صحت: عرقی را گویند که در امراض حاره برآمدن آن موجب خفت طبیعت می‌گردد.

دیدهٔ هجران‌زده را روز وصل
گریهٔ شادی عرق صحت است
میرزا رضی دانش

عرق فتنه: عرقی که از گل سنجد گیرند.

چون عرقناک شود روی تو از گرمی مل
شیشه‌ها از عرق فتنه توان پر کردن
میرزا جلال اسیر

اهل میخانه گلاب از گل صهبا گیرند
عرق فتنه ز دُرد ته مینا گیرند
محمدقلی سلیم

عرق کردن: به معنی عرق برآوردن و بخشیدن چیزی و به معنی خجالت کشیدن و هرگاه ممسکی به کسی چیزی می‌دهد، البته به جوش می‌آید، در آن مقام گویند فلانی عرق کرد، و به معنی تب کردن و به معنی تقلیدن کرد، اصطلاح لوطیان است.

فهمیدن قباحتم آزار می‌کند
تا چند کی ز جانب مردم عرق کنم
نورالدین ظهوری

وله: آن خواجه که سعی حرص آرامش برد
گردید زبان بخیل اگر نامش برد
دانست دو معنی است عرق کردن را
نتوان به صد ابرام به حمامش برد

* * *

به چهره‌اش عرق از گرمی هوا کرده‌است
نگاه را رخ او آب از حیا کرده است
میرزا صائب

وله: گهر ز شرم عرق می‌کند به بازارش
چگونه آب نگردد دل خریدارش
و مرادف عرق چکیدن.

عرق کرده: اسبی که او را به کثرت سواری چنان استعمال کرده باشند که از دواندن و تردد نمودن بسیار عرق بر بدنش ننشیند و نفسش تنگ نشود.

عرق گرفتن: مرادف عرق چکیدن که گذشت.
امیرمعزی در تعریف اسب:
چون عرق گیرد تو گویی سیل در وادیستی
چون سبق جوید تو گویی باد در صحراستی

عرق گل: گلاب.

عرق گیر: مثل عرقی که می‌آید و نیز کنایه از شرمنده و منفعل.

عرق مستی: عرقی که از گرمی شراب در حالت مستی گل کند.

عرق ننگ: به معنی.
بی تو گر هستی من صورت تمثالی داشت
چهرهٔ آینه‌ها را عرق ننگ شدم
میرزا بیدل

عرقناک: معروف، و مثالش در مطلق عرق گذشت.

عرقیه: دسترچهٔ دُردپاک ابریشمین که بدان عرق برچینند.
در عرقیه قطرات عرق
شبنم گل بود به روی ورق
امیرخسرو

عروج: بالضم، برآمدن و به بالا شدن و با لفظ کردن مستعمل.

عروس: بالفتح، دختر و پسر نوکدخدا، عرایس جمع و چوبی که زه کمان خراط بدان پیچیده، کشند.

عروس باز: شخصی خوش ظاهر خودآرا.

عروس تاک: شراب.

عروس صحرا: شتر بارکش.

عروسک: میوه‌ای است از اقسام زردآلو.
شرف‌الدین علی یزدی در صفت فواکه:
وصف زردآلو ار کنم بنیاد
سازم اوّل دل از عروسک شاد
و منجنیق کوچک.
بر آن شد که رو در حصارش زنند
عروسک‌زنان زیر خاکش کنند
امیرخسرو
و مباشر آن را عروسک‌زن گویند:
عروسک‌زنانی چو دیوان شموس
خجل گشته زان قلعهٔ چون عروس
خواجه نظامی
و لعبت را نیز گویند که دختران بدان بازی کنند و آن را به فارسی کهفت به وزن لعبت خوانند.

عروسک باز: دختری که با عروسک یعنی لعبت بازی کند، حکیم زلالی در حکایت دختر زال:
عروسک باز با طفل خیالش
هراسان مردم دیده ز خالش

عروسان باغ و عروسان چمن: گلها و نونهالان.

عروگوز: به فتح اول و تشدید را و کاف فارسی و واو مجهول و زای تازی، شور و غوغای بی‌محل.
بر دماغ حسن چون باد خزان ریش خورد
عشوه با آن عروگوز از خویش نفرت می‌کند
ملافوقی یزدی
وله: تاکی این کش و فش تقطیع و عروگوز مال
غافلی کآخر تو را صد مایه خجلت داده‌اند

***

یولچی در رزم رو قفایی بوده
از بهر گریز رهنمایی بوده
نگشوده به غیر عروگوزی از وی
این کله دراز کرنایی بوده
ملاطغرا

عروهٔ وثقی: در اصل لغت دسته کوزه و امثال آن را گویند که محکم باشد و زود از جای خود کنده نشود اما به حسب استعمال بر هر کس که اعتماد توان کرد

و تمسک به او توان جست اطلاق کنند، کذا فی‌الشرح.

عرویان: به واو و تحتانی به الف کشیده و نون، به معنی عروکوز که گذشت.

هر که عری کرد پایانی درین حیوان‌کده
عرویانی بنده هم بر طرز ایشان می‌زنم
ملانوقی یزدی

عریان: بالضم، برهنه، و در صفات شعله و تیغ و صبح مستعمل.

صبح تیغش تا به باغ سینه عریان می‌شود
خون ز زخم همچو رنگ از گل نمایان می‌شود
میرزا بیدل

حسن چون بی‌پرده شد زنهار گرد او نگرد
بوی خون می‌آید از تیغی که عریان می‌شود
میرزا صائب

وله: از لعاب سنگ تابد شعلهٔ عریان عشق
پرده چون پوشد کسی بر سوزش پنهان عشق

عزا: بالفتح، صبر کردن بر مصیبت و استقامت ورزیدن در آن، و فارسیان با لفظ گرفتن و افکندن به معنی ماتم استعمال نمایند و همچنین با لفظ خانه و دار چون: عزاخانه و عزادار.

شادی و عیش عالم در خاطر دل افگار
شرمنده‌تر ز عید است در خانه عزادار
محمدسعید اشرف

دوستان را نبود بس که به هم یکرنگی
پوشش مرده سفید است و عزادار سیاه
میرزا اسماعیل ایما

به دارالشفا چون درآید طبیب
عزا خانه گردد ز مرگ غریب
ملاطغرا

تاکنون شخصی که باشد قابل ماتم نمرد
من از آن مردم که در عالم عزایی افکنم
حکیم رکنای کاشی

گر ماه و آفتاب بمیرد عزا مگیر
گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه
سیدی محمد عرفی

سازد بخیل دشمن خود کاینات را
تا کس به مرگ او نتواند عزا گرفت
میریحیی شیرازی

نی همدمی که پرسد در محنتم خبر
نی دوستی که گیرد در مردنم عزا
سنجر کاشی

عزایم: جمع عزیمت، و آن عبارت از افسونها است که بر مرضی و آسیب زدگان و برای تألیف قلوب و تسخیر و جز آن نیز خوانند.

عزایم خوان: افسونگر.

عزایم خوان اگر خود را بسوزد جای آن دارد
که از یک شیشه می تسخیر کردم آن پری‌رو را
میرزا صائب

عزب: به فتحتین، زن بی‌شوهر و مرد بی‌زن.

درویش واله هروی به هر دو معنی:

نسبتی سخت غریب است خدا خیر کناد
دختر رز عزب است و پسر حرص عزب

عزت: به وزن علّت، عزیز شدن و غالب شدن و فارسیان به معنی حرمت و آبرو و با لفظ بردن و کردن و نهادن استعمال نمایند، پسین در مهره تریاک بیاید.

پس از فوت اگر می‌کنی عزتم
مسی لاله گون ریز بر تربتم
ملاطغرا

رقیب عزت خود گو مبر که بر در عشق
حریف کوهکنی نیست هر که پرویز است
ملاوحشی

عزل: ــ

مروت عزل گردیده است در دیوان ناز او
عجب گر اینقدر بی مهری از صد بی وفا آید
ظهوری

عزلت: بالضم، گوشه گرفتن از برای عبادت و با لفظ

گرفتن مستعمل، چنانچه در لفظ عسرت مذکور می‌شود.

عزلت دوست و عزلت گزین: عـــــابد و مرتاض.

عزم: بالفتح، آهنگ کردن و آهنگ. و بالجزم، سبک عنان، سبک سیر، سپهر سیر، زمان سیر، تند سیر، متین و کامکار از صفات اوست و با لفظ داشتن و کردن و برآراستن و آمدن و افتادن مستعمل.

خدیو جهان در جهان تاختن
برآراست عزم سفر ساختن

خواجه نظامی

از خیال عشق دل عزم رمیدن می‌کند
حمله بر نقاش این شیر از کشیدن می‌کند

میرزا شریف الهام تخلص

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

خواجهٔ شیراز

نه پایه قدر او ز نهم آسمان گذشت
هرگاه عزم او به سوی آسمان فتاد

علی خراسانی

وله: «چو عزم آمد آن گوهر پاک را»

عزیز: ارجمند و بی‌همتا و نایاب و غالب.

در این زمانه خریدار گشته است عزیز
نشسته یوسف ما خوار در دکان تنها

سالک یزدی

اگر بنده چابک نیاید به کار
عزیزش ندارد خداوندگار

شیخ شیراز

وله: کسی ملامت وامق کند به نادانی
عزیز من که ندیده است روی عذرا را

عزیز مرده: بـه سکون زای دوم، نفرین است، از عالم صاحب مرده که گذشت و کسی که دوست یا عزیز و خویش او بمیرد و این دعای بدی است که در ولایت رواج دارد و ظاهراً مقولهٔ زنان است.

ز فوت مال ندارند عاشقان پروا
عزیز مرده دعایی بود زلیخا را

مخلص کاشی

عسرت: بالضم، تنگدست شدن و دشخوار شدن و با لفظ کردن و کشیدن مستعمل.

مـی‌کشد عسـرت هـفتاد و دو مـلت صـائب
هر که چون اهل خرابات ز خوش مشربهاست

میرزا صائب

هر چند کشی ز فاقه عسـرت
از خـلق مگـیر غیر عـزلت

درویش واله هروی

عسس: بالتحریک، جمع عاس به تشدید سین که به معنی شحنه است، فارسیان به معنی مفرد استعمال کنند و در این صورت لفظ شحنه در این شعر اسیری لاهیجی به عطف تفسیری باشد.

محتسب مست و عسس هم مست و شحنه بود مست
جـمله اصـناف مست و کـوچه و بـازار مست

***

گر عسس کرد رها محتسبم می‌گیرد
تا ز کیفیت چشـم تـو خبر یـافته‌ام

طالب کلیم

عسس را به یاد دهد که مرا بگیر: این مثال در جایی زنند که کسی از زبان خود حرفی بگوید که بدان حرف در بلا و تهلکه افتد.

عسکر: معرب لشکر، و نام موضعی در شوشتر که شکر آنجا شهرت دارد.

طبع کـافی کـه عسـکر هـنر است
چون نی عسـکری همه شکر است

افضل‌الدین خاقانی

عسلی: بالتحریک، نام رنگی، و پـارچـه زردی کـه یهودان به جهت امتیاز از فریق دیگر بر دوش اندازند و این لفظ عربی‌الاصل است و در قاموس آمده و آن را غیار به تحتانی بعد غین معجمه و آخر رای المهمله گویند و لباس عسلی و جامه عسلی هم گویند.

آن حلاوت که تو داری نه عجب کز دستت
عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور
شیخ شیراز

تو آن مبین که چو زنبور جامه‌ام عسلی است
که من ز بدو ازل باز بسته زنارم
خواجه جمال‌الدین سلمان

عشرت: بالکسر، صحبت داشتن و خوش زندگانی کردن و فارسیان به معنی عیش و نشاط و با لفظ کردن و انگیختن استعمال کنند و طفلانه از صفات اوست.

خیز تا عشرتی برانگیزیم
یک زمان از زمانه بگریزیم
مولوی معنوی

بهار آمد از بهر دفع خزان
که عشرت توان کرد در بوستان
ملاطغرا

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن
ببند در به رخ کاینات و وحدت کن
میرزا صائب

عشرت‌خانه و عشرتستان و عشرت‌سرا و عشرتکده و عشرتگاه و عشرتگری: پسین معروف و باقی هر کدام قریب به معنی هم.

«ز هند دیدهٔ بد دور عشرتستان است»
طالب کلیم

رشک عشرتکده غمخانه درویشان است
آسمان کاشی کاشانه درویشان است
ظهوری

باغ و عشرتکده ایوان به ملوک ارزانی
ما فقیریم و گدا کوی بتان ما را بس
خواجهٔ شیراز

از گلستان تا به عشرتگاه مستان می‌کشد
ذوق رنگ‌آمیزی گلهای رسوایی مرا
میرزا رضی دانش

عشرت امروز به فردا افکندن: عبارت است از عیش نقد به نسیه فروختن.

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز به فردا فکنم
خواجهٔ شیراز

عشرخوان: شخصی که بر سر گور میت آیات قرآنی می‌خواند.

روزی که در دیار محبّت روم به خاک
جبرئیل عشرخوان شودم بر سر مزار
میرالهی همدانی

عشق: بالکسر و بالفتح و بالتحریک، بسیار دوست داشتن، و گران سنگ، بلند اقبال، بلند، بالا دست، چابک دست، آتش دست، جوانمرد، دریادل، دل‌افروز، بنده نواز، گره‌گشای، سخت بازو، سرکش، بی‌پروا، بی‌قرار، ستم پیشه، غیور، شورانگیز، شعله خوی، هستی سوز، جگرسوز، عالم سوز، خانه سوز، خانه پرداز، خونخوار و خون‌آشام از صفات اوست و با لفظ باختن و سنجیدن و ورزیدن و خاستن و روییدن و نشاندن مستعمل، و در هر دو پسین استعاره است، و با لفظ زدن و گفتن به یک معنی آید و این به اصطلاح رنود به منزله سلام گفتن بود که گاه به معنی مشهور آید که فعل شرعی است و گاه به جای الوداع استعمال کنند.

ز من عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی
که من زنجیر کردم پاره از دارالشفا رفتم
ملاوحشی

حکیم زلالی در تعریف دختر زال:

شدم پایین نافش گام چندی
حیا را گفته‌ام عشق بلندی

* * *

عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید
شعله هم آب بقایی است که من می‌دانم
میرزا عبدالقادر بیدل

مرا در عشق سنجی با برهمن
سزد زین غم اگر زنار بندم
میرزا صائب

وله: به بوستان تو عشقی بلند می‌گویم
چو شبنم از گل رویت نبود می‌شویم
وله: نیست آسان عشق با خوبان نوخط باختن
تختهٔ مشق عتاب و ناز می‌باید شدن
وله: عشقت به میان جان نشاندم
مهر همه بر کران نشاندم

***

لطیفه‌ای است نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
خواجهٔ شیراز

نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا این دولت از گفتار خیزد
مولانا جامی

چنین سبز تلخی ندیده است کس
که با نکهتش عشق ورزد نفس
ظهوری - در تعریف پان

می‌رساند چو ضعیفان تهیدست ز دور
ماه نو عشق بلندی خم ابروی تو را
سالک یزدی

تا توانی عاقبت دلدار ما خواهد شدن
دوستان عشقی که غم غمخوار ما خواهد شدن
عبدالله سلطانی

عشق‌باره و عشق‌پرداز: معروف.
خوشا تغافل رسوای عشق پردازان
برای دیدن پنهان بهانه می‌خواهند
ظهوری

دلی که عشق نیارد ز سنگ خاره بود
چه دولتی بود آن دل که عشق‌باره بود
شرف شفروه

عشق‌باز: مثله، و در اصطلاح کبوتر باز را گویند. علامی شیخ ابوالفضل در جواب نامه عبدالله خان ازبک نوشته: «و فرستادن کبوتران پری پرواز و آمدن حبیب عشق‌باز...»

عشق پیچان: نباتی است بیاره‌دار و در هندوستان به غایت شهرت دارد.
صید نخچیر بیابان تا کند در دام زلف
شاخ آهو بر سرش چون عشق پیچان سبز شد
حاذق

عشور، عاشور، عاشورا: تاریخ دهم محرم.
ماه عاشور به صد شورش و افغان آمد
باز دریای بلا بر سر طوفان آمد
مؤمن استرآبادی

به شهیدی که شد ز ماتم او
عیدها تا به حشر عاشورا
نورالدین ظهوری

و عاشوره به زیادت ها در آخر غلط عوام است.

عشور: آنچه از تجار بر معابر بحار به طریق باج گیرند، از عالم آرای عباسی اسکندر بیک منشی معلوم شد، جایی که گفت: «از تجار و مترددین بنادر عشور گرفته، قلیلی به والی مذکور می‌دادند» و سند دیگر در اهل قرضه گذشت و به معنی عاشورا هم آمده چنانکه سندش هم در عاشور گذشت.

عشوه: بالضم، آتشی که از دور به شب دیده شود، و بالکسر، به معنی ناز و کرشمه نیز آمده و این مجاز است، و فارسیان با لفظ ریختن و گماشتن و دادن و خریدن و فروختن به معنی فریب استعمال کنند و فروختن در امثال این مواقع کنایه از اظهار کردن بود، مثال ریختن در عشوه حل کردن بیاید.
تعلق می‌فروشد عشوه مستقبل و ماضی
تو گر امروز بیرون آیی از خود نیست فردایی
میرزا بیدل

عشوه می‌داد که از کوی وفایت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
خواجهٔ شیراز

گر صادقی تو عشوه از آن قرض‌خور مخور
ور مرد رهروی از این ره دگر مزن
بدر چاچی

چشم ساقی عشوه‌ای بر طاقت و تقوی گماشت
دست مستی دامن زلف شکن پرور گرفت
نورالدین ظهوری

عشوه‌آیین: از اسمای محبوب است.
هر جا که مست و عشوه‌زن آن عشوه آیین می‌رود
دل می‌رسد جان می‌چکد سر می‌پرد دین می‌رود
سیدی محمد عرفی

عشوه‌پرداز: از اسمای محبوب است.

عشوه حل کرد: کنایه از ناز نمایان و آشکارا و در فرهنگ رشیدی و غیره: ناز بی‌محل.
عشوه حل کرده باید بر لب این قوم ریخت
ای عروسان معانی ناز پنهانی چه سود
طالب آملی

عشوه‌زن و عشوه‌ساز و عشوه‌کار و عشوه‌گر: از اسمای محبوب است.
به عاشق نوازی چنان عشوه ساز
که گیرند از ناز کار نیاز
نورالدین ظهوری

بیدار چشم مست تو بیش از ترحم است
باور نداری از مژهٔ عشوه‌ساز پرس
مولانا لسانی

عشوه‌های لاجوردی: کنایه از نازهای متنوعه و رنگارنگ. ملاطغرا در رقعه‌ای که به آقا محمدخان نوشته: «اگر صورت ظرف چینی به پله معنی جلوه سر می‌کشید به رنگ عشوه لاجوردی هزار من طلا نثار می‌دید».
گر چه چشم شوخ زرین ابروم باشد کبود
از نگاهش عشوه‌های لاجوردی خوش‌نماست
محمدسعید اشرف

عشوه‌های مرمری: کنایه از نازهای ساده و بی‌رنگ، چه، مرمر سفید می‌باشد و سفید از الوان نیست.
آن یکی چشمک زند کاینک بیا از من بخر
نازهای نیم رنگ و عشوه‌های مرمری
ملانوتی یزدی

عصا: نوعی از چوب دستی متوسط در سطبری و باریکی که بعضی از آن سر کج بود، و نیز کنایه از آلت تناسل، و سند آن در شیاف احمر گذشت، و فارسیان به زیادت «یاء» نیز استعمال کنند و بر این قیاس در کلمات عربیه دیگر چون کبریا و حیا و فضا.
جز نبی و ولی به حق راه مده خدای را
از در معرفت درآی عالم کبریای را
محمدسعید اشرف

پیش رخ تو برگ گل لاف زند ز نازکی
رنگ حیا دهد خدا چهرهٔ بی‌حیای را
عبدالرزاق فیاضی

گذشته‌اند ز چه بی‌عصا سبک پایان
تو می‌روی به ته چاه بی‌عصا که چه
میرزا صائب

عصابه: به موحده، سربند زنان.
سوسن سیمین وقایه برگرفت از پیش سر
نرگس مشکین عصابه برگرفت از پیش سر
استاد فرخی

عصار: بالفتح و التشدید، روغن کش.

عصارخانه: محمدطاهر نصرآبادی در احوال خواجه باقر ولد حاجی معز عصار عزت تخلص نوشته که: «او از استادان عصارخانه شیراز است» از این جا مستفاد می‌شود که عصارخانه نام جایی است که در آن عصاران بسیار می‌باشند چنانچه در دهلی تیلی واره است.

عصا شمشیر: تیغ راست که به جای عصا در دست دارند و آن دو قسم است؛ یکی تیغه او گرد باشد و آن را در عرف هند گپتی خوانند و آنچه یک طرف یا هر دو طرف دم داشته باشد و پهن بود آن رادهوپ گویند.
چرخ از آه من استاده به پا چون سالک
آه من در کف این پیر عصا شمشیر است
سالک یزدی

عصاکش: آنکه عصای نابینا را به دست گرفته،

راهبری کند.

کوری نمی‌رود به عصاکش برون ز چشم
خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده‌ای

میرزا صائب

عصا و پاافزار پیش نهادن: کنایه از تهیه سفر کردن.

عصای آسیا: میل آسیا که آن را به دست گرفته، آسیا را می‌گردانند.

بود آوازهٔ دولت ز روزی اهل دنیا را
صدای کوس اقبال از عصای آسیا خیزد

جناب سراج‌المحققین

عصای آفتاب: کنایه از خطوط شعاعی.

ز نور رای تو روشن شده است روی سپهر
وگرنه کی رودی آفتاب جز به عصا

اوحدالدین انوری

عصای سه حرفی: همان چوب سه حرفی که گذشت.

نموده‌اند قلم را عصای سه حرفی
بود طبیعت ایشان ز بس که کورسواد

میرافضل ثابت

آنان که اسیر تنگ ظرفی‌اند همه
یک حرف نخوانده‌اند و حرفی‌اند همه
این طایفه چون کورسوادان جهان
محتاج عصای سه حرفی‌اند همه

محمد سعید اشرف

عصیان: بالکسر، نافرمانی کردن، و گناه، و با لفظ نمودن و آوردن به صلهٔ در مستعمل.

هر که بر تافت عنان از تو و عصیان آورد
از در خانه او دولت برتافت عنان

استاد فرخی

وله: که یارد آمد پیش تو از ملوک به جنگ
که یارد آورد اندر تو ای ملک عصیان

وله: به تیغ او سپه‌آرای نیست خواهد شد
هر آن کسی که نماید در این ملک عصیان

عصیان‌کده: ــ

داده به عساکر شفاعت
عصیان‌کده‌ها همه به غارت

درویش واله هروی

عضو: بالضم والکسر، اندام، اعضا جمع، و به معنی پرده چشم مجاز است.

هفت عضو دیده را می‌بایدت شستن به آب
بعد از آنت طالب دیدار می‌باید شدن

خواجه جمال‌الدین سلمان

عضو به عضو: به معنی عضو عضو.

یار چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب
عضو به عضو خویش را زخم جدا جدا طلب

محشری نیشابوری

عطا: دادن و بخشیدن و دهش و بخشش.

سال نو فرخ و فرخنده شد از آنکه
ملک‌العرش عطا داد ملک را پسری

امیرمعزی

عطار: دارو فروش. میرزا طاهر وحید در تعریف عطار:

شفا یابد از خوی تندش علیل
که پرورده در شهدش این زنجبیل

عطارد باید که تاب نزدیکی آفتاب آرد: مثل است.

عطارد منش: کنایه از ذکی و تیز طبع.

عطای او به لقای او بخشیدم: مثل است.

عطر: بالکسر، بوی خوش و چیزی که آن را بخور کنند، چون عود و لبان و این مجاز است و با لفظ سودن و پیچیدن و افشاندن و در عطر کشیدن به عطر مالیدن مستعمل.

یکی در عطر گل گیسو کشیدی
دم سرد سحر هر شب دمیدی

میرمحمد زمان راسخ

درودی شهنشه بر آن غار خواند
برون رفت و عطری بر آتش فشاند

خواجه نظامی

عطر بر گلشن فشاندی خاک ریحان دوست گشت
نـــاز بـــر گـــلشن دمـیدی گـل نسـیم‌آزار شـد
طالب آملی

عـطر آن گـل پیرهن تـا در هـوا پیچیده است
بوی گل دودی است در مغز صبا پیچیده است
میرزا صائب

«بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی»
امیرمعزی

حسن خلقت نیست از بهر خدا چـون شاهدان
بر خود ایـن عـطر از بـرای دیگـران پـاشیده‌ای
شفیع اثر

ظاهراً شاعر از روی دست پاچگی چنین گفته و گرنه پاشیدن عطر محاوره نیست بلکه مـالیدن و اسـتعمال کردن، و اغلب که تحریف مالیدن است.

عطرافشان: به معنی.

ز عطرافشان این باکورهٔ غـیب
معنبر شد بهان را دامن و جـیب
امیرخسرو

و به معنی مصدری نیز آمده.

عطر پاشیدن: کـــنایه از پـــاشیدن گـــلاب و عـــنبر بـــاشد، والا پـــاشیدن دیگـــر عـــطرها مـــوسوم نـیست و در هـندوستان عـطر مـالیدن شهرت دارد.

عطرپرور و عطرپیمای: به معنی.

بسیار نسیم عـطر پـیماست
بر تارک گل مگر سـوار است
علی خراسانی

به خندان از لب آن غـنچه بـاغم
وزان گل عطرپرور کـن دمـاغم
مولانا جامی

عطر جهانگیری: ســـابق نـــبود در عـــهد جـــهانگیر پـــادشاه پـــیدا شـــد، از تـــصرفات مـهد عـلیا نـور جـهان بـیگم مـحل خـاص پـادشاه مذکور است.

رنگ خامی را به دل کردم به بوی پختگی
تا جهانگیری کنم عـطر گـلابم کـرده‌انـد
سالک یزدی

مـــلاطغرا در انـــوارالمشـــارق آورده: «و عـــود مشام انبساط از بس بوی پالکیش به عطر جهانگیری رسیده».

عطردان: از عالم گلابدان.

غنچه ز گل عطردان سنبل موی تـو است
آفتاب از دور گردان سـر کـوی تـو است
سیدحسین خالص

عطرریز: به معنی.

نـباشد صـراحـی چـرا عـطرریز
که کام و زبان گشت خمیازه خـیز
نورالدین ظهوری

عطرسای: به معنی.

ز بس صاف پالودهٔ عطرسای
بسا مغز پالوده کآمد به جـای
خواجه نظامی

عطرفروش: بـوفروش و آن را در عـرف هـندی گندهی خوانند.

عطر گلاب: مرادف عطر جهانگیری، و سـند ایـن هم در آن گذشت.

عطر مثلثی: خـــوشبویی کـــه از عـــنبر و مشک و دیگـــر عـــطریات ســـازند و آن را بـــه عـــربی مـــحالیه و بـــه هـــندی ارگـــجه خـــوانـــند، کـــذا فی‌الرشیدی.

عطسه: اشنوسه و بـا لفـظ دادن و زدن و پـیچیدن و ریختن مستعمل.

از جگر جیش خان چاک زند جوش خون
عـطسه خـونی دهـد بـینی شـیران ز شـم
افضل‌الدین خاقانی

یافت نخست آدم از آن نورتاب
عـطسه زد از دیـدن آن آفـتاب
امیرخسرو

می‌فشاند بر لبم خون مراد
عطسه‌ای کز مغز ایمان می‌زنم
سیدی محمد عرفی

هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد
به دامان نسیم صبح زلف مشکسا بگشا
شیخ علی حزین

عطسه تیغ: کنایه از آوازی است که هنگام زدن تیغ برمی‌آید.
ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک
دماغ هوا پر شد از جان پاک
خواجه نظامی

عطسه چاه: کنایه از صدای چاه یعنی آوازی که چون بر چاه زنند از چاه برگردد.

عطسه شب: کنایه از صبح.
جبهه زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب
عطسه شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب
افضل‌الدین خاقانی

عطسه شیشه: صدایی که هنگام ریختن شراب در ساغر و جز آن از شیشه برآید.
ملاطغرا در انوارالمشارق آورده: «عطسه شیشه را نشنه صدای سلسبیل و صیحهٔ بطک را تره ندای جبرئیل».

عطسه صبح: کنایه از آفتاب.

عطسه عنبرین: کنایه از بوی خوش.

عطسه کمان: کنایه از تیر.
آن روز که ایثار شجاعت نگذارد
بی‌بهره ز تیغت مگر آهوی خرم را
هر عطسه که از مغز کمان تو برآید
ریزد به گریبان بقا خون عدم را
سیدی محمد عرفی

عطسه گرز: آواز پی هم زدن گرز.
چو عطسه باعث صحت بود چرا گردد
به نیم عطسه گرزت دماغ خصم سقیم
مسیح کاشی

عطش: بالتحریک، تشنگی و تشنه شدن و با لفظ دادن مستعمل.
هر کرا از تف کینش عطشی داد قضا
جگرش‌تر نکند چرخ جز از آب حسام
اوحدالدین انوری

عطشان: به فتحتین، تشنه و در اصل عطشا به وزن صحرا و نون آن عوض الف تأنیث است.
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی
هم کاسه کجا دید فنای عطشان را
حکیم انوری

عطف: بالفتح، میل کردن و خم دادن چون:

عطف دامن: عبارت از فرود دامن و فراویز جامه.
سر زلف در عطف دامن کشان
نه چهره گل از خنده شکر فشان
خواجه نظامی

عطف عنان و عطفگاه زمین: کنایه از منتهای زمین که دریای محیط متصل به آن است.
سوی عطفگاه زمین تاختند
در آن سایه‌بان رایت افراختند
خواجه نظامی

عطف کردن: کنایه از یک طرف شدن.
ور ز تو از دور ببینم حضور
گر نگریزم شوم از پیش دور
عطف کنم لیک نه از بیم کس
از پی تعظیم شکوه تو بس
امیرخسرو

عطف گردن: به کاف فارسی، کنایه از اعراض و انحراف از چیزی، خواه به لطف و ناز خواه به غضب و عتاب.

عظم: بالفتح، بزرگ شدن و بالضم، بزرگی و بیشتری، بدین معنی بالفتح نیز آورده‌اند و به کسر اوّل و فتح، ایضاً خلاف صغر.
دستور غیاث انور راکش عظم جاه (؟)
بر فسحت آفاق همی جامه دارند
درویش واله هروی

عف بالفتح و **عفعف** به فتح هر دو عین و سکون هر دو فا و **عفف** بالتحریک: آواز سگ.

مژده عفو برای دل خود خواهد یافت
عاشقت را چو سگ کوی تو عف خواهد کرد

ابونصر نصیرای بدخشانی

گر چه که سگ عربده خندان کند
خنده و عف از بن دندان کند

امیرخسرو

ز معاملات جهان کند تو برآ کزین همه دام و دد
عفف سگی به سگی خورد لگد خری به خری رسد

میرزا بیدل

در بادیه عشق که انده شادی است
درد و غم آن غزال رعنا هادی است
از عفعف جحد برنگردی زنهار
کاو از سگان نشانه آبادی است

درویش یوسف

و ظاهراً عفعف به تشدید فا به معنی آواز شتر مجاز است.

عفعف تا کی زنی همچون شتر در ملک عقل
چند سازی خویش را از تیغ هشیاری فگار

ملانوقی یزدی

عفو: بالفتح، درگذشتن از گناه و ترک عقوبت کردن و این مقابل انتقام است و با لفظ کردن و بردن مستعمل.

چون گنهکاری که هر ساعت از او عفوی برند
چرخ سنگین دل ز من هر دم کند یاری جدا

میرزا صائب

و عفو کردن خون به معنی سجل کردن خون.

نامش ار گاه خطا بر لب قاتل گذرد
خون خود عفو کند روز جزا کشتهٔ دار

علی‌قلی بیگ علی خراسانی

و فارسیان به ضم فا نیز استعمال کرده‌اند. ناصرخسرو در خاتمه روشنایی نامه گوید:

سپاس و شکر آن دادار ذوالمن
که این نوباوه پیدا کرد از من
اگر سهوی بود در وی عفو کن
دریده پردهٔ کارم رفو کن

شیخ شیراز در باب چهارم بوستان در حکایت شنیدستم از راویان کلام...:

عفو کردم از وی عملهای زشت
به فضل خودش آورم در بهشت

و شاید که چنین باشد:

از او عفو کردم عملهای زشت...

عفوگاه: جایی که آمرزش گناهکاران در آن کنند.

چون فیض ازل در آن مکان ماند
همچون گنهم به عفوگه خواند

درویش واله هروی

عقاب: بالضم، طایر معروف شکاری، عقبان جمع.

عقاب شدن: کنایه از طلبکار شدن.

عقابین: به صیغه تثنیه، عبارت از دو چوب بلندی که وزیر نوشیروان بر پا کرده، خمره را در پوست گاو کشیده، بر بالای آن بسته بود.

دفتر زهد ز اندیشه نم وا نشود
حرف ناصح به عقابین نقاب است امروز

اشرف

چون کسی در کلفت شدیدی باشد، گویند: خمره اینجا در عقابین است.

جلالای طباطبا آورده: «اما خمره اینجا در عقابین است که ادای شکر التفات به چه زبان بیان توان نمود».

عقار: بالضم، طایری است که از پر آن جیغه و کلگی سازند و اکثراً پرهای سیاه دارد ولیکن معلوم نیست که لغت کجاست.

بس که رو گردانی از من ای نگار گلعذار
پیش چشم کاکلت زلف است مانند عقار

میرزاطاهر وحید

عقال: بالکسر، رسنی که بدان بازو و ساق شتر به هم بندند. عقل به ضمتین جمع، و با لفظ نهادن مستعمل.

امر تو مرکبان زمین را کند روان
نهی تو بختیان فلک را نهد عقال
خواجه جمال‌الدین سلمان

عقب: به فتحتین، در صراح: پی که از آن چله کمان سازند و رودها، و در کنز اللغت به معنی پس، و بدین معنی به سکون نیز آمده.

عقب باز: ــ
ما عقب بازیم ترد ما عقب دارد حریف
خاطر ما جمع باشد از پریشان باختن
نادم گیلانی

عقد: بالفتح، بستن و گره دادن و عهد و پیمان، عقود جمع، و فارسیان به معنی گره و رشتهٔ مروارید و مانند آن استعمال نمایند، چون عقد ابرو و عقد دندان و عقد گریه، اما عقد نماز و عقد اخوت و عقد نکاح و عقد زفاف اصطلاح ارباب فقه است و عقد سیمات اصطلاح اکسیریان و با لفظ بردن و گسستن و بستن مستعمل، پسین در لفظ بیعت بستن گذشت.

چو بگسلد به نثار تو عقد گریه من
سرشک به چشم گهر بگردانم
نورالدین ظهوری

ز ابرویت چو رو آرم به محراب
سر زلفت برد عقد نمازم
کمال خجند

نه تو را عقد زفاف است در این پرده ضرور
نه مرا صبر و سکون داده در این دار خدای
سیدی محمد عرفی

چه تیغی شعله‌ای در جامهٔ آب
به جای قبضه جوهر عقد سیماب
حکیم زلالی

عقد روان: متعه که به مذهب اهل تشیع جایز است، به خلاف اهل سنّت و جماعت.

ای شیشه می عقد دهن بسته نشینی
با جام مکن عقد روان دختر رز را
میرزا صائب

عقد گوشه دستار: مراد از گرهی است که مفلسان چیزی را بر گوشهٔ دستار بسته، بر آن گره بزنند.

عقد نمکین: مرادف عقد روان که گذشت.

دختر رز که بود چون زن بی مهر حرام
من به عقد نمکین از چه حلالش نکنم
طغرا

عقده: بالضم، گره، عقد به ضم اوّل و فتح دوم جمع، و آسان گشا از صفات اوست.

عقده برداشتن: ــ
دوشم از خاک لب او به تبسم برداشت
یک به یک عقده‌ام از دل به تکلم برداشت
سنجر کاشی

عقده بر رشته زدن: گره دادن رشته را.

از تمنا گرهی رشتهٔ عمر تو نداشت
تو بر این رشته دو صد عقدهٔ مشکل زده‌ای
میرزا صائب

عقده در کار افتادن و شدن: کنایه از بند شدن کار.

چنین گر عقده‌ای در کارم از افلاک خواهد شد
سر پا رشتهٔ عمرم گره چون تاک خواهد شد
ملامفید بلخی

عقده در کار زدن: متعدمنه.

این عقدهٔ مشکل که زد ابروی او در کار من
بسیار خواهد کردنی در ناخن تدبیرها
میرزا صائب

و مثال اوّلین در عقده گشا بیاید.

عقده گشا: چیزی که بدان عقده گشاده شود، چون ناخن و نوک کارد و مانند آن، از عالم روزه گشا.

هر عقده‌ای به کار دل افتد ز روزگار
از ابروی تو عقده گشا می‌توان گرفت
طالب آملی

خاری که در این بادیه بیکار نماید
از آبلهٔ پای طلب عقده گشایی است
میرزا صائب

عقده گشادن: ــ
براق برق‌تک را زین نهادند
ز پایش عقدهٔ پروین گشادند
حکیم زلالی

عقده گردون: کنایه از رأس و ذنب، و هر دو را عقدتین گویند و این اصطلاح اهل تنجیم است.
بر رخ فکنده زلف مجعد چو مشک ناب
یعنی قرین عقدهٔ رأس است آفتاب
جناب سراج‌المحققین

عقده واکردن: به معنی.
ز هر جانب دل محفل صدا کرد
شکست جام عقده ناله واکرد
میرزا محمدزمان راسخ

عقرب: کژدم، عقارب جمع.

عقربخانه: کنایه از منقل، کذا فی‌الفرهنج.

عقرب ساعت: صورت عقربی است که بر وقت و ساعت تعبیه کنند.
از توکل ز بدان نیست مرا بیم گزند
ساعت عقرب من عقرب ساعت باشد
محسن تأثیر

عقرب سلیمانی: ــ
طالب آملی در تعریف تیغ:
نعوذ بالله از آن افعی زمرد فام
که طعنه‌ها زده بر عقرب سلیمانی

عقرب نیلوفری: کنایه از برج که خانه مریخ است.

عقل: بالفتح، خرد، عقول جمع و دوراندیش، بیدار، مصلحت اندیش، مصلحت بین، گره‌گشای، ذوفنون، حیله‌گر، رنگ‌آمیز، متین، تمام، شیشه دل، خام، سبک، خام طینت، ناقص، تیره، روشن‌بین، و بلندبازو از صفات اوست و با لفظ گسستن مستعمل.
عقل من بگسست از عشقت بلی
هر چه نامحکم ز محکم بگسلد
میرحسن دهلوی

عقل گزین: چیزی که پسندیده عقل باشد.
خدایگان صفتی کش خدای داد به هم
سه چیز روح فزا و سه چیز عقل گزین
ید مؤید و عقل تمام و بخت بلند
دل منور و عزم درست و رای رزین
امیرمعزی

عقلمندی: خردمندی، و سند آن در مبحث از پس واشدن گذشت.

عقوبت: عذاب و سزای گناه.
خشمت نکرد کس را الاّ به حق عقوبت
عفوت نکرد کس را الاّ به حق محابا
امیرمعزی
دمی بیش بر من سیاست نماند
عقوبت بر او تا قیامت بماند
شیخ شیراز

عقیق: جوهر سرخ معروف و به مجاز، لب معشوق و شراب، و عقیق مذاب نیز گویند.
ز برگ پان لب جانان عقیق پیما شد
حنای عید می از بهر بوسه پیدا شد
میرزا صائب
وله: گر عقیق لب او در دهنم آب شود
عاشق تشنه محال است که سیراب شود

عقیق ابلق: عقیق دورنگ.
کم شد از گریه بس که خون جگر
شد عقیق سرشک من ابلق
شفیع اثر

عقیق جگری: نوعی از عقیق قیمتی که به رنگ جگر می‌باشد.
نشان آتش لعل تو می‌دهد به نظر
گر اینهاست عقیق سرشک ما جگری است
ارادت‌خان واضح
ز خون دیدهٔ خود خوشدلم که از جگر است
عقیق چون جگری باشد از یمن باشد
باقر کاشی

عقیق‌لب: از اسمای محبوب است.

کنار من ز عقیق آن زمان تهی گردد
که آن عقیق‌لبم در بر و کنار بود

امیرمعزی

عقیق مذاب و عقیق ناب: کنایه از اشک خونین هم باشد.

عقیق لب صنما تا جدایم از بر تو
همی حسد برد از اشک من عقیق مذاب

ادیب صابر

عکس: بالفتح، باژگونه کردن، و جناب خیرالمدققین می‌فرمایند که: اطلاق عکس بر دو معنی آید: گاهی مراد آن باشد که شبه و لون چیزی در چیز دیگر که مقابل وی به منزله مرآت باشد افتاده بود، و گاه مقصود آن می‌گردد که شبح و لون چیزی از تحت چیزی دیگر که شفاف یا رقیق باشد بروز کند، به هر تقدیر با لفظ کشیدن و افتادن به صلهٔ در و با لفظ افکندن و زدن به صلهٔ بر مستعمل می‌شود.

یک آتش از قنینه زده عکس بر سهیل
یک آتش از تنوره زده نور در قمر

امیرمعزی

به مشکین زکال آتش لاله رنگ
در افتاده چون عکس گوهر به سنگ

خواجه نظامی

نتوانم اگر عمر به نظاره شود صرف
از ضعف بدن عکس در آیینه کشیدن

درویش واله هروی

علاج: بالکسر، درمان کردن و با لفظ کردن به نفسه، و به صلهٔ با، و با لفظ آمدن به صلهٔ از مستعمل. پسین در چوب گل گذشت.

رشته گوهر به خود می‌بالد و من زین سخن
گر غزل گویم علاج جسم لاغر می‌کنم

طالب کلیم

منت ز غیر خویش بزرگان نمی‌کشند
جز گل علاج رخنه دیوار کی کند

محسن تأثیر

پیمانه چارهٔ سر پرشور می‌کند
آتش علاج خانه زنبور می‌کند

میرزا صائب

وله: علاج غم به می خوشگوار نتوان کرد
به آب آینه را بی غبار نتوان کرد

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد: یعنی امری متوقع‌الضرور باشد لازم است که پیش از وقوع آن به تدبیر صائب و فکر ثاقب در رفع آن بکوشد تا مضرتی از آن به او نرسد.

علاف: بالتشدید، کاه فروش. و فارسیان به معنی کسی که کاه و هیزم و زکال فروشد استعمال نمایند.

دلم را چو علاف از هم فسرد
رگ من به هم تاب چون برمه خورد

به دکان آن شوخ داغ زکال
چو لاله است سرمایهٔ رنگ آل

ز غم زرد ناکرده رنگ مرا
بود برگ کاهش مرا کهربا

به خوبان فدا کرده‌ام جان خویش
در این آسیا پخته‌ام نان خویش

دل از چشم و ابروی میزان او
کشد آه حسرت به صد آرزو

به تاراج شهدش ز بس کرده شور
بود خرمن ارزنش چشم مور

میرزا طاهر وحید

علاقه: بالکسر، معروف، چون علاقه خنجر و تازیانه و مانند آن، و آویزش و دوستی و بدین معنی به فتح نیز آمده و با لفظ داشتن و بریدن و گسستن مستعمل، و فارسیان به معنی طرهٔ دستار استعمال نمایند.

به سایه علم مصطفی در آن عرصه
کز آفتاب شود خم علاقه دستار

سیدی محمد عرفی

علاقه‌ام ز تو نگسست وز حیات بریده
تو پا مکش ز سرم گر طبیب دست کشیده

ابوطالب کلیم

زمین شور کند تلخ آب شیرین را
ببر علاقه پیوند زود از این مردم
میرزا صائب

در سر برای تاج ندارد کنون که داشت
در کوچکی علاقه به دستار طره‌دار
میرزا عبدالغنی قبول

تذرو بال گشاید ز ذوق بر سر سرو
چنانکه بر سر خوبان علاقهٔ دستار
سلیم

علاقه‌بند: آنکه ابریشم بافد و رشته و غیره از ابریشم سازد و به هندی پطوه گویند.
«علاقه‌بند چو از کار نمایان نام و آوازهٔ استادی برآورد...»
ملاطغرا

از بس بود به زلف بتانم علاقه
چشمم بود تمام دکان علاقه‌بند
جناب سراج‌المحققین

علامت: نشان و با لفظ کردن مستعمل.
که کند فرق ز رخسارهٔ تو با خورشید
خط شبگون اگر از مشک علامت نکند
امیرخسرو

چو خیزد از ته پای تو خاک قامت ما
غبار دیدهٔ دشمن شود علامت ما
علی خراسانی

علامت کش: علم بردار.
به وقتی کز دو لشکرگاه بانگ کوس برخیزد
خروش کوس گردان را ز خواب خوش برانگیزد
علامت کش به کوس نیزه منجوق اندر آویزد
برآید تیره گون ابری که بر گل زعفران بیزد
استاد فرخی

علامت ابنه: به تقدیم موحده بر نون، علت کان دادن، و مرض اکابر نیز گویند.

علت سرخ: علتی که از جوشش خون و صفرا به هم رسد، و آن را سرخ باده گویند.

ترسم از می بی صفا آن حسن روزافزون شود
علت سرخ آفت رخسار گندم‌گون شود
محسن تأثیر

و آفتی که در کشت گندم افتد و برگها را سرخ گرداند و از آن هیچ حاصلی به دست نیاید.

علت قمی: طاعون و وبا که اکثر اوقات در قم واقع می‌شود و متأخران به معنی علت ابنه استعمال کنند و سکنه قم به این علت منسوبند، و نیز به معنی چیزهای لاینحل چنانچه گویند فلان کتاب علتهای قمی بسیار دارد.

علت مشایخ: به معنی علت ابنه که گذشت.
مشهور به علت مشایخ
معروف به خودسری و لافند
نعمت خان عالی

علف: بالتحریک، کاه و با لفظ ریختن مستعمل و به معنی خورش مجاز است.
امیرخسرو در تعریف حوض:
بس که زمین رفت به همراهیش
گاو زمین شد علف ماهیش
و در تعریف مغولان:
وآنچه دگر بود ز برنا و پیر
یا علف تیغ شده یا اسیر

علف‌خانه: خانه‌ای که در آن کاه انبار کنند.

علم: بالکسر، دانستن و با لفظ آموختن و شکستن مستعمل. صاحب تذکره دولت شاهی در فضیلت علم شعر آورده که: «سلطان محمود غزنوی کسی را که به دست خود بزدی آن کس را دگر نتوانستی زدن و گفتندی که چون محمود کسی باید که او را بزند جایی که حرمت مخلوق بل بنده و بنده زاده بدین نوع است پس علمی که شکننده آن قرآن عظیم باشد هیچ علم آن را نشکند و نتواند شکست».
کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد
شیخ شیراز

و بالتحریک، نیزه، و اعلام جمع و با لفظ برآوردن و برافروختن و برکشیدن و بر دوش گرفتن و نگون شدن و نگون کردن مستعمل، چهارم گذشت.

ظهوری در تعریف مطرب:

رخت گر ز اشکم کشیده است نم
ز دل آه سوزان برآرد علم

***

علم برکش ای آفتاب بلند
خرامان شو ای ابر مشکین پرند

خواجه نظامی

و با لفظ شدن بالتحریک به فتح اول؛ مشهور شدن چنانکه پسین بیاید.

علم آستین: طراز آستین.

پیرایه گلو بود از دست دوست تیغ
وان خون کز او چکد علم آستین بود

امیرخسرو

علم افکندن و علم انداختن: کنایه از عاجز شدن و گریختن و شکست خوردن.

علم بازی: جماعتی‌اند که در معرکه و هنگامه علم بازی کنند و آن چنان است که علمهای گران بر دوش کشیده، به زور و قوت بازو به هوا اندازند و نگذارند که بر زمین رسد و ظاهراً اشاره به همین معنی است در این شعر:

صد علم هر دم برآرم خود ز دود آه خویش
باز رسم تازه‌ای در کوی او برپا کنم

علی ترکمانی

نگردد در بیابان تا ملول از پی هم‌آوازی
کند از بهر مجنون گرد باد آنجا علم بازی

شفیع اثر

علم بخش: قسمت کردن غنیمت بر سپاهیان که زیر علم باشند.

عَلم بِخون تازه کردن و علم به خون چرب کردن: در هنگام صف‌آرایی سبقت کرده، یک دویی را از لشکر غنیم به دست آوردن و در پای علم خود گردن زده، از خون او علم چرب کردن. این را شگون ظفر دانند.

به خون خویش علم چرب کرده‌ایم چو شمع
که خود نخست ز خصمان به خود اسیر شدیم

محمدقلی بیگ سلیم

نیست در دامن این دشت شکاری صائب
که علم چرب کند آه سحرگاهی ما

میرزا صائب

وله: علم به خون مسیحا و خضر تازه کند
چو از نیام کشد تیغ بی‌باکش

علم بر پا شدن: لازم، از علم بر پا کردن که مرادف علم زدن است.

علم بردن بر چیزی و علم بستن: کنایه از نصب کردن علم.

ز زیر چتر سیاه آید آفتاب برون
علم به کنگر تپلی حصار بربندد

امیرخسرو

علم برداشتن: ــ

پیش از آن دم که بسوزد ز وفاداری ما
شمع در ماتم پروانه علم بردارد

سالک یزدی

علم تربت: علمی که بر سر مزارات شهدا و مردم معتبر بر پا می‌کنند.

بر خاک عاشقان نه شگفت است شاخ گل
گلگل ز خون کشته علمهای تربت است

خواجه آصفی

علم چرب شدن: لازم، از علم چرب کردن.

علم خواباندن و خوابیدن: ــ

خط عیان شد تا بساط زلف او برچیده شد
فتنه‌ها بیدار گردد چون علم خوابیده شد

میرزا صائب

وله: امید فتح و ظفر هست تا علم برپاست
فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز

علمدار: نیزه‌دار.

به رزمی که مینا علمدار اوست
به فوجی که قتل ورع کار اوست
ملاطغرا

ای سرور دو کون و عملدار روز حشر
بخشایش کریم به تو دارد افتخار
ارادت‌خان واضح

علم زدن: کنایه از نصب کردن علم.

علم بر فلک زن که عالم توراست
به دولت درآویز کآنهم توراست
خواجه نظامی

زنم چون شهنشاه انجم حشم
بیابم سرای عناصر علم
نورالدین ظهوری

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
به دست مرحمت یارم در امیدواران زد
خواجهٔ شیراز

علم سرخاک: مرادف علم تربت که گذشت.

در میان کشتگانش من شهید غمزه‌ام
بر سر خاکم علم سازند چوب تیر را
سالک یزدی

بر سر خاکم علم شمشیر خون‌آلود باد
کشتهٔ تیغ جفا را این علامت باش گو
بدیعی سمرقندی

علم شدن: مشهور شدن، و بر این قیاس: علم کردن، و این به معنی برکشیدن تیغ و مانند آن نیز آمده.

زین ایمنم که تیغ جدایی علم کنی
هر قطره خونم از تو جداگانه پر شده‌است
نورالدین ظهوری

وله: هوس گنج برآورده ز تعمیر مرا
ترک تدبیر علم کرده به تدبیر مرا

❁❁❁

هر که علم شد به سخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم
شیخ شیراز

علم عید: علمی که روز عید، علم بازان بدان بازی کنند.

هر طرف سرو قدان چون علم عید روان
جای در عیدگه آن سر کو می‌طلبد
خواجه کمال خجند

علم قلم: به تشدید هر دو لام، به اصطلاح لوطیان؛ محیل و مکار.

علم کردن: تحقیق معانی و مثالش در علم شدن گذشت.

علم کشیدن: کنایه از نصب کردن علم.

آنکه علم بر سر مغرب کشید
پایش از این پایه به منصب رسید
امیرخسرو

علم کاویان: ــ

هم جلد نامه‌ام ورق دفتر قضا
همدوش خامه‌ام علم فتح کاویان
سنجر کاشی

علم ماتم و علم مرده: علمی که پیش پیش تابوت برند، و این رسم ولایت است.

گذشتن از جهان گر خسروی نیست
علم پس پیش پیش مردگان چیست
محسن تأثیر

علی‌الله: کنایه از ناله و فریاد و ظاهراً مخفف توکلت علی‌الله است و با لفظ برآمدن و زدن و بر فلک رساندن مستعمل.

مرا اندیشه از روی تو چون ماه
رساند بر فلک هر شب علی‌الله
امیرخسرو

ز فریاد خر مهرهٔ گاودم
علی‌الله برآمد ز رویینه خم
خواجه نظامی

علی بند[1]: ــ

علی‌قاپی: به قاف و بای فارسی، دروازه بلند، چه،

۱ـ النقل کالاصل. (حاشیه)

قاپی در ترکی دروازه را گویند و قاپچی دربان، نقل از درةالمغنیه فی لغت التركية و این لفظ مخصوص در خانهٔ اعاظم ملوک است.

همچو سالک بر در آل نبی بردم پناه
جز علی‌قاپی در این آفاق ملجایی کجاست

سالک یزدی

حیدر که درِ مدینهٔ علم نبی است
مهرش ز غم جهان علی‌قاپی است

محمدسعید اشرف

علی قلچماق: به قاف و جیم فارسی و آخر قاف، نام شخصی از فساق، و قلچماق در ترکی سایس را گویند.

ارشاد بچه پروریت گر هوس شود
برخیز و سر به پای علی قلچماق نه

ناظم تبریزی

علیل فهم: ــ

ملاطغرا در فردوسیه آورده: «به مطالعه اشاره ابرویش علیل فهمان بر مسند شفادانی».

عمار: بالفتح والتشدید، نام مردی که عماری را وضع نموده و به تخفیف، مخفف عماری نوشته‌اند لیکن ظاهر آن است که کنایه از زین و ستام باشد نه عماری.

همه جامه و گوهر شاهوار
همه تازی اسبان به زرین عمار

حکیم فردوسی

عمارت: بالکسر، آبادان شدن و کردن و آبادانی و بنا لفظ نهادن و ساختن و کردن مستعمل.

به می عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

خواجهٔ شیراز

هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت

شیخ شیراز

پنج اساس است که ایمانی است
هر یک از آن حصن مسلمانی است
هر که در آنها نه عمارت نهاد
سایهٔ خود جمله به غارت نهاد

امیرخسرو

صاحب مرآت جهان‌نما در ذکر قینان بن انوش از صاحب گزیده آورده که: «ابداع بساتین و احداث عمارات بعضی نسبت به او می‌دهند» و باز در ذکر پسرش مهلائیل گفته که: «گویند پیش از او مردم در مفازه‌ها و بیشه‌ها سکونت داشتند اول کسی که طرح عمارت انداخت و رسم بنا پدید آورد اوست».

عمارت پرست و عمارتگر: معروف.

سکندر که کرد آن عمارتگری
کجا تا کجا سد اسکندری

خواجه نظامی

عماری: حوضه چوبی که بر پشت فیل بندند و این به منزله کجاوه و محمل باشد بر پشت شتر، و به معنی تابوت مجاز است. سلمان ساوجی در فراق نامه:

به آب سرشکم بشویید تن
بسازیدم از برگ نسرین کفن
گل اندر عماری من گسترید
عماریم چون غنچه گل برید

و با لفظ به دوش گرفتن و زدن و کشیدن و نهادن و کردن و در عماری نشستن مستعمل.

ز جا برخاست با صد بیقراری
چو مه بنشست در شبگون عماری

امیرخسرو

وله: بزرگی نه زیباست بر بدنژاد
که بر گاو نتوان عماری نهاد

* * *

باد خزانی از ابر پیلانی کرده است
از پی آن تا تو را کشند عماری

استاد فرخی

بر گوهر غم کشد عماری
بر مرکب خون کند سواری
شیخ ابوالفیض فیاضی

وله: توحید تو هر که راند بی‌قیل
بر مورچه زد عماری فیل

* * *

چشم بهار مثلت لیلی وشی ندیده
گلشن به دوش گیرد چون گل عماری تو
محسن تأثیر

و از لفظ عماری‌دار که کنایه از ساربان است مستفاد می‌شود که عماری به معنی محمل نیز آمده.

عماری کش: مثله.

عماری و اشتر به هرّای زر
عماری کشان جمله زرین کمر
خواجه نظامی

عماری‌دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
خواجهٔ شیراز

عماری یکی: دو کسی که در یک محمل بنشینند، از عالم خانه‌یکی که گذشت و سند آن در جلیل گذشت.

عمامه: بالکسر و تشدید میم دوم، هر چه بر سر بندند، چون دستار و خود و مغفر، عمایم جمع و فارسیان به تشدید میم اوّل و تخفیف آن نیز استعمال کنند.

زاهدا چند عمامه به سر خود بندی
پر خنک می‌کند این ابر زمستان تو را
سیدعلی سبزواری

به این عمامه که من دارم از مسلمانی
بحل کنم اگر از دیر و کعبه‌ام رانی
حیاتی گیلانی

زان است این ضعیف که فرماندهان شرع
عمامه‌های خویش به پروار بسته‌اند
میرزا صائب

عمامه‌آرای: کنایه از اهل فضل و مشایخ.

یکی صد گشت ثقل زاهد از عمامه آرایی
که بر دلها ز لفظ پوچ می‌گردد گران معنی
میرزا صائب

عمدا: بالفتح، باید دانست که اگر در امری ناکردنی جرأت نمایند و قصد را در آن مدخلی بود، چنانچه گوییم: فلانی مرضی مهلک نداشته که بمیرد لیکن عمداً زهر خورد و بمُرد، پس عمدا است و اگر جرأت و قصد را در آن مدخلی نیست پس سهو است.

درد نداری ز مداوا چه حظ
دم بکش از نالهٔ عمدا چه حظ
نورالدین ظهوری

عمر: بالفتح و بالضم و به ضم دوم ایضاً، به معنی زیستن و زندگانی، اعمار جمع، و سبک عنان، سبک سیر، سبک رفتار، مستعجل، بی بنیاد، تبه کرده و گرانمایه از صفات، و رشته، سیلاب و عنقا از تشبیهات اوست و با لفظ افشاندن و سنجیدن و شدن و رفتن و تمام شدن مستعمل.

عمر ابد: به معنی عمر باقی که بیاید.

عمر از سر کردن: کنایه از عمر نو یافتن.

عمرم شده گر رخت ببینم
عمری هم از آن ز سر توان کرد
امیرخسرو

عمران: به ضم اول و فتح دوم، آبادانیها و فارسیان به سکون استعمال نمایند به معنی آبادان. اسیری لاهیجی نوربخشی در مثنوی اسرارالشهود:

بندگی اینجا به از سلطانی است
وین خرابی بهتر از عمرانی است

وله در بیان حقیقت عشق:

عشق گوید خانه ویران می‌کنم
عقل گوید شهر عمران می‌کنم

عمر باقی و عمر بلند: به معنی عمر ابد که گذشت.

عمرپرداز: صرف کننده عمر.

از آن ره که او عمرپرداز گشت
چو نومید شد عاقبت بازگشت
خواجه نظامی

عمر پیوست و عمر جاودان و عمر جاوید و عمر جاویدان: به معنی عمر بلند که گذشت و گاهی از عمر جاودان انتکاس و نگونساری مراد باشد، چنانچه بعضی در شرح این بیت گفته‌اند:

فلک به لجهٔ هستی به عکس فرمانش
دو غوطه زد به ته عمر جاودان آمد
محمد عرفی

چه، به کریمه ثابت شده که: «و من نعمره ننکسه فی‌الخلق» و اغلب که غمر به کسر غین معجمه به معنی کینه و تشنگی است و در این صورت از ما نحن فیه نباشد.

عمر خود را به کسی دادن: کنایه از بخشیدن عمر خود به دیگری به دعا.

می‌شود دل عاقبت از لعل میگونش خراب
شیشه عمر خویش را آخر به ساغر می‌دهد
میرزا طاهر وحید

عمر دراز: به معنی، مرادف عمر بلند که گذشت.

عمر دراز از برای تجربه خوب است: مثل است.

عمر فلانی آفتاب سر دیوار است و عمر فلانی بر کوه است: یعنی به آخر رسیده است.

عمر مؤبد: به معنی عمر ابد که گذشت.

عمرور: به واو، مسن و معمر.

عمل: بالتحریک، کار کردن و کار، اعمال جمع و با لفظ برکندن و دادن مستعمل.

آن مژه کشت عالمی تا به کرشمه نصب شد
وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را
ملاوحشی

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید بر او ناظری کس گماشت
شیخ شیراز

وله: در او نیز درخواست با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش

عمل خانه: جای نشستن حاکم و عامل و آن را در عرف هندوستان کچهری گویند.

عملدار: عامل و متصدی.

عمل‌خانهٔ دل به فرمان توست
زبان خود عملدار دیوان توست
خواجه نظامی

عمل شمسی و قمری: به اصطلاح مهوسان؛ طلا و نقره ساختن. نعمت خان عالی: «روز و شبی را که کیمیاگر ایجاد به عمل شمسی و قمری خزینه فیض سازد...»

عمل طراز: عامل و متصدی.

عمل طراز فلک: عقل عاشر که آن را عقل فعال نیز گویند.

عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد
اگر نهد به خلاف مصالح تو مدار
عرفی

عمل قرطاس: عملی است که کاغذی به شکل اشرفی یا عباسی تراشیده، دعایی بر آن بدمند به عینه زر مسکوک می‌شود.

عمل گیسو: نوایی از موسیقی که در هند دهناسری گویند و سند آن در سنبلی گذشت.

عمود: بر وزن کبود، ستونه خانه و به معنی نره مجاز است، چون عمود رخش یعنی نرهٔ اسب و عمود چرمی نرهٔ حیوانات.

تیز شهوت خرمی که گاه مصاف
چون کشیدی عمود خود ز غلاف
موم کردی به آهنین شش پر
قفل فولاد بر کس استر
طالب آملی

عمود صبح: کنایه از روشنی صبح صادق.

عنان: بالکسر، دوال لگام که سوار به دست گیرد، و اعنه جمع و اطلاق این به جای مهار نیز صحیح

است، سند در سرمه دنباله‌دار گذشت و برق عنان، آتش عنان، باد عنان، چابک عنان، خشک عنان، خوش عنان و سبک عنان نیز بیاید.

نالهٔ آتش عنانم رخنه در گردون کند
گریهٔ پا در رکابم شهر در پالون کند

میرزا صائب

وله: حذر ز گریهٔ آتش عنان من صائب
که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

***

طالب از عرصهٔ اندیشه برون خواهم تاخت
توسن ناطقه را برق عنان خواهم کرد

طالب آملی

و در عنان بودن و رفتن به معنی در جلو بودن و رفتن.

عنان از دست بیرون کردن و عنان از دست بیرون کشیدن و عنان از دست رها شدن و عنان از دست هشته شدن: ــ

نیست چون موج بیمی از طوفان
تا عنانم ز دست هشته شده است

میرزا صائب

وله: تا زلف او به باد صبا آشنا شده‌است
از دست دل عنان صبوری رها شده است

وله: زلف این‌چنین ز دست تو گر می‌کشد عنان
خواهد گرفت روی زمین را سپاه تو

***

از این بیش رخش تمنا بران
برون کن ز دست طبیعت عنان

نورالدین ظهوری

عنان افکندن به چیزی: به معنی.

توسن جلوه را عنان جانب بیدلان فکن
مشعل راه وعده کن برق بهانه سوز را

طالب آملی

عنان بر شه افکند چالش کنان
به صد خواریش ریخت نالش کنان

خواجه نظامی

عنان امل سبک شدن و کردن: کنایه از نومید شدن و کردن.

هم عنان امل سبک گردد
هم رکاب اجل گران باشد

اوحدالدین انوری - در رزمیه

دست اجل عنان املها کند سبک
چون استوار گشت رکاب گران تو

خواجه جمال‌الدین سلمان

عنان انداختن به چیزی: به معنی، بر قیاس عنان افکندن به چیزی که گذشت.

عنان بازکشیدن: کنایه از آهسته رفتن و کار را به تأمل کردن.

خوش آن کرشمه و جولان که بر سرم از ناز
عنان توسن سرکش فکند و باز کشید

بابافغانی

عنان باسب سپردن: کنایه از سست کردن عنان تا اسب بر وفق خواهش خویش و زوری که دارد برود. چنانچه در اسکندر نامه خواجه نظامی گنجوی علیه‌الرحمة اکثر مذکور است.

عنان با عنان نهادن: کنایه از برابر رفتن و متصل رفتن.

خرد دویده به سر در رکاب تدبیرش
قضا نهاده عنان با عنان فرمانش

خواجه جمال‌الدین سلمان

عنان بر ستاره سودن: کنایه از کمال ارتقا و اعتلا بود.

ایا به جاه و شرف سوده بر ستاره عنان
و یا به جود و سخا بوده در زمانه سمر

خواجه جمال‌الدین سلمان

عنان بر اسب کردن: کنایه از تهیه سواری کردن.

از آن می که چون طبع را خوش کند
عنان بر سر کام سرکش کند

خواجه نظامی

عنان بر عنان رفتن: مرادف عنان با عنان نهادن

که گذشت.

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح ما و خرقهٔ رند شراب‌خوار
خواجهٔ شیراز

عنان پیچیدن: معروف.

در و دیوار نتواند عنان سیل پیچیدن
که منع از کوچه گردی می‌کند دیوانهٔ ما را
میرزا صائب

ایاز آن فتنه را چون در قفا دید
عنان بر جلوهٔ خورشید پیچید
حکیم زلالی

عنان تاب: کنایه از اسبی که به مجرد اشارهٔ عنان مطاوعت کند و سوار را در سواری آن احتیاج به مهمیز و قمچی نباشد.

روان کرد رخش عنان تاب را
برانگیخت چون آتش آن آب را
خواجه نظامی

عنان تاب شدن: کنایه از سوار شدن.

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ
میان بست بر خون بدخواه تنگ
خواجه نظامی

عنان تاز کردن: به معنی سواری کردن.

جریده به هر سو عنان تاز کن
به هشیار مغزی نظر باز کن
خواجه نظامی

عنان تافتن: مرادف عنان تاب شدن و به صلهٔ از کنایه از برگشتن و اعراض نمودن.

نشاید تو را جز به تو یافتن
عنان باید از هر دری تافتن
خواجه نظامی

وله: ملک را به وقت عنان تافتن
نشاید به دزدی ظفر یافتن

عنان تیز شدن: کنایه از جلد و شتاب رفتن.

شکوهید دار از نزل چنان
حسد را بر او تیزتر شد عنان
خواجه نظامی

عنان خوش کردن: عبارت از عنان به دست آوردن به جهت راندن اسب و وی را به سعادت مساس دست فایز گردانیدن.

به هر سوی کاو عنان کرد خوش
همش نزل بردند و هم پیشکش
خواجه نظامی

عنان دادن: به معنی.

طالب عنان توسن دل داده تا به چند
آن سوی رهروی قدمی هم به راه نه
طالب آملی

کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادی است
عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد
ظهیرالدین فاریابی

عنان داد خسرو سوی خیل زنگ
برو خواست بدخواه خود را به جنگ
خواجه نظامی

تا ز رمیده آهوان صیدگه تو پر شود
هم نفس عنان مده شیوهٔ ترکتاز را
عرفی

عنان داشتن: در شرح، عبارت از سلوک و وضع قطع زمان عمر است.

شب و روز زین گونه دارد عنان
به روز اینچنین و به شب آنچنان
خواجه نظامی

و اغلب که این تصحیف بوده و صحیح عیان به تحتانی به جای نون اوّل.

عنان در عنان آسمان ساییدن: به معنی عنان بر ستاره سودن که گذشت.

بر زمین است ولیکن توسن اقبال او
هر زمان اندر عنان آسمان ساید عنان
امیرمعزی

عنان در عنان آوردن و رفتن: به معنی عنان با عنان نهادن که گذشت.

دو خسرو عنان در عنان آورند
ره دوستی در میان آورند

خواجه نظامی

عنان دزدیدن: پاکشیدن از رفاقت و بازماندن از رفتن.

عنان را تاب دادن: معروف.

عنان‌ریز رسیدن: کنایه از جلد و شتاب رفتن.

عنان زدن: جلو گرفتن.

نفس شمرده زدن سیل را عنان زدن است
خوش آنکه راه به این چشمهٔ بقا دارد

میرزا صائب

و بر این قیاس:

عنان زنان رفتن: تیز رفتن.

عنان سبک شدن: لازم، از عنان سبک کردن که به معنی مرادف عنان بازکشیدن است که گذشت.

عنان فروکوفتن: به معنی عنان بازکشیدن که گذشت.

عنان فکنده: کنایه از جلد و شتاب.

ز تازیانهٔ جودش سمند صبر من است
عنان فکنده چو فرمان شهریارانم

سیدی محمد عرفی

عنان کردن به چیزی: به معنی.

ز شاهدان حقیقت نظر بگردانیم
عنان دیده سوی دلبر مجاز کنیم

طالب آملی

عنان کش: آهسته به راه رونده و سخن به تأمل گوینده و آنکه عنان سوار را بکشد.

عنان گرفتن: به معنی عنان بازکشیدن که گذشت.

عنان گردانیدن و عنان گردش: معروف.

به گلزار تو چون بوی گلم کو تاب خودداری
من از خود رفته باشم تا عنان رنگ گردانی

میرزا بیدل

در عنان گردش او تا کرهٔ نار هوا
طی شود دایره بر دایره مانند بصل

محمد عرفی

اینک به خطاب آمدم از وادی غیبت
زین شیوه عنان گردش شبرنگ سواد است

طالب آملی

عنان گرم کردن: به معنی عنان تیز شدن که گذشت.

تنوری چنین گرم بر بند نان
رو انجام را گرمتر کن عنان

خواجه نظامی

عنان گسسته: کنایه از شتاب‌رو، نهایت مضطرب و سراسیمه.

ربوده است ز من اختیار جذبهٔ بحر
عنان گسسته‌تر از رشته‌های بارانم

میرزا صائب

وله: خرمن عنان گسسته درآید به خانه‌اش
مردانه گر به دانه زند مور پشت دست

***

وداع ناشده دل حال صبر درهم دید
عنان گسستگی گریهٔ دمادم دید

طالب کلیم

عنان گیر: آنکه عنان کسی را بگیرد، و این کنایه از بازدارنده از رفتن هم باشد.

جان عنان گیر سواریست که تا درنگری
از در دیده درون آید و تا دل برود

ملاوحشی

عنان وازدن: مثل عنان تافتن.

عرفی به کجا می‌روی این راه کدام است
بشتاب عنان وازن از این راه خطیرم

سیدی محمد عرفی

عنان یک رکابی برانگیختن: جناب خیرالمدققین در شرح این بیت:

عنان یک رکابی برانگیختند
دو دستی به تیغ اندر آویختند

می‌فرمایند که: عبارت از آن است که رکاب را با رکاب یک جا نموده و متفق شده، حمله کردند و به هر دو دست قبضه را گرفته، تیغ زدند یا در هر دست تیغی جدا گرفتند و هم بدین معنی است در این بیت:

عنان را یک رکابی زیر می‌زد
دو دستی با فلک شمشیر می‌زد

عنایت: بالکسر و بالفتح، قصد کردن و اهتمام داشتن و با لفظ داشتن و کردن به صلهٔ با مستعمل.

تنگ است وقت آن دهن از خط عنبرین
گر می‌کنی به صائب بیدل عنایتی
صائب

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد
عنایت به ترک مهمات کرد
خواجه نظامی

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت
خواجهٔ شیراز

عنب: انگور[1].

عنبر: خوشبویی معروف، و سارا، فام، ناب، تر، افسرده از صفات اوست و با لفظ سوختن و سودن مستعمل.

شاهد بخوان و شمع برافروز و می بنه
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
شیخ شیراز

عنبرآلود و عنبه بار: معروف.

اجابتهاست در طالع دعای دامن شب را
یکی صد شد امید من ز خط عنبرآلودش
میرزا صائب

وله: عکس خط و خال عنبربار آن مشکین غزال
می‌کند پر نافه چون صحرای چین آیینه را

عنبر بمشک آمیختن: مبالغه در تعطیر کردن.

دگر بار سرسبز شد شاخ مشک
بنفشه برآمیخت عنبر به مشک
خواجه نظامی

عنبربوی: گلی است معروف در ایران، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

در لطافت نوگلی دارم که زلف خویش را
شانه از دندانهٔ گلهای عنبربو کند
محسن تأثیر

وله: اگر صد اره بر فرقم نهد رنج تهیدستی
چو عنبربو همان باشد ز غیرت روی خندانم

عنبرتر: کنایه از شب و زلف و خط.

عنبرپوش: معروف.

عطسه مغز نافه را خالی کند از بوی مشک
آستین چون برفشاند زلف عنبرپوش را
میرزا صائب

عنبرچه: زیوری است از عالم اوریسی در هندوستان که جوف آن به عنبر آلوده کنند و دور آن گوهر نیم رو برآویزند و صاحب رشیدی و شارح خاقانی، عنبرچه و عنبرینه به همین معنی نوشته.

عنبردان و عنبرستان و عنبرفام: ــ

ز عنبردان که بودش گوهرآگین
بیاض سینه‌اش را لوح زرین
محسن تأثیر

از تو وقت صبحدم کامل پریشان ساختن
وز صبا مغز جهانی عنبرستان ساختن
نورالدین ظهوری

و اوّل به معنی عنبرچه هم آمده.

عیان باشد ز لوح آن تن صاف
چو عنبردان سیمین حقهٔ ناف
شفیع اثر

عنبرلب: به اضافت، کنایه از خط نورسته.

شکسته قیمت یاقوت را به عنبرلب
نهاده کرسی خط بر فراز عرش عظیم
سنجر کاشی

عنبر لرزان: کنایه از گیسو.

---

۱ ـ آب عنب: شیره انگور. بنت العنب: شراب انگور. (حاشیه)

بـوی کـز آن عـنبر لرزان دهـی
گر به دو عالم دهی ارزان دهـی
خواجه نظامی

عنبری: نوعی از سیب و نوعی از خربوزه.
محسن تأثیر در تعریف خربوزه:
هر عنبریش به طعم شکـر
بگـرفته خـراج بـوزعنبر

عنبرین خال و عنبرین خط و عنبرین موی: از اسمای محبوب است.
پـریشان مـی‌کند مـغز نسـیم صـبح را صـائب
ز شوخیهای نکهت عنبرین مویی که من دارم
صائب

عنبرینه: به معنی عنبرچه.
زین سان که مشک زلف تو را سر نهاده است
گـردن کشـی چـراست بـه تـو عـنبرینه را
کمال خجند

گهی معجر از فرق سر می‌ربود
گـهی عـنبرینه ز بر مـی‌ربود
همای همایون

و زیوری است که در میان آن عـنبر کـنند و در گـردن اندازند و بعضی گویند هار که از مروارید و مهره‌های عنبر سازند.
گیسویت عـنبرینه و گـردن تـمام بـود
دل بند مشکبوی چه محتاج لادن است
شیخ شیراز

عنف: ــ
چه تواضع براز و نـخوت زیب
گه همه عنف و گه همه هـنجار
نورالدین ظهوری

عنقا: بـــالفتح، ســـیمرغ، زیـــرا کـــه گـــردن دراز دارد، و بـــــالضم چـــــنانچه شـــــهرت دارد خطاست.

عنقا را می‌خواهد که به دام گیرد: مثل است.

عنقا شدن: غایب و ناپدید شدن.

شـاهباز طـبع مـلا بـال هـر جـا بـاز کـرد
فکر صائب را علاجی نیست جز عنقا شدن
میرزا صائب

عنقریب: نزدیک، یعنی در معدودالایام.
این چنین پرده برانـداز کـه او را دیـدم
عنقریب است که رسوای جـهانم دارد
میرزامحمد قلی سلیم

عنکبوت زرین تار: آفـتاب، بـه اعـتبار خـطوط شعاعی.
دام این عنکبوت زرین تار
پارهٔ شهپر زباب مـن است
حسین ثنایی

عنکبوت شتر[1]**: ــ**

عنوان و عنیان: بـالضم و بـالکسر، سـر نـامه و فارسیان بـه مـعنی سـبیل و طـریق و وجـه اسـتعمال نمایند، چنانچه می‌گویند: فلانی به چه عـنوان گـذران می‌کند، یا چه عنوان دارد.
در شکست زلف او باشد درسـتی دلم
کرده‌ام خاطرنشان او به عنوان درست
باقر کاشی

ز سنگ کودکان بر خـود نـلرزد نـخل بـارآور
به عنوانی که من زین خلق ناهموار می‌ترسم
میرزا صائب

وله: اگر نه مد بسم‌الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیـوانـها

***

هـمین عـطیه بـه هـر حـال خـوش دلم دارد
که هر چه رفت به عنوان خیر محسوب است
عرفی

و به معنی اوّل بالفظ کردن و بستن و کشیدن مستعمل.
چو منشور اقبال او خـوانـد پـیش
در او بست عنوان فرزند خـویش
خواجه نظامی

۱ـ النقل کالاصل. (حاشیه)

یعنی چون پیش از قضیه ملک‌گیری حقیقت سکندر از روی نجوم دریافته بود فرزند خود را بر عنوان وزارت به همراهی او مقرر گردانید.

سید شاهان ملکشاه آن جهانداری که چرخ
نام او برنامهٔ دولت همی عنوان کند
امیرمعزی

خوانده‌ای روزی که آب چشم من
نامه‌های درد را عنوان کشید
امیرخسرو

عنوان طراز: ــ

ای شرف نام تو عنوان طراز
وی رخ زیبای تو بینش گداز
درویش واله هروی

عواد: بالتشدید، بربط زن.

عوام مسک: مسک نام قبیله‌ای و از بعضی ثقات شنیده شد که کوچه مسکیان نام محله‌ای است از صفاهان.

همه با آب رو از زیب و زینی
عوام مسک و سادات حسینی
محمدسعید اشرف

عود: بالضم، نام سازی است و آن را بربط نیز گویند و با لفظ زدن و ساختن مستعمل، و چوبی معروف خوشبوی که در عرف هند اگر خوانند و این با لفظ سوختن و بر آتش نهادن کنایه از بخور کردن بود.

گر زهره بر آسمان زند عود
سهل است تو بر زمین بزن چنگ
کمال خجند

عود خام: عود خالص مثل عنبر خام و می‌توان گفت که عبارت است از عودی که به سبب حدت و تازگی و هیئتی که در آن ماده تعطیر است موجود باشد، نه آنکه از کهنگی و دیرسالی چنان پس بر وی غالب گردد که چون آن را در آب بیندازند غرق می‌شود.

عود زیر دامن: زنان رعنای ولایت زیر دامن خود بخور عود معطر می‌سازند و آن را بخور زیر دامن نیز گویند.

اگر مردی مرو در پردهٔ ناموس چون زنها
که دود عود از خامی گریزد زیر دامنها
میرزا صائب

عودسوز: ظرفی بود که در آن عود می‌سوزند.

به بزمی که شاه است مجلس فروز
فلک از ثوابت نهد عودسوز
طالب کلیم

چه سازد به بخت سیه عودسوز
که در چنگ او نیست زین گونه سوز
ملاطغرا

عود قماری: قمار در تحفةالمؤمنین، نام جایی که عود غرقی فراوان در آنجا به هم رسد.

عود قماری از جگرم گر کنی بخور
خونابه از مشبک مجمر فروچکد
طالب آملی

عود گره: چوب، از جوبها جای گره سنگین و چرب می‌باشد مراد از عودگره، عود سنگین بود که در آب غرق شود و آن را اهل هند اگردوبیا خوانند، ترجمه عود غرقی، و بهترین عودهاست.

ز عودگره بارها بسته تنگ
که هر بار از او بود صد من به سنگ
خواجه نظامی

عود و شکر سوختن: بر قیاس عود سوختن که در مطلق عود گذشت و این ظاهراً از آن جهت است که برادهٔ عود را با قند آمیخته، فتیله می‌ساخته باشند و چون قند نیز در سوختن بوی می‌دهد عود با قند مناسبتر است از چیزهای دیگر که لاصق و لازب باشند.

شکرریز آن عود افروخته
عدد را چو عود و شکر سوخته
خواجه نظامی

نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
شیخ شیراز

تا یار من به سیر چمن مژده داده است
از داغ لاله عود بر آتش نهاده است
میرزاطاهر وحید

ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود
چرا شراب نپیمایی و نسازی عود
امیرمعزی

عودی: رنگی است مایل به سیاهی مانند عود.

پشت رغبت جامهٔ عودی به دوش زاغ داد
تا چو مجمر بی حدش بوی طرب در دودمان
ملاطغرا

عوض: به کسر اول و فتح دوم، بدل چیزی و با لفظ دادن و کردن و طلبیدن و گرفتن و داشتن مستعمل.

محبت تو ز دل داد پیچ و تاب عوض
گرفت خاک سیه داد مشک ناب عوض
به نور عقل در این انجمن کسی بیناست
که کرد دولت بیدار را به خواب عوض
شدم خراب ز بیم خراج از این غافل
که گنج می‌طلبد از من خراب عوض
بهشت نقد شود رزق خوش معامله‌ای
که می فروشد و گیرد ز من کباب عوض
مگر به عشق دل خویش خوش کنم صائب
وگرنه عمر ندارد به هیچ باب عوض
میرزا صائب

عوض دارد گله ندارد: یعنی هر چه تدارک‌پذیر باشد و به مافات آن توان پرداخت شکوه از آن بی‌جاست.

عوض نیکی بدی است: مثل است.

عوعو: بانگ کردن سگ.

از برای جیفه عوعو تا به کی همچون کلاب
بر سر مردار تا کی چون کلاغان غارغار
فیاض

عهد: بالفتح، سوگند و پیمان، عهود جمع، و زمان و روزگار و دیرین و درست و سست و ملایمت اثر از صفات اوست و با لفظ کردن و بستن و شکستن و گسستن مستعمل و هم بر این قیاس:

عهد درست و عهدشکن و عهدگسل، صاحب این عمال را گویند.

همت از عهد درستان خواهم
کار با دلبر پیمان شکن است
نورالدین ظهوری

وله: چه غم که عهد گسل داردت کشاکش ناز
که هر گسیختنی صدهزار پیوند است

* * *

بس که نومید از آن عهد گسل می‌آید
سوی من قاصر بیچاره خجل می‌آید
ملامفید بلخی

مرا تو عهدشکن خوانده‌ای و می‌ترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود
خواجهٔ شیراز

چون سر زلف همان حلقهٔ بیرون درم
گرچه یک مویم از آن عهدشکن خالی نیست
میرزا صائب

وله: داده‌ام دل را به دست دشمن دینی دگر
بسته‌ام عهد محبت با تو آیینی دگر
وله: کرده‌ام عهد که کاری نگزینم جز عشق
بی‌تأمل زده‌ام دست به کاری که مپرس

* * *

پرتوش هر جا که افتد در تصرف آردت
کرده است این عهد با بختت مکرر آفتاب
سنجر کاشی

گونیا زلف تو با دور فلک روز ازل
بست عهدی که مراد دل سلمان ندهم
خواجه سلمان

با می و معشوق چون شد عهد و پیمانم درست
عهد نام نیک و زهد و توبه را خواهم شکست
اسیری لاهیجی

نگسسته عهد صحبت می از هوای باران
آری همیشه باشد برق آشنای باران
ابوطالب کلیم

نه جام از محتسب دید این ستم نی توبه از ساقی
شکستی سخت بی‌رحمانه امشب عهد دیرین را
معز فطرت

عهدنامه: ــ
ندهد سود عهدنامه بیار
روز دیگر چو نسخه‌های طبیب
شفیع اثر

عیادت: بالکسر، بیمار پرسی و با لفظ کردن مستعمل، چنانکه در لفظ پرسش گذشت.

عیار: بالفتح، سنجیدن و چاشنی سیم و زر گرفتن، و در محاوره و مدارالافاضل به معنی ترازوی جواهری، پس اعتراض بعضی بر این شعر:
به چشمم جمله ذرات جهان هم سنگ می‌آید
عیار لعل و خارا را نمی‌دانم نمی‌دانم
حضرت شیخ‌العارفین
صحیح نباشد والحق لفظ هم سنگ اقتضای همین معنی می‌کند یعنی جمله ذرات عالم پیش چشم من هم سنگ است ترازوی لعل و سنگ نمی‌دانم که به آن تعریف هر واحد توانم، فتأمل. و با لفظ پیدا شدن و دانستن و گرفتن و کردن و بر محک زدن و بر سنگ زدن مستعمل.
ز سر تا قدم دید در شهریار
زر پخته را بر محک زد عیار
خواجه نظامی
بر سنگ زن عیار زر ایراگلی است زرد
چون در ترازوی خردش برکشیده‌ایم
امیرخسرو
وله: من اینجا کنم نقد خود را عیار
خود آنجا بیامرزد آمرزگار

***

رنگ ندامت است که روزم سیاه از اوست
در دست من ز نقرهٔ کامل عیار عمر
میرزا صائب
وله: توان ز زخم گرفتن عیار جوهر تیغ
ز جوی شیر بود حال کوهکن روشن
وله: به غیر من که در این بوته‌ها گداخته‌ام
عیار شرم و حیا هیچ کس نمی‌داند
و به معنی ترازوی زرگران.
عزم جولان نقد جان بر کف کند در هر مصاف
هر که سنجیده است خود را در عیار بزم و رزم
حکیم‌الملک شهرت
زرد است روی عاشق و سرخ است روی عشق
ای مدعی عیار محبت به دست گیر
مسیح کاشی
و به تشدید یا، در اصل به معنی شخصی که جامه و سلاح مخصوص در جنگ همراه داشته باشد و مخفی کارها بکند مثل عمرو عیار و غیره و بعد از آن به مجاز به معنی ذوفنون و استادکار استعمال یافته.
دل ز مردم بردن و خود را به خواب انداختن
شیوهٔ مژگان عیار و شعار چشم توست
میرزا صائب
سوی زلفش رفتم و دیدم که در بند دل است
جز من شب‌رو که داند مکر آن عیار را
کمال خجند

عیاره: به تشدید یا، به معنی عیار که گذشت.
این دل آسوده چه سازم که در این شهر
نی شاهد شوخی و نه عیاره شنگی
حیاتی گیلانی
بسی دل بردی و کس را خبر نیست
چه ساحر پیشهٔ عیاره بودی
شیخ فیضی دکنی

عیالمند: صاحب عیال و قبیله‌دار، محمدطاهر نصیرآبادی در احوال میرمحمدحسین شوقی نوشته که: «او عیالمند بود».

عیان: آشکارا و با لفظ کردن مستعمل.

غمش عیان نکنم ترسم از زبان خلایق
چو مفلسی که بود گنج شایگانش و لرزد

یوسفی جربادقانی

عیب صنعت، عیب صنعتگر بود: مثل است.

عیب و عاب: مقابل هنر، عیوب جمع و پیش پا از صفات اوست و با لفظ دیدن و گفتن و کردن و نمودن و پوشیدن مستعمل.

ره من همه زهر نوشیدن است
هنر جستن و عیب پوشیدن است

خواجه نظامی

سوزنی گر نکشد سرمهٔ بینش در چشم
نتوان عیب نمودن نفسی عیسی را

میرزا صائب

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

خواجهٔ شیراز

وله: با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو من در طلب عیش مدام است

عیب آوردن و عیب بردن: ظاهر کردن عیب.

پردهٔ مردم دریدن بردن عیب خود است
عیب خود می‌پوشد از چشم خلایق عیب‌پوش

میرزا صائب

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

شیخ شیراز

عیب‌بین و عیب‌پوش و عیب‌تراش و عیب‌جوی و عیب‌شوی و عیب‌کوش و عیبناک: معروف.

چه بلا عیب‌تراشم که حد کم بادا
مشنو عیب زر ده‌دهی از سیم دغل

سیدی محمد عرفی

بر من رسوا شدهٔ عیب‌کوش
عیب تو پوشی که تویی عیب‌پوش

امیرخسرو

و این به معنی مصدری نیز آمده.

نه جوشم که خام است جوش همه
زنم دست در عیب‌پوش همه

خواجه نظامی

وله: چو دریا شدم دشمن عیب شوی
نه چون آینه دوست عیب‌جوی

***

بر او گر عیب بین چشمی گشاید
به چشمش جز هنر جستن نیاید

نورالدین ظهوری

ببین به ناوک کج تا تو را شود روشن
که عیبناک شود هر که عیب بین باشد

ملانور لامع

عید: بالکسر، روز جشن، اعیاد جمع، و فرخ از صفات او و به معنی جشن با لفظ کردن مستعمل و این مجاز است.

شد شام و ندیدم رخ او آه ندیدم
فردا نکنم عید که شب ماه ندیدم

ملانسیتی تهانیسری

روز وصف از بیم هجران توأم گریان گذشت
آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت

میرمحمدعلی رایج

عید اضحی و عید قربان: روز گوسفندکشان.

عیدروی: کنایه از محبوب.

از در دلها همه دریوزهٔ جان می‌کنم
عیدرویان هر زمان خواهند قربان تویی

نورالدین ظهوری

عید فطر: عید رمضان، و فطر به معنی روزه گشادن است[1].

عید غدیر و عید غدیر خم: غدیر خم

۱ـ عید فطر، بریدن از مخلوق و قرب جستن به خالق. (حاشیه)

موضعی است مابین مکه معظمه و مدینه منوره که هیژدهم ذی‌حجه حدیث «من کنت مولاه فعلی مولاه» در آنجا صادر گشته و الی یومنا، روز مزبور نزد امامیه جشنی بزرگ است و آن را عید غدیر خم و عید غدیر نیز می‌گویند.

مستی به یاد ساقی کوثر عبادت است
جوش خم است خطبهٔ عید غدیر را
معز فطرت

نشاط سیل زند شام از دم ماهی
به زلف موج که عید غدیر می‌آید
محمدقلی سلیم

عیدگاه: نمازگاه عید.

دو گیتی عیدگاه آفتابش
شهید غمزهٔ حاضر جوابش
حکیم زلالی

با دوست هم عنان به ره عیدگه شدیم
در سر خمار روزه و بر لب شراب عید
طالب آملی

عید گلابی: در عهد حضرت عرش آشیانی اکبر پادشاه در آغاز بهار عیدی بود که امرا شیشه‌های گلاب آن روز پیشکش می‌کردند و در اواسط عهد محمود اورنگ‌زیب عالمگیر پادشاه این رسم برافتاد[1].

ز خلقش تا صبا در فیض‌یابی است
به گلشن هر سحر عید گلابی
ملاابوالبرکات منیر

وله: به بزم عشرتش از نشئه یابی
کند در شیشه می عید گلابی

* * *

مغنی مست می مطرب شرابی است
مگر امشب شب عید گلابی است
میرزا خلیل

عید مسیح: روز مخصوص نصاری که در آن روز مائده بر حضرت عیسی علیه‌السلام از آسمان نازل شد.

عیدی: آنچه روزهای اعیاد به کسی دهند.

به غیر حلقهٔ جوشن چو عیدی اطفال
ندیده‌اند خلایق به دست خویش درم
علی خراسانی

عیسی به دین خود موسی به دین خود: مثل است معروف.

عیسی خرد: مثل عیسی نُه ماهه، که می‌آید.

عیسی دهقان: کنایه از شراب انگور.

عیسی ره‌نشین: کنایه از شعاع آفتاب و آفتاب و طبیب که بر سر راه نشیند.

عیسی شش ماهه: کنایه از میوه‌هایی که تا شش ماه پخته می‌شود و می‌رسد، عموماً، خصوصاً انگور.

عیسی نُه ماهه: کنایه از شراب انگور و نیز خوشهٔ انگور.

عیسی هر درد: کنایه از شراب انگور.

عیش: بالفتح، زندگانی کردن و زندگانی و فارسیان به معنی خوش و نشاط با لفظ کردن و تراویدن استعمال نمایند و با لفظ تاریک کردن به معنی منغص کردن، و تنگ، گوارا، مصفا، فربه، دوبالا و دلپذیر از صفات اوست.

سخن‌چین می‌کند تاریک عیش صاف‌طبعان را
مده در خلوت آیینه ره زنهار طوطی را
میرزا صائب

وله: ناقص از کامل برد لذّت ز دنیا بیشتر
دیدهٔ احول کند عیش دوبالا بیشتر

* * *

«تراویده عیش جم از جامشان»
ظهوری

عیش پهلودار: کنایه از عیش ثابت و پایدار.

غم بسی را کرده صاحب دستگاه
پشت کس بر عیش پهلودار نیست
ظهوری

۱ـ موقوف شد. (حاشیه)

عیش‌خانه و عیشستان: قریب به معنی هم.

دنیا برای بی‌خبران عیش‌خانه‌ایست
مرغ حریص را گرهٔ دام دانه‌ایست

میرزا صائب

اگر رزم است رنگین از حسامش
اگر بزم است عیشستان ز جامش

نورالدین ظهوری

عیش‌کاه: به کاف تازی، از عالم جانکاه است.

من و عشق تو شاخ و برگ یک لختیم در معنی
بلی خویشی بود با غم فزایان عیش‌کاهان را

طالب آملی

عیشگاه: قریب به معنی عیش‌خانه که گذشت.

درون تیره دلان عیشگاه سلطان است
چراکه دزد شب تار می‌شود محفوظ

نعمت‌خان عالی

عین‌الهر: به کسر ها و تشدید را، جوهری معروف و قیمتی که به صورت چشم گربه می‌باشد و در عرف هند آن را لُهینا گویند و فارسیان به تخفیف استعمال نمایند.

عین‌الهر سپهر و در او شب چراغ ماه
حکم تو را به زیر نگین باد استوار

محمدسعید اشرف

عینک: چیزی بود که از بلور و شیشه سازند و پیش چشم گذارند[1]. و چشم و پل و نان از تشبیهات اوست و با لفظ پیش نظر گرفتن و تراشیدن مستعمل.

تراشیده خراط ناهید چهر
ز بهر فلک عینک ماه و مهر

ملاطغرا

صحبت صافی ضمیران بینش افزون می‌کند
چشم داری عینکی پیش نظر باید گرفت

نعمت‌خان عالی

گریه در پیریم از بس به جوانی آمد
بی‌پل عینک از این آب نگاهم نگذشت

سیدحسین خالص

وله: کج نهادان با کمال حسن ظاهر ناقصند
چشم عینک هر کجا دیدیم یک مژگان نداشت

عینک دورنما و دوربین: نوعی از عینک که چیز دور از او قریب نماید.

نیست ممکن که ز من دور توانی گردید
عینک صاف‌دلان دورنما می‌باشد

میرزا صائب

و در اشعار حاجی اسلم سالم، عینک کثرت بین نیز واقع شده است.

عینک هزارنما و هزاربین: نوعی از شیشه که در آن یک چیز متعدد نمایان شود.

دل خراب ز وحدت به کثرت انجامد
شکست آینه‌ها عینک هزارنماست

جناب سراج‌المحققین

عینک نه: به کسر نون، کنایه از بخشنده عینک.

ای چشم سپهر از تو روشن
عینک نه دیده‌های روزن

درویش واله هروی

عین گلشن: نام چشمه‌ای نزدیک طوس.

عین محیر و عین لعلی: به ضم میم و فتح حای مهمله و تشدید تحتانی و رای مهمله، به اصطلاح خوشنویسان نوعی است از عین.

طغرا کشان قطعهٔ یاقوت حسن او
عشق مرا به عین محیر نوشته‌اند

محمدسعید اشرف

عینه: ظاهراً مخفف به عینه است که در تشبیهات مستعمل می‌شود.

گل به چشم عینه پیراهن یوسف نمود
گلستان بیت‌الحزن گردید یعقوب مرا

آقاشاپور طهرانی

غ

غارت: تاخت و تاراج، و غارتیدن مصدر فارسی نیست و با لفظ خوردن و افکندن و افتادن و کردن و زدن مستعمل و به غارت رفتن و بردن و نهادن نیز مستعمل، پسین در عمارت نهادن بگذشت.

به غارت مبر گنج غاری چنین
در اندیش لختی ز کاری چنین

خواجه نظامی

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید به دور قدح اشارت کرد

خواجهٔ شیراز

یک ره بکن ز غمزه خوبی اشارتی
کافتد ز فتنه در همه آفاق غارتی

امیرخسرو

محتاجی ما باعث آسایش ما شد
غارت بخورد هر که بیندوخته باشد

نظیری نیشابوری

غارتی هر لحظه بر کالای خود خواهیم زد
تیشه‌ای از دست دل بر پای خود خواهیم زد

علی خراسانی

بی‌رونقی وبال متاع کسی مباد
سود است غارتی که به دکان درافکنم

نورالدین ظهوری

غارت خورده و غارت زده: مقابل **غارتگر**.

چیست دانی عقل نادان آتش افسرده‌ای
چیست دانی فهم جاهل دزد غارت خورده‌ای

میرزا طاهر وحید

یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت‌زده است
کسی امروز ز خوبان به سرانجام تو نیست

میرزا صائب

و در غزل دیگر این مصراع را چنین تضمین کرده است:

«به دعایی که چنین صاحب سامان شده‌ای».

سالک یزدی

وله: صیاد و گل فروش دو غارتگر چمن
این یک سبد گرفته و آن یک قفس به دوش

***

خانهٔ دلها اگر چه کعبه است
ایمن از آن چشم غارتگر نبود

ابوطالب کلیم

غارتگاه: مقام تاخت و تاراج.

رویم از خویش تا غارتگه داد
به درگاهش پی فریاد فریاد

میرزا محمدزمان راسخ

غارت‌ناک: مقابل غارت خورده.

ای خال هندو پیکرت از ترک غارت‌ناکتر
نامد زهندستان گهی ترکی از او چالاکتر

میرحسن دهلوی

غارغار: به راء مهمله، آواز کردن کلاغ، مثالش در لغت عوعو گذشت.

غازه: به زای تازی، سرخی که زنان بر روی مالند و آن را گلگونه نیز گویند و با لفظ مالیدن و کردن و زدن و کشیدن مستعمل.

تو غازه کشی به چهرهٔ گل
تو شانه زنی به زلف سنبل
شیخ ابوالفیض فیاضی

یکی غازه بر چهرهٔ گل زند
یکی شانه بر موی سنبل زند
ملاطغرا

گل در این طرف چمن نیست ز خونابهٔ دل
عارض بلبل افسرده مگر غازه کنم
علی خراسانی

حسن مالد غازه بر رخسار خوبان چمن
عشق ریزد نغمه در منقار مرغ صبح‌خوان
نورالدین ظهوری

غازی اسب: قسمی از مأکولات اهل توران.

غازه کردن: به زای فارسی، دانه از پنبه برآوردن برای ریسیدن و پشم را مهیای رشتن کردن، کذا فی‌السروری.

غاشیه: زین پوش، غواشی جمع.

غاشیه بافان ریش: کنایه از مردم دراز ریش، چه، گوئیا اینها ریشی دارند که از آن غاشیه‌ها توان بافت. و بعضی کنایه از خادم و مزدور ریش گفته‌اند، از این جهت که اکثر اوقات به آرایش و پیرایش ریش مستعمل می‌باشند و سند آن در لفظ بهشتی سرشت گذشت.

غاشیه بر دوش و غاشیه بر دوش کشیدن و غاشیه در زیر بغل کشیدن: دوم و سوم کنایه از اطاعت و امتثال نمودن، و اوّلین هم بر این قیاس.

هر کجا غاشیهٔ منهی امر تو برند
باز بر دوش کشد غاشیهٔ کبک و حمام
انوری

حاش لله اگر زنده شود حاتم طی
پیش اسب تو کشد غاشیه در زیر بغل
امیرمعزی

غالی: گروهی است که حضرت ولایت پناه را به اعتقاد خود خدا می‌دانند و سند آن در مبحث یک پشت کارد ماندن بیاید، و در عربی گران را گویند.

غالیه: مرکبی معروف خوشبوی و فارسیان به معنی مطلق خوشبوی با لفظ باریدن و کشیدن و زدن استعمال نمایند. میرابوالحسن فراهانی در شرح قصاید انوری از ربیع‌الاحرار زمخشری آورده که: عبدالله‌بن جعفر شیشه‌ای از غالیه پیش معاویه به تحفه آورد معاویه گفت هذه غالیة یعنی این گران است و این نام بر او ماند، انتهی.

رفته از این روضه به فردوس بوی
غالیه‌ای نو زده حوران به موی
امیرخسرو

بر سمن از مورچه داری نشان
بر قمر از غالیه داری اثر
مورچه را چند نهی بر سمن
غالیه را چند کشی بر قمر
امیرمعزی

در زلف او چو باد بهاری درآمدم
شب تا سحر به غالیه باری درآمدم
خواجه آصفی

غبار: بالضم، گرد، و مهتاب از تشبیهات اوست و با لفظ ریختن و زدن و نشستن و خاستن و گرفتن و افشاندن و رفتن و شستن و زدودن و ستردن و داشتن و برداشتن و برباد دادن و بلند شدن و شکستن مستعمل، و پسین استعاره به کنایه است چراکه غبار چیزی نیست که آن را توان شکست.

عشق حیرانم غبارم را کجا خواهد شکست
یک قلم پروازم و در چنگل بازم هنوز
میرزا بیدل

وله: راحتی گر هست در آغوش ترک مطلب است
این غبار وهم را در دامن صحرا زنید

وله: غبارم زحمت آن آستان داد از گران جانی
بگو تا ناله‌اش بردارد و جای دگر ریزد

***

خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط
آخر میان ما و تو دیوار می‌کشد
میرزا صائب

وله: به خاکساری من نیست هیچ کس در عشق
به چشم آینه عکسم غبار می‌ریزد

وله: ساحلی آماده گشته است هر آغوش موج
گر غبار از دل به بحر بی‌کنار افشانده‌ام

وله: که می‌شوید غبار کلفت از دل عندلیبان را
در آن گلشن که گل از خون خود رخسار می‌شوید

وله: اگر ز شش جهت آیینه پیش رو دارم
ز هفت پردهٔ چشمم غبار می‌گیرد

***

از من غبار بس که به دلها نشسته است
بر روی عکس من در آیینه بسته است
ابوطالب کلیم

خیزد از جلوه‌گهش شب چو غبار مهتاب
سوزش چشم چراغم پر پروانه شود
عبداللطیف خان تنها

ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار داری
خواجهٔ شیراز

که چشم من ز جهان آن زمان بود روشن
کز آستانهٔ شه بسترم به چهره غبار
ظهیرالدین فاریابی

هر که غبار دویی زآینه جان ز دود
در دل مرآت وصل صورت حرمان شکست
حسین ثنایی

غبار آسیا: گردی که از آسیا خیزد در وقت آس کردن.

تا دل من آس شد در آسیای عشق او
هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا
امیرمعزی

غبار آوردن چشم: کنایه از خیرگی به هم رسانیدن چشم.

تا به کی آن آهوی وحشی نگردد رام ما
ز انتظار او غبارآلوده چشم دام ما
محمدقلی سلیم

دیدهٔ آیینه پنداری غبار آورده است
بس که در کوه خجالت از حجاب روی اوست
محمدسعید اشرف

غبار برآوردن از چیزی: کنایه از خراب و ویران کردن و نیست و نابود کردن است و سند آن در دخان از خاک برآوردن گذشت.

غبار یتیمی: کدورتی که به سبب یتیمی بر روی طفل پدید آید.

از گوهرش غبار یتیمی نمی‌رود
آن را که چون صدف لب خواهش فراز شد
میرزا صائب

وله: به خاکمال حوادث صبور باش که نیست
به از غبار یتیمی لباس گوهر را

غبغب: گوشت آویخته شده زیر زنخ که آن را طوق گلو گویند. **غبب،** مخفف آن، مثل عفعف و عفف.

از پی آفت هر چیز پدید است سبب
سبب آفت من فرقت آن سیم غبب
حکیم رودکی

چتر زرشاه چین گشت گرفتار هند
خیمه گل‌ریز زد زنگی سیمین غبب
بدرچاچی

و بر این قیاس: خورشید غبغب، سمن غبغب، سیمین غبغب، سیم غبغب، و آب گره بسته، آب معلق، روغن، ترنج، لیمو، سیب، خورشید، هلال، غره، هاله، سهیل و طوق از تشبیهات اوست.

هالهٔ غبغب که پهلو می‌زند با ماه عید
موج دورافتاده‌ای از چشمهٔ حیوان اوست
میرزا صائب

وله: از نگاه گرم خون می‌جوشد از لعل لبش
از اشارت آب می‌گردد هلال غبغبش

وله: سیب غبغب اگر به دست افتد
بهتر از صد انار یاسین است
وله: زرد رویی می‌کشد مهر از ترنج غبغبت
بوسه در پرواز می‌آید ز تحریک لبت

***

دگر به آب معلّق بسنجم آن غبغب
چو روشن است که روغن به آب می‌چربد
خواجه کمال خجند

آب گره بسته ببین غبغبش
گوی از آن چاه برون آمده است
اثیرالدین اخسیکتی

بگشای زلف و رنگ خطا و ختن بریز
بنما سهیل غبغب و خون یمن بریز
محسن تأثیر

صوفی به هوای نرگس جادویی
همواره به خاک عجز دارد رویی
بهر دل من غبغب کافی است
صفرای تو را می‌شکند لیمویی
صوفی شیرازی

گفتم شب گفت طرهٔ چون شب من
گفتم مه گفت غرّه غبغب من
گفتم تلخ است گفت شیرین سخن است
گفتم شکر است گفت خال لب من
امیرخسرو

وله: چاه مقنعش ذقن و ماه عارضش
طوق غبب به زیر زنخ ماه دیگرش

غبن: بالفتح، زیان در مال و با لفظ کشیدن مستعمل.
شادی که غبن می‌کشی و دم نمی‌زنی
در شهر این معامله با هر گدا رود
ملانظیری نیشابوری

غث و سمین: بالفتح، کنایه از دو چیز نقیض یکدیگر، چون اندک و بسیار و نیک و بد و قوی و ضعیف و توانگر و درویش و معنی حقیقی آن لاغر و فربه است.
وجود رحمت یزدان محمد عربی
پناه ملک و ملک افتخار غث و سمین
ملا غنیمت

غچک و غژک: به کسر اول و فتح دوم، سازی معروف.

غچک نواز و غژکی: به معنی.
عجب مدار اگر خامه زن شوم بر لوح
غچک‌نواز زند بر غچک کمانچهٔ خویش
ابونصر نصیرای نیشابوری

صدای آن غژکم کشت و شکل آن غژکی
که شور مجلس عاشق شده ز پرنمکی
مولانا جامی

غدود: بر وزن کبود، چیزی است مانند گوشت که در میان گوشت می‌باشد، اما گوشت نیست و آن را نمی‌خورند و دورش اندازند و در عربی غده، بالضم و تشدید دوم و آخر ها، است و غدد به ضم اول و فتح دوم، جمع آن.
خدنگ عقده گشای تو بایدم که غمت
درون سینه گره گشته چون غدود مرا
ابونصر نصیرای نیشابوری

غدیر خم: همان خم غدیر که گذشت.

غذا: بالکسر، خوردنی که نشو و نمای تن و قوای تمام بدن بدان است، اغذیه جمع و با لفظ چیدن و کردن مستعمل.
غم تو کرده به دل خوردن محبان خوی
ندیده‌ایم که آتش غذا کند آتش
درویش واله هروی

سفره گستردی غذای روح چیدی رنگ رنگ
میهمانت اشتها سوز است مهمانی چه سود
طالب آملی

غراره: بالفتح، آب گردانیدن در گلو و با لفظ کردن مستعمل، و به عربی **غرغره کردن**، به وزن مزمزه است.

برای آنکه بنوشم شراب عشق تو را
به آب زمزم و کوثر دو صد غراره کنم
ابونصر نصیرای نیشابوری

اگر گهی به زبانم حدیث توبه رود
ز بی طهارتی آن را به می غراره کنم
خواجهٔ شیراز

غرامت: بالفتح، تاوان و آنچه ادای او لازم باشد و با لفظ کشیدن و ستدن و کردن مستعمل.

خون ما ریزد و بیرون برد از خنده لبت
کس به تنگ شکرش نیز غرامت نکند
امیرخسرو

گر غرامت ستاند از انصاف
سر و دیده نهاده در نظریم
خواجه کمال خجند

وله: آنکه ز بی‌گنه کشی نیست دمی ندامتش
بی‌گنهی که او کشد من بکشم غرامتش

غران: بالضم و تشدید دوم، بانگ و فریاد کنان.

چو تیغت کند کار بر چرکه تنگ
درآید به دم لابه غران پلنگ
نورالدین ظهوری

شب از تیر بخشش نیستان شود
نیش لیک غران چو شیران بود
طاهر وحید - در تعریف آتشبار

غربال: بالکسر، معرب گربال بالفتح، پرویزن و با لفظ شکستن مستعمل.

ماکه از آه ندامت خرمن خود سوختیم
نیست صائب هیچ غم گر بشکند غربال ما
میرزا صائب

غربال کردن: کنایه از تفحص و جستجوی بسیار.

فلک خاک ایّام غربال کرد
نشاید مگر ابر پیمانه کرد
نورالدین ظهوری

گر کند غربال صد ره دور گردون خاک را
نیست ممکن همچو من بی‌حاصلی پیدا شود
میرزا صائب

غربت: بالضم، دور شدن از وطن و شهر خود.

غربت دیده و غربت زده: آنکه از شهر و وطن خود دور و مهجور باشد.

رنگ و بو پردهٔ بینایی بلبل شده است
یک نفس شبنم غربت زده مهمان گل است
میرزا صائب

وله: جای عنبر را کف بی مغز نتوانند گرفت
شام غربت دیده را صبح وطن خمیازه‌ای است

غربیله: حرکات و سکنات خواتین و مفاعیل در وقت خاص.

غرض: به‌وزن مرض، خواسته و مقصود، و اغراض جمع.

غرضمند: حاجتمند.

عاشق نکند مآل بینی
کس عقل نجوید از غرضمند
باقر کاشی

غرق: بالتحریک، از سر گذشتن آب و به کسر دوم، مرد آب از سر گذشته و فارسیان به سکون به معنی در آب فرو رفتن استعمال کنند، دوم مجاز است.

تویی که چشمهٔ خورشید بارها گشته است
ز شرم خاطر پاکت غرق میان عرق
کمال اسماعیل

و به معنی غرقی که می‌آید نیز آمده.

غرقه: در آب فرو شده.

ره نبردم به نهان خانهٔ معنی از لفظ
غرقهٔ جهل مرکب چه قدر چون قلمم
میرزا عبدالغنی قبول

غرقه‌گاه: جای عمیق از آب که امکان خلاصی از آن متصور نباشد.

شنیدن را به جای نقطه دُرها آرم آویزه
اگر بیرون نهم زین غرقه‌گه همچون صدف پا زه
درویش واله هروی

غرقی: بـه مـعنی دخـول. اصـطلاح لوطـیان است. یکی از آن جماعة گوید:

«نگاهی می‌توان کردن که از غرقی بتر باشد»

سند دوم در میان ماچه خواهد آمد.

غرنبیدن: ← غرینش.

غرنگ[1]: بـه هـر دو کـاف، شـور و غـوغا و در جهانگیری: خرخره که در گلو افتد به سبب گریه یا فشردن گلو.

چو روز کین ز یسار و یمین بر امن و امان
شود زمین و زمان تنگ از غریو غرنگ

میرزاقلی میلی تخلص هروی

غروب: بالضم، فرو رفتن ماه و آفتاب و با لفظ کردن مستعمل.

غروب کرده سپهر کمال را خورشید
لباس نیکی از آن همچو آسمان دارم

درویش واله هروی

غرور: بالضم، فریفتن و فریب و با لفظ خوردن و شکستن و برآراستن مستعمل، پسین در آرزو خواستن گذشت و آن کنایه از خیال فاسد کردن است.

سنجر اگر خورد ز نوبت غرور
نوبت او بانگ دهل بد ز دور

امیرخسرو

غرور کان ز شکوه عطا شکستی زود
سزای آنکه بزرگی به سیم و زر دارد

سنجر کاشی

غره: بالفتح و تشدید.

مشو غره ز آب هنرهای خویش
نگهدار هر جایگه پای خویش

حکیم فردوسی

و بالضم و تشدید:

خزیده در شجر کام فصل فروردین
دمیده از سحر شمام غرهٔ مثوال

ظهوری

غره بودن چیزی را و بر چیزی: مغرور بودن.

آهی مباش غره فسان و فسوس را
هرگز مدان تو زهرگیا اصل سوس را

(؟)

غریب: مسافر و مقابل آن لولی است یعنی مقیم، و نادر، و قماشی است بسیار نفیس و سند آن در لفظ تابدار گذشت.

غریب ملک بهاریم و شهر سیرچمن
نه گل فروش شناسد نه باغبان ما را

دانش

و اینکه در هند مردم بی‌چیز و بیچاره را گویند مصطلح نیست.

غریب زاده: در محاوره به معنی لولی‌زاده چه، اکثر مسافران به لولی و کاولی اختلاط کنند.

غریب‌زاده که تخمش برافتد از عالم
نمی‌شود که نباشد گزنده و بدذات

ناظم هروی

با وصف این قباحت به معنی مسافرزاده نیز آید.

همچون بیاض چشم سیاهان خوش نگاه
هند از غریب‌زادهٔ ایران سفید روست

علی‌قلی‌خان اعظم بن حسین خان شاملو

ترانه‌ای که ز شوخی ندیم محفلهاست
غریب‌زادهٔ هندو نژاد خامهٔ ماست

شفیع اثر

غریدن: آواز بلند کردن رعد و حیوانات درنده، چون شیر و پلنگ و آواز کردن کبوتر و به غریدن آمدن و آواز کوس: غریدن کوس.

به غول سیه بانگ برزد خروس
درآمد به غریدن آواز کوس

خواجه نظامی

چون کبوتر که بغرد ز نشاط ای شیشه
قلقل بادهٔ رنگین ز گلویت پیداست

مسیح کاشی

۱ـ بر وزن پلنگ. (حاشیه)

غرینش و غرنبیدن: آواز در گلو پیچیدن و شور کردن و فریاد و غوغا نمودن.

غریو: شور و فریاد، غیو مخفف آن.

وزان پس بخیلی رسید آن خدیو
که از بیمشان دیو کردی غریو

ملاعبدالله هاتفی

غزال: بالفتح، آهو بره و فارسیان به معنی آهو استعمال نمایند و قریه‌ای است از اعمال طوس، از آن جاست حجةالاسلام ابوحامد محمّد غزالی و گویند غزال: ریسمان فروش، و او به فرمودهٔ مادر خود رشته در بازار می‌فروخت.

غزال کعبه: در کتب سیر مذکور است که در زمان جاهلیت آهو بره طلا در چاه زمزم یافتند و از آنجا در کعبه آویختند چون مدتی آویخته ماند اهل کعبه غزال کعبه نامش کردند.

غزل: بالتحریک، حدیث زنان و حدیث عشق ایشان کردن و سخنی که در وصف زنان و عشق ایشان گفته آید و در عرف شعرا چند بیت مقرری که پیش قدما زیاده از دوازده نیست و متأخران منحصر در آن ندانند، و با لفظ خواندن و سرودن و زدن و برداشتن و طرح کردن و از قلم ریختن مستعمل.

صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است
جای آن است که تاج سر ایوان باشد

میرزا صائب

غزل گفتی و دُر سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

خواجهٔ شیراز

وله: مطرب از درد محبت غزلی خوش برداشت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

* * *

ساقی بیا که شب به میان کرد زهد و رفت
زان یک غزل که صبحدم آن راهزن زده‌ست

امیر خسرو

بر یاسمین و نسترن و ارغوان و گل
هر شب هزار داستان سازد همی غنا
بر گل زند ترانه و بر ارغوان غزل
بر نسترن شیانی و بر یاسمین نوا

امیرمعزی

غزل باف و غزل پرداز: شاعر.

کمال تازه خیالی است نی غزل بافی
که شاعر است به هر ده زیاده از نساج

شفیع اثر

غزل پردازم اینک از دو بیت خود دو مصرع را
کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی

عرفی

غزل‌خوان و غزل سرای: معروف و نیز کنایه از مطرب.

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست

خواجهٔ شیراز

غزل طراز: شاعر.

غزل گوی: معروف، و کنایه از مطرب.

گر نه بیدل گشت بلبل چون کند چندین خروش
ورنه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان

امیرمعزی

وله: بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته
وندر او بلبل غزل‌گوی است و قمری مدح خوان

غزنوی: منسوب به غزنه، عموماً و سلطان محمود، خصوصاً.

ناز و نیاز کار ایاز است و غزنوی
کان بندهٔ نیاز شد و این غلام ناز

ملاشانی تکلو

بیش از آن کز شاه غزنو داشت فردوسی طمع
ریخت گوهر بر ظهوری پادشاه هندوستان

نورالدین ظهوری

چو این زاری به گوش غزنوی خورد
سرش غوطه به خون دل فرو برد

حکیم زلالی

غسل: بالفتح، شستن، و به ضمتین و به سکون، شست و شوی تمام بدن کردن و سرشستن و با لفظ زدن و برآوردن و کردن و دادن مستعمل، و پسین اکثر بر میت اطلاق کنند.

ملاطغرا خطاب به مغنی:

چو ساقی دهد غسلم از جوی می
کفن ده توأم لیکن از برگ نی

***

چو سازد کسی کشته از تاب خود
روانش دهد غسل در آب خود

میرزا مقیم جوهری تخلص - در تعریف شمشیر

غسل دادندش از گلاب و عبیر
تازه کردند کسوتی چو حریر

امیرخسرو

وله: دیده برانداخت نقاب دو چشم
غسل صفا کردم از آب دو چشم

***

نخست غسلی از آن چشمهٔ حیات برآر
به زیر هر بن مویی از آن نمی برسان

کمال اسماعیل

غسل‌خانه: گویند شیرشاه در عهد سلطنت خود در قلعهٔ حضرت دهلی مکانی مقرر کرده بود که بعد از فراغ از غسل در آن می‌نشست و گیسوان خود را در همان جا خشک می‌کرد چون نوبت به جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه رسید آن را دیوان خاص نام گذاشت، و سراج‌المحققین می‌فرمایند که فقیر آرزو چنین شنیده که در ایام سابق در عهد سلاطین دیگر امرا در مجلس نمی‌نشستند چون نوبت به اکبر پادشاه رسید او را از این وضع خوش نیامد و چون مطلق برطرف کردن را مناسب ندانست خانه‌ای ساخت برای غسل که در آنجا غسل می‌نمود و چیزی فرش نمی‌کرد چون امرا در آنجا می‌آمدند ناچار استاده و مطالب را به عرض می‌رسانیدند، از آن باز رسم استاده ماندن به جا ماند و آن مکان را غسل خانه می‌گفتند، هر چند رسم غسل نیز برطرف شده و گمان غالب من این است که عام و خاص عبارت است از دیوان عام که آنجا همه خاص و عام را بار است و دیوان خاص همان است که سابق آن را غسل‌خانه می‌گفتند و عام و خاص را عالمگیر پادشاه انارالله برهانه ملقب به دیوان عام کرده، چنانچه شعر سعید اشرف که در لفظ عام و خاص گذشت، دلالت صریح بدین معنی دارد.

غسول: چیزی است که بر رو مالند از برای زیادت صفای رنگ، و سند آن در دست چربی گذشت.

غش: بالفتح، چیزی که برای فریب کسی در چیزی داخل کنند مثلاً در طلا و نقره و کافور و مشک و شراب و مانند آن، و بیهوشی، و بدین معنی در اصل غشی بوده که فارسیان یا را از آن انداخته، با لفظ کردن استعمال می‌نمایند.

جای آن است که با صاف دلانت سنجند
همچو می‌گر غش خود سنگ ترازو سازی

میرزا طاهر وحید

حب دنیا خواجه را از بس مشوش می‌کند
تا زر بی‌غش به دستش می‌دهی غش می‌کند

شفیع اثر

زان شراب ناب بی‌غش ده که اندر صومعه
صوفی صافی به بوی جرعه‌ای غش می‌کند

خواجه سلمان

غصه: بالضم و التشدید، اندوه گلوگیر.

غصص: به ضم اول و فتح دوم، جمع غصه و با لفظ فرو خوردن مستعمل و از این مصراع ظهوری:

«فرو می‌خورم غصّهٔ سینه در»

مرادف کظم مستفاد می‌شود که به معنی خشم فرو خوردن است.

غصه گسار: از عالم اندوه گسار. کمال اسماعیل در قسمیه:

«به یأس گوشه نشین و به صبر غصه گسار»

غضب: بالتحریک، خشم گرفتن و با لفظ کردن مستعمل.

غضبان و غضبناک: بـــالفتح، خشـــمگین و فارسیان اول به معنی منجنیق استعمال نمایند.

به خر سنگ و غضبان خرابش کـنند
بـه سـیلاب خـون غـرق آبش کـنند

خواجه نظامی

غفلت: بالفتح، ناآگاه بودن از چـیزی، و سـرشار از صفات اوست.

غفلت پیشه و غفلت زده و غفلتکار: معروف.

حذر ای غافلان جـاهل‌وار
حذر ای جاهلان غـفلتکار

مجد همگر

اشک حسرت نـمک انـباشته در چشـم امـید
بخت غفلت زده در خواب گـران است هـنوز

ملاشانی تکلو

غل: به ضم مع التشدید، بند آهنی که بر گردن نهند و به تخفیف مفرس آن است.

غلاف نشین: ــ

بی نور شد چراغ دل از ظلمت وجـود
این خنجر غلاف نشین زردرنگ بـود

میاد ناصرعلی

غلام: بـالضم، کـودکی کـه خـطش دمـیده بـاشد، و بعضی گویند از زمان ولادت تا حدّ بلوغ، و فـارسیان به معنی مـطلق بـنده و پـسر اسـتعمال نـمایند، خـواه کودک باشد خواه جوان و خواه پیر. لیکـن بـر مـذکر اطلاق کنند نه بر مؤنث.

محمود غزنوی که هزاران غلام داشت
عشقش چنان گرفت غـلام غـلام شـد

خواجه حسن

و از خطاب به معنی معشوق معلوم می‌شود نـه آنکـه موضوع برای این معنی است.

می چه داری در صراحی ای غلام
جام پر کن تا به کـف گـیریم جـام

امیرمعزی

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری
دل ریش عـــاشقان را نـمکی تـمام داری

شیخ شیراز

غلام‌باره: امرد پرست و شاهد باز، مقابل دختر باره و این از هل زبان به تحقیق پیوسته، و تحقیق آن است که به مـعنی مـغلم و مـعطی هـر دو آمـده، مـی‌گویند: فلانی غلام بارهٔ فلانی است.

بر دور او ز خیل غـلامان بـود حـصار
زین رو غلام باره توان گفت خواجه را

محمد سعید اشرف

باره در هندی به مـعنی حـلقهٔ مـردم، و در ایـن شـعر طرف لطف همان است.

غلام را گفتند که فلان کار را بکن گفت دندانم درد می‌کند: مثل است.

غلام فلکم: مـحکوم فـلکم، چـون کـاری خـلاف توقع پیش آید این عبارت گویند.

مست مـی خـون دل و جـام فـلکم
ســرگشتگیم نگـر بـه کـام فـلکم
در ساخته‌ایم به خواجه تاشی با غیر
نـــاسازی او بـــبین غـلام فـلکم

نورالدین ظهوری

غلام گردش: دیواری باشد حایل میان حرمسرا و دیوان‌خانه و در رباطات ولایت پیش حجره‌ها برآرند.

از گـردش سـپهر غـلام تـو اخـتر است
جایت غلام گردش آن طاق اخضر است

امیرخسرو

کـیوان غـلام بـارگه کـبریای تـوست
گردون غلام گردش دولت سرای توست

محمدسعید اشرف

غلام می‌خرم که مرا صاحب بگوید: مـثل است.

غلط: بالتحریک، خطا کردن در سـخن و حسـاب و جز آن، و بعضی گویند غلط به طای حـطی؛ خـطا در سخن و غلت به تای قرشت؛ خطا در حساب، اغلاط

و اغالیط جمع. از فضل‌المتأخرین شیخ عبدالعزیز عزت به روایت صحیح رسیده که: غلط بر دو گونه است؛ غلط عام و غلط عوام، اول چنانکه لفظ منصب که به کسر می‌آید و به فتح شهرت دارد و شعرا با لب و تب و غبغب قافیه کرده‌اند و دوم چنانکه لفظ تعینات به معنی شخصی که تعیین گردیده باشد به طرفی یاکاری و این محاوره عوام کالانعام است، و به هر تقدیر با لفظ کردن و شدن و خوردن و افتادن و گرفتن و خواندن و گفتن مستعمل.

چه سان خورشید خوانم روی او را
که مصحف را غلط خواندن گناه است

خواجه کمال خجند

به رویت خواهم الحمدی بخوانم
غلط ترسم که در بسم‌الله افتد

امیرخسرو

تا لبم با لبش غلط نشود
کنم اوّل نشان به دندانش

ظهوری

از همه من تو را پسندیدم
این غلط وقت انتخاب افتاد

ملانسبتی تهانیسری

هر زمان از شوخ و شنگیها به رنگ دیگر است
در غلط افتم که کشمیر است یا دلدار ماست

نادم گیلانی

رو سوی قبلهٔ ابروی بتان کن ای دل
همچو زاهد غلط از قبله نمایی نخوری

مسیح کاشی

دلم سلیم به حیرت ز کفر و دین افتاد
همیشه راه شود بر سر دو راه غلط

محمدقلی بیگ سلیم

آخر از آن جمال فروغی دلیل ساز
دل کرده ره در آن سر زلف دوتا غلط

نظیری نیشابوری

نتوان گرفت روزی هم از دهان هم
مرغان نمی‌کنند غلط آشیان هم

میرزا صائب

وله: آتش غلط نکرد که کار سپند ساخت
تا کی به ناله دردسر انجمن دهد

وله: پیچیده درد هجر تو بر یکدگر مرا
شاید غلط به نامه کنند نامه‌بر مرا

***

ز پر کاری غلط بر حرف وقتی بر حیا گیرد
که راهی بر خموشی نکته‌ای بر مدعا گیرد

میرزا جلال اسیر

و بعضی گویند غلط کردن در مقام ترقی خواستن از درجهٔ پیشین مستعمل است.

ز دست من به صد اعزاز برداشت
غلط کردم به چندین ناز برداشت

غنیمت

و بالفتح[1]، دراز کشیدن و این رسم خط، و در اصل به مثناة فوقانی و با لفظ زدن مستعمل.

من آن بنگی رند صوفی وشم
که دوزخ زند غلط در آتشم

ملانوقی یزدی

غلط انداز و غلط بین: چپ‌انداز.

در باغ سوی خانهٔ بلبل شد و ما را
انداخت ز پا این حرکات غلط انداز

درویش واله هروی

دل به مطلب ز نگاه غلط انداز رسید
این هدف طالعی از تیر هوایی دارد

میرزا صائب

از غلط اندازی دوران مشو ایمن که چرخ
می‌شمارد اختر تابان چراغ دور را

طالع

و تیری که بر نشانه نرسد، و این مجاز است.

۱ـ ای، به سکون دوم. (حاشیه)

ناز و نیاز هر دو کماندار حیرتند
تیر نظاره پر غلطانداز می‌شود
میرزا جلال اسیر

جای رحم است بر آن چشم غلط‌بین کز جهل
خوابها بیند و بیدار نماید خود را
میرزا صائب

غلط دادن: در مغلطه انداختن.
چو گل گر خورده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی
خواجهٔ شیراز

غلط سیر: آنکه در سیر غلط کند.
ای غلط سیر کز ره قدسم
به مسیر فنا فرستادی...
خواجه عرفی

غلطک[1]**:** ــ
در جهانگیریت به توپ کشی
نام خورشید غلطک گردون
ظهوری

غلط فهم: معروف.
غلط کاری: در مغلطه انداختن.
بترس از غلط کاری روزگار
که چون ما بسی را غلط کرد کار
خواجه نظامی

غلطیدن: دراز کشیدن و به معنی ریخته شدن مجاز است.
به فال خنده لب را قرعه غلطید
نثارش گریهٔ خندان برآرم
ظهوری

نهان در غبار دلم گشت دریا
چو اشکی که بر خاک غلطیده باشد
میرزا طاهر وحید

غلطیدن آسیا: گردیدن آسیا.
ما کام تر ز چشمهٔ منت نکرده‌ایم
غلطد به آب خود چو گهر آسیای ما
محسن تأثیر

غلطیدن دیوار: فرو افتادن دیوار.
ز خون فاخته دیوار بوستان غلطید
ز جای خویشتن آن سرو پایدار نرفت
میرزا صائب

غلط و واغلط زدن و غلطیدن و واغلطیدن: از این پهلو به آن پهلو غلطیدن، از اینجاست که می‌گویند: در خاک و خون می‌غلطد.
شب چه ها در بزم می غلطید و واغلطید شیخ
روز در مسجد چه با تمکین نشست و وانشست
محمداسلم سالم

میرزا طاهر وحید در تعریف کبابی:
بر آتش گذارم چو پهلو به خواب
زنم غلط و واغلط همچون کباب
میرزاطاهر وحید - در تعریف کبابی

غلغل و غلغله: به ضم هر دو غین، شور و غوغا و با لفظ زدن و افکندن و انداختن و افتادن مستعمل.
غلغله در فوج ملایک فتاد
چرخ سراسیمه ز رفتن ستاد
میرزاطاهر وحید - در معراج

ولوله در عالم بالا فتاد
غلغله در گنبد والا فتاد
امیرخسرو

وله: خیمه از این دایره بیرون فکن
غلغله در عالم بی‌چون فکن

* * *

بهار است و از شوق هر بلبلی
به شاخ طرب می‌زند غلغلی
ملاطغرا

غلمان: بالکسر، جمع غلام، و فارسیان به معنی مفرد استعمال نمایند، مثل حور به معنی حورا.

۱ـ به معنی غلطیدن و یک بار از پهلو به پهلو گردیدن، و پای ارابه که آن مدور و غلطان باشد. (حاشیه)

هر که قربان تو غلمان نشود آدم نیست
صدقت می‌شوم ای مثل تو در عالم نیست
میرنجات

آنجا که ساعد تو برآید ز آستین
غلمان رود ز دست و گزد حور پشت دست
میرزا صائب

غلو: به فتحتین و تشدید واو، از حد درگذشتن، و فارسیان به تخفیف استعمال نمایند.

رگی چنان که کند غمزه قصد فصدش کو
فرو نشانده‌ام این جوش خون غلو دارد
نورالدین ظهوری

لعل که آلودهٔ می شد که باز
بوسه غلو بر لب پیمانه کرد
طالب آملی

هر صباح از غلو گریهٔ شوق
مرده بر روی آب می‌آییم
مرده‌ایم از هجوم غصّه ولی
زندگان را به خواب می‌آییم
مسیح کاشی

نه اشک است اینکه بی روی تو در چشمم غلو دارد
نگاه از شوق دیدارت دلی پر آرزو دارد
میرزا جلال اسیر

غلوله کمان: کمانی که به هند غلیل گویندش.

غلیان: بالفتح، جوشیدن، و در فارسی به کسر به معنی حقهٔ تنباکو و این مجاز است و قلیان به قاف لهجهٔ اهل ایران است.

پر زدست خویش چون غلیان کدورت می‌کشم
همدمی کو تا ز خود دود دلی خالی کنم
محسن تأثیر

چه گویم ز قلیان و قلیان فروش
کز او همچو قلیان دلم راست جوش
میرزاطاهر وحید

به جان برگ کاهی گر فتد آتش ز دلسوزی
چو قلیان بر لبم جای نفس از سینه دود آید
راضی

غم: بالفتح و تشدید میم، اندوه، غموم جمع و فارسیان به تخفیف خوانند، غمان جمع.

گفتم از غمان تو آهی برآورم
آن آه در درون دهانم بسوختی
شیخ فریدالدین عطار

و جانکاه و جان سوز و فربه و سنگین و لذت سرشت از صفات اوست و با لفظ افتادن و آمدن و رفتن و نشستن و داشتن و ریختن و زدودن و نهادن و خوردن و کشیدن و گفتن مستعمل.

اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش به نقد آسوده گردی
شیخ شیراز

کسی که او غم هجران کشیده است چو من
ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار
استاد فرخی

از دولت و سعادت او شادمانه شد
هر دل که از نحوست ایام غم کشید
امیرمعزی

رحمت کجا خورد غم این مایه معصیت
گر ابر خجلتی ندهد شست و شو مرا
درویش واله هروی

و میرزا فصیحی در وقت آمدن از هرات گفته:

چنان کاندر دل ما غم نهاد از بردنش گردون
به باز آوردن او آورد زآنجا خدا بیرون

* * *

غم از دل می‌زداید چون صباح عید رخسارت
نماز عید واجب می‌کند بر خلق دیدارت
میرزا صائب

وله: غمی هر دم به دل از سینهٔ صد چاک می‌ریزد
ز سبقت خانهٔ درویش هر دم خاک می‌ریزد

وله: دل عاشق چه غم از سوزش دوران دارد
کشتی نوح چه اندیشهٔ طوفان دارد

* * *

چـــنانکه آب فشـــانند و گـــرد بـــرخـــیزد
چو غم نشست کدورت ز خاطرم برخاست
ابوطالب کلیم

غمی کز درد عشقش بر دل ناشاد می‌آید
اگر با کوه گویم کوه در فریاد می‌آید
هلالی

زان پستهٔ مرجان‌وش در شور مشو کافتد
مرجان تو را صد غم از دیدن آن مرجان
بدرچاچی

ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا
نسیم صبح به یک دم ز جای برباید
خواجهٔ شیراز

تـــنها دل مـــن است گـــرفتار در غـــمان
یا خود در این زمانه دل شادمان کم است
کمال اسماعیل

و به معنی ماندگی و کلال که مقدمه خواب است، مجاز است.

چو شب خواست کز غم سپاه آورد
تـنش سـر سـوی خوابگاه آورد
خواجه نظامی

غم آشام و غم آلوده: معروف.

امشب همه شب دل غم آشام
لب بـر لب آه آتشین داشت
طالب آملی

پس آنـــچه بـــعضی از مـحققین بـر ایـن بـیت شـــیخ العـارفین ایـراد کـرده‌انـد کـه لفـظ غـم آشامان تازه است، غیر از عدم اعتنا چه توان گفت، و هو هذا:

ز خون دیده باشد مایه‌دار اشک غم آشامان
به آب خویش گردد آسیای گوهر غلطان

***

غم آشامان به هم چون جام بخشند
دو عـالم را بـه رشـح کـام بـخشند
نورالدین ظهوری

قطرهٔ اشکی که از مژگان غم‌آلوده ریخت
عنکبوتی گشت و بر چاک گریبانم تنید
ملاقاسم مشهدی

غم پرست و غم پرورد و غم خانه و غم خوار و غم زدای: معروف.

عشق مـی‌خواهـد دل آزاده را
جان غم پرورد کـار افـتاده را
اسیری لاهیجی

گر چه از زیر و زبر کردن غم‌خانهٔ ما
سالها رفت همان گرد بـرون مـی‌آید
میرزا صائب

تـیرگی مـی‌جوشد از غـم‌خانهٔ افـلاک مـا
شمع بزم خویش را در تحت صرصر سوختم
طالب آملی

غم پرستان تو را با عیش و عشرت کار نیست
در شراب اعظم به امید خمار افتاده است
علی‌قلی خان اعظم

غمزه: بـالفتح، اشـاره کـرده بـه چشـم و ابـرو، و مژگان نیز گفته‌اند، و شوخ، بی‌باک، بی‌زنهار، مست، بـدمست، رنگـین، سـرکش، سـتم‌انگـیز، خـونریز، خـون‌خوار، جـان سـوز، جـهان سـوز، جـادو، جـادو فـریب، راحت گـداز، اسـلام دشـمن، قـتال، رهـزن، فـتان، فـتنه‌گر، خـواهـی نـخواهـی، غـمـاز، غـمـازه، مـردم شکـار، صـیدافکـن، زهرپرور، نشترزن، سنان، خـنجرفکن، خـنجرگداز، ناوک انداز، پـرفن، پـرکار، حـاضر جـواب، مـسلول، دلجوی، سـحرآفـرین، خـارا شکـاف، چـابک عـنان، چالاک، خفته، نـیم خـواب و زودآشـنا از صـفات، و شاهباز، تیرخدنگ، ناوک، پیکان، کیش، نیش، نشتر، تیغ، شمشیر از تشبیهات اوست و با لفظ زدن و کردن مستعمل.

چندین چه غمزه می‌زنی از بـهر کشـتنم
صید تو نیست زنده مکن رنجه شست را
امیرخسرو

چشم تو چون غمزه نهانی کند
سرمه در آن چشم گرانی کند
شیخ ابوالفیض فیاضی

بر هر جگر که نرگس او تیغ غمزه راند
تا روز حشر زخم لب از مرحبا نبست
نورالدین ظهوری

خون نیاز در رگ دلها فسرده گشت
در جنبش آر نشتر سر تیر غمزه را
طالب آملی

از تیر غمزه‌اش دل دیوانه پر شده است
بیرون روم که از پری این خانه پر شده است
میرزا صائب

چون بنگری ز دور مکن غمزه زینهار
کز غمزهٔ تو جان مرا زینهار نیست
امیرمعزی

غمزه اختر و غمزه ستاره: کنایه از توهم لرزه ستاره و محو گردیدن آن از نظرها و آن را چشمک زدن ستاره نیز گویند، کذافی‌اللغة.

غمزه گل و غمزه نسرین: کنایه از شکفتن گل و نسرین.

غمزه لاجوردی: کنایه از ناز خنک بی‌محل.

افتاده اگر کبود چشم تو چه باک
از غمزهٔ لاجوردیم ذوقی هست
نورالدین ظهوری

غمزهٔ نسرین: در غمزهٔ گل گذشت.

غم‌ستان و غم‌سنج و غم‌فزای و غمکده و غم‌کش و غمناک و غمگسار و غم‌گسل و غمگین و غمی و غمین: معروف.

کند قشقه چون آب بت غم‌گسل
چراغی گذارد به محراب دل
ملاطغرا

من غمش را غمگسار خود کنم
گر نسازد غمگسار من به من
میرزا صائب

خاکش به آب سیل سرشت از پی شگون
روزی که دهر غمکده‌ام را بنا گذاشت
ابوطالب کلیم

بیا ساقی آن می که فرخ پی است
به من ده که داروی مردان می است
می کاوست حلوای هر غم کشی
ندیده به جز آفتاب آتشی
خواجه نظامی

وله: شاد از آنم که دل من غمی است
آمدن غم سبب خرّمی است

* * *

چو در بیداری و شادی بود رنج
چه باشد حال بیداران غم سنج
امیرخسرو

غنا: بالفتح والتشدید، در قوسی؛ خوش و خرم یقال روضه غناء، فقیر مؤلف را از مدتی در صحت دو لفظ یکی حدیقهٔ علیا به عین مهمله و دیگر روضه رغنا به راء مهمله که در دیباچه گلستان واقع شده تردد تمام بوده الحمدلله که به تحقیق پیوست اوّل از صراح که تصحیف حدیقه غلبا به ضم غین معجمه و باء موحده است به معنی باغی که درختان آن با هم ملتف و پیوسته باشند، حدایق جمع آن، کما فی التنزیل و دوم روضه غنا، چنانچه در ما نحن فیه است.

غنجار و غنجاره و غنجر و غنجره: بالفتح، سرخی که زنان بر روی مالند و آن را غازه نیز گویند و با لفظ دادن و یاوه شدن مستعمل.

پیش تو افتاده ماه بر ره سودای عشق
ریخته گلگونه‌اش یاوه شده غنجره
مولوی معنوی

دو دختر و دو زنش را فرو کشید از پیل
به خون لشکر او داد خاک را غنجار
استاد فرخی

غنچه: بالضم، گل ناشکفته و این به جیم فارسی

شهرت دارد اما چون در ذات او گنجیدگی است می‌توان گفت که مبدل گنجه به کاف فارسی از ماده گنجیدن است غایتش لفظ گنجه آمده نیست و بعضی مأخوذ از غنج گفته‌اند که به معنی ناز و کرشمه است و در این تأمل است.

ز آشیان تن زار چون پر بلبل
ربود مرغ دلم را گلی به صرصر غنج

علی خراسانی

اما بر تقدیری که صحیح به جیم فارسی باشد قافیه آن با جیم تازی از جهت قرب مخرج خواهد بود. از عالم تپ و لب و شک و سگ.

دلش گر چه در حال زاو رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

شیخ شیراز

و شعرا دهان محبوب و دل عشاق را بدان تشبیه داده‌اند از جهت تنگی، و دلگیر، بیهده خند، خندان، نشکفته، سربسته، خاموش، بیدار، پاکیزه دامان، نوکیسه، نوخیز و تنگ آغوش از صفات، و حباب، فواره، سبوی، تکمه کلاه، طلسم، قفل، عروس، مهد، فانوس، طفل، گره، اخگر، مجمر، شیشه، مینا، ناخن، دست، نامه، کوچه و ناوک از تشبیهات اوست، هر دو پسین گذشت.

به گلزاری که گل سر جوش خون بود
حباب غنچه اشک سرنگون بود

حکیم زلالی

گلبرگ چکانده چشمهٔ نوش
فوارهٔ غنچه آتشین جوش

شیخ ابوالفیض فیاضی

صبا تکمهٔ غنچه وا می‌کند
گریبان صبرم قبا می‌کند

میرزا بیدل

زبان به خامشی از حرف باز نتوان بست
به قفل غنچه در نوبهار نتوان بست

میرزاطاهر وحید

خامه‌ام بی‌گل رخسار تو خون می‌گیرد
نامهٔ غنچه گشودم به همین مضمون بود

میرزامعز فطرت

از تنگی دل است که کم گریه می‌کنم
مینای غنچه زود بریزد گلاب را

میرزا صائب

وله: یارب چه آتشی که گلاب چکیده شد
در شیشه‌های غنچه گل ز انفعال تو

وله: اهل دل چون ناامید از دامن مطلب شوند
همچو دست غنچه صائب با گریبان ساختند

وله: ز جام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم
ز مهد غنچه چون گل با دل صد چاک برخیزم

***

ز خون گرم بود روشنایی دل تنگ
چراغ نیست به فانوس غنچه غیر از رنگ

میان ناصرعلی

بر رخ پیر فلک رنگ حسد گل می‌کند
در چمن چون رخت طفل غنچه گلگون می‌شود

ابوطالب کلی

وله: بر دلم این همه پیکان ستم بار نبود
گره غنچه گران بر دل گلزار نبود

عروس غنچه سوی حجله می‌رود گویی
که فرش جمله حریر است و راه جمله تتار

جلال عضدی

مجمر غنچه پر از عود و قمار است بسوز
هاون لاله پر از عنبر ساراست بسا

اوحدالدین انوری

در گلستان من شرر شبنم
اخگر غنچه در صبا سوزی

نورالدین ظهوری

بیفشرد در ناخن غنچه خون
که بود از شکنجه تنش در عنا

کمال اسماعیل

غنچه آب: کنایه از حباب.

غنچه ارغوان: کنایه از شرارهٔ آتش.

غنچه بستن: کنایه از غنچه آفریدن.

جـان فـدای دهـنت بـاد کـه در بـاغ وجـود
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست
خواجهٔ شیراز

به تکلیف بهاران شاخسارم غـنچه مـی‌بندد
اگر در دست من می‌بود اول بـار مـی‌بستم
میرزا صائب

غنچه بودن: کنایه از خویش را فراهم آوردن و بـه معنی متأمل شدن و با لفظ دهن و کف نیز مستعمل.

نقد ما چون زر گل در طبق اخـلاص است
کف ما غنچه نگردد چو شود صاحب مـال
شفیع اثر

غنچه پیشانی: کنایه از بیدماغ و اخمه رو.

در رکاب بـرق دارد پـای حسـن نـوبهار
تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مـباش
میرزا صائب

وله: تازه رویان گلستان غنچه پیشانی شدند
در بسـاط لاله و گـل روی خـندانی نـماند

غنچه پیکان: ــ

خدنگ خصم ز سهم تو قهقری برگشت
چنانکه غنچهٔ پیکان دمیدش از گـل فـاق
ملامحمدامین فارسی

در دل مـا غـنچه پـیکان او گـلگل شکـفت
شاد گردد میهمان باشد چو صاحب خانه گرم
میرزا صائب

غنچه تریاک: غـنچه گـل کـوکنار و سـند آن در رسیدن تریاک گذشت.

غنچه تیر: ــ

من کیستم آن ذرهٔ خورشید نظیرم
بر طرف کله فتنه کند غـنچه تـیرم
حکیم زلالی

غنچه چیدن: معروف.

غنچه خاطر: تنگدل و منقبض.

غـیر گـر نشکـفد از شـعر تـر مـن سـنجر
غنچه خاطر نشوم کان گل باغ حسـد است
سنجر کاشی

غنچه خسب: کنایه از کسی کـه از جـهت بـی‌پوششی دست و پای خود را جمع کرده، خـواب کـند، چـنانچه ایـن حالت در مفلسان و تـهیدستان پـر ظـاهر است و بـعضی از فضلاء شعرا کنایه از بچه لوند نوشته‌اند.

سر کوی تو چه حاجت به گلستان دارد
غنچه خسبان تو در سایهٔ دیوار تو بس
محسن تأثیر

در آغوش گـلم از غـنچه خسـبان بـرون در
نباشد این چمن را شبنم از من پاک دامـانتر
میرزا صائب

غنچه خسبیدن: دست و پای خود را جمع کـرده، خفتن و نشستن، و این در وقت تأمل و تفکر باشد.

آه مـی‌دزدد نـفس در سـینهٔ افگـار مـن
غنچه می‌خسـبد نسیم صبح در گلزار مـن
میرزا صائب

غنچه خندی: مـعروف، و دهـن غـنچه خـند نـیز گذشت.

ز هر برگ گل غنچه خندی کنم
به تحسینش گلدسته بندی کـنم
نورالدین ظهوری

غنچه خواب: به معنی غنچه خسب که گذشت.

در آن گلزار غنچه خواب و خون ریز
همه بالین و بستر خواب و خون ریـز
حکیم زلالی

فکـر بـر هـم مـی‌زند جـمعیت آرام را
غنچه‌ام چون خوابهای آخر شب گل کند
عبداللطیف خان تنها

غنچه دل: تنگدل و منقبض.

جـان ز تـن بـیرون شـدن پـیش بـخیل تـنگدل
نیست مشکل آنقدر کز مشت زر آید بـرون (؟)
عالی

غنچه دهان: از اسمای محبوب است.

غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین
بی تو چگونه زنده‌ام سنگدلی من ببین

امیرخسرو

نو بهار خط آن غنچه دهن در پیش است
دل مجروح مرا سیر ختن در پیش است

میرزا صائب

غنچه رستن و غنچه روییدن و دمیدن و غنچه زار: معروف.

غنچه زاری شده از لخت جگر مژگانم
تا چه آن نخل قد از آن گل رو آرد بار

درویش واله هروی

ستم است اگر هوست کشد که به سیر سرو و سمن درآ
تو ز غنچه کم ندمیده‌ای در دل‌گشا به چمن درآ

میرزا عبدالقادر بیدل

غنچه شدن: به معنی غنچه بودن که گذشت.

عندلیبی که در خیال گل است
هر کجا غنچه می‌شود چمن است

میرزا صائب

کف غنچه کنی پر از گل نغمه شود
از بس به هوا نغمه برآمیخته است

نورالدین ظهوری

غنچه شکستن: ــ

بی سبب در آشیان صد بیضهٔ بلبل شکست
غنچه‌ای غافل مگر گلچین ز شاخ گل شکست

رفیع واعظ

به پای اهل محبت چرا خلدخاری
نه غنچه‌ای بشکستند و نی گلی خستند

سالک یزدی

غنچه شکفتن: معروف.

غنچه قالی: صورت غنچه‌ها که در قالی بافند.

یکسر قماش هستی ما رنگ غفلت است
خواب است همچو غنچهٔ قالی بهار ما

خان آرزو

غنچه گشادن و گشودن: معروف.

پس از یک سال همچون غنچه‌ای کز شاخ بگشاید
شد از لب خنده پیدا آن دهن آهسته آهسته

طاهر وحید

غنچه کندن: ــ

دلی کاو بی غم عشق است زنده
بود چون غنچهٔ از شاخ کنده

زلالی

و گل کندن نیز بیاید.

غنچه لب: از اسمای محبوب.

عنوان بود نمک چش مکتوب سر به مهر
زان غنچه لب وظیفهٔ من یک سخن بس است

میرزا صائب

مینای غنچه پر ز شراب تبسم است
امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

محمداسحق شوکت

غنچه منقار: ــ

نیستم چون بلبلان قانع به گفت و گوی گل
باغ را در غنچهٔ منقار می‌خواهد دلم

میرزا صائب

غنچه نشستن: تحقیق معانیش در غنچه خسبیدن گذشت.

فصل گل می‌گذرد بی قدح و جام مباش
غنچه منشین گره خاطر ایام مباش

میرزا صائب

غنودن: بالفتح، آسودن و واکشیدن.

گر دیدمی به خواب که می‌آییم به خواب
عمری چو دیده بر سر نشتر غنودمی

طالب آملی

و به ضمتین، آرمیدن و به معنی مانده شدن مجاز است.

غنوده تن مردم از رنج و تاب
نظر هر زمانی درآمد ز خواب

شیخ نظامی

غنی هر چند کریم باشد سفره بر سر راه نمی‌اندازد: مثل است.

غنیمت: مالی که از کفار به زور به دست آرند، غنایم جمع، و فارسیان به معنی مفت و چیزی که بی‌رنج و تعب به دست آید، با لفظ شمردن و دانستن و گرفتن استعمال نمایند.

بیا ساقی از ناله پیمانه گیر
چمن را غنیمت چو میخانه گیر

ملاطغرا

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نماند

خواجهٔ شیراز

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

شیخ شیراز

غنیمت کشان: عبارت از کسانی که مال غنیمت بردارند و نگاه دارند.

جهاندار چون دید کز گنج زر
غنیمت کشان را گران گشت سر
در آن پیش بینی خرد پیشه کرد
که لختی ز چشم بد اندیشه کرد
بفرمود شه تا غنیمت کشان
دهند از شمار غنیمت نشان

خواجه نظامی

غور: بالفتح، قعر و تک هر چیزی.

در مقامی که غور باید کرد
قطره و بحر بیکرانه یکی است

میرزا صائب

غوره: به واو مجهول، انگور نارسیده.

غوره افشردن: کنایه از گریان ساختن و رشک بردن و شماتت کردن و غالب شدن نوشته‌اند.

غوره در چشم کسی کردن: عیش کسی منغص ساختن.

سالک از چشم کبود چرخ می‌دارم حذر
کاین ترش رو غوره در چشم ایاغم می‌کند

سالک یزدی

غوره زار: معروف.

ایاز نوشخند او را پسر بود
که دزد غوره زار او شکر بود

حکیم زلالی

غورهٔ ما مویز شد: عبارت است از آنکه طفل به سبب ضعف مزاج حالت پیران به هم رسانیده باشد.

از زندگی دو روزه دلگیر شدیم
شد غورهٔ ما مویز و پرمیز شدیم
طفلیم و چو بره کبودیم دو مو
افسوس که بالغ نشده پیر شدیم

باقر کاشی

غوره مویز نمی‌شود: مثل است.

غوزه: به زای معجمه، در جهانگیری: غنچه ناشکفته که در غلاف باشد.

دانهٔ پنبه اگر داغ مرا یاد کند
دشت لبریز فغان جرس غوزه شود

ملاطغرا

و در هجو یولچی: «غوزهٔ خصیه‌اش در پنبه‌زار سرین شیخ نمودار است».

ملاطغرا

غوطه: به واو معروف، سر به آب فرو بردن و فارسیان به واو مجهول خوانند و با لفظ زدن و نمودن و خوردن و دادن و فروبردن مستعمل و پسین در مبحث به گوش خوردن گذشت و بعضی قید تا کمر و تا گردن و تا قدم نیز کرده‌اند.

غوطه در خون خود از فرق زند تا به قدم
به شهید تو نزیبد کفنی بهتر از این

حضرت شیخ

به خون دل زده‌ام غوطه تا به گردن و حلق
گمان برند که دارم زه گریبان سرخ

طالب آملی

وله: تا گریبان غرق آتش بودم از اندیشه دوش
غوطه در گل داد ناگه یاد آن رخسارهام

* * *

تاج بخشا منم آن قلزم معنی که خورد
نه فلک همچو صدف غوطه به دریای دلم
حسین ثنایی

آنکه خورد غوطه به آب اندرون
کی رود آن لحظه به خواب اندرون
امیرخسرو

چشم پر آبلهٔ ما به گهر پیوسته است
غوطه در گنج زد آن کس که پی ما برداشت
میرزا صائب

شهد وصالش چو بود در نظر
غوطه زند تلخی جان در شکر
میرزا طاهر وحید

بسی غوطه در بحر خاطر نمود
در فکر و اندیشه بر دل گشود
فردوسی

غوطه خوار و غوطه گاه و غوطه ور: معروف.

کشید از غوطه گاه اژدها تیغ
چو برق ناف سوز از سینهٔ میغ
حکیم زلالی

میرزا طاهر وحید در تعریف قصاب:
در آن کو به خون غوطه ور شد نگاه
ز خون همچو خون بسته گردید راه

ملاطغرا در تعریف ذوالفقار خان:
نگشتی به قلزم اگر غوطه خوار
نبودی ز طوفان بدین اشتهار

غوغا: بالفتح، مردم آمیخته از هر جنس، و گروه ملخ، و فارسیان به معنی جمعیت انبوه استعمال نمایند و با لفظ کردن و شکستن و به معنی بانگ و فریاد، با لفظ داشتن و بردن و نشستن و برخاستن و افتادن و این مجاز است، زیرا که کثرت اشخاص موجب بانگ یا فریاد بود.

افتاد به هر حلقه‌ای از زلف تو آشوب
برخاست به هر گوشه‌ای از چشم تو غوغا
خواجه جمال‌الدین سلمان

وله: خاست غوغای قدش اندر میان عاشقان
در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشست

* * *

هر زمان کاو سر بی جرم نخواهد بر باد
دعوی عشق کند کوته و غوغا ببرد
ملاوحشی

هر ذره از او در سر سودای دگر دارد
هر قطره از او در دل غوغای دگر دارد
میرزا صائب

موشکافی می‌کند هر کس به قدر خویشتن
در میان غوغای آن موی میان افتاده است
علی خراسانی

به شهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارک نهاد
شیخ شیراز

شه غوغایی و غوغا شکن کز حکم تیر او
بنات‌النعش بر گردون ز پروین بشکند غوغا
حکیم سوزنی

هر شبی سودای چشمت بر سرم غوغا کند
غمزه‌ات صد فتنه از هر گوشه‌ای پیدا کند
خواجه جمال‌الدین سلمان

سپاهی چو زنبور با نیشتر
ز غوغای زنبور هم بیشتر
خواجه نظامی

غولک*: ← باجدان.

غیبت: بالکسر، بد گفتن از پس مردم اگر راست باشد، و اگر دروغ باشد بهتان بود و با لفظ کردن مستعمل.

غیب‌خانه: بالفتح، نهان‌خانه.

چو نور شمع ز فانوس در تجلی بود
فروغ حسن تو از غیب‌خانهٔ تقدیر

میرزاطاهر وحید

غیرت: بالفتح، رشک بردن و بالکسر، رشک و با لفظ بردن و کشیدن مستعمل، و مردانه و سرشار از صفات اوست.

غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم
گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم

شاه شرف بانی‌پتی

ز خون خویش برآن قطره می‌برم غیرت
که گاه قتل به دامان قاتل افتاده است

الهی قمی

وله: آن کس که دوخت چاک دل و زخم سینه‌ام
غیرت ز خنجر ستم قاتلم گرفت

* * *

ز خون خویش غیرت می‌برم بر دامن پاکش
چه سان بینم که آن دست بلورین را حنا گیرد

میرزا صائب

وله: با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتی است
می‌برم غیرت بسر آن عاشق که تنها می‌شود

وله: می‌کشد غیرت هفتاد و دو ملت صائب
هر که چون اهل خرابات ز خوش مشربهاست

ف

فاجه: به جیم تازی، دهان دره که آن را در عرف هند جنبهایی خوانند و آن عبارت از بیرون شدن بخارات است از راه دهن و با لفظ کردن و آمدن مستعمل.

ساقی ز شیشه ریز به ساغر شراب ناب
خصم نشاط فاجه و خمیازه شد مرا

ابونصر نصیرای بدخشانی

فاخته چهر: در صفات معشوقان مستعمل.

تا فاخته چهری تو و طاووس کرشمه
عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر
بیچاره کبوتر چو در او چنگ زند باز
هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر

امیرمعزی

فارغ: پرداخته از چیزی.

از لب خشک مهیا لب نانم کردند
فارغ از نعمت الوان جهانم کردند

میرزا صائب

فارغ بالی: مرادف فراغ بالی و مثالش هم در فراغ بالی بیاید.

فاروق: به معنی تریاق فاروق.

خورده فاروق فقر پنبهٔ من
زانم از آسمان گزندی نیست

مسیح کاشی

فاژ و فاژه: به زای فارسی، به معنی فاجه که گذشت و فازیدن مصدر آن.

خواب اگر عبهر کند پس از چه معنی غنچه را
فاژه می‌آید مگر خاصیت عبهر گرفت

امیرخسرو

می‌کند چون ز بیدماغی فاژ
در دهانش نهاد باید ژاژ

طیان

فاضلات: آبی که به سبب زیادت به سرشاری از نهرها به در می‌رود.

فاضل ز سر نمی‌گذرد آب تیغ او
من بارها گذشته‌ام این آب تا گلوست

(؟)

صد چشمه گرفته مایه از هر چشمم
موجه نشناسد آشنا در چشمم
از نیل و شط است فاضلاتش فاضل
وز گریه نماند باقیی در چشمم

نورالدین ظهوری

فاق: سوفار تیر و در اصل به واو است، فواق و فوق جمع، کما فی الصراح. میرزا طاهر وحید در تعریف بخیه دوز:

ز مژگان آن شوخ چون فاق تیر
نباشد لب زخم من بخیه گیر

و در تعریف بهار:

شاخ گلبن به دیدهٔ بلبل
بر سر شاخ شکل غنچه و گل

وله: بود آن گاه تیر و گاه کمان
بود آن گاه فاق و گه پیکان

فال: مطلق شگون، افوال جمع، و با لفظ برخاستن و دیدن و گشودن و جستن و زدن و گرفتن و برآوردن و داشتن و بستن مستعمل.

یکی را نشان کرد بر نام خویش
بر او بست فال سرانجام خویش
خواجه نظامی

وله: مزن فال بد کآورد حال بد
مبادا کسی کاو زند فال بد
فریاد که فال طالع من
از هر ورق کتاب برخاست
علی‌قلی بیگ خراسانی

تا کی دهم به دست تماشا زمام چشم
فالی زنم که گریه برآید به نام چشم
محمد عرفی

فال آسودن ندارد خود گدازیهای من
جمله پرواز است آن آتش که خاکستر شود
میرزا بیدل

ز رویت داد گل ترتیب دفتر
که فال بلبلان رنگین برآورد
ظهوری

فال دیدار چون گرفت کلیم
قرعه از لختهای طور افکند
ابوطالب کلیم

هر کس به تمنایی فال از رخ او گیرد
بر تخته فیروزی تا قرعه کرا افتد
خواجهٔ شیراز

به نامت هنر فال فرخنده جسته
به یادت خرد جام صهبا گرفته
انوری

شایستهٔ دو تهنیتم کز دعای صبح
بختم دو فال سعد گشاد از کتاب عید
طالب آملی

صائب چه گشایی گره از طرهٔ دلدار
نگشوده کسی فال ز دیوان قیامت
میرزا صائب

فال شانه: فالی است که از شانه بوگیرند.

گشاد عقدهٔ اخگر بود در طالع سوزم
که فال شانه امشب از خیال زلف او دیدم
عبداللطیف خان تنها

خواهد فتاد دامن زلفش به دست ما
این فال را ز شانهٔ شمشاد دیده‌ایم
میرزا صائب

فال کلند: یکی از ایرانیه می‌گفت که شخصی سر و روی خود پوشیده، نهانی بر در خانه بیگانه رود و غربالی یا کلندی همراه دارد و غربال را به کلند می‌نوازد و صاحب خانه خبر شده، چیزی از مأکول یا مشروب در غربال کند و از آن چیز بر نیک و بد کار تفؤل گیرند. والله اعلم.

رخت ز حسن سفر کرده تا نشان گیرد
ز خط کلند فکند و به فال گوش نشست
محسن تأثیر

و ظاهراً کلند افکندن در این فال رسم ایران است و تنها مخصوص به کلمات مردم نیست بلکه از اصوات سایر حیوانات و حرکات و سکنات ایشان تفؤل می‌کنند.

فال گذاشتن و نهادن: چند تا میوه را بالای هم چیدن، و آن چنان است که میوه فروشان در وقت وفور میوه برگهای سبز را بر بالای سینی فراش گسترده، چند تا از میوه بر روی هم می‌چینند و اندک اندک فاصله داده، هر جا چند تای دیگر می‌گذارند و آن را فال می‌نامند و فالی به چند دینار می‌فروشند.

به روی هم دو عناب لب او
به روی دردمندان خوب فالی است
مخلص کاشی

با وجود خاکساری اعتباری با دل است
فال نگذارند مصحف قیمتش گر نازل است
میرمحمدافضل ثابت

شعر این زمان اگر همه دیوان حافظ است
از بی رواجیش به دکان فال می‌نهند
محمدسعید اشرف

فال گوش: به آواز مردم گوش گذاشته از سخن آنها فال گرفتن و نیز تشریحش در فال کلند گذشت.

گلی دارم که یکدم گر نیایم بر سر کویش
به راه نالهٔ بلبل به فال گوش بنشیند
سالک یزدی

به فال گوش نشینند غیبیان بر هم
نفس نفس همه در پردهٔ خروش کشم
ظهوری

فانوس: در فرهنگ فارسی: قفس مانندی که آن را به کاغذ گیرند و بر آن نقشها کنند و شمع و چراغ درون آن نهند و چنان تعبیه کنند که به دود شمع فانوس مذکور به چرخ باشد.

فانوس خیال و فانوس خیالی: فانوسی باشد که صورتها و پیکرها در آن تعبیه کنند و گاهی منقوش سازند و آن فانوس بگردد و گاهی آن صورتها به زور دو فتیله بگردند و فانوس به جا ماند مثل خیمه شب بازی و آن را فانوس گردان هم گویند، کما فی الفرهنج.

بر تن باد صبا پیرهنش یوسف مصر
از تب رشک تو فانوس خیالی شده است
میرزا صائب

فلک را آه گرم عشق‌بازان مضطرب دارد
چو فانوس خیال این آسیا از دود می‌گردد
ملاعلی‌رضای تجلی

به هر محفل که شمع قامت او جلوه‌گر گردد
چو فانوس خیال آن خانه‌اش بر گرد سر گردد
مسیح کاشی

وله: شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست
شعلهٔ جوالهٔ این دودمان پیداست کیست

***

شبها ز پس پرده در اظهار جمالند
خوبان همه چون صورت فانوس خیالند
ملاطاهر غنی

همچو رقاصی ز صورتهای فانوس خیال
انتعاش مردم دنیا به هم پیوسته است
اشرف

فانوس نارنج: فانوسی بود که نارنج را خالی کرده و نقشها در آن کنده، چراغ در آن افروزند و این چنین فانوس در هندوستان از گل و کدوی تلخ و از هندوانه نیز سازند. میرزا طاهر وحید در صفت رنگرز:

عیان از خم نیل آن عکس لب
چو فانوس نارنج در تیره شب

فانیذ*: ← شکر.

فانیذ خزایی*: ← شکر.

فایده: آنچه از دانش و مال گرفته یا داده شود، فواید جمع و با لفظ بردن و دادن مستعمل.

ای ملک‌ستانی که به جز ملک سپاری
با تو ندهد فایده یک ملک‌ستان را
انوری

بید مجنون چو عروسان شده دامانش پهن
تا برد فایده از عطسه بهار عطار
ملااهلی شیرازی

فتح: بالفتح، گشادن و گشایش، فتوح جمع، فتوحات جمع‌الجمع، و نمایان و ممتاز از صفات اوست و نام فنی از کشتی و آن حریف را از پس در میان کمر دست انداخته، بالا کشیدن است.

مشتت ار طعنه به فولاد زند جا دارد
فتح بر قلعهٔ بغداد زند جا دارد
میرنجات

مراد از قلعهٔ بغداد شکم است.

ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه
بی‌آنکه رنج برد و فراوان مقام کرد
امیرمعزی

ور نی تیر تو به سویم جهد
هر گرهی تازه فتوحم دهد
امیرخسرو

فتح باب: کنایه از نظر دو کوکب که با یکدیگر خانه‌هایشان مقابل باشد، چون عطارد که خانهٔ او جوزاست ناظر باشد به مشتری که خانه‌اش قوس است و هر گاه چنین واقع شود باران ببارد و نیز کنایه

از گشایش کار.

فتراک: بالکسر، دوالی که در راست و چپ زین تعبیه کنند جهت بستن چیزها و ترکان آن را قنجغه گویند.

بسمل کن و برندارم از خاک
هر صید کجا و قرب فتراک
قدسی

فتنه: بالکسر، آزمایش و آزمودن، و بلا و شر و هنگامه و فساد، فتن جمع و به معنی مفتون مجاز است و بدین معنی و معنی پسین با لفظ کردن و شدن و تنها به معنی پسین با لفظ انگیختن و زدن و انداختن و افکندن و افتادن و خفتن و رفتن و برپا کردن و بلند شدن و باریدن مستعمل، و بیدار، خوابیده، خواب آلود، حاضرجواب، آشوب زای، بیرحم دل و فتنه کش از صفات اوست.

نورالدین ظهوری در تعریف تیغ:

کج است و از او کار اقلیم راست
چنین فتنه کش خود کجاست

***

نگاه نرگس نیلوفری کشنده‌تر است
که فتنه از فلک لاجورد می‌بارد
میرزا صائب

فتنه‌ای از بزم میخواران نشد امشب بلند
سر گذشت کاکلی را در میان می‌افکنم
میرزا رضی دانش

تو فتنه‌ای که زنی بند نگویدت خسرو
که نیست آن ز تو بلکه از سپهر قلاب است
امیرخسرو

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام
هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
شیخ شیراز

خط تو پیرامن ماه رخت
فتنهٔ دور قمر افکنده است
باقر کاشی

وله: گردش نه فلک از بهر همین است که باز
فتنه در گوشهٔ آن چشم سیه اندازد

***

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
خواجهٔ شیراز

وله: گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی
فتنه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس

***

هوس فتنه شد ورنه طبع مرا
به آلایش بیش یا کم چه کار
طالب آملی

وله: خدایا بر سر ناز آر با ما کج کلاهان را
به سحر غمزه بر ما فتنه کن جادونگاهان را

و بر این قیاس: فتنه‌انگیز و فتنه‌بند و فتنه‌جوی و فتنه‌خرام.

عزّ من قائله:

راستی فتنه‌انگیز است سرو قامتش
هستی ما جز دروغ مصلحت‌آمیز نیست

***

چه قدر فتنه‌خرام است بلا بالایش
بهر تعظیم کسی شور قیامت برخاست
سراج المحققین

جان بلا دارد ز دوری آن بلای جان کجاست
هست دوران فتنه‌جو آن فتنهٔ دوران کجاست
خواجه آصفی هروی

کرمش جرم بخش و عذر پذیر
قلمش فتنه بند و قلعه گشای
انوری

هر کجا که بگذرم طلبد نقش پای غم
کان فتنه جوی بر اثر من گذشته است
محمد عرفی

فتنه خوابیده: فتنه پوشیده و سر بسته.

هزار فتنهٔ خوابیده چون شراب کهن
نهفته است در آغوش آرمیدنها
میرزا صائب

فتنه‌خیز: ــ
بر سر راه او نشانیده‌ست
جلوهٔ قد فتنه‌خیز مرا
ظهوری

فتنه در خواب است بیدارش مکن: مثل است.

فتنه در سر بودن و در زیر سر بودن و داشتن و در زیر کلاه بودن و دست فتنه به زیر سر: باعث فتنه بودن و بلای زیر سر داشتن مثله.
گر چه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت
کاکل او فتنه‌ها در زیر سر دارد هنوز
میرزا صائب

بالش خوبان دگر از پر است
شوخ مرا فتنه به زیر سر است
طاهر غنی

تاج زر گر بودش فتنه‌ای از بهر خود است
فتنه این است که در زیر کلاه نمد است
عرفی

چو برخیزی ز خواب آشوب خیزد
که دست فتنه در زیر سر توست
میرغفور لاهنجانی

رباعی:
جانا همه آیین جفا در سر توست
آزار دل اهل وفا در سر توست
هر تار ز کاکلت جدا فتنه‌گر است
حاصل که تمام فتنه‌ها در سر توست
شیخ عارف

فتنه بسیار است در سر چرخ شورانگیز را
می‌شود هر چند گردون پیر جاهل می‌شود
اوجی نظیری

قشونی کرد پامال بلا عشقت نمی‌گفتم
که این دزدیده دیدنها بلایی زیر سر دارد
محمود بیگ قشونی

فتنه را از جایی به جایی بردن: کنایه از غمازی و سخن‌چینی کردن.

فتنه‌زار و فتنه‌سگال و فتنه‌سنج و فتنه‌قد و فتنه‌گر و فتنه‌نشان:
چشمیست به خواب رفته گردون
با شوخی چشم فتنه‌زایش
میرزا صائب

وله: آنجا که زلف فتنه‌گر دام گسترد
مرغان قدس را ز پریدن برآورد

***

از پس چندین طلب آن شوخ را
کینه‌وری فتنه‌گری یافتم
خواجه کمال خجند

صبحدم فتنه قدی عربده فرما برخاست
شور محشر سر راهش به تماشا برخاست
سراج المحققین

چه خسبی در این خانهٔ فتنه سنج
که دزد آشکار فرستد به گنج
امیرخسرو

وله: رفت در پیش جفت فتنه سگال
آگهی دادش از مجاری مال

***

برخیز که شور حشر برخاست
ای فتنه‌نشان آفرینش
عرفی

فتوی: بالفتح، آنچه بدان حکم کند فقیه در مسئله، فتاوی جمع و با لفظ کردن و دادن و داشتن مستعمل.
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتنش باک
شیخ شیراز

هر کس که در فتوت فتوی کند ز دولت
از جور شاه عالم یابد جواب فتوی
امیرمعزی

فتیله: به معنی مفتول، مأخوذ از فتل که به معنی تافتن ریسمان است، فتل و فتامل جمع و فارسیان پنبهٔ تافته را گویند که در چراغ اندازند و آن را پلیته نیز خوانند و غنچه از تشبیهات اوست و با لفظ تافتن و کردن و نهادن و سوختن مستعمل.

تابد فتیله زلف تو از بهر داغ ما
رویت ز تاب مهر فروزد چراغ ما
ملامفید بلخی

پنبه که شد پوشش تن را فراغ
چند فتیله کنیش در چراغ
امیرخسرو

دوش به سینه از غمت مست جنون عشق تو
خواست فتیله‌ای نهد سوخت تمام خویش را
ملاشانی تکلو

داغ غمت ز سینه اندوهگین شکفت
از غنچهٔ فتیله گل آتشین شکفت
شفیع اثر

و بر این قیاس:

فتیله بر داغ گذاشتن و بر داغ نهادن و فتیله خوردن زخم و چراغ.

حکیم اعرج در هجو سراج‌الدین عارف:

عارفک خوردی پلیته تا سراجت شد لقب
تا نمیری دوغ ریزم هر شبی چون روغنت

***

صیدی که تیر غمزه از آن دلستان خورد
زخمش فتیله در خور زور کمان خورد
میرزامعز فطرت

کسی که بر دل من تهمت فراغ نهاد
فتیلهٔ دگرم بر چراغ داغ نهاد
باقر کاشی

علاج درد خود از اهل اعتبار مجو
کسی فتیلهٔ عنبر به داغ نگذارد
محسن تأثیر

فتیله شدن مو: به هم بسته شدن مو از بی‌شانگی و بی‌احتیاطی مثل موی فقرای هند.

دمید گل که ز خون کهن بهار کند
ز شوق داغ شود فتیله بر سر ما
دانش

فتیله عنبر: به اضافت و فک آن، فتیله‌ای که از عنبر سازند و بوی خوش می‌دهد.

گر عطر طرهٔ تو میسر شود مرا
رگ در بدن فتیلهٔ عنبر شود مرا
محمد باقر

فخر: بالفتح، نازیدن و به معنی مابه‌الافتخار مجاز است و با لفظ داشتن و آوردن و کردن مستعمل. امیرمعزی در تعریف شراب و شمشیر:

سزد کزین دو گهر رزم و بزم فخر کنند
که قدر هر دو بیفزوده است شاه جهان

وله: اندر آن وقت که بر لوح قلم رفت همی
فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم

وله: پایه منبر فخر آرد بر پایهٔ عرش
چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر

وله: فضل دارد بر زبان چون روی او بیند بصر
فخر دارد بر بصر چون مدح او خواند زبان

***

سزد ار عقل به استادی من فخر کند
قاسم آن روز که صائب بود استاد مرا
قاسم انوار

آن ساده دل که فخر به اولاد می‌کند
از مهر دشمنان دل خود شاد می‌کند
مخلص کاشی

فخرخانه: جای نازیدن.

عرش در فخرخانهٔ قدرش
آستان را گزیده بر افلاک
محمد عرفی

فخری: تخلص شاعر معروف شمس نام که کتاب معیار جمالی در لغات فرس نظم کرده، و نوعی از انگور خوب.

فخری به عسل صد افتخارش
قند از سر فخر جان نثارش
محسن تأثیر

فداء: بالکسر، بدانچه اسیر خود را بدان باز خرند و خلاص نمایند و آن را به فارسی بها خوانند، و خلاص کردن و بازخریدن خویشتن را به مال، و همچنین فدی بالفتح والکسر و بعضی به معنی قربان شدن گفته‌اند و با لفظ کردن مستعمل.

چمن پیرا اگر می‌دید روی چون بهارش را
به گل چینان فدا می‌کرد خون لاله‌زارش را
میرزا صائب

تا آگه از موافقت دوستان شدیم
جانها فدای دشمنی آسمان کنیم
شریفای فارغ تخلص

وله: بهر تو سبکروح فدا کردن ما جان
محضر شده از بهر گران‌جانی سیماب

فدک: بالتحریک، نام دهی به خیبر و ظاهراً باغی که آن حضرت صلی‌الله علیه و سلم به حضرت زهرا علیهماالتحیات بخشیده بود و قصهٔ آن که در کتب تاریخ مسطور است در آن دیه بوده باشد.

عدل تقدیری و تقدیر عدالت غلط است
زانکه این مسئله تحقیق شد از باغ فدک
(؟)

و طنابی که رنگرزان بر آن جامه‌های رنگین برای هوا دادن آویزند. میرزا طاهر وحید در تعریف رنگرز:

فدکها به دکان آن شوخ شنگ
کشیده چو قوس قزح رنگ رنگ

فدوی: به کسر اوّل و فتح دوم.

اگر به یار زبانی دلت خوش است جهان پر
مباد این که از ایشان شماری این فدوی را
درویش واله هروی

فذلک: به وزن اتابک، به اصطلاح اهل حساب، جمع بعد از تفصیل را گویند و این مثل مفرده بود.

در نوبت بزرگی هر چند چون فذلک
در آخر زمانی در مرتبه نخستی
کمال اسماعیل

بزرگ بارخدایی که رسم و عادت اوست
فذلک خرد اندر جریدهٔ آداب
امیرمعزی

وله: دگر شمار کنند آنچه کرد در یک سال
فذلکش نتوان یافت از شهور و سنین

فر: بالفتح والتشدید، هیبت و شکوه و با لفظ داشتن و گرفتن مستعمل، اما شیخ‌العارفین با لفظ آمدن استعمال فرموده:

سینهٔ چاک چه سازد به شکوه دل ما
فر سیمرغ کجا در قفسی می‌آید

اگر به جای می‌آید می‌گنجد می‌آورد گنجایش داشت.

خسرو اسلام فر از طلعتش گیرد همی
همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت
فر جعفر دارد و لیکن همای همتش
زیر هر هفت آسمان مانندهٔ حیدر گرفت
امیرمعزی

فراخ: بالفتح، گشاده که مقابل تنگ است و به مجاز به معنی بسیار و کثیر و بزرگ و کلان، چون شبنم فراخ و درد فراخ.

شد از نسخه پروانه این طرفه کاخ
علاج دل تنگ درد فراخ
نورالدین ظهوری

گر انجیرخور مرغ بودی فراخ
نماندی یک انجیر در هیچ شاخ
خواجه نظامی

وله: ز بلور تابنده خوانی فراخ
چو نسرین تر بر سر سبز شاخ

چه، قلعه بلور هر چند کلان باشد ندرت دارد و کلانی تعریف طرف است.

فراخا: مخفف فراخنا که بیاید.

فارغ نشسته‌ای به فراخای کام دل
باری ز تنگنای لحد یاد ناوری

شیخ شیراز

فراخ آستین: کنایه از جوانمرد و بخشنده.

فراخ آستین شو کزان سبز شاخ
فتد میوه در آستین فراخ

خواجه نظامی

فراخ ابروی: به عشرت بگذراندن و با مردم به شکفتگی برخوردن.

چو بنمود شاه از سر نیکوی
به آن تنگ چشمان فراخ ابروی

خواجه نظامی

فراخ بین: کنایه از کسی که همه را یکسان بیند.

عشق فراخ بین را نازم که بی‌تفاوت
از آب و خاک خم ریخت گل در بنای سبحه

درویش واله هروی

فراخ حوصله: کنایه از بردبار و باوقار.

فراخ دامن: مثل فراخ دست.

در جیب دل نگنجد عشق فراخ دامن
آیینهٔ سکندر آیینه‌دان ندارد

ملاقاسم مشهدی

شناسد آنکه بپوشد برهنه پایی را
که نفع آبله‌های فراخ دامن چیست

ابوطالب کلیم

فراخ دست: مثل فراخ آستین که گذشت و بعضی از فضلای شعرا به معنی صاحب ثروت و دولتمند نوشته‌اند.

فراخ دهن: کنایه از پرگوی و بی‌صرفه گوی.

فراخ رو: به فتح را، آنکه بسیار راه رود.

کف دستی پی فراخ رویش
پهن صحرای عالم امکان

نورالدین ظهوری

وقت است که در پای هوس بند نهی
در صرفه وقت گوش بر پند نهی
در طی زمان فراخ رو چون تو که دید
پا بر سر سال و ماه تا چند نهی

(؟)

و به معنی مسرف و فضول مجاز است.

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش برادر مدار از کس باک
زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

شیخ شیراز

فراخ سخن: کنایه از پرگوی و بیصرفه گوی.

ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کز او سؤال کنند
گر چه بر حق بود فراخ سخن
حمل دعویش بر محال کنند

شیخ شیراز

فراخ قدم: حقیقت است.

به هیچ جا نرسد رهرو فراخ قدم
جز آن فراخ قدم کش دو عالم است دو گام

امیرخسرو

فراخ مایه: به میم، کنایه از مرد کاردان و بلند حوصله.

فراخنا و فراخی: به معنی، و تحقیق آن است که فراخنای به معنی جای فراخ یا کوچهٔ مقابل تنگناست و به معنی فراخی نیز آمده مثل درازنای به معنی درازی.

سودی ندهد فراخنایی بر و دوش
گر آدمیی عقل و هنر باید و هوش
گاو از من و تو فراختر دارد چشم
پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

شیخ شیراز

فراخی گاه: کنایه از جایی که در آن مأکولات و مشروبات باشد بسیار و به آسانی توان یافت.

فراخی گهی دید نزدیک آب
فرود آمد آنجا به هنگام خواب
خواجه نظامی

فراز: بالفتح، بستن و گشادن، و نیز به معنی بلند و این مقابل نشیب است چون فراز گردن، و به معنی جمع و فراهم چون فراز آوردن لشکر.

دو سالار هر دو به سان پلنگ
فراز آوریدند لشکر به جنگ
نهنگان شمشیر جوشن‌گداز
به گردن کشی کرده گردن فراز
خواجه نظامی

حور اگر دیده بر این روضه کند روزی باز
کند از شرم در روضهٔ فردوس فراز
خواجه سلمان

از نقش کاینات مبین جز خیال دوست
یعنی ز غیر دیدهٔ عبرت فراز دار
امیرشاهی سبزواری

فراست: بالکسر، پی بردن از اثرات به حقیقت کار و از ظاهر به سرّ باطن رسیدن و این علم را قیافه و دانندهٔ آن را قیافه‌شناس و فراست‌شناس گویند.

چنین داد پاسخ فراست شناس
که فرمان شه را پذیرم سپاس
خواجه نظامی

فراسر: به معنی بر سر.

بس که از نرگس تو فتنه فرود است رواج
دامن فتنه چو دستار فراسر پیچم
ابونصر نصیرای بدخشانی

فراغ و فراغت: بالفتح، پرداخته شدن از کاری.

ما با وجود دولت عرفان و کنج فقر
از ملک کی‌قباد و فریدون فراغتیم
اسیری لاهیجی

و ایضاً به معنی فارغ مجاز است.

بریز خون سلیم و برو فراغت باش
کسی به همچو تویی این گمان ندارد هیچ
محمدقلی بیگ سلیم

و با لفظ داشتن و افتادن و کردن و دادن و رسیدن و آوردن مستعمل.

«فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد»
خواجهٔ شیراز

وله: دل من به دور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد

***

کسی که بوی توآش در دماغ می‌افتد
ز زندگانی خویشش فراغ می‌افتد
امیرخسرو

با چشم و ساقی و لب میگون جان فزاش
دارم به روی دوست فراغت ز جام جم
اسیری لاهیجی

ز گفتگوی تو حیرت فراغتی دارد
جواب خواب کند گر لبت سؤال کند
میرزا جلال اسیر

وله: غم فراغتها ز پهلوی دل ما می‌کند
در طواف کعبه رو سوی دل می‌کند

***

حریف سنگ حوادث نمی‌شود صائب
در آب عالم بی‌حاصلی فراغت کن
میرزا صائب

فراغت بایدت جا بر سر کوی قناعت کن
سر کوی قناعت گیر و تا باشی فراغت کن
ملاوحشی

گر چرخ پیر لاف عدالت زند به جاست
دولت به هر که داد فراغت نمی‌دهد
محسن تأثیر

فراغ بالی و فارغ بالی: بی‌تشویش معاش کردن، و بال در لغت عربی به معنی دل است.

حسن تا پا در میان دارد شفایی عاشقیم
آسمان را عهد فارغ‌بالی ما یاد نیست
شفایی

فراغت‌خانه: خلوت‌خانه.
کنیز هوشمند از جای برخاست
فراغت‌خانهٔ دیگر بیاراست
بیانی

فراغتکده: از عالم عشر تکده.
می‌برد جلوهٔ آسایشت از ره واله
به فراغتکده رو بستر سیماب مبر
درویش واله هروی

فرافر: آواز نای و نفیر، از عالم شپاشاپ تیر و چکاچاک تیغ.
در آن حشرگاه قیامت اثر
ز فرافر صرصر نای زر
همی رفت گوی زمین سیل سیل
چو جوزا زدم باد خرطوم فیل
صادق بیگ صادقی
ز فرافر سهمگین نفیر
سراسیمه شد خیره کش چرخ پیر
ملاعبدالله هاتفی
وله: ز فر نفیر ثریا گذر
همه گوش کروبیان گشت کر

فراق: بالکسر و بالفتح، از همدیگر جدا شدن و جدایی، و جانگزا و جان فرسا از صفات اوست.

فراگرفتن: کسب کردن و آموختن و مطالعه نمودن.
بتی دارم که بیرون آورد از دین فرنگی را
فراگیرند از چشمش غزالان شوخ و شنگی را
محسن تأثیر
کرده زانو پی تعظیم دو ته مه ز هلال
که فراگیرد از آن چهره خودآرایی را
وله: تأثیر شد دل شرمگین از دیدهٔ گستاخ بین
صاحب نظر گیرد چرا از بی‌ادب آدابها

فرامشت: مزیدٌ علیه فراموش و سندش هم در آن بیاید.

فراموش: مقابل یاد، و فرامش و فرموش مخفف آن و با لفظ دادن و کردن بنفسه و به صلهٔ از و با مستعمل.
تو خود کی می‌کنی از من فراموش
کجا جان می‌کند از تن فراموش
باقر کاشی
شراب بی‌خودی را نوش کردی
ز من یکبارگی فرموش کردی
خواجه نظامی
وله: به پذرفتنش حلقه در گوش کرد
چو پذرفت نامش فراموش کرد
وله: به تلخی در اندیشه را جوش ده
در افتادگی تن فراموش ده
و فراموش به معنی فراموشی بود، چنانچه طاق فراموش به معنی طاق فراموشی.
رخ تو داده فراموشی از بهار مرا
تبسم تو برآورده از خمار مرا
حسن رفیع
فرامش تو را دیگران چون کنند
مگر مغز دل پاک بیرون کنند
حکیم فردوسی
من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران
که هیچ آدمی نیست دیده از هجران
حکیم استاد رودکی
وله: کنون وصال همه بر دلم فرامش کرد
خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران
و بر این قیاس:

فراموشکار و فرموشکاری و فرامشتی و فرمشی: —
همه بر درگه فرامشتی
همه از روی معرفت پشتی
حکیم سنایی
مبادا به هشیاری بی‌هشی
کسی را ز فرمان او فرمشی
خواجه نظامی

خداوندا در ایـن فـرموشکاری
تو بخشی عاقلان را هـوشیاری
امیرخسرو

وله: جوان و مست و فراموشکار و نـاپرواست
زمـان زمـان ز مـن بـیدلش کـه یـاد دهـد

فراموش پیشه: آنکه فراموشی پیشهٔ او باشد.

ندیم یار فـراموش پـیشه‌ام در هـند
امید نیست که بفرستد از دکن کـاغذ
ندیم

طرف لطف آنکه امید از اهل خدمات دکن است و در میان او و ندیم ربطی هم هست چنانچه از ایـن شـعر هم واضح می‌گردد.

فراوان: بسیار از هر چیز و بـه مـعنی عـمیق مـجاز است.

دریـای فـراوان نشـود تـیره بـه سـنگ
عارف که برنجد تنک آب است هـنوز
شیخ شیراز

فراوانی: بسـیاری و بسـیار، بـر قـیاس نـقصان و نقصانی.

جواب دادم اگر جان برت ندارد قدر
تو را دهم زر و سیم و گهر فراوانـی
ملانوقی یزدی

چه، مدار قافیه این قـصیده بـر طـولانی و مـهمانی و امثال آن است.

فراهان: در تذکرهٔ دولتشاهی: قصبه‌ایست از اعـمال قم در میان ولایت همدان و دیلم و در نواحی آن یوز شکـاری خـوب بـه دست می‌آید و از آنـجا بـرای سلاطین تـحفه مـی‌برند، از آنـجاست فـخرالافـاضل مولانا جلال‌الدین جعفر فراهانی.

فربه و فربی: مقابل لاغر، و نیز بـه مـعنی قـوی و سنگین چون کوه فربه و زخم فربه و فوج فربه و آتش فربه، و به معنی معمور و آبـادان چـون مـلک فـربه و گنج فربه، و به معنی بسیار و فراوان و گنده و ستبر نیز آمده و این همه مجاز است.

با خم بازوی حسرت هوس فربهٔ ما
به تمنای میان تو همان لاغـر هست
نورالدین ظهوری

وله: «امید فربه و نخچیر لاغر تازگی دارد»

وله: با همه لاغریم آرزوی فربه بین
در کمینم که شکار خـم فـتراک کـنم

وله: زخم فربه دارم و بر بخت لاغـر مـی‌طپم
بی‌خم فـتراک صـیادم بـبین احـوال چـیست

وله: گر چه شکار لاغرم کوشش فربهم ببین
صـید کـمند کـرده‌ام سـر نـدهم خـدای را

وله: به صید ما نکرد از ننگ آهنگ
غـم فـربه بـه روی لاغـری چـند

***

از طـریق عشـق کس بـی‌کاهش تـن نگـذرد
رشته چون فربه شود از چشم سوزن نگـذرد
بهرام بیگ تبریزی بیانی تخلص

به اندک فرصتی می‌گردد از جان سیر تن پـرور
ز گـوهرهای فـربه رشـته لاغـر زود مـی‌گردد
میرزا صائب

وله: بر تو تلخ از تن پرستی شد ره باریک مرگ
رشتهٔ فربه به چشـم تـنگ سـوزن دشـمن است

وله: آفت دولت به ابنای زمان مـعلوم نـیست
لقمه چون افتاد فربه استخوان مـعلوم نـیست

وله: خشن پوشی گزیدم بهر زجر نفس از این غافل
کـه آتش فـربه از پـیراهـن خـاشاک مـی‌گردد

وله: «عیش‌های فربه از پهلوی لاغر می‌کنم»

وله: «ز پختگی ثمر خام می‌شود فربه»

وله: «ز قند پسته و بادام می‌شود فربه»

وله: کف کریم ز ریزش به خویش مـی‌بالد
ز می تهی چو شد این جام مـی‌شود فـربه

اگـر تـو پـنبهٔ غـفلت بـرآوری از گـوش
هـزار بسـتر آرام مـی‌شود فـربه

و برهمین و تیره است غزل محمد سعید اشرف که این

بیت از اوست:

چو تار ساز که از ضعف صاحب آواز است
بدن ضعیف چو شد نام می‌شود فربه

وله: نیست منعم را خلاصی از جفای آسمان
دانه فربه اسیر سیلی پرویزن است

***

کند نسیم رضای تو کاه را فربه
کند سموم خلاف تو کوه را لاغر

اوحدالدین انوری

وله: حوادث سخطت با گران رکابی سنگ
ذبول کاه دهد کوههای فربی را

و در تعریف قلم ممدوح:

وله: زد موج فتنه ساکن و او روز و شب روان
زد ملک شاه فربه و او سال و مه نزار

***

همیشه گنج بدو فربه است و ملک قوی
اگر چه هست دل او ضعیف و شخص نزار

امیرمعزی

توشهٔ جان از حدیثش تنگ فربه شد ولیک
کیسهٔ کان از سخایش سخت لاغر می‌شود

جمال‌الدین عبدالرزاق

و بر این قیاس می‌توان نمود:

فربه انصاف و فربه عمل: ــ

از ضعیفان گوشهٔ چشم مروت را بگیر
فربه انصافان شکار صید لاغر کرده‌اند

میرزا صائب

درویش واله هروی در تعریف تیغ ممدوح:

چیست در دست تو آن لاغر تن فربه عمل
آنکه فربه فوجها را افکند در لاغری

فرت فرت: بالکسر هر دو فا، جلد و شتاب، و این را در عرف تُرت به ضم فوقانی و پُهرت به ضم بای فارسی مخلوط‌الها، جدا جدا و معاً نیز خوانند.

در آن محیط چنان غرق خوشدلی گشتم
که موج می‌زدم از لب نوای وخ جانی
چو فرت فرت زحمدانم آب شهوت جست
لبم چنین شد و چشمم چنان ز حیرانی

ملافوقی یزدی

فرجام: انجام و پایان کار.

فرجامگاه: کنایه از قبر.

بسی دشمن و دوست کردی تباه
کنون بازگشتت به فرجامگاه

حکیم فردوسی

فرج کفتار و کس کفتار: گویند هر که فرج کفتار دارد دلهای مردم به محبتش مایل می‌شود.

گردیده عزیز تا ربوده
از خواهر خویش فرج کفتار

حکیم شفایی

وله: ز روی خویش باد داده مهربان پدرش
برای گرمی بازار او کس کفتار

و به خاک کردن فرج کفتار زوال محبت آرد. سلیم در قحطیه:

زخصمی گشت و کرد این چرخ غدار
محبت را به گور از فرج کفتار

فرح: بالتحریک، شادی و خوشی، افراح جمع، و با لفظ دادن مستعمل.

کلکت که فرح در دل ناشاد دهد
در عشوه ز ابروی بتان یاد دهد
بر طرف چمن ز غیرت طومارت
گل دفتر حسن خویش بر باد دهد

ملامفید بلخی

فرح آباد: نام سیرگاهی در ایران.

فرح آباد گلستان بط مینا طلی است
موج می بال تذرو و چمن آرای می است

محسن تأثیر

فرح بخش: نام باغی است اندرون قلعه شهر پناه دارالخلافت شاه جهان آباد. فقیر مؤلف بیتی گفته به طرز ایهام که در آن نام چهار باغ مذکور است و هو هذا:

حیات‌بخش و فرح‌بخش عاشقان ز ابروست
که هست خط و لبت لعل باغ و طوطی باغ

فرخار: دولتشاه در تذکرهٔ خود در احوال استاد فرخاری شاعر نوشته که: فرخار موضعی است در بدخشان فوق طالخان و موضعی دیگر است در ختلان و ولایتی است در میان ختا و کاشغر و غالباً فرخاری که شعرا اوصاف هوا و خوبان آنجا کرده‌اند فرخار ترکستان است اما معلوم نیست که این فرخاری از کدام فرخار بوده.

فرخ و فرخنده: مبارک و خجسته و بعضی از ائمه لغت گفته‌اند که فرخ در اصل فر رخ بوده که بعد ترکیب حکم کلمه مفرد پیدا کرده، به هر تقدیر در دعائیه به صلهٔ بر مستعمل می‌شود.

فرخا: ظاهراً مخفف فراخا است، چنانچه فراخا مخفف فراخنا.

بود چو چشمهٔ سوزن به چشم اعدایت
ز بس بلا و محن عالمی بدین فرخا

شمسی فرخی

فرخ اختر، فرخ تبار، فرخ پی، فرخ سرشت، فرخ عزم، فرخ فال، فرخ قدم، فرخ کیش، فرخ لقا، فرخ مآل، فرخ نبرد، فرخنده یوم، فرخنده پی، فرخنده خوی، فرخنده رای، فرخنده طالع، فرخنده فال، فرخنده فرجام، فرخنده کیش، فرخنده نظر، فرخ نظر، فرخ نهاد: معروف.

زهی دولت مرد فرخنده عزم
که نصرت بود یار او روز رزم

امیرخسرو

هر دو عالم یک قدم باشد به پای بی‌خودی
ای هزاران خضر فرخ‌پی فدای بی‌خودی

میرزا صائب

هر روز نوبت است یکی بزم ساختن
و امروز نوبت ملک فرخ اختر است

امیرمعزی

وله: ایا فرخ قدم شاهی که دولت برنگیرد سر
ز خط حکم آن کاو بر خط حکم تو سر دارد

وله: نظر همت تو دولت و دین را مدد است
که تویی شاه نکو اختر و فرخنده نظر

وله: به سان زهره و برجیس ناظر باش هرجایی
که شادیها و راحتها از آن چرخ نظر خیزد

***

بگشای دیده بر رخ فرخ لقای دل
بنگر برون ز دنیی و عقبی فضای دل

مولانا محمدنصیر خلف حکیم صدرالدین تنکابنی

چه پنداری ای خضر فرخنده پی
که از می مرا هست مقصود می

به فرخندگی فال زن ماه و سال
که فرخ بود فال فرخنده فال

خواجه نظامی

وله: به مژده جهان را که فرخ نبرد
خبر ده که با فور فوران چه کرد

وله: به آبی که بویاتر از مشک بود
نمک یافته ماهی خشک بود

وله: فروشست زان یک دو فرخ مآل
درافتاد ماهی به آب زلال

***

سپهری است این کاخ فرخنده پی
بروجش مرتب ز خُمهای می

ملاطغرا

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش
به خود گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمن است اینکه آمد به جنگ
ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

شیخ شیراز

ایضاً: شنیدم که جمشید فرخ سرشت
به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت

بر این چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم بر هم زدند

وله: بدو گفتم ای یار فرخنده خوی
چه درماندگی پیشت آید بگوی

وله: گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گرستند زار
که‌ای پیر دانای فرخنده رای
بگو این جوان را بترس از خدای

وله: سرافرازد این خاک فرخنده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

وله: چون اویی خردمند فرخ نهاد
ندارد جهان تا جهان است یاد
هم از بخت فرخنده فرجام توست
که تاریخ سعدی در ایام توست

وله: خرم آن فرخنده طالع راکه چشم
افتدش بر روی تو هر بامداد

فرد: بالفتح، تنها و طاق، مقابل زوج، افراد و افرادی جمع و با لفظ شدن مستعمل و به اصطلاح ارباب دفاتر، کاغذی مستطیل چارگوشه که قضایا و معاملات بر آن نویسند، و باطل و بیرون کرده از صفات او و نوعی از بیت که زیاده از دو مصرع ندارد و این اصطلاح شعر است و موزون صفت آن.

فرد اوّل و فرد اعلی: کنایه از چیز بسیار خوب و بسیار پسندیده.

ندیده‌ایم به جز یکه بیتهای وحید
اثر به دفتر ایام فرد اعلایی

شفیع اثر

فردخانه: محل فروکش مردم غریب.

هر بیان آفتاب برهانی
هر سخن فردخانهٔ جانی

حکیم سنایی

فردرو: یعنی کسی که تنها رود و محتاج بدرقه نباشد.

دامن فرد روان گیر اگر حق طلبی
به صدای جرس قافله از راه مرو

میرزا صائب

وله: من و متابعت خضر نیک پی هیهات
ز سایه فرد روان را ملال می‌گیرد

وله: صائب از فرد روان باش که چون موج سراب
رو به دریای عدم می‌رود این قافله‌ها

فردنوا: کسی که تنها نوازد و احتیاج دمکش ندارد.

نو بلبل نطقم همه جا فردنوا بود
این شوخ زبان رشک هم‌آواز ندانست

طالب آملی

فردوس: به وزن فرعون، بستانی که آنچه در همهٔ بساتین باشد تنها در آن توان یافت از ریاحین و اثمار و ما یتعلق بها، فرادیس جمع و نام بهشت یا باغی است در بهشت، کما فی‌الصراح، و بعضی گویند طبقه اعلای بهشت و وادیها که در آن اقسام گیاه روید و گویند معرب پردوس است.

فردوس رو و فردوس منظر: معروف.

ز فردوس رویان چو بلبل شود
به دوزخ همه شعله‌ها گل شود

ظهوری

فردوس منظرافلاک آرای مسندا
ای آنکه جز به کام اجله نیامدی

محمد عرفی

فرزان: بالفتح، استواری و علم و حکمت.

فرزانه: استوار و علیم و حکیم، و بر این قیاس: فرزانه خوی، اما بی‌فرزانه به معنی بی‌علم و حکمت خلاف قیاس است.

فرزانه‌خوی: بالفتح، کنایه از پسندیده خوی.

فرزند بستن در مهد: نشاندن یا خواباندن او را در مهد.

ز دور مهد این گردون اخضر
نبسته عشق فرزندی خلفتر

فرزند کجاست: به اضافت، یعنی مولدش کجاست.

فرزند خودم می‌شمر و مادر ایام
ای کاش بپرسند که فرزند کجاییم

سلیم

و از این قبیل است در این مطلع:

در ماندهٔ دیار رضا مرد چاره نیست
فرزند این دیار به جز هیچ کاره نیست

(؟)

فرزند کسی در گریبان انداختن: به فرزندی برداشتن، چنانکه در مبحث طفل در گریبان انداختن گذشت.

چرخ آن روز که گهواره ز پیشم برداشت
پدر عشق به فرزندی خویشم برداشت

مشرقی

دل همان روز پدر از من شیدا برداشت
که به فرزندیم این عشق جگرخا برداشت

ملاواقف خلخال

و تحقیق آن است که خصوصیت به فرزند ندارد بلکه برداشتن به چیزی به معنی برابر چیزی گرفتن است خواه مثبت بود و خواه منفی چنانچه در این بیت مطلع میرزاطاهر وحید:

سوختم از هجر و آن نامهربان باور نداشت
بود کوه درد سنگینم به کاهی برنداشت

فرزین: در قوسی، وزیر شاه شطرنج.

غافل مشو ز بازی شطرنج حسن خویش
کاینک کمین پیادهٔ تو فرز[1] شاه بود

ملاتشبیهی

فرزین بند و فرزبند: نوعی از منصوبه‌های شطرنج.

ز دشواری فرزبند جهات
حریفانه روح‌الامین گشت مات

ملاطغرا - در معراج

فرس: به تحریک اسب، افراس و فروس جمع.

فرسا: فرسوده شده، چون باده فرسا که به مقام خود گذشت و کذلک آبله فرسا؛ آبله فرسود و جان فرسا و دست فرسود و بحر فرسا.

فرس افکندن: کنایه از ناتوان و مغلوب گردانیدن.

فرس افکند جوش من نیل را
رخ من پیاده کند پیل را

خواجه نظامی

فرستادن: معروف، و آفریدن.

در هفته اگر جمعه نمی‌بود نمی‌شد
بر قدرت حق نقص که ایام فرستاد

درویش واله هروی

فرسنگ بالیدن: ــ

مگر نزدیک سازد منزلم را کاهلی ورنه
ز بخت واژگون از قطع ره فرسنگ می‌بالد

میرزا صائب

فرس نهادن: مرادف فرس افکندن که گذشت.

گردون که فرس نهادهٔ توست
با هفت فرس پیادهٔ توست

خواجه نظامی

فرسودن: معروف.

فرش: بالفتح، بساط و گستردنی، و زراندود و منقش از صفات اوست و با لفظ کردن و انداختن و گستردن و گسترانیدن و بستن و کشیدن و گشادن و شدن مستعمل. سوم در سایه‌پرورد و هشتم در سماطین زنان گذشت.

بر آستان تو نقش مراد نقش شود
بساط خود اگر از بوریا توانی کرد

میرزا صائب

همه بادیه فرش اطلس کشید
زمین زیر یاقوت شد ناپدید
ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش
قدم بر قدم عصمت افکند فرش

خواجه نظامی

بهار در ره آیندگان باغ نگر
که فرش دیدهٔ نرگس به چند میل کشید

امیرخسرو

۱- فرز به تقدیم مهمله بر معجمه نام مهره‌ای از شطرنج که آن به منزله وزیر باشد (حاشیه)

وله: هزارم دیده باید گاه جولانش
که بندم فرش در راه براقش

* * *

باد در سایهٔ درختانش
گسترانید فرش بوقلمون
شیخ شیراز

فرشته: به کسر تین، در اصل فرسته به سین مهمله به معنی فرستاده شده است و لهذا اطلاق آن بر ملائکه که فرستادهٔ حق‌اند به خلق آمده و فریشته مشبع آن است.

فرشته‌تنان: کنایه از کواکب، از جهت آنکه علوانی نورانی‌اند و سکّان افلاک و منزه از ادناس بشریتند و بصر دریافت آنها نمی‌تواند کرد یا کنایه از ارواح، زیرا که اروح از او پیدا شده و به سوی او بازگشت دارند.

فرشته تنان را در این ساده دشت
از او آمدن هم بدو بازگشت
خواجه نظامی

فرشته‌خصال و فرشته خوی و فرشته رخ و فرشته سرشت و فرشته منش و فرشته نهاد و فرشته وش: معروف.

فرشته وشی دید چون آفتاب
برآورد اقبال را سر ز خواب
قوی رای و روشندل و نغزگوی
فرشته منش بلکه فرزانه خوی
خواجه نظامی

ناصر دین شاه فرشته سرشت
خوی خوشش نسخهٔ باغ بهشت
امیرخسرو

فرشته‌خوی شود آدمی ز کم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
شیخ شیراز

دارد شب فرشته‌رخان را فرشته پاس
ما پاس روز دیدهٔ شب زنده‌دار خویش
مولانا لسانی

زهی مربی کامل اثر که در یک ماه
ز فیض تربیتش دیو شد فرشته نهاد
ابوطالب کلیم

فرصت: بالضم، نوبت چیزی، فرص بالضم جمع و با لفظ داشتن و دانستن و شمردن و افتادن و دادن مستعمل.

فرصت به پیش‌دستی قاتل نداده‌ایم
گلگون دوانده بر دم شمشیر خون ما
سالک قزوینی

وله: «فرصت امروز به نظاره نخواهد افتاد»

فرصتت باد و فرصتت بادا: به معنی.

ای که دستت در گل خود سازی عید از حناست
فرصتت بادا که تعمیر دل ویران کنی
میرزا رضی دانش

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که بیگانه نواز آمده‌ای
خواجهٔ شیراز

وله: آنکه ده یا هفت و نیم آرد بسی سودی نکرد
فرصتت بادا که هفت و نیم تازه می‌کنی

فرض: فرموده و واجب کرده خدای تعالی جل جلاله.

هر که مهر و عید تو بر خویشتن
فرض دارد چون صلوة و چون صیام
از بدی هرگز نیفتد در ضلال
و از ضیا هرگز نیفتد در ظلام
امیرمعزی

فرفر: —

در آن وادی به سر در رفته صرصر
که رفرف در دماغ افکنده فرفر
سنجر کاشی

فرق: بالفتح، جدایی کردن در میان دو چیز و جدایی و با لفظ کردن و نهادن مستعمل، و فرق بودن میان فلان با فلان و میان فلان و فلان به معنی دور چنین

مواقع «باء» به معنی واو عاطفه می‌باشد.

چون تنم از ناتوانی موی شد بی‌هیچ ذوق
فرق کن گر می‌توانی از تنم با موی خویش
امیرخسرو

فرق است میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظاری بر در
شیخ شیراز

خوبان میان مفلس و منعم نهند فرق
در عشق نیز کار به روی و ریا رسید
ظهوری

درویش واله هروی در تعریف هرات:

فرقی ننهاده در میانه
طوطی ز لباس و آشیانه

فرگل: به فتح اوّل و ضم کاف فارسی، نوعی از پیراهن، و علامی در آیین اکبری نوشته که: لباسی از فرنگ برخاسته و امروز که در می‌پوشند خوش آینده و زیبنده و شکوه‌افزا هست.

زمین از ریاحین شده جیب پوش
هوا از شفق گشته فرگل به دوش
ملاطغرا

فرما: امر است به در آمدن. مثالش در فرمودن از جلال آذری بیاید.

فرمان: حکم پادشاهان، فرامین جمع، و این تصرف فارسی‌دانان متعرب است، از عالم افاغنه و تراکمه، جمع افغان و ترکمان، و قضا و حرمان و لازم الازعان از صفات اوست، و نفی آن با لفظ بی و نا هر دو.

یار آمد دوش کردمش مهمانی
هر چش گفتم نکرد نافرمانی
می‌خورد و بخفت مست و دردانستم
وانگه با او چه کرده باشم دانی
کمال اسماعیل

چون ز آتش می‌شود پشت کمان سخت نرم
در سر مستی چرا آن شوخ نافرمان برست
میرزا صائب

نه به فرمان من است این دل معشوقه پرست
همه فریاد مرا زین دل بی‌فرمان است
امیرمعزی

چو آفتاب جهانسوز همچو اختر شوخ
چو روزگار فجوج و چو چرخ بی‌فرمان
جمال‌الدین عبدالرزاق

فرمان اعتراض: مقابل فرمان عنایت که بیاید.

فرمان بالمشافهه: و حکم بالمشافهه، آن است که پادشاهان روبارو فرمایند و آن محتاج مهر و نشانی دفاتر نمی‌باشد.

خطی که می‌دمد ز لب لعل گلرخان
حکم است بالمشافهه در قتل عاشقان
محسن تأثیر

وله: سر رشته بوسه‌ام ز خط پشت لب نیافت
فرمان بالمشافهه‌اش دفتری نشد

فرمان‌بر و فرمان‌بردار: کنایه از مطیع و منقاد.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند
تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان‌بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
شیخ شیراز

جز خدا در عرصهٔ ایجاد و از کتم عدم
هر که آمد وانکه خواهد آمدن فرمان‌بر است
درویش واله هروی

و در این شعر میرزا بیدل ظاهراً غلط کاتب هست و صحیح، فرمانده:

به صرصر داده‌اند آیینه تار از غبار من
شه فرمان‌بر آزادیم این است اورنگم

فرمان بردن: اطاعت و انقیاد کردن.

دل محال است ز من عشوهٔ دنیا ببرد
یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد
میرزا صائب

فرمان‌پذیر و فرمان‌پرست: مرادف فرمان‌بردار که گذشت.

کیومرث از خیل تو چاکری
فریدون ز ملک تو فرمان‌بری
خواجه نظامی

وله: شدند آن دلیران فرمان‌پذیر
گرفتند از آن چند زنگی اسیر
و در بعضی نسخ است: «گرفتند چندی ز زنگی اسیر» و در این بیت که:
نیوشنده زان بانگ فرمان‌پذیر
روان می‌شود سوی که همچو تیر
بانگ فرمان‌پذیر این معنی دارد که فرمان وی را شنونده قبول می‌کرد و نمی‌توان گفت که این بانگ فرمان‌پذیر است آمر خود راکه به او گفته که چنین صادر شود.

به مجلس نشینان باده پرست
رساندند فرمان که باید نشست
ملاعبدالله هاتفی

فرمان دادن بر کسی: به معنی.

اگر پیمان کند با من منم در خط پیمانش
وگر فرمان دهد بر من منم در بند فرمانش
امیرمعزی

فرمانده: حاکم و آمر.

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار
شیخ شیراز

فرمان راندن: به معنی.

جهان گشا و ولایت فزای و ملک آرای
هنر نمای و به دولت گرای و فرمان ران
استاد فرخی

فرمان رسیدن[1]**:** کنایه از اجل مقدر رسیدن.

دوست رضا می‌دهد از سر جان خاستن
عذر میار ای حسن خیز که فرمان رسید
میرحسن دهلوی

امروز میرم پیش تو تا شرمسار من شوی
بر تو چه منت جان من روزی که فرمان در رسد
امیرخسرو

بی‌لطف تو دل به وصل ایران نرسد
این بلبل مسکین به گلستان نرسد
تا کی کشم انتظار فرمان ترسم
فرمان برسد مرا و فرمان نرسد
میریحیی شیرازی

فرمانروا: عبارت از کسی است که فرمان او را جمیع اقاصی و ادانی و اکابر و اصاغر قبول کرده باشند چه، روا به معنی قبول و جایز است، گویند: حاجت او روا شد، و این کار در شرع جایز است و می‌توان گفت که روا مرکب است از رو به معنی رفتن و الف نسبت که در اینجا افاده معنی فاعلیّت می‌کند پس به معنی رونده بود چه، هر چه جواز و قبول دارد و در زمانه روانی می‌پذیرد مسدود نمی‌گردد.

یوسف از ترک هوای نفس ملک مصر یافت
هر که فرمان می‌برد فرمانروا خواهد شدن
میرزا صائب

فرمان عنایت: فرمانی که محض از روی مهربانی نویسند و در آن مطلبی دیگر نباشد و این مقابل فرمان اعتراض است.

فرمان کردن: به معنی.

بگو هر چه خواهی که فرمان کنم
به چاره‌گری با تو پیمان کنم
خواجه نظامی

و اگر «فرمان کن» به معنی فرمان دهنده باشد هم وجهی است.

فرمان گذار: مثل فرمانده که گذشت.

چنان بود فرمان فرمان گذار
که بر تخت بنشیند آن تاجدار
خواجه نظامی

۱ـ به معنی، بر قیاس فرمان کردن و غیره، کنایه از اجل مقدر رسیدن نیز باشد. (حاشیه)

و این به معنی فرمان‌پذیر نیز آمده.

فرمان نیوشی: به معنی فرمان شنوی.

از آن ترسم که طوق گردنم گردد رگ گردن
نکردم حلقه بهر گوش دل فرمان نیوشی را

نورالدین ظهوری

فرمودن: حکم کردن و نیز به معنی آمدن.

تو مهمانی و ما را دیده و دل میهمان‌خانه
اگر این خانه دلگیر است فرما اندران خانه

جلال آذری

ای به محنت خانه‌ام فرموده خاموشی مرا
گر همان باقی است رنجش پس چرا می‌آمدی

حیدر رفیعی

و به معنی رفتن شرف‌الدین علی یزدی در ظفرنامه آورده: «همان روز از شهر بیرون فرموده، پیشین گاه متوجه تستر گشت».

ملاوحشی در مثنوی ناظر و منظور:

تو او را بین که ما را خواند بر خوان
خودش فرمود دیگر جا به مهمان

فرموده: فرمان و فرمایش و به معنی فرمایشی نیز آمده، چون جامه فرموده و هوای فرموده و عاشق فرموده.

زنده گردد جان دهد هر کار فرمانی کند
قدر وحدت را بدان کاو عاشق فرموده است

وحدت

صحرای پهن وادی پیمودهٔ من است
تشریف ابر جامه فرمودهٔ من است

محمداسحق شوکت

هواهای فرمودهٔ نیمرنگ
زده شیشهٔ توبه‌ها را به سنگ

کلیم

تو فیاض این غزل فرموده گفتی لیک می‌دانم
که در دل داشتی حرفی بدین تقریب ادا کردی

شیخ ابوالفیض فیاضی

فرمودگی: مثله.

داری جمالی بی‌بدل رویی به بی‌مثلی مثال
خال و خطی بس بوالعجب چشم و لبی فرمودگی

میرحسن دهلوی

فرنگ و فرنگان و فرنگستان: به معنی.

بردیم ز دل نامه به اقلیم فرنگان
بستند به زنار نگه بال و پر ما

ارادت‌خان واضح

و از این مطلع محسن تأثیر به معنی سرخ رنگ و خوش آینده مستفاد می‌شود.

دارم بتی به چهره ز اطلس فرنگتر
از هر پلنگ تندی خویش پلنگتر

فرنگ عشوه و فرنگی جلوه و فرنگی طلعت: از اسماء محبوب.

فرنگی طلعتی کز دین مرا بیگانه می‌سازد
اگر در کعبه رو می‌آورد بتخانه می‌سازد

میرزا صائب

قدم شد طوق قمری سرو قد من نشد رامم
فرنگی جلوه‌ام را رسم دلداری نمی‌باشد

ملابیخود جامی

وله: فرنگ عشوه قیامت خرام جلوه بهشت
ندانم ای ز خدا بیخبر چها شده‌ای

فرنی پز: —

به چشم فرنی پز من صفیر می‌آید
هنوز از دهنش بوی شیر می‌آید

سیفی

فرو آمدن به چیزی: میل کردن.

فرود آمدن خانه و دیوار و بنا: کنایه از فرو افتادن و ریخته شدن خانه و دیوار.

ز پا افتادن تن نیست قیدی جان آگه را
نمود آزاد زندانی چو زندانش فرود آید
اگر از دیدن گل باغبان منعم کند مخلص
چنان گریم که دیوار گلستانش فرود آید

مخلص کاشی

ز آب تیغ تو یک دم فرود می‌آید
بنای خانه زین گر کند سوار از سنگ
لاادری

فرو بردن در چیزی: غوطه دادن و غوطه خوردن و جاگرفتن.
سرویست قامت تو که از جای می‌کند
در هر دلی که پنجه فرو برد ریشه‌اش
میرزا صائب

فروختن و فروشیدن: بیع کردن، یعدی بالباء، و گاهی بدون صله نیز افاده همان معنی کند و به معنی ظاهر کردن، چون یار فروشی به معنی اظهار کردن یاری خود با کسی.
ساکنان حرم از قبله‌نما آزادند
رهنمایی به من ای خضر بیابان مفروش
میرزا صائب

وقت سحر به ناله نکوشد کسی چرا
مستی بلبلان نفروشد کسی چرا
طالب آملی

مستان تو چون جامه به بازار فروشند
این دلق کهن بر کف خمار فروشند
غلطم به دم تیغ علی با جگر ریش
جایی که نمک بر دل افگار فروشند
علی خراسانی

فرو خوردن: تحمل کردن و بلع کردن و در حلق فرو بردن.
بر سر رحم آمد از ناله فرو خوردنم
تیر نیفکنده‌ام کارگر افتاده است
ابوطالب کلیم

نمی‌باید فرو خورد از فرودان
عجب گر چرخ دیگر بگذرانم
ظهوری

چون صدف تا چند پیش ابروت افراشتن
اشک حسرت را فرو خوردن گهر پنداشتن
میرزا صائب

فروداشت: پایان و آخر چیزی.
چون نوای سخن اینجا به فروداشت رسید
هر چه خواهی که بود آن تو و آن آن تو باد
مجیرالدین بیلقانی

فرودست: فرومایه و حقیر.
شد مایهٔ بحر و کان فرودست
زین نقد که خاک در گره بست
درویش واله هروی

مور را از دست خود بخشد سلیمان پای تخت
با فرودستان طریق مهربانی یاد گیر
میرزا صائب

فرو رفتن خرده: آمرزیده شدن گناه.
خالش به مشک خواندم و صد عذر خواستم
این خرده نیز بر من مسکین فرو نرفت
خواجه عماد فقیه

فرو رفتن در چیزی: نفوذ کردن و در شدن.
فرو رفته در مغز ارباب حال
شراب خم مندل از جام تال
ظهوری

فروزینه*: ← آتش افروز.

فرو شدن روز و فرو شدن مهر: کنایه از زوال حیات و به سر آمدن عمر.
بسر عالم جاه تو کرا روی گذر ماند
چون مهر فروشد چه یقین را چه گمان را
انوری

معنی بیت آنکه چیزها را یا به یقین یا به گمان توان دانست و هرگاه در طلب عالم جاه تو عمر یقین و گمان به سر آمد و بدان نرسید دیگر کرا امکان رسیدن بدان و دانستن آن است، کذا فی الشرح.

فرو کش کردن: طرح اقامت انداختن در جایی.
حجابم گشت راه گوشهٔ میخانه می‌پرسم
در این پیرانه سر گم کرده‌ام جای فروکش را
میرزا رضی دانش

چون گره جا در خم آن زلف سرکش کرده‌ام
پای خود پیچیده در دامن فروکش کرده‌ام
محمدقلی سلیم

فرو کشیدن: معروف.

فروگذار و فروگذاشت: به معنی، و با لفظ کردن مستعمل.

به چاه شوق فرو مانده‌ام خداوندا
فروگذار مکن آفریدهٔ خود را
امیرخسرو

فروغ: به واو مجهول، روشنی و صفا و با لفظ زدن و دادن و گرفتن و فروچیدن و افتادن مستعمل. پسین در تشبیهات تبخاله گذشت.

در آبش فروغی فرو چیده‌اند
که گرمی و سردی در او دیده‌اند
ظهوری

وله: فروغ آنچنان از مشاغل دهد
که از زاغ بال حواصل دهد

***

به بالای عروس نعتت و قدر سخن بافی
فروغ مهر و مه را کلک فکرم گر به کالا زد
حکیم زلالی

وله: چو کوتاه آمدند این هر دو کالای سخن بافی
نسی قندم مساحت بر گلستان مسیحا زد

***

خدایگانا مهمان بنده بودستند
تنی دو دوش به نقل و نبید و رود و کباب
ز باغ خرم چندان شراب نوشیدند
که بر خماهن گردون فروغ زد سیماب
حکیم ازرقی

بدین سال چندین فریب و دروغ
بر مرد سنگی نگیرد فروغ
فردوسی

فروغمندی: ــ

پیشانیش از فروغمندی
صبح دو جهان به سربلندی
شیخ ابوالفیض فیاضی

فره: به کسر را، باعث و سبب.

بیا ساقی ای دل خوشی را فره
که شد اشک غم در گلویم گره
ملاطغرا

فرهنگ بستن: کنایه از فرهنگ ساختن.

از کتاب عشق درسم فقرهٔ دیوانگیست
من نمی‌دانم کدامین عاقل این فرهنگ بست
علی طغرایی

فرهخته: ــ

زشت و با فرهخته و با بخردی
آدمی رویی و در باطن دوی
طیان

فریاد: به معنی آواز بلند که مظلومان کنند، و دل خراش، درد آلود و عالم سوز از صفات و برق از تشبیهات اوست و با لفظ زدن و کردن و بستن و گشادن و شدن و افکندن و برخاستن و داشتن مستعمل.

بی‌تو امشب هر سر مویم جدا فریاد داشت
هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت
میرزا صائب

«بر مرغ چمن گشاد فریاد»
شیخ ابوالفیض فیاضی

رازداریهای دل چون صبر من بیهوده بار
اقتضای شوق صد فریاد بر هر ناز بست
ظهوری

اثر ناله کس در دل معشوق مباد
چه قدر بیهده فریاد زدم آه مپرس
معز فطرت

چو مرغ سحرخیز فریاد زد
علم بر لب شط بغداد زد
ملاعبدالله هاتفی

فریاد چراغ: مثل شیون چراغ، عبارت از آواز کردن چراغ است.

بخل بهتر ز سخایی که به آواز بود
تیرگی به ز چراغیست که فریاد کند
میرزا صائب

فریادخوان و فریادخواه و فریادی: مظلوم و دادخواه.

از بس کشیدم از دل و بیرون فکندمش
شرمنده‌ام ز ناله که فریادی من است
باقر کاشی

چو فریاد را در گلو بست راه
گلو بسته به مرد فریادخواه
خواجه نظامی

وله: به فریادخوان گفت فرمان تو راست
مرا در دل است آنچه در جان تو راست

***

نه باران همی بارد از آسمان
نه بر می‌رود دود فریادخوان
شیخ شیراز

فریاد صنوبر و فریاد عرعر: آن است که به اندک نسیمی از برگهای اینها آواز برخیزد.

ندانم که گفته است عرعر خموش
که فریاد شوقش نیاید به گوش
ملاطغرا

نیست بی‌ناله و فریاد صنوبر هرگز
تا ز دل هست نشان ناله و شیون باقی است
میرزا طاهر وحید

فریادگوش[1]: علتی است که آن را به تازی دوی و طنین خوانند.

فریاد من رسید به گوشت ولی چه سود
پنداشتی که گوش تو فریاد می‌کند
خواجه آصفی

فریب: بازی و دغا و با لفظ دادن و خوردن و دیدن مستعمل.

من این فریب که از نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که با خاک ره بیامیزد
خواجهٔ شیراز

بر سر زلف یار می‌لرزم
که فریب از دم صبا نخورد
باقر کاشی

پنداشت گرد راه تو از دور شد بلند
لب تشنهٔ تو خورد فریب از سراب صبح
نعمت خان عالی

فریب عشوه به آه دروغ نتوان داد
شکار خضر به دام سراب نتوان کرد
میرزا صائب

فریب تاج مرصع مده به سربازان
که ترک سر بر این جمع و ترک تاج یکی است
ملاوحشی

فریب صید باشد خواب صیاد: مثل است.

فریب‌ناک: معروف.

آمد آن خواهر زبانی باز
با زبانی فریب‌ناک و دراز
امیرخسرو

فریدون: بالفتح، وافریدون بالقصر و آفریدون بالمد، نام پادشاهی که ضحاک را کشته، پانصد سال ملک راند و بعضی او را ذوالقرنین اصغر خوانند و بعضی ذوالقرنین اکبر و ملافیضی سهرندی به کسرتین ضبط کرده و گفته که او حکیم پیشه بود و اختراع شراب از اوست و بعضی برآنند که از جمشید است و به هر تقدیر مرکب است از فری که کلمهٔ تحسین و دون که کلمهٔ نسبت است، پس فری مخفف آفرین بود یا آفرین و آفری مزیدٌ علیه فری، و چون او پادشاه عالیجاه بوده پادشاهان را در مقام مدح فریدون کمر گفتن موجه باشد.

ولایت‌ستان شاه گیتی‌پناه
فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
خواجه نظامی

۱ـ به کاف فارسی و به اضافت. (حاشیه)

فریوند: قصبه‌ایست، از آنجاست افضل‌العلما امیر محمود المشتهر به ابن یمین و هو محمود بن یمین فریوندی.

فزع: بالتحریک، ترس و بیم و با لفظ افکندن مستعمل.

سهم تو نهاده است قدم بر سر جیپال
عزم تو فکنده‌است فزع در دل فغفور
امیرمعزی

فژه: زشت و ناخوش و چرکین و متعفن.

ز کف بریختی آب ار خضر بدانستی
که در زمانهٔ ما زندگی فژه بوده است
مسیح کاشی

فسار بر سر چیزی کردن: ــ

ای به امر و نهی کرده بر سر گیتی فسار
کرد عزرائیل ناگه بر سر عمرت لجام
امیرمعزی

فسان و فسن: سنگی که بدان کارد و خنجر و امثال آن تیز کنند و این فعل را فسان کردن و فسان کشیدن گویند.

تیغ فسان کشیدهٔ میدان جرأتند
آنها که تن به سختی ایام داده‌اند
میرزا صائب

گردش چشم یار می‌داند
خنجر ناز را فسان کردن
ابونصر نصیرای بدخشانی

از پی فرقشان کنون بر سنگ
تیغ بیداد را فسان کردم
خواجه حسین ثنایی

وله: چو تیغ کوه دهد ز اضطراب خنجر برق
ز کوه حلم تو سنگی اگر شود فسنش

فسخ بیع: ــ

به جز زیان چه رسید از توأم هزار دریغ
که فسخ بیع در آیین ما نمی‌باشد
سنجر کاشی

فسون: در مبحث افسون گذشت.

فش: در جهانگیری کلمه تشبیه، و در رشیدی دنبالهٔ هر چیز و شملهٔ دستار.

از همه نومیدتر شانی است کز شاخ بلند
دست او محرومتر باشد که گونه فشتر است
ملاشانی تکلو

قماش روی کار از پشت می‌گردد عیان لکن
توان از ریش زاهد یافتن اندازهٔ فش را
سراج‌المحققین

فشار و فشارش: بالفتح، از چیزی به زور دست آب برآوردن و با لفظ خوردن و دادن مستعمل.

تو گویی از فشارشهای افزون
ز خاک افتاده بیرون گنج قارون
میرزا طاهر وحید

شد از فشار گردون موی سفید و سر زد
شیری که خورده بودم در روزگار طفلی
میرزا صائب

وله: از رگ من نیشتر بی رنگ می‌آید برون
تنگ چشمان جهان از بس فشارم داده‌اند

وله: من نه آنم که خورم بار دگر بازی چرخ
خورده‌ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس

* * *

خم خانه‌ها فشار خورد همچو کوکنار
تا تلخ کام سازد از باده روزگار
شفیع اثر

فشست: بالکسر و تشدید المعجمة علی المهملة والفوقانی، آواز نفس زدن مار و آن را فحیح خوانند.

مار چندند مگر بر سر گنجی به نزاع
که زنند اهل جهان این همه فشست به هم
محمدسعید اشرف

فضاله: بالضم، آنچه زیاده برآمده باشد از چیزی.

فضاله چین: چمن پیرای، یعنی آنکه شاخه‌های زیاده از درختان دور کند.

ز بـاغ لطـف تـو گـلها دمـد کـه مـی‌چیند
فضاله چین ز کران سوسن از میان نرگس
محمد عرفی

فضله: مثل فضاله که گذشت، و به معنی نجاست و پلیدی مجاز است و به اصطلاح لوطیان نره راگویند.

فضله زار: جای انبوهی نجاست و پلیدی.

جهان را فضله زاری دیده‌ام کو پاکدامانی
که حرف نفرتش بر صفحهٔ خاطر رقم دارد
ملانوقی یزدی

فضول: بالفتح، کسی که به چیزهای زایده لایعنی اشتغال کند.

به قسمت ازلی باش از جهان خرسند
که چون فضول شود میهمان گران گردد
میرزا صائب

فضولی: علامه احرار در شرح گلستان آورده که: فضولی بالضم، به معنی مصدری شایع است اما فضول چون مصدر است یای مصدری در آن وجهی ندارد.

تـو فـضول از مـیانه بـیرون بـر
گوش خر درخور است با سر خر
حکیم سنایی

و تحقیق آن است که فضول بالضم، جمع فضل است به معنی زیادت و افزونی و فضولی به یای نسبت شخصی که به چیزهای زاید و لایعنی مشغول باشد و لهذا در اصطلاح شرع آنکه عقود را بی وکالت و بی اصالة و بی ولایت مرتکب شود او را فضولی خوانند و صاحب جامع‌الرموز گفته که اگر فضول بالفتح مبالغه فاضل بگویند بدان معنی که صاحب چیزهای زاید بوده باشد بعید نیست، در این صورت فضولی بالفتح و یای مصدری راست می‌آید و به ضم و یای مصدری که در محاورات شایع شده که فلانی فضولی می‌کند مشکل می‌نماید مگر آنکه در محاوره عامه هم تحریف شده باشد و اصل فضولیی به دو یاء بود که یای اولی یای مصدری فهمیده و یای ثانیه را ساقط کرده باشند. فقیر مؤلف گوید: ضابطه فارسیان است که گاهی در آخر کلمه یای زایده لاحق می‌کنند چون ارمغان و ارمغانی و رایگان و رایگانی و نورهان و نورهانی و فلان و فلانی و بهمان و بهمانی و حال و حالی و خور و خوری و قربان و قربانی و حرمان و حرمانی و زیادت و زیادتی و نقصان و نقصانی و زیان و زیانی و حضور و حضوری و خلاص و خلاصی. بدین تقدیر یای فضولی زایده باشد نه مصدری و به ضم اوّل و فتح اول هر دو صحیح بود زیراکه به ضم خود مصدر عربی است و به فتح به طور فارسی و با لفظ کردن مستعمل.

از فضولیهای خود صائب خجالت می‌کشم
من که باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا
میرزا صائب

گهر خر چهار است وگوهر چهار
فروشنده را با فضولی چه کار
خواجه نظامی

تـوبه و زهـد ریـایی نیست کـار عـاشقان
ساقیا می کاین فضولی عقل سرکش می‌کند
خواجه سلمان

شها اگر چه فضولی است لیک می‌گویم
کـه هـمچو تـو خـلقی مـادر زمـانه نـزاد
علی خراسانی

چه حدّ چـون مـنی مـداحـی تـو
ظهوری از فضولی شرمسار است
ظهوری

نه فضولی کنم نه فتنه‌گری
نه سلام طمع نه قصد نـقار
کمال اسماعیل

نعمت خان عالی در عروسی حسن و عشق:

بگو کای عشق با این تا قبولی
تو را بهتر بود تـرک فـضولی

وله: علاج هجر به مردن فضولیی دارد
به غیر رخصت جـانان نـمی‌توانـد داد

فضیحت: ــ
آدمی را زبان فضیحت کرد
جوز بی‌مغز را سبکباری
شیخ شیراز

فضیلت: افزونی و زیادتی خلاف نقیصه، و هنر و دانش و درجه بلند و رفعت، فضایل جمع و با لفظ نهادن و به صلهٔ بر مستعمل.
نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش با من که با هر کسی
شیخ شیراز

فطرت: به کسر اوّل و فتح را، چون پست فطرت و بلند فطرت.

فغان: بالضم، امّا مشهور به کسر است و افغان مزیدٌ علیه آن، و اکثر به معنی ناله مستعمل، لیکن حقیقت آن است که ناله فریاد دردمند است خواه حقیقت خواه مجاز و فغان و شور و فریاد لهذا گفته‌اند که آهنگ بی‌پرده افغان بود، یعنی هر صدایی که موافق پرده‌های مقامی از مقامات موسیقی نباشد آن را سرود نمی‌توان گفت بلکه فغان محض است که گوش را ایذا می‌رساند، و از این بیت ظهوری:
چنین برد غم او گر توان مردم را
عجب که ناله نسازد فغان مردم را
مستفاد می‌شود که ناله در کیفیت آواز زیاده از فغان است، غایتش به مجاز به معنی ناله شهرت گرفته، به هر تقدیر با لفظ افتادن و برداشتن و پیچیدن مستعمل.
طالب جگر به خنجر الماس چاک ساز
تا در گلوی سینه نپیچد فغان ما
طالب آملی

ناله‌ام چون دید در طفلی پدر
گفت این بابا فغانی می‌شود
میرزا عبدالغنی قبول

اگر آیینه‌ای از راز نهان بردارم
سوی خود بینم و از شوق فغان بردارم
میرزا جلال اسیر

فغان کرد: به معنی نمود کرد گفته‌اند لیکن سندش هنوز به هم نرسیده.

فغان کردن: معروف.
به چین و روم چه فغفور چین چه قیصر روم
ز بیم خسرو گیتی همی کنند فغان
امیرمعزی

فقاع: بالضم و تشدید، معبری است که از غله سازند و بعضی تفسیر آن به بوزه کرده‌اند و در فارسی به تخفیف و فقع به حذف الف نیز مستعمل.

فقاع گشادن: کنایه از لاف زدن و تفاخر نمودن و بعضی کنایه از آروغ زدن گفته‌اند.
آنجا که من فقاع گشایم به دست فضل
الاّ ز درد دل به یخ افسرده تن زنید
افضل‌الدین خاقانی

وله: از آب لفظشان که گشاید فقع که هست
افسرده‌تر ز برف دل چون سدابشان

فقاعی: آنکه برف و دوشاب بفروشد.
آن فقاعی که به از جاه جهان است مرا
برف و دوشاب از او راحت جان است مرا
سیفی

فکر، فکرت: اوّل به تحریک و دوم بالکسر، اندیشه، افکار جمع، و بلند، دور، معقول، گلوسوز، جانسوز، عالم سوز، تازه، غریب، خام و پوچ از صفات و شعله از تشبیهات اوست و با لفظ کردن و فرمودن و داشتن مستعمل.
فتاده تا به ره طرز مولوی صائب
سپند شعلهٔ فکرش شده‌ست کوکبها
میرزا صائب

وله: عشق فکر دل افکار ز من دارد بیش
دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
وله: در جهان بی‌وفا اندیشه منزل خطاست
می‌رود سیلاب تا ما فکر جویی می‌کنیم

* * *

این بلاها هیچ زیرک را نبود اندر ضمیر
وین حوادث هیچ دانا را نبود انـدر فکـر
امیرمعزی

غمزهٔ شوخ تو خـونم بـه خـطا مـی‌ریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابـی دارد
خواجهٔ شیراز

وله: حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکـر مـعقول بـفرما گـل بـی‌خار کـجاست

***

دور باش گره چین جبینت کافی است
فکـر قـفل در گـنجینه نـمی‌باید کـرد
میرزا معصوم تبریزی

زان بـه نـرود آب ز بـالا سـوی پـستی
چونان که رود نظم مدیحش به فکر بر
حکیم عنصری

عنبرآگین گردد از خلق تو فکرت در دمـاغ
گوهرآگین گردد از مدح تو معنی در فکـر
حکیم ازرقی

فکر این و آنه: «هاء» در این ترکیب احتمال زیادت و نسبت هر دو دارد.

یار کی دل را غمین از فکر این و آنـه سـاخت
می‌تواند شمع من از موم صد پروانه سـاخت
میرزا طاهر وحید

فکر تیر تازه کردن: در انـدیشه تـازه و مـنصوبه تازه بودن.

لذت زخم کهن را مرهم ای دل از تو برد
فکر تیر تازه‌ای کن چون حـریف بـاخته
سلیم

فکرهای خزانگی: ای، منسوب به خزانهٔ خیال. ظهوری گوید: «فکرهای خـزانگیش از آن قـیمتی‌تر است که در جیب خرد خورده و آن بیعانهٔ آن باشد».

فکیف: از برای استفهام حالت بـاشد کـه بـه جـهت عـلو شأن امـری و غـرایب مـرتبه آن دیـده و دانسـته مغتنم می‌شود و کاف که بـعد از وی مـی‌درآیـد بـرای بیان وقت و حالت بود.

خداوندگاری که عـبدی خـرید
بدارد فکیف آنکـه عـبد آفـرید
شیخ شیراز

فکنده سرین: در حـجت سـاطع: آنکـه مـربع و چارزانو نشیند.

فلاکت: به وزن هـلاکت، نکبت و افـلاس، و ایـن تراشیده فارسی دانان متعرب است.

به خورشید بنگر که گردد عـیانت
فـلک نـان شب از فـلاکت نـدارد
میرزا عبدالغنی قبول

و سند دیگر در چوب قباق گذشت.

فلان: بالضم، شخص غیر معلوم، و فارسیان فلان و فلانه بالفتح استعمال نمایند و گاهی هـا و گـاهی یـاء بدان ملحق کنند چون نـقصان و نـقصانی و ارمـغان و ارمغانی و جوان و جوانه و سوار و سواره.

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر
زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر
خواجهٔ شیراز

صنما بیا که خسرو ز برای توست هر شب
در دیـده بـاز کـرده کـه فـلانه‌ای درآیـد
امیرخسرو

فلان چیز به یک انگشت او بسته: یعنی در قبض و تصرف و حکم و اختیار اوست.

به قدرت خامهٔ صاحب سخن دستی چنان دارد
که چندین رستم دستان به یک انگشت او بسته
محسن تأثیر

فلان چیز تنگ شده: یعنی کم به هم می‌رسد.

فلان چیز مُهر است: یعنی در بند افتاده و رایج نیست.

سالها شد کـز دیـار عشـق مـردی بـرنخاست
سنگ و تیغ بیستون مهر است.تا فـرهاد رفت
محسن تأثیر

فلان چیز نازل شده است: یعنی از قیمتی که

داشته تنزل کرده است.

فلان کفش پیش پای فلان نمی‌تواند گذاشت: یعنی رتبه‌اش پر ادنی است. بیشتر مقولهٔ زنان ولایت است.

چون به قصد جلوه آید قامت رعنای تو
سرو نتواند گذارد کفش پیش پای تو
محسن تأثیر

فلان و بهمان: مثل فلانی که گذشت و این محاوره خراسان است چنانچه فلان و بهمدان محاوره کاشان است.

هیچ کارم به هم نیامد راست
که فلان است و بهمدانم نیست
باقر کاشی

فلانه دو کمان می‌کشد: یعنی پرزور است.

حُسنش ز نمود خط قوی بازو شد
چشمش مرساد سخت بانیرو شد
پیوسته یکی کمان ز ابرو برداشت
اکنون دو کمان کشد که چار ابرو شد
آقا شاپور

فلانی به حرف من نمی‌باشد: یعنی حرف مرا نمی‌شنود.

فلانی بر بترجای زن خود خندیده است: در مقام نفرین و دشنام گویند.

فلس ماهی: خود متعارف، و هم بدین معنی درم ماهی و زرماهی گذشت.

فلفل در آتش افکندن: کنایه از بیقرار گردانیدن خواستن کسی را[1]، از عالم نعل در آتش افکندن، چراکه برای این کار عزیمت بر فلفل خوانده، در آتش می‌اندازند.

به صد افسون خورم تا بوسی از خال چو انگشتش
در آتش افکنم هر لحظه بیتابانه فلفلها
ملانوقی یزدی

فلفل و کافور: چون کافور بالخاصیه از طبله هوا گیرد برای منع آن فلفل در طبله گذارند چه نگاهداشتن کافور خاصه فلفل است.

کیمیایی به از افیون نبود پیران را
شاهد این سخنم فلفل و کافور بس است
سلیم

وقت پیری بی‌مذاق تلخ نتوان زیستن
کی تواند داشت بی‌فلفل کسی کافور را
طالع

فلک: بالتحریک، آسمان، فلک به ضمتین و افلاک جمع، و اطلس و ناقوس از تشبیهات اوست و بر این قیاس: **فلک نورد و فلک سپرد و فلک پیما و فلک رو و فلک سیر و فلک پرواز و فلک جناب و فلک رفعت و فلک همت و فلک رای و فلک جا و فلک مرتبه و فلک قدر و فلک پایه و فلک سریر و فلک محل و فلک مرکب و فلک صید و فلک روب:**

بهر پاتابهٔ خدام تو می‌رفت به خرج
گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
محمد عرفی

چون اوج ستاره یک به یک ماند
پا بر سر اطلس فلک ماند
شیخ ابوالفیض فیاضی

وله: هر زخمه که برزنم بر این ساز
ناقوس فلک کنم پر آواز

وله: گشته همه فلک نوردان
آهسته روان و تیز گردان

***

رنگ پرافشان من هدهد شهر سباست
آه فلک سیر من تخت سلیمان عشق
شیخ‌العارفین

بر متأمل پوشیده نیست که آه را تخت سلیمان قرار دادن خیلی دور از قیاس است.

هیچ کس نیست که ناکام می وصل تو نیست
ماه نو یک لب خشک است فلک سیران را
ملاقاسم مشهدی

۱ـ ای، به وجه محبت داشتن با او. (حاشیه)

نخل از زمین پاک فلک سیر می‌شود
بال مسیح پاکی دامان مریم است
میرزا صائب

وله: فلک پرواز سازد آه را درد گران ما
پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما

***

داده حق سایهٔ خود را دگر از تو خلقی
که توان دید در او فر فلک جاهی را
ابوطالب کلیم

ای خوشا کز چشم تر دریا کشیم
گر کشیم آه فلک پیما کشیم
نورالدین ظهوری

وله: فلک روب از او دامن سایران
ز پروین دهند ارزن طایران

***

شیر فلک صید که شاهینش نام
آنکه سزد باز سپهرش غلام
شاه فلک مرتبه جوزاستام
هم شه و هم شاه سوارا تمام
امیرخسرو

یعنی که مریم حرم حضرت اعلی
سلطان فلک رفعت خورشید علا را
خواجه سلمان

وله: فلک جناب شها با جناب عالی شاه
مرا ز گردش گردون دون شکایتهاست

***

خواجه ابوسعد محمد که هست
صدر فلک همت خورشید فر
امیرمعزی

وله: ز مشتری نظرت باد در فلک طاعت
که شهریار فلک رای مشتری نظری

فلک: چوبی باشد طولانی که در هر دو سرش دو جا سوراخ کنند و ریسمانی از آن بگذرانند و معلمان هر دو پای طفلان بازی‌گوش در آن بند کرده، تاب دهند تا مضبوط شود، آنگاه چوب زنند و چوب و فلک نیز عبارت از همین عمل است.

تا مکتب سرگشتگی گردید پیدا در فلک
مانند طفلان باشدم پای تمنا در فلک
علی خراسانی

زمانه مکتب اطفال گشته پنداری
که هر که هست در او شکوه از فلک دارد
سلیم

چون ز دلم برون جهد ناله به چرخ برکشم
چاره بلی فلک بود طفل گریزپای را
محمدسعید اشرف

رود چو طفل سرشکم برون ز مکتب چشم
کهکشان هم برای او فلک است
محسن تأثیر

گرچه تأدیب خلق بر فلک است
کهکشان هم برای او فلک است
نورالدین ظهوری

و اغلب که چوبی بود که در وسط آن تسمه باشد.

فلک در رنج ما افتاده است: کنایه از رنج و محنت دنیاست.

فلک زده: مفلس و تهیدست.

فلک کوکب: در حجت ساطع: فلک ثوابت یعنی کرسی.

فلک نواز: ناقابل و جاهل که نو به دولت رسیده باشد و خود را گم کند.

فلونی و فلونیا: معجونی است مسکر که افیون و بذرالبنج اجزای اوست. اول در لفظ تحت گذشت.

بر هر سر خوان لقمه ربایی نکنم
زین است که پشت دست خایی نکنم
ترسم نشوم صاحب کیفیت اگر
از شاه فلونیا گدایی نکنم
ظهوری

گفتی که فلانی دهمت بنده فلونی
کز وی به جز از نشئه بسیار ندیدم
یحیی کاشی

فلیل: بالضم و یای مجهول، روغن خوشبوی که از گل موتیا و چنبیلی در هند سازند.

کف مطرب از چرب و نرمی چو تیل
تن هندوی عود را شد فلیل

ملاطغرا

فن: بالفتح و تشدید، شاخ درخت، فنون و افانین جمع و در فارسی به تخفیف هم استعمال کنند به حسب مواقع به معانی مختلفه، مثلاً به معنی بازی و فریب با لفظ خوردن و زدن، و به معنی نوشتن و کتابت با لفظ نهادن، و به معنی هنر و دانش با لفظ دادن، و به معنی تعلیم دانش و هنر دادن با لفظ ورزیدن و زدن هم آمده.

ز دست چرب غنی فن مخور که می‌مالد
چو پهلوان به تن خویش روغن خود را

شفیع اثر

آنکه خط راست کشد از قلم
بین چه کجیهاست به زیرش رقم

امیرخسرو

وله: صد فن بوجهل به دفتر نهد
تهمت این علم به حیدر نهد

***

چشم گویای تو را فن سخندانی که داد
طفل دل را باز سرمشق پریشانی که داد

ارادت‌خان واضح

چند می‌لافیده باشی در فنون عاشقی
گر زنی آن چشم پرفن را فنی اهل فنی

داراب بیگ جویا

چه دانی که من خود چه فن می‌زنم
دهل بر در خویشتن می‌زنم

خواجه نظامی

قوله «چه فن می‌زنم» ای، چه نغمه می‌زنم، چه، فن به معنی راه نیز آمده و راه نغمه را هم گویند و لهذا اطلاق آن با لفظ زدن درست شده و این بنابر قاعده‌ایست که میرابوالحسن فراهانی در شرح قصاید انوری ذکر کرده و هو هذا: رسم است قدما را که هرگاه دو لفظ موضوع باشند از برای معنی واحد و یکی از ایشان را ورای معنی مشترک معنی باشد مخصوص به او، بسیار باشد که یکی را ذکر کنند و دیگری را خواهند نه به معنی مشترک بلکه به معنی مخصوص، مثلاً عطارد و تیر موضوعند از برای ستاره مشهور و تیر را ورای این معنی، معانی دیگر هست که از آن جمله تیرکمان است. بسیار باشد که عطارد گویند و تیر به این معنی خواهند چنانکه در این بیت:

چون از مه نو زنی عطارد
مریخ هدف شود مر آن را

حکیم افضل‌الدین خاقانی

یعنی چون تیر از کمان بیندازی مریخ هدف آن تیر شود و امثال این بلکه دورتر از این نیز آمده مثلاً اوحدالدین انوری گوید:

هم جمره برآورد فرو بسته نفس را
هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را

جمره بنابر مشهور بخاری است که در آخر زمستان از زمین برآید و تواند بود که مراد از جمره بلبل باشد و مقابله آن با فاخته مؤید همین معنی است چه، جمره به معنی هزار است در عدد، کما صرح به فی‌السامی [فی] الاسامی، و هزار، بلبل را هم گویند.

فنا: نیست شدن و نیست.

نظر ز وضع جهان بستن نجات فنا
به سیر عالم دل گشته رهنمون ما را

میرنجات

فناکده: خانه نیستی.

خانهٔ ماکم از فناکده نیست
چشم عنقا چراغ خلوت ماست

محمداسحق شوکت

فنجان: بالکسر، معرب پنگان است ظاهراً پیاله کوچکی که قهوه در آن به سر کشند. یحیی کاشی در صفت باغ:

شعله صفت لاله زجاج است تیز
گشت بـه فنجان طلا قهوه‌ریز

❁❁❁

سخت گرم افتاده با هم صحبت خوبان باغ
قهوه و فنجان یاقوت است داغ و لاله نیست
میرمحمدعلی رایج

فندق: به ضم اول و سوم، میوه معروف و بندق به موحده نیز گویند.

فندق بستن: حنا بستن به سر انگشتان چنانکه به فندق ماند.

از سر انگشت حسرت می‌خورم خونابها
کز حنا جانانه فندق بسته بر عنابها
آقارهی شاپور

فندق‌بند: سرهای انگشتان که به حنا رنگ کرده باشند.

فندق زدن: آن باشد که دست چپ را مشت غنچه کنند و سرانگشت سبابه دست راست را به نوعی در مابین انگشت سبابه و وسطی دست چپ بزنند که از آن صدا برآید، چنانچه در لوطیان و مطربان مستعمل است.

فلک فندق زنان در عهد پیری
به صیتش رقص دوران می‌نماید
شرف شفروه

فندق شکستن: در حجت ساطع، کنایه از بوسه دادن و گرفتن.

فندقی کردن: مرادف فندق بستن که گذشت.

تا که سرانگشت گل کرده خزان فندقی
کرد چمن پرنگار پنجهٔ دست چنار
فغانی تبریزی

فن مقراضک: نام فنی از کشتی.

قدرتم چون پا به میدان زبردستی نهد
فن مقراضک همی بر پوردستان می‌زنم
ملافوقی یزدی

فن و فرج: بالتحریک و جیم تازی، به اصطلاح کشتی گیران داد را گویند از عالم جهند بند به اصطلاح ذوفنونان هند.

کشتی عشق که فن و فرجش اخلاص است
نطعیش حق که دل عاشق خاص‌الخاص است
میرنجات

فواره: ظاهر آن است که از مادهٔ فور باشد که به معنی جوشیدن است لیکن بدین معنی در عربی مستعمل نیست پس از تصرفات فارسی‌دانان متعرب باشد، از اینجاست که صاحب کشف‌اللغت در الفاظ فارسی ذکر کرده، به هر تقدیر با لفظ جستن و زدن و گشادن استعمال می‌کنند.

اخسی خوانساری در تعریف حمام:

گشایند فوارهٔ برکهٔ او
به میل سرانگشت حوران و غلمان

حکیم زلالی در تعریف خارا شکاف:

چو زخمی بر رگ آن خاره می‌زد
زمین خون می‌شد و فواره می‌زد

❁❁❁

جهد از خاک ما فوارهٔ خون
همین شمع مزار کشتگان است
ابوطالب کلیم

در تعریف فواره:

ز هر فواره‌اش آبی بر افلاک
روان همچون دعا از سینهٔ چاک
ز بس تردستی و صنعت نمایی
ز آب انداخته تیر هوایی
کلیم

وله: زمین تا از وجودش سرفراز است
زبان او به گردون خوش دراز است

وله: ز وضعش چون توانم بود خاموش
که چون فواره معنی می‌زند جوش

وله: به توصیفش سخن را تا روانی است
زبان فوارهٔ آب معانی است

و یکی از اساتذه گوید:

چیست فواره نخل سیراب است
بید مجنون عالم آب است

فواق: آن است که به فارسی هکک به ضم های هوز و فتح کاف تازی و به هندی هچکی خوانند، و فواق در گلو افتادن به معنی بند شدن در گلو بود.

رود به یک دو دم دیگرش حیات به باد
چنین در گلوی عشر تم فتاد فواق
ملانوقی یزدی

فواق شیشه: شراب را به آواز در پیاله ریختن[1].

نهیم تهمت خندیدنش در این محفل
فواق شیشهٔ می را چنین علاج کنیم
سلیم

فوت: بالفتح، مردن و مطلق رفتن و گذشتن مجاز است، چون فوت وقت و فوت دولت و فوت کار و جز آن و بدین معنی با لفظ کردن استعمال کنند و هرگاه گویند: فلان چیز فوت شد، مراد آن باشد که فائت شد.

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو
خواجهٔ شیراز

وله: نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

***

ما اجر از عبادت ناکرده می‌بریم
هر طاعتی که فوت شود بی‌ریاتر است
ابوطالب کلیم

بر باد بیش از این مده این عمر نازنین
کآن را چو فوت شد نه تلافی و نی قضاست
کمال اسماعیل

نگه‌ها فوت شد در دیده‌ام بهر عزای او
سیه پوشیده در هر مصرعی فریاد و افغانی

وله: در ناله به غفلت عیش از تو فوت شد
در فکر ماتم وی و نفرین خویش باش

***

که این شرف اگر این بار از تو فوت شود
به جان تو که در این جان برآیدم ز زحیر
انوری

وله: هر شادیی که فتنه ز ما فوت کرده بود
آن را به یک لطیفه قضا کرد روزگار

***

وعدهٔ جلوه چون دهی قدوهٔ اهل صومعه
در ره انتظار تو فوت کند نماز را
ملاوحشی

کارها را سهل نشماری که فوت دولت است
ملک اگر از دست جم بیرون نگین واری رود
محمدقلی سلیم

حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود
داغ فرزند است فوت وقت از دل چون رود
میرزا صائب

ز جنتر بیاموز آهنگ صوت
مکن فرصت نغمهٔ عیش فوت
ملاطغرا

و در تعریف عود:

نگشته از او سجدهٔ نغمهٔ فوت
بود سوم‌اتش مقالات صوت

***

مرگ ارباب جهان ماتم فوت کار است
مرده‌ها خاک به سر از پی دنیا ریزند
جناب سراج‌المحققین

فوج: لشکر و سپاه، افواج جمع و با لفظ کشیدن مستعمل.

یار بر ما کشید فوج ستم
ای دل این شاه و این سپاه نگر
ابونصر نصیرای بدخشانی

۱- یعنی در وقتی که می در پیاله می‌کنند از گلوی شیشه آواز لق‌لق و قل‌قل می برآید. (حاشیه)

هیچ کس یارب خراب جلوهٔ حسنش مباد
فوج نازش تا حلب غارتگر آیینه شد
فتوت

فوجدار: حاکم بیرون شهر، چنانچه کوتوال حاکم اندرون شهر، و در عرف هند بر فیلبان نیز اطلاق کنند و این از جهت تعظیم بود و معنی حقیقی آن مطلق صاحب فوج است.
ملاطغرا در هجو صدر:
که بیرون کند صدر را زین دیار
که از لشکر جهل شد فوجدار

فوطه: در قوسی؛ جامهٔ نادوخته چون کمربند و لنگ و دستار و رومال و امثال آن، انتهی. و لنگ که حجامان و امثال آن بر دوش می‌گذارند. از اهل زبان به تحقیق پیوسته، و زر آمدنی محصول محالات جاگیر مبدل پوته به بای فارسی.
به حوضش نخوردی اگر غوطه‌ای
نبستی فلک آبگون فوطه‌ای
ملاطغرا - در تعریف مشهد
ای آفتاب گرمی بازار حسن توست
بربند فوطه بر سر و بند قبا گشا
سیفی بدیعی

فوطه باف: معروف.
فوطه بافی که مرا هست ز جان شیرینتر
کی شود با من دل‌سوخته چون شیر و شکر
سیفی بدیعی

فوطه‌دار: معروف.
زین سان که می‌برد دل و جان فوطه‌دار من
هر کس سپید جامه نهد پیش یار من
بیرون نمی‌رود چو ز حمام روز و شب
حمام رفتن است شب و روزگار من
سیفی بدیعی
و شخصی که فوطه بسته باشد، و سند آن در جامه نهادن گذشت و نیز کسی که چون به حمام درآیند رخت خود را کنده، به او سپارند و خزانچی که زرآمدنی محصول محالات جاگیر به تحویل او می‌باشد. و این اصطلاح مرزایان هند است.

فوطه ربایان: دزدان و عیاران که فوطه و دستار را از سر و دوش مردم می‌ربایند و صاف می‌روند.
نیست فوطه ربایان جهان پروایش
موی ژولیدهٔ خود هر که به سر می‌بندد
میرزا صائب

فوطه فروش: معروف.

فوطه کردن: کنایه از قباکردن جامه، کذا فی اللغت.

فولاد: مبدل پولاد به بای فارسی، و فولاذ به واو معروف و ذال معجمه معرب آن است و به هند و چین مخصوص.
کلاهی ز پولاد چین بر سرش
که گوهر به رشک آمد از گوهرش
خواجه نظامی

فولاد گرم: معروف.

فوه: بالضم و تشدید، چوبی باشد که جامه‌ها را بدان رنگ کنند و آن را در عرف هند مجیهه خوانند و بدین معنی عربی است، و به تحریک و بدون تشدید، ورق طلا و نقره و مانند آن که در زیر نگین گذارند تا صفا و رنگ بیفزایند و آن را در اصطلاح مرصع کاران هندوستان دانک گویند و چون اکثر وی رنگین می‌باشد می‌توان گفت که مأخوذ است از معنی اوّل، پس مجاز بود و می‌تواند که لغتی بود به سر خود که برای معنی مذکور وضع کرده باشند.
یاقوت باده را فوه‌ای غیر شعله نیست
ساقی به پیش شمع نگهدار شیشه را
میرزا صائب

فهم و فهامة: بالتحریک و بالسکون، دانستن و دریافتن و با لفظ کردن مستعمل.

فهمید و فهمیدگی: بر قیاس فهمیدن که بیاید و جناب خیرالمدققین در شرح این عبارت علامی شیخ ابوالفضل که «اگر در جوهرشناسی یک دو جا غلط کردمی در فهمیدگی خود بدگمان شدمی»، می‌فرمایند

که: در فهمید ملاحظه آن صفت است و بس. در فهمیدگی ملاحظه اتصاف ذات است به آن صفت و لهذا این لفظ طویل را بر لفظ مختصر ترجیح داده، انتهی.

عید و آدینه و فرخ عرفه عاشورا
همه روز است چو بینی به هم از عقل و فهم
استاد اسدی طوسی

پس آنکه گفته فتحه در این بیت از جهت استقامت شعر است از عدم تحقیق بود.

ضعیف حجت عمر و قوی دلایل مرگ
چرا نمی‌فهمی مطلبی بدین تنقیح
فیاض لاهیجی

از گوشهٔ ابرو سخنی گفت به گوشم
رفتم که کنم فهم سخن برد ز هوشم
صالح مشهدی

درویش روپوش گشته آفتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب
مولوی معنوی

فهمیدن: مصدر صناعی فارسیان است مثل رقصیدن و طلبیدن.

فی‌الجمله: قدما به معنی حاصل کلام و مجمل سخن استعمال می‌نمایند و لفظ «در جمله» ترجمه آن است و در عرف حال به معنی من وجه مستعمل می‌شود.

در حیرتم که باد به زلف تو چون رسید
فی‌الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت
خواجه سلمان

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
فی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت
خواجهٔ شیراز

فیروز: به یای مجهول، مبدل پیروز به معنی غالب بر اعدا و به معنی مبارک مجاز است.

فیروز بخت و فیروز بهر و فیروز جنگ و فیروز حال و فیروز رای و فیروز عزم و فیروز گشت بر قیاس **فیروزمند و پیروزگر:** که مزیدٌ علیه فیروز است یا مخفف فیروزی‌مند و پیروزی‌گر.

خبرهای جزم و اثرهای رزم
فرستاد سرخیل فیروز عزم
ملاعبدالله هاتفی

چو پیروز بود آن نمونش به فال
در این هم توان بود پیروز حال
خواجه نظامی

وله: به هر جا که رو آری از کوه و دشت
بهی بادت از چرخ فیروز گشت

وله: کمر در کمر تاجداران دهر
به پیش جهاندار فیروز بهر

وله: وزیر خردمند پیروزرای
به پیروزی شاه شد رهنمای

وله: اشارت کند تا رقیبان بخت
بسازند با شاه فیروز بخت

وله: چو از تاج او شد فلک سربلند
سرش باد از آن تاج فیروزمند

وله: نشان جسته بود از درفش بلند
که ماند از فریدون فیروزمند

***

جامه در نیل مصیبت زن که آن چشم کبود
چون بلای آسمان فیروز جنگ افتاده است
میرزا صائب

من وصف آن جمال چگونه کنم که هیچ
فیروزمند نیست برانم عبارتی
امیرخسرو

شه فرخنده‌پی هستی شه پیروزگر گردی
به مردی چون پدر گشتی به شاهی چون پدر گردی
استاد فرخی

سپاهی جهاندار پیروزگر
کز او هست پیروزی و هم هنر
فردوسی

نبود و نه هست و نباشد دگر
چو سلطان ملکشاه پیروزگر
امیرمعزی

وله: گر جهان را از جهانداری و شاهی چاره نیست
چون تو باید در جهانداری شه پیروزگر

فیروزه: نام جوهری معروف کم ارز، مبدل پیروزه که فیروزج معرب آن است.

فیروزه بادامی: فیروزه که به شکل حباب و به شکل بادام بود.

فیروزه بواسحاقی: نوعی از فیروزه قیمتی که معدن آن در نیشابور است و ابو اسحق کنیت شخصی که این فیروزه را بدان منسوب می‌کنند.

فیروزه تاج: به قلب اضافت، کسی که تاج فیروزه داشته باشد.

شه ار هست کاووس فیروزه تاج
ز ما بایدش خواستن تخت عاج
خواجه نظامی

اما اگر فیروزه به معنی فیروزی بود این معنی دارد که فتح ملازم تاج اوست.

فیروزه چشم: کنایه از کبود چشم. خواجه نظامی در تعریف جماعة از آدمیان کوهی:

همه سرخ رویند و فیروزه چشم
ز شیران نترسند هنگام خشم

فیروزه حبابی: ــ

در عشق هر کجا که بلندیست پست ماست
فیروزهٔ حبابی گردون به دست ماست
میرمحمدحسین شوقی ولد میرعزیزالله ساوجی

فیروزه رگدار: نوعی از فیروزه قیمتی خلاف دیگر جواهر.

قدر می‌خواهی ز مردم چون فلک ناصاف باش
هست از آن فیروزهٔ رگدار را قیمت گران
شفیع اثر

فیروزه مرده: کنایه از فیروزه بد رنگ، مقابل فیروزه زنده که کنایه از فیروزهٔ خوشرنگ است.

فیصل: به وزن صیقل، حاکم و حکم که فصل کند میان حق و باطل و بدین جهت حاکم را فیصلی نیز گویند و فارسیان به معنی انفصال و انقطاع معامله استعمال نمایند، چون فیصل یافتن کار و این مجاز است.

بحر فیاض کفت بر جگر تشنهٔ او
ریخت زین واسطه کش کار نیابد فیصل
درویش واله هروی

فیض: بالفتح، بخشش و بالفظ دادن و بردن و گرفتن و یافتن و داشتن مستعمل. مثال پسین در مبحث صبح وطن گذشت.

فیضی که گوشه گیر ز عزلت نیافته‌است
از گوشه‌های چشم سیاه تو یافتم
میرزا صائب

وله: مخمور ز نقل و می روشن نگرفته است
فیضی که از آن چشم چو بادام گرفتیم

وله: می‌برد فیض جواهر سرمه از گرد ملال
هر که چون آیینه صائب در مقام حیرت است

نمی‌بود اگر نام او شهر جام
به احمد که می‌داد فیض مدام
ملاطغرا

فیل: بالکسر، معرب پیل. افیال جمع، و بالفتح، نام جایی از ایلات چنانچه بختیاری و فیلی شهرت دارد، و فیلی به یای مجهول، طایفه‌ای از لُران که به عیاری معروفند چنانکه در فیل(؟) نوشته آمد و حسین خان عباسی لُر فیلی از امرای شاه عباس ماضی از آن جماعة بود، از عالم آرای عباسی سکندر بیگ منشی معلوم شد.

دارد آن شوخ عجب دزد نگاهی تأثیر
سیر باید دل اگر از لر فیلی باشد
گزار قافیه غزل بر لیلی و میلی و مانند آن است.

فیل باران: باران آخر برشکال.

فیل بند: اصطلاح شطرنج بازان است، به بای فارسی گذشت.

فیل جادو: تصویر پیلی که تصویرات دیگر اجزای او باشند، و این تخصیص بی‌جا بلکه شیر جادو نیز آمده. ملاطغرا در پریخانه آورده: «فیل جادو که در دشت صفحه مقابل کوب اژدر است از کوه پیکری پناه چندین هزار جانور است».

همانا شنیدی تو این داستان
که با پیل جادو به هندوستان
چه کرد او پی خون فرزند خویش
تو خواهی ز من دید از آن نیز بیش

فردوسی

فیلخانه: معروف.

فیل زور: معروف و نام فنی از کشتی و سند آن در لغظ سگکی واژونه در مبحث سین معمله با کاف فارسی گذشت.

فیلسوف: به فتح اوّل و لام و واو معروف، زیرک و دانا و در اصل فیلاسوف؛ فیلا دوستدار، سوف حکمت، و به مجاز شخصی طرار وزبان آور راگویند.

به ناگه فیلسوفی نامه در دست
ز طراران شاه از در درون جست

عرفی

فیل میمونه: فیلی بود که لندهوربن سندان بر آن سوار می‌شد و او یکی از پهلوانان دست راست امیر حمزه بود و میمونه نام فنی است از کشتی، سند آن در سگکی واژگونه گذشت.

فین: به تحتانی معروف، نام سیرگاهی در کاشان و در مصطلحات الشعراء وارسته نوشته: شهری از ایران.

حبذا فصل گل و شنبه کاشان سنجر
که ز فین آمده سیر در و دروازه کنم

سنجر کاشی

سیر فین فصل بهاران یاد باد
آب شاران آب باران یاد باد

باقر کاشی

فین فین: به فتح هر دو فا، نفس به تندی گرفتن، گویند: بینی پاک کن چه فین فین می‌کنی.

سر به بالا نکنی گر همه سرگین باشد
فین فینی به خود اندازی و بی‌باک خوری

حکیم شرف‌الدین شفایی

ق

قاب: مطلق ظرف، چون قاب عینک؛ عینک دان و قاب قلم؛ قلمدان و قاب آیینه؛ آیینه دان و قاب کتاب؛ جزودان و قاب طعام؛ طبق، و به هر تقدیر ترکی است.

تا شد نقاب رویش همرنگ قاب مصحف
تفسیر گشت بی‌تاب از پیچ و تاب مصحف

ملاطغرا

بخت قاب عینک و آیینه دارد خانه‌ام
غیر روشندل ندارد راه در کاشانه‌ام

محسن تأثیر

و از این شعر محمدسعید اشرف:

گنبد زرین بود در صحن کاشی کاریش
همچو سرپوش طلا بر قاب چینی آشکار

به معنی خوان چینی مستفاد می‌شود و در اصل به معنی استخوان آرنج و پای و از این جهت محل را نیز قاب گویند. قدسی به معنی اوّل:

تا شود هیکل در ایام تو بهر گوسفند
گرگ با دندان برون آرد ز پای خویش قاب

و به معنی دوم، شفیع اثر:

نخواهی دست شست از نعمت ظالم مگر روزی
که چون قاب قمارت کرده خاکستر نشین قالبش

و بازی که به آن استخوان کنند، آن را قاب بازی گویند.

خوردن قابهای مالامال
پیش او قاب بازی اطفال

میریحیی شیرازی - در هجو اکول

گوی این منصب پرستان قاب بازی می‌کنند
کاوج و پستیشان شود در نیم ساعت آشکار

ملانوقی یزدی

و به معنی شتالنگ، و در اصل کعب به کاف تازی و عین مهمله است که لغت عربی است و فارسیان آن را تغییر داده قاب پا خوانند، و نیز چیزی باشد در بازی امیر و وزیر که به سبب گرفتن آن امیر و وزیر شوند.

گهی که بازی میر و وزیر طرح شود
نشان ز دزد نیابند در گرفتن قاب

ملاطغرا

همچنان کز قاب عینک باشد ایمن از شکست
دیده پوشیدن ز آفتهاست مردم را حصار

شفیع اثر

وله: در وطن بخت زبون دارد زمین‌گیرم مدام
افتد از سستی به یک پهلو چو قاب این بدقمار

قابو یافتن: فرصت یافتن و بعضی به معنی انتقام کشیدن آورده‌اند.

قاپوچی: به بای فارسی و جیم فارسی، دربان.

قاتق نان خود به هم رسانید: به فوقانی قبل القاف، یعنی چیزی از کسب حلال به هم رسانید و از پریشانی برآمد.

قاج: قاش خربزه و تربز و مانند آن و تیر و این را پرتیر نیز گویند و قاج شش پری؛ تیر که صورت قاش دارد و بر این قیاس: **قاج فروش**. میرزا طاهر وحید در تعریف او گوید:

ز قاجی که جانان به باران فروخت
دل لخت لخت من از غصه سوخت

وله: عدو خواه باشد جوان خواه پیر
به یک قاج او گردد از عمر سیر

نباشد پرش عاریت همچو تیر
ز خود رسته چون ناخن نره شیر

قادر: توانا و یعدی بعلی.

بر گنهکار چو قادر شوی از کردهٔ او
نکنی باد و کنی عفو و همین است کرم

امیرمعزی

قادرانداز و قادردست: تیرانداز و کمان اندازی که خطا نکند.

تیر کز او درست جستی و صاف
برنجستی از او به گاه شکاف
وان خطا با سوار قادر دست
جسته می‌جست میر شست به شست

امیرخسرو

کمند قادر اندازان ندارد چین گیرایی
شود گر جمع صد کامل پریشانم نمی‌سازد

نورالدین ظهوری

یکی ابرو کمانی قادرانداز
یکی آماج تیر و ترکش و ناز

حکیم زلالی

قاروره: هر شیشه عموماً و شیشه‌ای که بول بیمار در آن کرده، بر طبیب عرض دهند خصوصاً و اطلاق آن جز بول مذکور مجاز است از قبیل تسمیةالحال به اسم المحل و نیز نام آلة از آلات حرب.

قاروره برج: قاروره‌ای که از برج قلعه اندازند.

فلک قارورهٔ برجت شد ای ماه سما قدران
ملک پروانه نورت شد ای شمع جهان داران

امیرخسرو

قاروره بر سنگ زدن: کنایه از ناخوش کردن عیش و سند آن در لفظ پایین پرست گذشت.

قازقان: به هر دو قاف و زای تازی، دیگ بزرگ و این ظاهراً ترکی است و به جای قاف دوم به کاف فارسی نیز آمده و خاژغان به خای معجمه و زای فارسی هم مستعمل.

قازکانش سرنگون شده است: کنایه از کمال بی‌سامانی و پریشانی و به معنی حقیقی، آن است که هر چه در وی بود همه ریخته.

قاشق: چمچه. لغت ترکی است و چمچه نیز صحیح.

قاشق تراش: آنکه چمچه‌ها را بسازد.

چه گویم از آن یار قاشق تراش
ندیدم که قاشق بسوزد چو آش

میرزاطاهر وحید

قاش زین: ــ

ملاطغرا در هجو یولچی گوید:

از اسب بر تک سایه افتد به زمین
چون صورت اگر به قاش زین چسبیده

قاصد: راه‌رو، و صبا رفتار، سبک پی، تیزگام و راه سنج از صفات اوست.

قاضی به رشوت راضی: مثل است.

قاضی از پس اقرار انکار نشنود: مثل است.

قاطبه: تمام و همه.

دل بسته‌ام به قاطبه سروقامتان
نیشکر است جای قرار غضنفرم

محسن تاثیر

قاطر: استر.

قاطع: بریده، و حجت را از آن گویند که شبهه و شک را می‌برد.

خطی که یار تراشید و نو برون آورد
شد آصفی پی قطع تو حجت قاطع

خواجه آصفی

قاعده: دستور و بنیاد، و قواعد جمع و با لفظ نهادن و شکستن و سست کردن مستعمل، پسین گذشت.

هر که در گیتی بنای کین او آغاز کرد
آن بنا را قاعده بر لعنت و نفرین نهاد

امیرمعزی

مهر و کین تو نهد قاعدهٔ کون و فساد
کرد صد بار از آن منهی فکرت خبرم

کمال اسماعیل اصفهانی

آن بـغی پـیشه تـبه انـدیشه کـز غـرور
در کین شاه قاعدهٔ خـواب و خـور شکست
عمادی شهریاری

قافله: کاروان و گروه از سفر بازگردنده، و در قوسی؛ از پس آینده و تمیناً بر کـاروان اطـلاق کـنند، قـوافـل جمع و بر این قیاس:

قافله سالار: سردار قافله، و قافله باشی نیز گویند.
غنچه را چون دل تأثیر جرس می‌سازد
که چمن قافله سالار کـند بـوی تـو را
محسن تأثیر

قافله کش و قافله کشیدن: معروف.

قافله گاه: جای فرود آمدن قافله.
از بس دل مردم به رهت چشم بـه راه است
در کوی تو هر نـقش قـدم قـافله گـاه است
میرزامحمدعلی جامع
در چشم ترم لخت جگر بـار گشـوده است
هر جا که سرچشـمه بـود قـافله گـاه است
ابوطالب کلیم
عشق ما قافلهٔ حسـن کشـد بـر ره چشـم
محمل هر که ببینی دل واله جـرس است
درویش واله هروی

و در مدح شاه محمد جفاری الهروی:
او قافله کش متاع دین را
حـافظ ره سـنت مـبین را

قافیه: پس سر، و از پی درآینده و کلمه آخر که شعر بی آن درست نباشد. قـوافـی جـمع و بـا لفـظ کـردن مستعمل.
در مطلعی که وصف دهانش بیان کـنم
غـیر از مـیان چـه قـافیه آن دهـان کـنم
ابوطالب کلیم

قافیه لنگ: ملاطغرا در رقعه‌ای که به محمد سـعید حکیم نوشته: «اگر قافیه لنگ خواهد کـه پـای سـخن درست به زمین سخن گذارد غـیر از رفتن به دارالشفای بیت او علاجی ندارد».

قاق: نان خشک. و فارسیان به معنی لاغـر و نـاتوان استعمال کنند و این مجاز است.
مجوس مرده‌ام از بس که قاق گشـته تـنم
که خانه دخمه‌نما گشت و من مجوس نما
نادم گیلانی

و آواز زاغ.
بس است فـوقی ایـن هـرزه چـانگی تـا کـی
خوش است شرم مزن چون کلاغ این همه قـاق
ملافوقی یزدی

و این لهجه‌ایست و در اصل کاغ به کاف تازی و غـین معجمه.

قاق شدن تیر: ــ
شوخ کماندار من شهرهٔ آفاق شـد
از قدراندازیش تیر قضا قـاق شـد
محمدسعید اشرف

قاقم اندام: کنایه از معشوق صبیح.
قاقم انـدام را اشـارت کـرد
تا شود سوی پرده راه نورد
امیرخسرو

قاقم پوش: کنایه از سفیدپوش.
به صبح قاقم پوش و به شام اکسون باف
به صـلح آب فشـان و بـه چشـم آتشبار
محمد عرفی

قالب: به فتح لام و کسر آن، کـالبد آدمـی و جـز آن، چون قالب کاغذ و قالب کفش و قالب خشت و قالب قند و قـالب پـنیر [1] و قـالب گـلوله کـه او راگـله نـیز خوانند.
خام است نقره با بدن نازنین او
در قالب پنیر کند جـا سـرین او
محسن تأثیر
مـی‌دمد روح نـباتی کـرمت در تـن سـرد
همچو آن شیر که در قالب قـند است روان
میرمحمد افضل ثابت

۱ـ ظرفی که در آن شیر بندند. (حاشیه)

و چیزی که بر جامه و جز آن بدان نقش کنند و در عرف هند چهاپه گویند. میرزاطاهر وحید در تعریف چهینت سازان اصفهان:

نشاید گذشتن از او سرسری
که در قالب اوست روح پری
به ظاهر می‌کشند ارباب صورت اهل معنی را
به قالب می‌زند دایم فرنگی نقش عیسی را

میرزا صدرا

و مؤید کسرهٔ آن است این بیت شیخ شیراز:

گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب

قالب تهی کردن: کنایه از مردن و بیخود شدن.

خواهم چو بهله با تو دمی همرهی کنم
دستی در آن کمر زده قالب تهی کنم

تجلی

کوتاه بود دستم تا داشت اختیاری
قالب چو کرد خالی شد مهمله میانش (۱)

میرزا صائب

وله: می‌کند قالب تهی تا حسن گردانید روی
بر امید جان تو آیینه از تمثال تو

قالب زدن: ــ

حکیمی که جام لبالب زده
رسیده به اسرار و قالب زده

ملاطغرا

قالب کاری: عمارتی که سقف آن از آهک و خشت یا سنگ سازند.

خنده‌ها دارد ز روزن خانهٔ معماریت
تا چه بر قالب زند بهر تو قالب کاریت

محسن تأثیر

قالب مثالی: بدن مثالی که پیش حکمای اشراقیون و صوفیه مقرر است و در هندی زبان سوچهم سریر گویند.

قاله قاله: در اصل قال قال به صیغه ماضی است و چون در شعر فارسی حرف آخر متحرک نمی‌آید جهت اظهار حرکت، «لام» ها به آن الحاق کرده، چنین استعمال نموده‌اند.

رسوایی میرک کبابی
عالم بگرفت قاله قاله

حکیم شرف‌الدین شفایی

قالی، قالین: نوعی از فرش پشمین گران‌بها که در ولایت بافند، از عالم شطرنجی که متعارف هندوستان است و بر این قیاس:

قالی باف و قالیچه: که مصغر قالی است.

جوله خردان بری ز اخلاص
قالی بافان مجلس خاص

افضل‌الدین خاقانی

قالیچه سلیمان و قالیچهٔ سلیمانی: بساط سلیمانی که تخت آن حضرت را بر آن می‌گستردند و باد آن را برداشته، می‌برد.

پیچیده پا به دامن گشتیم عالمی را
قالیچهٔ سلیمان دامان ماست گویی

بابا حسینی قزوینی، مطلعی تخلص

نمی‌نهیم گرش منتی چکد از خون
سرین خویش به قالیچهٔ سلیمانی

ملافوقی یزدی

قامت: مرادف قد، و دلجوی و موزون و رعنا از صفات او، و شمع، الف، شجر، درخت، لوای، خط استوا و نرگس از تشبیهات اوست و با لفظ کشیدن و راست کردن و برافراختن و خم کردن مستعمل.

بنای طاقتم را نوگلی زیر و زبر دارد
که شمع قامتش پروانه از تاب کمر دارد

محسن تأثیر

از آب و گل غرض شجر قامت تو بود
عالم نداد بهتر از این حاصلی دگر

ملانظیری

۱ـ لیکن در این بیت، خالی کردن است نه تهی کردن، فتأمل. (حاشیه)

بـه نـاز اگـر بـخرامـد درخت قـامت تـو
ز جای خود برود سرو اگر چه پابرجاست
خواجه سلمان ساوجی

و در تعریف خوبان هندی:

آویخته شـقه از مـلاحت
بـر مـاهچهٔ لوای قـامت
درویش واله هروی

رخسار و قامتش به طـریق مـناسبت
ماه شب چـهارده و خـط اسـتواست
کمال اسماعیل

آمد آن شوخ به سیر چمن و نـرگس مست
جلوهٔ قـامت او دیـد و سـرافکـند بـه پـیش
شیخ‌العارفین

سراج المـحققین مـی‌فرماید کـه: نـرگس را بـا قـامت خوبان هیچ مناسبت نیست کـه بـه دیـدن آن خـجالت کشد، در این صورت ایـن مـصراع بـهتر است: «دیـد چشم سیهش را و سرافکند به پیش».

پیشتر زانکه دهد خامه به دستش استاد
الف قـامت او مشـق قـیامت مـی‌کرد
میرزا صائب

نکـرده بـود تـماشا هـنوز قـامت راست
که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا
وله: به عزم رفتن از گلزار چون قامت برافـرازد
گل از بی‌طاقتی چـون خـار آویـزد بـه دامـانش

***

بر حرف زلف و خال فغانی قلم کشید
وز دفـتر تـو خـوانـد الف لام میم را
بابافغانی

قامت کردن: مراد از آن، قد قـامت الصـلوة گـفتن است.

بر در مسجد گذاری کن که پیش قـامتت
در نماز آیـند آنـهایی کـه قـامت مـی‌کنند
شیخ اوحدی

قانع: خرسند، یعدی بالباء.

جای رحم است بر آن فاختهٔ کوته بین
که به یک سرو شـد از عـالم بـالا قـانع
میرزا صائب

قانون: نام سازی، و این معرب است. **قانون نواز و قانونی:** به معنی.

ز بس کـه دلبـر قـانونیم صـفا دارد
بر اهل حسن به قانون گرفته‌ها دارد
سیفی

آورد مسطری پـی مـجموعهٔ نشـاط
دیدیم ساز و صحبت قـانون نـواز را
میرمحمد افضل ثابت

و دستور و قاعده، قوانـین جـمع، و بـا لفـظ نـهادن و بستن مستعمل.

احوال مهر و مه را رای تو کرده روشن
اعمال ملک دین راکلک تو بسته قانون
خواجه سلمان

افلاک در آغوش مشیت بنهادند
از بـرج تـمنایی قـانون سـلم را
محمد عرفی

قاه قاه: در قهقهه بیاید.

قائم‌انداز: شـطرنج بـاز و نـردباز کـامل کـه بـا زور حریف بازی خود را قائم دارد.

ملک را قـائم الهـی تـو
قائم انداز پادشاهی تو
خواجه نظامی

وله: تو آنگه بر من شوی دستیاب
زن بـیوه را داده بـاشی جـواب
من ار با تو چربم بـه هـنگام کـین
بـوم قـائم انـداز روی زمـین

و در برهان، کنایه از مردم عاجز و ناتوان نیز آورده.

قبا: جـامه‌ای کـه از پـیش وا و گشاده بـاشد و مـانند پیراهن نبود و در هندوستان جامهٔ پنبه‌دار راگـویند و نیز در اقـصای تـرکستان شـهر عـظیم بـوده و اکـنون خراب شده و آن دیار مسکن مغول و قلماق است، از

آنجاست مولانا رکن‌الدین قبایی شاگرد اسیرالدین اومانی و استاد پوربهای جامی، کذا فی تذکره دولتشاهی.

شب هوا سرد است طغرا چون حباب
بی‌قبا منشین به پیراهن مخواب
ملاطغرا

قبا از مصحف پوشیدن: تحقیق معانیش در جامه مصحف پوشیدن گذشت.

نه جیب عشق چنان چاک کرده‌ام که تیرکش
قبا ز مصحف اگر پوشم اعتقاد کند کس(؟)
ملاشانی تکلو

قبا بدوش کردن: مرادف قبا بستن.

قبا بستن: به معنی، بر قیاس قبا بسته که بیاید.

چون غنچه تا قبای نکویی نبسته‌ای
صد بار لاله را کله از سر افکنده‌ای
کمال اسماعیل

گلبن از یاقوت رمّانی نهد بر سر کلاه
یاسمین از پرنیان سبز در بندد قبا
امیرمعزی

صد چاک سپرده‌ام به هر دوست
ناکرده به دوش یک قبا را
عرفی

قبا بریدن: جامه نو قطع کردن.

روز بار عام خاصان است تقطیعی ضرور
کعبه هر گه موسم حج شد قبای نو کند
مخلص کاشی

سرو در خدمت بالا به تو بربست قبا
لاله در حضرت رخسار تو بنهاد کلاه
اثیرالدین اخسیکتی

و نیز کنایه از پوشیدن و در بر کردن.

قبا بسته: کنایه از آماده و مهیا.

به چین بر قبا بستهٔ کین مباش
قبای تو را گو یکی چین مباش
خواجه نظامی

قبا پرداختن: قبا آراستن، و به معنی دوختن مجاز است.

نه قبای چرخ را خیاط صنع
خاص بهر قامتت پرداخته
امیرخسرو

قبا تنگ شدن: بی‌طاقتی و تنگی معاش.

قبا چای و قباچه: قبا و جامهٔ کوچک.(۱)

قباحت نافهم قائم خوشوقت است: مثل است.

قبا در بر بگردانیدن: راست و چپ کردن قبا. خان آرزو را در این معنی تأمل است.

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
خواجهٔ شیراز

قبادوز: معروف.

دکان قبادوز خم بسته باد
که دل از قبایش به تنگی فتاد
ملاطغرا

قباق: به ترکی، چوبی عظیم و بلند که در میان میدانها نصب کنند و بر فراز آن حلقه‌ای از طلا یا نقره وضع نمایند و سواران از یک جانب میدان دوانیده، به پای قباق که رسند، همچنان اسب در دویدن، تیر در کمان نهاده، حواله آن حلقه فرمایند و هر کس که آن حلقه را به تیر زند حلقه از او باشد، و چوب قباق نیز مستعمل.

نمی‌خورم زر وقف ارچه بسته شحنهٔ چرخ
ز بهر تیر فلاکت مرا به چوب قباق
ملافوقی یزدی

قباکردن: چاک کردن، و این با لفظ پیراهن و جامهٔ مانند آن مستعمل می‌شود اما با دامن و گریبان دیده نشده.

تا مگر وصل تو یک شب وصلهٔ کارم شود
در فراقت پیرهن را ساختم بر تن قبا
خواجه سلمان

۱ـ «چو شد آن ملمع قباچای او» نظامی. (حاشیه)

لباس عافیت ار نیست زیب تن چه غم است
ز زخم پیرهنی چند کرده‌ایم قبا
درویش واله هروی

و به معنی قبا پوشیدن.
در آفتاب قیامت نمی‌کشی آزار
اگر برهنه تنی را قبا توانی کرد
میرزا سعید

قبا کشیدن: مثل قبا بستن که گذشت.
گل وقت صبح پردهٔ تزویر چاک زد
تا آن نگار چابک رعنا قبا کشید
ناصر خسرو

قبا کندن: ــ
آصفی مرغ سحر نعره زنان است هنوز
گل به صد ناز قبا کنده و وا افتاده‌ست
خواجه آصفی

گشاد بند قبای تو خوش بود لیکن
هزاربار از آن خوشتر آن قبا کندن
مسیح کاشی

قبا گرداندن: تغییر لباس کردن.
چون به گلشن می‌رود سرو من از تغییر رنگ
بهر تعظیمش گلستان در قبا گرداندن است
محمدسعید اشرف

قبا نو کردن: و لباس نو کردن، جامه نو پوشیدن، همچو قبا بریدن که گذشت.
خواند از نادیدگی خلق جهان را تنگ چشم
کهنه پوشی گر به تقریبی قبایی نو کند
مخلص کاشی

هم کهن شد هم مکدر جامهٔ ناموس و ننگ
گر دلم خواهد لباس نو کنم عریان شوم
طالب کلیم

قباه: مزیدٌ علیه قبا که گذشت.
تو را همیشه تفاخر به گوهر اصلی است
حسود را به کلاه گهر نگاه و قبا
خواجه سلمان ساوجی

قبای پیشواز: نوعی از جامه که از پیش [باز؟] باشد مانند پیراهن.
فروغ لالهٔ گلشن به سیمای تو می‌زیبد
قبای پیشواز گل به بالای تو می‌زیبد
محسن تأثیر

قبای راه: مرادف جامهٔ راه که در اثنای سفر پوشند و چرک تاب می‌باشد.
تو را به خانهٔ نیلوفری چه کار ای گل
به رنگ سایهٔ خود این قبای راه مپوش
میرنجات

قبای راه راه: در مبحث راه راه گذشت.
قبای صورتی: مرادف جامه صورت و سند آن در آب و گل گذشت.
قبای کج: جامه‌ای که بند او جانب چپ بود.
مژگان تو کافر است گویا
پوشیده چو هندوان قبا کج
سالک قزوینی

قبچاق: به جیم فارسی، در ظفرنامه شرف‌الدین علی یزدی؛ قومی از اتراک که به شجاعت و دلیری مشهورند.
همدمان تو همه چابک و رند و قبچاق
همه چون سرو به گلهای چمن بالاچاق
میرنجات

قبر کوهانی: قبری که مانند پشته سازند.
قبضه: بالفتح، دسته چیزی چون قبضه شمشیر و خنجر و قبضه کمان و نیز به معنی مقبوضه و این مجاز است.
هر کمین کز قضا گشاده شود
از پس قبضهٔ کمان باشد
اوحدالدین انوری

قبرغه: ــ
سیفی در تعریف خراسان:
دارد قبرغه‌های من از رشک پیچ و تاب
تا چرخ چارچوبک او ساخت از زرنگ
قبق: به معنی قباق که گذشت.

چون کشد تیر به صد ناز قبق اندازد
از همه سروقدان دست مه من بالاست
سیفی بدیعی

و به فتحتین، همان دار کدو، آن را برجاس نیز گویند.

ای از تو خجل گل طویل احمق
طفلان مناره را قدت داد سبق
زان قامت افراخته آویخته شد
نه دبّهٔ چرخ چون کدویی ز قبق
میرالهی همدانی

قبل کردن: به فتحتین، محاصره کردن.

خط تو را که بود سرنوشت آیهٔ فتح
چرا قبل نکند شهر حسن موکب او
ملاابوالبرکات منیر

قبله: بالکسر، کعبه و جهتی معین که رو بدان کنند در نماز.

قبله جوی: معروف.

قبله حاجت: متعارف است.

قبله دهقان: کنایه از آتش.

یک قافله را روی سوی قبلهٔ تازی
یک طایفه را روی سوی قبلهٔ دهقان
امیرمعزی

قبله زدن: ــ

کو عارفی که قبله زند هفت سبحه را
کو رستمی که کین خود از هفت خوان کشد
امیرخسرو

وله: هستی ما زان توست ترک دلی گیر از آنک
نزد مقامر خطاست قبله زدن گاه برد

قبله زردشتیان: کنایه از آتش.

قبله‌زن: ــ

قبله زنان چرخ را رشته به گردن آورد
چون ز طناب بارگه رابطهٔ جهان دهد
امیرخسرو

قبله‌گاه: معروف.

قبله‌گاه حاجت: نیز صحیح.

چون قبله‌گاه حاجت عالم همین در است
صائب چرا گدای درِ دل نمی‌شوی

قبله‌گاه مجوس: کنایه از آتش.

ز دیگر طرف سرخ رویان روس
فروزنده چون قبله‌گاه مجوس
خواجه نظامی

قبله‌نما: معروف.

قبول: بالضم و بالفتح، پذیرفتن و فارسیان به معنی پذیرفته و مقبول و با لفظ افتادن و کردن استعمال نمایند.

ز عرض حال که نفتد قبول پارچه خط
چو گل به باغ نمی‌آید از بهارچه خط
درویش واله هروی

ای کز کمال حسن تو حیران شده عقول
در سینه‌ها عزیزی و در دیده‌ها قبول
میرحسن دهلوی

نیست غیر از ناقبولی سازگار داستان
می‌خورم خون همچو تیر از دلپسندیهای خویش
ملامفید بلخی

خریداران که در بازار نازند
غلام ناقبول آزاد سازند
حکیم زلالی

قبولی: نام طعامی.

آنم که به چشم پخته و خام جهان
داده است قبولیم خدا چون بریان
شیرین به مذاق اختلاط یاران
چون ریشهٔ طالقم به شام رمضان
فوقی یزدی

قبه: ــ

گویی فراش توست صبح که وقت سحر
قبهٔ زر می‌زند بر سر نیلی خیم
بدرجاچی

وله: از علم آفتاب قبهٔ ماه اوفتاد
پرچم شب راگشاد از سر نیزه شهاب

قبیده: بالضم و فتح دوم، نام حلوایی، قبیطه معرب آن.

تا سرین از فرق نعمت‌خانه‌انگیز بین
لب قبیده بوسه شفتالوی و پستان همچو نار
ملافوقی یزدی

قپان: به تشدید بای فارسی، ترکی، ترازویی که یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند، انتهی. و به بای تازی معرب کبان.

آدمی هست زیر بار گران
از زبان دراز چون قپان
میرزا طاهر وحید

قتل عام: عبارت از کشتن جماعة حیوانات از انسان و غیر آن، چنانچه به تاریخ روز یکشنبه یازدهم شهر ذیحجةالحرام سنه ۱۱۵۱ یکهزار و صد و پنجاه و یک هجری در دارلخلافه شاه جهان حرس‌الله عن المکاره والآفات اندرون قلعه شهر پناه به حکم شاه شاهان نادرشاه که از ایران برای غصب هند آمده بود واقع شد.

گلگونه تو خونی صد باغ و گلشن است
گردید قتل عام که رنگ تو آل شد
محسن تأثیر

قتلگاه: جای کشتن حیوانات.

به قتلگاه وفا تا شهید او نشدم
دهان تیر نخندید و تیغ آب نخورد
ابوطالب کلیم

چون محبان دگر لب تشنه همراه حسین
کاش می‌بودم علی در قتلگاه کربلا
علی خراسانی

قتلمه پز: ــ

نگار قتلمه پز نیست از غمم آگه
که بسته است دلم خون ز دست او ته ته
سیفی

قچباز: بالضم، آنکه گوسفندان سر زن را با هم بجنگاند.

چو دید جلوهٔ قچباز خویش در میدان
سر نشانده همی‌خورد عاشق حیران
سیفی

قچاق: بالضم و تشدید دوم، توانا و چاق و فربه، از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

قحبه از کیر کلان نمی‌ترسد: مثل است.

قحط: بالفتح، خشک سال و به مجاز بر کمیابی بلکه نایابی متاع اطلاق کنند، گویند: قحط فلان چیز، و فلان چیز قحط نیست.

حسن بهر عشقبازان قحط نیست
هر که شمعی دارد از پروانه است
محمدقلی سلیم

و با لفظ گسستن کنایه از دور کردن.

باران همت تو گسست از زمانه قحط
باد سعادت تو ببرد از جهان شقا
امیرمعزی

قحط‌آباد: معروف. ملاطغرا در ثمرهٔ طبی آورده که: «صرفه از خرمن به یک دانه اختر قناعت نمود و در قحط‌آباد وجود احوالش چگونه خواهد بود».

قحط در علف خانه افتاد: یعنی عمر به آخر رسید چه، علف خانه کنایه از دنیاست.

قحطزار و قحطزده و قحطستان: معروف.

هزار خرمن برق است و نیم جو حاصل
به قحطزار چنین سعی خوشه‌چین چه کند
میریحیی شیرازی

قحطی: مزیدٌ علیه قحط که گذشت.

برای یک دم تیغ تو صد خون می‌شود برهم
در این کشور ز بختم قحطی آب است پنداری
میریحیی شیرازی

و ملاطغرا لفظ قحطی را در منشآت خود بسیار بسیار استعمال نموده، در تعریف ساقی گوید:

شب بزم اگر قحطی روغن است
چراغ پیاله از او روشن است

* * *

هـجران کشـان او را روز وصـال بـینی
زانسان که خوان ببیند قحطی کشیده‌ای چند
ملانشیبی

قد: مـرادف قـامت، و فـتنه‌زای، فتنه‌خیز، دلکش، دلارای، دلجوی، دلفریب، رعنا، سرکش، شوخی پناه، محشرپناه، جامه، زیب، موزون، کشیده، افراخته، بلند، مستطیل، نازک، نازآفرین، چست، چالاک، جلوه‌ساز، خمیده، خم خورده، خم شده، خم گشته، دوتا، چوگانی و سبک جولان از صفات و نخل، نهال، سرو، شمشاد، عرعر، سدره، نیشکر، چوب چینی، گل پیاده، تیر خدنگ، سنان، عصا، مصرع، شعله، مینا و الف از تشبیهات اوست.

نـاکـرده قـبا مـحرماتی
مینای قدش خیاره دار است
جناب سراج‌المحققین

وله: آه است که دارم به دل زار و دگر هیچ
کـردم الف قـد تو تکرار و دگر هیچ

و بـعضی در تـرجـیح قـامت بـر الف چـنین گفته‌اند:

وصف قدت به الف چون کنم ای آب حیات
که الف ساکن و قد تو بود خوش حرکات

* * *

گـل پـیادهٔ او سـرو را خـجل دارد
اگر سوار شود در میان زین چه کند
میرزا صائب

وله: چشم دو جهان والهٔ آن قامت رعناست
خوش حلقه‌ربایی است قد همچو سنانش

* * *

بر بیاض چشم دارم مصرع قد تو را
رتبهٔ طبع بلند از انتخابم روشن است
زمانای مشهور

چو شعلهٔ قدت آهنگ پیچ و تاب کند
کمر ز بیم گسستن میان خوف و رجاست
میرزامعز فطرت

وله: نـهال نـاز پـرورش تـبسم بـار مـی‌آرد
چه صلحی با نمک رو داده امشب چوب چینی را

* * *

خلد از رخ تو شکفته‌تر نیست
با قد تو سدره آن قدر نیست
نورالدین ظهوری

و با لفظ به خویش دزدیدن و راست کردن و کشیدن مستعمل.

این قوم که خسته است سرمایهٔشان
در بـخل نـموده از پـیرایـهٔشان
دزدند به خویش قد که هنگام خرام
بی‌صرفه نیفتد به زمین سایهٔشان
درویش واله هروی

باز آب از چشمه سار چشم تر قد می‌کشد
سرو بالای تو چون تیر نظر قد می‌کشد
میرزا طاهر وحید

گفتم که قدی راست کنم بخت نگون شد
گویی فلک خم شده جایی به کمین بود
سنجر کاشی

چون تیر هر که راست کند قد بر این بساط
با قامت خمیده رود چون کمان به خاک
میرزا صائب

وله: می‌کشد زنگار قد چون سرو بر آیینه‌ام
تخم غم را بر زمین پاک من ریزد مبین

وله: تا نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید
سرو را فاخته از طوق به زنجیر کشید

* * *

ز قمری که تواند سرو دم زد پیش بالایش
که از بال پری قد می‌کشد سرو دلارایش
ملاقاسم مشهدی

و در تعریف براق:

دهـد بـاد را گـرد راهش به باد
چه سان قد کشد از رهش گردباد
ملاطغرا

و قد به معنی اندازه نیز آمده، چنانچه گویند: این جامه را به قد فلانی دوخته‌اند، ای، به اندازهٔ قامت فلانی، و این مجاز بالحذف است.

نُه اطلس فلک نشود عطف دامنش
بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
محمد عرفی

و هرگاه که چنین گویند که بر قد فلانی بریده‌اند، مراد آن می‌باشد که این امر را مخصوص به او گردانیده‌اند و به دیگری نمی‌رسد، چنانچه در این مقطع:

لباس فقر بر اندازهٔ من است سلیم
که جامه‌ایست که بر قد من بریده خدا

قد آدم[1]: کنایه از مقدار قد آدم.

زد به سنگ آهن که افروزد چراغ خویش را
یک قد آدم علم شد آتش و فرهاد سوخت
محمداسحق شوکت

قدبین و جامه‌بر: ــ

قدح: بالتحریک، کاسه، اقداح و قداح جمع، و گرداب، گوش، ترازو و هلال از تشبیهات اوست.

بزمگاه تو را هلال قدح
همه وقتی پر آفتاب عقار
اوحدالدین انوری

هوش به گرداب قدح درفتاد
داد همه رخت ادب را به باد
امیرخسرو

سخن کز لب شیشه بیرون شود
به گوش قدح تا رسد خون شود
میرزا بیدل

و با لفظ خوردن و نوشیدن و آشامیدن و کشیدن و چشیدن و پیمودن و زدن کنایه از شراب خوردن، پسین در مبحث در رکاب دویدن گذشت و با لفظ بر سر زدن و بر سر کشیدن: به کمال رغبت خوردن.

عاشق قدحی که در جگر زد
معشوق همان قدح به سر زد
شیخ ابوالفیض فیاضی

چون تنک ظرفان نه بر اندازه ساغر می‌کشم
صد قدح چون شاخ گل یکبار بر سر می‌کشم
میرزاقاسم تبریزی زاهد تخلص

مستان قدح به نیت خیرالعمل زدند
آن نیم شب که نعره حی علی زدیم
سنجر کاشی

اگر تیغ بارد تو ساغر بکش
قدح را سپر ساز و بر سر بکش
میرزا ابراهیم ادهم تخلص

حیکم زلالی در حکایت دختر پیرزال:

گرفت و بر لبش مستانه بنهاد
قدح نوشید و لب بوسید و جان داد

* * *

می توست خون خلقی همه دور می دمادم
مخور این قدح که فردا به خمار خواهی آمد
امیرخسرو

امیدها به لبش داشتم ندانستم
که این قدح به چشیدن تمام می‌گردد
میرزا صائب

و بر این قیاس:

قدح کش و قدح پیمای و قدح آشام و قدح خوار و قدح نوش: به معنی.

واگذارش که به خون جگر خود سازد
کیست صائب که به بزم تو قدح نوش شود
میرزا صائب

گنه آمرز رندان قدح خوار
به طاعت گیر پیران ریاکار
حضرت جامی

۱- سراج‌الشعراء قدم آدم خوانده‌اند نه قد آدم. (حاشیه)

دل قدح آشام و افغان نغمه ساز
ساخته در بر رخ شادی فراز
میرزاطاهر وحید

قدح کشان ز نشاط این قدر قیامت چیست
بیاض گردن میناست صبح محشر نیست
محمداسحق شوکت

به تماشا چو سرو قامت او
بر لب جوی شد قدح پیمای
امیرشاهی

بر ساغر جم خنده زند چون گل خورشید
تـه جـرعهٔ پـیمانهٔ رنـدان قـدح نـوش
علی حراسانی

عـارفان از مـی تـه شیشهٔ دل سرگرمند
چشم مخمور تو بر دست قدح‌پیما نیست
میرزا رضی دانش

ظاهر آن است که در اینجا قدح پیما عبارت از ساقی است.

قدح بر سر کسی شکستن: رسـوا کـردن او را.

کس چه می‌داند که پیمانت نمی‌ماند درست
گـر ز بدمستی قدح را بر سر ما بشکنی
ملاطغرا

قدح زین: کنایه از خانه یا قاش زین.

جلوه می‌کرد سمند تو و تمکین می‌ریخت
آب حـیوان ز کـنار قـدح زیـن مـی‌ریخت
تائب (؟)

قدح ساز: آنکه قدحها را بسازد.

قدح گر نمی‌بود در دست چرخ
نمی‌شد قدح ساز پابست چرخ
ملاطغرا

قدر: بالتحریک، طاقت و توانایی، و برابر و یکسان. جلالای طباطبا در تعزیه نوشته: «باری چون به مقتضای نزول قضا و باکشاکش قدر برابر نتوان شد» و به معنی نظیر و همتا.

حریف کشتی من کو به عشق غیر از من
گـمان مـبر کـه بـرایـم قـضا قـدر دارد
ظهوری

و بالفتح، اندازه و مقدار، و خوبی و بزرگی و با لفظ دانستن و شناختن و آوردن و بردن و شکستن و داشتن مستعمل. پسین در لفظ شرف گذشت.

بس که قدر گلرخان در دور حسن او شکست
گل ز بس خواری تو پنداری غریب گلشن است
ابوطالب کلیم

داریم صد هزار هنر کس نمی‌خرد
از بخت تیره قدر هنر برده‌ایم ما
ابونصر نصیرای بدخشانی

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس
شیخ شیراز

قدر افتادن جنگ و کشتی: کنایه از برابر بودن و برابر کردن در جنگ و کشتی.

خـم بـه یک انـدازه شـد بـازو و ابروی تـو را
خوش قدر افتاده جنگ این دو زور آور به هم
میرزا صائب

قدرانداز: تیرانداز حکمی که تیرش خطا نکند و به این معنی قادرانداز نیز گذشت چه. هر تیرش مثل هم بر هدف برسد.

می‌جهی از کمانداری اگر سستی کند
از قـدرانـدازی تـیر بـلا غـافل مباش
میرزارضی دانش

گو که این صف شکنان قصد ضعیفان نکنند
که در این قـافله گـاهی قـدرانـدازی هست
ملانظیری نیشابوری

از قضا چشم سیاه تو به یادم آمد
قدر انداز نگاه تو بـه یـادم آمـد
میرزا صائب

خدنگ غمزه مـی‌بارد قـدرانـداز مـژگانش
چه سان تأثیر گوید شکر این رزق مقدر را
محسن تأثیر

قدربودن جنگ و کشتی: بر قیاس قدر افتادن جنگ و کشتی که گذشت.

هنوز غاشیهٔ من بـه دوش کـیوان است
هنوز کشتی من با معاصران قـدر است

ملاشانی تکلو

با جهان کشتی خشمانه فـقرم قـدر است
مشعل دولت من کهنه‌سواری دگـر است

محسن تأثیر

قدرت: بالضم، توانایی و با لفظ داشتن مستعمل.

می‌رسد مست و جهان سوز که دارد قدرت
کـــه ســـر راه بـــه آن شـــعلهٔ آتش گـیرد

کامی سبزواری

به چشمم خلد گرجد از آستانش(؟)
ز پـــا قـــدرت کـــندن خـــار دارم

طالب آملی

منت خشک چرا می‌کشی از آب حـیات
تو که قدرت به لب خویش مکیدن داری

میرزا صائب

قدردادن: معروف.

قدر زر زرگر بداند قدر جوهر جوهری: مثل است.

قدرشناس: معروف.

قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید: یعنی معرفت و شناخت هر چیزی از اضداد آن است که یعرف‌الاشیاء باضدادها.

قدر عیسی کجا شناسد خر: مثل است.

قدر کردن جنگ و کشتی: بر قیاس قدر افتادن جنگ و کشتی که گذشت.

قد فلان چیز نیست یا ندارد: ای، رتبه و پایه نیست.

خاربن را با گل و شمشاد قد جلوه نیست
ننگ می‌آید به بوی گـل هـم‌آغوشی مـرا

طالب آملی

قدک: به فتحتین و کاف تـازی، جـامه رنگـین ورای ابریشمین.

به زیر چرخ ز سرکوب قد دشـمن تـو
بـــود بـــه رنگ قـدک در دکـانچهٔ دقـاق

میرزا طاهر وحید

قدکشیدن: برخاستن به تعظیم.

قد می‌کشد حسود که اما رسد مسیح
اما همان حکایت سرو است با کـدو

مسیح کاشی

قدم: بالتحریک، پـای و پـیش پـای، اقـدام جـمع، و خم، ثابت، آبله پرور، آبله فرسا، بادیه آشام از صفات و مقراض از تشبیهات اوست.

خـواهـی بـرسی بـه عشـرت آبـاد عـدم
واقـف شـوی از جـلوهٔ خـورشید قـدم
چون صبح طلب بال و پری از دم صـدق
کـاین ره نشـود قـطع بـه مـقراض قـدم

میرزا بیدل

قدم از جان برآوردن: کنایه از ترک جان گفتن.

قدم از جا بریدن: ترک آمد و شد آنجا کردن.

بریده شد قدمش ساعتی از آن در و بام
به آفتاب گرفتن خـوشم بـرای هـمین

حاجی محمدجان قدسی

قدم از راه کشیدن: به معنی بـازماندن از رفـتار مستعمل.

چو مـور خسـته از آن مـی‌کشم قـدم در راه
که توشه‌ای به جز از ضعف نیست در کمرم

محمدقلی سلیم

قدم افتادن: معروف.

ز آبله پـایی چـه مشکـل افـتاده‌ست
که تا قدم زده‌ام پای بر دل افتاده‌ست

میرزا بیدل

میرزا ابـوتراب المتخلص بـه تـراب در ایـن مـصرع تصرف کرده و گفته:

«که تا قدم زده‌ام بر سر دل افتاده‌ست»

* * *

سوخت اسباب تعلق دل و آسوده نشست
قدم برق به سر منزل ما می‌افتد
ابوطالب کلیم

قدم افشردن: کنایه از ثابت و پایدار بودن.

قدم بر تارک و قدم بر سر چیزی زدن و نهادن: کنایه از پامال کردن و ترک دادن آن را.

شیخ شیراز در بوستان در باب سوم در حکایت شنیدم که وقتی گدازاده‌ای...:

بدان زهره دستت زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندرحساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

❁ ❁ ❁

سهم تو نهاده‌ست قدم بر سر جیپال
عزم تو فکنده‌ست فزغ در دل فغفور
امیرمعزی

وله: شهریارا نحس کیوان از جهان برداشتی
زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد

❁ ❁ ❁

به کوشش ز هر دو طرف پردلان
نهاده قدم بر سر جان یلان
هاتفی

غوطه در بحر گهر زابلهٔ پا زده‌ایم
در دل خاک قدم بر سر دریا زده‌ایم
میرزا صائب

قدم‌جا*: ـــه آبخانه.

قدم جای: مرادف قدمگاه و سند این هم در قدمگاه که بیاید، بیاید.

قدم جفت کردن: ـــ

ظهوری در صفت قلم:

نکرده کسی از عبید و خدم
چو او جفت در راه خدمت قدم

❁ ❁ ❁

چون خامه قدم جفت نمایید در این راه
در سیر و سفر عادت پرگار بدارید
میرزا صائب

قدم داشتن: کنایه از ثابت و پایدار بودن.

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد
خواجهٔ شیراز

قدم در میان دو کس گذاشتن: کنایه از واسطه شدن برای خیرخواهی طرفین.

خاک پای تو قدم گر نگذارد به میان
که به هم صلح دهد دیده و بینایی را
ابوطالب کلیم

قدم دوز: ثابت و پایدار.

خار قدم دوز به پیرامنم
سوزن عیسی شده در دامنم
امیرخسرو

قدم را گلبانگ زدن: جلد و تیز رفتن.

قدم را تازه گلبانگی زدم بر ره نمی‌دانم
از این به نیست مر مرد راه‌رو را نغمه پردازی
درویش واله هروی

قدم زدن و قدم سودن: کنایه از راه رفتن.

به راه دوستیها هر که بی‌منت قدم ساید
به هر گامی که بردارد ز ما چشمی از او پایی
درویش واله هروی

مردیم یک نگاه به پرسش قدم نزد
صد جان فدای چشم تو خوش بی‌مروت است
نورالدین ظهوری

خضر پنداری قدم زد در همه روی زمین
یا مسیحا در دماغ خاک بادی در دمید
امیرخسرو

قدم شمرده نهادن: به احتیاط تمام راه رفتن.

قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط
چو عاملی که به پای حساب می‌آید
میرزا صائب

وله: صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل
در پای رهروی که شکسته است خارها

قدم کافتن: معروف.

قدم گشادن و قدم کشیدن: کنایه از راه رفتن، و دومین به معنی بازماندن از رفتار نیز آمده و به همین معنی است: **قدم کشیدن در راه.**

چو مور خسته از آن می‌کشم قدم در راه
که توشه‌ای به جز از ضعف نیست در کمرم
محمدقلی سلیم

قدم بر قیاس نظر می‌گشاد
مگر خود قدم بر نظر می‌نهاد
خواجه نظامی

دشمن به گریز چون قدم بگشاید
آن نیست که وقت فرصت از پی باید
گر سایه رود ز پیش خورشید ولی
چون وقت زوال شد ز دنبال آید
نظام دست‌غیب

ز رستاق هزیان قدم می‌کشم
به شهر بلاغت گذر می‌کنم
ملافوقی یزدی

اگر قدم نتوانی ز بزم خلق کشید
به گوش جان بشنو صائب این نصیحت را
صائب

مرو به کعبهٔ عرفان به پای استدلال
قدم کش حرم دل به چشم ایقان باش
حکیم شرف‌الدین شفایی

قدمگاه و قدم‌جای: جای نهادن قدم.

اگر تخت والا قدم جای توست
مرا جای بر دست والای توست
امیرخسرو

و طهارت‌خانه.

قدمگاه آدم: در سراندیب که اوّل قدم حضرت آدم بر روی زمین در آنجا رسیده کوهی است در جزیره و به برکت آن قدم کان یاقوت در آنجا پیدا شده.

قراب: بالکسر، نیام تیغ، و این ترکی است اما در عربی نیز آمده.

چون کسی نیست مرد معرکه‌ام
تیغ آن به که در قراب کنم
حیاتی گیلانی

قرابه: بالفتح و تشدید دوم و تخفیف، شیشه.

برگشته از قرابهٔ امید جان من
یک بار کشته باش فلک گو به کام من
ظهوری

قرار: بالفتح، آرام و آرامگاه و این مجاز است، قوله تعالی: «فی قرار مکین»، و آرام دادن و آرام گرفتن لازم و متعدی هر دو آمده و با لفظ شدن و گرفتن و دادن و داشتن و بستن و کردن و زدن و آوردن و بردن مستعمل و به معنی اوّل، نفی آن به لفظ «بی» کنند.

ساز طربها کنون که نیر اعظم
داد به برج حمل قرار مکان را
درویش واله هروی

نیست آرامم به جز ابروی یار
می‌دهم خود را به شمشیرش قرار
ملامفید بلخی

فارغم از گله با خویش قراری دارم
نیست امید وفا با تو وفاکاره مرا
نورالدین ظهوری

وزارت از بر تو رفت مدتی به سفر
بگشت گرد جهان و جهانیان بسیار
چو بهتر از تو کسی همنشین خویش ندید
نشست با تو مقیم و گرفت با تو قرار
امیرمعزی

وله: کرده اهل مشرق و مغرب به انصافت قرار
گشته چشم ملت و دولت به اقبالت قریر

* * *

ملک هم بر ملک قرار گرفت
روزگار آخر اعتبار گرفت
انوری

اگر چه مسند عزت به من قرار گرفت
هنوز یوسف خود را به چاه می‌بینم
میرزا صائب

وله: در بحر بی کنار نگیرد قرار موج
هر ناز او مقدمهٔ ناز دیگر است

وله: در خاکساری آنکه چو صائب تمام شد
بر صدر اگر قرار کند آستانه است

***

به سوی هند قرار فرار زد شه زنگ
چو قوقهٔ کله شاه چین نمود از دور
بدر چاچی

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که جان را با قرار آمد
خواجهٔ شیراز

وله: قراری بسته‌ام با می‌فروشان
که روز غم به جز ساغر نگیرم

قرارداده: مسلم الثبوت.

با خویش اگر قرار قتلم بدهی
معشوق قرارداده خواهی شد
محسن تأثیر

قرارگاه: ــ

چو موجه‌ای که به دریای بی‌کنار افتد
قرارگاه مرا هیچ‌کس نمی‌داند
میرزا صائب

قراسورن: به فتح اوّل و ضم سین و فتح رای مهملتین، کسی که به سرکردگی فوجی از طرف سلاطین در راهها بنشیند تا قوافل را از منازل مخوفه محفوظ بگذراند و معنی ترکیبی آن در ترکی: سیاهی راننده، قرا: سیاهی، و سورن: راننده.

آخر آن چهره قراسورن خط خواهد شد
بس که خال تو ره قافلهٔ مور زند
محسن تأثیر

قراقر: به فتح هر دو قاف، آواز کردن شکم، و به مجاز مطلق شور و غوغا.

بر در دل می‌نشینم منع دنیا می‌کنم
این قراقر از برای حق تعالی می‌کنم
میرنجات

قراگلوله: حب سیاهی است که از مکفیات خاصهٔ تریاک سازند. جلالای طباطبا آورده: «به حب قراگلوله مردمک آسا جامه بر سر و چشم اصحاب وارد چشم سیاه نمی‌توانم کرد».

قرآن: به وزن برهان، کلام الله شریف و نیز به معنی خواندن. **قرائت،** به وزن کتابت، مثله و در کنزاللغت قرآن به معنی صلوة هم آمده، و به کسر بی مد مقارن شدن چیزی به چیزی.

اوّل نگه تو فتنه‌انگیز نبود
بر هم زن هنگامهٔ پرهیز نبود
تا نقش نبسته بود یاقوت لبت
با آب قران آتش تیز نبود
شیخ‌العارفین

و فارسیان به معنی هنگامه و فساد نیز استعمال کنند.

تا به روی تو گرفتند مقابل خود را
به مه و مهر شب و روز قرآن است مرا
(؟)

می‌کند با کوکب بخت سیاه من قران
بس که بر بالای هم داغ تمنا سوختیم
ملانویدی شیرازی

و به هم آمدن دو ستاره یا زیاده در برجی به یک درجه، اعم از آنکه سعدین بوند یا نحسین.

بر آسمان جلالش به هر قران که فتد
هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد
اوحدالدین انوری

و نیز زمان فوت و هلاک.

دارد از انجم قران هر کس به دنیا آمده
می‌کند بر گردکان کنار شبیخون آبله
محمدسعید اشرف

و به معنی گردش ایام.

کسی دهد آه دل مظلوم ظالم را امان
گر قرانی دارد این سنگ سیه در شیشه است
محلص کاشی

به تکلف دو سه روزی ز ستم دست بدار
که خط سبز عذار تو قرانها دارد
میرزا صائب

شبی که قصه زلفت گذشت دانستم
که همچو چهره نگارا بسی قران دارم
سنجر کاشی

قرآن خوان: کنایه از مردم معزول از حکومت و منصب.

قرآن را از لوح زر چه زیب: مثل است.

قرآن‌سرا: قاری.

ملاطغرا در تعریف کربلا:
ز آواز قرآن‌سرا هر طرف
بود فیض پیما مقام شرف

قرآن فروخوردن: کنایه از قسم قرآن خوردن، مثل مصحف خوردن.

شانی به ترک عشق تو سوگند می‌خورد
باور مکن اگر همه قرآن فروخورد
ملاشانی تکلو

قرآن گذراندن: کنایه از خلاص یافتن زمان محنت.

از گریه‌ام ای چرخ قرآنها گذراندی
امشب به حذر باش که داری خطری باز
حکیم شفایی

قرآن گذشتن: زمان محنت گذشتن. عطایی حکیم در باب افتادن ممدوح از اسب:

ای قبله زمانه از این تنگدل مشو
صاحبقرانی از تو قرآن بگذرد یقین

قرآن مذهب: قرآنی که بر آن کار طلا کرده باشند.

هر کرا دنیا و دین هر دو به مطلب باشد
در نظر جلوهٔ قرآن مذهب باشد
میرمحمدعلی رایج

قراول: در فرهنگ ترکی: کسی که سیاهی ببیند، و بر دیده‌بان نیز اطلاق کنند، و میرشکاری که صید را از دور ببیند، و فوجی که پیش پیش رود و از سیاهی زدن غنیم خبر دهد چه، او هم دیده‌بان است.

در جنگ رو به روی رخسار چون فرنگش
خطش سیاه هندو خال سیه قراول
محسن تأثیر

و دانه آهنی که بر لب بندوق باشد، تفنگچی در وقت سر دادن نظر بر آن دارد و آن را در فارسی مگس گویند. کلیم در وصف بندوق گوید:

به لب قراول زیباش دلنشین خالی
که دیدبانش از او چشم برنمی‌دارد

قراول‌خانه: مکانی باشد بلند، یک فرسخ از شهر دور، و جمعی از حارسان شب و روز بالای آن چشم به راه باشند اگر سیاهی غنیم از دور بینند برای اخبار مردمان درون شهر آتشی برکنند، و حارسان مذکور را در فارسی دیده‌بان گویند هرچند به معنی مطلق نگهبان است.

میان ابروش پر ریو و رنگ است
قراول‌خانهٔ شهر فرنگ است
محسن تأثیر

قرباغه: به هر دو قاف و بای موحده، در فرهنگ ترکی: غوک که به تازی ضفدع گویند، سند آن در تشتاقه گذشت.

قربان: بالضم، چیزی که در راه خدای تعالی تصدق کنند و بدان تقریب جویند به خدای تعالی و فارسیان به معنی مطلق تصدق و با لفظ رفتن و شدن و گشتن و کردن استعمال نمایند.

عید واله تو و جان داده به محرومی تو
عید نادیده جز او کس نکند قربان را
درویش واله هروی

از کوی تو رفتن است مشکل
قربان سر تو می‌توان رفت
میرمحمدافضل ثابت

به روز عید چو قربان کنی حریفان را
مرا بگوی که دست تو را حنا بندم
طالب کلیم

و یکی از استاتذه فرماید:
قربان شوم تو را که ندانسته‌ای هنوز
اخلاص من محبت من اعتقاد من

و به معنی قربانی مجاز است و مثالش در مبحث انگشت حیوان گذشت.

قربانی: معروف.

در چراگاه پناه تو به هر عید گریخت
نشد از خنجر مریخ حمل قربانی
سنجر کاشی

کحل غیرت کرده خوش قربانیان را تیزبین
وه چه دید آن کس که در کسب بلا تقصیر کرد
ظهوری

قربانگاه: جای قربان کردن حیوانات.

بر ندارد کس شهیدان را ز قربانگاه عشق
کشته را سیلاب خون اینجا ز میدان می‌برد
ابوطالب کلیم

قرب سلطان آتش است از وی بترس: مثل است.

قرت: بالضم و فوقانی، جرعه و ظاهراً لغت ترکی است.

لب بر لب یار و دیده‌اش پرخون است
پیمانه همان دو قرت و نیمش باقی است
محمدسعید اشرف

قرةالعین را از سیاهه دیده سایبان انداخت: مثل است.

قرشمال: به فتحتین و شین معجمه و آخر لام، مطربان همراهی کاولیها.از بحر طویلی که شیخ ابوالفیض فیاضی متضمن لغات متضاده در هجو تصنیف نموده معلوم شد که زبان این جماعت است.

قرض: بالفتح، وام دادن و وام. قروض جمع و بنا لفظ دادن مستعمل و بدین معنی: قرض کردن.

یک سینه دار آه ز همسایه قرض کن
همسایه گر نمی‌دهد از سایه قرض کن
مسیح کاشی

و به معنی قرض گرفتن نیز آمده.

این همه افغان ندارد گر جفایی دیده‌ای
سخت بی‌صبری سلیم اندک تغافل قرض کن
محمدقلی سلیم

قرض از کریم کن که وفایش گرفتن است
مانند فرض روزه ادایش گرفتن است
مخلص کاشی

قرض بغداد بد است: مثلی است مشهور در ایران که قرض دادن بغدادیان که سوداگران آن جایند بسیار بد می‌باشد که حتی از مدیون، نویسانده می‌گیرند که اگر به وعده نرساند دو برابر دهد.

راضی شده‌ام به قرض اگر هم باشد
می‌دانم اگر چه قرض بغداد بد است
محمدقلی سلیم

قرض بی‌وجه: قرضی که وجه ادای آن در نظر نباشد.

قرض بی‌وجه ناامید تو را
گشته امید بخشش تو ضمان
ظهوری - در مدح ممدوح

قرض حیض مردان است: ــ

قرض‌خواه و قرض دار: معروف.

قرض شوهر مردان است: مثل است.

قرض که ده بیست شد نان و گوشت نخور: مثل است.

قرطق و قرطه: بالضم، معرب کرته.

که پاشد از دهن ابر در صدف لؤلؤ
که پوشد از اثر باد در چمن قرطق
انوری

آن قرطه مه که چارده شب
خود دوخت شکاف یک بنانت
خواجه جمال‌الدین سلمان

چکان چکان خویش از رخ چو نار در قرطه
کشان کشان سر زلفش دراز در دامن
مجمد همگر

قرعه: بالضم، چیزی باشد از چوب و استخوان و مانند آن که به وقت فال گشادن می‌غلطانند و با لفظ زدن و افکندن و انداختن و افتادن مستعمل.

رسانم گر به دولت چون هما از سایه عالم را
همان از خوان قسمت قرعه‌ام بر استخوان افتد
میرزا صائب

بار غم او عرض به هر کس که نمودند
عاجز شد و این قرعه به نام بشر افتاد
خواجهٔ شیراز

وله: آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال به نام من دیوانه زدند

وله: دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

***

ای بخت خجسته فال می‌بال که غم
از اشک به نام چشم ما قرعه فکند
ظهوری

روی تو دیده دگر قرعه نخواهم انداخت
که بسند است همان آیت رحمت فالم
میرحسن دهلوی

قرعه ذات‌الرقاع: به معنی استخاره ذات الرقاع که گذشت.

چشم درویش بوسه داد اندر وداع
اذن همچون قرعهٔ ذات‌الرقاع
نعمت خان‌عالی

قرعه زن: آنکه به قرعه فال زند.

قول سه کس نیست به بن استوار
شاعر و قرعه‌زن و اخترشمار
امیرخسرو

قرق: به ضم اول و فتح دوم، منع و بازداشتن.

مست از قرق شرم و حیا دست خودش نیز
زان جوهر جان دور که در پیرهنستش
محتشم کاشی

و به معنی خشک نیز از فرهنگ ترکی معلوم شد.

در مجلس خسان درآ و آداب ببین
جمع آمده بهر خبث اسباب ببین
بر طاقچه کوزهٔ قرق را بنگر
یک قاب طعام و بیست بشقاب ببین
حکیم شفایی

قرقاول: بالفتح و واو قبل‌اللام، جانوریست سیاه رنگ که پر آن را پادشاهان ایران بر تاج نصب کنند و از بعضی زبان دانان به تحقیق پیوسته که تذرو است، و آن خروس صحرایی، و اغلب که ترکی است.

صبا می‌رساند ز دراج جام
به قرقاول شیشه هر دم سلام
ملاطغرا

می‌رسد چون نوبهار از صید رنگ عاشقان
بال قرقاول به سر از دستهٔ گل می‌زند
محسن تأثیر

قرقچی: محصل منع.

رفیع واعظ در صفت ماه رمضان نوشته:
«قرقچی سلطان شریعت است پروانه هلال بر سر».

قرقره: به وزن غرغره، نام چرخی است که گناهکاران را به ریسمان بسته، بدان آویزند، از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

قرقری: به هر دو قاف، نوعی از پیچش دستار که آن را در عرف هند کهرکی گویند.

شاعری در هجو گفته:
به آن چیرهٔ طره پرداز او
علم قرقری‌پیچ انداز او

قرقسون: به هر دو قاف و سین مهمله، به وزن رهنمون، سرپ.

قرقی: نوعی از کلاه که در سوالف زمان مخصوص پادشاهان بوده و در این زمان از ملبوسات عوام است.

قرمز: به کسر اول و سوم، نوعی از رنگ است سرخ مایل به کبودی.

رخت از باده دگر مخمل قرمزپوش است
که برازنده‌تر از گل به نظر می‌آید
تأثیر

هر لحظه چهرهٔ تو به رنگی شود ز شرم
این قرمز فرنگ چرا رنگ بست نیست
میرزا اسماعیل ایما

و جناب سراج‌المحققین می‌فرماید ظاهراً ترکی است چه، قاف در فارسی نیامده، به فتح میم است چرا که قافیه مرکز و کز به نظر آمده.

آب و رنگی کرده‌ای تصویر از قرمز بود
بادهٔ گلگون دهد صورت هیولای مرا
محمدسعید اشرف

قرن: بالفتح، روزگار و زمانه و مدت سی‌سال یا هشتاد سال یا صد و بیست سال و این اصح است، کذا فی‌المنتخب. به فتحتین در صراح؛ میقات اهل طایف، اویس قرنی منسوب بدان لیکن صاحب قاموس به غلط آن حکم کرده و گفته که صحیح به سکون، منسوب به قرن نام شخصی که از اجداد اویس بوده و فارسیان به تبعیت صاحب صراح به هر دو معنی متحرک استعمال کنند.

هیچ کس را نبود تاب جوابت ای عشق
بشکند حرف تو دندان اویس قرنی
(؟)

«سر به مهر دوستی ویس قرن»
حکیم زلالی

دو قرن از کرمت برده جهان برگ و نوا
تو چه دانی که جهان بی‌تو چو بی‌برگ و نواست
اوحدالدین انوری

قرواط: ــ

ستیزنده روسی ز آلان گرگ
شب خون درآورده همچون تگرگ
به دربند آن ناحیت راه یافت
به قرواطها سوی مغرب شتافت
خواجه نظامی

قروت: چیزیست که دوغ را جوش دهند تا بسته شود، باز به دست بر هم زنند ترشتر گردد و به خورد یوز دهند دفع صفرای او کند و این لفظ ترکی است و به فارسی پینوی گویند. **قراقروت**، پینوی سیاه راگویند.

این چرخ پلنگ خون من رو نکند
یوزیست که با قروت من خو نکند
پیراهن یوسفم سراپا لیکن
گر پیش زلیخا فکنی بو نکند
مسیح کاشی

قروتی شدن معامله: بالضم و فوقانی به تحتانی رسیده، بر هم خوردن کار. نعمت خان عالی در محاصره حیدرآباد آورده:

«بهادران چون دیدند که معامله قروتی شد برمالیدند».

قرینه: آنچه محاذی دیگر باشد در بنا و عمارت، و پیوسته شده به چیزی، قراین جمع و فارسیان به معنی مثل و مانند استعمال کنند، و بر این قیاس: بی‌قرینه، و سند آن در مقام خودش از صائب گذشت.

ما تیره شبیم و در جهان نیست
امروز کسی قرینهٔ ما
باقر کاشی

و این مجاز است.

قریه: دیه، قری بالضم جمع.

دل راکه بود قریه چشم سیاه او
نگذاشتم به غیر چراغ نگاه او
تأثیر

قزاز: به وزن بزاز، ابریشم فروش و علاقه‌بند. سالک قزوینی در صفت اکبر نام علاقه‌بندی که نظر بر روی نیکوی او داشته، گوید:

آنکه امروز قدش سرو سرافراز من است
شاه خوبان جهان اکبر قزاز من است

قزلباش: در ترکی به معنی سرخ سر؛ قزل: سرخ، و

باش: سر.

قزوینی: مأبون را نیز گویند. جلالای طباطبا در هجو اهالی زمان نوشته:

«پیروی قزوینیان کرده به آن طرف می‌افتند».

قزوینی شدن: در خشم آمدن چه، مردم آنجا مغضوب‌الغضب‌اند.

اگر چه نیست ز قزوین و روستازاد است
ولیک می‌شود اندر حدیث قزوینی

سلمان ساوجی

قسم: بالتحریک، سوگند و با لفظ خوردن مستعمل.

هزار بار قسم خورده‌ام که نام تو را
به لب نیارم اما قسم به نام تو بود

میرزا فصیحی هروی

و بالکسر، بهره و بخشش چیزی.

قسمت: بالکسر، مثله. اقسام به هر دو معنی جمع و با لفظ خوردن و کردن و نهادن و افتادن مستعمل.

یک زخم رسا قسمت صد سینه نیفتاد
از بس به شهادتگهش امروز غلو بود

درویش واله هروی

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
به هر یک پسر زان نصیبی بداد

شیخ شیراز

عشق چون قسمت اسباب معیشت می‌کرد
لاله داغی ز میان برد که داغم دارد

حاجی محمدجان قدسی

آب و رنگ چهرهٔ او را اگر قسمت کنند
بی‌سخن گلگونه چندین گلستان می‌شود

میرزا صائب

وله: هر که در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد
قسمت امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد

* * *

گر عشق نهد قسمت من خواری و آفت
خواری به حمیت بکشم نی به لطافت

عرفی

قسمت‌خور: روزی‌خور.

چو قسمت‌خوران را کنی رام خویش
بر آن قسمت افتاده دان نام خویش

خواجه نظامی

قشقه: تیرگی نشان پیشانی اسب و فارسیان به معنی نشانی که کفار بر پیشانی کنند از زعفران و صندل و غیره استعمال نمایند.

مگر حمل کردهٔ خورشید شد سیما فروز او
که آن خوش قشقه کافر شعله در چین جبین دارد

ارادت خان واضح

قشو: به فتح اوّل و ضم دوم، در ترکی؛ خرخرهٔ آهنی که اسب را بدان خارند.

شفیع اثر در رزمیه:

کشیدند گردان کوته‌نظر
صفی چون قشو از پی یکدگر

قشون: تیرگی فوج.

گشوده شاهد گلزار طرهٔ سنبل
سپاهیی ز قشون بهار پیدا شد

میرنجات

چهل از قشونان آراسته
همه زورمندان نوخاسته

عبدالله هاتفی

قصاب: به وزن بواب، برنده گوشت و روده و مانند آن.

قصاب شکن: نام فنی از کشتی و آن زور بر گردن حریف آورده، بر زمین زدن است، چنانچه گوسپند قصاب را.

مدعی گر چه خودآزار مراقبی دارد
باب قصاب شکن گردن چاقی دارد

میرنجات

قصارت: بالفتح، جامه شستن و با لفظ کردن مستعمل.

امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش
به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد

خواجهٔ شیراز

قصاص: بالکسر، معاوضه کردن در کشتن و زخم زدن و یکی را یکی واکردن، و آنچه داده باشند باز ستاندن و فارسیان به معنی مطلق تعزیر با لفظ کردن استعمال نمایند.

مرا به مستی دایم قصاص نتوان کرد
می مدام کند لطف ساقیم در کاس

نظیری نیشابوری

گر شهم بر گنه قصاص کند
مملکت را به عدل خاص کند

امیرخسرو

به جرم یک نگهم ز آتش فراق بسوخت
قصاص عاشق و تقصیر را تماشا کن

محمدقلی سلیم

ز مجرمان محبت مگو که بسیارند
همین قصاص غم عشق بر زلیخا نیست

علی خراسانی

قصب: بالتحریک، نی، و نوعی از کتان و با لفظ بستن مستعمل.

مرا و سرو چمن را به خاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگسین قبای تو بست

خواجهٔ شیراز

قصب السبق: در عرب رسم است که یکان نی را به زمین فرو کنند و دو کس با هم گرو بسته، اسب را بتازند. هر که آن نی را به نیزه از زمین کنده، پیش بیندازد او برده باشد، و قصب: نی، و سبق: پیش‌دستی است.

از ماه چهره‌ام قصب‌السبق برده بود
و اکنون چو تار نوری گشته‌است پیکرم

کمال اسماعیل

قصب مصری: کنایه از شعاع آفتاب.

قصد: بالفتح، آهنگ و راه راست و با لفظ کردن و داشتن مستعمل.

عشق او قصد دلم کرد و نگشتم زو جدا
هم نگردم زو جدا گر قصد سوی جان کند

امیرمعزی

قصر: بالفتح، کوشک، قصور جمع.

قصر حساب: مشبکه‌ای که حکماء هند آن را کوتهه خوانند و آن اقسام می‌باشد: مربع و مستطیل و عریض.

به هیچ دل شده‌ای کار تنگ نگرفتم
چرا سپهر به قصر حساب کرد مرا

میرزا صائب

قصر شیرین: نام عمارتی در بیستون که صورت شیرین و گلگون و غیرهما که از کارپردازیهای فرهاد است در آنجاست چنانچه از کتب تواریخ و اهل زبان به وضوح می‌پیوندد و بعضی گویند آن قصر را به حکم شیرین ساخته بودند والحال خراب است و نام آن معموره نیز همین است.

شکارانداز ترکی خانه‌پردازی که من دارم
ز ناوک خانهٔ زنبور سازد قصر شیرین را

محمدسعید اشرف

قصه: به وزن حصه، حال و کار و خبر و سرگذشت و حکایت، قصص جمع، و با لفظ پرداختن و کردن و دادن و برداشتن و پیمودن و خواندن و ریختن مستعمل. و بر این قیاس:

قصه‌خوان: ــ

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به گریه‌های غریبانه قصه پردازم

خواجهٔ شیراز

قصهٔ درد تو بر اهل جنون می‌ریزم
عشق می‌گویم و خون بر سر خون می‌ریزم

ملاشانی تکلو

زاهدا با من مپیما قصهٔ پیمان که من
از پی پیمانه‌ای صد عهد و پیمان بشکنم

خواجه سلمان

به شاه جهان قصه برداشتند
که ترکان چین رایت افراشتند

خواجه نظامی

وله: بخندید صراف آزاد مرد
وز آمیزش زر بدو قصد کرد

***

کیست کاو را ز ما خبر گوید
شاه را قصهٔ گدای دهد

امیرخسرو

چه گوید کس از خوبی قصه‌خوان
که در ملک خوبی است صاحبقران

میرزاطاهر وحید

قصه دراز کردن: کنایه از بسیار گفتن و سخن بی‌فایده و لایعنی کردن.

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

خواجهٔ شیراز

قصه زمین بر سر زمین: مثل است.

قصه کوتاه: این را در وقتی گویند که خواهند سخن را به پایان رسانند و مجمل بیان نمایند والقصه و سخن مختصر و سخن کوتاه والحاصل نیز بدین معنی است.

قضا: بالفتح، مردن و مرگ، و حکم کردن، و ادا کردن و گزاردن وام و جز آن، و در اصطلاح فقه احکام الهی که در حق عباد دفعةً ثابت شده و قدر؛ آنچه بر طبق آن در عرصهٔ ظهور می‌رسد و در بعضی مواقع به معنی اقتضای دور فلکی است نه ارادهٔ الهی و الاّ کفر محض می‌شود، چنانچه در این بیت محمد عرفی:

لب او خندد اگر چشم جهان گرید زار
دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل

و با لفظ داشتن و کردن و گشتن و شدن مستعمل.

ناله‌ای از ما نمی‌گیرد قضا بر یاد دوست
جای بر یک بلبل اندر صد قفس گو تنگ باش

درویش واله هروی

ز طاعت است فزون آبروی تقصیرش
نماز هر که ز نظاره‌ات قضا گردد

میرزا صائب

وله: ادا به صبح بناگوش می‌توان کرد
صبوحیی که در ایام گل قضا گردد

وله: حضور حاضر اگر در نماز شرط شده است
عبادت همه روی زمین قضا دارد

وله: خونش بود به فتوی پیر مغان هلال
در نوبهار هر که صبوحی قضا کند

***

هر سجده که سلطان کرد در قبلهٔ ابرویی
بر خاک در سلطان آن جمله قضا کردم

امیرخسرو

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی‌حضور صراحی و جام رفت

خواجهٔ شیراز

قضاة: بالضم و تخفیف دوم و به تای مدور، جمع قاضی و فارسیان به تشدید دوم نیز استعمال نموده‌اند و سند آن در باب دال در مبحث دفتر بینی گذشت.

قضیه: بالتشدید، حکم، و خبر، قضایا جمع، چون هدیه و هدایا و سجیه و سجایا.

کاری که بر خلاف رضای تو رفته است
امروز آن قضیه قدر می‌کند قضا

خواجه سلمان

فریاد بلبلان چمن از برای چیست
گویی که این قضیه به باد صبا رسید

باقر کاشی

قط: بالفتح، بریدن و با لفظ زدن و کردن مستعمل.

جای ناخن تیغ سر می‌زد ز انگشتان ما
چون قلم در وصف مژگان تو می‌کردیم قط

ملاابوالبرکات منیر

نویسم چون به سوی یار از حال درون نامه
به دندان قط زنم انگشت و بنویسم به خون نامه

مسیح کاشی

نخست پیر خرابات چون قلم قط زد
برات روزی ما بر لب پیاله نوشت

میرزا صائب

درویش واله هروی در تعریف سخن:

چندین خفی و جلی رقم زد
نی خط زدود نی قط قلم زد

قطار: بالکسر، شتران قطار شده و بر یک نسق رونده، و در اصطلاحات الشعراء ده شتر فراهم آمده و حالا اطلاق آن بر جمعی از هر چیز کنند و با لفظ بودن و کشیدن و بستن استعمال نمایند.

ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه
ز زنده پیلان آورده شد قطار قطار

مسعود سعد سلمان

از گوزنان مست بر هامون گروه اندر گروه
وز کلنگان هست بر گردون قطار اندر قطار

امیرمعزی

ملاطغرا در تعریف نی:

نبوده‌است در کوچهٔ لاله‌زار
شقایق بدین رنگ هرگز قطار

***

تا به خاموشی توان سنگ نشان گشتن کسی
در قطار هرزه نالان چون جرس باشد چرا

میرزا صائب

تا در اقطار گشته داغش پنهن
سینه‌داران کشیده‌اند قطار

نورالدین ظهوری

ملاطغرا در تعریف نوبهار:

درِ خانه از تختهٔ ریشه‌دار
در او لاله‌زاریست بر یک قطار

وله: کار دلم به کودک شوخی فتاده است
کاو همچو بیضه می‌شکند صد قطار دل
به تار موی ببندد هزار زیبا را
چو گل‌فروش که گل را قطار بربندد

امیرخسرو

قطارشیشه: در شیشه خانه گذشت.

قطامه: به وزن علامه، زن بسیار شهوت و نیز پرفاحشه و نام زنی که با ابن ملجم اتفاق داشته مأخوذ از قطم به فتحتین به معنی تیزی شهوت است و آرزومندی گوشت، کما فی الصراح.

آبرو سنگ است بهر بکر دنیا ریختن
خصم مردان است تف بر گیس این قطامه کن

محسن تأثیر

قطزن: هر چند مصداق این لفظ کاتب یاکارد است، لیکن به مجاز اطلاق آن بر مقط کنند.

زخمی که یار بر دل اغیار می‌زند
چون قطزن آید آن همه بر استخوان من

میرزاطاهر وحید

نمی‌بینی که قطزن زیر دست خامه می‌گردد
ز همواری مکن بر خود مسلط تیره مغزان را

محسن تأثیر

کلک تو ز سرخ آب زر می‌زیبد
فرد رقمت ز لعل تر می‌زیبد
در مجره که گزلکش الماس است
قطزن ز تراشهٔ گهر می‌زیبد

ملاطغرا

قطره: بالفتح، چکیده، و قطر بالفتح جمع، و گره از تشبیهات اوست.

هر نفسی بر دل آن پاکزاد
چون گره قطره نبودش گشاد

میرزاطاهر وحید

قطره‌دزد: کنایه از ابر، و آب دزد نیز گویند.

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد
که ابرم دهد پیش از آن دست‌مزد

خواجه نظامی

قطره‌زدن: تردد کردن، و به صلهٔ بر کنایه از ریختن و باریدن و به صلهٔ در کنایه از تیز رفتن و دویدن، و بعضی به تحقیق نوشته که اطلاق آن بر شاطر حقیقت است و بر غیر استعاره و لهذا محل تأمل چه، یک جا قایل به حقیقت و جای دیگر قایل به استعاره شدن را وجهی می‌باید و آن مذکور نیست.

قطره‌زن: کنایه از هرزه‌گرد و هرزه‌کار که به یک جا و یک کار قرار نگیرد.

قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود: مثل است.

قطره کردن و برداشتن و کشیدن و فشاندن: مثل قطره زدن که گذشت.

ندارد آن درازی ره که سالک قطره بردارد
فضای هر دو عالم گرد راه نیم گام اینجا
نورالدین ظهوری

وله: گریه را راه بر و بوم طلب در پیش است
قطره برداشته انداز دویدن دارد

* * *

هر طرف بسیار کردم قطره در راه طلب
لیکن از دریا ندیدم بهره جز سیلاب کم
ملاطغرا

به راه دوست چو سالک شدیم قطره‌فشان
نشان آبله در راه جستجو شستم
سالک یزدی

در راه عشق قطره به مژگان زدم چو اشک
نعل از برای پی غلطی واژگون زنند
نعمت‌خان عالی

در آن مقام که من قطره می‌زنم صائب
غبار هستی کونین گرد پاپوش است
میرزا صائب

وله: فرض عین است بر آزاده روان عزت خار
قطره یا چشم در این مرحله می‌باید زد

وله: نیست آسان پنجه با عشق قوی بازو زدن
قطره‌ای در زیر بار بحر می‌باید کشید

* * *

بر مزرعی که قطره زند ابر گریه‌ام
مژگان مثال برگ بروید گیاه را
طالب آملی

قطع: بالفتح، بریدن و کم کردن و با لفظ فرمودن و کردن و شدن مستعمل.

مزار مرحمت خسروانیت اکنون
اشارتی است توقع به جانب وزرا
که از مواجب من آنچه قطع فرمودند
کنند اضافه مرسوم بنده را قطعا
خواجه سلمان

وله: باید دایم در جهان سروری مالک رقاب
تیغ سرسبزت که قطع بیخ دشمن کرده است

وله: گر قطع می‌کنی سرم از تن مکن که نیست
قطعاً بر این سرم سخنی رای رای توست

* * *

از قطع وظیفه گر کنم شکوه خطاست
آن کس که دهد وظیفه و رزق خداست
جان شد گرو روزی و رازق ضامن
دارم گرو و ضامن من پابرجاست
ملاحشری تبریزی

قطع حیاتم اگر شود به ضرورت
دست درازی کنم به ماحضر کس
حشمتی خوانساری

دعوی تیغ قطع شد از چین ابروش
نوکیسهٔ هلال کنون در دویدن است
محسن تأثیر

زیر دست خویش می‌خواهد مرا چشمان او
این سیه مستان چو مینا قطع خونم کرده‌اند
ملامفید بلخی

قطع نظر از چیزی: یعنی آن چیز را ذکر نمی‌کنم تا اطناب در کلام واقع نشود.

قطعه: بالکسر، پاره‌ای از چیزی.

این قطعه نرگس که برد دل سویش
محو است به صد دیده فلک بر رویش
محمدسعید اشرف

قطعهٔ دیوانی: کاغذی که خط دیوانی بر آن نوشته باشند، و در نسخه مخلص: قطعه دیوانی و قطعه بیاضی و قطعه محرابی از اقسام قطعه‌های کاغذ است.

آمد از مکتب نگارم دفتر گل در بغل
قطعه دیوانی سرمشق کاکل در بغل
سعید اشرف

قطم: به فتحتین، و تحقیقش در قطامه گذشت.

قطنی: بالضم، نوعی از قماش ابریشمین، و در عرف هندوستان مشروع خوانند مرکب است از قطن به معنی پنبه و یای نسبت و چون تار و پود آن از ریسمان پنبه و ابریشم می‌باشد نه تنها ابریشم، پوشیدن آن در شرع درست شده.

چو بگشود زنبق ز قطنی بساط
سمن چید دارایی انبساط
ملاطغرا

قطیفهٔ حمامی: در قوسی: جامهٔ پشمین که بعد از غسل بدن را بدان پاک می‌کنند و ایضاً گلیم شب‌پوش یا پرده.

مگر قطیفه حمامی است خلعت وصل
که می‌دهند به عاشق بتان لاله‌عذار
هنوز عاشق مسکین نکرده خشک عرق
که باز در بر بیگانه‌ای گرفته قرار
شفیع اثر

قفا: پس سر، و فارسیان به معنی مطلق پس و دنبال آرند و بدین معنی با لفظ گرفتن و خبر گرفتن و دریدن مستعمل و با لفظ دادن و خوردن به معنی مغلطه و بازی دادن و خوردن، و به معنی سیلی که بر گردن زنند با لفظ زدن و خوردن و فروگرفتن و رسیدن، و قفا کردن از جبین کنایه از برگردانیدن و واژونه ساختن، و با لفظ نمودن کنایه از گریختن و رفتن.

چو دست تر شود از باده همچو خسرو باز
قفا زنیم مر این عالم جفاجو را
امیرخسرو

سر کویش هوس دارم هوس را پشت پایی زن
در این اندیشه یک رو شو دو عالم را قفایی زن
خواجه سلمان

وله: کی قفای بقا دریده شود
گر نه شمشیر تو در آن باشد
وله: می‌روی آفتاب وش خلق چو سایه در قفا
رخ بنمای تا خورد ماه قفای روی تو

***

نرود پیش کار رسوایی
از ملامت اگر قفا نخورد
نورالدین ظهوری

وله: به آستان تو دعوی عرش هم پست است
به ناخن مه نو چرخ گو قفا می‌خار

شیخ شیراز در حکایت گدازاده:

قفا خوردی از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورد پیش

وله: یکی کرد بر پارسایی گذر
به صورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش
ببخشید درویش پیراهنش

***

آنچنان رو که به گردت نرسد برق که من
روی دنبال نکردم که قفایی نرسید
میرزا صائب

نهی او با ستیزه رویی چرخ
روز بد را قفا کند ز جبین
اوحدالدین انوری

قفاگاه: آن قدر موضع از پس سر که قفا در آن واقع شود. امیرخسرو در تعریف مغلان:

پشت چو کیمخت سزای درفش
چرم قفاگاه سزاوار کفش

قفاگیران: کنایه از دادخواهان و مظلومان.

ز سوز سینهٔ پیران بترسید
به محشر از قفاگیران بترسید
حکیم نزاری

قفایش به زمین خورد: یعنی پشتش به زمین رسید.

قفس: بالتحریک، خانه‌ای که از چوب و تار آهن سازند و مرغان را در آن گذارند و قفص به صاد مهمله معرب آن و کوفجان فارسی است و با لفظ ساختن و کردن و شکستن مستعمل، و بر این قیاس: **قفس اندیش و قفس باف و قفس زار و قفس ساز.**

بسی تابی دلم قفس سینه را شکست
از بس طپید عکس من آیینه را شکست
میرزامعز فطرت

شکسته بال و پرانیم جای آن دارد
که باغبان کند از چوب گل قفس ما را
میرزا صائب

به صحرا داده سر جوش جنون زنجیرخایان را
قفس زاریست هر جا دیده‌ای زین پیش صحرایی
درویش واله هروی

قفس ساز مرغان در این نوبهار
قفس‌سازی آموخت از شاخسار
ملاطغرا

یکی مرغ دیدم که در رهگذر
به صیاد گفت ای خدا بی‌خبر
قفس ساز را گوی کای سنگدل
شکاف قفس را مکن تنگدل
باقر کاشی

قفس سیمابی: کنایه از فلک.

منم آن مرغ که در بیضه ندارم آرام
بی‌قراری کشدم در قفس سیمابی
سالک یزدی

قفسه منار: نشیمنی که بالای مینار می‌باشد و آن را گلدسته نیز گویند. نعمت‌خان عالی در محاصره حیدرآباد آورده: «مناجاتیان ترقی مراتب و مناصب رشته‌های درازتر از طول امل گذاشته بر کنگرهٔ حصار چون مؤذن بر قفسهٔ مینار بالا رفته، ندای حی علی الیورش و اذان الجرأة خیر من الجبن در دادند».

قفل: بالفتح، معرب کوپله به کاف تازی و بای فارسی، اقفال جمع و با لفظ بست کردن و پیچیدن و شکستن و برشکافتن و گشادن و واشدن به معنی گشادن و با لفظ برخاستن و انداختن و ریختن و افکندن و زدن و نهادن به معنی بستن مستعمل. پسین در زبان آلودن گذشت.

خلایق که زر در زمین می‌نهند
بر او قفل و بند آهنین می‌نهند
خواجه نظامی

وله: در خانه را چون سپهر بلند
زدم بر جهان قفل و بر خویش بند

* * *

معشوق پاسبانی ما عاشقان کند
بلبل ز غنچه قفل زند آشیانه را
محمدقلی سلیم

طالب زدیم بر مژه قفل ترشحی
تا نوبهار حسرت صدساله بشکفد
طالب آملی

وله: طالب از دیده و دل قفل ترشح بگشای
چه گره ساخته‌ای بر مژه طوفانی چند

* * *

چه مشکل گشا قفلها بر شکافت
ز بیتش کلیدی که دندانه یافت
ظهوری

در دل از خواهش اسباب جهان هیچ نبود
قفل این خانهٔ خالی به عبث پیچیدند
میرزا طاهر وحید

به جوش سینهٔ من برنیاید مهر خاموشی
که زور باده‌ام قفل در میخانه می‌پیچید
میرزا صائب

وله: زد همان روز که با غنچه خندان تو لاف
قفل شرم از دهن پستهٔ خندان برخاست

* * *

درت را قفل بر درویش کن سست
توانگر خود نه محتاج در توست
امیرخسرو

وله: به کنج صبح قفل افکنده افلاک
کلید گنج را گم کرده در خاک

***

عید را تهنیت نو گوییم
روزه را قفل به زندان فکنیم[۱]

حیاتی گیلانی

بریز تا لب دل قفل بر شرارهٔ آه
چو دانه گل نکند گوهر خزانهٔ ما

قاسم مشهدی

قفلی به در آینه از زنگ نهادیم
تا شوخی حسنت ندهد جلوه به هر جا

درویش واله هروی

کرد جهان را چنان عدل تو کز خرمی
قفل کدورت چو باغ بر در زندان شکست

حسین ثنایی

شب همه شب باغبان کرد در باغ قفل
مرغ حریف گل است تا به طلوع سحر

میرحسن دهلوی

قفل آسمان: در رشیدی، کنایه از شرک و کفر، از آن جهت که کافران را به سبب ظلمت کفر راه مبادی عالیه بسته می‌شود.

قفل ابجد: قفل برنجی که بست و گشاد آن به ترکیب خاص حروف ابجد باشد.

آن قفل ابجد است که وا می‌شود به حرف
کسی می‌توان گشود دلی را که تنگ شد

نعمت خان عالی

دل بی‌ولای شاه نجف وا نمی‌شود
این قفل ابجد است که بر نام حیدر است

محمدسعید اشرف

قفل فلک به ابجد حرف تو بسته است
کام دو عالم از لب مشکل گشا برآر

محسن تأثیر

قفل بر در آسمان زدن: کنایه از ترک صلوة کردن و خلاف شرع بودن.

قفل بر در سست کردن: در به روی سایل واکردن.

قفل بر دهان و دست کسی زدن: کنایه از ترک دعوت کردن و خاموش گردانیدن.

آن خلیلم من که قفل الحذر
بر دهان و دست مهمان می‌زنم

حسین ثنایی

قفل بر زبان کسی انداختن و زدن و بر دهن کسی زدن: کنایه از ساکت و خاموش گردانیدن و نیز کنایه از رشوت دادن.

عقل را ادراک صنعت دیده‌ها بردوخته
نطق را وصف تو قفلی بر زبان انداخته

کمال اسماعیل

قفل بر لب خود نهادن: کنایه از خاموش شدن.

قفل ابدی بر لب خاموش نهادم
یعنی به جهان محرم یک راز ندیدم

باقر کاشی

قفل بند: دربندان.

چند گستاخ رکاب تو ببوسد اغیار
قفل‌بندی به در خانهٔ زین می‌بایست

میرزا صائب

قفل پیچیدن: تاب دادن قفل را و بی‌کلید واکردن.

عاجزم از باز کردنهای آن بندقبا
ورنه قفل صد در گلزار را پیچیده‌ام

میرزا صائب

قفل در راه بودن: مطلق بند بودن راه.

خضر چون دید که قفل است در رهم نه رفیق
کلید تفرقه بر پردهٔ بیابان زد

ملاطغرا

قفل رومی: نام لحنی از سی لحن باربدی.

خواجه نظامی در صفت باربد:

۱ـ مخفی نماند که این بیت در اصل مسوده بهار عجم هم از حیاتی گیلانی نوشته و هم جایی دیگر از نعمت خان عالی، والله اعلم بحقیقةالحال. (حاشیه)

چو قفل رومی آوردی در آهنگ
گشادی قفل گنج از روم و از زنگ

قفل زبان بند و قفل زبان بندی: عزیمتی که برای زبان بندی مردم بر قفل خوانند.

به ناکسان نتوان گفت از پریشانی
که هست قفل زبان بند چین پیشانی
شفیع اثر

وله: لب اظهار دارم بسته پیش مردم دنیا
بود قفل زبان بندی مرا هر چین ابرویی

قفل شدن سگ: بند شدن آن با ماچه سگ، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

قفل شدن و گردیدن دریا: کنایه از بند شدن راه به سبب بسیار شدن آب، چنانکه عبور از آن نتوان کرد.

قفل گردیدن دریاست نظر بستن من
مژه بر هم زدنم بال و پر طوفان است
میرزا صائب

تا در میکده باز است به مسجد نروم
از ره خشک روم چون ره دریا قفل است
محسن تأثیر

سیفی در تعریف قفل‌گر:

راه مردم بست از قفل تو سیل اشک ما
هر کجا شد قفل دریا نیست امکان گذر

قفل فرج استر: حلقه زر یا نقره که بر فرج استر بند کنند تا نر با او جفت نتواند شد و استر حامله نگردد زیرا که چون استر حامله شود به سبب ضیقی فرج بچه زادن نتواند، ناچار شکمش بشکافند و بچه‌اش بکشند و استر ضایع شود.

قفل‌گر: آنکه قفلها بسازد.

تا دلم شد بستهٔ زنجیر زلف قفل‌گر
رو بران در می‌نهم چون قفل هر شب تا سحر
سیفی

قفل وسواس: تنگه آهن که حلقه‌های آهن بر آن نصب کنند و دو میل آهنی که هر دو سر به هم وصل دارند از آن حلقه‌ها درگذرانند و بستن و گشادن آن خالی از اشکالی نیست و آن را در عرف هندگورکهه دهندها خوانند و لهذا اکثر جوکیان دارند.

قفل وسواس است در کف رشتهٔ آمال ما
می‌خورد صد جا گره تا یک گره وامی‌شود
میرزا یوسف واله

قفل وسواس فلاطون است زنجیر جنون
تا نسوزانی دماغ عقل را نتوان گشود
میرزاجلال اسیر

هر انگشتش کلید قفل وسواس
جنون او را به سر چون مور در طاس
سلیم

شانه با صد دست او بند و گشادش در هم است
قفل وسواسی که می‌گویند زلف پرخم است
میرزا صائب

قفیز پرآمدن: کنایه از آخر رسیدن عمر.

بشد خسته گستهم لهاک نیز
پر آمد ز هر دو سپهبد قفیز
حکیم فردوسی

وله: که کاریست این خوار و دشوار نیز
که بر تخم سامان پرآمد قفیز

***

که شیرو به را ز هر دادند نیز
جهان را ز شاهان پرآمد قفیز
جلالی خواهرزاده حکیم فردوسی

قلاب: بالضم، آهن پاره سر تیز و کج که بدان ماهی شکار کنند.

مرغها را دام گسترده است امواج نسیم
ماهیان را نیش قلاب است موج چشمه‌سار
محمدسعید اشرف

و در اصطلاح تیراندازان، نوعی از کشیدن کمان.

تا پنجه به قلاب زدی سوی کمان
از زور تو خم گرفت ابروی کمان

بیهوده نداشت خانهٔ خویش تهی
چشمی می‌خواست چون تو ابروی کمان
ملاطغرا

و بالفتح، آنکه بر زر قلب سکه سازند.

قلابه یخ کشی: ــ

آقا اسماعیل کاشف در تعریف سرما:

بر روی زمین چو طفل در راه
لغزک می‌خورد پر تو ماه
از دیده به سوی طرف دامان
قلابه یخ کشی است مژگان

قلابی: بالفتح والتشدید، کسی که سکه ناروا زند و مزیدٌ علیه قلاب که گذشت.

به دست بوالهوس داغی که می‌بینی ز عشق او
زری باشد که قلابی به نام شاه می‌سازد
شفیع اثر

و به مجاز هر مکار و دغل را گویند.

مژه بر هم بهشت را دیدم
دور از این زاهدان قلابی
طالب آملی

قلاج: به ضم و جیم تازی، به زور کشیدن کمان، و تنباکو، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته و عوام هندوستان قلاب به موحده به جای جیم گویند.

چون پنجه به قلاج زدی سوی کمان
از زور تو خم گرفت ابروی کمان
ملاطغرا

و در نمونه انشا آورده: «در قلاج زنی کمان به آب تازگی زورش چشمه زهگیر لبریز».

قل احمدی: بالضم، دست به زور تمام بر عضو کسی زدن، و ترکان آن را حق نظربیگی گویند حق نظر یک شخصی بوده که در اهتمام در خانه پادشاه دست بر سینهٔ مردم به زور تمام مردم می‌زد، این ضرب به نام او مشهور شد. لوطیان گویند: «ملاهایی که در این عصر به هم رسیده‌اند اگر یک قل احمدی بزنی همه مفقودالخبر می‌شوند». میرنجات در نثری که مسمی است به آقا رشکی نوشته: «بر کونت قل احمدی می‌زنم که مفقودالخبر شوی» و این اصطلاح الواط است. ترکان آن را سقلمه به سین مهمله و حق نظربیگی گویند.

قلاده: بالکسر، گردن بند، کذا فی‌الصراح، و ایضاً بالضم، قلائد جمع، کذا فی‌الکشاف، و با لفظ بستن و کشیدن و گسستن مستعمل.

در رقص ز گردن معانی
بگسسته قلادهٔ فرایند
جمال‌الدین عبدالرزاق

دست سگبانت چون قلاده کشد
شیر گردون سگ معلم باد
انوری

صد دل به شکنج طره در بست
بر شیر ز مو قلاده بر بست
شیخ ابوالفیض فیاضی

شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندی
چرا به گردن حافظ نمی‌کنی رسنی
خواجهٔ شیراز

قلاط: بالکسر، نام قلعه‌ای میان قزوین و خلخال و فارسیان به معنی مطلق قلعه استعمال نمایند.

زین سان که بیاراست کنون میر قلاطی
آن میر خردمند هواخواه وفادار
امیرمعزی

و در فرهنگ، کلات به فتح کاف تازی و فوقانی، دیه یا قلعه که بر سر کوه باشد، و نیز قلعه‌ای از مضافات قندهار که بر سر کوه بلند واقع شده، و کلاته، ده و قلعه کوچک را گویند. از اینجا مستفاد می‌شود که قلاط ظاهراً معرب همین کلات است والله اعلم بالصواب.

قلب: بالفتح، دل و عقل و خالص از چیزی، قلوب جمع، و بازگردانیدن و باژگونه کردن چیزی را و میانه چیزی و فارسیان به معنی فوج میانه و زر و سیم ناسره و کم وزن و باژگونه استعمال کنند.

یار دلدار من ار قلب بدین‌سان شکند
ببرد زود به جانداری خود پادشهش
خواجهٔ شیراز

باقر مس روکشم از آن رو قلبم
صرافی کن که توی بر تو قلبم
باقر کاشی

وله: نی معتقدانیم و نه منکر آن
یعنی که به هر دو سر تراود قلبم

***

به سیم قلب نگیرند صائب از اخوان
در این زمانه عزیزی اگر شود پیدا
میرزا صائب

قلب اندود: زری که در میانه او مس یا روی بود و بالای آن ملمع طلا یا نقره باشد و صانع آن را قلب‌کار گویند.

هر کجا قلب کار دزد بود
گر سیاست کنند مزد بود
امیرخسرو

و ممیز آن را قلب شناس:

دوش خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود
خواجهٔ شیراز

قلب به دم تیغ و خنجر افتادن: دندانه دور شدن و دمش برگشتن، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

قلب داران: جوانانی که فوج قلب به آنها استقامت داشته باشد، و اگر قلب به معنی دل گیرند مراد از آن بهادران قوی دل خواهد بود.

کشیدند صف قلب‌داران روس
وز آن قلبی آراسته چون عروس
خواجه نظامی

قلبگاه: آن قدر مکان را گویند که در آن فوج قلب تواند استاد.

خشن پوستینی درآمد به جنگ
چو از ژرف دریا برآید نهنگ
جهاندار در قلبگه کرد جای
درفش کیانیش بر سر به پای
خواجه نظامی

قلپاق: به بای فارسی، در فرهنگ ترکی: کلاه در توران می‌دوزند به پارچهٔ سفید چکن می‌نمایند به ابریشم رنگ رنگ دراز و نوک دار می‌شود.

مرا محبت قلپاق‌دوز ماهی هست
از این نمد من درویش را کلاهی هست
برای زیب فراویز دور قلپاقش
سواد دیدهٔ من اطلس سیاهی هست
سیفی

قلتاق: به هر دو قاف و فوقانی به الف کشیده، در فرهنگ ترکی: چوب زین.

ای همچو تو مبهم پدر بینی تو
قلتاق به سر برادر دینی تو
صد فیل به زیر بار یک فرد کشند
دفتر بندان کشور بینی تو
حکیم شفایی

قلچاق: بالفتح و جیم فارسی، دستانهٔ آهنی که لشکریان دارند و این لغت ترکی است.

ز قلچاق چیزی دگر نیست به
که ساعد از او یافت دست زره
به معنی بود گرچه دست یلان
به صورت بود لیک چون ناودان
میرزاطاهر وحید

ملاطغرا: «زره چندین چشمه نظم سازی قلچاق دستگاه مشعل نثر طرازی».

قلزم: در منتخب به فتح اول و سوم به وزن زمزم، بلده‌ایست میان مصر، و در قاموس به ضم اول و سوم به وزن کرکم، میان مصر و مکه نزدیک کوه طور، و بحر قلزم منسوب بدان و فارسیان به ضم هر دو به معنی دریای خاص استعمال کنند و این مجاز است مثل عمان که نام بلده‌ایست به معنی دریای خاص نیز مستعمل.

ای زریـــن نـعل آهـنین سـم
وی سوسن گوش خیزران دم
با رای تو ذره‌ایست خورشید
با طبع تـو قـطره‌ایست قـلزم
حکیم انوری

و در قاموس، قلذم بـه ذال مـعجمه بـه وزن زمـزم بـه معنی دریاچه بسیار آب و چاه عمیق نیز آورده و ایـن لغت جداگانه است.

قلعه: بالفتح، دژ، قلاع بالکسر جمع.

قلعه الموت: نام قلعه‌ای در قهستان دیلم که حسن بن زید در شهور ستة و اربعین و مأتین بنا کـرده و در اصل «آله موت» است یعنی آشیانه عقاب چـه، آله بـه الف مـمدوده و لام مـضموم عـقاب است و مـوت، آشیانه و منیر در کارستان در صفت قلعه نوشته: «قلعه الموت از رشکش صورت مرگ در خود دیده».

قلعه بیدر: نام قلعه‌ایست بالای کوه شیراز و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته و نیز کنایه از زن دوشیزه.

خویش را بهر چه وابسته دختر کـردن
نـفس را بـندی ایـن قـلعه بـیدر کـردن
سعید اشرف

قلعه سرخاب: قلعه‌ایست از عراق و این در کـتب تواریخ مثل مطلع السعدین و غیره مسطور است و در نـسخه مخلص، از ایـران، و نـیز قـلعه کـلاب از ایـران نوشته.

قلعه قهقهه: نام قلعه‌ای، سند آن در لفظ باره گذشت.

قلعه کلاب: قلعه‌ایست بر کوه گیلویه که محبوسان و مغضوبان را در آن نگاهدارند، از باب قلعه گوالیا که در هند است و در نـسخه مخلص؛ از ایران.

از شوق نوگلی دل من آب گشـته است
در قـلعهٔ کـلاب بـود عـندلیب مـن
اسماعیل ایما

از محرمان معشوق عاشق در اضـطراب است
بـــلبل ز رشک مـینا در قـلعه کـلاب است
میرزاطاهر وحید

قلعهٔ گلستان: مرادف قلعهٔ سرخاب که گذشت.

قلعی: بالفتح، در صراح، قلع نـام مـعدنی کـه از وی اززیـر خـالص خـیزد، قـلعی منسوب بـدان و در بحرالجواهر به تحریک آورده.

ننمایم و بنمایم چون قـلعی آیـینه
بنمایم و ننمایم آیم به سراب اندر
نعمت خان عالی

قلعی گر: آنکه بر ظروف و اوانی قلعی کند.

چو دیده سفیدی ز دیگ و طبق
به قلعی گر اسـتاد بـر یک نسـق
ملاطغرا

قلغه: بالفتح، بُنه‌ای است معروف که هر برگش الوان بـه غـایت خـوش آیـنده مـی‌باشد عـلی‌الخـصوص نورسته.

قلق: به تشدید، در لفظ دلق گذشت.

قلقل: به وزن بلبل، آواز شیشه و صراحـی و اطـلاق آن بر آواز شراب مجاز است.

خوش است از بادهٔ گلرنگ قـلقل
که آنجا گل زند چهچه چـو بـلبل
محسن تأثیر

جام می را نغمه‌ای در کار مطرب نـاله‌ای
شیشه با این بی‌زبانی تاکـمی قـلقل کـند
ملاطغرا

قللر آقاسی: به ضم اول و فتح لام دوم، در تـرکی، سردار غلامان، قـل: غـلام، لر: عـلامت جـمع، چـون الف و نون در فارسی، آقاسی: سردار.

از غـــلامان شـاه مـــردان اوست
که در این عهد قللر آقـاسی است
داراب بیگ جویا

قلم: بالتحریک، خامه، اقـلام جـمع. نـزاکت رقـم و مشکین رقم از صفات اوست، و هر چه بدان چـیزی ببرند چون کارد و شمشیر و مقراض. [ــــه شکر].

قلم از چیزی بستن: کنایه از قـلم راست کـردن. ملاطغرا در تعریف بغداد:

مصور به نقاشی آن بقاع
قلم بسته از موی خط شعاع

***

کمر چون در فن صورتگری بست
قلم از طرهٔ حور و پری بست

ظهوری

قلماش: بالضم، کنایه از مرد دروغگوی بی‌اعتبار، می‌گویند که: قلماش را به گواهی آورده، و این در اصل «قل ما شئتَ» بود یعنی بگو چیزی را که می‌خواهی تو، فارسیان در آن تخفیف کرده به معنی مأخوذ استعمال کرده‌اند.

بند کن مشک سخن ماشیت را
وا مکن ابنان قلماشیت را

مولوی معنوی

اسیری لاهیجی در مثنوی اسرارالشهود در حقیقت عشق:

عشق گوید عاشق قلاش شو
عقل گوید زاهد قلماش شو

قلم افشان: قلمی که برای افشاندن طلا و نقره باشد.

دارد انگشت‌نما معنی رنگین مفید
در صفت اهل سخن چون قلم افشانم

مفید بلخی

قلم امتحان: معروف.

خوشیم خوش که ز خونابهای خاطر خویش
رقم‌طراز قلمهای امتحان گشتم

طالب آملی

قلم برگرفتن و برداشتن از کسی: معاف و مرفوع القلم ساختن او را، و از این قبیل است: بر فلان قلم نیست، پس صاحب برهان که تنها قلم نیست آورده غالباً صحیح نباشد.

خشکی سودا قلم در ناخنش نشکسته است
آنکه می‌گوید قلم بر مردم دیوانه نیست

میرزا صائب

وله: از جنون گفتم قلم بردار از من روزگار
در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست

وله: چون قلم برداشته‌است از مردم دیوانه حق
نی چرا در ناخن من می‌کند سودای خشک

***

ز اهل جهان بس که قلم برگرفت
از کرمش عقل جنون درگرفت

امیرخسرو

ز دیوان دهقان قلم برگرفت
ز بی‌مایگان کم درم برگرفت

خواجه نظامی

کم گرفت، ای، نگرفت چه، کم به معنی نفی آمده چنانچه گویند: کم او گیر، ای، ترک او گیر.

قلم بر سر زدن چیزی را: مرادف قلم زدن بر سر چیزی که بیاید.

ما سیه بختان تفاوت را قلم بر سر زدیم
همچو مژگان سر ز یک چاک گریبان بر زدیم

صائب

قلم بستن بر کسی: کنایه از زایل کردن قدرت کتابت از کسی.

در ارژنگ این نقش چینی پرند
قلم بست بر مانی نقش بند

خواجه نظامی

قلم بند: آنکه موهایی بر قلم بندد چنانچه مددکاران و شاگردان مصوران و نقاشان. ظهوری درمدح ممدوح گوید: «خرد خرده کار قلم بند نقش پردازیش عقل رنگ‌آمیز صدف‌وار صورت سازیش».

و بر این قیاس: **قلم بستن از چیزی**، که در اصطلاح قلم از چیزی بستن مثالش گذشت.

قلم بند کردن: عبارت از نوشتن است.

قلم پاک کن: چیزی که قلم را به او پاک کنند. ظهوری: «مدادش از دوده چراغ خورشید است و قلم پاک کنش مرغولهٔ طرهٔ ناهید».

پـی خـورد: گـل قـلم در تـراش
به سوسن قلم پاک کن هم قماش
ملاطغرا

قلم تاک: شاخ آن، چه، اکثر نهالان را قلم در خاک می‌نشانند و تخم نمی‌کارند.
به اثر سعی کن که شهرهٔ دهر
قـلم تـاک از خـط جـام است
راضی

قلم‌تراش: نوعی از کـارد دراز دسـته کـه بـدان قـلم تراشند.
بنگر قلم‌تراش چه بـا خـامه مـی‌کند
از همدمان خانه یکی در امان مـباش
محسن تأثیر

قلم تراشیدن: معروف.

قلم تیز کردن: قـط زدن قـلم را تـا خـوب نـوشته شود.

قلم جدول: بدون اضافت، قلمی که بـدان جـدول کشند و خامه جدول کشی نیز همان است.
قلم جدول بود کـلک بـنانش
به حرف کج نمی‌گردد زبانش
میرزا طاهر وحید

غیر حرف راستی در نامهٔ من ثبت نیست
سرنوشتم از قلم جدول مگر تحریر شد
اشرف

وله: رهروان راست رو را رهبری در کار نیست
خامهٔ جـدول کشـی را مسـطری در کـار نـیست

وله: هر که راه سعی را با پای آهن سـر کـند
چون قلم جدول طلا مـی‌ریزد از رفـتار او

قلم جعد کردن: کنایه از نوشتن و رقم کردن.
تیر فلک کاو به قلم مو شکافت
کرد قلم جـعد ثـنای تـو یـافت
امیرخسرو

وله: دوکانت از پی جرمم قلم چه جـعد کـنند
کـه مـو بـه مـو ز پـریشانیم بـه اقـرار است

قلمچه: شاخچه درخت که در زمین نشانند.
بـهار خـامهٔ من سـبز کـرد عـالم را
قلمچهٔ چمن روزگار کلک من است
ملامفید بلخی

قلم خورده: چیزی که قـلم بـطلان بـر آن کشـیده باشند.
نکوشد کـه بـختم لگدکوب شـد
مرکب قلم خورده شد خوب شـد
حسن بیگ‌رفیع

قلمدان: معروف.
لب خاموش تصویر قلمدان فاش می‌گوید
که از همراهی اهل سخن نتوان مصور شد
محسن تأثیر

قلم داخل خط ساختن: کـنایه از اصـلاح دادن خط را.
کس نمی‌سازد قلم داخل خط استاد را
ره مده در خط مشکین خانهٔ شمشاد را
میرزا صائب

قلم در سیاهی نهادن: آماده بدبختی نوشتن شدن.
بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نـهاد
شیخ شیراز

قلم در کشیدن بر چیزی: کـنایه از مـحو و ناپدید کردن.
شـنیدم کـه شـاپور دم درکشـید
چو خسرو به رسمش قلم درکشـید
شیخ شیراز

قلم در ناخن شکستن: مـرادف نـی در نـاخن شکستن.

قلم دست: آنکه به قـلم کـار کـند، چـون مـحرر و نویسنده و مصور و نقاش.
شقایق کش لوح جـام و سـبو
قلم دست طراحی رنگ و بـو
ملاطغرا - در توحید

وله: چو افکند سایه قلم دست تاک
رقم شد خط جام بر لوح خاک

و سراج‌المحققین می‌فرمایند: گمان دارم که قلم دست یک کلمه مرکب نباشد زیرا چه خیلی گوش ناآشناست.

قلم دست و پا: استخوان شتالنگ و آرنج.

قاصد نه مژده‌ای نه پیامی نه وعده‌ای
پای قلم چه شد قلم پا شکسته است

نعمت خانعالی

حاجی محمدجان قدسی در قصیده درودست:

گر از قلم گه تحریر بد برم شاید
ز بس که از قلم دست دیده‌ام آزار

❁❁❁

بعد از وفات هر قلم استخوان ما
سربسته نامه‌ایست ز راز نهان ما

حیدر ذهبی کاشی

آن دم که خورد ناوک آن شوخ بر هدف
ای کاشکی من آن قلم استخوان بدم

مسیح کاشی

قلم‌دیده: کنایه از نوشته شده و مبتذل.

نظامی که در رشته گوهر کشید
قلم دیده‌ها را قلم درکشید

نظامی

قلم راندن: مرادف قلم جعد کردن که گذشت.

قضا راند چون روز اوّل قلم
شد این بیت من بر سر من رقم

نورالدین ظهوری

چو خطش قلم راند بر آفتاب
یکی جدول انگیخت از مشک ناب

خواجه نظامی

قلم رفتن: مقدر شدن.

می‌نویسد ز خون من تعویذ
چه توان کرد چون قلم رفته است

امیرخسرو

قلم رفته را چاره نیست: مثل است.

قلمرو: به فتح را، کنایه از ملک و ولایت متصرف و اکثر به اضافت مستعمل می‌شود و گاهی بی‌اضافت، چنانچه گویند در این قلمرو.

گشته است خون مرده جهان را رمیدگی
دیوانهٔ قلمرو ایجاد کن مرا

میرزا صائب

مجنون حریف شوق رسایم نمی‌شود
دشت جنون قلمرو پایم نمی‌شود

محسن تأثیر

قلم زدن: مرادف قلم جعد کردن که گذشت.

قلم زد سال تاریخ جلوسش در سفر مالک
یکی از ظالمان کم گشت تاریخ وفات او

درویش واله هروی

قلم زدن بر سر چیزی: کنایه از محو و ناپدید کردن.

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

خواجهٔ شیراز

نقش شیرینت مپندار شادور(؟)
گر چه تیغش زنی قلم نزند

امیرخسرو

قلم زن: به معنی قلم دست که گذشت. حکیم زلالی در تعریف دهان:

به طرح خوبیش حیرت زند دست
که از هیچش قلمزن نقش چون بست

❁❁❁

قلمزن که بد کرد با زیردست
قلم بهتر او را به شمشیر دست

شیخ شیراز

دبیر قلمزن قلم برگرفت
همه نامه در گنج گوهر گرفت

خواجه نظامی

و در بعضی نسخ: «نخستین قلم ز آفرین برگرفت».

قلم ساختن: مرادف قلم کردن که بیاید.

از آن شد از دم شمشیر راه عشق نازکتر
که هر کس پا برون از راه بگذارد قلم سازد

میرزا صائب

قلم سرب: اغلب که عبارت از قلم فرنگی است که می‌آید. محمد سامی مخاطب به مستعد خان در تأثیر عالمگیری می‌نویسد که: «بیست و پنجم شوال سنه سی که پادشاه متوجه تسخیر بیجاپور بودند برای میر مورچال و دریافت تردد افواج به سواری اسب در مقامی که گوله توپ در هکله مانند ژاله می‌بارید میر عبدالکریم مخاطب به امیر خان بدیهه این مصرع که: «فتح بیجاپور زودی می‌شود»، تاریخ یافته به قلم سرب نوشته، به نظر انور گذرانیده. حضرت به فال نیک گرفته، فرمودند خدا کند که چنین باشد، چنانچه در همان هفته سکندر بیجاپوری که فرمانروای آنجا بود از قلعه برآمده، به ملازمت مستعد شد».

قلم سر شدن و سر کردن: ابتدا به تحریر کردن و تراشیده شدن قلم و تراشیدن آن و این مجاز است و سند آن در سر شدن گذشت.

اگر ذوق سخن داری برو صائب قلم سر کن
کسی این عقده را بی‌ناخن اعجاز نگشاید

میرزا صائب

قلم سوسن: کنایه از شاخ سوسن.

ز لطف جوهر آتش به حشر هندو را
هنوز چون قلم سوسن استخوان سبز است

محمدقلی سلیم

قلم شدن: عبارت از بریده شدن، چنانچه محسن تأثیر:

به خود پیچید فلفل از سواد خال هندویت
قلم شد دارچینی از حدیث تندی خویت

قلم شکستن بر کسی: کنایه از حواله کردن و سپردن قلم.

پس آنگه قلم بر عطارد شکست
که امی نگیرد قلم را به دست

خواجه نظامی

قلم شنجرف: معروف.

شده از یاد رخش خون پالا
مژهٔ من قلم شنجرف است

جناب سراج‌المحققین

قلم فرنگی: دو قسم است؛ یکی آنکه با دسته بوده باشد از سنگ و یشم و بلور یا دندان ماهی و عاج یا چوب صندل و ملاگیر و آن احتیاج به مداد ندارد و حروف که از آن کشند در رنگ مشابه به سواد سرمه باشد و آن را اکثر پادشاهان هند و بعضی امرای عظام هم دارند، دوم آنکه چوبی را به قدر قلم متعارف از درون خالی نموده، چیزی که بدان نوشته شود در آن پر کنند و از یک طرف آن چوب را به گزلک دوره کرده، بنویسند و بعد از صرف شدن سواد آن دگرباره همان چوب را بتراشند و همان طور درست کنند و ظاهراً جزو اعظمش سنگ سرمه است و این عمل اهل فرنگ است و اغلب که قلم سرب نیز عبارت از همین است.

قلم فولاد: معروف.

کار من در گره از پرهنری افتاده‌ست
دارد از جوهر خود موقلم فولادم

میرزا صائب

قلمکار: چیزی که به قلم نقش کرده باشند.

مطاع شهرت این قوم خالی از معنی
به جز لباس قلمکار نیست چون تصویر

شفیع اثر

به جز دعای قدح نیست ورد خامهٔ ما
ز داغ یاوه قلمکار گشته جامهٔ ما

محمدسعید اشرف

قلم کردن: در نسخه مخلص، از حجت ساطع، به معنی دوپاره کردن به یک ضرب و ایضاً تراشیدن.

هر کس که حرفی از خط سبزش رقم کند
باید که از بنفشه و سنبل قلم کند

ملا فاخر بهبهانی

و بریدن در عرض چیزی را که بسیار گنده نباشد مانند

شاخ نورسته یا دست و انگشت و امثال آن، مثلاً نگویند که: تنه درخت چنار را قلم کردم، بلکه گویند: شاخ آن را قلم کردم، و دست فلان را قلم کردم. از اینجاست که بعضی گفته‌اند که بریدن به یک ضرب است زیرا که این در چیزهای گنده صورت نمی‌بندد.

رسانیدم دو مصرع را به هم تیغ دودم کردم
تهی مغزی که همچون نی به دست آمد قلم کردم
محمداسحق شوکت

گر دست بر قلم بنهد بی‌اجازتت
تیر فلک سپهر کند دست او قلم
خواجه سلمان

و در این بیت امیرخسرو که:

او سر شیران قلم کرده به تیغ و پیش او
بر تن شیران عالم خط کشیده روزگار

نیز به معنی مأخوذ است، چراکه سر بریدن در اینجا به معنی سر شکافتن است غایت ما فی الباب سر بریدن مجاز است، و حقیقت گردن بریدن.

قلم کشیدن چیزی را: کنایه از محو و ناپدید کردن.

چرخ که از خویش دورنگی نشست
زو نتوان محرم یک رنگ جست
اینکه به یک رنگ برآرد علم
زود کشد چرخ دو رنگش قلم
امیرخسرو

قلم کشیده: کنایه از مقطوع و بریده.

ابروی او اشاره به عاشق نمی‌کند
این سر قلم کشیدهٔ تیغ تغافل است
محسن تأثیر

قلم گل: بر قیاس قلم تاک که گذشت.

قلم مو: معروف.

برای آنکه کشم دایم انتظار تو را
به دیده چون قلم مو شده است مژگان جمع
سعید اشرف

مشکل که نشیند به جهان نقش تو نیکو
باریک به ره تا نشوی چون قلم مو
مخلص کاشی

قلم نرگس: کنایه از شاخ نرگس.

قلم نیست: یعنی حساب و پرسش نیست، و صواب: بر فلان قلم نیست، چنانچه گذشت[1] و عجب که شعر میرزا صائب که مستند اوست به صلهٔ بر است و در موقع خود مذکور.

قلندر: کسی که او را تجرید و تفرید از کونین باشد و فرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آن است که قلندر تجرید و تفرید کمال دارد و در تخریب عادات و عبادات کوشد، و ملامتیه، آنکه در کتم عبادات کوشد یعنی هیچ معنی چیزی اظهار نکند و هیچ سری نپوشد و صوفی آن است که اصلاً دل او مشغول به خلق نشود و التفات به ترد و قبولشان نکند و مرتبه صوفی از هر دو بلندتر است زیرا که ایشان با وجود تجرید و تفرید وارث و پیرو حضرت سید عالمند و قدم بر قدم حضرت بهترین عالم صلی‌الله علیه و آله و سلم می‌نهند و می‌روند.

صنما ره قلندر سزد ار به من نمایی
که بسی دراز دیدم ره و رسم پارسایی
عراقی

و عبارت از رند و بی‌باک، و به معنی خرابات و جای بودن قلندران مجاز است.

قلم نیشکر: همان نیشکر.

از بس به یاد آن لب شیرین گداختم
طوطی گمان کند قلم نیشکر مرا
سالک یزدی

قلندربچه: آلهٔ تناسل، از عالم ملازاده.

به قلندر بچه پایین تنش دارد میل
طرفه حالی است که بیچاره دلش در کون است
حکیم شفایی

قلندرخانه: بر قیاس قلندر که گذشت.

۱ـ ای، در اصطلاح قلم برداشتن و برگرفتن از کسی. (حاشیه)

ز رنگ‌آمیزی مهتاب صباغ
قلندرخانه‌ای شد تکیهٔ باغ
حکیم زلالی

کنون بود به قلندر ز شام تا گه صبح
هر آنکه بود به مسجد ز صبح تا گه شام
امیرمعزی

قلندر دیده را گوید: یعنی هر که بی‌غرض و آزاده مرد است همه حرف راست می‌گوید و گفتن او به معنی درگفتن چیزیست که به چشم خود دیده باشد.

قلندر را گفتند کوچ است پوست تخت خود را بر دوش انداخت: مثل است.

قله: بالضم و تشدید، نوعی از رنگهای اسب.
کمیت قله‌نژاد آنکه داغ جم دارد
سبک درآر به میدان و گرم گردانش
خواجه سلمان

قلیان: همان غلیان به غین معجمه.

قلیه‌خوار: به واو معدوله، کنایه از دیوث و قلتبان و بعضی قلته خوار به فوقانی به جای تحتانی نوشته‌اند چه، قلته نزد ایشان به معنی دیوثی است و از این مأخوذ است قلتبان به معنی کسی که وجه معاش او از دیوثی باشد، و بر این تقدیر قلته دار مرادف قلتبان بود والله اعلم بالصواب.

قلیه را از مزه برد: مبالغه در پوچ گویی است.

قلیه سغدی: به ضم سین مهمله و سکون غین معجمه، قلیه که از گوشت چرب و روده و تخم مرغ پزند.

قمار: بالکسر، برد کردن با هم به گرو، و باختن چیزی به گرو، و بالفظ باختن و بردن و کردن مستعمل.
من گرفتم که قمار از همه عالم بردی
دست آخر همه را باخته می‌باید رفت
میرزا صائب

وله: لباس عاریت پیش از طلب انداختن دارد
قماری را که بردی نیست در پی باختن دارد

***

به دیده خوب نشسته است نقش روی کسی
به روز ژاله گل اشک من قمار امروز
عبداللطیف خان تنها

پادشاهانه کرده‌ایم قمار
داو اوّل خزانه باخته‌ایم
ظهوری

قمارباز و قمارخانه: معروف.

قمار و راه قمار: عبارتی و مثلی است در جایی گویند که کسی چیزی کند که کردن آن ندانند و اصل این در قماربازی است و حاصل معنی آن است که تا از راه و رسم قمار آگاه نباشی شروع در آن خوب نیست و جرأت مناسب نی.
دلا به مهرهٔ خالش دلیر دست مبر
که گفته‌اند حریفان قمار و راه قمار
ملاطغرا

قماط: بالکسر، خرقه که دست و پای کودک بدان بندند و در گهواره خوابانند.
ملک حمزه ولد ملک جلال‌الدین سیستانی المتخلص به غافل:
از پردهٔ دل طفل سرشکم به قماط است
زان گریه که سرمایهٔ شادی و نشاط است

قمچی: معروف.
قمچی به ناز بند و جفا را بهانه کن
با عاشقان سخن به سر تازیانه کن
سیفی

قمرسُم: مرکب گردسم.
ز کوب نعل اسبان قمرسم
ره از رفتارشان در ماه نو گم
حکیم زلالی

قم قم سبو: —
ملاطغرا در انوارالمشارق آورده که: «قم قم سبوها نسایب مناب الهام غیبی کندوها قائم مقام وحی لاریبی».

قمه: بالضم والتشدید، سریه. در ظفرنامه شرف‌الدین علی یزدی بسیار است و صاحب تذکره دولتشاهی گوید: «قباد به سبب آنکه بر قمه پدر عاشق بود در شب به اتفاق کنیزک به خنجر هلاک ساخت».

قناعت: بالفتح، خرسند و راضی شدن به اندک چیزی و با لفظ کردن مستعمل.

آرزوی بوسه شسته است از دلم پیغام تلخ
زان قناعت کرده‌ام از بوسه با دشنام تلخ

میرزا صائب

به چندین شوق استغنای همت بین کز آن عارض
قناعت می‌کند آیینهٔ چشمم به تمثالی

طالب آملی

قناره: چوبی یا آهنی دراز که قصابان در دیوار مضبوط کنند مثل چوب سردر، و میخهای بسیار در آن زنند و مذبوح را بعد از تسلیخ به آن میخها آویزند و قطعه قطعه کرده، فروشند.

یک مسلخ است عالمی از دست خنجرش
هر نیش خار لخت دلی را قناره است

رفیع واعظ

قنتوره*: ← قنطوره.

قند: بالفتح، معرب کند، و با لفظ ریختن و خوردن و خاییدن مستعمل.

چه عذرهای موجه نهی معاصی را
بچش لعاب دهانت که قند می‌خایی

محمد عرفی

هر دل که ز شوق لب او قند هوس ریخت
عنقا و هما دور و کنارش چو مگس ریخت

عبداللطیف خان تنها

قندآب: شربت، و نیز کنایه از شراب قندی.

قنداق: بالضم، چوبی باشد یا نال به تفنگ وصل کنند و مثل دسته بود برای تفنگ و بدین معنی غالباً معرّب کنده است، و نیز جامه‌ای که طفل نوزاد را در آن پیچند و بعضی گویند طفل شیرخواره را در گهواره به آن بندند و بعضی غندق به غین معجمه و بدون الف خوانند و ظاهراً لغت ترکی است. میرزا طاهر وحید به هر دو معنی در تعریف تفنگ:

نه او را به قنداق افتاده راه
که در جدولی خفته مار سیاه

وله: عدو بند خون ریز رویین‌تن است
به قنداق این طفل مردافکن است

قندپارسی: نوعی از قند لطیف.

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

خواجهٔ شیراز

قند دزدی شیرین می‌باشد: بعضی از متأخرین این مثل هندی را در شعر خود بسته‌اند امّا این قسم امثال در شعر آوردن اگر از راه تهکم باشد چنانکه امیرخسرو آورده، جایز می‌تواند باشد و اگر از راه عجز و عدم علم بود بسیار نامناسب بلکه غلط و این را نمی‌فهمد مگر کسی که کمال مهارت داشته باشد در فن بلاغت و هو هذا:

بود در خواب که بوسش کردم
قند دزدی چه بلا شیرین است

قند دوباره: قندی که دوبار صاف کرده باشند.

بود قند دوباره بیشتر شیرین ببین عالی
سه باره گشت تا کلک شکربار تو شد ثالث

نعمت خان‌عالی

مگر زان دولت قند دوباره
به حسرت چید شکر پاره پاره

محسن تأثیر

قند عسکری: نوعی از قند لطیف.

پیچانتر است زلف تو با گفته‌های من
شیرینتر است لعل تو با قند عسکری

باقر کاشی

آمدم شیرین دگر در بزم مهمل گستری
تا به جوش آرم ز غیرت خون قند عسکری

ملافوقی یزدی

قندک: چراغ کم فروغی که عیاران دارند. ظهیری

تفرشی در قصه نظر نام عیار و رفیقانش آورده: «به زودی قندک عیاری برافروزند که در این سردابه بوی نفسی و نشان کسی هست».

یاد از یاد شود شمع و تنش دستهٔ گل
همچو آن دزد که از دزد رباید قندک

حکیم زلالی

قند گرجی و قند محمودی و قند مصری: هر کدام نوعی از قند لطیف.

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

خواجهٔ شیراز

مه ز شرم عارضت از هاله زندانی شود
قند گرجی از لب لعل تو نصرانی شود

محسن تأثیر

لبش تا سینه در شکر نشسته
تبسم قند محمودی شکسته

حکیم زلالی

قند مکرر: مرادف قند دوباره که گذشت. [←شکر].

دیده چون آن دو لب شیرین دید
معنی قند مکرر فهمید

ملاطاهر غنی

قندهار: به وزن چند بار، نام معبدی در گنگ بهشت که نام شهریست در حدود مشرق. خواجه گنجوی در سکندرنامه بحری در رفتن سکندر به جانب مشرق از حدود هندوستان:

دگرباره بسر مرز هندوستان
گذر کرد چون باد بر بوستان
از آنجا به مشرق علم برفراخت
یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت
از آن راه چون دوزخ تافته
کز او پشت پای تپش یافته
درآمد به آن شهر مینو سرشت
که ترکانش خوانند گنگ بهشت
هوایی در او دید چون نوبهار
پرستشگهی نام آن قندهار

و اغلب که معرب است و در اصل گندهار به وزن خمدار به کاف فارسی و دال مخلوط‌الها، که تلفظ آن بر غیر هندی دشوار است.

قندی: آنچه از قند ساخته باشند، چون بادام قندی و پستهٔ قندی.

پستهٔ قندی اگر جویی شکر خندش ببین
خواهی ار بادام قندی در شکرخوابش نگر

محمدسعید اشرف

قناد: شکرریز.

چه گویم ز قنّاد و آن نوش خند
که شد مغز از یاد او کله قند

میرزا طاهر وحید

هر کجا یاد لب آن بت قناد کنند
شکر و قند چه باشد که از او یاد کنند

سیفی

تا خوانده‌ام که هیچ گره بی‌گشاد نیست
تلخی فروش هجر تو قنادی من است

عرفی

قندیل: بالکسر، نوعی از چراغدان که چراغ پر کرده، در آن گذارند و به زنجیرهای آهنین آویزند، قنادیل جمع.

قندیل ترسا: قندیلی که ترسایان در کلیسا افروزند و نیز کنایه از ماه و آفتاب.

قندیل تیر: چیزی میان تهی که تیرها در آن نگاهدارند، چون قندیل یخ و قندیل تیر.

بال بلبل از سپرداری شود قندیل تیر
در کمانداری اگر از گل نشانی می‌کنم

ملاطغرا

آنکه نشد لطف توأش دستگیر
شد دلش از ناله چو قندیل تیر

میرزا طاهر وحید

قندیل دو سر: کنایه از آسمان.

قندیل شب: کنایه از سیاهی شب.

قندیل عیسی: مثل قندیل ترسا که گذشت.

قندیل یخ: ــ

تو را با من دم خوش درنگیرد
بـه قـندیل یـخ آتش درنگیرد

خواجه نظامی

قنطوره: [= قنتوره] به وزن زنبوره، نوعی از جامه که دامنش پر کوتاه باشد و بند بسیار دارد و نیز چیزیست از سقرلاط که بر جراب بندند تا گرد و غبار در جراب نرود، این هر دو مخصوص شاطران و عیاران و پهلوانان است.

دشت از لاله چو قنطورهٔ سرخ عیار
کرد از سبزه چو قنتول زمرد شاهی

محمدسعید اشرف

و از این بیت میرزامعز فطرت که در تعریف ایوان گفته به معنی چق مستفاد می‌شود:

بود در منظرش قنطوره مژگان
زند چشمک پی تکلیف مهمان

قنطر کردن اسب: بالفتح، ظاهراً همان قیزه کردن که در مبحث قاف با تحتانی بیاید، به تحریف چنین خوانده‌اند، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

قنطره: بالفتح، تنگ بستن پل و آنچه بدان ماند و پل بزرگ و بنای بلند.

نوح دروگر نبود گر به در من بدی
قنطره بستی ز چوب بر سر طوفان او

افضل‌الدین خاقانی

قنینه: به وزن کمینه، شیشه شراب و مانند آن.

خون دلم دیده را چگونه سبیل است
دیـده مـن بـه پـیاله دل نـه قـنینه

سنجر کاشی

قو: بالضم و واو معروف، شترمرغ که پرهای آن در بالین کنند و آن مرغ در ارض تهامه به هم رسد و تهامه راهی است در ملک عرب که مکهٔ معظمه در آن واقع است.

ز بهر ما پر قو از شکارگاه بیار
که لایق پر کاه است تار بالش ما

ملاطغرا

چه پستان بیضه قوی تهامه
عیان از عنبر اشهب شمامه

محسن تأثیر

و بالفتح، رکوی سوخته و پنبه، و صحیح: بیخ درختی است که پر ملایم باشد و آتش چقماق در آن زود درگیرد.

بـا طـینت مـلایم کـار از فـلک بـرآیـد
ز آتش‌زن است دایم روشن چراغ قـو را

محسن تأثیر

قواد: به وزن حداد، قرمساق و دیوث.

قواس: بالتشدید، کمانگر.

قوام گرفتن کار: قـوام بـالکسر، یـعنی نـظام و آرایش.

اگر چه رای قوام از جهان شده‌ست برون
ز رای تـوست هـمه کـارها گـرفته قـوام
اگر چه هست کنون بی‌نظام کار عراق
گرفت کار خراسان به هـمت تـو نـظام

(؟)

قوت: بالضم، خوردنی و خورش و با لفظ دادن و نهادن مستعمل.

آنکه در یاقوت نوش‌آگین دلی شکر سرشت
قوت عشاق اندر آن یاقوت نوش‌آگین نـهاد

امیرمعزی

با تازه عاشق از تو عجب نیست نوش خند
قـوت از دهـان بـه مـرغ نـوآموز مـی‌دهند

امینای اصفهانی فالق تخلص

و بالضم و التشدید، زور و نیرو و با لفظ گرفتن و دادن و فرو ریختن مستعمل. نخستین در بالا گرفتن گذشت.

عشـق تـا دست جـنون را قـوت تأثیر داد
کرد گردون پنجه از پروین به پیراهـن‌دری

درویش واله هروی

وله: قوت گیراییم نخست فرو ریخت
دست بدین سان ز کاینات فشاندم

***

گردون مرا چو قوت گیراییی نداد
باز سپید شاهم چون خاد می‌پرم
ابونصر نصیرای بدخشانی

قوتی: بالضم، نوعی از ظرف که اکثراً از چوب تراشند و از نقره و غیره نیز باشد و یاقوتیها و معاجین در آن کنند و در هند دیبا خوانند و اقسام آن بسیار است.

تو قدر می نمی‌دانی به رنگ لاله می‌ترسم
که جام از کف گذاری قوتی تریاک برداری
زکی ندیم تخلص

قو در آنجا نمی‌پرد: این مثل در محلی گویند که هیچ کس را در جایی دخل نباشد و از حال آنجا کسی خبردار نبود و بسیار جای دهشتناک و مهیب بود.

خیل ملک ز بیم در آن کو نمی‌پرد
آنجا که رنگ می‌پردم قو نمی‌پرد
محسن تأثیر

وله: در تکیهٔ فراغت ما قیل و قال نیست
آنجا که هست بالش ما قو نمی‌پرد

***

خالی ز ناز بالش پر گشته کلبه‌ام
در بزم ما فلک بزدگان قو نمی‌پرد
محمدسعید اشرف

قورباغه*: ← قرباغه.

قورچی: ←

دلدار قورچی که دلم شد نشان او
قربان شدم ز حسرت تیر و کمان او
سیفی

قورچی باشی: ریش سفید قشون.

قورخانه: کارخانه مصالح توپخانه، از سرب و باروت و غیره.

قورق: بالضم و فتح را، ممنوع و با لفظ شدن مستعمل و ظاهراً لغت ترکی است.

قورق شد گفتگوی می بدان نحو
که ساقی نامه شد از نسخه‌ها محو
شفیع اثر

وله: محروم نگاهش شدم از منع رقیبان
مانند شراب قورق این باده گران شد

***

بر سر قورقیش دل گشاده
گفتی قورقی به سر نهاده
محسن تأثیر

هست از قورق شرم و حیا دست خودش نیز
زان جوهر جان دور که در پیرهنستش
محتشم کاشی

قوسی: بالفتح، کمان، اقواس و قیاس و قسی جمع.

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر
به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن
خواجهٔ شیراز

قوسه: قوس قزح.

قوقو و قوقه: بالضم، تکمه پیراهن و کلاه.

چتر زرین چرخ یعنی مهر
افسر و قوقه کلاه تو باد
(؟)

از حشمت سلطانی او تاج فریدون
چاووش ورا قبهٔ قوقوی کلاه است
حکیم سوزنی

قول: به واو مجهول، فوج، و این ترکی است.

شه کامران خسرو سرفراز
دو قول از پی کار کین کرد ساز
یکی مرکز رایت فتح باب
کزان زهرهٔ اژدها بود آب
دگر قول او رایت خسروی
ز فور جهانگیر خان شد قوی
ملاعبدالله هاتفی

و بالفتح، گفتار، و قول دادن: عهد بستن و اقرار

کردن.

کای کفت قول داده با دف و نی
وی لبت عهد بسته با می و جام

سنجر کاشی

قولقچی: به ضم اول و سکون قاف دوم و جیم فارسی، نوکر نوکر.

قولقچی اگر سر رشته آب بقاست
چون ماه نوش کجی عیان از سیماست
در دهر ندیدیم به غیر از قاشق
خدمتگاری که دست او باشد راست

شفیع اثر

قوی: توانا، اقویا جمع.

قوی بازو و قوی بال و قوی پنجه و قوی حال و قوی دست و قوی رای و قوی زور و قوی شوکت: معروف. ششمین در لفظ فرشته منش گذشت.

عنان تکاور به میدان سپرد
نمود آن قوی دست را دست برد

خواجه نظامی

وله: قوی دست را فتح شد رهنمون
به زنهار خواهی درآمد زبون

***

یکی را ز شاهان صاحب سریر
قوی‌دستی از دشمنان شد اسیر

امیرخسرو

اگر چه به مکنت قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

شیخ شیراز

وله: به کارهای گران مرد کار دیده فرست
که شیر شرزه در آرد به زیر خم کمند
جوان اگر چه قوی بال و پیلتن باشد
به جنگ دشمنش از بیم بگسلد پیوند

و «بال» در اینجا به معنی دل است

سر تا سر آفاق جهان معرکه آراست
استاد قوی پنجه و شاگرد قوی زور

ملانادم لاهنجانی

قهرمان: قایم به کارها، و خزانه دار و وکیل و نگاهدارنده آنچه در تحت تصرف او هست، معرب کهرمان.

اقبال شاه روی به هر شهر کآورد
بی آنکه خون ز بینی گردان شود روان
بینی کلید را که به دندان گشوده در
بل رخ به خاک سوده به تعظیم قهرمان

سنجر کاشی

قهقری: ــ

محمد امین وقاری خلف مولانا عبدالفاتح برادر مولانا عبدالکریم طلسمی:

خدنگ خصم ز سهم تو قهقری بربست
چنانچه غنچهٔ پیکان دمیدش از گل جان

قهوه: بالفتح، شراب، و تخمی است که در وسط آن خطی باشد مانند الف گندم و جو، و آن را کوبیده، جوش می‌دهند و به طریق شراب تجرع نمایند و به معنی قهوه‌خانه نیز مجاز و آن مکانی باشد که در آن بزم آرایند و قهوه می‌خورند.

مرا در قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد
که اینجا میهمان را منتی بر میزبان باشد

میرصیدی

و با لفظ خوردن و کشیدن مستعمل.

گه کشم قهوه گاه تنباکو
کار من بر کشاکش افتاده است

(؟)

نصیرآبادی در احوال میرالهی همدانی نوشته: «وقتی در اصفهان با ملاشکوهی در قهوه عرب قهوه‌چی بوده‌اند...»، ای، آنکه قهوه را جوشانیده، بخورد و به مردم بدهد.

لُر قهوه‌چی باد یادش به خیر
شنیدی چها ریخت بر روی هم

باقر کاشی

قهقهه و قاه قاه: خندیدن به آواز بلند و با لفظ زدن و برخاستن مستعمل.

چنان بزم طرب خیزی بیاراست
که قهقه از گلوی شیشه برخاست
حکیم زلالی

صراحی به دست بتی به ز حور
زده قهقهه بر شراب طهور
ملاعبدالله هاتفی

در زیر تیغ قهقهۀ گنگ می‌زند
کوه غم تو در دل هر کس که جا گرفت
میرزا صائب

زند خنده در روی خوانندگان
دهان زر از نام او قاه قاه
کمال اسماعیل

این قهقهۀ عشق که با کبک دل ماست
باور نتوان کرد که در چنگل باز است
عرفی

قهقهه شیشه: کنایه از قلقل شیشه.

قهقهۀ شیشه طبل کوچ زند
بر سر هوش خیمه اندازد
محمد عرفی

قهقهه صبح: در شعر مسیح کاشی واقع شده.

قیاس: بالکسر، اندازه گرفتن میان دو چیز و برابر گرفتن با کسی در قیاس و بر روشی رفتن که دیگری بر آن رفته باشد و با لفظ کردن و گرفتن مستعمل.

ز تاریخها چون گرفتم قیاس
هم از نامۀ مرد ایزدشناس
در آن هر دو گفتار چستی نبود
گزاف سخن را درستی نبود
خواجه نظامی

مگو که نیست پسر در شکست کار پدر
قیاس کار نخست از خلیل و آزر کن
سنجر کاشی

بتوان ز غمم کرد قیاس رخ خوبت
عارف رود از راه سبب سوی مسبب
درویش واله هروی

و از قیاس و به قیاس و با قیاس هر سه مستعمل.

قیصر روم عظیم است ولیکن به قیاس
گر مباهات کند با تو یکی مسکین است
امیرمعزی

وله: کی توان کردن تو را با رستم دستان قیاس
ار چه رستم بود در گیتی به مردی داستان

قیام و قیامت: بالکسر، برخاستن.

عشق تو در غمم آورد یکی رسم دگر
که به تسلیم و قبولش نتوان کرد قیام
نهد از هجر همی بر دل مظلومان داغ
نهد از خمر همی بر کف مستوران جام
امیرمعزی

و پسین، فارسیان به معنی بسیار و به معنی امر غریب نیز استعمال نمایند، گویند: فلان طفل قیامت شوخ است، ای، بسیار شوخ است، و روز موعود که آن را در هندی کتابی پربی، خوانند و با لفظ افتادن و افکندن و برخاستن و بر سر چیزی رفتن و آوردن مستعمل.

شبیخون غمزۀ بیداد او در ملک جان آرد
قد سروش قیامت بر سر آزادگان آرد
ملامفید بلخی

زلف بگشود و رخ از می افروخت
طرفه شامی و قیامی شفقی است
حکیم عبدالله وحدت ولد حکیم اسماعیل گیلانی

نه از مضمون و نی از خط کسی دیوانه می‌گردد
قیامت بر سر دل رفت چیزی بود با کاغذ
ارادت خان واضح

دی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست
شیخ شیراز

از جلوه قیامت به جهان افکن و مگذار
در خاک برد خاک تمنای قیامت
امیرخسرو

هیچ می‌دانی چه‌های ای سرو قامت می‌کنی
می‌کشی و زنده می‌سازی قیامت می‌کنی
میرزامحمد باقر

دوش یارم پرده از رخسار خود بگشاده بود
گویی از حسنش قیامت در جهان افتاده بود
اسیری لاهیجی

لحظه به لحظه در ستم غمزهٔ او قیامتی
می‌کند و ز کافری نیست غم قیامتش
کمال خجند

قیامت پیشه و قیامت پیکر و قیامت جلوه و قیامت خرام: از اسمای محبوب است. اوّل در تجلی داشتن گذشت.

فلک را سبزهٔ خوابیده دانَد قد رعنایش
قیامت جلوگان را قد و بالا این چنین باید
میرزا صائب

شمع محفل امشب آن شوخ قیامت پیکر است
بر چراغ مه شکست رنگ صبحی دیگر است
جناب سراج‌المحققین

قیامت‌زار و قیامتکده: معروف.

دل به هر کس که سپردیم پریشانتر ساخت
این قیامتکده را هیچ کس آباد نکرد
درویش واله هروی

من قیامت‌زار عشقم دیده کو تا بنگرد
صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من
عرفی

قیامت کردن: کنایه از امر غریب کردن.

قیامتگاه: معروف.

قیامت گرچه دیر آید بیاید: مثل است.

قیامت نگاه: از اسمای محبوب است.

چشم بدمست کسی بر سر جنگ است اینجا
از قیامت نگهی جور فرنگ است اینجا
ارادت خان واضح

قیچی: بالفتح و جیم فارسی، مقراض، و این ترکی است.

حکیم سوزنی آن تیز قیچی فطرت
که بوده ابره هزلش همیشه آسترم
اگرچه در فن هزل از عبید افزون بود
ولی ز هر دو به ادراک من زیاده‌ترم
ملافوقی یزدی

قید: بالفتح، بند، قیود و اقیاد، جمع.

قید هستی بشکن پیرو آزادان شو
که تو اینجا به اسیر قفسی مهمانی
ملاشانی تکلو

و شکنجه صحافان که کتاب را شیرازه کرده، در آن گذارند و این مجاز است.

مرا یار صحاف تا کرده صید
نیارد برون چون کتابم ز قید
میرزا طاهر وحید

قید فرنگ: نوعی از قید مخصوص اهل فرنگ.

دلگیری وطن شده قید فرنگ ما
در غربت است همچو حنا آب و رنگ ما
محسن تأثیر

وله: نزنی تا تو جام را بر سنگ
چون شرر کی رهی ز قید فرنگ

قیردان با قیردان: ــ

دستگاه داستانش از ثریا تا ثری
مشک خیز جلوه‌هایش قیردان با قیردان
ظهوری

قیزه: بالفتح و زای معجمه، لنگوته و **قیزه کردن اسب:** بستن اسب به وضعی خاص و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته و در هندوستان قازه به الف گویند.

قیزه بندی: بستن پارچه بر عورت و بند کردن سر

دیگران به طرف سرین در کمر، و قیزه بند را لنگوته‌بند نیز گویند. ملاطغرا در تعریف محبوبان:

ز نازک معانی شده قیزه بند
به برج سرین دیده زین ره کمند

قیصریه: بازاریست در صفاهان که در هر طرف عمارات رفیعه دارد. وجه تسمیه آنکه شاه ایران بعد مراجعت از روم غنیمت آورده بود، صرف عمارت آن نموده.

از دکانهای قیصریه ببین
که بود حسن خوش قماش آنجا

صادق دست‌غیب

و نام موضعی در نزدیکی کاشان.

زین سفر مخلص مراکسب هوا منظور نیست
شوق دیدار عزیزانم به قیصر می‌برد

مخلص کاشی

قیطان: ــ

میرزا طاهر وحید در تعریف سقرلاط دوز:

ز قیطان در او ریشه عشقش دواند
به رنگی که در چشم تارش نماند

قیطول زمرد شاه: به فتح اول و ضم طای مهمله و آخر لام، قلعه‌ایست که در حوالی قندهار زمرد شاه باختری که دعوی خدایی می‌کرد بارگاهی بر بالای کوهی ساخته بودند که در این روزگار نادرشاه آن عمارت را بر هم زد امّا آثار آن باقی است و **قیتول:** مطلق قلعه، از کتب تواریخ مثل ظفرنامه شرف‌الدین علی یزدی و نگارستان معلوم می‌شود.

قیطون: آنچه از نخ ابریشم بافند چنانچه کور در هند و آن را زه دامن و گریبان جامه سازند و آنچه گرد بافند از ابریشم و ریسمان مثل بند کارد و مانند آن، آن را گرد باف گویند. میرزاطاهر وحید در صفت علاقه‌بند:

سوراخ بود دلم چو ابنان
زان قیطونهای موش دندان

قیفال: بالکسر، رگ سرارو، و این معرب است.

قیفال از دست مردمک زدن: کنایه از خون گریستن.

عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل
ز دست مردمک دیده زان زند قیفال

انوری

قیق و قیقه: بالکسر، فریاد و آواز بلند.

سحرگه کرد ز شادی خروس طبعم قیق
زدم به گوشهٔ دستار لب گل تزریق

ملافوقی یزدی

قیقاج: به هر دو قاف و یای مجهول و جیم فارسی، در ترکی به معنی اریب و به اصطلاح تیر بر گشته زدن.

چه غم رخسارش از قیقاج مژگان رسا دارد
که جوشن از خط نارسته در زیر قبا دارد

محسن تأثیر

عشق قیقاجی که آن برگشته مژگان کرد و رفت
لاله‌زار سینهٔ ما را نیستان کرد و رفت

داراب بیگ جویا

چون ناوک قیقاج همه سینه گذار است
هر تیر نفس کز دل آزرده گشایم

شانی تکلو

قیلغ: ــ

آستین قیلغت دارد اگر کش و فشی
بر تو افشانند زرهای خوشامد بی حساب

ملافوقی یزدی

قیماغ و قیماق: به معنی سرشیر که گذشت و این ترکی است.

ز یمن نان جوین و پیاز فقر زنم
هزار گونه مقشر به سبلت قیماق

ملافوقی یزدی

قیمت: بالکسر، بهای کالا، قیم جمع، و نفی آن به لفظ بی کنند.

در زمان ما نجابت بس که بی‌قیمت بود
عین دارو قطرهٔ نیسان اگر گوهر شود

میرصبدی

پست و نازل و گران و بلند از صفات اوست و با لفظ شکستن و بستن و گرفتن و کردن مستعمل.

ز ناپسندی مردم عزیز خویشتنم
بود گرانی ما از شکست قیمت ما
ملاقاسم مشهدی

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست
چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
حکیم انوری

چین مویش قیمتی بر بوی بست
نرخ خاک و قدر مشک چین شکست
ظهوری

کجا خال لبش گیرد بهای بوسه نقد دل
که سیم نقد هندو قیمت شکر نمی‌گیرد
مخلص کاشی

به بازار نکورویان اگر قیمت کنند او را
خریدارش عمادالملک شاه دادگر خیزد
امیرمعزی

قیمت اول یوسف: همان بازار اول یوسف که گذشت.

قیمت‌سنج و قیمتگر: در عرف حال، مقیم گویند، پسین در لفظ زردوز گذشت، و ایضاً:

گفت چندین متاع گوهر و گنج
که نیاید به وهم قیمت‌سنج
بیش کردن بگو برای چراست
خواست باید هر آنچه باید خواست
امیرخسرو

قیمت‌مندی: نرخ و ارزش.

ز گوهر سفتن استادی هراسد
که قیمت‌مندی گوهر شناسد
خواجه نظامی

قیمه: بالکسر، عضو عضو از هم بریدن و ریزه ریزه کردن گوشت به طریق معهود و با لفظ کشیدن و کردن مستعمل.

نمی‌دهد دل روشن ز دست هموارى
به رنگ کج گرش از تیغ قیمه کنند
محسن تأثیر

نورالدین ظهوری در تعریف شمشیر:

به دریا فرستد گر از عکس فوج
همه ماهیان را کند قیمه موج

قیمه سرموری: نوعی از قیمه که بسیار خرد و باریک کنند.

گر به زلف عنبرین دل گاه گاهم می‌کشد
قیمه سر موری آن خط سیاهم می‌کشد
محسن تأثیر

دلم از حلقهٔ زلفش نهد پای برون
گر کشد قیمهٔ سرموریش آن خط سیاه
میرزا عبدالغنی قبول

قیه و ستسته کشیدن: قیه بالکسر، رحیق و ستسته به ضم هر دو سین مهمله و سکون هر دو فوقانی، صفیر الواط که در مقام زشت کردن حریف قیه و ستسته می‌کشند، از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

ک

کابوس: دیوی که مردم را در خواب فروگیرد.

مگر در خواب بینند اهل دنیا روی بیداری
بود کابوس خواب غفلت این بار تعلقها

محمد رفیع واعظ

کاتبی: به تقدیم فوقانی به موحده، نوعی از جامه که آستین آن کوتاه باشد و نیمهٔ آستین و زنجیره از آن است و سند آن در لفظ زنجیره گذشت.

کاپیتان*: ← کپیتان.

کاج: نوعی از صنوبر که آن را ناژ به نون و زای فارسی نیز خوانند.

عالی درجات نخل کاجش
بر مزرع آسمان خراجش

محسن تأثیر

و سیلی که بر گردن زنند و با لفظ زدن و خوردن مستعمل و پسین کنایه از قفا نمودن و گریختن هم آورده‌اند. انوری در تعریف اسب:

نه چرخ چرخ از او کاج خورده در جنبش
نه کوه کوه از او کوس خورده در بالا

***

اگر هستی فروشد عقل سرکش
بزن بر گردنش آن دم دو صد کاج

مولوی معنوی

و احول و دوبین. شیخ علامی فهامی در بیان حال رفتن پادشاه به تماشای هجوم زوار مزار سالار غازی نوشته که: «ناگاه یکی از اوباش مرا شناخته، به دیگری گفت چون من مطلع شدم چشم خود را بیتابی گردانیده، کاج نما ساختم».

کار: صنعت و پیشه و صانع.

گر تو شوی رنجه از آسیب کار
چشم دل غیر به ژوبین مخار
هر چه تو بر خویش نداری روا
بر دگری درد نباشد دوا

امیرخسرو

چو جاهل کسی در جهان خوار نیست
که نادانتر از جاهلی کار نیست

شیخ شیراز

جفاکار، جفاکاره، آبکار، رقم‌کار، آتش‌کار، پاکار، پایکار، پارچه‌کار، پرکار، پریشانکار، پسندیده‌کار، پنبه‌کاری، پیشکار، پیشکاری، پیکار، تجربه‌کار، ترکاری، توبه‌کار، جادوکار، خامکار، خاموش‌کار، خوارکار، خوکاره، درازکار، دریاکار، دستکار، سبزکار، آراسته‌کار، رخ‌کار، روی‌کار، پشتکار، سپیدکار، سیه‌کار، سرکار، سوارکار، سیمکار، میناکار، پیاله‌کار، تازه‌کار، جامکار، چوبکار، حل‌کار، رفوکار، ریزه‌کار، زیانکار، تبه‌کار.

و جنگ و پیکار، و این مجاز است و بدین معنی پیکار و کارزار نیز خوانند و تحقیق این هم در اشعار مثالیه این اصطلاح است.

خلق را آرایش خلد و نهیب محشر است
بزمگاهش روز بزم و رزمگاهش روزکار

امیرمعزی

و کشت و زراعت و امر بدین معنی و کارنده، پس کار و کشت از عالم گفت و گو و شست و شو

باشد.

سرسبز پوشان باغ و بهشت
به سرسبزی آراسته کار و کشت
خواجه نظامی

وله: از این خوی خوش کاو سرشت منست
بسی رخنه در کار و کشت من است

کار آب: کنایه از شراب خواری، پس آب کنایه از شراب باشد چون عالم آب که عبارت است از مستی و میخوارگی و میخانه است.

شه پگه‌تر به کار آب نشست
در دل دشمن آبگینه شکست
امیرخسرو

رومی روز آب کارت برد و تو در کار آب
نوری شب رخت عمرت برد و تو در پنج و چار
جمال‌الدین عبدالرزاق

ز نغمه مستی می می‌کنند مخموران
در این چمن ز هوا کار آب می‌آید
میرزا صائب

نی شیخم و نه فاسق این مشربم گزیده
هم خاک کعبه بودن هم کار آب کردن
درویش واله هروی

و فقیر مؤلف به جای «خاک کعبه بودن»، «خاک کعبه رُفتن» انسب می‌داند.

کار آب و آتش است: یعنی کار بسیار نازک و دشوار، و مأخذش آنکه چون آب و نمک طعام به قاعده نباشد یا برنج زنده بماند و خوب نگدازد، آقا به مطبخی گوید: چه کردی؟ او گوید: چه کنم کار آب و آتش است به اختیار من نیست.

ز آتش دل می‌رود بیخواست آب از چشم من
کار آب و آتش است ای دوستان تزویر نیست
سیفی بدیعی

هر قدر پختم خیالش همچنان خام است خام
کار چشم و دل همانا کار آب و آتش است
داراب بیگ جویا

با دل ما صحبت تیغ تو تا چون رو دهد
اختیاری نیست کس را کار آب و آتش است
محمدقلی بیگ سلیم

کار آب و گل: کنایه از بنا نهادن و مرمت شکسته کردن.

مدتی کار آب و گل پرداخت
وندران کوی خانهٔ نو ساخت
امیرخسرو

کارآفرین: کنایه از حق تعالی.

ز ما قرعهٔ کاری انداختن
ز کارآفرین کار را ساختن
خواجه نظامی

کارآگاه: کسی که از حقیقت کار خبردار باشد، و صاحب فراست و منجم و حکیم.

کارآمد: شخص کارآمدنی.

به جز فرهاد کاو را تیشه‌ای آخر به کار آمد
به این فرزانه ده یک مرد کارآمد نمی‌آید
محسن تأثیر

کار از پیش رفتن و از پیش شدن و از پیش بردن و از پیش برداشتن: بنای کاری را چنانچه گذاشته باشند به خوبی به اتمام رساندن و نیز کنایه از روا شدن و کردن حاجت.

در هجر چندان که بریدیم ز گریه
جز اشک ندیدیم که کاری برد از پیش
خواجه کمال خجند

به این دست تهی یارب چه کار از پیش بردارم
که دشمن گوی از میدان به زور زر برد بیرون
باقر کاشی

عجب کاریست کار عشق اگر فرهاد نتواند
وحید ناتوان ما به اشک از پیش بردارد
میرزا طاهر وحید

اقبال حسن کار تو از پیش می‌برد
ورنه صلاح کار ندانسته‌ای که چیست
مظهری کشمیری

از کوشش تو می‌رود از پیش کار ما
پای به خواب رفتهٔ ما در رکاب توست
میرزا صائب

وله: رود چگونه به این ضعف کار من از پیش
که من به پای نسیم سحر روم از خویش

***

گر چنین کار خرام قدش از پیش رود
یک جلو تا به قیامت الف از خویش رود
محسن تأثیر

کار از کار برخاستن: پیدا شدن امری از امری.

اگر بر دست‌بوس او نباشد اوحدی دستت
ز پایش بوسه‌ای بستان که کار از کار برخیزد
شیخ اوحدی

کار از کار گذشتن: یعنی از چاره و تدبیر گذشتن کار.

ای کارساز خلق به فریاد من برس
زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
میرزا صائب

کار از کسی رفتن و آمدن و متمشی شدن و یکسو شدن و مستقیم شدن و قوام گرفتن و نظام گرفتن: مرادف کار به راحت رسیدن که بیاید.

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
انصاف می‌دهم که ز راه اوفتاده‌ایم
خواجهٔ شیراز

ای صبح سعادت بنما از افق غیب
باشد که شود کار من غمزده یکسو
ناصرخسرو

کارم شد از وصال تو جاوید مستقیم
گویی وصال تو سبب استقامت است
امیرمعزی

کار از هم گذشتن: مثل کار از کار گذشتن، و سند آن در مبحث از هم گذشتن کار گذشت.

کار افتادن: با کسی معامله افتادن.

کار افتادن به چیزی و با چیزی: یعنی معامله افتادن.

گر به جان کار من افتاد ملامت نکنید
که منم عاشق و این کار مرا افتاده است
خواجه آصفی

ما سیه روزان دمی از فتنه ایمن نیستیم
خال شد یا مال خط با زلف کار افتاده است
میرزارضی دانش

کارافتاده: کسی که با مردم بسیار معامله کرده باشد و تجربه کار بود.

بی‌مروت‌تر ز گردون نیست در عالم مفید
از فلک نتوان طمع کردن که کارافتاده‌ایم
ملامفید بلخی

حسن اگر از قید عاشق پروری آزاده است
عشق می‌داند چه باید کرد کارافتاده است
درویش واله هروی

کار امروز به فردا مگذار: مثل است.

کار انجام دادن و بند کردن: متعدی است، از اصطلاح کار به راحت رسیدن که بیاید.

صائب چه فارغند ز اندیشهٔ حساب
جمعی که کار عاقبت انجام داده‌اند
میرزا صائب

گر چه هستم زر خالص چه کنم چون گشتم
ریزه‌تر زانکه کسی بند کند کار مرا
مسیح کاشی

کار باز شدن و برآمدن از کسی و آمدن از کسی: روا شدن حاجت.

ز عشق کار جهان باز می‌شود صائب
خوشا کسی که توسل به این جناب گرفت
میرزا صائب

کار بالا گرفتن و بالا رفتن و بلند شدن و بالابردن: دوم و سوم و چهارم به معنی کار پیش رفتن و پیش بردن و اوّلین به معنی رونق و نظام گرفتن کار.

کار محنت گر در این راه اینچنین بالا رود
ره نوردان را ز زانو خار می‌باید کشید
ابوطالب کلیم

مشو مقید همراه اگر چه توفیق است
که از جریده روی کار مهر بالا رفت
میرزا صائب

کار بالا نبرد دست نیاید بر کام
هر که دل دادهٔ آن قامت و بالا نشود
ابونصر نصیرای بدخشانی

گر چنین کار سازمند شود
کار ما هر دو رو بلند شود
خواجه نظامی

شدم عاشق به بالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفته است
خواجهٔ شیراز

چو گل بر سریر چمن جا گرفت
چمن را از او کار بالا گرفت
قاسم گونابادی

صائب از فیض ندامت کار من بالا گرفت
شهپر توفیقم آخر دست بر هم سوده شد
میرزا صائب

کار بِحیص و بیص افتادن: کنایه از عاجز شدن در امری و برگشتن و یکسو شدن.

کار بِخدا افتادن: از تدبیر و چاره گذشتن کار.

حق شناسان ز پی مطلب آسان نروند
کار دشوار چو افتد به خدا می‌افتد
محسن تأثیر

کاربُر: به ضم موحده، بر هم زن کار.

از دو کونم قطع سودا کرد و در خونم نشاند
هست تیغ غمزه‌ات هم کاربُر هم کارساز
مخلص کاشی

کار برآراستن: ــ

سر گنج را کرد شاه استوار
به راه بیابان برآراست کار
(؟)

کار بِراحت رسیدن و ساخته شدن و نسق یافتن و باز شدن: کنایه از سرانجام یافتن.

چو کار زراچه به راحت رسید
یکی محنتی دیگر آمد پدید
گر آرد ملک هیچ بخشایشی
رساند به این کشور آسایشی
درین پاسگه رخنه‌هایی که هست
عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر ز آفتی آن بیابانیان
به راحت رسد کار خرزانیان
خواجه نظامی

کار بِراه بردن: بر مقیاس معانی کار بساز کردن که بیاید.

تا نداری از گره سر رشتهٔ خود را نگاه
کار خود را کی توانی برد چون سوزن به راه
حسن بیگ رفیع

کار بر سر افتادن: کنایه از پیش آمدن. ملاطغرا در مرآة الفتوح آورده: «چنگیز نژادان را چون کار بر سر افتاد سستی نکرده پا قایم کردند».

کار بر کسی آسان کردن: معروف.

غفلت ما کار بر ابلیس آسان کرده است
صیدبندان را مدد از صید غافل می‌رسد
میرزا صائب

کار بر هم زدن: خراب کردن کار.

دریاب که زد کار جهانی همه بر هم
چشم تو و عذرش همه این است که مستم
خواجه جمال‌الدین سلمان

کار بِساز کردن: متعدی از مفهوم معانی کار چون زر شدن که بیاید.

دنیا چو تو چشم باز کردی هیچ است
هر کار کز او بساز کردی هیچ است

چون صورت آیینه تماشاش خوش است
چون دست طمع دراز کردی هیچ است
محمدابراهیم فارغا

سر و برگ عیش باقر مطلب ز ما که هرگز
به دل شکسته کاری نتوان بساز کردن
باقر کاشی

کاربستن: به عمل آوردن.
شه آسایش خواب را کار بست
دو لختی در آن چاردیوار بست
خواجه نظامی

کار بگوشه چیدن: فراموش کردن و از یاد بردن.
به گوشه همه کارها چیده‌اند
از او گوشهٔ کاری ار دیده‌اند
ظهوری

کاربند: به عمل آرنده و محکوم و فرمان بردار و امر بدین معنی.
مغنی بیا بشنو و کاربند
ز قول من این پند را ناپسند
خواجهٔ شیراز

وله: مستی ما به آب عنب کاربند نیست
من سالخورده رند خرابات پرورم

* * *

کاربند و مسخر و منقاد
امر و نهی تو را قضا و قدر
اوحدالدین انوری

کاربند شدن: برنیامدن حاجت.

کارپیچ: به وزن مارپیچ، جامه و پارچه را گویند که کشیده‌گران و گلابتون دوزان لفافه کار خود سازند به جهت محافظت آن جامه.

کار پیش افکندن: ــ
کار اشرف از برای خویش پیش افکنده‌ای
می‌کنی امروز اگر آزار فردا را علاج
محمدسعید اشرف

کار پیش بردن و رفتن و افکندن: مرادف کار از پیش رفتن که گذشت.
زاهد نخوری نقل فریبی به تو گفتم
کارت نرود پیش اگر توبه ز می هست
ظهوری

گر سر ترک کلاه فقر داری ای فقیر
چار ترکت باید اول تا رود کار تو پیش
ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه
ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش
خواجه سلمان

کار تمام ساختن: متعدی کار کسی شدن که می‌آید و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.
از یک نگه که مایهٔ صد ساله عاشق است
کار تمام کرده و من غافلم هنوز
شانی تکلو

کار تنگ گرفتن و آوردن: کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار.
بر طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید
ای خوش کمران تنگ مبندید میان را
ابوطالب کلیم

بر طوطی ما شکر اگر کار کند تنگ
چون خوش سخنی طوطی ما را شکری هست
میرزا صائب

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد
بر او تیغ تو کار ننگ آورد
خواجه نظامی

بر دهانش خط ندانم کار را چون تنگ ساخت
این قدر دانم برات بوسه را تنخواه نیست
سیدعبدالله حالی

کارچوب: به وزن خاکروب،افزاری که جولاهان تار جامه بدان فراگرفته، ببافند و آن را به تازی منسج خوانند و در هندوستان نوعی از کشیده بود که جامه را در دو چوب کشیده، بدوزند و بدین معنی اگر چه صورت لفظ فارسی دارد لیکن در کلام قدما یافته نشده.

کار چون زر شدن: کنایه از رونق و نظام یافتن کار و همچنین: **کار چون زر کردن و کار چون نگار شدن و کردن:** متعدی آن.

هر کس که به فرمان تو رام است و مسخر
از دولت و اقبال تو کارش چو نگار است

امیرمعزی

وله:
گر نیستی از جور دلت چون حجر ای دوست
با عارض چون سیم تو کارش چو زر ستی

***

ز ما هر یکی را توانگر کنی
به زر کار ما هر دو چون زر کنی

خواجه نظامی

روز و شب کوشش هنر می‌کرد
در هنر کار خود چو زر می‌کرد

امیرخسرو

گفتم از زر کار من چون زر شود غافل که چرخ
چون گل رعنا مرا از کاسهٔ زر خون دهد

میرزا صائب

کارخانه: به معنی.

دهان تیشهٔ فرهاد شد به خون شیرین
هنوز مزد از این کارخانه می‌طلبیم

میرزا صائب

کارد: به سکون را، ترجمه سکین.

کار دادن به کسی: کنایه از کار فرمودن، و سند آن در لفظ بوریاباف گذشت.

کاردار: به دال، عهده‌دار و خدمتکار.

کمینه کارسازت آسمان است
کمینه کاردارت روزگار است

سید مسعود سلمان

والی به حد شام یکی پهلوان اوست
حامل به حد روم یکی کاردار اوست

امیرمعزی

کارد از گوشت گذشتن: کنایه از نهایت سختی و بدحالی.

تو ندانی که مرا کارد گذشته است ز گوشت
تو ندانی که مرا کار رسیده است به جان

استاد فرخی

کار داشتن: با کسی معامله داشتن.

ما را همیشه چون دل ما بی‌قرار داشت
خط گر نمی‌رسید به ما حال کار داشت

میرزا رضی دانش

ذوق حسنش بر تماشای گل رخسار داشت
گر نمی‌بردند زود آیینه با خود کار داشت

نورالدین ظهوری

کاردان: مرادف کارآگاه که گذشت.

کارد به استخوان رسیدن: مرادف کارد از گوشت گذشتن که گذشت.

سر آستین جفا بر مهال بیش که کارد
بر استخوان برسید و ز استخوان بگذشت

میرحسن دهلوی

کارد بر حلق مالیدن: کنایه از ذبح کردن و گلو بریدن.

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

شیخ شیراز

کارد خوردن بر چیزی: رسیدن کارد بر چیزی، چنانکه گذشت.

کارد دسته خود نمی‌برد: ای، کسی جزو تن خود را آزار نمی‌دهد.

کار در پا افکندن و انداختن: کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار.

مینداز در پای کار کسی
که افتد که در پایش افتی بسی

شیخ شیراز

چو دل در زلف تو بسته است حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن
خواجهٔ شیراز

کار در چاشنی داشتن: ــ
به تردستی ز خارا نقش شیرین محو می‌کردم
اگر در چاشنی می‌داشت کارم کارفرمایی
میرزا صائب

کار دراز کردن و گرفتن: کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار.
خسروا نایبان استیفا
کار بر من دراز می‌گیرند
هر چه انعام پار امسالم
می‌دهند فراز می‌گیرند
خواجه سلمان

چو آیی سوی کشور خویش باز
مکن کار کوتاه بر خود دراز
خواجه نظامی

وله: سبب جستن پردگیهای راز
کند کار جویندگان را دراز

کار در گره ماندن و در گره افتادن: بر نیامدن حاجت.
کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم
عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ مردانهٔ ماست
میرزا صائب

وله: در گره هرگز نخواهد ماند کارم چون صدف
شوخی گوهر گریبان چاک می‌سازد مرا

وله: نماند کار هرگز در گره پرهیزگاران را
که از دیوار پیش راه یوسف در شود پیدا

کار دست بسته: کنایه از کار نمایان که از دست دیگران به آسانی برآید.
نشد درست به هندوستان شکستهٔ ما
نماز بود در او کار دست بستهٔ ما
محمدقلی سلیم

کار را بالا بردن: متعدی به شرح معانی کار به راه بردن که گذشت.
چون غبارم جلوهٔ بی‌باکی از جا برده است
خاکساری بین که کارم را چه بالا برده است
میرزا جلال اسیر

کار را کارگر می‌شناسد: مثل است.

کار رفته: از کار رفته، چون دست کار رفته.
بر دست کار رفته نباشد گرفت و گیر
چون بهله دست در کمر یار می‌کنم
میرزا صائب

وله: روزی که بهله را به کمر آشنا کنی
از دست کار رفتهٔ ما بی‌خبر مباش

کارزار: جناب خیرالمدققین می‌فرمایند: این لفظ مرکب است از کار به معنی معروف و زار که کلمه‌ایست که افاده معنی بسیار کند و چون در قتال و جدال کار بسیار اتفاق می‌افتد یا کارهای عظیم باید کرد مجازاً به معنی جنگ مستعمل شده و شهرت گرفته. و جناب سراج‌المحققین می‌فرمایند: باید دانست که هر فرقه راکاری هست که گوییا وی را برای آن مخلوق ساخته‌اند و کار سپاهی شمشیر زدن است پس هرگاه گفته شود که لشکر در کار آمدند یا کار می‌کنند مراد از این، کار منسوب به ایشان باشد که شمشیر زنی است و لهذا می‌گوییم تا که ایشان جنگ راکار نام کرده‌اند و پیکار هم گویند چه، هرگاه که گفته شود که فلانی در پیکار است اراده آن می‌باشد که دنبال کاریست که بر او لازم شده، و کار سپاهی؛ جنگ. انتهی.

کارزار افتاده: کنایه از کسی که جنگها را بسیار تجربه کرده باشد.
دردمندی مستمندی خسته‌ای
کارزاری کارزار افتاده‌ای
امیرخسرو

کارزار بودن: سخت و دشوار شدن کار.
به شیرمانی کاندر مصاف رزم و نبرد
ز کارزار تو بر خصم کارزار شود
امیرمعزی

کارزار شکستن: کنایه از ظفر یافتن بر حریف.

همی گفت بهمن به اسفندیار
که گر نشکنی بشکنی کارزار
خواجه نظامی

کارساز: باری تعالی، و به معنی خدمتکار و مانند آن مجاز است.

کار سخت: کنایه از کار بزرگ و عمده.
به کارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد به زیر خم کمند
شیخ شیراز

کار سخت گرفتن: کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار.
چون لب جو سخت گیرد کار بر هر کس جهان
از برای آب خوردن بایدش دندان سنگ
سلیم

کارسنج: مرادف کارآگاه که گذشت.
ز بسیاری راه و گنج چنان
سخن راند با کارسنج چنان
خواجه نظامی

پس بسیاری راه به معنی درازی راه باشد.

کار غلامان: کنایه از کار خوب چه، اغنیای ایران غلامان را بیشتر به کسب فنون مثل حدادی و نجاری و زرگری و نقاشی و مانند آن مشغول دارند و در هر فن یک فنه سازند، از این رو کار خوب را کار غلامان گویند.
آن بی‌جوهر که جهل سامان باشد
مشکل طرف شسته کلامان باشد
سرو آزاد در چمن تیغ کشید
گل گفت که این کار غلامان باشد
شرف‌الدین پیام

کارفرما: صاحب و آمر.
در احیای سخن می‌کرد ای قاسم مسیحایی
اگر درد سخن می‌داشت صائب کارفرمایم
قاسم

کار قدیم: کار بی‌قدر و کار مبتذل و بی‌رتبه.
ظهوری در صفت بازار نورس‌پور:
چنان زد زر زرگران قدر سیم
که شد یارهٔ زهره کار قدیم

کارکرد: به معنی کارکردن و عمل.
برآی از ره لطف گرد همه
به اندازهٔ کارکرد همه
امیرخسرو

کار کسی برآراستن و یکسو کردن و یکرو کردن و برساختن: هر کدام متعدی از کار ساخته شدن که گذشت، و پسین کنایه از تجهیز و تکفین کردن نیز بود.
جهاندار از آن کار شد تنگدل
که سالار گیلی درآمد به گل
بفرمود بر ساختن کار او
به شرطی که باشد سزاوار او
عروس گران مایه را نیز کار
برآراست تا شد به یونان دیار
خواجه نظامی

سلطان مصطفی میرزا خلف سلطان علی میرزا ولد شاه طهماسب:
هر چه باداباد حرفی چند می‌گویم به او
کار خود در عاشقی این بار یکسو می‌کنم
* * *
علی پا از ره مقصد کشیدم
هزاران کار یکسو کردم امروز
علی خراسانی

عشق کو تا ز دورویی برهم
کار خود را همه یکرو سازم
ظهوری

من که با اسلام کار خویش یکرو کرده‌ام
غمزهٔ کافر نباشد نامسلمانی دگر
میرزا صائب

کار یکرو نکنم با تو اگر تیغ دورویی
دل یکرنگ نگیرم ز تو گر دهر دو رنگی
ملاابوالبرکات منیر

کار بر کسی بند کردن: ــ

گر چه هستم زر خالص چه کنم چون گشتم
ریزه‌تر زانکه کسی بند کند کار به من
رکنای مسیح

کار کسی ساختن: مرادف کار تمام ساختن که گذشت.

شمع را دیدم که از راز شب وصل آگه است
صبح چون نزدیک شد کارش به یک دم ساختم
شریف تبریزی

کار کسی شدن: معروف، و نیز مردن.

ساقی مجلس به این تمکین اگر می می‌دهد
تا به ما خواهد رسیدن کار ما خواهد شدن
عبدالله سلطان

کارکن را کارفرما بر سر کار آورد: مثل است.

کارگاه: به معنی.

از پی کاهش هوا بر کارگاه اعتدال
مهره‌ای بر روی این دیبای سقلاطون زده است
اثیرالدین اخسیکتی

کارگر: تأثیر کننده، که تحقیقش در کاری بیاید و همچنین:

کارگران: بدون اضافت که کنایه از متصدیان کارخانه‌جات هم باشد.

کارگران سخا به کشور جودت
خشت زر اندر نهند در کف مزدور
طالب آملی

و به اضافت، مرادف کار سخت و مثالش هم در کار سخت گذشت.

کار گره شدن: بر نیامدن حاجت.

ز سخت‌گیری زلف تو کار من گره است
وگرنه هیچ گره نیست بی‌گشاد اینجا
مولانا لسانی شیرازی

کارگزار: آنکه حاجات مردم را قضا کند.

امیرخسرو در تعریف ثیاب و خلاع:

کارگزاری که به قیمت گران
جامگی کارگزاران خان
فریاد که کردم همهٔ عمر و نکردم
کاری که بود روز جزا کارگزارم
درویش واله هروی

یکی ز حکم پذیران امرت استید(؟)
یکی ز کارگزاران قهرت استیصال
نورالدین ظهوری

کار محکم کردن: ــ

گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب
ره سیل قضا را سد اسکندر نمی‌بندد
میرزا صائب

کارنامه: آن است که از کسی کاری بدان خوبی سرانجام یابد که از دیگری یکایک نتواند شد، و دستورالعمل.

خوش کارنامه‌ایست که آمد به روی کار
این کار از تو آید و مردان چنین کنند
یابند دست اگر به سخن خنجر و کمان
بر دست و بازوی تو هزار آفرین کنند
(؟)

یک شمه گر به کار برم شرح دوریت
هر نامه کارنامهٔ بال کبوتر است
محسن تأثیر

کار نیکو کردن از پر کردن است: مثل است.

کاروان و کاربان: به موحده، قطار شتر و بعضی قید اشتر و الاغ هم کرده‌اند و به معنی قافله و سوداگر چنانچه شهرت دارد مجاز است و بر این قیاس:

کاروان سالار و کاروان کش و کاروانگاه:

کاروانگاه حوادث جای خواب امن نیست
در ره سیل خطر مگشا میان خویش را
میرزا صائب

چون سرای کاروانگاه است دنیا برگذر
شب نمی‌آید که صد مسکین در او رنجور نیست
ملانظیری

تیز در ریش کاروان سالار
که بر آن ره رود که خر خواهد
شیخ شیراز

ز عطاری نافهٔ یاسمن
صبا کاروان کش به ملک ختن
ظهوری

کار و بار چون زر شدن: مرادف کار چون زر شدن که گذشت و مثالش در لفظ جبین گذشت.

کار و بار گره شدن: بر نیامدن حاجت.

تأثیر اگر گره نزند یار بر جبین
کی کار و بار عاشق شیدا شود گره
محسن تأثیر

کاروژول: به هر دو واو و زای فارسی مضموم، صاحب و آمر.

کار هر بافنده و جولاهه نیست: مثل است.

کاری: تأثیر کننده و چیزی که به حد کمال رسیده باشد، چون تیرکاری و کارگر و زخم‌کاری و مردکاری کنایه از مرد جنگی و دلاور و به معنی اوّل کارگر نیز آمده، و کنایه از مرکب چُست و چالاک در رفتار و برداشتن بار، و به معنی صانع و اهل حرفه حقیقت است.

ملاطغرا در خطاب به ساقی:
بود در هر انگشت تو صد هنر
که حیران شود دیدهٔ کارگر

شیخ شیراز در حکایت پادشاه غور:
خری دید پوینده و کارگر
توانا و زورآور و باربر

***

گر صاعقه بر سنگ همی کارگر آمد
تیرش به از آن کارگر آمد به سپر بر
امیرمعزی

به تندی یکی زخم زد بر تنش
نشد کارگر زخم بر جوشنش
همی حمله بر یکدگر ساختند
یکی زخم کاری نینداختند
بر آن جادویی کاو نشد کارگر
به جادوی خود باز پس کرد سر
چو دستور بنمود از این گونه راه
سخن کارگر شد پذیرفت شاه
خواجه نظامی

بر سر رحم آمد از ناله فرو خوردنم
تیر نیفکنده‌ای کارگر افتاده است
ابوطالب کلیم

ز تیره بختی خود شکوه نیست عاشق را
که ناله در دل شب بیش کارگر باشد
میرزا صائب

وله: «ناله بیکار است زخم تیغ چون کاری بود»

کاریگر: مزیدٌ علیه کاری که گذشت. [← آتش پنجه].

جهاندار بر تخت زر بار داد
به کاریگران گنج بسیار داد
امیرخسرو

ز هر سو برفتند کاریگران
شدند انجمن چون سپاهی گران
حکیم فردوسی

کاژیره: به زای فارسی، و کاجیره به جیم تازی، عصفر که در عرف هند کسنبهه گویند و رنگرزان جامه‌ها را بدان رنگ کنند. ملاطغرا گوید: «گل کاژیره بس که انقلاب در مزاج خویش انگیخت خون و صفرای زرد آب و معصفرش به یکدگر آمیخت».

کاست: کم شدن و کم، و به معنی اوّل کاستی نیز آمده.

بر زمین چون پادشا گشتی گرفتی کاستی
بر فلک چون بدر گردد کاستی گیرد قمر
امیرمعزی

کاسه: معروف، و کأس معرب این است، و طبل و نقاره و مانند آن و این مجاز است.

کاسه انداختن اسب: کنایه از سم زدن اسب بر زمین.

کاسه باز: آنکه بازی به کاسه کند، از عالم شیشه باز و آن چنان است که دو کاسهٔ چینی پر از آب کنند و کاسه‌بازان واژون شده کاسه‌ها را بر پشت گذارند و به تحریک سرین آن را جنبانند و به دوش خود رسانند و قطره‌ای آب از آن نمی‌ریزد، و به مجاز محیل و مکار را گویند.

از حریفان قمار برده بسی
کاسه‌بازی چنین ندیده کسی

میریحیی شیرازی

کاسه بِخون زدن و در خون زدن: خون خوردن.

صائب به خون دل نزند کاسه چون کند
هر کس که نیست دست به جام لبالبش

صائب

وله: کاسه در خون جگرداران عالم می‌زند
از خمار ظالم آن چشم بی‌پروا مپرس

کاسه بردار: ــ

ملاطغرا در احوال یکی از پادشاهان حجاز:

چو دیدی به طنبوره و تار او
ز رغبت شدی کاسه بردار او

کاسه بر سر شکستن: مورد افشای راز شدن یا کردن کسی را، و کاسه بر سر کسی شکستن کنایه از رسوا کردن او را، و قدح بر سر کسی شکستن نیز به همین معنی.

کس چه می‌داند که پیمانت نمی‌ماند درست
گر ز بدمستی قدح را بر سر ما بشکنی

ملاطغرا

چنان ز نعرهٔ مستانه بی تو نالیدم
که کاسه بر سر آواز شیر بیشه شکست

محسن تأثیر

پیش ساقی لب ز حرف زهد و تقوی بسته‌ایم
کاسهٔ زاهد مبادا بر سر ما بشکند

محمدقلی سلیم

کاسه بر کف داشتن: برای دریوزه کردن بود.

به گاه نغمهٔ طنبور کاسه بر کف دست
گدای ناله شهناز کرده‌ای ما را

میرنجات

کاسه بِزیر کاسه: فنی از کشتی که چانهٔ خود را به چانه حریف می‌پیچند، و بعضی گویند دست در زیر زانوی حریف بردن و از جا برداشتن.

چه خوری غصهٔ گردون و غم تلواسش
قامت افراخته‌ای کاسه به زیر کاسش

میرنجات

کاسه بِسر و بر سر کشیدن: از عالم ساغر بر سر کشیدن.

وقت رندی خوش که در دوران به رنگ لاله کرد
صاف و درد دهر را یک کاسه‌ای بر سر کشید

مخلص کاشی

چون زنگیی که کاسهٔ شیری به سر کشد
شام سیاه هجر فرو برد روز را

میرزا طاهر وحید

کاسه بند بسته: کاسه پیوند کرده.

ابوطالب کلیم در صفت اسب:

سم سختش ز قید نعل رسته
نباشد کاسه‌هایش بند بسته

کاسه بند کردن: تملق و چاپلوسی کردن.

می‌کند از بهر دمی نوش خند
پیش لبش دختر رز کاسه بند

اشرف

کاسه پرداز: مرادف سفره پرداز که گذشت.

تبسم کنان گل برآورد سر
که‌ای کاسه پرداز خون جگر
مرا مهلت مهر چندان کجاست
که پشت محبت کنم با تو راست

سالک قزوینی

کاسه پشت: لاک پشت، و نیز کنایه از آسمان.

کاسه پیش کسی بند کردن: خوان به خدمت امیری بستن، به امید منفعتی به خانه‌اش آمد و شد

کردن یعنی چون کسی ملتزم به امیری شود گویند: در سر کار فلان امیر کاسه بند کرده است، و در چراغ هدایت؛ خوشامد گفتن و تملق و چاپلوسی.

کاسه تن: کنایه از کسی که از جمیع حیثیات و قابلیات بی‌بهره باشد و مردم گوژ پشت و منحنی.

نالان رباب از بس زدن هم گنجه سر هم کاسه تن
چوبین خوش در زین رسن بس تنگ میدان بین در او
افضل‌الدین خاقانی

کاسه تنگی: تنگ ظرفی.

کاسهٔ چشم: معروف.

کاسهٔ چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر دُر نشد
مولوی معنوی

کاسهٔ خون کشیدن: خون خوردن.

مانند لاله کاسهٔ خود را زنند به خون
هر کس گشود چشم تماشا در این چمن
مرتضی قلی‌بیگ ولد فرهادبیگ

کاسه در پیش کسی داشتن و پیش کف کسی داشتن: احتیاج خود پیش کسی بردن.

چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند
کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند
نظیری

رواست لاله اگر کاسه داشت پیش کفم
گلی است داغ که مخصوص گلستان من است
حضرت شیخ

کاسه دریوزه: معروف.

کاسهٔ دریوزه سازد دیدهٔ یعقوب را
ماه کنعان در هوای نکهت پیراهنش
میرزا صائب

من آن آزاده مشرب طایرم کز شوق صید من
به حسرت کاسهٔ دریوزه چشم دام بردارد
میرزا بیدل

کاسهٔ رنگ: به اضافت، و تحقیقش در مبحث صاد با دال مهمله در اصطلاح صدف رنگ گذشت.

کاسه رود: نام رود.

کاسه زانو و کاسه سپند و کاسه سر: هر کدام معروف.

ساغر کف را نصیبی زین می محنت رسید
زانکه می‌آید زیاد از کاسهٔ زانوی ما
ابوطالب کلیم

چون به فکر تو سرشکم در جیب
مستی من ز کاسهٔ زانوست
میرزا عبدالغنی قبول

کاسه سرنگون: مفلس و تهیدست، و هر که چنین باشد گویند: کاسه‌اش سرنگون شد.

حباب را نبود جز خیال پوچ به سر
هواپرستی این کاسه سرنگون پیداست
خان خالص

چشم و چراغ گلشن هستی تویی اگر
مانند لاله کاسه تو را سرنگون شود
رفیع واعظ

تواند صید خود چون مار کردن خصم سرکش را
کسی را چون کشف گر کاسه دایم سرنگون باشد
محسن تأثیر

کاسه سم و کاسه طنبور: هر دو معروف.

امیرخسرو در تعریف اسبان:

کاسه سم کز طبق آزاد گشت
کرد به صحن زمن آشام دشت

و بدون اضافت، کنایه از اسب پهن سم چنانچه در این بیت:

کاسه سمانی همه صحرانیوش
تلخ کمینان برآورده جوش
(؟)

چنان ز شوق تو در بوستان طپید رگ گل
که گشت کاسهٔ طنبور آشیانهٔ بلبل
ملاقاسم مشهدی

کاسه سیاه: کنایه از ممسک و بخیل بود.

زرد گردد روی آن کاسه سیاه
چون ببیند خوان از خوالیگرش
پور بهای جامی

کاسه شدن: کنایه از گوژپشت شدن.

بر آهن اگر دوش زند شیشهٔ عهدم
از صلبی آن کاسه شود پهلوی سندان
ظهوری

وله: ای در خط دلربایی تو روی نگاه
در سجده او دیده به زانوی سیاه
بر مایده تفرجش کاسه شود
از غایت ازدحام پهلوی نگاه

کاسه کجا بر و کاسه کجا نه: کسی که ناخوانده بر سر خوان مردم حاضر شود و به این قسم مدار بگذراند و متأخران بدین معنی **کاسه کجا برم و کاسه کجا نهم**، به صیغه متکلم استعمال کنند.

آنجا که خوان همتت آراست روزگار
این هفت طاس گردون کاسه کجا برند
کمال اصفهانی

کاسه کشیدن و نوشیدن و زدن: کنایه از شراب خوردن.

در این میخانه هر ایمایی از جایی خبر دارد
گدایی کاسه‌ای زد ساغر جمشید پیدا شد
میرزا جلال اسیر

چگونه کاسه پر زهر مرگ را نوشند
جماعتی که بدآموز نعمت و نازند
میرزا صائب

وله: ز خون شکوه‌ام چون لاله دامانی نشد رنگین
کشیدم کاسه‌های خون و بر لب خاک مالیدم

کاسه گاه: نقارخانه.

شاه به نظارهٔ آن کاسه گاه
نرمترک راند فرس را به راه
امیرخسرو

کاسه گدایی: معروف.

آن را که نیست قسمت از آرزو خدایی
دایم گرسنه چشم است چون کاسه گدایی
میرزا صائب

کاسه گر: کلال که کاسه‌ها و طبقها بسازد، و نام مطربی که ظاهراً کاسه‌های چینی را خوب می‌نواخت.

«آن قول که کاسه گر ادا کرد»
خاقانی

کاسه گردان: کنایه از گدا و دریوزه‌گر، و ساقی مجلس.

در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را
از پی دریوزه جامی کاسه گردان دیده‌اند
افضل‌الدین خاقانی

کاسه گرفتن: ــ

ساقی به صوت این غزلم کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم
خواجهٔ شیراز

کاسه گرمتر از آش: این مثل در جایی گویند که شخصی که برای اتمام کار غیری گرمتر از صاحب معامله باشد، و در نسخه مخلص، کنایه از امر محال چه، اگر آش را در کاسه کنند کاسه راگرم می‌تواند کرد نه گرمتر از آش، امّا گرمتر بودن کاسه از آش خلاف واقع.

بر سر خوان وصل مه رویان
کاسه از آش گرمتر ماییم
ظهوری

میرزا طاهر وحید در تعریف طباخ:

به عشقش مرا سوخت دل از تلاش
بود گرمتر کاسهٔ من ز آش

* * *

کند از آتش چشمم سرشک دیده حذر
ندیده‌است کسی کاسه گرمتر از آش
محسن تأثیر

کاسه لیس: کنایه از ذله چین، و مریض، و

خوشامدگوی و دون همت.

در خوشامدها زبانم چرب نیست
کاسه لیس هر ولی‌نعمت نیم
ظهوری

خویش را فربه نمی‌سازم ز خوان دیگری
چون مه نو کاسه لیس مهر تابان نیستم
میرزا صائب

کاسه مار: نوعی از مار.

قدرت انگیخته ز خاک نفاق
کاسه ماری به صورت آدم
حکیم شرف‌الدین شفایی

کاسه نرگس: معروف.

از تهیدستی لب من کی شکایت آشناست
همچو نرگس کاسه‌ام خالی است اما بی‌صداست
نورالعین واقف

کاسه نواز: نقاره نواز و طبل نواز، و کنایه از مرد هرزه درای ژاژ خای.

کاسه و کوزه: اثاث البیت.

کاسه و کوزه افلاک شکستن دارد
چند بیهوده دل اهل هنر را شکند
میرزا صائب

ای کز سر سنبلت رئیسی پیداست
از کاسه و کوزه‌ات خسیسی پیداست
گر در شب دیجور نقاب اندازی
از چهرهٔ تو نشان پیسی پیداست
رهی شاپور

کاسه‌ها بر هم خوردن: کنایه از هنگامه‌ها پیدا شدن و غوغای عظیم.

دست رو بر سر معیوب جهان هم مگذار
کاسه‌ها خورد به هم تا کشفی پیدا شد
محسن تأثیر

کاسه همسایه: فرستادن همسایگان و برادران چیزی را با یکدیگر و آن را در عرف هند بهاجی گویند و بدین معنی تنها کاسه نیز آمده و به همین معنی است: **کاسه همسایه دو پا دارد**، یعنی از این خانه به آن خانه و از آن خانه به این خانه می‌رود.

بود کاسه در پیش همسایه قرض
دل او هم آخر ز ما می‌شود
میرمحبی شیرازی

خونابه فرستند به هم چشم و دل من
چون کاسهٔ همسایه به همسایه فرستد
فضلی جربادقانی

جوید جوار قدر تو گردون که بگذرد
چون ماه نو زکاسهٔ همسایه‌اش مدار
قدسی

فتاده سنگی از این سقف مینا
شکسته کاسهٔ همسایه را پا
سلیم - در تحطیه

عدو سر ببرد و سر خود نهاد
چنین کاسه همسایه را کس نداد
یحیی شیرازی

کاش و کاچ: به جیم فارسی، شیشه.

کاشانه: خانه کوچک و ظاهراً در اصل به معنی خانه‌ایست که شیشه‌ها را برای روشنی در تابدانهای آن تعبیه کرده باشند، مرکب از کاش به معنی شیشه و «انه» که کلمه نسبت است و بعد از آن به معنی مطلق خانه استعمال یافته، حتی که اطلاق آن بر آشیانه مرغان نیز آمده.

از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنک
هرگز از کاشانهٔ کرکس همایی برنخاست
افضل‌الدین خاقانی

و کاشانه چشم. محاوره قدماست و کاشانه آیینه و کاشانه ساغر و کاشانه کمان در کلام متأخران واقع شده و جناب سراج‌المحققین می‌فرمایند که: اغلب که هر سه درست نباشد بلکه غلط است و نمی‌فهمد این را مگر کسی که ماهر باشد در فن بلاغت.

نباشد چون کمان دیوار در کاشانه ما را
گریزد دزد اگر بیند متاع خانهٔ ما را
مخلص کاشی

شد دختر رز باز به افسانه ساغر
در خانه مینا به سوی خانه ساغر
از کوچه تاک ار بشدی باده چه می‌شد
نی از ره خم جانب کاشانهٔ ساغر
درویش واله هروی

تنگی میدان قسمت رزق اهل جوهر است
آب در کاشانهٔ آیینه بیرون در است
میان ناصر علی

کاشتن: به شین معجمه، معروف.
داغ من کی نظر به مرهم داشت
پنبه را در زمین اول کاشت
مخلص کاشی

و به مجاز، تنها گذاشته رفتن از روی مکر و فریب.
رفیق از سرو بود آن تندخور را
که در اوّل قدم می‌کاشت او را
محمدسعید اشرف

و در اصطلاحات الشعرا به معنی برگردانیدن، و صحیح به کاف فارسی چنانچه بیاید.

کاشی: سفالی که بر آن شیشه ریخته باشند.

کاشی تراش: ــ
نورالدین ظهوری در تعریف حمام:
برای جدارش ز کاشی تراش
دل کان فیروزه اندر خراش

***

ز معمار و بنیاد کاشی تراش
مرا راز پوشیده گردید فاش
میرزا طاهر وحید

کاشی کاری: نوعی از صنایع که در عمارت کنند.

کاغذ: ترجمه قرطاس و ظاهراً مرکب است از کاغ به معنی بانگ و فریاد و دال نسبت و این مجاز است زیرا که از حرکت دادن آواز می‌دهد پس کاغذ به ذال معجمه معرب و به معنی نامه و مکتوب و قباله و تمسک و مچلکا مجاز در مجاز باشد.

عجب که زحمت چشمی دگر تواند داد
به خاک پای تو داده است توتیا کاغذ
به زندگی پی میراث خواریم صد بار
گرفت همچو کبوتر ز من هما کاغذ
کند بهار به برگ شکوفه یاد تو را
چو آشنا که فرستد به آشنا کاغذ
گمان بری که ز هم ریخت دفتر افلاک
ز بس به کوی تو می‌ریزد از هوا کاغذ
محمدقلی سلیم

و به معنی اوّل، آتش زده، آتش رسیده، آتش گرفته، نم زده، نم دیده، افشان و بی‌ریشه از صفات و نباتی، ابری از الوان اوست.
پیش قاصد چون دلم اظهار بی صبری کند
نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند
میرزا معز فطرت

درد دلی به کاغذ ابری رقم کنیم
شاید که پی به دیدهٔ گریان ما برد
میرزا رضی دانش

ز بس دارد وفور سیم و زر اوج
زمین چون کاغذ افشان زند موج
شفیع اثر

عرض خونخواریست با هم زینت اهل دول
کاغذ مکتوب این مردم به جز بی‌ریشه نیست
جناب سراج‌المحققین

وله: کاغذ دیوان من هم شد نباتی آرزو
نیست از شیرین کلامی حاجت حلوا مرا

کاغذ اطفال: کاغذی باشد که اکثر اطفال به ریسمان بسته، به هوا سر دهند.
ز بس گذاشته عشقم به زور رشته آه
سبک چو کاغذ اطفال بر هوا رفتم
نصیرای همدانی

کاغذ اندازه: ــ
سیفی در تعریف ترکش دوز:
سوزن مژگان او از بس که بی‌اندازه زد
پردهٔ دل کاغذ اندازه پندارم ازاو

کاغذ باد: به اضافت و فک اضافت، به معنی کاغذ اطفال که گذشت.

نوآموز حیا طفلی که در دام غمم دارد
رودگر عالمی بر باد کاغذ باد می‌داند
عظیم نیشابوری

کسی که عشق بود روز اوّل استادش
کتاب صرف هوایی است کاغذ بادش
ملاطاهر غنی

چنان شد هوا تر ز فیض سحاب
که شد کاغذ باد کشتی آب
سعید اشرف

وله: طفل اشکم کرده رنگین کاغذ باد آورد
عاقبت بر باد خواهد رفت اوراق دلم

* * *

چه حاجت است به قاصد که نامه‌های کلیم
به دست آه روان همچو کاغذ باد است
ابوطالب کلیم

به طفل شرمگینی داده‌ام فطرت دل خود را
که کاغذ باد او هست از حیا پرداز رنگ او
میرزا معز فطرت

نگردد تا گره تار نفس در دل ز خاموشی
چو کاغذ باد هر فرد از کتاب زندگی باشد
میرزا صائب

کاغذ بتی: کاغذیست خاص که چون آن را به امعان نظر بینند شکل بتی از آن مرئی شود، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

کاغذ بری: به ضم موحده، کم کردن جمع زر از کاغذ از روی دزدی و خیانت، و این اصطلاح ارباب دفاتر است. ملاطغرا در مشابهات ربیعی آورده که: «مشرف کل کاغذ بری کرده».

کاغذ بندگی: خط بندگی و این مجاز است. میرزا طاهر وحید در تعریف کاغذگر:

فروغ رخش مایهٔ زندگی است
مرا کاغذش کاغذ بندگی است

کاغذ توتیا: کاغذی که توتیا در آن پیچند و آن باطل و از کار رفته می‌باشد و لهذا بر چیز بی اعتبار اطلاق کنند.

نسخه سحر سامری کاغذ توتیا شود
گر به کرشمه سر دهی نرگس سرمه‌سای را
بابافغانی تبریزی

کاغذ چسبانده: دو کاغذ به هم پیوسته که آن را در هندوستان وصلی گویند و آن مِنْ حیث اللفظ ترجمه چسبانده است و بدین معنی تنها چسبانده نیز گذشت.

بود کم به ره عشق تیره روزیها که من دارم
اگر چون کاغذ چسبانده روز و شب به هم چسبد
محمداسحق شوکت

کاغذ حلوا: بر قیاس معنی کاغذ توتیا که گذشت.

نسخهٔ صورت شیرین که شکر آشوب است
پیش حلوای لبت کاغذ حلوا گردد
سالک یزدی

لعل شکربار او خط چو هویدا کند
قطعهٔ یاقوت را کاغذ حلوا کند
محسن تأثیر

در جهان مقبول لذتهاست مردود سخن
گشت این معنی عیان از کاغذ حلوا مرا
شفیع اثر

کاغذ دفتر: کاغذی که محرران دفتر حساب بر آن نویسند و آن را به اصطلاح ارباب دفاتر هندوستان فردگویند و کاغذ دفتر شکستن کنایه از تراشیدن کاغذ مذکور به اندازهٔ قالب آن بود.

تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا
از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست
انوری

کاغذ دفتری: یعنی ردی و فرومایه و کم‌بها.

کاغذ دوایی: در ولایت رسم است که عطاران دوا را در کاغذ کبود پیچیده، می‌دهند و در کاغذ سفید شگون نمی‌دانند و به کار دیگر نیز می‌آید.

تدبیر درد مسلک روشن ضمیر نیست
در کاغذ سفید ندیدم دوا کنند
محسن تأثیر

لیکن از این شعر مستفاد می‌شود که کاغذ دوایی عبارت از نسخهٔ حکیمان است که به بیمار نوشته، می‌دهند والاّ بیت بی‌معنی می‌شود، فتأمل.

کاغذ روزن: کاغذهای رنگین که بر تابدانها تعبیه کنند.

خانه‌ام بس که ز دیدار تو روشن شده است
پردهٔ چشم مرا کاغذ روزن شده است
راضی

کاغذ زر: کاغذی که مبلغها در آن پیچیده، به کسی دهند، و کاغذی که حساب زر نقد که به تحویل کسی کرده باشند در آن نویسند، و برات و پروانه تنخواه زر نقد، و کاغذی که طلاکوبان ورق طلا و نقره در آن نگاهدارند، و ورق طلا، و کاغذی که از کسی نویسانده بگیرند بعد از آن که زری به وی سپرده باشند تا از گماشتگان او در شهر دیگر به وصول درآید و این را به اصطلاح صرافان هندوستان هندوی و در فارسی سفته به وزن گفته خوانند و سفتج معرب این است. شیخ شیراز در دیباچه گلستان فرماید: «و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند».

کاغذ سرمه: بر قیاس معنی کاغذ تو تیا که گذشت.

رشتهٔ شمع گر از زلف سیاه تو کنند
کاغذ سرمه شود بال و پر پروانه
ملاقاسم مشهدی

کاغذ سمرقندی: نوعی از کاغذ خوب که در سمرقند سازند.

چون نویسم وصف لعلت نامه گلبندی بود
دفتری باشد اگر کاغذ سمرقندی بود
محسن تأثیر

کاغذ سوزن و کاغذ سوزن زده و کاغذ گرده و گرده تصویر: به فتح کاف فارسی، کاغذی که مصوران نقش سیاه قلم بر آن کشند و آن را سوزن زده کنند و باز بر کاغذ سفید گذاشته و سوده زغال در پارچه باریک بسته، بر آن افشانند و آن نقش صورتی پیدا کند بعد از آن به سیاه قلم استخوان بندی آن درست کنند.

چو مژگان بتان کلک مصور عشوه باز آرد
اگر بر گردهٔ تصویر افتد چشم شهلایش
شاه عباس

کاغذ گرده شد از سوزن مژگان تو دل
رنگش از سرمهٔ آن نرگس پرفن کردم
ابوطالب کلیم

میرزا طاهر وحید در تعریف سوزنگر:

ز بس چشم شد هر رگی در تنش
بود کوه چون کاغذ سوزنش

کاغذ عکسی: ــ

بس که رنگین شده از نقش بتان سینهٔ ما
صفحهٔ کاغذ عکسی بود آیینه ما
جلال سیادت

گل ابر شفق رنگین و شاداب
ز عکس کاغذ عکسی شده آب
سراج‌المحققین

کاغذ قند: بر قیاس معنی کاغذ تو تیا که گذشت.

ورق ورق سخنم همچو کاغذ قند است
نظام دفتر نظمم لبان قند تو باد
نادم گیلانی

کاغذ کبود: همان کاغذ دوایی که گذشت.

گر نسخه‌های شعرم از کاغذ کبود است
خالی ز حکمتی نیست چون کاغذ دوایی
مخلص کاشی

کاغذگر: آنکه کاغذها را بسازد.

بس که خورد از نوخطان تحریر شوقم دست رو
رخنه‌ها در نامه‌ام چون قالب کاغذگر است
ملاطغرا

ز کاغذگرم باشد آن اضطراب
که شرحش نگنجد به چندین کتاب
میرزا طاهر وحید

کاغذگرده: به فتح کاف فارسی، تحقیقش در لغت کاغذ سوزن گذشت.

کاغذگیر: معروف و آن که در زمستان به جهت منع نفوذ باد در دریچه و پنجره خانه به کاغذ و طلق می‌گیرند، خصوصاً و کاغذی بر شبکه پنجره تابدانها چسبانند تا گرد و غبار آفتاب در آن نرسد، عموماً.

یار پنهان نظر گشت چو شد دیده سفید
مانع پرتو خورشید بود کاغذگیر
ملاطاهر غنی

و چیزی باشد که خاتم بندان از عاج سازند و هنگام نوشتن نامه و مانند آن کاغذ در آن استوار کنند تا از آسیب باد بر هم نخورد و این در هندوستان متعارف است.

کاغذ مرادآبادی: میرزا عبدالغنی قبول در شعر خود بسته، لیکن وجه تحقیق آن بر فقیر مؤلف معلوم نیست و هو هذا:

دل ویران مرا داد ز غم آزادی
کاغذ نامه وصل است مرادآبادی

کاغذ مشقی: همان مشقی که بیاید.

به رنگ کاغذ مشقی سیاه بنماید
اگر به فرض مجسم شود نوافل ما
میرزا عبدالغنی قبول

کاغذ هوایی: به معنی کاغذ اطفال که گذشت.

به باد رفته طفلی است گرد هستی من
که نامه‌های مرا کاغذ هوایی کرد
میرزا جلال اسیر

زاهد ز خفت عقل خود را برد به معراج
گر ریسمان دهندش چون کاغذ هوایی
مخلص کاشی

کاغذی: مثل کاغذگر که گذشت، و هر چیزی که پوست آن تنک و نازک بود چون بادام کاغذی و جوز کاغذی و لیموی کاغذی، و در عرف هند اطلاق کاغذی بر شخصی کنند که براتهای تنخواهداران از دفاتر گذرانده، زرها از خزاین به وصول آورده، به آنها رساند، و کاغذ فروش نیز گویند.

تا کی شوی ترش‌رو شیرین شمایل من
مکتوب عاشق است این لیموی کاغذی نیست
سراج‌المحققین

کاغذین باغ: تخته‌های گل کاغذ که در شادیها و جشن عروسیها سازند.

کاغذین باغم سراپا چون نباشم زخمدار
جز بریدن نیست کردار چمن پیرای من
ملاطغرا

کاغذین پیراهن و کاغذین جامه: جامه کاغذ که فریادیان پوشند و در قدیم رسم بود.

ز خوبان داد می‌خواهم فغانی مهربانی کو
که سازد کاغذین پیراهن از طومار افسون هم
بابافغانی

تا که دست قدر از دست تو بربود قلم
کاغذین پیرهن از دست قدر باد به در
افضل‌الدین خاقانی

کاغذین جامه چو صبح آهی برآرم هر شبی
تا کجا خواهد رسیدن زین تظلم کار من
سیف‌الدین اسفرنگی

کاغذین جامه بپوشید به درگاه آمد
زادهٔ خاطر من تا بدهی داد مرا
کمال اسماعیل

کافر: به کسر فا، و کفار و کفره، جمع، و فارسیان به فتح نیز خوانند و با سر و زر قافیه سازند.

در شهر ز ترکان جفاکیش ستمگر
بیرحمتری نیست از این قاسم کافر
سیفی

ز امن داشته عزم تو پیش خوف سنان
ز عدل ساخته حزم تو پیش ظلم سپر
زبان تیغ تو بیوسته در دهان عدو
سنان رمح تو همواره در دل کافر
امیرخسرو

و این ظاهراً از آن جهت است که اکثر لفظ کافر در محل ظالم و

بیرحم و شوخ مستعمل شده و در شرع به معنی منکر دین محمدی است لهذا بنابر احتیاط اعراب را مبدل کرده، چنین خوانند، و قومی در نواحی کابل که زنان آنها را کافری گویند.

مطربی تیر و کمان از نی و چنگش در دست
کافری زاده بستی رهزن ایمان شده‌ای
میرمحمدافضل ثابت

کافر حربی: مقابل **کافر ذمی**، به ذال معجمه که مطیع‌الاسلام بود و از او جزیه گیرند و حربی آن است که با او حرب واجب است.

نگاه آشنا در چشم او بیگانه می‌گردد
مسلمان کافر حربی در این بتخانه می‌گردد
میرزا صائب

کافرستان: معروف.

کافر کتابی: کافری که امت پیغمبری باشد، مثل یهود و نصاری و منکر دین محمدی بود.

ز خط صفحهٔ رویش نظر نمی‌گیرم
به کوی عشق چو من کافر کتابی نیست
ملامفید بلخی

و تنها کتابی نیز بدین معنی است.

بشتاب سیادت که تنت جان گردد
دل آینه‌ات ز نور عرفان گردد
از علم رهی به معرفت پیدا کن
مانند کتابی که مسلمان گردد
جلال سیادت

کافر ماجرایی: کنایه از ظلم و بیداد.

نوای عاشق بی‌تاب تأثیر دگر دارد
بهل ای نالهٔ ناقوس کافر ماجرایی را
میرزا معز فطرت

وله: اجل جان را به منت می‌کشد از کشتهٔ نازش
که از چشم تو می‌آموخت کافر ماجرایی را

***

در محبت کم نمی‌دانی برهمن را ز من
از خدا اندیشه کافر ماجرایی این قدر
ظهوری

کافر مژه: این لفظ تراشیدهٔ میان ناصر علی است:

چه ستم کرد علی نرگس کافر مژه‌ای
که به جز ناله بت در دل ناقوس نبود

کافر نعمت: ناسپاس، و این لفظ همیشه مقطوع‌الاضافت آید.

تو کافر نعمتی صبحی وگرنه
به خون دل تنعم می‌توان کرد
میرصبحی مازندرانی

اگر بر زخم کافر نعمتان باشد گران پیکان
زبان شکر گردد زخم ما را در دهان پیکان
میرزا صائب

کافر نهاد: ــ

چنان لرزد دل کافر نهادم بر حیات خود
که قطع رشته جان قطع زنار است پنداری
میرزا صائب

کافر همه را به کیش خود پندارد: مثل است.

کاف مسطح: به اصطلاح لوطیان فرج.

خامه‌اش کآمد کلید مخزن اسرار کون
ساخت آن کاف مسطح قفل گنج شایگان
ظهوری

کافور: معروف، و ناب و تر از صفات اوست.

ز مغز دشمن کافور داده گردون را
که روزگار نگردد به فتنه آبستن
کلیم

کافور بار به موحده **و کافور خوار:** معروف.

برآمد ز کوه ابر کافور بار
مزاج زمین گشت کافور خوار
نظامی

کافور خوردن: کنایه از زایل کردن رجولیت.

چو با لشکر فوق کردم نبرد
ز مردانگی فور کافور خورد
خواجه نظامی

در این بیت به معنی مأخوذ نیست.

کافور در محاسن کشیدن: کنایه از سپید

گردانیدن ریش.
حرفی بخوان که چون ورق از جهل شد سفید
کافور در محاسن بخت جوان کشید
امیرخسرو

کافور گستردن: کنایه از ریخته شدن برف.
بگسترد کافور بر جای مشک
گل ارغوان شد به پالیز خشک
حکیم فردوسی

کافور ناساخته: کنایه از کافور خالص، و غیر خالص را عملی گویند.
یکی خرمن از سیم بگداخته
یکی خانه کافور ناساخته
نظامی

کافیه: نام کتابی معروف در علم نحو، و فارسیان به تشدید نیز استعمال کنند. ملاطغرا در تعریف مغنی:
از او گشت کافیه زیر و زبر
نشد آگه از مبتدا و خبر
اما اگر کافیه را بر لفظ گشت تقدیم دهند احتیاج به این تکلف نمی‌شود.

کاک: به هر دو کاف تازی، نان تنک و مرد لاغر.
منیر به هر دو معنی:
از غم نان هلاک گردیده
کاک از شوق کاک گردیده
و نام قلعه‌ای از آذربایجان، هم او راست:
از باغ جهان به مرکز خاک
نشنیده به غیر قلعهٔ کاک

کاکل: به ضم کاف دوم، موی تارک سر، از این جاست که تیر سرگذار را تیر کاکل ربا گویند و این غیر زلف است و با لفظ بر هم زدن مستعمل.
فرقی میان کاکل و زلف بتان کجاست
شوریده را دماغ و دل انتخاب کو
جعفر بیگ

زلف از کاکل پریشان خاطر است
زیر دست چون خودی بودن بلاست
عباسقلی خان ولد حسن‌خان

کاکل افشانی: پریشان کردن کاکل از جهت عرض رعنایی.
کاکل افشانی مبارک نیست بر طاووس عشق
سر به زیر پر چو بوتیمار می‌باید کشید
طالب آملی

تا مرا دید او پریشانی
می‌کند شانه کاکل افشانی
مفید بلخی

کاکل شمع: دودی که بر سر شمع باشد. حکیم زلالی در قضیه آمدن محمود با حکیمان بر ایاز:
سوی بزم ایاز آمد به این جمع
پریشانتر ز چین کاکل شمع

کاکل صبح: کنایه از اوّل صبح.
شور عجبی در چمن از بلبل صبح است
این شانه سزاوار خم کاکل صبح است
محمدقلی سلیم

کاکل کسی شکستن: برانگیختن و ترغیب دادن او را به کاری یعنی موکشان بر سر کار کشیدن.
کاکلم می‌شکند ذوق می‌آشامیها
رعشه هر گاه به خاک از قدحم مُل ریزد
سیدحسین خالص

کاکو: برادر مادر که آن را خال نیز گویند.
نتوان یافت دلی خوش به جهان ای کاکو
چه روی گاه سوی گنجه و گاهی باکو
محمدقلی سلیم

باکو شهریست نزدیک شروان.

کالا آب کردن: قیمت زیاده از ارزش گفتن.
بها کم است جگر گوشه‌های اشک مرا
که گفته بود که کالای خویش آب کنم
نادم گیلانی

کالاوان: نام جایی است که قصه‌خوان آن بسیار گوبود.

کسی که گاه ثناگستری گر تو بود
نفس درازتر از قصه‌خوان کالاوان
حکیم شرف‌الدین شفایی

کاله: لغتی است در کالا و هر ظرف عموماً و کدوی شراب خصوصاً، و ظرفی است سفالین که غربا به خاکستر پر کرده، در حالت بیماری به جای ثفلدان پیش خود گذارند.

کاله کون به دوش می‌گردد
همچو حلوافروش می‌گردد
حکیم شفایی

وله: می‌دهد کان که در محل دارد
کاله خویش پر کند از جو

وله: ای کاله بلغم کشی چارسوی فسق
نی را به زبان داری و نی بند به شلوار

کالای کسان و جنگ موشان: مثل است.

کام و کامه: خواهش و آرزو.

«برآید همی کامه بدکمان»
حکیم فردوسی

کامهٔ دل گرچه ز جان خوشتر است
عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
خواجه نظامی

کام برداشتن و برگرفتن: آن است که چون طفل متولد شد قابله به انگشت عسل کام او بردارد و زقه در حلقش بریزد، و بناگوش کردن نیز گویند.

برداشته آسمان ز خون کام مرا
کرده‌است چنین بزرگ اندام مرا
خون خوردن من چنانکه در طفلی بود
پستان به دهن شیشهٔ حجام مرا
محمدسعید اشرف

به زهرت دایه کامم برگرفته است
به شهد دیگرانم رغبتی نیست
ظهوری

کامجوی: مقابل کامران که بیاید.

کام خاریدن: کنایه از خواهش و میل کردن به چیزی.

ز دستم چرا بیم داری همی
چرا کام دشمن نخاری همی
فردوسی

وله: به جان آشتی دادمت زینهار
به ایوان شو و کام کژی مخار

کامران: مقابل کام‌کش.

شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامگار
نام او خوان تا شوی بر هر که خواهی کامران
امیرمعزی

کام رفتن در چیزی: دراندن و ستدن و کشیدن و بردن و گرفتن و یافتن و گشودن و برآمدن از چیزی و برآوردن و دادن.

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند
خواجهٔ شیراز

وله: دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

* * *

برآوردن کام امیدوار
به از قیدبندی شکستن هزار
شیخ شیراز

گل کام تازگی و تری داد در هرات
محروم بلبلی که اسیر بهشت ماند
درویش واله هروی

چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت
هر کس که تن نداد به اظهار زندگی
ملاطاهر غنی

توان به خامشی از عمر کام دل بردن
دراز می‌شود این رشته از گره خوردن
میرزا صائب

سر زلف بتان می‌داد کامم
ولی روی پریشانی سیاه است
میربرهان ابرقوهی

تـجلی مـی‌تراود از لب جـام
همه در عکس ساقی می‌رود کام
حکیم زلالی

کام‌روا: مقابل کام‌کش که بیاید.
من اگر کام‌روا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بـودم و ایـنها بـه زکـاتم دادنـد
خواجهٔ شیراز

دل اگر کام‌روا از بر طـوبی گـردد
کی به جز جلوهٔ قد تو تسلی گردد
محمدسعید اشرف

امیرمعزی در مدح ابوالمحاسن محمد:
چـو بگـذری ز خـدا و خـدایگـان جـهان
یقین شناس که بر هر که هست کام رواست
سـتارهٔ کـرم است و نـتیجهٔ خـرد است
نشـانهٔ هـنر است و یگـانهٔ دریـاست

کام شکافتن: گلو شکافتن.
بی طاقتی است عشق کـه در کشـف راز دل
چـون شـعله کـام سـنگ شکـافد زبـان او
میرزا بیدل

کام کش: مقابل کام‌روا که گذشت.

کام کشیدن: مقصود به دست آوردن.
کام دل را زان دهن خواهم کشـید
از دهان او سـخن خـواهـم کشـید
محمدسعید اشرف

کامگار: مقابل کام‌کش.
ولیکن بدان دولت کـامگار
نباشد بسی عـمر او پـایدار
خواجه نظامی

وله: چو بر دشمنان شاه شد کـامگار
شـد از خـرمی کـار او چـون نگـار

* * *

تیر فلک ز بیم سـتونه کـند چـو تـیر
چون عزم کامگار تو زه بر کمان نهد
عمادی

کام گرفتن: مرادف کام کشیدن که گذشت.

کامل عیار: تمام عیار.
رتبهٔ کامل عـیاران از مـحک ظـاهر شـود
تن به سنگ کودکان ده دامن صحرا مگیر
میرزا صائب

وله: رنگ ندامتی است که روزم سیاه از اوست
در دست مـن ز نـقرهٔ کـامل عـیار عـمر

کامیاب: مقابل کام کش که گذشت.

کان: جای بودن و پیدا شدن چیزهایی که به محض صنع الهی به وجود آمده و این لفظ اگـر چـه فـارسی است لیکن از حسن اتفاق اشارت است بـه نـوعی از اشتقاق مناسب او به لغت عرب به اعتبار تکـون اشـیا در او و با لفظ افشاندن مستعمل.
بحر سوزی چو در سخط تازی
کان فشانی چـو بـا کـرم سـازی
اوحدالدین انوری

کان ملاحت: از اسمای محبوب.

کاورس: غله‌ایست کم قیمت پر ریـزه مـخصوص هندوستان که آن را چینه گویند، جاورس معرب آن.

کاورسه: چیز ریزه پر خـرد کـه در خـردی مشـابه کاورس باشد.
شد وقت که زر به جیب و دامن ریزند
کـاورسهٔ زر بـه نـرخ ارزن ریـزند
از سردی فـاقه خـوشه چـینان در بـزم
زین زر گل آتشین بـه خـرمن ریـزند
ظهوری

وله: به دام و قفسشان زند بال و پر
بـه کـاورسهٔ زر تـذرو نـظر

کاورسه کاری: ریـزه کـاری و خـرده کـاری کـه مشهور است.
تاج گل را کز زرش کاورسه کاری کرده‌انـد
شـبنمش آویـزهای درّ و گـوهر مـی‌کند
سلمان ساوجی

کاوش دیده: مختار.

کاوش دیده دل از سینهٔ ما بیرون کرد
خانه‌پرداز بود گریهٔ مستانهٔ ما
شیخ‌العارفین

کاوش مژه: لفظ آمده است.

کاوکاو: داغ یا زخم را به ناخن کاویدن.
از کاوکاو ناخن مطرب در این بهار
جوشیده خون تازه ز داغ کهن مرا
محسن تأثیر

کاوکاو مژه: لفظ آمده است.
از کاوکاو آن مژه‌ام بی‌خبر هنوز
نگرفته خون من به زبان بیشتر هنوز
میرزا صائب

کاولی و کولی: لولی.

کاولی ساز: از اهل حرفه هر که چیزهای زشت و ناهموار سازد، از این رو بر کسی که چشم را کج کند یا بینی در هم کشد نیز اطلاق کنند و سند آن در چاقو دسته کردن گذشت.

کاه از تو اگر نیست کهدان از توست: مثلی است مشهور، یعنی اگر طعام از غیر است شکم خود از توست چرا پر سیر می‌خوری که از امتلاء خواهی مرد.
بسیار مخور که نان هراسان از توست
بر خویش ترحمی که این جان از توست
دیگ شکم از طعام لبریز مکن
گر کاه نباشد از تو کهدان از توست
میرالهی همدانی

کاه پاره و کاه پارینه به باد دادن: سخنان گذشته باد دادن.
ز بی‌حاصلی خصم خرمن نهاد
همه کاه پارینه بر باد داد
ظهوری
وله: مرهم شده پامال تیرخوردهٔ عشق
بیزار ز راحت است آزردهٔ عشق
کو خضر به باد کاه پارینه مده
صد جان به جوی نمی‌خرد مردهٔ عشق
وله: نکردی حاصل امسال انبار
مده بر باد کاه پارینش

کاه در دهن گرفتن: عجز کردن و زنهار خواستن چه، زنهاری برگ کاه در دهن گرفته، امان می‌خواهد لیکن رسم هندوستان است.
گر به میدان ریاضت کهربا دعوی کند
کاه گیرد در دهن از شرم رنگ زرد ما
سلیم

کاهکشان: چیزیست به شکل جاده در آسمان از ستاره‌های خرد به هم آمیخته که شبها گاهی به نظر آید و به عربی مجره خوانند، و تیغ و کمان و سطر و طاق و نی و طومار و جویبار از تشبیهات اوست.
به بزم قدر تو طومار کهکشان دردست
سپهر از سر اخلاص مدح خوان تو باد
کلیم
وله: مرنج از کس که هر کلفت که بینی ز آسمان آید
همه تیر حوادث از کمان کهکشان آید
***
به طاق قصر جلال تو سطر کاهکشان
کتابه‌ایست که از آب زر شده است نگار
شفیع اثر
تشنهٔ خون است تیغ آبدار کهکشان
زیر این شمشیر بی‌زنهار چون خوابد کسی
میرزا صائب
وله: پل شکسته به محراب بر نمی‌آید
ز راه اشک من ای طاق کهکشان برخیز
***
شراب کف ساغرش اختران
نواساز بزمش نی کهکشان
ملاطغرا

کاه کهنه به باددادن: سخنان گذشته باد دادن.

مویت سفید گشت و هنوزت به سر هواست
تا چند کاه کهنه تو بر باد می‌دهی
میرزا اسماعیل ایما

کاه کهنه چند تشبیهی توان بر باد داد
هر چه گویی باید از امروز گویی دی نگو
ملاتشبیهی

کاهل پای مَرود: شخصی که همه روز زیر پای درخت امرود دوا کشیده باشد، و هیچ کار از دستش برنیاید. لوطیان چنین کسی را لنتی گویند، به کسر لام و سکون نون و فوقانی به تحتانی رسیده.

گر نگیری چست و چابک سیب شیرینش کمال
پیش اهل عشق باشی کاهل پای مرود
خواجه کمال خجند

و منیر در هجو گوید:

هر نفس گردد آشنای مرود
هست از کاهلان پای مرود

کاهل قدم: سست قدم.

ز اشک صید شد چوب قفس سبز
چه شد کاهل قدم صیاد ما را
ملاآفرین لاهوری

نیست راهی که به کاهل قدمی طی نشود
پای خوابیده عصایی است که من می‌دانم
میرزا بیدل

تن کاهل قدم بار ندامت برنمی‌تابد
به دل باید حوالت کرد گاهی این عقوبت را
علی خراسانی

کاهلی: سستی و با لفظ پیچیدن مستعمل.

کاهلی از بس که پیچیده است بر اعضای من
می‌گذارد نقش پای من سلاسل بر زمین
میرزا صائب

کباب: بالفتح، گوشت که به دراز ببرند برای بریان کردن و فارسیان به معنی گوشت بریان به طریق معهود استعمال نمایند و این مجاز است، و تر، نازک، خام، خونچکان از صفات اوست.

کباب بر سیخ کشیدن: در مبحث بر سیخ کشیدن گذشت.

کباب برگ تاک: کبابی که از برگ تاک سازند.

ز شوق شیشهٔ می سینه چاک است
دلم برگ کباب برگ تاک است
مفید بلخی

کباب تر از ران آهو: صاحب برهان از مؤید آورده که کنایه از پرگالهای برف که در ایام زمستان ببارد.

کباب تر از ران آهوی نر
نمک ریخته آب را در جگر
خواجه نظامی

کباب چیزی بودن: کنایه از مفتون و شیفته چیزی بودن.

چون خال کباب لب یارم چه توان کرد
افتاده به آتش سر و کارم چه توان کرد
ملامفید بلخی

کباب حسینی: نوعی از کباب.

اگر کباب حسینی بود غذای عدو
دل سیاه خوارج کباب شامی ماست
جناب سراج‌المحققین

کباب خوردن: معروف.

کباب دارایی: نوعی از کباب.

لذت پوست تخت فقر نیافت
دل مقیم کباب دارایی است
راضی

کباب در نمک خوابیده: کباب نمک سود.

می‌رود مستانه بر خاکم نمی‌داند که من
در کفن همچون کباب در نمک خوابیده‌ام
ملاقاسم مشهدی

چون کباب در نمک خوابیده شور من کجاست
گاه‌گاهی در شب مهتاب خوابم می‌برد
میرزا صائب

کباب زدن: به معنی.

بی تو خونابه کشان جام شرابی نـزنند
که ز لخت جگر خویش کـبابی نـزنند
نورالدین ظهوری

بی‌ملک صید کند باز فلک پـروازت
تا کباب از دل خون گشتهٔ عنقا نـزنی
میرزا جلال اسیر

کباب سنگ: نوعی از کباب خـوب کـه بـر سـنگ بریان کنند.

جان غم فرسوده داغ از خوی آتشناک اوست
از دلش همچون کـباب سـنگ مـی‌سوزد دلم
شفیع اثر

کباب شامی: نوعی از کباب.

فشرده شام غریبان و تـلخ کـامی مـاست
در این سفر دل بریان کباب شامی ماست
شفیع اثر

کباب قندهاری: نـوعی از کـباب کـه در کـابل و نواحی آن شهرت دارد و این از بـعض رسـایل طـغرا معلوم می‌شود.

کباب کردن و افکندن و انداختن و رساندن: به معنی کباب پختن، نخستین مـعروف و نیز گذشت.

مست عشقم اگر ز خون جگـر
بـــرسانم کـــباب مـــی‌رسدم
ظهوری

حسن می‌خواهند مستان را به شمع و گل چه کـار
هـر کـه روشـن کـرد آتش مـا کـباب انـداختـیم
محمدقلی سلیم

اگر قبول نداری که بی تو چون داغم
بیا به سینهٔ سـوزان مـن کـباب انـداز
میرزا صائب

وله: ما ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم
بار اوّل ما بر این آتش کباب افکـنده‌ایـم

وله: اگر چه عشق ندارد ز من فسرده‌تری
تـوان بـه سـینهٔ گـرمم کـبابها انـداخت

* * *

شراب صبح نخواهد کباب مـرغ گـزک
که دل ز نالهٔ مـرغان کـند کـباب سـحر
میرزا عبدالغنی قبول

و نیز کباب کردن کنایه از آزار دادن و رنجانیدن، و سند آن در عذاب کردن گذشت.

کباب کشیدن: برآوردن کباب از سیخ و گوشت از دیگچه در رکابی و صحنک، از عالم طعام کشیدن.

یک روز نمی‌کشی شرابـی
کز لخت جگر کشم کـبابی
ظهوری

به بزم باده کشان هر کسی کند کاری
یکی شراب کشد دیگری کباب کشد
محمدقلی سلیم

کباب گذشته: کنایه از کباب سوخته از کار رفته و سند آن در لفظ گذشته بیاید.

کباب گل: کبابی که به شکل گل می‌سازند.

در گلشنی که چهره برافروخت شمع مـا
مستان نمی‌خورند بـه غـیر از کـباب گـل
محمدقلی سلیم

کباب ورق و کباب هندی: نوعی از کباب که رنگش سیاه باشد.

همین نه سیخ جگر زلفش از بلندی شد
دلم ز حسرت خالش کـباب هـندی شد
محسن تأثیر

چو خواند از کـتاب دل مـن سـبق
شد از شوخیش چون کـباب ورق
میرزا طاهر وحید - در تعریف کبابی

کبابی: آنکه کباب بسازد.

کبابی از آن روی پر آب و تاب
مـرا کـرده بـر آتش دل کـباب
میرزا طاهر وحید

کباده: بالفتح، کمان بسیار نرم که آن را چند جا چاک زنند تا از زور بیفتد و نهایت نرم گـردد، اعـم از آنکـه

چله آن روده باشد که این در مشق تیراندازی به کار آید و خواه چله آن از زنجیر باشد که در ورزش کشتی گیران به کار آید، و کمان فولاد نیز همین است و در عرف هندوستان لیزم گویند و کباده لفظ فارسی است و از لطایف اللغت معلوم می‌شود که عربی است لیکن در قاموس و صراح و نهایه و جز آن بدین معنی یافت نشده این قدر هست که کبدار به معنی کمان سطبر قبضه و کبد به معنی قبضه کمان نوشته‌اند و در قاموس است که کابدة مکابدة و کباد، ای، قاساة و مقاساة، رنج کشیدن است پس چون در کشیدن کباده از جهت ورزش تیراندازی و غیره گونه رنجی کشیده می‌شود اگر مجازاً بدین معنی گفته باشند وجهی است.

به کباده چو بری دست تو ای رشک ملک
چون کباده است به خمیازه کشی کار فلک
میرنجات

سختی رسد ز دهر به سستی فتاده را
زنجیر آهنین به سر افتد کباده را
ملاطغرا

نرمی مکن که سختی ایام می‌کشی
از آهن است چله کمان کباده را
محسن تأثیر

وله: گر گوشه‌گیر خانهٔ زنجیر گشته‌ای
در پنجهٔ کشاکش گردون کباده‌ای

کبریت: به وزن عفریت، گوگرد و این معرب است و فارسیان خسی را گویند که به آب گوگرد تر کرده، خشک سازند و به اندک گرمی آتش درگیرد و برای افروختن شمع و چراغ به‌کار آید و در عرف هند آن را یاسلایی خوانند و این مجاز است، از عالم تسمیةالشیء باسم مادته، مثل شمع که به معنی موم است و بر فتیله موم اطلاق کنند.

خواجه در دنیا و دین از بهر زر در آتش است
همچو کبریت این سبک مغز از دو سر در آتش است
شفیع اثر

شعله چون روشن شود کبریت می‌سوزد نخست
ای مفتن فتنه را بر پا ز سرگوشی مکن
میریحیی شیرازی

حکیم زلالی در تب کردن ایاز:

شده رگهاش کبریت فروزان
برای شمع جمع تیره روزان

کبریتی: نام رنگ زرد مانند کبریت.

نور خورشید جمالش چشم می‌دوزد مرا
جامهٔ کبریتیش چون شمع می‌سوزد مرا
میرزا طاهر وحید

کبش فدی: گوسفند قربانی، چنانچه در این بیت:

کبش مغرور چراگاه بهشت است هنوز
باش تا داغ فدی بر نهدش اسماعیل
اسماعیل ایما

درویش واله هروی در تعریف مقام منیٰ:

جان کبش فدی کن آن مکان را
بر ضابطهٔ خلیل والا

کبک بیابانی: لفظ تازه است که شیخ العارفین استعمال فرموده:

اگر مرغ چمن سیر است وگر کبک بیابانی
که را از دست دل دیدی که فریادی نمی‌دارد

و نیز فریاد کبک مشهور نیست بلکه خنده و قهقهه اوست.

کبک دری و کوهساری: شهرت دارد.

کند کبک تقلید رفتار او
ادب نیست در مردم کوهساری
میرزا صائب

کبک شکستن: کنایه از پی گم کردن.

تو را کبک بشکستن چه سود است
که باز عشق کبکت را ربوده است
خواجه نظامی

کبوتر: ترجمه حمامه، کوتر مخفف و کفتر مبدل آن، صحرایی، معلقی، زرهی، سرمه‌ای و چاهی از انواع اوست، پسین را در عرف

هند گوله به کاف فارسی و واو مجهول خوانند و این اکثر در چاه‌ها آشیان کند و کبوتر چاه نیز گویند.

وطن خوش است اگر تنگنای زندان است
بود غریب فضای چمن کبوتر چاه
محمدقلی سلیم

بی پرتوش جمال بتان را چه اعتبار
یوسف مگو کبوترجان نیست دور از او
میرزا محمدعلی رایج تخلص

رقم پرداز مکتوب که بود امشب دلم یارب
معلق می‌زدی همچون کبوتر غنچهٔ اشکم
فتوت

شد چون کبوتران معلق فلک مسیر
کبوتر سرمه‌ای می‌گردد از مکتوب شوق ما
جناب سراج‌المحققین

وله: قمری کبوتر زرهی شد ز حلقه‌ها
خود را کدام سرو زره پوش کرده بود

***

از دو فرسخ کشی به پیش و خوری
به کبوتر معلقی شیری
حکیم شرف‌الدین شفایی

چو بیدردان مدان از حال مجنون بی‌خبر ما را
کبوترهای صحرایی است مرغ نامه‌بر ما را
میرزا رضی دانش

کبوترباز: معروف، و کنایه از محیل و مکار و رند پرکار هم باشد.

کی جواب نامه آید زان سراپا ناز من
کرد ضبط نامه بر شوخ کبوترباز من
اشرف

کبوتر پرپا: به هر دو بای فارسی، نوعی از کبوتر که پر بر پا دارد و سست پرواز باشد.

ز بس که ریشه دوانیده از رطوبت می
بط شراب به رنگ کبوتر پرپاست
ملاطغرا

وله: سست است چون کبوتر پرپا ز بخت من
قاصد ز پای خویش اگر پر برآورد

کبوتر چاهی: کبوتری که در چاه آشیان داشته باشد.

از روی تو رنگ روی من کاهی شد
وز چشم تو خون چشم من راهی شد
راحت به زنخدان تو از بس که گرفت
مرغ دل من کبوتر چاهی شد
استاد محمدرضا خوانساری

کبوترخانه: معروف.

کبوتر دم: به فتح دال، کنایه از بوسهٔ باصدا و بوسهٔ خاطرخواه.

در بزم وصال دوش دل محرم بود
خاطر چو نهال آرزو خرم بود
گنجشک نهاده سینه بر سینهٔ باز
تا صبح مدار بر کبوتر دم بود
ظهوری

وله: به غنچه بین ز کبوتر دمش امان ندهند
بهار مست هوس کرده عندلیبان را

و به ضم دال، به اصطلاح خطاطان قلمی است به طرز خاص تراشیده که مشتبه به دم کبوتر باشد.

گر کنم شوق دل از کلک کبوتر دم رقم
نامه زین تقریب خود بال کبوتر می‌شود
سعید اشرف

کبوتر دو بامه و کبوتر دو برجی: کبوتری که آشیانهٔ معینی نداشته باشد و آن کنایه از شخصی هر دری است که به یک جا ثبات و قرار نگیرد.

جایی نمی‌روم ز در و بام این حرم
نی زان کبوتران دو رنگ و دو بامه‌ام
سنجر کاشی

و این در اشعار شفیع اثر دیده شده.

کبوتر یاهو: نوعی از کبوتر که صدای یاهو دهد.

کبود جامه: شهریست از مازندران چنانکه از کتب تواریخ مثل مطلع السعدین و ظفرنامه و غیره معلوم

می‌شود.

کبود چشم: آنکه چشمش به سبزی زند.

چشمت گر اندکی به کبودی زند چه باک
در بوستان حسن تو بادام نورس است

گرگین بیگ رومی

کبه: به وزن و معنی قبه، که معرب آن است و آن کدویی یا شیشه‌ای باشد که حجامان آن را بر محل حجامت نهند و بمکند تا خون به یک جا به هم آید آنگاه بر آن استره زنند و گاهی بر استره نیز اطلاق کنند.

چو کودک را ز شیرینی تب آید
زنندش کبه گر بر سر نکوتر

امیرخسرو

سر به بینیش متصل در کام
می‌چکد همچو کبهٔ حجام

میرالهی

کپنک: به وزن صحنک، نمدی که مردم بینوا در زمستان بر دوش می‌گیرند و بعضی لباس هم می‌سازند.

خوبان که همی رمند ز افسون ملک
رام اند بوبی لتینان(؟) بیشترک
در صید بتان جامهٔ صیادی پوش
پا تابه و گیوه و کلاه و کپنک

کلیم

و در لفظ پرمک به بای فارسی نیز گذشت.

کپیتان: به وزن کریمان، ریش سفید، صاحب اختیار مهمات پادشاه فرنگ و کسی که از جانب پادشاه فرنگ داروغه بندرعباسی باشد، از عالم آرای عباسی سکندر بیگ منشی معلوم شد.

خوشا دمی که کپیتان حسن یار شود
ز فیض باده کشی سید گلستانه

میرنجات

گلستانه نام جایی از ولایت ایران.

کت: بالفتح، تخت.

بر در بارگه که چرخ کت است
شاه را پالکی بدین صفت است

ملاطغرا

و از ترکیب کتکن که بیاید مستفاد می‌شود که کت به معنی چاه نیز آمده.

فراز کت زرنگارش نشاند
چو بخت آمد و در کنارش نشاند

ملاعبدالله هاتفی

کتاب: بالکسر، مکتوب و نوشته، کتب جمع.

کتاب بیدزده[1]**:** کرم خورده.

کتابت: بالکسر، نوشتن و نیز به معنی مکتوب.

با آنکه در کتابت اغیار هیچ نیست
بر رغم من مطالعه بسیار می‌کند

شانی تکلو

بی لخت جگر از مژه برگشت سرشکم
شرمنده‌تر از قاصد گم کرده کتابت

سنجر کاشی

بی لخت جگر بر لبم ای آه چرایی
ای قاصد گم کرده کتابت ز کجایی

ارشدالله خان

کتابت کشمیر: مکتوبی که در او احوال کشمیر نوشته باشند.

گر طوطی خیال لبت نامه‌بر شود
آیینه را کتابت کشمیر می‌کنم

میرزا جلال اسیر

و در اصطلاحات الشعرا؛ مکتوبی که حروف پیچیده ناخوان داشته باشد چنانکه حروف براهمه کشمیر که اشکال آن مختلف است به صور براهمه هند و همین بیت مستند، غایتش به جای لبت، خطت نوشته.

کتابخانه: ــ

کتابدار: معروف. محمدطاهر نصیرآبادی در احوال صادق بیگ نوشته که: «او در آخر به منصب کتابداری

۱ـ بید نام کرمی که پشمینه و قالین و امثال آن را خرب سازد. (حاشیه)

سرفراز شد».

کتاب گذشته: کتاب کهنه و از کار رفته و سند آن در لفظ گذشته بیاید.

کتاب نمدی: کنایه از کار بیهوده و چیزی بی اصل و بی حقیقت و بدین معنی دفتر نمدی نیز گذشت.

شیدای منافق که سراپاش بدست
هم مرتد و هم رد است و هم تخم دد است
با آنکه کلوخ چین بود اشعارش
دیوانش سبکتر از کتاب نمد است

میرالهی

کتابه: بالضم، نظم و نثری که مشعر بر تعریف یا تاریخ بر پیش طاق نویسند.

کتابی: همان کافر کتابی که گذشت.

کتاره: بالفتح، نوعی از اسلحه مخصوص هند که بر کمر بندند و تخصیص آن مثل تخصیص خنجر به جگر و سینه و تخصیص شمشیر به سر و گردن است.

سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن
همه را ز مژگان زده بر جگر کناره

امیرخسرو

دلیر می‌روی از پی سیاه چشمان
کتاره نگهت بر جگر نیامده است

میرزا صائب

به روز نبرد آن یل ارجمند
به شمشیر و خنجر به گرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست
یلان را سر و سینه و پا و دست[1]

حکیم فردوسی

کتان: بالفتح و تشدید، قماش معروف و فارسیان به تخفیف استعمال کنند و مثقالی نوعی است از آن که به غایت نازک و لطیف می‌باشد، از عالم دودامی که متعارف هندوستان است.

ز کتان مثقالی خانه باف
زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف

خواجه نظامی

کتانی: نوعی زردآلو.

از رنگ طلایی کتانی
پیراهن مه کند کتانی

محسن تأثیر

کتف: بالکسر، دوش و این مشترک است در عربی و فارسی، زیرا که در فارسی کفت نیز بدین معنی است و آن قلب این است.

دو مار سیه از دو کتفش برست
غمین گشت و از هر سوی چاره جست

حکیم فردوسی

وله: بیاورد گرز گران را به کفت
سپه ماند از کار او در شگفت

کتف بر زدن: همان دوش بر زدن که کنایه از خوشی کردن است.

کتف ساره: به سین مهمله، به وزن خشت پاره، آن موضع از پشت اسب که پیش زین باشد.

به کتف ساره برآورده زانو از ادبار
به چشم خانه فرورفته دیده از ناهار

مختاری

کتفگاه: آن موضع از بدن آدمی که در آن دوش می‌باشد.

زدش بر کتفگاه و بردش ز جای
چنان کآن ستمگر درآمد ز پای

خواجه نظامی

در این جا کتف به فتح اول و کسر ثانی باید خواند و این عربی است.

کتکن: به فتح هر دو کاف، چاه کن.

پنجهٔ تو که کتکن قاب است
در زمین پلاو نقاب است

حکیم شفایی

کتل: به وزن خلل، اسب جنیبت که پیش پیش سواری ملوک و امرا برند.

۱ـ دو بیت فردوسی ظاهراً ارتباطی با «کتاره» ندارد. (م.)

در تـوسن سـپهر رود دو کـتل ز پـیش
از پی جهان خدیو به خیل و حشـم روان
سنجر کاشی

نقش خود پیش تابوتش کتل می‌خواستم
وقت رفتن بود مرگ بی اجل می‌خواستم
ملانادم لاهنجانی

مـلا نـادم لاهـنجانی در مـرثیه مـلا نـظیری نیشابوری:

بی‌خودم در پی آن شـوخ دغـل
توسن عمر من است اسب کتل
محمد سعید اشرف

کتمان: بالکسر، پنهان شدن و پنهان کردن.

جنون سرشار و حسن از پرده بیرون تاز از شـوخی
چـه سـان دارنـد جـز رسـوا شـدن کـتمان یکـدیگر
درویش واله هروی

کتور: نام جایی در میان توران و هندوستان چنانچه از تیمورنامه به ظهور می‌پیوندد.

هندوی زلف تو ای شوخ چه گویم که چه کـرد
آنـچه او کـرد بـه مـن کـافر کـتور نکـرد
ابونصر نصیرای بدخشانی

کج و کژ: مقابل راست و اطلاق آن بر وعده و خیال نیز آمده.

وعده‌ای می‌ده اگر چه کج بود
کـز بـهانه در نـمانی ساقیا
ملاقاسم مشهدی

کجا: بالضم، کلمهٔ استفهام است در مکـان و اخـبار یحتمل که به معنی اوّل مخفف «کدام جا» بود و لهـذا چون مضاعف کنند به سوی چیزی یایی در آخر آن بر آن می‌افزایند.

نگارا چه گویم کجای تـو خـوب است
بنازم ز سر تا بـه پـای تـو خـوب است
ظهوری

و در این وقت گاهی افادهٔ این معنی نیز کند که در خور و مناسب نیست.

چنین که با تو دل بی نفاق من صاف است
اگر تو صاف نباشی کجای انـصاف است
محسن تأثیر

و به معنی دوّم، مرادف چه و که.

شـاهی کـجا رسـیده است از هـمت بـلندش
بختش به هفت گردون عدلش به هفت کشور
امیرمعزی

وله: جهان از فتنه و بدعت به فرّ او امان یـابد
که فرّ اوست چون پری کجا روح‌الامین دارد

***

بـرادرت چـندان بـرادر بـود
کجا مر تو را بر سر افسر بود
حکیم فردوسی

و بر این قیاس: آن کجا و چنان کـجا و از آن کـجا، بـه معنی آنچه و چنانکه و از آنکـه و هـر کـدام در مـحل خود گذشت.

و به معنی هر کجا.

کجا او نهد پای مـا سـر نـهیم
ز فرمان او بر سر افسر نـهیم
خواجه نظامی

کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد
به چشم عقل نماید ستاره اندر چاه
حکیم ازرقی

و به معنی کی، چنانچه در این مصرع:

«کجا شاهی نشیند باگدایی»

و اسیری لاهیجی در این بیت:

گر ز بوی وصل او یاد آمدی
دل کجا از غم به فریاد آمـدی

و به معنی هر جا:

کجا در نوبهاری لاله رویـی است
کجا در گلشن زنجیر مـویی است
خواجه جمال‌الدین سلمان

و نیز:

کجا را که یک سال رستم گرفت
به تیغ و دم شه به یک دم گرفت
سنجر کاشی

کجاوه: معروف، و قزاوه به قاف و زای تازی، لهجهٔ بعضی، کما فی‌السروری.

کجاها: از عالم آن قدرها.
شد غبارم پردهٔ راز نهان
بی‌زبانی تا کجاها می‌رسد
میرزا جلال اسیر

آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را
گر بگویم چهرهٔ او تا کجاها نازک است
میرزا صائب

اسیری لاهیجی نوربخشی در مثنوی اسرارالشهود در حکایت عارفی می‌رفت...:
باز پرسید از کجاها می‌رسی
کرد از احوال او پرسش بسی

کج باز: بد معامله و مفسد.

کج بحث و کج بصیرت و کج بیع و کج‌بین: معروف، و سوّمین مرادف کج معامله که بیاید.
مهر خاموشی حصاری شد ز کج بختان مرا
ماهی لب بسته را اندیشه از قلاب نیست
میرزا صائب

وله: نیست کج بین را ز ناز آن بهشتی رو خبر
ور نه هر چین جبین آغوش حور دیگر است

***

ندارد حاصلی با کج بصیرت دوستی کردن
کسی را یک جهت با خویشتن احول نمی‌بیند
محسن تأثیر

کج پلاس: به فتح بای فارسی و سین مهمله، بد معامله و مفسد، و کج پلاسی؛ بد معاملگی و مفسدی و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.
بس که با من کج پلاسی کرد چرخ پر پلاس
دوش بختم را پلاس دادخواهی شد لباس
ملاشانی تکلو

هرگز گلیم بخت مرا در محیط دهر
از آب برنیاورد این چرخ کج پلاس
علی خراسانی

کج حساب و کج خرام: معروف.
کج حساب آنچه به ابرام برد از دگر است
کام هرگز نگرفته است چو ماهی قلاب
مخلص کاشی

کجدار و مریز: مثلی است مشهور، و صاحب کشف اللغت تفسیر آن چنین کرده که: مدارات زبانی با هم برآمیز.
کرد خون همه به گردن زلف
گفت کجدار طره را و مریز
کمال خجند

و گویا در این بیت اشارت مثل است نه خود مثل بلکه به معنی حقیقی خود است.
گفته‌ای زلف کجم دار به دست و مگری
ماند این هم به همان نکته که کجدار و مریز
(؟)

نه از رحم است گر خونم نریزد چشم فتانش
که کجدار و مریزی می‌کند برگشته مژگانش
محسن تأثیر

کجدار و مریز ساقی دهر
می‌بین و مکن حواله بر غیر
شیخ ابوالفیض فیاضی

کج فعل و کج فهم و کج قلم: معروف.
سرّ دهنش هیچ نگفتیم به زاهد
با زاهد کج فهم معما نتوان گفت
اسیری لاهیجی

مژگان تو از کج قلمی دست ندارد
هر چند ز خط حسن تو در پای حساب است
میرزا صائب

وله: رهزن از راه محال است نهد پای به راه
طینت کج قلمان راست به مسطر نشود

ملاطغرا در هجو ملای جاهل:

ز کـج فـعلیش مـایه دار قـلم
خورد همچو نال قلم پیچ و خم

کجک: بالتحریک، چیزی است که مردم ولایت بر، دور گریبان دوزند و آن گاه از طلا باشد و گاه از سمور و کبک به موحده نیز گویند اما مشهور جهک گـریبان به کسر جیم تازی و فتح های هوز و کاف تازی است.

تو گفتی از صف برگشته مژگان
کجکها دوخت بر دور گـریبان

میرزا طاهر وحید

و چیزی است سر کج از آهن که بدان فیلی را تند و تیز کنند در رفتن و انکژ هم خوانند، سند آن در لفظ کـج بحث گذشت[1].

دشمن خـاندان چـو فـیل دغـل
می‌خورد از قضا همیشه کـجک

علی خراسانی

و چیزی است که طاق قبق بدان آویزند:

عقد قبق ربـوده خـدنگ تـو از کـجک
یا از هلال صورت پروین نموده جک

بیرام خان خانخانان

و شعری در صفت ستاره دنـباله‌دار کـه در عـهد اکـبر پادشاه ظهور کرده بود.

و یـا بـود قـبق روز عـید را کـجکی
بر او کشیده کدویی ز سیم پاک عیار

و چوبی که دهل و کوس بدان نوازند.

کجک بر دهل فتنه‌انگیز شـد
ز بانگ دهل فتنه سر تیز شـد

هاتفی

کجک زنان: چیزیست که زنان ولایت از پرهای سیاه مرغابی با هم پیوند داده، یک سرش را در موهای سر قـایم کـرده، جـهت خوشنمایی هنگام تقطیع و خودآرایی می‌آویزند مثل فتیله زنان هند که از ابریشم سیاه و از موی سازند.

ز بال و پر قـمریان چـون زنـان
کجک سروها را به سر مـی‌کنم

یحیی شیرازی

کج کلاه: مغرور.

«جز من کسی حریف تو ای کج کلاه نیست»

(؟)

کج مج و کج مکج: به هر دو کاف تازی و جیم تازی.

کج مکج می‌رود این چرخ بسی بی‌تاب است
پشت آیـینهٔ افـلاک مگـر سـیماب است

سالک یزدی

کاش بودی قـوت آنـم کـه آهـی برکشم
کز کلید کج مج من قفل گردون واشـدی

مسیح کاشی

کج مزاج و کج معامله: معروف.

ز کج معامله امید خـیر نـتوان داشت
سـپهر کـار کسـی را بـه مـدعا نکـند

محسن تأثیر

تو گر کژدم مزاجی لقمه خور پاک
رها کن کج مزاجان را به خـاشاک

امیرخسرو

کج نشین: مرادف حمایل نشین.

طالب رسید مشق سخن کج نشین که باز
بـر صـفحهٔ خـرد قـلم امـتحان کشـی

طالب آملی

کج نشین و راست گو: مثل است.

کج نظر و کج نغمه: معروف.

با همه کج نغمگی خندند زاغان چـمن
عندلیبی گر زند نـاگـاه دسـتان درست

عرفی

کجواج: به هر دو جیم تازی، ظاهراً مرکب است از کج و واج مبدل بـاز، و بـرین تـقدیر بـه مـعنی کـج و معکوس باشد. ملاطغرا در هجو ملای جاهل:

دهد سطر به کجواج او در کتاب
نشان از سیه مار پر پـیچ و تـاب

و در هجو صدر گنج:

۱ـ در آن مقام نیست. (حاشیه)

به کجواجی پای چون تاک خشک
به آشفته مغزی چو مسواک خشک

***

بی برگان را به صد هنر بی زر و جاه
گردون نشمارد گلشان را به گیاه
ننمودن عیب اغنیا از مال است
کجواجی شاخ را بود برگ پناه

حاجی محمدجان قدسی

و می‌توان گفت که مغیر کجباز است به معنی دغل و نار است.

از فلک مشکل امید کسی حل نشود
کار چون راست کند چرخ به این کجواجی

محمدسعید اشرف

رخ کجواج و طاق ابرویشان
روی ابلیس و قبلهٔ سگسار

حکیم زلالی

کجیم: برگستوان اسب و فیل و لشکری.

فکندند گردان پی وهم و بیم
بر اسبان تازی مطلا کجیم

هاتفی

کجی: مزیدٌ علیه کج، بر قیاس راست و راستی، به تشدید و به غیر تشدید مستعمل، مأخوذ از کج که گذشت.

می‌تراود از سراپای دل آزاران کجی
باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج

میرزا صائب

بیا تا کژ نشینم راست گویم
که کجی ماتم آرد راستی سود

انوری

کچری: به کسر اوّل و سوم، طعام مقرری اهل هندو اصلش کهچری به کاف مخلوط الها، و در کلام قدما خصوص دیوان بسحق اطعمه مکرر به نظر آمده و آن غیر ماش پلاو است، و از متأخران ملا سالک یزدی راست:

سیرگشتم ز کچری ایام
هوس خوان سیم و زر نکنم

فقیر مؤلف گوید: اگر از این کچری ارادهٔ آن کچری است که از برنج و دال نخود مقشر کنند طرف وقوع دارد.

کچور: بالفتح و واو معروف، در هندوستان چیزیست مانند زرنباد که بوی خوش دارد و فارسیان به اشمام واو استعمال کنند. ملافوقی یزدی در تعریف شیرین:

به هر باغی از او بو می‌گرفتم
کچورها از کس او می‌گرفتم

کچه: بالتحریک، انگشتری بی نگین که آن را به تازی قجه و به هندی چهله گویند.

دور گیتی کچه‌ای بیش در انگشتش نیست
دست هر کس که بر آن حلقه درگه زده است

میرمحمدعلی رایج

کچه بازی: آن است که جمعی از حریفان دو جانب نشینند، حریف از یک جانب پنهان از حریفان مقابل کچه در دست پنهان کند و همه رفیقانش مشت بسته پیش یکی از حریفان مقابل آیند. اگر کسی را پوچ گوید و کچه در مشتش باشد او برده باشد والاّ حریفان طرف ثانی، و چون کچه از مشت کسی برآید گویند کچه گل کرد و کچه رو کرد و نیز گویند که کچه را در توده‌های خاکی پنهان کنند و به ضابطه‌ای که مقرر دارند با هم گرو بسته، می‌بازند. کسی که بازی می‌برد گویند کچه‌اش گل کرد.

نبود این همه بازندگی گمان ظهوری
ز حرف بازی شبها حریف را کچه رو کرد

ظهوری

وله: به راست بازی آن بی غلط زن کچه باز
که جفت داد به پنج و سپرد طاق به چار

و انگشتری بازی نیز کچه بازی است.

ز لعب آسمان چشم سلیمان بیش می‌ترسد
چو آن شخصی که وقت بازی انگشتر به کف دارد

میرزا طاهر وحید

کچه گل کرد: راز فاش شد چه، به قاعدهٔ مذکور ظهور از لوازم آن است.

مبند دل به رعونت که می‌کند کچه گل
چو بهله پوچ شمرده‌ست بر کمر زده را

معز فطرت

ز مرغوله مویان در ایام گل
دگر تا بیان را کچه کرد گل

ظهوری

طراوت را به کام عیش بلبل
ز مشت غنچه‌اش کرده کچه گل

ملامنیر

کحال: آنکه علاج چشمها کند به میل.

کحل: بالضم، سرمه و به فتحتین، سیاه رنگ و سرمه گون شدن چشم، کذا فی المنتخب، و سیاهی بیخ مژه چشم کذا، فی‌الکنز اللغت.

دیدهٔ خورشید را کحل دهد آسمان
ادهم صرصر وشش چونکه برآرد غبار

امیرخسرو

شوخی غازهٔ ترکان خطا کرده هجوم
چشم هندی صنمان شست خجالت ز کحل

میرزا عبدالقادر بیدل

کحلدان: بالضم، سرمه دان.

شبی کحل مینایی اختران
جهان کحلدانش کران تا کران

ملاطغرا

و در قدما نیز آمده.

کدخدا و کتخدا: صاحب خانه، زیرا که کد به معنی خانه است و ترکیب از عالم ده خدا و کشور خدا و گاهی مقابل کدبانو مستعمل شود چنانکه در این بیت:

سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای

شیخ شیراز

و به معنی لایق و درخور و دستور و وزیر مجاز است. امیرمعزی در مدح پسر وزیر:

سپهر جاه و خورشید محامد
محمد کدخدای شاه ایران

***

نیست زاهد کتخدای اختلاط می‌کشان
دختر رز را به هر بی‌درد بنمودن چرا

محمدسعید اشرف

کدخدایی: کنایه از شادی و جشن.

رمضان آمد و همی سازند
کدخدایی ز سر اولوالابصار

انوری

کدر: نام درختی که گلش بوی تند و برگش دندانهای تیز دارد چون اره و در هند کیوره گویند و در دکن و گوالیار بسیار می‌باشد.

کدوره: مخفف کدورت، بدون فوقانی نیز آمده مثل ضرورت و ضرور و در قاموس کدور مصدر گفته.

سحاب فضل تو آلودگان عصیان را
به آب توبه فروشست تن ز گرد کدور

خواجه سلمان

کدورت: تیرگی، و این مقابل صفاست و به معنی رنج و ملال مجاز و با لفظ بردن و کشیدن و گرفتن و انگیختن مستعمل. دوم در لفظ آتش گرفته گذشت.

چنین که صورت عالم کدورت‌انگیز است
به بزم دهر تو گویی چراغ بی‌نورم

ابوطالب کلیم

با آنکه من ندارم کاری به کار مردم
دایم کشم کدورت از رهگذار مردم

میرزا صائب

وله: سودا کدورت از دل دیوانه می‌برد
از تیغ برق رنگ سیه خانه می‌برد

کدو مطبخ: ظرفی که گدایان بی‌نوا طعام را در آن طبخ کنند.

تا برد بهره ز خوان کرمش می‌گردد
سر فغفور کدو مطبخ دست فقرا

شفیع اثر

ابدال فلک نه فقر و ثروت دارد
از کاهکشان رشتهٔ خدمت دارد
از مهر کدو مطبخ و از مه کشکول
از قوس قزح کمند وحدت دارد
ابراهیم ادهم

کدوی نرگس: کدویی که نرگس را در آن نگاهدارند بعد از آنکه آن را پر آب کرده باشند، از عالم نرگس دانهای چینی و گلی.
همچون کدوی نرگسم از یاد چشم او
دیگر مرا نظارهٔ باغ احتیاج نیست
میرزا طاهر وحید

کده: خانه، چون بتکده و صنمکده و میکده و آتشکده و تسلیکده و آرزوکده و بازیکده و پروینکده و پریشانکده و حیرتکده و جفاکده و تهدیدکده و حُسنکده و تعلیمکده و وعظ کده و انجمکده و چاشنیکده و تبسمکده و تسکینکده و تجلیکده و تماشاکده و حضرتکده و خمکده و خیالکده و داروکده و دلکده و دهکده و رضوانکده و روغنکده و رونقکده و سفاهتکده و سوداکده و حیوانکده و عافیتکده و معجونکده و تفکده.
چهرهٔ لاله رخان بهر عنایم مفروز
بر من آتشکده مپسند گلستانی را
خواجه آصفی

سوراخ گشته سینهام از داغ حسرتی
میخواست آرزوکدهام روزنی چنین
ظهوری

وله: از شوخی طفلان شده پامال هوسها
بازیکدهٔ لابه و لاغ است دل ما

***

کعبه تسکینکده و دیر تسلیگاه است
ناله سر کن همهجا خانهٔ فریادرس است
میرزارضی دانش

در این جفاکده از کس مجوی رنگ ثبات
که طفل اشک هم اینجا چو ناله هر جایی است
جناب سراج‌المحققین

حکیم زلالی در تعریف مدینه:
در آن پروینکده چندان بمانم
که شعری چند شعری برفشانم

***

در پریشانکدهٔ یاس بود فیض رسا
سایهٔ بید خوش آینده شمالی دارد
جلال اسیر

کد یمین: دست رنج، چه، کد به معنی سعی و کوشش، و یمین به معنی دست راست است.
صدف به کد یمین رزق خویش میگیرد
عبث به جود ستایش کنند نیسان را
میرزا صائب

کر: بالفتح، آنکه قوت شنوایی نداشته باشد، و قسمی از مار که افسون نپذیرد، و قوت و توانایی، و بالضم در قوسی نام رودی معروف، و مقدار معین، و نزد امامیه آب کر عبارت از منبوع آب است به آن مقدار یا زیاده چنانکه در حدیث واقع است: «اذا بلغ الماء کراً لم یحمل خبثاً» و مقدار کر به مساحت سه شبر و نیم در طول و سه شبر و نیم در عرض و سه شبر و نیم در عمق است به شبر مستوی الخلقت، به وزن یک هزار و دویست رطل عراقی، هر رطلی یکصد و سی درم که نود و یک مثقال باشد چنانچه مجموع کر یکصد و پنجاه و شش هزار درم و یکصد و نه هزار و دویست مثقال باشد و قلتین شافعی قریب ربعی از این کمتر است.
ز دامن مژه آلایش هوس نرود
اگر نه ماده آب دیده کر گردد
سنجر کاشی

کرا: بالکسر، مزد سواری و مکان و جز آن.
کراسه: بالضم و سین، هر کتاب عموماً و کتاب آسمانی خصوصاً. جلالای طباطبا در دیباچه دیوان ظفرخان احسن نوشته: «به خاطر رسید که اجزای روحفزا را که مانند اوراق دفتر گل ابتر شده چون کراسههای غنچه شیرازه بربندد».

کران: بالفتح، نام جویی در تفت یزد.
آن جوی که نام او کران است
گویند کران و بی‌کران است
تأثیر
و به معنی طرف، قلب کنار است و با لفظ گرفتن مستعمل.
کرابنده: آنکه وجه معاش او از وجه کرایه باشد مثل خربنده و سند آن در لفظ ابریشم کشیدن گذشت.
کرایه: به معنی کرا که گذشت.
کرایه فلان چیز نمی‌کند: یعنی لایق مراتب آن نیست.
بیهوده چند محنت عالم توان کشید
عالم کرای این همه محنت نمی‌کند
میرزا صادق
سیفی اگر چه دارد صد بار دل ز جانان
اینها کرای گفتن کی می‌کند به جانم
سیفی
جهان کرایهٔ دیدن نمی‌کند صائب
چو غنچه سر ز گریبان برون میار و برو
میرزا صائب
کرباس: به سین مهمله، پارچهٔ سفید.
تا عاشق روی مه کرباس فروشم
شد چاک مرا پیرهن صبر چه پوشم
سیفی
کربلایی: نام نوعی از قماش به طرح محرمات که دو خط عریض داشته باشد سیاه و سفید یا مانند آن.
گشت یک شب در میان وصل سهی بالای ما
کربلایی شد لباس تیره بختیهای ما
واعظ قزوینی
از او بال بلبل حنایی شده
پرش نایب کربلایی شده
ملاطغرا - در توحید
وله: تا زایر کربلای عشق تو شدم
از داغ همیشه کربلایی پوشم
کرتانه: به وزن مستانه، مکان و مأوای خروسان و آن به منزلهٔ آشیانه بود مرغان دیگر را. میر حسن عطار در مثنوی خروسیه آورده:
که یارب خروسان بیچاره را
ز کرتانه‌ها گشته آواره را
ز چنگال موسورهٔ پرجفا
نگهدار یارب به شاه رضا
دگر ز آفت گربهٔ چشم زاغ
نگهدار یارب به شاه چراغ
کرته: بالضم، پیراهن و نیم تنه و این فارسی ماوراءالنهر است، قرطق و قرطه معرب آن.
کرج: به کسرتین، در سامی فی‌الاسامی پارچه‌ای که از گریبان بیرون کنند، به عربی قواره خوانند، انتهی. و به مناسب آن بر قاش خربزه و هندوانه و امثال آن نیز اطلاق کنند و در جهانگیری به ضم اول، و صحیح به سکون و جیم فارسی است.
به تیغ اگر بکند کرج کرج پهلویم
به سان خربزهٔ نرم دل خموشم من
سیفی بدیعی
فلک خربزه سان دیدم و کرج مه نو
گفتم ای عقل به شیرینیش از راه مرو
بسحق اطعمه
کرخت: به وزن درخت، چون عضوی از حرکت طبیعی خود باز ماند گویند فلان عضو کرخت شد و کرخ شد ظاهراً مخفف آن است و به مجاز بر درشت و ناهموار اطلاق کنند.
از بس که مرغ دل به چمن هرزه نال بود
وصل گلی نیافت ز صوت کرخت خویش
علی خراسانی
وله: شیرهٔ انگور را بهر کسان ریزد به خم
باده نوشی کی کند طبع کرخت باغبان
***
تا کی دل نرم من به سختی افتد
وز گرمی سروان به کرختی افتد
ظهوری

کردگار: بالکسر، نام باری‌تعالی جل جلاله و عم نواله و نیز به معنی عمداً.

نه چون پور میر خراسان که او
عطا را نشسته بودکردگار

استاد رودکی

کردن: معروف، چون بنا کردن که به معنی عمارت کردن و شروع کردن هر دو آمده چنانچه گذشت.

عمارتی اگر از دل بنا توانی کرد
درون کعبهٔ تحقیق جا توانی کرد

سعید اشرف

و به معنی شدن که ترجمه صار ناقصه است.

کسی را که رویت هوس می‌کند
کی اندیشه از روی کس می‌کند

ملاحیایی

در سخن آید و از بس که کنم بی‌تابی
چون گل از شرم برافروزد و خاموش کند

میرزاقلی میلی

و به معنی ریختن.

به حرفی می‌توانی ساخت کار شوربختان را
تبسم را بگو مشت نمک بر زخم آنها کن

طالب کلیم

و به معنی زدن، چون دست و پا کردن؛ به معنی دست و پا زدن.

تا کی اندیشهٔ این عالم پرشور کنی
دست تا چند در این خانهٔ زنبور کنی

میرزا صائب

و به معنی دادن، چون داد کردن و رنگ کردن:

می‌روم زین ملک آخر رو به عشرت‌خیز هند
کاندرین اقلیم داد عیش لی‌لی می‌کند

ملافوقی یزدی

و به معنی گرفتن، چون وام کردن.

دیدهٔ کج را ز مژه وام کن
دیده ز صاحب نظران وام کن

امیرخسرو

و به معنی گفتن، چون راز کردن و درد دل کردن.

ای بی سبب اسیر کش بی‌گناه سوز
پرسند گر به حشر سبب را چه می‌کنی

ملاوحشی

وله: تا شود ظاهر که نام من برفت از خاطرت
نام من در نامه‌ای یک بار نتوانست کرد

و به معنی روشن کردن.

پیش تو آفتاب نتوان جست
روز روشن چراغ نتوان کرد

امیرخسرو

ز آب رز در مجلس باغ آتشی کن کاین زمان
شاخ عریان است سرما بر نتابد بیش از این

سلمان

و به معنی برآوردن، چون آبله کردن و برگ کردن.

نی همین دارد به راهت پای مجنون آبله
کرده است از نقش پایش روی هامون آبله

سعید اشرف

پا کرده‌ایم از مژه در راه تو ولی
از اشک دیده آبله کرده‌ست پای ما

ملامنیر

آمد بهار و گلبن امید برگ کرد
شد برگ غنچه غنچه و گل گل گلاب داد

علی‌نقی کمره

و به معنی بستن، چون حنا کردن.

حسن کی شوخی دهد از کف که هر شب آن نگار
گر به هیچش دسترس نبود حنای نو کند

مخلص کاشی

و به معنی شکستن، چون نهار کردن. ایضاً مخلص کاشی:

گر همچو صبح صاف بود اشتهای تو
با قرص آفتاب توانی نهار کرد

و به معنی هراسیدن.

از آن فتنهٔ جان ستان بیم کرد
از آن نیم شب را به دو نیم کرد
هاتفی

و به معنی سوختن.

مستانه خرامی و مست تو عالمی
اسپند می‌کنم که مبادا نظر رسد
جهانگیر پادشاه غفرالله عنه

و به معنی نهادن و پوشیدن.

رفت در کاخ و جامه دیگر کرد
رخت بربست و سر به بستر کرد
امیرخسرو

(تنبیه): چون جعل بسیط منظور صاحب سخن باشد مفعول دوم از این باب را حذف نمایند و بر مفعول اول اقتصار کنند، چنانچه حذف لفظ ایجاد در این بیت خواجهٔ شیراز:

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

ای، بنا می‌کرد و مضارع در این باب لفظ کند آید لاغیر.

کرده‌کار: بالفتح، مرد صاحب تجربه و آزموده‌کار، و بر این قیاس: ناکرده‌کار.

جادو نباشد از تو به تنبل سوارتر
عفریت کرده‌کار و تو زو کرده‌کارتر
استاد دقیقی

چه سان کار بگشاید از روزگار
به ناکرده‌کاری فتاده‌ست کار
ملاطغرا

کردی و مردی: به فتح اوّل و ضم میم، این عبارت در جایی گویند که به مجرد ارتکاب فعلی ضرر عاید شود، از عالم یکه و جنازه، یعنی چنان یکه تیر بزند که از رسیدن آن حریف صاحب جنازه شود.

خطش در جام چشمش ریخت تا داروی بیهوشی
چه می‌پرسی ز من از نشئه آن کردی و مردی
میرزا طاهر وحید

و از این مطلع عزیزی به کاف فارسی معلوم می‌شود، و معنی آن غیر معنی اوّل، و ظاهراً هر دو مثل باشند.

شد راتبه روی من از کوی تو گردی
اینجاست موجه مثلی گردی و مردی

کرسی: بالضم، معروف، و با لفظ نهادن و افکندن مستعمل. امیرخسرو در معراج:

کرد سبک پایه ز کوه بلند
بر سر عرش آمد و کرسی فکند

***

بفرمود تا کرسی زر نهند
همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست
به جام جهان‌بین گشادند دست
خواجه نظامی

و چیزی است از عالم بخاری که آتش در آن پر کنند برای گرم کردن خانه.

تا می‌توان چو فرش ز کرسی جدا مباش
آتش به فرق ریز و مکن اختیار برف
میرالهی همدانی

کرسی پیکان: چیزیست که متصل به پیکان تیر سازند، از عالم خاتم بندی و خرده‌کاری صندوقچه و غیره برای قوت پیکان و محافظت سر نی تیر که از زور پیکان پاره نشود، و بعضی گویند استخوانی است که زیر پیکان گذارند و قیل جایی که پیکان در تیر نشست می‌کند.

باد تیرت زخم را خندان کند در زیر پوست
استخوان را کرسی پیکان کند در زیر پوست
سعید اشرف

کرسی حروف و کرسی خط: برابر بودن حروف خط در کتابت و آن عبارت از بودن آنها به کمال انتظام و خوبی است. ملاطغرا در آشوب نامه آورده: «و از رشک کرسی حروفش دل عطارد سیمین رقم در لرزیدن».

شکسته قیمت یاقوت را به عنبر لب
نهاده کرسی خط بر فراز عرش عظیم
سنجر کاشی

هر که حد خود شناسد کی شود محتاج غیر
خط چو کرسی دار گردد بی‌نیاز از مسطر است
محسن تأثیر

کرسی دار: کرسی باشد که در پای دار گذارند و شخص مصلوب پا بر آن گذاشته، بر دار رود.

جور کسی پسند شد شحنهٔ عشق را که او
کرسی دار عاشقی کرد قد خمیده را
غزالی مشهدی

کرسی دارد: یعنی نواخت یکدیگر است.

کرسی زانو: ــ

تاب و توان کرسی زانو چو کم شود
باید خیال بیهده از سر به در کند
ابوطالب کلیم

کرسی زر: کنایه از آفتاب و سرین محبوب.

کرسی زیر دار: به معنی کرسی دار که گذشت.

آن کز مآل دولت دنیاست باخبر
کرسی زیر دار شمارد سریر را
محمدقلی سلیم

وله: به مهر آسمان ایمن مشو کاین شحنه در آخر
کند کرسی زیر دار تخت پادشاهی را

کرسی عقد گهر: برابر بودن دانه‌های مروارید در عقد که عبارت از انتظام دانه‌هاست با هم.

گر چه باشد صاف همچون کرسی عقد گهر
عقدهٔ رشکی میان هر دو دل ناچار هست
میرزا طاهر وحید

کرشمه: به کسر تین و به فتح اول و کسر دوم و به فتحتین، و نزد بعضی همین اصح، زیراکه قافیه با چشم واقع می‌شود، و این محل تأمل و به معنی ناز و غمزه و اشاره به چشم و ابرو و با لفظ کردن و زدن و افشاندن و خلیدن مستعمل و تشبیه آن به گرد، لطف تشبیه را به خاک برابر کردن است چنانچه در این بیت:

گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز
آن توتیا به چشم سفید رکاب کش
شیخ العارفین

و باز «گرد کرشمه از کف نعلین ریختن» به غایت عبارت تازه با این همه چشم سفید رکاب چه دخل دارد و از شعر اسیری لاهیجی که ناز و کرشمه به رخسار هم می‌باشد ظاهر است و هو هذا:

رخسار او به ناز و کرشمه هزار بار
صد نکته رو به رو به رخ ماه و خور گرفت

***

مضراب مطرب از رگ طنبور خون گشاد
در خاطرش کرشمهٔ ساقی خلیده است
ملافتیم

کدام شهوت از آبای سبعه صادر شد
کدام نطفه از امهات اربعه زاد
که روزگار به مولود دشمنان توأم
دو صد کرشمه بیفشاند در مبارکباد
عرفی

به یک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدم
دگر شراب مده ساقیا که مست شدم
امیرشاهی سبزواری

لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد
زان یک کرشمه این همه غنج و دلال یافت
خواجه سلمان

کرشمه باز به موحده **و کرشمه پرداز و کرشمه دان و کرشمه ریز و کرشمه زار و کرشمه ساز و کرشمه سنج و کرشمه طراز و کرشمه ناک:** هر کدام معروف.

کرشمه ریزیت از حد گذشت بر دلها
کرشمه زار تو را من چه چاره خواهم کرد
سیدی محمد عرفی

جواب آن غزل است این که طالبا گفته است
کنار و جیب نگه را کرشمه زار کند
ارادت خان واضح

نیست توجهش به کس تا چه ادای زشت شد
باعث سرگرانی شوخ کرشمه‌ناک ما
طالب آملی

وله: به صوفیانه ادایی که سرزد از لب ما
کرشمه سنج کنایات این و آن گشتیم

وله: گل می‌تراود از دل و دیده تا نظر
بر نرگس کرشمه طرازش فکنده‌ام

***

دارای تو کرشمه ساز سرمست
سررشتهٔ هجر و وصل در دست
شیخ ابوالفیض فیاضی

دو چشم مست بتان تا کرشمه پرداز است
مدار اهل محبت به دیدهٔ باز است
علی خراسانی

کرک: بالضم و کاف دوم نیز تازی، پشم نرم که از بن مو برآید و آن را به شانه برآرند و شال و مخمل بافند.

تأثیر در لباس مرا غفلتی نبود
خوابی نداشت مخمل کرک لباده‌ام
محسن تأثیر

و نیز کرهای که بر روی مخمل و شال و کرباس بد باف نمایان باشد و آن را لاس و پرزه نیز گویند، از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

کرم: به فتحتین، جوانمردی و مردی و عزیزی و بزرگواری.

هر که با ابر کرم کرد چو دریا صائب
در حقیقت به همه روی زمین احسان کرد
میرزا صائب

و بالکسر، به معنی خار خار و نیز بالکسر، ترجمه دود.

بلایی عشقبازی هست کرم طرفهٔ من هم
در این محنت صبوری می‌کنم ایوب سامانم
محمدسعید اشرف

و بر این قیاس: کرم بادامه، کرم ابریشم.

کرم پلاس بودن: در صدد عیب‌جویی بودن.

هر دو کرک لباس هم بودند
بلکه کرم پلاس هم بودند
طالب آملی

کرم پیله: کرم ابریشم.

کرم پیشه: جوانمرد و بخشنده.

مپندار اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان
شیخ شیراز

کرم شب‌افروز و کرم شب تاب و کرم شب چراغ: پرندهٔ معروف بسیار خرد که شبهای برشکال در هوا پرد و روشنی از بال و پرش ظاهر می‌شود و مثل چراغ بتابد.

این زمان از تاب سرما همچو کرم شب چراغ
هر که بینی جزو لاینفک خود کرده‌ست باز
محمدسعید اشرف

نیست یک مو بر تنم بی‌داغ عالم سوز عشق
دیدهٔ شیر است کرم شب چراغ بیشه‌ام
میرزا صائب

به یک خنده گرت تابد چو مهتاب
شب افروزی کنم چون کرم شب‌تاب
شیخ نظامی

ندانم کرد دهقان از کدامین چشمه سیرابم
که در هر دانه‌ای برقی است همچون کرم شب‌تابم
میر ابوالقاسم قاسم مولوی

میرزا عبدالغنی قبول را غزلی است مبنی بر ردیف همین لفظ که مطلعش این است:

بر فلک روز و شب از انجم چو کرم شب چراغ
گه عیان بینی و گاهی گم چو کرم شب چراغ

***

اهل دنیا در این شبستان خراب
چون شمع ز شعلهٔ غرورند کباب

فردا ندهد نور یقین طلعتشان
کاین طایفه‌اند جمله کرم شب‌تاب
میرزا بیدل

تا خیالی هست شمعش را کنم پروانگی
کرم شب تابی که افروزد به راه من چراغ
آقا مسیب کاشی

و از این مقطع علی خراسانی متحقق می‌شود که بدین معنی تنها شب تاب نیز مستعمل.

می‌جهد در سینه سوزان علی در شام هجر
شب روان عشق را دل همچو شب‌تاب است و بس

***

امروز نداند کسی اندازهٔ ما
کس را نبود خبر ز شیرازهٔ ما
خواهد گشتن بلند بعد از مردن
چون کرم سفید مهره آوازهٔ ما
محمدقاسم سراجا نقاش

کرم کار داشتن: خارخار کار داشتن و نیز گویند:

کرم این کار است: یعنی ماهر و بلد این کار است. میر یحیی شیرازی در مذمت اسب:

چو خارد پشت زخم خویش بسیار
عجب مشمر که دارد کرم این کار

***

صبر کردن به صفای تو بسی مرغوب است
کرم این کار مرا بیشتر از ایوب است
مخلص کاشی

به دل آزردنم افتاده جهانی در پوست
این قدر کرم تن خستهٔ ایوب نداشت
محمدقلی سلیم

کرم کشتن: به ضم کاف دوم، سر راه بر زنکه یا مقبول پسری گرفتن بود و حرفی مشعر بر مذاق و کنایه به او زدن، و قیل جلق زدن به یاد کسی، و قیل دست بازی و ملاعبت با خوبان کردن و باج گرفتن بود، و بعضی گویند خود را به هم فشردن از ذوق و همین حق است و آن را در عرف هند کچکچی خوانند به کسر هر دو کاف تازی و جیم فارسی.

گر میوهٔ کرم خورده آید به نظر
از دور به رنگ عاشقان کرم کشم
اشرف

شمع امشب چه کرمها که نکشت
که ز پروانه گل به دامن کرد
میرعظیم ثبات

وله: رقیب دوش به بزمت چه دل خوشی که نکرد
چه کرمها که نکشت و چه خودکشیها که نکرد

و دفع حکهٔ شهوت کردن زنان سعتری به چرمینه، چنانکه عادت ایشان است.

چه می‌گویی تو ای ماه سمنبر
ترا چرمینه‌ای مانده ز مادر
ز کیر خر زیاده چار انگشت
به او یک لحظه کرمی می‌توان کشت
ملانوقی

عبید گفتا یا ایهاالذکور عرب
کراست از همه‌تان کیر همچو خر به مثال
که تا به او بدهم نفس این موکله‌ام
که کرم حکهٔ او کشتنش بسی است محال
محسن دباغی

کرنای: بالفتح و تشدید دوم و تخفیف آن، نای بزرگ که آن را می‌نوازند و این مبدل خرنای به خای معجمه است و خر به معنی بزرگ و کلان بسیار مستعمل.

زود آگه شود روزم همچو قیامت
کوس تو و کرنای تو چون دم زدن صور
امیرمعزی

کرنش*: ←کورنش.

کرّه: بالضم و تشدید دوم و تخفیف آن، بچه خر و اسب و اشتر.

ای زاهد خشک این همه چیست تری
خلق آزاری و از خدا بی‌خبری

هر روز خری کرّهٔ نو بهر زدن
پیری و هنوز می‌کنی کره خری
نعمت خان عالی

کسی که تا به قیامت دچار هم نشوند
هزار کرّه شتر گر چرا کنند در آن
شرف‌الدین شفایی

شتر کرّه با مادر خویش گفت
زمانی ز بس راه رفتن بخفت
شیخ شیراز

و با لفظ کشیدن به معنی بچه برآوردن مستعمل.

جود جواد هر چه نه ذاتی است مردن است
اشتر بمیرد ار کره چون مادیان کشد
امیرخسرو

و کره به معنی تازیانه مشترک است در هندی، و کره خاردار نوعی است از آن. ملاطغرا گوید: «بلبل اگر فریادی شود گل را در ته کره خاردار می‌کشند».

تنم بی تو از سیر گلشن فگار است
مرا شاخ گل کرهٔ خاردار است

کری بگوزی: چیز بیکار و بی‌اعتبار.

کریز: بالضم و یای معروف، پر ریختن مرغان و نو برآوردن پر.

آبرو بعد از جوانی چیست بر نان ریختن
در کریز این شاهباز آمد ز دندان ریختن

کژ ابرو: ــ

کمان کژ ابرو به مژگان تیر
ز پستان جوش برآورده شیر
خواجه نظامی

کژخاطر و کژدل: کنایه از کسی که مزاج او بر استقامت نباشد و در موزون و ناموزون فرق نکند.

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب ژاله شست
کژدلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
خواجهٔ شیراز

کژدم: عقرب، زیرا که دمش کج می‌باشد و به کاف فارسی ظاهراً لهجه‌ایست.

کژدم فسای: آنکه علاج کژدم زده به افسون کند، مثل مار افسای. امیر معزی در تعریف زلف محبوب:

هزار مردم کژدم فسای دیدستی
بیا و کژدم مردم فسای بین اکنون

کژزخمه: آنکه زخمه راست و درست نتواند زد و آواز زخمه او خارج آهنگ بود.

بفرمود تا آن دو سرهنگ را
دو کژزخمهٔ خارج آهنگ را
خواجه نظامی

کژک: همان کجک به معنی دوم، و با لفظ بر سر پیل کشیدن مستعمل.

دوید خوی ز بناگوش پیل مست سحاب
شب از هلال کژک بر سران پیل کشید
امیرخسرو

کژ مزاج: به معنی کژدل که گذشت.

آن کژ مزاجی کز دغا مانند فرزین کژ رود
چون بندق فرزین شده سر زیر کن کون باز بر
امیرخسرو

کژمژ: کژ معروف، و مژ مهمل آن است چون دندان کژمژ.

از لبم باد خزان برخیزد از تأثیر عشق
چون از آن دندان کژمژ خوش بخندد نوبهار
حکیم سنایی

از دیر برون رفتم مستیم به پیش آمد
در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی‌لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد
وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
مولوی معنوی

اینقدر هست که مهمل به غیر واو عطف می‌آید، و این به واو نیز آمده.

کژمژ زبان: آنکه زبانش در تلفظ خوب نگردد.

طفل چهل روزهٔ کژمژ زبان
پیر چهل ساله برش درس‌خوان
خواجه نظامی

کس: بالفتح، اهل، مقابل ناکس و نیز مربی، مقابل بی کس. از خواص اوست که خبرش مفرد می‌آید.

تو گفته‌ای که بیا نسبتی و حیرانم
ز بیدلان تو بسیار کس بدین نام است
ملانسبتی تهانیسری

و نفی آن با لفظ نا و بی هر دو، فرق بینهما آن است که اوّل به معنی فرومایه و نااهل و ثانی، آنکه کس و مربی خود ندارد.

کار عالم گر همه آزار من باشد
ناکسم ناکس اگر کاری به کس باشد مرا
کلیم

رسد اگر ز تو بر ناکسی چو من ستمی
بر این شکسته ستم نیست بر ستم ستم است
طالب آملی

ز ما بهتر به ما غمخوار و کسمان
همه کسمان تویی و دسترسمان
زلالی

قافله شد واپسی ما ببین
ای کس ما بیکسی ما ببین
خواجه نظامی

و پوست مغیلان که با قند در خُم اندازند و از آن شراب کشند و این هندی است.

بی کسی چون من نمی‌باشد چه می‌کردم سلیم
چون شراب هند اگر حاجت به کس می‌داشتم
محمّدقلی سلیم

بالضم و تشدید، عضو مخصوص زنان.

دزدی به کس مادر خود برد کفش من
صد شکر می‌کنم که در او پای من نبود
محمّدقلی سلیم

کسوس جمع، و این معرب کس به تخفیف است مشتق از کستن به معنی کوفتن.

آبرو ننگ است بهر بکر دنیا ریختن
خصم مردان است تف بر کس این قطامه کن
محسن تأثیر

کسی کالای خود در حجرهٔ کس زنت ننهد
که تا اوّل تو سرقفلی برای خویش نستانی
فوقی یزدی

و در تعریف نره:

یکه خود را زند به قلب کسوس
روز میدان چو معدبن کرب است

کساد: بالفتح، ناروایی متاع، و کسادی مزیدٌ علیه آن و فارسیان کساد به معنی کاسد هم استعمال نمایند و این مجاز است.

شوقت نبرد به کار ما دست
بازار رفوگران کساد است
ظهوری

وله: کالای دوستداری تا کی کساد باشد
خوش آنکه رخت ما وا بخت مراد باشد

و گاهی یای مصدری به آن ملحق ساخته، به همان معنی مصدری استعمال کنند، از عالم نقصان و نقصانی و جریان و جریانی.

چو زلف لیلیم آشفتگی است حاصل عمر
به ضعف طالع مجنون کسادی بازار
درویش واله هروی

گرفت گرد کسادی متاع خوبی حیف
نشست آینهٔ حسن را غبار دریغ
علی نقی کمره

بر مراد دهد نخل نامرادی ما
هزار گونه رواج است در کسادی ما
ملاشانی تکلو

آراست چون کسادی دکان خویش را
سودای عشق سود و زیان را فراگرفت
ظهوری

کسادیهای بازار بتان در خشم و کین باشد
شکست طاق ابرو دایم از چین جبین باشد
میرزا معز فطرت

در وطن نظمم ندارد قدر چون درّ نجف
از کسادی می‌برم این تحفه را جای دگر
شفیع اثر

کساد ساختن نرخ: کنایه از کم کردن نرخ.

بیا بیا که به یاد تو مردم چشمم
کساد ساخته نرخ متاع مرجان را

درویش واله هروی

کسب هوا: کنایه از نشستن در خانه‌های سرد و سیر کردن در امکنهٔ بارده، تا باد سرد از آن کسب کنند برای ازالهٔ گرمی و وصول فرح به طبیعت.

مست تو پابرهنه به دریا حباب‌وار
بر روی آب گردد و کسب هوا کند

محمدقلی سلیم

در محیط آفرینش چون حباب شوخ چشم
کار ما سرگشتگان کسب هوایی بیش نیست

میرزا صائب

صبح است به که رو به چمن چون صبا کنم
کسب هنر گذارم و کسب هوا کنم

طالب آملی

شرم بادت که به گلزار جهان
از پی کسب هوا آمده‌ای

میرزا جلال اسیر

کسترزن: بالضم، کنایه از قواد و قلتبان و این غلط مشهور است کس ده زن از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

کسر: بالفتح، شکستن و با لفظ افتادن مستعمل.

ز کسری که در طاق کسری فتاد
جهان پایه‌ای در درستی نهاد

نورالدین ظهوری

کسر شأن: معروف.

همچو مستان کز شکست نرخ می خوش‌دل شوند
دوستان را مطلب افتاده‌ست کسر شأن ما

معز نظرت

سینهٔ بی‌کینه‌ای دارم که چون زنبور شهد
می‌شود شیرین دهان از کسر شأنم خلق را

میرزا صائب

کس کباب: بالضم، وجه قوادی و قلتبانی.

آن قحبه که طالع وی آمد مریخ
از هیبت اژدهای کیرم زد ریخ
دی کیر چو پولاد مرا کند ز بیخ
تا از پی کس کباب گرداند سیخ

میرم شاه

کس‌کش: به ضم کاف اوّل و فتح کاف دوم، کنایه از دیوث و قلتبان.

کسکن: به هر دو کاف تازی و سین مهمله، به لغت ترک، گرزی که سرش با زنجیر یا تسمه نصب کنند و در فارسی پیازک و پیازی گویند.

یلان را گشته نرم از گرز کردن
نهاده سر به سینه همچو کسکن

ملاوحشی

کس گاییده و خر خاییده می‌خواهد: مثل است.

کس گربه: بالضم، «گودی» که یک سرش بسته باشند و گودی سوراخدار را در ایران به گردن خر می‌بندند، و گردن بند و گردبان می‌گویند و گودی در ولایت مصرفی غیر از این ندارد و در هندوستان بر گردن و پشت گاو بندند و در نقدینه هم رواج دارد و خر مهره عبارت از همین است.

بنگاله چو سوخت ماند خاکستر او
کآتش ندهد ز دست خود اخگر او
ویران چو شود یکسرشان گو می شو
ملکی که بود از کس گربه زر او

ملاطغرا

کس گفتار: به ضم اوّل و فتح کاف دوم، شفقت و مهربانی و همان فرج گفتار که گذشت.

کس مستوری می‌کند: مثل است.

کس موکنده را به نوره چه کار: مثل است.

کسمه: بالفتح، مویی چند از زلف که سر آن را مقراض کنند و خم داده، بر رخسار گذارند و آن را پیچه نیز گویند و با لفظ شکستن مستعمل.

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
خواجهٔ شیراز

کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من: مثل است.

کس نداند که پس پرده چه خوب است و چه زشت: مثل است.

کس نگوید که دوغ من ترش است: مثل است.

کسوت: به وزن سنت، جامه و رخت پوشیدنی و با لفظ بریدن به معنی جامه نو قطع کردن، چنانچه در مبحث بر قامت بریدن گذشت.

کسوتگری کردن: کنایه از ترجمه کردن.

خرد نامه‌ها را به لفظ دری
ز یونان زبان کرد کسوتگری
خواجه نظامی

کس و کاسه بر طبق عرض نهادن: رسوا کردن، سندش در زردک گذشت.

کس و کوی: آنکه قوم و برادران و رفیقان داشته باشد، و بر این قیاس: بی‌کس و کوی و تنها کوی.

تا کس و کوی بی کسان گردد
چه قدر بی کسی غلو دارد
ظهوری

کسی: شخص غیر معلوم، و بر شخص معهود نیز اطلاق کنند خواه متکلم باشد و خواه مخاطب.

از تن سرم جدا کن و از من جدا مباش
بی‌رحم باش عمر کسی بی‌وفا مباش
میرمعز فطرت

بیا که بر سر راهت نگاهم از عینک
به کف گرفته ترازوی انتظار کسی
محمدسعید اشرف

کش: بالفتح، هر بیغوله‌ای عموماً و بیغولهٔ ران و بغل خصوصاً.

پیاله بر کف و معشوق در کش است هنوز
ز رشک من دل جمعی مشوش است هنوز
سنجر کاشی

و به معنی سینه و بر نیز آمده، و کشنده، چون جفاکش و ستمکش و آب‌کش[1]، آتش‌کش، آه‌کش، اتوکش، اره‌کش، الف‌کش، جرعه‌کش، انگشت‌کش، باده‌کش، بارکش، بشارت‌کش، بغچه‌کش، بلاکش، پیش‌کش، پیکان‌کش، پیمانه‌کش، تصویرکش، صورت‌کش، توشه‌کش، تهمت‌کش، تیرکش، جاروب‌کش، جگرکش، جنازه‌کش، چیزکش، چوب‌کش، حجله‌کش، حرف‌کش، حسرت‌کش، حکم‌کش، خط‌کش، خط‌کشی، دُردکش، دُردی‌کش، دریاکش، دست‌کشی، دم‌کش، دودکش، رخت‌کش، رقم‌کش، روکش، زرکش و زرکشیده، زنجیرکش، ساغرکش، سپه‌کش، سخت‌کش، سختی‌کش، سخن‌کش، سرکش، سلح‌کش، سنان‌کش و سیم‌کش.

کشاکش: فرمایش پی در پی.

گه به دامش اندازد گه کشد به زنجیرش
یاد زلف او با دل خوش کشاکشی دارد
میرزا شفیع خلف شریف‌خان

کشانیدن: کشیدن فرمودن.

همان که شوق طوافش مرا به طوفان داد
به نیم جذبه کشاند ز ورطه‌ام به کنار
عرفی

کشت: بالکسر، زراعت، و نابسامان از صفات اوست و آن که مصطلح شطرنج‌بازان است آن را امیرخسرو در ترسل‌الاعجاز در مبحث اصطلاحات شطرنج به معنی قسط به قاف و سین و طاء مهملتین که به معنی عدل است اختیار فرموده و شاه را از عدل گریز نیست، و شاه شطرنج از کشت می‌گریزد وجهش آن است که عدل ندارد و از این است که در لفظ قسط تغییر داده، به کاف استعمال کرده‌اند تا دلالت بر معنی عدل نکند بلکه از عالم الفاظ مهمله باشد.

۱ـ آب خورنده و برآرنده از چاه و مانند آن. (حاشیه)

کـرده یـحیی مـاتم ایـن شـطرنج بـاز روزگـار
سبز خواهد داشت یارب تا به کی ایـن کشت را
میریحیی شیرازی

اجل منصوبهٔ چین عرصهٔ خاک
گـدا و شـاه از کشـتش عـرایـی
ظهوری

کشتن: بالکسر، تخم ریختن و بالضم، قتل کـردن و آن گاهی به اسلحه باشد چون تـیغ و خـنجر و تـیر و گاهی به غیر آن.

به خون خویش ز بس تشنه کرد عشق مـرا
بـه تـیغ گـر کشـدم خـون مـن فـرو نـچکد
حضرت شیخ

کشتار: بالضم، بسمل.

هنوز سیخ یکی پیش میر برده نـبود
از آن شکار که از تیر میر شد کشـتار
استاد فرخی

کشتبان: زارع.

نه به هر عبره جویی کشتبان را قـسمت غـله
نه به هر باج‌خواهی کاربان را زحمت عامل
امیرخسرو

کشتزار: معروف.

بـه غـیر لاله حسـرت کـه رویـد از گـل مـا
به کشتزار جهان بین که چیست حـاصل مـا
مخلص

کشتمند و کشمان: بر وزن مهمان، زمین مزروع.

دو مـنزل زمـین تـا بـر پـیرمند
پر آب خوش و میوه و کشتمند
حکیم اسدی

کشتن‌گاه: بالضم، جای قتل کردن.

جوانی به دانگی کرم کـرده بـود
تـمنای پـیری بـرآورده بـود
به جرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بـه کشـتن‌گهش
شیخ شیراز

کشته: بـالضم، مـقتول و تـن قـتیل چـنانچه گـویند: کشتهٔ فلانی را از معرکه برداشتند، و مشتاق و آرزومند چیزی، چنانکه گویند: فلانی کشتهٔ فلان چیز است، و چـراغ و شـمع کشـته و مـانند آن؛ شـمع و چـراغ خاموش، و گچ کشته نوعی از گـچ کـه بـدان سـفیدی کنند و غیر اول همه مجاز است، و بالکسر، شفتالو و زردآلو و مانند آن که تخم آن را برآورده، خشک کرده باشند.

عـنابهای تـو گـه دشـنام و گـاه بـوس
شیرین و خوشتر به مثل همچو کشته‌اند
میرحسن دهلوی

و در «آرزوی کشته» استعاره است.

سینهٔ ما جانگدازان کـربلای حسـرت است
آرزوی کشته‌ای هر سو شـهید افـتاده است
میرزا رضی دانش

کشته سیماب: به اصطلاح اکسیریان سیمابی کـه به داروها کشته باشند و از آن اکسیر سازند و سیماب غلیظ کرده را هم گویند چـنانکه بـر پشت آیـنه طـلا کنند.

تیغ مینا رنگ خوبان را ز خون کردن چه باک
کـی کـند آیـنه پـنهان کشـتهٔ سـیماب را
محمدسعید اشرف

چراغ کشتهٔ سیماب گل شود تـرسم
نسیم را به قفس ز اضطراب آینه کن
(؟)

کشتی: بالضم[1]، مبدل کستی به سـین مـهمله و بـا لفظ گرفتن و کردن و قدر بودن و قدر کردن مستعمل. هر دو پسین گذشت.

ندارد صـرفه کشـتی گـرفتن بـا زبـردستان
بود در خاک دایم هر که با گردون درآویزد
میرزا صائب

۱ـ بعضی از افاضل شعرا بر حاشیه برهان قاطع نـوشته‌انـد کـه از معمایی که ملا میرحسین نیشابوری در جمله معمیات عمل ترکیب نوشته معلوم می‌شود که لفظ کشتی به مـعنی سـفینه بـه کسـر اول است، چنانچه زبانزد اهل هند است. (حاشیه)

قناعت پیشه را دست طمع در آستین باشد
گرفتن گر همه کشتی است صاحب فن نمی‌گیرد
شفیع اثر

و با لفظ پاک شدن و پاک کردن به معنی تمام شدن و تمام کردن معرکه کشتی.

چه بهشت است که آن شوخ غضبناک شود
از نگاهی کشد و کشتی ما پاک شود
میرنجات

با خلق جهان پاک کنم کشتی همت
گر مشعل دولت کندم کهنه سواری
محسن تأثیر

معما به اسم شیخ طاهر:

خطا گویم کسی کش تیره شد دل
بلی گویم خطا چون هست غافل

در این لفظ معما سه لفظ «گویم» و «کسی» و «تیره» تحلیل یافته هر یکی به دو جزو و کلمه کشتی ترکیب پذیرفته از سه جزء، دو مستقبل و یکی غیر مستقبل و به یم گفتن خطا و کشتی گفتن کسی که سی‌باشد تقدیم شی بر خطا اراده کرده چه، کشتی بالا می‌باشد و دریا زیر آن و از قلب شدن ره مراد لفظ «هر» است. و رشیدی گوید ظاهراً به کسر است و به واسطه قافیه به فتح خوانده اما به زعم فقیر مؤلف صحیح به فتح مرکب از کش که به معنی هر بیغوله و گوشه عموماً و بیغوله ران و بغل خصوصاً است، و به معنی سینه نیز آمده و تی که کلمه نسبت است، و نوعی از کاسه کلان به صورت کشتی که اکثر قلندران با خود دارند و شراب و جز آن بدان نوشند و این مجاز است و نزد اهل دریا مقرر است که هر کشتی که در آن مرده را یا استخوان مرده را گذاشته باشند آن البته طوفانی می‌گردد چنانچه از این مطلع تأثیر نیز همین معلوم می‌شود:

چو دل در سینه شد افسرده عصیان می‌شود پیدا
در آن کشتی که باشد مرده طوفان می‌شود پیدا

و به معنی اوّل [کذا]، بی‌لنگر، بی ناخدا، تباهی، طوفانی، طوفان زده، طوفان رسیده، دریایی، دریانشان، لنگرگیر، پر و تهی از صفات اوست و با لفظ شکستن و افکندن و انداختن و گذاشتن و نشستن و افتادن و کشیدن در چیزی و بر چیزی و راندن بر چیزی و گذاردن و بیرون آوردن و بردن از چیزی مستعمل.

ز رومی کجا خیزد آن دست زور
که کشتی برون آرد از آب شور
مکن کشتی چینیان را خراب
که افتد تو را نیز کشتی در آب
خواجه نظامی

ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم
تا آخر از این طوفان هر تخته کجا افتد
خواجهٔ شیراز

وله: اشک چشم من کی آرد در حساب
آن که کشتی راند بر خون قتیل
وله: اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببر

* * *

نه امروز است از اشک یتیمی دامنم دریا
به طفلی کشتی گهوارهٔ من بود طوفانی
میرزا صائب

وله: شانه از موج طراوت کشتی دریایی است
بس که در زلف تو دلهای اسیران آب شد
وله: هواخواهی که کشتی در محیط باده اندازد
سر خود در سر می می‌کند همچون حباب آخر
وله: بی‌تزلزل نیست بنیاد جهان آب و گل
کشتی خود را از این دریای بی‌لنگر گذار
وله: خویش را گر ز خور و خواب توانی گذرانند
کشتی خود سبک از آب توانی گذرانند
وله: فریب چشم خوردم کشتیم در گل نشست آخر
نمی‌ماندی به جا گر می‌گرفتم دامن دل را

* * *

تا به کی ای خضر خواهی این چنین غافل نشست
کشتی دریاکشان از لای خم در گل نشست
سلیم

کشتی به خشک رانده و ساحل ندیده‌ایم
بحر محیط غوطه خورد در سراب عشق
باقر کاشی

کشتی می‌کشیم بر خشکی
دل دریا اگر چه حاصل ماست
ظهوری

وله: کشتی در آب دیده کشیدند دشتیان
دارد محیط عشق و جنون ساحل اینچنین

* * *

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست
مولوی معنوی

تا شود معلوم مردم فیض ابر لطف او
کشتی امید خود راند به خشکی ناخدا
علی خراسانی

و نیز کنایه از مردن.

به خشکی راند کشتی زین سراب آن در دریایی
بیا ای گریه کز بهر چنین روزی به کار آیی
امیرخسرو

کشتی باده: پیاله شراب خواری که به صورت کشتی باشد.

موج گل از در و دیوار چمن می‌گذرد
کشتی باده بیارید که گل طوفان کرد
دانش

کشتی بان: ملاح.

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتی‌بان
چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتی‌بان
شیخ شیراز

کشتی به خشک بسته است: ای، بزدل و خسیس است.

گشت ممسک خواجه چون گردید مال او زیاد
بست کشتی را به خشک آخر که دریا آتش است
محمدسعید اشرف

در این زمانه که کشتی به خشک بسته محیط
غنیمت است که در دیده آب می‌آید
میرزا حسین واهب

هست تا سرمایهٔ خست مترس از احتیاج
کشتی خود بسته‌ای بر خشک طوفان از کجاست
سلیم

کشتیش را خشکی دریا نمی‌بندد به خشک
از قناعت هر که در دل چون گهر می‌دارد آب
میرزا صائب

و بر این قیاس: کشتی بر خشک راندن و کشیدن و کشتی به ساحل زدن؛ بر کنار رسانیدن.

می‌زنم از جوش غم دل را به پهلو همچو باد
کشتی خود را در این طوفان به ساحل می‌زنم
علی خراسانی

کشتی پاک کنی: یعنی تمام کنی.

کشتی خصمانه: کشتی به خصومت و عداوت.

یاد ایامی که از جوش می سرشار عشق
کشتی خصمانه با خم بود مینای مرا
محسن تأثیر

در میان ما و گردون کشتی خصمانه است
سالها در عاشقی زورآزمایی کرده‌ایم
نادم گیلانی

کشتی خود را دریایی کرده: ای، به کاری و مهمی که دودل بود یکدل شده.

کشتی دریافشان: پیاله شراب. سندش در کشتی کشان بیاید.

کشتی دریوزه: کاسهٔ گدایی که به صورت کشتی باشد.

کشتی سوار: به معنی.

به زور عقل نتوان شد حریف عشق بی‌پروا
عنان در قبضهٔ دریا بود کشتی سواران را
میان ناصرعلی

کشتی شدن: کنایه از شنا کردن است و دست و پا زدن در آب.

کشتی قدر بودن: برابر بودن دو کس در کشتی و زور، چنانچه گذشت و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

کشتی کشان: کشندگان پیاله شراب.

کرد طلب کشتی دریافشان
کشتی زر داد به کشتی کشان

امیرخسرو

کشتی‌گاه: کنایه از ساحل.

آخرالامر چو کشتی به سلامت بگذشت
جستم از کشتی و آمد به لب کشتی‌گاه

انوری

ای، آمدم.

کشتی گره شدن: به ضم اول و کسر تین کاف فارسی و راء مهمله، برابر ماندن کشتی دو کس با یکدیگر و عدم رجحان یکی بر دیگری. گویند کشتی فلانه با فلانه گره است و این از محاورات مأخوذ شده و در اشعار کشتی قدر شدن و جنگ قدر شدن بسته‌اند.

کشتی‌گیر: معروف.

کنند در عرق خود شنا چو کشتی‌گیر
ز خجلت کف او لعل کان و درّ عدن

شفیع اثر

مغفر و خفتان به میدان محبت ننگ ماست
همچو کشتی‌گیر عریانی سلاح جنگ ماست

سلیم

کشتی[1] لنگرگیر: سفینه‌ای که به سبب گرانی لنگر به جای خود استد.

بود معذور گر در وجد آید سالک واصل
که کشتی نیست لنگرگیر چون گردید دریایی

محمدسعید اشرف

کشتی نشین: به معنی. ملاطغرا در تعریف خراباتیان:

مددگار ملاح عمان شوق
هوادار کشتی نشینان شوق

***

من ای کشتی نشینان دیده‌ام طرز خرامش را
نماید در دویدن سیر دریا ساحل ما را

ناصر علی

کش زدن: بالفتح، فنی از کشتی، و آن حریف را پیش کشیدن، و نیز به معنی شراب خوردن.

صبح مخموریست می‌غلطد به بستر سینه چاک
شب سیه مستی که از جام شفق کش می‌زند

میرزا جلال اسیر

بوسه‌ای زن به لب خویش دگر مستانه
رفتم از کار از این کش زدن مردانه

میرنجات

و حالتی هست که در هنگام اوّل کشتی‌گیری دستی به بازوی خود می‌زنند و آوازی که به زبان فرس، مج مچه به ضم هر دو میم و جیم فارسی گویند می‌کشد و دست حریف گرفته، پیش می‌کشند و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

کشف: بالفتح، گشاده کردن و برهنه کردن و با لفظ کردن و شدن مستعمل.

یکی جریدهٔ اعمال خود نکردم کشف
هزار کس را کردم حساب مستغرق

انوری

کشک: به فتح اول و سکون دوم، خوردنی که از جغرات سازند و به یوز دهند و دفع صفرای او کند و آن را به ترکی قروت نیز گویند.

شفیع اثر در هجو نجف قلی‌آغا صدر ایران:

در خانه میل نعمت الوان نمی‌کند
صفرای او چو یوز به کشکی بریده‌اند

کش کشان: مخفف کشان کشان. اسیری لاهیجی در مثنوی اسرارالشهود در حکایت شیخ حسن بصری:

---

۱ - بالکسر. (حاشیه)

از سر اخلاص چون آمد به راه
صدق بردش کش کشان تا پیشگاه

و در آخر حکایت ابراهیم ادهم:

عشق هر ساعت گریبانم درد
کش کشانم سوی جانانم برد

کشکنجیر: به ضم اول و فتح کاف دوم و یای معروف، یکی از آلات جنگ که به قوت باروت روان سازند و این لغت در کتب تواریخ بسیار مذکور است.

کشکول: گدا و کاسهٔ او که مجاز است.

کشکول ساز: آنکه کاسهٔ مذکور را بسازد.

بود همچو کفگیر دستش دراز
که گیرد نقاری ز کشکول ساز

ملاطغرا

کشمش: انگور خشک. قشمش معرب است و نام معرکه‌گیری مشهور.

کشمش و شمس تشی: نام معرکه‌گیران مشهور.

همت ز روح کشمش و شمس تشی طلب
زان پس اساس معرکه با طمطراق نه

ناظم هروی

کش مکش و کش مکشان: فرمایش پی در پی.

ظهیرای نهاوندی که احوالش در تذکرهٔ نصیرآبادی مذکور است:

پیر میخانه نمی‌داد به ما دختر رز
بر در میکده خوش کش مکشانی کردیم

کشند و کشنده: بالضم، قاتل. مثل برند و برنده.

اول علاج ما به نگاه کشند کن
آنگاه غیر را هدف نوشخند کن

میرزا صائب

طبیعت را غم رنجش کشنده است
دماغ صلح بی‌پروا بلند است

زلالی

کش واکش: فرمایش پی در پی.

می‌شود معلوم واعظ ز آمد و رفت نفس
اینکه با ما زندگی پیوسته در کش واکش است

میرزا محمدرفیع واعظ قزوینی

کشور: به وزن صفدر، ترجمهٔ اقلیم بالکسر و معنی ترکیبی آن صاحب سینه است و به مجاز به معنی مأخوذ استعمال کرده‌اند و این از جهت وسعت و فراخی آن بود، چراکه هر کشوری مشتمل بر چندین بلاد می‌باشد.

کشور به هم زدن: کشور زیر و زبر کردن.

ز چشم شوخ تو شد ملک صبر زیر و زبر
به یک نگاه کسی کشوری به هم نزده‌است

میرزا صائب

کشور خدا: در صفات پادشاهان مستعمل.

کشوردار: حارس شهر و حصار.

نگشاید در و دروازه کسی بر رخ عیش
تا در اقلیم دلم عشق تو کشور دار است

نصیر همدانی

کشوردر و کشورستان: در صفات پادشاهان مستعمل.

سال و مه لشکرکش و لشکرشکن
روز و شب کشوردر و کشورستان

استاد فرخی

وله: ای شهنشاهی که اندر شاهی و مردی تو راست
رای پاک و تیغ تیز و بازوی کشورستان

کش و فش: شأن و تجمل و کر و فر. گویند فلانی کش و فش دارد، هر دو اتباعند، چنانچه در فرّ.

ما مرید جبه و دستار و کش و فش نه‌ایم
نیست واعظ جز نبی و آل پاکش پیر ما

رفیع واعظ

و سند آن در لفظ فیلغ نیز گذشت.

کشورگشا و کشورگیر: در صفات پادشاهان مستعمل.

همی بنازد تیغ و نگین و تاج و سریر
به شهریار ولایت گشای کشورگیر

امیرمعزی

کشیدن: معروف. لازم و متعدی هر دو آمده. جفت کردن، گویند: این مادیان را از اسب فلانه کس کشیدند، و در دشنام گویند تو را خر بکشد ای، بگاید و از این قبیل است در این بیت استاد فرخی:

دو دختر و دو زنش را فروکشید از پیل
به خون لشکر او داد خاک را غنجار

ای، گلگونه، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته، و کشیدن کمان معروف است و خدنگ کشیدن؛ سردادن آن را، و به معنی تیر خوردن ایضاً، و به معنی نوشتن چون خط کشیدن و طغراکشیدن و از این عالم است در این شعر ملاوحشی:

بر پاره کاغذی دو سه مد می‌توان کشید
دشنام و هر چه هست غرض یادگار توست

و به معنی نقش کردن قریب به معنی نوشتن است.

ای مصور چون کشی یوسف زلیخا را بکش
هر کجا معشوق ما را می‌کشی ما را بکش

ملاقاسم مشهدی

و به معنی خوردن، چون زهر کشیدن و شراب کشیدن و باده کشیدن و دریا کشیدن و کباده کشیدن، و به معنی کردن چون نظر کشیدن و مشتق کشیدن و قیمه کشیدن، و به معنی گستردن چون سفره کشیدن و تخت کشیدن و فرش کشیدن، و به معنی برآوردن چون بچه کشیدن و گره کشیدن، و به معنی بستن چون کمر کشیدن و زنگ کشیدن و برده کشیدن، و به معنی پرده گشادن ایضاً، و به معنی آویختن چون عقد کشیدن، و به معنی بنا کردن چون حصار کشیدن و دیوار کشیدن، و به معنی بلند کردن و بر پا کردن و افروختن چون خیمه کشیدن و قد کشیدن و آتش کشیدن، و به معنی گرد و فراهم آوردن چون زر کشیدن، و به معنی ترتیب دادن و آراستن چون بزم کشیدن و بازار کشیدن، و به معنی برکندن چون دندان کشیدن، و به معنی راندن چون اره کشیدن، و به معنی رنگ کردن چون جامه در نیل کشیدن، و به معنی دراز شدن و کردن چون حرف کشیدن، و به معنی پیدا کردن و آفریدن از چیزی.

عطایت که رأفت به جان می‌کشد
طلب را سخن از زبان می‌کشد

ظهوری

وله: آنکه این دم داد تیغ غمزه را
راحت از زخم تو در مرهم کشید

و به معنی رسانیدن به چیزی چون استخوان به دریا کشیدن، و به معنی گرفتن چون پیمان کشیدن و سند هر کدام در مبحث خود مذکور شود، و به معنی پیش کش کردن.[1]

عاشق که دم زند ز وفا خون بریزیش
ور جان کشد بر تو برنجی به جان از او

امیرشاهی سبزواری

کشیده: در خراسان نقشی باشد که زنان بر روی پارچه دوزند و در هندوستان نیز شایع است، و مشت که بر کسی زنند، و سیم کشیده و زر کشیده کنایه از تار سیم و زر.

شخصم ز فرقت تو چو زر کشیده شد
مویم ز حسرت تو چو سیم کشیده گیر

امیرمعزی

و صف کشیده؛ رسته فوج منتظم شده، و آراسته شده به معنی موزون و سنجیده، و بلند و دراز چون کشیده ریش و کشیده قد:

نخل موزون گلشن آهیم
آه ما قامت کشیدهٔ ماست

طالب آملی

صف صفدران از یمین و یسار
کشیده‌تر از کاکل و زلف یار

ظهوری

کشیش: به وزن خسیس، سرگروه نصرانیان، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

۱ـ و به معنی صورت کشیدن:
هر مصور کان جمال و صورت موزون کشید
حیرتش گیرد که ناز و غمزه او چون کشد
بابا فغانی (حاشیه)

کعب: بالفتح، شتالنگ، کعوب جمع آن و فارسیان قاب به قاف و الف خوانند.

هوا از بس ز شبنم شعله بار است
چو فنجان ساغر گل کعب دارست

یحیی شیرازی

کعب پیاله: چیزی که زیر پیاله و فنجان سازند تا بر زمین درست تواند نشست و آنچه در اوست نریزد و آن را در هند پیندی گویند.

کعب پیاله از کف او نشئه‌ریز شده
این جام را ز هر دو طرف می‌توان کشید

سعید اشرف

کعبتین: آن دو قرعه که در وقت باختن نرد اندازند.

منداز کعبتین دغل در بساط حسن
در نرد عشق برد حریفی که باخت پاک

درویش واله هروی

کعب غزال: نام حلوایی و کعب غزا مخفف آن و فراهانی علیه‌الرحمة در شرح این بیت که:

ببین که میرمعزی چه خوب می‌گوید
حدیث هیئت پینو و شکل کعب غزال

از شرفنامه نقل کرده که نوعی از شکر و شراب و از خواص الاشیاء به معنی فانیذ، و آن چنان بود که قند را به قوام می‌آرند و پاره پاره می‌نمایند و به کارد می‌برند، انتهی. فقیر مؤلف گوید: مصرع دوم در شعر شرف‌الدین لنبانی نیز به عینه واقع شده و مصرع اوّل اینچنین است: «تو را نظیر که گوید جز آنکه نشنیده است»، و این در توارد جایز است و فرق در توارد و تضمین آن است که در تضمین اشعار کنند به نام شاعر و قصد را در آن دخل است و در توارد چنین نیست بلکه به حسب اتفاق و بی‌قصد می‌باشد.

کعب گرگ: مهره‌ایست که آن را پیکان و شاطران بعضی ولایتها در پای خود بندند به اعتقاد آنکه هر که آن را بر پای می‌بندد هر چه بدود مانند گرگ مانده نشود.

ز خردان بسی فتنه آید بزرگ
که در پای پیکان بود کعب گرگ

خواجه نظامی

کعبه: معروف، و آن خانه خداست و همچنین **کعبه خو و کعبه‌رو:**

نالان به سر کوی تو آییم که ذوقی است
در قافلهٔ کعبه روان بانگ جرس را

خواجه کمال خجند

کف: بالفتح و تشدید، پنجهٔ آدمی که انگشتان بدان پیوسته‌اند و فارسیان به تخفیف استعمال کنند و به معنی دست مجاز است، چنانچه در این بیت:

از بس که تو شعر دیگران دزدیدی
زآن روی بریده شد کف خامهٔ تو

***

منم آن آینه خاطر که رگ خواب جهان
همچو مژگان به کف دیدهٔ بیدار من است

میرزا صائب

و از این است که کف زیر سنگ به جای دست در زیر سنگ نیز آمده چنانچه گذشت و گاهی مضاف کنند به طرف دست و پا و تنها افادهٔ معنی کف دست کنند و آنچه عرفی در این بیت آورده:

به عشوه‌ای که زلیخا برید از او کف دست[1]

به فتنه‌ای که مسیحا گزید از او سردار

در این نظر است چه، دست بریدن زنان مصر به دعوت زلیخا از مشاهدهٔ جمال یوسف علیه‌السلام به نص ثابت است و کف دست بریدن زلیخا در آن وقت خود صورت نبسته[2] و نه از کتب تواریخ و تفاسیر ثابت می‌شود بلکه مضمون مصرع دوم نیز غیر واقعی است، چرا که به نص ثابت شده که حضرت عیسی علیه‌السلام مقتول یا مصلوب نشده و این از عرفی عجب است و بسیار عجب. به هر تقدیر، کریم، راد،

۱ـ یعنی کف دست زنان مصر. (حاشیه)

۲ـ مگر آنکه گفته آید به مجاز که زلیخا کف دست زنان مصر برید. (حاشیه)

جواد، گشاده، گوهرفشان، درّنثار، نگارین و سیمین از صفات اوست.

کف دست گل است و غنچه‌سان سرهای انگشتان
چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته را ماند
ملاشیدای هندی

و آنچه بر روی آب و مانند آن به هم آید فارسی است و به تازی زبد به زای تازی و بای موحده به وزن صمد خوانند و نیز کنایه از قدر قلیل چون کف آب و کف آبله و کف خاک و کف خون و کف گرد و مانند آن.(۱)

زاهد از سبحهٔ صد دانهٔ خویش
یک کف آبله آورده به دست
ملاابوالبرکات منیر

می‌شود ابر گهربار و گهر می‌بارد
کف آبی که ز بازی به هوا می‌ریزی
ملاتشبیهی

در هلاکم آسمان منت‌کش بیداد کرد
یک کف خون شرمسار تیغ قاتل نیستم
نظمی

یک کف آب از محیط عفو می‌خواهیم و بس
تا برون آید ز گرد غم جبین خاکیان
ظهوری

وله: یک کف خون ظهوری خرج کن
ساز خود را واصل قربانیان

***

نی به توأش هیچ الفت است و نه با من
باز عجب حالتی است این کف خون را
درویش واله هروی

گه کنم آرزوی قتل و گهی میل وصال
یک کف خون و صد اندیشهٔ باطل دارم
والهی قمی

گرم بشکنی ور نهی در نورد
کف خاک خواهی ز من خواه گرد
خواجه نظامی

کف آبگینه: آبی باشد که مانند کف بر روی آبگینه پیدا شود به هنگام انداختن و بعضی گویند ریم آبگینه است.

کف احسان: معروف.

کفاره: بالفتح و تشدید، چیزی که در عوض گناهی به کسی دهند یا کنند و فارسیان به تخفیف هم آرند و با لفظ کردن و داشتن و شکستن مستعمل.

صد کعبه خلیل گو بنا کن
کفاره بت شکستنی نیست
میرغفور لاهنجانی

یک نظر دیده لبش دید و همه عمر گریست
دیدن رنگ شراب این همه کفاره نداشت
میرتسلی

دی سجده همی‌کردی کردی گنهی هایل
می نوش و گناهت را امروز کفارت کن
امیرمعزی

کف از دامن کسی کوتاه کردن: معروف.

از دانهٔ تسبیح فتد عقده به کارت
کوتاه کف از دامن این بی سر و پا کن
درویش واله هروی

کف افسوس: از عالم لب افسوس.

توان زد بی‌تأمل صد زمین و آسمان بر هم
کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاهان را
میرزا عبدالقادر بیدل

کفایت: بالکسر، بس کردن و فارسیان با لفظ کردن به معنی مذکور و به معنی دور کردن به صلهٔ از و به معنی کافی به مجاز استعمال نمایند.

زیور همان دو رشتهٔ مرجان کفایت است
وز موی بر کنار و برت عنبرینه‌ای
شیخ شیراز

۱ـ در کف آمدن: به دست آمدن.
دهنش(؟) عفوت نیاید در کف تدبیر من
عذر تقصیر مرا خواهد مگر تقصیر من
میرزا طاهر وحید (حاشیه)

قلم درکش آیین بیداد را
کفایت کن از خلق فریاد را
خواجه نظامی

به خاک بادیه پرورده آتش آهنگی
کز آب و کاه کفایت کند به باد و سراب
مولانا مظهر

کف بر دف زدن و کف بر رخ کشیدن: معروف. دوم در مبحث پنجه در پنجه کسی رفتن گذشت.

پی ضبط اصول صوت بلبل
زند باد صبا کف بر دف و گل
ملاطغرا

کف بیضا: همان ید بیضا که معجزهٔ حضرت موسی علیه‌السلام بود.

ز برهان جیب تو و معجزاتت
سواد زمین کف بیضا گرفته
انوری

کف پایی: به دو تحتانی و به اضافت، نوعی از تعزیر که گناهکاران را و اطفال را کنند و با لفظ زدن و خوردن مستعمل.

قوت روح از کف پا یافته مانند نهال
خورده طفل از کف استاد چو کف پایی را
میرزا طاهر وحید

نبود عجب ز نازکی پای آن نگار
رنگ حنا اگر کف پایی بر آن زند
مسیحا صاحب تخلص

کف جود: معروف.

کف چنار: برگ چنار.

ز خاک باورم آید کف چنار برون
گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
اوحدالدین انوری

کف در زیر سنگ ماندن: بر متأمل پوشیده نیست که کف در اینجا به معنی دست است چنانچه گذشت، پس مندفع شد اعتراض بعضی از محققین بر این بیت شیخ‌العارفین:

در زیر سنگ مانده کفم از فسردگی
پیغام چاک را به گریبان که می‌برد

که «دست به زیر سنگ آمده» شهرت دارد نه کف به زیر سنگ آمده، معهذا چاک کردن گریبان به دست است نه به کف پس صحیح چنین باشد: «در زیر سنگ دست من است از فسردگی» انتهی.

کف دریا: چیزی باشد سفید شبیه به استخوان پوسیده و آن را به تازی زبدالبحر و به هندی سمندر پهین خوانند و در داروهای چشم به کار آید.

کف دعا گرفتن و برداشتن: دست به دعا برداشتن.

در راه انتظار مداخل فقیه شهر
دایم کف دعا چو ترازو گرفته است
شفیع اثر

کفر: بالضم، ناگردیدن به حق و ناسپاسی کردن.

کفران و کفور: مثله و بر این قیاس: **کفران نعمت و کفر نعمت و کفرستان و کفرزار،** و این در شعر فوقی یزدی دیده شده.

کف رفتن: دزدیدن و چیزی را به فریب از میان بردن و به عیاری و طراری بردن.

بهر کف رفتن نهد انگشت بر حرفم حسود
خرده‌گیری خرمنم را خوشه‌چینی کردن است
سعید اشرف

کفری: به یای نسبت، کافر و بی دین.

نه به سر شوق نگاری نه حضوری تأثیر
عشق کفری شده از دست مسلمانی ما
محسن تاثیر

دل شکستهٔ ما تا چه کفر نعمت کرد
که شد به مرهم این ناکسان محتاج
میرزا صائب

کف‌زن: دستک زن.

زر از دست مردم نگردد سفید
که از دور کف می‌زند هر که دید
ملاقدرتی

سراج‌المحققین می‌فرمایند که در این بیت هم به معنی کف رفتن است:

چون شرر هر که دلش گرم خیال تو شود
رقص از کف زدن سنگ تواند کردن
میرزاطاهر وحید

کف ستم: معروف.

کف سفید: به اضافت، کنایه از برف که در زمستان می‌بارد و بدون اضافت، کنایه از جوانمرد و بخشنده که به سبب بخشش و جوانمردی تهیدست باشد.

کفش: بالفتح، پاپوش و افصح، کوش به واو است.

کفش آهو: کنایه از سم آهو.

خوش بساط سبزه افکنده است در صحرا بهار
آهوان خوش باشد اما کفش را بیرون کنید
محمدقلی سلیم

وله: کشد زحمت چو آید در تکاپو
در این ره سنگ دارد کفش آهو

وله: نهد هر گه قدم بر سبزهٔ او
ز پای خود برآرد کفش آهو

کفش از پا افکندن و کفش از پای بیرون کردن و کفش از پای کندن: به معنی.

تنگدستان را ز قید جسم بیرون آمدن
راه‌رو را کفش تنگ از پای بیرون کردن است
میرزا صائب

وله: هر که ترک تن نکرد از زندگانی بر نخورد
راحتی گر هست کفش تنگ را در کندن است

***

سر هر خار در این بادیه خنجر بازیست
اضطراب که دگر کفش ز پا افکنده است
سهراب بیگ

کفش‌بان: آنکه کفشهای خداوند را نگهبانی کرده باشد.

جنت نقشی ز آستان نجف است
رضوان بهشت کفش‌بان نجف است
هر چند که کربلا به از فردوس است
آن نیز گلی ز بوستان نجف است
زکی ندیم

کفش بردار: در لفظ میاندار بیاید.

ای سکندر طالعی کز راه عدل
کفش بردارت شود نوشیروان
طالب آملی

کفش‌پوش: کنایه از شاطر و عیار. در قصه حمزه در تعریف عمرو عیار آمده: «سرخیل بساط کفش پوشان جهان».

کفش پوشیدن: معروف، و این مقابل کفش کندن و کفش از پا افکندن است.

ز بس نازکی گرددش رنجه پا
اگر کفش پوشد ز رنگ حنا
طالب آملی

کفش پیش پای او نمی‌تواند گذاشت: یعنی رتبه‌اش به غایتی دون است که این کار را نمی‌شاید و این بیشتر مقولهٔ زنان ولایت است.

چون به قصد جلوه آید قامت رعنای تو
سرو نتواند گذارد کفش پیش پای تو
محسن تأثیر

کفش پیش پای کسی گذاشتن و نهادن و پیش آوردن: رسم است که خدمتکاران وقت برخاستن خداوندان خود کفشها را در پیش پایشان می‌گذارند تا ایشان محنت انتظار نکشند.

چو مقبل کمر بست پیش آر کفش
نشاید طپانچه زدن بر درفش
خواجه نظامی

شخص دانش اعتمادالدوله کز لطف کلام
می‌نهد دست گلیمش کفش پیش پای نطق
طالب آملی

کفشی که پیش پای گدایان شهان نهند
فردا چو سر ز خاک برآرند افسر است
ملاقاسم مشهدی

در رخصت و وداع:
بر دل ز تو داغ بیقراری ننهم
بر لب قدح امیدواری ننهم
از گفت رقیب پا مزن بر عشقم
تا کفش به پیش پای یاری ننهم
حکیم شفایی

کفش تا به تا شدن و کردن: به هر دو فوقانی، آلش شدن[1] و کردن یک پای کفش به کفش پای دیگری.

ز اهل هوش و بصیرت کمال مسخرگی است
به مجمع شعرا کفش تا به تا کردن
سعید اشرف

کفش جسته: به فتح جیم تازی و سکون سین مهمله و فتح فوقانی، کفش نعلدار که پاشنه‌اش بلند باشد.

سلیم ایام را از عیب‌پوشی نیست تقصیری
برای هر که کوتاه است کفش جسته می‌آرد
سلیم

وله: غزالان را سم از شوخی شکسته
ندارد تاب رفتن کفش جسته

کفش خواستن: کنایه از تهیه سفر کردن و به سفر رفتن.

کفش دوختن و کفش‌دوز: معروف.

مگو کفش دوزان نگار فرنگ
کز او خانه بر من بود کفش تنگ
میرزا طاهر وحید

کفش‌دوز چرم آلوده خاید و لقمه پاک خورد: مثل است.

کفش را از پای به پای دیگر دادن: یعنی کفش این پای را در پای دیگر پوشیدن.

هر عضو را صلای بلای دگر دهم
چون کفش را ز پایی به پای دگر دهم
حکیم رکنا کاشی

کفش ربا: کفش دزد.

پای من چون کتل از مشت خسی یافته کفش
نعل واژون چه زند کفش ربا در کشمیر
ملاطغرا

کف شکرانه: معروف.

کفشکی: نام فنی از کشتی که چون حریف دریابد که هیچ جای خودش در بند خصم نیست ناگاه سر پای بر جفته‌اش زند تا معلق بر زمین بیفتد، و سند آن در لفظ تیز آورد چکمه مرحاج گذشت.

کفشگر: معروف.

کفش نهادن: اقامت کردن و از سفر باز آمدن و بعضی به معنی اول کفش ساختن نوشته‌اند و این اغلب که تحریف باشد.

کفش نه و موزه مخواه: یعنی رخت اقامت بیفکن و ترک سفر کن.

کفشها دریدن و پاره کردن: نهایت تکاپو و سعی کردن.

حکیم شفایی در هجو فکری:
به جستجوی دریدند کفشها تا شد
لری برای تمنا به این گروه دچار

شاعر گوید:
بسیار کفش آبله‌ها پاره می‌شود
تا کس سراغ آن گهر بی‌بها کند

کف عایشه: بیخی است زرد تیره رنگ و آن را پنجهٔ مریم نیز گویند.

کف عطا: معروف، و سند آن در کف مرجان بیاید.

کف غنچه کردن: کنایه از پنجه گرد کردن و مشت گره زدن.

نقد ما چون زر گل در طبق اخلاص است
کف ما غنچه نگردد چو شود صاحب مال
شفیع اثر

کف کردن: چیزی را سوده به کف خوردن.

۱ـ آلش: بر وزن بالش، به معنی عوض و بدل. (حاشیه)

سفوف آسا اگر یک مشت نان را
کس آوردی به کف کف کردی آن را
میریحیی شیرازی

عبداللطیف خان تنها در قحطیه نوشته: «خلق از بی قوتی آرد صبح را کف می‌کردند».

کف کردن دهان: آب حسرت آمدن به دهان.

به گوش دختران چهره گلگون
زند حرف بلوغیت چو گردون
دهانشان کف کند چون اشترلوک
کند افغان وانفساه را کوک
ملافوقی یزدی

کف کرم: معروف.

کفل: بالتحریک، سرین، اکفال جمع و فارسیان بدین معنی کفچل به جیم فارسی بعدالفا نیز استعمال نمایند. از اینجاست که:

کفل پوش و کفچل پوش: به معنی عبایی آمده و آن پوششی بود که بر پشت اسب اندازند.

همه زین زرین یاقوت کار
کفل پوشهای جواهر نگار
خواجه نظامی

کف مرجان: شاخهای مرجان که به شکل پنجهٔ آدمی می‌باشد.

کف مریم: به معنی کف عایشه که گذشت.

کف مس: چیزیست سفید مانند نمک. چون مس را بگدازند و در گوی ریزند تا بسته شود مشت آبی بر روی آن زنند تا آن آب جوشی می‌زند و کفی از آن جوش بر روی آب می‌ماند و آن را به تازی زهرةالنحاس گویند.

کف موسی: همان کف بیضا که گذشت.

کفی از بحر دست او کف موسی بن عمران
دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم
سلمان ساوجی

کفن: بالتحریک، جامه‌ای که مرده را بدان پوشند، و به سکون از تصرفات استادان است.

چون شدش کار کفن و دفن بساز
خلق گشتند از مزارش باز
طالب آملی

ذوقی پس مرگ چون به شاشت شویند
از لتهٔ حیض خواهرت کفن کنند
مستی و تو را به خود نمی‌گیرد کوه
در دخمهٔ بینیت مگر دفن کنند
حکیم شرف‌الدین شفایی

و صبح و مهتاب از تشبیهات اوست.

روشن ته خاکم نه ز مهتاب کفن شد
جوشی زدم این خانه سفید از کف من شد
ملاقاسم مشهدی

وله: در قبای شفقی بر سر خاکم بگذشت
فیض صبح کفنم رنگ دگر پیدا کرد

***

بهار عبرتی دارد ستمکاری تماشاکن
شمیم تیرگیهای شب از صبح کفن بشنو
میرزا معز فطرت

کفن بافتن: معروف.

ستارگان کفن خلق را سلیم ببین
چو عنکبوت چه با اضطراب می‌بافند
محمدقلی بیگ سلیم

کسی که قصد تو دارد چنان بود به مثل
که کرم پیله که بافد به دست خویش کفن
جمال‌الدین عبدالرزاق

کفن بر چوب کردن: داد خواستن.

کاری مکن که روز جزا لاله‌گون کفن
بر چوب از جفای تو بیدادگر کنم
الهی قمی

کفن بر درع دوختن: ــ

درخت کیانی فرو ریخت بار
کفن دوخت بر درع اسفندیار
خواجه نظامی

کفن بر دوشی و کفن بر سر کشیدن و کفن

برکندن و کفن بریدن: معروف.
پیداست که احوال شهیدانش چه باشد
جایی که به شمشیر ببرند کفن را
ابوطالب کلیم

آمادهٔ فنا را پروای نیک و بد نیست
ساعت کسی نپرسد بهر کفن بریدن
شفیع اثر

ز کرم مرده کفن برکنی و درپوشی
میان اهل مروت که داردت معذور
ظهیرالدین فاریابی

و در بعضی نسخ است: «کفن بر کشی».
«کفن بر دوشی بسمل بود چشم سفید اینجا»
میرزا بیدل

کفن پاره کردن: از بلای عظیمی به در جستن یا از بیماری، مرادف ریسمان پاره کردن و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.
می‌توانم که علاج دل صد پاره کنم
چارهٔ مرگ بسازم کفنی پاره کنم
نادم گیلانی

کفن درپوشیدن: معروف.

کفن دزد:
رخنه در گور من از نیش جگر بسیار است
ای کفن دزد تو کی روی به من می‌آری
مسیح کاشی

کفن دزد شب از مرده نترسد و روز از زندگان برمد: مثل است.

کفن دوختن: معروف.

کفن و تیغ به دست گرفته آمدن: کنایه از کمال عذرخواهی که در پیش سلاطین کنند نه به دیگری.
دلش از بیمشان شکست گرفت
کفن و تیغ را به دست گرفت
پیش شه رفت و کرد زاری بیش
شرمساری از گناهکاری خویش
امیرخسرو

کفنی: نوعی از پیراهن که فقیران پوشند.
تا چه آید به سر خاک شهیدان از تو
پیش بالای تو پوشیده قیامت کفنی
میرزامعز فطرت

رباعی:
مرد میدانی اگر بگذری از ما و منی
رتبهٔ خودشکنی نیست کم از بت‌شکنی
نسبت فقر و فنا بس که به هم نزدیک است
نیست یک پرده جدایی ز کفن تا کفنی
شاه‌قاسم انوار

کف نیاز برداشتن: به معنی دست به دعا برداشتن و با لفظ گرفتن و برداشتن مستعمل.
تا چون صدف کنند تو را مخزن گهر
بردار سوی عالم بالا کف نیاز
میرزا صائب

کفه: افزاری که اسب را تیمار بدان کنند و آن را به ترکی قشو و به هندی هتی گویند. و پلّه و ترازو.
محسن از روی تو شد تا به چمن ناز فروش
کرده از لاله و گل کفه ترازوی تو را
محسن تأثیر

کفیده: ترکیده و شکافته.
طراوت از ثمر آسمان برون رفته است
ترنج ماه به نان کفیده می‌ماند
میرزا صائب

کل: به فتح، آنکه موی سر نداشته باشد، و کوتاه و ناقص. در محاورات لفظی است در غایت تحقیر و تهوین.
میخانه از این پیش یکی مقبره بود
آنجا صد سرحساب با یک بره بود
تنها نه همین شیشه حریف سره بود
بیچاره کدو نیز کلی مسخره بود
سالک یزدی

کلاپیسه: به فتح اول و بای فارسی و یای مجهول و سین مهمله، گردیدن چشم از حال خود چنانچه

سیاهی پنهان شود به سبب لذت مباشرت و جماع یا ضعف و سستی یا خشم و غضب. میرزا عبدالقادر تونی در ذکر تسخیر قلعه بست:

کلاپیسه شد چشم چرخ دژم
سفید و سیه هر دو شد عین هم

کلات: بالفتح، در کنزاللغت؛ قلعه‌ای که بر سر کوه و پشته، خواه آباد و خواه ویران، انتهی. و نام قلعه‌ای از امهات قلاع خراسان در حوالی هرات، در ظفرنامه شرف‌الدین علی یزدی در داستان رفتن صاحبقران به تسخیر هرات و متحصن شدن حاکم آنجا:

ز خیل و حشم هر چه زان داشت باک
به حصن کلات اندر آورد پاک

و در رشیدی، نام قلعه‌ای از مضافات قندهار و این قول با قول شرف‌الدین علی یزدی که اقدم و اعلم است از او مخالفت کلی دارد، و قلات به قاف معرب یا مغیر آن است، و نام فنی از کشتی و تحقیق آن در مبحث پایه کلات کردن گذشت، و چون امردی در وقت خاص کون را سر به هوا کند لوطیان گویند کلات کرد.

کرده‌ای باز کلاتش که از او رفته حیات
بگذر از غیر چه می‌خواهی از این کهنه کلات

میرنجات

کلاجه گیر: کنایه از خوشامدگو و چرب‌زبان و طرار و اخاذ، و این ظاهراً مبدل کلازه به زای تازیست که بالفتح و بالضم پرنده‌ایست سرخ فام که مانند هدهد تاج دارد و او را سبز نیز خوانند، کما فی کشف اللغت.

کلاغ: بالضم، زاغ سیاه دشتی، ایضاً فی کشف‌اللغت.

کلاغ به دستش ریده: کنایه از آن است که زر سفید مفت به دستش افتاده.

کلاغ گرفتن و زدن: کنایه از طعنه زدن و کردن.

ز عکس گل و لاله بر طرف باغ
کلاغش به طاووس گیرد کلاغ

زلالی

میرالهی در صفت اسبان:

طاووس را کلاغ زنان همچو گنگ مست
ظل همای بر سرشان ذات شهریار

و بدین معنی زاغ گرفتن نیز گذشت.

زاغ گیرد همه بر بلبل شوریده کلاغ
غنچهٔ شوخ زند خنده و نرگس چشمک

شاه طاهر خندی

کلاغ هرگز به بامش نمی‌نشیند: کنایه از آن است که نهایت بخیل و ممسک است.

کلافه: بالفتح و فا، مبدل کلاه و آن ریسمان بر چوب پیچیده جمع آورده است، از این رو کلافه کردن به معنی گرد آوردن مستعمل می‌شود.

شور خیال صرصر قهرت کلافه کرد
دستار را به فرق جهان پهلوان برف

اشرف

وله: نماید رودها را بی‌طرافه
به سان حقهٔ صاحب کلافه

وله: تا می‌توان به رشتهٔ طول امل مپیچ
نکبت کلافه کردن مرد است عیب و عار

و نام فنی از کشتی که حریف را مثل کلافه بپیچند.

همچو دستار کلفتی که بپیچد ملا
به کلافه است فنت ای صنم حور لقا

میرنجات

کلام نرم کردن: کنایه از سخن سنجیده و ملایم گفتن.

گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم
تو را چه حاصل از این آسیای دندان است

میرزا صائب

کلانتری: در ولایت از عالم زمین داری و مقدمیت است در هندوستان، طاهر نصیرآبادی در احوال میرزا ابوالحسن نوادهٔ میر ابوالمعالی نوشته که: «از اعاظم سادات نیشابورند، چنانچه اباغنجد نقابت و کلانتری آن ولایت به ایشان بوده» و همچنین در احوال اکثر شعرا این لفظ را می‌آورد.

کلان کار: کهنه فعله و آزموده کار که کارهای عمده سرانجام دهد.

پری پیشکاری در این پیشگاه
ز خردان سپهر کلان کار باد
ظهوری

کلالی: ــ

با سنگ و تیغ دست کلالی چو بار شد
خونریزتر ز استرهٔ آبدار شد
سیفی بدیعی

کلاه: معروف، و کلا و کله مخفف آن، و نیز چیزی به صورت کلاه که بر میوه‌ها باشد به طرفی که به شاخ درخت پیوسته بود.

کار عالم گردد از بخت همایونش درست
چون به بخت خسروی طرف کلا خواهد شکست
قزلباش خان امید

در بزرگی باید افکندن ز سر تاج غرور
میوه در بالیدن اندازد کلاه خویش را
واعظ قزوینی

و به معنی تاج پادشاهان مجاز است و به کیومرث و کیخسرو و فریدون مخصوص.

سودای عشق در سر مجنون بی‌کلاه
با تکمهٔ کلاه فریدون برابر است
میرزا صائب

و به اصطلاح لوطیان نره، و کله گیری؛ گرفتن نره. و تحقیق آن است که کلاه و کله حرکت جماع است نه نره.

جنگ پدران نشانه ناپاکی است
این تاج ستانی ز کله‌گیری‌هاست
سعید اشرف

کون تو که شد دو وقته تریاکی کیر
چون نام کله برند خمیازه کشد
حکیم شرف‌الدین شفایی

کلاه احمد بر سر محمود نهادن و گذاشتن: به مال دیگران مدارا کردن از جهت ناداری، مرادف دولاب گردانی.

دی به فلاکت به دست توبه فتادم
بر سر شنبه کلاه جمعه نهادم
درویش واله هروی

کلاه از سر خود برداشتن و کلاه از سر ربودن و کلاه از سر کسی برداشتن: به قول محاوره دانان سه جا مستعمل می‌شود؛ اول آنکه چون کسی مژده آرد پیش از آنکه به گوش مخاطب کشد کلاهش از سر بردارد و تا مژدگانی نگیرد مژده نگوید.

چنان به فال مبارک شده است دیدن گرگ
که سگ به مژده کلاه از سر شبان برداشت
آقارضی شاپور

ورنه اقلیم فلک شکرانهٔ این مژده را
مسرعان عالم علوی به رسم مژده خواه
می‌گشایند از بر افلاک فیروزی قبا
می‌ربایند از سر خورشید یاقوتی کلاه
سلمان ساوجی

و جناب خیرالمدققین در شرح این بیت نظامی:

ز سر ترک برداشت گفتا منم
هزبری که زینگونه شیر افکنم

نوشته که: وقت خوشی و مفاخرت کلاه از سر برداشتن رسم ولایت است اما این معنی از هیچ کتابی ظاهر نیست بل آنچه دیده شده هنگام تواضع از فرنگیان چنین سر می‌زند، پس بهتر آن است که در اینجا کلاه برداشتن از سر، مخالف مراد بود یعنی کلاه از سر خصم مقتول برداشته، به مردم نمود که از من چنین کار به وقوع آمده و این از راه مفاخرت باشد. فقیر مؤلف گوید از ثقات ایران به تحقیق پیوسته که چون کسی خواهد که خود را به دیگری بشناساند کلاه را از مقدم سر یکسو می‌کند و به مؤخر می‌رساند و این کنایه است از پیدا کرد سر و روی خود و گوید که هان مرا بشناس که من با این بزرگی و شجاعتم و چنانکه این معنی در شعر حکیم شفایی به تصریح

دیده شده و در بیت ما نحن فیه نیز مناسب می‌نماید والله اعلم. دوم تفحص و پرسش احوال کسی کردن.

نمی‌بینی ز سوز عشق جز دود پریشانی
به رنگ شمع برداری اگر از سر کلاه من
میرزا طاهر وحید

سوم چون شخصی از شخصی آزرده باشد و دستش به او نرسد گویند: چه می‌گویی کلاهش را بردار.

ای مور به این اندام سر خیل سلیمانی
دیگر چه از او خواهی بردار کلاهش را
محمدقلی سلیم

کلاه از سر انداختن و افکندن و افتادن: معروف.

در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ
خبر از خویش نداری چه قدر رعنایی
میرزا صائب

وله: فکند از سر گردن کشان عالم خاک
کلاه عقل تماشای طاق ابرویش

کلاه انداختن و برانداختن: کنایه از کمال ذوق کردن و شاد شدن.

دل به سودات سر دراندازد
سر ز عشقت کله براندازد
حکیم خاقانی

امیرخسرو در تعریف مناره:

دیدن او را کله انداخت ماه
بلکه فتادش گه دیدن کلاه

و در بعضی نسخ است: «کله افگند ماه».

کلاه اندازد: به معنی به اشتیاق تمام طلب کند نیز نوشته‌اند.

کلاه بارانی: کلاهی که در باران بر سر پوشند و اکثر از سقرلاط بود.

به چشم از تو جدا گفته‌ام که اشک مریز
به سر ز ابر نهادم کلاه بارانی
درویش واله هروی

همان که ابر عتابش چو فتنه بار شود
جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
عرفی

و حباب و سوارگان آب.

سپر گرفتن با ضربت تو دشمن را
بود حکایت سنگ و کلاه بارانی
حیاتی گیلانی

کلاه بافتن: معروف.

به یک حدیث سبک مغز می‌شود بی پوست
که چون حباب کلاهش به آب می‌بافند
میرزا بیدل

کلاه بر آسمان افکندن و انداختن: کنایه از کمال ذوق کردن و شاد شدن.

بوستان بر دوستان افشاند از این بهجت نثار
آسمان بر آسمان انداخت زین شادی کلاه
خواجه سلمان ساوجی

به مهر روی تو کردیم ماه را نسبت
کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت
سنجر کاشی

نظر به روی تو خورشید ناگهان انداخت
کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت
علی‌قلی خان خلف حسن خان شاملو المتخلص به اعظم

کلاه بر زمین زدن و کلاه بر سر زدن: معروف.

هم باد بر آب آستین زد
هم آب کلاه بر زمین زد
شیخ ابوالفیض فیاضی

زده بر سر از جعد پرچم کلاه
چو بر قلهٔ کوه ابر سیاه
خواجه نظامی

کلاه بر سر کسی نهادن: کنایه از تخته کلاه کردن و نیز معتبر شمردن و عظیم وانمودن او را.

حکیم انوری در تعریف کف دست ممدوح و هجو ابر:

قطره باران از او بر روی آبی کی چکید
کاو کلاهی بر سرش ننهاد خالی از حباب
درویش واله هروی خطاب به آب:
گه سخریه را سحاب آزاد
بر سر نهدت کلاه از بباد

کلاه بر فلک انداختن و کلاه بر هوا افکندن و انداختن: کنایه از کمال ذوق کردن و شاد شدن.

بر هوا می‌افکند نسرین کلاه از ابتهاج
لب نمی‌آید فراهم غنچه را از ابتسام
خواجه سلمان ساوجی

کلاه بستن: معروف.

تا دید سر برهنگی طفل اشک ما
دریا به دست موج کلاه حباب بست
ملاطاهر غنی

کلاه پیش کسی نهادن: کنایه از اظهار عجز و فروتنی کردن و سجده نمودن و سر بر زمین گذاشتن و این طور در فرنگستان شایع است که هنگام تعظیم دادن کلاه خود را از سر فرو می‌آرند.

کلاه تتری: به معنی.

«درویش صفت باش و کلاه تتری دار»
شیخ شیراز

کلاه تخته: و تخته کلاه، مرادف کلاه زنگله که می‌آید.

کلاه چرخ: کنایه از آفتاب.

کلاه دار: کنایه از پادشاه.

کلاه را قاضی کردن و قاضی بودن کلاه: مبالغه است در نهایت انصاف یعنی اگر منصف حق حاضر نباشد کلاه را منصف کرده، حسن و قبح امر باید دریافت.

رباعی:

در مستقبل تلافی ماضی کن
خود را نه خدای خویش را راضی کن
عمامه به سر به است یا تخته کلاه
قاضی تو کلاه خویش را قاضی کن
میرمحمدرضا قاضی یزدجرد

طلاق دادن دنیا اگر تو را هوس است
کلاه قاضی و دل در برت گواه بس است
میرزا طاهر وحید

و مشورت با کلاه کردن نیز بیاید.

کلاه زمین: مثل کلاه چرخ که گذشت و نیز ماه آسمان و سماروغ.

کلاه زنگله: کلاه چوبینی که زنگله‌ها بدان بندند و بر سر گناهکاران گذارند تا رسوا شوند.

کلاه زنگلهٔ مهر بر سر صبح است
به عهد خواجه مگر آب کرده است به شیر
مولانا فهمی

مباد محتسب طبع بهر رسوایی
کلاه زنگلهٔ هجو بر نهد به سرت
حکیم شرف‌الدین شفایی

کلاه زیر گلو بستن: معروف.

چون ترک سر کنند کسانی که بسته‌اند
زیر گلوی خویش چو شاهین کلاه را
محمدقلی سلیم

کلاه سلیمان و کلاه سلیمانی: در قصهٔ میر حمزه مسطور است که عمرو عیار را کلاهی بوده چون آن را بر سر می‌گذاشت از نظرها غایب می‌شد.

از خلعت تن نهان شوم از دیده چون حباب
عریان شدن کلاه سلیمانی من است
میرزا طاهر وحید

وله: مرا کرد پنهان به هر انجمن
کلاه سلیمانی ضعف من

* * *

به چشم خلق نیایند گر کلاه نمد
بود کلاه سلیمان به سر گدایان را
محمدقلی سلیم

پنهان شدیم زان ز نظرها که از نمد
بر فرق خود کلاه سلیمان نهاده‌ایم
یحیی کاشی

کلاه شب‌پوش: کلاهی که شبها بر سر نهند.

سرم ز می چو شود گرم پادشاه خورم
چو شمع افسر من شد کلاه شب‌پوشم
محمدقلی سلیم

کلاهش در هوا می‌رقصد: کنایه از کمال خوشی به هم رسیدن بود.
خور از شادی که شد فراش راهش
هنوز اندر هوا رقصد کلاهش
زلالی

کلاه شکستن: کنایه از کج کردن گوشهٔ کلاه.
حسن چون آرد به جنگ دل سپاه خویش را
بشکند بهر شگون اوّل کلاه خویش را
صائب

و قیل کلاه شکستن به معنی فخر کردن، و این حاصل معنی است.

کلاه کج کردن و نهادن: مثل کلاه شکستن و کلاه گوشه شکستن و این کنایه از نخوت و غرور به هم رسانیدن بود.

کلاه کسی برداشتن: مرادف کلاه از سر کسی برداشتن که گذشت.

کلاه گاه‌گاهی و گه گهی: نوعی از کلاه که فقرا بر سر دارند.
«جنون او را کلاه گاه‌گاهی»
محمدقلی سلیم
می‌تواند گاه‌گاه از لذت دنیا گذشت
هر که همت را کلاه گاه‌گاهی می‌کند
ملاسالک قزوینی
از غمت دستی که بر سر گاه‌گاهی می‌زند
بر سر شوریده مجنون کلاه گه‌گهی است
حاجی سابق

کلاه گوشه شکستن و خستن: مثل کلاه شکستن.
چو غنچه هر که به لخت جگر قناعت کرد
کلاه گوشه تواند به روزگار شکست
میرزا صائب
هیچ سر سر بر آستانت نسود
که کله گوشه بر سپهر نخست
حکیم انوری

کلاه ملک: کنایه از پادشاه.

کلاه نمد: کلاهی که از نمد سازند و قلندران پوشند.
به خاک کوی تو ای قبلهٔ سرافرازان
به سر کلاه نمد دیده‌ایم افسر را
شوکت بخاری

کلاه نمدی بال تذرو: کلاه نمدی است که گوشهٔ آن را به صورت بال تذرو سازند.
کاکلش سنبل و عارض گل و بالایش سرو
بر سرش طرفه کلاه نمدی بال تذرو
میرنجات

کلاه نهادن: به معنی کلاه پیش کسی نهادن که گذشت.
کله با همتت بنهاده گردون
کمر در خدمتت بربسته جوزا
انوری

کلاه نهادن کسی را: مثل کلاه بر سر کسی نهادن.
شاه دیدش چو پیر کارآگاه
به ولی‌عهدیش نهاد کلاه
امیرخسرو

کلاه‌ور: مرادف کلاه ملک که گذشت.
قوقه چاووش کله‌ور شده
یکسره بر صد سرشان سر شده
امیرخسرو

کلاه یله نهادن: مرادف کلاه کج نهادن که گذشت.
بر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند
این حوصله کراست کز آنسو نگه کند
خسروانی

کلبه: بالضم، خانه محقر و کوچک.
از در کلبهٔ ما دوش ندانسته گذشت
لیک دانسته نپرسید که ویرانهٔ کیست
ملازمانی یزدی

کلبتین: به فتح اول و سوم و چهارم، انبر آهنگران و نیشگران و جراحان، و موچینه که آن را به تازی منقاش خوانند، و سند آن در دندان به دندان کلند شدن گذشت.

کلپک: به بای فارسی، به معنی خانه کوچکی که بر کنار کشتها سازند از جهت محافظت خرمن از باد و باران، و ظاهراً مخفف کلبه است پس به بای تازی باشد اما محاوره همان اوّل است، و خرمن‌بان را نیز گویند. یکی از ظرفای ایران در نامه‌ای که از طرف زنی به شوی او رقمی گردیده، رقمی کرده:

کلپک بد فعلک بی عقل و دین
بد رگ کم خرچک بالانشین

کل دشنه‌کش: به فتح هر دو کاف تازی، کسی که به اندک چیزی از جا رود و بر سر پرخاش آید و دست به خنجر کشد.

به بت مست شومی به کسان زور دهی(؟)
به کل دشنه‌کش چون شرر از جای جهی
میرنجات

کلفت: به وزن اُلفت، رنج و مصیبت و این غریب است و سرشار از صفات اوست و بالفظ رفتن و کشیدن مستعمل.

بی جام باده کلفت سرشار می‌کشم
آیینه‌وار ساغر زنگار می‌کشم
ملامفید بلخی

و به ضمتین، زشت و ناهموار.

همچو دستار کلفتی که بپیچد ملا
به کلافه است فنت ای صنم حور لقا
میرنجات

ملاطغرا در هجو محمود صدر کجی:

زند تا لکد بر سر آن کلفت
کمیت قلمهای خود کرده جفت

کلفت سرشت: ــ

در این ماتم سرا چون من دگر کلفت سرشتی کو
دمی خوش برنیارد در دل هر کس که جا کردم
ابوطالب کلیم

از نسیم شکوه گرد کلفت از دل می‌رود
شکوه چون در دل گره گردید تخم کلفت است
میرزا صائب

وله: کلفت ز چرخ دیدهٔ بیدار می‌کشد
روزن ز دود بیشتر آزار می‌کشد

کلک: بالتحریک، نشتر.

در دل خیال غمزهٔ تیرت چو بگذرد
گویی زدند بر دل پرخون من کلک
ضیایی بخشی

و بالکسر، هر نی عموماً و نی قلم خصوصاً و به کسر اوّل و فتح دوم، چوب و نی و علف که به جهت گذشتن از آبهای ژرف بر هم بندند و گاه باشد که خیک و مشک پرباد ساخته، بر آن تعبیه کنند.

گر ز جمله چوب و نی کاندر جهان است
دست تقدیر خدا بندد کلک
ز آب چشمم کی کند هرگز عبور
وحش و طیر و آدم و جن و ملک
ابوالعلای گنجه

و در جهانگیری؛ منقل و آتشدان و اهل ایران به فتحتین خوانند.

بازار کرسی و کلک اکنون فسرده شد
گرمی نمانده است مگر در دکان برف
داراب بیگ جویا

و به ضم اول و فتح دوم، سخنی که از روی طعن و سرزنش گویند.

گر پیش گل کشم کله مشک بوی تو
بر من کلک مزن که نیندیشم از کلک
حکیم سوزنی

و شوم و نامبارک و به سکون دوّم، پشم نرمی که از بن موی برروید. درویش واله هروی به هر دو معنی در هجو کچلی:

از کل حشو موبد چه توقع داری
که خرد دشمن کم حوصلهٔ بی‌ادب است

کـــندم از ســـر کـــلک دوســـویش را تـــا پـــا
که دل از حسرت نقش کلکش در لقب است

کلک بر سر کسی بستن: جـنجال بـر سـرش بستن. گویند: چه کلک بر سرم بسته‌ای، ای، چه بلا بر سرم آورده‌ای و چه مرا تنگ گرفته‌ای.

خنده بر برق زند گـرمی خـاکسـتر مـا
چه کلک بسته‌ای ای آتش می بر سر ما

محسن تاثیر

ملاطاهر قدرتی در صفت سرمای اصفهان:

ز تـــرکی اسکـــندر آقـــای دی
چـو طـنبور در شـیشه لرزیـدمی
چو اسکندر آقا ز جـا جسـته بـود
به دورش هزاران کلک بسـته بـود

و تحقیق آن است که کلک، دردسر است چون بـلایی از سر وا شود گویند **کلک کوتاه** یعنی درد سر کم.

کلک پیرا: ظـاهر آن است کـه عـبارت از نـویسنده باشد، لیکن از این بیت ملاطغرا به معنی کلک فروش مستفاد می‌شود.

اگر کلک پیرا نمی‌شد پدید
عطارد قلم از کجا می‌خرید

کلک خسپ[1]: به فتحتین، گدای بی‌خان و مـان کـه شـبها از بـی‌جایی بـر سـر تـنور و گـلخن افـتاده باشد.

گرم خدمت به سر کوی تو در فرمانیم
با دل چاک چو انبر ز کـلک خسـبانیم

میرنجات

کلک در بنان افکندن: کـنایه از تـهیه نشسـتن کردن.

ابر می‌گرید چو کلک اندر بنان می‌افکند
چرخ می‌نالد چو تیر اندر کمان می‌آورد

خواجه سلمان

کلک شکر: نیشکر.

ز لفظ او مگر اندیشه کرد کـلک شکـر
از آن قبل که میان دلش همه شکر است
ز بهر خدمتش اندیشه‌ای کـه در دل داشت
ز پای تا به سرش صـد مـیان بـا کـمر است

انوری

کلک فرنگی: همان قلم فرنگی.

احوال دل به کلک فـرنگی نـوشته‌ایـم
خوش سرمه در گلوی قلم کرده‌ایم مـا

ارادت خان واضح

کبک کبوتردم: بـــه ضـــم دال، بـــه اصـــطلاح خوشنویسان نوعی از قلم تراشیده.

گر کنم شوق دل از کـلک کـبوتردم رقـم
نامه زین تقریب خود بال کبوتر می‌شود

محمدسعید اشرف

کلک کوتاه: یعنی درد سر کم.

کلکل: به فتح هر دو کاف تازی، هرزه درایی و کاوکاو نمودن.

نیست یک مو جو عقل بر سرشان
بـیش از ایـن فـوقیا مکـن کـلکل

ملافوقی یزدی

بسحق اطعمه از زبان خرما:

در سفر با گـردکان در جـوال
می‌کشم از کلکل او قیل و قال

کلگی: به تشدید لام و کـاف دوم فـارسی، آنـچه از لوازم ساز اسب که بر کله اسب باشد از پرها.

سـر کـاکـل حـورا ز بـی رگـی
سر سخت خورده است از کـلگی

میرزاطاهر وحید - در تعریف سراج

و به معنی جیغه مـرادف کـلل است کـه بـیاید و عـوام هندوستان به تشدید کاف خوانند و این خطاست.

کلل: بالتحریک، پری باشد که در بزم و رزم بـر سـر زنند و به ترکی جیغه خوانند.

در هوای چمن باغ علی‌الرغم غراب
شاخ گلها زده‌اند از پر طاووس کـلل

خواجه سلمان ساوجی

۱ـ بـه رعـایت آنکـه کـلک بـه معنی منقل و آتشـدان اسـت. (حاشیه)

کل مرغ: نوعی از کرکس که بر سر آن پر نباشد.

بیضه کل مرغ به زیر همای
از نسب خویش بود بچه زای
امیرخسرو

کل‌مکل: به فتح میم، مرادل کلکل.

این همه کل‌مکل از تنبک گویندهٔ توست
مطربا حق حق ما از دم بویندهٔ توست
میرنجات

کلند چاه کن را آب دادن حاجت نیست: مثل است.

کلند و کلنگ: بالتحریک، در قوسی، میتین دراز سر تیز که سنگ تراشان با آن سنگ از کوه بیرون آرند.

قلم کوته شد و با خود به جنگم
که آخر دسته ماند از کلنگم
یحیی کاشی

کلندافکندن: رسم ولایت است که چون زنان آنجا به فال گوش متوجه شوند افسون خاص بر کلند دمیده، بر سر راه اندازند و اشاره به همین معنی است در این شعر:

با همه مشکل گشایی خاک باشد رزق من
بر سر ره چون کلند اهل فال افتاده‌ام
میرزا صائب

کلندی و کلندگر: به معنی.

تا گشته‌ام هلاک جوان کلندگر
همچون کلند خاک درش می‌کنم به سر
سیفی صاحب بدایع

وله: سیفی اسیر شوخ کلندی شدی به زور
خود را به دشنه ساخته‌ای مبتلا دگر

کلوچه*: ــه کلیچه.

کلوخ امرود: نوعی از امرود.

امیرخسرو در احوال فرهاد:

دوان طفلان ز هر سو پشت در پشت
به دنبالش کلوخ مشت در مشت
نهاده او به زخم سنگ گردن
منش سنگین شده از سنگ خوردن
نشاندی زان کلوخ امرود جانش
کلوخ امرود گشته در دهانش
نبود ار چه کلوخ امرود از دوست
به سنگی بود خوش کاین از پی اوست

کلوخ‌انداز: جشنی که مستان در آخر ماه شعبان کنند، وجه تسمیه آنکه رمی حجاره به عزم دفع غیر موسوم است.

روزه نزدیک است می‌باید کلوخ‌انداز کرد
زاهدان خشک را رندانه از سر باز کرد
میرزا صائب

و سوراخها که در زیر کنگره قلعه‌ها بسازند تا چون خصم به نزدیک قلعه درآید از آن سوراخها سنگ و کلوخ و آتش بر سرش بیندازند و آن را سنگ‌انداز و خاک‌انداز هم گویند، و آنکه سنگ و کلوخ اندازد.

چو کردی با کلوخ‌انداز پیکر
سر خود را به نادانی شکستی
شیخ شیراز

کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است: مثل است.

کلوخ بر لب زدن و کلوخ بر لب مالیدن: کنایه از مخفی کردن امری که در غایت ظهور باشد.

لبش‌تر بود از خون خوردن شب
کلوخ خشک را مالیده بر لب
مولانا جامی

صد جام برکشیدی و بر لب زدی کلوخ
لیکن دو چشم مست تو در می‌دهد صلا
مولانا رومی

کلوخ چین: پشته‌ای که از کلوخها چیده سازند و چندان استحکام ندارد.

اثر شکفتگی طبعها در این ایام
از این غزل که تو کردی کلوخ چین پیداست
شفیع اثر

کلوخ چینی کردن، همین قسم عمارت کردن را گویند، از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

کسی که فکر خیالات خود متین نکند
ز فکر خام به غیر از کلوخ چین نکند
سالک قزوینی

کلوخ در آب افکندن: کنایه از خواهان جنگ و فتنه و آشوب شدن.

کلوخ راه: معروف، و کنایه از مانع و حایل، مرادف سنگ راه.

کلوخ راه: معروف.

کله: بالکسر و تشدید، در صراح؛ پرده تنک و پشه خانه، و آن خیمه‌ای بود که از پارچه تنک به جهت دفع پشه و مگس سازند و پشه خانه شهرت دارد و گاهی عروس را در آن آرایش دهند و با لفظ بستن و زدن مستعمل.

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه
به کیوان زده کله خوابگاه
شیخ شیراز

ای بخار بحار کله ببند
وی عروس بهار کله بخواه
انوری

و بالفتح، سر، خواه از انسان باشد و خواه از غیر انسان و به معنی سرداری و فرق سر و رخساره و گوی که در وقت خندیدن هر دو طرف روی پیدا شود و اطراف دهان از جانب درون این همه مجاز است و به ضم اوّل و فتح ثانی، مخفف کلاه و آلة تناسل و حرکات جماع.

از فرط کله به کون چو جیحونت
هر روز بود وسعت کون افزونت
بیم است که رودها به پایت افتد
قالب متراش از برای کونت
حکیم شفایی

سند اوّل در چرمینه و دوم در بیت‌النطف گذشت.

کله پربادی: کنایه از تکبر و غرور.

سبک سر کرد و روزی در سرافرازی کند شادی
حباب آسا نمی‌پاید بسی از کله پربادی
محسن تأثیر

کله بر کله زدن: معروف.

کله بنگ: ظاهراً به معنی مقدار مشتی و کف دستی از بنگ است.

هر صبح ز نیم کلهٔ بنگ
فارغ از قید آسمانیم
ملافوقی یزدی

و این را هیله به های هوز به وزن حیله نیز گویند.

کله‌پز: آنکه کله‌های حیوانات مثل کله گوسفند و بز و مثل آن را پخته، می‌فروخته باشد.

مرا کله‌پز کرده بی‌دست و پا
خبر نیست از پا و از سر مرا
میرزاطاهر وحید

کله خشک: کنایه از مردم دیوانه سوداوی مزاج.

کله دراز: بالفتح و تشدید دوم، کسی که شور و غوغای بیهوده کند.

ای هم سفری که کم ادای تو خوش است
چون خیمه به ره تند به پای تو خوش است
سرسختی و شلاق خورد کله دراز
چون میخ برون خیمه جای تو خوش است
یحیی شیرازی

کله شیر: ممر آب که به صورت کله شیر از سنگ سازند و از آن راه آب در حوض ریزد چنانچه در حضرت دهلی در باغ صاحب آباد که به باغ بیگم صاحب شهرت دارد موجود است و آن را شیر دهان نیز گویند.

دهان شیر فلک شد تنور این طوفان
چو آب حوض که آید برون ز کله شیر
میرمحمدافضل ثابت

کله قند: و این به اضافت و بدون اضافت هم آمده. میرزا عبدالقادر تونی در ذکر تسخیر قلعه بُست:

فکندند در قلعهٔ کوه شور
سیاهان چو در کلهٔ قند مور

***

به دل چون شوق شیرینی نهد بند
سر فرزند باشد کلهٔ قند
محمدقلی سلیم

چو قنّاد سر کرده این ظلم چند
سرش بی تن افتاد چون کلّه قند
ملاطغرا

کلّه گیر: مأبون و کله گیری؛ ابنه.

قصد پدران نشانهٔ ناپاکی است
این تاج ستانی ز کله گیریهاست
اشرف

کله منار و منار کله: مناری که در آن کلهٔ دزدان و رهزنان را چینند برای عبرت گرفتن باقیماندگان آنها.

به دست خالی از این راه آخرت گذر است
لبان کلّه منارت اگر هزار سر است
راضی

مانند منار کله این حرف بلند
چندین وجه و هزار صورت دارد
اشرف

و به اصطلاح لوطیان نره باشد.

شد سرآمد به رنگ کله منار
در جهان هر که او زیاده سر است
میرزا عبدالغنی قبول

کلّهٔ ناقوس: از عالم نای گلو و طبل شکم.

عجب که دم زند از ناله تا به نفخهٔ صور
ز حبس ریح ورم کرده کلّهٔ ناقوس
میرمحمدافضل ثابت

کله نگار: کنایه از فراش نوشته‌اند.

فرمان صدور یافت که آیین دلفریب
پیدا کنند کلّه نگاران پرهنر
بدر چاچی

کلیات: به تشدید تحتانی، جمع کلی.

در عبارات تو توضیحات منهاج نجات
در اشارات تو کلیات قانون شفا
خواجه سلمان

کلیچه: بالضم، خوردنی معروف.

کلیچه پز: ــ

نه آتش گل باغ جمشید بود
کلیچه پز خوان خورشید بود
خواجه نظامی

کلید: بالفتح، ترجمه مفتاح، و اقلید معرب آن و اغلب که معرب اقلی باشد که بالکسر لغت یونانی است به همان معنی و از این مرکب است اقلیدس نام حکیمی که کتاب تحریر اقلیدس در علم هندسه تصنیف اوست و «دس» در آن زبان هندسه را گویند.

به هر تقدیر ناخن از تشبیهات اوست.

لبی که بسته شد از رشوه رشوه چارهٔ اوست
گشاده قفل زر از ناخن کلید زر است
شفیع اثر

کلیدانه: قفل، کذا فی‌السروری.

کلید پیچ: نوعی از پیچ که رقعه به شکل کلید بدان پیچند و با یکدیگر بفرستند.

تمهید صد گشاد بود اضطراب ما
کار کلید پیچ کند پیچ و تاب ما
محسن تأثیر

کلیددار: آنکه کلید کارخانجات به تحویل او باشد.

گر رزق را کف تو نباشد کلیددار
نگشاید آسمان در روزی به روزگار
شفیع اثر

رنگی ز گل ندارم و بویی ز یاسمن
آری کلیددار در بوستان منم
ملاوحشی

کلید عقل: کسی که حل و عقد کارها به او مفوض باشد.

به حرف حق همه را قفل بر زبان اما
کلید عقل عدوی منند در تزویر
شفیع اثر

این گشایشها که من از دولت او یافتم
می‌توان کردن کلید عقل چوب تاک را
مخلص کاشی

کلید غلط: کلیدی که از قفل دیگر باشد و در قفل دیگر اندازند و آن را در عرف هند پرتالی خوانند.
گره ز ناخن تدبیر کی گشاده شود
که از کلید غلط بستگی زیاده شود
سعدالدین راقم وزیر هرات

کلید وقت و ساعت: چیزیست که از آهن سازند و مداریست و گشاد وقت و ساعت بر آن باشد.
کلید وقت و ساعت نیستم بختی چو او دارم
که جز سرگشتگی هرگز دری نگشود بر رویم
محسن تأثیر

کلیم دست: کسی که در کارها ید بیضا داشته باشد و عجایت و نوادر از وی برآمده باشد.

کم: بالفتح، مقابل بیش، و نیز به معنی کمی.
همچو نقش نگین بمان تا حشر
ای که دستت کم هنر برداشت
باقر کاشی

و در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال کنند مثلاً هر گاه گویند که: زید کم مرتکب معاصی می‌شود، غرض از آن [عدم؟] ارتکاب او بر معاصی می‌باشد.
ما را نبود هیچ غمی غیر غم عشق
گیریم کم خویش و نگیریم کم عشق
حاجی محمدجان قدسی

چاه اگر بینی به راه از همرهان در پیش باش
چون کم خودگیری از هر کس که خواهی پیش باش
میرزاطاهر وحید

از عزیزی دان سخن گر تلخ می‌گویم تو را
چون تو می‌دانی که من این حرفها کم می‌زنم
ملاقاسم مشهدی

زاهد از امساک اشرف باده کمتر می‌خورد
روزه داران را مناسب نیست سر بردن در آب
اشرف

و به معنی گذاشتن به اضافت آید و با لفظ گرفتن و گفتن مستعمل.
به دام زندگی تا دانه می‌جویم کم از مورم
سلیمان می‌شوم گیرم اگر یکدم کم خود را
ارادت خان واضح

هر دم که چرا زنده نیم از دم شیشه
روز دو سه چون توبه گرفتم کم شیشه
درویش واله هروی

وله: کم اسباب فراغت که ندارم گفتم
پیش بینم نبود نقص من از کم بازی

***

نه کلیمی تو در این طور که گویی کم تیه
نه عزیزی تو در این مصر که گویی کم چاه
انوری

و بالکسر مخفف کم‌ام و در این وقت به معنی که مرا باشد.
جان من آن روز رفت کم رخت آمد به پیش
یارب این روز پیش بیش نیایدمرا
امیرخسرو

کماج: قسمی از نان معروف و کلیجه خیمه و آن چوب پهن مدوریست که سر ستون را بر آن فرو برند، از عالم آرای عباسی سکندربیگ منشی که در قحطیه آورده:
گمان نان چو در جایی نبردند
سپاهیها کماج خمیه خوردند

***

بگفتا کاغذی کو کاغذ رنگین پر کاری
که پندارم کماج سرخ از خشخاش افشانی
نعمت خان عالی

کمال: بالفتح، تمام شدن و تمام و با لفظ خواستن و داشتن و دادن و گرفتن مستعمل.
بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
یارب مباد هرگز این حسن را زوالی
خواجهٔ شیراز

ای بـه هسـتی داده دنـیا را کـمال
ملک را فرخنده هر روز از تو فال
اوحدالدین انوری

نیست جویای نظر چون مه نو ماه تمام
خـودنمایی نکـند هـر کـه کـمالی دارد
میرزا صائب

وله: «کمال هر چه خواهی نیست آسان»

کمالیت: به وزن امانیت، مثله.

مـاه اگـر پـیش رخت لاف کـمالیت زنـد
کلک را رأس‌الذنب سازم سزای مـه کـنم
میرحسن دهلوی

کمان: ترجمهٔ قوس و مبدل خمان به خای مـعجمه، مرکب از خم و «ان» که کلمه نسبت است، و کشـیده و خمیده و سخت و نرم و گسسته پی و کژ ابرو و بـازو شکن از صفات و پـیر کـمربسته و ابـرو از تشـبیهات اوست و به دمشق و چاچ و افراسیاب و رستم و کیان مخصوص.

درآمد ز هر جانبی صد هـزار
کمان دمشقی و چاچی به کار
ملاعبدالله هاتفی

موی شکافان به کمان بسته زه
زه زده ابـروی کـمان را گـره
امیرخسرو

پیلکت چون بنهد چشم بر ابروی کـمان
زه بـه گـوش ظـفر آیـد ز دهـان سـوفار
خواجه سلمان

نـیست یک پـر کـمر بسته و پـی بـر کـرده
چون کمان تـو مـناسب هـمه چـیزش بـا هـم
یک زبان راست سخن گرم نفس عقده‌گشای
با صفا چـله نشـین گـوشه گـزین صـاحب دم
ابوالحسن واهب

کمان رستم دستان به سـختی
کم از تنبول نرم شهریار است
ابوالفرج رونی

کمان ابرو: از اسمای محبوب است.

ز آه آتشـین مـن نشـد نـرم آن کـمان ابـرو
چه حرف است اینکه از آتش کمان کم زور می‌گردد
میرزا صائب

کمان از چله برداشتن: جناب سراج‌المحققین می‌فرمایند که از بسیاری از اهل زبان تحقیق معنی این بیت:

تا نگاهش رهزن دل شد شد ابرو گـوشه گـیر
چون رسد دزدی به دزد از چله بردارد کـمان
شفیع اثر

طلب کردم هیچ یک از عهده جواب بـرنیامد و چـون قیاس نمی‌خواهد که از چله کمان را بردارنـد پس بـه خاطر چنین می‌رسد که پردازد به بای فـارسی و زای تازی مأخوذ از پرداختن باشد که به معنی خالی کردن است. در این صورت به معنی دور کردن چله باشد از کمان و سوق مصرع اوّل نیز همین می‌خواهد چرا که معنی بیت چنین باشد تا نگاه رهزن شـد ابـرو گـوشه گرفت چنانکه چون دزدی به دزد دیگر رسد چـله از کمان خود دور کند و از جنگ و دزدی بگذرد ظاهراً و در ولایت این مرسوم باشد که به دیدن دزد دیگر دزد چله از کمان دور کند و این نشان باشد در دزدان، والله اعلم. انتهی.

کمان از طاق بلند آویختن: کـنایه از دعـوی کمال کردن.

ز دور طبع معنی آفرین صائب طمع دارم
که از طاق بلند عـرش آویـزد کـمان مـن
میرزا صائب

مـدام ابـروش آویـخته ز طـاق بـلند
کمان دعوی او را مگر کشـیدن نـیست
علی خراسانی

کمان افراشتن: برداشتن کمان به قصد تیر انداختن.

بسته گردد دست مکاران چو بگشاید کمین
پست گردد روی جباران چو بـفرازد کـمان
امیرمعزی

کمان افراز: معروف.

کمان انداختن و افکندن: از عالم سپر انداختن است در حالت ضعف و مغلوبی خود.

هلال را به حریفان نموده‌ام سنجر
که پیش ابروی آن جنگجو کمان انداخت
سنجر کاشی

شریک محنت من چون شوند بیدردان
فکنده‌اند حریفان کمان دعوی را
علی خراسانی

کمان بِخم آوردن: به معنی کمان افراشتن که گذشت.

ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه
چون رستم نیسان به خم آورد کمان را
انوری

کمان برداشتن: در لفظ بدگمان گذشت.

کمان بر سر کسی زدن: معروف، و مقابل کمان خوردن است.

مژگان تو خنجر به رخ ماه کشیده
ابروت زده بر سر خورشید کمان را
ابوطالب کلیم

کمان بِطاق بلند گذاشتن و آویختن: کنایه از دعوی کمال کردن.

بر چرخ این هلال نباشد که دست حسن
آویخته به طاق بلندی کمان تو
ابوطالب کلیم

حسن تو به گلبرگ تر آمیخت جهان را
ابروی تو بر طاق مه آویخت کمان را
آقامحمد ملک رابط اصفهانی

کمان بلند: مقابل کمان کوتاه خانه.

هزار جان گرامی فدای ناوک نازی
که گاه گاه شود پرکش از کمان بلندش
محتشم کاشی

چشم تو که چشمها قسم خورده به آن
جان باختنی به اهل دل برده کمان را
نورالدین ظهوری

کمان بلند کردن و ساختن: برداشتن کمان به قصد تیرانداختن.

کمان ز نیر اعظم چگونه خواهم من
که ذره‌ای نتوانم بلند کرد از جاش
میرزا ملک مشرقی

کمان بهمن: قوس قزح.

کمان پاک: به بای فارسی، به معنی کمان زورین مستفاد می‌شود.

دارد کلام پاک دلان بیشتر اثر
زور خدنگ بیش بود از کمان پاک
واعظ قزوینی

کمان پرکش کردن: کشیدن کمان تا به حدی که معهود استادان این فن است و مافوق آن متصور نباشد، و همچنین تیر پرکش زدن.

چون کمانی را که پرکش کرده باقی سردهی
نیستی می‌آید از دنبال هستم می‌رود
باقر کاشی

کمان پشت: گوژپشت.

قسم به صید فکن غم کش کمان پشتی
که آه را ز دمش تیر بر نشان آمد
ظهوری

کمان پوشیدن و کمان پیش کردن: معروف.

به قصد کیست که آراست ابروی خود را
به رنگ وسمه دل افروز من کمان پوشید
ملامفید بلخی

به صید افکنی چون کمان کرد پیش
فرو ریخت صد تیر بر صید خویش
ملاظفر

کمان تنگ: مقابل کمان بلند.

طعن از دهن تنگ تو ای مایهٔ ناز
چون تیر کمان تنگ کاری باشد
آقارهی شاپور

کمان چرخ: در کشف‌اللغت؛ از آلات قلعه‌گیری، فعلیٰ هذاالتقدیر به معنی کمان رعد است که خواهد

آمد، و نیز قوس قزح.

چون کمان چرخ را بینم به این ناراستی
از دلم گویا کسی تیر خدنگی می‌کشد
حسن بیگ رفیع

کمانچه: کمان کوچک و کمانی که زنان بدان پنبه زنند و کمان شکلی که بر بالای فرامین سلاطین بکشند و آن به منزله طغرا باشد.

هلال عید برآمد ز طارم خضرا
چو بر مثال سلاطین کمانچهٔ طغرا
عمید لومکی

و مضراب و زخمه.

کمانچه زدن: به شورش درآوردن.

می‌خواستم کمانچه زدن اهل زهد را
این کار را به کام دل من رباب کرد
مولوی جامی

کمان حکمت: نوعی از منجنیق که بدان تیر اندازند.

کمان حلقه: کمانی که هنوز آن را زه نکرده باشند.

به کیش هوشمندان خودنمایی نیست دستورم
کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از زورم
شفیع اثر

در کهن‌سالی نمی‌گردد ملایم آسمان
این کمان حلقه هیهات است زورش کم شود
میرزا صائب

چون کمان حلقه بیکاریم با چندین هنر
زور بازو دست ما را در قفا پیچیده است
میرزا طاهر وحید

ظاهر نشد ز قحط سخندان شعور ما
همچون کمان حلقه نهان ماند زور ما
میرزارضی دانش

کمان خانه: معروف.

کمان خوردن: مقابل کمان بر سر کسی زدن که گذشت.

وه چه طبع است که داده است خدا دست تو را
هر که یک تیر تو را خورد کمان را هم خورد
ملاقاسم مشهدی

کماندار: معروف.

بر سر خاکش به جای شمع تیری می‌نهد
هر که قربان کمانداران ابرو می‌شود
ابوطالب کلیم

کمانداں: قربان.

امیرمعزی در تعریف ترک ساقی:

از بهر قهر دشمن شاهنشه زمین
همواره بر میانش کماندان ترکش است

کمان دراز خانه: مقابل کمان کوتاه خانه.

از عشوه در ابروی تو نگذاشت گره
ترکی است دراز خانه خوش کرده کمان
ظهوری

کمان را به زه کردن: ــ

از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد
ابروی تو روزی که به زه کرد کمان را
میرزا صائب

کمان را چاشنی کردن: معلوم کردن زور کمان، و آن چنان باشد که اندک بکشند و باز رها کنند.

کمان را چله کردن: ــ

این کمان را از زبردستان که خواهد چله کرد
باده‌ای پرزور چون نگشود ز ابرو چین تو را
میرزا صائب

کمان را زه بر زدن: در لفظ تیر تام گذشت.

کمان رستم: قوس قزح.

به جز او که زیر آرد ز فلک کمان رستم
در چاره را گرفته به مصاف هفت خوانی
نظیری نیشابوری

چو بهمن مار ابر انگیخت شبرنگ
کمان رستمش داد از پی جنگ
ملاطغرا

کمان زنبوری: کنایه از تفنگ که به تازی بندوق و

به ترکی بلتق خوانند.

گرفتند گرادن ایران زمین
کمانهای زنبوری چرخ کین

ملاعبدالله هاتفی

کمان را زه کردن:

مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر می‌توان دوخت

شیخ شیراز

کمان ساز: معروف.

دکان کمان سازیم چون گشود
در او یک کمان باب منصور بود

ملاطغرا

کمان سام: قوس قزح.

کمانش را نمی‌توان کشیدن: یعنی از عهده‌اش نمی‌توان برآمد.

بازوی بخت من آن طور قوی ساخته‌اند
که کمانم نکشد رستم فولاد کمان

شانی تکلو

میار زور ظهوری به بازوی زاری
که زور بازوی او خود کشد کمانش را

ظهوری

کمان شکستن: معروف.

کمان شیطان: قوس قزح.

خدنگ غمزه به جز قصد اهل دین نکند
خدا که ابروی خوبان کمان شیطان است

محمدقلی سلیم

خطر ز حادثه بیش است گوشه‌گیران را
که این سپهر مقرنس کمان شیطان است

میرزا عبدالغنی قبول

کمان صدمن و کمان صدمنی: کمان بسیار زور، چون زور کمان را به چیزهای ثقیل می‌سنجند و آن چیزها موزون بود لهذا کمان صدمنی شهرت دارد و این از عالم تانک هندوستان است به تای هندی و نون غنه.

چون کمان صدمنی در دست تو گردد بلند
چون خدنگ دیده دوز از شست تو گردد روان

امیرمعزی

وله: بس کمان‌افراز و تیرانداز کاندر پیش تو
رخنه در خارا کند تیر کمان صدمنی

***

باده گر اندک و گر بسیار می‌باید کشید
گر کمان صدمن بود یکبار می‌باید کشید

ملاقاسم مشهدی

کمان فولاد: کمان که پهلوانان کشند و چله آن از زنجیر می‌باشد.

بازوی بخت من آن طور قوی ساخته‌اند
که کمانم نکشد رستم فولاد کمان

شانی تکلو

کمان کسی کشیدن: هم‌آورد او شدن و از عهده برآمدن و همچنین: کمانش را نمی‌توان کشید، که گذشت.

نقاش بی حد است ولی کو مصوری
تا یک ادای ابروی او را کمان کشد

ملامفید بلخی

کمان کش: معروف.

خراش سینهٔ نخچیر دل به درد آورد
کمان کشان همه مغرور و ساقی شستند

کمان گشادن: در لفظ دمان گذشت.

به مستی کردمش راضی که بوسیدم دهانش را
به زور دیگری آخر کشیدم من کمانش را

سیدحسین خالص

کمانها کشیدند بر هندوان
چو بر چشم شوخ سیه ابروان

ملاعبدالله هاتفی

کمان کوتاه خانه: مقابل کمان بلند.

از پستی دیوار و در کاشانه
بر گوشه نشین مناز ای فرزانه

امینای یزدی

کمان گروهه: کمانی باشد که بدان گلوله و مهره اندازند و آن را عربان قوس البنادق و قوس الجلاهق و هندیان گلول به کسر کاف فارسی و واو مجهول خوانند، و کمان گرهه مخفف و کمان قروهه به قاف لهجه و کمان گلوله و کمان مهره مرادف آن است و گروهه، گلوله را گویند.

سپهر پر حذر است از کمان گروهه تو
تو از کمین سپهر بلند بی‌حذری
امیرمعزی

به نزد قوس کیانی تو محل نبرد
کمان گروهه نماید کمان رستم زال
نظیری

همتش در کمان گروهه نهد
نه فلک را چو یک غلولهٔ خاک
میرزا صائب

کمان خصم تو بی زه شود برون مصاف
کمان گروهه صفت کرد و زه کند به کمان
میرالهی همدانی

کمانگر و کمان گوشه و کمانگیر: همه معروف.

کمانگر که جانم شد او را نشان
ستم می‌کشد دل از او هر زمان
میرزا طاهر وحید

کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت
ز تندیش گوینده را دم گرفت
خواجه نظامی

ناوک عشقیم کز شست کمانگیر قضا
گر به سنگ خاره می‌آییم تا پر می‌رویم
طالب آملی

کمانگیر لقب آرش، در تذکرهٔ دولتشاهی مذکور است که او به حکمت تیری مجوف از سیماب و ادویه پرداخته بود و حرارت آفتاب آن را جذب کرده، که از حدود آمل به مرو رسید و این به صورت اگر چه از عقل دور می‌نماید اما شیخ بزرگوار شیخ آذری از جواهرالاسرار می‌آرد که شیخ الرئیس بوعلی سینا منکر این صورت نیست، و تأویل دیگران است که دهی باشد در یک فرسخی مرو، آمل نام، همچنانکه در سمرقند دهی است سبزوار نام، و در خوارزم دهی است بغداد نام.

از آن شد نام آرش را کمانگیر
که از آمل به مرو انداخت او تیر
نظامی عروضی سمرقندی

کمان مالیدن: به معنی کمان افراشتن که گذشت.

کمان را بمالید رستم به جنگ
نگه کرد یک تیر دیگر خدنگ
فردوسی

کمان نرم کردن: در لفظ آتشکاری گذشت.

کم بخت: مدبر و بی‌دولت گویا که از طالع بد نقش کم می‌زند.

کم بغلی: زبان فصحا نیست لیکن عوام می‌گویند که: فلان کم بغل است، ای، مفلس و بی‌چیز است.

گاه‌گاهی به برم می‌آید
معنی کم بغلیها این است
میرزا عبدالغنی قبول

کم بودگی: در شمار نیاوردن خود را، چنانکه گویند: فلان چه آدم کم است، یعنی خفیف العقل است و بعضی به معنی دست و پا گم کردن و سر رشتهٔ کارها از دست دادن نوشته‌اند و اغلب که بدین معنی گم بودگی به ضم کاف فارسی باشد.

دگرباره گفت این چه کم بودگی است
شفاعت در این پرده بیهودگی است
خواجه نظامی

کمترین و کمترینه: این کلمات هضما لنفسه گفته می‌شود، و گاهی در مقام افتخارات و مباهات نیز استعمال کنند.

به خاک پای تو جان باختن شعار من است
فدایی تو شدن کمترینه کار من است
ملاشانی تکلو

کم جواب و کم حرف: معروف.

کوک گردیده است با هم خوش نی و طنبور ما
کم جواب است او و من هم کم سؤال افتاده‌ام
ظهوری

کمخاب: قماشی است معروف از ابریشم و بهترین آن در احمدآباد و گجرات بافته می‌شود و چون خوابه‌اش نسبت به خوابه مخمل کم می‌باشد چنین تسمیه کرده‌اند، و بر این تقدیر باید که صحیح کمخواب بوده باشد، کمخا مخفف آن.

نیست جای جلوه کمخابی هزل من به یزد
تابدار اینجا تحکم بر غریبی می‌کند
ملافوقی یزدی

اطلس و زربفت و کمخا و قصب
نیست غیر از پرده‌ای در راه رب
اسیری لاهیجی نوربخشی

کم خرج بالانشین است: مثل است.

کم خور نور دیدهٔ ماست: مثل است.

کمر: بالتحریک، میانه چیزی چون کمر کوه و کمر سنگ، به اضافت به معنی میانه کوه و میانه سنگ و به معنی اوّل تنها کمر نیز آمده.

کی تواند دلم از موی میان تو گذشت
که شب تیره و تاریک رهی در کمر است
افضل‌الدین خاقانی

و به معنی کریوه و پشته و سنگ.

سوار از سر فیل کردی گذر
بدانسان که از کوه غلطد کمر
ابوطالب کلیم

از کمرش کام دل چگونه برآید
خرد شود شیشه‌ای که بر کمر آید
میرزا صائب

میانش نیست از جوش نزاکت در نظر پیدا
بود چون معنی از مصرع ز قد او کمر پیدا
داراب بیگ جویا

و کمربند که بر میان بندند.

اگر میان تو گم گشت در میان کمر
دهانت نیز نمی‌بینم آن کجا کردی
امیرخسرو

و بدین معنی به انوشیروان مخصوص، و به معنی میان حیوانات، نازک، باریک، لاغر، تنک خانه و بهله دار از صفات و معنی، و تار، موی، مور و هلال از تشبیهات اوست.

غیر من کز کمر نازک او بیتابم
نشنیدم که برد دل از کسی موی سفید
کمرش را سلیم تنگ مگیر
با خبر باش رشته باریک است
محمدقلی سلیم

ز شوخی هر کجا آن خرمن گل جلوه‌گر گردد
دل حسرت نصیبان دانهٔ مور کمر گردد
چه سان خاموش بنشینم ز حرف نازک اندامی
که بر ساز فغان ابریشم از تار کمر بندد
میرزا معز فطرت

ماه نوی که یکشبه باشد تمام عمر
در آسمان حسن هلال کمر بود
ابوطالب کلیم

ملاطاهر غنی در درد کمر معشوق:

ضعف تو به دل شکست پیکان ما را
صد کوه الم نهاد بر جان ما را
هرگز نشنیدیم که مو درد کند
درد کمر تو ساخت حیران ما را

کمر آفتاب: کنایه از کوه و تجویفات آن و خطی که بر مرکز آفتاب گذرد همچو محور دایره.

کمر از میان کسی گشادن: کنایه از معزول گردانیدن وی از کار وی.

گشاده هیبت او از میان فتنه کمر
نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه
انوری

کمرباختن: طاقت نیاوردن کمر و متحمل نشدن باری را.

گران است بار فراق آنقدر
که کوه از کشیدن ببازد کمر
وله: ز بار رشک ظهوری کمر ببازد کوه
تحملم ندهد کاش بار مفت من است
نورالدین ظهوری

کمر باز کردن: مثالش در کمر گشادن بیاید.

کمر بر کمر و کمر در کمر: متصل و با هم پیوسته، پسین در لفظ فیروز بهر گذشت و ایضاً:
کمر بر کمر کوه بر کوه راند
کریوه کریوه جنیبت جهاند
خواجه نظامی

و جناب خیرالمدققین در شرح این بیت که:
غلامان گل چهرهٔ دلربای
کمر در کمر گرد تختش به پای
می‌فرمایند: یعنی غلامان حلقه زده، استاده بودند گرد تخت او به وجهی که کمر یکی متصل به کمر دیگری بود لیکن استعمال لفظ بر کمر ندرتی دارد، شایع نیست پس می‌توان گفت که چون لازمهٔ خدمتگری است که کمر محکم بسته شود ذکر کمر نموده و مراد از آن ذات غلام داشته، چنانچه فیل را زنجیر می‌گویند و آهو را دور می‌نویسند و سگ را قلاده قلم بند می‌سازند، حاصل معنی آنکه غلام بر غلام گرد تخت او استاده بودند، و مراد از آن بیان کثرت است، و اگر کمر را به معنی میان گیرند چنانچه در مو کمر و به معنی کمربند خود متعارف است، چنانچه زرین کمر، پس از کمر بر کمر مراد آن باشد که کمربندها بر کمر بسته، مستعد خدمتگری بودند هم وجهی است.

کمر بر میان بستن و کمر بر میان زدن: به معنی کمربند بر میان بستن.
زده بر میان گوهرآگین کمر
درآورده پولاد هندی به سر
خواجه نظامی

کمر از تار جان باید بر آن نازک میان بستن
کی از هر رشتهٔ آن دسته‌ای گل می‌توان بستن
ابوطالب کلیم

کمر بستن آب: کنایه از منجمد شدن و یخ بستن.

کمر بستن در کاری: آماده و مهیا شدن برای کاری.
آسمانها در شکست من کمرها بسته‌اند
چون نگهدارم من از نه آسیا این دانه را
میرزا صائب

در کشتن دیگری کمر بست
بیچاره دل من از میان رفت
میرزا عبدالغنی قبول

کمربسته: کنایه از آماده و مهیا برای کاری و به معنی خادم و نوکر مأخوذ از همین معنی.
همیشه کلک تو باشد از آن کمر بسته
که تا نفایس اهل هنر کند تقریر
کمال اسماعیل

چه بندم کمر در مصاف کسی
که دارم کمر بسته چون او بسی
خواجه نظامی

کمربند: مثل کمردار.
جز کمربند زمین بوس تو نیست
هر که بر روی زمین تاجور است
حکیم سوزنی

و نیز کنایه از محبوب.
کمربند من آمد پیش من خنده زنان امشب
توقف کن که یکدم بنگرم پروین و جوزا را
امیرخسرو

و کمر که بر میان بندند و امر بدین معنی است.
نشان از کمر نیست جز تاب و پیچ
کمربند او گشته قایم به هیچ
ملاطغرا

از کمربند مرصع شد میان او نهان
هر که یابد دولتی خود را چرا گم می‌کند
محمدسعید اشرف

کمربند مرصع بر میان بربست
به زرین تاج مه را قدر بشکست
مولوی جامی

کمر تنگ بستن: جناب خیرالمدققین می‌فرمایند: تنگ بستن کمر برای دو چیز می‌باشد؛ یکی آنکه چون کمر برای زور کردن می‌بندند چست می‌بندند تا مفاصل بدن را در تحمل اثقال و برداشت تقاریع حمله‌ها انفصال و کلال روی ندهد به خلاف کمر بستن برای سیر و تفرج که در آن مبالغه نمی‌رود و دوم آنکه هر چند کمر محکم بسته شود دیر سست می‌گردد پس در کارهایی که امتداد آنها مخطور باشد کمر چست بستن لازم بود.

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ
کمر بست بر کین بدخواه تنگ
شیخ نظامی

ابروی دلفریب تو عیار پیشه‌ایست
کز چین کمر به بردن دل تنگ بسته است
میرزا صائب

وله: نقطهٔ اشک سراسیمه و شیدایی کیست
الف آه کمر بستهٔ رعنایی کیست

کمر چین: جامه چین‌دار، و این مخصوص هند است و در ولایت این را عیب دانند چرا که لولیان و رقاصان می‌پوشند.

خالها داری کمر چین پوش زلف عنبرین
از خط کشمیریان شوخ و شنگ آورده‌ای
تأثیر

می‌کشد از بس درازی گیسویت دریای دل
زلف پرچینت کمر چینی است بر بالای دل
سعید اشرف

وله: جلوه زینسان گر میان آن بت چین می‌کند
پیرهن را پیچ و تاب آن کمر چین می‌کند

کمردار: مثل کمربسته که گذشت.

کمر دزدیدن: از عالم سر دزدیدن.

صبح بر خورشید می‌لرزد ز آه سرد ما
کوه می‌دزدد کمر در زیر بار درد ما
میرزا صائب

کمر ریختن: ــ

دیهیم شهان ناز کشد از گهر ما
ریزد ز مرصع کمریها کمر ما
قاسم مشهدی

کمرسار: به سین و رای مهمله، تنگ اسب که عبارت از بند اسب است.

کمر زیب: چیزی که آرایش کمر بدان باشد، چون کیش و تیردان و مانند آن.

کمرسنگ: میانه سنگ.

در کمر سنگ میان دو کوه
آب گهر صفوت دریا شکوه
امیرخسرو

کمر سیخ کردن: کنایه از کمر راست کردن و اندکی آرام گرفتن، از عالم نفس راست کردن.

از نخستین نگهت مست و خرابم کردی
کمری سیخ نکردم که کبابم کردی
محسن تأثیر

کمر شکستن: معروف.

لطف کمر عتاب بشکست
در پای فلک شتاب بشکست
ملاقاسم مشهدی

کمر شمشیر و کمر خنجر: این کلمات در جهانگیرنامه جهانگیری مذکور است.

فلک بند کمر شمشیر بادت
تن پیل و دل چون شیر بادت
خواجه نظامی

کمرفروش: ــ

یارب به چه نرخ باشد آغوش
در بیع‌گه کمرفروشان
ظهوری

کمرکش: کنایه از مردم شجاع و دلاور.

کمرکشان سپه را جدا جدا هر روز
کمر برهنه به منزل شدی ز حلیه زر
استاد فرخی

کمر گشادن و گشودن و باز کردن و

گسستن: کنایه از ترک تردد کردن و بازماندن، و پسین نیز مرادف کمر شکستن که گذشت.

چو من زین ولایت گشادم کمر
تو خواهی ستان افسر و خواه سر

خواجه نظامی

حرص هیهات است بگشاید کمر در زندگی
تا نفس چون مور داری دانه می‌باید کشید

میرزا صائب

وله: در این خرابه کمر باز می‌کند سیلاب
به گوشهٔ دل ویرانه این شتاب کجاست

***

قبای ملک تو را ژنده دید بر قد تو
نهاد فتنه کلاه از سر و کمر بگشاد

نظیری نیشابوری

وله: غلط سنجان عامی دشمنانند
کمر در صحبت اغیار مگسل

***

گر کند دست در کمر با کوه
کیست کز پای تاب به سر جگر است
بگسلد روز انتقام تو چست
هر کجا بر میان او کمر است

انوری

قدر تو چرخ را ربوده کلاه
حلم تو کوه را گسسته کمر

فاریابی

کمرکشیدن بر چیزی: عبارت از استوار بستن کمر به قصد غالب آمدن بر آن و ترقی نمودن از آن.

کمر بر کلاه فریدون کشید
سر تخت بر تاج گردون کشید

خواجه نظامی

یعنی کمر را استوار بست بر این قصد که بر سر تاجی نهد که از آن شکست رونق کلاه فریدون شود.

کمر کوه: میانه کوه، و آفتاب، و آسمان چهارم، و عیسی علیه‌السلام، و بیت معمور.

کمرگاه: میان، و در این صورت کمر به معنی کمربند باشد که بر میان بندند.

مویت نهاده سر به کمرگاه تو مگر
آمد که با تو دست هوس در کمر کند

سرگشته هندوی است چه سوداش در سرش
آن به که آن خیال کژ از سر به در کند

خواجه سلمان

کلالهٔ امل و زلف وصل خم در خم
کمرگه طرب و دست شوق مو در مو

ملک قمی

کمر گسستن: معروف، مرادف کمر گشادن ایضاً، چنانکه گذشت.

گر کند دست در کمر با کوه
حلم تو کوه را گسسته کمر

ظهیرالدین فاریابی

کمر وحدت: به معنی کمند وحدت که می‌آید.

ز من طلاطم این بحر بی‌کنار مپرس
که خوشتر از کمر وحدت است گردابم

میرزا صائب

کمر هفت چشمه: کمربند هفت جواهر مرصع به مناسبت هفت سیّاره، و این مخصوص سلاطین کیانیه بوده.

شه هفت کشور به رسم کیان
یکی هفت چشمه کمر بر میان

خواجه نظامی

کمری: کمر شکسته، چون از برداشتن بار سنگین کمرلتی بخورد گویند کمری شد.

ز بار گنبد عمامه گشته‌ای کمری
ببین چه می‌کشی ای زاهد از زیاده سری

مخلص کاشی

گر چنین جلوه خرامان به بیابان بردش
کوه را می‌کند آن لنگر تمکین کمری

محسن تأثیر

از جـــای فـتد کـوه ز سـنگینی دردم
طاقت کمری چون نشود بار گـران است
نورالدین ظهوری

رفتار ز تمکین تـو از پـای درآمـد
از تاب میان تو نزاکت کمری شـد
میرنجات

یاقوت کهربا شود از آه سرد مـا
ایوب راکند کـمری بـار درد مـا
میرزا صائب

کم زبان: کنایه از کسی که هر چه او را فرموده شود به جا آرد و در برابر آن زبان عذر نگشاید و نگوید که از من نمی‌تواند شد یا کسی که مانند زبـان او و گـفتار او دیگری راکم باشد.

همانا که عشـقم بـر ایـن کـار داشت
چو من کم زبان عشق بسـیار داشت
خواجه نظامی

کم زدن: اظهار عجز و خود را وقعی نگذاشتن.

در کم زدن زیادتی آنها کـه دیـده‌انـد
چون شمع می‌کنند زبان در دهان گاز
میرزا صائب

و کنایه از ترک گرفتن و بدگفتن و حقیر و فرومایه شمردن.

صبر کم می‌زند قدم زین سـوی
آب چشـمم بگـو کـه کـم نـزند
امیرخسرو

وله: بین بد و نیک همه و دم نـزن
صبح کسی را بـه جـهان کـم مـزن
آنکه خدایش به نکـویی سـرشت
کی شود از گفتن زشت تـو زشت
وله: کم زن از آن بنده که آزار توست
شکـر ده آن را کـه پـرستار تـوست

کم زده و کم زن: به معنی کم بخت که گذشت.

طالع بد بود بد اختـر شـدم
کم زدهٔ گویی قـلندر شـدم
خواجه نظامی

و بعضی در این بیت به معنی آواره و سرگشته گفته‌اند و این انسب است، و در برهان، نوعی از خار که کتیرا صمغ اوست.

کم سال: خردسال.

جهان دیـده و زیـرک و پـر دلم
نه کم سال و نادان و بـی‌حاصلم
ملاعبدالله هاتفی

کم سخن و کم سؤال: معروف.

با کم‌سخنیش مـی‌توان سـاخت
این است بلا که کـم نگـاه است
ظهوری

کم صلا: قـــاعده‌ایست مـــقرری کـــه در آن حروف مـهمله بـه تـرتیب لف و نشـر مـرتب تـغییر می‌دهند و معجمه را به حال خود می‌گذارند و آن این است:

کم‌صلا اوحـط له در سـع(؟)
حرف منقوط را به جایش دع

***

وصـل مـی‌گردد بـه قـرب حـرفها اسـم اله
قرب می‌جویم به او من از حساب کم صلا
علی خراسانی

پس واو چون به الف و صـاد بـا لام و لام بـا هـا بـدل شود، «اله» حاصل آید.

کم طالع: به معنی کم بخت که گذشت.

کم فرصت: قابو(؟) طلب.

نگـردد تـا تـلف عـمر عـزیزت
حساب وقت کم فرصت نگـهدار
تأثیر

وله: گردون ز خست است که مهلت نمی‌دهد
کم فرصت است چرخ که فـرصت نـمی‌دهد

***

چرخ کم فرصت ز من بسیار خواهد یادکـرد
در جهان بـیند چـو بـی مـونس غـم آیـنده را
ملاطغرا

نمی‌ریزیم غافل بر سر دشمن چو نامردان
که می‌گردد مظفر هر که کم فرصت نمی‌باشد
میرزا صائب

کم عمر: آنکه عمر کم داشته باشد.
سه چیز است کان در سه آرامگاه
بود هر سه کم عمر و گردد تباه
به هندوستان اسب و در پارس پیل
به چین گربه زینسان نماید دلیل
خواجه نظامی

کم کاسه: کنایه از ممسک و بخیل و فرومایه، و تنک ظرف را هم گویند.
مانده رنگ کاهیم باقی که چندان می نداد
ساقی کم کاسه امروزم که صفرا بشکند
شفیع اثر

تهمت کم کاسگی از خبث کافر نعمتان
پیش من بهتر بود در بند مهمانی مباش
یحیی کاشی

کم کشیده است از فلان: ای، زحمت کم کشیده است از او، بر سبیل استفهام.

کم کم: به معنی آهسته آهسته.
همچو ماه نو که کم کم می‌شود ماه تمام
زخم ناخن در دل من داغ حسرت می‌شود
ملامفید بلخی

کم گوی و کم نگاه: معروف.

کم مددی: مدد نکردن با کسی و کم روان شدن سیاهی مرکب.
چرخ در کم مددی جهل مرکب دارد
برنگردد ز ره رفته خیالش چو قلم
محسن تأثیر

کم و کاست: مقابل بسیار به معنی کم مستعمل می‌شود، پس لفظ کاست در چنین مواقع محض زاید بود.
بسار بسیار و بسارکش اندک
چاکران بیش و مرکبان کم و کاست
امیرمعزی

کمک: به ضم اوّل و فتح دوّم، فوجی که در جنگها برای اعانت تعیین کنند.
با چشم بتم که فتنه‌ها را کمک است
شوری است که در سیاهی مردمک است
گر بخت کسی سفید مطلق نشود
در بخت هم اندکی سفیدی نمک است
مسیح کاشی

کم میدانی: ــ
نمکین شدن لب شیرین تو از چسبانی
پربهاتر شود این لعل ز کم میدانی
میرزا اسماعیل ایما

کمند: مبدل خمند، مرکب از خم و «نـد» که کلمهٔ نسبت است، و آن ریسمانی باشد که در وقت جنگ در گردن خصم انداخته، به خود کشند و گاهی شخصی یا چیزی را از جای بلند نیز بر آن انداخته، به خود می‌کشند و به اسفندیار مخصوص، و گلوفشار و آسمانگیر و تابدار از صفات او و با لفظ افکندن و انداختن و برچیدن و گشادن و گسستن و پاره کردن و پیچیدن مستعمل. چهارم در لفظ پیل بند گذشت.
ز پستی چه غم با امید بلند
ز خورشید بر ذره پیچد کمند
ظهوری

وله: بر صید جان کمند نیفکنده کاکلش
تا دست اختیار مرا بر قفا نبست
* * *
مهر اقبالش اگر سوزد سپند
دود آن بر چرخ اندازد کمند
ابوطالب کلیم

بر چین چو عنکبوت کمند فریب را
زنبوروار خانهٔ پرانگبین گذار
میرزا صائب

وله: به کف دارد کمند آسمانگیر
زمین از سایهٔ نازک نهالش
* * *

کمند مهربانی پاره می‌سازی وزین شادی
نمی‌پرسی از آن روزی که زلفت چین فرو ریزد
باقر کاشی

سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم
کمند عقل بگستی لجام نفس توسن هم
امیرخسرو

با کمر نوشین‌روانی با کله کیخسروی
با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
امیرمعزی

و در تعریف کمند:

سلیح و آلت او چون ز ایوان سوی میدان شد
کمند شصت بازو نیزهٔ پنجاه باز آمد

***

کمندی چو ابروی طمغاچیان
به خم چون کمان گوشهٔ چاچیان
خواجه نظامی

وله: کمندی گره داده‌ای پیچ پیچ
به جز گرد گردن نمی‌گشت پیچ

وله: کمند عدو بند را شهریار
در انداخت چون چنبر روزگار

کمندانداز: در لفظ چین شدن کمند و خود را جمع کردن نیز گذشت.

کمنداندازی: کمند انداختن از دست و ترک دادن آن را.

صید مطلب نکند جز به کمنداندازی
هر که قطع نظر از عالم اسباب کند
مخلص کاشی

کمند حلقه کردن: مستعد صید و پیکار بودن.

می‌کند هر دم کمند حلقه از تار نگاه
نیست سیری مردمان چشم او را از شکار
میرزا صائب

کمند وحدت: چیزی باشد که از ریسمان یا ابریشم یا تسمه چرمین سازند و فقرا در گلو اندازند و در کمر هم بندند و در بعضی اوقات در کمر و هر دو زانو انداخته، بنشینند، و در عرف هند گوت به کاف فارسی و واو مجهول و تای هندی خوانند.

تو صید عالم قدسی در این دشت
کمند وحدتی بر خویشتن افکن
ابوطالب کلیم

وله: به کنج خلوت غم همچو شیشه نیمه
کمند وحدت از اشک بر کمر دارم

***

نگین ملک بود این کف فراغت ما
مدار مرکز عالم کمند وحدت ما
محسن تأثیر

به رنگ آسیا پیوسته از فکر دقیق خود
به گرد خویش گردیدن کمند وحدتم باشد
میرزا عبدالغنی قبول

گر کمند وحدتی در عالم ایجاد هست
پیش سربازان به غیر از حلقهٔ فتراک نیست
میرزا صائب

وله: ز من طلاطم این بحر بی‌کنار مپرس
که خوشتر از کمر وحدت است گردابم

کمهری: بالفتح و ضم میم و سکون ها و رای مهمله، نوعی از انگور.

زد شهد کمهریش چون محضر
مهری به دهان تنگ شکر
محسن تأثیر

کمین: پنهان شدن به قصد دشمن یا شکار. و صاحب قاموس گوید: کسی که پنهان نشیند به قصد کسی، پس مأخوذ باشد از کمون. در این صورت صحیح بودن استعمال آن با لفظ کردن و گشادن و زدن و بردن و آوردن و گرفتن که در فارسی مستعمل است بسیار مشکل می‌نماید و کمینگاه درست می‌شود یعنی جایی که صاحب چنین حالت نشیند.

آن کیست کاو به شاهی بر تو کند کمینی
وآن کیست کاو به مردی در تو کشد کمانی
امیرمعزی

ز فن آسمانم کمین کرده است
به کشتی مرا در زمین کرده است
ملاطغرا

آنان که بی حجاب به راهت کمین کنند
سیر تو یارب از نگه واپسین کنند
محمدسعید اشرف

بگشا کمین به فتنه به انگیز غمزه‌ای
در تاز رخش تازی و شبدیز غمزه‌ای
طالب آملی

فتنه به گوشه‌های دو چشمت نهان شده است
آفت به کنجهای دهانت کمین زده است
امیرخسرو

در لشکر او جز اجل نبرد
در خفیه چو بی‌طاقتان کمین
اوحدالدین انوری

بر آنم میاور که کین آورد
سکاهن بر آهن کمین آورد
خواجه نظامی

وله: کمین بر گذرگاه زنگ آورند
تنی چند زنگی به جنگ آورند

* * *

به لشکر چنین گفت شاه زمین
نباید که گیرند هرزه کمین
حکیم فردوسی

کمینگاه: در اصطلاح کمین تحقیقش گذشت.

کنار: بالفتح، گوشه و طرف، و جدا و بریده و جدایی و بریدگی، و بدین معنی با لفظ کردن به صلهٔ از مستعمل.

جود را بردی از میان به میان
بخل را کردی از کنار کنار
قوامی

و نیز به معنی بغل و آغوش، و قلاب آهنی که قناره معرب آن است.

کنار جست: به ضم جیم، گوشه گرفت و در بر کشید و وداع کرد.

کنار خشک داشتن: کنایه از مفلس و تهیدست بودن.

وصل تو گران بهاست ای گوهر و ما
همچون دریا کنار خشکی داریم
محمدقلی سلیم

کنار گرفت: به معنی کنار جست که گذشت.

کنام: بالضم، در اصل به معنی مکان و مأوای وحوش و سباع است چنانچه در قوسی بعد از آن بر مطلق مکان و مأوای حیوانات از انسان و وحوش و طیور نیز اطلاق یافته چنانچه در اعجاز [کذا].

کمان ز دست میفکن خدنگ غمزه مکش
شکارگاه دل است این کنام آهو نیست
سنجر کاشی

کناره: به معنی کنار که گذشت.

صائب ز آشنایی مردم کناره کرد
هر کس که شد به معنی بیگانه آشنا
صائب

گو همتم کناره ز دنیا نمی‌کند
تقلید گوشه‌گیری عنقا نمی‌کند
ابوطالب کلیم

کناره‌گرد: آنکه بر اطراف گردد و در میان نیاید.

کناره‌گرد خطرهای بیکران دارد
میانه رو ز دو جانب نگاهبان دارد
میرزا صائب

کناره ورق چیدن: بریدن گوشهٔ ورق.

کنارهٔ ورق شعله را نچیده کسی
ز شرم نامهٔ من رو سیاه شد مقراض
میرزاطاهر وحید

کنایه: بالکسر، سخنی که بر معنی غیر موضوع خود دلالت کند.

کنایه زدن: گفتن عبارت کنایه‌آمیز.

گفتی به من که تیغم از ابرو کنایه‌ایست
گر می‌زنی کنایه نگارا به من بزن
میرزا طاهر وحید

کنایه بر پر طاووس می‌زند پر تیر
تذرو کلکم اگر بگذرد به سوی عقاب
ملاطغرا

کنبوزه: در جهانگیری و رشیدی به بای موحده و واو مجهول و زای معجمه، مکر و فریب.

طالب چو به معذرت به هم زد پوزه
ناچار ز بخل او گرفتم روزه
گل آمد و کنبوزه چندی آورد
شهرستانی است پر گل و کنبوزه
حکیم شفایی

پوزه به بای فارسی، در رشیدی؛ عذر و این لغتی است در پوزش.

کنج کهدان و سلطنت: در مقام حمق و ملامت گفته می‌شود چه، در کهدان نشستن و دعوی سلطنت کردن دلیل حمق و ملامت است.

کند: بالفتح، به اصطلاح تیراندازان کششی است که بعد از کشیدن کمان در حالت گشاد تیر کنند.

سرو خود خوش برون آورده‌ام از عالم دیگر
که من روز نخستین زین حریفان دغا کندم
مسیح کاشی

آغوش می‌گشایی و خمیازه می‌کشی
دل صید ناوک غلطانداز کند توست
میرزامعز فطرت

واله چو به اختیار نتوان
زد از بر کوی دوست کندی
بنشینم و خون ز دیده ریزم
چون داغ ز جای برنخیزم
واله هروی

پای بندیم ار نه زین ویرانه کندی می‌زدیم
رو به ملک هند شبگیر بلندی می‌زدیم
طالب آملی

ندارم قوتی ورنه چو تیر از کمان جسته
از این مهمانسرای بی‌حلاوت می‌زدم کندی
ملاطغرا

وله: خدنگ ناله‌ام را از کمان شوق کندی ده
ز حکم اندازیم مشهور رنگ از دلربایی کن
و بالضم، مقابل تیز.

کند بصر و کند بیان و کند جواب و کند چشم و کند دست و کند ذهن و کند رای: هر کدام معروف.

وگر کند رای است در بندگی
ز جان داری افتد به خربندگی
شیخ شیراز

علاج کند چشمی کرده‌ام از تیز بینانم
به راهم در تماشای تو عینک گشته جا بنیاد
نورالدین ظهوری

نازک رقمان دست ندارند ز صنعت
گر ذوق تماشا نبود کند بصر را
مخلص کاشی

خود می‌دهد انصاف ز حد رفت سؤالم
از تیز زبانیم لبش کند جواب است
نورالدین ظهوری

وله: زنم تیشه خوش تیز دستانه بر پا
به طاقت تراشی ولی کند دستم

کند زدن: برجستن و رم کردن.

واله چو به اختیار نتوان
زد ازسر کوی دوست کندی
بنشینم و خون ز دیده ریزم
چون داغ ز جای برنخیزم
درویش واله هروی

پای بندیم ار نه زین ویرانه کندی می‌زدیم
رو به ملک هند شبگیر بلندی می‌زدیم
طالب آملی

ندارم قوتی ورنه چو تیر از کمان جسته
از این مهمانسرای بی‌حلاوت می‌زدم کندی
ملاطغرا

کندسواد: معروف.

ملاطغرا در فردوسیه:

«خامهٔ حراستش به شکستگی رقم پا ننهد تا کند سوادان در نمانند».

از تلامیذ تو ابلیس یکی کند سواد
وز مریدان تو محمود یکی حلقه به گوش

سنجر کاشی

کند سؤال: معروف.

بارد همه زخم از نفس تیز زبانان
می‌ناز ظهوری که زبان کندسؤال است

ظهوری

کند شدن بازار: کنایه از کاسد شدن بازار.

کند شد بازار تیغ و گر کسی گوید کسی
تیز خواهد کرد از این پس تیغ را باشد فسان

خواجه سلمان

کند شدن دندان و کند شدن ناخن: بازماندن دندان از مضغ به سبب خوردن ترشی و بر این قیاس: کند شدن ناخن.

هر چند که دندان کند از سیب نمی‌گردد
دندان هوس را کند از سیب ذقن داری

میرزا صائب

کند شد ناخن غم ورنه بدین سنگ تنک
داغ را سکه به دستور درم بایستی

طالب آملی

کندفهم: معروف.

کندن: به فتح اول و سوم، جدا کردن و چیدن و گریختن و برهم شدن.

از سایه من آن بت پر کینه می‌کند
چون می‌کشی که از شب آدینه می‌کند
وای از دمی که وصل تو در دست آورد
نامت شنیده است نگین سینه می‌کند

ملامفید بلخی

شوخی که گشته راهزن نوبهار کیست
از گل قبای رنگ به بستان که می‌کند

نعمت خان عالی

عبدالله وحدت قمی در هجو شهر گلکنده:

گلبن چو گلشن کنده شود بوتهٔ خار است
گلکنده کجا کام به ابرام برآرد

کندنظر: معروف.

کند و کوب: کنایه از تشویش و بی‌قراری.

شیخ شیراز در حکایت خواجه بزرگ و غلام بد خلق او:

نه گفت اندر او کار کردی نه چوب
شب و روز از او خانه در کند و کوب

ظهوری در تعریف توپ:

نشیند چو بر زانوی کند و کوب
فتد کوه پهلوی پوسیده چوب

کنده: بالضم، هر چوب کنده عموماً چون کنده فولاد و کنده یخ و کنده سقر و کنده دوزخ و چوب دراز سوراخدار که پای بندیان در آن بند کنند و آن حکم زولان دارد خصوصاً و کندهٔ پا به اضافت نیز گویندش.

از تواضعهای مردم سخت درماندم غنی
هر که می‌افتد به پایم کندهٔ پا می‌شود

ملاطاهر غنی

ملاطغرا در مذمت زاهد:

فلک در سیاست چو افکنده‌اش
ز نعلین بر پا زده کنده‌اش

* * *

خود منم از فعل بدو کرد زشت
کندهٔ دوزخ نه نهال بهشت

امیرخسرو

بر پایشان چو کندهٔ فولاد شد رکاب
بر دستشان چو حلقهٔ زنجیر شد عنان

امیرمعزی

وله: افتاده دشمنان تو در کندهٔ مقر
و آسوده دوستان تو در روضهٔ جنان

و فنی از کشتی، و آن چنان است که هر دو پای خود را در هر دو پای حریف بند کرده، زور بر سینه حریف می‌آرند.

خصم را کنده چو کردی ز غمش فارغ ساز
دست را بر شکمش بند و به دورش انداز
میرنجات

و چوبی که قصاب گوشت بر آن قیمه کند.

دلی بـه سـینه ز زخـم جـفای او دارم
به رنگ کنده که در پیش دست قصاب است
وحید

کنده کار: به کاف دوم نیز تازی و **کنده گر:** به کاف دوم فارسی، کسی که در برنج و چوب و مس و تخته و نگین و مانند آن نقشها کند و این عمل را کنده کاری و کنده گری هم گویند.

خانه خصمت که از تنگی نگین داری بود
دست بنا کرده در وی کار کلک کنده کار
محمدسعید اشرف

وله: مانند نگین خانه بود خانهٔ من
از جور سپهر کنده کار تن خود

***

عـجب دارم از کـنده کـار قـدح
که برداشت دست از کنار قدح
ملاطغرا

کندیل: بـالکسر، چـیزی حـلقه‌دار کـه از ریسـمان سـازند، چـون حـلقه‌اش در گـلوی کسـی بـند کـنند فـوراً جـانش بـر مـی‌آید. هـرگاه چـیزی از کسـی بـه زور و عُـنف بستانند گـویند: کندیلش کردیم، و در وقت قتل کـردن و کشـتن نـیز گویند.

کنش و کنشت: بـه ضـم اول و کسـر دوم، کـار و عمل.

ندارد بـه آن حسـن فـعل و کـنش
کسی بیش از این طاقت سرزنش
میرزاطاهر وحید

کنگاش و کنگاج: بالکسر و کاف دوم فارسی و شین معجمه و در دوم جیم تازی و ایضاً معجمه و با لفظ کردن و رفتن مستعمل.

خسـروا طـرفه قـصه‌ای دارم
گر به سمع رضا کـنی اصـغاش
گر چه رخصت نمی‌دهد عـقلم
هر چه با او هـمی کـنم کـنگاش
لیک چون فکـر مـی‌کنم در هـم
مـی‌شوم هـمچو طـرهٔ حـماش
حکیم نزاری

وله: در این معامله کنگاج رفت با اصـحاب
به جـمع گـفتند القـصه سـوی خـانه گـزای

کنگر: بـه ضـم اول و کـاف فـارسی، قسـمی از گـدایـان کـه شـاخ گـوسپند بـر دسـتی و شـانه گـوسپند بـر دست دیگـر بگـیرند و بـر در خـانه و پـیش دکـان مـردمان اسـتاده، آن شـاخ را بـر شـانه به عنوانی بمالند که آواز عـرعری از آن ظـاهر گـردد تـا مـردمان آن صـدا شـنیده، بـه آنـها چـیزی بـدهند و اگـر در دادن اهـمال واقـع شـود کـاردی کشـیده، انـدام خـود را مـجروح سـازند و اکـثر و اغـلب آن است که کـارد را بـه دست پسـران امـرد خـود بـدهند که این کار کـنند تـا صـاحب خـانه و خـداونـدگان از ارتکـاب امـر شـنیع وحشت و نـفرت نـموده، بـه آن چیزی بدهد. [ــ ناداشت.]

کاش حافظ پسر امرد کنگر بودی
تا ز دینار و درم کیسهٔ او پر بـودی
خواجهٔ شیراز

و ظاهراً همین مـعنی است در ایـن عـبارت میرعلی شیر که در ترجمه مـجالس النـفایس در احـوال سید برهنه نوشته و او را به فضایل و کـمالات سـتوده، «در ایامی که به عاقل کنگر تعلق ورزیده بود ایـن رباعی بگفت:

آنان که پرستنده خورشید و مـهند
از چشم تو در آرزوی یک نگهند
کنگر گر این است که من مـی‌بینم
خوبان دگـر تـنبگ تـعلیم دهـند»

***

هرگه مه کنگر پی بنیاد برآید
از هر طرف معرکه فریاد برآید
جانم به تو بنیاد وفا دارد و ترسم
کاخر به وفای تو ز بنیاد برآید
سیفی بدیعی

و نیز کنگر و کنگره ترجمهٔ شرفه، و انگشت از تشبیهات اوست.

گردون چو حاتم است در انگشت کنگرش
آن قلعه‌ها که شاه سلیمان مکان گرفت
ابوطالب کلیم

کنگر کندن: در جهانگیری و رشیدی، کنایه از رنج و تعب کشیدن و کار بی حاصل کردن.

کنیز و کنیزک: بالفتح، مطلق زن نوبر، چنانکه غلام، مطلق مرد بی ریش.

کنیزک بدو گفت کز راه داد
منم دختر مهرک نوش زاد
فردوسی

رونق میکدهٔ نرگس مستت بودم
دختر رز پی خدمت چو کنیز است اینجا
میرمحمدعلی رایج

کواعب: زنان نارپستان، جمع کاعب.

ز تأثیر زنجیر حفظش نماید
گره چون سلاسل به زلف کواعب
میرزا قلی میلی هروی

کوپال: گرز.

در ظفرنامه:

ز زخم تبرزین و کوپال و تیغ
ز دریا برآمد یکی سرخ میغ

کوتاه: مقابل دراز. جناب خان آرزو می‌فرمایند که این لفظ اکثر در چیزهای مقداری مستعمل می‌شود چون جامه کوتاه و قد کوتاه، و محمدقلی بیگ سلیم معانی کوتاه مقابل معانی بلند بسته و این خالی از غرابت نیست:

مرا معانی کوتاه دل پسند نباشد
چو گوش کر مشنو تا سخن بلند نباشد

و درویش واله هروی را بر این بیت اعتراضی است چنانچه قطعه‌ای در این باب به همین وزن و قافیه گفته و آن این است که ربط لفظی در این شعر مطلقاً نیست در واقع که جای گرفت است هر چند معنی آن به تکلف صحیح می‌شود اما از پایهٔ بلاغت افتاده. عزیزی مصرع اخیر را پیش فقیر چنین خوانده:

«چو کر نمی‌شوم تا سخن بلند نباشد»

و در این صورت بی تکلف صحیح شد و لفظ گوش که بیکار بود نیز از میان برفت و ملاطاهر غنی هر چند این معنی را به ابتذال بسته اما نسبت به معنی سلیم صاف بسته:

رهین منت گوش گران خویشتنم
که تا بلند نباشد سخن نمی‌شنوم

به هر تقدیر با لفظ کردن و شدن مستعمل، چون سخن و قصه و جدال و شمع و کلک، و در اینها افادهٔ معنی تمام شدن کند اوّل و دوم مشهور است و سوّم در لفظ صلوات گذشت و پسین از اهل زبان به تحقیق پیوسته، مخلص کاشی گوید:

شمع گر بر عارض و قد تو ای سیمین بدن
چهرهٔ دعوی فروزد زود کوته می‌شود

* * *

قطع سررشتهٔ پرواز طلب نتوان کرد
بال اگر سلسله کوتاه کند ناله رساست
میرزا بیدل

کوتاه پاچه: به بای فارسی و جیم فارسی، مرادف کوته بال.

ز کوته پاچه محبوبی نیاید
صنوبر دلفریب از سرفرازیست
ملاطغرا

با نخل قد تو سرو کوته پاچه است
از فاخته این بلند پروازی چیست
ظهوری

و نام جانوری صحرایی که به قامت گوسفند یا کلانتر از آن باشد مانند گوزن که خالهای سیاه بر پشت و سرون شاخ شاخ دارد.

کوتاه پای: مثله. و بعضی به معنی خرگوش گفته‌اند. امیرخسرو در تعریف یوز:

بود به سرپنجه آهو ربای
دست درازیش به کوتاه پای

و در تعریف بهرام‌گور:

از خدنگ وی ار چه در هر جای
آهوان می‌شدند کوته‌پای
تا درین جنبش از سر روزی
خواست از پیش آهوش کوری

کوتاه دست و کوتاه دید و کوتاه دیده و کوتاه بین: ــ

زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان
حیف باشد این قدر کوتاه بین باشد کسی
میرزا صائب

در او هم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوتاه بینان به شر
شیخ شیراز

زلیخای جهان کوتاه دست است
اگر پیراهن تن کنده باشی
میرزا صائب

وله: از رخش خواهند جای بوسه نافهمیدگان
در حرم محراب می‌جویند کوته دیدگان

* * *

بلند همت و کوتاه دست دستوری
که قدر چرخ بلند است پیش او کوتاه
امیرمعزی

کوتاه شدن: معروف، و تمام شدن، چنانکه گویند قصه کوتاه و سخن کوتاه و کلک کوتاه و جدل کوتاه. اوّل و دوم مشهور است و سوم از محاوره به ثبوت رسیده و چهارم در لفظ صلوات گذشت.

کوتاه شدن زبان: کنایه از خاموش شدن بود.

«دل چو روشن شد زبان لاف کوته می‌شود»
میرزا صائب

کوتاهی کردن: تقصیر کردن و دریغ داشتن.

تا به پای دار آمد از بیم شیون کنان
هیچ جا در حق من زنجیر کوتاهی نکرد
باقر کاشی المتخلص به خلیل

چشم جادوی تو در دل جویی اهل نیاز
هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز
طالب کلیم

کوته‌اندیش و کوته‌پرداز: به معنی.

کوته‌بال: کوتاه قامت و بر این تقدیر مخفف کوتاه بالا بود و نیز مرادف کوتاه پاچه.

حزین کنج قفس بیهوده می‌باشد پرافشانی
به گیتی مایهٔ آسایشم کوتاه بالی شد
حضرت شیخ

و آنچه بعضی گفته‌اند که در اینجا «شکسته بالی» باید، از عدم تأمل است، زیرا که در قفس، «شکسته بالی» نیست، «کوتاه بالی» است. از اینجاست که پرافشانی کنج قفس را که میلان ندارد بیهوده گفته، فتأمل.

کوته حرف و کوته زبان و کوته نظر و کوته نفس: ــ

چه بیجاست در قصهٔ اهل راز
ز کوتاه حرفان زبان دراز
ظهوری

بر کشتی می نغمهٔ نی باد مراد است
ای مطرب کوتاه نفس باد به نی کن
میرزا صائب

وله: نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت
تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا

وله: همان ز سوزن کوته نظر در آزارم
اگر چه همچو مسیحا فلک سوار شدم

وله: مروت نیست سبقت جستن از کوتاه پروازان
وگرنه نامه‌ام پیش از کبوتر می‌تواند شد

* * *

چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین
خط همی‌بیند و عارف رقم صنع خدا را
شیخ شیراز

کوتهی کردن: همان کوتاهی کردن که گذشت.

دوست گر از لطف خواهد بخیه بر زخم زند
تار زلفش کوتهی با این درازی می‌کند
سلیم

کوچ: از منزلی به منزل دیگر رفتن و نقل و تحویل کردن.

از این محمل سرای پر ز پر پوچ
همان بهتر که در ساعت کنی کوچ
ملافوقی یزدی

و در رشیدی؛ اهل و عیال عموماً و زن خصوصاً. سعیدای اشرف به هر دو معنی:

خواب غفلت تا به کی از غارت شیطان بترس
کوچ اگر همراه داری وقت کوچانیدن است

کوچک: مقابل بزرگ و نام مقامی از سرود.

کوچک ابدال: به اصطلاح مرید و پیرو قلندران پیشدست خرد سال فقرا خواه از پیر در سال خرد باشد و خواه سال خورده. میرزا طاهر وحید در تعریف قلندر:

به خورشید تابان ز روی نکو
بزرگی کند کوچک ابدال او

* * *

کوچک ابدال من است آنکه محیطش خوانی
بحر را من به کمر کاسهٔ چوبین بستم
ملاسالک یزدی

سینه صافیهای ما از فیض پیر کامل است
کوچک ابدالان دریاییم ما همچون حباب
داراب بیگ جویا

شیر حق پیر فلک سیر که در راه سلوک
کوچک ابدال در تکیهٔ فیضش اسد است
زکی ندیم

کوچک دل: خوش خلق و دردمند که با همه کس اختلاط گرم کند و بر این قیاس: **کوچک دلی.**

سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد مرا
مهر از کوچک دلی بسیار شبنم را نواخت
میرزا صائب

ز خلق خوش به سر جا می‌دهندت غنچه سان هر دم
زوالی نیست با کوچک دلی بالانشینی را
شفیع اثر

دلا بزرگی کوچک دلان به جای خود است
اگر بزرگ بود آسمان برای خود است
کاظم کاشی تبریزی‌الاصل

کوچک دلیم خورده ز پستان گهر شیر
از پاکی ذات است پسندیده صفاتم
محسن تأثیر

کوچک فقر: همان کوچک ابدال که گذشت. طغرا در صفت شمع:

چو در فقر شد از لگن تکیه دار
شدش کوچک فقر چندین شرار

کوچ و کلفت: اهل و عیال.

کوچک وضعی: ــ

ز کوچک وضعی خود نال خوش صوت
کشد دایم بزرگیها از این ساز
ملاطغرا

کوچگاه و کوچگه: جایی که از آنجا بیشتر کوچ کنند، و زمان کوچ کردن.

نخستین خرامش از این کوچگاه
به البرز خواهم برون برد راه
خواجه نظامی

و در این بیت که:

گریزیم از این کوچگاه رحیل
از آن پیش کافتیم در پای پیل

به معنی راه راست چه، جای واقع شدن کوچ نمی‌باشد مگر راه، پس کوچگاه رحیل به معنی راهی باشد که در آن کوچ مردم واقع شود.

کوچه: مصغر کوی، و بن بسته از صفات اوست.

کوچه بازار و کوچه باغ: کوچه‌ای که راهی در باغ داشته باشد.

در بهاران دل به سیر کوی یارم می‌کشد
کوچه باغ عاشقان چاک گریبان کسی است
رضی دانش

در کوچه باغ زلف خزان را گذار نیست
دل را به آن دو سلسلهٔ مشکبار بخش
میرزا صائب

وله: سراسر می‌رود در کوچه باغ عمر جاویدان
قد رعنای او را هر که در مد نظر دارد
وانکه خود را شوکت کیوان عجولی خوانده است
باشد اندر کوچه بازار خیالم لتّه‌چین
ملانوقی یزدی

کوچه بن بست و بن بسته: به ضم موحده اوّل و فتح دوم، کوچه سربست و سربسته.

دل مرا ز خم زلف او رهایی نیست
به در ز کوچهٔ بن بسته هیچ کس نزد است
میرزا صائب

شاید افتد گذر بوی تو روزی آنجا
کوچهٔ غنچه عجب نیست که بن بست شده است
محسن تأثیر

کوچه بند: بند کردن سر کوچه.

سیلاب را ملاحظه از کوچه بند نیست
زنهار پیش دیدهٔ من آستین مگیر
میرزا صائب

کوچه خموشان: گورستان.

یاد شهادت عشق در کوچهٔ خموشان
کاسودگی ز ما برد غوغای زندگانی
ملاطغرا

کوچه دادن: گذاشتن راه برای کسی تا بگذرد، مرادف راه دادن.

چرخ از جان شنود ناله جانکاه مرا
زلف شب کوچه دهد آه سحرگاه مرا
محسن تأثیر

ز هر طرف که رود اهل درد کوچه دهند
به ملک عشق کسی کاو به عیش متهم است
طالب آملی

شکفته گل ز سر خار ما همیشه رود
چو موج کوچه دهد سنگ ما که شیشه رود
محمدقلی سلیم

در این بساط من آن بحر پر شر و شورم
که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا
میرزا صائب

وله: شیریم ولی زهرهٔ آزار نداریم
از جنبش رگ کوچه دهد نیشتر ما

کوچه راه: به معنی کوچه بازار که گذشت.

طی نمی‌گردد به شبگیر حیات جاودان
گر چه زلف او به ظاهر کوچه راهی بیش نیست
میرزا صائب

کوچه سلامت: کوچه‌ای که برای گرفتن قلعه زیر زمین کنند و قلعه گیران بدان راه دارند.

دیوانه شو که عشرت طفلانهٔ جهان
در کوچهٔ سلامت زنجیر بوده است
میرزا صائب

به دور حصن محبت که منزل خطر است
میان کور بود کوچهٔ سلامت ما
علی خراسانی

کوچه شکر: نام محله‌ای بسیار تنگ در اصفهان.

اثری هیچ نباشد ز دهانت که تو را
کوچهٔ تنگ شکر راه گریز دهن است
محسن تأثیر

وله: حرف از آن لب چه عجب مختصر آید بیرون
باید از کوچهٔ تنگ شکر آید بیرون

کوچه فتادن: کنایه از غریب شدن و به غربت افتادن.

کوچه فولاد: نام محله‌ای در اصفهان.

شیشهٔ ما تا به کی همسایهٔ خارا بود
بیش از این در کوچهٔ فولاد نتوان زیستن

حکیم شرف‌الدین شفایی

کوچه گرد: آنکه در کوچه‌ها بگردد و اکثر این قسم مردم رند و حسن پرست و تماشایی می‌باشند.

به جستجوی آن باز شکر پاش
دو روزی کوچه گرد آستین باش

حکیم زلالی

طفل اشکم کوچه گرد آستین از بی‌کسی است
دیده بر حالش ندارد دل گرفتار خود است

میرزا رضی دانش

کوچه گلبار: به رای مهمله، نام محله‌ای از اصفهان.

کی به هند از هوس سیر صفاهان تنها
زخم پرخون دلم کوچهٔ گلبار نبود

عبداللطیف خان تنها

کوچه مسکینان: به ضم میم یا کسر آن، بنابر اختلاف روایت کوچه‌ایست از اصفهان که در آن مسکینان می‌باشند و ظاهراً نام قومی است و عوام مسلک که در کلام سعید اشرف واقع است عبارت از ایشان باشد.

کوچه نو: به فتح نون، نام محله‌ای در صفاهان که جای بودن لولیان است مثل رجواره در حضرت دهلی.

ای از رخ تو گرفته پرتو
خاتون آباد و کوچهٔ نو

محمدسعید اشرف

خاتون آباد نام ده است.

هست در کوچه نو بار کهن
دلربا ماه رخ سیم ذقن

میرزا صادق دست‌غیب

کوچیدن: به معنی کوچ که گذشت.

وفا چو دید که انصاف از جهان کوچید
فغان ز سینه برآورد گفت کو پدرم

ملافوقی یزدی

کود: به واو مجهول، سرگین و غایط و لهذا کودکش، کناس راگویند و کودک طفل را، زیراکه اکثر اوقات می‌رید.

کودک سرشت: ــ

همه کوسه و پیر و کودک سرشت
به خوبی روند ار چه هستند زشت

خواجه نظامی

کودکش: کناس راگویند.

کودک غازی: بازیگر پسر که پیش آهنگ قوم بود و پیش از دیگران از چنبر بگذرد. خلاق معانی در هجو:

باد چالاک در رسن بازی
سر تو همچو کودک غازی

کودک مزاج و کودک مشرب و کودک منش: معروف.

آن دنی طبعان که مغروران جاه و منصبند
از خرد بیگانگی چند کودک مشربند

محسن تأثیر

بود جای گوهر غیرت زمین پاک چشم
تا ز کودک مشربی تخم تماشا کاشتیم

میرزا صائب

وله: آه کز کودک مزاجیهای ابنای زمان
ابجد ایام طفل را ز سر باید گرفت

***

در کوزه لذت شکنان چشمه زهرم
در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم

عرفی

کودن: به فتح اول و سوم، در صراح و کنزاللغت؛ اسب کند رو و مردم کند فهم.

در کشش مردمی جستن کودن ز بار
در روش مردمی رفتن خر در خلاب

حکیم زلالی

کور: به واو مجهول، نابینا، اعم از آنکه هر دو چشم باشد، یا از یک چشم.

کور آب: آنکه بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد، و سراب که در صحراها مثل آب نماید.

بهر آب ار روی سوی کور آب
کم کنی جان و زو نیابی آب

استاد عنصری

کور باطن: کنایه از کند فهم و کج طبع. ملانصیرای همدانی در خطبةالخطبه نوشته: «نصیر کورفهم هیچ مدان».

مدار چشم از این کور باطنان انصاف
که گشته است به عنقا هم آشیان انصاف

میرزا صائب

کوربخت: مدبر و بدبخت.

روز خفاش است کور از کوربختی زانکه او
دشمنی در خفیه با خورشید خاور می‌کند

خواجه سلمان

کور به کار خود بیناست: مثل است.

کور چشم: نابینا راگویند.

کوردل: به معنی کور باطن که گذشت.

دیده کن کور دلان خیال
سرمه کش دیده‌وران کمال

امیرخسرو

کور ذوق: بی‌ذوق و آنکه ذایقه نداشته باشد.

چه غم زین عروس سخن را بتر
که بر کور ذوقان بود جلوه‌گر

نورالدین ظهوری

کور ذوقان ز فیض تربیت
چون مسیحا مزاجدان سخن

ملاطغرا

کورفهم: به معنی کورباطن که گذشت.

کورکش: آنکه کور را دست گرفته، راه ببرد.

نرگس بی‌دیده روان کوروش
خار عصا باد خزان کورکش

امیرخسرو

کورنش: [=کرنش] بالضم و واو غیر ملفوظه، نوعی از آداب که سلاطین را کنند و این ترکی است و با لفظ کردن مستعمل. [ــه پشت دست بر زمین نهادن].

چکد انگیز از کون مقالم
ادا کورنش کند پیش خیالم

ملافوقی یزدی

کورنگاه: به معنی کورچشم که گذشت.

آبرو چشمزد کورنگاهان نکنیم
پرده از گرد رهی یافته رخسارهٔ ما

ظهوری

کور نمک: کسی که پاس نمک نداشته باشد و با ولی نعمت خود بد بازد، مرادف نمک به حرام.

کوره: پارچه ناشسته که هنوز به کاری در نیامده باشد، و آوند گلی که آب ندیده باشد و به هر دو معنی هندی است.

دریا با وی کوره چشم سفید
کوری کوری به روی هم افتاده است

محمدسعید اشرف

کوره ده: ده کوچک کم آباد.

من روشنم از دود غم روز به خویش
ای چرخ تو می‌دانی این کوره ده خویش

مسیح کاشی

کوره فخارخانه: به تشدید خای معجمه بعدالفاء، جای خشت پزی که آن را پزاوه به زای فارسی و در هندی بجاوه به جیم تازی گویند.

زند از روزنش آتش زبانه
به سان کورهٔ فخارخانه

میریحیی شیرازی

کوری: نابینایی، و مقداری معین از چیزی، و سند آن در لفظ کوره گذشت و در هندی عدد بیست را گویند و به معنی اوّل با لفظ کشیدن مستعمل.

کوری کمر کشیده ز روی تو آفتاب
خوش اعمیانه دست به دیوار می‌رود

محسن تأثیر

کوری چشم فلانی: یعنی به رغم او، مثلاً یکی بگوید که: موی سفید در ریشت به هم رسیده است، جواب دهد: به کوری چشم آنها که دعای بدی در حق من کرده بودند که جوان مرگ شوی.

گفته‌ام پیغام جانان بود از آن بستم زبان
کوری نامحرم این طومار را پیچیده‌ام
نادم گیلانی

کوری چشم رقیبان بینش ما شد زیاد
همچو آتش خار اگر در دیدهٔ ما ریختند
میرزا صائب

کوری و کبودی و کبودی و کوری: کنایه از سیاه روزی و بدحالی و غم و اندوه.

کبودی و کوری درآمد به چرخ
که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
خواجه نظامی

افسوس که فصل گل به زودی بگذشت
صد حیف که تا چشم گشودی بگذشت
بی چشم و خطت بنفشه و نرگس را
ایام به کوری و کبودی بگذشت
قپلان بیگ

کوزه باز: جهیزگر.

گل نغمهٔ دولاب را ز اهتزاز
کند بر سر چاه خود کوزه باز
ملاطغرا

و در تعریف گل کوزه:

بت زر قبا را نمازی کند
ببین کوزه‌گر کوزه بازی کند

کوزه پز: به بای فارسی، خشت پز.

نشد پخته از کوزه پز نان من
از او سوخت هر چند ایمان من
میرزا طاهر وحید

وله: به دلخواه آن ماه حوری سرشت
در آتش مربع نشستم چو خشت

کوزه چون پر شود آب از سر او می‌ریزد: یعنی هر چیز که به کمال رسد آخر به زوال می‌انجامد.

کوزه دولاب: در لفظ صد کوزه گذشت.

کوزه روح توتیا: ←روح توتیا.]

از گرد رهش که خضر عیسی اثر است
شد کوزهٔ روح توتیا دیدهٔ من
محسن تأثیر

کوزه قفس: آوند گلی که آب و دانه مرغان قفس در آن انبارند.

به تنگنای جهان از گداز عشق مرا
درون سینه دلم آب کوزهٔ قفس است
میرزا طاهر وحید

کوزه قمار: کوزه دخل که مستأجران قمارخانه به زمین دفن کنند و از مقامران زر شتل را فراهم آورده، در توی آن اندازند و آن مستأجر را کوزه‌دار گویند.

از چرخ و نقد اخترش امید آبرو
از کوزهٔ قمار تو را آب جستن است
محسن تأثیر

و این بیت در نسخهٔ مخلص از تأثیر و در نسخهٔ اصطلاحات وارسته، از ملاطغرا نوشته، و کوزهٔ قمار ظرفی است که جهیزگر زری که به قماربازان وام دهد چون به تفاریق از آنها باز ستاند در آن کند و جهیزگر را کوزه باز گویند.

کوزه کش طهارت نمی‌کند: مثل است.

کوزه کشیدن: مقدار کوزه می خوردن.

مرد آن نبود که کشد کوزهٔ می
مرد آن باشد که خم ز میخانه کشد
امیرمعزی

کوزه‌گر: کلال.

کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خورد: مثل است.

کوزه نادیده آب: و همچنین سبوی نادیده آب و مانند آن، ظرفی که به آب مستعمل نباشد.

ز اشتیاق دیدنت دارم دلی
تشنه‌تر از کوزهٔ نادیده آب
ملاقاسم مشهدی

کوزهٔ نبات: آن قالب که شیرهٔ نبات در آن ریزند تا منجمد شود.

کوزهٔ نو دو روزه آب را سرد می‌دارد: مثل است.

کوزه‌ور: به واو، صاحب و مالک کوزه.

باغ ز هر غنچه شده کوزه‌ور
گردش چرخ از گل تر کوزه‌گر

امیرخسرو

کوس: به واو مجهول، فرو کوفتن و امر بدین معنی و صدمه و آسیب و به معنی نقاره مجاز است و به زیادت فوقانی یعنی: **کوست**، مزیدٌ علیه آن، و رویینه طاس، خالی دماغ، خارا شکاف، گردون شکاف، شغبناک و تهی پشت از صفات او و با لفظ فرو کوفتن و کوفتن و زدن به معنی نواختن مستعمل. دوم در مبحث کوس افتادن بیاید.

زان زنم کوس توکل کآسمان از بهر من
می‌رساند روزی و چرخی دگر هم می‌زند

باقیانا عینی

کوس مردی زن که از نیروی مردیهای تو
خصم را تا نطفه رو در مادگی کرد از نری

درویش واله هروی

چو نوبت‌زن شاه زد کوس جنگ
جرس دار زنگی بجنبانید زنگ

خواجه نظامی

کوس بر پیل بستن: کنایه از استوار کردن کوس بر پیل یا تهیه کوچ نمودن برای جنگ.

چو بر پیل بندیم کوس نبرد
برآریم از دشت قبچاق گرد

ملاعبدالله هاتفی

کوس برکشیدن: بر قیاس کوس که گذشت، کنایه از کوچ کردن نیز باشد.

به هندوستان برکشیدیم کوس
چو هندو شد از گرد مه آبنوس

خواجه نظامی

کوس چیزی بلند ساختن: کنایه از بلند آوازه گردانیدن.

ز بس که نرد وفا با کسی نباخته‌ای
بلند ساخته‌ای کوس بی‌وفایی را

ابونصر نصیرای بدخشانی

کوس خوردن: صدمه و آسیب رسیدن از چیزی.

ز ناگه به روی اندر افتاد طوس
تو گفتی ز پیل دمان خورد کوس

فردوسی

کوس فنا کی خورد کمال تو کاو را
سُدّهٔ ساحت برون ز چرخ برین است

اوحدالدین انوری

کو سر و خشت: یعنی آن کو که سر خود را به خشت زند و این را در محلی گویند که به شخصی سخن کنند و او نشنود.

اگر خم در جوابت خوب اگر زشت
حدیث تلخ گوید کو سر و خشت

حکیم زلالی

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن کو سر و خشت

خواجهٔ شیراز

کوس زدن: مرادف کوس برکشیدن که گذشت.

آن ساز نما که چون زنی کوس
خیزد ز جهان هزار افسوس

شیخ ابوالفیض فیاضی

کوس زدن با کسی: کنایه از دعوی برابری و همسری کردن.

رایت میمونت که شد چرخ تاب
کوس زده با علم آفتاب

امیرخسرو

کوس صبح: کنایه از شور و غوغای جانداران.

کوس و علم گرفتن: ــ

هر هفته ز جنبش سپاهست
گیتی کوس و علم گرفته

اوحدالدین انوری

کوف*: ← گوف.

کوفته: بالضم، در رشیدی، مقداری از گوشت که با حوایج بکوبند و غلوله‌ها ساخته، در آش کنند.

ملامنیر در هجو پرخوری:

کوفته را همه شبینه خورد
خانه بر یاد خابگینه خورد

و آنچه از وجه قلتبانی به هم رسانند.

قصه کوفته یک چند فرامش شده بود
خویش را از سر نوچیده رسوا کردی

حکیم شفایی

و به معنی آزرده و مضروب مجاز است، اما مشهور به معنی مانده و سست از رفتن راه.

کوفته حال: خراب حال.

حسن از کوفته مانده است ز چوگانت چو گوی
تو قوی حال بمان کوفته حالی کم گیر

میرحسن دهلوی

کوفته خاطر: رنجیده خاطر.

از تنگی جا درد تو شد کوفته خاطر
درد تو و دل در الم انداز الم هم

درویش واله هروی

کوفته‌خوار: دیوث و قلتبان.

من بگویم صفت گنده پر داروی گرم
تا نخوانند مرا مدعیان کوفته‌خوار

بسحق اطعمه

گنده، به ضم کاف فارسی، کوفته‌ای را گویند که مدور و بزرگ ساخته، در میان آشها بیندازند.

کوک: به واو مجهول، آهنگ ساختن سازها و موافق کردن آوازها و با لفظ کردن و شدن مستعمل.

کم جواب است او و من هم کم سؤال افتاده‌ام
کوک گردیده است خوش با هم نی و طنبور ما

ظهوری

همیشه گرم چو طنبور بود صحبت ما
نگشت بی سر خر کوک ساز عشرت ما

شفیع اثر

و به واو معروف، ترهٔ کاهو و آن مثل کوکنار بالخاصیت خواب آرد.

بس کوک و کوکنار به هم کرد روزگار
تا بخت ناغنودهٔ عاشق به خواب شد

حیاتی گیلانی

کوکب: ستاره، کواکب جمع، و سیم و شرار و داغ و اشک و نمکدان و گره از تشبیهات اوست، و با لفظ بالیدن و افتادن مستعمل.

گر زمین را تیرگی گیرد فرو نبود عجب
کوکب بخت علی از آسمان افتاده است

علی خراسانی

دلم از دامن همّت چو اشک مژگان ریخت
تپید کوکب من پس ز آسمان افتاد

ارادت خان واضح

«کواکب بنالند بر اوج نور»

ظهوری

مشعله صبح که شد نوردار
ساخت یکی شعله ز چندین شرار
از تف آن شعله که در تاب شد
سیم کواکب همه سنجاب شد

امیرخسرو

چون دیده غزال ز تأثیر بخت بد
یک مشت سرمه در گره کوکب من است

میرمحمدافضل ثابت

وله: دل به خون چرخ مهمان کش نبندی زینهار
در نمکدان کواکب استخوان سوده است

***

به گیتی آنچنان پیچیده دود آه من شبها
که از تنگی فروماند از چکیدن اشک کوکبها

عبداللطیف خان تنها

وله: فلک از اوج بخت شور من بر خویش می‌پیچد
از این رشکش نمک سود است دایم داغ کوکبها

کوکب افروز: در این بیت حسین ثنایی:

آفـتابی کـه از زوال بـریست
کوکب افروز آسمان مـن است
یعنی خویشتن را چنان وا می‌نماید که من کوکب ایـن آسمانم، یا اینکه برافروزنده این کوکب است.

کوکب کفش: میخ کفش، در اصطلاحات الشعرا، مرادف گل کفش.
کوکب چرخ همچو کوکب کـفش
مـی‌دهد بـوسه بـر کـف پـایت
کمال اسماعیل

کوکبه: در قاموس، ستاره و انبوه و جماعت مردم، و به معنی کر و فرّ مجاز است و بلند از صفات او.
خوی چون ستاره ز رخ برون زده گـویی
کـوکبه مـاه بـا کـمال بـرآمـد
میرحسن دهلوی
که به این کوکبه در دشت جنون تاخته است
چشـم آهـوست کـه هـر گـام رکـابم دارد
میرزا جلال اسیر

کوک زدن: دو پاره جامه را به هم پیوند کـردن بـه طریق استعمال تا در دوختن کم و زیاده نشود.
خس بود در لفظ تازی کوک و انـدر شاعری
کوک‌زن بر سوزنی گر خوش نراند لفظ خس
حکیم سوزنی

کوکو: به هر دو واو معروف، نوعی از مأکولات که از بیضه سازند، و آواز فاخته مثل پوپو به هر دو بـای فارسی؛ آواز هدهد و با لفظ زدن و کردن مستعمل.
فاخته چون نغمه دلجو کند
بوم چرا بـیهده کـوکو کـند
امیرخسرو
وله: فاخته هر صبح که کوکو زنـد
سـوختگی از جگـرم بـو زنـد

* * *

امـروز هـیچ فـاخته کـوکو نـمی‌زند
گویا به باغ آن قد دلجو گذشته است
میرزا صائب

کوله بار: بـه واو مـعروف، پشـتاره کـه بـه پشت بردارند، و این از اهل زبان شنیده شد.
کـوله بـار آرزویـی بست دل
کآسمان زد زور و از جا بـرنخاست
ظهوری

کوله‌کش*: ـــه توشه‌کش.

کولی: به فتح اول و کسر لام، لولی و فاحشه.

کون پارگی: کان دادن.
زخمی که بر آن جفته سیم انـدام است
شـق‌القـمر مـعجزه کـون پـارگی است
علی قلی بیگ ترکمان

کون جنبان: رقاص و مسخره.
ز نی‌آموز در صحرا سماع بیخودی کـردن
کمانچه دار باشی چند کون جنبان مـحفلها
محمدقلی سلیم

کون جنبانیدن: کـنایه از تـعظیم دادن و رقـص و مسخرگی.
خواجه از فرط بزرگی همچو کون شد از دمـاغ
لاجـرم بـهر بـزرگان کـون نـجنباند ز جـای
رایت وضـع بـزرگی کـیر مـن دارد کـه او
چـون ببیند کـودکی از دور برخـیزد بـه پـای
خواجه سلمان

کون خاریدن: کنایه از پشیمان شدن.
یکی از شعرا در مذمت دنیا گوید:
اوّلش هر که پشت پای نزد
آخر از دست او بخارد کون

کون خر: بـه اضـافت، کـنایه از احـمق و بی‌تمیز.
چو ناید در بیان عـقل سرالله خـموشی بـه
که هرگز عیب کون خر بود آنجا چرا گوید
امیرخسرو
بود اقامت ارباب فضل کـون خـری
در آن دیار که ساغر بود کم از بـیطار
قائمی مازندرانی

گر بی‌هنر به مال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبر است
شیخ شیراز

کون خر در خور است با سر خر، کون خر را به مصلحت می‌بوسند، کون خود را به خایه پاک می‌کند: هر کدام مثل است.

کون را به سر شکم نهادن: ای، برای مدارا کردن کان دادن.

ای سر تا پا تن تو آیینه صاف
چون تیغ مژه برآمدی خوش به غلاف
رفتی به ضیافت حریفان آخر
کون را به سر شکم نهادی چون ناف
سلیم

وله: از طبع خسیس خویش چون ناف
کون را به سر شکم نهادی

کون سوخته: شخصی که از نام و ننگ درگذشته باشد.

در گلشن عشق بدقماریم
کون سوخته‌های روزگاریم
غزالی

کون کشی: قرمساقی، کون کشی مقابل آن کس کشی.

کوه: ترجمه جبل، و گنبد و میخ از تشبیهات اوست مثالش در لفظ ستوده گذشت، و یکی از شعرا در تعریف کوه گوید:

ابدال صفت به خود خزیده
چون منتهیان به حق رسیده

و با لفظ رستن و کافتن و کندن و برکندن مستعمل.

چو گردد هزاران توجه یکی
ز جا برکند کوهها بی‌شکی
نورالدین ظهوری

وله: نروید به جز کوه از آن سرزمین
که نقاش نقشش کشد بر زمین

و به اصطلاح شعرا، کفل و سرین معشوق.

مشکین همای کاکل او در خطای حسن
آهو صفت ز کوه کمر آب می‌خورد
ملاطغرا

گرچه می‌گویم و غیرت به دهن می‌زندم
کوه سیم از کمر آویختنش را نگرید
محتشم کاشی

کوه ابراهیم: نام کوهی در ولایت کرمان.

کوه اسد: نام کوهی که از آن آتش می‌درخشد و هرگز فرو نمی‌رود.

کوه به کوه نمی‌رسد آدم به آدم می‌رسد: مثل است.

کوهپایه و کهپایه: به بای فارسی، نام کوهی که ارمن ولایتی است از آن، و کنایه از قلعه‌ای که در استواری حکم کوه داشته باشد یا آنکه کوه به زیر آن واقع شده باشد چنانچه پایه در زیر چتر صاحب پایه می‌باشد و بعضی به معنی کوه گفته‌اند، و از تواریخ نیز همین معلوم می‌شود و بر این تقدیر مزیدٌ علیه کوه بود، از عالم چشمه‌سار و کوهسار، پس کوهپایه کنایه از قلعه بود و در برهان به معنی کوهستان و دامن کوه نیز آورده.

به شه گفت برخیز شو باز جای
که آن کوهپایه درآید ز جای
خواجه نظامی

وله: از آن کوهپایه درآمد به دشت
سوی ژرف دریا زمین می‌نوشت

ملاطغرا در تعریف ابر:

به باریدن انگیخت کهپایه‌اش
چو طفلی که گریان کند دایه‌اش

وله: «تگرگ در سر سفید خود یک موی سیاهی ندید برای علاج از خیمه ابر نزد طبیب کوهپایه دوید».

کوه پشت: به وزن و معنی گوژپشت، و به واو مجهول کنایه از قوی پشت.

کوه تا کوه رسیدن بنگ: کنایه از غایت نشئه‌مند شدن از بنگ.

شد بهار و چو سبزه صحرا
کوه تا کوه می‌رسد بنگم
محمدقلی بیگ سلیم

کوه تنور: نام کوهی در حوالی تفت یزد.
قرص مه و خور که برتر آمد
از کوه تنور او برآمد
محسن تأثیر

کوه تیغ: در این بیت خواجه نظامی که:
برون آمد از پرده تیره میغ
ز هر تیغ گویی یکی کوه تیغ
مراد از «یکی کوه تیغ»؛ بسیار تیغ که عبارت است از خطوط شعاعی آفتاب.

کوه جگر: کنایه از مردم شجاع و دلاور.
دریاکشان کوه جگر باده‌ای به کف
کز تف به کوه لرزه دریا برافکند
افضل‌الدین خاقانی

کوه رحمت: نام کوهی نزدیک مکه معظمه، به تازی جبل‌الرحمة خوانند.

کوه رونده: کنایه از اسب و فیل قوی.
به کوه رونده درآورد پای
چو پولاد گویی روان شد ز جای
خواجه نظامی

کوهسار و کوهساران و کوهستان و کهساره و کهستان: به معنی.
راهرو را بال پرواز است سختیهای دهر
کوهساران می‌شود کوه فسان این سیل را
میرزا صائب

برکشیدند به کهساره غزنین دیبا
برنوشتند ز کهپایه غزنین ملحم
استاد فرخی

کوه سنج: چیزی که وزن کوه داشته باشد و آن به تخمین و قیاس باشد چه، کوه ممکن نیست که در ترازویی از ترازوهای این جهانی سنجیده شود.

یکی را به دست افکند کوه گنج
نسنجیده‌ها می‌دهد کوه سنج
خواجه نظامی

کوه سهند: به کسر سین مهمله و فتح فای هوز، نام کوهی.
به خون نریمان میان را ببند
برو تازیان تا به کوه سهند
فردوسی

کوه سیام: نام کوهی که ابن مقفع ماه خود را از آن برمی‌آورد و قصه آن در کتب سیر و مسالک و ممالک مفصلاً مذکور است.
اسب تو هنگام جنبش نسبتی دارد ز باد
وقت آرامش نهادی دارد از کوه سیام
استاد فرخی

کوه شهد: نام کوهی که در آن شهد بسیار می‌باشد.

کوه کوه و کوه تا کوه: از سر تا پا.
کوه تا کوه همین صوت رسانید به خسرو
که شود سنگدل از کشتن فرهاد پشیمان
سنجر کاشی

کنم وصف فیلان گردون شکوه
که کیف خیالم رسد کوه کوه
یحیی کاشی

کوه کوه از سر پریدن بنگ: کنایه از کمال به هوش آمدن و سر حساب شدن، و بنگ از سر پریدن گذشت، غایتش در اوّل مبالغه است. سالک قزوینی در تعریف کوه کشمیر:
مگر ابدال چرخ این کوه دیده
که بنگش کوه کوه از سر پریده

کوه کوب: کنایه از اسب و استر و امثال آن.

کوه کوه رسیدن کیف: کنایه از غایت کیف.
کنم وصف فیلان گردون شکوه
که کیف خیالم رسد کوه کوه
یحیی کاشی

کوه گنج: کنایه از گنج بزرگ.

کوه ماران: آن طرف دشت قبچاق کوهی است که در آنجا ماران می‌باشند.

بر سرین تا کاکلش دیدم شدم بی‌اختیار
طاقتم باشد اگر چون کوه ماران استوار

میرزا عبدالغنی قبول

و وارسته در اصطلاحات الشعرا نوشته کوه ماران کوهی است که در وسط شهر کشمیر واقع شده و وجه تسمیه‌اش معلوم نیست. ملاطغرا در تذکرةالاحبا در تعریف حسین سبزواری آورده:

ز قرب آستانش کوه ماران
زده صد طعنه بر تخت سلیمان

و در هجو کشمیر گفته:

«بنفشه تخت سلیمانش صورت دیو پذیرفته و شقایق کوه مارانش به رنگ عفریت شکفته» و تخت سلیمان نیز کوهی است که تخت حضرت سلیمان علیه‌السلام در آنجا فرود آمده است والحال مردم برای زیارت می‌روند. روزی میرزا صائب در عهد صوبه داری ظفرخان احسن که در آن هنگام کشمیر مجمع صاحب سخنان بود به طریق سیر از کوه ماران می‌گذشت. ترک بچه بدخشانی‌الاصل که در حسن و جمال ممتاز بود با اطفال دیگر به کمر کوه مذکور بازی می‌کرد.در آن اثنا فوراً این مصرع از زبان میرزا سر زد:

«کوه ماران به کمر لعل بدخشان دارد»

و مصرع دوم را یاران دیگر رسانیدند:

«اینقدر رتبه کجا تخت سلیمان دارد»

این نقل از زبان ملاساطع مسموع گردیده.

کوه محروق: کوهی است سیاه در ارمن چنان می‌نماید که گویا آتش زده و سوخته شده است.

کوه و کاه پیش او یکی است: مثل است.

کوهه آب: موج آب.

کوهه آسمان: بلندی آسمان.

کوه هر چند بلند است راه بالای سر دارد: مثل است.

که چه: به هر دو کلمه استفهام، اول در ذوالعقول و ثانی در غیر ذی‌العقول مستعمل، و معاً به معنی برای چه.

هم تو کین ورز و کینه دار که چه
هم تو غمخوار و غمگسار که چه

ظهوری

تمام غزل بر همین وتیره است، و از غزل دیگر است این بیت:

ورع ز گرسنه چشمی به خوان تو بنشست
مرا گذاشت چنین پشت دست خای که چه

***

ز هر دو چشم نظر می‌کنی به یار که چه
نگه دو اسبه چرانی به لاله‌زار که چه

محمدسعید اشرف

کهار: بالفتح، قومی از هنود که پالکی و تخت روان و امثال آن را بردارند و فارسیان به تشدید استعمال نمایند.

تا کرده رو بر پالکی کرده است جا در پالکی
بنشسته چون در پالکی نه چرخ کهار آمده

ملاطغرا

که دارد دستت: یعنی با تو که برابری می‌تواند کرد.

کهربای شمعی: نوعی از کهربا، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته و مصطلح اطبا هم هست.

کهگل: مخفف کاه و گل و با لفظ کردن مستعمل.

چون عمر سر آمد حسن از عیش عنان تافت
کهگل چه کند بام چو بنیاد نمانده است

میرحسن دهلوی

کهگیری: به فتح اول و کاف دوم فارسی.

سمند عیش را شاید ز کهگیری برون آری
ظهوری در مصاف غم عنان وازن خموشی را

ظهوری

کهن: مقابل نو و با لفظ شدن مستعمل.

از غـــیرت نـــافه دواتـــم
خون در شکم ختن کهن شـد
از دیـدن چشـم زخـم دهـرم
نـظارهٔ مـرد و زن کـهن شـد
حکیم زلالی

و گاهی برای تعظیم چیزی نیز استعمال کنند چـون نـخل کـهن‌سال، کـهنه دزد و کـهنه شـاعر و کـهنه قصه‌خوان.

کهن پوستین: شخصی که به سبب کبر سن پوست اندامش به رنگ پوستین شده باشد و امثال آن.
کهن پوستین درآمد به جنگ
چو از ژرف دریا برآید نهنگ
خواجه نظامی

و می‌توان گفت که استعاره بـه کـهنه است بـه جـهت آنکه غرض تشبیه پیاده مذکور است به‌گرگ کهنه و در بعضی نسخ «خشن پوستینی» واقع شده.

کهن پیوند: کنایه از خانه‌زاد.
غلامی کو کـهن پـیوند بـاشد
نه بنده بلکه خویشاوند باشد
امیرخسرو

کهن دامی: کامل بودن در مکر و فریب.
بیخبر دانه خور صحبت آن یـارانـی
کز تو گیرند دل ودین به کهن دامیها
محسن تأثیر

کهن دزد: در مقام تعظیم این مردم می‌گویند.

کهن سال: مرادف دیرسال.
ریشه نخل کهن سال از جـوان افـزونتر است
بـیشتر دلبسـتگی بـاشد بـه دنـیا پـیر را
میرزا صائب

کهن سلسله: زندانی کهنه.
بهر ضبط مـن مـجنون کـه کـهن سـلسله‌ام
فتنه از گیـسوی او سلسله خواه است امشب
محتشم کاشی

کهن کیسه: مالدار قدیم، مقابل نوکیسه، و سـند آن در لفظ پنهان شکنج گذشت.

کهن لنگ: کنایه از کسی یا چیزی که در جایی باشد و از آن برآمدن نتواند.
سـمندر چـو پـروانـه آتش‌رو است
ولی این کهن لنگ و آن خـوش‌رو است
خواجه نظامی

بـرای دفـع ایـن دزد کـهن لنگ
فلاخن وار خواهم یک بغل سنگ
محمدصالح رافع تخلص

کهنه باصفا: پیری که چون جـوانـان شکـفته رو و ظریف باشد.
جلوه‌گر گشت دختر رز باز
کـهنه بـا صـفای مـن آمـد
محمدقلی سلیم

کهنه بی‌نمازی و کهنه حیض و کهنه رنگین: لتهٔ حیض.
کهنهٔ بی‌نمازیش فکنی
از ریا دامـن نـمازی را
اسماعیل ایما

حکیم شفایی در هجو:
بعد از این بر سر شق بندی شومت آیم
سـبب سـرخـی آن کـهنه رنگـین آیـم

کهنه سوار: سرآمد پهلوانان.
آفرین باد به گفتار خوش کـهنه سـوار
آن پدرخواندهٔ پُریای ولی در همه کـار
میرنجات

ای تا ابد از کهنه سواران تو مـریخ
وی از ازل از پیر غلامان تو کیوان
سنجر کاشی

با جهان کشتی خصمانه فقرم قـدر است
مشعل دولت من کـهنه سـوار دگـر است
محسن تأثیر

کهنه فروش: کسی کـه قـماشهای کـهنه و اشـیای مستعمله را بر دست و دوش گرفته، بفروشد.

تا از لباس حسن بیاراست دوش خود
از نو شدیم بندهٔ کهنه فروش خود
سیفی صاحب بدایع

با یار قدیم خویشتن ساخته‌ام
چون کهنه فروشان سر نو نیست مرا
قپلان بیگ

کهنه فعله: کنایه از محیل و مکار و تجربه کار.

هر جایئی چو مشعل دولت ندیده‌ایم
این کهنه فعله مخترع طرح تازه است
محسن تأثیر

وله: در عشق می‌گذارم از تو بنای کناری
گر کهنه فعلگی را گردون نهد کناری

* * *

ز پیر دیر شنیدم قبول نیست خبر
ز کهنه فعلگی باده نوجوانان را
میرزا عبدالغنی قبول

کی: کلمه استفهام فی‌الزمان و استفهام «لِمَ» که به معنی چراست.

موسی اگر در ره او نیست پیک
کی ارنی گو شد و انظر الیک
امیرخسرو

و در روضة‌الصفا در احوال کیقباد آورده که «کی به لغت پهلوی چنار را گویند».

کیان: جمع که، برای استفهام ذوالعقول.

چون سوی تو نامه‌ای فرستم
فرما به کیان دعانویسم
ملاتشبیهی

کیبدن: به یای مجهول، یکسو رفتن و تحاشی نمودن.

دل از خامشی به که کیبد تو را
تو شمعی خموشی نزیبد تو را
طالب آملی

کیبیده: به بای تازی به وزن پیچیده، آزرده.

کیبیدن: به هر دو تحتانی معروف و بینهما بای تازی، آزرده شدن. می‌گویند: فلانی از ما کیبیده خاطر شده است، و گویند به یکسو رفتن و از جایی به جایی گشتن لازم و متعدی هر دو آمده.

با زنش گفت خواجه کای بی‌بی
دل بر این نه که از وطن کیبی
عبدالله هاتفی

امت عشقم و کیبیده‌ام از ملت عقل
گمره آن کس که ندانست که ملت این است
سنجر کاشی

یارب بیافریدی رویی بدان مثال
خود رحم کن بر امت و از راه شاه مکیب
ابوالحسن شهید

کید: بالفتح، مکر کردن و مکر، و با لفظ کشیدن مستعمل.

ای همچو پری خوب و ز چشمم شده پنهان
تا چند کشم در غم تو کید شیاطین
امیرمعزی

کیر: به یای مجهول، نرهٔ حیوانات و با لفظ خوردن مستعمل.

گر پیل کیر پشه خورد نیست این عجب
پشه که کیر پیل خورد این عجب بود
امیرخسرو

حبذا کیر قاضی کیرنگ
آنکه دارد ز سنگ خارا ننگ
پوست بر پشت او ز سختی چاک
جامه بر جرمش از بزرگی تنگ
عرق اندر مشام او شده باد
منی اندر عروق او شده سنگ
جستن بادها در او به شتاب
رفتن آبها در او به درنگ
در رود در نشیب چون ماهی
برجهد برفراز همچو پلنگ
انوری

و در مثنوی است:

حبذا کیر قاضی کیرنگ
آنکه دارد ز سنگ خارا ننگ
رخ او همچو شاخ آهو سخت
بیخش از محکمی چو بیخ درخت
سر او پشت پای را سوده
جامه از بار او بفرسوده
آسمان ریش گاو گشته بدو
کیر خر عهده‌ای نوشته بدو
چو برآرد سر و باستد راست
راست گویی که صخره صماست
بر کفش لب چو تنگ محلوج است
گوییا ران عاج بن عوج است
الفیه در حجیم او راضی است
به ز قاضی است گرچه از قاضی است
چون سر از پشت خانه بردارد
کافر کشته را بیفشارد
از پی کاو جان تواند داد
هر کرا جان بود تواند کاو
شد به جان الفیه غلام او را
نخورد شلفیه تمام او را
شکل او چون ستاره مخروط
مفتی مشکلات امت لوط
سربرآورده همچو ثعبانی
راستی را شگرف همدانی است
نیست چون بخت بخردان خوابش
پخته شد نان قاضی از آبش
کودکی را که خشک بسپوزد
کونش تا روز حشر می‌سوزد
فتنه او هزار زن باشد
ور به سختی هزار من باشد

کیر بز از تراشیدن بزرگ نمی‌شود: مثل است.

کیر خر و کون خر: کنایه از احمق و بی‌خرد و بدین معنی دندان خر نیز گذشت. باقر کاشی در تعریف شاعر گدا و خواجه بد ادا:

بود سگی خواجه لقب بی‌هنر
هر دو به هم کون خر و کیر خر

کیرکاشی: چیزی است که در کاشان به صورت کیر سازند و زنان طبق‌زن به کار دارند و سابوره نیز همان است.

اگرش حاجت اوفتد به خلال
می‌کند کیر کاشی استعمال

حکیم شرف‌الدین شفایی

مشهور به علت مشایخ
دمساز همه به کیر کاشی

نعمت خان عالی

کیر مفلس به کون خام طمع، کیر مگس چه خفته و چه بیدار: هر کدام مثل است.

کیست و که: کلمه استفهام است مرکب از که است، که از حروف روابط است و این در ذوالعقول و غیر ذی‌العقول بر خلاف چیست که در غیر ذی‌العقول مستعمل نشود.

گر در شکست نفس به ما همعنان شوی
دانی در این مصاف که اسب دونده کیست

ملاسالک قزوینی

از سراب مهر و مه سیراب کی گردد خلیل
چشمه خضر و سواد لامکان پیداست کیست

میرزا طاهر وحید

کیسه از چیزی دوختن: کنایه از صاحب و مالک آن چیز شدن.

ز گنجش زمین کیسه بردوخته
سمن سیم و خیری زر اندوخته

خواجه نظامی

کیسه بر چیزی دوختن: توقع فایده از آن چیز داشتن.

زیان دیده‌ای کیسه بر سود دوخت
که خود را به دلالی خود فروخت

ظهوری

مپسند پر ز داغ کنم از جفای تو
آن کیسه‌ها که دوخته‌ام بر وفای تو
میرزا صائب

از طمع بر کرم صبح کسی کیسه مدوز
هر کرا هست زری همسفر قارون است
درویش واله هروی

شوخی که نام من سفری شد ز خامه‌اش
بس کیسه‌ها که دوخته‌ام بهر نامه‌اش
محسن تأثیر

کیسه به سود و زیان پر کردن: ــ

گر به تیغش اجل دهد دستی
کیسه‌ای پر کنم به سود و زیان
ظهوری

کیسه به صابون زدن و کیسه پاک انداختن: کنایه از خالی کردن کیسه به تمام از آنچه در اوست.

خاقانی از چشم و زبان پیش تو شد گوهرفشان
تو عمر او را هر زمان کیسه به صابون می‌زنی
خاقانی

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید انداخت
این طمعها که تو از سیمبران می‌داری
خواجهٔ شیراز

کیسه دار: به دال، کنایه از کسی که در ارزانی چیزها را به امید گرانی ذخیره کند.

از بس به زخمهای جگر کیسه کرده‌اند
دلشاد گشته‌ام که شدم مرد کیسه دار
میرالهی همدانی

کیسه شطرنج: کیسه‌ای که در آن مهره‌ها و بساط شطرنج نگاهدارند.

شکم با استخوان این صدمه خورده
گرو از کیسه شطرنج برده
میریحیی شیرازی

کیسه صورت گشادن: کنایه از مسخ شدن یعنی صورت اصلی خود را گذاشته، صورت دیگر بهتر از آن گرفتن.

کیسه کردن: دلاکی کردن و به مجاز سرزنش کردن، چنانچه گویند: فلانی فلان را آنچنان کیسه کرده است که تا حشر چرک در بدنش وجود نخواهد داشت، سندش همان است که در کیسه‌دار گذشت.

کیسه گلکار: خریطه‌ای که گلکاران افزار خود را در میان آن نگاهدارند و سند آن در تیره کناسی گذشت.

کیسه لاغر کردن: به معنی کیسه به صابون زدن که گذشت.

پهلوی انصاف و دین عدل تو فربه کرده است
کیسهٔ دریا دکان جود تو لاغر می‌کند
خواجه سلمان

کیسه مال: دلاک و شخصی که در حمام بدنهای مردم به کیسه مالش دهد.

سعی آنچنان خوش است که مانند کیسه مال
از پر هنر ز کیسهٔ خالی برآورد
محسن تأثیر

دامن کف پر ز گوهرهای روحانی کنی
دست اگر در کیسه خالی کنی چون کیسه مال
میرزا اعجاز ملاعطا نام

کیش: به یای مجهول، تیردان، و کمرزیب از صفات اوست.

ناوکی بر هدف معنی تحقیق نخورد
کیش هفتاد و دو ملت تهی از تیرم شد
میرمحمدعلی رایج

کیش فدا: آنچه از کتب اخبار سلف معلوم می‌شود چنان است که قبل از این از اعاظم و اکابر که به جنگ می‌رفتند کیشی مرصع و مزین به جواهر به خود می‌داشتند که اگر حال جنگ منقلب گردد و دشمن از پی ایشان درآید در وقتی که نزدیک شود جهت مشغولی او کیش مذکور را باز کرده، بیندازند و ایشان را فرصت رفتن دست دهد. حکیم انوری همین معنی را قصد کرده، بسته که:

وقت هزیمت چو خصم سرزده از حرص مال
گـه ره و بـیره بـرید گـه کـه و گـه در شکست
وله: کیش فدا بـرگشاد راز نـهان گـفته‌ای
زهره در آن رزمگاه حـقهٔ زیـور شکست
شاه بدان ننگریست گفت که روز حـنین
مال مهاجر گرفت جیش پیمبر شکست
یعنی چون دشـمن پـادشاه هـزیمت یـافت و پـادشاه عقب او روان شد اگر چه کیش فـدا در مـعرکه چـون حقه زیور زهره شکسته شد، پادشاه بدان میل نفرموده و به لشکریان گذاشت چنانچه آن حـضرت صـلی‌الله عـلیه و آله و سـلم روز حـنین خـود لشکر کـفار را شکست و غنیمت به مهاجرین بخشید.

کیف: بالفتح، مخفف کیفیت به تشدید تحتانی دوم، کذا فی‌المغنی اللبیب، و مابقی از تحقیق این سیجئی فی‌الکیفیة.

یک تن حصار آفت صـد لشکـر غـم است
در باب کیف هر چه بگوید کسی کـم است
میرزا عبدالغنی قبول

کیفدان: ظرفی از چوب و نقره و غیره مـثل سـینی قهوه که خانه‌های متعدد دارد و صفهای معاجین در آن می‌گذارند.

مسکن شـوخی بـود هـر پـاره دل در سـینه‌ام
خانه‌ام چون کیفدان مأوای چندین خانه است
محسن تأثیر

سرگرم کی ز کیفیت جـوز کـون شـود
هر کس که یافت نشـئه از کـیفدان کس
ملافوقی یزدی

کیفر: به وزن حیدر، پاداش و مکافات بدی و با لفظ کردن و کشیدن و بردن مستعمل.

چو قادر بود بر نیکی نبایستی که بد کـردی
ز بدبختی اگر بد کرد برد از تـیغ تـو کـیفر
امیرمعزی

وله: همه ز کرده پشیمان شدند و در مثل است
کـسـی کـه بـد کـند آخـر ز بـد بـرد کـیفر

***

سـپاس جـهاندار بگذار ورنـه
به کفران نعمت کشند از تو کیفر
محمد هندوشاه

کیفیت: بـه تشـدید تـحتانی دوم، چگـونگی، و فارسیان کیف و کیفیت به معنی مستی و حالتی کـه از خوردن مسکـرات بـه هـم رسـد استعمال نـمایند، و پسین به تخفیف نیز آرند و سرشار از صفات اوست. تذکرهٔ خان هجری شمشیرگر قمی:

می کاو ز دست ساقی مشکین کلاله نیست
درصـد سـبوش کـیفیت یک پیاله نـیست

و با لفظ بردن و ریختن و دادن و دانستن و ربودن و نهادن و خواستن و گـرفتن و بـر سـر زدن مسـتعمل، پسین در اختلاط گرم داشتن گذشت.

بده ساقی امشب ز می ساغرم
که کیفیت شـمع زد بـر سـرم
ملاطغرا

فرقی میان گرم و تر و سرد و خشک نیست
کـیفیت شـراب در افـیون نـهاده‌ایـم
باقر کاشی

کسی کیفیت چشم تو را چون من نمی‌داند
فـرنگی قـدر مـی‌داند شـراب پـرتکالی را
طالب آملی

در هوای موافقت نـاجی
آب کیفیت شـراب دهـد
ناجی تبریزی

به جای باده رنگ گل به ساغر می‌توان کـردن
دهد کیفیت از بس چشم مخمور تو گلشن را
میرزامعز فطرت

بود مستی ز پا افـتادهٔ هـر نـقش پـای تـو
ز بس سرو تو را کیفیت از رفتار می‌ریزد
میرزا صائب

وله: کیفیت می می‌برم از چهره مـحبوب
رخسـار عـرقناک مـرا عـالم آب است

* * *

امروز دل از چشم تو مستی ننموده است
کیفیت از این باده در آغاز گرفته است
علی خراسانی

آنکه بی نشئه محبت او
کیفیت نیست در می حمرا
یادگار بیگ حالتی

کیک: بالفتح، ترجمه برغوث.

کیک به گریبان بودن: مضطرب و سراسیمه بودن.

نیست یک کس که به دل محنت دورانش نیست
زاختر سوخته کیکی به گریبانش نیست
محسن تأثیر

و همچنین کیک در پارچه افکندن و در شلوار افکندن و کردن که متعدی آن است، و مجدالدین علی قوسی گوید که: کیک در شلوار و سنگ در موزه دو مثل مشهورند جهت کسی که ارتکاب کاری کند و از عهده آن برنیاید چه، همچنانکه رونده را سنگ در موزه و کیک در شلوار باشد از رفتن باز می‌دارد، مرتکب این کار را نیز گویا مثل آن حالت عارض شده.

کیک در پارچه افکار تو خواهم افکند
این دوا علت تسکین تو خواهم کردن
درویش واله هروی

سلیم در صفت نیشکر:

انبه را کرده موش در ابنان
کیله را کرده کیک در شلوار

* * *

بدین قصیده که پیراهن معانی اوست
فکنده‌ام همه را کیک عجز در شلوار
اثیرالدین اخسیکتی

کیله: بالفتح، پیمانه غله و جز آن، و این مفرس کیل است.

رسم شمار بهر حساب مه است و سال
در عهد همتش که سپر کیله زر است
ابوطالب کلیم

کیمخت‌گر: ــ

دلبر کیمخت‌گر کز سیم اندامش بود
سوختم تا چند با من وعدهٔ خامش بود
سیفی

دل از ظلم خود کنده کیمخت‌گر
چو تیماج ساز ار نیاورده سر
ملاطغرا

کیمیا: نام علمی معروف، و قیل نام گیاهی، و مکر و حیله، و عزیز و نایاب و این مجاز است و بعضی برعکس گفته‌اند.

گیا مثال ز جود تو کیمیا روید
ز شوره ناک زمینی کجا بر او گذری
حکیم ازرقی

و به معنی اکسیر با لفظ زدن و افکندن و کردن مستعمل و در فارسی بودن این لفظ نظر است زیرا که در عربی نیز آمده، کما قیل «من طلب المال بالکیمیا افلس»، مگر آنکه معرب بود یا لغتی ثالث باشد، و بر این قیاس: سیمیا و ریمیا.

بینش ما از نظر بی‌ریا
کرد مس قلب مرا کیمیا
امیرخسرو

تا کیمیای خاک درت برنیفکند
در جوف هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
انوری

هر سحرگه کیمیای سرخ رویی می‌زند
آفتاب رحمت تو بر در و دیوارها
میرزا صائب

جز بادهٔ کهن که در این دور کیمیاست
دیگر نیافتیم به مطلب رسیده‌ای
(؟)

کیمیاساز و کیمیاسنج و کیمیاگر و کیمیایی: آنکه از دواها طلا و نقره سازد.

ز عکس رخم خاک هر کوچه زر شد
تو را کیسه خالی و من کیمیایی
نادم گیلانی

کیمیاگر به غصه مرده به رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج
شیخ شیراز

بگو ای سخن کیمیای تو چیست
غبار تو را کیمیاساز کیست
خواجه نظامی

کیمیاسنج کوزه مقصود
کرده حل جمله نورهای وجود
امیرخسرو

کیمیای احمر: مخفی نماند که به معنی اکسیری که از آن طلا سازند، متعارف کبریت احمر و گوگرد سرخ است و کیمیای احمر در جای دیگر به نظر نیامده مگر در این شعر داراب بیگ جویا:

می همین دل مردگان را نیست اکسیر حیات
رنگ رخسار تو را هم کیمیای احمر است

کیمیای جان: کنایه از شراب.

کین و کینه: بغض و عداوت، و قصاص و انتقام، و با لفظ کشیدن و ستدن و گرفتن و خواستن و کردن و توختن و بستن و آوردن مستعمل، پسین در کمین آوردن گذشت.

به کیش حق پرستان کینه نتوان بست با دشمن
مسلمانی گره از رشتهٔ زنار بگشاید
میرزا معز فطرت

متوز کین و عدو را به روزگار سپار
که روزگار به تعجیل از او بتوزد کین
امیرمعزی

وله: ببخش ای شاه دریا دل بکوش ای خسرو عادل
که گاه بخشش و کوشش دهی زر و ستانی کین

***

بجنبم نیاسایم از هیچ راه
مگر کینه بستانم از کینه‌خواه
خواجه نظامی

علو همت من کینه از دشمن نمی‌گیرد
به رنگ شعله خون خار بر گردن نمی‌گیرد
میرزا عبدالغنی قبول

کین نکنم لیک به تمکین کنم
مهر رها گر کندم کین کنم
امیرخسرو

وله: زینسان که بکشتی به شکر خنده جهانی
خواهم که به دندان کشم از لعل تو کینها

***

هر کس ز خصم کینه به نوع دگر کشد
مژگان به گریه لب به دعا خسرو از سپاه
حکیم شرف‌الدین شفایی

خواست کیخسرو اگر چه کین خود ز افراسیاب
لیک نیروی تهمتن کردش آنجا یاوری
سعدی اردستانی

جور با عاشق دیرینه نمی‌باید کرد
گر محبت نکنی کینه نمی‌باید کرد
میرزا معصوم تبریزی

کینه پرور و کینه توز و کینه توزنده و کینه خواه: به معنی کین خواه و پسین نیز به معنی کینه خواستن.

دلیران به صحرا کشیدند رخت
به کین‌خواه رنگین کمر کرده سخت
خواجه نظامی

آن کینه پروری که ز بغض تو دم زند
وان خون گرفته‌ای که به کینت کشد رقم

با تیغ روزگار کند قصه کارزار
با قهر کردگار به میدان نهد قدم
محمد عرفی

لعل لب کرشمه را چاشنی عتاب ده
چین غضب زیاده کن ابروی کینه توز را
طالب آملی

تا بود در سینه من رسته مهر خدمتت
چرخ کین توزنده کی بیند به چشم کین مرا
حکیم سوزنی

کینه دار و کینه سنج و کینه کش و کینه کوش و کینه ور و کینه ورز: به معنی.

باش که تا در رسد آن کینه‌کوش
مهر مرا بیند و ماند خموش
امیرخسرو

وله: بترس از کینه‌دار نیم کشته
که بد گیرند مار نیم کشته

***

به جای فرستادن نزل و گنج
چرا با هزبران شدی کینه سنج
خواجه نظامی

چو او کینه‌کش باشد و رهنمای
سواران کشتی ندارند پای
فردوسی

رسوم دوست پرستی ز من نمی‌آید
طریق کینه وری با عدو نمی‌دانم
میرزا جلال اسیر

کیومرث: به فتح اول و ضم تحتانی و واو معروف و ضم میم و سکون رای مهمله و ثای مثلثه، نام اوّل ملوک عجم و در اصل به کاف فارسی و فتح میم و تای فوقانی است.

نخستین خدیوی که کشور گشود
سر پادشاهان کیومرث بود
فردوسی

و محسن تأثیر به فتح «را» بسته و این نوعی از تصرف بود مثل قرن که بالفتح به معنی مدت سی سال یا هشتاد سال یا یکصد و بیست سال است و این اصح است و به فتح دوم نیز استعمال کرده‌اند.

دو قرن از کرمت برده جهان برگ و نوا
تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست
اوحدالدین انوری

به هر تقدیر معنی ترکیبی آن زنده و گویا و مردگویا نیز نوشته‌اند گیو به معنی گویا و مرث به معنی زنده یا مبدل مرد، و او ظاهراً طلاقت لسان خوب داشته باشد پس لقب وی باشد نه علم، لیکن اینقدر هست که مرث به معنی زنده یافته نشده و گیو اگر چه قلب گوی به معنی گوینده می‌تواند شد اما چون اسم فاعل در فارسی به وزن امر می‌آید، مضاف واقع می‌شود به قلب اضافت چون سخندان و زباندان و موصوف واقع نمی‌شود مثلاً نمی‌گویند که فلان، گوی خوش است یعنی خوش گوی است یا فلان رو تیز است یعنی تیزرو، پس جزم کلی بر صحت آن نمی‌توان کرد مگر آنکه نظیر به هم رسد.

گ

گادن و گاییدن: جماع کردن.

ای که می‌گویی به شرقی استری گاییده‌ای
این سخن گر راست باید گشت در دم شایدم
لیک باور کی توان کردن که با این کوتهی
گر همه بزغاله گایم نردبان می‌بایدم

ملاشرقی قزوینی

گازرگاه: نام موضعی در هرات و موضعی در شیراز مدفن شیخ شیراز.

شب به جنت ساز اقلیم سخن عرفی به سیر
رفتم او شد جانب شیراز و من سوی هرات
او مصلا جست و واله سوی گازرگاه رفت
او به سعدی دید و واله کرد در جامی نگاه

درویش واله هروی

گازر گرو خویش به دکان دارد: یعنی اگر کسی خواهد که اجرت گازر دریغ کند او در واقع زیان خود می‌کند، چرا که اقمشهٔ او پیش او گویا رهن اوست.

گازروار: نام فنی از کشتی.

دست شوید ز حیات آنکه نگاهت یکبار
بر سر سنگ محبت زندش گازروار

میرنجات

گازری: معروف و نیز کنایه از سفید.

تیره روز ما سفیدی یابد از آن کس که او
دلق شب را جیب نیلی کرد و دامن گازری

درویش واله هروی

گام: مسافت ما بین هر دو پای در وقت رفتار و رفتن تیز، و نوعی از رفتار اسب که در هندوستان شهرت دارد و بدین معنی اغلب که فارسی اصیل بوده و بعضی به معنی قدم نوشته‌اند و آن از پاشنه پا تا انگشتان است و با لفظ زدن و نهادن و کشیدن و برداشتن مستعمل.

امیرمعزی در تعریف اسب:

هر گه که شادکام زند گام بر زمین
بر فرق دشمن تو بباشد غبار خویش

***

دی ز سر درد چو آشفتگان
گام زدم بر سر آن خفتگان

امیرخسرو

چه راه پیش گرفتی دلا در این وادی
که خضر نیز ز همراهی تو گام کشید

سنجر کاشی

گام شمرده نهادن: یعنی به احتیاط قدم گذاشتن، و در این بیت عرفی مراد از بازی اسب است که در عین جلدی به احتیاط قدم گذارد به حکم سوار و آن را در عرف هند گهری گویند.

در گام شمرده خط نگاری
بر نقطه نوک نیش کژدم

عرفی

گان: پیوستن به چیزی و اطلاق آن بر جماع مجاز است و با لفظ دادن مستعمل.

چون که اندر مرد خوی زن نهد
او مخنث گردد و گان می‌دهد

مولوی معنوی

کی دانستم که عاقبت خواهد داد
آن گان دادن نتیجه این رمالی
حکیم شرف‌الدین شفایی

حدیث آن بت عادی چه گویم
که دیو و دد حریف گادنش نیست
عجایب طرفه بس حرفی است مضحک
که گان کردن کم از گان دادنش نیست
مسیح کاشی

گاو: ترجمه بقر، گو مخفف آن و در هندی به واو مجهول است.

گاوبان: از عالم سگبان.
چو شیری که آتش به دم درزند
دم گاوبان را به هم برزند
خواجه نظامی

گاو بند: ــ
بود رشوه قصاب را گاو بند
وگرنه شود کشته چون گوسفند
ملاطغرا

گاوبهل: به فتح موحده و های هوز، ارابه گاو که اکثر به کار سواری آید، از عالم‌گهر بهل که ارابه اسبی است و این در اصل هندی است. ملافوقی یزدی به واو غیرملفوظ و سکون ها بسته و این نوعی از تصرف بود.
خداوندا به گاو بهل قناعت زود بنشانم
که تا چشمم به آن نبود که او گاو و غنم دارد
و در ساقی نامه:
بده می که تا حل شود مشکلم
نشیند به گاو بهل عشرت دلم

گاوپشت: آسمان‌و این خطاست و صواب: **خرگه گاوپشت.**
ندانیم کاین خرگه گاو پشت
چگونه درآید به خاک درشت
خواجه نظامی

گاو تازی و گوتازی: به فوقانی و زای تازی خود را غالب و پر زور وانمودن به جهت تحذیر خصم، سند اوّلین در اصطلاح «دفتر پارین راگاو خورده»، هم گذشت.
در کمان گاو تازی داری اینک حاضرم
گر نهی تازی به میدانم هماهنگی مکن
عرفی

چون حمار نطقشان آهنگ گوتازی کند
گاو را در حالت لفظ علم خوانند کاب
ملافوقی یزدی

در تعریف نره:
سواری ز من کسب کرده است اما
به گوتازی از بنده گردیده غالب

گاو تکیه: تکیه کلان طولانی که ارباب دول بر مسند نشسته، پس پشت گذارند.
نبودی گر از تیرگی بد نمود
شدی گاو تکیه ز چرخ کبود
ملاطغرا

زیرا که گاو به معنی کلان است، مثل خر به همان معنی چون خرپشته و خربط و خرمگس به معنی پشته کلان و بط کلان و مگس کلان. [ــه پشتوان.]

گاو خراس: گاوی که خراس به زور آن گردد و این مثل اسب خراس بود.
عصار شهر را که به زیتی قناعت است
گاو خراس به بود از گاو عنبرم
ملاشانی تکلو

بدبخت وجودم و روسیاه عدمم
بدعهد حدوث و بی‌وفای قدمم
هر کس سوی مقصد شد و افسوس که من
چون گاو خراس در نخستین قدمم
امینی بیگ افشار

گاو در خرمن کردن و بودن: خرابی و ویرانی و این از لوازم معنی است.
تا چو کاهش فلک دهد بر باد
خصم را گاو کرده در خرمن
ظهوری

گاو دل: کنایه از ابله و بی‌خرد، از عالم کون خر و کیر خر و دندان خر.

گاو دم: به ضم دال، نفیر و کرنا که به تازی بوق خوانند و هر چیزی و شکلی که یک سر آن پهن و سر دیگر آن باریک باشد و آن را مخروطی گویند.

گاو دنبال: مثله.

گاودی: به معنی گاو دل که گذشت.

گاورس: ← کاورس.

گاو ریش: مثل گاو دل که گذشت و نیز کنایه از خام طمع و این نیز راجع به معنی اوّل است.

نی عجب گر گاوریشی زرگری گوساله ساخت
طبع صاحب کف بیضا برنتابد بیش از این
افضل‌الدین خاقانی

از خصال شاعران خر تمیز بی‌ادب
وز فغان خواجگان گاوریش بی‌نهاد
حکیم سنایی

گاو زال از شیر ایوان نوشیروان نترسد: مثل است.

گاو زور و گاو زوری: بی ریاضت فنون کشتی در نهایت قوت بودن.

دشمن به گاوزور نخیزاندم ولی
چون باد دوست خیزد برگ خزان منم
مسیح کاشی

دلاور پسر بچه گاوزور
ز خویش به شیران در افتاده شور
شیخ شیراز

گاو زهره: به معنی گاو دل که گذشت.

گاوش نلیسیده: کنایه از کسی که نخوت و غرور داشته باشد و گرم و سرد روزگار نچشیده بود.

ور کاود اگر خواجه تو هم می‌کاوش
می‌دار حریفانه نگه با داوش
رفته است خریهاش ز صد گوساله
چندی بگذار تا بلیسد گاوش
ظهوری

گاو قشقه شده است: یعنی رسوا شده است و رمز مخفی ظاهر گشته.

گاو کار: به اضافت، گاوی که زمین را به آن شیار کنند.

گاوکون: به معنی گاودل که گذشت و سند این در خرکُس گذشت.

گاو کون کردن: کنایه از ریدن.

آن خداوندی که بر ریش بد اندیشان او
گاو کون کردن نداند کس مگر تکلک بچه
حکیم سوزنی

گاه: در سراج‌اللغت؛ وقت، و تخت، و بوته زرگران و به معنی جای و بعضی به معنی صبح نوشته‌اند چرا که بیگاه به معنی شام است و تحقیق آن است که این لفظ به معنی ظرف زمان و مکان هر دو آمده به معنی زمان مقدم آید به اضافت چنانکه گاه مستی و گاه هشیاری مگر در بعضی الفاظ وقتیه مثل صبحگاه و شامگاه، و به معنی مکان مؤخر آید از جهت قلب، چنانکه صیدگاه، رمیدنگاه، آیینگاه، ادبگاه، اوجگاه، بارگاه، بازیگاه، بزنگاه، بندگاه، بوسه‌گاه، پروازگاه، پیشگاه، پیشین‌گاه، بیمگاه، پایین گاه، میعادگاه، کارگاه، جلوه‌گاه، لافگاه، پرسه‌گاه، بیگاه، چرخگاه، حشرگاه، خوابگاه، سایه‌گاه، تاجگاه، تاراجگاه، تجلی‌گاه، تکیه گاه، تماشاگاه، تهی‌گاه، جامگاه، جایگاه، جگرگاه، جراحتگاه، جگی‌جگی گاه، آتشگاه، دوگاه، چارگاه، حجله‌گاه، جرمگاه، حسابگاه، تسلیم‌گاه، خرده گاه، خرگاه، خصومتگاه، خطرگاه، دامگاه، داوریگاه، زیرگاه، سجده‌گاه، سحرگاه، سحرگاهان، خلوتگاه، سرین‌گاه، ستمگاه، سیرگاه، سیلگاه، خنده‌گاه، هوسگاه، داغگاه، درسگاه، دزدگاه، سیاستگاه، دستگاه، دردگاه، دیده‌گاه، دیرگاه، دیرگاهان، دیوگاه، دیوانگاه، راحتگاه، کتب گاه، منزلگاه، رامشگاه، رخنه‌گاه، رزمگاه، بزمگاه، رصدگاه، زلفگاه، زنجیرگاه، آرامگاه، انجمن گاه، آشوبگاه، آوردگاه، آرزوگاه، بسملگاه، تسلی گاه، سند

در تسکین کده گذشت.

تو شمع مهر فروغی به بزمگاه وجود
فلک همیشه چو فانوس پاسبان تو باد
طالب کلیم

وله: انس می‌گیرم به مردم پر بیابانی نیم
هم وثاق شعله‌ام آرامگاهم آتش است

* * *

به نزدیک شما ای کشتگان عشق می‌آیم
به درد و حسرت آرایش کنید آرامگاه من
عرفی

وله: آن کشتی‌ام که بر زبر بحر شعله موج
آشوبگاه موجهٔ طوفانش معبر است

* * *

دو جنگی به کردار درنده گرگ
نهادند آوردگاه بزرگ
فردوسی

در آن آرزوگاه فرخاردیس
نکرد آرزو با مقابل مکیس
خواجه نظامی

دهید مژده به زردشت کآتشین رویی
دلی نماند که آن را نساخت آتشگاه
باقر کاشی

برون از حلقه بزم طرب غمناک می‌آیم
ز بسملگاه مینا با دل صد چاک می‌آیم
رضی دانش

چو شاهان نشستند در بزم شاه
شد آراسته حلقهٔ بزمگاه
خواجه نظامی

وله: گزارشگر کارگاه سخن
چنین گوید از موبدان کهن

* * *

مه من به جلوه‌گاهی که تو را شنودم آنجا
دل من ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا
هلالی

دل دو نیم نداری به گوشه‌ای بنشین
به لافگاه محبّت به یک گواه مرو
میرزا صائب

گاه به گاه و گاه بیگاه: وقت بی وقت.

خارخار دل نازک شده از گوشه چشم
مژه بر هم زدن گاه به گاهی که تو راست
ملاشانی تکلو

و قیل پگاه، وقت صباح و پیگاه، وقت شام و هر دو به بای فارسی، و این محل تأمل است.

گپ: بالفتح، سخنان رنگین با مزه که ظریفان با هم کنند و احتمال دروغ هم البته داشته باشد.

هر صحبتی که باشد دلخواه تو بفرما
سازی میی قماری شعری گپی کتابی
نعمت خان عالی

گجرات و گوجرات: بالضم و قیل دومین به فتح دوم، نام ملکی از هندوستان.

گربه چشم زرد هم از گوجرات
گاه به دیوکیر نویسم برات
امیرخسرو

دیو کیر نام دولت آباد و در این بیت به اخفای واو باید خواند تا سکته نشود اگر چه سکته نیز مجوز است.

«که بعد از این گجراتی شود خراسانی»
ظهوری

گچ: به معنی معروف که در عمارات به کار برند. مشترک است در هندی و در اشعار قدما گرچ مستعمل است و بر این تقدیر گچ مخفف این باشد.

نامد از خاک و گچ و سنگ این چنین طاقی مگر
خاکش از سنگ و گرچ کافور و سنگش گوهر است
ابن یمین

حکیم زجاجی در صفت بنا:

به هم در بپیوست فرزانه سنگ
در آنجا نبود از گرچ بوی و رنگ

گچ شیرین: نوعی از گل که در عمارت به کار برند و به تر شدن از هم ریزد و این متعارف هندوستان

است، معلوم نیست که در ولایت هم هست یا نیست.

گچ کاری: از عالم سنگ‌کاری و گلکاری.

به گچ کاریش هر که پرداخته
گچ از نقرهٔ صبحدم ساخته

ملاطغرا

گچ کشته: به ضم کاف تازی، رسم است که گلکاران گچ را هر روز تر می‌کنند و اندک اندک به کار می‌برند و اگر بر گچ تر کرده شباروزی بگذرد از کار می‌رود و گچ کشته عبارت از همین است.

میرزا طاهر وحید در تعریف بنا:

شهیدی کز آن شوخ یابد نشان
شود چون گچ کشته جسمش روان

***

عشق آن روز که بنیاد خرابی می‌کرد
بود سیماب گچ کشته معماری دل

محمدافضل ثابت

گد و گدیه و گدایی: بالفتح، دریوزه.

سلطنت بگذاشت اکنون گد کند
نیک پندارد ولیکن بد کند

اسیری لاهیجی نوربخشی

گدا گر تواضع کند خوی اوست: معروف.

گدا روسیاه است: مثل است.

گداز و گدازش: بالضم، حاصل بالمصدر گداختن، و با لفظ دادن مستعمل.

گداز از آتش عشق تو دادم آنچنان تن را
که چشم مو برون آورده کردم طوق گردن را

میرزامعز فطرت

گدازشگر: آنکه گدازد هر چیزی را.

تقدیر پی کاهش اجزای وجودش
اکسیر فنا داد گدازشگر غم را

عرفی

گدا طبع: کنایه از دنی و خسیس.

خواجه می‌نازد به سیم و زر گدا طبع بلاست
خواجه آن باشد که در مهر و وفا درویش نیست

نورالدین ظهوری

گدک: به فتحتین و کاف دوم تازی، گیپای خرد و سند آن در لفظ سرپی(؟) گذشت.

گذار[1]**:** گذشتن، و جای گذر، و امر به گذاشتن، و گذارنده و با لفظ آوردن و گرفتن مستعمل.

عماری‌دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

خواجهٔ شیراز

به آسان گذاری دمی می‌شمار
که آسان زید مرد آسان شمار

خواجه نظامی

به سان جان عدو عکس غوطه زد در زخم
بر آب چشمهٔ تیغت اگر گذار گرفت

ظهوری

پای‌گذار، دست‌گذار، خدمتگذار، بر سرگذار، سندان گذار، جلوه‌گذار، جوشن گذار، حق گذار، خانه گذار، خط گذار، خطی گذار، سخن گذار، جواب گذار، ره‌گذار، روزگذار، سجده‌گذار، الم‌گذار.

گذارا: اداکننده.

گذارش: بالضم، حاصل بالمصدر گذاردن به معنی اداکردن و با لفظ شدن و کردن مستعمل.

«گذارش چنان شد در این بارگاه»

خواجه نظامی

گذارش‌پذیر: لایق اداکردن.

گذارای نقش گذارش پذیر
که نقش از گذارش ندارد گزیر

خواجه نظامی

گذارشگر و گذارش‌کن: اداکننده.

گذارشگر کارگاه سخن
چنین گوید از موبدان کهن

خواجه نظامی

و در این بیت که:

۱ـ این کلمه و ترکیبات آن، که پس از این می‌آید در اصل با ذال آمده، به پیروی از متن که بین «گذار» و «گزار» فرقی ننهاده، در اینجا همانگونه ثبت شد، اما در جاهای دیگر متن «گزار» را به شیوهٔ امروز، با «ز» آوردیم. (م.)

گذارش کن فرش این سبز باغ
چنین برفروزد چراغ از چراغ
کنایه از فراش است.

گذاردن و گذراندن: چیزی را از این طرف به آن طرف گذراندن و به معنی ادا کردن چون نماز گذاردن و وام گذاردن.

گذاره: آنچه از حد درگذرد چون اشک گذاره و رفعت گذاره و مستی گذاره و دماغ گذاره و از این جهت مست طافح را نیز گویند.

بود ز دولت پروانه سرفرازی شمع
مرا ز بادهٔ شوق اینقدر گذاره مکن
سالک قزوینی

از من گذشت یار چو مست گذاره‌ای
رویش ز باده گشته بهشت نظاره‌ای
میرزا معز فطرت

یک بار نقش پای خود ای بیخبر ببین
تا روشنت شود که چه مست گذاره‌ای
میرزا صائب

وله: نظر به جلوه مستانه که افکنده است
که روزگار دماغ گذاره‌ای دارد

وله: من آن لطیف مزاجم که گر به سایهٔ تاک
فتد گذار مرا مستی گذاره کنم

***

کی زندگی توان کرد بی‌مستی گذاره
از بهر درد سر نیست بهتر ز خواب چاره
میرزا اسماعیل ایما

دلم ربود و سرشک گذاره واپس داد
گرفت ماه مرا و ستاره واپس داد
محمدسعید اشرف

محسن تأثیر در تعریف سرو:
دلهاش ز رفعت گذاره
از ناخن شیر چرخ پاره

گذاشتن: رهاکردن.

گذر: گذشتن و جای گذشتن و امر به گذشتن و با لفظ کردن و انداختن و افکندن و افتادن مستعمل.

جان بیشتر از وعده به تن آمده گویی
او را به غلط بر سر خاکم گذر افتاد
وحشی جوشقانی

در هفته رندان گذر جمعه نیفتاد
بر محتسب از شنبهٔ آدینه دعایی
درویش واله هروی

وله: عمری به رهش ستاده ماندم
چون بر سر من گذر نینداخت
بنشینم و خون ز دیده ریزم
چون داغ ز جای برنخیزم

***

نظر به سرو کنم از هوای قامت او
گذر به طرف گلستان به بویش اندازم
بنایی هروی

چو صبح چند به یک سو عنان توان انداخت
گذر به تربت ما نیز می‌توان انداخت
سنجر کاشی

به در نیامد و دیگر در او مقیم بماند
خیال چون به تماشا گذر بر آن افتاد
حسین ثنایی

گذرانیدن: بیرون بردن.

آن دل که لباس خودی از خویش بیفکند
زین دجله خون دامن خاکی گذرانید
طالب آملی

گذربان و گذرگاه: هر کدام معروف.

تویی کآسمان را برافراختی
زمین را گذرگاه او ساختی
خواجه نظامی

گذرنامه: نوشته‌ای که مسافران را دهند تا کسی از گذربانان و راهداران مزاحم مال و متاع او نشود.

همه دیانت و دین خوی و نیک رایی کن
که سوی خلد برین باشدت گذرنامه
شهید

و این از عالم دستک باشد که متعارف هندوستان است.

گذر نیست: به معنی چاره نیست.

پای برخاست به گرد سر او گشتن من
همچو پرگار از این شغل گذر نیست مرا

میرزاطاهر وحید

گذشت: صیغه ماضی و حاصل بالمصدر گذشتن است، و به معنی آن طرف چنانچه گویند که گذشت دریای شور مکه معظمه است یعنی از دریای شور گذشته در آن طرف مکه معظمه واقع شده، و به معنی پس که ترجمه بعد است و بدین معنی و رحم کردنش نیز گذشت، و به معنی غیر و سوای.

گذشت از خورشهای چینی سرشت
که رضوان ندید آنچنان در بهشت

خواجه گنجوی

یعنی سوای خورشهای متعارفه اهل چین نعمتهایی ساخته بودند که رضوان ندیده بود آنچنان نعمتها را در بهشت، و جای دیگر فرموده:

گذشت از پرستیدن کردگار
به جز خواب و خوردن ندارند کار

یعنی بعد از پرستیدن کردگار غیر از خواب و خوردن کاری ندارند، و به وسوسه شیطان مبتلا نگردند.

گذشتن: معروف، و مردن و این مجاز است.

نبود عجب مریض تو گر دیو بگذرد
کز روح کشتگان تو راه گذار نیست
گویی همیشه می‌گذرم از جهان وحید
چون بگذری ز خویش تو را چون گذشت نیست

وحید

و مستحسن و پسندیده افتادن، و منقضی شدن و به پایان رسیدن.

همچو مژگانها که می‌گردد به وقت خواب صبح
مجمع اهل جهان یک سر به غفلت بگذرد

محسن تأثیر

وله: بگذری گر ز سر کشتنم از حق بگذر
این روش از تو کجا پیش خدا می‌گذرد

گذشته: کنایه از کهنه و دیرینه، و بدبوی و از مزه رفته.

زاهد که ترشرو چو شراب گذشته است
در تلخی زبان چو کباب گذشته است
هر چند چون کباب کند گریه و سماع
از نشئه دور همچو شراب گذشته است
مشکل بود مطالعه روی نوخطان
غافل مشو از این که کتاب گذشته است

ملامفید بلخی

گر: چون آدمگر و آدمی‌گر.

گفتی ز ره لطف که میلی سگ ماست
شرمندهٔ آدمی‌گریهای توأم

میرزا قلی میلی

با وجود هرزه‌گریها که کردم نیست حیف
بر سر بازار دوران و گه آدمگری

ملافوقی یزدی

وله: هست لبریز متاع فتنه دکان سپهر
می‌کند گویا شب و روز آسمان آفتگری

***

جوان و پیر سزد آفرینگر تو چو من
به سال و بخت جوانم به عقل و دانش پیر

امیرمعزی

همه خیل او عالی و نگذری
به فرمانبری و اطاعتگری

عبدالله هاتفی

تو با دادی او هست بیدادگر
تو میزان زور او ترازوی زر

خواجه نظامی

از که خونم طلبد شحنه که در کشته عشق
دست بیدادگر و تیغ ستم ظاهر نیست

ملاشریف

بفرمود خسرو به پولادگر
که سازد بر او بند و غلّ و تبر
فردوسی

این قدر پیکان که در یک زخم ماست
در دکان هیچ پیکانگر نبود
ابوطالب کلیم

به پیکانگرش مایه داده سپهر
ز فولاد هم جوهر تیغ مهر
ملاطغرا

وله: چراغان ز بهر گل اخگری
گرفته به کف برگ آتشگری

آشناگر، آیینه‌گر، ابریشمگر، بریشمگر، اره‌گر، افسونگر، انشاگر، اکسیرگر، بازیگر، یاغیگر، افشره‌گر، بتگر، پالانگر، پرده‌گر، پروازگر، پولادگر، تدبیرگر، ترنمگر، طشتگر، تصویرگر، صورتگر، تعظیم‌گر، تماشاگر، تواضعگر، تیرگر، تیغگر، شمشیرگر، ثناگر، ستایشگر، مدحتگر، جادوگر، جولانگر، تمثالگر، چاره‌گر، چالشگر، چرخگر، چرمگر، جیبگر، چینی‌گر، خجلتگری، خصومتگر، خنیاگر، خوگر، خوالیگر، خورشگر، خواهشگری، دادگر، داغگر، دانشگر، دیانتگر، دشوارگر، دعاگر، دعویگر، دواتگر، دویتگر، دبانگر، دیباگر، دیوارگر، رامشگر، رخنه‌گر، ستیزه‌گر، سوداگر، سوزنگر، سوهانگر، سیاستگر، سیه‌گر، سیمگر، شانه‌گر، روغنگر، رفتگر، ریخته‌گر، زرگر، زمردگر، ستمگر: ستمگاره، رفوگر، رودگر، روستایی‌گری، روشنگر، صیقلگر، زره‌گر، زنجیرگر، زورگر، زیبگر، زینتگر، سازگر: سازگار، آهنگر، حلواگر، حمایتگر.

گرا: بالفتح و التشدید، حجام و سرتراش.
یحیی کاشی در هجو:
کاکا نامت چگونه آقا کردی
کافر نکند آنچه تو کرّا کردی
ریحان سیاه مادرت سیده نیست
چون اسم شریف خود شریفا کردی

گرامی: به صلهٔ بر.
ای مؤثر در همه کس همچو اجرام سپهر
وی گرامی بر همه کس همچو ایام شباب
امیرمعزی

گران: بالکسر، مقابل ارزان در نرخ و مقابل سبک در وزن و گاهی افاده معنی قوی کند چون بخت گران و گاهی افاده معنی بسیار کند چون گران سنگ؛ بسیار وزن و گرانقدر و گرانپایه، و گران تمکین و گران خواب و گران خوار، و گاهی افاده معنی دیر کند چون گران سیر و گران گوش، و گاهی افاده معنی بد و مکروه کند چون دلگران و دردگران و سرگران.
بس دشمن سبک سر با لشکر گران
کاخر سبک شکسته ز بخت گران توست
امیرمعزی

گران بار: باردار و بارور، از درخت و حیوان و انسان، و کنایه از شخصی که مال و اسباب و بنه و غنایم بسیار داشته باشد.

گران بار شدن: آبستن شدن. نعمت خان‌عالی در هجو خان جهان بهادر:
آن نحس نجس کز او دم حیض
شد مادر قحبه‌اش گران‌بار

گران بودن بیمار: کنایه از مشرف بودن بر مرگ.
پروانه تا دم صبح مشکل که زنده ماند
بیدار باش ای شمع بیمار ماگران است
نصرت

گران پای: کنایه از مردم کاهل و تنبل.

گران پایه: کنایه از مردم عالیقدر بلند مرتبه، و بعضی گویند **گران سایه** کنایه از ذات فیاضی که زود انتقال نکند و از جا نرود و گویند کسی که حضور او مرغوب نباشد.

گران پشت: کنایه از مردم قوی پشت و بارکش و حمال.

گران پرواز: آنکه پرواز به دیر کند.

در این بستانسرا خود را چنان صائب سبک کردم
که رنگ چهره گل را گران پرواز می‌بینم
میرزا صائب

گران تمکین: ــ
در بساط دل مرا از پاکبازی آه نیست
بگذرد سیل گران تمکین از این ویرانه کم
(؟)

گران جان: سخت دل، مقابل سبک روح.
حریف گران جان ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار
شیخ شیراز
و به معنی مردم فقیر و بیمار از جان سیر آمده و رعشه‌ناک، و به معنی آهار و پالوده نیز نوشته‌اند.

گران چشم: مرادف شور چشم.

گران خواب: آنکه خوابش سنگین باشد و دیر بیدار گردد و در تعریف چشم و مژگان مستعمل.
پسین در تیغ لنگردار گذشت و ایضاً میرزا صائب:
رخساره گلرنگ تو هر دم به هوایی است
چون چشم گران‌خواب تو بیمار نباشد

گران خواری: پرخواری.
همچو خمار است درد تو که نگردد
جز به گرانخواری شراب شکسته
سیف‌الدین اسفرنگی

گران خوی: کنایه از مخالف و ناسازگار، و بر این قیاس: گران بودن خوی.
از بس که تو را خوی به عشاق گران است
بی‌قدر متاع سر بازار تو جان است
شیخ‌العارفین

گران خیز: به معنی گران پای که گذشت.
از گران خیزان خواب صبح فصل گل مباش
می‌رسد خوابی که بیداری فراموشت شود
رضی دانش

گران دست: آنکه کارها به دیر کند.

گران دود: کنایه از ابر سیاه و نرم.

گران رکاب: کنایه از مردم آرمیده و نمکین مقابل سبک عنان و بعضی گویند کسی که روز جنگ به حمله خصم از جا نرود و ثبات قدم داشته باشد.

گران سایه: به معنی گران پایه که گذشت.
چو دریا نگویم گران سایه‌ای
همانا که چون کان گرانمایه‌ای
خواجه نظامی

گران سر: کنایه از مست و مخمور، و جاهل و متکبر.
شاه گران سر ز می خوش اثر
باد و مباداش گرانی به سر
امیرخسرو

گران سرشت: مثل گران پای یعنی کنایه از مردم کاهل و تنبل.

گران سرین: به معنی گران پای که گذشت.

گران سنگ: بسیار وزن چون تمکین گران سنگ و حلم گران سنگ و کوپال گران سنگ.
کوه می‌اندوزد از حلم گران سنگت درنگ
برق می‌آموزد از عزم سبک سیرت شتاب
خواجه سلمان
چون سخت شود جنگش با بارهٔ شبرنگش
کوپال گران سنگش در هم شکند مغفر
امیرمعزی
بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز
زبان عرض حال ما ز تمکین گران سنگش
میرزا صائب
وله: صائب نبود هیچ کم از دولت بیدار
خوابی که گران سنگ به افسانه نگردد

گران سیر: آنکه سیر او به دیر بود.
کوشش جان برنیاید با گرانیهای جسم
آب در آهن گران سیر است چون آهن در آب
میرزا صائب

گرانقدر: به معنی گران پایه که گذشت.

گرانقدران نیامیزند صائب با سبک مغزان
به برگ کاه کی آهن ربا مایل تواند شد
میرزا صائب

گران کردن نرخ: معروف.
از من امروز کس سخن نخرد
بس که نرخ سخن گران کردم
حسین ثنایی

گران کیسه: کنایه از ممسک و بخیل.

گران گوش: کنایه از مردم دیر شنود، بر این قیاس:

گران شدن گوش.
دشوار بود غیبت یاران شنیدنم
شد گوش من گران و به فریاد من رسید
محسن تأثیر

گرانمایه: آنکه‌مایه‌بسیار داشته‌باشد و هرچیز نفیس و قیمتی.
دید نزهتگهی گرانمایه
سبزه از سبزه سایه از سایه
خواجه نظامی

وله: به هر گردشی کرد پرگار دهر
بنا کرد چندین گرانمایه شهر

گران مغز: به معنی گران سر که گذشت.
این باده تو را در رگ جان است و تو غافل
مغز تو از این نشئه گران است و تو غافل
حکیم شرف‌الدین شفایی

گران نظر: آنکه از روی ناز و تبختر از گوشه چشم به مردم می‌نگریسته باشد.

گرانی: مقابل ارزانی در نرخ و مقابل سبکی در وزن.
بی‌نقش شو که آینهٔ روی آن نگار
از طوطیان گرانی زنگار می‌کشد
میرزا صائب

و چیز ناگوار مکروه، و بدین معنی، گران بدون تحتانی نیز آورده‌اند، به هر تقدیر مجاز است.
گر گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش
شیخ شیراز

گربه از برای خدا موش نمی‌گیرد: مثل است.

گربه از بغل افکندن و انداختن: افشای راز کردن.
خود نیندازم از بغل گربه
کنم از ماجرای موش اخبار
کمال اسماعیل

عز ولیش را ازل گربه فکنده از بغل
عمر عدوش را اجل گرگ فکنده در گله
فلکی شروانی

گربه براق: به فتح بای موحده، نوعی از گربه که مویهای بدنش از گربه‌های دیگر به نسبت بلند و براق باشد.
حریف شاه سواری که می‌تواند شد
که هست شیر فلک گربه براق او را
سلیم

گربه بید: در نسخه مخلص، چیزی است مانند صمغ که از درخت بید به هم رسد.
عبیر افشاند از بس دلبر عطار من بر خود
شمیم گربه بید از بن هر موش می‌آید
میرزا عبدالغنی قبول

یا نوعی از بید که برگهایش به پنجه گربه ماند و آن را بیدمشک هم گویند.
گر دود بر سر هر شاخ دو صد گربه بید
بلبل از مستی گل شیوه رم نشناسد
ملاطغرا

یا نوعی از بید هفدهگانه که گل آن به پنجه گربه می‌نماید و آن را بید طبری هم گویند، و چیزی باشد پشم دار مانند سر گربه که از بید مشک برآید و از آن عرق گیرند.
باخبر باش روی چون به چمن ای زاهد
گربهٔ بید مبادا که دلت را ببرد
سلیم

گربه بید از گل لعل و سپید
گربه مشکین شده از مشک بید
امیرخسرو

گربه چشم: کبود چشم.

دگر زد یکی روسی گربه چشم
چو شیران در ابرو درآورده خشم

خواجه نظامی

گربه خلاف: مثل گربه بید که گذشت.

گر پادشاه نامیه را تقویت کند
خون پلنگ چرخ خورد گربه خلاف

رکنای مسیح کاشی

گربه در انبان داشتن و کردن و فرو شدن و گربه در بغل داشتن: کنایه از مکر و حیله کردن.

طمع کاو گربه در انبان فروشد
چو نخل امروز با سگ در جوال است

انوری

وله: شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان
کنون گهی است که با سگ فرو شود به جوال

***

بید ار نه سر خلاف دارد در سر
از بهر چه گربه در بغل می‌دارد

کمال اسماعیل

گربه در زندان کردن: کنایه از غایت بخل و امساک کردن.

گربه در شلوار کردن و به تنبان کردن: کنایه از رسوا کردن و مضطرب و سراسیمه گردانیدن.

خار در کون خر لنگ وقارت ننهم
پیرزالی چو تو را گربه به تنبان نکنم

حکیم شفایی

ملاعلی زمانا در طلب کاه به میرزا علاءالدین محمد شهرستانی نوشته:

کامگار واجب‌العرض رهی را گوش کن
بین که چونم کرده آخر گربه در شلوار کاه

گربه زباد: به زای تازی و دال مهمله. علامی در آیین اکبری نوشته که: «تراوش مستی جانوری است گربه آسا لختی بزرگتر از وی و پوز او درازتر، سامترایی از جمیع اقسام او گزیده‌تر بود و آن چکیده سفید زردی‌آمیز است و آن جانور در زیر دم نافه دارد به اندازه جوز خرد، سامترا نام جایی از مضافات بندر ابن که واقع است مابین دهلی و آگره.

به سیر مرتع جاه تو آهوان حرم
به دور سفره خلق تو گربه‌های زباد

محمد عرفی

گربه سان به سین مهمله و **گربه شانه** به شین معجمه و **گربه گون:** به کاف دوم نیز فارسی، کنایه از محیل و مکار چه، حیله‌هایی که گربه در گرفتن موش می‌کند مشاهده گردیده باشد.

گربه شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ: مثل است.

گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از جهان برداشتی: مثل است.

گربه مشکین: به معنی گربه زباد که گذشت.

گرد: به فتح، خاک عموماً و خاک برانگیخته که به تازی آن را غبار گویند خصوصاً و جناب خیرالمدققین می‌فرماید: فرق در میان خاک و گرد آن است که خاک را در حالت اجتماع اطلاق می‌توان کرد و گرد را در وقت پراکندگی، چنانچه در مبحث در نورد نهادن گذشت و مخفی نماند که چون جسمی را بسوزانند اجزای ارضی که بعد از احتراق از وی باقی می‌ماند آن را خاکستر گویند و چون این اجزا به تحریک باد از جای خود به جای دیگر منتقل شوند یا هوا را تیره گردانند آن را گرد گویند، و گرد به معنی غم و اندوه مجاز است.

خوارزمی در تعریف راهب:

ز تنهایی مگر گردی به دل داشت
ز سودای جنون دردی به دل داشت

و با لفظ بردن و افشاندن و رفتن و شستن و ستردن و پاک کردن و شکستن و رسیدن و نشاندن و نشستن مستعمل.

دریغ قافله عمر آنچنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد

خواجهٔ شیراز

وله: بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

***

جنون هرگز این تازه رویی نداشت
نشسته بر او گرد زنجیر ما
نورالدین ظهوری

از دامن زمانه بشوید به آب تیغ
گردی که از حوادث دوران نشسته است
مجد همگر

به امیدی دل صدچاک را در زلف او بستم
همان گرد عبیر از طرهٔ او شانه می‌روید
میرزا صائب

وله: خاکساران از دل ما گرد کلفت می‌برند
در دیار ما کند آیینه را روشن غبار

وله: دانش آن راست مسلم که نبردستی شرم
گرد خجلت ز جبین پاک کند آینه را

***

چو آتش گرم سازی بادپای برق سیر آنگه
به آب تیغ گرد فتنه در آشوب بنشانی
ابوطالب کلیم

گر وزد از تربت پروانه یکره باد وی
گرد محنت کی نشیند بر کلاه عندلیب
علی خراسانی

و به معنی گردش و گردیدن چون به گرد آوردن و گرد کردن.

رسد چون نوبت ما جام می از جا نمی‌جنبد
به گرد آرد مگر سرگشتگی پیمانه ما را
سعدالدین راقم

و به معنی گردنده، چون بادیه گرد، بیهوده گرد، هرزه گرد، دوره گرد، بازگرد، بدگرد، بوستان‌گرد، پریشان‌گرد، جهانگرد، چمن‌گرد، خانه گرد، دنباله گرد، روزگرد.

گرد آسیا خورده است: کنایه از آن است که مردم چشته خوار و حرام خوار است.

گرد آفتاب: غباری که در پرتو آفتاب که از روزنه بر جایی افتد ظاهر گردد و آن را به تازی سواره خوانند.

گرداب و گردابه: ترجمه ورطه، و سفره، ناف، کاسه، چشم و عقده از تشبیهات اوست. خواجه نظامی در خسرو و شیرین:

خداوندا چو آید پای بر سنگ
فتد کشتی در آن گردابه تنگ
نظامی را به آسایش رسانی
ببخشی و به بخشایش رسانی

***

از بدایع که تو داری عجبی نیست اگر
واکنی عقده گرداب به دست مرجان
میرمحمدافضل ثابت

به دریا سرو قدش عکس اگر اندازد از تابش
مثال طوق قمری خشک ماند چشم گردابش
عبداللطیف خان تنها

روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت است
بر کف دریا چو دیدم کاسه گرداب را
میرزا صائب

به طفلی دایهٔ گردون در آن آب
بریده ناف او با ناف گرداب
محمدقلی سلیم

وله: مژگان من وظیفه ز خوناب می‌خورد
غواص خون ز سفرهٔ گرداب می‌خورد

گرد از هم شکافتن: به فتح، معروف.

ز گرد سرمه نتوان دید در چشم سخندانش
مگر این گرد را بشکافد از هم تیر مژگانش
میرزا صائب

گرداندن لباس: در مبحث لباس بیاید.

گردآلود و گردآلوده: معروف، و دومین کنایه از شخصی که اسباب و اموال دنیا را حال باشد از اینجاست که گرد آلوده سازد، کنایه از اسباب و اموال دنیاوی به کسی بدهد و گرد آلوده ساخت، کنایه از چیزی از اسباب مذکور داده، راضی ساخت آورده‌اند.

مشو از جنبش مژگان گردآلود او غافل
که تیغ خاکساران سخت لنگردار می‌افتد
میرزا صائب

گردباد: معروف، و با لفظ پیچیدن مستعمل.
جلوه‌ها می‌دهد از شاخ غزالان خیال
گردبادی که به دشت دل ما می‌پیچد
میرزا بیدل

گردبازو: آنکه پری گوشت در وی به مثابه‌ای بود که پستی و گوی دست و پایش نمودار نباشد گوییا آن را بر چرخ خراط درست کرده‌اند.
سیه کولهٔ گردبازو منم
گران کوه را هم‌ترازو منم
خواجه نظامی

گرد بالش و گرد بالین: بالکسر، نوعی از بالین خرد به شکل کماج که وقت واکشیدن زیر رخسار گذارند و آن را در عرف هند گل تکیه گویند.
زنخدانش که مه را داد مالش
پی آسایش دل گرده بالش
یحیی شیرازی

دارد آرام دل به درد جنون
پنبهٔ داغ گرد بالین است
سراج‌المحققین

گرد بُر: به ضم موحده، افزار نجاران که بدان چوبها را سوراخ کنند و آن ترجمه مثقب است.
توان چو اره تمنای پای بوسش کرد
اگر چه گرد بُر او بود دو سر ما را
سیفی

گرد برآوردن از چیزی: همان خاک برآوردن از چیزی که بیاید.

گردبندن: قلب گردن بند که می‌آید.
بزرگان جهان چون گردبندن
تو چون یاقوت سرخ اندر میانه
استاد رودکی

گردپای حوض گردیدن: کنایه از سردرگم و هرزه گردیدن و بعضی به معنی رسوا گردیدن آورده‌اند.
بیش از این گردپای حوض نگرد
که من امروز رند و می خوارم
مولوی معنوی

وله: پی یک بوسه گرد پایهٔ حوض
بسی گشتم تو دریا دل نگردی
***
به شب زان حوض پایه هیچ نگذشت
همه شب گردپای حوض می‌گشت
خواجه نظامی

گردپوش: معروف.
فغان که مرحم کافور در جراحت ما
برهنه می‌رود و گردپوش می‌آید
طالب آملی

گرده پوشیده، ظاهراً همین است که گرد را در حالت کشتی بر بدن بمالند، و نیز اسب و قاطر و غیره که بر روی خاک غلطک می‌زنند، گویند گرد می‌کند، از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

گرد پیچ کردن: به کسر، جمع کردن و در قبض و تصرف خود آوردن.

گرد چیزی دیدن: نمونه چیزی دیدن.
گردی از دور از نمکدان قیامت دیده است
هر که صائب از تو بشنیده‌است گفتار تو را
میرزا صائب

گرد خوان: ــ
دل خوردن است قسمتم از گرد خوان چرخ
از مرکز خود است چو پرگار دانه‌ام
میرزا صائب

هر طرف چون آسمان صد گرد خوان است
چون گدایی درگهش خوان گستران است
ظهوری

گرد خوردن: به معنی گردآلود شدن.
می‌خورد گرد عبث محمل لیلی در دشت
نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را
صائب

گردران: استخوان ران که بر آن گوشت بسیار بود و نیز کنایه از عیش و رفاه.

چون دولتی نبود مرا محنتی فزود
بی گرده‌ای شگفت نبوده است گردران

مسعود سعد سلمان

قربانگه عشق را سزاییم
گر سر تا پای گردرانیم

ظهوری

گردرو: به ضم را، زیوری است و بعضی گویند عقد مروارید که زنان بر گرد رو می‌بندند.

گلشن حسن تو از آب گهر سیراب است
گردرو چاه زنخدان تو را دولاب است

محمدسعید اشرف

گرد زمرد: کنایه از سبزه و خط نورسته.

گرد سر کسی گردیدن و شدن و رفتن و تنها به گرد کسی و به گرد سر کسی رفتن: به کسر، یعنی صدقه و قربان شدن، و بر این قیاس: گرد فلان و گرد فلان چیز گردم و گرد فلانم: صدقه و قربان شوم.

داد چشمش یک دو سیب عشوه‌ای تا به شوم
گرد بیماری که مردم را طبیبی می‌کند

ملانوقی یزدی

وله: من به گرد جفته نرم کلانش کز صفا
ریده صد ره بر بروت آفتاب خاوری

***

گرد آن طفل نوآموزم که در مشق جفا
تیر را بر سینه‌ام غیر مکرر می‌زند

میرزا طاهر وحید

وله: می‌روم گرد سرت گر بشنوی از من تمام
نیمهٔ حرف مرا بشنو که خاطرخواه تو است

وله: گفتی نمی‌رود ز سر کوی او وحید
غوغا مکن به گرد سرت چون نمی‌رود

***

ما و سر آن زلف پریشانی و غربت
گرد سر این شام شود صبح وطنها

میرزا صائب

وله: چه می‌آری به گردش هر نفس آن چشم شهلا را
محرک نیست حاجت گرد سر گردیدن ما را

***

گر رسد در دامن آن نازنین دستم منیر
گرد گردم قامت موزون او را چون قبا

ابوالبرکات منیر

هر که آن چشم سیه را دیده است
همچو مژگان گرد او گردیده است

میرزا عبدالغنی قبول

گرد شب: کنایه از تاریکی شب.

گردش: حاصل بالمصدر گردیدن، چون گردش برق و گردش چشم و نظر و مژگان، و گردش قرعه، کنایه از غلطیدن قرعه، و گردش بالین کنایه از تغییر دادن جای بیمار را و همچنین:

گردش بالین شب جمعه: رسم ولایت است که شب جمعه به حرمسرای می‌باشند و اصلاً بیرون نمی‌خوابند، بل آن را شگون بدانند.

مرو ز میکده بیرون اگر چه می نکشی
که رسم نیست شب جمعه گردش بالین

شفیع اثر

گردش چشم: به معنی دیدن و بعضی قید به توجه نیز کرده‌اند. آب گردش، آفتاب گردش، ابر گردش، پادشاه گردش، غلام گردش، چم گردش، سال گردش.

چشم بیمار کسی ذوق عیادت دارد
گردش رنگ بود گردش بالین امشب

عبداللطیف خان تنها

وله: «گردش بالین مبارکباد بیمار تو را»

***

غافل مگشای چشم پرشنگ
بر گردش قرعه‌های نیرنگ

شیخ ابوالفیض فیاضی

پامال ز یک گردش مژگان تو گردم
مپسند که محتاج به جولان تو گردم
میرزا رضی دانش

به یک کرشمه جهانی اسیر درد نماند
به گردش نظر او ز روزگار چه منت
قاسم مشهدی

ز چرخ آتشین جولان شکستم زود می‌آید
به خرمن دانه‌ام را گردش چشم آسیا باشد
محمداسحق شوکت

گرد کاری گشتن: کنایه از مباشر کاری شدن.
بسی گرد آمیغ خوبان نگرد
که تن را کند سست و رخسار زرد
حکیم اسدی

گردکان بر گنبد: کنایه از ناپایدار و بی ثبات.
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است
شیخ شیراز

گردک سرای: به کسر اول، جایی که برای نوعروس و داماد سازند و به عربی حجله گویند.
هر طرف آرامگاه شاه دامادی است شوخ
هر طرف گردک سرای نو عروس دلبریست
واعظ قزوینی

گرده گاه: بالضم، جای بودن گرده که عبارت از کمر است.
سرش را بیاراست از تاج زر
همان گرده گاهش به زرین کمر
حکیم فردوسی

گرد کردن تیر: بلند رفتن تیر.
جسته برقی و شده خاک نشینان همه چشم
یارب این تیر بلا گرد کجا خواهد کرد
ارادت خان واضح

چنین که سرکشی از شست من برون رفته است
به حیرتم که چه سان گرد می‌کند تیرم
صائب

بر متأمل پوشیده نیست که از بیت ارادت خان واضح همان معنی ظهور کردن مستفاد می‌شود و مثال صحیح این بیت، بیت صائب است.

گرد کردن: ظهور کردن.
غبار آشنایی در نظرهاست
مکن در راه چشم ای توتیا گرد
سالک قزوینی

به خاک مال حوادث بساز زیر فلک
به آسیا نتوان گفت گرد کمتر کن
میرزا صائب

محمد زمان همت که احوالش در تذکره نصیرآبادی مذکور است:
گردبادآسا در این ویرانه گردی می‌کنم
نقش پایی هم نخواهد ماند از ما بر زمین

گرد کردن و آوردن و گرفتن: جمع کردن و در قبض و تصرف خود آوردن.
فلک به طالع ما چون گلوله ساز بود
که می‌کند همه از بهر جنگ سامان گرد
محمدسعید اشرف

گرد کوه: نام کوهی در ولایت مازندران.

گرد گریبان: پیراهن یک تهی که به تازی سربال خوانند.
ما باده‌ایم گرد گریبان ما خم است
داریم نشئه‌ای که دو عالم در او گم است
غزالی مشهدی

گرد مشت: نوعی از قبضهٔ کمان و گرفتن آن.
اگر قبضهٔ شه بود گرد مشت
دهد ناوکش داد خصم درشت
طغرا

و در تعریف ملای جاهل:
بود لیفه‌اش با سیاهی درشت
دو آتش زند بر قلم گرد مشت

گردن: ترجمه جید، و عنق و رقبه، و بلند و سیمین از صفات و دسته عاج، ماشوره عاج، شوشه سیم،

شمع کافوری، شاخ شکوفه، درخت کافور، حسن مطلع، بیاض، سحر، صبح قیامت، صبح محشر و صبح روشن از تشبیهات اوست.

ماشوره گردنت سفید است چو عاج
مگذار که تار زلف بر وی پیچد
(؟)

وله: با ترک من آنکه دست در گردن کرد
در گردنش آمد هوس شوشه سیم

***

آن زلف سیه چو مار در ماه تموز
پیچیده بر آن درخت کافورش بین
(؟)

اختران را قرص خورشید است زرین چهره‌ام
روشنان را شمع کافوریست سیمین گردنش
ملاسدی

کم نیست گردنش ز بناگوش در صفا
باجی به مطلعش ندهد حسن مطلعش
محسن تأثیر

نیست گر صبح قیامت گردنش چون دیده‌ها
می‌برد چون نامه در نظاره‌اش بی‌اختیار
میرزا صائب

جلوه تا از سحر گردن او کرد طلوع
هر طرف دست دعایی به تمنا برخاست
جناب سراج‌المحققین

رخش آینه گردن دسته عاج
پریرویان به آن آیینه محتاج
میرالهی

و مضاف می‌شود به طرف دعوی و رغبت و بالفظ دراز کردن و بلند کردن و فراز کردن و افراختن و کشیدن و گشادن و مالیدن مستعمل.

گردن آنجا که در هوای تو بالد
جلوهٔ طاووس اعتبار ندارد
میرزا بیدل

اگر چه تیغ شهادت بلند بردارد
ز روی عجز شما گردنی دراز کنید
میرزا صائب

«گردن دعوی نباید چون هدف افراختن»
(؟)

گردن رغبت مکش بر افسر زرین چو شمع
این گل آتش که بر سر زد که سر تا پا نسوخت
ناظم هروی

نهنگان شمشیر جوشن گداز
به گردن کشی کرده گردن فراز
چو خصم قوی دید گردن گشاد
به یک ضربت او نیز گردن نهاد
خواجه نظامی

ای، مرد و جان داد.

گردن افراخته: کنایه از مردم زیبا و خوش شکل و دلاور و مردانه.

غلامان همه گردن افراخته
یکایک همه رزم را ساخته
خواجه نظامی

گردناک: معروف.

جهان کرد ز آشوب خود گردناک
ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
خواجه نظامی

گردنامه: کاغذی گرد که دعایی بر آن نوشته، بر ستون خانه به میخ استوار کنند یا زیر خاک یا سنگ پنهان تا مردم گریخته باز آید، گویند: فلانی گردنامه کرده است.

گریختن ز جفای زمانه ممکن نیست
کجا رویم که خورشید گردنامه ماست
محمدقلی سلیم

باد مرا داد نویدی که کشتی‌ام
بیرون ز گردنامه گرداب می‌رود
میرزا رضی دانش

خیز ای طرب نه جای گذار تو در من است
زین گردنامه نام تو بیرون نوشته‌اند
فیضی

گردن انداختن: سر عجز فرود آوردن، و این مقابل گردن تافتن بود.

گردن باریک و یا گردن از موی باریکتر: کنایه از ملایم و هموار، و نیز کنایه از کمال اطاعت و با لفظ داشتن در مقام عدم اعتذار و اکراه مستعمل.

به کش کاو تیغ برگیرد رگ گردن تماشا کن
ز مو باریکتر در زیر تیغش گردنی دارم
ظهوری

حسن فولاد بود گردن باریک اینجا
تیزی تیغ به جوهر چه تواند کردن
صائب

وله: گردنی داریم از موی میان باریکتر
سر نمی‌پیچیم اگر بر دار ما را می‌کشی

***

ثابت و سیار باشد حکم کش سیاره را
گردن باریک دارد رشته پیش جوهری
میرالهی

گردن بند: نام زیوری. [ــه گردبندن.]

گردن به شمشیر خاریدن: قرار به کشته شدن خود دادن.

غرور جوانی بر آن آردت
که گردن به شمشیر من خاردت
خواجه نظامی

گردن به ناخن خاریدن: کنایه از بهانه آوردن و درنگ کردن.

گره تا می‌توانی باز کرد از کار محتاجان
چو بیکاران به ناخن گردن خود را مخار اینجا
میرزا صائب

گردن چرب و نرم کردن: به معنی گردن انداختن که گذشت.

گردن رعنا غزالان را کند خط چرب و نرم
نی به ناخن می‌کند مور ضعیفی شیر را
صائب

گردن خاریدن: کنایه از بهانه آوردن و درنگ کردن.

ای نقد جان مگوی که ایام بیننا
گردن مخار خاجه که وامی است دادنی
مولوی معنوی

گردن خم کردن: به معنی گردن انداختن، سند در لفظ خم هم گذشت.

می‌تراود می گلگون ز رگ و ریشهٔ ما
پیش خم گردن خود خم نکند شیشه ما
صائب

گردن زن: سیاف که در عرف حال جلاد گویند.

تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش
ز گردن‌زنان برنیاری خروش
خواجه نظامی

گردنش از موی باریکتر است: به معنی گردن باریک که گذشت.

در طینت ملایم من نیست سرکشی
باریکتر ز موی میان است گردنم
صائب

گردن شتر: کنایه از همیان.

به گردن شتر اندر شراب زر بخشی
به پای پیل گه خشم خصم فرسایی
مجیرالدین بیلقانی

گردن شتر کمانی است که برای قربان ساخته‌اند: مثل است.

گردن شخ: کنایه از متکبر و سرکش.

ز گردن شخیهای مینا چه غم
که خواهد ملایم شد این زیر و بم
ملاطغرا

گردن شکن: اطلاق آن بر سیاف و غیر سیاف نیز آمده.

گردن شیشه و گردن صراحی: مصطلح است.

گردن غنچه کردن: به معنی گردن انداختن که گذشت.

گردن فراز: مثل گردن افراخته که گذشت و نیز کنایه از متکبر و سرکش.

سر پادشاهان گردن فراز
به درگاه او بر زمین نیاز

شیخ شیراز

گردن کج کردن و داشتن: به معنی گردن انداختن که گذشت و سند آن در زبان گندمین گذشت.

پیش دریا چه ضرور است کنم گردن کج
من که قانع به دم آب چو شمشیر شوم

میرزا صائب

گردن کش: مثل گردن فراز که گذشت.

نه گردنکشان را بگیرد به فور
نه عذرآوران را براند به جور

شیخ شیراز

گردنگاه: بعضی گویند نام جایی از ایران در راه کعبهٔ شریف و بعضی گویند راهی که بر بلندی کوه واقع شود و آن را گردنه نیز خوانند و این اقوی است. ابوطالب کلیم در مذمت اسب:

چو پا بر سایهٔ گردن نهاده
به گردنگاه راهش اوفتاده

***

از در گوشت دل حسرت نصیبان خسته است
راه گردنگاه رخ را این حرامی بسته است

محسن تأثیر

گرد نماندن از چیزی: کنایه از اثر نماندن.

چنان خواهم به مستی کام از لعل لبت گیرم
که گردی از نمک باقی نماند در نمکدانت

کلیم

گردن مینا: مصطلح است.

به خاک افتم ز تخت سلطنت چون در نماز افتم
چو آید گردن مینا به کف مالک رقابم من

صائب

گردن نرم کردن و شدن: به معنی گردن انداختن که گذشت.

کرده‌ام نرم به فرمان تو گردن چون شمع
چه کنم من که به فرمان تو سر دربازم

خواجه سلمان

گردن نکند نرم به فریاد و به زاری
او را ز چپ و راست به اکراه بگیرید

شیخ اوحدی

گردن نهادن: به معنی گردن انداختن که گذشت و سند آن در تیغ باریدن هم گذشت، و یکی از قدما گوید:

نشود خاضع عدو هرگز
گر چه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشک را شود تابع
شیر روباه را نهد گردن

گردنی و گردنین: کنایه از ریاست و شجاعت. [← سیلی].

زنی کاینچنین گردنیها کند
فرشته بر او آفرینها کند

خواجه نظامی

و در این تأمل است زیرا که گردنی به کاف تازی که به معنی عمل صالح است نیز درست می‌شود بلکه همین صحیح است، چنانچه در لفظ آفرین گذشت. و نیز نوعی از ضرب دست که بر گردن گناهکاران زنند و با لفظ زدن و خوردن مستعمل.

پیش مرغان گر به آن قد سرو را نسبت کند
طوق قمری بشکند از بس زنندش گردنی

محمد قلی سلیم

مجلس آرایی کند چو چشم بازیگوش او
می‌خورد از دست بیتابی صراحی گردنی

محمدسعید اشرف

گردون: آسمان، مرکب از گرد به معنی گردیدن، و «ون» که کلمه نسبت است، و اطلس و نیلوفر از تشبیهات او است.

برای قدر تو گر زانکه گنجدش در سر
قبای اطلس گردون کند کله‌داری
خواجه جمال‌الدین سلمان

چون رسد نیلوفر گردون به برگ عیش او
جمع سازد خویش را از بهر عزت غنچه‌وار
ملاطغرا

و نوعی از ارابه که بار بزرگ و توپها بدان کشند و آن را در عرف هندوستان چهکره و رهکله خوانند. میرزا طاهر وحید در تعریف عرابه ساز:

جز آن مه کز او رفته گردون به راه
ندیدیم گردنده گردون ز ماه
به کوه و به صحرا به سختی و رنج
سپاهش به گردون کشیدند گنج
خواجه نظامی

و به معنی پایه ارابه مجاز است.

گردون پایی: تبختر و خرام.

بی‌نیازی ز بزرگی نتوان حاصل کرد
طی این ره نتوان کرد به گردون پایی
درویش واله هروی

خان آرزو می‌فرمایند: در این نظر است به وجوه اوّل آنکه این لفظ با گوش ما بسیار ناآشناست گو زبان مُغل باشد، دوم آنکه اگر به معنی متکبر مأخوذ باشد بیت مستند بی‌معنی محض می‌شود هر چند فی حد ذاته معنی ندارد مگر وقتی که گردون پایی به معنی گردون پایگی بود که کنایه از بلند رتبگی و بزرگی است لیکن بدین معنی هم جای تردد است، فتأمل.

گردون پناه: آنکه گردون پناه دهنده اوست یا آنکه گردون به او می‌پناهد.

پادشاه ملک پرور داور گردون پناه
سایه یزدان شکوه سلطنت دلشاد شاه
خواجه سلمان

گردون تک: مرکب تیز تک.

کرد گزین زان همه گردون تگان
پنج هزار از صد و پانصد کران
امیرخسرو

گردون رکاب: در صفات پادشاهان مستعمل.

گردون سرشت: کنایه از متکبر و خونریز و فرومایه.

گردون سوار و گردون سیر: معروف.

نماند بر زمین هر کس به طینت خاکسار آمد
که عیسی از ره افتادگی گردون سوار آمد
میرزا صائب

گردون سریر: در صفات پادشاهان مستعمل.

گردون شکاف: چیزی که گردون را بشکافد و این ادعاست.

ز غریدن کوس گردون شکاف
زمین را درافکند پیچش به ناف
خواجه نظامی

ظاهر آن است که می‌فرمود «درافتاد پیچش به ناف» اما اگر نسخه اصل چنین باشد که «ز غریدن آن کوس گردون شکاف» پس فاعل «پیچش افکندن»، کوس بود و بر تقدیر اول فاعل «درافکند»، پیچش و درافکند به معنی درافکنده شده باشد.

گردون کمان: در صفات پادشاهان مستعمل.

گر از سیر سیاره و دور گردون
گهی مرگ باشد گهی زندگانی
تو گردون و سیاره در دست داری
که سیاره تیری و گردون کمانی
امیرمعزی

گردون گرای: کنایه از طالب علو و ترقی یا اینکه گردون به کام او گردد.

سر گردنان شاه گردون گرای
ز پرگار موکب تهی کرد پای
خواجه نظامی

گردون نورد: معروف.

هر چند پایهٔ تو بلند اوفتاده است
غافل مشو ز نالهٔ گردون نورد من
میرزا صائب

گردون همّت: کنایه از بلند همّت.

موج ممکن نیست بی‌دریا شود صورت پذیر
هاله آغوش گردون همتان بی ماه نیست
میرزا صائب

گرده: بالفتح، تنبان پهلوانان، و در اصطلاح نقاشان و مصوّران خاکه و در مرآة‌المصطلحات، گرده بالفتح همان کاغذ سوزن زده که گذشت و با لفظ برداشتن مستعمل.

شد غبار آلوده خط روی چون گلنار تو
حسن گویی گرده برمی‌دارد از رخسار تو
محمدسعید اشرف

اگر خاک مانی قلم داشتی
ز دشت نجف گرده برداشتی
ملاطغرا

و بالکسر، نوعی از نان که به تازی رغیف گویند و جردقه معرب آن است.

همان گردهٔ نغز چون لیف خز
کز او پخته شد گرده گرده پز
خواجه نظامی

گرده پوشیدن: در وقت کشتی گرفتن خاک مالیدن بر بدن، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

گرده پوشید و گه شیر صفت آهویی
باز هنگامه کشتی است حریفان هویی
میرنجات

گرد یتیمی: کنایه از آبداری و صفایی مروارید.

در نقطهٔ خاک است نهان گر خبری هست
در پردهٔ این گرد یتیمی گهری هست
میرزا صائب

گرده تصویر: مثالش در کاغذ سوزن زده گذشت.

گردیدن: دور کردن، و چرخ کردن، و مطالعه نمودن، چون گردیدن در کتاب؛ ورق ورق گشتن آن را، و گردیدن سال؛ گذشتن سال و شروع شدن سال نو، و گردیدن رنگ؛ شکستن رنگ و رونق و رواج، و گردیدن بازار، چون گردیدن دکان چنانچه گویند خانه در گردیدن است، و میخانه و حمّام در گرد است سند خانه گردیدن در پاشنه گذشت.

تا ز چشمت هر طرف میخانه‌ها در گردش است
ترک تازت می‌خورد اینجا شراب آنجا شراب
ملاطغرا

به تخت سلطنت چون تخته نرد
از او نقش شهان چون مهره در گرد

گویند: سلسله فلان چیز به گرد آمده است، یعنی رونق به هم رسانده است.

جان حزین را دگر مژده درد آمده‌است
سلسله عشق ما باز به گرد آمده‌است
صالح هروی

گردی و مردی: این ظاهراً مثل است، تحقیق این در مبحث کاف تازی با رای قرشت گذشت.

گرز و گرزه: بالضم، سلاحی معروف و منسوب به سام، و گردن شکن و سرگرای و شصت منی از صفات اوست و با لفظ زدن مستعمل.

به شیب مقرعه اکنون نیابت است تو را
ز گرز سام نریمان و تیغ رستم زال
امیرمعزی

وله: چو گرز شصت منی را بگیرد اندر دست
هزار مغز بکوبد به گرز شصت منی

گرز بردار: فرقه‌ای خاص که گرز سلاطین با خود دارند.

گرز عصبی: کنایه از نره حیوانات.

گرس: بالضم، ترجمه جوع پس بر این تقدیر:

گرسنه: ترجمه جائع باشد و کلمه نه، در این ترکیب برای نسبت باشد مثل تش و تشنه که به معنی عطش و عطشان است و گرسنه به فتح دوم نیز آمده و این نوعی از تصرف است، و به هر تقدیر گسنه مخفف آن است.

صبا به گلشن کیپاگرت گذار افتد
به حق پاچه که بویی به گسنگان آری
بسحق اطعمه

غـریبی کـه آمـد بـه شـهر صـفاهان
عجب نیست کز گرس و سـرما بـمیرد
میریحیی شیرازی

و آنچه بعضی گفته‌اند در این بیت:
گرسنه آمد و ناخورده خون من بگذشت
هزار حیف کـه آن شـوخ را نـدیدم سـیر
ملاطاهر غنی

که محاوره، تشنه خون است نه گرسنه خون، از قـلت تتبع بود. محمدسعید اشرف کـه از فـصحای ایـران و زباندان مقرریست گوید:

رسید دلبر من مست و گرم رقـاصی
کشیده تیغ به خونم گرسنه و عاصی

ای، مشتاق و خواهان و همین معنی است در:

گرسنه چشم و گرسنه دل: ــ

سحرگه گرسنه چشمان دل خـروشیدند
چراغ شد شکـر صـبح و سـیر نـوشیدند
ملاقاسم مشهدی

این گرسنه چشمان که نگشتند ز تو سیر
خون باد هر آن لقمه که از خوان تو گیرند
باقر کاشی

ز گرم خوردن حلوای بـوسه معذورم
گرسنه چشم نیارد از این نواله گذشت
سنجر کاشی

طـــعمه گـــرسنه‌دلان ســـخن
استخوان ریزه‌های خوان مـن است
حسین ثنایی

زمان زمان چه کنی از رخت اضافت حسـن
گـهی گرسنه دلی را بکـن ضـیافت حسـن
حکیم رکنای مسیح

گرفت: بـه کسـر تین و گـرش، مؤاخـذه و اعـتراض، و غرامت و تاوان و با لفظ ماندن و گرفتن و کردن مستعمل.

آب حـیوان گـرفتی از سـاغر
این گرفت از تو بر سکندر ماند
ظهوری

کسی گرفت نگیرد حـدیث مسـتان را
نهان کشیده چه منصور را به دار عـبث
محمدقلی سلیم

کند ماه طنبور از آب و تاب
گرفت بجا بـر دف آفـتاب
ملاطغرا

گرفتار: به معنی گرفتاری.

کس به خوبان پریچهره گرفتار مباد
هیچ کس را به چنین قوم گرفتار مباد
غزالی مشهدی

گرفتم: فرض کردم، و بعد آن از کاف بیانیه ناگـزیر است چنانچه در لفظ دست آخر گذشت و گاهی «اگر» که حرف شرط است بعد از وی درآرند و این غریب است.

گرفتم گر به سوی من فرستد نامه آن بدخو
کـجا قـاصد مـن بـدنام را پـیدا کـند یـارب
ملاوحشی

گرفتن: به کسر تین، مقابل گذاشتن لازم و متعدی هر دو آمده و بر این قیاس: گیراد و گیرند و بـرگیری کـه گراد و گرنده و برگری مخفف آن است.

گر نبود کن مکن خسروان
خانه مـظلوم بگـیرد عـوان
امیرخسرو

و بـــه مـــعنی بـرآوردن و کشـیدن بـه صـلهٔ از، چـــون گـلاب از گـل و روغـن از بـادام و دلو از چاه.

گردش چشم تو آن را که کند خاک چمن
مـی‌توان از گـل او روغـن بـادام گـرفت
ملاقاسم مشهدی

به شوقی بهر مضمون خانه‌ام را در دوات آرد
که پنداری به هر دم یوسفی از چـاه مـی‌گیرد
محسن تأثیر

بند کردن و بند شدن، چـون گـرفتن آواز از چشـم و گوش و دروازه و مانند آن.

گرفت خانه خورشید را به دود چراغ
سیه دلی که تو را خال بر عذار گذاشت
میرزا صائب

وله: تاکرد خانه از رخ او روشن آینه
گیرد ز آفتاب به گل روزن آینه

***

سرچشمه باید گرفتن به میل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
شیخ شیراز

دل می‌برد امشب ز من آن ماه بگیرید
دزد است و شب تیره بر او راه بگیرید
اوحدی

خروش سیل سرشک مرا علاجی نیست
ز سنگ سرمه کی آواز آب می‌گیرد
محمدقلی سلیم

وله: به گلشن دام زلف و سرمه چشمش ز صیادی
یکی بلبل گرفت و دیگری آواز بلبل را

وله: هرگز کسی نیافته ره در حریم وصل
بیهود چند حلقه زنی در گرفته است

وله: خوش آن مستی که چون گل در گلستان چهره بگشاید
درآیم غافل از دنبال و چشم باغبان گیرم

***

در جهان ارباب همت نیز بی‌صاحب نیند
از متاع آفرینش چشم می‌گیریم ما
وحید

و شروع کردن، چون گله گرفتن و ستایش گرفتن و آفرین گرفتن و نفرین گرفتن.

گرفتند نفرین به بهرام بر
بر آن جام آرنده و جام بر
فردوسی

گرفتند بر شهریار آفرین
که یار تو بادا سپهر برین
خواجه نظامی

وله: ستایندگان جمله در بارگاه
ستایش گرفتند بر بزم شاه

***

شرح آن بگذارم و گیرم گله
از جفای آن نگار ده دله
مولوی معنوی

و گرفتن نهال و درخت؛ ریشه دواندن، و بیخ گرفتن و ثمر گرفتن شاخ.

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
که شاخ نخل پیوندی به از اوّل ثمر گیرد
محمدرضا کشمیری

تمنا در بهشت خاطرم مسکن نمی‌گیرد
نهال آرزومندی در این گلشن نمی‌گیرد
شفیع اثر

و آب گرفتن به معنی رسانیدن و خوردن و تر کردن آب چیزی را و عرق کردن.

هستی که مرگ خانه خرابش گرفته است
یونان کهنه‌ایست که آبش گرفته است
محمداسلم سالم

از دست ترکتاز حوادث کجا رویم
ما را میان بادیه باران گرفته است
میرزا صائب

در باغ دهر جز گل پژمردگی نداد
گویی نهال بخت من آب از تبر گرفت
ابوطالب کلیم

چه باک ار می‌کشی هنگام خط خوش نکویان را
که چون گلزار گردد سبز دهقان آب می‌گیرد
مخلص کاشی

و به معنی پرسیدن، چون احوال گرفتن و خبر گرفتن و پسین به اصطلاح لوطیان و شوخ طبعان ایران فعل بد را نیز گویند.

تا گشته‌ام بی پا و سر از من نمی‌گیرد خبر
آن بت که پیش بهر زر ناخوانده صدبار آمده
ملاطغرا

خبرم نگیرد و چون پی عرض لب گشایم
ز سؤال پیش گوید چو تو بی حیا ندارم
درویش واله هروی

تو خود ای آفت دلها چه بگوییم بگو
روز محشر اگر احوال دل از ما گیرند
سیدحسین خالص

و خون گرفتن به معنی واجب‌القتل شدن و قصاص گرفتن و رگ زدن.

خورد خون من و از تنگی فرصت صائب
خون خود را نگرفتم ز لب یار دریغ
صائب

چو من در خرامش کنم پای پیش
که را خون گرفته است کاید به پیش
امیرخسرو

و خون گرفتن دل به معنی خون شدن دل.

به جوی شیر واشد جوی خونش
دل که خون گرفت از روی خونش
امیرخسرو

و قطع کردن، چون سرگرفتن و ناف گرفتن. میرزا طاهر وحید در تعریف سپر:

به نوعی فتاده است عاشق مصاف
که گویی به چنگش گرفتند ناف

***

خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا
کیست این شمع پریشان شده را سرگیرد
میرزا صائب

و قرض کردن یعنی قرض گرفتن و ثمر گرفتن به معنی بار آوردن، و خبر و احوال گرفتن به معنی احوال پرسیدن، و تر کردن باران به معنی گرفتن باران، و به معنی چیدن چون ناخن گرفتن و نم گرفتن، و به معنی بریدن.

با آستین گرفت نم اشکم از جبین
با آب دیده شست ز رخساره‌ام غبار
شفیع اثر

ز نقد بی نیازی کیسه او آنچنان پر شد
که از دست کسی چیزی به جز ناخن نمی‌گیرد
ملاطاهر غنی

ناکس زیاده سر چو شود دست از او بدار
ناخن چو شد بلند گرفتن سزای اوست
حیاتی گیلانی

کشکول فقر باد چو شد شاخ بی‌ثمر
دست ار دهنده نیست سزایش گرفتن است
مخلص کاشی

و گزیدن.

رقیب دامن مخلص گرفت در کویش
سگ درنده ندیدم که آشنا گیرد
مخلص کاشی

و کم کردن، چون زور گرفتن، و یافتن چون جان گرفتن.

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت
دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت
بتوان به آه کام دل از آسمان گرفت
زور کمان به گرمی آتش توان گرفت
میرزا صائب

و تسخیر کردن.

عراق و پارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است
خواجهٔ شیراز

و آموختن، چون سبق گرفتن و درس گرفتن و مشق گرفتن.

به من چگونه رسد پیچ و تاب موی بر آتش
که من ز موی میان مشق پیچ و تاب گرفتم
طالب آملی

وله: گلی که درس تبسم ز غنچه تو گرفت
چه خنده‌های نمک‌ریز صبا که نکرد

و اختیار گرفتن چون شیوه گرفتن و فرض کردن لیکن بدین معنی غیر از صیغه متکلم مستعمل نیست، و متحمل شدن و

برداشتن.

نهاد نامه مهرت زمانه بر تارک
گرفت بار قبولت ستاره بر گردن
امیر معزی

گرفت از سر خم خشت پیر باده فروش
چراغ نور برون آمد از مه سرپوش
میرزا صائب

وله: من گرفتم که قمار از همه عالم بردی
دست آخر همه را باخته می‌باید رفت

وله: من گرفتم برنیارد موج شمشیر از نیام
از هوای خود خطر دارد حباب زندگی

***

دماغ صرف گشودن که می‌تواند کرد
در امید گرفتم کلید پیدا کرد
میرزا ملک مشرقی

چون سرو هر که شیوه آزادگی گرفت
نی شکوه خزان و نه شکر بهار کرد
سنجر کاشی

بفرست کمال این غزل تر سوی تبریز
چون سیل شکست ره سر خاک گرفته است
خواجه کمال خجند

و به معنی داشتن، چون روزه گرفتن و عزا گرفتن و ماتم گرفتن.

مزن دست تأسف بر هم از ترک حسدکاران
که خون مرده را هرگز کسی ماتم نمی‌گیرد
میرزا صائب

چو خضر از چنین روزی روزه گیر
چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
خواجه نظامی

و به معنی گرفتن، چون وضو گرفتن و سبقت گرفتن و عادت گرفتن و خو گرفتن به چیزی.

هر آدمی به وضع دگر خو گرفته است
با دل گرفته دلبر ما رو گرفته است
خان آرزو

بس که دل الفت به مشک از شوق آن کاکل گرفت
داغ ما عادت به بوی خوش چو پرچم گل گرفت
میرزا رضی دانش

ز همراهی نفس بی‌جاست منعم
که من خویش از حرص سبقت گرفتم
مخلص کاشی

دلهای پاک را ز ازل فیض داده‌اند
گوهر به آب صافی طینت وضو گرفت
ملانوجی

و به معنی گشادن، چون فال گرفتن.

فال دیدار چون گرفت کلیم
قرعه از لختهای طور افکند

و به معنی پوشانیدن، چون پنجه در حنا گرفتن و در آهن گرفتن و همچنین در این عبارت که: «درختان را به خلعت نوروزی قبای سبز ورق گرفته». و قبا در بر گرفتن.

بگو قاسم طبیبم را که گیرد پنجه در آهن
که تندیهای نبضم نیشتر بر نشتر اندازد
ملاقاسم مشهدی

بس که ز دیده ریختم خون دل خراب را
گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را
میرزا صائب

و به معنی اندرون، چون به گل و سنگ و خشت گرفتن در و به شکر گرفتن پسته، و گرفتن ماه و آفتاب در عقد رأس و ذنب در آمدن ماه و آفتاب.

مغنی دفت آفتاب طرب
کف نغمه بارت سحاب طرب
نباشم چه سان در مقام شگفت
که این آفتاب از سحابی گرفت
ملاطغرا

ز آفتاب رخت ماهتاب می‌گیرد
ز ماه طلعت تو آفتاب می‌گیرد
خواجه سلمان

و تأثیر کردن و راه رفتن در چیزی، چون گرفتن گریه و

حدیث و خمار و رعشه و وحشت و جز آن.

نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

خواجهٔ شیراز

«حدیث عشق نگیرد به زاهدان هرگز»

میرزا صائب

خیز و رای صبوح دولت کن
هین که خصم تو را خمار گرفت

حکیم انوری

و به معنی پیدا کردن، چون بها گرفتن.

همیشه جنس هنر رونق از عنا گیرد
گهر ز دست صدف چون رود بها گیرد

مخلص کاشی

و به معنی نهادن، چون پنبه گرفتن بر چیزی.

ملاطغرا در صفت قرابه:

نگیرد چو آیینه بر چشم خویش
که از کثرت گریه گردید ریش

و مؤاخذه و اعتراض کردن و غرامت و تاوان نمودن.

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

خواجهٔ شیراز

گرفتن دل و خاطر: به تنگ آمدن دل و گاهی به معنی برگرفتن دل و برداشتن خاطر از چیزی نیز آید.

آرزوی سلطنت جا در دلت بیجا گرفت
گردن از دنیا نگیری می‌توان دنیا گرفت

یحیی کاشی

دارد گرهی زلف تو پیوسته به ابرو
گویی دلت از صحبت احباب گرفته است

خواجه کمال خجندی

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
ای مرغ وصل کی شوی آخر به دام ما

خواجهٔ شیراز

با خاطر گرفته کدورت چه می‌کند
با کوه درد سنگ ملامت چه می‌کند

میرزا صائب

وله: اگر گرفته دلی از جهانیان صائب
ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش

گرفتن دندان: برکندن دندان.

گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست
چون تو دندان طمع گیری سخن گویی درست

شفیع اثر

گرفتن رقم: منقش شدن آن.

چو من به چرب زبانی سخن کنم تحریر
ز چربی سخن من رقم نمی‌گیرد

ملاشانی تکلو

گرفتن نمک: به جزای نمک حرامی گرفتار آمدن.

گرفته: طعنه و سخنی که به طریق سرزنش گویند و با لفظ زدن مستعمل.

گرفته مزن ور حریف افگنی
گرفته شوی گر گرفته زنی

خواجه نظامی

آتش گرفته، آرام گرفته، پری گرفته، جادو گرفته، خون گرفته، اجل گرفته، دم گرفته، رو گرفته، دل گرفته، سر گرفته.

باز آمده‌ای تا بنمایی و بسوزی
در شور میار این دل آرام گرفته

امیرخسرو

نیز کنایه از کسی که چندان نفعی از او نباشد.

از روی موی اوست ظهوری چمن چمن
در بذل رنگ و بو گل و سنبل گرفته‌اند

ظهوری

و ملول و ناخوش.

یارب چه گل شکفته ز مکتوب ما که باز
باد صبا ملول و کبوتر گرفته است

محمدقلی سلیم

گرفته دل: مثله و دل گرفته.

اگـــر گـــرفته دلی از جـــهانیان صـــائب
ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش
میرزا صائب

گرفته لب: کنایه از خاموش و سند آن در لفظ آتش پارسی گذشت.

گرگ آشتی و گرگ آشنایی[1]: کنایه از صلح به نفاق و آشنایی به نفاق.

گرگ آشتی است لطف و عتاب آشنای اوست
ایـــن هـــم عـــنایتی است کـه یک رو نـمی‌کند
حکیم شفایی

پیراهن و یـعقوب اگـر صـلح کـنند
گرگ آشتی نکرده را جـنگی نـیست
محسن تأثیر

ای صبا درد دل یوسف مگو یعقوب را
آشتی کردند اخوانش ولی گرگ آشتی
خواجه آصفی

از دل بـرون نکـرده خـیال جـفا هـنوز
گرگ آشتی است یوسف ما را به ما هنوز
محمدقلی سلیم

گرگ باران دیده و گرگ بی‌پر کرده: ظاهراً آن است که گـرگ بـچه از بـاران مـی‌ترسد و در وقت باران از سوراخ خود برنمی‌آید هر چند گرسنه و تشنه باشد اما چـون گـرگی بـیرون خـانه خـود بـاشد و از اتفاقات او را بـاران درگـیرد و بـبیند کـه از او آفـتی و ضرری به این نمی‌رسد بار دیگـر دلیـر مـی‌شود و از باران خایف نمی‌گردد و این کنایه از مردم آزموده کار و گـرم و سـرد عـالم چشـیده است و در مـحل ذم مستعمل.

نیست دلگیر از زر قلبی که در کارش کـنند
یوسف بی‌طالع ما گـرگ بـاران دیـده است
میرزا صائب

گفتم از اشکم مگـر گـردون بـپرهیزد ولی
نیست بیم از گریه‌ام این گرگ باران دیده را
محمدقلی سلیم

کی ز هجرم تر شوند این گله سگ
زانکه ایـنها گـرگ بـاران دیـده‌انـد
میربحیی کاشی

چه عیب ار اشک می‌بارم که این گـرگ
بســـی بـــاران کـــز ایـــنها یـــاد دارد
ضیا

از تریهای فلک با چشم گریانم چه بـاک
در فراق یوسف خود گرگ باران دیـده‌ام
میرنجات

ز سیل اشک بی‌پروا بنای من نرفت از جـا
نمی‌ترسم از اینها گرگ باران دیـده را مـانم
محمد سعید اشرف

کی ز اشک و آه مظلومان دلش آید به رحم
گـــرگ بـاران دیـده بـاشد ظـالم روبـاه بـاز
مخلص کاشی

کی چون رخ مـن دیـدهٔ بـاران دیـده
کی همچو خـزان مـن بـهاران دیـده
من شیر نرم رمیده زین بیشه خشک
گرچه مـثل است گـرگ بـاران دیـده
مسیح کاشی

پس تغلیط رشیدی که «گرگ باران دیده» غلط است و صحیح «بالان دیده» و بالان، گله و رمه را گویند، غلط باشد و صحیح پالان دیده به بـای فـارسی مـرادف آن است چـه، بـازیگران ولایت گـرگ را پـالان بـندند، چـنانچه از اهـل زبـان شـنیده شـده و بـه تـحقیق پیوسته.

بـــا کـــمند مـــهربانی بـــرنمی‌آید ز چـــاه
یوسف ما ای عزیزان گرگ پالان دیده است
سالک یزدی

گرگ باز و گرگ بازی: به معنی، و در کاشان متعارف است که گرگ را سر می‌دهند و مردم از پیش او می‌گریزند.

۱ـ گرگ آشنایی لفظ آمده نیست. ظاهراً تحریف گـرگ آشـتی است. (حاشیه)

چندان که باد یوسف مشغول ترکتاز است
در خاطر زلیخا غوغای گرگ باز است
میرزا طاهر وحید

گرگ بند: در جهانگیری و رشیدی، کنایه از مغلوب و زبون، و خیرالمدققین در شرح این بیت خواجه نظامی که:

از این گربه گون تا چند چند
به شیری توان کردنش گرگ بند

می‌فرمایند که: گرگ بندی آن است که چون آدمی در میان هفت گرگ واقع شود به نوعی احاطه‌اش می‌کنند که هر چند دلاور هم باشد از دست آنها رهایی نمی‌تواند یافت چه، هرگاه متوجه به دفع یکی می‌شود آن بقیه بر او بتازند و چون به دیگری از آنها رو نهد تتمه بر او مسلط شوند تا آنکه او را هلاک گردانند و در عرف هند این را ساتاردهن گویند.

گرگ در پیرهن داشتن: کنایه از صحبت با ناجنس داشتن.

ناسازگاریی هست در خوی گلعذاران
کو یوسفی که گرگی در پیرهن ندارد
میرزا صائب

گرگ در گله افکندن: کنایه از افنا و هلاک کردن گله بود و سند آن در گربه از بغل افکندن گذشت.

گرگ دو: به فتح دال، کنایه از پویه رفتن و قطره زدن و این ترجمه بزدله است.

کهنه گر گاویی برابر داشت
کرد در پای و گرگ دو برداشت
مولانا جامی

گرگ دیزه: چیزی به رنگ گرگ و آن خاکستری است و به معنی جامه اطلس نیز نوشته‌اند.

گرگ سیمین سم: کنایه از مردم غالب و قوی و پرزور.

گرگ فسونگر: کنایه از دنیا و آسمان.

گرگینه: سلاحی است که از پوست گرگ دوزند.

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر
که گرگینه پوشد به جای حریر
خواجه نظامی

فقیر مؤلف گوید: از این بیت مستفاد می‌شود که نام پوششی باشد که از پوست گرگ دوزند، یا بر گرگ پوشند.

گرگ مست: کنایه از آزاردهنده و جفاکار.

یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و می‌کند
یوسف گرگ مست من دعوی روز پیکری
افضل‌الدین خاقانی

و جناب خان آرزو می‌فرمایند: معشوق را گرگ مست گفتن به این معنی و به این اسلوب بسیار نامناسب، در این صورت لفظ شیر مست مناسب است.

گرگ می‌داند: در مجمع‌التماثیل، کنایه از آن است که از سخن چینی در میان دو کس خصومت می‌اندازد.

گرگ میش: منافق که ظاهر خوب و باطن بد دارد.

این عزیزان در لباس گرگ میشی می‌کنند
یوسفم یوسف بسی زین گرگ میشان دیده‌ام
سالک یزدی

گرگ و میش با هم آب می‌خورند: مثل است.

گرم: به فتح، مقابل سرد و به معنی جلد و تیز و مفرط و بسیار مجاز است.

پذیرفت شه خواهش گرم او
به رفتن نگهداشت آزرم او
خواجه نظامی

گرما: مقابل سرما، و با لفظ خوردن مستعمل و بر این قیاس:

گرماخورده و گرمازده: آفتاب خورده.

به دم چندی چو خاکستر شد این دل
که گرما خوردگان را خوش بود بباد
امیرخسرو

اگـر روی عـرقناک تـو در مـد نـظر بـاشد
چو آب زندگی گرمای محشر می‌توان خـوردن
میرزا صائب

بت مست خوی کرده گرمازده
رسـید آتش عشـق بـر مـا زده
میرحسن دهلوی

گرم افتادن در کار کسی: بی حد مشغول شدن در کار وی.

بـار دیگـر بـاز گـرم افـتادم انـدر کـار او
باز نشکیبم همی یک ساعت از دیـدار او
امیرمعزی

گرم خو: تندخو.

آن گرم خو به سوز دل مـا رسـیده بـود
خوناب این کباب بر آتش چکیده بود
ابوطالب کلیم

گرم خون: کنایه از بسیار دوست و اختلاط کننده.

شب نه در خوابم که بینی چشم حیرانم به هم
کز سرشک گرم خون چسبیده مژگانم به هـم
محمدسعید اشرف

گرم خویان چمن: گلها و ریاحین.

شرمساریم از سلوک گرم خویان چمن
بسرگ گـل دارد زبـان خـار در آزار مـا
دانش

گرم خیز: زودخیز و تیزرو.

گرم داشتن و گرم کردن اختلاط: در مبحث گرم خون گذشت.

گرم دل: کنایه از عاشق سوخته.

گرم رفتار و گرم رو: زودخیز و تیزرو.

از گرم روان خـار مـغیلان گـله دارد
اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد
میرزا صائب

وله: در این صحرای وحشت خضر دلسوزی نـمی‌بینم
مگـر هـم گـرم رفـتاری چـراغـم پـیش پـا دارد

گرم روارو شدن: به معنی.

اکـنون کـه دل سـوخته شـد گـرم روارو
این وقت نشستن نـبود وقت رواروست
علی خراسانی

گرم سوت: نوعی از جامه‌ها و این هـندی است و اصلش کرب سوت، کرب به معنی مـیان و سـوت بـه مـعنی ریسـمان، یـعنی جـامه ابـریشمی کـه پـود آن ریسمان بود ظاهراً فارسیان به جهت قرب مخرج «با» را به «میم» بدل کرده‌اند یا غلط ایشان است.

سخن تند از قماش لفظ بی‌مضمون نمی‌گردد
که گرمی از لباس گرم سوت افزون نمی‌گردد
محسن تأثیر

وله: همچو مهر از دل گرم است تن آسانی مـا
گـرم سـوت است بـه تـن جـامهٔ عـریانی مـا

گرمسیر: زمـینی کـه بـالخاصیّة بسـیار گـرم بـاشد، مقابل سردسیر.

سردمهری زندگی را بی حلاوت کردن است
مـیوه‌های گـرمسیری بـیشتر شـیرینتر است
(؟)

گرم شدن بازار و هنگامه: کنایه از بسیار به هم آمدن مردم.

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خـود بـر آتش رویش کـنم سـپند
خواجهٔ شیراز

گرم کردن و گرم شدن به چیزی: کـنایه از اختلاط کردن.

عُمر خود رفت و همان بیگانه‌ای با ما مگر
در قیامت گرم خواهی شد بتا چون آفـتاب
سلیم

گرم شدن سجده: عـبارت از گـرمی هـنگامهٔ سجده است.

چون سجده بت گرم شود ناصیه سوزم
چون تیغ صنم کند شـود بـیهده میرم
محمد عرفی

گرم شدن نظر: ←

دل بی‌تاب من از شوق تماشا سوزد
پیش از آنم که به روی تو نظر گرم شود
میرزا طاهر وحید

گرم گو: گوینده سخن گرم که در دلها اثر کند، مقابل سردگو.

بالیدم از نشاط که فرمود پیر عشق
باقر ز شاعران جهان گرم گوتر است
باقر کاشی

گرمک: به فتح میم، نوعی از خربزه لطیف.

سرشاری جود آب گرمک
صد طعنه زند بر آل برمک
محسن تأثیر

گرم کردن: مرادف گرم شدن به چیزی که گذشت و کنایه از افزون کردن و شتاب نمودن و برانگیختن بر چیزی و به قهر و غضب درآوردن و به معنی اوّل است گرم کردن چشم و دل و دکان و عنان که هر کدام در مبحث خود گذشت.

گرم کین: کنایه از دشمن قوی.

شکایت کرد پیش همنشینان
که بد باشد جفای گرم کینان
امیرخسرو

گرمگاه: کنایه از میانه روز که هوا در غایت گرمی بود.

گرمند: تحقیق این در کاف تازی گذشت.

گرم نفس: آنکه دم گیرا دارد.

در هر جگری شوری از این گرم نفس هست
چون صبح مرا حق نفس بر همه کس هست
میرزا صائب

گرم و سرد: کنایه از حوادث زمانه.

روز هجرانت کشیدم گرم و سرد روزگار
بی‌تو هر جا بودم اشکم گرم و آهم سرد بود
شفیع اثر

گرمی: معروف، و سرشار از صفات اوست و نیز کنایه از جلدی و تیز روی و اخلاص و محبت.

در این چمن به گلم ذوق آشنایی نیست
به لاله گرمی من از برای داغ بود
سلیم

ز گرمی که چون برق پیمود راه
نشد گرمی خوابش از خوابگاه
خواجه نظامی

یعنی گرمی که از خوابیدن آن حضرت صلی‌الله علیه و آله و صحبه و سلم در خوابگاه بود، نرفت و بستر سرد نشد، و در بعضی نسخ دیگر: «نشد گرمی از بستر خوابگاه»، والاول هوالصحیح.

گرمی زبان: گرمی ظاهری که از ته دل نباشد.

ز شمع بزم بر من گشت روشن
که دایم گرمی خوبان زبانی است
دانش

گرو: به کسر اول و فتح دوم، چیزی که به گرو گذارند. **گروگان و گروند،** مزیدٌ علیه آن و با لفظ نهادن و کردن و گرفتن و ستدن مستعمل.

دانسته‌اند صرفه اوقات خویش را
ایام گل درع گرو مل گرفته‌اند
ظهوری

عالمی طاعت به دیناری گروگان می‌نهد
وقت واله خوش که در تمهید سودای می است
درویش واله هروی

همه بنده باشیم و فرمان کنیم
روان را به پیمان گروگان کنیم
فردوسی

به پیش پیر مغان آنقدر گرو جمع است
که نام نیست در آن خاتم سلیمان را
سلیم

و در این قطعه که خواجه نظامی در تعریف تیر گفته:

عقابی که پولاد در چنگ او
عقابان سیه جامه زآهنگ او
بسی خون گرو کرده در گردنش
عقابان چنگی عقاب افکنش

گرو کردن، به معنی گرو گرفتن مستعمل شده، ای، خون بسیار جانوران را بر گردن خود گرفته بود، و «در گردنش» یعنی در گردن خویش یا اینکه در به معنی نزد و پیش باشد ای، گرو نهاده بود پیش گردن خویش، پس بر این تقدیر گرو گردن به معنی خود مستعمل شده باشد، و گرو به معنی بنده و عبد و سبقت و پیشی و شرطی که در بازیها و قمار بندند مجاز است و به معنی پسین با لفظ بستن به صلهٔ با و به معنی دوّم با لفظ بردن به صلهٔ از مستعمل.

کهن دلقی که رهن باده کردم از تهیدستی
گرو از رشته زنارگیران برد هر تارش

میرزا معز فطرت

نقد و جنس دل و جان رفته به بیعانه ز کف
تا گرو بست به سودای تو گنجینه ما

ظهوری

تنت عبیر نزاکت فشانده بر تن گل
تبسم تو گرو بسته با شکفتن گل

طالب آملی

زلف تو به جان و سر بسته است گرو با من
تا او برد این بازی من کجتر از او بازم

کمال خجند

گرو نوشتن: مشق خط کردن اطفال با هم گرو بسته از روی بحث.

محمدسعید اشرف در موعظه پسر:

باید ز سر این خیال هشتن
بازی تو بس گرو نوشتن

گروه: به ضم اوّل و واو مجهول، جماعت از مردم و غیره، ای، از سایر حیوانات و فراهم و جمع و به معنی اوّل، خبر آن مفرد و جمع هر دو آید.

گروهی نشستند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

شیخ شیراز

گروهی جوانان کارآزما
بزد همچو شیر ژیان نعره‌ها

فردوسی

و به معنی دوم:

هزبران بیشه پلنگان کوه
به هم در ستیزه گروها گروه
دو لشکر به یکجا فرود آمدند
شدند از خصومت ستوه آمدند

ملاعبدالله هاتفی

گرویدن: به کسر اوّل و فتح دوم، ایقان آوردن.

از آن به من گرویدند طایران حرم
که هر نواکه شنیدم شناختم ز کجاست

عرفی

گره: به کسر تین، عقد.

گره بر: به ضم موحده، کیسه بر.

ز گنج خانهٔ سلطان کجا خبر دارد
گره بری که ز بهر دو فلس طرار است

امیرخسرو

گره بر ابرو زدن و آوردن و انداختن: ــ

گره ز ناز بر آن ابروی دو تا انداخت
به کار ما گرهی زان گره گشا انداخت

درویش واله هروی

مزن تا توانی بر ابرو گره
که دشمن اگر چه زبون دوست به

شیخ شیراز

گره بر ابرو کردن: تند شدن.

چرخ کمانهای سزاوار زه
بر مه نو کرده بر ابرو گره

امیرخسرو

گره بِباد زدن: کنایه از حرکت لغو و کار بی‌فایده کردن و اعتماد بر عمر کردن.

گره به باد مزن گر چه بر مراد رود
که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

خواجهٔ شیراز

گره بِبند قبا زدن و بستن: مـرادف دشـنه بـه انگشت بستن.

ماند به سبحه بس که پی وعـده وصـال
خـوبان گـره زدنـد بـه بـند قـبای تـو

محمدقلی سلیم

تا وعدهٔ که ماند به یادت که عـاشقان
چندین گره به بند قبای تو بسته‌انـد

شیخ فیضی

گره بر جبین زدن: در کار و بار گره شدن گذشت.

گره بر رو زدن: ــ

خوردهٔ جان می‌جهد از سنگ بیرون چون شرار
مـی‌زنی چـندین گـره بـر روی یکـدیگر چـرا

میرزا صائب

گره بر زدن گوش را: به مـعنی گـوش مـالیدن، چنانچه در اندام پیچیدن گذشت.

گره بر کمر زدن: عـبارت از دو چـیز مـی‌توانـد باشد؛ یکی کمر بر میان بستن چه، کمر به معنی فوطه هم آمده و بستن فوطه بـی گـره مـتصور نـیست، دوم چیزی نقد در کمر یعنی در فوطه بستن.

گره بر کمر بر زده سـاق جـو
رسـیده ز دهـقان درو در درو

خواجه گنجوی

گره بر گره: کنایه از سخت مشکل و پیچ در پیچ.

گره بر گوش زدن: کنایه از سخن نشنیدن و نیز به معنی گوش مالیدن. [ــــ گره بر زدن گوش را]

گره بِسایه زدن: مرادف گره به باد زدن که گذشت.

گـره بـه سـایه ابـر بـهار نـتوان زد
مبند دل به حیاتی که در گذر باشد

میرزا صائب

گره بِکار زدن و به کار انداختن: کـنایه از برنیاوردن حاجت، پسین در گره بر ابرو انداختن گذشت.

کوتاه گشت از همه جا رشـته امـید
از بـس که روزگار گره زد به کار مـن

طالب کلیم

گره بند: مقابل گره گشا.

گره بندان: سالگره.

دلگشایی این گره بـندان
گره از کار روزگار گشاد

ظهوری

گره پیشانی: کنایه از اخـمه رو و بـی‌دماغ، و ایـن فعل را **گره بر جبین زدن و گره در ابرو زدن و کردن و گره بر ابرو زدن و آوردن و انداختن و گره بر رو زدن و گره گشتن ابرو** گویند. پسین در ابرو گره گشتن و پنجم در آیینه فتح و نخستین در کار و بار گره شدن گذشت.

کبر یک سو نه اگر شـاهد درویـشانی
دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی

شیخ شیراز

گرهچه: گره خرد که جواهریان، جواهر در آن بندند.

پـی وجـود تـو ایـجاد آسـمان کـردند
در این گرهچه چو گوهر تو را نهان کـردند

محسن تأثیر

گره خوردن قفل و رشته: معروف.

رشته‌ام تاب گره خوردن ز کوتاهی نداشت
ایـنقدر پـیچیدگی افـتاد در کـارم چـرا

میرزا معز فطرت

قفل وسواسـی است در کـف رشـته آمـالها
می‌خورد صد جا گره تا یک گره وامی‌شود

میرزا یوسف واله

گره در ابرو زدن و کردن: ــ

یک گره گر ز زلف واگردد
صد گره می‌زنی تو بر ابرو

ملانسبتی تهانیسری

شـاه از او هـم گـره در ابرو کـرد
در حضور خودش به یک سو کرد

امیرخسرو

گره در کار افتادن: لازم، از گره بـه کـار زدن کـه گذشت.

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم
خواجهٔ شیراز

گره در گلو شکستن: مخفی نماند که چون خار در پای کسی بخلد و قدری از آن بیرون باشد برآوردنش آسان می‌شود که دنبالش گرفته، برآرند، اما چون می‌شکند در همان موضع می‌ماند و برآوردنش دشوار می‌گردد و پای راه رونده تا به سلامت است حرکت می‌کند و چون شکسته شد زمن می‌شود، پس شکستن چیزی در چیزی، عبارت از متمکن گشتن آن چیز باشد درون دیگر، پس گره در گلو شکستن به معنی افتادن بود و ظاهر است که گره افتادن در گلو به سبب یبوست ناشی از خوف یا تردد سعی می‌باشد.

ز غریدن ژنده پیلان مست
گره در گلوی هزبران شکست
خواجه نظامی

گره در گلو زدن: کنایه از بند کردن گلو.

هرگز غمی ز کاسهٔ خالی نمی‌خوریم
نرگس صفت زدیم گره در گلوی خویش
ملاطاهر غنی

گره زار: معروف.

مشاطه زد به گره زار طرّه‌ات ناخن
عجب که عقدهٔ دل واشود به آسانی
ملاطغرا

گره زدن: کنایه از ذخیره نهادن و مال دنیا جمع کردن، کذا فی‌البرهان.

گره ساز: معروف.

بهر گشاد کار که در بستگی کم است
با قامت خمیده گره ساز می‌روم
درویش واله هروی

گره شدن سرمه و طوفان: ــ

چشم ما بر پیچش زلف است بر رخسار نیست
سرمه چون گردد گره در دیده کم از خار نیست
سنجر کاشی

طوفان گره شده است مرا در دل تنور
تا مهر شرم بر لب اظهار ما زده است
میرزا صائب

گره شدن کار: لازم، از گره در کار افتادن که گذشت.

گره شدن کار و بار: در مبحث گره شدن کار گذشت.

گره طاعون: غلوله که نزدیک زهار و بغل از مواد و موی متولد شود و آن بالخاصیت مهلک باشد، نعوذ بالله منها.

کام عاشق چو درآید به بغل می‌میرد
غنچه بر شاخ گل ما گره طاعون است
سلیم

گره گشا: معروف.

نمی‌شود دلم از زلف یار بگشاید
گره گشا چو گره شد چه کار بگشاید
محسن تأثیر

و مقابل گره بند، و چیزی که بدان گره بگشایند، چون سوزن و ناخن و درفش و مانند آن، بر قیاس روزه گشا و این مجاز است.

کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب
چو غنچه از گره خود گره گشا می‌ساز
میرزا صائب

وله: غم گرفتگی دل چه می‌خوری صائب
ز خامهٔ شکرافشان گره گشا داری

***

تبسمی که دل آزردگان ماتم را
علاج عقدهٔ ابرو گره گشا نکند
طالب آملی

گره گشادن و باز کردن و واکردن از چیزی: مقابل گره نهادن و زدن بر چیزی.

گره به سکهٔ خسرو نهادند
به هر گنجینه مهر تو نهادند
امیرخسرو

وانکرد آیینه گردیدن گره از کار من
بند حیرت سخت‌تر از بیضهٔ فولاد بود
میرزا بیدل

نخستین گره کز سخن برگشاد
جهان آفرین را به دل کرد یاد
دگر ره گره کز سخن باز کرد
خدا را به خوبی سرآغاز کرد
خواجه نظامی

گره گشتن اشک در گلو: مهیای گریه شدن.

کی می‌رسد به اشک گره گشته در گلو
آب گهر که نوسفر ایستادگی است
فطرت

گره گوشت: کنایه از غدود.

گره گیر: معروف، و در صفات زلف و ابرو مستعمل.

چین ز ابروی گره‌گیر تو خط هم نگشود
تا قیامت نشود نرم کمانی که تو راست
میرزا صائب

گریبان: بالکسر، یقهٔ جامه، مرکب از «گری» به معنی گردن و «بان» که کلمه نسبت است و دور نیست که گری مخفف «گرینو» باشد که در هندی کتابی به یای معروف و نون غنه و واو، به معنی مذکور آمده، غایتش در فارسی به یای مجهول شهرت دارد. به هر تقدیر بهارافشان از صفات، و حصار، تیغ، طوق، غنچه و فواره از تشبیهات اوست.

تو آن طراوت گردن نگر که آب حیات
بلند گشته ز فواره گریبانش
حاجی محمدجان قدسی

ز بوی پیرهن مصر بی‌دماغ شود
صبا که راه به آن غنچه گریبان برد
میرزا صائب

وله: حلقه ماتمش از طوق گریبان باشد
هر سری را که غم خاک شدن در پیش است

***

ز درد عشق ضعیف است بس که پیکر ما
شود به تیغ گریبان جدا ز تن سر ما
ملاطاهر غنی

عجب کز جنون بشکند قلعه دل
که شد رخنه‌ها در حصار گریبان
طالب آملی

وله: با گریبان بهارافشان چو پیدا شد ز دور
بر تن مجلس نشینان جامه بوی گل گرفت

و بر این قیاس: دم گریبان و زه گریبان.

گریبان پاره کردن: معروف.

سنگ خارا را شرار من گریبان پاره کرد
ساده لوح آن کس که می‌پوشد به خاکستر مرا
صائب

گریبان چراغی گرفتن: کنایه از پرتوی و نوری و صفایی به هم رسانیدن، کذا فی‌البرهان.

گریبان دامن کردن: کنایه از مراقبه کردن.

گریبان دریدن: معروف.

گریبان دشت: بر قیاس کمر کوه که بیاید.

کرده برون سر ز گریبان دشت
گشته لباس همه دامان دشت
میرزا طاهر وحید

گریبان ریختن از چیزی: کنایه‌از درست‌کردن‌گریبان.

تا توانم گل فروش چاک رسوایی شدن
چون سحر بیدل ز هر عضوم گریبان ریختند
میرزا بیدل

گریبان سمور: پوستین سمور که به هر دو جانب چپکن در ولایت و بر هر دو طرف نیمه آستین در هند دوزند.

چون عبای مصریش کاکل پریشان تا به ناف
چون گریبان سمورش زلف مشکین تا کمر
اشرف

گریبان کردن: قبا کردن.

هر که یکدم در ره افتادگی با ما نشست
خاکساری دامن او را گریبان می‌کند
رفیع

گریبان کردی: به ضم کاف تازی و سکون را و کسر دال مهملتین قبل‌التحتانی، نوعی از پوشش اهل ولایت و بعضی گویند جامه‌ای است که پیش از زمستان در فصل پاییز پوشند و چون زمستان شود، کاتبی پوشند.

سردی فصل خزان خط او معلوم نیست
حسنش اما خوش گریبان کردیی پوشیده است
میرزا طاهر وحید

گریبان کوه: کمر کوه و جایی که در میان کوه بود.

گریبان کوه است و دامان صحرا
اگر هست ما را گریبان و دامان
میرزا طاهر وحید

گریبان گرفتن: معروف.

سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبان بگیرد آن دامن
شیخ شیراز

و رسم است که در معذرت تقصیر، گریبان خود گرفته،استعفا می‌نماید.

اجل به عجز گریبان گرفته می‌گردد
به صیدگاه نگاهی که من شکار شدم
حیاتی گیلانی

گل ز رخش جیب قبا چاک زد
پیش لبش غنچه گریبان گرفت
میرزا صادق

و بر سر جنگ آمدن.

دامان ناز بر زد و تیغ جفا گرفت
سرمست در رسید و گریبان ما گرفت
میلی

گریبان گرفته آوردن: به زور و اشتلم آوردن.

باگریبان گیرد و آرد به پابوس توأم
آشتی فرمایگانت را به سوی ما فرست
شفایی

گریبان گسل و گریبان گیر: هر دو معروف.

غنچه که با باد گشادیش دل
شد هم از آن باد گریبان گسل
امیرخسرو

در سراغ منزل رحمت بلا می‌خواستم
دامن آلوده را دستم گریبان گیر کرد
محسن تأثیر

گریبان گشادن: معروف.

نمی‌گنجد نسیم مصر در پیراهن از شادی
گریبانی برای امتحان پیش صبا بگشا
میرزا صائب

گریبانها به دامن رفتن: کنایه از چاک گریبانها به دامن رفتن.

نپنداری که از بزم اسیران بی‌خبر رفتی
گریبانها به دامن رفت کز پیش نظر رفتی
درویش واله هروی

گریبانی: لباس مخصوص اهل ولایت که دامن و آستین ندارد و بر روی قبا و چپکن پوشند و برای زیب محاوره پیراهن.

بنده را خلعت دهد صاحب برای بندگی
چون گریبانی شود تو می‌شوی سرکش چرا
اسماعیل ایما

کرده‌ام زیب لباس از طالع ناساز خویش
بس بود بخت سیاه من گریبانی مرا
ملامفید بلخی

وله: لباس شاهد حسن تو را زیبی دگر باشد
که دارد از دو زلف عنبرین خود گریبانی

* * *

پنجهٔ آرزوی تو نگذاشت
در گریبان کس گریبانی
ظهوری

گریختن: معروف.

گریخته خواب: چشمی که خواب نتواند کرد.

حکیم زلالی در قسمیه گوید:

بـه دل طـپیدن شب زنـده‌دار مـرده فـراق
به چشم اشک پراکنده‌ای و گریخته خواب

گریز: مثل گریختن که گذشت، و با لفظ کردن و زدن و بودن مستعمل.

دزد بـه عـهدت ز در فـتنه خـیز
کرده چو شیر از تف آتش گریز

امیرخسرو

به وصل اگر چه گریزی رویم در خطریم
تـو و حـمایت زنـهاریان خـود زنـهار

ظهوری

چو جنگ آوری با کسی در ستیز
کـه از وی گـزیرت بـود یـا گـریز

شیخ شیراز

و اینجا اگر امر به گریختن است پس از مـا نـحن فـیه خارج خواهد بود.

گریز پا: متوحش و رمنده و بـه مـجاز بـر چـیزی بی‌ثبات و ناپایدار اطلاق کنند.

به چاک سینه نه مرهم پی دوا بندم
که راه رفـتن صـبر گـریز پـا بـندم

ابوطالب کلیم

گریز پاست نشاط جهان در این گلشن
ز دست خـود نگـذاری تـذرو مـینا را

سلیم

گر چه خود را به آب خواهـد داد
گـو سـرشک گـریزپا بگـریزد

ظهوری

وله: زلف و رخ تو ای صنم دیدم و گفتمش که خوش سـلسله بـند سـاختی حسـن گـریز پـای را

گریزگاه: جایی که گریخته پناه بدان گیرد.

راز دل عاشقان ز سینه عـیان است
عـرصه مـحشر گـریزگاه نـدارد

میرزا صائب

گریستن: اشک ریختن.

گریستن آیینه: هـمان کـه در آب بـر آیـینه زدن گذشت.

گریه: آب از چشـم ریـختن، و دمـادم، زار زار، بـی‌اخـتیار، سـرشار، شـاداب، صـحرایی، دشت گـرد، طـوفان نـژاد، طـوفان خـروش، آتش عـنان، مسـتانه، طـفلانه، گـرم، آهسـته، تـلخ، شـور، نـمکین، رنگـین، بـی‌رنگ، مـرجـانی، ارغـوانـی، خـونین، جگـرپرداز، پـا در رکـاب، گسـسته مـهار، پـهنادار، آبـدار، دروغ، شـبانه، شمرده، دانه دار، گره در گلو، غلطان و حاضر جـواب از صفات، و موج و سیل و جوی و شبنم و تسبیح و سـیم و شـراب و نـمک و بـرق و گـل و عـروس از تشبیهات اوست.

گشته رایج از رواج شوق سیم گـریه‌ام
از گـداز بـوته غـم در غـبار افـتاده‌ام

ظهوری

وله: بخت سیاه صیقلی از موج گریه سـاخت
خـورشید عکس آیـنه روشـن مـن است

وله: دریغ از گریه‌های دانه دارم
به پای خـنده زنـجیری نکـردم

***

آن طفل یتیمم که شکسته است سبویم
از آب همین گریه تلخ است بـه رویـم

میرزا صائب

وله: از گریهٔ شمردهٔ من شد جهان خراب
ای وای اگـر بـه آبـله‌ها نـیشتر زنـم

***

نی لعلش آتشین و نـه یـاقوتش آبـدار
هرگز عروس گریه چنین بی‌صفا نبود

طالب آملی

وله: از شبنم گریه سبز گـردد
نـاکـاشته دانـه در گـل مـا

وله: مشوی دیده به اندک ترشحی طالب
که گریه‌های گره در گـلوی بسـیار است

***

باشد ز برق گریه لبالب درون ما
چون می‌جهد ز ناوک ابر تو خون ما
میرزا معز فطرت

بود زنده مؤذن در خرابات
کند تسبیح گریه در مناجات
حکیم زلالی

وله: شهنشه را چو جوش باده سر شد
دماغش از شراب گریه تر شد

***

عید آمد و در هر طرف میکده دام است
بر ما نمک گریه مستانه حرام است
میرزا رضی دانش

گاه از گل گریه لاله‌انگیز
گاه از لب خنده ارغوان ریز
ابوالفیض فیاضی

گریه از چشم گشادن: چشم را به گریه درآوردن.

موی زیادت چو برآید ز چشم
گریه بسیار گشاید ز چشم
امیرخسرو

گریه آشام و گریه آلود: هر دو معروف.

تماشای گل و شبنم گوارا باد بر بلبل
که بوی گل نمی‌ارزد به روی گریه آلودش
میرزا صائب

وله: این زمان افسرده‌ام صائب وگرنه بیش از این
می‌چکد آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

گریه آمدن: به نفسه مستعمل و سند این در باران گذشتن گذشت.

گریه انداختن و افکندن: اشک ریختن.

چو عشق افکند در دل شور مژگان گریه اندازد
جهد هر جا که برقی لاجرم باران شود پیدا
سنجر کاشی

گریه به وقت بهتر از خندهٔ بی وقت: مثل است.

گریه پرداز: معروف.

بر آن گریه پرداز رشک است رشک
که اشک رخش پاک گردد به اشک
ظهوری

گریه تاک و گریه رگ تاک: کنایه از شراب انگور.

تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستان را
سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک
میرزا صائب

وله: گریه‌ای از سرمستی به تهیدستی خویش
چون رگ تاک بکردیم در این فصل بهار

گریه چراغ[1]**:** ــ

به بزم عشق شدم تا مقیم چون اخگر
فتاد شعله به جانم ز گریه‌های چراغ
علی خراسانی

گریه خامه: کنایه از رنجه شدن نقوش و ارقام از خامه.

گریه در چشم شکستن و در دیده شکستن و در فم خنجر شکستن: بند شدن گریه در چشم و دهان.

کوس تو در حربگاه زخمه به آهنگ زد
گریه خصم از نهیب در فم خنجر شکست
انوری

ناله‌ام بر لب گسست و گریه در چشمم شکست
شادباش ای عشق و غم بر خاطر ناشاد ریز
باقر کاشی

گریه در گلو پیچیدن و در گلو گره شدن: حالتی است که در شدت گریه به هم رسد و از آن نفس آدمی بند می‌گردد.

به یاد روی تو چون گریه در گلو پیچد
ز هر بن مژه طوفان نوح برخیزد
طالب آملی

گریه در گلو داشتن: کنایه از گریه موجود و مهیا

۱ـ و در این تردید است. (حاشیه)

داشتن.
ز همزبانی گل رنگ نیست بلبل را
که غنچه خنده و او گریه در گلو دارد
ظهوری

گریه دزدیدن: معروف، و به صلهٔ بر مستعمل.
بود گریه دزدیدن چشم بیدل
چو زخمی که او آب دزدیده باشد
بیدل

گریه دولاب: ریختن آب از کوزه‌های دولاب در وقت برآوردن از چاه.
چشم تر من به یاد لعلت
در گریه بود به سان دولاب
علی خراسانی

گریه را هم دل خوشی می‌باید: مثل است.

گریه روحانی: مراد از گریه باطنی که عبارت است از غم و اندوه بسیار که در ظاهر به سبب آن چشم تر نشود و این حالت در وقت کمال غم و الم که حیرت در آن مستولی شود واقع می‌گردد.

گریه زدن: اشک ریختن.
همچو طاووس به سامان ندهندت همه چیز
گه به پا گریه زدن گاه به پر خندیدن
سنجر کاشی
چو خس را خود افکنده در دیده کس
ز خود بایدش گریه زد نی ز خس
امیرخسرو
چندانکه زدم گریه بر این شعله جانسوز
ساکن نشد آتش ز درون آب ز بیرون
میرشاهی سبزواری

گریه زنان: به معنی گریه کنان.
مرد بدین جا چو به زندان رود
گریه زنان آید و خندان رود
امیرخسرو

گریه سرد: گریه‌ای که از شادی به هم رسد و صحیح؛ اشک دروغ که از درد دل نباشد.
میر بدیع‌الزمان پسر طاهر نصیرآبادی:
گریه‌های سرد زاهد را نماید کار سست
می‌شود از بارش باران وی دیوار سست

گریه شادی: مثل اشک شادی.
اگر شمع مزار من نریزد گریهٔ شادی
که داغ خون من از دامن دلدار می‌شوید
میرزا صائب

گریه شمع: کنایه از ریخته شمع که آن را اشک شمع نیز گویند و گریه شمع طرف وقوع دارد اما در گریه چراغ ترددی است که گذشت.
ز سوز عشق بود خارخار گریه شمع
به دست شعله بود اختیار گریهٔ شمع
صائب

گریه شیشه: کنایه از ریخته شدن شراب در جام از شیشه.

گریه فرو خوردن: کنایه از ضبط کردن گریه.
فرو خور گریه و در آه دردافزا فزا واله
اگر مژگان ز جوش اشک گاهی سرگران بینی
درویش واله هروی
راستی عقده گشاینده ارباب دل است
شمع را حوصلهٔ گریه فروخوردن نیست
میرزا صائب

گریه کردن: اشک ریختن.
می‌کند گریه و همدرد ندارد صائب
جای رحم است در این بزم به تنهایی شمع
میرزا صائب

گریه گاه: معروف.
نفس گشت صالح به آهم دراز
گل و لاله در گریه گاهم به کار
ظهوری

گریه گر: معروف.
قهقه و های‌های ساخته جفت
خنده پرداز و گریه گر ماییم
ظهوری

گریه گوزن به از خنده شیر: مثل است.

گریه مستانه: گریه‌ای که در حالت مستی شراب رو دهد.

ما به ذوق گریه مستی در این بزم آمدیم
می بده ساقی به قدر آنکه چشمی تر شود
رضی دانش

گریه‌مند و گریه‌ناک: هر دو معروف.

به مکتب جگرگوشگان گریه‌مند
غلامان به بازار کو هرزه خند
ظهوری

به جای تخم جو ار می‌فشاند دانهٔ اشک
چو دست بر مژه گریه‌ناک زد دهقان
ملاطغرا

وله: دگر از ره مستی‌ام گریه‌ناک
نیم آگه از گریه خود چو تاک

***

چشمی است بی تو ریخته مژگان و گریه‌ناک
چون دید جلوه تو برآرد پر آینه
باقر کاشی

گریه های‌های و هایاهای و های‌ها: هر سه صحیح، به معنی گریه‌ای که به های‌های و با هایاهای باشد.

به حدی ره برید ناقهٔ شوق
گریهٔ های‌هایی می‌دارم
ظهوری

دل بی تو چو شیشه شکسته
در گریهٔ های‌های‌هاست ما را
حزین

های و هویی می‌رسد امشب به گوش هوش باز
همنشین از گریه پر های‌ها معذور دار
مؤمن استرآبادی

گریدن: اشک ریختن.

گر بگویم که درون دل من پنهان چیست
بگری زار و بدانی که غم هجران چیست
ملافوقی یزدی

در گریهٔ من گشت نهان جسم نزارم
صد شکر که گریدنم آخر به سرآمد
میرزا طاهر وحید

اگر برق خندد به گریدن ابر
من از گریهٔ خود دو چندان بخندم
باقر کاشی

گز: بالفتح، ذراع، و درخت معروف، و نوعی از تیر هم باشد که بدان بازی کنند و این قسم تیراندازی را گز اندازی گویند.

هزار دلشده در هر گزی بیندازد
کسی نخاست چو آن سرو در گز اندازی
سیفی

گزار، گزارش، گزارش‌پذیر، گزارشگر، گزارش‌کن، گزاردن: ←گذار و...

گزای: گزاینده، چون زبان گزای، عمرگزای، جانگزای، دشمن گزای، دولت گزای، سرگزای.

ز عمر برده وصالت کز او به شیرینی
فراق عمر گزایت همانقدر تلخ است
ظهوری

وله: نام فراق می‌برم زهر ز کام می‌چکد
راه مباد بر لب این حرف زبان‌گزای را

گزباز: آنکه به گز رقاصی کند.

چو رقاص گزباز آمد به بزم
کند دف به اقبال آهنگ جزم
ملاطغرا

وله: به انداز جنبد مقام نیاز
به هر کف دو گز گیرد از کیش ناز

گز بازی: نوعی از رقص.

بتی که داشت خدنگش به سینه دمسازی
شکار مرغ دلم می‌کند به گز بازی
سیفی

گزر: به فتحتین، بیخی معروف، و دسته هاون.

نعمت خان عالی در هجو خانگیان خانجهان:

پیوسته هم از کدوی و شلغم
از حکه پی گزر تراشی

و گزر به ضم اوّل و فتح دوم، و همچنین:

گزرد و گزران: ــ

گزر نیست: چاره نیست.

گز زدن: پیمودن به گز.

به بالای عروس نعتت و قد سخن بافی
فروغ مهر و مه را کلک فکرم گز به کالا زد
چه کوته آمدند این هر دو سر کالا سخن بافی
نی قندم مساحت بر گلستان مسیحا زد

حکیم زلالی خوانساری

گزک: هر چه بدان تغیر ذائقه کنند در شراب خوردن، چون کباب و پسته و بادام و سیب و انار و مانند آن، و در برهان مطلق تغیر ذائقه، و ظاهراً مرکب است از گز از باب گزیدن به معنی خوردن و کاف نسبت.

گزک ضرور نباشد شراب غفلت را
دلت بر آتش حرص اینقدر کباب چراست

ابوطالب کلیم

گز کردن: پیمودن به گز.

چتر و که گل گز و گلگون چو زر
چوب وی اکسون فلک کرده گز

امیرخسرو

جعفر بیگ ولد بهزاد بیگ:

راهرو را باک از پست و بلند راه نیست
آسمان پیموده‌ام اکنون زمین گز می‌کنم

***

اثر با نالهٔ اهل هوس نیست
هوا گز می‌کند تیر هوایی

سلیم

گزک زدن زخم: تشنج و بدی زخم از آب برداشتن یا بو بردن.

دل خون گرفته است که دشمن هم از غمش
در هم کشیده روی چو زخم گزک زده

میرالهی همدانی

گز گز جستن: به شوخی و چستی تمام جستن.

ز هجر تیرگر خواهد جدا افتاد جان از من
که گز گز می‌جهد پیوسته آن ابرو کمان از من

سیفی بدیعی

گزمر: حساب پیمایش عمارات، مرکب از گز و مر که در اصل به معنی عدد پنجاه است و به مجاز مطلق حساب استعمال یافته.

صاحبا سایه قدر تو از آن بیشتر است
که توان کرد به اطناب تخیل گزمر

ملاطغرا

گز مطبخ به از گز طویله: مثل است.

گزند: به وزن کمند، آفت و چشم زخم و جز آن و مأخوذ است از گزیدن و با لفظ آمدن و یافتن و کردن و رسیدن و رسانیدن و ریختن و کشیدن و داشتن مستعمل. سوم در لفظ آهمند و چهارم در آیینه چینی گذشت.

شنیدم که چشم تو دارد گزندی
همانا که افتاده بر دردمندی

سلطان ابراهیم میرزاجاهی

گر سپهم در تو رساند گزند
جان من است آن که بماند نژند

امیرخسرو

چه خوش داستانی زد آن هوشمند
که بر ناگزاینده ناید گزند

خواجه نظامی

وله: اگر نخل خرما نباشد بلند
ز تاراج طفلان نیابد گزند

***

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
چه آسانی آید بر آن ارجمند

فردوسی

کشد چند از پند ناصح گزند
ضرور است بدمستی صبر چند

ظهوری

و در مبحث مارگزیده از ریسمان دراز ترسد، بیاید.

چنین خواست آن آسمان بلند
که بر اهل خوارزم ریزد گزند
ملاعبدالله هاتفی

کفش سوختی گر بدی آهمند
وگر راست بودی نکردی گزند
حکیم اسدی

گزی به گوزی: هر دو کاف فارسی، کنایه از نهایت بی‌قدری و بی‌اعتباری.

دانایی عاریت دو روزی است
ریش عملی گزی به گوزی است
محمدسعید اشرف

گزیدن: بالفتح، بریدن و به دندان گرفتن و نیش زدن و ترسیدن و رنجیدن و این مجاز است.

گزیدن چشم: چشم زخم رسانیدن.

چنانکه نیل بود مانع پریدن چشم
به خط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم
صائب

گزیده: دندان زده، چون سگ گزیده و مار گزیده و کودک پستان گزیده و این استعاره است.

از خوی خویش بدگهر آزار می‌کشد
خون است شیر کودک پستان گزیده را
میرزا صائب

گزیر: چاره و تدبیر، و نفی آن به لفظ «نا» کنند.

گزین: بالضم، منتخب و پسندیده و با لفظ کردن مستعمل و در ترکیب افادهٔ معنی فاعلی کند، چون خلوت گزین و عشرت گزین و خواب گزین و جراحت گزین و عزلت گزین و سرگزین.

کردم غمش بر جان گزین بادش فدا صد جان از این
جان گر چه باشد نازنین هرگز به جانان کی رسد
خواجه سلمان

گساردن و گساریدن: بالضم، خوردن و شکستن و در برهان آورده که اصح به کاف تازی است، و در جهانگیری به معنی گذاشتن.

میی به ساغر ایام شد ز گردش چشمت
که باده خون جگر شد به جام باده گساران
مخلص کاشی

دردی کش باده محبت ماییم
پیمانه گسار بزم الفت ماییم
آیینه هفتاد و دو ملت ماییم
با این همه معنی تو و صورت ماییم
میرزا شفیع خلف شریف خان

ز من به رسم ادب دوشت عقل کل پرسید
که در ثنای که گشتی چنین مدیح گسار
علی خراسانی

و این لفظ در اشعار او بسیار واقع شده.

گستاخ: بالضم، دلیر و بی محابا و با لفظ شدن و نشستن و رفتن مستعمل.

غبار فتنه شد بر سرش گستاخ
چو دست ناز بر توسن فشاندی
طالب آملی

گستاخ چشم: آنکه از چشمهای او غضب و غصه ظاهر باشد و هر که آن چشم را ملاحظه نماید، هیبتی در دلش جای کند یا آنکه از هیچ مهلکه و آفتی چشم خود را بر هم نزند و نپوشد، بلکه چارچشم باشد و این دلیل کمال تهور و بی‌باکی است.

خواجه نظامی در تعریف طغرل:

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم
خدا آفریدش ز بیداد و خشم

گستاخ دست: کنایه از چالاک و سبکدست.

دلیر و سخن گوی و دانش پرست
به تیر و به شمشیر گستاخ دست
خواجه نظامی

گستاخ روی: کنایه از بی شرم و حیا.

چو گستاخ رویی بر این داشته است
که در پرده پوشیده نگذاشته است
خواجه نظامی

گستاخ زبان و گستاخ گوی: بی‌محابا گوی و

بی‌صرفه گوی. اوّل در مبحث حرف زدن گذشت.

از آن بوالفضولان گستاخ گوی
وز آن بوالحکیمان دیوانه جوی

خواجه نظامی

گستاخی: با لفظ رفتن و کردن مستعمل.

گستاخی اگر رفت معذور دار طالب
تبخاله لب ما مخصوص تب نباشد

طالب آملی

گستاخی به از نافرمانی است: مثل است.

گستر: مأخوذ از گستردن و در حالت ترکیب مفید به معنی فاعلیت گردد، چون آشوب گستر، جفاگستر، ستم گستر، آفاق گستر، جگر گستر، دادگستر، راه گستر، سایه گستر، سخاگستر، شادی گستر، سخن گستر، نظم گستر، فرح گستر، فیض گستر، سلسل گستر، سحرگستر، سحرگستری، نورگستر، کرم‌گستر، نواگستر، هنگامه گستر.

گسستن: به ضم اوّل و کسر دوم، از هم جدا کردن و از هم جدا شدن در تار زنجیر و رشته و امثال آن که درازی داشته باشد حقیقت است و در غیر آن، استعاره و تشبیه.

سنجر ز رفیقان خردمند گسستم
ترسم که شبی مست به دست عسس افتم

سنجر

دریا بغل گشاده به ساحل نهاده روی
دیگر کدام سیل گسسته است بند را

صائب

چو از برابرم آیی دلم گسسته شود
چو بگذری ز برم خاطرم گسسته شود

ملاشانی تکلو

از آن زمین که بر او لشکری بود انبوه
نفر گسسته شود چون گسسته شد لشکر

امیرمعزی

سراج‌المحققین می‌فرمایند: استعمال گسستن دو قسم است؛ یکی چنانکه گسستن قبض و گسستن عهد و پیمان در این صورت متکلم قبض لاینقطع و عهد و پیمان را در دهن به رشته تشبیه کرده، لفظ گسستن آورده، دوم آنکه در میان گسستن حرف «از» بود، چنانچه در اکثر این ابیات، و در این صورت لحاظ معنی رشته هست یعنی سررشته محبت و ارتباط قطع نکرده و در رنگ گسیختن به تکلف این را درست کنیم یا آنکه شاذ است و گسیختن لشکر را سندی باید تا معلوم شود که حقیقت چیست، و بر این قیاس: پیمان گسل، تعلق گسل، جان گسل، جوشن گسل، دل گسل، شادی گسل، خرد گسل.

گسستن غوغا: برطرف شدن شور و غوغا.

گسسته آشیان: طایری که به سبب خراب شدن آشیان از آشیان خود به دور افتاده باشد.

ما و تو دو نو اسیر جانیم
مرغان گسسته آشیانیم

فیضی

گسسته بنیاد: مستأصل و برکنده بنیاد.

گر ستانم به زور بیداد است
ورنه صبرم گسسته بنیاد است

امیرخسرو

گسسته پی: از صفات کمان است.

ز بس کشیدنم از آب چشم پرخونم
سپهر حال کمان گسسته پی دارد

ملا شیدای هندی

گسسته دل: آزرده دل.

وداع کن که هم اکنون همی‌نخواهم رفت
گسسته دل ز نشاپور و صحبت احباب

امیرمعزی

گسسته دم: به فتح دال، آنکه از بس دویدن مانده باشد و نفسش گسسته باشد.

نگر که در پی بویت دویده بود صبا
که وقت صبح دمش خوش گسسته دم دیدم

ظهوری

و به ضم دال:

مار را چون دم گسستی سر بباید کوفتن
کار مار دم گسسته نیست کار سرسری
خواجه سلمان

و مقلوب نیز آمده است.

گسسته عنان و گسسته لجام و گسسته مهار: کنایه از مردم یله و مرکب بی قید خلیع العذار که به هر طرف خواهد راه رود.

فرستاد فوجی ز شیرافکنان
به دنبال خصم گسسته عنان
ملاعبدالله هاتفی

ز بانگ هیبت و از نعره صلابت اوست
فلک فکنده عنان و صبا گسسته لجام
عرفی

میان عالم و جاهل همین قدر فرق است
که او کشیده عنان است و این گسسته مهار
ظهیرالدین فاریابی

گسلیدن: به ضم اوّل و به سکون سین مهمله، و **گسیختن** نیز به ضم اوّل و کسر دوم، مرادف گسستن که گذشت.

بندهای سست را صائب توان آسان گسیخت
سهل باشد گر نباشد منتظم دیبای من
صائب

وله: اگر چو رشته تو هموار کرده‌ای خود را
ز جویبار تو آب گهر نمی‌گسلد

***

تا نگسلد از جهانیان بند
امید به بیم داده پیوند
فیضی فیاضی

نگسلد آه چه در خواب و چه در بیداری
کرده پیوند به اندوه رگ و ریشه ما
ظهوری

تیر طبع از کسوت فسق در بیت الشرف
زین خجالت آهم از لب نگسلد
واله هروی

خواهد گسیخت رشته طاقت ز پیچ و تاب
دیگر کلیم آرزوی این میان بس است
کلیم

گشاد: حاصل بالمصدر گشادن که به معنی واکردن و واشدن هر دو آمده و به معنی گشاده هم مستعمل.

از انفعال خون ز شفق می‌کنی عرق
تا سینهٔ گشاد تو در انتظار کیست
میرزا صائب

وله: سپر حادثهٔ چرخ بود روی گشاد
زخم کمتر خورد آن پسته که خندان شده است

***

خاکم برد ار صرصر نسیان نشود گم
از سینهٔ تنگم هوس روی گشادش
درویش واله هروی

گشاد دادن: در مقصود بر روی کسی واکردن.

نظام دست‌غیب در هجو:
بندبندت ز هم جدا سازد
دهدت عاقبت زمانه گشاد

گشاد دادن کار را: متعدی گشودن کار که می‌آید.

کار را دادن گشاد آسوده خود را کردن است
تکیه بر دیوار در را وقت در واکردن است
محسن تأثیر

گشادکار: برآمدن حاجت.

خدا که صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
خواجهٔ شیراز

گشادن: معروف، مقابل بستن و به مجاز خندیدن و شکفتن چون گشادن غنچه، و سر دادن چون گشادن تیر، و فراخ کردن و گرفتن چون گشادن جهان و کشور و از کمین گشادن به معنی تاختن از کمین و افسانه گشادن؛ خواندن افسانه به شرح و بسط، و فاش و رسوا کردن چون راز گشادن و دریا گشادن، و به معنی ظاهر شدن و کردن و جاری شدن و کردن.

ز آه تا نشود نرم دل کواکب را
که دود آه ز چشم شرار بگشاید
میرزا صائب

عروس باغ نقابی ز روی حسن فکند
که چشمه‌های عرق از جبین خلد گشاد
طالب آملی

گشادن بخت: کنایه از آمدن اقبال و رسیدن ایام سعادت.

تو بی‌دماغ شدی گلشن از صفا افتاد
حنا ببند که بخت بهار بگشاید
محسن تأثیر

گشادن عطسه: جستن عطسه، و سند آن در لفظ عطسه گذشت.

گشاده: معروف، و شمع گشاده به معنی شمع برافروخته و این از آن عالم است که می‌گویند چراغ واکن، ای، برافروز.

صبح نشینان چو شب ریخته اشک طرب
اشک فسرده قدح شمع گشاده شراب
حکیم خاقانی

گشاده پیشانی و گشاده جبین: کنایه از کسی که با همه کس شکفته و خندان برخورد و هیچ گاه متألم و ملول نشود.

از این گشاده جبینان ثبات عشق مجوی
که گل دهند به خروار و یک ثمر ندهند
ملانظیری نیشابوری

به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی
شیخ شیراز

گشاده دل: کنایه از جوانمرد و بخشنده و کنایه از خرم و خوشدل هم باشد.

گشاده رو: به معنی گشاده پیشانی که گذشت.

اگر چه کوه غمی بر دل است واله را
گشاده روی به یادت همیشه چون صحراست
درویش واله هروی

گشاده زبان: فصیح و شیوا زبان.

گشاده زلف: از اسمای محبوب است.

گشاده کف: کنایه از جوانمرد و بخشنده.

گشادی: به معنی گشاد که گذشت.

کرد تسخیر قلعه وردی(؟)
کآسمان هست زو یکی منظر
در بلندی چو بخت شاه جهان
در گشادی چو دست این چاگر
مرشد یزدجردی

گشای: امر حاضر از گشادن به معنی گشاینده، چون آسان گشای، مشکل‌گشای، برقع‌گشا، چره‌گشا، پرده‌گشای، جهان‌گشای، گیهان‌گشای، چشمه لذت‌گشا، گره‌گشا و شادی‌گشا.

اگر چه بر دل دریاست بار عقدهٔ من
خوشم که عقده‌ام آسان گشاست همچو حباب
میرزا صائب

به پیش اندرون سام گیهان‌گشای
فرو هشته از تاج بر همای
فردوسی

گشایش: حاصل بالمصدر گشادن و با لفظ یافتن هم مستعمل.

گشت زدن و گشت کردن: بالفتح، سیر کردن و گردیدن.

به زندان غمم چون لاله در خون کی بود یارب
که چون نرگس قدح بر کف زنم گشت چمن با او
بنای هروی

باده گلگون بده تا سوی گل گشتی کنیم
یار من چون گل به گل گشت چمن باز آمده است
میرحسن دهلوی

چون ظهوری می‌کنم گشت جنون
زحمت تحصیل حاصل می‌کشم
ظهوری

و به معنی محو و ناپدید کردن، و سند آن در نقش گشت کردن(؟) بیاید.

گشتن: مرادفِ شدن و به معنی گذشتن و برگشتن نیز آمده.

نظر کردن به خوبان دین سعدی است
تعالی‌الله کسی از دین نگردد
شیخ شیراز

بلبل عبث به خرده گل چشم دوخته است
بر هر زری که سال نگردد زکات نیست
میرزا صائب

و مطالعه کردن.

گشتیم بر مسایل دانش تمام و بود
هم نارسا دلایل و هم ناتمام بحث
عبدالرزاق فیاض

کتابخانه عالم ورق ورق گشتم
خط تو دیدم و گفتم که مدعا اینجاست
میرزا امان‌الله امانی

گشته سر: قلب سرگشته.

گرچه بسوزد دل حربا ز تاب
کی دهدش چشمه خورشید آب
لیک چو خورشید بود جلوه‌گر
ذره بناچار شود گشته سر
امیرخسرو

گشن: بالضم، طالب نر شدن و بار گرفتن ماده و بارور شدن درخت خرما و به لفظ دادن و گرفتن مستعمل.

ز دشت آن گله را در هر قرانی
به گشن آید تگاور مادیانی
به فرمان خدا زو گشن گیرد
خدا گفتی شگفتی درپذیرد
خواجه نظامی

مادیان را به رسم فتح‌الباب
داد گشن تمام و شد در آب
شیخ آذری

گشود: حاصل بالمصدر گشادن.

گشودن: معروف، مقابل بستن، چون آتش گشودن و دود گشودن و چشمه گشودن و آب و خون گشودن.

شبهای هجر بی او داد از سحر گرفتم
آتش ز دل گشودم آب از جگر گرفتم
میرزا رضی دانش

غمش را از عدم با خون دل ما در وجود آورد
در آنجا زخم را بستیم و خون او گشود اینجا
محمدقلی سلیم

گشودن کار: برآمدن حاجت.

حالیا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید
خواجهٔ شیراز

گشودن بخت: به معنی گشادن بخت که گذشت.

بخت که گشوده بود امروز
پیشانی روزگار چین داشت
طالب آملی

گشوده شدن ابر: واشدن ابر.

مرا ز رفتن غم عیش بی حجاب نشد
به حیرتم که گشود ابر و آفتاب نشد
خان خالص

گفت و گفتار و گفتاره: بالضم، حاصل بالمصدر گفتن و اضافت آن برطرف لب و زبان و دهان و چشم آمده.

نیست با گفتار لب کیفیت گفتار چشم
خوشتر است از لعل گویا چشم گویایی مرا
میرزا صائب

گل ز بلبل طیره شد زان جامه بر خود پاره کرد
زانکه این پرگوی وان را طاقت گفتاره نیست
کمال اسماعیل

و شکربار، بی حجاب، باطل، پریشان، درهم، خنک، شکسته، مسلسل و پهلودار از صفات و تار از تشبیهات اوست.

سخندان چون نه‌ای مخلص حدیث زلف کوته کن
که می‌گردد ز گفتار مسلسل لال رسواتر
مخلص کاشی

دمی بگذرد بر من می‌پرست
که در هم نباشم چو گفتار مست
ملاطغرا

چو صید گفت به پهلوی اسبت آویزم
مرا بکشت از این گفتهای پهلودار
سیفی

و بر این قیاس: تلخ‌گفتار، خوش‌گفتار، سنجیده گفتار و پریشان‌گفتگو.

گفتار درهم: سخنان نامربوط.

گفتن: معروف، و به معنی کردن.

توبه می‌گفتم ز بس تکلیف بی دردان ولی
می چکد صد توبه از میخانه ذوق باده‌ام
ابوطالب کلیم

گفت و شنفت و گفت و شنو و گفت و شنود و گفت و شنید: هنگامه و پرخاش.

سخن عشق نه آن است که آید به زبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
خواجهٔ شیراز

فغان و نالهٔ رسوا عجب نیست
دلم با دردش این گفت و شنو کرد
ظهوری

عمری گذشت و گفت و شنو با تو رو نداد
ای بی‌نصیب گوشم و ای بی‌نوا لبم
عرفی

من دعا می‌کنم ای شوخ تو دشنام بده
با تو هر کس هوس گفت و شنیدی دارد
سیدحسین خالص

نی لب از گفتن خبر دارد نه گوش از استماع
در میان اهل دل گفت و شنود دیگر است
میرزا صائب

گفت و قدم: کنایه از قول و فعل، و این ظاهراً اصطلاح قلندران ولایت است.

دردمندان تو را گفت و قدم می‌باید
همه جا گفت و قدم همره هم می‌باشد
میرنجات

گفت و گو کردن فرنگی به سگ: رسم است فرنگیان را که توله سگ پرورند و مدام با خود دارند و با او بازی کنند. و چیزهای غریب‌انگیز در این امر نقل کرده‌اند، والله اعلم بالصواب.

دیدیم مست حرف نگاه تو را به غیر
همچون فرنگیی که به سگ گفت و گو کند
میرنجات

گفت و گو کردن و شدن: هنگامه کردن و شدن.

در کشتنم ملاحظه از هیچ کس مکن
من کیستم که بر سر من گفت و گو کنند
سنجر کاشی

زان زلف اگر به سهو یکی تار مو شود
هر مو از این معامله صد گفت و گو شود
علی خراسانی

یارانه با رقیب بسی گفت و گو کنم
تا در میان تفحص احوال او کنم
غزالی هروی

گفت و گوی: هنگامه و پرخاش.

درای کاروان یوسف شناسان را به وجد آرد
ز گفت و گوی مردم نیست پروایی خداجو را
میرزا صائب

ز گفت و گوی پیری در دهانم
سخن بی مخرج آید بر زبانم
حکیم زلالی

برهان عشق از دل ما جو علی که ما
این گفت و گو نبشت و عبارت نمی‌کنیم
(؟)

گل: بالضم، مطلق بر فرد کامل(؟) آن که عبارت از ورد است اطلاق کنند و بدین معنی گل گلاب به اضافه نیز آمده و به معنی داغ به مجاز شهرت گرفته.

صد گل تازه شگفته است ز گلزار رخش
گل گل افتاده بر او از می نابش نگرید
وحشی

آنکه بر دامن گلی از خون مظلومان نداشت
ظالم بی‌رحم کافرما چرا شد عاقبت
لسانی

و بعضی به معنی اخگر و آتش و رنگ سرخ هم آورده‌اند.

زنهار که از عیب کسان چشم بپوش
حیف است که این آینه گلدار شود
جلالای یقین کاشی

و به معنی دولت، چنانچه می‌گوید از گل تو اینها می‌شنوم، یعنی به دولت تو.

اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون زمینها
نتوان شدن پریشان گل عاشقی است اینها
نوری نیشابوری

عزت گل ملایمت است ارنه پنبه را
ایام تاج تارک مینا نمی‌کند
طالب کلیم

زیر دست چرخ گردیدن گل بی‌فطرتی است
مهر بر بالای طغرای قضا باید زدن
سالک یزدی

و به معنی نتیجه و فایده.

گلهٔ نیامدنها گل وعده‌هاست ورنه
به همین خوش است عرفی که تو نامه می‌فرستی
عرفی

وله: صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پا
اینها گل آن است که بیگانه عشق است

و به اصطلاح قماربازان[...؟]. نورالدین ظهوری در مینا بازار در تعریف بزاز نوشته:

«چون سرمایه داران نقد خرد دست بر کیسهٔ شکیب می‌افشانند بر تخته او که از مشکباری زلف عود قماری است گل می‌خوانند» و به معنی اول، شکفته، تازه، تازه رس، سیراب، نوشرنگ، نیمرنگ، بیرنگ، شبنم فروش، شبنم فریب، نغز بوی، بلبل شکار، بی خار، تردامن، سحرخیز، دست خورده، شوخ چشم، هرزه درای و خودرای از صفات و گنبد، مخمل، صفحه، مصحف، گوش، پیکان، مشعل، چراغ، مهتاب، سفره، کاسه، سبو، شیشه، ساغر، جام، پیاله، پیمانه، عروس و اطلس از تشبیهات اوست.

مهتاب گل از هم بشکافد قصب شاخ
وز لمعه او سیب قمر لعل تر آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفته است
او را چه گنه مخمل گل دیر تر آید
عرفی

یارب آن شعر سیاه تو چه خوش بافته است
کش حریر سمن و اطلس گل آستر است
خواجه سلمان

وله: نهاد گنبد گل بین که از زمرد و لعل
نهاده‌اند و در او می‌کنند زرکاری
صبا شراب صفا ریخت در پیاله گل
به یک پیاله مل گشت روی گل ناری

وله: سعی کن کز سفره گل هم به برگی می‌رسی
کز چمن زد بلبل سرمست گلبانگ صلا

***

پیش پیکان گل و خنجر بید از پی آن
تا نسازند نگین و نسگالند جدل
بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه
بر بسیط کره از سبزه زره پوشد تل
انوری

درون حجرهٔ زنگار هر سپیده دمی
عروس گل شود از بانگ بلبلان بیدار
جلال‌الدین عضد

در این بهار ز جوش نشاط دل دانش
شراب نغمه چو بلبل ز ساغر گل نوش
میرزا رضی دانش

آبی نزد بر آتش بلبل در این بهار
خالی است از گلاب مروت سبوی گل
میرزا صائب

وله: صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طینتان
می‌شود یاقوت در پیمانه گل ژاله‌ها

وله: در گلستانی که زاغان نغمه‌پردازی کنند
گوش گل را گوشواری بهتر از سیماب نیست

* * *

شب درخمار بادهٔ وصل تو بود مهر
در جام گل کشید ز شبنم شراب صبح

نعمت خان عالی

از صاف رنگ و بوی تو دردی که مانده بود
در شیشه گل و قدح لاله ریختند

محمداسحق شوکت

شراب سرخ و زرد آمیز در هم بهر یکرنگی
دو رنگی را همه در کاسهٔ گلهای رعنا کن

خواجه آصفی

صفحه گل در چمن گویا نقاب یار بود
می‌گذارد دست رو بر سینه‌ام ازبوی خود

ملاقاسم مشهدی

کند تا صبح محشر شاد روح پاک بلبل را
کسی یک بار اگر بخشد ثواب مصحف گل را

جناب سراج‌المحققین

و با لفظ دمیدن مستعمل.

طالب از باغ امیدم می‌دمد گلهای یاس
واژگون سیر است آری کوکب سیاره‌ام

طالب آملی

و زرگل: تخم زردی که در میان گل می‌باشد.

و بالکسر، خاک با آب آمیخته.

صائب از خاک پاک تبریز است
هست سوری گر از گل شیراز

میرزا صائب

و خمیر و سرشت.

گل آتشی: همان گل سرخ و آن را گل سوری نیز گویند.

در این بهار چو پروانه و چو بلبل سوخت
گل چراغ و گل آتشی هزاران را

خواجه آصفی

و از این بیت عبدالله وحدت قمی مستفاد می‌شود که گل آتشی، آن گل سرخ نیمرنگ است که در عرف هند سداگلاب خوانند و او همیشه بشکفد و به صورت گل گلاب باشد:

وفا و شرم مجو از بتی که رخ افروخت
که لاله عطر و گل آتشی گلاب ندارد

و جناب سراج‌المحققین می‌فرمایند: این بیت هر دو مصرع علیحده دارد و بیت دیگر این غزل، و آن این است:

بمیرد آنکه به گرداب زندگی افتد
دلم به عشق تو باکی ز پیچ و تاب ندارد

و بر متتبع و دواوین ظاهر است که در این بحر همین بیچاره را سهو پیش نیامده و بسا استادان که در این ورطه افتاده‌اند، فتأمل.

گلاب: عرق گل سرخ که ترجمه ماءالورد است و از برگ گلاب که به معنی برگ گل مذکور گذشت مستفاد می‌شود که مزیدٌ علیه گل یا به معنی گل به طریق مجاز بود، و به هر تقدیر، تلخ، چکیده و ناب از صفات و گلاب یزدی و گلاب صفاهان و گلاب عراق بهترین اقسام اوست و یزد به تحتانی و زای تازی و دال مهمله شهری است از عراق، نخستین در قلعه گلاب و پسین در عرق ریز گذشت.

ای مه نه بغداد جای شیشه گران است
بهر گلاب طرب فزای صفاهان

افضل‌الدین خاقانی

همی ز طبع و دل بنده خوشتر آید شعر
بدان صفت که گلاب از گل صفاهانی

امیرمعزی

و با لفظ کشیدن و بردن و گرفتن و ستدن و زدن و افشاندن و ریختن و پاشیدن و انداختن و چکیدن مستعمل.

ز طوف مشهدم آهسته می‌رود بلبل
کدام بی‌ادبم در کفن گلاب انداخت

(؟)

درویش واله هروی در صفت هرات:

بتوان ستدن ز کثرت بو
از سایه گل گلاب نیکو

***

گر چرد در چمن خلق تو زنبور عسل
چه عجب گر ز گل شمع بگیرند گلاب
سنجر کاشی

ز بس گریسته‌ام گل فتاد در چشمم
کنون به حسرت از آن گل گلاب می‌گیرم
طالب آملی

وله: بوی مژه می‌آید از این قطره خوناب
بر پیرهن افشان که گلابی به از این نیست

***

گل شو و منما به چشم مردم دنیا گلاب
کی به هوش آید مزن بر صورت دیبا گلاب
ملاقاسم مشهدی

ز حسن شوخ تسلی مشو به دیدن خشک
گلی که می‌رود از دست او گلاب مگیر
میرزا صائب

وله: ز گریه عاقبت کار گل فتاد به چشم
ز گل گلاب کشیدم گل از گلاب گرفتم

***

ابر گشته عبیر بیز مگر
از گل آفتاب برده گلاب
باقر کاشی

به تدبیر دگر از خواب غفلت برنمی‌خیزم
زهم پاشیدن اعضا مگر باشد گلاب من
میرزا بیدل

خلق گلابی ز گلی ریخته
تو ز گلابی گلی آویخته
امیرخسرو

گلاب چشم: به اضافت، اشک.

هر چند از آفتاب بود تلخی گلاب
شد تلخ از ندیدن رویت گلاب چشم
صائب

گل ابر: کنایه از لکه ابر.

چرا خرقه پوشی نزیبد به شاه
گل ابر زیباست بر دور ماه
ملاطغرا

در شفق هر گل ابر آینهٔ خورشید است
روی پوشیده و صد جای نمایان شده‌ای
میرزا طاهر وحید

قدح کج کرده اشکی زان بت پیمان شکن دارم
گلی ابری به مژگان یادگاری زان چمن دارم
حکیم صائب

تازه می‌گردد ز چشم اشکباری جان ما
مجلس ما را گل ابری گلستان می‌کند
میرزا صائب

گل ابریشم: نوعی از گلها که مانند ابریشم ریشه دارد.

حلقهٔ خط رخت دام ره مردم است
طرفه قماشی تو را زین گل ابریشم است
محسن تأثیر

گلاب‌زن: ظرفی که گلاب در آن کرده، بر مردم پاشند و آن را در عرف هند گلاب پاش خوانند.

گل را چه گرد خیزد از ده گلاب زن
مه را چه درع بندد از صد چراغدان
(؟)

بردی و تن چو گل و آب تازه پاک است
ز اشک دیدهٔ من چون گلاب‌زن دارد
عبدالواسع جبلی

گلابی: هر چیز منسوب به گلاب، و شیشه کوچکی که گلاب و شراب و مانند آن در آن کنند خصوصاً، لیکن از اهل ایران شنیده شد که بدین معنی محاوره ولایت نیست لفظ تراشیده اهل هند است و شعرای به هند آمده بسته‌اند، در ایران گلاب‌افشان گویند.

بیانی در شیرین خسرو:

دهان تنگ خوبان گل اندام
چو سوراخ گلاب افشان می آشام

* * *

بیخودم از لب مستی که چو آب زمزم
غنچه ته جرعه او را به گلابی دارد
سلیم

بازآ که گلابی دو چشمم
بی روی تو از گلاب خالی است
ملاطغرا

و بر گلاب کش نیز اطلاق کنند.

گلابی صفت بر جفا نگذرند
که گل را شبیلند و آبش برند
امیرخسرو

می‌کشان را باده گلرنگ خندان می‌کند
یک گلابی مجلس ما را گلستان می‌کند
میرزا صائب

ای کوکب طالع تو عالم افروز
دلها شده از بزم تو عشرت اندوز
خواهیم شکفت همچو گل کز لطفت
داریم امید یک گلابی امروز
ابوالبرکات منیر

و رنگی همرنگ گل سرخ، و آن را چهره نیز گویند.

آخوند مسیحایی که از افاضل ایران است:

از تربیت آب حیات گل رویش
فرداست که آن سیب ذقن گشته گلابی

* * *

گلی چو روی عرقناک او گلابی نیست
پیاله‌ای چو لب لعل او شرابی نیست
ملامفید بلخی

به هر رنگی که باشد آب نرگس رنگ می‌گیرد
به یاد چشم مستی ریختم اشک گلابی را
ارادت خان واضح

و بر این تقدیر ایراد بر شعر میرزا احمد حسین مخلص، که گلابی به معنی رنگ مذکور فارسی نیست از قلت تتبع باشد و آن این است:

به دل پیچیده رنگین معنی سربسته مضمونی
مگر بست آن صنم امروز دستار گلابی را

و نام شیرینی که اکثر برگ گل در آن اندازند و بدین معنی نیز فارسی ساختهٔ اهل هند است و از قوسی؛ قسمی از امرود و اقسام آن بسیار است. بلخی و نطنزی و عباسی و گلابی و امیری.

شرف‌الدین علی یزدی در شماره گلها و فواکه باغ گوید:

به گلابی نفس کنم مشکین
یا کنم سیب سرخ را تحسین

مقیمای جسمی در تعریف کشمیر گفته: «گلابی چاشنی بخشش سرمستان هوای باغ را شیره و شهد و شربت بنات صراحی بر صراحی پیموده».

گلابی به خوشبویی مشک ناب
درخشنده چون شیشهٔ پرگلاب
میرزا طاهر وحید

گل احمر و گل حمرا: معروف، و آن ترجمه ورد و حوجم است.

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای عاشقان باده پرست
خواجهٔ شیراز

باد صبا به بوی تو در باغ رفته است
بس خورده‌ها که بر گل احمر گرفته است
خواجه جمال‌الدین سلمان

گل از چراغ گرفتن: کنایه از روشن کردن چراغ.

چو در خانه گیرم گلی از چراغ
خورد بر کف حشمتم خار باغ
ملاطغرا

گل افسار: از لوازم زین از نقره یا طلا و غیره در افسار اسب که به صورت گل باشد و بر کله اسب بندند. ملاطغرا در تعریف دلدل:

باد چرخ از مهتری پای بست
گل افسارش از هالهٔ مه به دست

میرزا طاهر وحید در تعریف سراج:

اگر بلبل آید به بازار او
خرد با زر گل گل افشار او

گل افشان و گل فشان: افشاندن گلها، چنانچه در ایام جشن خاصه در نوروز کنند.

خونین ز رخم خار پر و بال بلبلان
در پای گلبن است گل افشان داغها

سنجر کاشی

وله: من و عشیره من گر رضا دهی امروز
همه به جای گل افشان کنیم جان افشان

***

می‌نوش و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی

خواجهٔ شیراز

بازار عیش گل فشان کردم
صحن خاطر چو بوستان کردم

خواجه حسین ثنایی

و نوعی از آتشبازی، از عالم پهلجهری که متعارف هند بلکه ترجمه گل فشان است.

چون گل افشان که شرربار کند آتشباز
نقطه‌ها ریزد از کاغذ پیچیده بر آن

نظام دستغیب

و این را گلریز و گلریز آتشباز نیز گویند و شیشه کوچکی که گلاب و شراب و مانند آن در آن کنند و گاهی آن را از سیم و طلا و گاهی از بلور و کاج سازند و سند آن در گلابی گذشت.

میرزا طاهر وحید در تعریف آتشباز:

چو بینند یار مرا گلرخان
شود روی گلفامشان گل فشان

گلال: عبیر سرخ که از رنگ بقم سازند و متعارف هندوستان است.

همچون چنار گر بودت صدهزار دست
دست طرب به خاک فشان گلال گیر

ملاقاسم مشهدی

گلاله: به غین معجمه، زلف و موی پیچیده، و رشیدی گوید اصح غلاله به کسر غین، و این عربی است و در نسخه سروری و بعض دیگر، کلاله به کاف تازی.

گلاله تسبیح: ــ

صد پارگی دل نشود به پیش کس عیان
تسبیح سان به سر نهم تا گلاله را

علی‌قلی بیگ علی خراسانی

وله: دلی که واله درد است دوش چون تسبیح
به سر ز دود جگر تا سحر گلاله گرفت

وله: برخیز علی که همچو بلبل
از باغ رخش گلاله گیریم

گل‌انداز: آنقدر مسافت که اگر گلی را بیندازند تا آنجا تواند رسید، لیکن این فارسی صناعی است.

زین چمن هر چند گلچین تماشای توأم
دور از آغوش وصالت یک گل‌اندازم هنوز

میرزا بیدل

گل‌اندام: از اسمای محبوب است.

شوق می از بهار گل‌اندام تازه شد
پیوند بوسه‌ها به لب جام تازه شد

میرزا صائب

و این به معنی اسب هم آید.

بیانی در شیرین خسرو:

شتابان بر گل‌اندام آن پریزاد
چو آن برگ گلی کاو را برد باد

گل انگیختن: به معنی ایجاد کردن گل.

در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار
در زمین شوره می‌روید به نوک خار گل
شاید ار گلبن صفت در گلخن از فیض هوا
پرده‌های عنکبوت انگیزد از هر تار گل

عرفی

پوشیده نیست که اطلاق انگیختن بر گل محل نظر است، و همچنین سوسن انگیختن.

امیرمعزی خطاب به معشوق:

از بهر ستم جوشن آویختی از سوسن
وز بهر بلا سوسن انگیختی از عبهر

پس آنچه بعض محققین گفته‌اند که اطلاق انگیختن بر گل جای تردد است، جای تردد باشد.

هر گل بالا که دهد بوستان
بیشتری هست به هندوستان
و آن گل هندی که چمن کرد راست
نی به خراسان که به عالم نخاست

امیرخسرو

آورده‌اند که دختر پادشاهی بر لب آبی نشسته بود و گلدسته در کمال لطافت به دست داشت. قضا را گلدسته از دستش به آب افتاد و روان شد تا در شهری به دست پادشاهزاده‌ای افتاد، و دل از دست داد و بر بوی وصال صاحب گلدسته جامه جان چاک زده، در سراغ مطلوب قطره زن شد.

گل بادام: معروف، و شکوفه بادام نیز گویند.

بیاض دیده ز می سرخ گلعذاران را
بسود شکوفهٔ بادام نوبهاران را

خواجه آصفی

ما را نگه چشم تو از چشم تو خوشتر
بادام صفای گل بادام ندارد

میرزا صائب

گلبار: به موحده به وزن گلزار، محله‌ای است از صفاهان، از آنجاست مولانا همام‌الدین گلباری.

گردباد از اثر فیض هوا در گجرات
می‌دهد یاد صفاهان و منار گلبار

محمدقلی سلیم

و نام جایی از حوالی طارم قریب به شیراز چنانچه از ظفرنامه شرف‌الدین علی یزدی معلوم می‌شود.

گلباز: آنکه بازی به گل کند.

ز بس صحن چمن از خنده گلزار خرم شد
در او چون دست گلباز از هوا گل می‌توان چیدن

عبدالرزاق فیاض

گل بازی: تغییر رنگ.

به سیر بیخودیها شعله آهنگ
من و گلبازی و گردیدن رنگ
(؟)

گل بالیدن: معروف.

در این بهار گل چاک آنچنان بالید
که یک گل است که جیب و کنار من دارد

ابوطالب کلیم

گلبانگ: در اصل آواز پیکان و شاطران است، و بعد از آن به معنی مطلق آواز استعمال یافته و در سروری؛ آواز بلبل و آواز قلندران که به یکبار کشند، و **گلبام** مثله.

بختش به صبح خیزی تا کوفت کوس دولت
گلبام کوس او را دستان تازه بینی

افضل‌الدین خاقانی

به هر تقدیر، تازه، پریشان و عاشقانه از صفات او است و با لفظ بلند شدن و زدن و بر چیزی زدن و کشیدن مستعمل. اوّل گذشت.

باز گلبانگ پریشان می‌زنم
آتش اندر عندلیبان می‌زنم

عرفی

رفتن هوشم به بزم یار ساقی دیر شد
قلقل مینا بگو گلبانگ بر ساغر زند

عبداللطیف خان تنها

عندلیبان از خجالت سر به زیر پا کشند
هر کجا صائب شود گلبانگ کلک ما بلند

صائب

ز مستی چون کشد گلبانگ در باغ
شود مرغ چمن قربان حافظ

محمدقلی سلیم

گلبانگ بر قدم زدن: کنایه از جلد و تیز رفتن و قدم راگلبانگ بر راه زدن و بانگ بر قدم زدن نیز گذشت.

بس که در راه تو اشرف بر قدم گلبانگ زد
چشم بگشوده‌است پای او ز خواب آبله

محمد سعید

آمد به باغ بلبل اندیشه کن ز آهش
گر گل به دست داری گلبانگ بر قدم زن
حسین رفیع

گل بِچشم افتادن: مأوف شدن به مرض گل چشم که پسین بیاید.

به چشم شبنم این بوستان گل افتاده است
ز بس گریسته در عرصه چمن بی تو
میرزا صائب

وله: ز گریه عاقبت کار گل فتاد به چشم
ز گل گلاب کشیدم گل از گلاب گرفتم

گل بحری: نوعی از گل سرخ مثل شنجرف و ظاهراً از دریا آرند.

دور از تو بس که زمزمه سنج مصیبتم
از موج گریه شد گل بحری غبار ما
شفیع اثر

گل بِجمالت: در مقام تحسین و تعریف گویند.

فتاد سرو به پایش که من غلام نهالت
به رخ بهار خطش حلقه زد که گل به جمالت
محسن تأثیر

گل بِدست کسی دادن: ــ

از مروت نیست گل دادن به دست دوستان
تا توان خاری ز راه دشمنان برداشتن
میرزا سعید

گلبدن: از اسمای محبوب است و نوعی از قماش متعارف هندوستان مثل تافته به فوقانی که قماش دو رنگ بود، مثلاً سرخ که به سیاهی زند.

هوایش کار پوشش مختصر کرد
چو گلبن گلبدن باید به بر کرد
میریحیی شیرازی

اگر تو را سر آرایش است چون طاووس
لباس گلبدن داغ می‌توان پوشید
ملامفید بلخی

چه سان زنیم دم از هم لباسی طاووس
که رخت گلبدن داغ نیست در بر ما
ملاطغرا

چو گلبدن شود از لطف داغدار تنش
اگر ز تافته مه کنند پیرهنش
محسن تأثیر

گل بدنامی: آتشک که مرضی است مشهور. میرزا صادق دستغیب در بیان حال زنان متعه در ایران گوید: «از اطوار ناملایم جمعی از این طبقه گل بدنامی شکفته وصیت شهرت آن طایفه پاکدامنان را به لوث تهمت آلوده ساخته».

گل بر سر زدن و گذاشتن و بر فرق و بر تارک زدن و به دستار زدن و بر سر دستار زدن و بستن: عبارت از استوار کردن گل است بر آن و تنها گل بستن کنایه از گلپوش شدن.

شفق سرخ گل بست بر سور شاه
طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
خواجه نظامی

ز شور عشق اگر گل بر سر دستار می‌بستم
سر شوریدهٔ منصور را بر دار می‌بستم
میرزا صائب

وله: در گلستانی که باشد چشم بلبل در کمین
پیش ما معراج بی‌دردی است گل بر سر زدن

* * *

در صفا نیست چو آیینهٔ پیشانی تو
صبح اگر صد گل خورشید به دستار زند
میرصیدی طهرانی

چشمی است جلوه‌گر که ملایک ز خون خویش
گل می‌زنند بر سر تیر نظاره‌اش
محسن تأثیر

به وادیی که ز وحدت ز بوستان خلیل
زند به تارک موسی گل تجلی را
علی خراسانی

گل برگ: قلب برگ گل و با لفظ خاییدن مستعمل.

بر بهی تیز کرده‌ام دندان
میل گل برگ خایی دارم
ظهوری

گلبند و گلبندی: نوعی از قماش که به بستن رشته‌ها رنگ کنند و آن را در عرف هند باندهنون گویند.

چشم بلبل پوشم ار گردد بتم گلبندپوش
عشق بازی می‌کنم با لاله رویان در لباس
محمدسعید اشرف

وله: از سراپایم به کار عشق حاجتمند توست
چشم بلبل جامه‌ام از جامهٔ گلبند توست

* * *

چو گلبند داغ است جان حزین
ز چینت قلمکار چین بر جبین
میرزا طاهر وحید

وله: شد بهار از کمال خرسندی
جلوه‌گر در لباس گلبندی

* * *

آب جو را کند از عکس چمن گلبندی
خاک ره را کند از خرده گل غالیه‌سا
شفیع اثر

و اوّل به معنی باغبان نیز آمده.

همچو گلبندی که تا افتد گلی بندد به جا
داغ دیگر می‌نهم یک داغ چون بهتر کنم
نظام دستغیب

گل بود به سبزه نیز آراسته شد: اطلاق این مثل در موقع خوب و زشت هر دو می‌توان کرد. مثلاً شخصی صاحب فضل باشد و شجاعت به آن ضم کند یا صاحب داعیه باشد و زرینی(؟) دیگر با او پیوندد و تفاوت بینهما آن است که در معنی اوّل حقیقت است و در معنی دوم مجاز.

گل‌بید: به کسر موحده.

بی حاصلی از بس که ثمر گشت به عالم
از مردم دنیا لب خندان گل بید است
محمداسحق شوکت

گل بیشه*: ← مهر گل.

گل پاپوش و گل کفش: گلی که از ابریشم و گلابتون و مانند آن بر تیماج و سقلاط کفش دوزند و هم از چوب سازند و در پاشنه کفش تعبیه کنند و گلهای عاج در آن پرچین نمایند و آن را کوکب کفش نیز گویند و گلی که در کفش داشته که آن خاصهٔ زنان است از پاشنه تا وسط از تیماج سازند، آن را کتیبه به کاف تازی و مثناة فوقانی و یای مجهول و بای تازی گویند.

هاله را از رشک نعلت آتش اندر خرمن است
از گل کفشت چمن را خار در پیراهن است
محسن تأثیر

وله: آسمان از مه نو نعل در آتش دارد
که گل کفش تو را بر سر دستار زند

ابونصر نصیرای بدخشانی در تعریف او:

همپای تو نارفته به گلشن گل پاپوش
خنده زده بر لاله و سوسن گل پاپوش
نرگس به زمین دیدهٔ خود دوخته از شرم
در پای تو تا دیده به گلشن گل پاپوش
در پای تو اندوخته چون کسب سعادت
زیبد که سر آید تن و در تن گل پاپوش
زیر قدم تو چون نهادم سر خود گشت
از افسر کی به به سر من گل پاپوش
در دامن خود هیچ کسی گل نگرفتی
چون گل شدی از زینت دامن گل پاپوش
گر جانب بتخانه بری راه بت من
از فخر کند قشقه برهمن گل پاپوش
رفتی گل من سیر کنان تا به چمن شد
بر هم زدن هنگامهٔ گلشن گل پاپوش
بلبل نشود چون خجل از خلق نصیرا
گل را به چمن ساخت به شیون گل پاپوش

گل پارسی و گلنار فارسی: گلی است به غایت سرخ و خوشرنگ.

زن پارسا چون گل پارسی
برون اوفتاده ز پرده‌سرا
کمال اسماعیل

گل پلاس: پلاس به فتح بای فارسی، درختی است که آن را در فارسی پلد هم گویند و گل نارنجی مثل ناخن شیر بار آرد.

به عزم سیر چمن چون روم ز خانه برون
که خارهاست به پا از گل پلاس مرا

سلیم

گلپوش و گل پیرهن: قریب به معنی هم.

زمین ز سایهٔ ابر بهار گلپوش است
ز جوش لاله و گل خون خاک در جوش است

میرزا صائب

وله: ز خجلت باغبان بر خاک مالد روی گلها را
غبار خط چو از رخسار گلپوش تو برخیزد

گل پیاده: هر گلی که ساق داشته باشد چون لاله و سوری و گل نرگس و بعضی گل خودرو را گویند و لهذا جمیع گلهای صحرایی را گل پیاده خوانند و تحقیق آن است که لفظ پیاده در اینجا به معنی پست استعمال یافته زیرا چه نسبت سوار، پیاده پست می‌باشد پس به معنی اول صحیح بود از اینجاست که سرو کوتاه قد را سرو پیاده گویند و همچنین گلهای صحرایی را گل پیاده از آن جهت که بوته‌های آنها کوتاه و پست بود نه از آن جهت که خودروست والا بایستی که گلهای درختان بزرگ مثل شکوفهٔ بادام کوهی را نیز گل پیاده می‌گفته باشند و آن صحیح نیست. [ــه گل گیتی.]

نهال عمر ابد با کمال رعنایی
گل پیاده نماید نظر به قامت دوست

میرزا صائب

وله: عمر دراز سرو به اقبال سرکشی است
خون گل پیاده به طفلان هدر بود

***

در رکاب سوار سرکش من
صد خیابان گل پیاده ببین

عبداللطیف خان تنها

آنجا که ترک خس تو سر لشکری کند
گلها سوار و لاله و سنبل پیاده است

ملاطغرا

گل پیرای: از عالم چمن پیرای.

گل طلب کرد مرد گل پیرای
شد ز گل دسته بند و گل پیرای

امیرخسرو

گل تابوت: گلهایی که بر سر تابوت میت دارند.

چیدیم ز ماتم چو فلک طرفه دکانی
غیر از گل تابوت ندارد سبد ما

جناب سراج‌المحققین

گل تراشیدن: تحقیق این لغت در گل نشاندن مع سند بیاید.

گل تراویدن: معروف، سند در کرشمه زار گذشت.

گل تریاک و گل کوکنار: ــ

گر چنین سینه‌ام از نشئه غم چاک شود
پنبه داغ جنونم گل تریاک شود

محسن تاثیر

کشته زهر تغافل تا ابد بی نشئه نیست
چون گل تریاک تلخی در کفن داریم ما

بدیع‌الزمان نصیرآبادی

گل تسبیح: امام سبحه، در مبحث بر سر دواندن گذشت.

چه حرف از گل تسبیح می‌زنی صائب
خمش که سنبل زنار رنگ می‌بازد

صائب

می کش در چکیدن قطرهٔ تاک
گل تسبیح می‌زد بر سر خاک

حکیم زلالی

گل جام: شیشه‌های رنگین که در عمارت خانه و حمام و تابدانها تعبیه کنند و آن را آیینه جامی نیز گویند.

روشن بود ز عالم بالا فضای دل
گل جام دارد از مه تابان سرای دل

محسن تاثیر

در آن خلوت که شرمش برقع از رخسار بردارد
کند معمار عشق از شیشهٔ ناموس گل جامش
فطرت

گل جبین: از اسماء محبوب است.
با خسان آن گل جبین گر سیر گلشن می‌کند
زود گلهای پشیمانی به دامن می‌کند
ظهوری

گل جعفری: معروف.
آن رنگ طلایی خط مشکین خواهد
هر جا گل جعفری است با ریحان است
محسن تأثیر

گل جنگ: آن را گویند که پهلوانان ولایت به حریف خود گل می‌فرستند و این به منزلهٔ پیغام طلب جنگ و کشتی است.
واضحا باغ وفا طرفه هوایی دارد
هر نهالی که نشاندم گل جنگی برخاست
ارادت خان واضح

و توانند که مراد از گل جنگی همان بود که در هندوستان آن را گدهل به ضم کاف فارسی و فتح دال هندی خوانند و انداختن جنگ در میان مردم از خواص او است.
«نهال بلا را گل جنگ بود»
قاسم گونابادی

گل چراغ: معروف.
گل چشم: داغی که در سیاهی چشم گل کند.
ای آنکه کسی همچو تو بی مهر ندید
در دیدهٔ روشن تو گل نیست پدید
اشکی است که در چشم تو بر احوالم
ناکام رسیده بود لیکن نچکید
ملاابوالبرکات منیر

گل چمن: معروف.
گل چهر و گل چهره: از اسمای محبوب است.
گل چیدن و گل شکستن و گل کندن: به فتح کاف تازی، تماشا کردن و از چیزی گل چیدن مثله و ایضاً از کسی فیض برداشتن.
به سیر باغ و بستان احتیاجی نیست عاشق را
که هم از کار خود فرهاد شیرین‌کار گل چیند
میرزا صائب

وله: نه مجنونم که فیض خود دریغ از شهریان دارم
که از دیوانهٔ من کوچه و بازار گل چیند
وله: فارغ بود ز جلوهٔ رنگین نوبهار
هر کس که چید گل از خوان حنای تو
و جناب خان آرزو می‌فرمایند که: در اشعار یکی از اساتذه شکستن گل به معنی چیدن گل دیده شده و این نیز غریب است.
گل حجر: کنایه از آتش زیرا که از سنگ بیرون می‌آید.
گل حمرا: در گل احمر گذشت.
گل حلوا: گلی است زرد رنگ صحرایی که بوی خوش و مزهٔ شیرینی دارد و آن را داخل حلوا سازند، و نیز لختی حلوا، چنانچه گویند: یک گل از این حلوا بدهید که بخوریم.
خونبار شد ز لعل تو چشم پر آب ما
رنگین شده است از گل حلوا شراب ما
محسن تأثیر

پیش کسی که دیده به خال لب تو دوخت
نان کلاغ از گل حلوا نکوتر است
میرزا عبدالغنی قبول

گل خار: به خای معجمه و رای مهمله، رنگی است معروف شبیه به رنگ گل خار، و آن نباتی است خاردار که گل سرخ دارد مایل به کبودی و در عرف هند کتایی گویند.
امروز قبلهٔ تو به رنگ گل خار است
ترسم به تن نازکت آسیب رساند
محمداسحق شوکت

فقیر مؤلف گوید: در تذکرهٔ طاهر نصیرآبادی در اشعار آقا حسن نواده شیخ حسن داده که در زمان شاه عباس ماضی داخل قدم امام ثامن ضامن بود، یافته. غایتش

در آنجا مصرع دوم مقدم بر مصرع اولی است.

پنجه رنگرزان شد کف ساقی ز شراب
جامهٔ سبز صراحی گل خار است امشب

ملاطغرا

و ظاهراً مراد از صراحی در اینجا از شیشه است که خود سبزرنگ باشد و پرتو شراب سرخ از آن ظاهر گردد و می‌تواند که جامه شیر به شین معجمه تحتانی رسیده و رای مهمله باشد که آن نیز نام رنگی است چنانکه گذشت.

گل خطایی و لاله خطایی: به خای معجمه و طای مهمله، قلغه که بوته‌ای است خوشرنگ و آن را خوش نظر نیز خوانند.

فغان که شعله کند سرخ و سبز و زرد از دل
گل خطایی گلزار شرم معصیت است

میرزا طاهر وحید

گلخن: به فتح خای معجمه، جایی راگویند که روفته در آن اندازند و آن عبارت از آتشگاه حمام و مانند آن بود، پس به معنی روفته، چنانکه صاحب شرفنامه آورده، مجاز باشد.

گلخن تاب و گلخنی: آنکه به روفته حمام را گرم کند، یا پسین به معنی حمامی است.

دهقان به در گلخنی از لطف هوا باز
چیند به دل سنبل تر شاخ دخان را

حکیم زلالی

گلخنیی کرد به شاهی نگاه
رفت دلش در دم یکران شاه

امیرخسرو

به گلخن چون روم از ننگ گلخن‌تاب دربندد
به روی ناکسی چون من در بستان که بگشاید

ملاوحشی

از جهان دل به غم عشق تو الفت دارد
همچو دیوانه که هم صحبت گلخن‌تاب است

محمدقلی سلیم

گل خون: در گل مختوم بیاید.

گل خندیدن: به معنی.

گلی کرشمه بخندد چو چشم باز کنی
بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی

عرفی

گل خیر: نتیجهٔ نیک.

نیست جز زخم خار در راحت
گل خیر برهنه پایی‌ها

خان خالص

گل خیر علامتهای ناصح بود شوق من
از آن خاری که در پا داشتم آتش به سر دارم

میرمعز فطرت

گل خیری: به فتح خای معجمه، معروف.

گل دادن: شادمان.

شاخ شکسته گل ندهد لیک زلف یار
هر جا شکست خورد و گل آفتاب داد

ککهر

از عکس رخت گل اسیران گل داد
وز بوی خوشت دهان شیران گل داد
تا از بر رویت ای جوان باد گذشت
چون گلبن تر عصای پیران گل داد

حکیم رکنای مسیح

گلدار: داغدار.

زنهار که از عیب کسان چشم بپوش
حیف است که این آینه گلدار شود

جلالای کاشی

گلدام: به وزن گل جام، در اصل دام خردیست، اما در عرف به معنی مطلق دام.

حسن چون دانه به گلدام نگاهش ریزد
بشکند آینه و بر سر راهش ریزد

میرزامعز فطرت

تا چهره گلگل از می گلفام کرده‌ای
صد مرغ دل اسیر به گلدام کرده‌ای

میرزا صائب

گلدان: ظرفی که گلها را دسته بسته در آن نهند، از

عالم نرگس دان.

خلط نسبت کند آمیزش بی نسبت را
گل پریزاد شود شیشه چو گلدان باشد

محسن تأثیر

وله: چو آن گلدان پرآبی که گلها را نگهدارد
طراوتهاست از چشم تر من گلعذاران را

گل داوودی: در هندوستان گلی است سفید صد برگ، زرد هم می‌باشد.

چون گل داوودی اینجا در خزان باشد بهار
از فریب آسمان هر کس که غافل ماند ماند

سراج‌المحققین

گل در آب کردن و در آب انداختن: کنایه از فتنه و هنگامه تازه بر پا کردن.

شب ز مستی شور در بزم شراب انداختیم
باده نوشان گل در آب و ماکباب انداختیم

محمدقلی سلیم

گل در آب گرفتن و کردن: مهیای کاری شدن، و سامان و سرانجام آن دادن.

فلک کز بهر تعمیرم گلی در آب می‌گیرد
پی ویرانی دل وعده از سیلاب می‌گیرد

مخلص کاشی

سرای عشق زراندود کن دلا چه عجب
گل در آب گرفته است رنگ کاهی را

محسن تأثیر

فلک بهر تعمیر دیر خراب
گرفته گل شادمانی در آب

ظهوری

کلبه ویران ما خواهد به آبادی رسید
گر پی تعمیر او سیلاب گل در آب کرد

طالب کلیم

سرشک از دیده می‌بارم گلی در آب می‌گیرم
غبار من مبادا آب از کوی تو برگیرد

سالک یزدی

هر کجاگیری گلی در آب معمار خودی
کار هر کس را دهی انجام در کار خودی

میرزا صائب

گل در آغوش ریختن و در جیب ریختن و به جیب آمدن و در گریبان کردن و در گریبان ریختن و گل در دامن ریختن و گل در دامن کردن و گل در کنار کردن: معروف.

خوشم به یاد خیالش که گلبن چمنش
گل نظاره در آغوش خواب می‌ریزد

میرزا بیدل

گل به جیب مهر می‌ریزد شکستنهای ماه
آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توأم

میان ناصر علی

تهی برون شدم از گلستان خرم دهر
نه گل به جیب هوس آمد و نه خار مرا

طالب آملی

وله: یک نفس باشد نشاط خنده ظاهر چو برق
خنده دزدیدن به دل گل در گریبان کردن است

وله: زان چهره گل به دامن اندیشه می‌کنم
خورشید می‌فشارم و در شیشه می‌کنم

***

سیه کاری از رو بشوید غبار
گل سرخ رویی کند در کنار

ظهوری

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند
زمانه را گل آشوب در کنار کند

عرفی

گل در چراغ افتادن: کنایه از روشن شدن چراغ.

حسن بی عاشق نمی‌ماند به هر صورت که هست
در چراغ افتد چو گل پروانه بلبل می‌شود

محسن تأثیر

گل در ریسمان و جوهر در سلک بندند: مثل است.

گلدسته: به قلب اضافت، دستهٔ گل.

زنـد ز داغ تـو گـلدسته بـر سـرم آخـر
جنون که ساخت چو طاووس باغ باغ مرا
سراج المحققین

و جای بلندی که در مساجد برای دور رفتن بانگ مؤذنان سازنده، و آن دو منار باشد نزدیک گنبد مسجد و قفه[1] منار نیز عبارت از این است. سالک قزوینی در تعریف مسجد صفاهان:

خوش نغمه مؤذنان چو بلبل
گلدسته به رنگ دستهٔ گل

محمدقلی سلیم در بهاریه:

به خوشخوانی درآمد مرغ گستاخ
مـؤذن‌وار بـر گـلدستهٔ شـاخ

گل دمیدن: به معنی.

گر نشد مرغ سحر دادرس شیون ما
گل خورشید دمید از چمن روزن ما
سنجر کاشی

گل دوروی: گلی است که اندرونش سرخ و بیرون زرد باشد و عربان آن را وردالفجار گویند ظاهراً به سبب دورویی چنین خوانده‌اند، و سندش در لفظ دورویی و دورو گذشت.

گل‌دوز: چیزی که در آن نقش گلها دوخته باشند.

دربـرد نـظربازی مـا نـقش نـیابد
دست دگران بهله گلدوز ز ما بـرد
میرزا معز فطرت

رنگین لباس کرده مرا چشـم خون‌فشان
فـصل بـهار جامه گـلدوزی مـن است
مفید بلخی

مـرید مـرشد مـا جبّهٔ گـلدوز مـی‌خواهـد
خر عیسی است این رنگین بیارایید پالانش
عرفی

گل دیده: مرادف گل چشم که گذشت.

نیک بیش از بد حجاب راه بینایان شود
زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را
صائب

گل دیگر شکفت: تحقیقش در گل شکفتن کرده آید.

گل راست کردن: به معنی.

وان گل هندی که چـمن کـرد راست
نی به خراسان که بـه عـالم نـخاست
امیرخسرو

گلرخ و گل رخسار: از اسمای محبوب است.

گل رستن: به معنی.

در بهاران کی شود سرسبز سـنگ
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
مولوی معنوی

گل رعنا و لاله دو رو: دورو، بـه مـعنی گـل دوروی که گذشت، چنانکه سند این هم در اصطلاح دورنگ گذشت.

گل رنگ: به معنی.

از آن چون زخم می‌سازم گریبان پـاره از شـادی
که خونم رزق آن لبهای گل رنگ است می‌دانـم
میرزا صائب

گل رو: به اضافت.

ما را حجابت ای گل رو غنچه کرده است
داریـم در بـغل ز تـو جـیب دریـده را
میرنجات

گل روی: از اسمای محبوب است.

گل روی سبد: گلی که بهتر از نوع خود باشد چه، گلها که در سبد گل بر روی چینند بهتر از سایر گـلها می‌باشد.

زین غزل چون شنوی بوی حـقیقت تأثـیر
گـل روی سـبد دفـتر دیـوان مـن است
محسن تأثیر

خورشید که باشد گـل روی سبد چـرخ
یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است
محمداسحق شوکت

۱ـ قفه: بالضم و تشدید فا به معنی نشیمن که بالای منار سازند. (حاشیه)

وله: هر غزل یک گلبن از باغ خرد باشد مرا
مطلع رنگین گل روی سبد باشد مرا

گل ریختن: معروف.

گلریز[۱]: پارچه‌ای که گلهای سرخ در آن بافند و نوعی از آتشبازی و آن را گلریز آتشبار نیز گویند.

تو کنی خنده گلریز گه بازی و من
هر دم از آه کنم پیش تو نفت اندازی
امیرخسرو

ز بس که داغ مسلسل ز مغز من بارد
غلط کنند به گلریز استخوان مرا
میرمحمدافضل ثابت

تا دم زدیم از آتش پنهان قبول سوخت
گلریزوار از نفس ما لباس ما
میرزا عبدالغنی قبول

و موسم ریختن برگ گلها[۲].

تا هوای داغ مهرش در سر دستم فتاد
آستینم از هجوم داغ چون گلریز شد
سالک یزدی

وله: نوبهار آتش شوق از دل ما جوش زد
از فغان گلریز آتشبار شد منقار ما

* * *

آستین طومار گلریز است در دستم ز اشک
مردم چشم مرا تا گریه آتشبار کرد
میرعیسی یزدی

«قبای اطلس گلریز والا»
محمدعصار

و گلریزان نیز خوانند.

سرخ رو می‌گردد از ریزش کف احسان ما
چون خزان در برگریزان است گلریزان ما
میرزا صائب

عشرت ما هیچ گه بی داغ اندوهی نبود
در بهار عیش گلریزان ما از لاله شد
محمدسعید اشرف

فصل گلریز بهار نالهٔ آتش رسید
می‌کشد صوتی به گوش نغمه سنجان بهار
میرزا رضی دانش

دارم دلی به یک نگه تیزش احتیاج
چشمی به یک تبسم گلریزش احتیاج
طالب آملی

گلزار: معروف، و به معنی شکفته و خرم با لفظ شدن و ساختن مستعمل.

هوای آن بهشتی رو مرا گلزار می‌سازد
که همچون خامهٔ مو گل ز مژگان ترم روید
سالک یزدی

و نام لحنی از موسیقی.

خروشان بلبلان در صحن گلزار
به وقت صبحدم بر لحن گلزار
زراتشت بهرام

گل زدن: کنایه از طلب کردن حریف را برای جنگ، و این رسم کشتی گیران ولایت است و این گل همان گل جنگ و گل کشتی که گذشت.

به خصم گل زدن از دست ما نمی‌آید
وگرنه آبله‌ام تشنه مغیلان است
میرزا صائب

گل زمین: تحقیقش در گل گیتی کرده آید.

یک دل هزار زخم نمایان نداشته است
یک گل زمین هزار خیابان نداشته است
میرزا صائب

وله: بر هر گلی زمین گل ابری گذشته است
روی شکفته تازه کن جان آدم است

* * *

ناسازی زمانه به هر کس که رو دهد
گر بر گل زمین گذرد خار پا شود
ابوطالب کلیم

۱ـ اندکی از تحقیق این در گل افشان هم گذشت. (حاشیه)
۲ـ خان آرزو می‌فرمایند: خزان را گلریزان نمی‌گویند و گلریز به معنی موسم و ریختن برگ گلها سند می‌خواهد و گلریزان بی تکلف بدین معنی صحیح است. (حاشیه)

و بعضی از محققین بدین معنی گل خاک در ترجیع بند ابوطالب کلیم نشان می‌دهند و در این بیت سیدی محمد عرفی که:

حکم تواش آورد به کشمیر وگرنه
آن گل که از آن خاک به این خاک درآید

به معنی مذکور نیست، بلکه گل به معنی همان گل سرخ است که ترجمهٔ ورد باشد.

باشد نشان پای تو آرامگاه ما
یک گل زمین ز سایهٔ گلبن مرا بس است

سالک یزدی

هر قطره خون ز آبله پایی است غنچه‌ای
بر هر گل زمین که رسم گلشن من است

نعمت خان عالی

گل سبحه: بالضم، امام سبحه.

آن برهمن که مرا طعن مسلمانی زد
صبر دارم که گل سبحه شود زنارش

ملاقاسم مشهدی

نشسته لاله جنت به محراب
گل سبحه ز نرگس کرده شاداب

زلالی

گلستان: به معنی، و با لفظ کردن و شکفتن و در گریبان ریختن مستعمل.

ز سرو خفته‌اش دستان چه خیزد
گلستان در گریبان که ریزد

حکیم زلالی

دگر بهار جهان چنان گلستان کرد
که شوق سیر چمن سرو را خرامان کرد

ابوطالب کلیم

خاک را از آبروی خود گلستان می‌کنم
قطره‌ای تا در بساطم هست طوفان می‌کنم

میرزا صائب

گلستان زاده و بستان زاده: گل و سبزه.

در باغ خوش است آسمانگون زنبق
کز بوی دهد دماغ را هم رونق
این طفل کبود پوش بستان زاده
از صفحه دشت بایدش داد سبق

میرالهی همدانی

وله: گلستان زادگان دارند دلکش صورتی اما
حیا از روی گل در چشم نرگس باز بایستی

* * *

ما نه چون گل نازپرورد گلستان زاده‌ایم
پنجهٔ شوقیم و از چاک گریبان زاده‌ایم

شکوهی

و ایضاً راه زاده.

گلستان زادهٔ نثرش فصاحت
نمک پروردهٔ نظمش ملاحت

ملامنیر لاهوری

خاطرش پژمرده گردد گویمش گر راه راست
بشکفد چون گل اگر گویم گلستان زاده است

محمداکرم غنیمت

گل سرچین: به معنی گل روی سبد که گذشت.

ز چین آن جبهه سرمشق نکویی
گل سرچین باغ خوبرویی

محسن تأثیر

گل سرخ: معروف، و آن ترجمه ورد و خوجم است.

گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان

شیخ شیراز

گل سرسبد و گل سرشاخه: به معنی گل روی سبد که گذشت.

گل سرسبد را دهد باغبان
در آخر به بالای گلها مکان

طغرا

گل سرسبد اشک سرخ و چهرهٔ زرد
ز باغ عشق نچیدیم جز گل حرمان

سنجر کاشی

گل سرسبد عمر چشم بیدار است
به رغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسپ
میرزا صائب

گل سر شاخه و مست و پیاله
به دل چسبیده‌تر از داغ لاله
حکیم زلالی

گل سرشتن: کنایه از رشتن و خمیر کردن گل.
دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
خواجهٔ شیراز

گل سرشوی: گلی که زنان و بعضی از جوانان موی سر را بدان شویند، و آن را گل جعدسا نیز گویند.
چون تواند کسی از خاک وطن سرپیچد
خشت خم دختر رز را گل سرشو باشد
محمدقلی سلیم

گل سفید: نوعی از گل سرخ که سفید و خوشبو می‌باشد چنانچه در هندوستان گل سیوطی.
به هر زمین که برافکند سایهٔ رخ و زلف
گل سفید بر او توده کرد و مشک سیاه
حکیم ازرقی

گل سوری: در گل آتشی گذشت.

گل سوار: گل بوته دار، مثل گل و شکوفه چنانچه گذشت.

گل شب‌افروز: نام گلی، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

گل شاموس: به شین اول معجمه، نام گل دوایی.
مگر علاج رعاف شفق کند خورشید
که از سفیدهٔ صبح آورد گل شاموس
میرمحمدافضل ثابت

گل شب‌بو: گلی معروف که شبها بو دهد.
هست در شام نمودی دگر آن گیسو را
شب چو شد عطر شود بیش گل شب‌بو را
سیدحسین خالص

در روز به مجلس مطلب دختر رز را
صحبت به شب انداز که صحبت گل شب بوست
میرزا صائب

گل شدن: کنایه از ظاهر شدن، چنانچه گویند: چه گل کرد، و با لفظ شمع و چراغ به معنی خاموش شدن و کنایه از آلوده شدن.(۱)
می‌رسد از سازش ما یار را آلودگی
گر خدا را دست از تخمیر آدم گل شود
میرزا طاهر وحید

گل شدن شمع: خاموش شدن شمع.
در این داوریگاه ظلمت نشان
شد از باد شمشیر گل شمع جان
اسلام خان والا

گل شدن چراغ: کنایه از خاموش شدن آن.

گل شکر و گل به شکر و گلقند: مرکبی که از شکر و برگ گل سازند و بهترین آن آفتابی است، و گاهی به جای قند شهد اندازند و آن را گل انگبین خوانند و جلنجبین معرب آن است.
دل گرم مرا ساز از لطف
گل به شکرخای افسنتین
حکیم سنایی
لیکن در این بیت گل به شکر به تشدید کاف نیز موزون می‌شود، فتأمل.
گر گل شکر خوری به تکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گل شکر بود
شیخ شیراز

گل شکستن: تحقیقش در گل چیدن گذشت.
هر گلی را که بشکنند ز شاخ
جای بر گوشهٔ گریبان است
حیاتی گیلانی

گل شکفتن: به معنی، و کنایه از امر غریب

۱ـ اما بدین معنی به کسر کاف فارسی است نه به ضم آن. (حاشیه)

به ظهور آمدن نیز باشد و همچنین گل شکفته چنانکه گذشت.

گلی دیگر شکفت، چنانچه در این بیت:

هر جا که حرف درد و جفای تو گفته شد
شد تازه داغم و گل دیگر شکفته شد

سیدحسین خان خالص

گل شمع: معروف.

گر چرد در چمن حسن تو زنبور عسل
چه عجب گر ز گل شمع بگیرند گلاب

محسن تأثیر

گلشن: مرادف گلستان که گذشت.

چو گلشن کرد رخسار تو را پیمانه دانستم
که مینا گریه ابر بهاری در گلو دارد

نظرت

گلشن آرای و گلشن طراز: باغبان.

زهی گلشن طراز بزم نیرنگ
چو بوی گل نهان در پردهٔ رنگ

میرزا بیدل

گلشن سرا: مرادف بستان سرا.

گام را پسی می‌کنم در سایهٔ دیوار تو
بهر من خوشتر از این گلشن‌سرا کاشانه نیست

ابونصر نصیرای بدخشانی

گل شیرین: مایه و اصل نیک.

بی مشقت نشود صاحب آوازه کسی
گل چینی نشود چینی اگر پا نخورد[1]

محسن تأثیر

وله: گل شیرین او از ناز لیلی
نگاهش را چو لیلی صد طفیلی

وله: تنش از گل لطافت بیشتر داشت
گل شیرین او مو از کمر داشت

* * *

می‌دهد عادت به گل خوردن گل شیرین من
بر سر خاکم میار آن طفل بازی گوش را

میرزا اسماعیل ایما

که جز این خانه به دهر این گل شیرین دارد
هست فرهادش اگر بنده وگر آزاد است

میریحیی شیرازی

گل صبح: کنایه از سپیده صبح.

فیضی عجب در این گل صبح از صبا رسید
بیرون کشیم رخت کدورت صفا رسید

ظهوری

به دشمن شب‌خون زدن عاجزیست
گل صبح بر قلب گردون زنیم

میرزا صائب

گل صدبرگ و لاله صدبرگ: همان گل سرخ که اعلای افراد نوع خود است.

با گل صدبرگ زین بستان ندارم هیچ کار
هم دل صد لخت من باشد گل صدبرگ من

مسیح کاشی

و بعد به تتبع معلوم شد که گل صدبرگ همان گل گلاب است.

چون گل صدبرگ صائب در میان خارزار
زیر شمشیر حوادث با لب پرخنده‌ایم

صائب

گل صدبرگ ز صدبرگ نهد خوشخوانی
تا بر آن خوان به نوا بلبل خوشخوان باشد

خواجه سلمان

وله: بلبلان بر گل صدبرگ سرایند سرود
عاشقان بر رخ معشوق نوازند غزل

و در هندوستان گلی باشد زرد و بعضی زعفرانی و برگهای بسیار دارد.

گل عباسی و لاله عباسی: ــ

می‌شود از سایهٔ چترش به از عباس شاه
چون گل عباسیی را زینت افسر کنند

ملاطغرا

«گل عباسیش صاحب خلافت»

ابوالبرکات منیر

۱ـ بیت، شاهد است برای «گل چینی» و ارتباطی به «گل شیرین» ندارد. (م.)

گلعذار: از اسمای محبوب است.

هزار گل ز گلم آصفی شکفت چه سود
چو سوی من گذری نیست گلعذار مرا

خواجه آصفی

گل عشر: به ضم اول و عین مهمله، همان سرعشر یعنی کاغذی که معلم برای اطفال ابجد خوان ده آیه قرآنی بر آن نویسد، و دایره بر آن کشد.

کلام بلبلان نظم را گرچه گل عشرم
بود عشر عشیری از قلیل او کثیر من

علی نقی کمره

گل غنچه: گلگونه و سرخی که زنان بر روی مالند. و شیخ ابوالفیض فیاضی در مثنوی نل و دمن به معنی غنچهٔ گل آورده و در این بیت امیرخسرو نیز همین مراد است:

به هر سوی گل غنچهٔ نوشخند
ملک در میان همچو سرو بلند

گلفام: به معنی گلرنگ که گذشت.

گل فرستادن به کسی: مرادف گل زدن که گذشت.

گل فرستاد به من تا کند آزاد مرا
می‌روم تا که زنم بر سر دشمن گل را

سلیم

منصف طهرانی برادر میرزا مقیمای کتابدار:

در این بهار نشد کس حریف فریادم
به بلبلان چمن هم گلی فرستادم

گل فلان چیز است: ای، نتیجه آن است.

اگرم ز اشک گلگون شده لاله‌گون زمینها
نتوان شدن پریشان گل عاشقی است اینها

محمدرضای فکری اصفهانی

وله: گله نیامدنها گل وعده‌هاست ورنه
به همین خوش است عرفی که تو نامه می‌فرستی

گل قحبه: به معنی گل دوروی که گذشت.

گلقند: تحقیقش در گل شکر نیز گذشت.

و عمارة المروزی:

گر بر کران دجله کسی نام او برد
آب انگبین ناب شود گل گلنگبین

***

دی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را
از لعل یار فرمود گلقند آفتابی

میرزا طاهر وحید

و گلقند کنایه از لب معشوق نیز هست.

طرب فزایی گلقند نکته پردازش
سرود مرغ چمن بر پر مگس گردد

ملاطغرا

گلک: به ضم اول و فتح دوم، سخنی که از روی سرزنش و طعن به کنایه گویند و با لفظ زدن مستعمل.

گر پیش گل کشم گله مشک بوی تو
بر من گلک مزن که نیندیشم از گلک

حکیم سوزنی

گلکار و گلیگر: بنا و معمار.

تن خاکی است گل از گریهٔ بسیار مرا
آه اگر دست نگیرد بت گلکار مرا

سیفی

چو مرگم رسد ساقیا روز ابر
بده خشت خم را به گلکار قبر

ملاطغرا

گل کاغذی: گلهایی که از کاغذ الوان تراشند.

گل ملامتم از بی‌غمی که ساختگی است
در این چمن چو گل کاغذین شکفتن من

شفیع اثر

گل کاغذ بو نمی‌دهد: مثل است.

گلکامه: به کاف دوم تازی، ثفلی بود که بعد از کشیدن گلاب می‌ماند و به کار رنگ کردن و چهاپه کردن جامه‌ها می‌آید.

زلف و رخ او دیده به هم گفت نصیرا
از عنبر و گل ساخته گلکامه خورشید

ابونصر نصیرای بدخشانی

گل کدو: ←

چو دل به جاست اگر سر رود چه غم دارم
گل کدو بود این ساغر بلور مرا
سلیم

گلک بستن آتش: مشتعل گردیدن و برافروختن آتش.
ریخت ساقی به قدح باده شوق‌افزا را
بسته آتش گلکی تا که بسوزد ما را
محسن تاثیر

وله: خنده بر برق زند گرمی خاکستر ما
چه گلک بسته‌ای ای آتش می بر سر ما

گل کردن: کنایه از ظاهر شدن چنانچه گویند که: چه گل کرد، و گل کردن، به معنی ظاهر کردن نیز آمده، میرزا جلالای طباطبا در تعریف چشمه در ناک آورده: «به پشت گرمی آب و تاب گلزار جویبارش که کچه پیشانی آفتاب گل کرده اوست شاه نهرش همواره با بحر بر می‌زند» و با لفظ شمع و چراغ به معنی خاموش کردن و شدن اینها چنانچه گذشت.

هزار حیف که گل کرد بینوایی ما
به چشم آبله آمد برهنه پایی ما
ملاطاهر غنی

گه فزون پرده پوشی از گل کرد
عاقبت راز بلبلان گل کرد
ظهوری

و به معنی فایده دادن.
پروانه خس و هوا شرربار
پرواز چه گل کند در این کار
شیخ ابوالفیض فیاضی

و خان آرزو می‌فرمایند که در این بیت به معنی ظاهر شدن است و کلمه چه در این مقام به معنی نفی، و کنایه از سرشتن[1] و خمیر کردن.

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
حافظ شیراز

گریه گفتم فرونشاند گرد
رفت و گل کرد جلوه گاهش را
ظهوری

و نیز کنایه از آلوده کردن.
در جنب رحمتش چه نماید گناه خلق
یک مشت خاک گل نکند آب بحر را
هادی

گل کردن چراغ: روشن شدن چراغ و کنایه از خاموش کردن آن.
افتاد نگاهش به لب و عارض جانان
پروانه گمان برد که گل کرده چراغی است
میرزا طاهر وحید

گل کشتی: همان گل جنگ که گذشت.
نیست خورشید که در چرخ درافتاده به چرخ
گل کشتی است که تیغ نگهت داده به چرخ
میرنجات

گل کشیدن بر چیزی: تطلیه کردن و مالیدن گل بر آن چیز.
گلی گر کشی بر ستون سرای
گل افتد نشان لیک ماند به جای
خواجه نظامی

جناب خیرالمدققین در شرح همین بیت می‌فرمایند که: گل کشیدن متعارف نیست بلکه گل مالیدن می‌گویند که مراد مرمت جایی باشد و اینجا گل کشیدن عبارت از آن است که برای عیب‌ناک کردن چیزی بر آن چیز گل بزنند و حسن آن را زایل سازند پس گل پرده‌ای باشد که بر روی وی کشیده باشد و اگر گل به ضم بود هم می‌تواند شد، اما این قدر هست که مثل به سانحه روی داده به مناسب نمی‌شود چه، بر ستون کشیدن به موجب تزئین وی است و اینجا خود ذکر خراب ساختن و شکستن در میان آمده هر چند که لفظ کشیدن ملایم همین گل به ضم است.

گل کفش: همان گل پاپوش که گذشت، و سندش هم در گل پاپوش گذشت.

گل کندن: تحقیق معانیش در گل چیدن گذشت.

۱ـ لیکن معنی سرشتن به کسر کاف فارسی است نه به ضم آن. (حاشیه)

عبدالله وحدت قمی در مذمت گل کنده که شهریست از دکن:

گـل کـندش از شـاخ بـود قـطع تـرقی
حـاشا کـه ز گـل کـنده کـسی کـام بـرآرد
گلبن چو گلش کنده شود بوته خار است
گـل کـنده کـجا کـام بـه ابـرام بـرآرد

* * *

من که هرگز گل نکندم بال بلبل چـون کـنم
من چراغی را نکشتم چون کشم پروانـه‌ای

حکیم حاذق گیلانی

گل کوبی: گشت و سیر که در اول بهار کنند و آن چنان بود که مقدم بر جمیع گلها گل زردی بشکفد و مردم به باغها سیر کنند و این گلها را بسیار چینند، و در حوض خانه‌ها و جویهای آب بریزند و جشن کنند و در هندوستان آن روز را که در اوّل بهار ایـن چـنین سیر در آن واقع می‌شود به سنت خوانند و گل مذکور نیز همین نام دارد.

خدایگان جـمال و خـلاصه خـوبی
به باغ عقل درآمد به رسم گـل کـوبی

مولوی معنوی

گل کوزه: مـثل گـل سـفید کـه گـذشت و صـاحب رشیدی گوید که آن را گل مشکین نیز گویند و در اکثر فرهنگها به معنی گل نسرین آورده‌اند به استناد ایـن بیت:

کنون خالی نباید کوزه از می چون گل کوزه
پر از شبنم شد ارچه پر نگردد کوزه از شبنم

امیرخسرو

لیکن در اشعار اهل ولایت دیده نشد و بلکه میر علیه الرضوان در بعضی از مثنویات خود تصریح کرده کـه گل کوزه و گل صدبرگ که گلی است دیگر زرد و سرخ رنگ، فارسی هندوستان است و بعضی از اطبای ایـن زمان در این دیار گل نسرین همین گل کوزه را گویند و بعضی نسترن خوانند و گلقند آن را بهتر از گلقند گـل سرخ دانند.

گلگشت: در اصـل بـه مـعنی سـیر گـل است و بـه معنی مطلق سیر مـجاز، و بـا لفـظ زدن و کـردن و از گلگشت جای خاستن و آمدن هم محاوره است.

عرق کلک سبک سیر مرا پاک کـنید
که ز گلگشت سر کوی سخن می‌آید

میرزا صائب

نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت
دمـــاغ خـــرد را مـــعطر نـــماید

شیخ العارفین

و در این صـورت خـیزد بـه مـعنی پـیدا شـود و آیـد باشد.

ز اشک لاله‌گون خود مـی نـابی تـوانـم زد
ز رنگ خویشتن گلگشت مهتابی توانم زد

ملاقاسم مشهدی

حکیم زلالی در مرثیه:

جانم درون غنچه تنگ حباب خـون
گـلگشت دل شکـافی آزار مـی‌زند

گل گفتی: در ایـران چـون بـه مشـوره نشـینند هـر کـه را حـرف راه بـه دهـی داشـته بـاشد گـویند گل گفتی، یعنی خوب گفتی. از اهل زبـان بـه تـحقیق پیوسته.

گلگل: به معنی بسیار بسیار و همچنین لاله لاله.

خون لاله لاله می‌چکد از رنگ آل تـو
گـلگونه هـمند جـلال و جـمال تـو

صائب

و کنایه از بسیار شکفته و خندان.

دوش گلگل روی بزم افروزت از پیمانه بـود
در بـر شـوخیت شـور جـلوه مـستانه بـود

(؟)

و بر این قیاس:

گلگل شکفتن و گلگل کردن: ــ

کرده گلگل چهره تا مـی در ایـاغ انـداخـته
حسن آب آورده است و طرح باغ انداخـته

محمدسعید اشرف

در این گلشن من آن نخلی کهن پروردهٔ خشکم
که گلگل بشکفد پیشش بری چون نام آتش را
محمد قلی سلیم

شکفت از غنچه و پیکان او گلگل دل تنگم
که جان از صحبت یاران یکدل تازه می‌گردد
میرزا صائب

گل گلاب: مرادف گل احمر که گذشت

ز خوی جمال نبی چون گل گلاب شده است
شقایق از حسد بخت گل کباب شده است
ملاطغرا

چو بلبل است ز مستی همیشه فریادم
بود گلابی می با گل گلاب مرا
قزلباش خان امید

و در هندوستان شراب دو آتشه را که از این گل کشند، گل گلاب گویند.

گلگون: به معنی.

می‌چکد زهر ز تیغ نگه او صائب
تا نهان شد به خط سبز رخ گلگونش
صائب

گلگونه: مرادف گل غنچه، به معنی اوّل و با لفظ زدن و کردن و آلودن و کشیدن و دادن و بستن و کشیدن مستعمل.

چیدند گل از بال هما اهل دل و ما
گلگونهٔ بخت از پر زاغی نگشودیم
طالب آملی

وله: نازم به شمع روی تو کز شعله‌های حسن
گلگونهٔ عذار دهد مهر و ماه را

وله: عشق چون گلگونه بر رخسارهٔ لیلی کشد
گوید این خونی است کز دامان مجنون می‌چکد

تسلی در تعریف بنگ نوشته که: «گلگونه بند سیمای خورشید».

چو دست قضا زشت رویت سرشت
میالای گلگونه بر روی زشت
شیخ شیراز

سیاهان که گلگونه بر رو کنند
به خندیدن مردمان خو کنند
امیرخسرو

تا زده گلگونه صحت ز گرد آستانش
ماه گرد خسته را بر آستان انداخته
حکیم زلالی خوانساری

تا پی سرگرمی عاشق ستم مشاطه‌وار
حسن را گلگونه از ناز و عتابی می‌زند

چهره آرای خلایق خاک درگاه تو باد
کز غبارش عارض خورشید تابی می‌زند
حسین ثنایی

گل مختوم: گلی از تریاقات است و چون پر لطیف می‌باشد زود نقش مهر در می‌گیرد و این را طبق مختوم نیز گویند و گل خون کنایه از آن است زیرا که به رنگ خون می‌باشد و آن را در به کردن جراحتهای غیرالالتیام اثر تمام است.

ختم است به ما خسته دلان باده کشیدن
پیمانهٔ ما از گل مختوم سرشته است
محسن تأثیر

گل گیتی: نوعی از گلها که برگهای آن از هر طرف سه جا خار دارد و آن دو نوع می‌شود؛ سفید و زرد، و گل پیاده و گل زمین را نیز گویند، کذا فی‌البرهان و جناب خان آرزو می‌فرمایند: این غلط محض است چه، گلی که برگهایش خار دارد کیتگی به کاف تازی و یای مجهول و فوقانی موقوف، و کاف دوم فارسی لغت هندی است. و به معنی گل پیاده و قطعه زمین هر دو سند می‌خواهد اما به معنی پسین، گل زمین به اضافت و بدون اضافت؛ قطعه زمین نیز آمده.

گلگیر: مقراضی که گل شمع و چراغ را بدان گیرند.

خاکساران ز اغنیا محتاج همراهی نیند
شمعدان گل کجا در بند گلگیر طلاست
میرزا عبدالغنی قبول

گل مخمل: گلهایی که در میان مخمل بافند.

درد سر فرشی است زیر بوریای فقر ما
از گل مخمل گلاب خواب می‌باید کشید
محمداسحق شوکت

گل مشکی و گل مشکیچه: به ضم میم، نام گلی است به غایت خوشبو.
ناسور دلم باج گرفته است ز عنبر
گویا گل مشکیچه بود پنبهٔ داغم
محسن تأثیر
کنم ز بوی وفا زخم غیر را ناسور
به دست چون گل مشکی است نقد داغ مرا
اسماعیل ایما

گل مهتاب: لکه سایه که در مهتاب از درختان بر زمین افتد.
سایهٔ یار از سر عاشق مبادا کم سلیم
بر سر مستان گلی به از گل مهتاب نیست
محمدقلی سلیم
صاف دل را نبود رنگ زوال
گل مهتاب نمی‌گردد خشک
محمداسحق شوکت
وله: ز رنگ بناگوش تو چون خون نخورد
می روشن که به روی گل مهتاب نخورد

***

شراب با گل مهتاب نشئه بیش دهد
لبش به خنده دندان نما ربود مرا
میرزا معز فطرت

و در هندوستان گلی باشد که در آخر برشکال شبها بشکفد و گل چاندنی نام دارد و چاندنی ترجمه مهتاب است، پس گل مهتاب بدین معنی فارسی ساخته اهل هند باشد، از عالم گل کوزه و گل صدبرگ و گل اورنگ.

گل میخ: نوعی از میخ آهن که سرش پهن می‌باشد.
ور از سدره بوستان ثواب
ز گل میخیش روشناس آفتاب
ظهوری
بیا به درگه شاهنشهی که از در او
شکفته غنچهٔ گل میخ بر رخ ایام
ابوطالب کلیم
شب وصل تو نهان آمده‌ام تا دم صبح
ماه را ساخته گل میخی و بر در زده‌ام
مسیح کاشی

گل میزان: کنایه از زهره چنانچه خار عقرب کنایه از بهرام.

گلنار فارسی: در گل پارسی گذشت.

گل نشاط: کنایه از شراب که خوردنش نشاط می‌آورد.

گل نشاندن: از عالم نهال نشاندن.
من آن مستم که گر گل می‌نشانم تاک می‌روید
ز تاکم برگ هم با سینهٔ صدچاک می‌روید
باقر کاشی
گل فروتر نشانده‌ای از سرو
بر گذشتی از آن به بالا تو
خواجه کمال خجندی
عمارت همی‌کرد و زر می‌فشاند
همه خار می‌کند و گل می‌نشاند
خواجه نظامی
وله: جز این کز سخن برنشانم گلی
بر آن گل زنم نغمه چون بلبلی
و در بعضی نسخ مصرعه اول چنین است:
«که از هر سخن بر تراشم گلی»
و گل تراشیدن نیز محاوره است و در هندوستان گلها و نقشها و ابیات و عبارات و مانند آن از کاغذ می‌تراشند، و به هر تقدیر کنایه از ایجاد کردن گل است و در این بیت شیخ شیراز که:
به تیشه کس نتراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل
بنابر نسخ صحیحه: «نخراشد»، از ماده خراشیدن است.

گل نم دیده را آبی تمام است: یعنی صاحب

استعداد را با اندک محرکی کارش نظام می‌یابد، چنانچه گل نم دیده به اندک آبی که به او رسید از هم پاشد.

گلنگبین: تحقیق این در گل شکر گذشت.

گلو: به ضمتین، حلق و با لفظ تر کردن و خراشیدن و پاره کردن مستعمل، و پسین کنایه از بسیاری شور و غوغا و بلندی آواز به درشتی و صلابت بود.

ای جرس تا یکی از ناله گلو پاره کنی
کس در این بادیه دیدی که به فریاد رسد
ابوطالب کلیم

گلوی خویش عبث پاره می‌کند بلبل
چو گل شکفته شود در چمن نمی‌ماند
میرزا صائب

از اتحاد عاشق و معشوق دور نیست
گر آه عندلیب خراشد گلوی گل
طالب آملی

گلو بسته: کنایه از ساکت و خاموش، و سند آن در لفظ فریادخواه گذشت.

گلوسوز: به غایت شیرین و خوش آینده چه، هر چیز که پر شیرین باشد گلو را می‌سوزد، و از این است که خوردن شیرینی تشنگی پدید می‌آورد.

هوای دلبر شیرین شمایلی دارم
کز التفات گلوسوزتر بود ستمش
محسن تأثیر

چون سرو قمریان همه گردن کشیده‌اند
در آرزوی طوق گلوسوز غبغبش
میرزا صائب

وله: بیاض گردن او گر به دست من افتد
چه بوسه‌های گلوسوز انتخاب کنم

وله: چه میوه‌های گلوسوز در قفا دارد
به خاک ره زر خود چون شکوفه پاشیدن

وله: هر کجا حسن گلوسوز تو منزل سازد
می‌توان بوسه به رغبت ز لب بام گرفت

وله: می‌شود قند گلوسوز مکرر چون شد
چه شود گر سخن تلخ مکرر گردد

وله: صائب ز فکرهای گلوسوز من نماند
جا در بیاض گردن خوبان روزگار

***

نسیم مصر وصال آنقدر گلوسوز است
که بوی پیرهنش شعله پوش می‌آید
میرزا محمدعلی حزین

گلوفشار و گلوبند و گلووند: معروف.

غمی نصیب دلم کن چنانکه خود دانی
که مست عیشم و دل را گلوفشاری هست
طالب آملی

گلوگیر: چیزی زمخت که گلو را بگیرد، چو مازو و هلیله و مانند آن، و نیز کنایه از مردم طامع و سمج و ناهموار که همه کس از او نفرت کنند.

به خواهش گلوگیرتر از خناق
دهان بازتر در طمع چون شقاق
ظهوری

یادآور از خمار گلوگیر صبحگاه
خالی مکن ز باده به یکبار شیشه را
میرزا صائب

وله: که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد
که در بدیههٔ مینای می روانی نیست

***

به دارا رساند از سکندر جواب
جوابی گلوگیر چون زهر ناب
خواجه نظامی

گلوله کمان: به قلب اضافت، کمانی که از گلوله اندازند.

قوس قزح گلوله کمان خیال ماست
گنجشک کس مباد نشیند به بام تو
ملاقاسم مشهدی

گلوی آسیا: سوراخ وسط آسیا که دانه از آن راه ریزند تا آس گردد.

گلوی لب گرفتن: کنایه از خاموش گردانیدن.
شریان ز پوست برکن و بر کام تیغ نه
لب را گلو مگیر و ز قاتل امان مخواه
عرفی

گلگیر: در گلکار گذشت.

گل یک چشم: به اصطلاح لوطیان نره.
چند سرگردانی خاطر دهد
این گل یک چشم سرگردان من
شیخ شیراز

گله: به کسر اول و فتح دوم، ترجمه شکوه، و با لفظ گرفتن و کردن مستعمل.
شرح این بگذارم و گیرم گله
از جفای آن نگار ده دله
مولوی معنوی

و بالفتح و تشدید و ایضاً تخفیف، مطلق جماعهٔ حیوانات مثل گاو و گوسفند و در قوشخانه پادشاهان هندوستان، **گله کلنگ و گله قرقره** نیز گویند.
در پیش گله گله دل افکنده‌ای دگر
ای خال سبز گوی که چوپان کیستی
مسیح کاشی

حسن است که بس جاه در این مرحله دارد
صد گرگ رباینده به جای گله دارد
سالک یزدی

ز حفظش آدم آبی نهانی
کند بر گلهٔ ماهی شبانی
محمدقلی سلیم

وله: بتان فتاده همه مست و پاسبان ساقی است
کجاست گرگ که یوسف شبان گله شده است

گلهای پیکانی: لاله‌های پیکانی، مثل گل عباسی و لاله عباسی.
به روی نازک آن شوخ بی‌باکانه می‌غلطم
به عنوانی که بر گلهای پیکانی وزد بادی
میرزا طاهر وحید

گلهای خنجر: گلهایی که از کوفت و زرنشان و غیره بر خنجر نشانند، و نیز چیزی باشد مرصع از سنگ یا طلا و مانند آن که بر خنجر به علاقه نصب کنند و بند خنجر را از آن بگذرانند و آن را در عرف هند پهول کتارا خوانند. به معنی اول:
باشد از یاقوت رخساری سرشک لعلیم
کز دل عاشق گل خنجر کند مژگان او
محسن تأثیر

وله: اذیت بیشتر آن را که دولت بیشتر باشد
ز خنجر خار می‌باشد بلی گلهای خنجر را

***

بردی از خالص دل خونین و بر مژگان زدی
خوب کردی آخر این خنجر گلی در کار داشت
سیدحسین خالص

گله از دوستان خیزد: مثل است.

گلهای شراب: کنایه از سرخی یا عرقی که از خوردن شراب بر روی پدید آید.
خوش آن مستی که از رخسار زیبایت نقاب افتد
به جای پرده بر روی تو گلهای شراب افتد
خواجه آصفی

گله‌بان: شبان.

گلهری: به کسر اوّل و فتح دوم، موش خرما و این هندی‌الاصل است که شاعر از راه تفنن بسته.
هر چه افتد به دست آن طرار
به دو دستش خورد گلهری‌وار
میریحیی شیرازی

گله گاه: بالکسر و کاف دوم نیز فارسی، جایی که مردم اجلاف هرزه چانه در آنجا جمع باشند.
حرفی که دگر نامزد مجلس شاه است
افسانهٔ آیند و روند گله گاه است
حکیم شفایی

گله‌مند: آنکه از کسی شکوه داشته باشد.

گل هنگامه: همان گل جنگ که گذشت.

صد مرغ خوش آهنگ به هر گوشه کباب است
هنگام بهار از گل هنگامه مستان
ملاطغرا

گلیم: به کسر تین، پوشش معروف که از موی بز و گوسفند بافند.

گلیم از آب برآوردن و بیرون آوردن و گلیم از دریا بیرون آوردن و گلیم از سیاهی بیرون آوردن و گلیم از موج بیرون بردن: کنایه از از مهلکه نجات یافتن.

خضر آورد برون ز سیاهی گلیم خویش
ای عقل واگذار به سودای او مرا
میرزا صائب

وله: در این عبرت‌سرا هر کس که دستی در کرم دارد
گلیم خویش را چون آب از دریا برون آرد

شیخ شیراز در ترجیح عالم بر عابد:

گفت آن گلیم خویش برون می‌برد ز موج
وین سعی می‌کند که بگیرد غریق را

گلیم بیرون آوردن: مثله.

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند
شیخ شیراز

گلیم عمرو عیار: گلیمی بود که عمرو عیار که داخل قصه موضوعه حمزه است داشت.

درویش واله هروی در هجو سگان اودیسه:

بشکسته همه به حیله ناهار
از سفره گلیم عمرو عیار

گل یوسف: گل بستان افروز، بعضی گویند گلی است زرد.

گلین گوی: به کاف دوم نیز فارسی، کنایه از کرهٔ خاک.

چو در خاطر آمد جهانجوی را
که در چنبر آرد گلین گوی را
خواجه نظامی

گلیم گوش: جمعی از نسل قابیل بن آدم که در حدود بلاد مشرق سکونت دارند و گوش ایشان به مثابه‌ای بزرگ است که یکی را بستر و دوّم را لحاف سازند چنانچه از کتب تواریخ معلوم می‌شود.

از بناگوش برگ گل پیداست
غنچه خسبان گلیم گوشانند
(؟)

گماشته*: ـــه پس جانشین.

گمان و گمانه: بالضم، ظن و با لفظ بردن و بستن و داشتن و افتادن مستعمل. پسین در لفظ نخچیر بیاید.

گر نه آن بیگانه خو بر خود گمانی برده است
گفتگو از چیست با خود عاشق دیوانه را
میرنجات

اگر حاتم شوم بخلی همان با خود گران دارم
که گرد راه او جان می‌دهم منت به جان دارم
میرزا شریف الهام

گمان بر اعتمادش بسته بیمار
کبوتر نازک و شاهین ستمکار
امیرخسرو

که تا به خاک جنابت مشرف است سرم
از آنچه در حق من بنده برده‌اند گمان
به جز ثنای شما درنیایدم به ضمیر
به جز دعای شما برنیایدم ز زبان
خواجه سلمان

در شکستم آسمان بی مروت شور کرد
تا گمان زور بر خود داشت بر من زور کرد
میرزا اسماعیل ایما

گمان‌پذیر: از عالم عذرپذیر.

زان سه نکته که گوش گیر شدش
دل نازک گمان‌پذیر شدش
امیرخسرو

گمان زد: مظنون.

به غیر گرم درآمیختی حذر زنهار
گمان زد تو نشد آنچه من یقین دانم
ملاتشبیهی

گمانم: یعنی گمان دارم.

ز شور بی خودی چون سیل می‌بینم جهانی را
تو ای بدخو گمانم فتنهٔ آخر زمان باشی

میرزا طاهر وحید

گمراهی: ضلالت، و با لفظ دادن در آگهی دادن گذشت.

گم رفتن: غلط رفتن.

بسی گم می‌روی خود را ادب کن
رهی گم کرده‌ای خضری طلب کن

غنیمت

گم زدن: پنهان شدن.

سر دهانت ذره‌ای هرگز نشد بر من یقین
دل می‌برد دزدیده و در گوشه‌ای گم می‌زند

وبی

گم شده لب دریا: کنایه از کسی که شناوری و آب ورزی نداند، ناچار در آب فرو رود، کذا فی‌البرهان.

گم کردن: بالضم، معروف.

گم کرده پی: گم شده که پی او به جایی نرسد و به مجاز بر کسی اطلاق کنند که کاری کند که پی به مطلب او برده نشود.

گم کرده فرزند: کنایه از مهتر یعقوب علیه‌السلام.

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
که‌ای روشن گهر پیر خردمند

شیخ شیراز

گناه: بالضم، جرم، گناهان جمع، و با لفظ برخاستن و رفتن و کردن و افکندن و بستن و نهادن و نوشتن بر چیزی مستعمل.

به ره گر پیش پای خود نبینی
گنه بر عقل دوراندیش افکن

ابوطالب کلیم

خون می‌چکد از تیغ ستم باز ندانم
دشمن به من سوخته خرمن چه گنه بست

ملاشانی تکلو

قضا را دست پیچ خود کند در کجروی نادان
گناه لغزش خود کور دایم بر عصا بندد

میرزا صائب

حال خویش اندر بلای او دل مسکین من
دی گنه کرد و گنه بر چشم روشن بین نهاد

امیرمعزی

چه گنه رفت دگر نیز گناهی کردم
شاید از لطف تو از گردن ما برخیزد

خواجه سلمان

وله: منم بر آنکه چو جورت کشیده‌ام در حشر
قلم کشند گناهان بی‌حسابم را

***

کنون چه عذر گناهان خویشتن خواهم
ز شرم خون دودم از بدن به جای عرق

انوری

باید دانست که مقابل ثواب به ثای مثلثه، عقاب و مقابل صواب به صاد مهمله، خطاست. اما فارسیان به جای عقاب لفظ گناه می‌آرند، و در صحت آن سخن نیست.

بیهوده دل مشوش ما
در فکر گناه یا ثواب است

میرزا صائب

وله: نیست صائب فرصت پرسیدن راه صواب
در میان دارد مرا از بس گناه از شش جهت

***

اشکم کز او گناه شود غرقهٔ ثواب
یک ذره از تموّج بحر عطاشناس

میرنجات

و بر این تقدیر اعتراض بعضی بر این شعر شیخ علی حزین که:

دو سه روزیست که دزدیده نگه وین عجب است
نه ثوابی ز من آمد نه گناهی گناهی

مقابله ثواب و گناه در ظاهر خطاست، ثواب و عقاب است و اگر صواب به صاد مهمله باشد که کاتب به

تحریف ثای مثلثه نوشته، هم صحیح نبود، چه، مقابله صواب خطاست نه گناه، و اگر در کلام بعضی ثواب و گناه واقع شده باشد احتمال تحریف است و اگر صحیح هم باشد غالباً صحیح نباشد، انتهی.

گناه‌آمرز و گناه‌بخش و گناه‌بخشای: مقابل گناهکار، اوّل در لفظ قدح‌خوار گذشت.

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می‌کند
بر امید عفو جان بخش گنه بخشای تو

خواجهٔ شیراز

گنبد: بالضم، نوعی از آیین‌بندی که به طریق کویله سازند.

سه منزل پذیره شدش با سپاه
زد آیین زیبا و گنبد به راه

حکیم اسدی

همه راه و بی‌راه گنبد زده
جهان شد چو دیبا به زر آژده

حکیم فردوسی

و در برهان، خیمه‌ای که به یک ستون باشد و ظاهراً گنبدی که نوعی است از خیمه، همین است، و کنایه از کفل و سرین.

بر در گنبد خاتون تو هر شب قندیل
زیرک آویخته از خایهٔ بادنجانی

محسن تاثیر

گنبد چهل دختران: گنبدی است در ولایت.

بس که در سر هست زاهد را نهان ذوق جماع
می‌نماید گنبد چل دختران عمامه‌اش

میرزا عبدالغنی قبول

گنبدزدن و گنبدکردن: نوعی از جست حیوانات که به هر چهارپا جهند مانند جست آهو.

در این نخچیرگاه افلاک را بنگر سراسیمه
که شد گنبدزنان گویی گریزان خیل آهویی

محمدقلی سلیم

هر خدنگی که سوی گور گشاد
گور گنبد زد و خدنگ افتاد

امیرخسرو

و در تعریف اسب:

چو جولان کند هست کوه روان
چو گنبد زند گنبد اخضر است

وله: راند ار بر آب ابرش یک براق چاکرش
بر سر هر گام صد گنبد کند همچون حباب

دوم، دمر کردن امرد.

آن سهی قد از لطافت پیکرش پرورده است
جفته‌اش از بس پر است استاده گنبد کرده است

یولچی شده امروز سپهرت معمار
از خاک ستم مکن عمارت بسیار
فرداست که بهر یک لب نان پسرت
گنبد سازد به صنعت چار منار

ملاطغرا

گنبد عمامه و گنبد دستار: به اضافت تشبیهی، چه، دستار و عمامه ولایت همه به صورت گنبد می‌باشد.

گشته قدش زیر بار گنبد عمامه خم
ورنه شیخ جاهل ما این قدرها پیر نیست

مخلص کاشی

مرده است دل زاهد دم سرد ز تزویر
چون بر سر خود گنبد دستار نسازد

میرزا صائب

گنج: بالفتح، مال بسیار به یک جا نهاده، و با لفظ ریختن و کشیدن مستعمل، پسین در زر کشیدن و نخستین در رنج بردن گذشت.

گنج آب آورده: اشک.

اگر یک گنج بادآورد خسرو دیده در عمری
مرا صد گنج آب آورده هر دم در کنار افتد

سالک یزدی

گنج باد آور و گنج باد آورد و گنج باداورده: نام گنجی که قیصر روم بر گشتیها بار کرده، پیشکش خسرو پرویز فرستاده بود.

عجب جمعیتی از بوی زلف او به دست آمد
پریشانی دگر زین گنج بادآور نمی‌بینم

محمدقلی سلیم

وله: دماغ من پر است از بوی آن گل کس چه می‌داند
که در ویرانهٔ خود گنج بادآورده‌ای دارم

***

کاسه دایم پر شود از کیسه خالی چه باک
می‌کشان را ابر کم از گنج بادآورد نیست

میرزا رضی دانش

پیاله نوش ندارد غم تهیدستی
بهار باده کشان راست گنج بادآورد

میرصیدی

گنجبار: از عالم رودبار و دریابار.

بیارم نشانمش بر تخت بار
وز آن پس گشایم در گنجبار

حکیم فردوسی

گنج‌بان: به معنی.

من که او را در مدیحی روستم خواندم همی
وین چنین باشد که خوانی گنج‌نه را گنج‌بان

استاد فرخی

گنج بخش: کنایه از جوانمرد و بسیار بخش.

گنج خانه و گنج دان: جای نگاهداشتن گنج.

اگر قیاس کنم پیش همت عالیش
چه گنج خانه قارون چه نیم پر ذباب

امیرمعزی

به آن گنج خانه که در تافتند
ره اژدها پرخطر یافتند

خواجه نظامی

وله: کجا گنجدانی پشیزی در او
که از گنج او نیست چیزی در او

وله: گر او تند راند تو هستی درخش
گر او گنجدان شد تویی گنج بخش

و جناب خان آرزو در شرح همین بیت می‌فرمایند: نکته در اختیار کردن لفظ گنجدان به جای گنجدار به رای مهمله هر چند که ظاهر و مستعمل همین است، آن است که هر که دولت دارد و به جای کار صرف نمی‌کند و از او بهره برنمی‌گیرد آن شخص گوییا انسان نیست بلکه جمادی و آوندی است که برای نهادن زر مخلوق گشته است و چنانچه آن گنجدان یعنی ظرف زر از زر منتفع نمی‌شود همچنین آن صاحب گنج نیز از گنج خویش منتفع نخواهد گردید.

گنج روان: گنج قارون که هنوز به زیرزمین روان است.

تا به زانو آز را بر درگهش
پای بر گنج روان آید همی

حیاتی گیلانی

گنج ریز: کنایه از جوانمرد و بسیاربخش.

به آواز پوشیدگان گفت خیز
گذارش کن از خاطر گنج ریز

خواجه نظامی

گنج شایگان: گنج بسیار.

تا مه روی تو پرتو در جهان انداخته
پیش هر ویرانه گنج شایگان انداخته

میرزا صائب

گنجشک تویی تویی گوی: جانوری که آن را در هند طوطی خوانند.

تو از همه رویی و ز یک روی منم
تو از همه سویی و ز یک سوی منم
آن شهباز منم منم گوی تویی
وین گنجشک تویی تویی گوی منم

مسیح کاشی

گنج نامه: کاغذ یا چیز دیگر که جای پنهان کردن گنج و مقدار زر در آن نوشته باشد.

روزگارم قدر نشناسد ز نادانی که طفل
گنج نامه گر بیابد کاغذ بادش کند

محمدقلی سلیم

گنج نه: به کسر نون و های ملفوظ، صاحب و مالک گنج.

گنج هفت خوان: علی حزین در شعر خود بسته، لیکن مسموع نیست. جنگ هفت خوان که مقلوب اوست شهرت دارد و هفت گنج پرویز که در کلام

اساتذه واقع است نشنیده‌ایم که آن را گنج هفت خوان گفته باشند، من ادعی فعلیه السند.

گنجیدن: بالضم، معروف، و سزاواری و لیاقت، و این مجاز است.

گنجینه: آنچه حاصل شده باشد از جمع گنجها، چنانکه پشمینه و زرینه چیزی که در صنع آن پشم و زر را مدخلی بود و غالب که مزیدٌ علیه گنج باشد.

گنجینه‌دار و گنجینه‌سنج: به معنی.

گران کرد زان سان ترازوی گنج
که شد آبله دست گنجینه سنج

ملاعبدالله هاتفی

گنجینه گشای: صاحب و مالک گنج.

رضوان خدای بر صحابه
گنجینه گشای نه خرابه

شیخ ابوالفیض فیاضی

گندم: به فتح اول و ضم سوم، معروف و دل چاک از صفات اوست. گندمی رنگ و گندمگون.

کم نگردیده ز خط رخ خوبی روز افزونش
سبز در سبز شد از خط رخ گندمگونش

میرزا صائب

وله: حسن گندمگون اگر صائب نباشد در نظر
رخت بیرون از بهشت جاودانی می‌کشم

***

بدان گونه بر گندمی رنگ او
ز مشک سیه خال جو سنگ او

خواجه نظامی

گندمان: نام جایی از مضافات صفاهان که ییلاق لران است. حکیم شرف‌الدین شفایی در هجو فکری:

به این طلب ز لرستان شدستم آواره
ز گندمان به عراقم از این فتاده گذار

گندم‌نمای جوفروش: آنکه خویشتن یا چیزی را به ظاهر خوب نماید و در واقع چنان نباشد.

گنده: بالضم، کوفته کباب و سند آن در لفظ کوفته گذشت.

گنده دماغ و گنده مغز: کنایه از متکبر و سرکش.

اگر می‌روی در پی این سخن
بدین گفتگو گنده مغزی مکن

شیخ شیراز

گنگل: به فتح هر دو کاف، سخر و هزل و ظرافت، و با لفظ زدن مستعمل.

یادباد آن شب که در بیت‌الحرام
خلوتی کردیم با یاران به هم
باده می‌خوردیم و گنگل می‌زدیم
ز اول شب تا به وقت صبحدم

حکیم نزاری

گو: بالفتح، مخفف گاو و این بیشتر محاوره اهل ایران است.

شیخنا آمده‌ای بر سر کشتی بشنو
ریش گاوند مشایخ تو چرایی دم گو

میرنجات

و افادهٔ معنی فرض و خیال هم کند.

جوانی شد و زندگانی نماند
جهان گو ممان چون جوانی نماند

خواجه نظامی

و گاهی کلمه «که» به آن ملحق نمایند و گویند: گو که چنین باشد، و بر این قیاس: بازگو، بدگو، برهنه گو، پراکنده گو، پریشان گو، پسندیده گو، پوچ گو، پیشگو، تازه گو، خوشگو، چربگو، حقگو، زورگو.

گوار و گوارا و گواران: بالضم، هر چیز خوش ذایقه و زود هضم و با لفظ بودن به صلهٔ بر مستعمل.

زخم از مرهم گواراتر بود بر عارفان
رخنه در زندان بود از نعش این محبوس را

میرزا صائب

حال کلیم و عیش گوارای او مپرس
گر آب خورد در گلوش استخوان گرفت

ابوطالب کلیم

ناگوار، ناگواران، ناگورد، خوشگوار، خوشگواران.

گوارا افتادن صحبت، کنایه از موافق آمدن صحبت.

بـه مـذاق تـو گـوارا نـفتد صـحبت واله
برود از خود اگر داردت از خویش معذب

درویش واله هروی

کـسی را باشد این شـربت گـواران
که داند خوردن انـدر روی یـاران

امیرخسرو

از آن میگون لبت جانا بـده یک جـرعه‌ام روزی
تو خـونم نـوش کـردی نـوش بـادا و گـوارانت

میرحسن دهلوی

گواه: شـاهد و بـینه، گـوا بـه حـذف هـا و بـه حـذف الف، مـخفف آن، چـون پـادشاه و پـادشه. و بـا لفـظ کـردن و کشـیدن و گـرفتن و آوردن مستعمل.

دل از غلامی غم خواست تا رهـد واله
کشـید بـر رخش از داغـها گـواهـان را

درویش واله هروی

وله: ز هر که هر چه رسد دل در قبول گشـاست
فـراخ حـوصلگی را گـرفته‌ایـم گـواه

وله: خدای را و رسول وی و تو را کـردم
گـواه خـویش بـه مـهر ائـمهٔ اطـهار

***

سوگند خورد چرخ که با او وفا کـند
بر خویشتن فریشتگان را گواه کـرد

امیرمعزی

گوا کرد بر خود خدا و رسول
که دیگر نگردم به گرد فضول

شیخ شیراز

حکـایت نـباید بـه گـفتار راست
به من بر کنون پاک یزدان گواست

فردوسی

ای تشـخص ده بـقا و فـنا
بر بقایت فناست جمله گوا

ظهوری

وام حـافظ بگـو کـه بـازدهد
کرده‌ای اعتراف و مـا گـوهیم

خواجهٔ شیراز

گواه عاشق صادق در آستین باشد: یـعنی قول و فعل او همان گواه صدق اوست.

گواه لباسی: آنکه گواهی او فروغ صدق نـداشـته باشد.

به یک گواه لباسی که ماه مـصر آورد
سـیاه کـرد رخ دعـوی زلیـخا را

میرزا صائب

طرف وقوع و لطف ایهام این لفظ در این بیت ظـاهر است.

گواهی: شهادت و با لفظ آوردن و دادن مستعمل.

اگر ز حاتم طی شاعران سخن گـویند
دهند جمله گواهی به جود تـو و سـخا

امیرمعزی

گر برون آید به خون خود گواهی مـی‌دهد
نـاله تـا در دل نگـردد خـون هـم آواز مـرا

میرزا صائب

چون زن بد رو به تباهی نـهد
شکل وی از فتنه گواهی دهد

امیرخسرو

گـواهـی در او آرم از چـارپا
که صد آفرین باد بر هر چهار

خواجه نظامی

گواهی گاهی منسوب می‌شود به طرف مدعی و صلهٔ آن «برای فلان» آید و گاهی به طرف مدعا علیه و صلهٔ این «بر فلان» آید.

که شاهی چو بر من کند شغل راست
وزیر او بـود بـر مـن ایـزد گـواست

خواجه نظامی

گوده: به واو مجهول، در فرهنگ ترکی به معنی تن. گویند: ای گوده حرام، یعنی از حرام تن و توش به هم آورده.

حیف است که از دختر رز جویی کام
کاین فاحشه باشد از ذوات اعلام
تا کی سر خود به پای خم خواهی برد
تا چند کشی منت این گوده حرام
داراب بیگ جویا

گور: به واو مجهول، قبر و چهارپای معروف که آن را گورخر گویند. امیرخسرو در تعریف او:

طرفه گوری دو دیده چون پر زاغ
راست چون در سرای گور چراغ
سخت پی چون کمان محکم ساز
خانه کوتاه و گوشهای دراز
با دل آزاد از عنان تازی
گردنی فارغ از رسن بازی
پهلویش زیر چرم گلناری
چون کمان زیر توز گلناری
از خیالش خراش در سینه
زده با کوه و دشت سر سینه
شکم از خط سبز برده برات
از برون شیر و وز درونش بنات
خط پشتش درست نسخهٔ باد
راست با باد باز خوانده سواد
در کفلگاه کرد روشن او
گرد گشته لطافت تن او
گشته از خیزران و صندل طاق
صندلی ران و خیزرانی ساق
جان شیرین به ریخههای دمش
کحل کوران ز تحفههای سمش
کلک پایش چو خامهٔ چالاک
نصف صفرش رقم نتیجهٔ خاک
تیزگامی چو آسمان کهن
بی‌زبانی ز باد کرده سخن
بس که همچون خیال بود به چشم
می‌نمود و نمی‌نمود به چشم
دیو نقشی که دل کند شیدا
گاه پیدا و گاه ناپیدا
بنده و جانور به سبزه و برگ
دیو جان بود بل فرشته مرگ

و به معنی اوّل با لفظ نهادن مستعمل. مولوی معنوی در دفتر دوم:

کین مدار آنها که از کین گمرهند
گورشان پهلوی گمراهان نهند

گوراب*: ← آب و آبه.

گورابه*: ← آب و آبه.

گور جدا خانه جدا: مثل است.

گور چشم: نام پارچهای که در آن نقشها بافند به صورت چشم گور، از عالم بلبل چشم، که در آن خانههای معین چشم می‌بافند.

قزاگندی از گور چشم حریر
بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
خواجه نظامی

وله: حریر زمین زیر سم ستور
شده گور چشم از پی چشم گور

گور خانه: مقبره و مدفن.

تا در این کهنه گورخانه نشست
گورخان هم ز داغ گورتر است
امیرخسرو

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت
نهاد اندر آن جایگه جام و تخت
همان گورخانه ز غاری گزید
کز آتش در آن غار نتوان خزید
خواجه نظامی

گور سرین: از اسمای محبوب است، چنانکه گرد سرین.

مجلس تو همه سال ای ملک آراسته باد
از بت کبک خرام و صنم گور سرین
استاد فرخی

گور شکاف: آنکه شبها گورها را شکافته، کفن

مردگان را بکشد، و آن ترجمه نبّاش به وزن نقاش است.

گورکن: آنکه معاش او منحصر در کندن گورها باشد.

گورگیر: آنکه صید گور کند.

چو با گورگیران ندارند زور
به پای خود آیند گوران به گور

خواجه نظامی

گوز: به واو مجهول، بادی که از راه اسفل برآید، گوزیدن مصدر آن و با لفظ زدن و دادن و جستن مستعمل.

چون مروت زر از این دارالفلاکت رحلتید
مردم اکثر گوز بر پاگاه عشرت داده‌اند

ملافوقی یزدی

وله: کو ناله‌ای که گوز به ریش اثر دهد
کو گریه‌ای که ریشهٔ او خنده بر دهد

وله: تا بروتی چرب کرده همتم از خوان فقر
گوز بر قیماق استغنای گردون می‌زند

وله: روزگار بی‌بقا را گوز استغنا زند
آنکه او طی ره از قاف قناعت می‌کند

وله: چو دختر باده از جام هوس زد
گذشتش از سر کیر پدر قد
دگر جایش بود در زیر شوهر
که گوزد بر بروت کیر شوهر
خوشا کاو از غم دنیا شد آزاد
به ریش نه فلک گوزید و جان داد

گوز بر گنبد فشاندن و افشاندن: کنایه از حرکت لغو کردن، و بر این قیاس: گردکان بر گنبد.

هر که با تو چو گوی گردانی است
بر نشاندی همی به گنبد گوز

امیرمعزی

تو با این سپه پیش من آمدی
همه گوز بر گنبد افشاندی

فردوسی

پر تو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

شیخ شیراز

گوزنه: به فتح زای معجمه و نون، میدان گوی بازی، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

گوساله به زور میخ می‌جهد: یعنی حکم عرض دارد که قایم به غیر است.

گوساله به نردبان و شتر به قفس: هر کدام مثل است.

گوساله مرده پر کاه کردن: رسم است که چون بچه گاو دوشا بمیرد در پوست او کاه پر کرده، در نظر گاو آورند تا آن را بچه خیال کند و شیر دهد.

صاحب طبعان ستایش جاه کنند
تا در دل جاه پروران راه کنند
دلجویی گاو نیست شیر است مراد
گوسالهٔ مرده را چو پر کاه کنند

ناظم هروی

گوسپند و گوسفند: به واو مجهول، بز و میش.

شمار گوسپندش از بز و میش
در آن وادی شد از مور و ملخ بیش

مولانا جامی

و عجب از صاحب کشف‌اللغت که تفسیر بز به گوسپند کرده و گفته دنبکی باشد یا غیر دنبکی و تفسیر بره به بچه گوسفند که آن را دنبکی گویند، و باز گفته و بز را که گوسفند گویند غلط است، اما از کلام صاحب نصاب که تفسیر معز به بز و گوسفند هر دو کرده، مستفاد می‌شود که گوسفند در فارسی مثل معز است در تازی و در قاموس و صراح معز خلاف ضأن و ضأن خلاف معز و بز و گوسفند میش، پس اطلاق هر یکی بر دیگری از راه تجوز باشد. و در کشف‌اللغت در تفسیر لفظ میش نوشته که گوسفند دنبه دار ماده، و این هیچ نیست گوسفند مطلق است نر باشد یا ماده و دنبه دار بود یا نبود، پس در این بیت مولانا جامی که گوسفند را به بز و میش تفسیر نموده

بنا بر تغلیب خواهد بود.

گوسپند از برای قربانی است: یعنی آنکه دلاور و مردانه است در کار خداوند نعمت خود را قربانی می‌سازد و جان خود را دریغ نمی‌دارد، چنانچه ایجاد گوسفند برای قربانی است به خلاف گرگ و سگ که این کاره نیستند.

گوسفند انداز: فنی از کشتی که چون حریف را به جنگ به زمین فرازند یک دست پس گردنش و دست دیگر میان هر دو شاخش بند کرده، از جا بردارند و باز بر زمینش زنند.

شیخ مرطوبی ما دنبه سستی دارد
گوسفندی است که انداز درشتی دارد

میرنجات

گوسفند تسلیم: گوسفندی که در قربانگاه برای قربان کردن حاضر سازند و مجاز بر شخصی که در کمال تسلیم باشد، اطلاق کنند.

دل سلیم من آن گوسفند تسلیم است
که جز به تیغ تو قربان شدن نمی‌داند

ملاشانی تکلو

گوش: به واو مجهول، عضو معروف، و سخن شنو، عاشق نغمه، گهربند و کر از صفات و دریچه، جوی، قفس، ساغر، صدف و چشم از تشبیهات او است.

شاید ز گرد ره رسد آواز پای او
شد مدتی که چشم به راه است گوش او

ملاطاهر غنی

وله: آید از تار نفس طایر معنی در دام
ای حریفان قفس گوش مهیا دارید

و بر این قیاس: حلقه به گوش، در به گوش، درازگوش، سفید گوش، سوسن گوش، سیاه گوش و دزدگوش.

گوش ادای: کنایه از کسی که هر چه بشنود خوب بفهمد و یاد گیرد و قریب به همین معنی است گوش تیز.

گوش افتادن: کنایه از کر شدن و شنوایی رفتن.

کوفت چو آن کوس شغبناک را
گوش فتاد اشتر افلاک را

امیرخسرو

گوش افکندن و گوش انداختن: کنایه از متوجه شدن و ملاحظه فرمودن.

شاهدی کو که یک نفس گوشی
به دل درد پرور اندازد

عرفی

گوشی به نوحه سنجی طالب فکن که باز
خون می‌تراود از لب شیرین طراز او

طالب آملی

بعد عمری که به افسانهٔ ما گوش انداخت
بخت بدبین که به جز حرف شکایت نشنید

حامد بهبهانی

گوشانه: طرف و کنج خانه و جز آن، و دلنشین و گیرا از صفات اوست.

هنوزم عشق می‌دارد ز نکبت در پناه ارچه
خرد بر من برون آرد ز هر گوشانه غوغایی

حکیم نزاری

وله: دلاور چارصد مرد گزین داشت
به چل گوشانه ده ده در کمین داشت

و نیز کمینگاه، و همین بیت مستند این معنی است.

گوش به انگشت گرفتن: بند کردن سوراخ گوش به انگشت تا شنیده نشود، و سند آن در لفظ تهی پشت گذشت.

گوش به پا کردن: مرادف گوش تیز کردن که بیاید.

ذوق سماع مجلس الفت به گوش دل
وقتی رسد که گوش طبیعت به پا کنی

شیخ شیراز

گوش بر آواز و گوش به راه: کنایه از مترصد و منتظر وصول خبر.

گوش برتافتن از کسی: کنایه از اعراض نمودن.

طالب از دستان ما گوش حقیقت برمتاب
یک نوای ما کم از صد نغمهٔ داوود نیست
طالب آملی

گوش برداشتن: کنایه از نومید شدن.

گوش بر در و گوش بر زنگ و گوش به زنگ بودن و گوش بر صدا: مرادف گوش بر آواز، و دوم به فتح زای معجمه، کنایه از گوش به آواز زنگ شاطران بودن است، چه، مادام که شاطران نمی‌رسند صدای زنگ ایشان به گوش نمی‌خورد. ملاطغرا در الهامیه آورده: «به غم‌زدایی فغان عشق و گوش بر صدای مقام شناسان».

رفت اگر قاصد مشو نومید از برگشتنش
می‌رسد آخر نویدی گوش دل بر زنگ باش
سالک یزدی

تنم افسرده شد از بس نشستم
به راه محمل او گوش بر زنگ
محمدقلی سلیم

پسر میرزا شجاع ابن عم ملک حمزه:
امشب از دور صدای جرسی می‌آید
همه تن گوش به زنگم که کسی می‌آید

* * *

به باغ می‌شنوم از ورای غنچه صدا
ز بس که گوش به زنگم به راه شهبازی
سلیم

و یکی از شعرا گوید:
او رفت و دلم باز نیامد ز برش
من چشم به ره گوش به در بر اثرش

گوش پر کردن و پرشدن از چیزی: کنایه از بسیار شنوانیدن و شنیدن چیزی.

خاطرت از شکوه ما کی پریشان می‌شود
زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو
میرزا صائب

از این حدیث بشارت که گوش جان پر شد
دهان چو غنچه ز بالیدن زبان پر شد
حسین ثنایی

گوش پهن کردن و پهنه کردن: کنایه از امید خبری داشتن و انتظار کشیدن که به مراد شنیده شود.

پیش گل نتوان حدیث روی او گفتن سلیم
هر که گوشی پهن سازد محرم این راز نیست
محمدقلی سلیم

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
خواجهٔ شیراز

گوش پیچ: چارگزی که به واسطهٔ دفع اذیت سرما بر گوش پیچند، و نیز کنایه از آگاهانیدن و ادب دادن.

تو را آن به ای سرور رومیان
که بندی به خدمت چو هندو میان
وگرنه چنانت دهم گوش پیچ
که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
خواجه نظامی

گوش پیچیده و گوش خورده: کنایه از آگاهانیده شده، و لهذا بر شاگرد اطلاق کنند.

گوش تاب: همان گوش پیچ که گذشت.

گوش تابی: به معنی، بر قیاس گوش تاب، و با لفظ دادن و خوردن و کشیدن مستعمل.

سر رشته گشته پنبهٔ غفلت به کار من
از بس که گوش تابی استاد خورده‌ام
ملامفید بلخی

گوش تا گوش: از این سر تا آن سر گوش.

گوش تا گوش جهان از عمل حکمت اوست
چون دماغ پسر مریم خالی ز خلل
سنجر کاشی

گوشت خر دندان سگ: مثل است.

گوشت خواهی دکان قصاب رو: مثل است.

گوش ترنج: سفیدیی که زیر پوست ترنج باشد، و آن را پیه بالنگ به تازی شحم‌الاترنج خوانند.

گوش تر شدن از چیزی: کنایه از متلذذ شدن از سماع.

چو زان نغمه شد شاه را گوش تر
در آن بیهشی گشت بیهوشتر
امیرخسرو

گوشت و استخوان در هم کرده: مثل است.

گوش تیز: قریب به معنی گوش ادای که گذشت، و تحقیق آن است که گوش تیز کردن، کنایه از متوجه شدن و ملاحظه فرمودن است.

رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید
که گوش تیز به چشم خدای بین کشد
مولوی معنوی

گوش جنبانیده است: یعنی از غفلت برآمده و آگاه گشته است.

گوش چین: کنایه از مردم خبیث تنگ حوصله که هر چه بشنود پیش هر کسی بازگوید.

گوش خاریدن: کنایه از مکث و درنگ کردن.

شکار گشته به خون اندرون همی نگرد
که ای فسرده غافل بیا و گوش مخار
مولوی معنوی

گوش خراشیدن: کنایه از ایذا رسانیدن به گوش.

گوشی نخراشید صدای جرس ما
ما نرم روان قافلهٔ ریگ روانیم
میرزا صائب

گوش خواباندن: ــ

به خاموشی ز مکر دشمن بد رگ مشو ایمن
چو توسن گوش خواباند لگدها در قفا دارد
میرزا صائب

گوش خورده: مرادف گوش پیچیده که گذشت.

گوش دادن: مرادف گوش افکندن که گذشت.

صلهٔ شعر من این است که کس گوش دهد
به جز این خالصم از کس چو تو چشم صله نیست
سیدحسین خان خالص

داده گل گوشی به فریادم در این گلشن سلیم
نالهام گویا به طرز عندلیبان آشناست
محمدقلی بیگ سلیم

ز مستقار تیهو چو سر زد فغان
به تحسین او غنچه شد تر زبان
اگر گل به صوتش دهد گوش خود
برد پی به سرچشمهٔ نوش خود
ملاطغرا

و صاحب برهان گوش دادن به معنی ترک دادن و واگذاشتن هم آورده و در این تأمل است.

گوش داری: کنایه از پرداخت احوال و تربیت و غیره.

چو در غلام بناگوش همچو سیم توأم
به گوش داری ما گوش چون یتیم توأم
درویش دهنکی

و یتیم در اینجا به معنی غلام و نوکر است.

گوش داشتن: مرادف گوش افکندن که گذشت، و نیز کنایه از محافظت کردن و نگاهداشتن.

ای ملک‌العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش
خواجهٔ شیراز

ای صباگر خاک پای او به دست آید تو را
ذره‌ای زان گوش داری از برای چشم من
خواجه سلمان

شاد کی گردم اگر درد دلم گوش کنی
نشنوی به که کنی گوش و فراموش کنی
میرحسین فراهانی

تا بربط و طنبور بود گوش همی‌دار
گاهی به سوی بربط و گاهی سوی طنبور
امیرمعزی

یار از حال من آن به که فراموش کند
این نه حرفی است که گویند و کسی گوش کند
ابونصر نصیرای بدخشانی

گوش دراز کردن: مرادف گوش پهن کردن که گذشت.

گوش دریا: صدف، و به معنی پیاله کوچک مجاز است.

تا سخنهای ترم مشهور بحر و بر شده
گوش دریا آب برده نام او گوهر شده
سعید اشرف

گوش دریده: دف.
راه زنـی مـی‌کند گـوش دریـده از آنک
سیلی بسیار خورد زخم طپانچه چشید
بدرجاجی

گوش رباب و گوش طنبور: ــ
بود گوش طنبور تا کی گران
گره تا به کی تار را بر زبان
میرزا بیدل

وله: بمال از ره لطف گوش رباب
که شور طلب یادش آمد به خواب

گوشزد: سخنی که یک بار شنیده باشند، بلکه به معنی مطلق شنیده شده و مسموع است.
ناله‌ای تا به نهان گوشزد گل سازد
پر بلبل شود از ریشه گل نیست عجب
درویش واله هروی

شب نالهٔ من گوشزد مرغ چمن شد
بیچاره گرفتار گرفتاری من شد
باقر کاشی

چو از غیب شد گوشزد این نوید
به غمخواری خاطر آمد امید
ظهوری

گوش سبک داشتن: به حرف هر کس گوش گذاشتن و این مقتضای تلون مزاج است.
گوش سرای: مرادف گوش ادای که گذشت.
گوش سنگین: کنایه از آن گوش که به دیر بشنود.
گوش شدن: کنایه از بسیار سخن شنو گردیدن و این مرادف گوش گشتن است که پسین بیاید.
گوشش زنگ گرفته یا گوشش گرفته است: یعنی ذوق شنیدن ندارد یا خوب نمی‌تواند شنید. میرزا مهدی که تخلصش نیز همین است:

از عمر رفته ما آوازه‌ای نیامد
بانگ درا رسا نیست یا گوش ما گرفته

گوش طنبور: در گوش رباب گذشت.
گوش قلم و دم قلم: به ضم دال، تنها و جریده، و این همان است که به اسب و قمچی شهرت دارد.
گوش کشیدن: کنایه از ترک شنیدن.
گوش کردن: شنیدن و نگاه کردن به چیزی.
پیش کمان ابروش لابه همی‌کنم ولی
گوش گزیده است از آن گوش به من نمی‌کند
خواجهٔ شیراز

گفتم مرنج و گوش کن از من حکایتی
رنجش نمود و گوش به گفتار من نکرد
ملاوحشی

ما پرده‌های گوش خود از هوش کرده‌ایم
پندی که داده‌اند به ما گوش کرده‌ایم
میرزا صائب

کلاغی تک کبک را گوش کرد
تک خویش را هم فراموش کرد
خواجه نظامی

جناب خیرالمدققین در شرح همین بیت می‌فرمایند که: گوش کردن عبارت است از مجموع استماع آواز با و عمل کردن بر آن یا قصد تقلید نمودن آن را، یعنی کلاغی صدای خوشخرامی کبک را گوش کرد و مساعی تقلید آن شد، و این خلاف صاحب جهانگیری است که به معنی نگاه کردن نوشته و همین بیت سند آورده و صاحب رشیدی نیز همین معنی نوشته و بازگفته که در اینجا گوش به کاف تازی به معنی کوشش مناسبتر است و در این تأمل است.
گوش کسی برتافتن: کنایه از آگاهیدن.
اگر سر لفظت به دل یافتند
به معنی تو را گوش برتافتند
ظهوری

گوش کشان: ــ

جان گوش کشان آمد دل سوی خوشان آمد
زیـرا کـه بـهار آمـد رفت آن دی دیـوانـه
مولوی معنوی

گوش گاو خوابیده است: یعنی از حـوادث و فتن خبر ندارد و غافل است، کذا فی مجمع التماثیل.

گوش گذار: رسانیدن به گوش.
کس نیارد بر او دم زدن از قصه مـن
مگرش باد صبا گوش گـذاری بکـند
خواجهٔ شیراز

می‌گزدم سامعه قول فقیه
زمزمهٔ گوش گذارم کـنید
طالب آملی

گوش گران: کنایه از آن گوش که به دیر بشنود.
زبان پندگویان گر چه چون خار مغیلان است
لبـاس کـعبه دل پـرده گـوش گـران بـاشد
میرزا معز فطرت

گوش گرفتن: کـنایه از متنبه شـدن و اعـتراف بـه جهل خود کردن.
ز حرف مردم بیگانه گوش می‌گیریم
به آشنا ز سـخنهای آشـنا چـه رسـد
میرزا صائب

وله: آتش از گرمی افسانه من گوش گرفت
گوش هر جام کـجا لایـق گـفتار مـن است

***

بـه گـفتار تـو گـر در لاف مـی‌زد
گرفت اینک به عذر آن گنه گوش
خواجه کمال خجندی

گوش گرفته: کنایه از آن گوش که به دیر بشنود.

گوش گشتن: کنایه از بسیار سخن شنو گردیدن.
اگر خواهی سخن گویی سخن بشنو سخن بشـنو
زبـان آن کس تـوانـد زد کـه اول گـوش گـردد او
ضیای بخشی

گوش گردون کر: نفرین است که در مقام حصول مـراد و کـامیابی گـویند یـعنی آسـمان حسـد پـیشه می‌شنود، گوشش کر باد تا کار را تمام بر هم نزند.
در لبش از بوسه مضمونی فـرو نگـذاشـتم
گوش گردون کر که جای گفتگو نگذاشـتم
میرزا معز فطرت

گوش گشادن: مرادف گوش پهن کردن که گذشت و سند آن در لفظ صمیم هم گذشت.
گوش بگشای تا بگـویم
از بی خبران شنو خـبرها
ظهوری

گوش گشودن: توجه به استماع فرمودن.
گرد سر گردم تو را بر شکوه فوجی چو گل
گـوش مـی‌باید گشـود امـا نـمی‌باید شـنید
فوجی نیشابوری

گوشمال و گوشمالی: مثل گوش تابی و گوش تاب که گـذشت و بـا لفـظ دادن و خـوردن و کشـیدن مستعمل.
یکی طفل دبستان زاده‌ام شـخص مـلامت را
چو می‌بینی که بازی گوش عیشم گوشمالم ده
طالب آملی

«از بس که گوشمالی ایام خورده‌ام»
مفید بلخی

دل خیره سر مـی‌کند دست بـازی
به زلفی که افعی خورد گوشمالش
ظهوری

ملاطغرا خطاب به مغنی:
به قانون گرم نیست صوت مقال
بده هـمچو طـنبوره‌ام گـوشمال
اما گوش مالیدن به معنی آگاهانیدن و آگاهانیده شدن هر دو آمده و در این بیت خواجه نظامی که:
بـــه آتش کشـی بـاز مـالید گـوش
چو پروانه‌ای کآیدش خون به جـوش
اشاره است به قاعدهٔ پهلوانان و اهل هنر کـه در وقت پیش آمدن کار سترگ استاد را یاد کرده، گوش خود را می‌مالند و آن را در حـق خـود تـنبیه گـوشمال اسـتاد

تصور می‌کنند.

گوش ماهی: به معنی گوش دریاکه گذشت.

سلیم در صفت نهر:

چنان تنگی در او از جوش ماهی
که نبود جای دُر در گوش ماهی

***

تا به دریا لب نیالاییم چرخ نیلگون
می به ما در یاکشان از گوش ماهی می‌دهد

میرزا صائب

یک گوش ماهی از همه کس بیش ده مرا
تا بحر سینه جیفهٔ سودا برافکند

افضل‌الدین خاقانی

شد از موج آن بیکران بحر قیر
پر از گوش ماهی هزار آبگیر

ملاعبدالله هاتفی

همان شب یافت بختم تاج شاهی
که لؤلؤی تو دست از گوش ماهی

امیرخسرو

گوش مردم افتاده: کنایه است از آنکه رمز مخفی آشکارا گشته.

گوش نهادن: مرادف گوش افکندن که گذشت و نیز کنایه از امید چیزی داشتن و انتظار کشیدن که به مراد شنیده شود.

گوشوار و گوشواره: زیوری که در گوش آویزند و آن را به تازی قرط خوانند و ستاره و برق از تشبیهات اوست.

باشد ستاره در شب تاریک رهنما
شد زیر زلف رهزن من گوشواره‌اش

میرزا صائب

قربان آن بناگوش و آن برق گوشواره
با هم چه خوش نماید این صبح و آن ستاره

ابوطالب کلیم

و به اصطلاح شعرا مطلعی را گویند که بعد از مقطع گفته شود.

در این غزل چو به از گوشواره بیتی نیست
من از نیابت طغرا گهر نثار شوم

ملاطغرا

وله: طغرا در آخر غزل آورد مطلعی

کآن گوشواره طرز سخندانی من است

و به اصطلاح میرزایان دفتر وسط عرض فرد دفتر که عقد میزان در آن نویسند و سند آن در لفظ ابواب گذشت.

گوشواره فلک: ماه نو.

دیدم اندر سواد طره شب
گوشوار فلک ز گوشه بام

انوری

گوشه: مرادف گوشانه که گذشت و بر این قیاس: جگر گوشه، چارگوشه و زردگوشه، دو گوشی، سه گوشی.

گوشه ابرو بلند کردن: در مقام بی‌دماغی باشد.

کدام گوشه ابرو بلند شد یارب
که همچو قبله‌نما قبله‌گاه می‌لرزد

میرزا صائب

در محفلی که گوشه ابرو کند بلند
گیرم ز رشک وسمه بر ابرو کشد هلال

کو قدرت اشاره و کو جذبهٔ فریب
نتوان بزرگ بودن تنها به جاه و مال

سنجر کاشی

گوشه ابرو جنبانیدن و گوشه ابرو نمودن: اشاره به گوشه ابرو کردن.

زخم ما چون ماه نو تا گوشهٔ ابرو نمود
تیغ چون دیوانگان زنجیر جوهر پاره کرد

میرزا صائب

وله: اگر برق تجلی گوشه ابرو بجنباند
که از راه کلیم الله سنگ طور بردارد

***

عطارد بشکند لوح تفاخر بر سر کیوان
به تحسین خطش گر گوشه ابرو بجنبانی

طالب آملی

گوشه باغی گرفتن: کنایه از خلوت گرفتن.

گوشه بالش: کناره مسند.

گوشه چشم به چیزی کردن و داشتن: التفات کردن به وی.

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
خواجهٔ شیراز

گوشه چیزی شکستن: کنایه از خم دادن گوشه آن را چون کلاه و دستار و نقاب و فرد و مانند آن.

کدام زهره جبین گوشه نقاب شکست
که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست
میرزا صائب

وله: نیست در طالع دل بی حاصل ما را قبول
کیست صائب گوشه این فرد باطل بشکند

***

نخل ار به باغ حفظ تو روید شکوفه را
باد بهار گوشه دستار نشکند
حسین ثنایی

گوشه زنجیر: کنایه از حلقه زنجیر.

نی همین مجنون نظر بند است در دامان دشت
عشق در هر گوشهٔ زنجیر دارد شیرها
میرزا صائب

خستگان از بس که می‌میرند در زندان عشق
هر زمان در گوشهٔ زنجیر شیون می‌شود
محمدقلی بیگ سلیم

گوشه کار: به اضافت و فک اضافت، روی کار، مرادف چشمه کار، سند اول در مبحث کار به گوشه چیدن گذشت، و دوم:

بود پیشه‌ام ناله‌سازی مفید
فغان چون کمان گوشهٔ کار من
مفید بلخی

گوشه گرفتن: به یک سو نشستن.

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
خواجهٔ شیراز

گوشه گزین و گوشه‌گیر و گوشه نشین: معروف.

گوشی: محصول معینی که به شمار اعداد مواشی در ایران از رعایا گیرند، چنانکه در هند چون فوجداران مواشی از موضعی آورده باشند و باز به رعایا خواهند استرداد کنند، یک چیزی سر رأس مقرر نمایند، آن را گوشی گویند و این مقابل سرانه است و آن محصول به شمار سر مردمان باشد چنانکه گذشت.

گوف: بوم[1].

گوگرد احمر و گوگرد سرخ: گویند به کار اکسیر می‌آید.

ترک تعلقات بود کیمیای دل
گوگرد احمر است محبت برای دل
سابق

نه گوگرد سرخی ز لعل سفید
که جوینده گردد از او ناامید
خواجه نظامی

گول: احمق و این مشهور است، و بازی و فریب، و با لفظ زدن و خوردن مستعمل. مثل است که هر که دفعهٔ اول به من گول بزند جوانمرگ شود و اگر دفعهٔ دوم گول او بخورم من جوانمرگ شوم، یعنی چرا با وصف تجربه دوباره بازی خورم.

زود گولم منجم کذاب
الف ابدال خویش را دریاب
ظهوری

نخوری گول سکندر نروی همره خضر
چند گردی ز پی چشمه حیوان محتاج
باقر کاشی

۱ـ در جهانگیری به کاف تازی و در محاوره به کاف فارسی. (حاشیه)

گویی که بفهم از من آن را که توان فهمید
بر گول چنین خود را نادان نتوان کردن
حیاتی گیلانی

اهل ایران به کاف تازی خوانند.

گولاک: در محاوره به کاف دوم تازی و در جهانگیری به هر دو کاف تازی، موج بزرگ.

محتشم گر بحر غم گولاک خواهد زد چنین
سیل اشک ما ز ماهی تابه مه خواهد شدن
محتشم

گوله بار: به واو مجهول، بارگران که بر پشت بردارند.

نه خم از گوله بار رنج عشقم
به دست خود کلید گنج عشقم
میریحیی شیرازی

ذره‌ای صبر در جدایی‌ها
گوله بار هزار ایوب است
ظهوری

وله: سرگشاده گوله بار راز را
سادگی بین گول محکم خورده‌ایم

وله: گشته حرف از تصور کرمت
دوش فرسای گوله بار رجا

گون: به وزن چمن، نام بوته‌ای است خاردار.

گل رویی که با خورشد می‌زد لاف هم چشمی
گون شد کرگدن شد همچو من شد بدتر از من شد
میرزا طاهر وحید

و به ضم اول و واو معروف، به معنی، چنانکه: جگرگون، گلگون، لاله‌گون، الماس‌گون و سیماب گون.

گونه: به واو معروف، رنگ و با لفظ شکستن و دادن مستعمل.

بس که به گلهای زرد گونه گل داد
شیشه می‌بست دست رزان را
طالب آملی

دیگر غم که گونه خورشید را شکست
بر روی مه خراش کلف ز ابتلای کیست
فیاض

گوه: به واو معروف، پس افکنده حیوانات و بدین معنی مشترک است در هندی.

زیر لب بس که گوه سگ خورده
دفن کرده است صد سگ زرده
حکیم شرف‌الدین شفایی

گوهر: بالفتح، ذات شیء و اصل هر چیز، جوهر معرب آن و ناگوهر؛ عرض که مقابل آن است و اطلاق آن بر مروارید و لعل و یاقوت و مانند آن نیز آمده، جواهر جمع.

اگر تو دست سخاوت کشیده بر نیکی
به هیچ کان ندهد نیز کس نشان گوهر
ظهیر فاریابی

و جوهر شمشیر و آهن و فولاد و عناصر را هم گویند، زیرا که اصل موالیدند. گوهران جمع، و گرامی، نایاب، ارجمند، روشن، غلطان، مبین، سنجیده، سیراب، آبدار، فربه، یکدانه، شوخ و ناب از صفات و پیه و عقد و دندان و غنچه از تشبیهات اوست.

راه مقصود طی از آبله پا نشود
گره از رشته به دندان گوهر وانشود
میرزا صائب

پیه گوهر از تف قهرش بگداخته
کرده یاقوت را سنگ برشته به جا
حکیم زلالی

گهرهای مبین دیدند انبوه
نه در دریا نه در ساحل نه در کوه
امیرخسرو

گوهر شوخ گریبان صدف پاره کند
چرخ اگر تربیت ما نکند معذور است
صائب

بند پیراهن گشودی صد چمن محشر شکفت
خوش بهار آید که چون گل غنچه گوهر شکفت
جناب خان آرزو

گوهرآگین: چیزی که گوهرها در آن نشانده باشند چون پرند گوهرآگین، کمر گوهرآگین و ایضاً:
برآموده گوهر به مشکین کمند
فروهشت بر گوهرآگین پرند
خواجه نظامی

گوهرآمای: چون گوهر به معنی ذات هم آمده، پس گوهرآمای به معنی هستی بخش نیز صحیح بود.
تویی گوهرآمای چار آخشیج
مسلسل کن گوهران در مزیج
خواجه نظامی

گوهرافشان و گوهرانداز: به معنی گوهر افشاندن.
باد مبارک گهرافشان او
بر ملکی کاین گهر است آن او
خواجه نظامی

وله: تماشای دریای خضران کنم
ز جرعه بر او گوهرافشان کنم
***
سخن بشنو ای گوهر کان من
مشو غافل از گوهرافشان من
امیرخسرو

وله: بر او از مژه گوهرانداز کرد
پس از پای او نامه را باز کرد

گوهربار: کنایه از جوانمرد و بخشندهٔ گوهر و واعظ و ناصح.
بر خموشی می‌دهی ترجیح حرف پوچ را
می‌شوی قانع به کف از بحر گوهربار حیف
صائب

وله: قابل قسمت شمارد نقطه موهوم را
هر که بیند در سخن لعل گهربار تو را

و بر این قیاس: **گوهر باریدن.**
جود و عدلش هر دو نعمت ساز و محنت سوز باد
دست و تیغش هر دو گوهربار و گوهردار باد
امیرمعزی

گوهر به تیشه شکستن: این در صورتی معقول است که مراد از گوهر غیر مروارید بود چون لعل و یاقوت و مانند آن، چه، اینها را از کان به تیشه برمی‌آرند بر خلاف مروارید که از دریا برمی‌آرند.
سخن تا نپرسند لب بسته دار
گهر نشکنی تیشه آهسته دار
خواجه نظامی

گوهر به رشته کردن: سند این در مبحث در رشته کشیدن گذشت و تحقیق معنی در گوهر کشیده کرده آید.

گوهرپسند: معروف.

گوهرتر: کنایه از اشک و سخن با آب و تاب.

گوهر تفدار: به فتح فوقانی، گوهری که داغ سفید داشته باشد.
تمام رس نبود باده‌ای که کف دارد
که عیب دار بود گوهری که تف دارد
میرزا صائب

گوهرخانه و گوهردار: هر دو معروف، سند دومین در گوهر باریدن گذشت.
چو شد در گوش مقبولان درگاه
در معنی ز گوهرخانه شاه
حکیم زلالی

گوهر در رشته کشیدن: سند این در مبحث در رشته کشیدن گذشت و تحقیقات معانی در گوهر کشیده بیاید.

گوهرسفتن: سوراخ کردن گوهر و به معنی بکارت بردن مجاز است و همچنین به معنی سخن موزون و آبدار گفتن.

گوهر سفته: کنایه از سخن مبتذل و مشهور.
در آن نامه کان گوهر سفته راند
بسی گفتنیهای ناگفته ماند
خواجه نظامی

گوهر شبتاب: گویند نوعی است از لعل که شبها مثل چراغ می‌تابد و لهذا گوهر شبچراغ هم خوانند.

می‌نماید گوهر شبتاب در شب خویش را
از خط مشکین فروغ آن لب میگون فزود
میرزا صائب

هر حرف از او شکفته باغی
افروخته‌تر ز شبچراغی
نظامی

گوهر شکستن: معروف.
انصاف نیست گرد یتیمی شود غریب
ورنه شکستمی گهر آبدار خویش
میرزا صائب

و در برهان کنایه از خندیدن و تبسم کردن و از دست دادن دولت و منصب، و تحقیق آن است که گوهر شکستن بر چیزی کنایه از زایل کردن دولت و منصب است.

گوهرفروش: معروف.

گوهر فروش کنعانی: مالک که حضرت یوسف علیه‌السلام را از اخوان خریده به مصر برد.

گوهرکده: معروف.
کلکم چو ز خط عقد نگار آید گویی
گوهرکده‌ها در دل تاریک مداد است
طالب آملی

گوهرکش: نوعی از برنجن که جواهر در آن نشانده باشند.
ز بهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهرکش
که قطره در خوشاب است و سبزه شبه دوال
رفیع‌الدین لنبانی

گوهر کشیدن: به معنی، بر قیاس گوهر کشیده که بیاید.
بی چراغ روی او ای دیده تر مژگان مکن
روز ما بی او سیاه است و تو گوهر می‌کشی
ملاقاسم مشهدی

گوهر کشیده: چیزی که گوهر در آن کشیده باشند، چون رشته و جز آن، و این فعل را گوهر کشیدن و گوهر در رشته کشیدن و گوهر به رشته کردن گویند.

گوهر کندن: مرادف گوهر به تیشه شکستن که گذشت.
به گوهر کنی تیشه را تیز کن
عروس سخن را شکرریز کن
خواجه نظامی

گوهرگر: گر، کلمه‌ای است که هرگاه با کلمه ترکیب شود معنی صنّاع از آن ظاهر گردد، چون تیرگر و کمانگر، این مخصوص صنعت است و لفظ ساز اعم است از آن، مثلاً شیشه‌گر و شیشه‌ساز هر دو صحیح است و هوا ابر ساز می‌توان گفت به خلاف ابرگر لیکن در شعر سالک یزدی از این عالم به نظر آمده و آن این است:
ز اشک افشانی چشم تر سالک شود پیدا
که قدر کار خود را ابر گوهرگر نمی‌داند
و نیز کسی که گوهر را حکاکی کند یا در رشته کشد.
سبک شد شبه گشت گوهرگران
چنین است خود رسم گوهرگران
خواجه نظامی

و حق آن است که گر کلمه نسبت است، گاهی به معنی فاعل مستعمل می‌شود و گاهی زایده آید، چون رامشگر و پیروزگر چنانکه گذشت.
آسمان داند که در گوهرگری
طعنه‌ها زین سینه بر کان می‌زنم
حسین ثنایی

گوهرگرای: هر چند گرایش به معنی میل است لیکن چون میل بر چیز مقدور نفعی ندارد، پس گرایش همان است که به سوی مقدور بود و بنابراین گوهرگرای به معنی حاصل کننده گوهر باشد.
از آن کان چو گوهرگرای آمدند
چو کیخسروان باز جای آمدند
خواجه نظامی

گوهر گسستن بر چیزی: کنایه از نثار کردن و ریختن گوهر بر آن است.

چـو بـد گـوهران را قـوی کـرد پشت
جهان بین که گوهر بـر او چـون شکست
خواجه نظامی

وله: هوا بر سبزه‌اش گـوهر گسسته
زمـــرد را بـــه مـرواریـد بسـته

گوهرنگار: مرادف گوهرآگین که گذشت.

نخست از جواهر درآمد به کـار
ز دراعـــه و درع گـــوهرنگار
خواجه نظامی

وله: مرصع بسی تیغ گوهرنگار
نـــمطهای زرافـــه آبـــدار

***

جـام زر و جـامه گـوهرنگار
بود ز هر جنس بـرون از شـمار
امیرخسرو

ز دیـبای و از گـوهر شـاهوار
ز زرین کـمرهای گـوهرنگار
فردوسی

گوهر نیم سفت: کنایه از کلام سربسته و مغلق، و در این بیت:

تو دانی که این گوهر نیم سفت
چه گـنجینه‌ها دارد انـدر نـهفت
خواجه نظامی

کنایه از سکندرنامه بـرّی است زیـرا کـه سکـندرنامه بحری بعد از اتـمام بـری گـفته، و جـناب خـان آرزو می‌فرمایند که: گوهر نیم سفت عبارت از آن است کـه سوراخ آن پر باریک بود و هنوز گشاده نکرده باشند که در رشته او استوار یا تار مضبوط توان کشید چـنانچه در مرواریدهای نو مستعمل این حالت یافته مـی‌شود و تواند بود که عبارت از گوهری بود که سوراخ آن را گذار نکرده باشند، تاکسی ظن نبرد که این را استعمال کرده‌اند.

گوهری: خداوند اصل و نژاد، و گوهرفروش که آن را جوهری نیز گـویند، و هـر چـیز از گـوهر سـاخته باشند، و نیز کنایه از چیز صاف و روشن که آب و تاب گوهر داشته باشد.

هم از آب حـیوان اسکـندری
زلالی چنین ساختم گـوهری
خواجه نظامی

گوی و گو: به واو مجهول، چیزی به شکل کره که چوگان بر آن زنند و بـدان بـازی مـی‌کنند و غـنچه از تشـبیهات اوست و بـا لفـظ زدن و بسـتن و بـاختن مستعمل، و با لفظ شدن کنایه از مراقبت کـردن و سـر به زانو نهادن و با لفظ بردن و ربودن کنایه از سبقت و پیشدستی کردن و غالب و افزون آمـدن بـر کسـی یـا چیزی.

که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایـام بـوبکر بـن سـعد بـود
شیخ شیراز

خـیال کـنارش بسـی داشـتند
زهی پیرهن کز میان گوی برد
خواجه سلمان

مـــی‌برد گـــوی سـعادت از مـیان رهـروان
هر که از سر پای می‌سازد به جستجوی دوست
میرزا صائب

وله: فکر پوچ است از خم چوگان قدرت سرکشی
نـه فـلک را هـمچو گـوهر گشـته در مـیدان بـبین

***

جیب خود بر بوی مهرش صبح و گل کردند چاک
هـر دو را زان بـر گـریبان گـوی زر بست آسـمان
بدرچاچی

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است
چون جمع شد معانی گـوی بـیان تـوان زد
خواجهٔ شیراز

هر کرا گفتم آن کیست مرا گـفت کـه او
آفتاب است و همی گوی زند در میدان
فرخی

و امر از گفتن، چون دعاگو، بذله‌گو، خوشگو، پرگو،

دروغگو، سپیدگو، سخنگو و سردگو.

گویا: حیوان ناطق که عبارت از مردم باشد و اطلاق گویا بر نظر مجاز است.

مردمک مهر خموشی است نظربازان را
در حریمی که نباشد نظر گویایی

میرزا صائب

گوی انگل: تکمه، و حلقه‌ای که تکمه در آن بند شود. طالب آملی در صفت اسب:

شوخیش چون کند آشفته به چوگان دودست
بربراید ز گریبان قمر گوی انگل

گوی باز: چوگان باز و بازی گوی که چند عدد گوی الوان در دست گرفته، یک به یک را بر هوا بیندازد و باز بگیرد.

گوی پیراهن: مرادف گوی انگل که گذشت.

گر جلال تو کسوتی دوزد
مهر را گوی پیرهن خواهد

کمال اسماعیل

گویک: در جهانگیری، گریبان و گوی که بر سر ازار بندند و گوی که بر سر فرج باشد.

سیلی خورد از گویک زهداری خاتون
هر نطفه افسرده که جست از کمر تو

حکیم شفایی

و زهدان رحم را، و زه نطفه را گویند.

گوی کفش: ــ

گوی بخت ما به چوگانی سرافرازی نیافت
پایمال نیک و بد چون گوی کفش بسته شد

ملاطغرا

گوی کوکناری: و غنچه خسی کوکناری در چرت و در اشعار غزالی مشهدی واقع است.

گوی گریبان: مرادف گوی انگل که گذشت.

موج خیابان سرو قطره خون تذرو
آه پریشان من گوی گریبان او

حکیم زلالی

شاخ گل از دست چوگان تو یادم می‌دهد
غنچه از گوی گریبان تو یادم می‌دهد

میرزا صائب

گوینده: مرادف گویا که گذشت، و به معنی متکلم و پرسنده و مطرب و سرود گو نیز آمده.

همین پنج بیتم خوش آمد به گوش
که می‌گفت گوینده خوب دوش

شیخ شیراز

چو در خورد گوینده ناید جواب
سخن یاوه گفتن نباشد صواب

خواجه نظامی

بدین گونه از چرم پویندگان
بپوشید بالای گویندگان

فردوسی

گویی: به دو تحتانی، خطاب است از گفتن و به مجاز به معنی تشبیه و تشکیک آید و گاهی با لفظ مگر که هم برای تشکیک است جمع نمایند، و افاده معنی تأکید کند.

در هم شکسته‌ای دل چون آبگینه‌ام
گویی مگر که سد سکندر شکسته‌ای

باقر کاشی

گهربازی کردن: کنایه از گریه کردن و سخن خوب گفتن.

گهربفت: مرادف گوهرآگین که گذشت، سند این سابق هم گذشت.

قبا و کلاه گهربفت خویش
دگر هدیه هر چیز ده گنج بیش

فردوسی

گهربند و گهرخر و گهرستان: معروف.

فصل نیسان غم و دیدهٔ تر بر سر کار
عالم از اشک ظهوری گهرستان گشته است

ظهوری

گهرگستر: مرادف گوهربار که گذشت.

گهرمهره: مهره که در مغز مار باشد گویند به دست

هر که افتد دولت او زایل نشود.
به جز خامه‌ات کآورد در پدید
گهر مهره مار ارقم که دید
طالب آملی

گهگیر: به فتح اول و کسر کاف دوم نیز فارسی، اسبی که تن به سواری ندهد و اگر به جهد بر آن سوار شوند، هر چند مهمیزش کنند قدم برندارد و پایش کشد، و گه در فرس قدیم خشتک زیرجامه را می‌گفته‌اند، از اهل زبان به تحقیق پیوسته.
سمند عشق را شاید ز گهگیری برون آری
ظهوری در رکاب غم عنان دادی خموشی را
ظهوری

گهر نیمرو: قسمی از مروارید که یک طرفش گرد و طرف دیگر مسطح باشد و آن سهل‌البیع است.
حق‌القدم گرفت گهرهای نیمرو
پای کسی که آبله زد در سراغ دوست
خان خالص

گهواره دیو: نام فنی از کشتی که دو حریف یکدیگر را تکان می‌دهند تا یکی دیگری را بی‌خبر کرده، بر زمین بنوازد.
همه رنگ و همه مکر و همه دیو است رقیب
بی‌سخن صورت گهواره دیو است رقیب
میرنجات

گیپا: ــ
پی گیپا چو او روانه شود
دشمن صد هزار خانه شود
محمدقلی سلیم

گیت: به یای معروف، قسمی از سرود، و این مخصوص هند است.
بود گیت نزد طرب سنج رود
در این کشور ذوق نام سرود
ملاطغرا

گیت خوان: مطرب و سند آن در لفظ خواص گذشت.

گیتی: به یای اوّل مجهول، عالم سفلی چنانکه مینو عالم علوی و بر سبیل تغلیب دو گیتی نیز گویند، چنانکه دو دنیا در اشعار بعضی از متأخرین واقع است. در دبستان آورده که: «پیش پارسیان گیتی هفت است نخست هستی مطلق و وجود بخت که آن را ارنگ گویند یعنی لاهوت، دوم جهان عقول که برنگ نامند یعنی جبروت، سوم جهان نفوس که آن را ارنگ [کذا] خوانند، چهارم جهان اجسام علوی که نیرنگ دانند، پنجم آخشیجان که رنگ سرایند، ششم پیوستگان چهار گوهر و آن را رنگارنگ قرار دهند، هفتم سارنگ و آن انسان است، یعنی ناسوت.

گیتی آفرین: از صفات ایزدی است.
امام الحق که او را آفرین گوی است در گیتی
هر آن کاو طاعت یزدان گیتی آفرین دارد
امیرمعزی

گیتی آرای و گیتی بان و گیتی پژوه و گیتی پناه: پادشاه.
همه کار شاهان گیتی پژوه
ز رای وزیران پذیرد شکوه
خواجه نظامی
چو بگذشت از آن تهنیت چندگاه
خدیو جهانگیر گیتی پناه
ملاعبدالله هاتفی

گیتی خرام: آنکه تمام جهان راگشته باشد.
همه کردهٔ شاه گیتی خرام
در این یک ورق کاغذ آرم تمام
خواجه نظامی

گیتی‌دار و گیتی‌ستان و گیتی‌گشای: پادشاه و سند سومین در لفظ نمودار بیاید.
بلند همت و بسیار دان و اندک سال
جهان گشای و ممالک ستان و گیتی‌دار
کمال اسماعیل
جاودان گیتی به حکم شاه گیتی‌دار باد
جایگاه بدسگال شاه گیتی‌دار باد
امیرمعزی

گیتی گروه: در مؤید، کنایه از آدمیان.

گیتی نورد: آنکه تمام جهان را گشته باشد.

جهان مرزبان شاه گیتی نورد
برافروخت کاین داستان گوش کرد

خواجه نظامی

گیج و گیجه: به یای مجهول و جیم فارسی. در قوسی، گیج: سرگشته و احمق. از اینجاست که کسی را که مغز سرش پریشان شده باشد گویند گیج شده و گیج و سرگیجه: گردش سر ایضاً.

طرفدارانش از هر سو عنان پیچ
سر سیاره را آورده در گیج

حیاتی گیلانی

من ندیدم به ز خلق نیک هیچ
خوبی بد مر آدمی را کرد گیج

اسیری لاهیجی نوربخشی

دام کردم سعیها در جست و جوی خویشتن
گیج دارم چرخ را از های و هوی خویشتن

ظهوری

وله: خورد محور از پیچش نیزه پیچ
شود چرخ از غلغل کوس گیج

* * *

گفتم با زلف وقت پیچاپیچ است
میراث به مشک ده که عالم هیچ است
گفتا برو ای ساده مسکین که هنوز
از موی یکی تار دو عالم گیج است

حکیم رکنای مسیح

گیرا: اسم فاعل از گرفتن و به معنی تأثیر کننده مجاز است، چون دم گیرا و چشم گیرا و مژگان گیرا و جز آن.

گر بود دست من از دامن قاتل کوتاه
خون گیرنده من دست درازی دارد

میرزا صائب

وله: چگونه جان برد صید از کمین چشم فتانش
که گیراتر بود از خون ناحق تیر مژگانش

وله: من این مژگان گیرای گران ابرو کمان دیدم
به جولانگاه کثرت می‌کشد وحدت گریبان را

وله: چشم گیرا می‌کند نخجیر را بی‌دست و پای
از کمند و دام مستغنی بود صیادها

وله: همه تن شانه صفت پنجه گیرا شده‌ام
به امیدی که فتد زلف تو در چنگ مرا

وله: گر چه هر گوشه‌ای از کنج دهانش گیراست
بوسه را چشم به جای است که من می‌دانم

وله: خال محتاج کمند زلف عنبرفام نیست
دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست

* * *

کرد خلاصش ز رنج و راحت مرهم
غمزه گیرا که دل افگار برآرد

ظهوری

و بر این قیاس: آفاق گیر، آسمان گیر، آفتاب گیر، بهاگیر، زنهارگیر، آبگیر، آتشگیر، آینه گیر، بادگیر، سرگیری، بغلگیر، پاگیر، پس‌گیر، واگیر، ننگ‌گیری، بغلگیری، جاگیر، ته‌گیری، ته‌گیره، عام‌گیر، جام‌گیر، جانب گیر، جهانگیر، عالم‌گیر، دستگیر، چاشنی گیر، حرف‌گیر، حمله‌گیری، خامه‌گیر، گرگ‌گیر، خرده‌گیر، خریدار گیر، خوگیر، دامنگیر، دزدگیر، دشنام‌گیر، دلگیر، دل فروگیر، دندان گیر، دهان گیر، راه گیر، زبان گیر، زمین گیر، زهگیر، سرگیری، سگ خاموش گیر و سیلاب گیر.

گیراندن: مقید گردانیدن و در پای حساب آوردن و به سزا ولی(؟) محصلان شدید مبتلا ساختن و قید شدن برای ادای زر واجبی و در بعضی جاها به زور کسی را قید کردن و تاوان گرفتن.

می‌کند ادبار را اقبال روشن گوهری
شمع در هنگام گیراندن به دولت می‌رسد

محسن تأثیر

گر چه از افسردگیها چون چراغ کشته‌ام
می‌تواند یک نگاه گرم گیراندن مرا

میرزا صائب

شاهی که زمین را به زمن گیرانده
دنباله چین را به ختن گیرانده
زان پیش که یک خطا ببیند از ما
ما را به دو دیو راهزن گیرانده
ملاطغرا

گیراندن چراغ: برافروزانیدن چراغ.

گیرانده: به پای حساب آمده و قید شده تا از او تحصیل زر کنند.

شمع شد در دور حسنت پای بست شمعدان
شرط باشد کنده بر پا عامل گیرانده را
محمدسعید اشرف

گیر کردن ناخن: بند شدن ناخن.

هیچ جا ناخن من گیر نکرد است چو گل
مگر از دست تو در سینهٔ من گیر کند
ملاطغرا

گیرنده: مرادف گیرا که گذشت.

گیر و بدار و گیرودار: کنایه از حکومت و فرماندهی.

سری بلند نسازم ز نشئه چون منصور
در آن دیار که از عشق گیرودار نیست
ملامسکین بخاری

گیسو: به یای مجهول، موی درازی که از دو جانب سر کشیده باشند، و این غیر زلف است، گیس مخفف و گیسوان جمع.

یک سر مو در سر لیلی وشان بیکار نیست
هر چه می‌آید ز باد از زلف گیسو می‌شود
ملاقاسم مشهدی

و با لفظ بریدن و گشادن و پریشان کردن مستعمل و این احوال زنان را اکثر در ماتم می‌باشد.

می‌دمد صبح مگر باد بر ایام گشاد
در وفاتم شب هجران تو گیسوی سفید
خواجه آصفی

حکیم زلالی در تعریف شب:

ز تنگی آنچنان پیچیده در هم
که مویده بر او گیسوی ماتم

***

شهید زلف او را ماتم افروزی نمی‌بینم
مگر سنبل که بر خاکش پریشان کرده گیسویی
طالب آملی

بید مجنون گیسوی ماتم پریشان کرده است
تا که را قسمت شهید سنگ طفلان کرده است
میرزا صائب

از اینجا مستفاد می‌شود که گیسوی ماتم عبارت از آن موهاست که زنان در ماتم می‌گشایند.

گیسوان دیده: ملاابوالبرکات منیر بر این لفظ اعتراض دارد که هیچ گوش «گیسوان دیده» نشنیده و این اگر چه از عالم استعاره که منظور و مختار به طرز و طور طالب آملی صاحب این مطلع درست است لیکن اگر مراد از آن مژگان باشد بی‌تکلف درست می‌شود و تشبیه تازه به هم می‌رسد.

افسرد آتش دل و آب سرشک ماند
بر گیسوان دیده خضاب سرشک ماند
طالب آملی

گیسوبریده: زن بی‌حیای هرزه چانه.

پوشیده جامه دختر رز ته نما ببین
مستوری لباسی گیسو بریده را
واله هروی

گیسودار: به دال، کنایه از مولازاده، کذا فی کشف اللغت.

گیسو کمند: از اسمای محبوب است.

شبی چون کاکل بالا بلندان
سوادی از خم گیسو کمندان
حکیم زلالی

گیسوی چنگ: کنایه از تارهای چنگ.

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
خواجهٔ شیراز

دو روزه مهلت باقی به عیش ده شاهی
چو عمر با لب ساغر گذشت و گیسوی چنگ
شاهی سبزواری

گیسوی شمع: ــ

گیسوی شمع چو آتش نفسان شانه زدند
سکهٔ سوختگی بر پر پروانه زدند

ملاکنجی جربادقانی

و ملاطغرا: «دیگر درد بی‌آستان جلالش پروانه در انداز گیسوی شمع بریدن».

تا بسوزم به نهانخانهٔ وصلت هر شب
چرب چون شمع کنم پیش تو گیسوی سفید

علی خراسانی

گیرم که فلک جامه دهد کو اندام: مثل است.

گینه: آبگینه، و این مجاز است.

گیاهان دیگر به تن سازوار
که باطل نگردد مزاج از بخار
چو برداشت در گینهٔ آب رنگ
سر شیشه را کرد محکم چو سنگ

امیرخسرو

هر که دل از مهر تو چو نقره ندارد
ز آتش غم در گداز باد چو گینه

حکیم سوزنی

گیوه: به یای مجهول، نوعی از کفش و کفش نمدینی که از ساق تا کعب پا برسد و آن مخصوص شبروان است و عیاران، و در فرهنگ قوسی، از مخترعات گیو است که در ایام سرگردانی توران ترتیب داده و به آن به سر سپرد.

گیوه کش: شخصی را گویند که کفشها را از پا برآورده، بدو سپارند و این قسم مردم اکثر بر در مزارات و مانند آن می‌نشینند. محمدطاهر نصیرآبادی در احوال اطهری قهپایه نوشته که او گیوه کش بوده.

تا کی ز دست بینیت ای غول گیوه کش
از روی این و آن به ملامت خجل شوم

حکیم شرف‌الدین شفایی

و بعضی گویند کفش دوز.

ل

لاب: مرادف لابه.

چه ریزم ستاره ز مژگان به هر سو
شود تر ز چشمان من دامن لاب

علی خراسانی

لابه: تملق و چاپلوسی. از اینجاست که گردانیدن سگ دم خود را پیش خداوند و آشنا، دم لابه گویند و اینکه به معنی فریب و خواهش و فروتنی و عجز و اخلاق با نیاز و خوشی نوشته‌اند، نزدیک به معنی اوّل است نه معنی اصلی آن و اگر به ثبوت رسد پس مجاز خواهد بود، به هر تقدیر با لفظ نمودن مستعمل.

کار ز دست شد مرا دست به کار در نشد
لابه نمودمش همی هیچ به یار در نشد

امیرخسرو

لابه پرداز و لابه گر: به معنی.

خصمت چو ز روبه صفتی لابه‌گر آید
از سردی او تب شکند شیر اجم را

عرفی

بخت بیدار به خواب تو رهم خواهد داد
خوش به افسانه لب لابه‌گرم لبریز است

ظهوری

وله: کند درد اگر قصد ناسازیی
کند ناله‌ام لابه پردازیی

لاجرعه: به قلب اضافت.

جان از خمار رشک ظهوری به لب رسید
کو رطل بزم هجر که لاجرعه سرکشم

ظهوری

لاجورد قبا: از عالم گل پیرهن.

بسهر طوف حریم او گردد
روز و شب چرخ لاجورد قبا

ابونصر نصیرای بدخشانی

لاده: احمق و بی‌عقل و زشت و مکروه، و سند این معنی در ضمن لفظ کومک(؟) گذشت.

مرفوع قلم باد ز تو خلق و تو مشهور
محروم بود خصم تو چون سادهٔ لاده

میرالهی

لازم: آنچه همیشه با چیزی باشد و با لفظ بودن و داشتن مستعمل.

سفری بی الم نیست که لازم دارد
سفر باده ز سر زحمت مخموری را

واله هروی

و به معنی ملازم.

دامن معشوق می‌آرد به کف
هر که باشد لازم درگاه عشق

اسیری لاهیجی

لاشه: زبون و ضعیف و لاغر، از حیوان و انسان.

هست پنجه روز تا با خط عامل رفته‌اند
چاکران و لاشگانم سوی بیهق سر به سر
یک درم حاصل نگشت و از دویدن گشته‌اند
لاشگانم سست پای و چاکرانم خیره سر

امیرمعزی

ملاسروری: لاشه به معنی تن و کالبد. و پیر لاشه به سکون «راء» در این بیت شیخ شیراز گفته:

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کز او استخوان نماند

و در این بحث است زیرا که پیر لاشه اگر به اضافت باشد، این خود هرگز در عرف نیامده که گویند جوان کالبد یا پیر کالبد و اگر ترکیب محمول بر قلب باشد پس مراد از آن کالبد پیر خواهد بود و این نیز ترکیب ضعیفی است که از بلغا صادر نشود، اینقدر هست که در بعضی از کتب لغت به معنی کالبد آدمی و دیگر حیوانات بعد از مردن نوشته‌اند، پس اگر بدین معنی گفته آید صحت دارد لیکن هنوز فایدهٔ آوردن لفظ پیر هیچ معلوم نمی‌شود مگر آنکه تصحیف باشد، و صحیح: «نیز»، به نون که ترجمه ایضاً هست و مرادف کلمه هم و واو عطف و افاده مشترک ما سبق می‌کند به کلمه دیگر، و هذا ما هوالمرام فی هذاالمقام.

لاعلاج و لاعلاجاً: به تنوین، به معنی ناگزیر و ناچار.

دیدم که علاج جز می گلگون نیست
یک چند پیاله لاعلاجاً خوردم
محمدسعید اشرف

لاغ: مرادف لابه.

ای شوخ مکن لاغ که خوش کرده تو را عشق
شعله ز پی لطف به خاشاک نیفتد
امیرخسرو

لاغر: بالفتح، مقابل فربه و به معنی باریک و به معنی خالی مجاز است.

پهلوی انصاف و دین عدل تو فربه کرده است
کیسهٔ دریا و کان جود تو لاغر می‌کند
خواجه سلمان

خداوندا مکن اسراف در جود
که کان کیسه لاغر می‌نماید
جمال‌الدین عبدالرزاق

می‌کند چون موی آتش دیده مشق پیچ و تاب
رشته زنار از شرم میان لاغرش
میرزا صائب

لاغریهای بخت بین که نداشت
خون ما رنگ دامن قصاب
ظهوری

سیر غیب از نفس مرتاض است اهل فقر را
آهن قابل چو لاغر گشت سوزن می‌شود
میرزا بیدل

وله: با شکستی هر زمان تعمیر سودی دیگر است
فربهی مفت غناگر آرزو لاغر شود

لاف: سخن زیاده از حد و دعوی بی‌اصل و با لفظ زدن و داشتن و پیمودن و آوردن و ساختن مستعمل. پسین در شاخ از پشیمانی برآوردن گذشت.

جواب داد که با ما سخن دراز مکن
میار لاف و بهانه مجوی و قصه مخوان
خواجه سلمان

چه عذر خواهم از این لافها که پیمودم
که طبع من چو فلان است و خاطرم بهمان
کمال اسماعیل اصفهانی

ماه تمام داشت به روی تو لاف حسن
زد وقت صبحگاه بر او خنده آفتاب
غواصی یزدی

گفتمش هر گه که بینی سوی من جان می‌دهم
گفت سیفی می‌زنی لافی ولی خواهیم دید
سیفی بخاری

هر چند غیر لاف محبت زند برت
ما را امیدها به دل بدگمان توست
عرشی یزدی

لاف باف و لاف پاش و لاف پیمای و لاف زن و لاف سنج: به معنی.

ظهوری در تعریف فانوس:

نزاکت ز پیراهنش لاف باف
که گردد از آن پرتو شعله صاف

***

مکن خود را تسلی از علاج لاف پیمایان
ز خاموشان طلب کن نسخه درد سر خود را
دانش

کو لاف پاش به نزدیک فاضلان
شعرم به روی دعوی برهان روزگار
انوری

هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود مسنج
ترکتازیها مسلم لاف سنجیها صواب
عرفی

لافگاه: از عالم خوابگاه.

دل دو نیم نداری به گوشه‌ای بنشین
به لافگاه محبت به یک گواه مرو
میرزا صائب

لاک پشت: مرادف سنگ پشت.

لال: گنگ، و سرخ رنگ و بدین معنی مشترک است در هندی.

پیچیدگی زلف سخن حسن کلام است
دایم دلم از هند می لال گشاید
محمدقلی سلیم

و نام گوهری معروف قیمتی و آن را لعل گویند و لآل به وزن جمال که جمع لؤلؤ است در اصل لآلی بوده به وزن معالی که به حذف یا استعمال کرده‌اند.

زمان را گرفت امتداد فرح
چو رشته که پنهان شود از لآل
کلیم

سخن سنجا نمی‌گویم به وصفت
کلامم سر به سر عقد لآل است
ز عجز خود فراهم کرده نطقم
عرقهای جبین انفعال است
طالب آملی

سلمان به مدح آل بنی درج سینه را
همچون صدف خزانهٔ عقد لآل یافت
خواجه سلمان

لالا: بنده و غلام، و روشن و تابنده و بدین معنی جز در صفت لؤلؤ مستعمل نیست.

ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم
ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند
وزین صورت سرو بالا کند
شیخ شیراز

لاله: هر گل خودروی، یا چون مطلق گویند لاله لعل مراد باشد که میانه آن سیاه است و آن را لالهٔ نعمان هم خوانند و اگر با صفتی استعمال کنند مثلاً لاله کبود و لاله سبز مراد فرد خاص باشد و جمع لاله‌ها هفت نوعند: لالهٔ کوهی و لالهٔ صحرایی و لالهٔ شقایق و لالهٔ دورو و لالهٔ دلسوز و لالهٔ دلسوخته و لالهٔ نعمان و این را لالهٔ خطایی نیز گویند و این محقق است از بندگی شیخ اوحدی شیرازی علیه الرحمة، کذا فی المؤید، و در واقعات بابری مذکور است که در کوهستان کابل به اقسام رنگ می‌شود چنانچه حسب الحکمة یک مرتبه به شمار آمد سی و دو قسم بود و نوعی است از لاله که از آن بوی گل سرخ می‌آید ما آن را لاله گلبوی خطاب دادیم و به همین شهرت یافت. به هر تقدیر، سیراب، خونین پیاله، خونین کفن، سیه روی، صحرانشین، سیه چشم از صفات و شمع، چراغ، مشعل، تنور، جام، پیاله، قدح، کلاه، گوش، هاون، سنان، شبستان از تشبیهات اوست، و منسوب است به بربر.

آن بت عیار فتنه بت فرخار
آن به دو رخسار چون دو لاله بربر
حکیم رودکی

و آنچه بعضی گفته‌اند در این بیت مقطع که:

داغ وفا مباد ز دل پاک شد حزین
این لاله غریب به صحرا نگاه دار

لاله به صحرا نگاهدار، فرمایش بجایی است و معقول به باعث نگاهدار، و از این قید مستفاد می‌شود که لاله به صحرا نسبتی ندارد و این باطل است و نیز باید دانست که چون معشوق را به گل می‌خوانند به نام لاله خواندن نیز مستفاد می‌شود که صحیح باشد، چرا که شیخ ابوالفیض فیاضی در مثنوی نل و دمن اشاره مذمتی کرده:

شاهان جهان به روز میعاد
دیوانهٔ حسن آن پریزاد
مستانه به جشن می‌رسیدند
صفهای نثار می‌کشیدند
وان لاله به صد شمایل گل
می‌گشت به کف حمایل گل

***

ز گل مپرس که مرغ چمن چه می‌گوید
که من برآمده‌ام همچو لاله در صحرا
سلیم طهرانی

دو همداغ دل آن بهتر که دور از یکدگر باشند
من و غم خانهٔ خود لاله و دامان صحرایش
میرمعصوم کاشی

و تشبیه به چشم نیز کرده‌اند.

گلشن که بی تو دیدهٔ خونین ز لاله داشت
از هر گلی به وصف تو چندین رساله داشت
محسن تأثیر

کردم سلیم آخر قطع نظر ز خوبان
چون لاله داغ کردم این چشم خون فشان را
محمدقلی سلیم

شده از شاهد آن آتشین رو
سیه چشمی نصیب لالهٔ او
ابوالبرکات منیر

چو لاله چشم سیاه از خمارداری سرخ
پیاله تا به سحر دوش در کجا زده‌ای
محمدقلی سلیم

لالهٔ لالا سیه روی و زبان در کام دل
از سیه رویی سراندر پیش چون اهل عزام
چون سنان لاله گیرد خیل سلطان ربیع
لشکر دی را نباشد چاره غیر از انهزام
خواجه سلمان

وله: برای هاون لاله که لعل است و شبه درهم
بسازد دستهٔ مشکین نسیم عنبرسارا

وله: سحرگهی که چمن شمع لاله درگیرد
سخن به عزم صبوحی پیاله درگیرد

***

چو باده نیست ز گلزار و لاله‌زار چه حظ
ز جام لاله که خالی است از خمار چه حظ
خواجه آصفی

وله: ساقیا رنج خمار و قدح لاله تهی است
چه شد ادراک تو را چند کنایت گویم
خواجه آصفی

کلاه لاله سر بر باد داده
به خون آلوده خون خود فتاده
حکیم زلالی

وله: پی غم می‌زد و راه پیاله
لب گل می‌برید و گوش لاله

وله: ز بس نرگس نظر بر شعله می‌دوخت
کبابش در تنور لاله می‌سوخت

***

در دشت ابر رنگ شبستان لاله ریخت
نقش و نگارخانه تماشا چه می‌کنی
میرزا رضی دانش

نیست بیمی باغ را نور می روشن بیار
تیره می‌سوزد چراغ لاله‌ها روغن بیار
میرزا صائب

چنان پرتو افشاند شمع قمر
که زد شعله از مشعل لاله سر
ظهوری

و از اقسام اوست: لاله سرخ و لاله زرد و لاله سپید و لاله رومی و لاله صحرایی و لاله مقراضی و لاله خودروی که آن را لاله خودرنگ نیز گویند و لاله قرمزی و لاله آل و لاله دلسوز و لاله دلسوخته و لاله داغدار و لاله کوهی و لاله الوند و لاله نعمان و آن را شقایق نعمان و لاله شقایق و تنها شقایق و آذرگون و لاله دختری هم گویند کنارهایش به غایت سرخ رنگ و میانه‌اش سیاه بود.

و بیانی در شیرین خسرو:

چنان شد ره ز عکس هر پری سرخ
که باغ از لاله‌های دختری سرخ

شفیع اثر در صفت چراغان:

گلستان راست در مابین هر جمع
عیان از لالهٔ مقراضی شمع

وله: دلم شد لالهٔ مقراضی از دست سخن چینان
به مردم بیش از این از من مدارا برنمی‌آید

***

چه خوری خون چو لالهٔ دلسوز
خوش نظر باش و بوستان افروز

خواجوی کرمانی

یکی به غایت سرخی فروخته ز قدح
چنان کجا ز سمن برگ لالهٔ نعمان

امیرمعزی

لیکن از این بیت ملاطغرا که:

لاله در کار چراغان بیشتر سرگرم شد
چون شقایق چید هر سو در چمن صد شمعدان

مستفاد می‌شود که شقایق گل دیگر است و همچنین:

لاله نعمانی: نباتی است برگش شبیه به برگ زنبق و منحصر در سه چهار عدد و گلش مانند شقایق و بزرگتر از آن و بیخش مانند پیاز و به قدر فندقی و طولانی و در چند پردهٔ او چیزی شبیه به ابریشم مطبوخ و بسیار نرم و پرده بیرون سیاه و مغزش سفید و شیرین و ساقش به قدر چهار انگشت، کذا فی تحفةالمؤمنین، و از این مستفاد می‌شود که نبات مذکور غیر شقایق است.

شب نور مرا گلزار نار است
تجلی لالهٔ زرد بهار است

حکیم زلالی

پس از حیات کند گل بهار حسرت من
بس است لالهٔ زردی چراغ تربت من

دانش

جام زر و نقره به باغ امید
کرده عیان لالهٔ سرخ و سفید

امیرخسرو

لالهٔ رومی زبان بر سنبل هندی کشد
زان زبان لالهٔ رومی سیه گردید و لال

سلمان

آتش از خوی تو گر رخت به صحرا نکشد
داغ بر دل که کند لالهٔ صحرایی را

سیدحسین خالص

لاله بناگوش و لاله بدن: از اسمای محبوب است.

بیا ای ساقی لاله بناگوش
گل خلوت نشینان قدح نوش

حکیم زلالی

لالهٔ پیکانی: همان گل پیکانی.

می‌خورد بس که به دل بی‌رخ او باغ و بهار
نیست یک گل که مرا لالهٔ پیکانی نیست

محسن تأثیر

وله: بی‌رخت در باغ تنها گل به چشم خار نیست
تیر بر دل می‌خورد از لالهٔ پیکانیم

***

دوش مژگان خدنگ تو به یادم آمد
چمن سینه پر از لالهٔ پیکانی شد

میرزا معز فطرت

کجا قدر دل عشاق را داند پریزادی
که دل روید به جای لالهٔ پیکانی از کویش

خالص

لاله جوغاشی: قسمی از لاله که سیاه می‌باشد.

آنکه خال سیاه هند از او
چمن لاله‌های جوغاشی است

داراب بیگ جویا

لاله چین: معروف.

لاله خطایی: از بعض ثقات به تحقیق پیوسته که درختی است که برگهایش سرخ و زرد بود و آن را به

ترکی قلغه و به فارسی خوش نظر هم خوانند و بر این تقدیر از انواع لاله نباشد.

لاله دورو: همان گل دورو.

لاله رخ و لاله رخسار و لاله رنگ و لاله روی: دوم معروف، و اوّل و سوم و چهارم از اسمای محبوب است.

لاله‌زار: معروف، **لاله‌زاران**، مزیدٌ علیه آن.

دمید از آب چشمم لاله‌زاران
که می‌مانم به ایام بهاران
قیدی کرمانی

لاله سار: به سین و رای مهملتین، مرغی است خوش آواز.

لاله سرا: به وزن و معنی خواجه سرا.

لاله سرنگون: در تحفةالمؤمنین، نباتی است معروف که در باغچه‌ها غرس کنند.

لاله صدبرگ: همان گل صدبرگ، و تحقیق آن است که صد برگ مطلق گلی را گویند که برگهای بسیار داشته باشد و آن را در هندوستان هزاره خوانند و خصوصیت به لاله ندارد، نرگس صدبرگ و گل صدبرگ و شکوفه صدبرگ نیز دیده شد.

با بی‌زری چو لالهٔ عباسی از چه رو
باید مرا به بزم تو صبح پسین شکفت
شفیع اثر

وله: بس که بر بالای هم داغ محبت چیده است
دل به رنگ لالهٔ صدرنگ آید در نظر

* * *

دیده نادیده جمالش دل و جان ترک شده است
دلم از داغ جنون لالهٔ صدبرگ شده‌است
میرزا طاهر وحید

خوبان تمام سوختهٔ آتش توانند
باشد یکی چو لالهٔ صدبرگ ایاغشان
ملامفید بلخی

لاله طور: کنایه از آتش طور.

اگر چه لاله طور است روی او روشن
چراغ صبح بود یا بیاض گردن او
میرزا صائب

لاله عباسی: همان گل عباسی، غایتش در هندوستان گل عباسی خوانند و در ولایت لاله عباسی، غایتش گل عباسی وقت شام بشکفد و لاله عباسی صبح و شام هر دو وقت.

برد اندوه ز دل تهمت زرداری هم
داغ بر دل نبود لالهٔ عباسی را
تأثیر

لاله عذار: از اسمای محبوب است.

لاله غلیان: اخگری که بر سر غلیان گذارند.

هرزه نفس از وفا سراغ ندارد
لاله غلیان نشان داغ ندارد
محسن تأثیر

لاله فتراک: ــ

من کیم و کیستم تا سر سودا زنم
داغ گذارد به دل لالهٔ فتراک را
میرزا صائب

لاله کار: معروف.

لاله لاله: از عالم گل گل.

خون لاله لاله می‌چکد از رنگ آل تو
گلگونهٔ همند جلال و جمال تو
میرزا صائب

لاله لب: از اسمای محبوب است.

لالی: مزیدٌ علیه لال که گذشت به معنی گنگ.

شد طوطی نطق با فصاحت
در وصف رخ تو گنگ و لالی
اسیری لاهیجی

لالهٔ موم: چنانچه در هندوستان گلها و تختهٔ گلها از موم و کاغذ می‌سازند ظاهراً در ولایت هم می‌ساخته باشند.

نیم علاج طلب بهر سینهٔ مجروح
که مرهم است مرا داغ همچو لالهٔ موم
مفید بلخی

لام: عنبر و مشک و سپند سوخته و لاجورد و نیل که با هم آمیخته بر چهرهٔ اطفال کشند به صورت لام تا چشم نرسد.

سخنت چون الف ندارد هیچ
چه کشی از پی قبولش لام

انوری

لامکان پرواز و لامکان جولان و لامکان سیر: قریب به معنی هم.

از فروغ آفتاب لامکان جولان تو
حلقهٔ ذکریست گرم از ذره در هر روزنی

میرزا صائب

وله: نباشد لامکان پرواز را با آسمان کاری
که هر کس گشت دریاکش ز ساغر دست بردارد

وله: لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما
شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر می‌کند

لای: دُرد شراب و جز آن و با لفظ کشیدن و ریختن مستعمل.

نریخت لای می و محتسب ز دهر گذشت
رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت

خواجه آصفی

هر قطرهٔ اشک ما به صد چشم زخم شد
لای گزند می‌کشم از کاسهٔ سپند

ملاقاسم مشهدی

و مرادف تای، چنانکه گویند یک لا و دولا، و جامه کوتاهی که درویشان دارند و یک لایی نیز گویند.

جامه یک لایی انوار جمالت ناهید
یک کلاهی به سراپردهٔ قدرت خورشید

میرنجات

وله: نفی خلاف است در خلافت حیدر
بادهٔ خم غدیر لای ندارد

لای جگر: کنایه از خون جگر.

آنجا که دیده سیر ز لای جگر بود
سایل دگر به خواب نبیند کریم را

قاسم مشهدی

لای کش: کنایه از شراب خوار.

بهار گشت و هوا مژدهٔ شراب رساند
زمین میکده را لای کش به آب رساند

دانش

لب: ترجمه شفة، لبان جمع، بر قیاس چشمان و ابروان، و پرخنده، خندان، خنده‌خیز، شکفته، بوسه فریب، بوسه ریز، بوسه ربا، خوش بوسه، خوش سخن، خوش گفتار، خوش حرف، خاموش، بی‌سؤال، حرف آفرین، رنگین سخن، سنجیده گفتار، سخن سنج، حاضر جواب، فسانه طراز، شیرین فسانه، معجز بیان، سحر آفرین، فسون پرداز، سحرآموز، شیرین، شیرینکار، شیرین تکلم، شکربار، شکرشکن، شکر گفتار، شکرین، شکرفشان، شکرخا، شکرریز، نمکین، می رنگ، می آلود، می چکان، می خواره، می آشام، می پرست، می نوش، می خوش، شراب آلود، باده پرور، باده پرست، باده نوش، باده آشام، نورس، جرعه نوش، نوخط، تازه خط، تراب آلوده، لعل، عقیق رنگ، یاقوت فام، یاقوت فروغ، گلرنگ، گلناری، پان خورده، خون چکان، خون خوار، گوهر نثار، گوهر فشان، گوهر فروش، گوهر بار، جان پرور، جان بخش، جان افزای، روح پرور، روح فزای، تشنه پرور، تشنه...، دریاکش، تبخاله جوش، تر، خشک، لطیف، باریک، آتشین، آتشین رنگ، آتش بیان، آتش فشان، فریادخیز، سیراب، آبدار، زمزمه جوش، زمزمه ناک، زمزمه پرداز، نکته سنج، روشن گهر، شیون طراز، ناله زیب، بنده نواز، دل نواز، دلکش، دشنام ده، عذرخواه، دلدار، دل ستان، پرقند، نوشین، نوش بهر، نوش خند، سبز رنگ، فسون خواه، فسون ساز، سخن گوی، مسرت افزای و خالدار از صفات، و قند، شکر، شهد، انگبین، جُلاب، جاندارو، نوشدارو، گلقند، مفرح، یاقوت، شربت، بنفشه، سنبوسه، شفتالو، رطب، عناب، خرما، ناردانه، دانهٔ نار، حقهٔ لعل، مرجان، یاقوت، یاقوت شکربار، عقیق،

گوهر شاداب، رگ ابر، برق، مشرق گفتار، خانه دربسته، قفل، نگین، انگشتری، خاتم جم، برگ گل، غنچه محجوب، غنچه مستور، غنچه جان پرور، طوطی، مصرع، نقطه، کوچه، بستر و تیغ از تشبیهات اوست.

از بوسه آب گردد بوسنده در دهانش
از بس که شکرین است سنبوسهٔ لبانش
محسن تأثیر

لبهای می آلود بلای دل و جان است
زان تیغ حذر کن که به خون تر شده باشد
میرزا صائب

وله: رگ ابریست آن لبهای نوخط بوسه بارانش
که عمر جاودان بخشد به عاشق مد احسانش

وله: لعل لبش ز سبزهٔ خط دلنواز شد
زین قفل زنگ بسته در عیش باز شد

وله: قدر یاقوت لب او را که می‌داند که چیست
جوهری قیمت ندانند گوهر نادیده را

وله: افزود شوق بوسه مرا از لبان تو
صفرای من زیاده شد از ناردان تو

***

لب از ناردانه دلاویزتر
زبان از تبرزد شکرریزتر
خواجه نظامی

کنون سبزه‌واری شد از پهلوی خط
لبت بوده زین پیش اگر قندهاری
میرزا عبدالغنی قبول

ای خسرو شوخ طبع موزون فصیح
روشن ز دو مصراع لبت شعر ملیح
افکنده ز بهر بندگی حلقهٔ زر
لعل تو ز آفتاب در گوش مسیح
ملامفید بلخی

وله: جز تیرگی ز خاتم حسنش طمع مدار
نقش تو با نگین لبش بد نشسته است

***

دانش آباد ز فیض مژه گریانم
کشت ما را خطر از برق لب خندان است
دانش

پیوسته لعل نو خط او بر لب من است
آن شربت بنفشه علاج تب من است
میرمحمد افضل ثابت

دانم که لبت بنده نواز است ولیکن
آن به که مگس بر سر جلاب نیاید
امیرخسرو

لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنهٔ وصلم
که شفتالو چو پیوندی بود آبی دگر دارد
میریحیی شیرازی

طاووس جان به جلوه درآید ز خرمی
گر طوطی لبت به حدیثی زبان دهد
ظهیر فاریابی

ما خود ز ندامت سرانگشت گزیدیم
تا روزی دندان که باشد رطب تو
بابا فغانی

عید آمده عید برگ عیدم بفرست
خرمای لبت که بوی شیر آید از او
تاج‌الدین حلوایی

بگشا به پرسشم لب لعل و رسان به کام
جان را از آن مفرح یاقوت دلگشا
خواجه سلمان

وله: تا به سیر نقطه لعلش رسیدن وهم را
دورها سرگشته چون پرگار می‌باید شدن

***

ز بهر تربیت آن عقیق لب تا روز
سرشک گرم رو امشب مرا سهیلی بود
خواجه آصفی هروی

بر کوچه لب خنده دگر راه نینداخت
تا خانهٔ چشمم ز غمت گریه نشین شد
ظهوری

حیران شدهٔ تو را به صد نیش
از بستر لب فغان نجنبد
حسین ثنایی

لب آفتاب: کنایه از شعاع آفتاب که متصل به سایه باشد.

لب آلودن: به معنی، مرادف لب خوش کردن به چیزی که بیاید.

لباد و لباده: بالضم، چوبی که بر گردن گاو و گاو گردون بندند و با لفظ بستن و نهادن مستعمل. [ــ همخمل گرگ.]
آتش خشم تو چون زبانه برآرد
شیر فلک برنهد به گاو لباده
کمال اسماعیل

کشاورز بر گاو بندد لباد
هم از گاو آهن بجوید مراد
خواجه نظامی

لباس: بالکسر، رخت پوشیدنی و بالفظ بافتن و ساختن و دادن و بر دوش آمدن و داشتن و گرفتن و چسبیدن مستعمل و با لفظ نهادن و از تن افکندن و کندن به معنی.
بی تن خاکی چو نام نیکمردان زنده‌ام
سالها شد این لباس عاریت را کنده‌ام
میرزا صائب

دست جنون لباس چو کند از تنم کلیم
چون غنچه غیر زخم به زیر قبا نداشت
طالب کلیم

آن دل که لباس خودی از خویش بیفکند
زین دجلهٔ خون دامن خاکی گذرانند
طالب آملی

چنان خو کرده با ناز آفرین نخلش خرامیدن
که بی خواهش لباس جلوه‌اش بر دوش می‌آید
میان آفرین لاهوری

وله: به اشک از چهره شستم دوش رنگ زعفرانی را
لباس از شبنم گل ساختم برگ خزانی را

***

لباس فقر بر خاکی نهادان زود می‌چسبد
که آسان بر زمین نرم نقش بوریا بندد
میرزا صائب

برای شعلهٔ عریان آه ما افلاک
لباس برق ز تار شهاب می‌بافند
محمدقلی سلیم

مباش کاتبی اندوهگین ز کسوت فقر
کز اهل خرقه نشد هر که این لباس نهاد
مولانا کاتبی

لباس پرست: ــ
نه‌ای عزیزتر از کعبه ای لباس پرست
خراب گشته دلی را برو عمارت کن
میرزا صائب

لباس روغنی: دو صورت دارد؛ یکی آنکه برای محافظت از آب در موسم باران جامه را در روغن کتان چرب کرده، خشک سازند و بپوشند، دوم آنکه زنان و مردان رعنا جامه‌های خود را به روغن خوشبو یا عطریات چرب سازند و این از مخترعات اهل هند است و می‌توانند که مراد از آن مطلق جامه چرب باشد، چنانکه جامه عصاران و طباخان، و بدین معنی جامهٔ روغنی نیز گذشت.
توانگر آشنای عشق چون شد دشمن خویش است
حذر ز آتش به آن را کاو لباس روغنی دارد
محمدقلی سلیم

لباس شمعی: شمعی، نوعی است از رنگ سبز که آن را در عرف هند تیلیا مونگیا گویند چنانچه در همین لفظ گذشت.

لباس قلمی: رخت قلمکار چنانچه در جامه شستی گذشت.

لباس گرداندن: تغییر دادن آن را.
نه از رحم است کز رخسار جانان رنگ گرداند
که از نیرنگ هر ساعت لباس رنگ گرداند
میرزا صائب

وله: تا شرم داشت منصب آیینه داریت
گرداندن لباس تو تغییر رنگ بود

لباس مرصعی: جامه‌ای که زه گریبان او را و دور دامن او را دُرها آویخته باشند.

ای آنکه ساختی تو لباس مرصعی
از بهر عبرت است پی اعتبار نیست

میرزا طاهر وحید

لباس نو کردن: جامه نو پوشیدن. سند آن در مبحث قاف در اصطلاح قبا نو کردن گذشت.

لب افسوس: معروف.

لبالب: یعنی از این لب تا آن لب که عبارت از مجموع و تمام باشد، و به معنی مملو و پر، و به معنی پیاله مملو و پر از شراب مجاز است.

خسرو بیدل توأم مست شبانه لبت
یک دو لبالبم بده تا به خمار درکشم

امیرخسرو

وله: هنوز عقل ز تزویر می‌دهد خبرم
لبالبم دو سه پیش آر و بی‌خبر گردان

لب بادیه و لب بام و لب دیوار و لب جوی و لب کشت و لب جام: هر کدام به معنی حقیقی خود، بر قیاس معنی لب گریبان که به معنی حقیقی خود است، و لب استعاره از طرف و کناره.

لب باز گرفتن و برگرفتن و برداشتن: به مقابل لب بر لب شکستن و دادن و نهادن چنانکه بیاید و به صلهٔ از مستعمل.

لب را ز لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن به گفتن بیهودهٔ خروس

شیخ شیراز

«گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش لب»

مولانا جامی

چو آن زال لب از فغان برگرفت
شهنشاه سر از عنان برگرفت

ظهوری

غمزدگان سوختهٔ لای شرابیم
ساقی لب پیمانه به صدبار گرفته است

علی خراسانی

لب بام: تحقیق معنی در لب بادیه گذشت.

این چه شرم است که خورشید فلک جولان را
جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست

صائب

لب بِحرف سپردن و افکندن: ــ

همان به دیدن اوّل سپرده شد طاقت
به حرف پرسش بی‌طاقتان لبی بسپار

ظهوری

وله: می‌باید از نسیم بهاری نفس مرا
تا لب به حزن آن لب خندان درافکنم

لب بِدندان خستن و خاییدن و گزیدن[1]**:** در حالت غضب و در حالت تعجب و در حالت ندامت نیز مستعمل می‌شود.

کسی کاین کرم دیده یا خود شنید
تعجب کنان لب به دندان گزید

امیرخسرو

وله: لب چه خایی برای کشتن من
خود فلک دست پشت می‌خاید

وله: فرو بست از سخن لبهای خندان
بخایید از غضب لبها به دندان

وله: چو در گوش آمدش آواز شیرین
به دندان خست لب در کنار شیرین

لب برچیدن: فراهم آوردن لبها برای گریه یا خنده.

چنان هر خنده‌ام را گریه‌ای از پی روان باشد
که در وقت یتیمی طفل لب برچیده را مانم

سعید اشرف

لبی برچیده ساقی تا دگر بر توبه‌ام خندد
چه در کام و زبان بیهوده استغفار می‌چینم

ظهوری

۱ـ و تحقیق معانی لب گزیدن بیاید. (حاشیه)

خوش آن پیری که بر یاد جوانی
لبی برچینم و طفلانه گریم
باقر کاشی

لب بر لب شکستن و دادن و نهادن: به صلهٔ از مستعمل، چنانکه گذشت.
در شرح لبت به گاه بوسه
لب بر لب ارغوان شکستم
حسین ثنایی

من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی
گر بر لبم نهی لب شکرفشان خویش
امیرمعزی

در خط شوم ز سبزه خط تو هر زمان
تا لب چرا بر آن لب شکرفشان دهد
ظهیر فاریابی

لب بستن: مقابل لب گشادن.

لب به لب: مرادف لبالب که گذشت.
میرزا طاهر وحید در تعریف شمشیرگر:
پی دشمنان پخت آشی عجب
ز ماهیچه دکان شده لب به لب

لب به لب جستن: کنایه از بسیار جستن و از هر کس سراغ مطلوب پرسیدن.
می‌جستم از زمین خبر صدق لب به لب
از غیب اشاره‌ام به دم صبحگاه شد
میرزا صائب

لب به یکدیگر زدن: کنایه از لب بستن و خاموش شدن.
شوخ چشم من چو از مژگان فسون سازی کند
لب به یکدیگر زند خواهد چو گلبازی کند
محسن تأثیر

لب تا لب: مرادف لبالب که گذشت.
طبع تو در روز وغا ابریست سرتاسر حیا
دست تو در گاه سخا بحریست لب تا لب کرم
خواجه سلمان

لب تر کردن: کنایه از شراب پنهان خوردن و سخن گفتن، مرادف زبان زدن.
ز چندین نکته‌ها کم گشت لب تر
ندیدم هیچ نقشی زین نکوتر
امیرخسرو

لب ته دندان کشیدن: مرادف لب بستن که گذشت.
لب ته دندان کش از حرف کنار
این حکایت در میان عیب است عیب
ظهوری

لب جام: تحقیق معانی در لب بادیه گذشت.
این چه شرم است که خورشید فلک جولان را
جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست[1]
میرزا صائب

لب جنبیدن: ــ
هجران زده را لب تبسم
جز در رخ دوستان نجنبد
حسین ثنایی

لب جوی: تحقیق معنی در لب بادیه گذشت.
از لب جو سرو همچون ناله می‌آید برون
در چمن چون جلوه‌گر گردد قد آن دلربا
فتوت

لب چرا: به وزن مرحبا، نخود و کشمش و نقل و اقسام میوه‌های خشک که مردم در وقت صحبت داشتن در شبهای زمستان در میان گذارند و کم کم خورند و به مجاز به معنی مطلق خوردنی، و شب چر نیز نامند حتی که بر علف چاروا نیز اطلاق کنند.

لب‌چش و لب‌چش کردن: از چیزی اندکی خوردن برای استعلام کیفیت و مزهٔ آن.
بوسهٔ شیرین دهانان را مکرر همچو قند
کرده‌ام لب‌چش به شیرینی چو دشنام تو نیست
میرزا صائب

تا مست بوسه روز جزا افتمت به پا
خواهم به لب‌چشی بنوازی شراب را
ظهوری

۱ـ بیت، شاهد است برای «لب بام» و همانجا هم آمده. (م.)

وله: بلاست چشمک ساقی و لب‌چش ساغر
حـذر کـه آفت رنـدان پـارسا ایـنجاست

لب حسرت: معروف.

لب خاییدن: حـالتی است کـه آدمـی را در وقت غضب رو می‌دهد، در اثنای سخن گفتن بـا مـغضوب علیه.

نصیحت عبث گو لب خود مخای
که شد هم زبان گـریهٔ هـای هـای

ظهوری

«چو من بسوختم از غم مخای چندین لب»

امیرخسرو

لبخند و لبخنده: کـنایه از نـرم خـندیدن و دنـدان سپید کـردن و حـق آن است کـه لفـظ لب در ایـن جـا مستدرک است.

دیدن روی تو زیبنده بود آینه را
به تماشای تو لبخنده بود آینه را

محمدسعید اشرف

غمین خواهد به نوعی صید خود را چشم صیادت
کـه هـمچون کـبکی لبـخنده از شـهباز مـی‌رنجی

میرزا طاهر وحید

وله: برقع از رخ به یک طرف افکند
عـــالمی زنـــده کـــرد از لبـخند

لب خوش کردن به چیزی: به معنی.

تـلخند بس کـه آدمـیان در مـذاق هـم
لب خوش نمی‌کنند به شهد وفاق هـم

عباس‌قلی خان‌بن حسن‌خان

لب دادن: کـنایه از بـوسه دادن و رخـصت دادن، و بدین معنی مرادف زبان دادن است.

لب به خسرو ده و آنگاه بـه لاغ
با مگس گـو ز شکـر دور مشـو

امیرخسرو

لب به حرف نگـار نـتوان داد
رخ به خون جگر نکرده نگار

ظهوری

لب دزدیدن: ــ

مـیرزا مـحمداکبر دولت‌آبـادی در جـلوس خسـرو شیرین:

به لب دزدی دهان را غنچه گون کرد
دهـان غـنچه را یکـبار خـون کـرد

لب دیوار: تحقیق معانی در لب بادیه گذشت.

گاهی که آهی از ستم چرخ می‌کشم
آن هم ز ضعف تا لب دیوار می‌رسد

سیدحسین خالص

لبریز: مثل لبالب که گذشت.

لب زدن: خاموش شدن و سخن گفتن.

لب چو در حرف آسـتان تـو زد
بـر زبـان حـرف آسـمان تـاوان

ظهوری

سحاب جود گفتم دست او را و خطا کـردم
سـرودم نغمه‌ای کز شرم لب زد موج عمانی

فصیحی

چون لب زنی به می‌و در میان بگردانی
من آن شراب نگویم که جان بگردانـی

امیرخسرو

وله: جانا مخور این قدر که مستی
لب را بـزن و بـه مـن بـده بـاز

و به نفسه، کنایه از بدگفتن و دشنام دادن است.

آن یکی می خورد و لب زند و جنگ کند
وقت رفتن شکند جام و صراحی درهـم

حکیم نزاری قهستانی

سرمه خور خامش کسی را کم مـزن
غنچه برق حـاصل است از لب زدن

مولوی معنوی

لب زنهار: ــ

آتش افروز تب هجریم و هرگز کس ندید
جوش خوش حال شفاعت بر لب زنهار ما

عرفی

لب سنگ: خاموش.

لب سپید کردن: خنده کردن.
زان تا لبی سفید کند هر سیه زبان
دردا که چون زبان قلم گشت دفترم
سیدحسن غزنوی

لب شکر و شکر لب: کسی که لب چاک متولد شده باشد و بعضی گویند در اصل شترلب بوده که از جهت کراهت تشبیه چنین خوانده‌اند.
ای لجوج دهن دریده زشت
که خرد در نفاق تو غالی است
لب شکر بوالعجوبه‌ای که تو را
پایه زشتی سخن عالی است
لوحش الله حکمت ازلی
که ز بس هرزه گفتنت حالی است
لب شکر گشته‌ای که تا دانند
جای دندان شکستنت خالی است
میرمعصوم تجلی

میوه از جوش حلاوت چاک پیدا می‌کند
بس که شیرین است یارم لب شکر گردیده است
محمدسعید اشرف

و معشوق شیرین لب.
شور عشقم به سر از لب شکری نیست که نیست
کوه غم در دلم از خوش کمری نیست که نیست
اشرف

لب شمع: مصطلح است، مثل زبان شمع.
«می‌مکد شمع ز لذت لب خود را راغب»
راغب اصفهانی

لب شیرین: خندان رو.
شراب با تو چه تلخی دهد که از لب تو
چه جای باده که گردد پیاله لب شیرین
محمدقلی سلیم

لب شیرین شدن: کنایه‌از نرم‌خندیدن‌و دندان‌سپید کردن.
انجمن خندد ز بس بر گریهٔ مستانه‌ام
نیست یک ساغر که همچون باده لب شیرین نشد
سلیم

لب شیرین کردن: خنده کردن.
غنچه‌اش هر گه لبی از خنده شیرین می‌کند
پرتوش روشن چراغ حسن پروین می‌کند
ملامفید بلخی

لب کنی شیرین و گویی کیست چون بینی مرا
بنده‌ام یعنی نمی‌دانم که فرهاد تو کیست
ملاوحشی

خدای را که به اغیار لب مکن شیرین
که تلخ بر تو همان نوشخند خواهم کرد
شانی تکلو

بی‌روی تو دل دیده به خون رنگین کرد
هرگاه که یاد صحبت دیرین کرد
کیفیت لبهای تو تا یافت دلم
جان در گرو شراب لب شیرین کرد
یحیی کاشی

شراب لب شیرین: شرابی که تلخ و تند نباشد و پاره‌ای شیرینی دارد.

لب عذر: معروف.

لب فلان چیز نیست و دندان فلان چیز نیست: یعنی استعداد و لیاقت و شایستگی و حوصله آن چیز، از عالم دهن فلان چیز، و این نیز منفی آید.
ما را لب چشیدن صهبای وصل نیست
این باده را مگر به لب گل توان چشید
ملاطغرا

گرفتم کاسه‌ام پر گشت از می
چه سازم چون لب می خوردنی نیست
مسیح کاشی

از بوسه اگر رنجه شود تلخ بگوید
همچون لب ساغر لب دشنام ندارد
طالب کلیم

لب کسی گرفتن: از سخن باز داشتن.
سخن گوید از پیش دست تو دریا
روان آب لبهای دریا بگیرد
امیرخسرو

لب کشت: تحقیق معانی در لب بادیه گذشت.

لب کشتیگاه: کنایه از معبر یا ساحل.

لب گردان: حوض و کاسه و مانند آن که لبها مایل به شیب داشته باشد.

چون به انداز شنا سیمین تنش عریان شود
دیده‌ام از اشک حسرت حوض لب گردان شود
محمدسعید اشرف

لب گردان کردن حوض: پر کردن حوض چنانکه آب از سرش بگذرد.

سعیدای اشرف در مرثیه:

فرش در ایوان جنت بلکه در راه افکنید
حوض کوثر را لبالب بلکه لب گردان کنید

لب گریبان: جایی از گریبان که سنجاف و زه بر آن دوزند و آن اطراف بالا بود[1].

خیال بوسه به آن گردن بلند مبند
لبی که می‌رسد آنجا لب گریبان است
میرزا صائب

لب گزیدن و لب به دندان گرفتن: در وقت ندامت و پشیمانی باشد و لب گزیدن در چهار حالت رو دهد؛ یکی از ندامت و پشیمانی، دوم از خشم و غضب، سوم از شرم و خجالت، چهارم در منع و همچنین در حالت تعجب نیز آمده.

پشیمانی نفهمیده است ظالم از دل آزاری
اگر گاهی گزد لب می‌کند مشق گزیدنها
مخلص کاشی

لب می‌گزی و بی‌خبر از حال درونی
زخمی است سراپای دلم چون به زمستان
سنجر کاشی

ز شرم کشتن ما دردمندان
گزد تیغش ز جوهر لب به دندان
حکیم عطا

فتد هرگه به لعلش چشم خوبان
گزند از شرم لبها را به دندان
حسن رفیع

سوی من لب چه می‌گزی که مگو
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
خواجهٔ شیراز

ساقی ما چو لب ساغر عشرت گیرد
زاهد از دور به دندان لب حسرت گیرد
خواجه آصفی

از پشیمانی سخن در عهد پیری می‌زنم
لب به دندان می‌گزم اکنون که دندانم نماند
میرزا صائب

به لحد چگونه زین غم دلم آرمیده باشد
که لبی چنان به مرگم چو تویی گزیده باشد
عرفی

قلم به چشم سخن لب گزید یعنی بس
که دلنشین نبود گفت و گوی طولانی
واله هروی

فقیر مؤلف گوید: سهو است، چرا که بدین معنی لب به دندان گزیدن است نه تنها لب گزیدن.

لب گشادن: مقابل لب بستن که گذشت.

لب لعل و لب لعلی: لعلی به معنی سرخ است چنانکه شراب لعلی گویند و نیز لعلی نقاشان که به معنی رنگ سرخی است که آنها به کاسه دارند.

پیمانه مهر بوسهٔ لبهای لعلی است
صدبار پیش شیشه می کاسه بند کرد
طاهر وحید

و بر این تقدیر اعتراض بعضی بر این شعر شیخ حزین که لب لعل مسموع است نه لب لعلی از عدم اعتنا بود:

تلقین لب لعلی جان پرور ساقی است
گر ذکر دوام است وگر شرب مدام است

لب لبو: به واو معروف، چغندر پخته مطبوع که با کشک و شیر خورند.

یحیی کاشی در هجو اکول:

۱ـ ای، طرف بالای گریبان بود. (حاشیه)

هست از اعضا به لب همین مایل
ز دو لب لب لبو شود حاصل

و سند آن در لفظ سفره بردار نیز گذشت.

لب مکیدن: معروف، و این را در دو جا استعمال کنند؛ یکی در وصل معشوق که بعد از بوسه همین کار است، دیگر در مقام خوف و هراس.

نقل مکد لب ز شکرخند او
گل تر آن خندهٔ آهسته است

محسن تأثیر

لب نان: مرکب کنایه از پارهٔ نان.

لب نان در دهن ما لب افسوس بود
گر بود در خور تقصیر پشیمانی ما

محسن تأثیر

لیکن در اینجا به معنی یکتای نان خوب می‌نماید چه، مشبهٌ به که لب افسوس است نیز مرکب است.

لبیک زدن: به معنی لبیک گفتن و جواب دادن.

خسرو سیارگان لبیک زد چون قدر تو
حلقهٔ گردون گرفت و بانگ در زد کای غلام

کمال اسماعیل

لپه: به تشدید با، موج، و با لفظ زدن مستعمل. میرزا طاهر وحید در تعریف نخود بریز:

ز سوز دل خود نیایم به خود
چو دریا زند لپه این یک نخود

لت: بالفتح، زدن و کوفتن، و کتک و شلاق، و ریزه و پارچه چیزی، و گرز و عمود به جمیع معانی سخت نیز بیاید، و توپ درست پارچه چون یک لت مخمل و دو لت زربفت و سه لت دستار.

لت خوردن: کوفته شدن به لگد.

لت خوردن کار: برهم شدن کار و لب.

دل گر از سینه رود کار غم از وی مطلب
لت خورد کار چو کاسب ز دکان برخیزد

ملاطغرا

وله: ای آنکه زمانه دنی با تو دوروست
گر دشمن خود نه‌ای بیا بر در دوست
وله: تا در ته پتک آسمان لت نخوری
همچون ورق طلا برون آی ز پوست

وله: بود مهره تا خانه پیمای نرد
به لت کردن از وی برآرند گرد

سیفی صاحب بدایع الصنایع در تعریف معشوق نردباز:

تنها به خانه‌ای که فتادم به دست او
لت می‌کند چو مهرهٔ من دلفگار را

لت کردن و خوردن مهره: کنایه از مضروب شدن مهره.

لت خورد ز خال سیهش مهرهٔ گردون
نقش مه و خورشید در این پرده چه باشد

ملاطغرا

وله: نیست بیم از دخل هم نفسان معطل گشته را
ایمن است از خوردن لت مهره تا در ششدر است

لته به دهن تپاندن: دستمال پیش دهان گرفتن در حالت افراط خنده، چنانچه گویند: اختیارش از خنده رفت و لته به دهن تپاند.

لته چین: آنکه لته‌ها را از میان کوچه‌ها و راهها برچیند، و سند آن در لفظ کوچه بازار گذشت.

لجام در سر کردن اسب را: مرادف لجام انداختن.

زیر فلک هر چه هست گشته مسخر تو را
کرده شکوهت لجام در سر این چاروا

واله هروی

لجلاج: به هر دو جیم تازی، در رشیدی، نام شطرنج بازی معروف که به لبلاج شهرت دارد و ندیم یکی از خلفای عباسیه بود. فقیر مؤلف می‌گوید: او در عرب به صوفی مشهور است، چنانچه در تاریخ ابن خلکان.

سنجر کسی نبرده ز من داو این قمار
در نرد عشق طرح به لجلاج داده‌ام

سنجر

و به زعم بعضی نام شخصی واضع شطرنج. گویند

اول کسی که مات شده او بود.

لجّه[۱]: ــ

کشش کرد آنقدرها لجّهٔ غم جانب ظلمت
که دل در زیر بار نالهام غرق سیاهی شد

طالب آملی

لجن بهشت: کنایه از احمق و گول، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

لج: بالضم، در فارسی قدیم، لب، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته، و عریان و برهنه.

لچه: مثل لج که گذشت، لچوچ جمع.

در هند گر کساد شود جنس کون کشی
رو همره لچوچ به ملک عراق نه

ناظم هروی

از اقچه می‌توان کرد کام از لچوچ حاصل
یارب که هیچ مغلم بی سیم و زر نباشد

فوقی یزدی

و در هر دو بیت تأمل است.

لچر: به وزن کمر.

لچک: به وزن کجک، در جهانگیری، روپاک مرصعی که در آن تکلف بکار برند و بالای سر آغوش گذارند و به سر بند مضبوط سازند و در نصاب ترکی نیز آمده.

آن که مردانگی بود کارش
لچک قحبه به ز دستارش

میریحیی شیرازی

وله: وفا از زن طلب کردی ز نامردی بود یحیی
نمی‌بینی که چرخ از ماه نو بر سر لچک دارد

لحاف: بالاپوش، مرادف نهالی و زیرپوش، و نوعی از قزاگند، و گویند برگستوان، و به هر تقدیر با لفظ بر پشت افکندن و بر دوش بستن و در سر کشیدن مستعمل. محمدطاهر نصیرآبادی در احوال میرزا خصمی نوشته که: «او لحافی بر دوش بسته در بازاری می‌گشت» و در این بیت خواجه نظامی که:

لحافی برافگند بر پشت بور
درآمد به زین آن تن پیل زور

مراد از لحاف، عبایی است که بر پشت اسب اندازند جهت محافظت گرد و غبار و اذیت گرما و سرما و آن را مردم به غلط ابای به الف می‌نویسند و به معنی برگستوان هم درست می‌شود.

لحد: بالتحریک، شکافه که در یک طرف گور کنند و مرده را در آن نهند و **لحد بستن:** قبر ساختن بالای زمین از خشت و گل.

لحن: بالفتح، آواز گردانیدن و آواز، لحون و الحان جمع، و با لفظ زدن مستعمل.

همچو بلبل لحن و دستانها زنند
چون لبالب شد چمان از بلبله

ناصرخسرو

لحیم: باید دانست که در عربی ماده لحم مخصوص به معنی وصل و پیوند است چنانچه در قاموس، لحم به معنی محکم کردن و مضبوط کردن چیزی و در صراح، ملاحمه به معنی برچسبانیدن دو چیز، و لحم به معنی مرد پرگوشت و فربه و بر این تقدیر لحیم به معنی پیوند کننده باشد و این مجاز است، کما صراح به سراج المحققین، و چیزی است که بدان ظروف مسی و برنجی پیوند کنند و آن را در هندوستان لیهم به تقدیم تحتانی علی‌الها گویند.

مینداز کز ضعف تن این مقیم
شود رخنهٔ رنگ خود را لحیم

میرزا طاهر وحید

لخشان: چیز صاف و املس که بر آن پای بلغزد و این مشتق از لخشیدن به معنی لغزیدن است، از اینجاست یخ لخشک به معنی لغزیدن بر یخ، اینقدر هست که بر جای لغزیدن اطلاق لخشان مجاز است.

لذت: بالفتح، مزه و طعم و با لفظ دانستن و شناختن و بخشیدن و دادن و دیدن و چشیدن و گرفتن و بردن و داشتن و تراویدن مستعمل.

۱ـ میانه دریا و عمیقترین موضع دریای ژرف. (حاشیه)

سخن از زهر حرفش پوست افکند
ز مـــغز کـــام لذت مـــی‌تراود
ظهوری

یک ذره درد عشق به عالم نمی‌دهند
چون لذت شراب محبت چشیده‌اند
اسیری لاهیجی

برند از سینه اعضا لذت دردش نهان از هم
که گیرند اهل خدمت رشوت پنهان یکدیگر
واله هروی

لذت بوسه رکاب از کف پای تو گرفت
که نیاید بـه میان پـای شمارد عددی
ابوطالب کلیم

بـــی‌قراران بـیشتر از وصـل لذت مـی‌برند
شعله تا بر خویش می‌پیچد شرر در منزل است
میرزا صائب

وله: سرانگشت پشیمانی گزیدن لذتی دارد
که طفل شیر از پستان مادر دست بردارد

وله: می‌زداید زنگ از دل جلوه‌گاه یار هم
لذت دیـــدار از آیـــینه مـــی‌بینیم مـا

* * *

شرح غم تو لذت شادی به جان دهد
ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
ظهیرالدین فاریابی

از نوای طایران گلشنم بندوق ساز
لذتی از بانگ مرغان گرفتارم بـده
طالب آملی

وله: آنم که لبم چاشنی راز نـدانست
مـرغ نگـهم لذت پـرواز نـدانست

لذت پرست و لذت سرشت و لذت کده: معروف.

کام جان را تازه کردی ای غـم لذت سـرشت
نی غلط گفتم چه غم ای منّ و ای سلوای من
محمد عرفی

لر: در نگارستان مذکور است کـه لر قـومی بـوده از ذریات شیاطین حضرت سلیمان، مـعتمدی را جـهت آوردن جواری باکره به ترکستان گسیل کرده، حرزی به او آموخته بود که از شر ابالسه محفوظ باشد. چون او با نیل مقصود برگشت قضا را در منزلی حرز محفوظ از یاد برد اما به سر وقت غنیمت دانسته، بـا جـواری جمع شده، ازالهٔ بکارت نمود. چون حضرت سلیمان جواری را پلید یافت و از آن شخص پرسید که هیچ جا حرز فراموش کردی؟ گفت در ایـن مـنزل و هـمانجا گذاشته، برگشت. اما دیگر کنیزان درآمیختند و قوم لر از آنها به وجود آمد. حالا در مردم موارد کلام به معنی احمق و روستایی واقع می‌شود.

توبه دارم از ظرافت همچو سالک ورنه من
صد ظرافت پیشه را از یک سخن لر می‌کنم
سالک یزدی

لرز و لرزش و لرزه: حاصل مصدر لرزیدن و با لفظ زدن و کردن و انداختن و افتادن مستعمل.

لرز چو تو سـودا بـه سـر خـصم درافـتاد
رمحت به دلش راست چو اندیشه درآمد
خواجه سلمان

جامه هنگام ثبت هـیبت او
لرزه در نقش مسطر اندازد
محمد عرفی

سهم تو گر بر فـلک آرد شـتاب
لرزه کند چرخ چـو دریـای آب
امیرخسرو

زینت از نام بلندش نبرد کو زر و سیم
سکه چون موج زند لرزه به روی دینار
محمدطاهر نصیرآبادی

لر طاهر تاتی: به طای حطی و هر دو تای قرشت، نام قبیله.

یک قبیله همه کرد و لر طاهر تاتی
چه بگویم طبق تـلمهٔ حـیواناتی
میرنجات

لر فیلی: تحقیق آن در لفظ فیل به فای مفتوح گذشت.

لرزیدن: معروف، و غم چیزی خوردن.

ز انقلاب چرخ می‌لرزم به آب روی خویش
جام لبریزم به دست رعشه‌دار افتاده‌ام
میرزا صائب

و ترسیدن و شفقت کردن.

به دور خط از آن چاه زنخدان بیش می‌لرزم
ز آسیب چه خس پوش بر جان بیش می‌لرزم
میرزا صائب

لشکر: سپاه، عسکر معرب آن، و دریا شکوه، جنگجوی، جرار، شکسته، گسسته، برگشته از صفات و عروس و چشم خروس از تشبیهات اوست و با لفظ شکستن کنایه از مغلوب و ناتوان شدن و با لفظ کردن و کشیدن و آوردن و فراز آوردن و انگیختن به معنی فراهم آوردن و با لفظ به هم ریختن مستعمل.

یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ
فروزنده برقش برآمد به میغ
دو سالار هر دو به سان پلنگ
فراز آوریدند لشکر به جنگ
خواجه نظامی

لشکر به قصد ملک دل ما چه می‌کشی
زین سو روانه ساز سواری همین و بس
خواجه کمال خجند

چشم او دیدهٔ زنجیر را طالع یکی است
خواب اگر لشکر کشد نتواند ایشان را گرفت
ابوطالب کلیم

وله: حسن هم مانند عشق افتادگی می‌سازدش
لشکر زلف بتان تا بشکند منصور نیست

***

دگر چه چاره کنم عشق باز لشکر کرد
به تیغ قهر دل خسته را مسخر کرد
مجد همگر

بزد نای رویین و برگشت کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس
فردوسی

لشکرآرای و لشکرافروز و لشکرپناه: معروف.

بدان آمدن شادمان گشت شاه
از آن پهلوانان لشکرپناه
خواجه نظامی

ملک شخصی و تو جانی و وزیر تو دل است
شخص را از دل و جان نیست به هر حال گریز
تو به ملک اندر مانند معزالدینی
لشکرافروز و مخالف شکن و پندپذیر
امیرمعزی

لشکرشکن و لشکرشکوف: کنایه از مرد شجاع و دلاور.

جز او نیست در لشکرش تیغزن
زهی لشکرآرای لشکرشکن
خواجه نظامی

که لشکر شکوفان مغفرشکاف
نهان صلح جستند پیدا مصاف
شیخ شیراز

لشکرشناس: عارض یا نقیب که شمار فوج مردم می‌کند به تخمین و قیاس و می‌گوید که این فوج چندین هزار سوار است.

سپاهی نه چندان که لشکرشناس
به اندازهٔ آن رساند قیاس
خواجه نظامی

لشکرگاه: خیمه و اردو، و با لفظ زدن مستعمل.

گر گماری لشکری بر کوهسار از جور خویش
ابر نتواند که لشکرگه زند بر کوهسار
امیرمعزی

لشکرکش: معروف.

ویران نشود ولایت عقل
لشکرکش عشق اگر جنون نیست
ظهوری

لطافت: ریزه و خرد شدن و فارسیان به معنی نرمی و نازکی و پاکیزگی استعمال نمایند، و نهان و نهانی و

سرشار از صفات اوست و با لفظ تراویدن و دویدن و کردن مستعمل، و بر این قیاس: **لطافتگری**.
ملاطغرا در تعریف بطحا:
زهی دلربایی لطافتگری
چو راه گریبان حور و پری

لطف: بالضم، نرمی و تازگی در کار و کردار، و به فتحتین، نیکو شدن و نکویی و الم گداز.
ای به لطف لعل تو چشمهٔ حیوان جان
وی به شرف کوی تو روضهٔ رضوان تن
حکیم سنایی

صد لطف از کردگار وز لب تو یک سخن
صد ستم از روزگار و ز دل تو یک جفا
حکیم خاقانی

ای نسیم لطفت عنبرسای
وی زلال کرمت جان افزای
کمال اسماعیل

آب چه ریزد ز چشم دردم نظاره‌اش
گر نتراود برون لطف تنت از قبا
حسین ثنایی

وله: از آن عارض لطافت می‌تراود
وزان قامت قیامت می‌تراود

***

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است
خواجهٔ شیراز

لطف کردن به عدو کم ز غضب کردن نیست
پشت شمشیر به بدخواه دم شمشیر است
فایضای ابهری

لطف گفتی: یعنی لطف فرمودی و این زبان الواط است.
لطف گفتی که چو حلواست مرادت سحنک
گرد خلق تو و طرز تو شوم مقراضک
میرنجات

لطمه: بالفتح، طپانچه زدن و با لفظ زدن و خوردن مستعمل.
پا چو نهد بر سر دریا خسی
لطمه خورد از کف دریا بسی
امیرخسرو

لطیف: نرم و پاکیزه، چون دماغ لطیف و سینه لطیف و خاطر لطیف، و بر این قیاس: **لطیف‌باز و لطیف مزاج**.
صائب مرا ز بی‌خبری نیست شکوه‌ای
بر خاطر لطیف بود بار آگهی
میرزا صائب

ز ذکر و فکر دماغ لطیف را خلل است
بنوش جان و بمان فکرهای فاسد را
کمال خجند

لطیفه: هر چیز نیکو، و فارسیان به معنی سخن نیکو و پسندیده استعمال نمایند.
لطیفه‌طراز: آنکه سخن نیکو بیارد.
لعاب: آبی که از دهان بریزد و با لفظ زدن و افشاندن و ریختن و نهادن مستعمل.
در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد
گردون لعاب عقربیش در لبان نهاد
خواجه جمال‌الدین سلمان

جوهر خود را عطارد خواندم و دیدم که خصم
زهر خندش بر لب از مار حسد ریزد لعاب
سیدی محمد عرفی

همچو کرم پیله از دیبا و اطلس فارغم
بر تن عریان لعابی از دهان افشانده‌ام
حسین ثنایی

وله: عنکبوتی دانمش کز غایت بی‌دانشی
روز و شب بر دوک نادانی لعابی می‌زند

لعاب شمس: کنایه از سراب و آن زمین خشکی باشد که از دور مثل آب نماید.
لعاب عنکبوت: کنایه از طراحی و نقش کاری، و تنیدهٔ عنکبوت.
لعاب گاو و لعاب گوزن: کنایه از کاغذ سفید و

روشنایی و سفیده صبح و برف و شبنم.

بر کوه چون لعاب گوزن اوفتد ز صبح
هویی گوزن‌وار به صحرا برآورم

افضل‌الدین خاقانی

لعاب لعل: کنایه از شراب سرخ و آفتاب، ظاهر آن است که بدین معنی لعاب کوه باشد، چرا که آفتاب از پس کوه برمی‌آید.

لعاب نحل و لعاب مگس: کنایه از انگبین.

لعب: بالفتح، بازی و فارسیان لابه خوانند و با لفظ باختن و خوردن و کردن مستعمل، و پسین کنایه از فریب خوردن بود.

ترکم نخورد لعب گرفتاری دنیا
دیدیم و شنیدیم بسی حالت هم را

درویش واله هروی

وله: وین لعب که می‌کنند با ما
با او احدی نکرد اینجا

***

به پیشاپیش رخت فتنه می‌تاخت
به رنج موی لعب عشوه می‌باخت

حکیم زلالی

لعبت: بالضم، صورتی که از پارچه سازند و دختران بدان بازی کنند، خصوصاً و هر صورت، عموماً.

لعبت باز: مرادف شب باز، عموماً و بعضی گویند بهگتی‌هایی که امردان را به شکل زنان برآورده، رقصانند، خصوصاً، والاول هوالاصح.

همچو لعبت به تار لعبت باز
خلق در پیچ و تاب رشتهٔ اوست

حکیم حاذق گیلانی

مشو حیران لعبتهای صورتخانهٔ گردون
به لعبت باز بنگر کز پس چادر کند بازی

میرزا بیدل

لعبت‌خانه: صورت خانه.

به روی خویش کوی و برزن من
چو لعبت‌خانهٔ نوشاد دارد

امیر معزی

لعل: سرخ، و جوهری معروف قیمتی و در فارسی به الف و به هر دو معنی مشترک است در هندی و ناب از صفات اوست. میر صدرالدین محمد در جواهر نامه آورده که: معدن لعل بدخشان است و لعل از محدثات زیرا که معدن آن مخفی بود تا در زمان خلافت اوایل عباسیان در ارض ختلان زلزله‌ای عظیم پدید آمد و کوه شگنان شکافته شد و کان لعل پیدا گشت و لعل از معادن به بدخشان آورده، می‌فروشند و اینکه شهرت دارد که از بدخشان می‌خیزد غلط مشهور است، و به هر تقدیر کژدمی، پیازگی، تمری، لحمی، عنابی، بقمی، ادریسی و اکب(؟) از انواع اوست و بهترین آن کژدمی است و بعد از آن پیازگی و سپس تمری و علی هذه الترتیب الی الآخر، و رمانی و پیکانی، لعلی که آن را بر شکل پیکان تراشند و زنان آن را گوشواره سازند.

حدت طبعم چو آید بر سر مشاطگی
غنچهٔ پژمرده دل را لعل پیکانی کند

میرزا صائب

و دوشابی که به رنگ دوشاب بود و کلوخی نیز از اقسام اوست و قسم پسین بداسلوب می‌باشد و بعضی را گمان آن است که پیازگی لعلی باشد به رنگ پیاز و این اغلب که صحیح نباشد زیرا که پیازک دهی است در دامن کوهی که معدن لعل است مگر آنکه گوییم بدین معنی لعل پیازی بدون کاف نه پیازگی و اینکه در اشعار استادان هر دو آمده محل تأمل است.

از چشم برده قاعدهٔ جزع معدنی
وز لب شکسته قیمت لعل پیازگی

عجیبی گرکانی

اشکم از شوق تو چون لعل پیازی وانگهی
تو به طیبت مر مرا هر لحظه می‌گویی چو سیر

رضی‌الدین نیشابوری

هر دو دل از من اثر معشوق تراشیده[1]
ترسم این لعل کلوخی شیشه‌ام را بشکند

شفیع اثر

۱ـ لعل تراشیده نیافته. (حاشیه)

اگر از اهل دولت کام می‌جویی نمی‌یابی
دهان هیچ کس شیرین نشد از لعل دوشابی
محسن تأثیر

جراحتهای چشم از اشک خونین کی شود بهتر
خراش دیده افزون می‌شود از لعل پیکانی
ابوطالب کلیم

درون پردهٔ گل غنچه بین که می‌سازد
ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
خواجهٔ شیراز

وله: ز چشم لعل رمانی چو می‌بینند می‌خندند
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

***

زمانی چاشنی کردی رطب را
رطب نی لعل رمانی لب را
حکیم زلالی

لعل از سنگ زادن: کنایه از حاصل کردن چیزی به مشقت بسیار.

لعل بوگرک: قسمی از لعل که به صورت گرده باشد چو بوگرک به کاف اول فارسی و دوم تازی به لغت ترکی به معنی گرده است.
جلالای طباطبا در صفت باغ کشمیر گفته: «لعل بوگرک ثمر نیک اخترش را جگر گوشهٔ آفتاب نامم یا گوشواره لعل شاداب».

لعل خفتان: لقب یکی از امرای دست چپ حمزه که قصه موضوعه‌اش شهرت دارد و گویند از فرزندان حمزه نام او قاسم است.

ز دست چپ ساقی آمد به مجلس
ملک قاسم لعل خفتان مینا

و کنایه از مریخ.
سنجر کاشی در معراج:

سلاحش از صلاح افتد مرتب
به ترک لعل خفتان تاخت مرکب

و سند آن در بدیع هم گذشت.

لعل رگدار: کنایه از معیوب و داغدار.

شود چون خواهش پیمانه نوشی چشم مستت را
کند رگدار موج باده لعل می پرستش را
میرزا معز فطرت

لعل روان و لعل سفته: کنایه از شراب سرخ.

گهی سفته لعلی به پیمانه خورد
گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
خواجه نظامی

لعل روان ز جام زر نوش غم فلک مخور
زین فلک زمردین بهر چه مار می‌خوری
خواجه سلمان

لعل طراز و لعل‌گر: کنایه از ایجاد کنندهٔ لعل.

لعل فشان: از صفات ساقی است.

لعل فشان ساقی زرین کمر
گشته چو خورشید فلک لعل‌گر
امیرخسرو

لعل فلک: کنایه از آفتاب.

لعل قبا: مثل لعل روان که گذشت.

لعل لب: کنایه از معشوق.

لعلستان: از عالم گهرستان.

لعل مذاب: کنایه از شراب سرخ.

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
خواجهٔ شیراز

لعل ناسفته: سرود، و سند در لعل سفته گذشت.

لعل یک رگ: ــ

کنون تو صیرفی شخص و من زرنوش
کنون تو جوهری طبع و لعل یک رگ من
سنجر کاشی

لعنت: به وزن رحمت، نفرین و با لفظ گفتن و کردن مستعمل.

یکی مال مردم به تلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
شیخ شیراز

لعلی: سرخی و سرخ، چون اشک لعلی و باده لعلی

و لب لعلی، و رنگ سرخ که نقاشان به کار دارند.

صائب در این دو هفته که گل جوش می‌زند
چون داغ لاله بادهٔ لعلی مده ز چنگ
میرزا صائب

زین گونه که از لعلی رنگ تو سبک شد
مشکل که بود سنگ معصفر به ترازو
ملاطغرا

پیمانه بهر بوسهٔ لبهای لعلیت
صد بار پیش شیشهٔ می کاسه بند کرد
طاهر وحید

تلقین لب لعلی جان پرور ساقی است
گر ذکر دوام است وگر شرب مدام است
حضرت شیخ

لغت‌دان و لغت‌ساز و لغت‌نویس: معروف.

و لغت بالضم و فتح غین، اصوات و کلمات که مردم بدان از اغراض خود تعبیر کنند، لغات جمع.

ملاطغرا در تعریف قوال:
لغت‌ساز قاموس خوانندگی است
شفادان علم نوازندگی است

لغزش و لغزک: مثل لغزیدن و مستانه از صفات اوست و با لفظ خوردن در قلابهٔ یخ کشی گذشت.

لغزیدن: بالفتح، پای از پیش به در رفتن.

مگر گویا از آن آیینهٔ رخسار شد صائب
که می‌لغزد زبان در حالت گفتار طوطی را
صائب

لغوخای: کنایه از هرزه درای.

ملاطغرا در هجو محمود صدر گیجی:
ز بس گشته در گفتگو لغوخا
دو دندان بود در دهانش چو تا

لفت و لیس: کاسه لیسی و آشمالی.

لفظ: بالفتح، سخن گفتن و سخن، الفاظ جمع، و عذب، گهربار، نازک، سبکروح، دلگشا، دلنشین، پرداخته، پوچ، مرصع و بدیع از صفات اوست.

شاهنشه قلمرو معنی نازکم
باشند نقطه‌های مرصع سریر من
ملامفید بلخی

لفظ پرداز: معروف.

لقا: دیدار کردن، کذا فی‌الصراح، و فارسیان به معنی روی و چهره استعمال نمایند، چون حور لقا و ماه لقا و خورشید لقا و خوش لقا و برق لقا. پسین در لفظ آشنا رو گذشت.

صبح خیره شده به ما
که زانجا دوشیزه حورلقا(؟)
سراج‌الشعرا

صائب نتواند گهر اشک نریزد
آن را که نظر بر رخ خورشید لقائیست
صائب

میرزا طالب که احوال او در تذکرهٔ طاهر نصیرآبادی مذکور است:
حیرت‌زدهٔ لقای خود کن
آیینهٔ رونمای خود کن

***

سیاهی تو روان باز پس فرستادم
عطای تو به لقای تو باد ارزانی
لاادری

چو سایه پرده نشین گردد آفتاب ز شرم
چو بکر فکر تو بردارد از لقا پرده
کمال اسماعیل

لقب: بالتحریک، نامی که دلالت بر مدح و ذم کند و به فارسی آن را بارنامه گویند. القاب جمع، و با لفظ یافتن و گرفتن و کردن و نهادن و دادن مستعمل.

در ذم خصمانت چون اشک حسام افسرده گشت
اشک را گوهر لقب دادند بر روی حساب
امیرمعزی

وله: جود تو را لقب ننهم آفتاب و بحر
کز بحر ننگ دارد و از آفتاب عار

***

ما را سخن فروش نهادی لقب چه بود
خواجه ز ما به زر نخریدی همی سخن
استاد فرخی

بی‌نور خوانیم ز چه‌ای رشک آفتاب
خوب است کس جمال تو را مه لقب کند
مخلص کاشی

منیر سوخته دل را لقب سمندر کن
که بوالهوس نسزد این خطاب رنگین را
ملاابوالبرکات منیر

یافت چو او را لقب مهر سپهر سخن
هر غزلش را قدر عقد ثریا نوشت
ملاطغرا

وله: دو آتش ز نرگس گرفته لقب
به ریحان تر لیفه‌اش هم نسب

لقمه: بالضم، مقدار طعامی که یک بار در دهن نهند و فربه از صفات اوست و با لفظ خوردن و نوشیدن و چشیدن و زدن مستعمل.

جزو بدن نمی‌شود ارباب فقر را
گر لقمه‌ای به عاریه همچون تفک خورد
میریحیی شیرازی

به خوان غصه ز بس لقمه‌های چرب زنم
همیشه هیضهٔ غم دارم و زحیر عنا
ظهوری

لقمه آهن چشیدن: کنایه از زخم خوردن.

لقمه آهن کشیدن: کنایه از زنجیر بر پا بودن.

لقمه بر گلویش فرو نمی‌رود: کنایه از نهایت بخل و خست است.

لقمهٔ کام چشیدی هیهات
تا ابد کامت از آن بی‌نمک است
طالب آملی

اگر به لب نفرستی ز غم نصیب کمال
هزار لقمه کسی بی نمک چگونه خورد
خواجه کمال خجند

شیخ شیراز در گلستان در حکایت جدال با مدعی آورده: «نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار نوشند»

لکاته: بالفتح و فوقانی، زن بدکاره و بی‌حیا و آن را در عرف هند تهاری خوانند، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

لک لک: بالفتح، مرغ معروف که گردن و پای و منقار دراز دارد و لقلق معرب آن.

لک لک پای خود در آب نهاد: کنایه از آن است که زمستان رفت و تابستان آمد.

لک و پک: به فتح لام و بای فارسی، اثاث البیت و رخت خانه از کاسه و کوزه و فرش و جز آن. به مجاز به معنی بضاعت مزجات مستعمل.

لک و پک بر هم زده: یعنی اثاث البیت را فروخته، نقد کرده.

جهان چو خاک در توست و عرصهٔ ملکت
چرا نگوید عقلش به همت لک و پک
شمس فخری

لک و لنج: ظاهراً به معنی لب است.

ملافوقی یزدی در تعریف محبوب:

من به گرد سر لک و لنجش
که ز شهد و قبیده منتخب است

وله: ای عزیزان ز لک و لنج شتر فیض برید
خاصه وقتی که بود مست اداها اشتر

لکهٔ ابر: پارهٔ ابر.

بود ساز قانون یکی لکه ابر
که رعد فغان را در او نیست صبر
ملاطغرا

کریم را چو کرم هیچ پرده پوشی نیست
ز لکه ابر محال است عیبناک شود
محسن تأثیر

چون لکه ابری که برد باد به هر سو
پیش نگهش آینه آرام ندارد
ابوتراب فتوت

و نیز کنایه از مخل و بر هم زن صحبت و همچنین

هوای ابر.

لگام و لغام: بالفتح، معروف. لجام بالکسر، معرب آن و بر این قیاس خوش لگام و سخت لگام و بد لگام.

لگام خاییدن: کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن، مقابل **لگام لیسیدن**.

هر کجا با تیغ چونان شد چنین کلکی معین
چرخ در فرمان بری حاشا اگر خاید لگام

انوری

لاجرم در زیر ران رای تو
ابلقش اکنون نمی‌خاید لگام

امیرخسرو

طلا خویشتن را چو آهن لگام
همی‌خوابد آن دم که خاید لگام

ظهوری

لگام دادن به چیزی: کنایه از متوجه شدن به چیزی.

همه ملک ایران مرا شد تمام
به هندوستان داد خواهم لگام

خواجه نظامی

لگام ریز: کنایه از جلد و شتاب.

می‌ریخت از لجام براقش چو برق نور
زینسان لگام ریز شه آمد به شهرور

امیرخسرو

لگام کشیدن: کنایه از احتیاط کردن و مکث نمودن در کاری.

به آن غرور و تکبر که کشتهٔ آنم
رسید چون به سر تربتم لگام کشید

سنجر کاشی

لگام لیسیدن: کنایه از مطیع و منقاد بودن است.

ساعد و هابط گردونش ببوسند رکاب
اشهب و ادهم گیتیش بلیسند لگام

انوری

لگام از سر گرفته: کنایه از توسن و خودسر و بدین معنی است بی لگام.

مرا در خانه از جنس سواری
لجام از سر گرفته استری هست
زند بر تیغ جوهردار خود را
به این معنی که جو در جوهری هست

ملاعشرتی

لگام انداختن: بازداشتن مرکب را از سرکشی و نافرمانی کردن.

آه نارد به فلک کرد که مانع گردد
توسن سرکش ما را که لجام اندازد

ابونصر نصیرای بدخشانی

لگام بر اسب کردن و لگام بر سر اسب کشیدن و کردن و نهادن و لگام بر گردن اسب نهادن: به معنی.

چون به جیحون شاه مشرق پای کرد اندر رکاب
کرد دست عزم تو بر اسب کام تو لگام

امیرمعزی

وله: تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام
ملک بی‌آرام توسن رام گشت و آرمید

وله: گردد افلاک بر آن گونه که خواهد بختش
بخت او کرد مگر بر سر افلاک لگام

***

کند ار جهد کند دولت تو
بر سر توسن افلاک لگام

انوری

وله: گر بگویی کفایت تو کشد
بر سر توسن سپهر لگام

لگد: بالتحریک به پای زدن.

لگد بخت خورده: کنایه از آن است که از آن که قدر عافیت ندانسته بود پشیمان است.

لگد بر ابر زدن: کنایه از داعیه رفعت کردن و مردم را به چشم کم دیدن.

لگد بر گور حاتم زدن: کنایه از سخاوت به کمال رسانیدن و اطلاق آن بر شخصی کنند که با

وجود مایهٔ کم جود بسیار کرده باشد.

لگد خوردن: مرادف لگدکوب خوردن که بیاید.

لگد در کار زدن: کنایه از برهم کردن کار.

لگد روزگار خورده است: مرادف لگد بخت خورده است که گذشت.

لگد زدن تفنگ: صدمه زدن تفنگ از عقب بعد سر دادن.

مشو ایمن که این وامانده لنگ است
که با یک پا لگدزن چون تفنگ است

میریحیی شیرازی

لگدسپر: مثل لگدکوب که می‌آید.

کآب در جوی توست و چرخ چو پل
دشمنان را لگد سپر دارد

اوحدالدین انوری

لگدکوب: مطلق ضرب، خواه از لگد باشد و خواه از غیر لگد، و به معنی کوفته و پامال مجاز است.

مرا فتاده چو بینی غمین مشو طالب
که من ز روز ازل سبزهٔ لگدکوبم

طالب آملی

لگدکوب خوردن: به معنی.

از دست روزگار لگدکوب می‌خورد
بی عشق هر که می‌برد ایام خود به سر

ملاوحشی

لگدکوبه: مرادف لگدکوب که گذشت.

لگدکوبه‌ای کز ره هفت جوش
برآورده از گاو گردون خروش

خواجه نظامی

لگن: به فتحتین، طشتی که در آن دست شویند و آن را در عرف سلیچه گویند و در ترکی چلامچی، چنانچه در فرهنگ ترکی.

هلال نیست که بر طرف نیلگون چمن است
که آفتابهٔ زرین مهر را لگن است

اشرف

و در جهانگیری آنچه در زیر پیه‌سوز می‌باشد تا موم یا پیه گداخته و آب شده در آن ریزد و بدین معنی معروف است.

نبرد تا زر خورشید را فلک بگداز
برای شمع ضمیرش خرد نساخت لگن

ظهوری

هر شمع که سرکشتر از آن نیست در این بزم
روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را

طالب کلیم

لگنه: بالکسر، در جهانگیری مرادف لنگ بالکسر، و آن از بیخ تا سرانگشتان پاست، انتهی. و این در اصل لنگه بوده که به تصرف لوطیان لگنه شده و مثالش در پاکش بینداز گذشت و نام فنی از کشتی، از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

لم: بالفتح، استراحت و آسایش و با لفظ دادن و داشتن و زدن به معنی واکشیدن و خواب کردن به فراغت.

مایه عیش جهان زردرویی زرها مدر(؟)
حضرتش اکنون لمی در عهد عزّت داده‌اند

ملافوقی یزدی

وله: نگه به مست اداریزی و لب غربال و جان بیزی
به چشم غمزه جا دارد به تخت عشوه لم دارد

وله: کام دل مرا چه شود گر برآورد
شیرین لبت که لم زده بر متکای ماج

لمعه: بالفتح، روشنی و با لفظ زدن و شکستن مستعمل، پسین در تشبیهات سنان گذشت.

تا شمع ماه شعله کشد در زمان بپای
تا تیغ مهر لمعه زند در جهان بمان

طالب آملی

لمن‌الملک زدن: مرکراست ملک گفتن.

نکند گوش به پرواز معزولی خط
حسن غافل لمن‌الملک زنان است هنوز

میرزا صائب

کیست در این دایرهٔ دیرپای
کاو لمن‌الملک زند جز خدای

خواجه نظامی

لندره: بالفتح، نوعی از سقرلاط کم بها. محمدطاهر نصیرآبادی در احوال محمدهاشم شیرازی نوشته که: «او در فن لندره دوزی وحید عصر بوده».

لنگ: بالکسر، در فرهنگ، از بیخ ران تا سرانگشتان و در برهان، کعب پا و در رشیدی است که اصح به معنی ساق و مجدالدین علی قوسی گوید از کعب تا ساق و متأخران به معنی پای استعمال کنند.

لنگ بره: به تشدید را، نوعی از آش.

هر که مهمان شود ز اهل کرم
دهدش لنگ بزه مغز قلم
محمدقلی سلیم

لنگ بند: بالضم، حقیقت است.

سرو از جوش لاله و سنبل
لنگ بندیست زلف کاکل‌دار
محمدسعید اشرف

لنگ خاکی: چون حریف را در خاک می‌کنند آن حریف خوابیده لنگ می‌زند.

همچو نقش قدمش خوش بنوازی چالاک
لنگ خاکی که دگر غیر نخیزد از خاک
میرنجات

لنگر: به وزن بندر، آهنی گران که با کشتی بندند تا کشتی را از رفتن باز دارد، و جایی که هر روز از آنجا به مردم طعام برسد از این است که خانقاه را نیز لنگر گویند چنانکه لنگر شیخ جام و لنگر شاه قاسم انوار در خراسان شهرت دارد، و به معنی تمکین و وقار مجاز است و بدین معنی با لفظ باختن و از کف دادن و نگاه نداشتن مستعمل، دوم در لفظ رسن باز گذشت و ایضاً میرزا صائب:

به خاموشی شوم مهر دهان بیهوده گویان را
نمی‌بازم چو کوه از هر صدایی لنگر خود را

و به معنی اول با لفظ انداختن و افکندن و گشادن و گسستن و نهادن و فرو کشیدن مستعمل، پسین گذشت.

بدان صفت که شود غرق کشتی زرین
به طرف دریا چون بگسلد از او لنگر
حکیم انوری

دست و پایی بزن در این دریا
از خود این لنگر گران بگشای
کمال اسماعیل

نیست طوفان را دگر یارای شور و شر در آب
کشتی عدلش بیندازد اگر لنگر در آب
شفیع اثر

به دریایی که همچون نوح من افکنده‌ام لنگر
سفینه بر سر موجش بود تابوت ساحلها
محمدقلی بیگ سلیم

و از این بیت استاد فرخی که:

تو مردم کریمی من لنگری گرانم
ترسم ملول گردی با آن کرم ز لنگر

به معنی گدا و دریوزه‌گر مستفاد می‌شود.

لنگرانداخته: کنایه از مرد متحمل و باوقار که به سخن هر کس از جا درنیاید.

لنگر به خود گرفتن: کنایه از از جای خود نرفتن.

بحر پرشور جنون لنگر نمی‌گیرد به خود
کی ز سنگ کودکان دیوانه شورش کم شود
میرزا صائب

لنگردار: به مناسبت به معنی لنگر چیز بسیار گران را گویند و در صفات تیغ دورو یا تیغ لنگردار و مژگان لنگردار و تیر لنگردار و دریای لنگردار: دریایی که آبش ایستاده باشد، مقابل دریای بی‌لنگر.

می‌گشاید چاک زخم هر نفس آغوش را
می‌کشد خمیازه بر مژگان لنگردار تو
علی‌رضای تجلی

عشق می‌آرد دل افسردهٔ ما را به شور
مطرب از طوفان بود دریای لنگردار را
میرزا صائب

وله: گوهر دل را چو آوردی سلامت بر کنار
کشتی تن را به این دریای بی‌لنگر گذار
میرزا صائب

کار نگشاید ز خلوت چله‌ات گر اندکی است
تیر لنگردار کی باب کمان کوچکی است
ملاطغرا

و همچنین تیغ لنگردار به معنی خمدار و سنگین، زیرا که تیغ خمدار خوب می‌نشیند و زخم کاری می‌کند و از جا کم می‌جنبد.

از تغافل گشت مژگان گران خوابش مرا
تیغ لنگردار چندین پاس دم می‌داشته است
میرزا صائب

لنگر شمشیر: سنگینی شمشیر.

تا ز آن ابروی خونریز به دل کار کند
ترسم از لنگر شمشیر سیه تاب کسی
داراب بیگ جویا

لنگر کردن در چیزی: کنایه از جاگرفتن و تمکن ورزیدن.

لنگر نکرده‌ایم چو گوهر در این محیط
از بوستان دهر چو شبنم گذشته‌ایم
میرزا صائب

وله: زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود
گندمت چون آس شد در آسیا لنگر مکن

لنگرگیر: کشتی که به سبب گرانی به جای خود تواند استاد.

بود معذور گر در وجد آید سالک واصل
که کشتی نیست لنگرگیر چون گردید دریایی
محمدسعید اشرف

لنگری: ــ

منشین به بحر سفرهٔ شاهان که اندرو
گرداب شاه‌کاسه و طوفان لنگریست
محسن تأثیر

لنگ سرکش: نام فنی از کشتی که لنگ خود را بر دور گردن یا جای دیگر از اعضای حریف بند کرده، به زور کشند.

پابکش ای صنم از بزم رنود و اوباش
لنگ سرکش ز حریفان مخور و غالب باش
میرنجات

لنگ کردن: به فتح، در اثنای سفر در جایی مقام کردن، گویند: در فلان کاروانسرا قافله چند روز لنگ کرد.

هر که را درد طلب هست ز پا ننشیند
هست در قافلهٔ ریگ روان صائب لنگ
میرزا صائب

اشکم به سر کوی تو پیوسته روان است
این قافله تا روز جزا لنگ ندارد
خان خالص

لنگ کمر: پا در پای حریف بند کردن و زور بر کمرش آوردن تا بر زمین افتد و با لفظ خوردن به معنی رسیدن زور و صدمه بر کمر و با لفظ زدن به معنی رسانیدن.

همه افتاده اطوار توایم ای سرور
می‌زند طور تو بر کوه و کمر لنگ کمر
میرنجات

شیطان نشد از تو گر چه مدبر
لنگ کمری بسازد آخر
درویش واله هروی

وله: افتاده ز صلب پاکت اطفال
زان لنگ کمر بسی در اضلال

* * *

گر شوکت بی‌ستون و گر الوند است
لنگ کمری ز کوه تمکین تو خورد
محسن تأثیر

لنگوته: مشهور به فتح است و بالضم، مخفف لنگ کوته، و تحقیق آن است که لغت هندی است مرکب از

لنگ بالکسر به معنی نره و اوت به واو مجهول به معنی پناه و پرده و فارسیان های بدان ملحق نموده، استعمال می‌کنند.

لنگوته بستن: کنایه از ترک دنیا گفتن و عزلت گرفتن.

دل به فراغت ده و لنگوته بند
از جهت زر نه به جان بوته بند
شاه داعی شیرازی

لنگه: بالکسر، مرادف لنگ که گذشت، و لگنه به تقدیم کاف بر نون از تصرفات لوطیان است.

لنگه کشیدن: به معنی پای کشیدن و سند آن در شد مخالف گذشت.

لنگیدن: ــ

طلب را بسر دم تیغ است ره در منزل اول
ز همراهی من لنگد خضر گر هم سفر گردد
سنجر کاشی

لواء: بالکسر، نیزه، الویه جمع و برهنه از صفات و خورشید از تشبیهات اوست و با لفظ افراختن و زدن و بستن مستعمل.

شکر خدا که به نصرت لوا نبست
طرفی ز فوز چاک گریبان ما نبست
ظهوری

ای لوای فتح و فیروزی به چار ارکان زده
بندگان هندوت بر قلب ترکستان زده
امیرخسرو

به هر جانب که خورشید لوایت سایه افکندی
ملازم بوده‌ام چون سایه نور عالم‌آرا را
مولانا مظهر

هر کس لوای راستی افراخت شد بلند
بالانشین جمله حروف است زین الف
نورالعین واقف

لواش: نوعی از نان تنک، و در جهانگیری: لباش.

یحیی کاشی در هجو اکول:
وانگهی بر صف لواش زند
یا علی گوید و بر آش زند

لواشه: بالفتح، چیزی است از ریسمان که چوبکی هم دارد و در هنگام نعل بستن اسب سرسخت را لب بالا به آن ریسمان می‌بندند و بعد از آن پابندش یعنی بچهاری می‌کنند، و لواشه مخصوص اسب نیست خر و قاطر را هم می‌بندند و در این بیت میرنجات:

شیخ را دلشدهٔ بوسهٔ چون قندش کن
اول ای دوست لواشه کن و پابندش کن

با لفظ بوسه خیلی نشست کرده که بوسه و لواشه هر دو با لب است، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

ذوقی چه کنم به لاشهٔ بینی تو
صد کوه بود تراشهٔ بینی تو
بندم به تو چون نعل هجا می‌سازم
از قوس قزح لواشهٔ بینی تو
حکیم شفایی

لواف: بالتشدید، کسی که ریسمان و جدار و گره و غیرها سازد، و این عربی است و به فارسی شالنگی و در هندوستان شلنگی گویند.

من عاشق خستهٔ مستمند
ز لواف افتاده‌ام در کمند
ز مویی که او ریسمان بافته
رگم را به تار غمش تافته
میرزا طاهر وحید

لوث: بالفتح، آلایش و آلودگی و اضافت آن به طرف آلودگی محل تأمل است.

بندهٔ جام شرابیم حزین زانکه برد
لوث آلودگی از خرقهٔ پشمینهٔ ما
شیخ‌العارفین

لوچ: به واو معروف و جیم فارسی، عریان و برهنه و این ظاهراً مشبع لچ است.

صائب از پردهٔ حیا لوچی
دختر هیچ و خواهر پوچی
ملاطغرا

و طایفه مشهور به بلوچ که بلوص معرب آن است بعضی بر آنند که در اصل برلچ بوده زیرا که بزرگان ایشان سینه را عریان و برهنه می‌داشتند، چنانچه این

حال در ایشان نیز مشاهده می‌شود.

لوح: بالفتح، تختهٔ چوب و سنگ و جز آن، الواح جمع و با لفظ کردن و تراشیدن مستعمل.

مگر ز غمزهٔ شیرین به تیشه داد الماس
که لوح فتنه تراشید کوهکن نازک
طالب آملی

صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه‌ام
یاد ایامی که این آیینه بی‌پرواز بود
میرزا بیدل

لوح پاک: کنایه از تختهٔ ساده و بی‌نقش.

عالمی از راست‌گویی دشمن ما گشته‌اند
ما چه می‌کردیم چون آیینه لوح پاک را
صائب

لوح تربت: تختهٔ سنگ که آیات و ابیات و مانند آن بر آن کنده یا نوشته، بر قبر نهند و گاهی همچنان ساده و بی نقش نهند.

فنا شدیم و ندیدیم خاطر جمعی
ز سنگ تفرقه کردند لوح تربت ما
ملاقاسم مشهدی

لوح تعلیم: همان تختهٔ تعلیم است.

تا نیابم در سخن میدان نمی‌آیم به حرف
همچو طوطی لوح تعلیم است هم‌واری مرا
میرزا صائب

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم
کشیده جوی آبش جدول از سیم
مولوی جامی

لوح دیوان: لوحچه که بر سر دیوانها از طلا یا رنگ سازند.

بس که دارد طبع ارباب سخن افسردگی
می‌دهد بر لوح دیوان یاد از لوح مزار
شفیع اثر

لوح ساده و ساده‌لوح: مثل لوح پاک که گذشت، و نیز کنایه از احمق و بی‌خرد و به هر دو معنی ساده‌لوح نیز گذشت.

لوحش‌الله: در اصل «لااوحش الله» بوده، به معنی «وحشت ندهد او را الله». اگر گفته شود که نفی ماضی به ما می‌کنند نه به لا گوییم مسلم، لیکن در کتب قدیمه به لا هم آمده چنانکه شیخ‌الرئیس در اکثر مواقع قانون آورده که لاکان و صاحب کامل الصناعة نیز ماضی به لا می‌آرد، و این را فارسیان در محل تعظیم و مقام استعجاب گویند.

لوحش‌الله ز سبکسیر سمند تو که هست
دودمان گسل از شوخی او مستأصل
سیدی محمد عرفی

ز رکناباد ما صد لوحش‌الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش
خواجهٔ شیراز

روز وصل یار ما را غیرت اغیار سوخت
گر وصال این وحشت آرد لوحش‌الله از فراق
مولوی جامی

لوح طلسم: صفحه مس یا برنج و یا کاغذ و غیره که در آن وجه گشادن طلسم و حقیقت آن نوشته یا کنده، پنهان کرده باشند.

ز بس غبار کدورت ز آسمان دیدم
به زیر خاک چو لوح طلسم پیچیدم
شفیع اثر

لوح قبر و لوح مرقد و لوح مزار: مرادف لوح تربت که گذشت.

حرام باد بر آن کوهکن شهادت عشق
که لوح مرقدش از سنگ بیستون نکنند
محسن تأثیر

لوح مشق: همان تختهٔ مشق که گذشت.

لوزینه به گاو دادن: وضع شیء بر غیر موضع آن.

لوطی: به اصطلاح اهل ایران، رند و حریف و شوخ و بی‌باک و شلتاق که در هندوستان آن را بانکه گویند به موحده و نون غنه و کاف تازی. رسم است که هر لوطی ولایت به یکی از سلاطین و امرا منسوب

می‌باشد، مثلاً گویند: فلان لوطی بهمان امیر است یا لوطی فلان پادشاه است و لوطی اللهی و لوطی خدای.

ماه من در نظر سوختگان شاهی تو
نوچه‌ای شیر خدا لوطی اللهی تو

میرنجات

نوچه شیرخدا، ای بر سر پا آوردهٔ حضرت امیرالمؤمنین علی رضی‌الله تعالی عنه.

لوک: به واو مجهول و کاف تازی، آنکه نشسته به زور دست و زانو مثل کودکان راه رود.

در این خرابه من آن میزبان بی‌نانم
که بخش خویش به هر سست و لنگ و لوک آرم

مسیح کاشی

و در اعجاز خسروی است: «پیل کوه شکن را کجا یارای آن که بر گذرگاه مور لوک به رعنایی توانند خرامید».

لؤلؤ: بالضم، مروارید، و لالا و مکنون و ناب از صفات اوست. لآلی به وزن حوالی جمع، و فارسیان لآل به وزن کمال استعمال نمایند چنانکه گذشت.

لولیین: به دو لام و دو تحتانی و واو مجهول به وزن مومچین، آفتابه لوله‌دار که بیشتر مصرفش آبخانه است و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته، اگر چه ظاهر آن است که لولین به یک یاء، به وزن رویین باشد مرکب از لوله و ین که کلمهٔ نسبت است و لوله چیزی است مخروطی شکل که با ظروف وصل کنند و آن را نایره به نون نیز خوانند و در هندی تونتی به هر دو تای چهار نقطه و واو مجهول و نون غنه.

ساقی قدح ماء معین تو کجاست
آن آینه خدای بین تو کجاست
خواهم که طهارتی دهم باطن را
آن لوله شکست لولیین تو کجاست

داعی انجدانی

لوله پیچ: قماشی که مثل لوله آفتابه پیچند.

طغرا نگشت دست فروش دیار عشق
تا لوله‌پیچ داغ نبرد از دکان ما

طغرا

لوند: به فتح اوّل و کسر دوم، معطی و کون ده.

نعمت خان عالی در هجو کس و کوی خانجهان:

خوفی نکنند از لوندی
هر چند که مردمان خافند
از ضرب دستها چو هاون
سر تا به قدم به شکل نافند

لو و لیس زدن: ظاهراً به معنی لب چش کردن و اندک خوردن است.

کسی کز سفرهٔ همت لو و لیسی زند دیگر
چرا باید کشیدن از خسیسان منت نانش

ملافوقی یزدی

وله: شعرش از ته سفرهٔ هزلم لو و لیسی زند
هست از آن رو گر به شیرینیش نسبت داده‌اند

لیسیدن: معروف، چون خاک لیس و کاسه لیس.

لیف: در قوسی، دسته گیاهی که جولاه پیش‌کار خود را بدان تر کند و آب زند.

لیف و صابون: به مجاز اختلاط نانواخت.

ربط اغیار و ناصحان فرخ
همچو تألیف لیف و صابون است

محسن تأثیر

لیقه: جامه کهنه باب مشعل. علامی فهامی در آیین اکبری در بیان ضوابط شمع و چراغ خانه نوشته که: «در هر فتیله یک سیر روغن و نیم سیر لیقه به کار رود»، و در محاوره بر صوف دوات اطلاق کنند و بدین معنی، لیق هم گویند.

مگر که لیق دواتت شود در این سودا
همی بپیچد بر خویش زلف حورالعین

خلاق معانی

لیقه‌دان: دوات و لیقه چیزی که در دوات اندازند و در عرف به صوف شهرت دارد.

لیکن: کلمهٔ استدراک است و در این شعر حکیم

رکنای مسیح کاشی که:

ز فـر سـایه گـریزند بـیدلان لیکـن
که در مصاف ز افراسیاب نگـریزند

مستدرک می‌نماید.

لیلاج: بنابر مشهور نام واضـع شـطرنج، و صـحیح؛ واضع نرد.

گر تخته نرد سازد تابوت سرکشم را
لیلاج هم نیارد زان تخته بـرد گـردن

مسیح کاشی

ردای شید قناعت به دوش دارم لیک
زنم به نرد طمع تخته بر سـر لیـلاج

ظهوری

لیمونی: چـیزی کـه لیـمون در آن انـداخـته بـاشند، چون سکنجبین لیمونی که به جای سرکه در آن لیمون می‌اندازند.

لیمویی: رنگ زرد چـون رنگ لیـمویی و حسـن لیمویی که اهل هند آن را چپنک بـرن گـویند چـنانکه گذشت.

چـهره‌ام دور از بـهار خـطش
شد خزان همچو رنگ لیـمویی

ملامفید بلخی

لیوه: به وزن شیوه، در قوسی احمق و نادان و هـرزه گوی و هرزه‌گرد.

بی‌درد و ناتلنگ و تلنگی و لیوه‌ایـد
آن درد کو که با خبر از درد ما شـوید

یحیی کاشی

من چون ستور بی‌کس بی آبـروی ریش
در پهن دشت دهـر چـرم خـاک لیـوه‌ای

مسیح کاشی

و لیوه آیین نیز خوانند.

غیر را نتوان به آب و آتش از تـو دور کـرد
ای خنک ای لیوه آیین ای سریشم اختلاط

باقر کاشی

دست بر دامن زن استغنای تمکین شیوه را
از حـریم دل بـه در کـن آرزوی لیـوه را

میرزا رفیع واعظ قزوینی

م

ما: ضمیر متکلم مع‌الغیر و بیان آن به جمع و مفرد هر دو آمده، چون ما هیچمدان و ما تندخو و مانند آن.

ما تندخو چو شعلهٔ شمعیم بی‌قدر
کس خنجر کشنده ما را نخورده است

محسن تأثیر

از کنه کمال او چه یابیم
ما هیچمدان آفرینش

شیخ ابوالفیض فیاضی

یاد آن وقت که ما دل شده را یاری بود
هر کسی را به سر کوی کسی کاری بود

حیاتی گیلانی

عشق از گلشن رسوایی ما بدنامان
یک گل داغ جنون بر سر مجنون زده است

عبدا اشترجانی عبدی تخلص

و زیادت این در صورت مضاف الیه در کلام فصحا شایع، چون به خون طپیدهٔ ما، و از این قبیل است در این شعر:

صف مژگان تو گر سایه به دریا فکند
خار قلاب شود در بدن ماهی ما

شیخ‌العارفین

چه، برای اتمام مطلب تنها لفظ بدن ماهی کافی است بلکه بعضی لفظ صف را نیز در این بیت زاید شمرده‌اند، لیکن چون صف مژگان، لفظ آمده است انکار صحت آن نمی‌توان کرد، فتأمل.

ماءاللحم: به اصطلاح اطبا، آبی باشد که بعضی داروها و گوشت حلوان در آن انداخته، به طریق عرق کشند و به اصطلاح لوطیان آب منی بود.

مات: لفظی از اصطلاحات شطرنجیان و آن وقتی گفته شود که شاه را حریف کشت دهد و آن را هیچ خانه نباشد که آنجا تواند رفت پس در این وقت حریف غالب آید و آن شخص مات و مغلوب شود.

ماتم: به فتح فوقانی، سوگ، و با لفظ داشتن و گرفتن مستعمل.

مزن دست تأسف بر هم از مرگ سیه‌کاران
که خون مرده را هرگز کسی ماتم نمی‌گیرد

میرزا صائب

این دیدهٔ تر گهی که ماتم گیرد
طوفان را پیش اشک خود کم گیرد
گویند ز ابر بحر نم گیرد لیک
ابریست مرا که بحر از او نم گیرد

طالب آملی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن
حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن

سیدی محمد عرفی

ماتم دیده: به معنی ماتمی.

از آن چون زلف ماتم دیدگان ژولیده زنجیرم
که چون برگ خزان دیده است زور دست تدبیرم

میرزا صائب

ما تو را گفته‌ایم و آمده‌ایم: چون پناه به کسی می‌برند و او را مربی خود می‌دانند، می‌گویند.

مأتین: به همزه، دو صد، و نیز نام اصولی از موسیقی چنانچه از الهامیهٔ ملاطغرا به وضوح می‌پیوندد.

ماجرا: سرگذشت و قضیه و واقع و هنگامه و

گفتگو مجاز است و با لفظ خواندن و گفتن و راندن و رفتن مستعمل.

با عفو خود بگو که بیاید برون لطف
تا وارسیم باد حیاتی ز ماجرا
جمال‌الدین سلمان

وله: ز خون دل مژه‌ام دوش ماجرایی راند
بسعینه همه امروز باز می‌رانیم

***

انتظار برق صد ره خرمنم را سوخته است
ماجرای حسن و عشق بنده‌ای آخر نشد
نورالدین ظهوری

با عشق حسن را سر الفت نبود و نیست
این ماجرا از این ورق ساده خوانده‌ایم
درویش واله هروی

ماجرا کردن: از عالم درد دل کردن به معنی اظهار درد دل کردن و قضیه و جنجال نمودن.

خوش آن زمان که دگر سوی بینی و شنوی
چو من به گریهٔ خون ماجرای خویش کنم
امیرخسرو

ای آن که با شکسته دلان ماجرا کنی
ما از توئیم اگر بکشی ور رها کنی
مسیح کاشی

گر دلم از غمزهٔ دلدار بازی برد برد
در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
خواجهٔ شیراز

ماچ: به جیم فارسی، بوسه. ماچیدن مصدر آن.

فوقیا می‌ماچمت لبها که غیر از تو اگر
در مزخرف نشئه صاف حقیقت داده‌اند
فوقیا

ماچین: به جیم فارسی، نام ملکی یا شهری، و چین و ماچین شهرت دارد و از تاریخ بناکتی چنان معلوم می‌شود که چین و مهاچین، و مها لفظ هندیست به معنی بزرگ و عظیم، و در فارسی ماچین به معنی چیزی که آن را بوسه داده باشند چه، ماچ بوسه را گویند.

دلم در زلفش از فکر دهانش برنمی‌آید
اگر در بند چین افتاده‌ام در قید ماچینم
محسن تأثیر

ماحصل: ــ

به غیر اینکه پریشانیم به طول کشید
شکایت از سر زلفت چه ماحصل دارد
میرزا باقربیگ مشهور به اپیک

ماحضر: هر چیز حاضر و موجود، عموماً و طعام بی‌تکلفی که حاضر و موجود باشد، خصوصاً و آن را حاضری درویشانه گویند.

آبرو هر جا چو باشد چیز دیگر گو مباش
خجلت از مهمان ندارد سفرهٔ بی ماحضر
میرزا اسد هریان

نیست انعام خدا روزی انعامی چند
نشود خاصهٔ حق ماحضر عامی چند
میرزا مهدی خلف میرزا هرب

ماخول: مخفف ماخولیا، و ماخولیا مخفف مالنخولیا به نون بعداللام و خای معجمه که لغت یونانی است به معنی مرضی که در دماغ به هم می‌رسد و ترجمهٔ آن خلط سیاه بود و چون این مرض سوداوی است تسمیهٔ آن به اسم مادهٔ آن کرده‌اند و مالیخولیا به تحتانی به جای نون غلط عوام است، مالیخ مخفف آن.

نخوت ملک سلیمان رشته شد در مغز من
هر زمان مالیخ من پخته بزد من خامتر
حکیم سوزنی

ماخولیا گر نیستم جویم چرا خونخواره‌ای
کاو قصد جان من کند من جان برای او دهم
ملاوحشی

و نیز به مجاز اطلاق ماخول بر صاحب این مرض کنند.

کی بود جز شاهد و می رند را دیگر خیال
زاهد ماخول هر دم در خیال دیگر است
اسیری لاهیجی

مادام: عبارت از ثبوت امری است به مدت ثبوت امری دیگر و بدین معنی در فارسی کلمهٔ تا باشد چنانچه در این بیت:

ز سیل رفتن دلها دو عالم می‌شود ویران
ز جای خود به عزم رقص تا جانانه می‌خیزد

میرزا صائب

با شاهد و می حریف و همدم
با چنگ و چغانه‌ایم مادام

اسیری لاهیجی

مادر باغ: زمین.

مادر باغ سترون شده زادن بگذاشت
چه کند نامیه عنین و طبیعت عزب است

انوری

مادر بِخطا: لفظی است مشهور و دشنامی معروف و مادر به ختن، حرفی است مهمل به مقابله آن کرسی نشین شده.

طعنه مشک خطایی زده مادر به ختن
بس که پیدا شده مادر به خطا در کشمیر

ملاطغرا

مشک گویند به خالش سر دعوی دارد
این عجب نیست از آن هندوی مادر به خطا

ارسلان بیگ

ماده بر عضو ضعیف ریزد: این مثل در جایی گویند که با وجود قوی، آسیب به ضعیف رسد و حادثهٔ دهر ضعیف را تصدیع دهد.

ما را هم از این نمد کلاهی: یعنی آنچه تو را میسر شده، بخشی از آن ما را هم.

ای فقر خوش است کسوت تو
ما را هم از این نمد کلاهی

محمدقلی سلیم

چون کسی به دولت دنیا یا کثرت اولاد نازد، گویند: من هم یا ما هم از این نمد کلاهی داریم این همه نازش و تفاخر چرا.

کلپتره‌ای چند گفته شد تا دانند
ما نیز از این نمد کلاهی داریم

مؤمن استرآبادی

چون گویند: فلان کس را از این نمد یک کلاه رسیده، مراد آن باشد که به کلیات آن نرسیده جزوی از آن نصیب او گردیده.

مکن به موی سر خویش ناز ای مجنون
رسیده از نمد فقر یک کلاه تو را

شوکت بخاری

مار به دست دیگری گرفتن: کار دشوار به کسی فرمودن که در آن خطر تمام بود بلکه شهرت کار خود هم در آن منظور داشتن.

ای دل به عزیزی که مرا خوار مگیر
مزدور تو نیستم ز من کار مگیر
تا کی به نیابتت چشم زهر طلب
زنهار به دست دیگری مار مگیر

نورالدین ظهوری

نمی‌داند چه خونها خورده‌ام در طره‌آرایی
به دست دیگری افسونگر من مار می‌گیرد

سلطانعلی رهی

ای دل که ز سودای کسی ویرانی
تا چند مرا ز باد او می‌رانی
گفتی که بگیر زلف او می‌خواهی
تا مار به دست دیگری گیرانی

امیرخسرو

مار بی‌پای بیش از آن دود که گوش خرک به هزارپای: مثل است.

مار بستن: رام کردن مار.

زبان خصم نتوان کرد کوته جز به خاموشی
به افسون دگر این مار را کی می‌توان بستن

مخلص کاشی

مار خانگی را نمی‌کشند: این مثل در جایی گویند که کسی با کسی قرابتی و ربطی داشته باشد و این دیگری هر چند به او آزاری و آسیبی رساند او در

پی مکافات او نباشد و طالب انتقام نشود.
با وجود بیم و آفت چون شود دشمن دخیل
همچو مار خانگی دیگر نباید کشتنش
شفیع اثر

مار خوردن: کنایه از غم و غصه خوردن و رنج و سختی بسیار کشیدن.
نانم همه لخت سینه بریان است
آبم همه اشک دیدهٔ گریان است
گو زهر کشد کسی که اینش آب است
گو مار خورد کسی که اینش نان است
مسیح کاشی

مارگیر: کنایه از محیل و مکار.
حرف زنار سر زلف تو ورد زاهد است
از کجا این مارگیر آموخت افسون مرا
ملامحمد صالح شوشتری

مارگیری: محیلی و مکاری.
آخر رقیب سالوس آن طره رسا را
ترسم به دست آرد از لب که مارگیر است
اسماعیل ایما

مارگزیده از ریسمان ترسد: مثلی است مشهور یعنی کسی که از موذی آزار کشیده باشد همیشه از مثل و شبیه او خایف می‌شود.

مارگزیده از ریسمان می‌رمد، قریب به معنی ایضاً.
ز تار خستهٔ گیسوی دلبران ترسد
چنانکه مارگزیده ز ریسمان ترسد
ملاطاهر غنی

محمدقلی سلیم این مثل را چنین بسته:
ز بس گزند چو یوسف کشیده‌ام از چاه
چو مار می‌شود از ریسمان هراس مرا
و میرزا بیدل چنین بسته:
سنبل اسیر زلف تو را دام وحشت است
افعی گزیده می‌رمد از شکل ریسمان
و ظاهراً مأخذش این مصرعه شیخ شیراز است:
«ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار»

مار مویزک: به فتح میم و واو به تحتانی رسیده و فتح زای تازی، نوعی از مار که خود را در خاک پنهان کند و سر خود را که مثل مویز باشد نمایان دارد و چون به گمان مویز کسی دست بر آن بگذارد بگزد، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

ماست: جغرات و گویند جغرات چکیده و گویند مایه‌ای که بر شیر زنند و لهذا کسی که مایه را بر شیر زده، ماست ببندد، ماست‌بند گویند.
نبندد لب از جستجوی پنیر
دهد ماست‌بندش اگر جوی شیر
ملاطغرا

ماست چکیده به خایه می‌مالد: مثل است.

ماشو: به ضم شین معجمه، غربال.
مغنی از مژه‌های تو دف چو ماشویی است
برای نان طرب می‌دهی سرود به بیز
ملاطغرا

ماشوره: به شین معجمه، نی میان تهی که جولاهگان ریسمان بر آن پیچیده، در ماکو گذارند.
یک چند به شیراز ز آگاهان باش
یک چند سراسر رو اصفاهان باش
القصه میان اصفهان و شیراز
ماشورهٔ دستگاه جولاهان باش
مظفر حسین مظفر کاشانی

مال: معروف، و با لفظ خوردن کنایه از تمتع یافتن از وی.
بخور چیزی از مال و چیزی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بنه
شیخ شیراز
و به اصطلاح متأخرین به معنی ملک و خاص هم مستعمل.
مضمون غیر مال سخنور نمی‌شود
وز دست این که حسرت اسباب می‌برد
محسن تأثیر

و امـر از مـالیدن، چـنانکه سـرمال، دسـتمال، پـامال، توشمال، گوشمال، خاکمال، خشتمال، حـنا مـالیده و ریشمال.

مال به کوری رفتن: از بی پروایـی و بـی‌خبری مالک، مال بی‌مصرف تلف شدن.

اهل دولت تنگ چشمانند و مال این گـروه
همچو نـقد عـمر نـابینا بـه کـوری مـی‌رود

محسن تأثیر

مال داده: بـه سکـون لام، چـیزی کـه بـه قـیمت خـریده بـاشند و در مـحاوره بـه غـلام اطـلاق کنند.

ای دل به مـال داده مـزن لاف اعـتبار
زان رو که قیمتی نـبود زر خـریده را

مخلص کاشی

مالش: حاصل بالمصدر مالیدن و با لفظ خـوردن و دادن مستعمل.

چنانت دهـم مـالش از تـیغ تـیز
که یا مرگ خواهی ز من یا گریز

خواجه نظامی

ملامنیر در ستایش نیل:

بـود دل بسـتهٔ پـیچیده مـویان
خورد مالش ز دست خوبرویان

مال صامت: زر و نقره و مانند آن.

مال طرح: ـــه به طرح دادن.

مال غایب: مـالی کـه مـالکش پـیدا نباشد، مـثلاً شخصی به سفر رود و مـدتی خـبر مـرگ و حـیاتش منقح در میان نباشد. پادشاه مال او را از جهت احتیاط زیر مهر خود امانت نگاهدارد و مـادامـی کـه از سـفر بیاید، پس بدو سپارد.

ملک دنیا را که هر کس پنج روزی صاحب است
پـادشاهان عـاریت دارنـد مـال غـایب است

مخلص کاشی

هاتفی در قـصد گـریختن مـلو راجـه دهـلی و ضـبط نمودن اموال او را:

فـرستاد امـینان دفـترنگار
که آرند در مال غایب شمار

مال کاسب: مال پر ارزان، چـون مـیوه ارزان شـود گویند: مال کاسب شده است، یـعنی بـه حـدی ارزان گشته که به مردم کاسب و اهل حرفه که اکثر مفلس و مفلوک می‌باشد می‌تواند رسید.

ای دل نـماند خـیر ز کـالای عـاشقی
جز در متاع آبله کان مـال کـاسب است

محمدقلی سلیم

و جنسی از ملبوسات دیر مدار باشد مثل سـقرلاط و مـخمل و امـثال آن، زیـرا کـه شاه عـباس مـاضی بـنا گذاشته بود که اقمشه مـذکوره مـخصوص الیـه اهـل حرفه باشد تا زود محتاج به تبدیل رخت نشوند.

بـــرنمی‌دارد مـــداری بـــر در اهـــل ســـتم
مخمل و صوف و سقرلاطی که مـال کـاسب است

مخلص کاشی

مال کاسد: مالی که کم فـروخته شـود، لهـذا کسـاد بازار به معنی عدم فروخت می‌آید.

مالک رقاب: صاحب گردنان.

گـــردنم ســرفرازیـــی دارد
طوق مالک رقاب می‌خواهـم

نورالدین ظهوری

مال میزیه و معرفیه: بـه زای مـعجمه از تـاریخ عالم آرای عباسی به تشـدید تـحتانی نـام دو قـبیله از اصفهان.

مـــال مـــیزیه و مـــعرفیه
هر دو در کودکی مهم سازند

حکیم شرف‌الدین شفایی

مال ناطق: حیوانات، چون اسب و اشتر و جز آن.

مال و جهات: نقد و جنس و اسباب و اشیا.

برخاست هر که زودتر از آفـتاب از اوست
مـال و جـهات مـملکت شـروان صـبح

حسین خان خالص

ماله: افزار بنایان و گلکاران که بـدان گـل بـه عـمارت

اندایند.

از گـچ روشـندلی بـاید سـرای دل سـفید
مالهٔ پردازش از آیین هـمواری بس است
محسن تأثیر

و چـــوبی کـــه بـــر زمـــین شـــیار کـــرده بکشـــند تـــا کـــلوخها شکســـته شـــوند و زمـــین هـــموار گردد.

تا ماله زند هیچ زمین هـیچ کشـاورز
تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را
انگیخته از خـانهٔ او خـواهـم شـادی
آویخته با دشـمن او خـواهـم غـم را
ابوالفرج رونی

مگر عروسی وصل تو شد وگرنه چرا
بـه گـردن فـلک از کـهکشان بـود مـاله
مسیح کاشی

مالیت: ــ

دل از آن گشت گرانمایه که درد تـو در اوست
ورنـــه مـــعلوم بـــر مـــا و تـــو مـــالیت دل
مسیح کاشی

مالیدن: معروف، و تنبیه و گوشمال دادن، گویند: او را بسیار مالیدم، و این مـجاز است و بـر حـلق و گـلو خنجر و کارد و امثال آن مالیدن عبارت از راندن و ذبح کردن است.

شـنیدم گـوسفندی را بـزرگی
رهانید از دهـان و دست گـرگی
شبانگه کارد بر حـلقش بـمالید
روان گـــوسفند از وی بـنالید
شیخ شیراز

ماندکار: در صفاهان فاحشه‌ای بوده و کاولیخان نام خـواهـرش در کـمال قـباحت مـنظر، چـنانچه طـاهر نصیرآبادی در ضمن احوال میرغیاث الدین مـنصور ذکر کرده.

ماندن: معروف و گذاشتن و پـای کـم آوردن و ایـن مجاز است.

دل و دین در تماشایش دگر با من نمی‌ماند
هلاک دوستی گردم که از دشمن نـمی‌ماند
میرزا طاهر وحید

و بر این قیاس: بـازمانده، وامـانده، درمـانده و دنـبال مانده.

مانگ*: ــه تب لرزه.

مانند و مانند و بمانند و بمانند: بـه فـتح نون، اسم است و افادهٔ معنی تشبیه کند.

بی روی تو خورشید فتاد از نظر من
مانندهٔ سیفی که به کف رنگ برآورد
ملاقاسم مشهدی

وله: لاف از نسب مزن که به مانند آینه
آدم نـــمی‌شود کـــسی از روی دیگـران

* * *

چـرا شـد پـدر هـفت مـادر چـهار
چگـونه ســه فـرزند شـد آشکـار
چو این هر سه هم زین پدر مـادرند
چـــرا نـــه بـــمانند یکـدیگرند
امیرخسرو

مأوا: جای بودن و با لفظ دادن و ساختن و گرفتن و به مأوا شدن مستعمل.

نخرد سایهٔ اقـبال هـما را بـه جـوی
گـیرد آن کس که بر سایهٔ لطفش مأوا
شفیع اثر

ز مژگانت آخر به جایی رسیدم
که در دیدهٔ خویش مأوا گـرفتم
میرزا جلال اسیر

ماه: قمر، و اضافت آن به طرف فلک و مترادفات آن حقیقت است و این از جهت اظهار خصوصیت فلک و شأن و جلالت ماه بود.

اختری نیست چو رویت به فـلک
دیـــده‌ام مـــاهش و بـــالاتر را
محمدسعید اشرف

و تابان، شـبگرد، نـاشـته رو، مـهرپرور از صـفات و

شمع، چراغ، مشعله، شعله، نقره، چنبر، دایره، شیشه، ساغر، پیمانه، قرص، ترنج، سیب، نسرین، صندل، پنبه، گوی، کف و پنجه از تشبیهات اوست و با لفظ نشستن کنایه از فرو رفتن.

چو شد کاشانه را آشوب درگاه
نشست از پای چون بنشستن ماه
حکیم زلالی

ماه از طشت آب جستن: ــ
از حقیقت روی صائب در مجاز آورده‌ایم
ماه را دایم ز طشت آب می‌جوییم ما
میرزا صائب

ماه پاره: به بای فارسی، قطعه‌ای از ماه و اگر به بای تازی باشد، پس کلمهٔ نسبت خواهد بود چنانکه در اژدهاباره و جز آن، و بر این تقدیر ماه باره به معنی خوبرو و صائب جمال بود.

ماه پرست: کنایه از عاشق، سند آن در مبحث میم با های هوز بیاید.

ماه پیکر: از اسمای محبوب است.

ماهتاب و مهتاب: به قلب اضافت، پرتو ماه و به معنی ماه مجاز است.

فیض پیران همچو جوانان نبود
مهتاب و هلال و بدر یکسان نبود
محمدسعید اشرف

صائب از کوتهی بخت ندارم امید
که به ویرانهٔ من پرتو مهتاب افتد
صائب

ز قید چرخ به مستی کنیم فکر گریز
که باده پرتو مهتاب و ما غلامانیم
محمدقلی سلیم

بر دلم شوق پرتو افکن شد
نور مهتاب بر کتان افتاد
باقر کاشی

گرد، نسخه، پنبه، یاسمن، چادر، پرنیان، صندل و شیر از تشبیهات اوست و با لفظ افتادن و ریختن مستعمل.

جلوه‌ای کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ
دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت
ممز فطرت

مهتاب جا به جا به ره افتاد در چمن
گلهای سایه پرور برگ خزان ماست
رضی دانش

دریای چرخ نیل نگردد تلاطم است
هر سو فکنده است کف از جوش ماهتاب
فنوت

ماهتابی و مهتابی: عمارتی بلند مسطح بی‌سقف خواه از گچ و سنگ و خشت و خواه از خاک که پیش ایوان یا در میان صحن سرای و باغ سازند برای نشستن، و گویا سیر مهتاب از آن منظور است، و چیزی که مهتاب بدو رسیده باشد مثل آفتابی.

جایی در او نمانده که روزی رفو کند
مهتابی فروغ محبت کتان ماست
حکیم شفایی

از بناگوش تو شد روی زمین مهتابی
آسمان یاد ندارد سحری بهتر از این
میرزا صائب

و تخت ماهتابی و مهتابی نیز همین است. صاحب مصطلحات الشعرا از آیین اکبری آورده که: «حضرت عرش آشتیانی مابین دولتخانه و حرمسرای، صحن دلگشا به طول یکصد و پنجاه ذرع و به عرض صد گز قرار داده بودند و آن را مهتابی می‌گفتند.

سنگی به مثال ماهتابی
اورنگ فلک به کامیابی
محسن تأثیر

بوریای فقر در مهتابیم افتاده است
فرشی از خاکستر سنجابیم افتاده است
محمدسعید اشرف

گل هر شمع فروغ‌افکن مهتابی شد
کز شبستان نرود سیرکنان در مهتاب
ملاطغرا

هوا لطیف و می صاف و ماهتاب و شب وصل
به ماهتابی من آفتاب راه ندارد
شوکت بخاری

نوعی از آتشبازی متعارف هندوستان، و رنگی است سفید مایل به زردی مثل رنگ مهتاب و در مصطلحات الشعرا: رنگ شکسته.

رنگ بر رخسار خوبان گشت مهتابی از او
وصف رخسارت مگر گلریز در طومار داشت
سالک یزدی

ملاطغرا در تعریف کدو:

خم باده گر می‌خورد آن نگار
بود رنگ مهتابیش برقرار

و به معنی اول:

چو گل کرد مهتابی از دست او
بهار ضیا گشت پابست او

وله: ز مهتابیش می‌چکد آتشی
که دارد چو خورشید حسرت کشی

ماه جبین: از اسمای محبوب است.

ماهچه رایت: معروف.

به روز ماهچه رایت تو جرم قمر
کشیده سر به گریبان شرم از تذویر
میرمحمد افضل ثابت

ماه خانگی: از اسمای محبوب است.

ز ماه خانگی آن را که دیده روشن نیست
جلای دیده ز گلگشت ماهتاب خوش است
میرزا صائب

ماه خرگاهی: ماه هاله نشین، چه، خرگاه در جهانگیری به معنی هاله آمده.

زدند آتش عبرت به ماه خرگاهی
ز سنبلی که به اطراف یاسمین بستند
شانی تکلو

ماه‌رخ و ماه‌روی: از اسمای محبوب است.

ماه سحاب‌آلود: ــ

کتان طاقتم را پرده داری می‌کند حسنش
رخش در شام خط ماه سحاب آلوده را ماند
شیخ‌العارفین

جناب سراج‌المحققین می‌فرماید: آنچه از محاوره معلوم می‌شود اطلاق آلودگی دو نوع است؛ یکی آن که دو جوهر با هم مخلوط گردند به نهجی که حکم ناعت و منعوت به هم رسانند چنانکه تیغ خون‌آلود که تیغ گویا جوهر است و خون عرض او، و دوم اتصاف جوهری به عرضی چنانکه چشم شرم‌آلود، بر این تقدیر ماه سحاب‌آلود صحیح نمی‌شود و حجاب‌آلوده و نقاب‌آلوده به معنی شرم‌آلوده است معهذا صحت لفظ تابع محاوره است و ماه سحاب‌آلوده مسموع نیست فمن ادعی فعلیه السند.

ماه سیما: از اسمای محبوب است.

دل روشن ز هم پاشید آخر چشم صائب را
کتان کی پردهٔ آن ماه سیما می‌تواند شد
میرزا صائب

ماه شکسته: به معنی. و خلخال، لعل و ابرو از تشبیهات اوست.

جام شراب مرهم دلهای خسته است
خورشید مومیایی ماه شکسته است
میرزا صائب

ماه طلعت: از اسمای محبوب است.

ماه کنعان: کنایه از مهتر یوسف علیه‌السلام.

بی‌دل بینا فزاید پرده‌ای بر غفلتت
با مه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی
میرزا صائب

ماه لقا: از اسمای محبوب است.

ماه ماه گفتن: رسم است که مادر یا دایه و غیر آن به وقت رو شستن اطفال که گریه و زاری می‌کنند به سوی آسمان اشاره نموده، ماه ماه می‌گویند تا اطفال بدان مشغول شوند، و از گریه باز مانند و این نوعی از لطایف‌الحیل باشد.

روزگارا نسبت پاکان کند اصلاح ما
دایه شوید روی طفلان را و گوید ماه ماه
محمدقلی سلیم

ما هم خدایی داریم: مثل است.

ماه مصر: مرادف ماه کنعان که گذشت.

ماه نو: مرادف ماه شکسته که گذشت.
فلک را بعد از این تأثیر می‌آرد به پا بوست
که خلخال مه نو خوب بر پای تو می‌زیبد
محسن تأثیر

ماه نو کردن: کنایه از ماه نو دیدن.
می‌زند سی روزه شامش خنده‌ها بر صبح عید
ماه را هر کس به روی دلربایی نو کند
مخلص کاشی

ماهیابه: به موحده، نوعی از نان خورش و آن چنان است که ماهی را در آب اندازند و حل کرده، بخورند و آن را به عربی صحنا گویند و در شهر لار و نواحی آن شهرت دارد.
پیچش چرب رود مسهل‌خوار
جوش غثیان ماهیابهٔ لار
سعید اشرف

ماهی سرب: بالضم، ماهیان سرب که بر اطراف دام بندند.
سلیم در هجو اکول:
دامن سفره سخت کرد به ترب
چون به اطراف دام ماهی سرب

ماهی قزل‌آله: به کسر قاف و زای تازی و سکون لام و فتح همزه و لام دوم و های مختفی، نوعی از ماهی که بسیار سرخ رنگ بود و در دکن از بنادر دیگر می‌آرند و در مصطلحات الشعرا در وجه تسمیه آن گفته: قزل در ترکی شیر سرخ و در محاوره هر چیز سرخ استعمال کنند و آله همان ماهی درم‌دار که آن را آل گویند. مؤلف گوید: به معنی شیر سرخ قزل ارسلان است نه تنها قزل پس صحیح همان معنی دوم باشد.

پابست کرد دست حنا بستهٔ مرا
این ماهی قزل‌آله کرد آنچه دام کرد
محسن تأثیر

ماه یک شبه: همان ماه شکسته که گذشت.

ماهی نخواهی دمش گیر: به ضم دال، مثلی است، و غرض از آن این می‌باشد که اگر کاری نمی‌کنی به حیله از سر واکن.
«اگر ماهی نمی‌خواهی دمش گیر»
محمدقلی سلیم

مایل: گراینده به چیزی و با لفظ شدن و گشتن مستعمل و با لفظ آمدن و افتادن عبارت تازه است.
تن را به هر چه دادی انجام کارت آن است
دیوار افتد آخر سویی که مایل آید
شیخ العارفین
کجا مایل به هر دل گردد ابرویی که من دانم
که سر می‌پیچد از یوسف ترازویی که من دانم
میرزا صائب

مایعرف: به صیغه مجهول، کنایه از اثاث‌البیت و رخت خانه، و در مصطلحات الشعرا نوشته: تمامت مال که ته بساط کسی باشد.
شاید ای تاک از پسر هم بهره‌ای باشد تو را
از چه رو مایعرف خود صرف دختر می‌کنی
ملاطغرا

مأیوس: چیزی که از آن امید بریده شده باشد و به معنی نومید مستعمل فارسیان، و بدین معنی در عربی یوأس به فتح تحتانی ماخوذ از یأس، و آیس بالمد مأخوذ از ایس بالفتح که قلب یأس است و هذا غایة التحقیق فی هذا المقام.

مایه: اصل و ماده چیزی و به معنی مقدار و کمیت مجاز است.
دیده مخلص گوییا آن نرگس فتان به خواب
کز نگاهش مایهٔ صد حشر آفت می‌چکد
مخلص کاشی
و بر این قیاس: نیک مایه، سرمایه، خوارمایه.

مایه‌دار: مثل مایه‌ور که می‌آید و در برهان هر چیز که با او گندگی و ضخامت باشد، و به زبان گیلان جماعة که در عقب لشکر باشند و آنها را به ترکی چنداول خوانند.

مایه‌ور: از عالم دانشور و سخنور.

عشق اول به دل سوختهٔ آدم زد
مایه‌ور شد ز دل آدم و بر آدم زد
میرزا صائب

چشم با چشمه گر کند دعوی
عجبی نیست گریه مایه‌ور است
نورالدین ظهوری

مبا: بالضم، روده گوسفند که از برنج و قیمه پر کرده، پزند.

رودهٔ گنده را کنند مبا
بود آن نیز روزی غربا
یحیی کاشی

مباحث: جمع مبحث و فارسیان به معنی بحث استعمال کنند.

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
خواجهٔ شیراز

مبادا: استعمال این لفظ در صورتی معقول است که نبودن آن امر هم متوقع باشد اما در صورت تیقن وقوع، بی‌جا است.

مبارکباد و مبارکبادی: تهنیت و با لفظ کردن و زدن و دادن مستعمل.

وصل جانان ظاهراً نزدیک شد کامشب دلم
می‌دهد هر لحظه از شادی مبارکباد من
علی خراسانی

خلیل‌الله اندر مسلخ خونریز دلبندش
مبارکبادی فرمان به ماه عید قربان زد
حکیم زلالی

شوق طوفان خیز اشکی در کنار دیده ریخت
آسمان بر هجر جان‌سوزی مبارکباد کرد
درویش واله هروی

جای ماتم نیست چون روز قیامت می‌رسد
عید قربان است می‌باید مبارکباد کرد
محمدقلی سلیم

دلم بار دگر لاف غلامی می‌زند جایی
بیا ای غم به مرگ نو مبارکباد کن ما را
امیرشاهی سبزواری

مبارکباد وصلم گو مکن چرخ
که عید ماتمی را تهنیت نیست
ابوطالب کلیم

یاد ایامی که پیش از وعدهٔ وصل از وفا
از گرفتاران مبارکباد می‌کردی مرا
میریحیی شیرازی

در ملک تلنگانه که خاطرخواه است
هر ذره ز فر شاه مهر و ماه است
گویند جهان جهان مبارکبادی
سال نو و دور شاه عبدالله است
سالک یزدی

مبارک مرده آزاد کردن: مرده به ضم میم. در جهانگیری است که در ایام جاهلیت برای صحت مریض جانوری را گرد سرش گردانده، سر می‌دادند و این عبارت از آن است که در فرهنگ سید علیه الرحمة به معنی کار بی ماحصل کردن، و اصل قصه این است که مردی غلامی داشت مبارک نام که شب و روز او را در شکنجه می‌داشت چون او بمرد گفت مبارک را آزاد کردم این مثل گردید.

دل سرد از خرامی شاد کردی
مبارک مرده‌ای آزاد کردی
میرزا جلال اسیر

دگر نکنیم گفتی بر تو بیداد
مبارک مرده آنگه کردی آزاد
کمال خجند

خواجه نظامی در خسرو شیرین:

به عشوه عاشقی را شاد می‌کن
مبارک برده‌ای آزاد می‌کن

فقیر مؤلف گوید: در بعض نسخ برده به فتح بای تازی و در بعضی بنده نیز به نظر آمده و لفظ آزادی همین را می‌خواهد امّا اصل قصه لفظ مرده به میم و را، فتأمل.

مبانی نهادن: به معنی فکر کردن.

بـه امـداد بـنای فکـرت نـهادم
ز خشت متانت سخن را مبانی
درویش واله هروی

مباهات: نازیدن به چیزی و با لفظ کـردن و داشـتن مستعمل.

قیصر روم عظیم است ولیکن بـه قـیاس
گر مباهات کند با تو یکی مسکـین است
امیرمعزی

دلا دلالت خـیرت کـنم بـه راه نـجات
مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش
خواجهٔ شیراز

مباهان: نازان.

از لطف شد آنان کـه نـدانـند تـفاخر
از مرحمت و لطف تو باشند مـباهان
سنجر کاشی

و در این تأمل است.

مبرقع: نام نغمه‌ای از موسیقی.

طرب کرده چون ساز نـوروز خـویش
مبرقع به تن زین مکان خوانده پـیش
ملاطغرا

مبلغ: جای رسیدن.

همان کمند بگیرم که صید خاطر خـلق
بدان همی کند و درکشم به خویشتنش
ولیک دست نیارم زدن بر آن سـر زلف
که مبلغ دل خلق است زیر هر شکنش
شیخ شیراز

و فارسیان در زر نقد نیز استعمال نمایند.

مبلغ عشـق تـهیدستان نـدارد هـیچ وزن
مدعی چربید بر من مبلغ و مقدار داشت
نورالدین ظهوری

وله: نه آن وزن رفته است در کـار او
کـــه مـــبلغ کشـد بـار مـقدار او

***

سپهر مبلغ عمرت کشیده بر عـددی
که عشر آن عدد آید هزار بـار هـزار
امیرمعزی

متاع: رخت و کالا، و امتعه جـمع و بـا لفـظ گشـادن مستعمل.

سـفرها کـند طـایر نـامه‌بر
که در وی گشاید متاع هـنر
نورالدین ظهوری

متاع آب بردار و متاع آبدار: کنایه از متاعی که قیمتش زیاده از ارزش کرده باشند، این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

زنـــهار کـه از دکـان ایـام
آتش نخری کـه آب دارد
سلیم

متاع آبدیده و متاع آب زده: متاع مـعیوب و ملوث به آب.

تو پاکدامنی ای گل ز جنس حسن تو نـیست
کـــه هست لاله و گـــل داغـدار و آب زده
نادم گیلانی

متاع لخت دل از چشـم اعـتبار افـتاد
دگر که می‌خرد این جنس آبدیدهٔ ما
سالک قزوینی

شیرینی نشاط جهان را گـرفته است
صبح از هوای تر شکر آبدیده است
میرزا صائب

متاع به زر نزدیک: جنسی که زود فروخته شود.

سـرگرانـی مکـن ای جـان ز خـرید دل مـا
کاین متاعی است که بسیار به زر نزدیک است
باقر کاشی

متاع پردار: به فتح بای فارسی و دال مـهمله، مـتاع

رایج و کثیرالمنفعت، و بر این قیاس پر دارد یعنی رونق و رواج دارد.

هنر فساد و فضیلت شکسته بازار است
همان سخن که متاع دروغ پردار است

میرزا محمدسعید اشرف

همان نه ناوک او بر دلم گذر دارد
متاع تیر به هر جا برند پر دارد

مخلص کاشی

متاع تنگ: متاع نایاب.

ز یغمایت متاع دل چنین گر تنگ خواهد شد
ز قحط دل میان دلربایان جنگ خواهد شد

مخلص

متاع دروغ بردار: مرادف متاع آب بردار که گذشت.

متاع دولابی: ــ

بر کسی نیست فیض گردون را
آب دارد متاع دولابی

متاع روان: مرادف متاع پردار که گذشت.

نشد بالا دماغم هرگز از جوش خریداران
متاعم چون روان گردید از سرمایه کم کردم

مخلص کاشی

متاع روی دست و متاع سر دست: کنایه از کالای سهل و کم‌بها که پیش از متاع نفیس و گرانمایه نمایند.

تا فریبد ابلهان را از متاع روی دست
آسمان پیش از تو یوسف را به بازار آورد

عرفی

وله: دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی
که جنت را متاع روی دست آن دکان بینی

متاع شیرین: کنایه از کالای کمیاب و گرانبها، و سندش در شیرین بودن متاع و نیز در لفظ بوسه گذشت.

متاع غرقی: آلت تناسل.

شفیع اثر در هجو بانویی:

هر چه بودش ز نقد و جنس کساد
قیمت این متاع غرقی داد

متاع غرور: لتهٔ حیض و آن را کهنه بی‌نمازی نیز گویند و از جهت مرداری بر دنیا اطلاق کنند.

به سرخ و زرد جهان دل منه که پیوسته
مزاج مرد نفور است از متاع غرور

داراب بیگ جویا

متاع کس مخر: متاع کاسد و سهل‌البیع. **متاع کس میاب:** متاع نایاب.

در چارسوی دهر نشان وفا مجو
کاینجا متاع کس مخر و کس میاب نیست

عارف

متاع نیک از هر دکان که باشد: یعنی هنر و خوبی از هر که باشد پسندیده است، مثل است.

دکان حسن یوسف گر بسته شد تو مانی
باید متاع نیکو از هر دکان که باشد

خواجه کاتبی

مترس از بلایی که شب در میان است: یعنی از بلا و مکروهی که هنوز به وقوع نیامده خود را در معرض غم و الم نباید انداخت، چه، ممکن است که فلک تا صباح به کام تو بگردد و عسرت به عشرت مبدل گردد.

مترش: ریش تراشیده و این لفظ تراشیدهٔ فارسی زبانان متعرب است از عالم تحرمز و تکشمر.

در ره شرع و در ره ایمان
رهبری باید صاحب ایمان[1]
نزد مسلمان نبود شایان
بهر امامت مرد مترش

ابونصر نصیرای بدخشانی

هر گل که خار خار طمع سر نهد از او
در دیده بد قماش چو روی مترش است

ملامفید بلخی

۱-این بیت قافیه ندارد، به هر حال اگر عرفان گفته آید غیر مناسب نخواهد بود. (حاشیه)

از بس که به همدمان بد یار شدی
چون حسن مترش به نظر خوار شدی
تبخاله صفت کنج لبت آبله کرد
آخر به بلای بد گرفتار شدی
منصور

امردان گر چه گل گلشن حسنند ولی
خارخار دل از آن شوخ مترش باشد
فیضی صاحب مدارالافاضل

متمشی: در اصل به معنای روان است و فارسیان به معنی سرانجام یافتن کار و سرانجام‌پذیر استعمال نمایند.

از پی او مرو ای کبک که این طور خرام
نیست کاری که ز هر کس متمشی گردد
سعید اشرف

متوره: اصلش متهرا بالفتح و ضم فوقانی مخلوط‌الها و رای مهمله و الف، نام شهری معروف معبد اهل هند.

چون زند سبز متوره حرفی از پازند حسن
بهر زیب نطق مصحف خوان گل از بر کند
ملاطغرا

متواری: پنهان، و این در اصل به حرکت دوم است، که فارسیان به سکون استعمال کرده‌اند.

دمی که عقرب کلکش به جنبش آرد نیش
شود حسود به سوراخ مار متواری
طالب آملی

ز شرم لفظ تو متواری است آب حیات
درون پردهٔ ظلمت از آن نهان آمد
کمال اسماعیل

گاه آن است که بر هجر نهم دل دل کو
دیرها هست که او نیز چو من متواریست
سلمان

مته: به فتح اول و تشدید دوم، مثقب یعنی برمهٔ نجاران، و از بیت محسن تأثیر که در متّه بر ذره نهادن بیاید به معنی حدت بصر و دقت نظر مستفاد می‌شود.

متّه بر خشخاش نهادن و متّه بر ذره نهادن: یعنی در کاری غور تمام کردن. متّه برمه یعنی ذره که گویا نقطه موهوم است آن را هم دو نیم سازد.

آن چشم چه شد که متّه بر ذره نهاد
گوش شنوا و نای بینایی کو
محسن تأثیر

متّه به کون خشخاش گذاشته است: یعنی در تزویر و حیله و همه چیز شش دانگ است.

متهم: تهمت کرده شده، و با لفظ داشتن و کردن به صلهٔ با مستعمل.

به این جمال و نکویی که اوست می‌ترسم
موحدان به خدایی کنند متهمش
ملانظیری نیشابوری

به لیلی متهم دارند مجنون را وزین غافل
که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها
میرزا صائب

متین: —

چراست تیغ زبان تو کند چون ساطور
کنون که از دل سخت آهنین متین داری
مسیح کاشی

مثال: بالکسر، مانند و کالبد و فرمان و پروانه، و مثل، و امثله جمع، و بی مثال مترادف بی‌مانند.

بوسیده‌ایم سینه‌اش از روی پیرهن
از صدر در لباس مثالی گرفته‌ایم
میرزا طاهر وحید

مثل: بالتحریک، داستان و قصه که در میان قوم مشهور شده باشد و علمای معانی گویند که مثل در محاورات حکم برهان دارد در عقلیات.

مثل‌زن مثل زد که تخم بدی
شرابش دهد آب نابخردی
باقر کاشی

مثل نیکو زد آن مرد خدایی
که یا عشرت بود یا پادشاهی
امیرخسرو

مثلث: لفظی است که در بعضی مواقع افادهٔ معنی مبارک کند و در بعضی افادهٔ معنی نحس.

مثل‌زن: آنکه مثل زند.

مثل شدن: مشهور شدن.

ز زخم من به رعنایی مثل شد تیغ خونریزش
کند اندام پیدا آب چون در جویبار افتد
میرزا صائب

مجال: بالفتح، قدرت و امکان، و فراخ و تنگ از صفات اوست و با لفظ دادن و دیدن و یافتن و بودن مستعمل.

مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
تو نیکو روش باش تا بدسگال
به نقص تو گفتن نیابد مجال
شیخ شیراز

به محرمان در بیگانگی مزن زنهار
مجال رخنه به ناموس اتحاد مده
طالب آملی

از پی یک نیم جان چند تقاضای ناز
می‌دهم اینک به تو لیک مجالی بده
ملاوحشی

مجدی: بالفتح، نوعی از خربزه.

هر جا رطبی‌تری است نجدی
آمنا گوی شهد مجدی
محسن تأثیر

مجرایی: آن که همیشه در مجرای صاحب خود می‌رسیده باشد و زر تنخواه و مانند آن که در آن تحقیق و بازپرس را مدخلی نباشد. به معنی اوّل:

شه سپاه تغافل پی صف‌آرایی
نقیب ناله صدایی که اشک مجرایی است
ملانقیرالله آفرین لاهوری سلمه‌الله

مجرد روی: تنهاروی.

خواجه نظامی در معراج:

مجرد روی را به جایی رساند
که از بود او هیچ با او نماند

مجری[1]**:** هر چیز که از جمله چیزی محسوب شود، و نوعی از سلام و با لفظ کردن و دادن و گشتن مستعمل.

مرا با کوه تمکینی سر و کار است از قسمت
که گر سیلاب خون گریم نگردد پیش او مجرا
محسن تأثیر

از حیات خود نکرده‌است آنچه خضر
خرج در عشقت به او مجری بده
نورالدین ظهوری

پا کشیدم از ره عصیان ز من راضی نگشت
عیشها از کیسه رفت و عیش او مجرا نشد
ملاطغرا

به کویش بوی گل کم می‌کند خود را ز مغروری
کجا مجرای بلبل آن قیامت ناز می‌گیرد
جناب سراج‌المحققین

مجلس: بالفتح و کسر لام، جای نشستن و با لفظ انگیختن و کردن و چیدن و ساختن و نهادن و داشتن مستعمل، پسین در ماتم داشتن گذشت.

در بوستان نهند به هر جای مجلسی
چون طبع عشق‌پرور و چون جان شادخوار
حکیم ازرقی

در خانه‌ای و در خیمه چه در شهر چه در راه
هرگه که نهی مجلس و هرگه که نهی خوان
من پیش تو خواهم که بوم در همه وقتی
خالی نبود مجلس و خوانت ز ثناخوان
امیرمعزی

وله: ز لطف طبع جز آزاده را طلب نکنی
به وقت ساختن مجلس و نهادن خوان

* * *

بعد از این بینی در سایهٔ هر شاخ بلند
مجلسی کرده جوانان می‌آشام بهار
امیرخسرو

۱ـ مأخوذ از معنی محسوب است نه معنی جداگانه. (حاشیه)

تا بـه تـاراج دلم از مـژه لشکـر نکشـد
نکند مجلس و ننشیند و ساغر نکشـد
میرزا جلال اسیر

هـر کـجا بـا یـاد آن لب مـجلسی انگـیختند
می‌پرستان می به کف از هر طرف در ریختند
خواجه کمال خجند

مجلس گفتن: کنایه از وعظ گفتن، کذا فی‌الفرهنج.

مجلس نویس: حضور نویس.
محمدطاهر نصیرآبادی در احوال میرزا طاهر وحید نوشته که: «چون جوهر قابلیت از جبهه‌اش نمایان بود به صواب دید نواب خلیفه سلطان به منصب نویسی سرافرازی یافت» و چون ایشان را در جای دیگر به واقعه نویس یاد کرده از اینجا معلوم می‌شود که مجلس نویسی و واقعه نویسی یکی است.

مجمر: بالکسر و بالضم، آنچه جمره آتش در آن کـنند و آنـچه بـوی خـوش در آن بسـوزند، کـذا فی‌المنتخب، و بالکسر، توی سوز و بالضم بوی سوختنی کذا فی‌الصراح، و غنچه از تشبیهات اوست و با لفظ سوختن و افروختن مستعمل.
سپس نـهادم شـمعی فـروختم مـجمر
حریف ساده طلب کردم و مغنی شاب
مولانا مظهر

هر کجا خلق تو مجمر سوزد
نکـند بـه او صـبا عـطاری
کمال اسماعیل

آن سـپند گـلشن آرای بـهار آتشـم
کز نسیم نالهٔ من غنچهٔ مجمر شکـفت
سراج‌المحققین

پی گزند تو در باغ بلبلان هـر سـو
سپند مجمر گـل مـی‌کنند شـبنم را
فتوت

مجمره سوز و مجمره گردان: معروف.
سپهر مجمره گردان برای دفع گزند
سپند پر تو خورشید و ماه مـی‌سوزد
نورالدین ظهوری

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد
گل فرو کرده بدان مجمره دندان باشد
خواجه جمال‌الدین سلمان

وله: صباست غالیه سای و نسیم مجمره سوز
شـمال چـهره گشـای و زلال آیـنه دار

مچلی پتن: به فتح میم و بای فارسی و تای چهار نقطه فوقانی و جیم فارسی و لام به تحتانی رسیده، نام بندری از هندوستان و در اصل مخلوط‌الهاء است که تلفظ آن بر غیر هندی دشوار است.
ز پـوشیدن آن نگـار خـتن
شده پرنیان چیت مچلی پتن
ملاطغرا

محابا: بـالضم، مـعارضه کـردن در بـخشش و فـروگذاشت کـردن در مـعامله و فـارسیان بـه مـعنی اندیشه و هراس استعمال کنند.
روشـندلان ز مـرگ محابا نـمی‌کنند
خورشید را ملاحظه‌ای از زوال نیست
میرزا صائب

وله: نفس ظلمانی نمی‌دارد محابا از گـناه
نیست پروا طفل زنگی را ز پستان سیاه

***

ز قتل ما چه محابا کـنند خـوبان را
چو اعتقاد به روز جـزا نـمی‌باشد
سنجر کاشی

محافه: سند و معنی در محفه بیاید.

محاسن از آسیا سفید کردن: کـنایه از کـمال ابلهی است.
من و سرگرم مستی بودن و گرد جهان گشتن
مگر چون خود محاسن را سفید از آسیا کردم
یحیی شیرازی

محاصره کردن: تنگ فرو گرفتن.
اگـر مـحاصرهٔ آسـمان کـند رایت
به یک دو ماهش هر نه حصار بگشاید
خواجه جمال‌الدین سلمان

محبره: دوات.
یحیی کاشی در مناظره خود و قلمدان‌دار:
در آخر بدو گفتم ای مسخره
چه کردی تو بازی بدین محبره

محب و محبت: بالفتح، دوست داشتن.

محبت باختن: عشق باختن.
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش به روی دل در معنی فراز کرد
خواجهٔ شیراز

محبوب خشک: کنایه از آن معشوق که از او انتفاع نتوان کرد.

محتسب را درون خانه چه کار: مثل است.

محجوبه: بینی در.

محجوبهٔ احمد: الف.

محراب: بالکسر، طاق درون مسجد که به طرف قبله مایل باشد، محاریب جمع و ابرو از تشبیهات اوست.

محرف: مورب و با لفظ زدن و نوشتن و تراشیدن مستعمل.
چشمت به پندنامهٔ ما وانمی‌شود
تا کی قلم جلی و محرف زنیم قط
ملانظیری نیشابوری
نگاهی کز تو می‌پیچد عنانش
زند مژگان محرف بر میانش
حکیم زلالی
جناب خیرالمدققین می‌فرمایند: چون در محرف زدن شمشیر برش بسیار می‌کند این محرف زدن کنایه از زخم کاری باشد.

محرم: معروف، و نیز کنایه از زن.
محرم خود را به نامحرم نمودن خوب نیست
دختر رز را به هر محرم نمودن خوب نیست
سعید اشرف

محرمات: به وزن مقدمات، جامهٔ راه راه و در هندوستان به فتح اول و تخفیف شهرت دارد و اکثر چهینت محرمات گویند نه تنها محرمات.
هنگام محرم است و با توست دلم
بیزار ز گلزار حیات است دلم
از بس الف زخم کشیدم بر سر
از سر تا پا محرمات است دلم
محمدسعید اشرف
محرمات مکن بر من این محرم را
به رنگ ابر سیه بر صفای مه می‌نوش
میرنجات

محرم غار: به غین معجمه، کنایه از غایت رازدار لیکن مشهور و مستعمل یارغار است.
پیوسته ز یک جیب برآرند سر خویش
شمشیر تو را تیغ اجل محرم غار است
حاجی محمدجان قدسی

محروم: بی‌نصیب، و با لفظ کردن و رفتن مستعمل.
ز سرو قد دل جویت مکن محروم چشمم را
به این سرچشمه‌اش بنشان که خوش آب روان دارد
خواجهٔ شیراز

محشا کردن: حاشیه نوشتن.
صفحه روی بتان را خط محشا می‌کند
معنی آری نکته‌دان از لفظ پیدا می‌کند
ملاهاشم صبوری خوانساری

محشر: به وزن مصدر، جمع شدنگاه مردم روز قیامت، و صاحب کشف‌اللغت از صراح به معنی مطلق جای گرد آمدن آورده.

محشرپناه و محشرخرام: از اسمای محبوبه است.

محشر قد: از اسمای محبوب است.

محضر: سجل قاضی و در عرف، نوشته‌ای را گویند که برای اثبات دعوی به مهر اهالی و موالی رسانند و با لفظ کردن و باختن و درست کردن و سرانجام دادن مستعمل.
به خون خویش سرانجام می‌دهد محضر
سیه دلی که چو طاووس در خودآرایی است
میرزا صائب

به قتل عاشقانش آن زمانی محضری سازند
که من صد جا به خون خویش بنویسم گواهی را
مولانا اهلی خراسانی

و بر این قیاس: نیک محضر، نیکو محضر و خوب محضر.

«محضر کند به خون سیاووش لاله‌زار»
شفیع اثر

محضر بر آب نوشتن: مثل نقش بر آب نوشتن کنایه از حرکت لغو و کاری بی‌فایده کردن باشد.

محض غلط: به اضافت، غلطی که هیچ شایبه صحت نداشته باشد.

گر بر سر یار است نزاع من و سنجر
محض غلط است این نه کس او نه کس ماست
سنجر کاشی

محفه: بالفتح و کسر دوم و تشدید فا، بارگیر بی قبه، چنانچه هودج بارگیر با قبه، کذا فی‌الصراح و فارسیان در آن تصرف کرده محافه به زیادت الف استعمال نمایند.

بگفتا محافه به دوش آورند
خم روی را در خروش آورند
هاتفی

محک: بالفتح، سنگ عیار.

سفلگان را نزند چرخ چو نیکان بر سنگ
محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست
میرزا صائب

محل: به فتح اول و دوم و تشدید سوم، قدر و منزلت و فارسیان به تخفیف با لفظ نهادن و بردن استعمال نمایند.

منه آبروی ریا را محل
که این آب در زیر دارد وحل
شیخ شیراز

و به معنی وقت.

آغاز عشق از خاطرم بی‌تابیی سر می‌زند
مرغی که خواند بی‌محل در خون خود پر می‌زند
ساحری جنابدی

بی محل:

باران بی محل ندهد نفع کشت را
در وقت پیری اشک ندامت چه فایده
صائب

محمل: به وزن محفل، بارگیر و هودج، محامل جمع، و به معنی معنی و طرف لفظ مجاز است.

بود از شوق خرابات و حرم هر بیتم
لیلی عشوه طرازی که دو محمل دارد
محمدقلی سلیم

به لیلی متهم دارند مجنون را وزین غافل
که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها
میرزا صائب

باگوز شتر بود برابر
شعری که نباشدش دو محمل
میرزا عبدالغنی قبول

و با لفظ نشاندن و کشیدن و گشادن و بستن مستعمل.

محمل راندن: مثله، و نیز کنایه از ناقه راندن.

ناقه از نقش قدم سلسلهٔ مجنون ساخت
لیلی از ناز اگر جانب محمل راند
درویش واله هروی

بر دیده ز گریه کاروان راند
صد محمل غم به دل نهان راند
هم مرحلهٔ زمین بریدند
هم محمل آسمان کشیدند
شیخ ابوالفیض فیاضی

می‌کشد محمل ناز تو همانا که ز شوق
کف مستی ز دهن ریخته جمازهٔ صبح
نورالدین ظهوری

ابر بین آمده چون جوهریی از دریا
بر سر چارسوی باغ گشاده محمل
میرحسن دهلوی

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها
خواجهٔ شیراز

تقدیر به یک ناقه نشانید دو محمل
سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
سیدی محمد عرفی

محنت خور و محنت زده: آنکه معاش او به رنج و محنت باشد.

بیا ساقی آن می که محنت‌بر است
به چون من کسی ده که محنت خور است
مگر بوی راحت به جانم دهد
ز محنت زمانی امانم دهد
خواجه نظامی

گر به عمری ز من دل شده‌ات یاد آید
جان محنت زده از بند غم آزاد آید
سبزواری

محمود: نام شخصی از مشاهیر مسخرگان ایران.

از تلامیذ تو ابلیس یکی کند سواد
وز مریدان تو محمود یکی حلقه به گوش
سنجر کاشی

و آن را محمود مذاقی نیز گویند.

گر لاف یتیمی زنی امروز محقی
محمود مذاقی است معزز پدر تو
حکیم شفایی

محو: زایل و معدوم، و فارسیان به معنی واله و شیفته و عاشق آرند.

به نقش کلک تو محوند و قدسیان طالب
چکیدهٔ گهر است این نه زادهٔ رقم است
طالب آملی

محیط: همه را فراگیرنده، و در فارسی به صلهٔ بر مستعمل.

خط پیمانه محیط است بر اسرار جهان
هر که در عالم آب است همه عالم از اوست
میرزا صائب

محیط است علم ملک بر بسیط
قیاس تو بر وی نگردد محیط
شیخ شیراز

مخالف: نام پرده‌ای از موسیقی، و نام فنی از کشتی و سند آن در سر خواب زدن گذشت.

مختصر: کوتاه و به معنی حرف مختصر مجاز است.

تا نظر کار کند سرو چمن می‌آید
هر کجا مختصری از قد رعنای تو رفت
محسن تأثیر

مختل و مخل: به تشدید لام، و فارسیان به تخفیف خوانند.

گر بوالفضولیی شده باشد معاف کن
بسیار مختلم ز پریشانی حواس
علی خراسانی

وله: توبه و زهد مخل گر نشود بهر شراب
جمعه و شنبه و ماه رمضان هر سه یکی است

مخدوم کره: به ضم کاف تازی، عبارت از مخدوم زاده، از عالم خر کره و شتر کره و این در مقام هجو ملیح بلکه تهوین و تحقیر گویند.

محمدسعید اشرف در مذمت اسب:
ز دم بر خود زند هرگاه درّه
خر تصویر را مخدوم کره

و قاضی نورالله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین در حق مخدوم الملک که از عمده‌های عهد اکبری بود از روی تعصب مذهب گفته که: «آن مخدوم کره مروان حمار».

مخمل: نوعی از قماش معروف که در ولایت بافند و بهترین آن کاشانی بلکه فرنگی بود، بر این قیاس: پشت مخمل و روی مخمل.

مخملباف: معروف.

زیردستان راحت از رنج زبردستان برند
خواب مخمل کرد و مخملباف بیداری کشید
تأثیر

مخمل دوخوابه: مخمل دو رویه یا آنکه خوابهٔ دراز داشته باشد.

اینجا به خواب غفلت و آنجا به خواب مرگ
چون مخمل دوخوابه به روی نهالی‌ام
میرزا صائب

مخمل گرگ و مخمل گورگ: به کاف فارسی و واو مجهول و فتح رای مهمله و بدون واو، نوعی از مخمل.

تأثیر در لباس مرا غفلتی نبود
خوابی نداشت مخمل گورگ لباده‌ام
میرزا محسن تأثیر

لباده به فتح لام و بای موحده و دال مهمله، نوعی از جامه‌های پوشیدنی.

مخمل مشکی: مخمل سیاه.

از عهدهٔ هر حلقه خطت کیست برآید
این مخمل مشکی که تو داری همه رنگ است
خان خالص

مد: بالفتح و تشدید، کشیدن و کشش و به معنی خط دراز مجاز است.

مداخل: مرادف درآمد زر و غیره استعمال کنند.

شفیع اثر در مدح پادشاه:
به عهدش نیست کسب هیچ مقبل
چو کسب آدمیت پر مداخل

وله: در راه انتظار مداخل فقیه شهر
دایم کف دعا چو ترازو گرفته است

و زنجیری که به صورت گلها از سقرلاط بریده و بر ترکش و دامن زین و امثال آن دوزند.

ملاطغرا در تعریف ترکش:
مداخل ز هر جانبش همچو نهر
شده آبرو بخش سراج دهر

و درهم بافی و درهم دوزی دامن زین.

سراج دهر هر شب به هر جناح زینش
دوزد ز چرخ و انجم تا صبحدم مداخل
حسین ثنایی

و حق آن است که خصوصیت به زین ندارد.

زمین از خطایی دهندی نتاج
مداخل شدند آبنوس و ز عاج
هاتفی

و چیزی است از عالم زیور که زنان به دست و پا بندند، و بعضی گویند حنای بوته‌داری که زنان رعنا بر دست و پا بندند، و هذا هوالاقوی.

عجب ماهی به محبوبی سرآمد
مداخلهای خوبی را درآمد
محسن تأثیر

و اماکن و بیوت، و شعر مذکور تأثیر اِشعاری بدان دارد و فارسیان با وصف آن که مداخل جمع مدخل است به جای مفرد استعمال کنند بلکه الفاظ دیگر نیز چنانچه مکرر گذشت.

مداد: بالکسر، سیاهی که بدان می‌نویسند.

سیاه فام اگر سید است نورانی است
مداد دودهٔ شمع و چراغ می‌باشد
سامی

مداد فروش: معروف.

روز من از مداد فروشی اگر شب است
تنها ز بخت نیست که علت مرکب است
سیفی

مدار: بالفتح، جای بگشتن، و مرکز زمین، و لفظ زمین کذا فی کشف‌اللغت، و فارسیان به معنی حرکت و گردیدن با لفظ بستن و کردن و به معنی معاش کردن و اوقات به سر بردن با لفظ کردن و گذاشتن به چیزی و گذشتن به چیزی و از چیزی و گردیدن به چیزی و نهادن و داشتن و بودن بر چیزی استعمال نمایند، و بعضی گویند مدار داشتن به معنی دیر پا بودن و مدار دادن به معنی نظم و نسق دادن.

به پیش خلق شب و روز بر مناقب توست
مدار قصهٔ تاریخ را فسانهٔ من
سیف‌الدین اسفرنگی

داد او به روزگار پدر ملک را نسق
بعد از پدر جز او که دهد ملک را مدار
امیرمعزی

وله: آن خداوندی که گر خواهد به فر بخت خویش
در فلک بندد سکون و در به در بندد مدار
وله: اشتقاق کنیت و نامت ز فتح است و ظفر
لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد مدار

***

به یاد آن دهان گردیدم از هر لذتی قانع
گذشت از هیچ مانند فلک دائم مدار من
شفیع اثر

پی آن خدمت از شمع رخت پروانه خواهم شد
که بی گرد تو گردیدن نمی‌گردد مدار من
مخلص کاشی

جوید جوار قدر تو گردون که بگذرد
چون بینوا ز کاسهٔ همسایه‌اش مدار
قدسی

چو داغ لاله مرا در حدیقهٔ هستی
به پارهٔ دل و لخت جگر مدار گذشت
میرزا صائب

قرابه فقیری است کز خشک و تر
مدارش گذشته به خون جگر
ملاطغرا

مدار عمر به سختی چگونه نگذارم
مرا که ساعت ایام جمله سنگین است
محمد سعید اشرف

به پارهٔ دل خود کرده‌ام چو شمع مدار
ز بند آب و تمنای نان برآمده‌ام
میرزا طاهر وحید

از توکل بهر روزی فارغم از پیچ و تاب
همچو مخملباف می‌گردد مدار من به خواب
مخلص کاشی

مدارا: رعایت کردن و آشتی کردن.
شکستن کمر کوه قاف چندان نیست
به مور هر که مدارا کند سلیمان است
میرزا صائب

وله: درنگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
با کمان یکدم مدارا نیز نتوانست کرد

***

لطف حق با تو مداراها کند
چونکه از حد بگذرد رسوا کند
مولوی معنوی

مدار کردن جامه: و امثال آن، دیر خدمت کردن اینها.
گردون هزار جامه به تن تار تار کرد
این نیلگون قبا چه قدرها مدار کرد
مخلص کاشی

از تنک ظرفان تمنای وفاداری مکن
جامهٔ نازک دو روزی می‌کند در بر مدار
شفیع اثر

مد بلبل: نالهٔ بلبل.
صریری که از کلک نی گل کند
خط فرد را مد بلبل کند
ملاطغرا

مدد: بالتحریک، یاوری، و به معنی یاور مجاز است و با لفظ دادن و کردن و گرفتن مستعمل.
به مردمی نظری کن به من که درویشم
به مرهمی مددی ده مرا که دل ریشم
خواجه جمال‌الدین سلمان

بختم مدد ندارد که بینم وصال دوست
ای کاشکی ز دور ببینم جمال دوست
اسیری لاهیجی

کمتر ز گرد خود نتوان بود در رهش
افتادگی کجاست مدد می‌توان گرفت
عبداللطیف خان تنها

مدد کردن طبیعت: دفع شدن براز و مواد.
به هر جواب نکتهٔ طبع سقیم تو
درمانده‌ایم بلکه طبیعت مدد کند
محمدسعید اشرف

مد سرمه: خطی که از سرمه در چشم کشند.

ز چشم خلق نیفتاده‌ای هنوز اثر
چو مد سرمه سیه روزی تو در نظر است
شفیع اثر

مد ندادن سیاهی: به اصطلاح مرزایان دفتر، جاری نبودن مداد است چون مداد از سر حرف وانشود گویند مد نمی‌دهد و این از زبان‌دان به تحقیق پیوسته.

مد نظر: چیزی که در پیش نظر باشد و سند آن در کوچهٔ باغ گذشت.

مد نگاه و مد نگه: به اضافت، درازی و دور رسی نگاه.
خلق مشغول دعاگویی مد نگهت
متوجه همه بر آیهٔ خط سهیت
میرنجات

مدیح سگال و مدیح سنج: معروف.
سخن پناها هستم ز فیض استعداد
مدیح سنج و ثناخوان ولی نه هرجایی
ملاابوالبرکات منیر

مذاق: بالفتح و آخر قاف، اظهار بی‌تابی شوق پیش معشوق.
یاد است خوشدمی که وحید از کمال شوق
دامن زدی بر آتش حسنش ز هر مذاق
میرزا طاهر وحید

و ملاطغرا در مرتفعات آورده: «ای زردگوش تو را چه شد که به خواجه سرای مذاق می زده باشی».

«دیدهٔ بادام که از گوشهٔ چادر شکوفه به خیره چشمان ادا فهم به یک طرفةالعین هزار چشمک تحریک مذاق و نیاز پاشی می‌زد اکنون از آسیب سرکوب به صدمه تأدیبش از راه مرکز جلید به آب مروارید آورده».
جلالای طباطبا

و نیز مذاق به معنی ظرافت.
میرزا طاهر وحید در مخاطبهٔ پیر خود:
نگفتم این چه حدیث است قصه کوته کن
نه‌ای کودک و نبود مرا دماغ مذاق

مذاق زدن: اظهار بی‌تابی شوق پیش معشوق کردن[1].

مذکر سماعی: در مؤید، مردی که زنش بر او غالب باشد.

مذکور: به معنی ذکر.
به پرواز حیرت رود رنگ کبک
به هر جا که مذکور رفتار توست
محمدسعید اشرف

مذهب کردن: دین و آیین کردن.
گیرم که تو مژگان را بی‌کار نمی‌خواهی
خون ریختن خلقی مذهب نتوان کردن
امیرخسرو

مراد: بالضم، حاجت و خواهش و با لفظ راندن و برآمدن مستعمل و نفی آن با لفظ نا و بی هر دو، و فرق بینهما آن است که نامراد آنکه مراد او کم برآید و بی‌مراد آنکه هیچ مراد نداشته باشد.
همه شب آصفی دست دعا بر آسمان دارد
ز روی نامرادی مانده سر در پای دیوارت
آصفی

وز آن خشت زرین شداد و عاد
چه آید به جز مردن نامراد
خواجه نظامی

در گنج نامرادی تا کی ز منع دشمن
در زیر سر گذارم دست دراز خود را
کلیم همدانی

ز نهال نامرادی منم آن فتاده برگی
که ز حسرتی که دارم همه شاخسار گویم
حیاتی گیلانی

مراد چرخ بود نامرادی همه عالم
مراد او چو برآید کسی مراد ندارد
ملاطغرا

وله: از این در برآید مرادات کس
در فیض یزدان همین است و بس

۱ـ چنانکه گذشت. (حاشیه)

* * *

امیر باش و جهان را به کام خویش گذار
هوای خویش بیاب و مراد خویش بران
استاد فرخی

مراعات: با هم رعایت کردن.

بیدلان را مراعتی کن از آنک
که دمی بی تو نیز بی جانند
میرحسن دهلوی

وله: هر چند ناز و شوخیت بسیار بسیار است همی
گه گه مراعاتی بکن احوال ما را اندکی

مراغه: بالفتح، جای غلطیدن چاروا و فارسیان به معنی مطلق غلطیدن استعمال نمایند.

معاشران را بی‌دور باده مست کند
مراغه کردن خوبان به سایه‌های چنار
امیرخسرو

و نیز نام شهری است نزدیک تبریز که خواجه نصیر طوسی رصد در آن بسته.

مراق: بالکسر و تشدید قاف، نام مرضی معروف و فارسیان به تخفیف استعمال نمایند چنانچه در مبحث قصاب شکن گذشت.

مربع نشستن: چارزانو نشستن و آن عبارت است از نشستن به وضع خاص که اهل هند آن را پالتی خوانند یعنی ران چپ را از زیر ران راست برآوردن و پای راست را بر ران چپ نهادن و اگر گفته شود که وجه تسمیه دو زانو نشستن خود ظاهر است که هر دو زانوی آدمی عیان می‌گردد اما تشبیه چارزانو را وجه چه می‌تواند شد، می‌گوییم تا که یک طرف ساق مسمی است به زانو و طرف دوم ساق مسمی به طرف قدم و اینجا به طریق تغلیب از قدم هم به زانو تعبیر می‌کنند و زانو را که اعلی است از قدم غالب می‌گردانند بر قدم چنانچه در تسمیه والدین که والده را هم به والد تعبیر می‌نمایند.

ز بی‌تابی گره نگشود از کار سپند من
مربع در دل آتش نشستم تا چه پیش آید
میرزا صائب

مرتب: ترتیب داده شده.

به دل دارم ز برق شعله‌های آه سامانی
مرتب کرده‌ام از مصرع برجسته دیوانی
میرزا بیدل

مرتبه: پایه.

گل مرتبهٔ عارض جانانه نگیرد
جای لب ساقی لب پیمانه نگیرد
میرزا صائب

و بر این قیاس: بلند مرتبه و سپهر مرتبه.

مرتش: آن که رشوت بگیرد، و این مخفف مرتشی است.

داده‌ام ای دل در پی او جان
دیده به رویش زلف پریشان
داده بی‌نان لذت ایمان
قاضی بی‌دین مفتی مرتش
ابونصر نصیرای بدخشانی

مرتکب: اکثر استعمال آن در منهیات است.

و ملاطغرا در چشمه فیض آورده: «شهریار گیهان به خرمی تمام مرتکب سواری گردید».

مرثیه: ــ

مرثیه سازم که مرد شاعرم
تا از این جا برگ و لالنگی برم
مولوی معنوی

مرثیهٔ همت است نقش خط سرنوشت
ضابطهٔ آدم است سوگ کرم داشتن
درویش واله هروی

آن شوخ به قتل من دل‌خسته کمر بست
در مرثیه‌ام معنی باریک توان بست
طاهر غنی

مرجل: دیگ رویین.

پاس خطش نگذارد که بگردانند رنگ
اگر از موم نهی بر سر آتش مرجل
طالب آملی

مرحبا زدن و مرحبا کردن و مرحبا گفتن:

این را در وقت پیش آمدن چیزی به خوشی و خرمی گویند.

زهی به آمدنت بخت مرحبا کرده
بنفشه زیر کله سرو در قبا کرده

میرحسن دهلوی

با دشمنی که تیر جفا بر کمان نهد
چون دوستان ز دیده و دل مرحبا کنیم

امیرخسرو

طریق عشق می‌پویی خرد را الوداعی گو
بساط قرب می‌جویی بلا را مرحبایی زن

خواجه سلمان

مرحمت: ــ

با نفس مست می مرحمت
کز ره پا رفته شود معصیت

عرفی

مرحوم: اطلاق آن بر مرده حقیقت است و به اعتبار مایول بر زنده نیز صحیح.

شیخ ابوالفضل مبارک به خان خانان نوشته که: «این مرحوم منصبغ به انصباغ مطارحات عرفیه چه کند».

مرد آن است که نامش به نکویی ببرند: مثل است.

مردآزما و مردافکن: کنایه از قوی و پرزور.

در شیشهٔ گردون نیست کیفیت چشم او
این ساغر مردافکن مینای دگر دارد

میرزا صائب

وله: دور قدح به مرکز نامی شود تمام
در محفلی که ساغر مردآزما زنند

وله: زان ساقی خورم که نیابم در این جهان
مردی سزای بادهٔ مردآزمای خویش

***

همان کرشمه کز او کوه را کمر بشکست
گمان به طاقت مردآزمای من دارد

محسن تأثیر

وله: موج با آن ضعف تن پهلو به دریا می‌زند
قوت مردآزمای ناتوانی را ببین

وله: هنوز پنجهٔ شیر سپهر می‌پیچد
ز زور پنجهٔ مردآزمای درویشی

***

معیار نفس و خاطر مردان عالم است
نفس شریف و خاطر مردآزمای تو

امیرمعزی

مردآهنگ و مردگیر: سلاحی باشد کج مانند چوگان.

مردار سنگ: ــ

جیفهٔ دنیا ندارد پیش ما رنگی که لعل
می‌شود مردار سنگ از دست استغنای ما

میرزا عبدالغنی قبول

مردان مرد: یعنی مردانی که به نسبت مردان اینها را مرد توان گفت و از جنس ذکور ایشان را فضل باشد در حق شجاعت یا مردانی که به حسب شجاعت و قوت قلب موصوف به صفت مردی باشند پس بر تقدیر اول ترکیب اضافی بود و بر تقدیر ثانی ترکیب توصیفی، اما ترکیب مرد مردان قسم اول است نه ثانی و معنی اضافت آنکه همه مردان خود مردند نسبت به زنان ولیکن این کس را مرد نام باید کرد نسبت به مردان دیگر یعنی چنانکه مردان تفوق دارند بر زنان این مرد زیادتی دارد بر مردان دیگر و همین حال است در شیر شیران و جان جانان و مانند آن، یا معنی اضافت این باشد که این یک مرد از جماعت مردان ساخته‌اند و این یک شیر را از چندین شیران پرداخته و این یک جان گوییا از جانهای کثیره متعدده حاصل شده.

بکوشید مردانه مردان مرد
که هنگام کین است روز نبرد

ملاعبدالله هاتفی

روا رو بسرآمد ز راه نبرد
هزاهز درآمد به مردان مرد

ز بس کشته بر کشته مردان مرد
شده راه بربسته بر ره نورد
خواجه نظامی

و شاید که مردانه مرد و مرد مردانه نیز به همین معنی بود.

گرم خون ریزد آن سلطان فدای بندگان او
که عاشق کز بلا ترسد نباشد مرد مردانه
امیرخسرو

هم از مصر و هم شام مردان مرد
ستوده دلیران کین و نبرد
فردوسی

کله قند به وارفتگی خود نیکوست
کله کوب همه کس کلهٔ مردانه اوست
میرنجات

اگر در بحر عرفان غرق گردی
به نزد عارفان مردانه مردی
اسیری لاهیجی

فراز دار غیرت همچو مردان سرنمی‌بازم
مگر در عرصه طاق ابروی مردانه‌ای یابم
شانی تکلو

بی‌تکلف حلقهٔ مردانه چشم تو را
گر به دست قمری افتد طوق گردن می‌کند
خان خالص

گر محتسب و توبه گرفتند هوایی
بادا به سلامت سر مردانهٔ ساغر
واله هروی

پنجه را در پنجهٔ خورشید تابان می‌کنم
چون هلالم بازوی مردانه گو چنبر شود
ساطع کشمیری

در این قیاس: آزادمرد، جوانمرد، زادمرد، نیک‌مرد، بدمرد، پایمرد، پامرد، دست مرد، ساده مرد، سپید مرد و سرخ مرد.

مردانه: منسوب به مرد یا مردان، چون مرد مردانه و سر مردانه و تیشه مردانه و همت مردانه و غیرت مردانه و شیوه مردانه و جز آن.

سرو و سوسن را دل آزادهٔ من داغ داشت
حلقه مردانه چشم تو شد زنبیر من
میرزا صائب

وله: سر مردانه خم باد سلامت صائب
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشه ما

وله: گو ز خون ما نگیرد دست شیرین در نگار
تیشه مردانه ما دست یار ما بس است

وله: صائب رهی که قطع نگردد به عمرها
یک گام پیش همت مردانه من است

* * *

مرا این شیوهٔ مردانه از فطرت پسند آمد
که در رنج رفیقان روز محنت یار می‌باشد
محسن تأثیر

وله: از غیرت مردانه چو رنگ رخ عاشق
هرگز به پر و بال کسی ما نپریدیم

مرد این کار نیست: ای، لایق و باب این کار نیست.

عقل نبود مرد این بار گران
نیست بازویش حریف این کمان
(؟)

مرد بی‌سنگ را وزنی نباشد: مثل است.

مرد فلان چیز نیست: ای، لایق و باب آن چیز نیست.

نه مرد صدمهٔ عشقی ز سر حد هوس بگذر
هوای سیر دنیا داری از ساحل تماشا کن
طالب کلیم

مردآزار رقیبان نیستی عاشق مشو
برنمی‌آیی به دنیادوستان دنیا مجو
میرزا صائب

وله: آسمان سست پی مرد شکوه عشق نیست
رخش می‌باید که رستم را به میدان آورد

مرد کارآمد و مرد کاری: به اضافت، آنکه کارها را بر وجه احسن سرانجام دهد.

به جز فرهاد کاو را تیشهٔ آخر به کار آمد
در این ویرانه ده یک مرد کارآمد نمی‌آید
محسن تأثیر

مرد گیران: نام جشنی که مغان در پنج روز آخر اسفندار ماه کنند و در این روزها زنان بر مردان تسلط به هم رسانند و هر آرزویی که دارند به فعل می‌آورند.

مردم: به ضم دال، اسم جنس است و لهذا اطلاق آن بر مفرد و جمع هر دو آمده و به معنی اهل نیز مستعمل، چون نامردم به معنی نااهل.

بزرگی بایدت در مردمی کوش
که دولت گرد نامردم نگردد
امیرخسرو

چو نامردم آواز مردم شنید
میان خطر جای بودن ندید
شیخ شیراز

مردم آبی: همان آدم آبی.

نقد اشکم را به زور از مردم چشمم ربود
گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت
ملاحسین آشوب

می‌تواند دیدهٔ عاشق به امداد سرشک
مردم آبی کند آسودگان خاک را
هاشم

مردم داری: کنایه از ظاهر داری و پاس خاطر.

به که از کف ندهد شیوهٔ مردم داری
هر که چون دیدهٔ در خانهٔ بازی دارد
میرزا صائب

ز دست ما اسیران پاس دلها برنمی‌آید
به رنگ سرمه مردم داری از ما برنمی‌آید
شفیع اثر

مردم گیا: ــ

بر سر راه تو خلقی را ز گرد انتظار
مردمان دیده زیر خاک چون مردم گیاست
قدسی

سروری کز فیض لطفش چون دم عیسی به طبع
می‌تواند داخل مردم شدن مردم گیا
علی خراسانی

آدمی را بدتر از نخوت گناهی بیش نیست
گر ندارد مردمی مردم گیاهی بیش نیست
میرزا عبدالغنی قبول

قطب ملکت را ز نقصان تناهی بر کران
مرز ملک از آب آبادی پر از مردم گیا
واله هروی

مردمی: مروت و وفا.

مکن به بدگهران مردمی که آتش را
چه گل به جیب فشانی چه خار هر دو یکی است
صائب

مردمی می‌کن و بازآ که مرا مردم چشم است
خرقه از سر به درآورد و به شکرانه بسوخت
خواجهٔ شیراز

مردن: بالضم، مقابل زیستن و به مجاز به معنی قربان شدن و فدا شدن. **میراندن،** متعدی از وی.

بمیرم بر سراپای هوسشان
که آرد بوی مشتاقی نفسشان
حکیم زلالی

مباد از دست پیر عقل گیرند اختیار دل
به مرگ خود بمیران آرزوهای جوانم را
مخلص کاشی

مردن به نام به که زندگانی به ننگ: مثل است.

مرده: مقابل زنده، و در آرزوی مرده و امید مرده و نظاره مرده، و معنی مرده استعاره است. اول در آرزو داشتن گذشت.

مرقد نظاره‌های مرده شد دور از تو چشم
بی تو عمری کرد بحری می‌کند اکنون بری
درویش واله هروی

امید مرده زنده به دشنام می‌شود
آه از دعای من که به مرگ اثر نشست
نورالدین ظهوری

کـدام روز شـوی کشتهٔ نگـار مسیح
بگوی راست که ما مردهٔ همان روزیم
مسیح کاشی

وله: داشتم صد آرزوی مـرده پیش
از نگاهی جمله را جان در تـن است

***

سخن بی‌مدحش از لب پاک کردم
بـه میدان دهـن در خـاک کـردم
حکیم زلالی

وله: شهیدان سخن را یـادگاری
زبـر دنـدان مـن لوح مـزاری

ملا ابوالبرکات منیر در ایراد این دو بیت نوشته کـه از الفاظش بوی معنی مرده می‌آید، شایست آن است که کـتابه لوح مـزار او گـردد و حـال آنکـه مـعنی مـرده استعاره‌ایست افسـرده کـه گـوش زنـده‌دلان مـحاوره آزرده، و آتش و چـراغ مـرده کـنایه از چـراغ و آتش خاموش و زمین مرده کنایه از زمینی که در او رسـتنی نباشد و خون مرده خونی که به سبب ضربتی در بدن جمع شود و جاری نباشد چنانکه گـذشت و بـر ایـن قیاس دل مرده، مرده دل، زمین مرده، آب مرده، خاک مرده، خون مرده و سیماب مرده.

مرده است و گورستان: مثل است.

مردهٔ او بر زندهٔ تو بار است: یعنی در کـمال بـی اسـتطاعتی بـر تـو غـالب است و تـو بـا وجـود استطاعت حریف او نـمی‌توانی شـد، نـقل است کـه فاضلی خراسانی همراه آخوند ملاحسین خوندساری می‌رفت. در اثناها شخصی خرسی راکشته و بر خری بار کرده، می‌آورد. خراسـانی مـلا را از روی تـمسخر اشاره کرد که ببینید. ملا فی‌الفور این مصرع برخواند:
هنوز مردهٔ من زندهٔ تو را بار است.
و ایـن بـنابر آن است کـه خـر خـراسـانی و خـرس خوندسار شهرت دارد.

مرده پا بر هوا نهد و نامرد پا در هوا، مرده حلوا نمی‌خورد: هر کدام مثل است.

مرده خاکستر: ــ
اخگر افسردهٔ من مـرده خـاکسـتر است
ورنه من بر آتش خود دامن مـحشر زدم
صائب

مرده در کافور خواباندن: مرسوم اهل اسـلام است.
چو مرده‌ای است که خوابانده‌اند در کافور
کسی کـه در شب مـهتاب مـی‌برد خـوابش
میرزا صائب

مرده ذوق: آنکه حسن ذوق او باطل شده باشد.
تـرسم کـه مـرده ذوق شـمارند خـضر را
جان دادنی ز شوق تو روزی هوس نکرد
نورالدین ظهوری

مرده رنگ: به نون، کسی که رنگش مثل رنگ مرده باشد از غایت خوف یا افراط غم.
زاهـد مـن و زنـده رود بـاده
جوی عسل تو مرده رنگ است
سالک قزوینی

هرزه گویی چند همچون سرخوشان انـجمن
مـرده رنگی چـند هـمچون کشـتگان بـادیه
سلیم

مرده سخن نمی‌کند: مثل است.

مرده شو برده، مرده شوی شسته: نـفرینی است.
حکیم شرف‌الدین شفایی در هجو جلالا:
روزی که روی به گشت پـوشی
یک لایـی مـرده شـوی شسـته
وله: این چه ریش است که هر شب دو سه گز می‌روید
مـرده شـو بـرده مگـر ریشهٔ او در کـون است
جلالا در جواب او گفته:
بر سر فوطه پریشان نه ز بی پروایی است
مرده شو برده پریشان ز غـم خـاتون است

مرده فلان چیز: عاشق فلان چیز، از عـالم کشـته فلان چیز.

زان لب که مرده نفسش آب زندگی است
دشنام خشک هم به دعاگو نمی‌رسد
سالک قزوینی

مرده فیروزه: همان فیروزه مرده که عبارت از بدرنگ باشد.

به مردان هم نیفتد از بلندی رتبهٔ نامم
به رنگ مردهٔ فیروزه تابوت از نگین دارم
محمداسحق شوکت

وله: چند باشد بهر مرگ خود در این ماتمسرا
نیل بر عارض به رنگ مردهٔ فیروزه‌ام

مرده‌کش: به فتح کاف، آنکه مرده را بر دوش برداشته، ببرد.

از مرده رسم مرده‌کشی کس ندیده بود
زاهد چرا ملازم نعش و جنازه است
محسن تأثیر

مرده می‌گویند نمی‌گوزد این بر کفن رید: مثل است.

مردی جای خود شناختن است، مردی باید که قدر مردی داند، مردی نبود فتاده را پای زدن: هر کدام مثل است.

مرزا و میرزا: —

بدین وسیله که مرزا سعید ما تنهاست
چه خوب کرد که فیاض رفت از دل ما
فیاض لاهیجی

مرزا پیوسته چیره زر تاری نیست
دولت همه وقت در پی یاری نیست
عقلی داری تمیزکی پیدا کن
اسب عربی است گاو عصاری نیست
ادهم

مرس: بالتحریک، رسن، امراس جمع و در محاورهٔ فارسیان به معنی رسنی که به گردن شیر و سگ کنند، و هرزه مرس به معنی هرزه‌گرد و این مجاز است بدین معنی که مرس گردن او هرزه و لغو است.

این وحش خیالان همه تک باخته واضح
شیر سخنت تا گسلانید مرس را
ارادت خان واضح

اگر چه سگ به مرس می‌کشند صیادان
کشیده است سگ نفس در مرس ما را
میرزا صائب

وله: نفس بدکردار صائب قابل تعلیم نیست
این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا

وله: بیش از این پیروی حرص و هوس نتوان کرد
هم عنانی به سگ هرزه مرس نتوان کرد

مرسله پیوند: کنایه از زینت بخش.

سابقه سالار جهان قدم
مرسله پیوند گلوی قلم
خواجه نظامی

مرسول: مخفی نماند که این لفظ و همچنین لفظ مأثور هر کدام صورت صیغه مفعول دارد لیکن من حیث اللغت صحیح نیست زیرا که تراشیده فارسی زبانان متعرب است، پسین در لفظ اجل رسیده گذشت.

مرغابی یکی شده است مرسول
برفین منقار آتشین تن
باقر کاشی

گشته مرسول غالباً در راه
شده سوراخ کیسهٔ ارسال
ظهوری

قضا به حاکم رایش نوشت مصلحتی
فلک ندیده که مرسول او چه مضمون است
درید نامه ز خشم و به روی قاصد زد
که مصلحت به که می‌سنجد این نه گردون است
به گوز لوح و قلم گوش کن که گویندش
که امر وحی که مصداق حکم بی‌چون است
محمد عرفی

و از این قبیل است معزل‌الحوت که در مطلع قصیده میرزا عبدالقادر بیدل واقع شده.

مرصع خوانی: به سه معنی آمده؛
یکی، حرفهای ساخته گفتن.
قصهٔ افسر کیخسرو و تاج جمشید
به سر خاک نشینان که مرصع خوانیست
(؟)

دوم، تمهید قصه‌خوانی.
قصهٔ قبضهٔ شمشیر تو دارم به میان
گوش کن گوش که رفتم به مرصع خوانی
قدسی

سوم، رنگین کلامی و خوش سخنی.
اشرف در قصهٔ جان دادن سوداگر پسر مارگزیده:
درافشانی عرض مطلبش رفت
مرصع خوانی لعل لبش رفت

مرصع زبان: ــ
معلا کلام مصفی ضمیرم
ملمع بیان مرصع زبانم
طالب آملی

آنچه گویند در این قصه مرصع خوانی است
جام جمشید نبوده است به از ساغر ما
محمدقلی سلیم

مرغ: سراج‌المحققین می‌فرمایند: در اصل مطلق طایری راگویند که سوای کرمهای پردار بوده و به قدر جثه هم داشته باشد پس زنبور سیاه راکه در عرف هند بهونره خوانند و همچنین مور پردار را مرغ نگویند و پر شرط نیست و لهذا خفاش راکه پرواز او به پوست است مرغ عیسی گویند و همچنین پروانه‌ها و زراریح را مرغ نگویند و به اصطلاح متأخران به معنی ماکیان چنانکه عراقیان مرغ و خروس گویند.
توان شناخت قزلباش را ز لشکر غیر
میان مرغ و خروس است امتیاز به تاج
شفیع اثر

و این که در هندوستان ماکیان و خروس هر دو را بلکه تنها خروس را مرغ گویند این اصطلاح همین دیار است و بس. فقیر مؤلف گوید: قوسی مطلق طیر گفته و از این بیت میرزا طاهر وحید که:
مرغی که خموش است گرفتار نگردد
دام و قفسی در ره پروانه نباشد
نیز همین مستفاد می‌شود، فتأمل. و آشیان گم کرده، چمن گم کرده، ریخته پر، پر انداخته، پرکنده، پر سوخته، پرنده، پریده، تیز پرواز، بلند پرواز، سست پرواز، پر بسته، پر شکسته، سبک پر، چمن مشتاق، زیرک، شکسته بال، چشم بسته، وحشی، رشته بر پا، دست‌آموز، خوش گفتار، نوآموخته، گسسته آشیان از صفات اوست.

مرغ آبی: به اضافت و فک اضافت، قاز و بط.
مخوان سوی بهشتم زین خرابی
که با ماهی نسازد مرغ آبی
امیرخسرو

مرغابییم و عالم آب است جای ما
در مجلسی که باده نباشد سراب ماست
میرزا صائب

بی تو از گریه‌های بی‌تابی
شده طاووس باغ مرغابی
محمدسعید اشرف

مرغ آتشباز: قسمی از آتشبازی.
کسی بر گرد غمهای تو چون من برنمی‌گردد
به جنگ شعله آری مرغ آتشباز می‌آید
حکیم شفایی

مرغ آمین: بالمد، فرشته‌ای است که در هوا پرواز کند و همیشه آمین گوید هر دعایی که به آمینش رسد مستجاب شود.
گلشن عاشق دعاگو را
بلبلی به ز مرغ آمین نیست
حسن رفیع

دعای ما به اجابت نمی‌شود نزدیک
کشیده زلف تو در دام مرغ آمین را
مولانا بهشتی

مرغ آغال: جای باش مرغان چه، آغال در رشیدی

جای حیوانات و طیور است. نصیرای همدانی گویند: «روستایی را بازی به دست افتاد بنا بر عدم وقوف و مهارت این فن در مرغ آغال با ماکیانی چند سر داده سر آن را محکم کرد».

مرغ انداز: ناچاویده فرو بردن لقمهٔ کلان به حلق که آن را به تازی بلع گویند.

مرغ را با دو پنجه چون شهباز
داشت چندان که کرد مرغ انداز

میریحیی شیرازی

می‌تواند کرد مرغ انداز یکجا فیل را
دانه‌ای هر کس تناول کرد از خوان طمع

محمدحسین شهرت

میرحسن برادر حاجی عبدالله عطار در مثنوی خروسیه:

دهان را پی طعمه چون باز کرد
همه طعمه را مرغ‌انداز کرد

مرغان اولی اجنحه: عبارت از ملایکه است و اسقاط هاء از آخر این کلمه چنانکه در بیت میرغازی شهید، اغلب که صحیح نباشد:

چو طاووسان هندی رقص آغاز
چو مرغان اولی اجنح به پرواز

مرغ به دام زدن: و این کنایه از شخصی است که دندانهایش ریخته باشد و او اشتهای بسیار داشته باشد.

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم

خواجهٔ شیراز

مرغ بسم‌الله: بسم‌اللهی که بر شکل مرغی نویسند. شاعر گوید:

یک عضو من از دوست نباشد خالی
سر تا پا حق چو مرغ بسم‌اللهم

مرغ چمن‌زاد: مرغی که از بدو او در چمن بوده باشد و در رساله احقاق حق، مرغی است که از ابتدای سر از بیضه برآوردن در باغ باشد.

چرا می‌نالد این مرغ چمن‌زاد
مگر او نیز از یاران جدا شد

امیرخسرو

گلستان محبت سرو آزادی نمی‌دارد
بهار عاشقی مرغ چمن‌زادی نمی‌دارد

حضرت شیخ حزین

و ظاهراً عندلیب چمن زاد همین است.

به عندلیب چمن‌زادم از بهشت مگوی
به گلخن آمده‌ام کشت باغ من غلط است

عرفی شیرازی

مرغ حق‌گو: مرغی است که حق حق صدای اوست.

دل مرغ حق‌گو مگر خون شود
که از چنگش این نغمه بیرون شود

ملاطغرا

مرغ دست‌آموز: مرغی که آموخته شود بر دست که اگر آن را از دست سر دهند باز بر دست آید.

آشنایی هم نسازد برق خرمن سوز را
بال کوتاهی ندارد مرغ دست‌آموز را

(؟)

«روان به پای درآید چو مرغ دست‌آموز»

(؟)

رغ دوست: نام مرغی سخنگو.

زبان تا در دهان دارم حدیث دوست می‌گویم
چو مرغ دوست تا دم می‌زنم با دوست می‌گویم

سیدمرتضی رضی شیرازی

مرغ دیبا: صورت مرغی که بر دیبا بافند.

گر شبی چون گل گریبان چاک برخیزی ز خواب
ناله مرغ سحر از مرغ دیبا بشمری

سالک یزدی

مرغ زرین: مرغی معروف.

بطک تا به این زردی راه برد
توانش به از مرغ زرین شمرد

ملاطغرا

مرغ سبزوار: نوعی از ماکیان که زیر حلق او گوشت سرخ باشد و پرهای رنگارنگ دارد و بیضه آن از بیضه‌های دیگر سخت‌تر و نوکدار باشد و در بیضه بازی بسیار به‌کار آید و سند آن در لفظ ابلق گذشت.

مرغ سحرخوان: بلبل.

مرغ فلانی دوست می‌خواند: چون کسی به مرادی فایز شود و در کمال نشاط باشد گویند: امروز مرغش دوست می‌خواند، یعنی دماغش چاق است.

هر طرف ابر بهاری نشئه افزای مل است
مرغ بلبل دوست می‌خواند مگر فصل گل است
خان خالص

وله: هر لحظه چرا مرغ دلم دوست نخواند
گل دیده‌ام امروز که بلبل شده‌ام باز

مرغ قبله‌نما و طایر قبله‌نما: چیزی باشد به صورت مرغ که در قبله‌نما تعبیه کنند و رویش به جانب قبله باشد.

دلی که در قفس سینه طوف کعبه کند
چو مرغ قبله‌نما در غم رهایی نیست
محسن تأثیر

درون سینه به انداز کوی دوست دلم
چو مرغ قبله‌نما در کمین پرواز است
سیدحسین خالص

وله: چو مرغ قبله‌نما بی تو بس که ناشادم
گشوده‌ام پر و پرواز رفته از یادم

***

طالب من غم ایام نمی‌داند چیست
طایر قبله‌نما دام نمی‌داند چیست
راضی

مرغ کاغذی: نوعی از کاغذ باد.

چو مرغ کاغذی سررشته دل را به طفلی ده
که گر صد بار اندازد به خاکش باز بردارد
سیدحسین خالص

وله: شوق پروازی که من با نامهٔ خود دیده‌ام
دیده‌ام آخر که مرغ کاغذی خواهد شدن

مرغ کرک: به ضم کاف و سکون راء مهمله، در قوسی، مرغی که بر سر تخم بخوابد تا بچه برآرد.

آن شاهباز عرش که از آفت سپهر
دارد چو مرغ کرک همان دانهٔ پرش
سنجر کاشی

مرغ مجنون: همان مرغ که بر سر مجنون آشیان کرده بود.

زان دل شوریده را بر تارک سر می‌نهم
کآشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
محمد عرفی

مرغ نامه: کنایه از کبوتری که نامه را بر بال او بسته، از شهری به شهر دیگر فرستند.

«که مرغ نامه شد روح‌الامینش».
امیرخسرو

مرغ نامه‌آور و مرغ نامه‌بر: مثله.

مرغول و مرغوله: موی پیچدار چون موی زلف و خط و به معنی آواز مطربان و مرغان مجاز است از جهت پیچ و تابی که در اوست و با لفظ کشیدن و گشادن مستعمل.

در صحن چمن چو گل فشاندند
مرغولهٔ بلبلان گشادند
شیخ ابوالفیض فیاضی

کنون کز سر سرو و پای صنوبر
کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر
امیدی

مرغ همایون فال: همای.

خرابیهای ظاهر گنج در ویرانه می‌دارد
مبصر جغد را مرغ همایون فال می‌داند
میرزا صائب

مرکب: با هم پیوند داده شده، و نوعی از ثمر که ترنج با نارنج پیوند کنند از عالم سنگ تره که عهد محمد شاهی رنگ تره نام یافته و مخصوص هندوستان است.

حدیث زردی رنگم به واسطه ار گذرد
نهال خامه دهد یک قلم مرکب بار
میرزا صائب

و مداد که بدان می‌نویسند.

مرکب بد[1]: ــ

مرکب چوبین و اسب چوبین: تابوت.

نظام دست‌غیب در مرثیه:

آن شعله را چه کار به تابوت روز مرگ
آتش چه سان به مرکب چوبین سوار شد

***

برای پیل بند مات فرزین
به دوش افتاده راه اسب چوبین
زلالی

مرگ آمده: اجل رسیده.

بگشای سر خم که دم باده دمادم
بر مرگ خمار آمده کان نفخهٔ صور است
درویش واله هروی

مرگ حق است امّا اول همسایه: مثل است.

مرگ کسی دیدن: مرادف پشت سر کسی دیدن.

کی گل ما زرد گردد ز آفت بی‌شبنمی
گلشن ما مرگ چندین ابر نیسان دیده است
سالک یزدی

مرگ ماهی: دوایی است که ماهی گیران در دریا اندازند و ماهی آن را خورده، خود به خود از بیهوشی بر روی آب آید و خود به خود بمیرد.

ای گرد تو مار مرده را میمانی
سر ماهی دی فسرده را میمانی
تا آدم همچو تو نماند به کسی
تو ماهی مرگ خورده را میمانی
حکیم شفایی

و تنها مرگ نیز آمده.

به بحر عشق چه کار است ای نهنگ تو را
به مرگ خویش چو ماهی چرا نمی‌میری
محمدقلی سلیم

وصل و فراق می‌کشد عاشق خون فسرده را
بحر و زمین یکی بود ماهی مرگ خورده را
سراجا نقاش تخلص

ز جانان مهربانی می‌شمارم کینه‌خواهی را
کم از آب حیات این مرگ ماهی نیست ماهی را
شوکت

چون سمندر شبنم آتش خورد گلبرگ من
نیستم ماهی که کس در آب ریزد مرگ من
مسیح کاشی

از اجل پروا نباشد مردم بی‌برگ را
همچو ماهی می‌تواند خورد مفلس مرگ را
شفیع اثر

مرگ موش: ترجمه سم‌الفار که دوایی است کشندهٔ موش.

بیا ساقی آن دشمن هش بیار
از آن مرگ موش خردکش بیار
ملانوقی یزدی

مرگ نو مبارک باد: در محلی گویند که فتنه تازه برپا شود.

زدی نرگس به جام لاله چشمک
که غم را مرگ نو بادا مبارک
زلالی

به مکتب می‌رود طفل پریزاد
مبارک باد مرگ نو به استاد
ملاغنیمت

مرگی: وبا، که عبارت از فساد هواست و باد طاعون، و در این صورت معنی ترکیبی آن منسوب به مرگ باشد.

سفر نکردن از آن کشور از گران جانی است
که مرگی دل و قحط غذای روحانی است
صائب

مروارید بستن: کنایه از خدمت و منصب نو یافتن و ترقی در احوال به هم رسیدن و نیز کنایه از

۱ـ النقل کالاصل. (حاشیه)

خجل و شرمنده شدن نوشته‌اند.

مروارید شب‌تاب: ــ

زر افشاندی و مروارید شب‌تاب
نشاندی تا سرم در آتش و آب
امیرخسرو

مروت: به وزن فتوت، مردمی کردن.

ما خود کمر به دشمنی خویش بسته‌ایم
در حق ما دگر چه مروت کند کسی
میرزا جلال اسیر

مروحه: به کسر اول و فتح سوم، بادزن.

باد بی یاری زلفت نزند
صبحدم مروحه بر گلزاری
کمال اسماعیل

در صحبت افسرده‌دلان شعر مخوانید
کس مروحه در فصل زمستان نفروزد
طالب کلیم

مرهم: معرب ملهم یاملغم به غین معجمه، و به لفظ بستن و کردن و زدن و نهادن و افکندن مستعمل.

مرهم ز چاک سینه فکندیم آصفی
فرقی میان سینه‌فگاران گذاشتیم
خواجه آصفی

چرا مرهم نهی بر روی داغی
که در روزم گل و در شب چراغ است
میرزا نظام دستغیب

اینقدر استادگی در زخم ناخن می‌کنند
وای اگر این ناکسان بر زخم ما مرهم نهند
میرزا صائب

ز دلسوزی منه ای همنشین مرهم به داغ من
که باشد روزها پیمانهٔ شبها چراغ من
مخلص کاشی

وله: چو خواهم بر جگر مرهم زنم الماس می‌گردد
همانا هست دست دیگری در آستین من

***

نگشوده چشم ما را از اشک بخیه کردند
بر زخم خام بسته مرهم زدند و رفتند
ارادت خان واضح

یکی خسته را مرهم ریش کرد
یکی نوحه بر مردهٔ خویش کرد
امیرخسرو

آن دم که زد آن بی‌وفا برق دل تیغ جفا
کردم دل مجروح را مرهم به مدح داورش
بدر چاچی

من که بر خود می‌درم پیراهن افلاک را
از رفو مرهم نخواهم بست زخم چاک را
میریحیی شیرازی

تاب تلافی خون نازک دلان ندارند
بر زخم لاله و گل مرهم نمی‌توان بست
ابوطالب کلیم

مرهم بها: زری که به مجروح دهند برای درمان کردن وی.

ثنا گفت بر کار استادشان
ز مرهم بها خون بها دادشان
ملاعبدالله هاتفی

میان ما و تو ای غیر ماجرا نشود
که خون بهای تو مرهم بهای ما نشود
نادم گیلانی

مرهم دان: طبلهٔ مرهم.

پر نگردد زخمت از مرهم مسیح
گر شود افلاک مرهم‌دان او
مسیح کاشی

سینه ریشانیم و دارد این دهن درمان ما
ای نمکدان لب لعل تو مرهم‌دان ما
محمدقلی سلیم

مریخ نبرد: کسی که در جنگها مظفر و منصور باشد و هیچ دشمنی بر او غالب نتواند آمد چنانچه در مشتری منظر بیاید.

مزاج: بالکسر، با هم آمیختن و کیفیتی که از آمیختن

چیزها به هم رسد، امزجه جمع و با لفظ گرفتن و برهم خوردن مستعمل.

بس که خونم با می گلرنگ می‌آید به جوش
می‌خورد بر هم مزاجم گر خورد مینا به هم
شفیع اثر

مزاج باده پرستان گرفته‌ام در عشق
به جان از آن نبود رغبتم که شیرین است
محمدقلی سلیم

کاسه در خون جگر می‌زنم و می‌نوشم
خون منصور مزاجان می یک نوش من است
میرزا صائب

بلبل مزاج، آتش مزاج، راست مزاج، رنگی مزاج و منصور مزاج.

مزاج‌دان: کسی که در مزاج کسی تصرف کرده باشد و بر نیک و بد آن اطلاع خوب داشته باشد.

کناره جوی از این مشت استخوان شده‌اند
سگان این سر کو خوش مزاجدان شده‌اند
میرجمله شهرستانی

مزاج گوی: آنکه بر حسب مزاج مخاطب حرف زند و بر این قیاس: بر مزاج گفتن و به مزاج گفتن.

حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نگوید جز حدیث روی لیلی
شیخ شیراز

ای تشنه به خون سیر شو از کینهٔ من
تا چند به گردن فکنم تیغ و کفن
هجر تو حرف کشتن من گوید
گوید به مزاج او اجل نیز سخن
نورالدین ظهوری

غیر از زبان خویش نیست در دهر چاره جوی
همچون طبیب باید کردن مزاج گوی
میرزا اسماعیل ایما

اگر توقع آسایش از جهان داری
مدار دست ز دست مزاج گویی‌ها
میرزا صائب

مزاد کردن متاع: بالاکردن نرخ متاع.

متاع درد تو را آنچنان مزاد کنم
که هیچ کس نکند جرأت خریداری
ملاطغرا

مزار بستن: گور درست کردن.

کفن پروانه را از پردهٔ فانوس می‌باید
مزارش را کسی ای کاش در پای لگن بندد
نورالدین ظهوری

مزد: بالضم، اجرت، و به زای فارسی نیز آمده.

مرا توقع احسان ز کارفرمائیست
که مزد کار من از ذوق کار می‌آید
میرزا صائب

پامزد، پای مزد، دست مزد، دندان مزد، زن مزد.

مزلف: در مصطلحات الشعرا؛ معشوق نوخط.

چنین کز زیر خط پوشیده حسنش می‌برد دل را
عجب دارم که آن شوخ مزلف آدمی باشد
میرزا طاهر وحید

مزلف چون شود دلبر به دولت می‌رسد عاشق
خط مشکین او خاصیت بال هما دارد
علیخان موجی

لیکن مادهٔ لفظ به معنی معشوق صاحب رفته می‌خواهد که باشد.

مزلف است رخ خامه‌ام ز بخت سیاه
سوار شام فراقم خط لب جام است
محمداسحق شوکت

مزور و مزوره: بالتشدید، طعام بی‌گوشت که اسفناج و گشنیز و امثال آن در آن کنند و به خورد بیمار دهند. [← آتش پرهیز].

جوهری بیمار عرضی می‌توانی به شدن
سبزیی گر از زمرد در مزور می‌کنی
ملاطغرا

مزدور به آفتاب در جنگ بود: مثل است.

مزه: بالتحریک، لذت طعم، و بر این قیاس: راست مزه.

مزه شکستن: کنایه از تبدیل ذایقه کردن.

چه شکسته بخت واژون مزهٔ شراب ما را
به شراب ما فکنده نمک کباب ما را
سعید اشرف

مزه‌کش: متلذذ.

همچو طفل گرسنه پیر خرد
مزه‌کش از سر بنان من است
حسین ثنایی

مزیب: از ماده زیب.

تاریخ بناش گفت واله
حمام شریف شد مزیب
واله هروی

مژده: بالضم، خبر خوش و با لفظ دادن و رساندن و فرستادن و رسیدن و آمدن و آوردن و بردن و یافتن و شنیدن مستعمل. در این بیت سیدی محمد عرفی که:

هر کجا مژدهٔ اندوه تو می‌بشنودم
جستم از دردگران توشه و رقصان رفتم

اندوه را از جمله نغمات فرض کرده، پس استعاره مکنیه باشد.

رشک دارم بر جنون آن که پیش از دیگران
مژدهٔ مرگم به سرو خوش خرام من برد
میرزا محمدقلی میلی

پادشه شرق چو این مژده یافت
روش چو خورشید ز مشرق بتافت
امیرخسرو

ای خداوندی که هر روز از درت
مژدهٔ فتحی دگر می‌آیدم
در گرفت از دولت کارم چو شمع
این زمان پروانه‌ای می‌بایدم
خواجه سلمان

گر شبی مژدهٔ دیدار رسد بخت مرا
به خیال لب و چشم تو شکر خواب کند
خواجه آصفی

تا محشر از امروز وز آن روز که آمد
حقا که دهد عمر تو را مژده به فردا
امیرمعزی

عیسی ز مقدم تو به ایام مژده داد
وز یمن آن سخن نفسش جان به مرده داد
کمال اسماعیل

مژده ده و مژده رسان: مقابل مژده‌پذیر.

امیرخسرو در معراج:

مژده رسان گفت به مژده پذیر
کآورد آهنگ به عرش سریر
باد بدین مژده دلم هر نفس
مژده دهم نیز تو باشی و بس

مژدگانی و مژده‌لق: به ضم لام و قاف، آنچه در صلهٔ مژده به کسی دهند.

بهاری پر اثر دارم بشارت باد مستان را
به گلشن مژدگانیها ز ابر و باد آوردم
نادم گیلانی

به مژدگانی اسباب خانه‌اش بخشم
کسی که مژده رساند ز سیل خانه کنم
مسیح کاشی

و نیز به معنی مزیدٌ علیه مژده:

قاصد عزمش ز هر جا می‌رسد
مژدگانی در دهان آید همی
حیاتی گیلانی

ز وصل یار مرا صدهزار ره خوشتر
حدیث آن که ز ناگاه مژدگان آورد
کمال اسماعیل

مژگان آفتاب و مژگان خورشید: کنایه از خطوط شعاعی.

این بوستان کیست که مژگان آفتاب
چون خار گردن از سر دیوار می‌کشد
میرزا صائب

مژگان بر ابرو زدن: کنایه از اعراض کردن و رو بر تافتن.

رقیب آمد که بیرونم کند مژگان بر ابرو زد
که این مایه ندانی تو که ما را یار غار است این
حکیم افضل‌الدین خاقانی

مژگان بر مژگان کشیدن: معروف.

مژگان بر هم زدن: مرادف مژگان به هم بستن.

مژگان به هم نمی‌زند ز آفتاب حشر
آیینه‌ای که حسن تو در برگرفته است
میرزا صائب

مژگان بستن: معروف.

دیده واکردن قیام و بستن مژگان قعود
در تماشایت سراپا طاعتم از چشم خویش
میرزا بیدل

مژگان به هم آوردن و مژگان به هم سودن: مرادف مژگان به هم بستن.

گه نظاره از بس نازکی مژگان به هم سودن
کم از دندان فشردن نیست بر لبهای میگونش
داراب بیگ جویا

حاصل جمعیت اسباب جز غیرت نبود
مفت ما بیدل که مژگانی به هم آورده‌ایم
نورالدین ظهوری

مژگان دراز: از اسمای محبوب است.

جفا بر شد ای شوخ مژگان دراز
مزن دست بر نرگس خشم و ناز
ظهوری

مژگان دمیدن و مژگان رستن: مرادف مژگان به هم بستن و سند در مژگان زرین بیاید.

مژگان زرین و مژگان زرین چنگ: کنایه از مژگان میگون.

در جهان می‌خواست قحط شبنم جان افکند
آنکه مژگان تو را چون مهر زرین چنگ کرد
میرزا صائب

مگر کان جود تو را مهر دید
که مژگان زرین ز چشمش دمید
نورالدین ظهوری

مژگان زرین کردن: کنایه از پیر و معمر شدن. در دندان سپید کردن گذشت.

مژگان سودن: مرادف مژگان به هم بستن، سند در مبحث الف با الف [= آ] در اصطلاح آب و جاروب کشیدن گذشت.

مژگان سیاه: از اسمای محبوب است.

سیه شد روزم از مژگان سیاهان
ندیدم راستی زین کج کلاهان
میررضی دانش

مژگان فرنگ: از اسمای محبوب است.

مصور چون به فکر چشم آن مژگان فرنگ افتد
قلم را از نی نرگس کند در وقت تحریرش
ملابیخود جامی

مژگان گرم کردن و مژه گرم کردن: در چشم گرم کردن گذشت.

مژه: بالضم و مشهور به کسر است، موی پلک چشم، مژگان جمع. مجدالدین علی قوسی گوید مژگان در اصل صیغه جمع و به فتح زا است و حالا به سبب کثرت استعمال معنی جمعیت از آن مفقود گشته و معنی مژه که واحد است در آن می‌آید، انتهی.

چشمت به دامن مژگان بر کباب دل
بادی زده که بال سمندر شکسته است
مسیح کاشی

ز جا نگاه سیه مست او نیارد خاست
کند گر از مژگان تکیه بر هزار عصا
داراب بیگ جویا

به هر تقدیر، جنگجوی، کینه‌خواه، فتنه باز، عیار، کافر کیش، کج، کج بالین، کج نهاد، شکارانداز، عشوه ساز، زبان دراز، سخن پرداز، سخنگوی، خوش تقریر، خوش نگاه، نظاره پیوند، غم آلوده، زهرآلود، گردآلود، برگردیده، برگشته، تیز، تیز دست، سنان گزار، دلدوز، دلجوی، دراز، بلند، گره گشا، خیال باز، گران خواب، خوابیده، خواب آلود، خواب آلوده، خون ریز،

خونخوار، خون آلود، خونین، خون فشان، سمن افشان، آتشبار، آتش دست، پر نم، نمناک، تر، گریه ناک، اشک بار، اشک آلود، اشک افشان، جگرپالا، اشک پاش، سیل بار، طوفان طراز، ارغوانی، سرمه سا، بی‌تاب و رسا از صفات و تیغ، تیغ لنگردار، تیغ کج، تیغ زهرآلود، شمشیر، خنجر، دشنهٔ خونریز، دشنهٔ سیه تاب، نشتر، زنبور، سنان، تیر ناوک، خدنگ، تیر کج، پیکان، ترکش، سوزن، خار، زبان مار، الماس، چنگل شهباز، عنکبوت، ناخن، باز، ناخن، پنجه، کف پنجه شیر، بال سمندر، دست عصا، انگشت، رگ خواب، پریزاد، شکر، فواره، جوی، موج، گلستان، گلشن، نیستان، سبزه، شاخ، چوب، کلک، خامه، سطر، مصرع، تار، رشته، گوهر، قفل، کلید، مور، اعراب، نقاب، حکاک، خاکروب، جاروب، طفل، سرپنجه و خوابیده از تشبیهات اوست.

پریزادی است مژگانت که از چشم
گرفته در بغل آهوی مستی
میرزا صائب

وله: پردهٔ دیدهٔ بادام مشبک شده است
دیده در خواب مگر سوزن مژگان تو را

وله: ز شوخی گرچه آسودن نفهمیده‌ست مژگانش
نظر با شوخی چشمش رگ خواب است پنداری

وله: ز مضمون نگاهش هیچ کس سر برنمی‌آرد
ز مژگان گرچه آن خط مبین زیر و زبر دارد

وله: رشتهٔ گوهر سیراب شود مژگانش
هر که خار از ره این آبله‌ها بردارد

وله: گر چه رنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است
می‌چکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

وله: نشان صافی شسته است این که چشمش را
نشد ز ریختن خون خدنگ مژگان سرخ

وله: خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز
می‌چکد خون بهار از خار مژگانش هنوز

***

ز فرصت گل رخسار تو به دیده مرا
چو شمع پنجهٔ مژگان غبار می‌گردد
ملامفید بلخی

وله: دلبسته آن ناخن مژگان بلندم
اشکم چه گر افتاد به کارم چه توان کرد

***

مژگان بیدلان تو بال سمندر است
گر ریزه‌های شعله فشاند غریب نیست
طالب آملی

وله: حنای عیدی ما نیست غیر از این که کنم
به خون دیده سرانگشتهای مژگان سرخ

وله: طفل مژگان می‌مکد انگشت چون طفلان مهد
مادر چشم مرا پستان مگر کم شیر شد

وله: گفتم نظر از دوست بپوشم ناگاه
سرپنجهٔ غمزه قفل مژگان پیچید

وله: ز باد صبح وصال تو پاره‌های دلم
به گلشن مژه چون غنچه بر نهال بخندد

وله: از شرم طراوت چو گل روی تو بیند
در زیر نقاب مژه پنهان شودم اشک

***

«مژگان تو حکاک عقیق جگر است»
ابوطالب کلیم

وله: چنان ز عکس رخ دوست دیده پر گل شد
که شاخ هر مژه آرامگاه بلبل شد

وله: سراپایم ز دردت آنچنان لبریز شیون شد
که از مضراب اشکم تار مژگان در فغان آمد

***

نه هست چشم من از جویبار شرمنده
نه سبزه مژه ز ابر بهار شرمنده
باقر کاشی

کشتگانت چه سرخ رویانند
مژه‌ها دشنه سیه تاب من است
نورالدین ظهوری

وله: آب از شعلهٔ فوارهٔ مژگان خواهد
دارد از تابهٔ تفسیده زمین دانهٔ ما

وله: گو کار لب از خنده فروبسته به ما
بگشود در گریه کلید مژه‌ام

وله: اختر گریه ز موج مژه او می‌دارد
گر چه بی‌داغ تو دل سوخته کوکب شده است

***

بمیرم از برای آن خمارآلوده چشمانش
که پنداری عصای دست بیمار است مژگانش

میرزا طاهر وحید

سطر مژه را نگاه طناز
واگفته به عشوه معنی ناز

درویش واله هروی

شکسته دل که مشق خاطر توست
خراش کلک مژگان را مکن سست

حکیم زلالی

وله: به جاروب مژه خاصان درگاه
فرو رفتند ریگ انجم از راه

***

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاک روب در میخانه کنم مژگان را

خواجهٔ شیراز

چشمت به خنجر مژه عالم خراب کرد
کس خنجر کشنده به مستی چنان دهد

خواجه جمال‌الدین سلمان

از پردهٔ عنکبوتی نرگس تو
در دل زده عنکبوت مژگان تو چنگ

یوسف اعرج

چشم تو را ز لشکر مژگان شدم اسیر
تیر مژه ز نرگس مژگان نشانه داد

خواجه آصفی

مور مژگانت که یأجوج سد اسکندر است
هر نفس صد رخنه در بنیاد طاقت می‌کند

میرمحمدافضل ثابت

و جماعتی از قدمای شعرا، مژگان را به هندوان آیینه‌دار تشبیه کرده‌اند و چون این تشبیه خلاف تشبیهات مشهوره است هر آینه غریب می‌نماید.

سنبل رخسار تو زنگی آتش پرست
نرگس مژگان تو هندوی آیینه‌دار

استاد اسدی

مژه بر زدن و مژه خواباندن و مژه در چشم شکستن و مژه دوختن و مژه را گشاد دادن و مژه گشادن: هر کدام معروف، مثال دوم در مژگان زرین گذشت.

چه بلاست از دو چشمت نظری به ناز کردن
مژه را گشاد دادن در فتنه باز کردن

امیرخسرو

بر جلوه شیرین چه گشایم مژه از دور
چون طاقت آشفتگی کوه کنم نیست

طالب آملی

احرام تماشای گلستان که داری
ای دیدهٔ حیران مژه بر زده‌ای باز

میرزا بیدل

چنان ز شوکت حسن تو انجمن شد تنگ
که شمع را مژه در چشم اشکبار شکست

میرزا صائب

مژه خواباند و اشکی ریخت جان را
نمک چش کرد خواب آن جهان را

حکیم زلالی

مساحت: بالکسر، پیمودن و پیمایش و با لفظ زدن و در گز زدن گذشت.

مساقد: ــ

هر جا که مساقد تنور است
همسایه راه ناودان است

سنجر کاشی

مست: بالفتح، مقابل هوشیار و با لفظ کردن و شدن و رفتن و افتادن مستعمل. مستانی و مستان مزیدٌ

علیه آن.

شانی آن ساعت که می‌خواندیم مستان درس عشق
ما و بلبل عاشقی در یک چمن آموختیم
ملاشانی تکلو

تو را می‌خواستم مستان و در دل شور آن لبها
که بر آتش نمک خورده کبابی داشتم امشب
ملاتشبیهی

گر با عذار لاله‌گون مستان ز گلشن بگذری
روی تو می‌گوید به گل یا جای من یا جای تو
محسن تأثیر

وله: مستان ز چمن رفتی و از لاله و نسرین
خونی است ز دندان ندامت لب جویش

* * *

تو چون سیل آمدی مستان گذشتی
چو صحرا سینهٔ چاکی به ما ماند
میرزا رضی دانش

چشم تو در خمار جهانی کباب کرد
خونش به گردن است که مستان کند تو را
میرزا صائب

و طالب آملی در قصیده‌ای که بنای قافیه آن بر پیشانی و حیرانی است آورده:

دمی در آن چمن از روی ذوق کردم سیر
غزل سرایان چون عندلیب مستانی

و بر این قیاس: بدمست، سیه‌مست، سرمست، جلوه مست.

مستانه: چیزی که حرکات و سکنات آن به طور مستان باشد، چون لغزش مستانه و رفتار مستانه و جلوهٔ مستانه و گریه مستانه.

صبح است فیض گریهٔ مستانه می‌رود
خون هوا ز کیسهٔ پیمانه می‌رود
میرزا جلال اسیر

وله: گر چمن مشرق آن جلوهٔ مستانه شود
غنچه در خواب پری بیند و دیوانه شود

* * *

شود رطل گران نظارگی را نقش پای تو
ز بس مستانه چون موج شراب افتاده رفتارت
میرزا صائب

وله: اینکه از لغزش مستانه نمی‌اندیشد
می‌توان یافت که دل تکیه به جایی دارد

مستحق: به تشدید قاف، و فارسیان به تخفیف نیز استعمال نمایند.

عطاش مستحق و غیر مستحق نشناخت
به نزد ابر چه ویران چه منزل آباد
ابوطالب کلیم

مست طافح: عبارت از مست بسیار.

مستعیل: تصویر دو چشمه، ضد نیمرخ که یک چشمه باشد.

مستقل خانه: به اضافت، زن منکوحه.

حکیم شفایی در هجو فکری:

غم مخور مستقل خانه سلامت باشد
که از او بهره تو را تا به قیامت باشد

و دکاکین زیرخانه که مالک از کرایهٔ آن منتفع شود و این محاوره مقرری است، و در نگارستان آورده که: «اکثر مواضع نواحی و باغات قصبه و مستقلات شهر از او و اتباع او بود».

مست گذاره و مست لایعقل و مست مستان: عبارت از مست بسیار، و گذاره صفت مستی نیز آمده و هر دو گذشت و ترکیب پسین اقتضای آن می‌کند که از عالم مرد مردان و شیر شیران باشد.

دل از من می‌رباید طفل شوخی آفت جانی
ز شیر دایه و از خون دلها مست مستانی
میرزا طاهر وحید

مستی: مقابل هوشیاری و حالتی است که مرغان را در وقت هیجان شهوت می‌باشد مثل کبوتر و طاووس و غیر آن و این نیز مأخوذ از معنی اوّل است.

از بند گشت شورش مجنون زیاده‌تر
زنجیر تازیانه بود فیل مست را
میرزا صائب

و در مصطلحات الشعرا به معنی آرزومندی و عاشقی نیز آمده و ایضاً:

هر که چون پروانهٔ بی‌باک مست آتش است
هر کجا پر می‌زند بر روی دست آتش است

میرزا صائب

و پارینه، گذاره، شرمسار و دنباله‌دار از صفات اوست و با لفظ دادن و کردن و انداختن مستعمل.

چو شیران بر شکار انداز مستی
چو خوک و سگ مکن شهوت پرستی

امیرخسرو

آنکه در پیری می عشرت به ساغر می‌کند
در کنار بام مستی چون کبوتر می‌کند

محمدقلی سلیم

مخفی نماند که مستی به اصطلاح شرب، چند مرتبه دارد؛ نخست سرخوش که به معنی سرگرم از کیفیت شراب است باز تردماغ، باز مست و این را سرمست و شیرگیر نیز گویند باز سیه‌مست، باز خراب و این آخر درجات است.

مسجد آدینه: مسجدی که روز جمعه در آن نماز کنند.

هرچند بر رخش در دل باز می‌کنند
زاهد همان به مسجد آدینه می‌رود

میرزا صائب

مسجد جای گوز نیست: مثل است.

مسخره: سند در محبره گذشت.

مسطر: آلت خط کشی، و جوی از تشبیهات اوست و با لفظ خوردن و بستن و زدن و کشیدن و نهادن مستعمل و با لفظ دوختن به معنی ساختن مسطر.

صفیر خانهٔ ما صوت بلبلان دارد
ز رشتهٔ رگ گل دوختند مسطر ما

تأثیر

بر او کناره‌اش پس از این راست گر نهد
از طبع تو به صفحه مه مسطر آفتاب

حسین ثنایی

رفتیم در پی تو به هر جاکه رفت پای
بر صفحهٔ زمانه کشیدیم مسطری

درویش واله هروی

جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست
مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را

ملاطاهر غنی

هر که را باید نوشتن نسخهٔ آداب فقر
صفحهٔ تن را ز نقش بوریا مسطر زند

طالب کلیم

وله: کلیم به هر خط زخم دلبران تن را
زدیم مسطر از استخوان پهلوی خویش

***

عطارد از پی نقل سواد گفتهٔ من
بیاض دفتر خود را بساکه مسطر زد

خواجه جمال‌الدین سلمان

فکر دیوان که داری باز کز مشق ستم
از خط چین بر بیاض جبهه مسطر بسته‌ای

مخلص کاشی

هر کجا از وصف حسنش شد مرتب نسخه‌ای
بهر آن از تار جان تأثیر مسطر بسته‌ایم

محسن تأثیر

ز واژونی مسطران بی‌وقوف
معلق به کرسی نشیند حروف

ملاطغرا

وله: مگر از کجی فرد مسطر خورد
که با مسطر او راستی برخورد

***

شاید که از تحمل تار خیال او
چون کاغذ حریر خورد مسطر آینه

ملاشانی تکلو

مسعود گوزی: به کاف فارسی و زای تازی، مسخره‌ای بود در برهان پور(؟).

مسکن کردن: -

آنم که اگر کنم به غربت مسکن
مألوف شود مرا بدانسان که وطن
گریان ز عرق گشته سراپای تنم
هرگه که بتی مفارقت کرد ز من
میرزا عرب ناصح

مسگر: از عالم آهنگر و زرگر.
شد از مسگر و آن رخ باصفا
چو دکان مسگر سرم پر صدا
بود آش دیگش ز روی ترش
که هرگز نخورده است غیر از چکش
میرزا طاهر وحید

مسلسل: معروف، و عبارتی که در آن گرفتگی نباشد، کذا فی‌المؤید. و حق آن است که حرف مسلسل و گفتار مسلسل به معنی حرف مربوط و پیچدار است چنانچه گذشت و این قسم عبارت گفتن را مسلسل گویی و گوینده را مسلسل گوی خوانند.
سر زنجیر فکر حلقه ذکری به دستم ده
مسلسل گوی مدح خویش کن طبع جوانم را
سیدحسین خالص

هجوم خلق و پابست تماشا شد نگار من
مسلسل گویی و دیوانگی آمد به کار من
سعید اشرف

و آنچه بر دور عماری و جز آن دوزند.
بی‌علاقه ننشیند نفسی حبل متین
هست تا دامن آن پرده مسلسل گستر
ملاطغرا

مسلم: برقرار داشته شده و سپرد شده و با لفظ داشتن و کردن و شدن به صلهٔ بر مستعمل.
ترحم را عنان گیر ای محبت شرم دار از دل
مکن مشق ستم کاین شیوه بر گردون مسلم شد
طالب آملی

تا در الفت به روی آشنایی بسته‌ایم
جنت دربسته را بر خود مسلم کرده‌ایم
میرزا صائب

دعوی گریه مسلم نبود بر تو اگر
غوطه در قطرهٔ اشکی ندهی دریا را
محمد یوسف

نوح را معجزه آن وقت مسلم دارند
که ز دریای محبت به کران می‌آید
زمانی یزدی

عالمی از نگهی کشتی اگر انصاف است
باید این کار اجل بر تو مسلم دارد
الهی قمی

درویش واله هروی در تعریف هرات:
ای داشته بر تو حق مسلم
پیغمبری بلاد عالم

مسمار: بالکسر، میخ و با لفظ زدن و برکشیدن مستعمل.
مسمار سه ملک برکشیدیم
جایی که دودم بایستادیم
حکیم انوری

و در بعض نسخ است: «برگشادیم».

مسمار کردن: خانه را ویران کردن، و این محاوره مقرری است. نعمت خان عالی در مفرح‌القلوب آورده:
«اما یک مسمار آنچنان محکم نشسته بود که اگر خانه را مسمار می‌کرد برنمی‌آمد».
آنکه با زور بازوی اسلام
خانهٔ کفر را کند مسمار
ساطع کشمیری

مسند: بالش بزرگ، و با لفظ زدن و نهادن مستعمل.
نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت
اگر به زیر نگین داشت بوستان نرگس
عرفی

مسواک: با لفظ تراشیدن و بر سر زدن مستعمل.
زاهد شده در پرده پندار و دگر هیچ
مسواک زده بر سر دستار و دگر هیچ
باقر کاشی

به آزادی دهان پاک قاسم کی سخن گوید
ز چوب سرو بتراشی اگر مسواک قاسم را
ملاقاسم مشهدی

مسئله قالبی: با سند خود در حروف قالبی گذشت.

مسی: بالکسر، نوعی از سنون متعارف هندوستان که بدان دندان را رنگ کنند.

مسی بمال به دندان که در دل من و دیده
تبسم تو کند کار چشم سرمه کشیده
یغمای قمی

مسیح و مسیحا: بالفتح، نام مهتر عیسی و در کلام مجید بدون الف است، پس زیادت الف از تصرفات فارسیان باشد.

مسیلمه: مخفف ابومسیلمه کذاب.

زن تو را کرد و خود زن همه است
تو شجاعی و او مسیلمه است
نعمت خان عالی

تا گرفته یاد از خصم لئیمت طرز بخل
دوخته زر را به دست خویش از مسمار گل
سعید اشرف

مشارالیه: کنایه از مردم عمده و معتبر و ترجمه آن انگشت نما است چه، کسی که به جاه و جلال رسد و مشهور آفاق گردد مردم به سوی او اشارت کنند به انگشتها، کما فی‌الصراح.

مشاطه: بالفتح و تشدید، زن شانه کش، و در عرف زنی که عروس را بیاراید و در هندوستان دلالهٔ نکاح راگویند و فارسیان به تخفیف نیز استعمال نمایند.

مشاطه زد به گره‌زار طره‌ات ناخن
عجب که عقدهٔ دل واشود به آسانی
ملاطغرا

ز من مشاطه بستان صداق می‌طلبد
هنوز دختر رز در سراچهٔ عنبی است
نظیری نیشابوری

مشام: بالفتح و تشدید میم، موضع قوت شامه و فارسیان به تخفیف استعمال نمایند.

من مشام دل پردرد نمی‌دزدم لیک
بوی تأثیر نمی‌آید از این داروها
طالب آملی

مشاهره: ــ

قباد قدر منوچهرچهر دارایی
کز او مشاهرهٔ بهمنی خورد بهمن
نورالدین ظهوری

مشبک: بالضم و تشدید با، سوراخ سوراخ و با لفظ شدن و بودن و کردن مستعمل.

مشت: بالضم، گره کردن پنجه، مأخوذ از مشتن یعنی مالیدن و سرشتن، و به مجاز چیزی به قدر آنکه در یک مشت گنجد و جماعة اندک و چیز کم چون مشت خیال و مشت گناهکار و مشت استخوان و این به فک اضافت هم آمده.

به تن مشت استخوانی توشه راه فنا دارم
یک انسان آرد با خود زاد راه آسیا دارم
شیخ العارفین

اما به معنی مقدار در چیزهای خشک خود شایع است و گاهی در مایعات و سائلات و مبصرات نیز استعمال نمایند.

رفته‌ام از خود به یاد لاله رخساری اسیر
دوستان مشت گلابی بر جبین ما زنند
میرزا جلال اسیر

بدین مست خیال فکرت انگیز
بساط بوسه را کردم شکرریز
خواجه نظامی

چمن فسرده شد ای دیده مشت خونابی
به روی برگ گل افشان که تشنه رنگ است
میرزا رضی دانش

مکن فیاض پر طعنم شدم گر کشته مفتش من
که بر دامان قاتل مشت خونی بی‌بها دارم
عبدالرزاق فیاض گیلانی

خواهی حنای پاکن و خواهی نگاردست
من مشت خون خویش نمودم حلال تو
میرزا صائب

وله: در گریبان ضیا مشت عرق گردیده است
نکهت پیراهن یوسف ز شرم روی او

وله: گر ز خوی آتشین دوزخ به ما تندی کند
مشت آبی از جبین شرمسار ما بس است

وله: از گذشت آه حسرت آنچه آید در شمار
مشت اشکی در بساط زندگی دارم چو شمع

وله: هر چند بهای گهر از گرد یتیمی است
بی قیمت از این مشت غبار است دل ما

وله: نیستم گل که مرا برگ نثاری باشد
تحفهٔ سوختگان مشت شراری باشد

***

دری بر خنده نگرفتی ظهوری خشک لب بنشین
نیاوردی به کف مشت گلی در گریه‌گاه من
نورالدین ظهوری

وله: گل به دامان ریختی بر جیب جان مدعی
مشت داغی در گریبان دل شیدا فشان

وله: گرچه چاکی داشت از جیبم دریغ
مشت داغی در گریبان من است

وله: دیده‌ها پیش تو داد پرده‌دار آورده‌اند
باشد از رخصت کف اشکی نثار آورده‌اند

***

شوخ هندوزاده‌ای خون در دل ما کرد و رفت
آرزو مشتی شفق زین شام باقی مانده‌است
جناب سراج المحققین

ملاطغرا در تعریف مشعل:
تو گویی نهالی است از باغ طور
که گل کرده از شاخ او مشت نور

وله: کند بی نم آب چون نخل موم
گل چرب و نرمی به شاخش هجوم

اما به معنی اول با لفظ زدن و کوفتن و نهادن و خوردن به صلهٔ بر مستعمل. اول گذشت.

نهانش چنان دلکش و دلربا
کز او مشت بر سینه کوبد هوا
نورالدین ظهوری

نهادند بر فرق هم مشت را
شکستند در مشت انگشت را
ملاعبدالله هاتفی

از دست تو مشت بر دهانمان خوردن
خوشتر که ز دست خویش نان خوردن
شیخ شیراز

دلی افشانده‌ام در هر معانی
پریشان کرده‌ام مشت خیالی
محمدزمان راسخ

به دام و دد نشدم طعمه بس که فرسودم
مرا به چنگ هما مشت استخوان انداخت
علی خراسانی

مشت افشار: در سروری، هر آبی که از انگوری ساخته باشند که پیش از انواع خود رسیده باشد و به لغت شام آن را مستار گویند، انتهی. و معنی ترکیبی آن چیزی که به مشت افشرده شود، چون زر مشت افشار و تیر مشت افشار، ظاهراً مراد آن باشد که سرانگشت را در بیخ هر انگشت حلقه کنند و دیگر انگشتان را نیز خم نمایند و بر دهن گذاشته، آواز کنند و آن را تیزک هم خوانند.

زر مشت افشار بودی بوسهٔ او را بها
سبلت آورد و سزای تیر مشت افشار شد
حکیم سوزنی

مشت بتاریکی زدن[1] و انداختن: از عالم تیر به تاریکی زدن.

مشت بسته قفل بهشت است و انگشت گشاده کلید رحمت: مثل است.

مشت بیضه کردن: گرد کردن مشت برای زدن بر کسی.

---

۱ - پنهان کار کردن. (حاشیه)

جان من اول فتح است مترس از تک و تاز
بیضه کن مشت و بر آن گردن سختش بنواز
میرنجات

مشت در محل خود از تیغ بالاتر است: مثلی است.

مشت زدن: ــ

تا به آتشکده از قوت دین مشت زدیم
تیشهٔ تفرقه بر دخمهٔ زردشت زدیم
غیر در عرصهٔ ما جا نتواند کردن
شیر بگریزد از آن بیشه که ما مشت زدیم
علی ترکمان

مشت زن: پهلوان و غلام نازنین که خواجه را مشت بزند و سند آن در خشت زن گذشت، و به معنی اول:

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
شیخ شیراز

مشت زن دیگر است و تیغ زن دیگر: مثل است.

مشتلق: به ضم اول و فتح فوقانی و لام و آخر قاف، در فرهنگ ترکی به معنی شکرانه، و از اهل زبان به تحقیق پیوسته که به معنی مژدگانی است، مرکب از مشت مغیر مژده و لق به ضم، به معنی بها. از این مطلع ملا سالک یزدی نیز همین مستفاد می‌شود:

آمد آن آرام جانها بی‌قراران مشتلق
مژدهٔ پابوس دارم خاکساران مشتلق

تمام غزل بر همین وتیره است.

قاضی عطای راضی در تاریخ مصالحه سلطان سلیمان با والی آذربیجان:

شکر خدا کز کرم کردگار
قاید اقبال در این کهنه‌دیر
مشتلق صلح شهان جهان
داد و فکند آتش حسرت به غیر
ضابط ایام چو تاریخ صلح
جست خرد گفت که الصلح خیر

مشتمال و مشتمالی: دلاکی کردن یعنی مالیدن اندام به مشت، و آن را به زبان هندی چمپی گویند و نیز کسی که ایام از او بر می‌گردد، گویند: زمانه‌اش مشتمال داده است، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته و در مصطلحات الشعرا: مشتمال نام فنی در کشتی که حریفان بازو به بازوی هم مالند و مشت زنند، انتهی. و پسین با لفظ کردن کنایه از مکر و حیله کسی را خوش نمودن و از خشم فرو آوردن نوشته‌اند و نخستین با لفظ دادن به معنی مأخوذ.

آنقدر سعی که در مالش دلها دارد
مشتمالش اگر ایام دهد جا دارد
میرنجات

سالکان اکثر نگدکوب حوادث می‌شوند
ماندگان راه را از مشتمالی چاره نیست
محمدسعید اشرف

مشت نخورده به مشت خود می‌نازد: مثل است.

مشت و درفش: کنایه از امر صعب و درآویختن ضعیف با قوی، چه، مشت را که بر روی درفش زنند جز به ضرب رسیدن و پنجه خود خونین کردن فایده مترتب نمی‌شود، و جنگ کردن با کسی که با او مقاومت نتوان کرد.

گو پرد بلبل که مشت است و درفش
صرفهٔ او در نبرد خار نیست
نورالدین ظهوری

جدل شبنم و خورشید بود مشت و درفش
خرد آن به که سپر پیش شراب اندازد
میرزا صائب

با قضا هرگز مشو مشت و درفش
خس کجا استاده ماند پیش مش
عالی

قصه مشت و درفش است به هجران زد و خورد
به اجل چند کسی مشت و گریبان باشد
باقر کاشی

ضبط آه و دل پر آبله مشت است و درفش
صحبت درد تو و حوصله مشت است و درفش
میر محمدعلی رایج

مشته: افزاری که حلاجان و سراجان و صحافان و امثال اینها در دست گرفته، بدان کار کنند.
میرزا طاهر وحید در تعریف سراج:
به کف مشتهٔ آن گل بی خزان
زده غنچه را مشتها بر دهان

مشتی که بعد از جنگ به یاد آید بر کله باید: یعنی هرگاه وقت از دست رفت ندامت کردن فایده ندارد.

مشتی نمونه از خرواری: مثل است.

مشخص: تشخیص کرده شده، و نامشخص؛ آنکه بر یک وضع و حالت نباشد.
همچون کلیم دیگر یک نامشخصی کو
آگاه و مست و غفلت هر شغل و هیچ کاره
ابوطالب کلیم

مشرف: از باب افعال به معنی دیده‌ور شونده و از بالا نگاه کننده، و مشرف بر دریا و مانند آن عبارت از عمارتی که بر لب آب واقع شود گویا دریا را می‌بیند، و مشرف بر مرگ؛ بیمار سخت که امید زیستن ندارد گویا که مرگ را می‌بیند.
قدم چون رنجه فرمودی ز بالینم مرو زود است
به غایت مشرفم بر مرگ بنشین یک دمی دیگر
عرفی

و از باب تفعیل، با لفظ شدن به صلهٔ با.
به امیدی که با لعل لبت خواهد مشرف شد
می از کام صراحی رفته در پیمانه می‌رقصد
تذکرهٔ ملانظمی بلوری

مشرق: بالفتح و کسر را، جای برآمدن آفتاب و فارسیان به معنی مطلق جای برآمدن چیزی استعمال کنند.
مشرق خمیازه می‌سازد دهن را حرف پوچ
مستی بی دردسر خواهی لب پیمانه شو
میرزا صائب

وله: ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس
که بود مشرق طوفان تنور بیوه زنی

مشروط بودن با کسی: عهد و پیمان ارادت داشتن با او.
ملاشانی تکلو در منقبت:
هر که در دنیا و دین با تو بود مشروطش
مستشاری است که در هر دو جهان مؤتمن است

مشمشدر: نقش شش‌دره و این لفظ تراشیده فارسی زبانان متعرب است.
مهرهٔ گل شد زمین از روی مهر آن مهره را
بر بساط امر او نقش مشمشدر یافتند
ظهیرالدین فاریابی

بدان خدای که بنمود زیر نه رقعه
سه مهره را به مشمشدر ز نقش هفت و چهار
کمال اسماعیل

مشعل و مشعله: به فتح اول و سوم، چراغدان بزرگ، مشاعل جمع. و در هندوستان چیزی باشد که بر سر چوبی لته‌ها بسته، روغن بر آن اندازند و در ایام جشن و هنگام سواری شب می‌افروزند و گاهی به جای چوب از برنج و نقره نیز سازند و با لفظ سوختن و زدن و برافروختن و بر کردن به معنی مستعمل و این مقابل مشعل کشتن و نشاندن بود.
یزک صبح به محشر نبرد راه دگر
گر شبی بر نکند رای منیرت مشعل
خواجه جمال‌الدین سلمان

زان پیشتر که درد تو بر داردم ز خاک
مشعل ز داغ بر در و دیوار می‌زدم
میرزا جلال اسیر

احتیاج شمع نبود کلبهٔ عشاق را
زان که در هر گوشه‌ای از داغ سوزد مشعلی
مخلص کاشی

مشعل دوانان: ــ
ملاطغرا در توحید:
شب افزای مشعل دوانان مـل
سحرگه رسان چـراغـان گـل

مشغله: گفتگو و هنگامه، و بـا لفـظ کـردن و افـتادن مستعمل. پسین در لفظ ولوله بیاید، و نخستین:
گویی که چه فخر است مرا عاشق چون تو
طعنه مزن ای ترک و مزن مشـغله چـندین
امیرمعزی

مشق: بالفتح، شتاب خوردن، و نوشتن، و خستن، و زدن و فـارسیان بـه مـعنی مـداومت کـردن در امـری استعمال نمایند، و تخته یاکاغذی که بر آن مشق کرده باشند: زیر مشق، سرمشق.

مشق چیزی رساندن و مشق کشان کردن و مشق گرفتن: عـبارت از مشـق بسـیار کـردن و پسـین مـقابل مشـق دادن کـه در مشـقی بیاید.
ز کـار سـنگ مگـو کـوه کـن زیـان مـی‌کرد
به موج سنگ سیه مشق خود کشان می‌کرد
میرزا طاهر وحید

چو صنعان مشق سودا مـی‌رسانم
شـراب عشـق تـرسا مـی‌رسانم
شیخ العارفین

به من چگونه رسد پیچ و تاب موی بر آتش
که من ز موی میان مشق پیچ و تاب گـرفتم
طالب آملی

وله: دل به مـهر غـمزه مشـق کـین زنـد بـا زلف یـار
هر که پیکان دوست شد ناچار جوشن دشـمن است
وله: نی غلط گفتم چه کافر نـعمتم
من که زینسان مشق هزیان می‌زنم

***

زلف او را با قدش تا مشق همراهی دهـد
شانهٔ آن زلف از شمشاد باشد بـهتر است
محسن تأثیر

چون بوریا شکسته دلان حریم عشـق
مشق شکستگی به دبسـتان کشـیده‌انـد
میرزا صائب

وله: پیشتر زانکه دهد خامه به دستش استاد
الف قـــامت او مشـــق قـیامت مـی‌کرد
وله: گرچه عمری شد صبا مشق ریاحین مـی‌کشد
خـجلت روی زمـین زان خـط مشکـین مـی‌کشد

مشقی و کاغذ مشقی: به معنی، بر قیاس مشـق که گذشت.
چو آن آبی که شوید طفل در وی مشقی خود را
هـزاران حـرف در هـر قـطرهٔ اشکـی نـهان دارم
محمدسعید اشرف

به رنگ کاغذ مشقی سـیاه بـنماید
اگر به فرض مجسم شود نوافل ما
میرزا عبدالغنی قبول

آه از آن روز که یاقوت سیه بختی ما
مشقی نسخ کند صفحهٔ نسرین تو را
ملاشانی تکلو

چـندان بگـو زمـانه اعـمال خـویش را
از هر دو رو چو کاغذ مشقی سیاه کـن
میرزا محمد مجذوب

سزد که ناز کنی بر شکفته رویی خویش
تو راکـه مشـق بـهار است خـط پـیشانی
ملاابوالبرکات منیر

و با لفظ زدن و کردن و کشیدن به معنی، و با لفظ دادن کنایه از تعلیم دادن و این مقابل مشق گرفتن است.

مشک: بالفتح، خیک سقایان.
می‌زنم هر شب به مشک دیده آبی کوی دوست
آب مشک هـیچ سـقا بـرنتابد بـیش از ایـن
خواجه جمال‌الدین سلمان

به بحر همت او چرخ مشک پـربادی است
که بهر مشق شـنا بسـته بـر مـیان قـضاست
ابوطالب کلیم

و مشک بالضم، محاورهٔ غـیر عـراق و پـارس است و

ایشان بالکسر خوانند، و رشیدی گوید: به لغت فرس بالکسر و به لغت ماوراءالنهر بالضم در اشعار هر دو آمده، انتهی.

میرزا طاهر وحید در صفت بزاز:

مرا از گز ابروش یک گره
بسی از قماش حیات است به
نباشد در او زخم دل بی سرشک
که سودای نقدش دهد بوی مشک

و از بعضی رسایل به کاف فارسی معلوم می‌شود و مسک بالکسر و سین مهمله معرب آن.

ملاطغرا در تعریف دف:

میانش ز نرمی بود تازه مشک
کنارش ز سختی بود چوب خشک

و تر، تازه، سارا، خشک و سوده از صفات اوست و به طراز و تاتار و چین و ختن و تبت منسوب.

گلاب سپاهان و مشک طراز
سر نافه و شیشه را کرده باز

خواجه نظامی

مشکبار: از اسمای معشوق است.

مشک بر داغ ریختن و بستن و افشاندن: کنایه از تازه ساختن داغ از برای آنکه التیام نپذیرد.

مشک بر داغ دل سوختگان افشاند
سرمه چون از کف مژگان سیاهش ریزد

میرزا معز فطرت

مشک اگر بندد شب هجرت به داغ آفتاب
روز محشر هم نمی‌میرد چراغ آفتاب

میان ناصرعلی

مشک پاش: از اسمای محبوب است.

مشک پخته: آن بود که نضج او به مرتبه کمال رسیده باشد و اثر از دمویت در وی نمانده، چنانچه در عود خام گذشت.

مشک چرمی: کنایه از فرج زنان.

مشک در شراب کردن: کنایه از بیهوش کردن، این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

مشک دوز: ــ

دلدار مشک دوز کز او پاره شد جگر
چون گفتمش که دوز دلم ساخت پاره‌تر

سیفی صاحب بدایع الصنایع

مشک رنگ: از اسمای معشوق است.

مشک ریختن در چیزی: کنایه از خوشبو گردانیدن به مشک.

بهر زینت زعفران حل کرد نرگس در قدح
وز طراوت زلف سنبل ریخت مشک تر در آب

شفیع اثر

مشک سنج: از اسمای معشوق است.

مشک سود: از اسمای معشوق است.

عالم ختن شد از قلم مشک سود ما
جای ترحم است به زخم حسود ما

میرزا صائب

و در صفات عذار و قلم و زلف و کاکل.

در این فکرم که تعلیم جبین سازم سجودش را
به داغ دل دهم یاد عذار مشک سودش را

شیخ‌العارفین

مشک فشان و مشک نقاب: از اسماء معشوق است.

نماز شام که از شب نقاب بست ز روز
رسید نزد من آن ماه روی مشک نقاب

امیرمعزی

مشکوفی: بالضم، در کشف اللغت؛ نام حلوایی که بادام را سوده، با شکر بپزند و از جوهر لفظ مستفاد می‌شود که مشک را هم در آن دخلی باشد.

دیگر از کون زبانم می‌چکد فوقی نبات
شعر چون مشکوفیم صد خنده بر حلوا زده است

ملانوقی یزدی

مشکی: بالضم، قبیله‌ای از صفاهانیان، و کوچه مشکیان شهرت دارد.

همه با آبرو با زیب و زینی
عوام مشکی و سادات حسینی

محمدسعید اشرف

مشکین پرند: در صفات ابر و شب و امثال آن مستعمل است.

علم بر کش ای آفتاب بلند
خرامان شو ای ابر مشکین پرند

خواجه نظامی

شیخ العارفین ناله را به این لفظ تعریف کرده، از این جهت که سیاهی ناله شهرت دارد:

شب هجران سپاه درد را شور حزین تو
درفش کاویان از نالهٔ مشکین پرند آرد

***

کشش کرد آنقدرها لجهٔ غم جانب ظلمت
که دل در زیر بار ناله‌ام غرق سیاهی شد

طالب آملی

و از این مطلع نیز سیاهی نامه ثابت می‌شود:

هر خسی قیمت ندارد نالهٔ شب خیز را
مردمی باید که داند قدر این شبدیز را

مشکین خط و مشکین کلاله و مشکین کمند: از اسمای معشوق است.

مشکل: دشوار و با لفظ افتادن و بردن و کردن مستعمل. نخستین در قدم زدن گذشت.

زین سان که از هر سوی خود زنجیر صد جان می‌کنی
مردن هم از گیسوی خود بر خلق مشکل می‌کنی

امیرخسرو

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

شیخ شیراز

مشکل پسند: ــ

صائب چو آفتاب جهانگیر می‌شود
حسنی که خوش کند دل مشکل پسند ما

میرزا صائب

مشکل کشیدن: ــ

هم اجل با من تغافل دارد و هم هجر یار
با یکی جان پر از محنت دو مشکل می‌کشم

علی خراسانی

مشکل گشا: آنچه به دشواری گشاده شود بر قیاس آسان گشا.

شادم به غنچهٔ دل مشکل گشای خویش
کز منت نسیم صبا کرد فارغم

میرزا صائب

مشورت با کلاه کردن: کنایه از نهایت حزم و هوشیاری و کنکاش با هر که دست دهد.

بی ترک سر چو عشق میسر نمی‌شود
کنجی نشین و مشورتی با کلاه کن

محمدقلی سلیم

مشهد: شهادتگاه، و مشهد پروانه محاوره مقرری است.

مشهد پروانه‌ها تربت دیوانه‌ها
کرد شبستان او خاک بیابان او

حکیم زلالی

مشید: بالفتح، گچ کرده شده و محکم، و فتح شین و تشدید یای مفتوح، به گچ افراشته و بلند کرده شده.

سایه‌بان تو ظل عرش مجید
بارگاه تو اوج قصر مشید

کمال اسماعیل

مصاف: در اصل به تشدید فا است به معنی جای صف بستن و در فارسی به تخفیف به معنی صف و با لفظ کشیدن و شکستن مستعمل.

بدان صفت ز درازی کشید هر دو مصاف
که وهم کس نرسد از میان همی به کنار

امیرمعزی

وله: نهاد روی به اقبال و چون کشید مصاف
گرفت دامن اقبال و بسته شد در چین

مصاف شکن: ــ

معز دین هدی خسرو مصاف شکن
خدایگان جهان سنجر ملوک شکار

امیرمعزی

مصافگاه: معرکه گاه.

مـــخالفان تـــو را در مـــصافگاه اجـــل
همیشه هست به شمشیر مرگ ضرب رقاب
امیرمعزی

به نعمت تو که گر در مصافگاه اجل
قضا بـه زور تـمامم ز زیـن بـجنباند
اوحدالدین انوری

مصالح: جمع مصلح، که آن نیز به کسر لام است و فارسیان به معنی مفرد و به مـعنی ضـروریات تـیاری عمارت مثل چوب و خشت و غیره یا تـیاری چـیزی دیگر مثل افادیه برای طعام و لهذا آن را مـصالح گـرم نیز گویند استعمال نمایند.

دو عیش خانه به یک بینوا نمی‌سازد
مـصالح نـفسم را ز آشـیان بـردار
(؟)

بـه پـای بست عـقیدت و اخـلاص
مصالح قسم آورد و عقل مـحکم‌کار
ظهوری

در چراغ مـه ز اول شب مـصالح شـد تـمام
طی نشد افسانه‌های ورد جان فـرسای مـن
ملاشانی تکلو

ملاطغرا در تعریف کاخ:

نشد سرخ فیروزه بـا دست یـار
مصالح نزد بـوسه بـر پـای کـار

و در تعریف خطمی:

چو خطمی شه حسن خود را شناخت
به بامش ز هر سو دو صد چتر ساخت

وله: در این چترسازی چو دکان گرفت
مـصالح ز یـاقوت مـرجـان گـرفت

در هجو ذوقی:

پی مصالح کاشی برند شیشهٔ چرخ
کز آن منارهٔ بینی کـنند کـاشی کـار
ملاطغرا

وله: آهو مصالحش داد از پرده‌های دیده
گر خیمه‌ای به پا کرد مجنون برای لیـلی

سلیم طهرانی در صفت اطعمه:

خورد تنها همه تـمام عـیار
کز مصالح درست گردد کار

مصحف بغلی: قرآنی که اوراق کوتاه داشته باشد، چنانچه در بغل نگاه توان داشت.

عـــزیز دار دل پـــاره پـــارهٔ مـــا را
که شمع را پر پروانه مصحف بغلی است
میرزا صائب

مصحف خصم او گردد: در مـقام نـفرین و دعای بد گویند.

خـــط خـوبان غـنیم عـاشق پـر آرزو گـردد
که یارب کرد نفرینش که مصحف خصم او گـردد
محسن تأثیر

مصحف خوردن: کـنایه از قـسم بـه مـصحف خوردن مثل قرآن فرو خوردن.

عارضش را زخم کـردی بـاز مـنکر مـی‌شوی
جای دندان است پیدا مدعی مصحف مـخور
محمدسعید اشرف

مصحف سجاوندی: مصحفی که آیات او را موافق سجاوندی که نام کتابی است در علم قرائت به شنگرف و آب طلا نوشته باشند و این کنایه از مزین و مکلف است.

مصحف سپید شدن: نشان قیامت است.

بر خط زدی تراش جـهان در نـدامت است
مـصحف سـپید گشت نشـان قـیامت است
(؟)

مصحف مذهب: همان قرآن مذهب.

دین باخت هر که دولت دنیا بر او فـزود
مـصحف ز بـیم دزد مـذهب نکـرده‌ام
میرمحمدعلی رایج

مصحف یاقوت: کنایه از مصحف به خط یاقوت که نام خوشنویس است.

لبش نـوشته حـدیثی بـه خـط ریـحانی
که من به مصحف یاقوت هم سخن دارم
حکیم الملک محمدحسین شهرت

مصر: بالکسر، هر شهر بزرگ عموماً و شهری معروف خصوصاً و اطلاق آن بر شمشیر مصری مجاز است.

زمن مصر باید نه زر خواستن
سخن چون زر مصری آراستن
خواجه نظامی

لیکن بدین معنی اگر لفظ مصری استعمال می‌فرمود از عالم هندی به معنی شمشیر هندی بی تکلف صحیح می‌شد، به هر حال فقیر مؤلف در این بیت تصرف کرده و هو هذا:

زمن مصری باید از خواسته
سخن چون زر مصری آراسته

مصراع و مصرع: بالکسر، به اصطلاح شعرا، نیمه بیت، مصاریع جمع، و در لغت تخته در را گویند و رنگین، شکفته، موزون، تند، شوخ، بلند، رسا و برجسته از صفات و انگشت، سرو، نخل و کوچه از تشبیهات او است.

کوچه مصرع ز غوغای جنونم پر تهی است
خویش را دیوانه طفلان معنی می‌کنم
محمداسحق شوکت

گر شود فواره نخل مصرع ما دور نیست
تخم اشکی در زمین شعر می‌کاریم ما
جناب سراج المحققین

مصرع آمده و مصرع برجسته: مصرع خوبی که بی فکر و رویت به هم رسد.

دیوان پر از مصرع برجستهٔ شوخی است
آن ترکش پرتیر بر آن قامت موزون
میرزا طاهر وحید

مصرع آمده‌ای چون قد خود موزونی
سرو عاشق سخنی تازه غزلخوان شده‌ای
میرمحمد افضل ثابت

مصرع پرکن: لفظ زایدی که در معنی دخل نداشته باشد، و به اصطلاح ارباب معانی آن را حشو متوسط گویند.

مزن گل بر سر ای شیرین شمایل
که مصرع پرکن آن قامت نخواهد
محسن تأثیر

در اینجا لفظ «شیرین شمایل»، مصرع پرکن است که نه مناسبت به گل دارد و نه به مصرع، و صاحب مصطلحات الشعرا گوید: به اصطلاح مرزایان دفتران آن است که چون محرر چیزی از کاغذ در رباید جایش را به قاعده محرری پر کند تا راز بر ملا نیفتد.

مصرع پیچان و مصرع پیچیده: مصرع که بی‌تأمل و تفکر نتوان گفت، سند دومین در پیچیده گذشت:

مصرع پیچانم از من اهل دانش بگذرید
عقده از دل واشود گر پی به مضمونم برید
میرضی دانش

هر کسی بیرون نمی‌آرد سری از زلف او
شانه داند معنی این مصرع پیچیده را
سلیم

مصرع تند: همان مصرع برجسته که گذشت.

چون شمع گو به شعله نطقم زبان بسوز
نقصان مباد مصرع تند رسیده را
ملاطغرا

مصرع تنگ: یعنی کوتاه.

دهم در یکی مصرع تنگ جا
زر و خلعت و اسب و باغ و سرا
نورالدین ظهوری

مصرع تیز و مصرع ریخته: همان مصرع برجسته که گذشت.

مصرع تیز عزیزان به کف دقت من
گر بود دشمن الماس که ناخن‌گیر است
اوجی نظیری

مصری قلم: ــ

مصفا: پاک و صاف، چون شراب مصفا و عیش مصفا.

نیست به بزم زمانه عیش مصفا
شیشهٔ گردون می زلال ندارد
شیخ العارفین

مصلا: جای نماز و با لفظ گستردن مستعمل.

مصلحت: بالفتح و کسر لام، صلاح کار، مقابل مفسده.

مصلحت اندیش و مصلحت خواه: معروف.

بر آن دارم ای مصلحت خواه من
که باشد سوی مصلحت راه من
خواجه نظامی

عنقش در کنف عدل به خواب است و بود
رازدار عدم و مصلحت اندیش اجل
عرفی

مصلحت دید: نیکو اندیشیدن، از عالم صواب دید.

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند
خواجهٔ شیراز

مصنف: مطلق تصنیف کننده و لهذا سازنده نقشها در اصوات و الحان را نیز گویند.

کیست آن مصنف که ز بسیاری جهل
نکند فرق نوا را ز سرود حیران
حکیم شرف‌الدین شفایی

نوا خود نغمه‌ای است مشهور و سرود حیران هم ظاهراً نام سرودی باشد.

مصیبت خانه: ماتم خانه.

آسمان سنگدل را چشم اشک‌آلود ساخت
دود آهی کز مصیبت خانهٔ ما شد بلند
میرزا صائب

سینهٔ ما هیچ گه بی‌ناوک حوری نبود
این مصیبت‌خانه کم دیدم که مهمانی نداشت
ابوطالب کلیم

مضایقه: تنگ فراگرفتن کار و با لفظ کردن و داشتن مستعمل.

در کار ما مضایقه‌ای داشت ناخدا
کشتی به نوح و رخت به طوفان گذاشتیم
ملاوحشی

رسد چو قطره به دریا یکی هزار شود
به جان مضایقه با تیغ آبدار مکن
میرزا صائب

مضر: به تشدید، زیان رساننده و فارسیان به تخفیف استعمال نمایند.

مرا در کام دنیاوی مضر چون زهرمار آمد
ز بهر زهر هر ساعت مرو در کام اژدرها
خواجه جمال‌الدین سلمان

مضراب: بالکسر، در اصل به معنی مطلق آلت زدن است و در عرف به معنی زخمه که بر ساز زنند شهرت دارد و با لفظ زدن و رسانیدن و خوردن و شکستن مستعمل.

بیخودی هرگز به کام خود می نابی نخورد
از نوا افتاد ساز عیش و مضرابی نخورد
میرزا رضی دانش

منم کز فیض جانم چون شراب لعل‌گون گردد
به هر شریان که مضرابی رسانم ارغنون گردد
طالب آملی

وله: تا به حدی عشق باز نغمه‌ام کز بعد مرگ
می‌زنم مستانه بر تار کفن مضراب را

* * *

ناله بر ساز خویش می‌رقصد
درد بر تار رگ زد این مضراب
نورالدین ظهوری

مضمون: معنی، مضامین جمع، و تازه، بکر، مبتذل، مکرر و دلگشا از صفات اوست و با لفظ خواندن و بستن مستعمل.

از بس که شعر گفتن شد مبتذل در این عهد
لب بستن است اکنون مضمون تازه بستن
ملاطاهر غنی

مطبخ: بالفتح، جای پختن طعام که در عرف آن را باورچی خانه گویند و نیز به معنی خیمهٔ مطبخ و با لفظ زدن مستعمل.

خرگه زند و کار کسی نگشاید
مطبخ زند و نان به کسی ننماید
گر دود ز خرگهش برآید شاید
کز مطبخ او دود همی برناید

امیرمعزی

مطبخ سفید داشتن: یعنی از طعام خالی داشتن.

زو چه توان خورد که گاهی ندید
کاسه سیه دارد و مطبخ سفید

امیرخسرو

مطبخی: آنکه طعام پزد.

کاین ملک نی ز شاه آزاد است
دانم از پشت مطبخی زاد است

امیرخسرو

مطرح: جای انداختن، مطارح جمع، و از این مأخوذ است به معنی کیسه که شکار بازان طیور را صید کرده، در آن اندازند.

که چون بایدم مطرحی ساختن
شکاری در آن مطرح انداختن

خواجه نظامی

مطلا: جناب سراج المحققین می‌فرمایند که: صحت این لفظ دو گونه است؛ یکی آن که طلا که لفظ فارسی است آن را فارسی زبانان عربی‌دان به طریق صیغه عربی آورده‌اند از عالم مترش، دوم آنکه طلا به معنی اندودن است آن را نیز مطلا گفته‌اند از عالم اطلاق عام بر خاص، و این در صورتی ثابت شود که اندودن غیر مایع را نیز در عربی طلا گفته باشند. والله اعلم.

فکندند گردان پی وهم و بیم
بر اسبان تازی مطلا کجیم

عبدالله هاتفی

ملاطغرا در تعریف گلنار:

چو عکسش دهد زر کف تاک را
مطلا کند قبضهٔ خاک را

***

پختگان کی روی زردی بهر زینت می‌کشند
در حقیقت نقره از خامی مطلا می‌شود

مخلص کاشی

مطلب افتادن: به معنی مقصود شدن.

چه حاجت های‌های گریه‌ای گاه دل آشوبی
اگر مطلب هلاک عالمی افتاده طوفان بس

درویش واله هروی

مطلب افتاد مرا تندی و بدخویی تو
غرض از نامه نه امید جواب است مرا

میرزا صائب

مطلع: جای برآمدن نور، و به اصطلاح شعرا بیت اول از غزل و قصیده مطلع و بیت دوم را حسن مطلع و بیت آخر را مقطع خوانند و بعضی مصرع به صیغه مفعول از باب تفعیل مرادف مطلع نیز آورده‌اند، و به هر تقدیر با لفظ گفتن و کردن و جستن بالفتح مستعمل.

صبح چون از کون مشرق جست گوز آفتاب
مطلعی جست از خیالم همچو درّ شاهوار

ملافوقی یزدی

بلبلان مطلع غزل کردند
در چمن سروهای موزون را

درویش واله هروی

همچو خورشید کز او خط شعاعی جوشد
مطلعی می‌کنم انشاد غزل می‌گردد

میرمحمد علی رایج

مطلع دولخت: مطلعی که هر مصرعش مضمون جداگانه داشته باشد چنانکه مضمون مصرع اول موقوف علیه مصرع ثانی نباشد چنانچه این مطلع:

ای روی چون بهشت تو را کوثر آینه
رخسار آتشین تو را مجمر آینه

میرزا صائب

چون مطلع دولخت من و یار بی وفا
با یکدگر همیشه و بیگانه از همیم
محسن تأثیر

مطلق العنان و مطلق خرام: جناب خیرالمدققین در شرح این بیت که:
چو وهم از همه سوی مطلق خرام
چو اندیشه در تیز رفتن تمام
می‌فرمایند که: مطلق خرامی اسب عبارت از آن است که در وقت سواری چنان معلوم شود که به محض اشاره بلکه به مجرد اراده راه می‌رود و چپ و راست به هر سو که بگردانند می‌گردد و در دست هیچ عایقی مقید نیست و در کمال اطلاق است پس مطلق‌العنانی همین باشد.

غبار در دل هیچ آفریده نگذارم
اگر چو سیل مرا مطلق العنان سازند
میرزا صائب

چرا به عرش نتازد کسی که چون طالب
سمند ناطقه را مطلق العنان دارد
طالب آملی

مظلمه: بالفتح، بیداد کردن، مظالم جمع و با لفظ بردن مستعمل.

تو مظلمه مبر از خانه و ز گور مترس
که گور بی گنه و مظلمه بود گلشن
جمال‌الدین عبدالرزاق

معاش: بالفتح، زندگانی کردن و آنچه بدان زندگانی کنند.

برات روزی ما را به ما نوشته قضا
به پاکی نظر خویش می‌کنیم معاش
میرزا جلال اسیر

معافه: به تشدید فا، بازداشتن از چیزی و فارسیان بدین معنی معاف بدون ها و به تخفیف استعمال نمایند.

ز عناب اگر داشت خود را معاف
نگردد چو می‌چون ز گلنار صاف
ملاطغرا

معامله رفتن و معامله کردن: با هم سودا کردن.

مجو ز طالع مولود من به جز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت
خواجهٔ شیراز

وله: بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

معجر: بالکسر، روپوش زنان و با لفظ بستن و در سر کشیدن و بر سر گرفتن به یک معنی مستعمل.
اوحدالدین انوری گوید:

غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف
عروس بخت تو بر سر گرفت معجر خود
وله: از تف و تاب خنجر ترکان لشکرت
در سر کشد به شکل زنان معجر آفتاب

***

ناگهان برجست و معجر بست ماه دلفریب
ماه در گردون بود من زیر معجر داشتم
امیرمعزی

معجر فروش: —

چو عشق با مه معجر فروش می‌بازم
به عشق معجر او هر طرف سر اندازم
سیفی

معجز و معجزه: به فتح اول و جیم، ناتوان شدن و به کسر جیم شاذ است و فارسیان به معنی عاجز گردانیدن کسی را به امری غریب و یا امری غریب که بدان عاجز توان کرد، استعمال کنند. و معجز شکستن کنایه از باطل کردن آن را.

لعلت به تبسمی شکسته
صد معجزهٔ پیمبری را
حکیم زلالی

ماند فتوح تو ز عجایب به معجزات
هر کس که معجزات تو بشنید بگروید
امیرمعزی

معجون: سرشته، و به اصطلاح اطبا ادویهٔ مرکبهٔ

مدقوقه با عسل یا ربوب مقومه سرشته، معاجین جمع، و با لفظ کردن مستعمل.

معجون کش: چیزی باشد از آهن یا نقره که بدان معجون از حقه کشند.

همچو معجون کش هنرور با سپهر حقه‌باز
می‌زند سر کله‌ها کز وی لبی خندان شود
محسن تأثیر

معدن: بالفتح و کسر سوم، و در استعمال فرس به فتح آن، کان زر و جواهر و مکان و اصل و مرکز چیزی، و معادن جمع.

کان ز دستت خاک بر سر می‌کند یعنی که او
آب دریا برد و قصد خون معدن کرده است
خواجه جمال‌الدین سلمان

ماه گرفته است چشم جوهریان را
ورنه چو من گوهری هنوز به معدن
طالب آملی

معده: به کسرتین و ایضاً به سکون دوم، و معده به فتح اول و کسر دوم و ایضاً به سکون آن، عضو معروف و آن در آدمی مثل حوصله است در مرغ.

معده‌اش پر گشته: کنایه از آن است که هر چه می‌خورد برمی‌گردد و طبیعت هضم نمی‌تواند کرد.

معده انبار: کنایه از شکم پرست و بسیار خوار.

یکی زان میان معده انبار بود
ز پرخواری خویش پر خوار بود
شیخ شیراز

معده پر کردن: مثل معده تنگ کردن، کذا فی‌الرشیدی.

معده تنگ کردن: کنایه از پر خوردن و شکم پر کردن.

به جز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
شیخ شیراز

معذور: با لفظ داشتن و کردن هر دو مستعمل. اول مشهور است، و دوم:

معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم
زیرا که غریبم من و محرومم و خشته
ابوالعباس

به شین معجمه به معنی مفلس و بی‌برگ و تواند که مبدل خسته به سین مهمله بود.

معراج: بالکسر، نردبان و با لفظ کردن مستعمل.

معرف: تعریف کننده و به اصطلاح کسی که کسی را بشناساند و در فارسی قومی است که آن را معرفیه گویند چون کسی بمیرد روز سوم یا چهارم نظم و نثری در مرثیهٔ او درست کرده، بر روی ابنا و اقوام او خوانند و از آنها نقدی خلعتی ستانند و سند آن در مال میزیه نیز گذشت.

معرفیه: بالضم و تشدید، نام قبیله‌ای از صفاهان و این منسوب به معرف و آن شخصی باشد که چون کسی پیش سلاطین و امرا رود و مجهول الحال باشد بیان اوصاف و نسبت او را ادا کند که تا در خور آن مورد عنایات شود، و سند آن در لفظ مال میزیه گذشت.

معرفت: به وزن مصلحت، شناختن، معارف جمع.

معرفت‌آموز و معرفت زای و معرفت سوز: معروف، و در سوم ادعاست.

به پاکی زبان معرفت زای کن
درون چون برون خودآرای کن
نورالدین ظهوری

معرفت شنیدن: کنایه از کلام عرفان شنیدن.

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت
خواجهٔ شیراز

معرکه: به فتح اول و سوم، جای انبوهی مردم و لشکر و با لفظ گرفتن و بستن و چیدن و شکستن مستعمل.

از بهر وصال جا نماند
چون معرکهٔ خیال گیرند
نورالدین ظهوری

ببین چه معرکه‌ای بسته چشم پرکارش
نشسته فتنه‌ای از گوشه‌ای تماشایی است
میرزا رضی دانش

بر در عشق مچین معرکه ای عقل فضول
طفل را شیوهٔ بازیچه حرام است اینجا
سیدی محمد عرفی

معرکه ساز و معرکه گیر: آنکه هنگامهٔ بازی را گرم کند، چون کشتی گیر و طاس باز و سگباز و میمون باز و مانند آن.

معرکهٔ طاس باز: مجمع که در آنجا بازی به طاس کنند.

افتد ز بس که طشت کسی هر نفس ز بام
روی زمین چو معرکهٔ طاس باز شد
سلیم

معزل: به صیغهٔ مفعول از باب افعال. میرزا عبدالقادر بیدل به معنی معزول که مقابل منصوب است آورده:

معزل الحوت همان منتصب نصب حمل
یافت طبع سمکی را به سمندر مبدل

معشوق روز بینوایی: تحقیق معانیش از اصطلاح معشوقهٔ روز بینوایی معلوم شود.

بی وصل نیست عاشق چون رو دهد جدایی
باشد خیال جانان معشوق بینوایی
شفیع اثر

معشوق پران: کسی که هر روز معشوق نو گیرد، و بر این قیاس: عاشق پران، آنکه عاشق نو گیرد.

حیف باشد که ز بی مهری تو شکوه کنیم
ما که معشوق پران همچو کبوتر بازیم
سلیم

معشوق خیالی: معشوقی که در خیال موجود باشد و در خارج نه.

دلبری لایق نمی‌بینند به دل دادن رفیع
بعد از این دل را به معشوق خیالی می‌دهد
حسن رفیع

نباشد گر سر یاری به ما آن لاابالی را
کسی از دست ما نگرفته معشوق خیالی را
خان خالص

معشوقهٔ روز بینوایی: به اصطلاح آن است که مثلاً جوانی سرش به ساده پسری یا زنی بند شده، بعد چندی با بهتری از او صحبت درگرفت، روزی که وصل معشوق دلخواه میسرش نیامد، از بینوایی به همان معشوق نخستین که دلش از او کشیده است در سازد و گوید که به معشوقهٔ روز بینوایی درساختم، حالا اطلاق آن عام است هر آنچه در ایام بینوایی دست به هم دهد و معشوقه مزیدٌ علیه معشوق است مثل عیاره و رقیبه و همسره مزیدٌ علیه عیار و رقیب و همسر.

مفلس چو شدیم رو به او آوردیم
معشوقهٔ روز بینوایی است خدا
محمدقلی بیگ سلیم

اکنون که ز هیچ سو ندارد
بازار هنروران روایی
من روی تو آورم که هستی
معشوقهٔ روز بینوایی
کمال اسماعیل

نازار دلی را که تو جانش باشی
معشوقهٔ پیدا و نهانش باشی
زان می‌ترسم که از دل آزاری تو
دل خون شود و تو در میانش باشی
سلطان ابوسعید ابوالخیر

معصفر: به وزن مزعفر، چیزی که به گل کاجیره رنگ کرده باشد، مأخوذ از عصفر به ضم اول و سوم که به معنی گل کاجیره است، مثل معصفر به وزن مختصر به معنی گل مذکور.

از خون صید تو به مه بهمن اندرون
بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر
امیرمعزی

وله: زمینی کجا عکس تیغ تو بیند
نباتش بود تا قیامت معصفر

* * *

نفسا لذلک یومی کآن ماه روی دوست
آمد نوان نوان دو رخ از می معصفری

عثمان بخاری

معصیت: نافرمانی و گناه، معاصی جمع.

ز ابر لطفش بس که باران عنایت می‌چکد
معصیت را گر بیفشارند رحمت می‌شود

مخلص کاشی

معضل: کار سخت فرو بسته و پوشیده، از باب تفعیل به معنی کار بر کسی تنگ فراگرفتن، معضلات جمع و فارسیان به سکون [عین] استعمال نمایند.

زان معضلات کز درکش عقل قاصر است
کلک تو را کدام مسخر نیامده است

کمال اسماعیل

معطل: بی کار و فرو گذاشته، اسم مفعول از باب تفعیل. و میرزا عبدالقادر بیدل از باب افعال بسته:

همچنان توسن حکمش بود افلاک نورد
گر شود ابلق ایام ز جولان معطل

معقد: عبارتی که تعقید داشته باشد، و تعقید دو قسم است؛ لفظی و آن کلامی است که دلالت ظاهر ندارد و بر معنی مقصود از جهت تقدیم یا تأخیر الفاظ یا سببی دیگر از حذف و امثال آن که موجب دشواری فهم معنی باشد، و معنوی، و آن کلامی است که غیر ظاهرالدلالت باشد بر معنی مقصود از جهت عدم انتقال ذهن به سوی معنی مقصود متکلم بنا بر ذکر لوازم بعیده محتاجهٔ وسایط کثیره با وصف اخفای قراین و این هر دو از عیوب فصاحت است.

ز رشکت مهر تابان بس که در دل عقده‌ها دارد
معقد مطلعی از شعر خاقانی است پنداری

محسن تأثیر

معلق آمدن کبوتر: واژگونه گشتن کبوتر کابلی در هوا که آن را در عرف هند کلابازی و این قسم کبوتر را کبوتر معلق گویند.

معلق زدن کبوتر: همان معلق آمدن کبوتر که گذشت.

چو ابیات بلندش داشت در پر
معلق می‌زد از شادی کبوتر

شفیع اثر

و مطلق معلق زدن، ورزشی است که کله را بر زمین گذارند، و پاها را بلند کرده، به آن طرف اندازند و اگر این ورزش پی هم چند دفع نمایند آن را کبوتر معلق به قطع اضافت خوانند.

معلق زن: طایفه‌ای از بازیگران که سر را به جای قدم نهاده جست می‌زنند، کذا فی کشف اللغت. لیکن از مواقع استعمال به معنی مطلق بازیگر و رقاص معلوم می‌شود، خواه آدمی بود و خواه غیر آدمی و گاهی بر مردم لونند و حیز و مخنث و شخصی که به سرعت نماز گزارد نیز اطلاق کنند.

به بازی در هوای رغبت انگیز
معلق زن شده مرغان شب خیز

امیرخسرو

همان پای کوبان کشمیرزاد
معلق زن از رقص چون گردباد

خواجه نظامی

شد چون کبوتران معلق فلک مسیر
هر خشت از این بروج فلک سای این حصار

میرزا صائب

معلق کشیدن و معلق گرفتن: نوعی از ورزش کشتی گیران که کله را بر زمین گذاشته، به آن طرف غلطیدن است.

همچو گل ساغر صهبای مروق نکشند
تا به پیشت همه چون بید معلق نکشند

میرنجات

معلم: تعلیم دهنده، و فارسیان به معنی کسی که کار و بار کشتی بدو متعلق باشد، استعمال نمایند، و ناخدا که مالک کشتی است، و گاهی هر دو به یک معنی مستعمل شوند.

ناخدا بنشین که حق بر مرکز خود جاگرفت
کشتی سرگشتگان عشق در گرداب ماند
محمدقلی سلیم

وله: می‌دود گر جانب گرداب دایم همچو موج
از معلم کشتی ما دارد این تعلیم را

***

ای معلم سر خودگیر که ما چون گرداب
قطع امید ز سر رشتهٔ ساحل کردیم
میرزا صائب

آوارگی است رهبر در وادی محبت
طوفان بود معلم دریای بی کران را
سیدی محمد عرفی

معلم اول: به اصطلاح حکما، ارسطو و به اصطلاح اوباشان، شیطان.

معما گشادن: حل کردن معما.

مغربل: آنکه غربله کند و غربله و نخره هر کدام لفظ عربی است، این است در مجمع الامثال ابوالفتح میدانی، اما فارسیان غربیله به زیادت تحتانی استعمال نمایند.

نخفته بل مغربل آسیایی
خم لبریز دوشاب ادایی
فوقی یزدی

وله: یکی گلچهره یار نازنینی
مغربل گون نگاری خوش سرینی

معنی: مرادف مضمون، معانی جمع و با لفظ تراویدن و بستن مستعمل و پاک، باریک، نازک، موزون، سنجیده، عالی، رنگین، دلچسب، دلفروز، تازه، پوشیده، در پیش پا افتاده، خودرو، برجسته، پرورده، بکر، پیچیده، ریخته، خفته، کوتاه و مرده از صفات اوست.

نویسند عاشور اگر زین نبید
تراود از آن معنی روز عید
نورالدین ظهوری

معنی بیگانه: آن تازه معنی که پیش از این کسی نبسته باشد.

صائب ز آشنایی عالم کناره کرد
هر کس که شد به معنی بیگانه آشنا
صائب

طبع هر شاعر که شد با طرز دزدی آشنا
معنی بیگانه داند معنی بیگانه را
غنی

معنی پیچیده: مضمونی که بی‌تأمل و فکر نتوان یافت.

ملامنیر در ستایش پان:
به وصفش معنی پیچیده بستم
طلسم بیره‌اش پیچیده بستم

***

هر تهی کاسه در این بحر بود سرگردان
حاصل این معنی پیچیده ز گرداب بود
طاهر غنی

غیر انسان نیست صیدی قابل فتراک عشق
دیگری زین معنی پیچیده سر بیرون نکرد
مخلص کاشی

فرق نتوان کرد از بس دل فریب افتاده است
معنی پیچیده را از طرهٔ پیچیده‌اش
محسن تأثیر

معنی شکار: آنکه صید معنی کند.

بال پرواز تو را هر چند صائب بسته‌اند
شکر لله خاطر معنی شکارت داده‌اند
میرزا صائب

معیش و معیشت: مرادف معاش که گذشت.

مغ: بالضم، آتش پرست.

مغز: دماغ، و با لفظ کافتن و خراشیدن و پریشان کردن و پریشان شدن و پریشان داشتن و در عطسه افکندن و در رعاف آوردن و در استخوان کردن و در استخوان کشیدن و در پوست کاشتن مستعمل.

همه مغز در پوست می‌کارمش
تویی دوستش دوست می‌دارمش
نورالدین ظهوری

و در بـعضی نسـخ است: «هـمه پـوست در مـغز می‌کارمش» والاول هوالصحیح.

زبانی ز سوهان خـراشـنده‌تر
خراشندم از طعنه مغز جگـر

نورالدین ظهوری

و در بعضی نسخ: «خراشندم از طعنه هر دم جگر».

وله: کشم مغز در استخوان خـیال
بـه تـوصیف جـان جـهان نـوال

***

«خوشا زلفی که مغز آهوان را در رعاف آرد»

طالب آملی

وله: گلریز فتنه ساز دل از خوی سرکشی
در عـطسه شـرار فکـن مـغز آتشـی

وله: مغز گاو و گل باغی که مـراست
دل خورد دود چراغـی کـه مـراست

آشفته مغز، بیدار مغز، آلوده مغز، پخته مغز، پوچ مغز، تنک مغز، تهی مغز، تیره مغز، تیز مغز، جوشنده مغز، چار مغز، حرام مغز، خشک مغز، سبک مغز، سخت مغز، سیه مغز.

مغز استخوان: به معنی.

شب تا سحر ستاره به یک پا در انجمن
مغز قلم گـداخـته در اسـتخوان شـمع

باقر کاشی

جناب سراج المحققین مـی‌فرمایند کـه: لفـظ قـلم بـا وجود آوردن استخوان در ایـن مـصرع زایـد مـحض است پس حشو باشد.

مغز بردن: کنایه از بی‌دماغ کردن.

شیخ شیراز در قدح مطرب:
مـرغ ایـوان ز هـول او بـپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید

مغز پوشیده: همان پوشیده مغز، از عالم بالا بـلند و بلند بالا.

تو ای مغز پوشیدهٔ سال خـورد
ز گـستاخی خسـروان بـاز گـرد

خواجه نظامی

مغز تر کردن: مقابل مغز در سر کردن که بیاید.

به گـفتار شـه مـغز را تـر کـنم
به گفت کسان مغز در سر کنم

خواجه نظامی

مغز خر خورده است: کنایه از آن است که عقل ندارد و هرزه مـی‌لاید، ایـن از اهـل زبـان بـه تـحقیق پیوسته چه، خوردن مغز خر بـالخاصیت مـزیل عـقل است.

خلق گویند مغز خـر خـورده
هر کـه در احـمقی تـمام بـود

کمال اسماعیل

مغزدار: مقابل بـی مـغز، چـون بـادام مـغزدار و درّ مغزدار و جز آن و حرف مغزدار کنایه از زبان چرب و فصیح و حرف معقول و ته دار.

سعی کن تا از تو ماند حـرفهای مـغزدار
دیرتر پوشیده می‌گردد ز اعضا استخوان

شفیع اثر

در آن ساعت که از وصف لبت شیرین شود کـامم
بـده یـارب زبـان مـغزداری هـمچو بـادامم

میرزا طاهر وحید

محمد سعید اشرف در تعریف میرزا صائب:
گهر ز خویش تهی می‌شود حباب صفت
گهی کـه جـلوه دهـد درّ مـغزدار سـخن

مغز در سر کردن: کنایه از خاموش شدن و ایـن مقابل مغز تر کردن است که گذشت.

مغز در سر ندارد: مرادف مغز خر خورده است که گذشت.

مغز دیده بر مژگان دویدن: کـنایه از گـریهٔ خونین کردن.

بگو تا خود چه در خاطر خـلیده است
که مغز دیـده بـر مـژگان دویـده است

طالب آملی

مغز روشن کردن: کنایه از صحیح الفکر گردانیدن دماغ را.

چنان گوید این نامهٔ نغز را
که روشن کند خواندنش مغز را
خواجه نظامی

مغز شیر برآوردن: کنایه از کمال قوت و غلبه.

به روز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت
شیخ شیراز

مغز قلم: به معنی.

قصاب پسر مثل تو کم می‌باشد
ساق تو به از مغز قلم می‌باشد
از ناز بنه دو پای بر گردن من
چون گردن و ران بر سر هم می‌باشد
باقر کاشی

مغز کوه: جناب خیرالمدققین در شرح این بیت که:

چو بر فرق کوه آمدی خنجرش
فرو ریختی مغز کوه از سرش

می‌فرمایند که: در معنی این بیت دو احتمال است؛ یکی آن که مدعای بیت محمول بر حقیقت دارند و مراد از مغز کوه لعل باشد که در میان کوه خلاصهٔ اوست، دوم آن که مجاز باشد و مراد از کوه همان فیل بود چه، در جنگ متعارف نیست که شمشیرها بر کوه می‌زده باشند، پس بر تقدیر اول کوه حقیقت باشد و مغز کوه حقیقت. و جناب سراج المحققین می‌فرمایند: شق سوم آن است که کوه را به طریق استعاره بالکنایت شخص قرار داده، برای او فرق و مغز ثابت کرده باشند و این بهتر است چنانکه سخن فهم می‌داند، انتهی.

مغزینه: مرادف مغز که گذشت و مقابل در استخوان رستن و بستن است که عبارت از پیدا شدن و به هم رسیدن وی بود.

آب و گل وجودم از رعشه موجدار است
بی می نمی‌تواند مغزی در استخوان بست
ابوطالب کلیم

بی طلعت تو جان نگراید به کالبد
بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
خواجهٔ شیراز

بی فکرت تو نور نباشد در آفتاب
بی نعمت تو مغز نروید ز استخوان
ادیب صابر

مغفر: بالکسر، کلاه آهنی که روز جنگ پوشند و با لفظ بر سر شکستن و بر فرق دوختن مستعمل. نخستین در لفظ بر تن دوختن گذشت و:

یاد ار کند ز شست تو دوزد به تیر کین
بر فرق که ز سایهٔ شب مغفر آفتاب
حسین ثنایی

مغکده: مکان آتش پرستان.

در مغکده گر دفتر مدح تو بخواند
بیزار شود هیربد از زند و ز پازند
امیرمعزی

مغلطه: بالفتح، مصدر میمی است چنانچه کتاب مغالطه و حل آن و مغلطه جذر اصم در علما شهرت دارد و فارسیان به معنی دغا و فریب با لفظ زدن و دادن و بستن و خوردن استعمال نمایند.

نخوری مغلطهٔ مهر که کرده است قبول
آسمان آدمیان را به حوادث زایی
درویش واله هروی

وله: بسته‌ام مغلطه سادگی دربارش
دل از وی شده‌ای کرده‌ام اندر کارش

وله: این که سودم قدم بی طمعی در ره او
صورت فقر پرستیش مرا مغلطه داد

***

باریک شد اینجا سخن دم می نگنجد در دهن
من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد دغا
مولوی معنوی

مغلوبه: کنایه از جنگ در هم آمیخته، و جنگ مغلوبه مشهور است.

نورالدین ظهوری در رزمیه:

ز مغلوبه گردد یکی روی و پشت
دل و گرده کوشند در جنگ و مشت

***

مژگان او دو صف شد و مغلوبه گشت جنگ
آنگاه آمدند به هم آشنا برون

مسیح کاشی

مفت و به مفت: ایضاً بالضم، اسیر و زیر دست و رایگان، کذا فی کشف اللغت.

شاد است بخت بد که به مفتم ز دست داد
گویی مرا فروخته یوسف خریده است

ابوطالب کلیم

لیکن از مواقع استعمال به معنی آنچه بی‌رنج و محنت به دست آید، مستفاد می‌شود، چون مفت زدن به معنی سود کردن و منتفع شدن بی رنج و محنت.

عشق غارت کرد هر جا دین و ایمانی که دید
زاهد بیچاره مفتی زد که ایمانی نداشت

عبدالرزاق فیاض

گوی شهرت می‌توان بردن ز میدان بی‌طرف
مفت زد مجنون که پیش از ما به این صحرا رسید

میرزا صائب

در بیعگه غمش به دلالی بخت
مفتی زده‌ام گر به خودم پس ندهند

نورالدین ظهوری

مفتول: تار تافته، خواه از ابریشم و خواه از گلابتون و ریسمان، انتهی. و ایضاً تار زر و نقره و مانند آن و مفتول کش را در هندوستان تار کش گویند و مکهتول به کاف تازی مخلوط الها، غلط هندیان است.

ز مفتول کش روز من شد سیاه
شدم همچو مفتول او مد آه
بهاری بود روی گلرنگ او
که آهن کند چون نی از وی نمو
رود کارش از زور سرپنجه پیش
کشد روی آن روزن رزق خویش

میرزا طاهر وحید

و در تعریف زرنشانگر:

شدم زرد و لاغر ز بس در نظر
غلط می‌کنندم به مفتول زر

مفرح: فرحت دهنده و به اصطلاح اطبا نوعی از مرکبات که اعضای رئیسه را قوت دهد.

مفرح دادن و مفرح رسانیدن: کنایه از بی کار گردانیدن کسی از کار وی، لیکن نه به عنف و زور و ضعیف ساختن بلکه منهمک گردانیدن وی را در لذت و عشرت و فرحت.

رحیقم به رقص آورد آب را
عقیقم مفرح دهد خواب را

خواجه نظامی

وله: نشاط اندر آرد به خوانندگان
مفرح رساند به دانندگان

مفرح گری: مفرح‌گر بودن که عبارت از فرحت رسانیدن است.

ملاطغرا در توحید:

ندید از غمش تا مفرح گری
به قهقه نیفتاد کبک دری

مفرد: آنکه تنها با حریف جنگ کند و منتظر مدد و معونت نباشد و آن را یکه‌تاز هم گویند.

شهسوار آفتاب از خیل رایت مفردی
کاسه‌های آسمان از خوان جودت ماحضر

کمال اسماعیل

در مصطلحات الشعرا؛ بنده و فرمانبردار.

ما گدایان سر کوی تو ایم ای تو کریم
مفردانیم به درگاه تو ای فرد قدیم

میرنجات

مفرد سوار: همان مفرد به معنی اول.

ز مفرد سواران دانسته کار
ز لشکر رقم کرد پنجه هزار

عبدالله هاتفی

خبر داد عارض که شش صد هزار
برآمد دلیران مفرد سوار

خواجه نظامی

و این مجاز است ای، عدد دلیران مفرد سوار لیکن در فارسی حمل مفرد بر جمع نیز آمده.

خوبان اصفهان چو شفایی پسند نیست
بگذارم این دیار به سوی چگل روم
حکیم شرف‌الدین شفایی

مفرش: بساط و گستردنی.

مفرش کش: فراش.

شاه بفرمود به مفرش کشان
زینت فرش و تتق زرنشان
امیرخسرو

مفلسستان: ــ

بزم عیش زرپرستان سخت بر من تنگ شد
خیمهٔ عشرت از آن در مفلسستان می‌زنم
ملانوقی یزدی

مقابل: روبارو، و با لفظ شدن و کردن و افتادن و داشتن با چیزی مستعمل و حریف و روکش، و بدین معنی **مقابل کوب** نیز آمده و در مصطلحات الشعرا، مقابل کوب، چیزی که مقابل خود را از روی بلندی یا خوبی پست سازد.

دعای ساکن میخانه هم دارد اثر دانش
در بازش مقابل کوب محراب است پنداری
رضی دانش

هر تعدی را مکافاتی مقابل کوب هست
می‌خورد بر سکه زر تا سکه بر زر می‌خورد
محسن تأثیر

در شبابش مشتری فعل و عطارد شغل داشت
گر چه در شیبش مقابل کوب جوزا ساخته
واله هروی

چو با عارضت دف مقابل شود
دل ماه داغ از جلاجل شود
ظهوری

مقابله کردن: ــ

ضمیر پاک تو با دفتر ضمایر خلق
اگر مقابله کردی مهندس تقریر
به سان عکس در آیینه منتقش دیدی
در او تصور خلق از فقیر و از قطمیر
سنجر کاشی

مقام: بالفتح و بالضم، ایستادن و جای ایستادن و به اصطلاح موسیقیان پرده سرود را گویند و آن دوازده است: راست، شباب بالفتح، بوسلیک، عشاق، زیر بزرگ، زیر خرد، نهاوند به کسر نون، عراق، باخرز به تقدیم رای مهمله بر معجمه، حسینی، رهاوی و نوا، کذا فی کشف اللغت، لیکن از کلام استادان مستفاد می‌شود که پرده‌های دیگر نیز بسیارند چون خراسان و دلنواز و جز آن.

راستی بستان مقام دلنواز است این زمان
خوشنوایی در مقام دلنواز آغاز کن
خواجه جمال‌الدین سلمان

و به معنی اول با لفظ گرفتن و کردن و داشتن مستعمل.

ز شمعش بود داغ سلطان شام
که تا صبح در روضه دارد مقام
ملاطغرا

چون تیر تا هدف نکنم هیچ جا مقام
بیچاره رهروی که شود همسفر مرا
میرزا صائب

سایلان درت ز غایت حمل
بی تمنا و خواهش و ابرام
گاه رجعت ز جود سرشارت
کام حکام می‌کنند مقام
سنجر کاشی

مقامر پیشه: به توسط الف بین القاف و المیم، به معنی. بر قیاس مقامر خانه که بیاید.

مقامر خانه: جایی که آنجا قمار بازند.

به مردم عرض جمعیت کن از ایشان دگر بستان
مقامرخانه هست افلاک زر بنما و زر بستان
محمدقلی سلیم

مقامات از کتاب همدانی توان یافت نه از

عمامهٔ حریری: مثل است.

مقراض: افزاری معروف که بدان جامه و کاغذ و امثال آن می‌برند و آن را در عرف هند کترنی گویند.

مقراض بر کسی راند: کنایه از نواختن و قدر و منزلت بخشیدن و در مصطلحات الشعرا، مرادف سر تراشیدن.

آن که بخشیدش کلاه و بر سرش مقراض راند
گر سرش برد نشاید سر ز حکمش تافتن

خواجه جمال‌الدین سلمان

مقراض زدن: به معنی بریدن به مقراض.

رباعی:

بستند ملائک کمر از صدق یقین
در خدمت شمع روضهٔ خلد آیین
مقراض به احتیاط زن ای خادم
ترسم ببری شهپر جبریل امین

صحیفی شیرازی

مقراض شتر گردن: نوعی از مقراض که کج می‌باشد.

سر جمازهٔ حلقم تواضع با زمین دارد
چو مقراض شتر گردن مهار کاغذین دارد

ملاطغرا

مقراضک: نام فنی از کشتی و آن هر دو پای خود در گردن یا کمر حریف بند کرده، همچو مقراض پیچیدن است.

لطف گفتی که چه حلواست مرادست به جنگ
گرد حلق تو و طور تو شوم مقراضک

میرنجات

قدرتم چون پا به میدان زبردستی نهد
فن مقراضک همی بر پور دستان می‌زنم

فوقی یزدی

مقراض کردن: به معنی بریدن به مقراض.

بس که نتوانم به یک بار از جوانی دل برید
می‌کنم مقراض هر مویی که می‌گردد سفید

میرزا اسماعیل ایما

درازی شب ما گو به هر دم افزون شو
برید دست که زلف تو را کند مقراض

ملانظیری نیشابوری

مقراضگر: از عالم کاردگر و شمشیرگر.

چه گوییم از وصف مقراضگر
کز او شد مرا ریزه ریزه جگر

میرزا طاهر وحید

مقراضه: مرادف مقراضک که گذشت.

در رهگذر قاسم با حسن و ادب
گر عاشق دلخسته بیفتد چه عجب
زیرا که به هر گام بر آن خسته زند
تنگ شکر از دهان و مقراضهٔ لب

نظام دستغیب

و نوعی از تیر که پیکانش دو سر باشد و کارش بریدن است چنانکه اگر شاخی مطلوب بود، بدان می‌توان برید بر خلاف تیرهای دیگر که شکافتن و سوراخ کردن کار آنها است.

چو سوسن سنان سینه را دوخته
ز مقراض مقراضه آموخته

خواجه نظامی

وله: به مقراضهٔ تیر پهلو شکاف
بسی نافه افکند آهو ز ناف

لیکن بیت دوم به معنی مأخوذ محل تأمل است مگر آن که گوییم در اینجا تحریف است و صحیح مقراضی به تحتانی، و نام حلوایی نیز.

مقراضی و مقراضه: ایضاً نام حلوایی.

قطع امید گر ز مقراضی
کند آیین اوست مرتاضی

ملامنیر

مقرر: قرار داده شده، و با لفظ کردن مستعمل.

هر که در کوی هدایت می‌نهد پای هوس
روز اول ترک سر با خود مقرر می‌کند

خواجه جمال‌الدین سلمان

مقرر است: یعنی تحقیق و ثابت است. نایب

حاکم ایران بر کاغذها همین لفظ دست خط می‌کند مثل صاد در هندوستان، لیکن از این بیت میرزا جلال اسیر مستفاد می‌شود که در ولایت نیز صاد کنند:

نرگس یار به حالم چه نظرها که نکرد
معنی منتخبم بر سر من صاد کشید

شاعر گوید:

مقرر است که آن نور چشم سرو اندام
کند به باغ نظر همچو نور دیده مقام

مقری اگر بمیرد بانگ نماز برطرف نشود: مثل است.

مقری تسبیح و مقری سبحه: بالضم، مهره کلانی که بر سر تسبیح باشد و آن را در عرف امام تسبیح و اهل هند سمیر به ضم سین مهمله و تحتانی مجهول خوانند.

چو یاد آورد زاهد از جام می
زند مقری سبحه‌اش بانگ نی

ملاطغرا

محض شهرت به هنرمندی کس حجت نیست
کسی از مقری تسبیح اذان نشنیده است

محسن تاثیر

هر که شد بالا نشین محروم شد از یاد حق
مقری تسبیح زان بی بهره از ذکر خداست

سیدحسین خالص

فتد چو مقری تسبیح در گلوش گره
مؤذنی که نگوید علی ولی‌الله

حاجی محمدجان قدسی

مقصود کلاغ باز: نام عیاری. حیاتی دانشمند خان عالی در مفرح القلوب آورده: «شمشیر شاه هر چند می‌بازد که مقصود کلاغ باز را مهره عیاری از حقهٔ دل کم شود».

مقمر پیشه: قمار پیشه.

آن مقمر پیشه را نازم که او
مهره‌ام در عین ششدر می‌زند

باقر کاشی

و به زعم بعضی از محققین تحریف مقامر پیشه.

مقنع انداز: معجر پوش.

امیرخسرو در تعریف شیرین:

کله دار است چون شاهان سرافراز
نه بر رسم عروسان مقنع انداز

مقیش: به وزن مشوش، تار زر و نقره که آن را پهن کرده، در کشیده که نوعی از دوخت است به کار برند و سازندهٔ آن را مقیش‌گر خوانند.

طلادوز پیراهن شوخ مل
مقیش‌گر رخت زر تار گل

ملاطغرا

مقیم: ثابت و پا برجای، و با لفظ افتادن مستعمل.

آن که جز کعبه مقامش نبد از یاد رخت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

خواجهٔ شیراز

مخفی نماند که در تمام دیوان خواجه غیر این بیت لفظ «بُد» که مخفف «بوده» است به نظر فقیر مؤلف نیامده.

مقیم منزل هفتم: زحل.

مکاری: بالضم، کسی که اسب و استر و خر به کرایه برد.

خری دیدم در آنجا ایستاده
به پشتش ریش از چوب مکاری

شفیع اثر

مکاس: بالضم و سین مهمله، توقف کردن صاحب کالا در بیع.

پذیرفت کالا چو نرخ تمام
مکاس فروشنده باشد حرام

ملاهاتفی

مکافات: بالضم، پاداش بدی دادن و با لفظ کشیدن و کردن و دیدن مستعمل.

سیه گر کرد روزم چشم او خود هم کشید آخر
مکافات عمل را در لباس سرمه دید آخر

میرزا صائب

مکافات موذی به مالش مکن
که بیخش برآورد باید ز بن
شیخ شیراز

وله: در جهان بود از این پیش نشاطی و کنون
ما مکافات‌کش عشرت آن یارانیم

مکان: جای بودن، و با لفظ گرفتن مستعمل.

مکان علیّا: به تشدید تحتانی، کنایه از فلک هفتم.

ادریس را مکان علیّا چو مفخر است
دارد ببین برابر اسری چه اعتبار
ارادت خان واضح

مکتب: جای کتاب خواندن. **مکتبخانه و مکتبگاه،** مزیدٌ علیه آن و به مکتب دادن به معنی در مکتب نشاندن مثل به دبستان دادن، چرا که مکتب خود اسم ظرف است و لفظ خانه و گاه در این ترکیب زاید، بر قیاس جایگاه و منزلگاه، مگر آنکه مکتب به معنی مصدری هم آمده باشد.

پادشاهی پسر به مکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته به زر
جور استاد به ز مهر پدر
شیخ شیراز

چو غنچه سوی مکتبگاهم آهنگ
بغل پر جزو دلتنگی به صد رنگ
حکیم زلالی

کنم در عشق مکتبخانه خود کوه و هامون را
بیاموزم طریق عاشقی فرهاد و مجنون را
نورالدین ظهوری

و تحقیق دیگر در جایگاه گذشت و در منزلگاه و بیتگاه نیز آمده.

مکتوب: مطلق نوشته، و غنچه از تشبیهات اوست.

من کز پیام عام تو یک گل نچیده‌ام
دستم کجا به غنچهٔ مکتوب می‌رسد
میرزا صائب

مکر: حیله، مرادف کید و با لفظ بستن و کردن مستعمل.

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست
وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
مولوی معنوی

مکرباز: محیل و مکار.

ساختی خود را جنید و بایزید
رو که بشناسم تبر را از کلید
مولوی معنوی

وله: بدرگی و تنبلی و حرص و آز
چون کنی پنهان به شید ای مکرباز

مکر بر آب راندن و مکر بر آب زدن و مکر تازه بر آب زدن: کنایه از فریب دادن.

این گریه‌های اهل هوس سوز عشق نیست
مکری پی فریب تو بر آب می‌زند
عساقل فریب گربهٔ زاهد نمی‌خورد
این مکر تازه‌ای است که بر آب می‌زند
محسن تأثیر

مکرر: بارها گردانیده شده، مکررها جمع.

لب قندش مکررها شکسته
ز شکر خنده‌ها شأن عسل را
میرزا زکی ندیم

و در اصطلاح؛ مبتذل و فرومایه.

در حیرتم که با همه بی‌حاصلی چرا
دنیا به چشم خلق مکرر نمی‌شود
خان خالص

مکیدن: مرادف مزیدن و مکیدن دهان و لب هر دو صحیح.

تا نام شب وصل تو آید به زبانم
چون شمع لبم می‌مکد از ذوق دهن را
حضرت شیخ

چو نام او برم از ذوق مدتی کارم
به جز لب و دهن خویشتن مکیدن نیست
طالب آملی

و بعض معنی در مبحث لب شمع نیز گذشت.

مگر: حرف استثنا است و آن را از مستثنی منه و مستثنی و امری که مشترک باشد بینهما بالسلب والایجاب ناگزیر، چه، مقرر است که حرف استثناء حکمی که مستثنی منه را ثابت می‌باشد مستثنی را از همان حکم برمی‌آرد، چنانکه گویی: آمدند همه مردم مگر زید، و گاهی در مقام غلبهٔ ظن مستعمل می‌شود چنانکه گویند: فلانی چنین و چنین خرج دارد مگر کیمیاگر است، در این صورت درست نشستن معنی استثنا به معنی بر ادعای نفی احتمالهای دیگر می‌باشد پس تقریر معنی استثنا در مثال مذکور به این طور می‌توان کرد که: فلانی که چنین صاحب خرج است احتمال دخلی دیگر ندارد مگر آن که دخل وی از وجه کیمیا است، و گاهی به معنی امید هم مستعمل می‌شود.

مگر کآتشی بر فروزند لعل
در آتش نهند از پی شاه نعل

خواجه نظامی

مگرمج: به جیم تازی، نهنگ که به عربی تمساح گویند و این مشترک است در هندی، غایتش در هندی به جیم فارسی مخلوط الهاست.

گردن شکسته‌ای که به نسبت وزیر اوست
از پای تا به سر چو مگرمج همه گلوست

شفیع اثر

مگس: معروف، و دانهٔ آهنی که بر لب بندوق باشد و تفنگچی وقت سر دادن نظر بر آن دارد و آن را قراول نیز گویند.

مگس چون به بندوق گردید راست
بگفتش که بنمای دشمن کجاست

نعمت خان عالی

مگس پراندن و مگس پرانی: کساد بازار و بی رونقی آن.

کار کلیم باشد آنجا مگس پرانی
هر جا که دل ز یار شیرین شمایل افتد

کلیم

رواج گوهر افکار من زیاده کند
مگس پرانی همکار در دکان سخن

حکیم شفایی

مصریان چون نپرانند مگس با دل تنگ
زهر نوشان تو گر کام به شکر ندهند

نورالدین ظهوری

مگس در توی پیراهن بودن: از عالم خار در پیراهن بودن و سند آن در خسک در بستر بودن گذشت.

مگس ران: چیزی که بدان مگس برانند و آن گاهی از پرهای طاووس سازند و گاهی از موی دم اسب و آن را در عرف هند چوری گویند و مورچهل نوعی است از وی.

تا به شهد دل ما مهر بتان ننشینند
آمد و رفت نفسهاست مگس رانی چند

میرزا طاهر وحید

جلوهٔ رنگین ندارد عاقبت هشیار باش
شهپر طاووس را آخر مگس ران می‌کنند

میرزا صائب

ز زلفش لعل نوشین بی‌خطر بود
مگس ران خط از تنگ شکر بود

محسن تأثیر

مگس ران حنا بسته: مگس رانی که از موی دم اسب سازند و آن را سرخ کنند مثل موی دم اسب.

میر یحیی شیرازی در هجو حنا بسته شخصی گفته:

ریخته از هر طرفی دسته‌ای
همچو مگس ران حنا بسته‌ای

مگس راندن: معروف.

مگس گیر: عنکبوت.

مل: بالضم، شراب.

ملاحی: بالفتح، قسمی از انگور خوب که سفید باشد چنانچه در فرهنگ قوسی.

محسن تأثیر در صفت اقسام انگور تفت می‌گوید:

نقل و شکر و می و صراحی
مفتون ملاحت ملاحی

ملاحظه: گرمش فراداشتن(؟) و به گوشهٔ چشم نگریستن.

مکن ملاحظه از آهم ای بهشت وجود
که عود مجمر آزادگان ندارد دود
میرزا صائب

ملاروشنی: خفاش.

بس که طغرا بر خط شبرنگ جانان چشم دوخت
دیده‌اش تاریک شد آخر چو ملا روشنی
ملاطغرا

ملازاده: بالضم و تشدید دوم و تخفیف آن، و همین اصح است زیرا که مخفف مولی است، به معنی نره و قضیب.

دخلهای موشکافی کار ملازاده است
توبه تحت اللفظ واعظ گشته چون ملاحسین
نعمت خان عالی

زاهد که عدوی شیشهٔ بادهٔ ماست
در گلشن همچو سرو آزادهٔ ماست
دستار شیخ گلوله مل سایش
همچون سر تکمه ملازادهٔ ماست
مفید بلخی

و گاهی قید یک چشم و گیسودار نیز کنند.

ملا شدن آسان آدم شدن مشکل: مثل است.

ملاقات: همدیگر را دیدن و دریافتن و با لفظ کردن به صلهٔ با مستعمل.

از بس که آتش شوق دل را سبک عنان کرد
با تیر او ملاقات در خانه کمان کرد
عظیما پور ملاقیدی

ملال و ملالت: بالفتح، رنج و اندوه و با لفظ داشتن و چیدن و کشیدن و گرفتن مستعمل.

ملالت گرفت از من ایام را
به کنج ارم بردم آرام را
خواجه نظامی

می‌کشد مجنون من ز آمد شد مردم ملال
پاسبانها از پلنگ و شیر می‌باید مرا
میرزا صائب

وله: دل تیره نشود صاف به صوفی صائب
زشت از دیدن آیینه ملالی دارد

***

چو درویشان دلم هر صبح گردد بر در دلها
که از هر جا ملالی بهر قوت شام برچیند
میرمغیث محوی

ملامت: بالفتح، سرزنش و نکوهش و با لفظ کردن و کشیدن و آمدن مستعمل.

گفتم ملامت آمد گر گرد کوت گردم
والله ما رأینا حبا بلا ملامة
خواجهٔ شیراز

هزار سال ملامت کشیدن از پی او
توان وز آن بت روزی جدا شدن نتوان
استاد فرخی

ملامتگر و ملامت‌زار و ملامت‌زده: معروف.

به کام دل از آن در بیشهٔ عزلت به سر بردم
که سخت آهوی طرزم زین ملامت‌زار رم دارد
ملافوقی یزدی

از وفا صافدلانی که می ناب خورند
تا قیامت ز ملامت‌زدگی آب خورند
میرزا جلال اسیر

بر آشفت و بر زد بر ابرو گره
گشاده زبان در ملامتگری
مولانا مظهر

ملایمت‌اثر و ملایم گو: معروف.

ز سازگاری اهل ملایمت‌اثرش
به عذر خواهی رگ رفته نشتر فصاد
طالب آملی

کند تأثیر در دل چون ملایم‌گو بود واعظ
به نرمی جا کند در سنگ آب آهسته آهسته
کلی شادی

ملتان: نام شهری معروف گرمسیر بین پنجاب و سند، و معنی ترکیبی آن مقر اصلی، چه، مول به معنی اصل و تان به جای است.

ملتانی: هر چیز منسوب به ملتان، و در ولایت مطلق هندو را ملتانی گویند از آن جهت که هندوان ساکن ولایت اکثر متوطنان ملتانند و نظیر این لفظ ترک است که هندوان بر مسلمانان اطلاق کنند چه، اول قومی که به هندوستان آمده و تاخت و تاراج کرده فوج ترک بوده.

زحل به راست ادایی چنان برآرد نام
که واژگون صفت افتاده همچو ملتانی
ملاطغرا

بدانکه واژونی هندو مثل مشهور است در این صورت مراد از ملتانی هندو خواهد بود مطلقاً.

مل تُنک: به ضم فوقانی و نون و کاف تازی، کسی که حوصله شراب خوردن نداشته باشد و نخورد و بعضی مل تنگ به وزن گلرنگ نوشته و صاحب برهان به وزن خرسنگ نیز آورده.

ملخ پیاده: ملخ جهنده و آن غیر ملخ پردار است و بعضی گویند ملخی که هنوز پر برنیاورده باشد.

ملخ زدن کشت را: و امثال آن را، کنایه از خوردن و تباه کردن آن را.

فراقت کشت خسرو را که ترسیدی ز روز بد
ملخ زد کشت دهقان را که بیمش بودی از ژاله
امیرخسرو

ملک: بالتحریک، فرشته، ملایک و ملایکه جمع، و در این بیت شیخ شیراز جمع به معنی مفرد استعمال یافته:

مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر
به حسن صورت او بر زمین نخواهد بود

ملک: بالضم و **ملکت** بالکسر، پادشاهی، و جوان از صفات اوست و با لفظ کشیدن و گرفتن و بردن مستعمل.

زین فتح نو که کردی ملکت گرفت قوت
زین ملک نو که بردی دولت گرفت بالا
امیرمعزی

مگر شاه از آن داد چوگان به من
که تا زو کشم ملک بر خویشتن
خواجه نظامی

ملک افروز و ملک سپار و ملک ستان و ملک فشان: ــ

ز ملک و دین نمی‌نازند شاهان بلند اختر
که آمد شاه ملک افروز مهمان قوام الدین
امیرمعزی

وله: رای ملک افروز تو واماندگان را کارساز
دولت پیروز تو بیچارگان را دستگیر

* * *

خدایگان سلاطین به بحر و بر دلشاد
ملک نهاد و ممالک پناه و ملک فشان
خواجه جمال‌الدین سلمان

ای ملک ستانی که به جز ملک سپاری
با تو ندهد فایده یک ملک ستان را
اوحدالدین انوری

ملک سیرت و ملک نهاد: کنایه از مردم معصوم و عفیف.

ملمع کار: کنایه از مکار و منافق.

ملمع گر: آنکه از ورق طلا و نقره ملمع کند.

ملاطغرا در توحید:

ملمع گر خم به آب رزان
مرصع نمای کدوی خزان

ملنگ: به وزن پلنگ، بیخود و بیهوش.

ز جا جست چون آتشی بی درنگ
دل از باده عشق مست و ملنگ
استاد لبیبی

ملیبار: به وزن خریدار نام ولایتی بر کنار دریای عمان که زنان مردم آنجا هر یک ده شوهر و زیاده می‌کنند و فرزندی که به هم می‌رسد بعد از یک سال

همه یک جا شوند و هر یک چیزی به دست گیرد و آن طفل را بطلبد. به جانب هر کدام که مرتبهٔ اول میل کند آن طفل او را باشد و تربیت و پرورش او بر ذمهٔ او بود.

به بی‌نیازی او کعبه چون خرابات است
وز آفرینش او مکه چون ملیبار است
امیرخسرو

ممات: بالفتح، مردن و با لفظ یافتن مستعمل.

ممتاز: از چیزی جدا کرده شده و با لفظ شدن به صلهٔ از مستعمل.

ممر: به فتحتین و تشدید را، رهگذر و فارسیان به تخفیف استعمال کنند.

ز بس رخنه کز نیزه در تن بود
نفس را فتد در ممر اشتباه
کمال اسماعیل

ممزوج: آمیخته به چیزی و این در مایعات و سایلات مستعمل شود چون شیر با آب و گلاب با شراب، و می ممزوج و باده ممزوج یعنی شراب با آب آمیخته و این مقابل صرف است.

می ممزوج را از صرف بهتر می‌توان خوردن
ز چشمش شد فزونتر فیض لعل آبدار او
میرزا صائب

وله: عالمی را کرد بی خود آن دو لعل آبدار
بادهٔ ممزوج چندین نشئه می داشته است

مملو: به تشدید واو، پر کرده و انباشته شده، و فارسیان به تخفیف استعمال کنند و همچنین محشو به همان معنی.

یکی خاطر پاک دارد معزی
به مدح تو مملو به شکر تو محشو
امیرمعزی

دیار و کوه همه از مهر و از وفا خالی است
دل است دل که در او عشق دوستی مملو است
حیاتی گیلانی

من: ضمیر متکلم واحد و در این ابیات حمل ضمیر متکلم است بر غایب بدون رعایت تکلم.

صاحب شاه و گدا گوید:

کاش من هم کبوتری بودی
که مرا بال و هم پری بودی

و در تیمور نامه است:

اگر من هراسان شدی از سخن
نماندی مرا در جهان هیچ بن

* * *

به جای نیل من بودی چه بودی
ز پابوسش من آسودی چه بودی

و در این بیت:

سفر گزیدم و بشکسته عید قربی را
مگر به حیله ببینم جمال سلمی را

التفات است از خطاب به غیبت.

و در این بیت امیر همایون که:

جدا از کعبهٔ کوی تو در وادی غم شبها
گهی دل می‌کند فریاد و افغان گاه من بی تو

ظاهراً لفظ می‌کنم، محذوف است به قرینهٔ می‌کند که در رکن اول واقع شده پس از ما نحن فیه نباشد و در من بنده و من بینوا و من بیحاصل و من رهی و امثال آن ما بعد لفظ من بیان آن است.

پادشاها در بهار دولتت من بینوا
هستم آن بلبل که چون عنقاست مثل من عدیم
خواجه جمال‌الدین سلمان

شنیده‌ای خبر من رهی که چون بودم
به جبر محض گرفتار خدمتی دشخوار
امیرمعزی

وله: به بزم خویش مرا پیش خواجگان بنشاند
به دست خویش به من بنده دوستکانی داد

* * *

چنانچه بختش دیوانه است بر جاهش
به خاک پایش من بنده آرزومندم
حیاتی گیلانی

بساز کار من بنده از سر افضال
رها مکن که بود بنده پایمال لیام
نجیب‌الدین جربادقانی

و گاه افادهٔ معنی نسبت کند، چون دردمن و دشمن یعنی ذاتی که منسوب است به درد و به دش یعنی زشت که در اینجا مراد از عمل زشت است و صاحب رشیدی و غیره بر آنند که من در دشمن به معنی نفس است، چرا که مصداق آثار من اوست پس دشمن به معنی بد نفس یا بد دل باشد که عبارت از بدخواه است و دردمن می‌تواند که مخفف دردمند بود، و در برهان آورده که من وزنی باشد معین در هر جایی و آنچه در این زمان متعارف است چهل استار است و هر استاری پانزده مثقال پس مجموع من ششصد مثقال باشد به وزن تبریز و هر مثقالی شش دانگ بود و هر دانگی هشت حبه و هر حبه به وزن یک جو و بدین معنی به تازی من به تشدید خوانند، و جام یک منی و صد منی و کمان صد من و صد منی. و به معنی منت نهادن بر کسی و فارسیان به این معنی نیز به تخفیف استعمال نمایند.

شکر که احداث این خجسته شکوه
شد به توفیق واهب ذوالمن
علی نقی کمره

تا آب بحر را نکند هیچ کس قیاس
تا بوفلیس را بزند هیچ کس به من
امیرمعزی

وله: چون آب بحر بادا بر کهترانت جود
چون بوفلیس بادا بر مهترانت من

پس به من زدن به معنی وزن کردن به من، یا مطلق وزن کردن باشد، و به معنی توده چون خرمن به معنی توده کلان از عالم خربط و خرمگس و خرپشه و مانند آن و اینکه در لفظ خرمن فتحه خا را تغییر داده به کسره می‌خوانند از جهت قباحتی است که در ترکیب واقع شده نه آن که لغتی است.

من ترازو: به اضافت، سوراخ میانه شاهین ترازو که رشته در آن کنند و هنگام سنجیدن آن رشته را به دست گیرند.

ز من کشمکش دارد این جسم زار
ترازوی بی من بود برقرار
ملاطغرا

من را: ظاهر آن است که مرا مخفف این است چون ترا مخفف تو را.

صفی قلی خان خلف ذوالفقار خان حاکم قندهار که احوالش در تذکرهٔ نصیرآبادی مذکور است:

در حقیقت دشمنی من را چو رنگ آل نیست
زردی روی مرا از دوست می‌دارد نهان

***

بس که عادت دل من را به مروت باشد
نگزم گر همه انگشت ندامت باشد
سامعای همدانی

منادی: بالضم و کسر دال، آواز دهل که به سبب وقوع امری نامرغوب برای تنبه مردم کنند و با لفظ دادن و راندن و کردن و برکشیدن و زدن مستعمل. مثال معنی اول در باب خای معجمه در مبحث خانه ترکی گذشت، و به معنی ندا کننده:

غافل مشو ز یار و تعالو شنو خطاب
هر سوت چون منادی غیب این ندا کند
اسیری لاهیجی

به دولت تو قضا با فلک منادی کرد
عدوی زاده بمرد و دوگانه گشت چنین
عنصری

تو به جلوه چون درآیی اجل از سر ترحم
همه جا کند منادی پی احتراز کردن
حکیم شفایی

دهد گر لعل سیرابت منادی جان گدازان را
خضر لب تشنه از سرچشمهٔ حیوان برون آید
شیخ العارفین

بعضی از محققین می‌فرمایند که منادی دادن فارسی غیر مأنوس است و در این صورت چنین بهتر که:

«زند گر لعل سیرابت صلایی جان گدازان را»
لیکن خضر از جانگدازان نیست معهذا از سرچشمهٔ حیوان برون آمدن نیز بی موقع بهتر از سرچشمه برخیزد این را نامأنوس گفتن دلیل عدم آشنایی محاوره است.

به میر قافله امشب جرس منادی داد
که کاروان به زلیخا متاع نفروشد
سنجر کاشی

هندوی زلف را چو تو یغمای چین دهی
در روم و ری منادی تاراج دین دهی
امیرخسرو

منادی می‌دهد در شش جهت یاسی
که درد بی کسی درمان ندارد
سیدی محمد عرفی

منادی را ندا فرمود در شهر
که وای آن کس که او بر کس کند قهر
شیخ نظامی

منادی می‌کند امروز از تار سر زلفش
که بی ایمان بمیرد هر که ایمان را نگهدارد
علامه چلپی المتخلص به فارغ

می‌کند عشق منادی که درآید به مصاف
هر که را هست سری در کف ما شمشیر است
ملامقیم مشهور به جودی شیرازی

نه پادشاه منادی زده است می نخورید
بیا که چشم و دهان تو مست میگون است
شیخ شیراز

تبسم از لبش چون جرعه‌ای خورد
منادی زد که شیرینی دلم برد
حکیم زلالی

منادی زن: دهل نواز راگویند.

«منادی زن منادی برکشیده»
مولوی جامی

منادی‌گاه: مولوی معنوی در داستان پادشاه جهود:

در منادیگاه کن این کار تو
بر سر راهی که باشد چارسو

من از آسیا می‌آیم او می‌گوید نوبت من است: مثل است.

منادمه: با هم نشستن. طاهر نصیرآبادی در احوال محمد خان خلف حسن بیگ قبچاقی نوشته که: «به مصاحبت و منادمت نواب ظل اللهی شاه عباس ثانی سرفراز شد».

منار: بالضم، معروف. و نیز کنایه از آلت تناسل.

اردک بچه خوش بلند شد بال و پرت اندک اندک
سودای منار من فتاده به سرت همچو کلک
حکیم شفایی

وله: پرواز منار کیر من شأن تو نیست
از کون تو ورنه می‌پرانم به درت

منار گلبار: نام منار بلندی که در گلبار واقع است چنانچه در لفظ گلبار گذشت:

گردباد از اثر فیض هوا در گجرات
می‌دهد باد صفاهان و منار گلبار
محمدقلی سلیم

منار کله: در کلهٔ منار گذشت.

منبت‌گاه: مزیدٌ علیه منبت، از عالم مکتبگاه یا منبت عبارت از آن کشت است که در وی چیزی روید و منبت‌گاه عبارت از شهری و دهی که در آن این قسم کشتها بسیار بود، و بر این قیاس: مجلس‌گاه و مکتبگاه و مانند آن.

منبر: بالکسر، معروف.

گهی که قاضی افلاک خطبهٔ تو سراید
نهد به مسجد عیسی ز مهر منبر چوبین
امیرخسرو

وله: جز قد او از زبانش هیچ حرفی سر نزد
گوییا از چوب سروی بهر واعظ منبر است

منبر کاک: منبری که کاک پزان در دکاکین سازند و کاکها را بر آن گذارند.

مِن بعد: پس از این.

من بعد چه سود از قدمی رنجه کند یار
کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است
خواجهٔ شیراز

منت: ممنون شدن و ممنون کردن، و خشک و سرشار از صفات اوست و با لفظ داشتن و برداشتن و نهادن و کشیدن و بردن و گرفتن و تراویدن و پذیرفتن و نشستن مستعمل. پسین در لفظ سرمه‌دان گذشت.

از تو دانش منت روی زمین دارد به من
چرخ سنگین دل زندگر بر زمین ساز مرا
ظهوری

منتی داشت چو بر کشتهٔ خود هر خوبی
آصفی کشتهٔ خوبان شد و منتها داشت
خواجه آصفی

به روی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده همه از سر بصارت کرد
خواجهٔ شیراز

کلیم از ضعف منت از مسیحا برنمی‌دارد
به کنج بی کسی بهتر که بگذاریم بیمارش
ابوطالب کلیم

غمی بردارم از دل ار چه بر می‌داری از من دل
وگر خواهی نهادن منتی بگذار بر جانم
درویش واله هروی

روزی هر کس برساند بسی
منت روزی ننهد بر کسی
امیرخسرو

ای آینه در روی زمین دیدنیی نیست
بیهوده چرا منت پرواز کشیدی
میرزا صائب

بوسه که خورده است از دهان چو خضرش
کز لب او منت عظیم نبرده است
سنجر کاشی

سخنور ز بیگانه منت نگیرد
بود آب از خویش تیغ زبان را
میرزا عبدالغنی قبول

آخر به سان فاخته‌ام شد گلو کبود
منت ز خلق بس که به گردن گرفته‌ایم
کلیم

گیاه خشکسال دشت فقرم
ز ابر جود منت می‌تراود
نورالدین ظهوری

منت به جان و منت به سر: معروف.

آزرده ز نادیدن روی پدرم
ورنه به خدا که این زمان شادترم
قطع نظر از مردم عالم کردم
تا منت مردمان نباشد به سرم
ابوالقاسم خلف نواب میرزا محسن رضوی

منتو: به فتح اول و ضم فوقانی، نوعی از گیپای کوچک. ملامنیر در هجو اکول:

نشود هیچ سیر از منتو
سخت نالد ز حسرت سختو

منجر: ــ

منجر به کفر تا نشود اعتقادشان
شأن تو را خواص نگویند با عوام
ظهوری

منجنیق انداز: ــ

امیرخسرو در احوال فرهاد:

بدین رنج آن غریب رنج پرور
ز گردون منجنیق فتنه می‌خورد(؟)

بدرچاچی در تعریف قلعه نگرکوت:

برون او همه دیوان منجنیق انداز
درون او همه حوران آفتاب لقا

منحصر شدن بر چیزی: ــ

اسیری لاهیجی در مدح شیخ نوربخش:

منحصر شد رهبری بر ذات او
هست منشور جهان آیات او

من در چه خیالم و فلک در چه خیال، من دست تو بوسم و تو پای دگران: هر کدام مثل است.

مندفه: پنبه ندف کرده فراهم آورده که آن را در هندگاله گویند.

طغرا ز سبو مندفه‌ای برسر خود نه
تا دست دهد گفتن عمامهٔ مستان
ملاطغرا

مندک: مرادف منده که بیاید.

مندل: به وزن صندل، دایره‌ای که عزایم‌خوانان هنگام خواندن عزیمت برای حفظ خود بر گرد خویش کشند تا از صدمات موکلات متأذی نشوند.

شوی چو عازم تسخیر آفتاب رخش
ز خط اشک وفا مندل عزایم کن
ملاطغرا

رنگ رخسار تو برق خرمن گل می‌شود
خط سبزت مندل افسون سنبل می‌شود
میرزا محسن تأثیر

دل ز خود هم ببرند از اثر رعنایی
ساحرانت که کشیدند ز مژگان مندل
درویش واله هروی

محیط نقطهٔ خال تو گشت حلقهٔ زلف
چو مندلی که کشد گرد خویش هندویی
شفیع اثر

و نام سازی معروف در هند، و این مخفف مندیلاست چنانچه در لفظ زنجیر خم گذشت و بر این قیاس: مندل فروش، و نوازنده آن را مندل نواز و مندلی خوانند. ملاطغرا در تعریف مندل:

اگر نصف مندل شدی گوش شاه
فغانش رسیدی سوی بندگاه

وله: فلک رنگ رو باخت ز آشوب او
چه سان مندلی گشت سرکوب او

وله: فغان دارد این چرخ پر اهتزاز
که شد مه گرفتش ز مندل نواز

***

به افسون پری‌خوان شده مندلی
برای پری مندلش صندلی
ظهوری

و اغلب که به معنی اول نیز هندی بود زیرا چه مندل به دال هندی به معنی خانه مدور است پس به معنی مأخوذ مجاز باشد. والله اعلم بالصواب.

منده: بالفتح، کساد و ناروایی متاع، کذا فی البرهان و بدین معنی در هندی مندا به الف شهرت دارد.

منزل: به وزن محمل، جای فرود آمدن، منازل جمع و ارجمند از صفات اوست و با لفظ گرفتن و کردن و نهادن و بریدن و افتادن مستعمل.

عشق با سیلاب پنداری ز یک سرچشمه است
جای خود ویران کند هر جا دمی منزل گرفت
ابوطالب کلیم

به هر محفل بهشتی روی من منزل کجا گیرد
که از رضوان بهشت جاودان را رونما گیرد
میرزا صائب

وله: بس که می‌آید به ناز از چشم او بیرون نگاه
چند جا تا خانهٔ آیینه منزل می‌کند

***

ناله از دل تا زبان صد جای منزل پیش کرد
از زبان تا لب رسید از ضعف بالاتر نشد
باقر کاشی

دو رسته در دندان چون از لبت بتابد
گویی مگر ثریا در ماه کرد منزل
کمال اسماعیل

پای شبدیزش تو گویی پویهٔ آهو گرفت
پر شاهینش تو گویی قوت صرصر گرفت
امیرمعزی

وله: آن به منزل در همی بی در اگر منزل نهاد
وین به کشور در همی صید از دگر کشور گرفت

وله: گفت بشکستی دلم تا عزم را کردی درست
با جفا پیوستن و منزل بریدن چون قمر

***

شمشیر او هلاک رگ دل بریدن است
این آب تیز تشنهٔ منزل بریدن است
ملاطاهر غنی

بـــه انـــتها نـــرسد ســـیر وادی خـــواهش
که منزلی دو سه آنسوی منزل افتاده است
درویش واله هروی

منزل آرایی: از عالم مجلس آرایی.
فکـــنده است تـــو را دور مـــنزل آرایـــی
وگرنه گنج به ملک خراب نـزدیک است
میرزا صائب

منزلت: قدر و مرتبت و با لفظ دادن مستعمل.
سخا را منزلت دادی سخن را قیمت افـزودی
خـــداونـــدا ســـخا ورزی هـــنرمند ســـخندانـــی
امیرمعزی

منزل کردن: ــ
سوم منزل آن شاه آزاد مرد
لب دجلهٔ شهر بـغداد کـرد
فردوسی

منزلگاه: مخفی نماند که منزل، خود به معنی جای نزول است، اقران لفظ گاه با وی بیکار مـی‌نماید چـه، از قبیل خوابگاه و صبحگاه نیست که بـه مـعنی جای خواب و وقت صبح است اما در جواب مـی‌گوییم مـا که ترکیب منزلگاه محمول بر قلب است که گاه منزل بود و گاه به معنی مطلق زمین یا مفید ظرفیة مـطلقه و منزل به معنی مکان خاص که برای فرود آمدنْ مـردم لایق باشد، پس از قبیل اضافهٔ عام به طرف خاص بود و می‌توان گفت که مزیدٌ علیه منزل است که فـارسیان برای تکثیر ابنیه اختیار کرده‌اند یا آنکه مـنزل مـصدر میمی است به معنی نزول، پس این مرکب بـه مـعنی منزل و جای نزول بـاشد و بـالجمله **منزلگهی**، بـه یای نسبت به معنی ساکن منزل است.
نـاقه را مـی‌رانند بـی جـا سـوی مـنزلگاه خـویش
ساربان در ره حدی می‌گفت و مجنون می‌گریست
خواجه آصفی

کس ندانست که منزلگه معشوق کـجاست
ایـــنقدر هست کـــه بـــانگ جـــرسی مـی‌آید
خواجهٔ شیراز

از نـــزول کـــاروان خـــط مـــنزلگاه حـــسن
دل برون می‌آید از چاه زنخدان غم مـخور
میرزا صائب

ببین حال منزلگهی چون بود
که زندانـی مـنزل خـون بـود
خواجه نظامی

لیکن در این بیت منزلگهی به نون نیز درست می‌شود بـه مـعنی نـزول کـننده، و بـاید دانست کـه خـیمه پادشاهان دو قسم می‌باشد؛ یکی خیمه جشـن کـه در هنگام جشنها و عـیدها بـرپا مـی‌کنند چـنانچه خـیمهٔ پادشاه مغفور مرحوم صاحبقران ثـانی شـهاب‌الدیـن محمدشاه جهان پادشاه غازی معروف بود به دلبادل و آن را عـهد سـلطنت بـهادرشاه اسـتاده کـرده بـودند و خیمهٔ دیگر به قدر حاجت کـه آن را خـیمهٔ مـنزلگهی گویند و در کوچ و سفر نقل آن مثمر تعب نـمی‌شود، چنانچه در این بیت:
چو انـجم بـرآراست مـنزلگهی
کشیده به گردون در او درگـهی
خواجه نظامی

منزلی: ــ
از ما به اسیران چمن بـاد بشـارت
کز بیضه به یک منزلی دام رسیدیم
سالک یزدی

تـمام عـبارت یک مـنزلی دام، صـفت و مـوصوف محذوف است ای، مسافت یک منزل دام.

منش: به فتح اوّل و کسر دوم، خوی و سرشت.
ای ز رایت ملک و دین در نازش و در پـرورش
ای شـــهنشاه مـــظفر فـــرد اسکـــندر مـــنش
کمال اسماعیل

ملاطغرا در تعریف کدو:
از آن ترک سر کرد آن خم منش
که سـاغر نـبیند از او سـرزنش
و با لفظ برخاستن و تیز کردن و برهم زدن مستعمل. پسین به اصطلاح اطبا برهم زدن طبیعت است و آن را

منش کرد، و به تازی غثیان گویند، و دوم کنایه از حریص و مشتاق ساختن طبع و نخستین کنایه از ستوه آمدن و ملول شدن از چیزی.

ز دارا پرستی منش خاسته
به مهر سکندر بیاراسته

خواجه نظامی

وله: سکندر منش کرد بر باده تیز
زمین کرد از جرعه یاقوت ریز

وله: به هر خنده کز لب شکر ریز کرد
شکر خنده‌ای را منش تیز کرد

منش گشته: کسی که خوی و طبیعت او برگشته باشد و لهذا اطلاق آن بر مریض و علیل نیز کنند.

منشن: به نون بعدالشین، مزیدٌ علیه منش، بر قیاس گذارشن و پاداشن.

منشی: طبیعی و ذاتی.

منصوبه: بازی هفتم از نرد به صاد مهمله و در برهان بدین معنی و به معنی شطرنج، و درست و خوب نشستن نقش کار و مهمات نیز آورده و ظاهر آن است که به معنی اندیشهٔ نیک باشد چه فایدهٔ آن خواه مترتب شود یا نشود، و از بعض مواقع به معنی بساط شطرنج نیز مستفاد می‌شود و این مجاز است و با لفظ نشستن و چیدن و پیش شدن و باختن و دیدن و پیش بردن مستعمل.

آن روز که این طلسم بسته است
با منصوبهٔ ما چنین نشسته است

میرزا طالب پورحاجی میرزاخان کمال بیگ

چو لب خشم تو منصوبهٔ الم چیند
بساط کون و مکان بر در عدم چیند

محمد عرفی

پیر فکری شاه شاه را کام دهد
رخ طرح به شطرنجی ایام دهد
منصوبه در این عرصه که چیده است چنین
کز دل برد آرام و دلارام دهد

ملاطغرا

وله: چنین گشت منصوبهٔ لاله پیش
که بر دست بلبل نهد داغ خویش

و در معراج:

به تنها روی برد منصوبه پیش
رسانید بی‌پرده بر شاه خویش

***

بیا ساقی ای شوخ منصوبه باز
مران اسب در عرصهٔ خشم و ناز

نورالدین ظهوری

وله: مزن لاف منصوبه بینی بسی
که قایم نکرده است با وی کسی

منصوریه: نام جایی در یزد.

محسن تأثیر در تعریف یزد:

از مرقد سروران مشهور
منصوریه است دار منصور

منظر و زشت منظر: ــ

ظهوری در تعریف نورس پور:

زمین آسمان منظر از منظرش
در فتح بر ملک باز از درش

منظره: ــ

این منظره قصر کج کلاهی است
این دایره چتر پادشاهی است

حکیم سعید اشرف

منظور: دیده شده، و به معنی پاس نیز با لفظ داشتن مستعمل.

از آن لبهای نوخط می‌توان دل برگرفت اما
دل مجروح ما حق نمک منظور می‌دارد

میرزا صائب

منع: بالفتح، بازداشتن و با لفظ کردن مستعمل.

نمی‌توان ز کرم منع باده خواران کرد
به دست بسته سبو هر چه داشت احسان کرد

میرزا صائب

ز فغان منع دل ما چو جرس نتوان کرد
نالهٔ مرغ قفس را به قفس نتوان کرد

سیدحسین زینتی تخلص

منغص: ناخوش شونده.
شیخ شیراز در گلستان در حکایت پادشاه و غلام عجمی فرمایند: «ملک را عیش از او منغص شد».

منفاش: به فا و شین معجمه، موچینه و این عربی است.
گر منافق صفتی موی دماغت گردد
بهر دفعش دو زبانی است به از صد منفاش
سعید اشرف

منقار: نول مرغ، و غنچه و قفل از تشبیهات او است و با لفظ زدن و خلیدن و بستن و گشادن مستعمل.
طوطی عقل شکرخای شود
هر کجا زد قلمت منقاری
کمال اسماعیل

وله: مرغ جان را برون کشد زلفش
باز قهرت چو در خلد منقار

***

طایر گلشن قناعت را
می‌شود دانه بستن منقار
میرزا بیدل

چنین که مست ترنم شده است بلبل را
شکفته‌تر ز گل افتاد غنچهٔ منقار
ابوطالب کلیم

منقار قار: کنایه از زبانه قلم و قار در ترکی سیاه را گویند.

منقار گل: به کسر کاف فارسی، کنایه از زبان.
جان تراشیده به منقار گل
فکرت خاییده به دندان دل
خواجه نظامی

منقار وقت و ساعت: حلقه‌ای که بست و گشاد وقت و ساعت موقوف بر آن است.
خوشوقت عالم از اثر بند و بست توست
منقار وقت و ساعت گردون کمند توست
سعید اشرف

منقبت: بالفتح، ستایش و هنر، مناقب جمع.
امیرمعزی در مدح قوام‌الدین دستور گوید:
عین الکمال و عالم ارواح خوانمت
کاندر مناقب تو همی کم شود گمان

منقل: از باب تفعل، صاحب مصطلحات الشعرا در ضمن تفسیر اصحاب منقل به همان معنی منقل به تمسّک این مقطع سنجر آورده و این محل تأمل است:
گه در درون شعله و گه شعله در درون
سنجر گهی سمندر و گاهی منقلم

منوهر: به وزن فروتر، لفظ هندی است به معنی دلفریب و نیز نام نقاشی از هند.
به صنعت گرچه او می‌بود قادر
یقین نام منوهر بود ماهر
محسن تأثیر

و در این تأمل است، چراکه در هندوستان نقاشی بدین نام شهرت ندارد.

من یزید: مخفف هل من یزید یعنی آیا کسی هست که زیاده کند و فارسیان به معنی جای خرید و فروخت و بازار استعمال کنند، و این مجاز است.
جانان مده اگر دو جهانت دهند از آنک
یوسف به من یزید نشاید فروختن
امیرخسرو

مواجب: وجه معینی که هر ماه به نوکران دهند.
شعر از بخشش شود گرچه مواجب صد یک است
نی کهن آید فراهم هیچ معنی نی نوم
امیرخسرو

مواجهه: رویارو شدن و روبارو، و این مجاز است.
اگر چه مواجهه آید عدوت نشناسی
که هیچ وقت ندیدی از او مگر که قفا
مسعود سعد سلمان

مو از زبان رستن و بر زبان آمدن و بر زبان سبز شدن و از زبان برآوردن و مو برآوردن زبان[1]: کنایه از عاجز شدن در گفتار و

۱ـ در مقام اغراق گویند یعنی مو برآوردن زبان که وجود ندارد

متعذر بودن از حرف زدن.

بیم از آن است که مویم ز زبان رسته شود
بس که شبها صفت زلف تو کردم تکرار
ملاقاسم مشهدی

وله: کنم تحریر وصف شوخ چشمی عجب نبود
که نوک خامه‌ام را موی مژگان بر زبان آید

***

به صحرای جنون باد صبا تا دم زد از کویش
برآمد نافه را مو از زبان در وصف گیسویش
ملاطاهر غنی

بس که خوردم زهر بیدادش روانم سبز گشت
بس که گفتم کاکلش مو بر زبانم سبز گشت
مسیح کاشی

گفتم زبان ناله برآورد مو مرا
گفت آنقدر بنال که آن مو شود سفید
طالب آملی

ز بس گفتم سخن خوناب گردید
زبانم مو درآورد و نفهمید
حکیم زلالی

مو از زبانش نه برآمد: یعنی هر چند نصیحت گفت او را درگیر نشد و از سخن گفتن باز نماند.

مو از کف برآمدن و از کف دست برآمدن و بر کف دست برآمدن و مو از ناخن برآمدن: کنایه از امر محال به وقوع آمدن.

مو برآمد ز کف و زلف تو نامد به کفم
زین چنین بخت که من دارم و زین خو که تو راست
کمال اسماعیل

چگونه دایهٔ ما سر برآورد از خاک
هنوز مو ز کف دست برنیامده است
میرزا صائب

وله: بر کف دست اگر موی برون می‌آید
می‌رسد دست به موی کمر یار مرا

***

دانی که من از زلف تو کی دست برآرم
آن روز که از ناخن من موی برآید
مجد همگر

مو برآوردن و کردن چشم و مو از دیده برآمدن: کنایه از رستن موی زیاد در چشم که به اصطلاح اطبا شعر منقلب گویند و آن مضر بینایی است.

گداز از آتش عشق تو دادم آنچنان تن را
که چشم مو برون آورده کردم طوق گردن را
معز فطرت

روز و شب از بس که محو آن میان گردیده‌ام
موی می‌ترسم برآید عاقبت از دیده‌ام
ابوطالب کلیم

مو بر اندام خاستن و بر بدن خاستن و بر تن خاستن و بر تن راست شدن: تشعریره و آن حالتی باشد که در تب لرزه پیش از تب و گاهی از بیم و هراس هم واقع شود.

سخن ز خاستن خط مشکبار تو گفتم
بخاست موی بر اندام نافه‌های ختا را
امیرخسرو

شیخ شیراز در تعریف مطرب ناخوش آواز:

راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست

***

چو صبحدم ز جمالت نقاب برخیزد
ز رشک مو به تن آفتاب برخیزد
ملاطاهر غنی

چو عکس سنان تو بیند در آب
شود راست مو بر تن آفتاب
نورالدین ظهوری

مو بربستن: کنایه از آماده شدن و مهیا شدن برای رفتن.

صورت گرفت و از گفتن باز نیامد. (حاشیه)

به هر حیلتی فتنه بربست موی
سوی تاجگاه تو آورد روی
خواجه نظامی

موبند: به معنی هنرمند و کاریگر نوشته‌اند، پس به معنی مشاطه مجاز باشد.

لعل شبرنگ تو موبند عروسان بهشت
کز دخیل تتق پرده نشینان سماست
خواجه جمال‌الدین سلمان

مو تراشیدن: به معنی.

ز دور ساختن ابرام سفله گردد بیش
که زود رستن مو از پس تراش بود
میرزا محمدطاهر آشنا

موتی خاف: به واو مجهول و تای هندی و خای معجمه، نام طنبوری که ابراهیم عادل شاه حاکم بیجاپور داشت، و از بس توغل به علم موسیقی این همه عزیزش می‌انگشت که چون آن را از جایی به جایی می‌بردند در تخت روان گذاشته، علم و نقاره و کرنا همراه می‌برد و امرا او را کرنش می‌کردند. سنجر کاشی در قصیده مدح شاه مذکور گفته:

رواست کرنش و تسلیم از آن به موتی خاف
که شاه چون خلفانش گرفته در دامن
دری که دامن شاهش صدف بود شاید
که جان فشاندش از مهر دایهٔ معدن

موج و موجه: معروف، امواج جمع، خوش عنان، سبک جولان، سبک رو، سبک سیر، بلند، رمیده، از خود رفته، دور افتاده و بیقرار از صفات، و بال، بازو، انگشت، زلف، ابرو، ناخن، نبض، تار، سلسله، زنجیر، گیسو، طره، خط، مصرع، مقراض، ماهی، کوچه، تیغ، شمشیر، کلک و خامه از تشبیهات اوست، و با لفظ بستن و آوردن و کشیدن و بلند شدن و بر یکدیگر شکستن و خوردن و زدن مستعمل، پسین در تیغ خواباندن گذشت.

مگر دارد به مژگان ترم میل هم آغوشی
که زلف موج را زد خار ماهی شانه در دریا
محسن تأثیر

در این دریای بی ساحل کلیم از من چه می‌آید
ز کار افتاده اینجا بازوی موج از شنا کردن
ابوطالب کلیم

وله: برات روزی چشمم نوشته‌اند به دریا
از آن زمان که خط موج را بر آب نوشتند

وله: از ناخن موجش نتوان رنگ حنا شست
زین باده اگر آب دهی آب روان را

***

مکن منع سماع و وجد ما بی‌دست و پایان را
که خار و خس به بال موج دریا بار می‌رقصد
میرزا صائب

وله: زنجیر موج مانع شور محیط نیست
مجنون ما به سلسله عاقل نمی‌شود

وله: ابروی موج درس اشارت از او گرفت
چشم حباب در گرو انتظار اوست

وله: طرهٔ موجم نوآموز کشاکش نیستم
سالها از ارّهٔ پشت نهنگم شانه بود

***

بر کشتی شکسته‌ام از بس طپانچه زد
انگشت موج در کف دریا کبود شد
محمدقلی سلیم

وله: ز چشم ماهیان فوج در فوج
چراغان بود در هر کوچه‌ای موج

***

ز مصرعهای موج باده روشن شد به میخواران
که ساقی نامه‌ها دارد بیاض گردن مینا
ملامفید بلخی

وله: ایمن بود ز زخم حوادث دل مفید
آسیب تیغ موج به دریا نمی‌رسد

روان است تیرش بی سعی هر سو
به رنگ مصرع موج از لب جو
ملاطغرا

وله: قدح پیش ما سید ظرفهاست
بر این حرف گیسوی موجش گواست

* * *

به خط جام محضر کردم آخر پارسایی را
ز تار موج می شیرازه بستم صبر و تقوی را
میرزا معز فطرت

سلسله موج ز دامی که یافت
ماهی از آن دام خلاصی نیافت
امیرخسرو

هوا مقراض موج آب درد است
پی اصلاح می‌گردید پیوست
حکیم زلالی

وله: در بحر عشق موجهٔ غبغب نخورده‌اند
دل در درون فکنده چاه ذقن نیند

* * *

در پناه دل توان رست از کمند اضطراب
پرگهر موجی که خود را بست ساحل می‌شود
میرزا بیدل

وله: موج ما یک شکن از خاک نگردیده بلند
بحر عجزیم که در آبله طوفان گردیم

* * *

خانهٔ موجم به دست بی‌خودی
ماجرایی می‌نگارم روز و شب
سراج المحققین

به آرمیده دلان باش و جمع کن خود را
در آب آینه خوابیده است ماهی موج
میان ناصر علی

به راه بی‌خودی چابک عنانی
چو نبض موج می دامن فشانی
میرزا محمدزمان راسخ

موج بوریا و موج حصیر: کنایه از خطوط و نقوش که در بوریا بافند.

بر تخت خسروی ننهد پا غرور فقر
آب گهر تو راست ز موج حصیر ما
میرزا معز فطرت

نقشی که گرفته است تن از موج حصیرم
در عالم تجرید مرا بال همایی است

موج خارا: نوعی از پارچه است.

دامن تر کرده طوفانی که در معنی یکی است
موجهٔ دریا و موج حلهٔ خارای من
(؟)

موج ریگ: معروف.

گرفتار محبت روی آزادی نمی‌بیند
که موج ریگ زنجیر است بر دیوانه صحرا
میرزا صائب

موج سراب: معروف.

صائب از فرد روان باش که چون موج سراب
رو به دریای عدم می‌برد این قالبها
میرزا صائب

موج سرمه: معروف.

چو موج سرمه نهانم به چشم خوش نگهان
ز حلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا
میرزا بیدل

موج سوهان: معروف.

سیاهان دکن چون موج سوهان
فتاده در گذرها خشک و عریان
ابوطالب کلیم

موج لشکر و موج خضر و موج سکندر و موج سبزه و موج لاله و غیر آن نیز بسته آمد.

موج خیز: معروف.

در موج خیز گل چمن‌آرا نهان شده است
آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست
میرزا صائب

موجدار: معروف.

در آب سخن آتشی بر به کار
که گردد نفس شعلهٔ موجدار
نورالدین ظهوری

موج‌زار: معروف.

بحر عطای تو جواهر شمار
بی‌اثر باد طلب موج‌زار
عرفی

موج زن: معروف.
موج زن دریای عصیان ناخدایم حیدر است
بادبان کشتی ما دامن پیغمبر است

موج گوهر: ــ
تا رنگ سخن بر دل غفلت کیش است
از زخم زبان خود چو سوسن ریش است
جز پاس قفس از دل روشن مطلب
گوهر گره رشتهٔ موج خویش است
میرزا بیدل

موج گهر: ــ
چو دریا کاسه چوبین در میانش
دل موج گهر تا آسمانش
محمدقلی سلیم

موخورده: ــ
میرحسین برادر عبدالله عطار در مثنوی خروسیه:
ز چنگال موخوردهٔ پرجفا
نگهدار یارب به شاه رضا[1]

مو دادن: چون کسی بر زنی عاشق شود و وصالش دست ندهد مو در کاغذی پیچیده، توی صندوق گذاشته، پیش معشوقه می‌فرستد و غرض از آن اعلام ضعف و نحافت بود در محنت هجر، اگر معشوقه هم مشتاق او باشد او هم در جواب مو می‌فرستد.
وصل زلفش کی دل صدچاک را رو می‌دهد
شانه با این ربط مو می‌گیرد و مو می‌دهد
مخلص کاشی

مودار: چیزی که موی زایدی داشته باشد و بدین سبب معیوب گردد، چون چینی مودار و دیده مودار.
به رنگ دیدهٔ مودار احوالش بود درهم
رقیب امروز معلوم است ما را در نظر دارد
شفیع اثر

مو در آسیا سفید شدن: کنایه از کمال ابلهی است، مثل محاسن از آسیا سفید کردن.
پیریم و طفل خنده به تدبیر ما کند
چون صبح موی ما شده در آسیا سفید
محمدقلی سلیم

مو در چشم شکستن و در دیده گرفتن: مرادف مو برآوردن که گذشت.
به چشم آینه خواهد شکست جوهر موی
چنین که خط تو با پیچ و تاب می‌آید
میرزا صائب

نادیده دیده شکل میانت ندیده هیچ
تیره شود هر آینه چشمی که مو گرفت
بساطی سمرقندی

مو در میان نگنجیدن: اشاره به کمال اتحاد و یگانگی بود.

مؤذن: از باب افعال و تفعیل، آنکه بانگ نماز دهد.
برآورد مؤذن به اوّل قنوت
که سبحان حی الذی لایموت
خواجه نظامی

شب‌ها که کنم ناله بر یاد قدش از من
قامت شنود مؤذن چون پاس پسین خیزد

مور: معروف، و کوچک شکم و باریک میان از صفات اوست.

مور بالدار: مور پردار.
بهر خال و خط برون آوردنت پر می‌زنند
مردمان دیده از مژگان چو مور بالدار
محمد شفیع

مورچال: به جیم فارسی، گودالی که به جهت گرفتن قلعه در اطراف آن کنند.

مورچه پی زدن: به فتح بای فارسی، چیدن موی ریش از بیخ با مقراض.
در عشوه فروختن رواجیش نماند
بر کشور دین و دل خراجیش نماند

۱ـ این بیت در کلمهٔ «موسوره» نیز برای همان لغت آورده شده. (م.)

آورد بـه شکـر لبش مـورچه پـی
جز مورچه پی زدن علاجیش نـماند
نورالدین ظهوری

مور در پیراهن ریختن: بی‌قرار و آرام ساختن.
فلک را دید صاحب نفس و مـغرور
ز انـجم ریـخت در پـیراهـنش مـور
ناظم هروی

مور اگر بر سلیمان رود عیبش نگیرند: مثل است.

مور در طاس افتادن: کنایه از مبتلا شدن به بـلا و شکنجه دایمی، چـراکـه مـوری کـه در طـاس افـتد بیرون نمی‌تواند آمد، و پای را در طاس بند نمی‌تواند کرد.
چیست در قید فلک حال خلایق دانی
مور چندی که گـرفتار طـلسم طـاسند
محمدقلی سلیم

«چو در طاس رخشنده افتاد مور»
نظامی

مور را شبنمی طوفان است: یـعنی مکـافات هر عمل به قدر عامل اوست.
«در خانه مور شبنمی طوفان است»
(؟)

مور سوار و مور سواری: مور کلان که پایهای دراز دارد. طاهر وحید در تعریف سمسار:
در او مرکب و زین مردان کار
بود جمع یکجا چو مور سوار
* * *
ز بس تنگی در او مور سـواری
ز نـام خـویش دارد شـرمساری
محمد سعید اشرف

میرزا طاهر وحید در تعریف سراج:
نـماید اگـر روی سـحر آفـرین
چو مور سواری شود زنده زین

مور میانی(؟)، مور میان: از اسـمای مـحبوب است.
با مورمیانی سر و کار است دلم را
کاو خرمن آرام سلیمان ز میان بود
ابوطالب کلیم

با تهی چشمی خود ساخته‌ام چون غـربال
چشـم بـر خـرمن آن مـورمیان نـیست مـرا
میرزا صائب

مور همان به که نباشد پرش: چه، هرگاه پـر برآورد عن قریب بـمیرد و ایـن در جـایی گـویند کـه شخصی از زیست و معاش و قدر و رتبت خود قـدم فراتر نهد و هـمان سـبب اسـتیصال دولت و اقـبال او گردد.

مورد: به واو مجهول و سکون را، درختی است خـوشبو که برگش به غایت سبز بود و آن را به تازی آس بالمد، و بـه فارسی اسمار خوانند و خط و زلف خـوبان را بـدان تشبیه دهند، و لهذا مورد گیسو از صفات محبوبان مستعمل شـده. شاعر در تعریف کمند گوید:
همچو زلف دلبران مورد گیسو تاب خـورد
هـمچو عـهد دوسـتان سـالخورده اسـتوار
فرخی سیستانی

مو زدن بر چیزی: به معنی مو بستن بر چیزی.
این همه موی کـه بـر غـاشیه نـظم زدم
گر بپوشم به مثل دافع سرما و هواست
کمال اسماعیل

مو زدن ترازو و مو زدن کفه و مو در ترازو زدن: کنایه از نهایت اعتدال و برابـر بـودن کـفه‌های ترازو، چنانکه تفاوت یک مو با هـم نـداشـته بـاشند. پس اگر یک کفه راجح شود، گویند ترازو مو می‌زند.
در خلاف وعده ابرویت سرآمـد گشـته است
در کـجیها ایـن تـرازو راسـتی مـو مـی‌زند
میرزا صائب

فقر را در مایه داری با غنا سنجیده‌ایـم
در ترازو می‌زند مو انـدک و بسـیار مـا
نورالدین ظهوری

میرزا طاهر وحید در تعریف دلاک:

ز بس عدل افتاده آن ماه‌رو
زند مو ترازوی مقراض او

و در تعریف زرگر:

نگویی که چشمش خطا می‌کند
ترازوی عدل‌است مو می‌زند

وله: بیشتر از دشنهٔ الماس بر دل می‌خورد
کفهٔ میزان به روز حشر اگر مو می‌زند

***

چون حقیقت سنج شد میزان دل مو می‌زند
کاف کفر ما به صاد صدق پهلو می‌زند

سالک قزوینی

و نیز پاره‌ای تفاوت کردن ترازو در یک کفه.

حسن می‌سنجد به ابروی تو ناز
این ترازو در کفش مو می‌زند

نورالدین ظهوری

و سرموزون ترازو نیز بدین معنی گذشت.

موزون: سنجیده، و فارسیان به معنی خوش آینده استعمال کنند، چون طبع موزون و طینت موزون و پیکر موزون و شمایل موزون و قد موزون و قامت موزون و خندهٔ موزون و نکته موزون و خال موزون و بالای موزون و خط موزون و نخل موزون و جز آن و مصرع موزون کردن یعنی تقطیع عروضی گفتن.

به خرمنها شکر سنجد ترازو
لبت چون خندهٔ موزون نماید

امیرخسرو

در چمن چون حرف آن بالای موزون می‌رود
سرو چون دزدان ز راه آب بیرون می‌رود

صائب

وله: خال موزونت سویدا را ز دل حک می‌کند
مردمک را در نظرها نقطه شک می‌کند

وله: ز شرم گنه سرو موزون ز خاکم
سر افکنده چون بید مجنون برآید

وله: طوق قمری بر کمر زنّار گردد سرو را
در گلستانی که باشد قامت موزون تو

وله: می‌کند با آن قد موزون نظربازی به شمع
سرمه‌ای در دیدهٔ پروانه می‌باید کشید

وله: شاخ گل بر خاک بندد نقش صائب ز انفعال
هر کجا قامت فرازد مصرع موزون من

***

شهد جان و نمک دل به هم آمیخته‌اند
در نظر پیکر موزون تو را ریخته‌اند

میرزا جلال اسیر

همه مضمون غریب آن خط موزون دارد
گشته از معنی تو سبز تو گویی چمنش

محسن تأثیر

ندارد چاره از بی دستگاهی طینت موزون
که سرو این چمن صد دست در یک آستین دارد

میرزا بیدل

موزه در پای آوردن: کنایه از مضطرب و سراسیمه شدن.

اگر سرمایهٔ شاهی وقار است
شه آن باشد که چون کوه استوار است

امیرخسرو

وله: به هر کاری نیارد موزه در پای
به هر بادی بجنبد چون خس از جای

موزه دوز: معروف.

موزه نهادن: کنایه از ترک سفر کردن و اقامت گزیدن.

چون ز ابرام لبم دست ملک فارغ شد
گفت بختم خنکا موزه بنه کفش بخواه

انوری

موزه و گل: کنایه از ماندگی و پای بندی.

تا دی مثل او مثل موزه و گل بود
اکنون مثل او مثل موی و خمیر است

اوحدالدین انوری

مو ستردن: به معنی.

قلندر کی شود منعم به این زینت قرینی‌ها
سر و کاری ندارد با ستردن موی چینی‌ها

مو سوختن: ــ

اگر مویی ز جعد خویش آن بدخو بسوزانـد
نسیم صبح مستان را چو آتش رو بسوزانـد

علی خراسانی

وله: از این بندی که زان زلف سیه بر پای دل دارم
از آن ترسم که بر جسم ضعیفم مو بسوزانـد

موسوره: ــ

میر حسن برادر حاجی عبدالله عطار در مثنوی خروسیه:

ز چنگال موسورهٔ پرجفا
نگهدار یارب به شاه رضا

موسی را سپیدی دست هنر است: مثل است.

موسی نگاه: در لفظ چمن اندوز گذشت. و فقیر مؤلف گوید:

این شمع رخ از عالم نور است ببینید
موسی نگهان آتش طور است ببینید

موسیقی: به لغت سریانی، علم سرود و آن اصلی است از ریاضی، موسقی مخفف آن است.

چنان در موسقی قادر گهر سفت
که عبدالقادر او را عبده می‌گفت

محسن تأثیر

موش به عصا راه می‌رود: ــ

رسید کار به جایی ز ضعف و بی‌قوتی
که موش خانهٔ من راه می‌رود به عصا

ظهوری

موش را گفتند از بنیاد کندن توبه کن، گفت بنیاد توبه را هم بکنم: مثل است.

موش قیق می‌اندازد: یعنی مکان خالی است و در چنین امکنه موشان می‌جهند و به فراغ به سر می‌برند.

موش خرما: جانوری معروف که آن را گلهری نیز گویند.

موش خرما بدل جمع نتازد بر نخل
گربه بیند ز پس هر طرفش کرده کمین

ملاطغرا

موش در انبان داشتن: کنایه از غارت و تاراج شدن، مثل گربه در انبان داشتن.

خدایگانا آن بدسگال روبه باز
که دارم از حیلش موش غصه در انبان
نهاد شیشه تزویر را به طاقچه‌ای
که کوته است از او دست حیلهٔ شیطان

حکیم شرف‌الدین شفایی

موش دندان: سنجاف یا قیطونی که فاصله میان خطهایش پیدا باشد و آن را در عرف لهریه گویند، و رشته‌ای که برای زه پیراهن از ابریشم دورنگ تابند، در قیطون گذشت.

با سواد شب بیاض صبح تا ممزوج شد
دامن صحرا سجاف موش دندان یافته

سعید اشرف

موشک: نوعی از آتش بازی که در عرف هند چهچهوندر گویند و با لفظ انداختن و دوانیدن و واکردن به معنی سر دادن. ملاطغرا در چشمهٔ فیض آورده:«آتشبار کرهٔ اثیر در موشک اندازی»

وله: اگر بر هوا موشک انداخته
هوا را ز پندار گل ساخته

وله: چو فانوس گلنار شد جلوه‌گر
تجلی درآویخت با خشک و تر

وله: ز شاخ شرربار خود ارغوان
به سوی هوا کرد موشک روان

وله: چو موشک واکند آهم ز آتشبازی شوقت
بود در دست مژگان هر طرف مهتابی اشکم

***

شرر گر آه موشک می‌دواند
شهاب از مو به مویت می‌جهاند

حکیم زلالی

موشکاف: کنایه از کسی که کار را به کمال دقت و نازکی سرانجام دهد.

ز طبع موشکافم شانه پشت دست می‌خاید
به گردم کی رسد همچون صبا بر باد پیمایی

میرزا صائب

وله: مانده در عقدهٔ حیرت نفس موی شکاف
بوسه چون راه برد لعل شکرخای تو را

موشکاف است: مثل است.

موشک دوانی: کنایه از فتنه‌انگیزی.

به تاراج برگ درختان ز هر سو
کند موذی باد موشک دوانی

وحشی

موشک می‌دواند: مثل است.

موصل: به وزن محمل، نام شهری است. خواجه جمال‌الدین سلمان در کشف‌اللغت:

موصل رسید و آورد اخبار فتح موصل
باد این خبر مبارک بر پادشاه عادل

مو فرستادن: به معنی مو دادن.

می‌فرستم به تو از زلف تو مویی یعنی
اشتیاقم به وصال تو ز حد بیرون است

خان خالص

مو قلم: به قلب اضافت، تحقیق معانیش در موی کلک بیاید.

شنگرف کرده اشک من و مو قلم مژه
نقش نگار عشق به رویم نموده است

ابونصر نصیرای بدخشانی

موقوف: واداشته شده.

دیدن آیینه را موقوف خواهی داشتن
گر بدانی حال من در انتظار خویشتن

میرزا صائب

موکب: به فتح اول و کسر دوم، گروه سواران، مواکب جمع.

موکب داری: جلوداری.

بسه موکب داریش ناموس اکبر
خرامان گشته چون طاووس انور

امیرخسرو

موکب روان: عبارت از حشم و خدم که همراه موکب باشند.

به هارونیش خضر و موسی دوان
مسیحا چه گویم ز موکب روان

خواجه نظامی

و در قضیه کشته شدن دارا:

چو در موکب قلب دارا رسید
ز موکب‌روان هیچ کس را ندید

مو گرفتن: ــ

هر کس به قدر خویش از آن زلف بهره یافت
مشاطه سعی کرد ولی شانه مو گرفت

علی خراسانی

شوق لبت به میکده‌اش برد موکشان
پیری که از مرید همه سال مو گرفت

کمال خجند

مو گشادن: رسم است که در ماتم موها را وا می‌کنند و پریشان می‌سازند.

مرده همه شیاطین از زندگی شرعش
ابلیس کنده سبلت بگشاده موی‌ها را

امیرخسرو

کنون که روز سیه خلق را به پیش آمد
تو هم به ماتم عشاق خویش مو بگشا

سراج المحققین

مولع: بالضم و فتح لام، حریص.

مولع شدن بر چیزی: ــ

مولع شده بر گفتن شکر تو شب و روز
چون عابد بیدار به تسبیح سحر خیز

امیرمعزی

مولیان: نام جویی در بخارا.

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی

استاد رودکی

موم برافروختن: شمع برافروختن و به معنی اظهار حق نمودن مجاز است.

نیوشنده از گرمی شاه روم
به روغن زبانی برافروخت موم
خواجه نظامی

موم جامه: جامه‌ای که به موم چرب کرده باشند.
ملاطغرا در تعریف شمع:
اگر موم جامه نکردی به بر
شدی از نم بارش گریه تر

***

فرستد سوی او قیصر چو نامه
کند از پرده دل موم جامه
محمدقلی سلیم

موم دلی: نرم دلی.
چنان ز عشق کم آزار گشته‌ام طالب
که شیشه موم دلی یاد گیرد از سنگم
طالب آملی

مومیا: لغت یونانی است و فارسیان مومیایی به زیادت دو تحتانی به معنی مطلق دوایی که به کار شکست آید استعمال کنند و آن دو نوع بود؛ یکی کانی که از کان برآید و دیگر عملی که از آدمی می‌سازند و این را مومیایی آدم و مومیایی انسانی و مومیایی مردم نیز گویند، و در فرهنگ آورده: گویند که در نزدیکی غاری که مومیایی از آن حاصل شود دهی است آیین نام، بدین سبب موم آیین نامند و به امتداد ازمنه و تغییرات السنه مومیایی گفتند، و در این تأمل است.
گرت امید درست است خویش را بشکن
که مومیایی آدم شکستگی باشد
محمدعلی خلف میرزا محمدحسین خان عرفی

پیمانهٔ دلی که به خلوت شکسته شد
نتوان به مومیایی آدم درست کرد
محمداسحق شوکت

بتان هند دوابخش دردمندانند
که مومیایی انسان این سیاهانند
محمدصالح ستار تخلص

به مومیایی مردم چه حاجت است مرا
که استخوان مرا سنگ مومیایی کرد
میرزا صائب

رحمشان ساخته باشد به شکست دل من
مومیایی عزیزان همه دیدم عملی است
سراج المحققین

علاج خسته دلیها مجو ز طبع درشت
که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود
میرزا بیدل

مومین: هر چیز که از موم ساخته باشند و جامهٔ مومین مترادف موم جامه است.
با تریهای حسودان چرب نرمی می‌کنم
جامهٔ مومین بود آسیب باران را علاج
محمدسعید اشرف

مؤنث: ــ
مؤنث داده کرد و برگ سپرد(؟)
تا برد رنج اگر تواند برد
خواجه نظامی

موی: ترجمه شعر، مویان جمع و این خلاف قیاس است و میو به وزن دیو، قلب آن است.
دو دست تو شل و دو گوش تو کر
دو چشم تو بی نور و پر میو به
پوریهای جامی

و اطلاق آن بر زلف نیز آمده است.
مویت رها مکن که چنین بر هم اوفتد
کآشوب چین زلف تو در عالم اوفتد
شیخ شیراز

وله: از عنبر و بنفشهٔ‌تر بر سر آمده است
آن موی مشکبار که در پای هشته‌ای

موی آتش دیده: گذشت.

موی از زبانش برآمد: مثل است.

موی بینی و موی دماغ و موی زیاد و موی لب: کنایه از شخصی مکروه و نامرغوب که مخل صحبت و موجب بی‌دماغی کسی باشد و

سومین نیز مرادف موی دیده که بیاید.
نباشد بی سر زلفی سر بوییدن مشکم
که بوی نافه باشد موی بینی بی دماغان را
ملاطاهر غنی
بس که کاهیدم ز مشق عشق آن نوخط چو ماه
صورت حالم قلم را موی بینی می‌شود
مخلص کاشی
گر منافق صفتی موی دماغ است تو را
بهر دفعش دو زبانی است به از صد منقاش
محمدسعید اشرف
هر موج نکهت گل آشفته خاطران را
موی دماغ باشد بی زلف عنبرینی
میرزا عبدالغنی قبول
بوی گل است موی دماغ ضعیف من
ناصح مده ز صندل خود دردسر مرا
سلیم
شبی موی دماغ روشنایی
شکست تیرگی را مومیایی
حکیم زلالی
بس که از رشک او گداخته شد
سر و موی دماغ فاخته است
میرزا علیخان شیخ الاسلام جربادقان
دیده آیینه را جوهر بود موی زیاد
پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را
میرزا صائب
وله: در دیده صاحب نظران موی زیادم
زان روز که چشم تو مرا ازنظر انداخت

***

برخیز به شوق از جهان بیرون شو
موی لب روزگار بودن تا کی
قدسی

موی بینی شدن: مثل است.

موی پیاله: درزی باریک که در چینی و کاسه افتد و آن مانع آواز است.

ملامنیر در ستایش نیل:
به او گل کرده جان خود حواله
شود زو چرب تا موی پیاله

موی تاب: ــ

ز هجر موی تاب خود سیه شد روزگار من
از آن است این که پستر می‌رود هر روز کار من
سیفی

موی چون دستار: موی سفید، مثل چشم چون دستار: چشم سفید.

ز آهو تا جدا شد نافه چون دستار شد مویش
غریبی در جوانی آدمی را پیر می‌سازد
میرزا صائب

موی چیدن بر چیزی:

دست آن قادر نقاش بنازم که ز صنع
خوش به طرح عجبی چید و بر آن ابرو موی
مسیح کاشی

موی چینی و موی کاسه چینی: به معنی موی پیاله.

شکست خاطر روشن ضمیران چاره نپذیرد
که موی کاسهٔ چینی بود مشکل تراشیدن
میرزا بیدل

موی در رسن مدد است: مثل است.

موی دیده: مویی باشد قابل اصلاح که در چشم می‌روید و آن را موی دیده و در عرف هند پروال گویند، و نیز مرادف موی زیاد که گذشت.

بود آدم دیدهٔ نور قدیم
موی در دیده بود کوهی عظیم
مولوی معنوی

موی را مفت بخش می‌کند: مثل است.

موی ژولیده: ــ

نیست از فوطه ربایان جهان پروایش
موی ژولیدهٔ خود هر که به سر می‌بندد
میرزا صائب

موی سر فتیله شدن و موی سر نمد

بستن: پسین آن است که موهای سر در یک جا بسته، مثل نمد گردد، و نخستین، آن که موهای سر جا به جا به سبب به هم پیوستگی صورت رسن به هم رساند و این در محاورات بسیار شایع است.

میرزا طاهر وحید در تعریف نمدمال:

نمدهای او آنچنان با اثر
که گردد نمد موی مجنون به سر

موی زنخ کن: به فتح کاف، حیران و سراسیمه بودن.

ماه که دارد سر پیوست تو
موی زنخ کن شده از دست تو

حکیم زلالی

موی کلاه: تیغه قاقم و سمور که بر گرد کلاه دوزند.

دست کشیده است از تصرف دلها
زلف نکویان ز شرم موی کلاهش

میرزا صائب

دوشینه آمد آن مه خودسر سیاه مست
صد فتنه می‌چکید ز موی کلاه او

سالک یزدی

از آن ابری که دارد ماه را پنهان ز ما یارب
چه می‌آید که از موی کلاه او نمی‌آید

میرزا طاهر وحید

موی کلک: مویی چند که مصوران و نقاشان بر کلک بندند و آن در ولایت از موی سمور باشد و در هندوستان از موی موش خرما، و این قسم کلک را مو قلم گویند.

مصور جلوه نتواند دهد نقش میانش را
گر از تار نظر سازند موی کلک تحریرش

میرزا بیدل

موی گیاه: سنبل هندی.

موی مستعار: مویی چند مفتول از گوسفند یا آدمی که زنان در کارگاههای خود بافند برای خوش‌آیندگی، و این در هندوستان شایع است.

در چمن بی شبنم لطف تو آید در نظر
شاخ سنبل بی طراوت همچو موی مستعار

طالب آملی

موی نرگس: چیزی است که با غنچه نرگس از قلم نرگس برمی‌آید و گل بر آن می‌باشد.

اگر چه لیلی باغ است لیک مجنون وار
نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس

سیدی محمد عرفی

موی و مژه و موی و خمیره: به واو عطف، کنایه از آسانی و سهولت و آسودگی و موافقت، کذا فی البرهان، و بدون عطف کنایه از مخل و موذی که دور کردن او از واجبات بود. و فراهانی علیه الرضوان در تفسیر این عبارت که «مثل موی خمیر است...» آورده که: مخمران موی در خمیر اندازند و شروع در سرشتن کنند، چون آن مو خود بالا آید علامت آن باشد که خمیر نیک سرشته شده، انتهی.

مویه‌گر: پیرزنی که در میان زنان یک یک صفات میت را بشمارد و نوحه کند تا به متابعت آن زنان دیگر نوحه کنند، کذا قیل، لیکن این تخصیص بی جا است بلکه هر آدمی که نوحه و زاری کند و مرثیه بخواند یا نخواند آن را مویه‌گر گویند.

برخیز مویه‌گر که نداری دم مسیح
این صوت جانگداز کشیدن چه فایده

بابا فغانی

امیر معزی در مرثیه فرزند:

گر زنده بمانم من و صد سال برآید
غایب نشود صورت او از بصر من
شاید که بوم تا بزیم مویه‌گر او
گر بود دو سال از غم دل مویه‌گر من

مو بیدن: به واو مجهول و هر دو تحتانی، نوحه و شیون کردن.

بر دل افسرده به مو باد مرگ
نیست ز زاغ تو جگر را گریز

ظهوری

مویینه و موینه: پوستین.
مویینه دوز: پوستین دوز.
مهابت: بـه فـتح، تـرس و فارسیان عـظمت و شکـوه استعمال نـمایند و ایـن مـجاز است و طـرفه آن کـه مـغلان فیلبان را نیز گویند و حال آنکه بدین مـعنی هـندی است و مهاوت به واو اگر چه تبدیل موحده به واو و بالعکس در هر دو زبان درست است لیکن اسـتعمال شـرط است، و چـون تلاش لفظ تازه منظور شاعر است. استاد مـحمدقلی سـلیم در این شعر گویا اشارت به همین معنی کرده:

محبت با خلایق جمع چون گردد بلا بـاشد
مهابت پیش فـیلی را کـه بـا زنـجیر مـی‌آید

مهاجن: به وزن صـلازن، قـومی از هـندوان و ایـن لفظ هندی الاصل است.

ابوطالب کلیم در تعریف هندوستان:

فتاده در دکـان یک مـهاجن
همه سرمایهٔ دریـا و مـعدن

مهار: ریسمانی که در بینی شتر انداخته، شـتر را بـدان کشند، و این ترجمه زمام است، و ماهار مشبع و هار مخفف آن.

که بر آب و گل نقش بنیاد کرد
کـه مـاهار در بـینی بـاد کـرد
حکیم فردوسی

مهار بر سر کردن: کنایه از مطیع و منقاد کردن و بودن است.

مـغنی شـتر غـو نـدارد جـهاز
نـوا پـرده دارد جـهازی بسـاز
ز تار طرب بر سرش کـن مـهار
که دل را به قـانون شـود بـردبار
ملاطغرا

کانجا که مرادت عنان بتابد
در بینی گردون مهار بـاشد
اوحدالدین انوری

لباس محمل راحت به دوش تا نکشید
تـفکرم جـمل نـظم را مـهار نکـرد
ملاشانی تکلو

مهار بر سر کشیدن: ــ

امـر تـو سـاربان نگـذارد اگـر بـرد
بر سر که می‌کشد شتر نفس را مـهار
ظهوری

مهار در بینی کردن و بودن و همچنین **مهار کردن: ــ**

مه پرست: کنایه از عاشق.

نیست میلت ز هر که هست بپرس
هر چه باشد ز مـه پـرست بـپرس
ظهوری

مهتاب و مهتابی: مخفف ماهتاب و مـاهتابی کـه گذشت.

مهتاب آتشبار: به رای مهمله، نوعی از آتشـبازی که اکثر در شبهای جشن سر دهند و روشنایی آن چون روشنی ماه تا به دور رسد.

زرد شد رخسار مه تا عارض خود برفروخت
حسـن او خـاصیت مـهتاب آتشبار داشت
میان ناصرعلی

شب که برقی جست از سـوز دل دیـوانـه‌ام
سوخت چون مهتاب آتشبار مه در خـانه‌ام
میرمحمد افضل ثابت

مهتابی آتشباز: ــ

در نـظر آیـد مـهتابی آتشـبازم
شب که بر یاد رخت آه کشم در مهتاب
سنجر کاشی

مهتر: بالکسر. رییس و سردار قـوم، و در عـرف بـر سایس و چاروا اطلاق کنند و بدین معنی مـهتر اسب هم مستعمل.

تن چو خشکید از قناعت گو مبین تیمار کش
اسب چـوبین نـیم‌جو کـی پـایبند مـهتر است
ملاطغرا

ز بسانگ مـهتر و رفـتار اسـبان
اصول ضرب نطق افتاد چسـبان
محمدسعید اشرف

و آنچه بعضی گفته‌اند از این بیت به معنی پیک و شاطر معلوم می‌شود چه، گلبانگ طریقهٔ شاطران است نه سایسان، بنا بر عدم اعتنا است به معنی گلبانگ، چه، گلبانگ مطلق آواز است و به مجاز بر آواز شاطران نیز اطلاق کرده‌اند.

مهتر رخت: پیشخدمتی که رخت بپوشاند.

مهد: بالفتح، گهواره، مهاد به کسر جمع و تخت و خوابگاه عروس چهپرکهت و غیر آن و این مجاز است، و پیرایه سنج از صفات و هلال و چنبر از تشبیهات او و با لفظ بستن و گستردن و کشیدن به صلهٔ بر مستعمل.

مهدبوس: به معنی مهد بوسیدن بر قیاس قدم بوس و پابوس.

نهادند نامش پس از مهدبوس
به فرمان اسکندر اسکندروس
خواجه نظامی

وله: ز گهواره در مرکب آورد پای
شد از چنبر مهد میدان گرای

***

مهد بر پشت مور نتوان بست
شهد در کام مار نتوان ریخت
مولانا مظهر

سمن بر لب جوی گسترده مهد
نشسته بر آن مهد جمشید عهد
خواجه جمال‌الدین سلمان

مهد بر پیل کشیدن ز پس موکب او
در شرف بیشتر از رایت بهمان و فلان
استاد فرخی

مهر: بالضم، انگشتر، و بر نقش و حروف که بر نگین باشد نیز اطلاق کنند و این مجاز است و با لفظ زدن و کشیدن و آوردن و گذاشتن و بستن و نهادن و کردن، و به زیر مهر داشتن چیزی را به صلهٔ بر به معنی، و همچنین بالا زدن و بر بالا زدن به معنی، و مهر کردن و به مهر گرفتن و به مهر رسانیدن چیزی را، و بر این قیاس: به مهر رسیدن و مهر بودن چیزی به معنی زیر مهر بودن و مهر شکستن و گرفتن و برگرفتن و برداشتن و افکندن به صلهٔ از ایضاً به معنی. پسین در لفظ گوش افکندن گذشت، و مهر بر لب دادن و زدن کنایه از خاموش شدن.

داریم نامه‌ای ز دل خود سیاهتر
مهر قبول بر ورق ما کجا زنند
میرزا صائب

سینه بر راحت زخم آفت مرهم به کمین
مهری از داغ مگر بر در گنجینه کشم
نورالدین ظهوری

وله: بر سجلّ تصور ترجیح
مهر تصدیق همگنان آرم

***

در بیابان طلب گر سر نخواهی باختن
از نشان پای خود مهری بر این محضر گذار
میرزا صائب

به سلطانی چین نهم مهر موم
زنم پنج نوبت به تاراج روم
خواجه نظامی

این زمان کز برف افتاده است هر سو کوه کوه
مهر کرده سنگ و تیغ خویشتن را کوهسار
محمدسعید اشرف

آن شوخ که فیض برده از روزن کون
رویش دارد شکوفه از گلشن کون
بر جفته او مگو که خال سیه است
مهری است که کرده‌اند بر خرمن کون
ملامفید بلخی

ریا به محضر اخلاص مهر بالا زد
ز داغ جبههٔ اهل نماز می‌ترسم
نورالدین ظهوری

مدتی شد خط و فرمان عزل آورده است
همچنان خال لب او مهر بالا می‌زند
میرزا صائب

وله: هر که را چون خال حسن عنبرین خط روی داد
مهر بر بالای خورشید قیامت می‌زند

* * *

ز داغ بندگی مرتضی علی اشرف
به مهر شاه رسانید محضر خود را
محمدسعید اشرف

گواه گرمی خون داغهای پیکر ما
به مهر لاله عذاران رسیده محضر ما
نورالدین ظهوری

باید تو را به مهر خموشی دهن گرفت
نتوان چو طوطی از دهن کس سخن گرفت
ملامفید بلخی

خسرو از آن بهره که داری ز پیر
مهر نگهبانی خود برمگیر
امیرخسرو

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد
جگر تشنهٔ خورشید به کوثر گیرد
صائب

وله: چرا مهر خموشی از لب گفتار بردارم
که روشن خانه‌ام زین روزن بی دود می‌گردد

* * *

نیست داغی بی سیاهی در محبت معتبر
می‌شود باطل سند چون مهر از آن برداشتند
شفیع اثر

کیست بر حرف من انگشت گذارد دیگر
کز خموشی به لبم مهر نبوت دادند
میرزا صائب

وله: گر توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن
بی سخن همچون سلیمان مهردار عالمی

وله: مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
سر خود می‌خورد آن پسته که خندان باشد

* * *

سالها شد کز دیار عشق مردی برنخاست
سنگ و تیغ بیستون مهر است تا فرهاد رفت
محسن تأثیر

مهر: بالکسر، محبت و شفقت و آفتاب و به این معنی اخیر در هندی به حرکت دوم است و طلا و شعله از تشبیهات اوست.

مهر آل: ــ

قبول نامهٔ من گر سیه بود چه غم است
که سرخ رو به جهان کرده مهر آل مرا
میرزا عبدالغنی قبول

مهر است: یعنی در بند است.

مهر الهی: ــ

باشد اقبال دگر حسن خط خوبان را
لب یاقوت بتان مهر الهی باشد
ملامفید بلخی

مهر انبار: چوبی بود سر پهن که بر آن نقش کنند و بر خرمن و انبار بر روی گل زنند تا دزدان در آن خیانت نتوانند کرد و هم بدین معنی است مهر خرمن.

ز دستبرد خزان ایمن است گلشن حسن
که خال روی تو مهر است خرمن گل را
ملامفید بلخی

ملاطغرا در تعریف واعظ:

اگر نفع کلکش به خروار نیست
نگینش کم از مهر انبار نیست

و در مبحث مهر با لفظ کردن نیز گذشت.

مهراندود و مهر طلعت و مهر فروغ: ــ

گر چمن دل جوست چون آن روی مهر اندود نیست
نرگس نشکفته چون آن چشم خواب آلود نیست
درویش واله هروی

نه طلای مهر حل شد نه صفای گل به جا ماند
چه کند مصور آخر چو رسد به نقش رنگش

و به معنی اوّل با لفظ ورزیدن و آوردن به صلهٔ بر و با لفظ بریدن و برداشتن و بردن و برگرفتن به صلهٔ از مستعمل، پنجم در باطل شدن سحر گذشت.

چو از کینه‌ای برفروزند چهر
به فرزند خود برنیارند مهر
خواجه نظامی

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بی مهر به کین بود
خواجهٔ شیراز

به گرمی کی توان یک رنگ خود کردن دو رنگان را
دو رنگی مهر از گلهای رعنا برنمی‌دارد

مهر بادام و مهر بادامی: انگشتر که نگین آن به صورت بادام سازند.

حسن در چشم آن نکونام است
گنج حسنش به مهر بادام است
ملامفید بلخی

وله: مهر چشمش داده شهرت در نکونامی مرا
کرده صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا

مهربان: مشترک است هر دو معنی مهربانی را که بیاید.

بر آن مهربان شد چنان مهربان
که جز نام وی نامدی بر زبان
خواجه نظامی

مهربانی: نوعی از جامهٔ لطیف نازک به غایت خوش قماش، و لطف و شفقت که از اکابر بر اصاغر می‌باشد، و همچنین اخلاص و اعتقاد که اصاغر را در جناب اکابر می‌باشد.

شه از مهربانی به او داد دست
درون رفت و پیشش به زانو نشست
خواجه نظامی

معلوم مهربانی اهل هوس که چیست
بشنو سخن که عاشقم و مهربان منم
ملاوحشی

در آتش ار فکنم تخم مهربانی را
دهم به تربیتش آب زندگانی را
طالب کلیم

مهرپرور و مهر پرورد و مهر گسل و مهرور: به معنی اوّل مهربانی که گذشت، نه ثانی.

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود
خواجهٔ شیراز

نبرده جوانی جوانمرد بود
که روشن دلش مهر پرورد بود
خواجه نظامی

نماز خفتن مست و خراب لایعقل
درآمد از درم آن ماه‌روی مهر گسل
ظهیرالدین فاریابی

باقر همه بگسست ز هم سلک حروفش
هر شعر که در وصف تو ای مهرگسل داشت
باقر کاشی

چو طفلی کز آتش ندارد خبر
نگهداردش مادر مهرور
شیخ شیراز

مهر جم و مهر سلیمانی و مهر سلیمان: گویند مهری بود که بر آن نقش اسم اعظم بوده.

خدنگت مرغ پرنده است و اسبت باد پوینده
مطیعت گشت مرغ و باد گویی مهر جم داری
امیرمعزی

مهیا ساز از داغ جنون مهر سلیمانی
نشست و خاست کن با دام و دد با دانه در صحرا
میرزا صائب

ز دست رفت دل و در پی شراب افتاد
فغان که مهر سلیمان ز کف در آب افتاد
محمدقلی سلیم

مهر خاک و مهر خاک کربلا: با امثله خود در مهر سجده بیاید.

مهر خرمن: در مهر انبار گذشت.

مهردار: هر چه مهر را داشته باشد اعم از آنکه انگشت باشد یا کسی که مهر سلاطین و حکام حواله او باشد.

بود خاتم انبیا در شمار
که انگشت آخر بود مهردار
ملاعبدالله هاتفی

چو مهر تو دارم چه حاجت به مهرم
مـــرا مـــهرداری بـــه از مـــهرداری
طالب آملی

مهر سجده و مهر نماز: چـــــیزی است مـــــدور کـــــه از گـــل ســـازند و آن اکـــثر کـــربلایی بـــاشد، و ســـجده‌گـــاه امـــامیه، و آن را مـــهر خـــاک کـــربلا و مـــهر کـــربلا نـــیز گویند.

وجود خاکی ما مهر سجدهٔ ملک است
به حیرتم که در این مشت گل چه دیده خدا
محمدقلی سلیم

وله: سرم گرفته به دل الفت از خمیدن قامت
به سجده گاه صراحی پیاله مهر نماز است

* * *

چنان از ننگ شرکت عرصه بر خود تنگ می‌خواهم
که چون مهر نماز آن آستان یک گل زمین باشد
شفیع اثر

از قبله سازی خم ابروی ساقیان
مهر نماز طاعتیان داغ باده شد
نورالدین ظهوری

ملاطغرا در تعریف کربلا:
مصلی چو دارای دین می‌شود
ز مهرش سلیمان نگین می‌شود

وله: چو این مهر نقش فتوت گرفت
شباهت بـه مـهر نـبوت گـرفت

وله: از این مهر خاکی برات نماز
شـــود خـــاکـــه دفـــتر بـــی‌نیاز

* * *

خاکساران را در این درگاه قربی دیگر است
اعتبار از مهر زر بیش است مهر خاک را
مخلص کاشی

وله: نیست زاهد را غرض تحصیل مهر کربلا
بهر اثبات صلاح خویش محضر می‌کند

* * *

ای وای اگر به شکوه لبت آشنا کنم
مهر خموشی لب ما مهر کربلاست
محمدقلی سلیم

روز محشر سرخ رویی از خدا دارم امید
نامهٔ اعمال من صائب به مهر کربلاست
میرزا صائب

مهر سلیمان و مهر سلیمانی: در مـــهر جـــم گذشت.

مهر فرو رفتن: کنایه از آخر شدن عمر بود.

مهر کربلا: در مهر سجده گذشت.

مهر کردن: موقوف کردن.

گر چه سنگ و تیغ را مژگان او کرده است مهر
بـــوی خـــون مـی‌آید از چـاه زنـخدانش هـنوز
میرزا صائب

مهر گل: به کسر کاف فارسی، گـلی است دوایـی و آن را گل مختوم نامند و گل بیشه نیز گویند.

قهرش ار مهر بر حواس نهد
نقش با مهر گل فـرستد طـین
اوحدالدین انوری

و فراهانی علیه الرضوان در شرح همین بیت از رساله جوهریه محقق طوسی نـوشته کـه: ابـوسعید طـبیب گفته که معدن او در روم است و شیخ الرئیس ابوعلی سینا آورده که طین مختوم را از بیشه سرخ آرند که آن را بحیر خوانند، به ضم بای تازی و فتح حای مهمله و آخر رای مهمله و بینهما تحتانی، و آن زمینی است که در او گیاه نروید و در او هـیچ سـنگ نـباشد و مـن از کسی که آن موضع را دیده بود شـنیدم کـه آن طـین را طین کاهنی خوانند چه، در قدیم از آنجا گل بر نگرفتی الا زنـی کـاهنه مـعروف بـه ارطـمس کـه آن خـاک را برگرفتی و به شـهر آوردی و در آب کـردی و بسـیار جـنبانیدی و بگـذاشـتی تـا بـنشستی و آب از سـر او بریختی و هر چه سطبر و تیره بودی از وی بینداختی و آنـچه در مـیان بـماندی کـه چـرب و سـرخ بـودی بگرفتی و از آن گلی کردی همچون موم و مهر خود بر

آنجا نهادی و دیسقوریدوس گفته که آن گل از شکاف کوهی است و به خون سرشته کنند، انتهی.

مهرگیا: نام گیاهی که به اعتقاد بعضی با خود داشتن آن دوستی افزاست.

هر قدر خط تو افزود مرا مهر فزود
سبزه خط تو و مهرگیا هر دو یکی است

میرزا صائب

هر دوست‌نما نه آشنا می‌باشد
کی زهر گیا مهرگیا می‌باشد
وادیده و نادیده برابر نبود
بافنده و لافنده جدا می‌باشد

میرالهی

مهر لب خاموش: غریب لفظ است.

بگشای زبان گوش سخن کش چو نیابی
مهر لب خاموش علاج است کری را

حضرت شیخ

مهر موم: مهری که از موم سازند چنانچه در مبحث مهر با لفظ نهادن گذشت.

مهر نامه: مهری که بر عنوان نامه کنند برای اعتبار نامه.

ز مهر نامه‌اش گردید معلوم
کز او هر کس که دور افتاد داغ است

ملاطاهر غنی

مهر نبوت: نقشی که بر کتف مبارک آن حضرت صلی‌الله علیه و آله و سلم بوده و سند آن در تشبیهات داغ و نیز در مهر سجده گذشت.

مهرور: با واو در مهرپرور گذشت.

مهر وصل: مهری راگویند که برای اعتبار طوامیر طویل الذیل بر پیوندهای آن زنند.

مانند مهر وصل سند بهر اعتبار
ما مهر خامشی به لب خویشتن زدیم

محسن تأثیر

مهره: بالضم، مشترک است در چندین معانی چون مهره پشت و مهره گردن.

امیرخسرو در تعریف شمشیر:

گردن دشمن زده با سر به هم
مهره درآمیخته گوهر به هم

مهره از کف بیرون فشاندن: کنایه از مغلوب شدن و سرمایه از کف دادن.

سپهر از کمین مهره بیرون جهاند
ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

و می‌توان گفت که مهره از کف بیرون فشاندن کنایه از باختن است و این رسم نرد بازان است که چون بازی حریف را بسیار غالب یابند مهره‌ها از کف می‌افکنند و گویند که باختیم.

مهره از کین بیرون جهاندن: کنایه از غالب آمدن و به سر مدعا رسیدن.

مهره باز: مشعبد و حقه باز.

به قهر خصم تو کردند کارهای عجب
چو مهره باز و چو بازیگر آسمان و زمین

امیرمعزی

پیش طبع مهره بازش شعبده نتوان نمود
گوشهٔ شش بیشی این نه حقهٔ مینا دهد

جمال‌الدین عبدالرزاق

مهره برچیدن: ــ

ریخت چون دندان امید زندگی بی‌حاصل است
می‌رسد بازی به آخر مهره چون برچیده شد

میرزا صائب

مهره به طاس انداختن و افکندن و مهره در جام انداختن و افکندن: کنایه از آگاهانیدن و خبردار گردانیدن و مابقی از تحقیق معانی این در مهره در طاس افتادن بیاید.

سوخت نقش عالمی از بازیت ای آسمان
از مه و خورشید تاکی مهره اندازی به طاس

شفیع اثر

علاج تندی او مرسل الریاح کند
گر آفتاب فلک مهره‌ای به طاس انداخت

میرزا عبدالغنی قبول

مهره تریاک: زهر مهره.

مهره تریاک را بسیار عزت می‌نهند
تو از آن لب مهر بگشا مهره تریاک چیست

میرحسن دهلوی

مهره در ششدر بودن: کنایه از بند شدن مهره در آن.

مهره در طاس افتادن: لازم، از مهره به طاس انداختن که گذشت. آورده‌اند که در زمان کیان رسم چنان بوده که طاسی از هفت جوش بر پهلوی فیل می‌بستند. چون پادشاه سوار می‌شد مهره‌ای هم از هفت جوش در میان آن طاس می‌انداختن و از آن صدای بلند برمی‌آمد که مردم خبردار شده، سوار می‌شدند، و بعضی بر آنند که سابق بر درگاه سلاطین طاسی از هفت جوش می‌گذاشتند و در وقت انقضای ساعت، مهره‌ای که بر آن تعبیه می‌بود می‌افتاد و از آن آواز برمی‌آمد چنانکه از کتب تواریخ و غیره به وضوح می‌پیوندد.

صدای عشقم از صندوق گردان
برآمد تا فتاد این مهره در طاس

حکیم نزاری

و در عرف حال به معنی گوز زدن مستعمل می‌شود و از اهل زبان به تحقیق رسیده.

مهره در گردن جمع شدن: کنایه از شکسته شدن گردن بود و مهره دیوار و مهره گلوبند و مهره دستبند و مهره کاغذ و قماش و این با لفظ زدن و خوردن به معنی جلا دادن و جلا گرفتن است.

مهره ریختن: معروف.

من مهرهٔ مهر تو نریزم
الّا که بریزد استخوانم

خواجهٔ شیراز

مهره زده و مهره لت خورده: مهره مضروب که از بساط ناپخته بردارند.

مانند مهره‌ای زده‌ام دست روزگار
از عرصه وصال تو بیرون نشانده است

حسن بیگ انسی

چیست می‌دانی دل سرگشتهٔ حیرت اسیر
مهرهٔ بیرون ششدر ماندهٔ لت خورده‌ای

میرزا جلال اسیر

مهره صفیر: خر مهره که در قدیم وقت جنگ می‌نواختند، و آن را سفید مهره نیز گویند و ظاهراً ناقوس نیز همین است.

به پردهٔ دل خود بس که ناله پیچیدم
پس از هلاک دلم مهرهٔ صفیر شود

سالک یزدی

مهره کش: آنکه کاغذ و قماش را به مهره جلا دهد. ملاطغرا در هجو ملای جاهل:

از او مهره کش چون نباشد به تنگ
که چون کاغذش کرده در زیر سنگ

***

دست ندیمی که ورق برگرفت
مهرهٔ کاغذ به گهر درگرفت

امیرخسرو

مهره گر: آنکه این قسم مهره‌ها سازد.

چو باشد مهره گر را کار با پشم
به یاقوت و زمرّد کی نهد چشم

امیرخسرو

چون صدف هموارى ما مقتضاى طینت است
صفحهٔ ما مهره از پهلوى گوهر مى‌خورد

محسن تأثیر

مهره گلین: کنایه از کره خاکی.

چون در در آب جویند این مهره گلین
گر باز دارم از مژهٔ اشکبار دست

اوحدالدین انوری

مهرهٔ گهواره: ــ

نو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم
بود از سنگ ملامت مهرهٔ گهواره‌ام

میرزا صائب

مهرهٔ گیس بند: به کاف فارسی و یای مجهول، مهره‌ای باشد که بر گیسوی اطفال بندند برای

محافظت از چشم بد و در این صورت گیس مخفف گیسو باشد. میرزا طاهر وحید در تعریف خورده فروش:

به دکان او مهرهٔ گیس بند
فرو ریخته بهر دفع گزند

مهره لت خورده: با مثال خود در مهرهٔ زده گذشت.

مهره مار: جوهری که در سر مار به هم رسد و آن را در عرف هند، من خوانند.

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند او
مهره نتوان بردن آسان ای دل افسونی بدم
خواجهٔ شیراز

کوفته مارم ز سنگ ننگ کز بهر خزان
مهره‌ای هر لحظه بیرون از دهان افکنده‌ام
حسین ثنایی

و مهره نرد و شطرنج و مانند آن، و این با لفظ نشاندن و چیدن و برچیدن و واچیدن و زدن مستعمل، و پسین در مقمر پیشه گذشت.

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار می‌ترسم
همه از مار و من از مهرهٔ این مار می‌ترسم
میرزا صائب

مهرهٔ موم: ــ

در نمود نقشها بی اختیار افتاده‌ام
مهرهٔ مومم به دست روزگار افتاده‌ام
میرزا صائب

مهریز: به وزن برخیز، نام جایی در یزد چنانچه در چشمهٔ مددار گذشت.

مهلت: بالضم، فرصت و درنگ، و با لفظ رفتن و داشتن و دادن مستعمل. پسین در لفظ کم فرصت گذشت و در وعده نهادن نیز بیاید.

چرخ نگذارد که در مقصود تو مهلت رود
بخت نپسندد که باشی مدتی در انتظار
امیرمعزی

مهم: بالضم و تشدید، آنچه در هم یعنی در غم اندازد، و آن عبارت از کار دشوار است و فارسیان به تخفیف هم استعمال نمایند.

اقبال تو بیاوردش گر نیاید او
که اقبال را مهمتر از این هیچ کار نیست
امیرمعزی

مرجع ضمیر شین، لفظ خصم است که در بیت سابق مذکور شده.

مهمان: بالکسر، در هندی اصلی به معنی تعظیم و توقیر است و چون توافق این دو زبان بسیار است و ضعیف را تعظیم و توقیر بسیار می‌کنند، از معنی تعظیم و توقیر به معنی ضعیف استعمال کرده‌اند به هر دو معنی مجاز است، میهمان مشبع آن.

دل رفت در مهمان او گفت آن اویم آن او
گر هست این دل آن او آخر از آن من کجا
امیرخسرو

وله: روزی اگر آن ماه به مهمان من آید
دوران فلک در ته فرمان من آید

و می‌توان گفت که مرکب است از مه به معنی بزرگ و مان که کلمه تشبیه است، پس معنی ترکیبی آن «مانا به بزرگ» بود و باء به مهمان زیادت و ظرفیه آن هر دو دارد.

خرامانش به قصر خویشتن برد
بهشتی را به مهمان چمن برد
حکیم زلالی

و به هر تقدیر با لفظ آوردن و آمدن و بودن مستعمل.

«شیر گردون را به خوان چرخ مهمان آورد»
افضل‌الدین خاقانی

پی نثار طبقهای دیده پر زر کرد
چو خواند فیل چمن را به میهمان نرگس
کمال اسماعیل

امشب آن مه به وثاق که فرو می‌آید
که به مهمان من آمد چه نکو می‌آید
کمال خجند

گفت که امشب ز قضا ناگهان
قافله‌ای گشت مرا میهمان
سلیم

مهمانی: ضیافت و با لفظ کردن مستعمل.

ز بستان عقیدت تو بر اخلاص می‌چینی
فلک را هم صلایی زن جهان را میهمانی کن
طالب کلیم

مهمانخانه و مهمانسرای و مهمانکده: خانه‌ای که برای فرود آمدن مهمانان مقرر کرده باشند.

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات به مهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان به آفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی
شیخ شیراز

سرای جهان چیست مهمانکده
که جودش در او میهمان آمده
ابوطالب کلیم

مهم ساز: در اصل به معنی کارساز است و به اصطلاح لوطیان معطی را گویند، چنانچه در لفظ مال میزیه گذشت و به معنی دلال زنان نیز آمده.

مهمل پناه: کنایه از جاهل.

می‌زند هر کس دم از فطرت بود مهمل پناه
وانکه او می‌لافد از دانش بود کودن شعار
ملانوقی یزدی

مهمل کده: کنایه از دنیا.

ای که مست ساغر هوشی در این مهمل کده
رو که دارد روی تو غمهای عالم بی شمار
ملانوقی یزدی

مهمیز: بالکسر و یای مجهول، اماله مهماز که لفظ عربی است و به معنی میخی که بر پاشنه کفش و موزه استوار کنند به جهت جست و خیز اسب، و فارسیان به فتح خوانند و با لفظ بستن و زدن و کردن و سودن و خوردن مستعمل.

ببستند زرینه مهمیزها
به خون تیز کرده یک آویزها
ملاعبدالله هاتفی

وله: گران شد رکاب و سبک شد عنان
فرس خورد مهمیز و دشمن سنان

***

بی محرک کی توان قطع منازل ماه وار
می‌خورد مهمیز مرکب گر چه باشد راهوار
حاجی محمد حفظی تخلص

ملاوحشی در تعریف اسب:

اگر مهمیز می‌سودش بر اندام
برون می‌زد از آن سوی ابد گام

سیدی محمد عرفی در هجو اسب:

مهمیز می‌زنم به وی از صبح تا به شام
تا نیم گام می‌رود آن هم به پای فرض

***

به که بر باد دهم ذوق گل و گلشن را
رو به آتشکده مهمیز کنم توسن را
طالب آملی

مهم یکرو کردن: مرادف کار یکرو کردن و آن عبارت از تمام کردن و سرانجام دادن کار است.

مهنا: خوش و گوارا.

ای دین پیمبر به جمال تو مزین
وی ملک شهنشه به خصال تو مهنا
امیرمعزی

وله: تو عادلی و دانا ز عدل و دانش تو
هم ملک شد مزین هم فتح شد مهنا

وله: بهار فرخ و عید خجسته است
به هر دو روزگار او مهناست

مهیّا: حاضر و آماده، اطلاق آن با لفظ کاریز آمده.

به دل به ترک وفا گفت و ترک گریه به چشم
ببین که کرد مهیا دگر چه کار به من
درویش واله هروی

می: به یای مجهول، علم استمرار است بر فعل

می‌آید، چون: می‌آمد و می‌رفت و می‌آید و می‌رود، و گاهی در میان لفظ مرکب که افادهٔ معنی اسم فاعل کند نیز آید، چنانچه در این شعر سید حسن اشرفی:

من غزلی می‌سرای سوی گلی می‌نگر
او طربی می‌فزای شاخ گلی می‌شکن

و بالفتح، شراب و به معنی گلاب هم آورده‌اند.

همه یال اسب از کران تا کران
بر اندوده مشک و می و زعفران
حکیم فردوسی

به فیروزی آن بت مشکبوی
می و مشک می‌ریخت بر طرف جوی
خواجه نظامی

و به معنی پیاله شراب مجاز است.

پنج شش می بخورد و پر گل گشت
روی آن ماه نیکوان یکسر
استاد فرخی

چو برگشت اندر آن حالت می چند
خرابی عقل را بنیاد برکند

و به معنی اوّل، خام، بی‌غش، صرف، ناب، ممزوج، نیم رس، نارس، رسیده، جوانه، یکدست، سرکش، پر زور، روشن، صبح، فروغ، شعری فش، آیینه فام، خوشگوار، گوارنده، جان بخش، جان سرشت، روح پرور، لعل، لعل فام، لاله رنگ، لاله گون، گلرنگ، خون رنگ، شفقی، آذرگون، دینار گون، دیناری، تلخ، غالیه پرورد، پرده سوز، شبانه، دو ساله، دیرساله، دینه نوش و نوشین از صفات، و سنگ محک، برق، خورشید، چشم زاغ، چشم کبوتر، خون کبوتر از تشبیهات اوست.

سنگ محک می است می آرید در میان
پیدا کنندهٔ کس و ناکس همین می است
(؟)

ز برق می کف خاکستری شد زهد خشک من
کتان بی جگر را پرتو مهتاب شد آتش
میرزا صائب

خورشید می اندر فلک جام نکوتر
چون لشکر خورشید به آفاق برآمد
اوحدالدین انوری

«در جام لاله‌گون می چون چشم زاغ کن»
بابا فغانی

به خون دیده نظیری بساز و باده مخواه
برای زاغ می همچو چشم زاغ کجاست
ملانظیری نیشابوری

و با لفظ زدن و خوردن و نوشیدن و کشیدن و چشیدن و گرفتن و ستاندن و دادن و سوختن و افسردن و ریختن و کردن در چیزی و گشادن از چیزی و نهادن مستعمل، و پسین کنایه از حاضر کردن وی بود.

می شادی آور به شادی نهیم
ز شادی ستانده به شادی دهیم
خواجه نظامی

کجاست سرو پری چهره تا به کام قدح
ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید
خواجه جمال‌الدین سلمان

شوخ چشم می عربده در جام نکرد
که دل تنگ مرا زخمی آرام نکرد
میرزا جلال اسیر

خون خورده‌ام نه باده که زهرم نصیب باد
دور از لب تو چون می بی غش گرفته‌ام
باقر کاشی

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند
کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
خواجهٔ شیراز

و اوّل در پیاله زدن و تشبیهات آبله، و دوّم در لفظ ممزوج و چهارم در لفظ پر زور گذشت.

فایده: باید دانست که می را که بی مدد آتش تیار می‌نمایند. به این طریق که در حوضها و خمها انگور می‌اندازند، چون جوش خورد، تنگهای گلین سربسته را در آن حوض مدتی رها می‌کنند، تا خلاصه آن خود

بـه خـود در مسـاقات آن تـنگها مـی‌رود و آن تـنگها بـرگشته، تـه نشـین مـی‌شوند و از مـیان حـوض بـر می‌گیرند و سر واکرده، می ناب می‌ستانند.

می‌آشام: به معنی.

می‌آشام غمت پیمانه و سـاغر نـمی‌دارد
به جز تبخاله بر لب ساغر دیگر نمی‌دارد

ابوطالب کلیم

می‌آلود: معروف.

میان: بالکسر، وسط چیزی، و به مـعنی کـمر مـجاز، زیراکه وسـط هـر دو طـرف بـدن است، و هـمچنین غلاف کارد و شمشیر و جز آن که سـلاح در مـیان آن می‌باشد، پس بدین معنی نیام قلب ایـن بـود لهـذا در میان کـردن و در نـیام کـردن بـه یک مـعنی مسـتعمل می‌شود.

چون زبانم گرفت خونریزی
همچو شمشیر در میان کـردم

مولوی معنوی

و مخفف همیان، و به معنی دوّم، نقد، حـدیث نگـفته، رمـز غیبی، خیرالامور، رگ ابر و موی از تشبیهات اوست.

دهان یار به یاقوت سـفته مـی‌ماند
میان او به حـدیث نگـفته مـی‌ماند

محمداسحق شوکت

آبی که بسته‌اند بـه دلهـا دهـان تـوست
نقدی که آن به دست نیاید میان توست

بابا فغانی

میان نیستی دیـدیم هسـتی
میان یار ما خیرالامور است

کمال خجند

وله: میانت گوییا رمزی است غـیبی
کـــه از ســـر ضـــمیر آیـــد نـــهانتر

***

می‌توان گفت رگ ابر میانی که تـو راست
نازکی بس کـه از آن مـوی کـمر مـی‌بارد

ملاقاسم مشهدی

دلم دو نیم شد از دیدنش کـه مـی‌گوید
کـــه کـــار تـــیغ ز مـــوی مـــیان نـــمی‌آید

میرزا صائب

باید دانست که این لفظ در عرف هند در مقام تعظیم و بزرگی مسـلمانان استعمال مـی‌کنند و مـعنی تـعظیم و بزرگی از آن حاصل می‌شود، اما آنچه بعد به تحقیق به وضوح پیوسته آن است کـه ایـن لفـظ در اصـل زبـان مردم سند است و از آنجا در هندوستان شایع شده، و لهذا اگر در هندوستان بر هندو اطلاق آن کرده شود بد می‌سزد، زیراکه خصوص مسلمانان است و این از آن است کـه اسـلام در هـندوستان اوّل در مـولتان رواج یافت و از آنجا لفظ مذکور در تمام هندوستان شـیوع گرفت.

میان بستن و میان شکستن و میان گشادن و میان گسستن: معروف.

آن شوخ به قتل من دل خسته مـیان بست
در مـرثیه‌ام مـعنی بـاریک تـوان بست

ملا طاهر غنی

برهمن در قیامت نیز خواهد خدمت بت کرد
ز بس در ساعت سنگینی او را من میان بسـتم

محمدقلی سلیم

همیشه ناز کشاکش میان رشته گسست
مدام تا سر سوزن ز سعی کار شکست
گسسته باد ز هم بند بند خـصم و بـر او
رسد به هر سر سوزن ز تو هزار شکست

حسین ثنایی

میان بکردار کمان کردن: کـنایه از مـتواضع بودن و قامت خم کردن.

گر بـه فـغفور فـرستی ز غـلامان سـپهی
ور بـه چـیپال فـرستی ز سـواران نـفری
هر دو آیـند مـیان کـرده بـه کـردار کـمان
پیش تو بسته به خدمت به میان بر کمری

امیرمعزی

میان پا و میان پاچه: شلوار و فرج.

به بذله گفت به داماد هر چه خواهی هست
در آستین میان پای دخترش تیار
حکیم شفایی - در هجو

وله: فردا که شود میان هر طایفه فرق
این رند برون آید و آن مایهٔ زرق
در نامهٔ اعمال تو چیزی نبود
جز حرف میان پاچه و سرگرمی و غرق

* * *

میلم به میان پاچه او بیش کشد
زیرا که میان پاچه ز کس تنگتر است
میرم سیاه

میان پای: زیر جامه.

میانجی: مصلح در میان دو کس و به معنی واسطه و وساطت و رسول و رسالت هر دو آمده، چون رامش به معنی مطرب و مطربی و جادو به معنی سحر و ساحر.

سپه به که برنا بود زانکه پیر
میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
خواجه نظامی

وله: اگر در میانجی دلیر آمدم
نه از روبه از نزد شیر آمدم

* * *

وارستگی میانجی ما و تو می‌کند
این ماجرا عجب که به روز جزا رسد
حکیم شرف‌الدین شفایی

دل بیگانه خوی من میانجی بر نمی‌دارد
من و حسنی که پیش از چشم با دل آشنا گردد
جلال اسیر

وله: زاهد به جان دهد که آزار ما مکن
بی جا میانجی من و دلدار ما مکن

* * *

میانجی من و مینا نه کار سنگ بود
دل مرا و غمش را به هم گذار و برو
میرزا صائب

میان خالی: ــ

اگر چه نیست چو من در جهان میان خالی
گر از میان بروم می‌شود جهان خالی
مسیح کاشی

میان دادن: کنایه از قوت دادن و امداد کردن.

تو میان دهی وگرنه به خیال در نگنجد
که چنان کمر که دانی من بی ادب گشایم
بابا فغانی

میاندار: به اصطلاح کشتی گیران، کسی است که چون دو حریف با هم کشتی گیرند او آنها را از هم وا کند و نگذارد که با هم زور کنند.

ای جوان لطف نما با همه دلداری کن
با میانی که تو را هست میانداری کن
میرنجات

بهر کشتی آسمان سفله با افتادگان
کرده پا را در میانداری چو پرگار استوار
شفیع اثر

و دلال و واسطه میان دو کس، و این فعل را میانداری گویند.

به کار خلق تفاوت ز هیچ سر مگذار
چو گز موافق حق باش در میانداری
اسیر

بوی و گل دست در گریبانند
به میانداری صبا سوگند
میرزا طاهر وحید

بیش از این رسم میانداری نمی‌آید ز من
در دکان خودفروشی چند دلالی کنم
محسن تأثیر

و با لفظ کردن افادهٔ معنی [می‌کند.]

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میانداری
خواجهٔ شیراز

و اطلاق میاندار بر دلاله که زنان عفیفه را به فسق و فجور ترغیب کند نیز آمده.

تنبان چو مهر کرد کهن سال مادرت
پوشید کفش و گشت میاندار خواهرت
حکیم شرف‌الدین شفایی

میان ران: مرادف میان پا و میان پاچه که گذشت.
دمی که رودهٔ پر باد او کند قولنج
مسنار کله بود شافه میان رانش
(؟)

می‌انگوری و می‌تاکی و می‌عنبی: شراب انگوری.

میانگیری: توسط و میان روی.
کمر در میانگیری این و آن
نمی‌دید مقصود خود در میان
نورالدین ظهوری

وله: به روی هم افتاده کالای درد
میانگیری کرده سودای درد

* * *

میان گر گیرمت عیبم مکن بیش
میانگیری عجب نبود ز درویش
مولانا کاشی

میانه رو: متوسط در اقوال و افعال، و سند آن در لفظ کناره کرد گذشت.

می برنا: شراب رسیده، مقابل می کهنه.

می بر دست و می بر کف: به معنی.
می دینارگون چون آب حیوان باد بر دستت
که مجلس‌گاه تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد
امیرمعزی

وله: شاه شادی کرد و می بر کف نهاد اندر بهشت
تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان

* * *

گل در بر و می بر کف و معشوقه به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است
خواجهٔ شیراز

می برداشتن: معروف، و به معنی خوردن از لوازم اوست.

شب اورمزد آمد و ماه دی
ز گفتن برآسا و بردار می
حکیم فردوسی

می بی احتساب خوردن: می بی تعزیر و حد شرعی خوردن.
از عشق بی مشقت لذت نمی‌توان یافت
می را نکو ندانم بی احتساب خوردن
حسن بیگ رفیع

می پرتگال: نوعی از شراب که در فرنگستان سازند.

می پرست: معروف.

می پیاده و می سوار: باده در مینا و قدح.

می پیمای: —
ز می خوردن ندارم انبساطی
در آن بزمی که می پیمای من نیست
ابونصر نصیرای بدخشانی

میخ: ترجمهٔ وتد، و با لفظ تراشیدن به صلهٔ از، و با لفظ کردن و زدن به صلهٔ در مستعمل.
ملاطغرا در تعریف براق:
تراشیده شد میخش از نخل طور
به بیماری مردم چشم حور

* * *

زبان شاعری کاو هست بی باک
کند میخ هجا در کون افلاک
ملا فوقی یزدی

به هر کفشی که میخ زد مه نامهربان من
ز حسرت ناله و فریاد می‌خیزد ز جان من
سیفی صاحب‌البدایع الصنایع

میخانه: معروف.

میخانه بر سر کشیدن: از عالم ساغر بر سر کشیدن و این برای ادعا و مبالغه بود.
جنون خوش می‌کند دیوانه‌ای را
که بر سر می‌کشد میخانه‌ای را
سالک قزوینی

میخ چشم کسی بودن: کنایه از مخل و موذی کسی شدن.

میخ درم و میخ دینار: سکه، و آن آهنی باشد که بر درم و دینار زنند، بلکه تنها میخ نیز بدین معنی آمده.

از آن پس دگر کوفت میخ درم
همان میخ دینار نی بیش و کم
حکیم فردوسی

میخ دوز: کنایه از مضبوط و استوار.

گفتم رقیب از سر کویت نمی‌رود
گفتا کجا رود که دلش میخ دوز ماست
میرصیدی طهرانی

گر نه کوه وقار تو پا فشرده بر او
چرا شده است چنین میخ دوز جرم زمین
صائب

چو داری در آشتی میخ دوز
به ساغر کن آن آتش کینه سوز
نورالدین ظهوری

میخ قدم: کنایه از کسی که پا شکسته و به کنجی نشسته باشد و به جایی نرود، کذا فی السروری.

میخک: قرنفل.

میخکده: کنایه از دارالضرب، کذا فی الفرهنج.

میخ کن: به فتح کاف.

نمی‌گشت اگر میخ کن روز کین
نفس کش نمی‌داشت گاو زمین
نورالدین ظهوری

میخوار و میخواره: ــ

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وان کس که چو ما نیست در این بحر کدام است
خواجهٔ شیراز

میخی: خرقه و جبه درویشان، و هزار میخی نیز گویند.

میدان: بالفتح، جای دوانیدن اسب، و پیالهٔ شراب، از عالم گلابدان، میادین جمع و به اصطلاح جوهریان طول و عرض یاقوت و زمرد و امثالها.

نمی‌آید به چشم همت ما سبزه گردون
به چشم تنگ انجم این زمرد تنگ میدان است
سالک یزدی

میدان به سر در آمدن: کنایه از آخر شدن عمر، قائم شدن قیامت.

میدان دادن: جای خالی کردن برای کسی از روی تعظیم و خود را به کنار کشیدن.

سهل باشد بند کردن ناخنی در بیستون
پیش برق تیشه من کوه میدان می‌دهد
میرزا صائب

بهشت اگر چه مروج به ظل ممدود است
زمین به است که یزدانش ظل یزدان داد
خصوص از پی تعظیم دور داخل اوست
که دیر نه کره را دور دور میدان داد
امیرخسرو

میدان سنگ: نام جایی در قزوین.

باد قزوین در دلم بگذشت و از هندوستان
شیشه‌ام میدان کشید و جست تا میدان سنگ
محمدقلی سلیم

میدان طرح دادن و میدان به طرح دادن: کنایه از بسیاری شتاب و جلد روی.

بر شعله بی تابی دل هر که سوار است
میدان فنا طرح تواند به شرر داد
میرزا صائب

وله: برق سبک عنان را مژگان خوش نگاهش
میدان به طرح داده چون آهوی رمیده

میدان عاج: کنایه از کاغذ سفید.

میدان فراخ یافتن و میدان گشاده یافتن: کنایه از وسعت و فراخی عیش، کذا فی‌الفرهنج.

میدان کشیدن: خویشتن را جمع کرده، پس رفتن از برای جستن و این در گوسفند سر زن ظاهر است.

برگشته بختیهای ما میدان دولت می‌کشد
از کج کلاهی دم زند بختی که واژون می‌شود
محسن تأثیر

گر سپند آسا ز آتش می‌گریزم دور نیست
می‌کشم میدان که خود را زود بر آتش زنم
ملا عبدالرزاق فیاض

چون مصور صورت آن دست و چوگان می‌کشد
می‌رود از خویش و پندارم که میدان می‌کشد
محمدسعید اشرف

گر به ظاهر زاهد از دنیا کند پهلو تهی
از فریب او مشو غافل که میدان می‌کشد
میرزا صائب

می در گریبان کردن: به زور شراب دادن.

ساقی بی باک می‌خواهد که مستانم کند
توبه‌ام را بشکند می در گریبانم کند
سالک یزدی

میده: بالفتح، آرد گندم که به مبالغه بیخته باشند.

به صحرای دور از غبار عناد
به نزدیک فیلی گذارم فتاد
دف نقش پایش چو در دل گذشت
صدا در نی انبان تن میده گشت
ملاطغرا

و نام حلوایی که از شیر گوسفند و شکر پزند و به معنی نان مجاز است و لهذا اطلاق میده سالار بر نان‌پز و نانپا و [...؟]

آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر
هم مطبخ و هم خوان زر هم میده سالار آمده
افضل‌الدین خاقانی

میده نه: به نون مکسور و های ملفوظ بر سفره‌چی که در هندوستان به چاشنی‌گیر شهرت دارد صحیح شده و اغلب که میده مه به جای نون مرادف میده سالار باشد.

می دیناری و می قرمزی: کنایه از شراب سرخ.

پوشیده باغ جامهٔ زنگاری
جامی بیار پر می دیناری
امیرمعزی

نشاط می قرمزی ساختند
بساطی هم از قرمز انداختند
خواجه نظامی

میر: مرادف و مخفف امیر، میره مزیدٌ علیه آن، از عالم سوار و سواره و جوان و جوانه و از خصایص این لفظ است که به قطع کسره اضافت هم آید، مثل لفظ صاحب، چون میرآب؛ داروغهٔ آب دریا و آن را در عرف این دیار میر بحر گویند.

می‌شکافد سینه‌ام را عاقبت همچون صدف
می‌دهد گر قطره‌ای میرآب این دریا مرا
ابوطالب کلیم

خضر نتواند به آب زندگی از ما خرید
منصب میرآبی سرچشمهٔ آیینه را
میرزا صائب

میرآخر: به ضم خای معجمه، داروغهٔ اصطبل.

بس که در اصطبلش آمد باخت اسب خویش را
در تلاش خدمت میرآخری سام سوار
محمدسعید اشرف

رفت امیر آخر و آورد زود
هر چه در اطراف جهان باد بود
امیرخسرو

میر آتش: داروغهٔ توپخانه که قزلباش آن را توپچی باشی خوانند.

لشکر اهل سخن را خسروم
آرزو میر آتشم شیخ آذری است
سراج الدین محقق

میرآش: کسی که صلا دهد مردم را برای خوردن آش و ظاهراً به معنی خوان سالار است.

می را به آب قند کشیدن: ــ

شراب ای گل رعنا نهفته چند کشی
پیاله نوشی و می را به آب قند کشی
محمدقلی سلیم

میراث خوار: آنکه بعد از متوفی مستحق وراثت باشد، چنانچه در لفظ آب حیوان گوار گذشت.

بـقا را از آن است دل بـرقرار
که دارد به سان تو میراث خوار

نورالدین ظهوری

میراث خوش به کنار می‌رسد: مثل است.

میرایی: بـه مـعنی میری کـه عـبارت از میر بـودن است، در مبحث سرپایی گذشت.

میربار: آنکه به مردم بار دهد برای آمدن به حضور، و این را در هندوستان داروغهٔ دیوانخانه گویند.

گفته‌ای ای میربار قصهٔ شهری به شاه
حال غریبان بگوی نوبت ایشان رسید

میرحسن دهلوی

میر چوپان: مهتر و رئیس شبان، و در ایـن قـطعهٔ خواجه جمال‌الدین سلمان مراد میرحسن چوپان پدر سلطان اویس ممدوح خواجـه است کـه چـوپان لقب اوست، و ظاهراً لفظ ترکی است.

پیش از این چون گله در صحرای گیتی مـردمان
خـویشتن را گـرگ یکـدیگر هـمی‌پنداشـتند
چون نبود ایـن گـله را از حـفظ چـوپانی گـزیر
مـیر چـوپان را بـه چـوپانی بـر او بگـماشتند

میردهه و میرصده: سردار ده کس و سردار صد کس، چنانچه از تاریخ فرشته و از احوال محمد تغلق پادشاه نیز همین واضح می‌شود، لیکن در هـندوستان اطلاق آن بر سردار قاصدان و چوبداران کنند.

میر دیوان: در اصطلاحات الشعرا؛ نایب و پیشکار.

چون سلیمان خوانمت شاها که ارباب نظر
بر درت صد چون سلیمان میر دیوان یـافته

حاجی محمدجان قدسی

برای سرانـجام کـار نـیاز
نگاه نهان میر دیـوان نـاز

نورالدین ظهوری

میرزا: به یـای مـعروف، ایـن لفـظ بـیشتر از القـاب پادشاهان و پادشاهزادگان بود و در این روزگار بزرگ زادگـان و رئـیس پسـران اطـلاق کـنند و در ایـران بـر سادات نیز مجوز است به خلاف آقـا کـه لفـظ تـرکی است و اطلاق آن بر سـلاطین و امـرا درست نـیست، هر چند به معنی خداوند است، چـنانچه آقـا و نـوکر گویند و غالباً میر مخفف امیر است، از عالم بوجهل و بولهب و مغیلان که در اصل مصدر بـه الف بـوده پس معنی ترکیبی آن امیر زاده باشد و حـذف الف و یـا از جهت تخفیف بود.

میرزا همه وقت جامه زر تاری نـیست
پـیوسته سـپهر بـر سـر یـاری نـیست
حســـنی دارد تـــقربی پـیدا کـن
اسبم عربی است گاو عصاری نیست

(؟)

بدین وسیله که مرزا سعید ما تنها است
چه خوب کرد که فیاض رفت از دل ما

عبدالرزاق فیاض

از زمـــانی کـــه نـادرشاه در هـندوستان در آمـد و قـبض تـصرف خـود آورد اطـلاق مـیرزایـان بـر مـحرران دفـتر شـاهی کـنند و مـیرزای دفـتر عـبارت از نـویسنده دفـترخـانه پـادشاهی است.

میرزا کبیری: نوعی از خربزه خوب.

کس را نبود چو طفل سیری
از لذت مـــیرزا کـــبیری

محسن تأثیر

میرزایی کشیدن: بـرداشت شأن کسـی کـردن نوشته‌اند.

میرسامان: هـمان است کـه آن را در هـندوستان خانسامان گویند.

گرچه خط راه تبسم به لبش تنگ گـرفت
میرسامان نگـه عشـوه طـراز است هـنوز

ملاآفرین لاهوری

میرسپاه و میرلشکر: هـمان کـه آن را در هندوستان بخشی گویند.

موجب جمعیت نجوم به عقرب
کرد ز گردون سؤال شاه زمانه
گفت که چون رایتت به عزم توجه
لشکری آراست کش نبود کرانه
میرسپاه فلک به بارگه خویش
کرد امیری طلب ز هر در خانه
تا کند از سروران خیل کواکب
کوکبه‌ای در مواکب تو روانه
خواجه جمال‌الدین سلمان

شهسواری که همتش همه جا
چشم بر سر لشکر ندارد
حسین ثنایی

میرسلاح: داروغهٔ قورخانه.
چون فرس افسار به آخر سپرد
میر سلاح اسلحه را پیش برد
امیرخسرو

میر شب: شحنه و عسس و آن را شبگرد نیز گویند.
چون رود هر کس به کاری من به دزدی می‌روم
دیده‌ام بهتر ز ماه چارده میر شبی
میرزا طاهر وحید

میر شکار: مهتر قوشچیان.
بر من خیال میر شکاری حرام باد
ار صید باز رشته ز پای مگس کشم
نورالدین ظهوری

میر عدل: داروغهٔ عدالت.
ستم در روزگارش میر عدل است
مه زلف بتان زنجیر عدل است
ابوطالب کلیم

میر عرض: آنکه حاجات مردم را عرض دهد.
شود طول فکر محبانش عرض
که او میر عرض است در روز عرض
نورالدین ظهوری

میر عمارت: داروغهٔ عمارت.

میر قافله و میر کاروان: مرادف قافله سالار و کاروان سالار.
عشق است میر قافلهٔ عالم وجود
چرخ میان تهی جرس کاروان اوست
میرزا صائب

تهی ز سخت جگر نیست اشک ما هرگز
همیشه قافله را میر کاروانی هست
ابوطالب کلیم

گمان مبر که بر این کاروان بسته زبان
تو جز به عقل و سخن میر کاروان شده‌ای
ناصر خسرو

گر چاشت کنیم حکم شبگیر
بر بند که میر کاروانیم
نورالدین ظهوری

میر مجلس: رئیس مجلس.
میر مجلس همه را باده به دستور دهد
نیست دوری که قوی حیف نماید به ضعیف
خواجه آصفی

میر منزل: آنکه پیش از ورود لشکر ترتیب منزل دهد.
از هودج ما زمام همت
بر تافته میر منزل
طالب آملی

غم تو مرحله پیما و میر منزل بود
به هر زمین که رسیدم به هر کجا رفتم
اظهری

میر میدان: مرد دلاور و شجاع که با حریف خود مردانه پیش آید.
میر میدان صف محشر بود این کینه جوی
غمزه‌ات بی رحمیی دارد ز مژگان بیشتر
جناب سراج‌المحققین

گیاه دشت محنت خورده‌ام عمری علی زان رو
شکار لاغرم من ناوک این میر میدان را
علی خراسانی

میره: تحقیق این در میر گذشت.

میزد: به زای تازی به وزن نبرد، مجلس شراب و بزم که مقابل رزم است.

اندر میزد حاتم طایی تویی به جود
واندر نبرد رستم دستان روزگار

استاد فرخی

وله: ای به میزد اندرون هزار فریدون
وی به نبرد اندرون هزار تهمتن

***

گه خروشان چو در نبرد تو نای
گاه نالان چو در میزد تو چنگ

حکیم سنایی

و اغلب که در اصل می‌زد باشد مرکب از می و زد حاصل بالمصدر زدن به معنی خوردن که به مرور ایام حرکت زا را به ماقبل داده، استعمال کرده‌اند.

مریخ به روز معرکه شاها غلام توست
چون زهره روز می‌زد تو پیشکار تو

خسروی

می‌زد و می‌زده: شخصی را گویند که به سبب پر خوردن شراب میل به خوردن چیزهای دیگر نکند و این مرادف شراب زده است.

ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می‌زده
تشنیعهای بیهده چون می‌زنی ای بی‌گهر

مولوی معنوی

میستان: معروف.

گل رویش گذار مغز خورشید
میستان لبش پا لغز امید

حکیم زلالی

می سه منی: ظاهراً همان است که سه من می را بر آتش جوش دهند تا یک من بسوزد و باقی به کار دارند و آن را سیکی خوانند.

ارجو که ساعتکی دیدار من طلبی
چون بر رخ صنمی خواهی می سه منی

امیرمعزی

می شکر و می نیشکر: شراب قند و این رایج هندوستان است.

مگو که بادهٔ انگور درد سر آرد
که آب غوره شرف بر می شکر دارد

طالب آملی

و پسین در شعر محمد قلی سلیم دیده شد.

میش: به یای مجهول، گوسفند دنبه‌دار ماده، کذا فی کشف اللغت.

میش مرغ: پرنده‌ایست آبی کبود رنگ که آن را خرچال هم گویند، کذا فی‌البرهان.

می شوم: —

بر هنرمند این جهان شوم است
زان نیم شادمان از این می شوم

مسیح کاشی

می شیراز و می شیرازی: آنچه به تحقیق پیوسته آن است که می خصوصیت به شیراز ندارد، بلکه شیشه خوب در آنجا به هم می‌رسد و بدان سبب می شیرازی شهرت گرفته، پس از غلطهای مشهور باشد.

در صفاهان نتوان بی می شیرازی بود
اهل دریا همه محتاج به آب نهرند

محمدقلی سلیم

و این از قبیل آن است که طغرا در منشآت خود آورده که شراب گوالیار و کباب قندهار، چه، کباب قندهاری شهرت دارد خصوصاً در کابل و نواح آن، لیکن وجه تخصیص شراب به گوالیار مطلق نیست، راگ و زنان آنجا در تمام هندوستان ضرب المثل است.

میعادگاه: مخفی نماند که هرگاه دو کس در میان خودها معاملتی داشته باشند و با هم چنان قرار دهند که این را در فلان جا انفصال خواهیم داد آن جای را میعادگاه گویند.

دو لشکر درآمد به میعادگاه
شد آراسته هر دو صفّ سپاه

ملاعبدالله هاتفی

میغ بستن: کنایه از پیدا شدن میغ.

ز تاب نفس بر هوا بست میغ
جهان سوخت از آتش برق تیغ
خواجه نظامی

می کافور: شرابی که در آن کافور داخل کرده باشند، برای کسر شدت حرارت آن.
نشئه پیری بود خواب گران نیستی
مستی جاوید بنگر کاین می کافور داد
میرزا طاهر وحید

مخفی نماند که آب زلال به معنی آب پاک و صاف است و شیخ العارفین در شعر خود می زلال بسته و این خالی از غرابت نیست.
نیست به بزم زمانه عیش مصفا
شیشهٔ گردون می زلال ندارد

و شاید به طریق تشبیه ابلغ بسته باشد، می که مانند زلال است، چنانچه در این بیت:
می کوچه آب زلال آمده است
به هر چار مذهب حلال آمده است
شیخ نظامی

دُر در صدف اگر ز لطافت کند سخن
برگ گل است جلوه کنان در می زلال
بابا فغانی

چنانچه در زلال گذشت.

میکده و میکده‌سار: معروف.
به مست گشته سر جوش شیشه خانهٔ شوق
که کرده هر بن مو خمستان و میکده‌سار
ظهوری

می‌کش: معروف.

می‌کشد زهر اگر اندک اگر بسیار است: مثل است.

میگسار: ــ
زهره ساز خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندانند ذوق مستی میگساران را چه شد
خواجهٔ شیراز

می کهنه: مقابل می برنا که گذشت.

واله ار پیر شد جوان است سخن
در می کهنه نشئه برنا نیست

می گذشته: به اضافت، به معنی شراب گذشته که گذشت.
ز خود گذشته‌ام و از وطن گزیرم نیست
چو می که بگذرد اما به جای خویشتن است
حسن رفیع

می‌گر: آنکه می بسازد و آن را کلال به فتح کاف تازی نیز خوانند، این در هندوستان نیز شایع است، پس از توافق لسانین بود.
باده نوشان پارسایان ضروری گشته‌اند
زانکه می‌گر دردی خم را بپالاید همی
امیرخسرو

می گزیده: آنکه از پر خوردن شراب مزاجش متضرر شده باشد و این قریب به معنی می زده است.
دل رمیده‌ام از خندهٔ تو بیزار است
به دیده موج قدح می گزیده را مار است
محمدقلی سلیم

میل: بالفتح، رغبت و خواهش و با لفظ انداختن و آوردن و دادن مستعمل.
درویش واله هروی در مدح میرزا فضل‌الله هروی:
لیک می‌خواهم که ندهد ذوالجلال
از عفاف و عصمتش میل حرام

❁ ❁ ❁

هر یکی را بهر کاری ساختند
میل آن را در پیش انداختند
مولوی معنوی

غلامان لشکر شکن خیل خیل
کنیزان که در مردم آرند میل
خواجه نظامی

میل: بالکسر، ثلث فرسنگ یعنی مسافت یک گروه و چون بر سر هر گروهی علامتی برای تمام شدن یک میل ساخته می‌شود، آن علامت را هم تشبیه به میل کرده‌اند. برعکس، چه، میل در اصل برای معنی آنچه

در سرمه‌دان برای کشیدن سرمه کنند موضوع است بعد از آن در معنی علامت مذکور نقل کردند و از آنجا نام مسافت مسطور نیز همین مقرر شد و در مصطلحات الشعرا تفسیر آن به سنگ نشان کرده، و نیز چوبی سنگین که به کار ورزش کشتی گیران آید و آن را میل‌گیری و در عرف هندوستان مگدر به ضم و سکون کاف فارسی و فتح دال و آخر رای مهملتین.

گردبادی که علم گشته و بر گردانی
در ره عشق تو چون میل ز من مانده به جا

ابراهیم ادهم

می لب شیرین: باده‌ای که تلخی‌اش پاره‌ای شیرین بود.

میل تاج: نام میلی که در زمان پیشین در تاج نصب می‌کردند، چنانچه در تصویرات سلاطین گذشته مکرر دیده شده.

بس که میل تاج او روشن سواد افتاده است
مردمان را در نظر شاه صفاهان است شمع

میرزا گرامی خلف میرزا عبدالغنی قبول

میل در چشم کشیدن و میل در نظر کشیدن: کنایه از نابینا گردانیدن.

آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

خواجهٔ شیراز

سیر چشمی به نظر میل کشد همت را
بی نیازی به جگر داغ نهد احسان را

میرزا صائب

میل در سرمه زدن چشم: کنایه از سرمه رنگ گردانیدن چشم.

چو در سرمه زد چشم خورشید میل
فرو رفت گوهر به دریای نیل

خواجه نظامی

میل سرمه: میلی که بدان سرمه در چشم کشند، عام است از آنکه از چوب باشد یا از طلا یا از جست و غیر آن و آن را گاهی به داروهای مقوی بصر یا مذیل بصر آلوده، در چشم کشند و گاهی در آتش تیز گرم کرده، برای این کار همان عمل کنند، اول مشهور است، و ثانی:

شد بهار اما چه خوش حالی مرا چون بی قدش
شاخ گل در دیده می‌آید چو موج آتشین

ملاوحشی

میل سرخ: نام کوهی در حوالی تفت یزد.

در چرخ کشد به چشم اکلیل
سرسبزی میل سرخ او میل

محسن تأثیر

میل صبح: کنایه از صبح کاذب. ملاطغرا در نمونهٔ انشاء آورده: «چون مشعلچی سپهر در شام بارگاهش کمر خدمت بسته، میل سیمین صبح را به سر مشعل آفتاب پیوسته».

میل طلا: حلقهٔ طلا که به جهت زینت در دست کنند.

در دست یار میل طلا خط کوفی است
نقش و نگار رنگ حنا خط کوفی است

محمد سعید اشرف

میل فرسنگ و نشانهٔ فرسنگ: در چراغ هدایت، مناری که بر سر هر فرسنگی سازند برای معلوم کردن مسافت منزل.

در بیابان شوں چون مجنون
گرد باد است میل فرسنگم

محمدقلی سلیم

ره سرگشتگان پایان ندارد
که باشد گردبادش میل فرسنگ

سالک یزدی

میم کاتب: کنایه از نابینا و کور.

میل گری: تحقیقش در میل گذشت.

میل گری چه کند غمزه‌ات از چشم سیاه
میل در دیدهٔ دشمن کشد از بیم نگاه

میرنجات

میل گنبد و میل سر گنبد: به ضم کاف فارسی،

میلی باشد از آهن یا مس اکثر ملمع به طلا که بر گنبدها، مراقد و مساجد نصب کند. سالک قزوینی در مدح روضه منوره امام موسی‌الرضا:

دیده شد لبریز بینش روشنان چرخ را
تا به میل گنبدت افتاد چشم آسمان

***

به میل سر گنبدش بر فلک
کشد سرمهٔ ناز چشم ملک

ملاطغرا

میم مطوق: کنایه از مقعد.

آنچه در این حال از این صوفی است
میم مطوق الف کوفی است

خواجه نظامی

میمون: بالفتح، خجسته و مبارک، به صلهٔ بر.

صد هزاران سال میمون باد جشن مهرماه
بر شهنشاهی که دارد صد هزاران مهرماه

امیرمعزی

و فارسیان به معنی بوزینه نیز استعمال کنند. مثلی است مشهور که:

«عاقبت میمون لولی راگذر بر چنبر است»

میمون که به تنگ آید بچه را به زیر کون می‌دارد: مثل است.

میمون باز: آنکه معاش او از بازی میمون باشد و به معنی محیل، مجاز است.

میمونه: نام فنی از کشتی، چنانکه از گل کشتی مثنوی میرنجات همین به وضوح می‌پیوندد.

مینا: بالفتح، جانوری که بعضی آن را شارک گمان می‌برند، و این لفظ هندی است و در فارسی هم استعمال یافته.

موسم آن باشد که مینا راگ هندی سر کند
شاخ و برگ بید از آب ترنم تر کند

ملاطغرا

شعله در سایه زلفت گل شب بو گردد
بط می پیش تو مینای سخنگو گردد

شاهد گیلانی

اینقدر هست که شاهد گیلانی در هند نیامده و ملاطغرا التزام کلمات هندی می‌کند پس شعرش برای این معنی سند نباشد. و بالکسر، آبگینه، اعم از آنکه شیشه‌ای باشد که شراب و گلاب و مانند آن در آن کنند یا شیشه ریزه الاوان شبیه به یاقوت و زمرد و دیگر جواهر که در تابدانهای حمام و غیره تعبیه کنند، و یا اینکه شیشه‌ای باشد که شراب و گلاب و مانند آن در آن کنند و این شیشه‌های الوان را گلجام خوانند، و نیز رنگی باشد مثل شیشه ریزه الوان که از فرنگستان می‌آرند و آنرا در آتش محلول ساخته، بر طلا و نقره و مس که کنده کرده باشند، بریزند تا نقوش و خطوط آن کنده بدان رنگ گیرد و این از عالم رنگی باشد که بدان کاغذ را ابری کنند و از آن اقسام رنگها پدید آید، لیکن سند این معنی یافت نشده و بعضی به معنی کیمیا گفته‌اند به استناد این ابیات:

کیمیا داری که به تبدیلش کنی
گر چه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین اکسیرها اسرار توست
اینچنین میناگریها کار توست

مولوی معنوی

و به معنی شراب مجاز است.

بیا ساقی از شیشه مینا بده
به این تشنه آبی ز دریا بده

ملاطغرا

اما به معنی اول، شمع، ستاره دنباله‌دار، صبح، مشرق، مهره، سبزه، غنچه، سرو، گوش، پرده، طوطی و طاووس از تشبیهات اوست.

ترسم دمی که شیشه به ساغر قران کنند
میناکم از ستارهٔ دنباله‌دار نیست

ملامفید بلخی

گل و لاله بی می نیاید به کار
که در صبح میناست فیض بهار

میرزا بیدل

به مهر و مه کجا از مغز ما سودا برون آید
می روشن نگر از مشرق مینا برون آید
میرزا صائب

شد ز فیض شیشهٔ صهبا تواضع پیشه‌ام
مهرهٔ مینا مرا چون صفحهٔ هموار کرد
ملامفید بلخی

بی باده دل ز سیر چمن وا نمی‌شود
گل جانشین سبزهٔ مینا نمی‌شود
ابوطالب کلیم

به محفلی که سخن گویم از عقیق لبش
مرا چو غنچهٔ مینا گل از دهن ریزد
ملامفید بلخی

حسن ذاتی در نیارد سر به عشق عارضی
سرو مینا را تذرو از پنبهٔ مینا بس است
میرزا صائب

وله: گردش سال است می در ساغر عشرت کنیم
گوش مینا را تهی از پنبهٔ غفلت کنیم

***

می پرستان را نشاط آرائی در کار نیست
همزبان طوطی مینا لب چوبی بس است
میرزا معز فطرت

چو طاووس مینا کنی جلوه‌گر
تذروی کند از شعاعش قمر
نورالدین ظهوری

مینا چو نیمه شد نرساند شبم به روز
تا صبحدم وفا نکند شمع نیمه سوز
میرزا رضی دانش

وله: حسن می در پردهٔ مینای رنگین دیده‌ام
دارد آن صورت که در بتخانه چین دیده‌ام

مینا بر هم خوردن و مینا بر سر کشیدن و مینا چیدن و مینا شکستن و مینا کشیدن: اول و سوم و چهارم، معروف و دوم و پنجم کنایه از پر خوردن شراب و بعضی گویند مینا کشیدن: شراب خوردن به مینا، چنانچه به ساغر می‌خورند و مینا بر سر کشیدن: به یکبارگی خوردن آن را به کمال شوق و رغبت.

فلک پیمانه‌ای پر می‌شود از گردش چشمش
زمین بر سر کشد مینای می از سرو بالایش
میرزا صائب

وله: کشد در هر قدم جای قدح مینای می بر سر
زمین از جلوهٔ مستانهٔ سرو خرامانش
میرزا طاهر وحید در تعریف عطرفروش:

نه مینا است آنها که آن شوخ چید
عرق نیست کز بید آن را کشید

وله: دل لیلی از بهر او شیشه ساخت
در او چون عرق بید مجنون گداخت

***

ساقی امشب چه بلا ریخت به پیمانهٔ هوش
که شکستم بدل از قلقل مینا مینا
میرزا بیدل

کام دل بخشد فلک هشتم تهی قالب شود
هر کسی ساغر کشد بد مست ما مینا کشد
ارادت خان واضح

مینا جگر: کنایه از سلیم الطبع و نرم دل.

ز فکر نازک و دلچسب مهجور
شود مینا جگر معشوق مغرور
حکیم زلالی

خان آرزو می‌فرمایند: بدین معنی هرگز نیست و در واقع اطلاق این قسم الفاظ از مزخرفات حکیم مذکور است.

مینا خانه: شیشه خانه.

زود مینا خانهٔ افلاک را بر هم زند
پیش چشمش دل شکستن بازی طفلانه بود
سراج‌المحققین

مینا رنگ: کنایه از سبز رنگ.

این چه لطف است که چون سرو شود مینا رنگ
از بغل‌گیری آیینه تن سیمینش
میرزا صائب

میناکار: اطلاق آن گاه بر استادی که کار مینا می‌کرده باشد کنند و این در هندوستان متعارف است، و گاه بر آن چیز که کار مینا کرده باشند چون خانهٔ میناکار و قصر میناکار.

شیشهٔ ما محتسب از بس که بر دیوار زد
کرد میناکار آخر خانه خمار را
ملاطاهر غنی

باغ را سبزه مه نشان کرده
بزم ما را شراب میناکار
لاادری

میناگر: از عالم شیشه‌گر.

مینو: عالم علوی، چنانکه گیتی؛ عالم سفلی، و بهشت را مینو از آن گویند که در عالم علوی است و همچنین چرخ را، و این مجاز است. و بعضی زمرد گفته‌اند و در این صورت چرخ مینو به معنی چرخ زمرد رنگ باشد.

یکی سنگ مینای مینو سرشت
به زیبایی خرمی چون بهشت
خواجه نظامی

وله: زبرجد به خروار و مینو به من
ورقهای زر درعهای سفن

و می‌توان گفت که در این معنی همان رنگ مذکور است که از فرنگ می‌آرند و در عرف حال به مینا شهرت یافته، چنانکه گذشت و در بعضی نسخ است که:

«زبرجد به خروار و مرجان به من»

می‌نوش: ــ

هوش نگذاشت به سر آن لب می‌نوش مرا
با چنان هوش ربایی چه کند هوش مرا
میرزا صائب

میوه: صاحب برهان در تفسیر آزاد میوه به کسر میم ضبط نموده، لیکن مشهور به فتح است و خانه رس، نیم رس، گلوسوز و از شاخ کنده از صفات اوست.

و با لفظ افشاندن و خوردن و گزیدن مستعمل، و بر این قیاس: **میوه آور و میوه‌خوار و میوه‌دار و میوه‌زار و میوه فروش.**

آن روز تو را نخل برومند توان گفت
کز هر کار خوری سنگ عوض میوه فشانی
میرزا صائب

چو دور افتد از میوه‌خوار میوه‌دار
چه خرما بود نخل بن را چه خار
خواجه نظامی

یک گل ز گلستان تو چیدن نگذارند
یک میوه ز نخل تو گزیدن نگذارند
باقر کاشی

درخت میوه‌آور شد ز باغ ار همره میوه
نگهدارد خدا از جملهٔ آفات دهقان را
درویش واله هروی

ز میخوش گزکها در این انجمن
نمایان شده میوه‌زار چمن
ملاطغرا

گرم هوا بر سر هر میوه‌زار
گرمی او پختگی آورد بار
امیرخسرو

میوه برگشتن و گذشتن: ــ

دست از دلم بردار که میوه لطیف
در شاخسار عمر به غایت گذشته است
علی خراسانی

غمش در خاطر از بس باز ترسم خرمی گردد
که چون بر شاخ مانده میوه بسیار برگردد
قدسی

ن

نا: حرف نفی است بر کلمه‌ای درآید که محمول باشد بر منفی به طریق مواطات، چنانکه دردمند و هوشیار که نادردمند و ناهوشیار خوانند، مگر در بعضی مواقع که خلاف قیاس نیز آمده، چون نامراد و ناهنجار به معنی بی‌راه و ناکام، اما لفظ ناقبول بدان جهت است که قبول به معنی مقبول در استعمال فارسی آمده چنانکه سلامت به معنی سالم آمده، می‌گویند که فلان چیز قبول افتاد، یعنی مقبول شد. و بعضی از فضلای عصر کلمهٔ ناپاک به معنی بی‌باک از مهذب نقل می‌کردند، فقیر گفتم تصرف کاتب را در این باب دخلی هست پس هر قدر که به ثبوت رسد بر همان اکتفا باید کرد. از این جهت لفظ ناقوت به معنی بی‌قوت نزدیک مؤلف به ثبوت نرسیده و کلمه نادان از این باب نیست بلکه از قسم اوّل است، چرا که می‌تواند که مخفف نادانی باشد یا گوییم که دان در اصل به معنی داننده آمده است پس می‌تواند که کلمهٔ نا بر آن داخل شده باشد و نظیر این لفظ ناساز به معنی ساز نکننده، و غیر این در لفظ تنها استعمال نکنند و آنچه محمول بر طور مذکور نباشد، نفی آن به کلمهٔ بی کنند، چون بی‌شعور و بی‌فکر و امثال آن، کذا فی‌اللغت. حاصل آنکه لفظ نا اکثر بر مشتقات و صفات داخل می‌گردد، چنانچه نابالغ و نامسموع، و لفظ بی بر اسماء غیر صفت، چون بی‌دانش و بی‌علم و بی‌شعور و بی‌زر، اما در بعضی مواقع عکس این هم مقرر شده چنانکه توان و امید که هر کدام اسم غیر مشتق است بر او لفظ نا داخل ساخته و ناتوان و ناامید می‌گویند و بی‌توان و بی‌امید مستعمل نیست.

امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند ز آستان اله

شیخ شیراز

هان مشو نومید چون واقف نئی از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

خواجهٔ شیراز

بلکه در بعضی مواقع این چنین مرکب نیز دیده شده که به یک معنی هم به لفظ بی استعمال یافته و هم با لفظ نا، چون بی‌سپاس و ناسپاس، اول گذشت و دوم بیاید[1].

ناامن و ناایمن و ناانصاف: معروف.

رود آرام ز عمری که به هجران گذرد
کاروان از ره ناامن شتابان گذرد

ابوطالب کلیم

قمر ز قبضهٔ شمشیر توست ناایمن
زحل ز پیکر پیکان توست ناپروا

امیرمعزی

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافی است
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

خواجهٔ شیراز

در دیاری که تویی بودنم آنجا کافی است
آرزوهای دگر غایت ناانصافی است

میرزا کافی خلخال

۱- فایده: بعضی کلمات بر صورت امر به معنی صفت تنها مستعمل نیست، چون دار و دان و اندیشیده و خوان و توان، اما نادار و نادان و نااندیشیده و ناخوان و ناتوان مستعمل است، و در این صورت مخفف نادارا و نادانا و ناخوانا و ناتوانا باشد، مگر لفظ ساز، که می‌گویند: دماغ من ساز است، و ناساز هم مستعمل. (حاشیه)

نااندیش: بدیهی، یعنی چیزی که بی‌تأمل و بی‌اندیشه معلوم شود، چنانکه گویند روز روشن است و شب تاریک، و مخفی نماند در این ترکیب اگر لفظ اندیش به معنی اندیشه است از عالم نامراد و ناکام خواهد بود.

ناب: خالص و غیر مغشوش و ممتاز و منفرد در نوع خود.

ز مژگان بریز آنقدر خون ناب
که گردد زمین لعل تر تا به آب

نورالدین ظهوری

وله: کجا دید کس سایهٔ آفتاب
کجا درد ظلمت کجا نور ناب

وله: باید زبان پاک برای حدیث عشق
هر حرف را به صد نفس ناب شسته‌ایم

* * *

بدین لوح که افتاد چون در ناب
ز تردستی خط نماید چو آب

ملاطغرا

وله: خم از خاک باید نه از سیم ناب
کز او آب انگور گردد شراب

* * *

اکسیر حسن قلب مرا زر ناب ساخت
آموخت عاشقی، هنر کیمیا مرا

درویش واله هروی

حکیم زلالی در صفت آتشدان:
مشبک قلعه‌ای از آهن ناب
در او رومی وشی بر دوش سنجاب

* * *

دل به وحشت دادگان گریه دام حیرت است
شبنم آبی می‌کند در شیر ناب صبحدم

میرزا بیدل

ببار ای هوا قطرهٔ ناب را
بگیر ای صدف در کن این ناب را

خواجه نظامی

وله: درخشنده حوضی ز بلور ناب
بر آن راه بستند چون حوض آب

وله: دوم نوش جامی ز یاقوت ناب
کز او کم نگردد به خوردن شراب

وله: بیا ساقی از سر بنه خواب را
می ناب ده عاشق ناب را

وله: چو گلنارگون کسوت آفتاب
کبودی گرفت از خم نیل ناب

* * *

خسته عشقم و در دل غم عشق
عاشق نابم و در سر می ناب

ادیب صابر

وله: ذات او و رای او و طبع او و لفظ او
فضل محض و زر صرف و عقل پاک و جود ناب

* * *

مسرگی است ز جود و بخل چشم و لبش
که آن به غمزه جواد است و این به بوسه بخیل

امیرمعزی

وله: ز بخل ناب لب آن صنم دلیل بس است
ز جود صرف تمام دو دست خواجه دلیل

وله: گویی حیای صرف کشیدی تو در بصر
گویی سخای ناب مزیدی تو بالیقین

وله: اگر کسی صفت باده و پیاله کند
پیاله آب فسرده است و باده آتش ناب

وله: شبی که بود ز بس تیرگی زمین و هوا
چو رنگ باز خشین سر به سر سیاهی ناب

وله: شده است باغ پر از رشته‌های در خوشاب
شده است داغ پر از توده‌های عنبر ناب

وله: چو آهنین سپری چرخ و پیکر برجیس
بر آن سپر چو یکی کوکبه ز نقرهٔ ناب

* * *

به جام شاه بین آن شربت ناب
که اسکندر شناسد قدر این آب

امیرخسرو

گفتم بگو گفت من از گفته‌های خوش
آورده‌ام چو زادهٔ طبع تو سحر ناب
اوحدالدین انوری

وله: ای زبان راست گویت هم حدیث اهل غیب
ای خیال راست بینت همنشین وحی ناب

وله: شبی دراز و دو چشم همی به نوک مژه
عقیق ناب چکانیده بر صحیفهٔ زر

* * *

طوطی گفته سمن به بود از سبزه گو
بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب
افضل‌الدین خاقانی

چیست آن کآتشش رود در خواب
چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب
مسعود سعد سلمان

در روزگار دست تو پایی امید خلق
چون خامهٔ تو بر گهر ناب می‌رود
کمال اسماعیل

سیری نبود از لب شیرین تو کس را
کس سیر ندید از شکر ناب مگس را
کمال خجند

بتی که طعنه زند لعل ناب را شکرش
دو روز شد که نمی‌یابم از کسی خبرش
رضی‌الدین نیشابوری

هرگز کسی ز لاله نگیرد گلاب ناب
صاحب نظر کجاست که تا رنگ و بو کند
باقر کاشی

بر او حریر است فولاد ناب
بود سوزنش رشته چون آفتاب
میرزا طاهر وحید

نابرید: به ضم موحده، کسی که ختنه‌اش نکرده باشند، و این درمقام تحقیر و تهوین گویند.
حاجی محمدجان قدسی در قصهٔ ججهار بندیله:
کنون قطع به حرف آن نابرید
که در آخر قصه خواهی شنید

نابسامان: چیزی که هیچ سامان و اسباب با خود نداشته باشد، چون کشت نابسامان.
برگ کاهی نیست کشت نا بسامان مرا
خوشه از اشک پشیمانی است دهقان مرا
میرزا صائب

نابود و نابودمند: معدوم و مفلس، و پسین مزیدٌ علیه نخستین است، بر قیاس شاد و شادمند و فیروز و فیروزمند.
تو کوتاه دستی و نابودمند
مزن دست در شاخ سرو بلند
صاحب همای و همایون

ناپروا: بی‌باک و بی‌مثل و بی‌اندیشه.
جوان و شوخ و فراموشکار و ناپرواست
زمان زمان زمن خسته‌اش که یاد دهد
امیرخسرو

هر دلی کاو واله و حیران حسن یار شد
از غم دنیا و دین آزاد و ناپروا بود
اسیری لاهیجی

ناپسند: نامرغوب و اطلاق آن بر مردم بی‌تمییز مجاز است و گاهی بر حرکت لغو نیز اطلاق کنند و بدین معنی مرادف عیب بود.
اگر صد عیب دارد مرد درویش
رفیقانش یکی از صد نخوانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان
ز اقلیمی به اقلیمی رسانند
شیخ شیراز

دریغم آید از آن گوهر پسندیده
که در تصرف هر ناپسند خواهد بود
شیخ اوحدی

ناتراش و ناتراشیده: بی‌ادب و ناهموار.
یکی ناچخ شه که بر روی رسید
ز زنگی رگ زندگانی برید
همان خورد کآن ناتراش دگر
چنین چند را خاک خارید سر
خواجه نظامی

به یک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب
شیخ شیراز

به اصلاح از درشتی تیر شد هر ناتراشیده
زبان تیغ می‌باید که نوک خامه شق گردد
میرالهی

ناتلنگی: به‌کسر تا و لام، ستم طریقی و مفسدی.

نیست یک ذره رحم در دل تو
می‌کشی ناتلنگ می‌آیی
حسن بیگ طهرانی

ناتوان و ناتوانا: ضعیف، و ناتوانان جمع، و مولوی عبدالواسع هانسوی در شرح این بیت یوسف و زلیخا که:

از آن ره پرتو احوال جانان
فتد بر جسم و جان ناتوانان

نوشته که: اینجا لفظ ناتوانان برای موافقت جانان صیغه جمع نیست، بلکه به معنی مفرد استعمال یافته. لیکن ظاهر آن است که مضاف الیه جسم و جان است، پس مراد از ناتوان جماعة عشاق باشند و در این بیت سکندرنامه:

که جان آفرین و ز جان بی‌نیاز
توانا کن و ناتوانا نواز

ناتوانا: بدون نون آخر، به معنی ناتوان مستعمل شده و چون توان به معنی تاب و طاقت است و الف در آن افادهٔ معنی ذو یعنی صاحب می‌کند و لهذا آوردن لفظ نا بر آن درست شده و اگر الف ملحق نمی‌شد بی‌توان گفته می‌شد، و مقتضی همین است که ناتوانا بعد از الف، نون نداشته باشد و اگر ناتوانان جمع ناتوان بود اگر چه در معنی خللی نمی‌شود، لیکن موافق قاعدهٔ معروفه، بی‌توان گفتن لازم آید، چنانچه بی‌زران و بی‌طاقتان که نازران و ناطاقتان گفتن صحیح نیست و مع ذلک انتقال از اسلوب وحدت و افراد به سوی جمع وارد می‌شود.

به عجز ما چه بینی کار اگر افتد حمیت را
تماشایی توانایی کنی از ناتوانایی
درویش واله هروی

ناتوان بین: ــ

چشم او دید دست من بوسید
آنکه می‌گفت ناتوان‌بین است
میرزا عبدالغنی قبول

ناتوان گیر: ــ

اگر چه شیوه‌ای بهتر ز دستگیری نیست
مگیر دست کسی را که ناتوان گیر است
میرزا عبدالغنی قبول

ناتوانی: ضعف و بی‌طاقتی و با لفظ کشیدن مستعمل.

نرگس از کف جام بنهد گر چه از رنج خمار
سرفکنده ماند و چندان ناتوانی می‌کشد
امیرخسرو

ناچخ: به تقدیم جیم فارسی مفتوح بر خای معجمه، تبرزین، و آن تبری است که سپاهیان بر پهلوی زین می‌بندند و با لفظ زدن و خوردن مستعمل.

رسید و زد آن حربهٔ نامدار
سپر ناچخی خورد از او استوار
امیرخسرو

ناچخ زن: آنکه به ناچخ زند.

شب تیره در صحن زنگارگون
چو هندوی ناچخ زن آمد برون
امیرخسرو

ناچخ ده منی و ناچخ سه منی: ظاهراً از عالم کمان ده منی و سه منی است، که عبارت است از کمان پرزور، چنانکه گذشت.

ز پولاد چین ناچخ ده منی
به گردن بر از بهر گردن زنی
امیرخسرو

به دو رخ سمنی جانفزای در مجلس
به ناچخ سه منی جان ربای در میدان
امیرمعزی

ناچیز: در چیزی گذشت.

ناحفاظ: بی شرم و بی حیا.
حکیم سنایی در نکوهش شعرا:
یک جهان ناحفاظ نابینا

در عبارت فرخج و نازیبا

ناخن: به ضم خای معجمه، ترجمهٔ ظفره به ضم، و بهندنگه به فتح نون و سکون کاف تازی مخلوط‌الها، ناخنان جمع، و غنچه، تیغ و ابرو از تشبیهات اوست.
شعار کارگشایان ملال خاطر نیست
گره چگونه کند جا در ابروی ناخن
شیخ عبدالعزیز عزت

اوحدالدین انوری در صفت هلال:
چو تیغ ناخنی بر لوح مینا
چو شست ماهیی در بحر اخضر

***

دست گل چیدن کس نیست در اندیشه ما
غنچه ناخن شیر است گل بیشهٔ ما
بوداق بیگ منشی

پشت سر می‌بایدم خارید از شرمندگی
وز تهی دستی به دستم نیست اکنون ناخنان
ابوطالب کلیم

وگر به آهوی دشتی عنایت تو رسد
مکابره نکند ناخنان شیر عرین
امیرمعزی

ناخن آفتاب: کنایه از خطوط شعاعی.
چشم سهیل و ناخنهٔ ناخن آفتاب و نی
کآتش و قند او دهد با نی و باد یاوری
افضل‌الدین خاقانی

معنی این بیت آن است که در چشم سهیل ناخنه افتد با آنکه دیدن سهیل رفع ناخنه می‌کند، و در ناخن آفتاب که عبارت از خطوط شعاعی است نی‌افتد، با آنکه نی در آن کردن محال است وقتی که آتش و قند نای یعنی سرخی و شیرینی لب معشوق با نی نواختن و باد دمیدن در آن مشغول شود، و بعضی به معنی آتش نوشته‌اند، و این اگر به ثبوت رسد در این مناسبتر خواهد بود.

ناخن انداختن و ناخن رساندن بر ساز و تار و مانند آن: به معنی.
ذره و خورشید گر در رقص آید دور نیست
ناخن مضراب بر تار رباب انداختیم
ابونصر نصیرای بدخشانی

حسن بر ساز محبت چو رساند ناخن
ناله ساز است چه از نقره چه از آهن تار
درویش واله هروی

ناخن بِدل زدن و شکستن: مرادف ناخن فرو کردن در جگر که گذشت.
نمی‌توان به دل کس به زور ناخن زد
چه شد که تیشهٔ فرهاد آهنین چنگ است
طالب آملی

ناخن بِدندان: کنایه از متعجب یا متأسف.
بدیشان از غنیمت داد چندان
که خلقی ماند از او ناخن به دندان
نزاری قهستانی

ناخن بریدن و ناخن چیدن و ناخن گرفتن و ناخن گرفته و ناخن بگرفته: تحقیق معانی هر کدام در اصطلاح ناخن پیرای و ناخن چیدن نوشته آید.
از تیغ مرگ عاشق رنگ بقا نبازد
عمر دوباره گیرد چون ناخن از بریدن
میرزا بیدل

میرزا طاهر وحید در تعریف شمشیرگر:
دکان همچو خورشید گردیده است
پری ناخن دیو را چیده است

***

ناکس زیاده سر چو شود دست از او بدار
ناخن چو شد بلند گرفتن سزای اوست
حاجی گیلانی

بی‌یاوری چه کار گشاید ز دست کس
از ناخن گرفته گره وا نمی‌شود
میربحیی کاشی

شق‌القمر از تو کی شگفت است
انگشت تو ناخنی گرفته است
درویش واله هروی

در این بیت به معنی کم کردن است:
ماه نو ناخن گرفته بود
هر کجا هست نشان ابرو
ابونصر نصیرای بدخشانی

ناخن بر یکدیگر زدن و به هم زدن: در میان دو کس جنگ انداختن.

چو مژگان هر دو عالم را به هم افکنده از شوخی
همان ناخن زند بر یکدگر چشم فسون سازش
میرزا صائب

تا میان بلبل و قمری شود غوغا بلند
می‌زند ناخن به هم از باد در گلزار، گل
وحشی

ناخن بِسنگ آمدن: کنایه از امر ناملایم پیش آمدن.

به سنگ ناخن هر تشنه لب که می‌آید
دهان آبله ما پر آب می‌گردد
میرزا صائب

ناخن بند بودن بر چیزی و ناخن بند کردن بر چیزی: کنایه از علاقه به هم رساندن و دخل کردن و جای سخن یافتن.

از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک
در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه
ملاطاهر غنی

وله: ز دستم دور از آن افکند ناخن
که در جایی نسازم بند ناخن

* * *

ز گل صد ناخنش بند است در دل
صبا را گر به خارستان گذار است
نورالدین ظهوری

سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون
پیش برق تیشهٔ من کوه میدان می‌دهد
میرزا صائب

چون توانم کرد ناخن بند در جایی که غیر
می‌زند ناخن به هم در دست او تا ناخن است
میرزا عبدالغنی قبول

ناخن پراندن: کف پای زدن و چوب زدن که ناخن از آن خود به خود می‌پرد.

تا صبا ناخن گل را نپرانده است به خار
بر دل تنگ خود از چاک دری بگشایید
میرزا صائب

زحمت خود می‌دهد هر کس دل آزاری کند
چوب گل ما می‌خوریم و ناخن او می‌پرد
محمد قلی سلیم

ناخن پیرای و ناخن چیدن و ناخن‌گیر: چیزی نرم که ناخن در آن بند شود.

می‌کند امروز صائب موم نی در ناخنم
من که ناخن‌گیر می‌کردم به آهن خاره را
صائب

ناخن‌گیر؛ دست‌افزار حجّامان که بدان ناخن چینند و آن را در عرف هند نهرنی و این فعل را ناخن چیدن و ناخن بریدن به ضم موحده؛ ناخن گرفتن گویند و ناخن گرفته و ناخن بگرفته؛ ناخن که سرش را چیده باشند.

ناخن تیز کردن: کنایه از طمع زیادی کردن و توقع بیجا داشتن.

ناخن حسرت: ــ

تخم داغش در زمین سینه چون کارد هوس
از خراش ناخن حسرت شیاری برنداشت
نورالدین ظهوری

ناخن خامه: کنایه از نوک خامه، کذا فی کشف‌اللغت.

ناخن خلیدن: به خای معجمه، معروف.

ناخن خود می‌خاید: یعنی در نهایت خسیس و لئیم است.

ناخن خورشید: کنایه از خطوط شعاعی.

هزار حیف که از کار خویش شبنم ما
گره به ناخن خورشید وانکرده گذشت

محمد اسحق شوکت

ناخن دخل: کنایه از ایراد و اعتراض.

خیال نازکم را نیست تاب ناخن دخلی
غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را

ملاطاهر غنی

ناخن در دل افشردن و ناخن شکستن در جگر و سینه و ناخن زدن در سینه و ناخن فرو کردن در جگر و ناخن فرو بردن: کنایه از تصرف کردن در مزاج.

تار از رگهای جان بستیم بر قانون درد
می‌زند خوش ناخنی در سینهٔ افغان ما

نورالدین ظهوری

مگر ز سنگ بود پرده‌های گوش کسی
که ناخنش به جگر نشکند ترانهٔ عشق

میرزا صائب

در سینه کلیم اینهمه ناخن که شکستیم
از کار دل خود گره غم نگشادیم

ابوطالب کلیم

گر گوش او به نالهٔ من نیست در چمن
ناخن که اینقدر به دل گل شکسته است

محمدقلی سلیم

کند نغمه مستانه ناخن فرو
که چون باد پیچد صدا در کدو

ظهوری

وله: فرو کرده‌ای ناخنی در جگر
نباشد چرا دیده گلبرگ تر

ناخن در دیده ریختن: کنایه از کمال آزار دادن و رنجانیدن.

بهله هرگاه کند بر کمرش دست دراز
رشک در دیدهٔ من ناخن شاهین ریزد

میرزا صائب

ناخن رساندن به آبله: ــ

خونابهٔ دل آتش یاقوت گداز است
مگذار به این آبله ناخن برسانیم

صائب

ناخن روز: کنایه از آفتاب.

برند ناخنهٔ چشم به ناخن روز
کنند ناخن روز از حنای صبح خضاب

افضل‌الدین خاقانی

ناخن زدن و بر یکدیگر زدن و به هم زدن: در میان دو کس فتنه انداختن و این از اهل زبان به تحقیق رسیده و بدیهی است که چون خواهند کسی بر سر ستیزه آرند، ناخن به هم زنند و این اشاره تحریک عربده است.

می‌زند چشم تو هر لحظه به مژگان ناخن
ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود

ملاطاهر غنی

چون تو سوار شوی ماه نو زند ناخن
که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ

قاضی نورالدین صفاهانی

غمزه‌ات چون با دل مجروح من جوید نزاع
گر نخواهی خون شود بهر چه ناخن می‌زنی

مخلص کاشی

و نیز کنایه از اعتراض و ایراد بر کسی.

تو چون گذر کنی آنجا به نظم رنگینم
که مصرعش چمنی کرد و بیت بستانی
ضمیر وی به من اینجا نشان دهد هر جا
که ناخنی بزنی یا سری بجنبانی

سیدی محمد عرفی

ناخن زن: مؤثر در مزاج.

به صانعی که به منقار عندلیب بهار
نمود تعبیه چندین نوای ناخن زن
طالب آملی

ناخن زن است بوی گلی بر مشام ما
هان ای حکیم چیست علاج زکام ما
سنجر کاشی

ناخن شرم: ــ

بوسید برش به رفق و آزرم
خارید سرش به ناخن شرم
امیرخسرو

ناخنک و ناخنه: مرضی است که اگر در چشم آدمی به هم رسد در صورت علاج نکردن، زیاده گردد و اگر در چشم اسب و استر به هم رسد، اگر در حال علاج نکنند، بکشد و شبیه است به ناخن و با لفظ آوردن و بریدن و دمیدن و رستن مستعمل. سند دومین در ناخنه گذشت.

بس که بی دید جمالش بزم ما را نور نیست
ناخنه از موج می‌آورد چشم جامه‌ها
بیدل

شمع محفل کنم آن دم که دل روشن را
ماه نو ناخنک دیده شود روزن را
میرزا عبدالحسین کاشی

و از اهل زبان به تحقیق رسیده که الواط و اجلاف چون از سر دکان بقال و غیره گذر کند یک چیزی از دکان به دو انگشت بردارند و در دهن گذارند و سر خود گیرند و این عمل را ناخنک زدن و آن جماعت را ناخنکی گویند.

دستی که زدی بر کمر مرّه بن قیس
یک بار دگر بر کمر ناخنکی زن
(؟)

به تنگ شکرت از بس که ناخنک زده است
نمانده است در انگشت نیشکر ناخن
محمدقلی سلیم

ناخنک زدن: به هر دو ناخن چیزی را به زور گرفتن و گاهی بدین معنی تنها ناخنک نیز استعمال کنند.

می‌برد وقت ناخنک از مشت
همچو تیشه فرو به سنگ انگشت
محمدقلی سلیم

به تنگ شکرت از بس که ناخنک زده است
نمانده است در انگشت نیشکر ناخن
حکیم شرف‌الدین شفایی (۱)

ناخن گذاشتن: کنایه از کمال خوف و هراس خوردن و مغلوب و ناتوان گردیدن.

من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن می‌گذارد شیرها
صائب

ناخن ناله: ــ

ناخن ناله را خروشی نیست
خجلتم گشت بی‌اثر مخروش
نورالدین ظهوری

ناخن ندارد که پشت خود را بخارد: یعنی به غایت مفلس و پریشان است.

ناخنه چشم شب: کنایه از هلال. سند این در ناخن روز گذشت.

ناخواست و ناخواه: بی خواست و بی اختیار.

آنچنان کز عطسه و از خامیاز
این دهن گردد به ناخواه از تو باز
مولوی معنوی

بی دماغی ناز پردازی تغافل مشربی
عذرها بسیار می‌باشد دل ناخواه را
ارادت‌خان واضح

ناخوان: خطی که خوانده نشود و این در مقابل خواناست.

خط شرع گردیده ناخوان از آن
که گنجیده غیری چو مو در میان
واعظ قزوینی

۱- این بیت در مدخل پیشین نیز به نام محمدقلی سلیم آمده است. (م.)

جز سیه رویی چه حاصل اهل دانش را ز می
می‌شود ناخوان خطش افتد اگر دفتر در آب
محمدسعید اشرف

ناخوانده به خانهٔ خدا نتوان رفت: مثل است.

ناخورده پختنی است: یعنی چیزی که صرف نشده به وقت دیگر به کار خواهد آمد.

ناخوش: مقابل خوش و اکثر اطلاق آن بر اشخاص باشد، چنانکه گویند: فلان از این ناخوش است، و گاهی بر اشیاء و احوال اطلاق کنند و در این وقت لفظ «می‌آید» همراه باشد و گاهی «نباشد» چنانچه بیاید و به این معنی دوم «به ناخوش» هم می‌آید.

عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است
ور به ناخوش گذرد نیم نفس بسیار است
حسن بیگ رفیع

صحبت غیر است از عاشق نشان رنجشت
تا تو را ناخوش نباشد خانه کی صحرا خوش است
میرزا طاهر وحید

نادار: مفلس و تهیدست، زیرا که اکثر از چیزهای لابدی نمی‌دارد.

ز نظاره آن هراسان سپاه
چو نادار از دیدن قرض‌خواه
ملاعبدالله هاتفی

ناداشت: مثله.

دل ناداشت پر ز خون باشد
ساغر عیش او نگون باشد
ابوالمؤید

کذا فی السروری، و قومی از گدایان که بر دکاکین مردم روند و چیزی طلبند و اگر چیزی نیابند گوشت اعضای خود را ببرند و این فرقه را کنگر وشاخشانه نیز گویند، و در هندوستان به نکهیه شهرت دارند و چون این گروه بی‌شرم و بی‌حیا باشند گاهی به معنی بی‌شرم و بی‌حیا نیز استعمال نمایند.

چنین آمده است از نقیبان پیر
که با هیچ ناداشت کشتی مگیر
خواجه نظامی

شوخی ناداشت ز جلاد بیش
کاو تن غیر می‌برد او جان خویش
خسرو

ناداشتی: بی‌حیایی.

فلک راست آیین ناداشتی
جهان زود خشمی است بر آشتی
میر شرف جهان قزوینی

نادان: مقابل دانا.

نا در برابر و نا در مقابل: نالایق و ناشایست، اعم از آنکه آدمی بود یا چیزی دیگر.

مصاحبی که از او بند بر دلی باشد
چو زنگ آینه نا در مقابلی باشد
میر صیدی

بسان پلهٔ میزان نگر که از تمکین
بلند ساخته نا در برابر خود را
محمدسعید اشرف

حرفی که رو به رو نتوان گفت با کسی
مانند پشت آینه نا در برابر است
شفیع اثر

گل کجا با روی یار من برابر می‌شود
بلبل اینجا گفتگو نا در برابر می‌کند
نعمت خان عالی

نادرست: مقابل درست، و در این بیت محمد سعید اشرف تمام لفظ «همه جا نادرست» نظر بر تن پر زخم است و نادرست که دشنام است لفظ «همه جا» در آن دخلی ندارد، چنانکه محاوره گواه است.

آمد رقیب با تن پر زخم و سینه چاک
شیری کنید این همه جا نادرست است
محمد سعید اشرف

از بهر شکست کار چستند
این است سبب که نادرستند
خان عالی

نادیده و ندیده: کنایه از خسیس و لئیم.

گاه می‌خندم ز عشرت گاه می‌نالم ز خوف
در وصال دوست همچون مردم نادیده‌ام
نادم گیلانی

با بذل تو اسم بحر نادیده
با ذهن تو نام عقل دیوانه
مختاری

دیده را از دیدن رویت تسلی ساختیم
چون دهم تسکین نمی‌دانم دل نادیده را
محمدقلی سلیم

چشم من سیر از او نگشت مسیح
من گدای ندیده را مانم
مسیح کاشی

نادیدگی: مفلسی و بی چیزی.

خواند از نادیدگی خلق جهان را تنگ چشم
کهنه پوشی گر به تقریبی قبای نو کند
مخلص کاشی

نار: همان انار که ترجمهٔ رمان است.

نارافشاندن و ناردان افشاندن و ناردان باریدن: کنایه از اشک سرخ ریختن و خون گریستن.

نارای: مرادف نادان.

نار باغ سینه: پستان.

در نار باغ سینه حلاوت نمانده است
امروز دست از اوست که سیب ذقن گرفت
میرزا صائب

ناردان: به دال، دانهٔ نار، و به معنی منقل و آتشدان مستحدث است.

نارپستان و نارور: به وزن تاجور، معشوقه سخت پستان است.

بت نارپستان به دست آورد
که بر نار بستان شکست آورد
حکیم نظامی

نارس: میوهٔ خام و شراب خام که قابل خوردن نباشد و گاهی بر گلهای ناشکفته نیز اطلاق کنند.

همت پستم مرا محروم کرد از کار خویش
میوه نارس نیست دست بی‌نوایان نارساست
قدسی

نرگس اکثر از چمن نارس به نرگستان رود
در غریبی بیشتر طبع سخندان خورده آب
محمدسعید اشرف

نارستان و نارکند: جایی که درختان انار بسیار باشند.

نارنج و نارنگ: میوهٔ معروف، و نخستین مبدل پسین و در قاموس معرب است.

نارنج فقاع: ــ

روزگاریست که در دست کسی
دل چو نارنج فقاع افتاده است
علی خراسانی

نارنج نوروزی: جناب خیرالمدققین می‌فرمایند: نارنجی که در جشن نوروز به سلاطین و امرا می‌گذرانیدند از جهت تیمن و تبرک.

ز نارم که نارنج نوروزی است
که را بخت گویی که را روزی است
خواجه نظامی

و بعضی محققین می‌فرمایند مراد از نارنج نوروزی چیز عجیب و غریب است زیرا که در نوروز نارنج و غیره شکوفه می‌آرد، پس بودن نارنج در آن وقت خیلی غرایب دارد و از این بیت مذکور نیز همین مستفاد می‌شود.

نارنج هدف و نارنج نشان: نارنجی که نشانه تیر کنند برای مشق تیراندازی. مثال اوّل، و تشبیهات ذقن گذشت، و دوّم:

نیست سیمین ذقنان را ز خط سبز گریز
این ترنجی است که نارنج نشان می‌گردد
میرزا صائب

نارنگی: میوه‌ای از نارنج کوچکتر و شیرین‌تر و در هندوستان بسیار به هم می‌رسد.

ناروا، ناروان: مرادف نارایج.

آب گهر گر چه بسی با صفا است
سکه موجش نبود ناروا است
میرزا طاهر وحید

در این سراچه غرض نارواست جنس هنر
چه در نظر خر و گاو و چه دلدل و چه براق
ملافوقی یزدی

آه که بر امید تو عمر گذشت و همچنان
مانده به پردهٔ عدم حاجت ناروای تو
میرحسن دهلوی

کانجا سرسبز بی رخ سرخ
چون سیم سیاه ناروان است
اوحدالدین انوری

ناروان و نارون و نارونده: به واو مفتوح، درختی به خوش قامتی مشهور و بعضی گلنار پارسی گفته‌اند.

نارون کردار قد است آن به لب چون ناردان
ناردان بارد سرشکم در فراق ناروان
حکیم ازرقی

انار آن تاج تارک ناروان را
که می‌بخشد نوی نار کهن را
مولوی جامی

نارون بالا و نارون قد: به معنی.

نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب
بر من آمد ماهی که نارون بالاست
امیرمعزی

پری دیدار حوری نارون قد
دری رفتار حوری یاسمین قد
حکیم سوزنی

نارین قلعه: نام قلعه بغداد که واقع است در غربی شهر چنانچه در تاریخ عالم آرای عباسی، و سند آن در لفظ بخاری گذشت.

از الم حصن حصینم گردش پیمانه است
دانهٔ نارم که نارین قلعه‌ام بتخانه است
محسن تأثیر

لشکر دین را به کوی اهل دنیا بار نیست
کز بخاری هست نارین قلعه‌ها در هر مکان
شفیع اثر

ناز و نازش: فخر و استغنا و بی دماغی و حرکات خوش آیند که معشوقان بر عاشقان کنند و عالم آشوب، دلارای، بهانه‌جو، دوبالا، خنک، خشک، نیم رنگ و بیجا از صفات و خدنگ و تیغ از تشبیهات اوست.

تیغ نازش به ستم جان نستاند ز کلیم
زخم او جان ز تنش روی نما می‌گیرد
ابوطالب کلیم

و سروناز نوعی از سرو به سبب آنکه کشیده و غیر متمایل می‌باشد گویا صاحب استغنا است و به معنی اوّل با لفظ باریدن و برداشتن و رسیدن و رفتن و ریختن و کردن و بالا کردن و کشیدن مستعمل.

ز بی برگی شکر خوابی که من در چاشنی دارم
چه افتاده‌ست ناز دولت بیدار بردارم
میرزا صائب

وله: گردن کشی به سرو سرافراز می‌رسد
آزاده را به عالمیان ناز می‌رسد

***

«ناز شاگرد هنرمند به استاد رود»
ابوطالب کلیم

عاشقان هم بر بساط ناز جولان می‌کنند
بس که ناز از جلوهٔ آن سرو خوش رفتار ریخت
میرزا صائب

عرفی چه می‌کنی ز توبه نازش
هشدار که شد خراب توبه
عرفی

یارب این نو دولتان را بر خر خود برنشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند
خواجهٔ شیراز

داغ بر سوختگان نه که بدان مستانند
ناز بر دلشدگان کن که بدان نازانند
خواجه جمال‌الدین سلمان

سروی که بود قیمت هر ناز او دلی
جان دادم و هنوز به من ناز می‌کند
خواجه آصفی

ناز بالا کن که بی منت طفیل راه توست
آنقدر وجهی که آن را دسترس خواهد شدن
بابا فغانی

کی کشم ناز نسیمی هیهات
بی دماغانه دماغی که مرا است
طالب آملی

ترسم که به داور قیامت این زخم
بنمایم و گوید که بنازم دستش
عرفی

نازآفرین: به معنی آفریننده ناز و آفریده شده از ناز هر دو صحیح.

زان قد ناز آفرین در هر دلی اندیشه است
این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه است
میرزا صائب

نازبالش و نازبالین: نوعی از تکیه.

نموده می شفقی چهرهٔ فرنگ تو را
به نازبالش گل تکیه داده رنگ تو را
میرزا سیدعلی نواده میر شمس‌الدین محمد سبزواری

در خاک و خون کشید مرا ترک زاده‌ای
مژگان به نازبالش دل تکیه داده‌ای
میرزا صائب

ملاطغرا در تعریف آتش:

اگر نازبالین او اخگر است
ولی مسند او ز خاکستر است

نازبوی: سپرغم و آن نوعی ریحان است.

بر سر خوانی که بود نازبو
زینت آن خواهد از رنگ و بو
(؟)

نازپرورد و نازپرور: به معنی پرورندهٔ ناز و پرورده شده از ناز، بر قیاس سایه پرورد و سایه پرور.

نازک: به ضم زا، به معنی نرم و پاکیزه و از صفات اوست: چهره و عذار و لب و دل و سر و پا و بدن و رنگ و اندیشه و مینا.

می‌توان صد رنگ گل از هر نگاهی دسته بست
بس که رنگ چهرهٔ آن ماه سیما نازک است
میرزا صائب

و این مصرعه در مبحث وسمه اینچنین است:

«می‌توان صد رنگ گل را در نگاهی وسمه بست»

وله: می‌کند شبنم گرانی بر عذار نازکت
ابر می‌بوسد زمین از دور گلزار تو را

وله: می‌توانستم به خون خود لبش در خون کشید
وقت تنگ است و حنا مهر لب و جان نازک است

وله: سخن خونها خورد تا زان لب نازک برون آید
ز خون خلق سیراب است از بس لعل خونخوارت

وله: شاخ گل را از سر و پا چهره تنها نازک است
نازک اندامی که من دارم سراپا نازک است

وله: نیست صائب موشکافی در بساط روزگار
ورنه چون مویی کمر اندیشهٔ ما نازک است

و در صفات جای و دریا و وقت و کار و رشته و تار و میان و کمر مستعمل.

بر نمی‌دارد دو رنگی مشرب یک رنگ عشق
چون حباب از آب کشتی کن که دریا نازک است
میرزا صائب

وله: جلوهٔ پا در رکاب خط دو روزی بیش نیست
غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازک است

و به معنی باریک و دشوار، و فارسیان متعرب لفظ نزاکت را از همین ماده تراشیده‌اند و در اشعار استادان بسیار واقع شده و گمان دارم که مرکب از ناز است.

به خون خویشتن غلطم که خوی یار نازک شد
چه طرف از زندگی بندم که بر من کار نازک شد
ملاابوالبرکات منیر

نازک ادا، نازک اندام، نازک بدن، نازک خو، نازک خیال، نازک دماغ، نازک رقم، نازک سخن، نازک طبع، نازک طبیعت، نازک طینت، نازک کمر، نازک مزاج، نازک مشام، نازک مشرب، نازک میان، نازک نهال: معروف. و نازک بدن نوعی از رستنیها باشد شبیه به بستان افروز لیکن ساقش سرخ و خوش رنگ باشد و آن را سرخ مرد نیز گویند و در هندوستان نوعی از کنار که بسیار شیرین و تنک پوست بود و آن را پیوند کنند.

یک شیوه حاصلم ز تو نازک ادا نشد
گویا دل شهید مرا خونبها نبود
طالب آملی

چو مضمونی که در دل بگذرد نازک خیالی را
سخن هر دم به گرد آن لب خاموش می‌گردد
میرزا جلال اسیر

چنان آن نازنین نازک دماغ است
که او را بوی گل دود چراغ است
ملاطاهر غنی

مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد
چه غم دارد ز خار آن کس که آتش زیرپا دارد
میرزا صائب

تو ای نازک طبیعت می‌بری دل را نمی‌دانی
که چندین کاروان ناله می‌آید به دنبالش
میان ناصرعلی

پنجه بهلهٔ نازک کمران
با عدم دست و گریبان شده است
جناب سراج‌المحققین

یکی از استادان گفته است:

اگر دانستمی نازک مزاجیهای طبعش را
درون سینه پای آه را زنجیر می‌کردم

***

بس که در بزمی نسیمی گشته‌ام نازک مشام
نکهت گلهای باغ از خانه صحرا می‌کشم
طالب آملی

وله: صاف ساغر باد ارزانی به نازک مشربان
من که محنت پرورم درد ایاغم آرزوست

***

نیست چون نازک میانی در نظر آشفته‌ام
رشتهٔ شیرازه از موی کمر باشد مرا
میرزا صائب

وله: گر چه صائب نازک افتاده است آن موی میان
فکر ما نازک خیالان را غباری دیگر است

وله: نشست و خاست چو شبنم در این گلستان کن
مشو به خاطر نازک دلان گران زنهار

نازک مآبی: این سهوالفکر ملاطغراست که به جای نزاکت مآبی استعمال فرموده.

گل رخسارش از نازک مآلی
ز برگ لاله دارد آفتابی

و از این قبیل است: آبله مآب و آبله پناه که گذشت.

نازگر: ظاهراً عبارت از ایجاد کننده ناز یا عرض دهنده آن بود، از عالم عشوه‌گر و غمزه‌گر.

نازگری خوش زبان پاک بری شوخ چشم
عشوه‌گری دلفریب بوالعجبی اوستاد
امیرمعزی

وله: گر عذر خواهد آن بت و گر نازگر شود
عذرش به دل پذیرم و نازش به جان کشم

نازل شدن بها و قیمت و نرخ: کم شدن نرخ و بها از قیمت اصلی، پسین در لفظ تسعیر گذشت و اوّل در لفظ نگین بیاید.

می‌شود از غفلت افزون رتبهٔ اهل لباس
قیمت مخمل بود نازل چو خوابش کمتر است
مخلص کاشی

ناز مزاج و نازک مزاج: به معنی.

بسیار مکش این نفس گرم فغانی
شاید که تحمل نکند ناز مزاج است
بابا فغانی

نازمست: به قلب اضافت، از عالم شیر مست.
بندهٔ آن ناز مستانم که از یاقوتشان
خنده نازک می‌تراود نکته موزون می‌چکد
طالب آملی

نازنین: چیزی که به ناز نسبت داشته باشد، و نظیرش زوربین به معنی پارچه‌ای که بر گریبان جامه از پشت بدوزند، به جهت خوش آیندگی و آن را به ترکی الیاق خوانند و بر این تقدیر زور مبدل زبر به معنی بالا بود که به مجاز به معنی گریبان استعمال یافته، و مازنین به میم و زای تازی، نام مردی که عمارت سنکویه را همراه مازنیه نام زنی در هندوستان او ساخت و تحقیق آن است که ماژ به زای فارسی به معنی عیش و عشرت است.
در این محنت سرای شادی و غم
که گاهی ماژ باشد گاه ماتم
استاد لبیبی

و ماژندران که نام شهری است مرکب از این است. در این صورت ماژنین مرکب از همین ماژ باشد نه از مازنیه و ذلک فضل الله یوتیه من یشاء، و نیز باید دانست که نازنین در اصل به معنی صاحب ناز است و به مجاز به معنی خوب و پسندیده.
تو قد به ناز برافراز تا ز پای درافتم
چو زلف سجده‌کنان پای نازنین تو بوسد
شیخ العارفین

بناگوشی چو برگ یاسمین تر
بر او اندامی از گل نازنینتر
امیرخسرو

و عجب از صاحب کشف اللغت که لفظ نازنین را به ضم ضبط نموده و این از آن عالم است که جهلا لفظ ارجمند و مهربان را به ضم جیم و را خوانند و اصلی ندارد.

نازو: گربه.
چون قسمت ارزاق کند شیر فلک رو
باورچی خوان تو زند نعره که نازو
شیخ انوری

ناز و نیاز: شیوه‌های عشق و حسن حرکات و سکنات که از طرفین سر زند، که این مجاز است.

ناساز: مخالف و ناموافق.

ناسازی: مخالفت و ناموافقت و بی‌اصولی کردن و خارج مبحث بودن و بد وضعی نمودن.

ناسپاس: کافر نعمت.
دولت خود بین و مشو ناسپاس
شکر بگو بر کرم بی‌قیاس
امیرخسرو

سپاس خدا کن که بر ناسپاس
نگوید ثنا مرد ایزدشناس
خواجه نظامی

عرفی به شکر نعمت غم کوتهی مکن
کز دوست دشمنی بتر از ناسپاس نیست
عرفی

ناسزا و ناسزاوار: نالایق و فرومایه و اطلاق آن بر اشخاص و اقوال و افعال هر سه آمده.
ناسزایی را چو بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار
شیخ شیراز

از سخن چینان ملامتها پدید آید ولی
چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت
خواجهٔ شیراز

تو راست ملک و سزاوار آن تویی به یقین
خدای ملک نبخشد به ناسزاواری
امیرمعزی

ناسفته گوهر مژگانی: کنایه از اشک.
دویدم پیش و گفتم خیر مقدم آنکه افشاندم
به پایش مشتی از ناسفته گوهرهای مژگانی
طالب آملی

ناسگالیده: قول یا فعل که بی‌تأمل و اندیشه کنند.

گر نه‌ای ایمن از سپهر کهن
ناسگالیده هیچ کار مکن

(؟)

ناسور: مرضی معروف، نواسیر جمع، و با لفظ شدن و کردن و چکیدن مستعمل.

به باغ دهر بشو دست از طراوت عیش
که هست شبنم صبحش چکیدن ناسور

میرزا بیدل

سرمست بزم ساخته چشمت پیاله را
ناسور کرده شور لبت داغ لاله را

ملادرکی قمی

ناشته: ناهار و با لفظ شکستن مستعمل.

سینه از داغ ناشته شکن است
چاک تا روزی گریبان است

درویش واله هروی

ناشکر: ــ

ز نافرمانی و ناشکری حق
هزاران عید و یک قربان ندارد

سیدی محمد عرفی

شب دل ناشکر من آرام با خنجر نداشت
سینه صد پیکان چشید و دست از افغان نداشت

حاجی محمدجان قدسی

ناشکیب: بی‌صبر و بی‌قرار.

بس که بود از غم او ناشکیب
غنچهٔ گل گشته دل عندلیب

میرزا طاهر وحید

دارم ز دست باز دل ناشکیب را
دیدم مگر به خواب قد جامه زیب را

ارادت خان واضح

ناصواب: مقابل صواب.

صواب است با او شدن سوی گل
اگر چند گوید بسی ناصواب

سیدحسن اشرفی

ناصیه: موی پیشانی، نواصی جمع، فارسیان به معنی پیشانی استعمال نمایند، و این مجاز است و لوح از تشبیهات اوست. **ناصیه‌جای و ناصیه‌زار:** نخستین عبارت از سجده‌گاه است، و پسین از عالم گلزار و سبزه‌زار. **ناصیه‌سای و ناصیه‌کوب،** یعنی مساجد.

جایم از دیده کند عقل و جبینش دارند
هر که را کعبهٔ مدح تو بود ناصیه‌جای

سیدی محمد عرفی

وله: به آستین کریمش که هست گنج افشان
به آستان حریمش که هست ناصیه‌زار

وله: پای کوبان به حرم رفتم و عیبم کردند
بر در دیر مغان ناصیه کوبان رفتم

وله: دلیل دعوی منصور کاتبی است مبین
به لوح ناصیهٔ اتحادشان مستور

ناطق: گویا.

مصحف ناطق شد از خط صفحهٔ رخسار یار
مور گویا در کف دست سلیمان می‌شود

(؟)

و عرب این را در چیزها استعمال کنند که اسکات خصم بدان تواند شد، چون حجت ناطق و پروانگی ناطق و دلیل ناطق و مصحف ناطق و قرآن ناطق و گاهی به تبع ایشان فارسیان نیز استعمال کنند.

نبندد حجت ناطق زبان منکران ورنه
ز عیسی روی شرم‌آلود مریم بود گویاتر

میرزا صائب

کرده تسخیر دلم شاهی که در دیوان او
مهر بر لب زن که بر خامی دلیل ناطق است

مخلص کاشی

ناظر: به ظای معجمه، میرسامان و ناظر بیوتات نیز گویند.

فارغ دمی نگشتیم از بازدید ابیات
گردیده‌ایم گویا ما ناظر بیوتات

اسماعیل ایما

وله: باده چندانی که در میخانه می‌گوید سخن
ناز دستور است و ناظر چشم و ابرو حاجب است

ناف: معروف، و آن ترجمه سره است و برگ گل و ساغر گرداب از تشبیهات اوست.

مرا این سخن یاد از بلبلی است
که ناف تو پیچیده برگ گلی است

(؟)

نه ناف است این که دلها کرده بی‌تاب
کز او افتاد فکر من به گرداب

عامل صاحب مثنوی مهر و وفا

وله: ز تاب جلوهٔ سرو روانش
گره افتاد در موی میانش

* * *

در مهد رحم از آن می صاف
خون خورد و چنین به ساغر ناف

شیخ ابوالفیض فیاضی

ناف آسمان: کنایه از قطب فلک.

سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگو
که آفتاب سوی ناف آسمان آمد

سیدی محمد عرفی

ناف ارض و ناف خاک و ناف زمین و ناف عالم: کنایه از مکه معظمه است.

هم ز مشک نافه عبد مناف از ناف ارض
داده از تبریز خلقش بوی تا چین و خطاست

خواجه جمال‌الدین سلمان

وله: زری کآدمی را کند بیمناک
چه در صلب آتش چه در ناف خاک

در این بیت مراد از ناف خاک، ذات خاک پس اضافت تشبیهی باشد.

«بر ناف خاک ناف زده ماده و نرش»

افضل‌الدین خاقانی

سر نافه در بیت اقصی گشاد
ز ناف زمین سر به اقصی نهاد
قدم بر سر ناف عالم نهاد
بسی نافه کز ناف عالم گشاد

خواجه نظامی

ناف افتادن و گسیختن: عبارت از بی‌جا شدن عضلات ناف به سبب برداشتن بار سنگین یا زور کردن زیاده از مقدور یا خوف عظیم خوردن که رنگ را زرد کند و اطلاق آن بر آدم و غیر آدم هم آید. چون بار بسیار بر پشت شتر و قاطر اندازند، گویند: چنان نکنید که نافش بیفتد.

ز سهم کمان رنگ خورشید ریخت
ز بیم سنان ناف گردون گسیخت

حاجی محمدجان قدسی

و این را به تازی سقوط‌السره گویند.

ناف افکندن: کنایه از درمانده شدن.

نافهٔ مشک نباشد به بیابان ختن
ناف افکنده به همراهیش آهوی خطا

محمدسعید اشرف

ناف بر خوشی زدن و گرفتن: عبارت است از بیشتر اوقات خوش و خرّم بودن چه، پیش اهل تجارب مقرر است که اگر قابله، ناف طفل را به خوشی و خرمی ببرّد طفل اکثر اوقات به خوشی و خرمی بگذراند اگر به غم و اندوه ببرّد به غم و اندوه بگذراند، اوّل را ناف به خوشی زده و دوم را ناف به غم زده گویند.

ناف تو بر غم زدند غم مخور خاقانیا
کانکه جهان را شناخت غمکده شد جان او

افضل‌الدین خاقانی

به وصفش خرد بست نقش ضمیرم
به مدحش زد اندیشه ناف زبانم

طالب آملی

ناف بر زمین گذاشتن و ناف بر زمین نهادن: چون از ناف افتادن که گذشت.

می‌گذارد ناف از خورشید تابان بر زمین
گر فلک بردارد این باری که بر دوش من است

میرزا صائب

از نگهت نسیم نهد ناف بر زمین
رخصت مده ز نافهٔ گیسو شمیم را
ملاقاسم مشهدی

گر ز غبار درش باد برد سوی چین
ناف نهد بر زمین نافهٔ مشک ختن
ناصر خسرو

در سر دارم چو بشر حافی می لاف
پایم نکشد منت حف حاف
حاصل که ز سرگرانی پا از کفش
پایم به زمین نهاده از آبله ناف
ابراهیم ادهم

بس که بار منت زلفت کشید
می‌گذارد ناف آهو بر زمین
داراب بیگ جویا

ناف بریدن و ناف زدن و ناف گرفتن: به معنی.

محیط عشق محال است آرمیده شود
به تیغ موج بریدند ناف گردابش
میرزا صائب

وله: ناف مرا به نغمهٔ عشرت بریده‌اند
چون نی نمی‌زنم نفسی بی‌ترانه‌ای

***

به نوعی فتادست عاشق مصاف
که گویی به چنگش گرفتند ناف
میرزا طاهر وحید

و مثال ناف زدن در ناف خاک گذشت.

ناف بیابان: ــ

اهل دل اوست که در وسعت خلق افزاید
کعبه آن است که در ناف بیابان باشد
میرزا صائب

ناف پیچیدن و ناف پیچ: پیچشی که در ناف به هم می‌رسد.

میرزا طاهر وحید در تعریف پسر:

همین بس به مردی ز اوصاف او
که می‌پیچد از سرزنش ناف او

***

ز الماس روان طفل اشکم
به تیغ کوه پیچد ناف دریا
حکیم زلالی

چو از هند دولت آید برون طاووس کلک من
خورد صد ناف پیچ رشک کبک از طرز رفتارش
میرزا صائب

ناف تراشیدن: کنایه از کشتن و هلاک کردن.

به سنبل می‌زند چوگان زلفی سیلی و خجلت
که ناف آهوی چین می‌تراشد گوی میدانش
سیدی محمد عرفی

ناف دشت: کنایه از میانه خفچاق، پس مراد از دشت همان ملک در کتب تواریخ به نظر آمده.

طلسمی برانگیزم از ناف دشت
که افسانه سازند از آن سرگذشت
خواجه نظامی

نافرمان: آنکه امتثال نکند.

چون ز آتش می‌شود پشت کمان سخت نرم
در سرمستی چرا آن شوخ نافرمانتر است
میرزا صائب

یار آمد دوش کردمش مهمانی
هر چش گفتم نکرد نافرمانی
می خورد و بخفت مست و در دربستم
وانگه با او چه کرده باشم دانی
کمال‌الدین اسماعیل

فلک ناحفاظ و نافرمان
یک نفس کی اطاعتم کرده است
دو نفس کز جگر کشم یک بار
اوّلین گرم و آخرین سرد است
مسیح کاشی

ناف روز و ناف شب: کنایه از میانهٔ شب و میانهٔ روز.

خیمه لیلی است در دشت بیاض مردمک
باز ناف روز روشن شد دل شب آشکار
میرزا صائب

شب از ناف خود عطرسایی گشاد
جهان زیور روشنایی نهاد
خواجه نظامی

ناف شب سوخت تفت مجمر روز
گوی زر یافت جیب ملجم صبح
افضل‌الدین خاقانی

نافرهیخته: بی‌ادب و ناهموار.

زشت و نافرهیخته و نابخردی
آدمی رویی و در باطن ددی
طیان

نافه: پوستی که مشک در آن می‌باشد، و مشکین نفس و دونده از صفات اوست.

نافه بندی کردن و نافه در هم کشیدن و نافه ریختن و نافه‌زار و نافه گشاد و نافه گشودن: معروف.

کند نافه بندی چو در چین موی
نهد مشک را کمتر از خاک کوی
شیخ نظامی

وله: هیچ گه بر چین زلف و کاکلش نگذشت باد
کز برای بوشناسان نافه‌زاری بوده است

***

آفرین بر قلم نافه گشایت صائب
که ز تردستی او ملک سخن آباد است
میرزا صائب

هر نافه که می‌گشود از آن زلف
خون در دل آهوان چین داشت
طالب آملی

نافه بوی: کنایه از گنده دهن، چه، بوی ذات نافه گنده می‌باشد از جهت آنکه پوستی است متعفن، و از این جهت سخن چین را نیز نافه بوی گویند.

جهانجوی چون دید کآن یافه گوی
ز یافه کند خویش را نافه بوی
سر تیغ بر گردن افراختش
در آن یاوه گفتن سر انداختش
خواجه نظامی

نافه مشک یافتن: کنایه از بلند آواز شدن و نیکنامی یافتن.

ناف هفته: کنایه از روز سه‌شنبه.

روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است
ناف هفته است اگر غرّه ماه رجب است
اوحدالدین انوری

«زاهد امروز اگر می نخورد شرمش باد»
و مصراع دوم همان مصراع انوری است.
سنجر کاشی

نافه مو: پیری که موهایش مثل موی نافه سفید شده باشد.

عطارانش عبیر بویند
هرچند که پیر و نافه مویند
طاهر وحید

نافه ناف: عبارت از آهوی مشکین.

ناقبول: نامقبول و ناپسندیده.

خریداران که در بازار نازند
غلامان ناقبول آزار سازند
حکیم زلالی

ناقص: ناتمام، مقابل کامل که به معنی تمام است، چون ناقص چشم و ناقص عقل و ناقص بصیرت و ناقص خلقت و ناقص طینت؛ کسی که نقصان ذاتی داشته باشد.

ناک: کلمه نسبت است و افادهٔ معنی اتصاف نیز می‌کند، چون آتشناک و آرزوناک و انبارناک و اندوهناک و اندیشه‌ناک و بیمناک و تابناک و ترسناک و خطرناک.

بسی اظهار عشق آرزوناک
چو لعل کان تهمت دامنش پاک
حکیم زلالی

وله: به نوعی دلستان چهره برافروخت
که از نور حیا تا مردمک سوخت
دردناک، دغدغه‌ناک، ذوقناک، رعشه‌ناک، زخم‌ناک، زمزمه‌ناک، رنگ‌ناک، زورناک، سرمه‌ناک، سوزناک، سهمناک و گلناک.
ترجیع بند مولانا ریاضی:
گفتا که برای چیست زاری
بوسه ز لب دهان گلناک

ناکاج و بناکاج: به جیم تازی، بغتةً و یکایک، مبدل ناگاه که بیاید.

بی فکرت مداحی صدر تو همه عمر
حاشا که زنم یک مژه را بر مژه ناکاج
حکیم سوزنی

ناکام، بناکام، ناگزر، ناگزور، ناگزران، ناگزیر، ناچار، بناچار: لابد و ضروری، و لاچار به لام غلط است و قیاس آن بر لاعلاج خطا، زیرا که ترکیب عربی با کلمه فارسی بی‌ضرورت مجوز نیست.

دسترنج تو همان به که شود صرف به کام
دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن
خواجهٔ شیراز

واله امید از تو به ناکام رو نهاد
آب خضر نصیب مباد انتظار را
واله هروی

وله: فکر زنجیر و فسونگر کن و همراه ببر
هرگه از خانه به ناچار به استاد روی
ناگزیر زمانه باد بقات
تا ز چار و نه و سه ناگزر است
اوحدالدین انوری

وله: شه ناگزران است چو جان در بدن ملک
یارب تو نگهدار مر این ناگزران را

* * *

از این خوان پر جیفه روزی ندارم
به جز آنکه باشد از او ناگزورم
مجد همگر

و باید دانست که همچنان که گویند که فلان شخص را از فلان چیز ناگزیر است همچنین می‌گویند که فلان شخص از فلان ناگزور است.

ناگزیر است از سپهر نیلگون صباغ ارض
رنگرز تا خم نسازد دست نگشاید به کار
ملاطغرا

و ناکام به معنی بی‌حاصل نیز آمده.

ناکرده کار: آنکه بر حقیقت کار هیچ اطلاع نداشته باشد.

چه سان کار بگشاید از روزگار
به ناکرده کاری فتاده است کار
ملاطغرا

ناکس: مردم فرومایه و بدجوهر، و فرق در ناکس و بی‌کس آن است که در معنی اوّل سلب محمولی است، ای آدمی نیست بلکه سفله و ناهموار است و در معنی ثانی سلب رابطی است یعنی کس با او نیست و تنهاست. و همچنین ناانصاف و بی‌انصاف، بی تأویل درست نمی‌شود مگر آنکه گوییم ناانصاف به معنی نامنصف است، از مصدر اسم فاعل و از اسم فاعل مصدر مراد می‌دارند، کذا فی بعض الرسایل.

کار عالم گر همه آزار من باشد کلیم
ناکسم ناکس اگر کاری به کس باشد مرا
ابوطالب کلیم

رسد اگر ز تو هر ناکسی چو من ستمی
بر این شکسته ستم نیست بر ستم ستم است
طالب آملی

ناگاه و از ناگاه و به ناگاه و ناگاهان و ناگهان و ناگهانی: به معنی بغتةً و یکایک و این ظاهراً مخفف ناآگاهان و ناآگهان.

جام تحیتش که به ناگاه می‌دهند
می‌دان یقین که بر دل آگاه می‌دهند
اسیری لاهیجی

جهان جان کمال‌الدین اسماعیل
شنیدم وی که ناگاهان فروشد
اثیرالدین اومانی

قلت مال و منال و کثرت اهل و عیال
قرض خواه و بینوا کردند ناگاهان مرا
خواجه جمال‌الدین سلمان

وله: همه روز زین پیش دلشاد بودی
چه بودت که غمگین شدی ناگهانی

ناگرفت: مثله.

قامتش تیر است دل بشکافم و جایش کنم
ناگرفت آن تیر گر یک روز در شست افتدم
امیرخسرو

ناگوار، ناگواره، ناگورد: تخمه و امتلا و در اصل به معنی بد هضم که زود گوارا نشود و به معنی مردگران جان مجاز است.

از سخاوت تو ناگوار گرفت
خلق را یکسر و منم ناهار
استاد لبیبی

ناگوهر: عرض که مقابل جوهر است.

نال: نی ضعیف و باریک.

ماهی از بر من رفته همانا خبرت نیست
کز مویه چو مویی شدم از ناله چو نالی
امیرمعزی

وله: نمود پیش تو دشمن چو پیش صرصر کاه
نمود پیش تسو حاسد چو پیش آتش نال

* * *

آنکه از تجویف نالی ساقی احسان او
جام گه مصری نهد بر دستها گه عسکری
اوحدالدین انوری

وله: حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانک
پهلوی گردان چو نال یک به دگر درشکست

و متأخران به معنی ریشه باریک که از میان نی برآید استعمال کنند، و این مجاز است و اکثر به اضافت می‌آید، چون نال خامه و نال قلم و نال نی.

مانند نال خامه محال است جز به تیغ
مهرت برون رود ز دل بی‌قرار ما
شفیع اثر

مغز گردد در استخوانش نال
چون قلم هر که عاشق سخن است
میرزا صائب

گو بر ورق عافیتم ثبت مکن نام
چون نال شوم موی دماغ از چه قلم را
درویش واله هروی

گشته عیان از قلمش در رقم
نازکی لفظ چو نال قلم
میرزا طاهر وحید

وله: چو نال نی که سبز شود در درون نی
افغان به خانهٔ دل عشاق زاده است

و نی میان تهی، و در هندوستان هر چیز میان تهی که به صورت نی باشد و لهذا گهرنال و هتنال، تفنگها را گویند که بر اسب و فیل بار کنند و این هم گویا مأخوذ از معنی نی مذکور است، پس از عالم توافق لسانین باشد، و اینکه مجدالدین علی قوسی نال را تنها به معنی نی گرفته و انکار معنی ریشه نی کرده، ظاهراً در آن وقت بدین معنی استعمال نداشته باشد، والله اعلم بالصواب.

و چون بیهوده نال و زبون نال و زبون نالی و زارنالی و ضعیف نالی و عاجزنالی و هرزه نالی.

نالش و ناله: آواز بلند که از سوز دل برآید و نسبت آن به سیاهی از اشعار اساتذه متحقق و ثابت.

کشش کرد آنقدرها لجهٔ غم جانب ظلمت
که دل در زیر بار ناله‌ام غرق سیاهی شد
طالب آملی

هر خسی قیمت نداند نالهٔ شبخیز را
مردمی باید که داند قدر این شبدیز را
میرزا صائب

و بر این تقدیر اعتراض بعضی بر ناله مشکین پرند در این مقطع صحیح نباشد:

شب هجران سیاه و روز عاشورا حزین
نو درفش کاویان از نالهٔ مشکین پرند

و به مرور ایام به معنی مطلق آواز استعمال یافته و لهذا به اضافت

نیز می‌آید، چون نالهٔ مینا و نالهٔ گندم و نالهٔ مقراض و جز آن.

مطرب من ناله مینا بس است
رشتهٔ سازم رگ خارا بس است
میرزا طاهر وحید

و به معنی رودخانه کوچک در هندوستان شهرت دارد، و نام نوایی از موسیقی. ملاطغرا در الهامیه آورده: «نالهام نالهٔ شیر است لیکن چون طبع شیر به بوسلیک نمی‌کشد، فغانم فغان بلبل است، اما چون بلبل به نوا سری ندارم». از اینجا مستفاد می‌شود که فغان بلبل هم نام نوایی است. به هر تقدیر به معنی اول، آتش عنان، آتش زبان، آتش فروز، آتش نشین، بادپای، شعله‌دار، شعله نشان، زنجیرسوز، جانسوز، گرم، جگرسوز، جگرافشان، جگرکاو، جانکاه، دلخراش، سینه شکاف، موزون، مستانه، برق جولان، گردون نورد، نفس نواز، پر افغان، سیرآهنگ، بی اثر، بی‌طراوت، نیمکاره، تر، عمدا، مرغوله‌دار، شبخیز، رسوا، پریشان، بلند، حسرت پناه، زار، خونین، خون چکان، مشکین پرند، دردآشنا، دردناک و دردآلود از صفات، و برق، شمع، تیر، خدنگ، شمشیر، خنجر، کمند، درفش کاویان، نهال، شاخ، سرو، گلبرگ، طره، زلف، تار، سطر، مصرع، جوهر، غبار و نقیب از تشبیهات اوست. پسین در لفظ مجرای گذشت.

لبت را نبوسید تبخاله‌ای
زبانت نشد شعلهٔ ناله‌ای
نورالدین ظهوری

کاری مکن که رو به در آسمان نهم
هر تیر ناله‌ای که بود در کمان نهم
میرزا صائب

وله: از غبار نالهٔ ما دردمندان آگهند
می‌شود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما

***

دمید از چمن ناز سرو نالهٔ من
ز چشم سرمه کشیده است طوق فاختهام
محمداسحق شوکت

چنگی به تار نغمهٔ قانون شیرزن
گلبرگ ناله‌ای به گریبان دل فشان
حکیم زلالی

وله: ز بیم نازکی مرغ سبک گام
به شاخ نالهٔ خود داشت آرام

***

یک نفس واشدنی داشت دلم گل زد و برد
مصرع ناله ز من بود که بلبل زد و برد
حکیم‌الملک محمدحسین شهرت

تا دل از گلشن دیدار تو مأنوس نبود
جوهر ناله در این آینه محبوس نبود
میرزا بیدل

به وادیی که نگاریم سطر ناله شوق
خط غبار شود گرد راه قافله‌ها
سراج‌المحققین

دلی دارم که باشد ناله شمع حسرت آبادش
چو باران انجم از افلاک ریزد برق فریادش
میان ناصرعلی

وله: از برق ناله‌ام جگر سنگ خاره سوخت
بوی کباب می‌شنوم از شرارها

و با لفظ دادن و ریختن و زدن و کردن و کشیدن، قریب به معنی هم است و با لفظ برخاستن و پهن شدن و شکستن و گسستن نیز مستعمل و با لفظ در جگر شکستن و در گلو شکستن و فرو خوردن کنایه از ضبط کردن وی.

شاخ گل بر یاد لعلش جام پر می می‌دهد
شاخ آهو از فغانم نالهٔ نی می‌دهد
میرزا طاهر وحید

وله: ساقی بده پیاله که در جام می حباب
از دوری تو نالهٔ ناقوس می‌دهد

اگر به تار تنم ناخنی زند مطرب
هزار ناله بریزم ز پرده پرده گوش
سالک یزدی

فریاد از آن دلی که به فریاد هر شبی
نالش به درد از آن سر زلف دو تا زند
امیرخسرو

یک ناله بی تو کرده‌ام از روی اشتیاق
از شش جهت هنوز صدا می‌توان شنید
باقر کاشی

گلخن کجا و حوصلهٔ مرغ از کجا
یک نالهٔ مرا نتواند جرس کشد
میرزا جلال اسیر

ز جاده‌ها چو رگ جنگ ناله برخیزد
اگر شود ز لبم ناله پهن در صحرا
میرزا صائب

گفتم از دستش بنالم دل زبان از داد بست
در گلویم ناله بشکست و ره فریاد بست
باقر کاشی

بس که حیران نسیم گل رخسار تو شد
نالهٔ بلبل این باغ ز بوی تو شکست
علی خراسانی

تا چند ناله در جگر ریش بشکنم
این خار داد آبلهٔ دل نمی‌دهد
میرزا صائب

مطرب امشب ذوق خاکستر شدن داریم ما
ناله را بگسل که مغز استخوان را سوختی
میرزا رضی دانش

بر سر رحم آمد از ناله فرو خوردنم
تیر نیفکنده‌ام کارگر افتاده است
ابوطالب کلیم

ناله‌انگیز و ناله‌پرداز: -
پیش از این از ناله‌پردازان اثر پیدا نبود
عشق در خلوت سرودی داشت بزم آرا نبود
میرزا رضی دانش

ناله سنج: معروف.

نالهٔ سرد: کنایه از آه سرد.

بس بود باعث گمنامی ما نالهٔ سرد
نگذارد که به کوی تو خبر گرم شود
میرزا طاهر وحید

نالهٔ صنوبر: همان فریاد صنوبر.
صائب این ناله زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری نیست که از بار دل است
صائب

ناله کمان: آوازی که در وقت تیر زدن از کمان برآید.
چنان کجا ز کمان تو تیر پر بجهد
به حسب بخت ز حصم تو در میانه کار
امیرمعزی

وله: ز هجر بخت بنالید زار و این نه عجب
بسلی چو تیر بپرد کمان بنالد زار

ناله‌گر: ــ
یار ار گهی به چاره‌گری یاریم نکرد
یاری حسن به ناله‌گری یار شد مرا
میرحسن دهلوی

ناله‌گیر: معروف.
گشتی شکار درد ظهوری به خود بناز
شادم که دام من نفس ناله‌گیر توست
ظهوری

ابر از او اشک ریز برق از او خنده‌زن
رعد از او ناله‌گیر چشمه از او بانصفا
ابونصر نصیرای بدخشانی

نام: اسم علم چیزی و نیز کنایه از ذات، چه، در افواه، نسبت فعل به نام واقع می‌شود و مسمی و ذات صاحب آن مقصود می‌گردد، چنانکه در «ضَرَبَ زیدٌ»، فاعل ضَرَبَ، نه اسم زید است بلکه مسمای زید، هر چند از روی ترکیب همان اسم فاعل است و چنانچه عوام گویند باقی می‌ماند نام خدا و بس، یعنی ذات او تعالی و تقدس و همچنین در این بیت:
کسی کاین ستم خیزد از نام او
بدین روز باشد سرانجام او
خواجه نظامی

نام آباد و ده ویران: مثل است مشهور، از عالم اسم بی مسمی.

ملک یونان بر شهر خردش
نام آباد و ده ویران است
طالب آملی

نام‌آور: معروف.

نام از جهان برداشتن و نام از جهان سترون و نام از عالم تهی کردن و نام بر یخ زدن و نام زیر و زبر کردن: کنایه از محو و ناپدید کردن نام.

به شمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر
نماند از بیم آن شمشیر ملک‌آرای گیتی‌بان
استاد فرخی

به جشن فریدون و نوروز جم
که شادی سترد از جهان نام غم
خواجه نظامی

وله: که شاه جهان چون جهان رام کرد
ستم را ز عالم تهی نام کرد

* * *

نامهٔ مغرب به کسر دشمن و فتح عجم
کسر و فتحش کرده نام دشمنان زیر و زبر
خواجه جمال‌الدین سلمان

نام از شکم افتادن و نام بردن و نام بر کنار رفتن و نام در آب فرو شدن و نام مردن: لازم از نام از جهان برداشتن که گذشت.

می‌رود چون بحر نام جود دریا بر کنار
گر حدیث بخشش عام تو آید در میان
محمدسعید اشرف

زهی حیدر دلی کز روی مردی
به آب اندر فروشد نام حاتم
خواجه عمید لومکی

بمرد آخر و نیکنامی ببرد
زهی زندگانی که نامش نمرد
شیخ شیراز

نام افتادن از چیزی: افتادن به معنی واقع شدن نام بر آن چیز، عام است از آنکه مضاف الیه آن لفظ نام باشد یا غیر آن.

هر چه گیتی بر او نام عطا افتد کفش
جمله را گفته است خذ، جام و قلم را گفت هات
اوحدالدین انوری

چو قسمت خوران را کنی رام خویش
بر آن قسمت افتاده وان نام خویش
خواجه نظامی

نام برآمدن بر آفاق و نام برآوردن و نام پهن شدن در اطراف و نام دویدن و نام رفتن در ملک و نام گرفتن و نام گستریدن: کنایه از نامدار شدن و شهرت گرفتن نام، و بر این قیاس: **نام دویده.**

چون آفتاب از نظر گرم عمرهاست
صائب برآمده است بر آفاق نام ما
میرزا صائب

خالت به سیه روزی ما نام برآورد
در صبح فرو رفت و سر از شام برآورد
درویش واله هروی

تا خط سیه بر آب گلفام برآورد
یاقوت لبش همچو نگین نام برآورد
ملامفید بلخی

هر کجا در ملک نام او رود واجب کند
گر نیاساید سر از خدمت زبان از آفرین
امیرمعزی

چنین دارد اگر روی در ترقی آفتاب من
به روزی نام نیکش پهن در اطراف خواهد شد
محسن تأثیر

از آن دوید به آفاق نام من صائب
که روشن است جهان از نفس شماری ما
صائب

پیش ما مشکل‌تر از حل معماکردن است
در جهان با جمله گمنامی گرفتن نام نیک
محمدسعید اشرف

به خوبی ز تو گسترید‌ه است نام
به هر جایگاه و به هر انجمن
استاد فرخی

دارد به سرّ گیتی همچون سخن رفیعی
دلگیر از سفر نیست نام دویدهٔ ما
طالب کلیم

نام بیمار برگشتن: تبدیل یافتن نام تا بیمار شفا یابد، و این رسم ایران است.

نام برداشتن و نام بر کردن: به معنی.

گران جان را نباشد هیچ نسبت با سبک روحان
نگین را می‌شود قالب تهی گر نام بردارد
میرزا بیدل

نام بردن: ــ

منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم
نبرد ناطقه نام سخنم بی‌تعظیم
سیدی محمد عرفی

نامبرده: کسی که نام او در صدر مذکور شده باشد و این را در مقام مشارالیه استعمال کنند و صاحب رشیدی می‌گوید: نام بردار به ضم موحده نیز بدین معنی است، بلکه همان نامبرده است که الف و را در آخرش زیاده کرده‌اند و در این تأمل است.

ببر لشکر نامبرده به جنگ
بر آن جهان دیدهٔ تیزچنگ
حکیم فردوسی

نام بلند به از بام بلند: مثل است.

نام تغییر دادن و نام گردانیدن: به معنی.

ترسد که نام ننگ به زشتی بدل کنند
یوسف به دور حسن تو گردانده نام را
سنجر کاشی

نامجوی: معروف.

نام حلقه کردن و حلقه بر نام کشیدن: بر نام کسی خط کشیدن و آن را از دایره اعتبار برآوردن، چه، میرزایان دفتر هنگام ابطال نام کسی حلقه بر دور آن می‌کشند.

هر دایره‌اش حلقه کند نام خرد را
زنجیر که یک سطر ز انشای جنون است
سالک قزوینی

نام خدا: از جهت تیمن و تبرک در محل تعظیم و تحسین گویند.

نام خدا چه کرده‌ای نرگس سرمه‌سای را
کز رگ جان گشوده‌ای پردهٔ هایهای را
سالک قزوینی

دل بسته‌ام چو سبحهٔ زاهد هزار جا
از بس شده است زلف تو نام خدا بلند
نعمت خان عالی

نام دادن و نام کردن و نام نهادن: به معنی، دوم به معنی نام برآوردن و درآوردن نیز آمده و نخستین در آب بی‌لجام دادن گذشت.

هر که از رنج من و از ناز او آگاه شد
نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد
امیرمعزی

نوشت نام مرا بر کنار نامهٔ غیر
کس این توجه بیجای را چه نام کند
میرزا صائب

من جوهری و سفله خریدار و وقت تنگ
باقر در این دیار بگو نام چون کنم
باقر کاشی

و مخفی نماند که فلان چیز را فلان نام کردن، خود شایع است و فلان چیز نامش را کرد نیز آمده و این غریب است.

ملک ستارهٔ دمدار کرد نامش را
به چشم اختر ما زد چو روزگار انگشت
ملاطغرا

نامراد: آنکه مراد او کم برآید.

وز آن خشت زرین شداد و عاد
چه آمد به جز مردن نامراد
خواجه نظامی

نامرادی: بر نیامدن حاجت.

همه شب آصفی دست دعا بر آسمان دارد
ز روی نامرادی مانده سر در پای دیوارت
آصفی

در کنج نامرادی تا کی ز منع دشمن
در زیر سر گذارم دست دراز خود را
طالب کلیم

ز نهال نامرادی منم آن فتاده برگی
که ز حسرتی که دارم همه شاخسار گویم
حیاتی گیلانی

مراد چرخ بود نامردای همه عالم
مراد او چو برآمد کسی مراد ندارد
ملاطغرا

نامردم: نااهل و فرومایه، مرادف ناکس.
بزرگی بایدت در مردمی کوش
که دولت گرد نامردم نگردد
امیرخسرو

شیخ شیراز در حکایت عزیز تبریز و کمند انداختن دزد بر طرف بام و خبردار کردن عزیز مردم را از دزد:
چو نامردم آواز مردم شنید
میان خطر جای بودن ندید

نامدار: معروف.
واجب کند که مرتفع و محتشم بود
ایوان نامور به خداوند نامدار
امیرمعزی

نامزد: معین و مخصوص، چنانکه لشکری را که بر مهمی فرستند و یا دختری راکه باکسی منسوب سازند نامزد شده گویند و با لفظ کردن مستعمل.
بی‌خبر از چاشنی خنده‌ام
نامزد گریه زارم کنید
طالب آملی

نامزد کرد کاروانان را
هوشمندان و کاردانان را
هر یکی را به سوی تاجوری
کآرد از سلک نسبتش گهری
امیرخسرو

نامشخص: آنکه بر یک وضع و حالت نباشد.
همچو کلیم دیگر یک نامشخصی کو
آگاه و مست غفلت پرشغل و هیچکاره
ابوطالب کلیم

نام گذاشتن: کنایه از نام به یادگار گذاشتن.
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت
شیخ شیراز

نام‌گستر: معروف.
مبارزی، ملکی، نام گستری که بدو
همی بنازد ایوان و مجلس و میدان
استاد فرخی

نامور: معروف.
به این نامهٔ نامور دیرباز
بمانم بر او نام او را دراز
خواجه نظامی

وله: از او هر یکی قندزی نامور
به خوبی چو گوهر خوش‌اندامتر
جناب خیرالمدققین می‌فرمایند: مخفی نماند که پارچه و پوستین را به نامور تعریف نمی‌کنند و مع هذا مصرع دوم این بیت نیز خالی از ضعفی نیست، چه، لفظ «تر» که افادهٔ معنی تفضیل می‌کند بدون ذکر مفضل علیه نمی‌آرند، مگر آنکه قصد آن باشد که این چیز افضل مطلق است و اینجا همین مراد باشد امّا اگر به جای «تر» لفظ «ور» یافته شود و بنای قافیه بر نام و اندام و ردیف آن «ور» بود، در این صورت تمام لفظ «خوش اندام ور» به معنی صاحب اندام خوش خواهد بود، نه خوش اندام که مقیس علیه آن خوش چشم است، مگر آنکه کلمه «ور» زایده باشد.

نامی: معروف.

ناموس: شرم و عصمت و با لفظ بردن و دادن و

شکستن و کشیدن مستعمل. شکستن در لفظ آرام گذشت.

چو دادیم ناموس نام‌آوران
بـــده دادم ای داور داوران

خواجه نظامی

پیش مردانی که ناموس قناعت می‌کشند
کمترند از زن گروهی کز طمع آبستنند

صائب

ناموسگاه: معرکه و مصاف، و این مجاز است.

نامه: مکتوب و نوشته، و پیچیده، سربسته، نغز و نامور، بیخواب، صدپاره، خشک، سرشک‌آلود، شکوه آشوب و عالم نورد از صفات اوست و با لفظ پرداختن و دریدن و پیچیدن و گشودن مستعمل.

ضرورت شد این شغل را ساختن
چـــنین نـــامهٔ نـــغز پـــرداخـــتن

خواجه نظامی

نـومیدیی کـه مژدهٔ امید می‌دهد
از روی ناز نامهٔ عاشق دریدنی است

میرزا صائب

نـامه چـون مار بـه پـای قـلمم می‌پیچد
چه کنم حرف سر زلف تو در طومار است

طالب آملی

و چـون تـوبه نـامه، آزادنـامه، بـارنامه، کـارنامه، روزنـامه، سپیدنامه، سیه‌نامه، سرنامه، برنامه، سوگنامه و سوگند نامه.

نامه پردهٔ راز است سربسته به: مثل است.

نامه را زبانی کردن: مـضمون نـامه بر پیام ادا کردن.

بـبر زبـان و بـپیچ و بـه نـامه‌بر بسپار
به دوست یک قلم این نامه را زبـانی کـن

میرمعصوم کاشی

نان: ترجمه خبز.

زاد سـفر بـه کـودکی آورد از عـدم
همچون هلال نان به کمر داشتیم مـا

ابوتراب فتوت

نان آبی، نان پنجه‌کش، نان تفتان و نان خطایی و نان سنگک و نان شیرمال: هـر کدام نام نانی در هند.

کارها بی‌فایده در مطبخ تقدیر نیست
نان آبی صدف را آب دریا شـورباست

سراج المحققین

وله: خـواری دنـیا بـرای سـفله بـاشد نـعمتی
خورد نان پنجه‌کش در هر کجا پاپوش خورد

محسن تأثیر در تعریف تفت:

بی مثل ز نـعمت فـراوان
یکتا و دوتا چو نان تفتان

***

قسمت ما به معاصی نبود امروزی
رزق آدم ز ازل نان خـطایی بـاشد

فصاحت خان راضی

حرف سخت منعمی کاو نان سنگک مـی‌دهد
گـر بـود کـوه گـران خشـخاش مـی‌دانـیم مـا

میرزا عبدالغنی قبول

مـــــیرزا طـــــاهر وحـــــید در تـــــعریف نعلبند:

بـــود گـــردهٔ لعـــل او بـــردنی
که چون نان سنگک بود خوردنی

***

چه نعمتی که خدا داده است ایـن شب را
کـه نـان هـالهٔ او شـیرمال مـهتاب است

جناب سراج‌المحققین

دارم الوان تـنعم تـا شـدم مـهمان خـویش
شیرمال از آبرو کردم چوگوهر نان خویش

محسن تأثیر

نان آش‌آلود خورده است: یـــــعنی مـــــرد تـــــنبل و بـــــیکار و مـــفت‌خوار است.

نان از تنور سرد پخته برآمدن: کنایه از وقوع امری غریب بود.

نیست ممکن پخته کس زین خاکدان آید برون
از تنور سرد هیهات است نان آید برون
میرزا صائب

نانبا: به اظهار نون و موحده به الف کشیده، طباخ. کذا فی کشف اللغت و ظاهراً در اصل واو عطف است که از کثرت استعمال ساقط شده است، در این صورت اطلاق آن بر فروشنده نان مجاز است، زیراکه «با» به معنی آش است، و اکثر نانبایان، نان و شوربا هر دو می‌فروشند و بر این تقدیر نانبایی، به یای نسبت به معنی مأخوذ حقیقت باشد و نانپایی به بای فارسی که محاوره مردم کابل و پیشاور و غیره است وضع همین مردم است که به مناسبت نانبایی، نانپایی می‌گویند، اما در اشعار استادان مستعمل نیست، فافهم فأنه عجیب.

آتش روی نانبا پسری
در تنور دلم فکنده شرر
هر نفس گرم آشناست به من
می‌خورم نان دنبه‌کوب مگر
ملامفید بلخی

گر گشاید نان فروش من دکان خویشتن
می‌رساند بینوایان را به نان خویشتن
سیفی

وله: قرص مهر و مه ندارد تاب شمسی‌های او
ای فلک چندین مناز از نان و خوان خویشتن

ملاطغرا در تعریف مشهد:

ز نان‌پز که تفتان او گشته مهر
به یک گردهٔ مه رسیده سپهر

نان با ناخن می‌خورد و نان خودش به گلو فرو نمی‌رود: کنایه از آن است که نهایت خسیس و فرومایه است.

نان بده نام برآر: مثل است.

نان به دیوار زدن و نان به دیوار بستن و نان در تنور سرد بستن: کنایه از کاری بی‌فایده کردن.

می‌روم صائب از این عالم افسرده برون
نان خود چند چو خورشید به دیوار زنم
میرزا صائب

وله: ز درد و داغ عشق ما که می‌گویند با زاهد
ز خامی در تنور سرد می‌بندند نانها را

***

با دل افسرده لاف داغداری می‌زنی
هیچ کس هرگز نبندد در تنور سرد نان
شفیع اثر

نان به شیشه مال: به غایت خسیس و دون.

به این دو قرص کسی تا به کی مدار کند
چو آسمان دنی نان شیشه مالی نیست
محمدامین واصل

نان‌پز: به بای فارسی، معروف.

نان تر کردن و آب و نان در آب زدن: به معنی.

خاک باد ابر سرش نام قناعت گر برد
چون صدف هر کس که نان خشک را در آب زد
محمدقلی سلیم

نان تلخ: یعنی متعفن و از مزه برگشته، و این از جهت امتداد زمان بود.

نان جوی: به جیم تازی، کنایه از گدا و دریوزه‌گر.

نان خود در سفره مردم مخور: مثل است.

نان خوردن و نمکدان شکستن و نان و نمکدان شکستن: کنایه از نمک به حرام بودن و ناسپاسی کردن.

زود بگیرد نمک دیدهٔ آن کس که او
نان و نمک خورد و رفت، نان و نمکدان شکست
خواجه جمال‌الدین سلمان

نان خورش: تره و ترب و پیاز و جز آن که بدان نان خورده شود.

نان خورش خانه: کنایه از سرکه است.

نانخواه: تخمی دوایی است، **نانخه**، مخفف آن و چون او هضم را یاری می‌دهد و اشتها پدید می‌آید

چنین خوانده‌اند.

نان در آستین خوردن و نان بر شیشه مالیدن: کنایه از خست و فرومایگی به کار بردن و اصل مثل آن که کسی بوده که روغن را در توی شیشه کرده بود و نان را بر شیشه مالیده، می‌خورده است و روغن همچنان قایم می‌مانده است.

صدف نبود که از گرداب در چشم تو می‌آید
که دریا از بخیلی می‌خورد در آستین نان را

محمدقلی سلیم

وله: سلیم از چشم عبرت بر فلک خورشید را بنگر
که همچون مدخلان بر شیشه می‌مالد چه سان نان را

***

بی باده نمی‌رود غذایم به گلو
می‌مالم از آن همیشه نان بر شیشه

محمدسعید اشرف

نان در آستین می‌خورند: مثل است.

نان در انبان یافتن: کنایه از موجود و مهیّا یافتن اسباب معاش.

منهیان ربع مسکون ز آب روی عدل او
فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته

اوحدالدین انوری

با وجود معجز کلکت که آب ملک ازوست
امت موسی عصا را نان در انبان یافته

رضی‌الدین نیشابوری

نان در خون افتادن و نان به خون تر شدن و به خون افتادن: کنایه از محروم بودن و منفعت نیافتن از چیزی.

گرد کلفت از دل فرهاد جوی شیر شست
در میان عشقبازان نان او در خون فتاد

میرزا صائب

وله: از صفای دل نباشد حاصلی درویش را
نان به خون تر می‌شود صبح صداقت کیش را

وله: هر که دارد جوهری نانش به خون افتاده است
روزی شمشیر آب ناشتایی بیش نیست

نان در روغن افتادن: کنایه از برآمدن کام و مراد و خوب نشستن نقش و منتفع و کامیاب بر حسب دلخواه شدن، از اهل زبان به تحقیق پیوسته است.

به موی چرب تو از دود عنبر
نگه را نان به روغن اوفتاده است

طالب آملی

نشوشد هیچ جز خون دل من
غمت را خوش فتاده نان به روغن

حکیم شفایی

چو عشق کله‌پز بر گردن افتاد
دلا خوش باش نان در روغن افتاد

سیفی بخاری

نگهم تا که چرب و نرم شده است
نان عینک به روغن افتاده است

سیدحسین خالص

نان دشتری: به فتح دال مهمله و شین معجمه زده و فتح فوقانی، نانی که از آرد سبوس دور کرده پزند و مقابل آن نان خشک آرد است که سبوس آن دور نکرده باشند و اول را میده نیز گویند.

گرز را بر گرد سر گردانده چون سنگ آسیا
تا فرو بر پیکر خصم زره‌پوش آوری
استخوانش از زره ریزد چون از غربال آرد
تا به خون گردد خمیر از بهر قوت لشکری
پس به خوانی لشکر خونخواره را کای غازیان
مرد را بر خوان رزم این است نان دشتری

ابراهیم ادهم

و در توشمال نیز گذشت.

نان راه: توشهٔ راه.

محمدقلی سلیم در تعریف اسب:

دهد به خصم تو تا نان راه ملک عدم
به کاسهٔ سم خود می‌کند ز نعل خمیر

نان ریشه فروش: آنکه پاره‌های نان فروشد.

آنکه چون شاه گل آراسته‌اش می‌بینی
شوخ نان ریشه فروش است به صد شیرینی

سیفی بدیعی

وله: قند در قدمش مانده و از روی نیاز
پیش او مشک و گلاب آمده با مسکینی

نان زدن و نان شکستن: کنایه از نان خوردن.
نان خود با تره و دوغ زنی
به که بر خوان شه آروغ زنی
(؟)
کی تواند دیگری را بهره‌مند از خویش کرد
آنکه او نشکسته بر خوان پدر نان درست
ملامفید بلخی

نان زنجبیلی: نوعی از نان که زنجبیل در آن اندازند.
میرزا طاهر وحید در تعریف طباخ:
عجب نیست گر نان آن ماه رو
شود زنجبیلی ز تندی خو

نان سوزن‌دار: ــ
رو نمی‌تابد ز حرص از نان سوزن‌دار سگ
دیده‌های نرم را از تیزی دربان چه باک
میرزا صائب

نان شیرین: در لفظ شیرین گذشت.

نان شیرین بودن: قحط و نایابی آن.

نان فروش: در نان مع سند خود گذشت.

نان فلانی پخته است: یعنی اسباب معاش او را حاصل است.
بس که صاحب دولتان را خام می‌باشد طمع
آنکه در کار جهان خام است نانش پخته است
محسن تأثیر

نان فیروزخانی: نانی بوده است به وزن یک من.

نان کشک و نان کشکین: نانی که آرد جو و گندم و باقلا با هم آمیخته، پزند.
در هند دل به ریبی و دانش نمی‌دهیم
در هر سیاه خانه بود نان کشک ما
سالک یزدی

نان کلاج: به ضم کاف تازی و جیم تازی، نانی که از نشاسته و تخم مرغ پزند و در شیرهٔ قند و نبات انداخته، می‌خورند و تنها کلاج، حلوایی است که آن را به عربی قطائف خوانند.

نان کلاغ: به ضم کاف تازی و غین معجمه، گیاهی دوایی که تخم آن را بر نان پاشند و بر زمین نمناک روید، و کلاغ آن را دوست دارد.
باغبان گر بزند بانگ به باغ
قرص انجیر شود نان کلاغ
مولوی جامی
پیش کسی که دیده به خال لب تو دوخت
نان کلاغ از گل حلوا نکوتر است
میرزا عبدالغنی قبول
بعد از این قانعم به نان کلاغ
تا پزند آب ماهتابم نان
مسیح کاشی

نان کور: کنایه از خسیس و دنی که گویا روی نان را ندیده است، بر قیاس آب کور.
پیش این هر دو دست چون بحرین
ابر نان کور و مفلس است و گدا
شرف شفروه
ز بس نان کور و کم سفره است و بنای دنی گویی
به جای حمد تکبیر قبا خوانندند بر نانش
ابراهیم ادهم

نان گذاشتن و نان نهادن در انبان: کنایه از سامان سفر و هر گاه گویند: فلانی نان در انبان نهاد، مراد آن باشد که سامان سفر کرد و مسافر شد و هرگاه گویند که: فلان را نان در انبان نهاد، منظور آن باشد که او تهیه اسباب سفر و تکلیف غربت کرد.
نشستم تا همی خوانم نهادی
روم چون نان در انبانم نهادی
خواجه نظامی

نان گربه به تیر می‌زند و نان می‌گوید و جان می‌دهد: کنایه از آنکه بسیار مفلس و نادار است، از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

در این زمانه جرأت نشان افلاس است
سپاهی است زند هر که نان گربه به تیر
سراج‌الشعرا

تا به نقد جان بت خباز من نان می‌دهد
عاشق بیچاره نان می‌گوید و جان می‌دهد
مولانا سیفی بخاری

نان گرجی: نوعی از نان مخصوص گرجستان که مثل دایره میان تهی می‌باشد و سند آن در لفظ دو برجی گذشت.

نان لاکو: به لام و کاف تازی و واو معروف، نانی رایج گیلان.

نعمت هند فراوان بود اما نرود
باد گیلان ز دل و حسرت نان لاکو
محمدقلی سلیم

نان مسی: نانی که ماش و آرد گندم و جز آن با هم آمیخته، پزند و این متعارف هند است.

ز قحط منعمان در کورهٔ هند
به ما نان مسی هم کیمیا شد
میرزا عبدالغنی قبول

نان نامرد در شکم مرد نمی‌ماند: مثل است.

نان نوکری: غذایی که از نوکری به هم رسد.

بر درت بنشینم و قانع شوم بر هر چه هست
خاک راه بندگی بهتر ز نان نوکری
محمدقلی سلیم

نانو: به هر دو نون، ذکری باشد که زنان گویند در وقت حرکت دادن گهواره تا اطفال به خواب روند و با لفظ زدن مستعمل.

تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید
در مهر سفر می‌زندش هاویه نانو
حکیم آذری

وله: آن نبینی که طفل از بانو
گیرد آرام چون زند نانو

نانی بده نامی بخر: مثل است.

ناواجب: چیزی که واجب نباشد.

به در کردی از بارگه حاجبش
فروکوفتندی به ناواجبش
شیخ شیراز

ناوکفل: به واو، فاصله‌ای که میان هر دو کفل باشد از جهت فربهی و آن را در عرف هند پرنانی به فتح بای فارسی به وزن بنگالی خوانند.

زین زر از گرمی او گشت حل
چون عرقش ریخت ز ناوکفل
میریحیی شیرازی

ناودان: میزاب، و آن را در عرف هند پرنالا گویند.

دولت کم ظرف دارد لافها در آستین
کس صدا از ناودان جز روز باران نشنود
محسن تأثیر

ناودان کعبه می‌دزدی و باران رحمت طمع می‌داری: مثل است.

ناورد: جولان و با لفظ دادن و زدن مستعمل.

از دویدن باز مانند آهوان چون روز صید
اسب را ناورد در صحرای پهناور دهد
امیرمعزی

چنانی کرد با خود کای جوانمرد
که زد بر دوربین چون چرخ ناورد
شیخ نظامی

ناوردگاه: جنگ‌گاه، و این مجاز است.

ناوک: مصغر ناو، و آن چوبی است میان تهی که تیر را در آن گذاشته، به وضعی مخصوص می‌اندازند و کمان این چوب را کمان تخش گویند و به کثرت استعمال تیر مذکور را تیر ناوک خوانده‌اند و این مجاز است و این تیر کوچک باشد نسبت به سایر تیرها و همین معنی شهرت دارد بلکه به معنی مطلق تیر شهرت گرفته و بعضی بر آنند که در اصل به معنی تیر است و کاف برای نسبت، و این تیر به ناو، که چیز میان تهی است، نسبت دارد، و صاحب مصطلحات الشعرا گوید: ناوک نی که تیر کوچک معروف در آن گذاشته و به زه کمان بند کرده، گشاد دهند، و گاهی آن

را از آهن سازند، نی ناوک نیز گویند و به معنی تیر نیز مستعمل و آن محتاج به استشهاد نیست، و به هر تقدیر با لفظ زدن و انداختن و ریختن و گذاردن و گشادن و کشیدن به یک معنی مستعمل می‌شود و با لفظ خوردن لازم آن، و به کمان نهادن و به زه بستن، کنایه از آماده کردن تیر برای ریختن بود بر چیزی.

ناوک اسفندیار انداخته باد شمال
در قد رستم به روی اندر کشیده آبگیر
امیرمعزی - در تعریف سرما

در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن
در کمر درس عشق دست نعم داشتن
سیدی محمد عرفی

بی‌آنکه شد کشیده یکی خنجر از نیام
بی‌آنکه شد گذارده یک ناوک از کمان
امیرمعزی

بتم چون ناوک غمزه گشاید
دل مجروح بیمارم سپر باد
خواجهٔ شیراز

هر ناوک بلا که گشاید قضا ز چرخ
چشم تو راستش به دل من نشان دهد
خواجه جمال‌الدین سلمان

ترک حکم انداز ما چون ناوک مژگان کشد
حلقهٔ زهگیر در گوش کمانداران کشد
طالب آملی

من که حکم انداز علم ناوکی بستم به زه
کز کمان نگشاده صید مدعا کردم کباب
عرفی

ناوک انداز و ناوک زن: تیرانداز.

توان دیدن ز خال گوشه چشمت سویدا را
نگاه ناوک انداز تو از بس دلنشین باشد
میرزا معز فطرت

ناوک زنی چو غمزهٔ او در زمانه نیست
جز جان من خدنگ بلا را نشانه نیست
امیرخسرو

ناوک کاکل ربا: همان تیر کاکل ربا.

گره در کاکلش نگذاشت مژگان بلند او
چه خونها در جگر زان ناوک کاکل ربا دارم
میرزا صائب

ناهار و نهار و ناهاری و نهاری: چیزی اندک که پیش از طعام خورند و با لفظ شکستن و کردن مستعمل.

به طبع گرسنه چشم حمیت اندیشم
که جز به نعمت جود تو نشکند ناهار
سیدی محمد عرفی

شوم به جانب هامون و دشت پیمایم
که تا کجا ز قی افعیی کنم ناهار
حکیم زلالی

می‌خوری خون جگر سنجر بخور
صبح من هم این نهاری خورده‌ام
سنجر

ناهراس: بی‌باک.

صد بار تیغ قهر کشیدی و همچنان
می‌آید از پی تو دل ناهراس من
بابافغانی

ناهنجار: بی‌راه.

ناهوشمند: بی‌هوش.

وزیسران کج‌بین ناهوشمند
رساندند در شاه و ملکش گزند
ملاعبدالله هاتفی

نای: چوبی میانه تهی که آن را می‌نوازند و با لفظ زدن و دمیدن به معنی نواختن، و نوازندهٔ آن را نای زن و نئی گویند. نخستین در پشت پروین گذشت.

به نیزه هم آواز شد بادرای
چو صور قیامت دمیدند نای
خواجه نظامی

تو را شاید آن گلرخ سیم‌تن
که هم پای‌کوب است و هم نای‌زن
حکیم اسدی

ای شوخ نی اسیر توأم یار من نه‌ای
جان می‌کنم نثار تو دلدار من نه‌ای
سیفی

نایاب: چیزی که به غایت کم یافته شود.
جنس نایابی به این خواری به عالم کس ندید
در چنین قحط وفا نرخ رفا ارزان نشد
ابوطالب کلیم

نای انبان: نام سازی معروف.
زین دم خشک و گرده پرباد
راست گویم چو نای انبانم
مسیح کاشی

نائین: به وزن آئین، قصبه‌ای است خوش هوا از اعمال اصفهان که در قدیم‌الأیام داخل یزد بوده و در سر بیابان یزد و اصفهان واقع شده و از آنجاست عبدالقادر نائینی شاعر از اقران شیخ شیراز و متبعان سخنان او.

نائب: پیشکار و به قطع اضافت هم آید.
درویش واله هروی خطاب به آفتاب:
ای چهره طراز خاک گردون
نائب کردم خدای بیچون

نایی*: ← نی‌انبان.

نبات: بالفتح، شیرینی معروف.
بی تعلق شو که قنادی چو می‌ریزد نبات
قالبی امروز می‌سازد که فردا بشکند
نعمت خان عالی

نبات فرازی*: ← شکر.

نباتی: هر چیز که نسبت به نبات داشته باشد، و نیز نام رنگی.
شد جلوه‌گر آن رنگ نباتی شب مهتاب
دارد مزه این عیش که شیر است و شکر هم
نعمت خان عالی

نباید: گاهی به معنی مبادا هم می‌آید.
نباید که ما را شود کار سست
سبو ناید از آب دایم درست
خواجه نظامی

نبرد: به وزن نورد، جنگ و پیکار.

نبردآزمای و نبرده: مرد جنگی و دلاور.
نبردآزمایی جهان دیده گفت
که پیروزی آن پهلوان راست جفت
خواجه نظامی

نخستین یکی نامدار اردشیر
سر شهریاران نبرده دلیر
حکیم فردوسی

نبردگاه: معرکه و مصاف.
از کنار نبردگاه افق
چون به دست غروب داد زمام
اوحدالدین انوری

نه به آن شوری شور نه به این بی‌نمکی: مثل است.

نبض: بالفتح، رگ، و آرمیده، جهنده از صفات اوست و با لفظ طپیدن و جهیدن و آرمیدن مستعمل.
نبض نگاه می‌طپد از جوش آرزو
کز آمد تو مژده به چشمم رسیده است
سراج‌المحققین

بر طریق استقامت می‌جهد نبض صبا
تا هوا را در طبیعت گشت پیدا اعتدال
خواجه جمال‌الدین سلمان

که گذشته است از این بادیه دیگر کامروز
می‌جهد نبض ره و سینهٔ صحرا گرم است
میرزا صائب

وله: ملک حیرت چه عالمی دارد
آرمیده است نبض سیمایش

نبض چیزی به چنگ افتادن و به دست آوردن و آمدن: کنایه از واقف شدن بر حقیقت آن چیز بود.
برهنه در دهن تیغ بارها رفتم
که نبض فکر مرا چون قلم به چنگ افتاد
میرزا صائب

وله: مـی‌کنم سیر گـل از چـاک گـریبان قـفس
نبض گلشن را به دست آورده‌ام از خـار و خس
وله: گرم گردد راه رو چو نبض راه آید بـه دست
نیشتر خون را سبک جولان کند در زیر پـوست

نبض خورشید: کنایه از خطوط شعاعی.

ز روی او کـه روشـن بـاد جـاوید
رگ جان سخن شد نبض خـورشید
ملامنیر

نتوان: به معنی نتوان کرد.

برآراست سـالار مـصری سـپاه
سپاهی که نتوان به سویش نگاه
ملاعبدالله هاتفی

نتیجه: کنایه از حاصل و فایده.

ز بوی باده ملک رو به خاک ما ناورد
نتیجه داد در آن نشئه نـیز مسـتی مـا
درویش واله هروی

نثار: بالضم، ریختنی کـه بـر سـر عـروس و جـز آن ریـــزند و بـا لفـظ پـرداخـتن و کـردن و آوردن مستعمل.

درم ریز از ورق سازد چمن رایـات بسـتان را
نثار از دره پـردازد هـوا خـورشید رخشـان را
مولانا مظهر

به از گوهر جان نثارش کنم
ثناخوانـی چـاریارش کـنم
خواجه نظامی

به قاصد تو عجب جان خود نثار کـنیم
نوید خلعت وصل تو داشت بند قـبای
شفیع اثر

کـرده بـر راه و رکـاب تـو نـثار زر و سـیم
خواستی گر جان و دل بودی به جای سیم و زر
امیرمعزی

وله: روز تو روز است و هر بنده نثار آرد هـمی
بـندهٔ شـاعر هـمی خـواهـد کـه جـان آرد نـثار

نثارگر: آنکه بر کسی نثار را بریزد.

باز تیغ زبان سخن گهر است
سخنم بر سخن نـثارگر است
حسین ثنایی

نجات: بالفتح، رستگاری، و در برات دادن گذشت.

نجاق: نام سلاحی، چنانکه از مـنشآت مـلاطغرا بـه وضـــوح مـی‌پیوندد و تـحقیق آن است کـه نـجق بالتحریک، تـبرزین، و آن نوعی است از تـبر لیکـن ترکان در رسم خط با الف می‌نویسند تا دلالت کند بر فتحهٔ ماقبل، چنانکه درناق راکه به مـعنی نـاخن است دیرناق می‌نویسند و فـارسیان نـجک بـه کـاف تـازی استعمال نمایند.

گـلروی تـرکی و مـن اگـر تـرک نـیستم
دانم بدین قدر که به ترکی است گل چچک
از چشم اگر بر آن چچک تو چکد سرشک
ترکی مکن بـه کشـتن مـن بـرمکش نـچک
حکیم سوزنی

نجم ثانی: نام یکی از امرای شاه اسماعیل صـفوی و بعد از آن قبیله او به همین نام شهرت گرفته و ظاهراً باقرخان نجم ثانی صاحب صـور صـوفی از آن قـبیله است.

پهلوی از شرف ذات زند با خـورشید
نجم ثانی نتوان گـفت در گـوش تـو را
سراج المحققین

نجیب: معروف، و شتر گزیده، کذا فی الصراح.

بـــر نـــجیبان تـــوکل بســـته دارم زاد ره
ز احتیاج افزون و رزاقش حدی خوان در قفا
درویش واله هروی

نخ: بالضم و جیم فارسی، به معنی نه، در گـل کشـتی مذکور است.

نخ: بالفتح، تار ابریشم و ریسمان و امثال آن، و صف لشکر و جز آن با لفظ کشیدن.

بجوشید لشکر چو مور و مـلخ
کشـیدند از کـوه تـا کـوه نـخ
حکیم اسدی

وله: کشیدند بر هفت فرسنگ نخ
فزون گشته مردم ز مور و ملخ
وله: «ز دریا به دریا کشیدند نخ»

نخ برای کسی تافتن: مرادف ریسمان برای کسی تافتن.

نخ دوری پی پروانه شمع بزم می‌تابد
که چون در آتش افتد ساختن بر سوختن بندد
نورالدین ظهوری

و در نخ کسی افتادن: در مجمع التماثیل، دشمنی و خصومت کردن.

فلک در نخ ما فتاده است سخت
ندانم که تا چون شود کار بخت
خواجوی کرمانی

نخ پیچیدن بر چیزی: سر رشته‌اش گم کردن.

خیالات چون مو خوش است آن زمان
که ژولیدگی نخ نپیچد بسر آن
نورالدین ظهوری

نخ تاک: ریشه‌ها که به صورت ریسمان از شاخه‌های نورسته تاک روید و این مجاز است. نورالدین مظهر که از شعرای مقرری است در بیاض که میرزا محمد مقیم جوهری جمع کرده و اشعارش به خط او در آن مرقوم است نوشته:

جیب از خمار باده مرا چاک مانده است
محتاج بخیه‌ای ز نخ تاک مانده است

نخچه: آن است که زنان برای نشست نقش حنا بر انگشتان پیچند.

نخ کار خواستن: مثالش در مبحث دند به دال مهمله گذشت[1].

نخ کوب: ــ

ز بی پروایی یاران گر افتد بر دری کاری
تمام روز باید در زدن نخ کوب را ماتم
محمدسعید اشرف

نخاس: کاروان اسب و استر و غیر آن، حتی که بر برده فروش نیز اطلاق کرده‌اند، و تحقیق آن است که به معنی جای فروختن برده است و به معنی برده فروش مستعمل.

شیخ شیراز در حکایت خواجه بزرگ و غلام بد خصال:

منت بندهٔ خوب نیکو سیر
به دست آرم این را به نخاس بر

نخاس خانه گفتن نیز صحیح شد و در عرف هندوستان پنتهه، نخاس گویند.

روزی همی گذشتم جزو غزل به کف
دیدم یکی غزال خرامان میان صف
امیرمعزی

وله: با همرهان خویش به نخاس خانه رفت
نخاس باز کرد و یکایک در غرف
وله: نخاس را بگوی که چون بیع او کنی
از در سخن بگوی که گوهر سزای اوست

نخاله: بالضم، سبوس گندم و جز آن که از منخل بگذرد.

نخاله گوی: هرزه و بی‌معنی گوی.

بودی نخاله‌گوی دم از مدح شه زدی
خود را دقیقه سنج و سخن‌بیز می‌کنی
نورالدین ظهوری

نخجوان: به وزن پهلوان، در ظفرنامه، نام شهری در نزدیکی تبریز که بر کوه بلندی واقع شده، نخجوانی منسوب بدان و جامهٔ نخجوانی، سقرلاط و لندره و مانند آن.

دلم هست، تأثیر در بند زلفی
که هر تار مویش بود نخجوانی
محسن تأثیر

و نکته در اختیار کردن این لفظ در این شعر همین لفظ نخ است که به تحلیل حاصل است و بس.

نخچیر: به جیم فارسی به وزن زنجیر، شکار کردن و شکارگاه و شکار، و این هر دو مجاز است.

۱ـ در آنجا به صورت «نخ کار داشتن» آمده. (م.)

تذروی که بر وی سرآمد زمان
به نخچیر شاهیش افتد گمان
خواجه نظامی

یعنی او را به طرف شکارگاه پادشاهی خیال افتد که باید رفت، پس به موجب تقدیر آنجا می‌رود و به سرپنجهٔ قضا گرفتار می‌گردد، و می‌توان گفت که شاهین به نون است که مضاف شده به طرف شین که به معنی «او را» است و نخچیر به معنی شکار کردن، یعنی چون زمان حیات تذروی به آخر می‌رسد، سببش این می‌شود که در خیال وی می‌آید که شاهین را شکار باید کرد و با این اراده چون دچار شاهین می‌گردد، در پنجهٔ وی اسیر می‌شود، و در این بیت به معنی پسین است:

نیست آزادی سلیم از حلقهٔ فتراک عشق
صیدگاه اوست عالم ما همه نخچیرها
محمدقلی سلیم

و به معنی نخستین با لفظ کردن و ساختن مستعمل.

نوغزالان همه از دیدهٔ من می‌گذرند
بنشینید در این خانه و نخچیر کنید
محمدقلی سلیم

شکار افکنان دشتها درنوشت
همی کرد نخچیر بر کوه و دشت
خواجه نظامی

نخچیرگاه: ــ

چو مژگان ناز بر دل می‌کند هر خار صحرایش
زیارت کرده‌ام نخچیرگاه خوش نگاهان را
میان ناصرعلی

نخل: بالفتح، درخت خرما، و فارسیان به معنی مطلق درخت با لفظ بستن و پروردن و پیچیدن و نشاندن استعمال کنند.

زعفران کشور ما گریه بسیار آورد
نخل صندل دردسر در عهد ما بار آورد
میرزا رضی دانش

وله: پرورم دانش برای میوه نخل بید را
پختگان را خنده می‌آید ز فکر خام من

***

همی در سر نمی‌باشد هوای فتنه عاشق را
تن منصور چون نخل کدو بر دار می‌پیچد
محمدقلی سلیم

وله: ز شوق قد تو از آه قمریان چمن
سیاه و سوخته شد همچو نخل مرجان سرو

***

در این گلشن بود تا نخل نازش
گرفته سایهٔ دست از چنارش
محمدسعید اشرف

باشد سواد اعظم ایمن به حکم تو
از نخل بید چوب سریر تو کرده‌اند
محمداسحق شوکت

تمام چشم نکویان به سرو قامت تو است
نهال قد تو گویا که نخل بادام است
ملامفید بلخی

نخل ایمن: ــ

جای حیرت نیست گر کاغذ ید بیضا شود
کلک صائب زین غزل گردید نخل ایمنی
صائب

نخل بن: درخت، بر قیاس گلبن و سروبن، و سند آن در لفظ خرمای کور گذشت.

نخلبند: باغبان، و در برهان، شخصی که صورتهای درختان و میوه از موم سازد، و نخلبند معانی در عرف شاعران قدیم لقب خواجوی کرمانی است، چنانچه خلاق المعانی لقب کمال اسماعیل صفاهانی است.

خزان از سردی آهم چو بید می‌لرزد
اگر چه در نفسی نخل صد چمن بندد
میرزا صائب

نخلبندی به گلی کن سر تابوت مرا
که به دوران تو از گلشن حسرت چیدم
خواجه آصفی

نخل پیش عماری: نشان.

ز رقعه‌های عزیزان شوم مرقع پوش
چو نخل پیش عماری به کوچه و بازار

حاجی محمدجان قدسی

نخل پیوند: نخلی که با نخلی دیگر پیوند کرده باشند، و بر این قیاس: برگ پیوند.

دو دل از عشق خون با هم شود بند
یکی گردد دویی چون نخل پیوند

سلطان علی بیگ رهی

نخل تابوت: تابوتی که از غره محرّم سازند، آن را تابوت گویند و تابوت روز دهم اگر چه به شکل تابوت است، اما ده برابر تابوت، و آن نخل است. صاحب مصطلحات الشعرا نوشته: آرایشی که تابوت راکنند، چنانچه در هندوستان روز عاشوراکنند.

مُردم از قدت پی نظاره سر برکن مدام
تا ببینی نخل تابوت مرا چون بسته‌اند

خواجه آصفی

کشتهٔ عشقم و آن نیست که در شهر کسی
نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند

ملاشانی تکلو

نخل‌دار: به اضافت مشبّه‌به به مشبه.

سرفرازان جهان در پیش ما سر می‌نهند
تا چو نخل دار از خود برگ و بار افشانده‌ایم

میرزا صائب

نخل شمع و نخل موم: به معنی.

رفته پایم به گل از پرتو چشم تر خویش
نخل شمعم که بود ریشهٔ من در سر خویش

میرزا صائب

روی گرمی چو نبینیم به کس وانشویم
نخل مومیم به جز شعله که چیند بر ما

ابوطالب کلیم

نخل شهیدان: ــ

خار مژگان را به چشم کم مبین دیگر کلیم
چار موسم از گلش نخل شهیدان بسته‌ایم

ابوطالب کلیم

نخل عزا و نخل ماتم و نخل محرم: تابوت.

صبح هر روز از صف مغرب برافرازد لوا
تا فلک بندد به مرگ خرمی نخل عزا

شفیع اثر

برگ عیش حسن از دامان پاک عاشق است
نخل ماتم می‌شود شمعی که بی‌پروانه شد

میرزا صائب

داغ حرمان آنقدر خواهم که در مرگ امید
زان گل خودرو توانم بست نخل ماتمی

طالب کلیم

به جنگ جلوهٔ او نخل باغ کی آید
اگر چه نخل محرم شود سراپا تیغ

محمدسعید اشرف

نخواهم: به معنی نمی‌خواستم. خواجه نظامی در خطاب سکندر با دارا بعد از کشته شدن دارا:

نخواهم که بر خاک بودی سرت
نه آلودهٔ خون شدی پیکرت
ولیکن چه سود است چون کار سود
تأسف ندارد در این کار سود

نخوت: به وزن سروت، ناز و تکبر و با لفظ کردن و پیچیدن و شکستن مستعمل.

رقیب ور گذرد بیش از این مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

خواجهٔ شیراز

احتیاج استخوان بر یکدگر خواهد شکست
نخوتی کز سایه در مغز هما پیچیده است

میرزا صائب

نخوتکده: از عالم نزهتکده.

زین بزرگان که دماغ همه نخوتکده است
رخصتی هست که از جمله بپرسم خبری

درویش واله هروی

نخود: به اشمام واو و به اشباع نیز آمده است.

بت نخود فروشم که روی اوست چو مه
ز خـال اوست دلم در پـی نـخود سیه
سیفی صاحب بدایع الصنایع

وله: ای صبا گر بگذری بر یار گندم‌گون من
گر نخود پرسد بگو از ماش پرسی زینهار

نخود بریز و نخودپز: اوّل از ماده ریختن و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته، و دوم از ماده پختن، آنکه نخود و پسته و امثال آن را بو داده، بریان کرده، فروشد.

نخودپز به آن روی همچون بهشت
دل خسـتهام را بـه آتش بـرشت
میرزا طاهر وحید

ندا: بالکسر، آواز و با لفظ دادن و کردن مستعمل.

مبشران سعادت بر این بلند رواق
هـمی‌کنند نـدا بـر مـمالک آفـاق
خواجه جمال‌الدین سلمان

ندانم به سر زنده‌ام یا به پا: مثل است کـه در مقام کمال تشویش گویند، یعنی از سر و پای خود خبر نیستم.

سرم تا شد از خاک پایش جدا
ندانم بـه سـر زنـده‌ام یـا بـه پـا
مخلص کاشی

نداد دل: عبارتی است محذوف الفعل یعنی رخصت نداد دل.

بگفتمش که دلم را ز غـصه خـون کـردی
نداد دل که بگویم که دوست چون کردی
میرزا طاهر وحید

ندامت و ندم: بـالتحریک، پشـیمانی و بـا لفـظ افتادن و خوردن و کردن و کشیدن مستعمل.

گشتم به هوس ندیم عشقت
خـود عـاقبتم نـدامت افـتاد
امیرشاهی سبزواری

در سر سودای وصلش عمرها کردم زیان
در ندامت می‌خورم اکنون ندارد سود من
امیرخسرو

وله: تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند
کس بـه دور غـم تـو ذکـر سـلامت نکـند

***

در دهر بی‌رضای تو گر روزیم دهند
زان مکرمت خورند ندم ابر و آفتاب
امیرمعزی

بی تو جامی نکشد گل که ندامت نکشـد
سـرو بـا هـمرهی قـد تـو قـامت نکشـد
میرزا ملک مشرقی تخلص

اشک ندامت و انگشت ندامت از صفات آن است.

ندامت زده: پشیمانی خورده.

دام تسخیر دو عالم نـفس نـومید است
ای ندامت زده سـررشته آهـی دریـاب
بیدل

نه در آسمان بخت، نه در زمین تخت: مثل است.

نذر: بالفتح، پیمان بستن و بـر خـود چیزی واجب گردانیدن و با لفظ بردن و کردن مستعمل.

یک شعله تا ز جیب نفس سر برآورد
صد داغ دل نذر سینه پروانـه بـرده‌ایـم
نورالدین ظهوری

وله: سخنها وقف گفتار تو کـردیم
نـظرها نـذر دیـدار تـو کـردیم

***

از گلستان مطلبم سیر گل و شمشاد نیست
شـمع آهـی کـرده‌ام نـذر شـهیدان بـهار
میرزا جلال اسیر

دارم امید کـه صیاد نگـردد آزاد
نفس چند اگر نذر گلستان نکند
سالک یزدی

نذل: به وزن خلل، مرد زبون و فرومایه.

ملافوقی یزدی در مذمت روزگار:

همه رفعت پـناه لیک دنـی
همه فطرت مآب لیک نذل

نر: مقابل ماده، نرینه مزیدٌ علیه آن، بر قیاس مادینه.

نرینه نبودش چو فرزند هیچ
به تعلیم گوش مرادش بپیچ
امیرخسرو

نرخ: بالکسر و بالفتح، قیمت و بهای چیزی، و گران، سنگین و ارزان از صفات اوست و با لفظ بستن و کردن و نهادن به معنی مقرر کردن و با لفظ بالا کردن و بلند کردن کنایه از بسیار کردن نرخ و این مقابل نرخ شکستن بود که کنایه از کم کردن آن است. دوم در تخته کردن دکان گذشت.

یک دل داریم غمزه را گر
تا نرخ ستم گران نبندد
قدسی

شود در فکر قیمت دل شکسته
که ساقی ازل این نرخ بسته
حکیم زلالی

هر متاعی را در این بازار نرخ بسته‌اند
قند اگر بسیار گردد نرخ شکر بشکند
ملاوحشی

نرخ سخن کرد نشاید به مال
زانکه سخن زر بود و دُر سفال
امیرخسرو

خاشاک و خار قیمت در و گهر گرفت
آنجا که تیغ غمزهٔ او نرخ جان نهاد
حسین ثنایی

ترک جان در ره آن سرو روان اینهمه نیست
عشق اگر نرخ نهد قیمت جان اینهمه نیست
عرفی

رو به درگاه شفیع هر دو دنیا می‌کنم
ناز عصیان را ز رحمت نرخ بالا می‌کنم
حکیم زلالی

هر دو عالم قیمت خود گفته‌ای
نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
امیرخسرو

در بزم بلا به خنده رویی
نرخ می و زعفران شکستم
حسین ثنایی

وله: نرخ متاعی که فراوان بود
گر به مثل جان بود ارزان بود

و به معنی رونق و رواج مجاز است.

نرد: بالفتح، بازی معروف و اطلاق آن بر مهرهٔ شطرنج و جز آن نیز آمده و این مجاز است و با لفظ باختن و چیدن و زدن مستعمل و بازنده آن را نردباز گویند.

بهار آمد آن نردباز الست
ز عود قماری بساطی به دست
ملاطغرا

باخت خود را هر که نرد صبر چید
ناصحی چون خویشتن می‌بایدم
نورالدین ظهوری

در بزم عشق نرد مرادی نمی‌زنیم
زان رو که چون رقیب دغاباز نیستم
ملاوحشی

و در این تأمل است، چه، متعارف نقش مراد است نه نرد مراد.

نردبان: زینه که آن را به تازی سلم و معراج خوانند.

بام قصر وصال اوست بلند
نردبان خیال ما کوتاه
خواجه آصفی

نردبان بر بام بودن: پریشان اختلاط بودن.

نردبانی افکندن و نهادن: در اثنای راه سر حرف با رفیقان باز کردن تا تصدیع مسافت راه تخفیف یابد و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

مکن عمر را در خموشی تباه
ز گفتار نه نردبانی به راه
طالب آملی

به گوشم کش چو گوهر داستانی
چو موج افکن بر این ره نردبانی
محمدقلی سلیم

نرگدا و نره‌گدا: گدای بسیار مبرم یال و کوپال‌دار.

نرگدا: قومی از گدایان مهیب و قوی هیکل.

در حرفه فلانی چه نمایان افتاد
خوش ورد دهن طعنه سرایان افتاد
آبستن یک به ده نشد مادگیش
صد بار به دست نرگدایان افتاد

نورالدین ظهوری

بیا به شهر زنان رو کنیم کز همه روی
خوشند ماده کریمان ز نرگدای خنک

میرالهی

نرمادگی: چیزهایی که قفل بدان بسته شود و آن را در عرف هند جهر گویند، به فتح جیم تازی مخلوط‌الهاء و رای مهمله هندی.

هست ز اهل هند امید گشایش سادگی
کارشان بستن بود چون قفل از نرمادگی

محمدسعید اشرف

نرگس: عبهر، و نیز کنایه از چشم محبوب، نرگسان، جمع و طناز، فتان، دنباله‌دار، شوخ، طراز، کرشمه، عشوه‌ساز، جادونشان، جادو، سرمه‌سای، پرفن، نیم خواب، بسیار خواب، پرخمار، خماری، خودکام، خونخوار، عاشق کش، مستانه، مست، بیمار و نیلوفری از صفات اوست و جام، مشعل، بیمار نرگس، شاخ نرگس، بیخ نرگس، چشم نرگس، چو(؟) نرگس، تاج نرگس، و زر نرگس از تشبیهات اوست و باید دانست که نرگس به اعتبار قلم، مینا و به اعتبار گل جام است.

در موسم بهار چو نرگس ز شوق می
سر می‌کشد ز گردن مینا پیاله‌ها

طاهر غنی

با رنگ لعلی تو قصبها چه احتیاج
با نرگست به ساغر و مینا چه احتیاج

حضرت شیخ

مخفی نماند که اطلاق بیمار و رنجور بر نرگس شایع و در صحت خستگی آن نظر است اگر چه به معنی خسته و بیمار نزدیک به هم است، چنانچه در این بیت:

سیاست تو جهان را به رنگ و بو دارد
ز خستگی است چنین خرم و جوان نرگس

سیدی محمد عرفی

وگرنه شاخها را جام نرگس
به باغ اندر شرابی داد مسکر
چرا چونانکه مستان شبانه
نوال و سرنگون سازند دفاتر

اوحدالدین انوری

و تشبیه برگهای آن به مو خالی از غرابت یکی از قدر است(؟).

عصای سبز به کف زرد روی و موی سفید
به دور چشم تو شد زار و ناتوان نرگس

(؟)

کور از روشنی مشعل نرگس بیند
هر چه در خاطر موری گذرد در شب تار

میرمحمد افضل ثابت

گفتی رفتی به آستان تو که نهٔ
مستم خواندی به نرگسان تو که نهٔ
گفتی دل و جان به جای دیگر دادی
ای جان و دلم قسم به جان تو که نهٔ

ملک محمد صحاف رابط تخلص

نرگسان مستت از آیینه‌ها دل می‌برند
می‌کشند از جام مه صهبا قیامت ساحرند

ارادت خان واضح

مد پیش من چو ابرو در بلندی طاق بود
داشتم تا نرگس دنباله داری در نظر

میرزا صائب

مخفی نماند که نرگس که در هندوستان می‌باشد، کاسه‌اش زرد بود و آن را که کاسه سیاه بود در هندوستان اثری از آن نیست. **نرگس اشهل و نرگس شهلا** عبارت از این است.

یافته دل زان دو شوخ نرگس اشهل
ذوق دوم نـاز در کرشمهٔ اول

طالب آملی

داد سیم و زر خود نرگس شهلا به قلم
پیش چشم تو که غارتگر این بستان است
شفیع اثر

نرگسدان، نرگس‌زار، نرگستان: معروف و رایج.

آفت آمد ز آهوی چشمت جدا بستان مرا
نیستان شیر شد در دیده نرگسدان مرا
رایج

روی خاک از دیدهٔ امید نرگس زار شد
تا کجا بگشاید از رخ یار بی پروا نقاب
میرزا صائب

نرگستان بود گلشن تا تو بودی در چمن
از شکست رنگ گل شبنم قدح سرشار داشت
میان ناصر علی

نرگسه: مزیدٌ علیه نرگس، و گلی باشد از عاج یا استخوان دیگر که به صورت نرگس تراشیده، بر سقف خانه‌ها نصب کنند و نیز کنایه از کواکب.

گرد نرگسدان گردون بین هزاران نرگسه
هر طرف زین نرگسه صد گلستان آید پدید
عمید لومکی

نقشی است کژ آن را که تو می‌خوانی ابرو
اندر سر آن نرگسهٔ پر ز خمارت
امیرخسرو

نرگسی: جنسی از جامه و نام شاعری معروف و نوعی از پلاو.

دهد از نرگسی پلاو چو یاد
بود از نظم نرگسی دل شاد
یحیی کاشی

و به معنی زبان برآوردن محبوبان از روی عشوه و ناز و طرب و طنز و طعن و کنایه از ایما و اشاره.

به هنگام تکلم نرگسیهای تو را نازم
که آری همچو برگ گل زبان را از دهن بیرون
باقر کاشی

وله: شمعت که سراپای زبان آمده است
از دست و زبان خود به جان آمده است
چون شاهد شوخ در میان آمده است
چشمک زن و نرگسی زنان آمده است

***

از آن سر ز بزم چمن وا زده
که نرگس بر او نرگسیها زده
ملاطغرا - در تعریف کدو

حکیم شرف‌الدین شفایی در مذمت مردم خر در کله یعنی کسانی که سید نباشند و خود را به تکلف سید قرار دهند:

در بغل نرگسی زنان شجره
آن نهال سیه‌دلی ثمره

جناب سراج المحققین می‌فرماید: فقیر در معنی این اصطلاح مدتی حیران بود و از اشعار استادان چنان که مذکور شد معانی مختلف معلوم گشت چنانچه آخر به عزیزی گفتم که این اصطلاح را از خدمت شیخ محمد علی حزین که شاعر و فاضل و کامل و تازه از ایران آمده تحقیق باید کرد. بیت محمدقلی سلیم نوشته، فرستاد که:

سرو چون سایه ز پی آمده رفتار تو را
نرگسی زن شده گل گوشهٔ دستار تو را

شیخ در جواب نوشت که نرگسی زدن، گوشهٔ دستار را به صورت نرگس ساخته، بر گوشهٔ دستار نصب کردن است و از خدمات کمالات بیان قزلباش خان امید که خود شاعر و صاحب زبان و اهل ایران است نیز به معنی این لفظ پرسیده شد، همین قسم چیزی فرمودند. به هر کیف معنی این چنانچه باید به تحقیق نرسیده.

یاد آن شوخی که چشمک بر نگاهش می‌زدم
نرگسی بر گوشهٔ چشم سیاهش می‌زدم
ناظم هروی

شبنم به جرگهٔ بیگانگان بدید و رمید
چه نرگسی ز نگه‌های آشنا برداشت
نورالدین ظهوری

نرگسین حرف: از قبیل زمردین فرش است و حرف در کلام عرب به معنی طرف، و ترکیب یا و نون به جهت نسبت.

در آن نرگسین حرف کان باغ داشت
مگر چشم او کحل ما زاغ داشت

خواجه نظامی

پس مراد از طرف باغ چمن باشد و از چمن نرگسین، چشمهای نظارگیان و از باغ، حصار مجمع معراج.

نرم: مقابل سخت. چشم نرم، دیدهٔ نرم.

نرم آهن و نرم شمشیر: کنایه از نامرد و ترسنده.

که در من چه نرم آهنی دیده‌ای
که پولاد او را پسندیده‌ای

خواجه نظامی

وله: سختی پنجهٔ سیه شیران
کوفته مغز نرم شمشیران

نرم بیز: به وزن گرم خیز، غربال تنگ سوراخ.

نرم چشم: کنایه از بی‌روی و بی‌حیا.

در گدازم ز شرم مدعیان
نرم چشمان چه سخت رویانید

نورالدین ظهوری

نرم خوی: کنایه از پسندیده خوی.

انصاف می‌دهم که چو روی تو روی نیست
گل در مزاج لطف تو نرم خوی نیست

میرحسن دهلوی

چه سازیم تا نرم خویی کنند
ز بیگانه پوشیده رویی کنند

خواجه نظامی

نرم دست: نوعی پارچه و جامه تنک و ملایم که به شیرازی، نرمه گویند.

نرم رو: آهسته، در مقابل گرم رو.

چون ریگ روان نرم روان مانده نگردند
وامانندگی راه‌نوردان ز شتاب است

میرزا صائب

نرم زبان و نرم گوی: آدمی آهسته گوی و ملایم گوی.

چو بالین پرستنده شد نرم گوی
از او بیشتر مهربانی مجوی

خواجه نظامی

نرم شانه: کسی که هر چند بگویند همان قبول کند و هر چه تکلیف کنند تن در دهد، کنایه از جبان و کاهل و ضعیف.

زنجیر زلف چارهٔ دلهای سرکش است
اینجا ز موم سنگ شود نرم شانه‌تر

میرزا صائب

از ظهوری است سخت بازویی
کوهکن نرم شانه‌ای بوده است

ظهوری

از دامن بتان به بریدن جدا نشد
باشد ز تاک پنجهٔ من نرم شانه‌تر

میرزا طاهر وحید

نرم شانه سخت دیده است رگ
بیوه پرور کم خرد بسیار خور

پوریهای جامی

نرم گردن: به کاف فارسی، کنایه از مطیع و محکوم.

دو شخص ایمنند ار تو آیی به جوش
یکی نرم گردن کمی سفته گوش

خواجه نظامی

وله: نشستند بیدار مغزان روم
به مهر ملک نرم گردن چو موم

نرم گرده: به ضم کاف فارسی، مرادف نرم آهن که گذشت.

نرم لگام: اسبی که به هر طرف که بخواهند بگردد و بر وفق خواهش سوار راه برود.

باد بر دست جنیبت کش فرمانت روان
فلک تیز عنان تا به ابد نرم لگام

اوحدالدین انوری

نرمی: عبارت از صفا و همواری که بعد از ازالهٔ خشونت و ناهمواری حاصل شود.

از نرمیی که خلق کنندت مخور فریب
باشد به زیر دانه نهان دام بیشتر
ملاشفیع بخاری

نرود میخ آهنی در سنگ: مثل است.

نره بیمار: بیمار چیز بسیار خور، چه، نر به معنی درشت و ناهموار است.

نزار: بالکسر، لاغر و ضعیف، کذا فی البرهان[۱].

نزاع: بالکسر، خصومت و دشمنی و با لفظ جستن و کردن و برداشتن و داشتن مستعمل.

نمی‌خواهد میانجی جنگهای زرگری ورنه
نزاع از کفر و دین و سبحه و زنار پردازم
میرزا صائب

طرفهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب
عاشقان بر سر این رشته نجویند نزاع
خواجهٔ شیراز

عشق گوید پا منه اندر طریق عاشقی
با غم معشوق اگر داری به جان و دل نزاع
اسیری لاهیجی

چو روز حشر نقاب از جمال برداری
کند ز چشم پراکنده بین نگاه نزاع
ملانظیری نیشابوری

از بهر اینکه غیر نگردد انیس دوست
هنگام نزع عاشق مسکین نزاع کرد
علی خراسانی

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
خواجهٔ شیراز

نزاکت: مصدر جعلی فارسیان متعرب است که از ماده نازک تراشیده‌اند، عبارت است از اظهار نازک مزاجی خود به قول کاری(؟) به سماجت و ابرام دیگران و با لفظ کردن و کشیدن و گذاشتن مستعمل.

صد نزاکت می‌کند بر شربت کوثر سلیم
جام می اما به دستش ده ببین چون می‌خورد
محمدقلی سلیم

در ترکیب مصرع دوم یک گونه خللی هست، چنانکه بر متأمل زباندان پوشیده نیست و بر تقدیر تسلیم خالی از غرابت اسلوب نیست.

چو مینا سخن از لطافت نکرد
به مجلس چو آمد نزاکت نکرد
ملاطغرا - در تعریف کدو

ز راه وعده نزاکت کشیدنم بس نیست
که دل طپیدن من انتظار می‌طلبد
میرزا جلال اسیر

به باغ گل نزاکت را به پیش روی او بگذار
که چندان اعتباری نیست مهمان طفیلی را
محمدقلی سلیم

نزاییده و نگاییده: مثل است.

نزدیک: ترجمه عند و ترجمه قریب، هر دو آمده.

نزدیک آتش پرست دوزخ به از بهشت: مثل است.

نزدیکی: قریب، و مزیدٌ علیه نزدیک.

فرستاد مهتر یکی را دوان
به نزدیکی مهتر کاروان
فردوسی

نزل: به ضم و سکون، هر چه پیش مهمان حاضر سازند به طریق ضیافت و با لفظ بردن و پرداختن و کشیدن و نهادن مستعمل. نخستین در عنان خشک کردن گذشت.

بپرداخت نزلی به هر منزلی
چنان کاو فرو ماند و تنها دلی
خواجه نظامی

نزلی بکشید رنگ در رنگ
کش بهر سماط شد زمین تنگ
شیخ ابوالفیض فیاضی

۱ـ دربارهٔ وجه تخلص حکیم نزاری قهستانی: دولتشاه در تذکرهٔ خود آورده: بعضی گفته‌اند که او مردی لاغر اندام بوده، و بعضی اینکه نزاری از جمله خلفای اسماعیلی است و او خود را بدو منسوب می‌کند اما وجه دوم به عقل نزدیکتر است چون سخنان او از آن طریق گواهی می‌دهد. (حاشیه)

کنند خیل ملایک هجوم همچو مگس
گهی که نزل عبادت نهی به خوان صلاح
حسین ثنایی

نهادند نزلی ز غایت برون
ز هر پختنی پخته از چندگون
خواجه نظامی

نزول: فرود آمدن، و به معنی نزل مجاز است.

خواستند آن مسافران ملول
که خرامان شوند سوی نزول
امیرخسرو

بر جبههٔ تو آیت رحمت نوشته‌اند
ای بخت آن کسی که تو بر وی کنی نزول
میرحسن دهلوی

مجرد آی در این راه تا ز حق شنوی
الی عبدی اینجا نزول کن اینجا
خاقانی

وجودم را نزول درد و غم کن
به شرط آنکه دل جای تو باشد
شانی تکلو

نزهت: به وزن غربت، پاکی و نکویی، و از این مرکب است: **نزهت‌آباد و نزهتکده‌و نزهتگاه‌و نزهتگر.**

به نزهتگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا
مگس را باد زن در دست بر اطراف خوان بینی
سیدی محمد عرفی

وله: شست و شوی لباس گیتی را
عدل نزهتگر تو صابون باد

نژند: اندوهگین.

به شهر عشق و جنون زان محله‌ام که خورند
قسم به خرمی خاطر نژند آنجا
ظهوری

صورت از او خرم و معنی نژند
هم غم و هم شادی از او سربلند
عرفی

نسبت: کسی را به کسی واخواندن و با لفظ دادن و داشتن و درست کردن و کردن به صلهٔ به او با لفظ بودن به صلهٔ از مستعمل.

کدو بود چاهی تهی از فروغ
به او نسبت نور دادن دروغ
ملاطغرا

در میکده بی پا و سر یهاست سر و پا
نسبت به خود آن کس که دهد نقص تمام است
درویش واله هروی

مهرهٔ گهوارهٔ من بود از عقد سخن
نسبت گویایی از کس نیست چون عیسی مرا
میرزا صائب

وله: زان چشم اگر پر آب است زین آب می‌شود دل
رخسار او چه نسبت با آفتاب دارد

***

بتی کاو نسبت از تو شاد دارد
دلم هر ساعتی نوشاد دارد
امیرمعزی

شاید به خوی یار کنم نسبتی درست
هر دم به خود بهانه‌ای آغاز می‌کنم
باقر کاشی

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند
سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت
خواجهٔ شیراز

نستر و نسترن و نسترون: به وزن افسر و سرمزن و بر هم زن، نام گلی است سفید در غایت خوشبویی که آن را در عرف هند سیوتی خوانند و غنچه از تشبیهات اوست و پنج برگ و صد برگ هم باشد و گل کوزه و گل مشکین نیز گویند.

آن غنچه‌های نستر بادامه‌های کژ شد
زر قراضه در وی چون کرم پیله مضمر
افضل‌الدین خاقانی

نستعلیق: نام خطی معروف و این مخفف نسخ تعلیق است، چرا که این خط را از نسخ و تعلیق

استخراج کرده‌اند، و نستعلیق حرف زدن و نستعلیق گوی: کنایه از حرف به تکلف زدن و الفاظ را به مخرج ادا کردن، و همچنین با لفظ قلم حرف زدن یعنی به عبارت کتابی سخن گفتن.

ز نستعلیق‌گو یاقوت لب ریحان خطی داغم
کز انگشت شهادت می‌کشد خط بر غبار من
محمدسعید اشرف

نسخه: بالضم، کتاب، نُسَخ جمع، و در صراح به معنی نوشتن و به اصطلاح اطبا کاغذ پاره‌ای که بر آن اسما و ترتیب ادویه نوشته و به بیمار دهند و بر بعضی ادویات که برای دفع مرض برگزینند، نیز اطلاق کنند، و با لفظ بردن و برداشتن و برگرفتن و نوشتن از چیزی به معنی نقل کردن.

سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی از من می‌برد
یاد ایامی که مویم بر تنم فریاد بود
میرزا بیدل

نتوان نسخه از آن چشم ز شوخی برداشت
ورنه مجنون به نظر چشم غزالی دارد
میرزا صائب

اسیران به این نسخه دارند کار
کز او نسخه برداشت روی نگار
نورالدین ظهوری

روی نکو معالجهٔ عمر کوته است
این نسخه از بیاض مسیحا نوشته‌ایم
ملانظیری نیشابوری

در محبت همه لخت دل شق می‌شمرم
نسخه بسیار عزیز است ورق می‌شمرم
محمدعلی رایج

نسرین: به وزن پروین، گلی سفید خوشبوی و نسترن از انواع اوست و آن را گل مشکین نیز گویند.

سوی نسرین ببر ای باد صبا مژده که باز
ترک نسرین بر من عزم گلستان دارد
(؟)

نسرین بدن و نسرین بر و نسرین بناگوش و نسرین تن و نسرین رخ و نسرین روی و نسرین سرین و نسرین عذار: از اسمای معشوق است. هشتمین در لفظ پروین چین گذشت. درود از صفحهٔ گل، سبزه را نسرین بناگوشی

به آب تیغ شست آن بی‌مروت خط قرآن را
سالک قزوینی

خدمت نوبهار مجلس او
فخر نسرین رخان فرخاری
نورالدین ظهوری

وله: گریبان نسرین عذاران چین
رخ ماه رویان خاور زمین

وله: به بویی کز او کرده کسب بخور
به نوری کز او برده تشریف نور

نسق: به وزن شفق، روش و قاعده و بند و بست، و با لفظ بستن و دادن و داشتن و ساختن و شدن و گرفتن و گماشتن مستعمل، و سومین به معنی مقرر شدن.

که بر رنگ گلنار بندد نسق
که گردیده مجموعه‌دار شفق
ملاطغرا - در تعریف بهار

وله: ز انگشتر او نگین شفق
دهد رنگ باغ جهان را نسق

وله: ز طور آهنش گر ندارد نسق
در او جلوه‌گر از چه شد نور حق

وله: کاو کسی کاو زلالش نسازد نسق
لبالب نگردد ز لعل شفق

***

به فرمان همایون شد در این عید
چراغانی که شبها دور گردید
نسق شد تا کنند از بهر پرتو
به قندیل کواکب روغن از نو
شفیع اثر

ز تیماج ابرو ادیم شفق
گرفته ز دود استر او نسق
طغرا - در تعریف ترکش

نظام یافت همه شغلهای بی‌تقدیر
نسق گرفت همه کارهای ناهموار
امیرمعزی

وله: گیرد به دولت تو همه شغلها نسق
گیرد بـه هـمت تـو هـمه کـارها نـظام

ملاطغرا در منقبت شاه مردان:

چو بر حرف باطل گمارد نسق
شود یای او نقطهٔ حرف حق

نسق بند: قرار دهندهٔ قاعده.

علی را وکیل خدا خوانده‌اند
نسق بند عرض و سما خوانده‌اند
ملاطغرا

نسناس: ــ

هر شام مرادش به یکی طایفه نسناس
هر صبح مزاجش به یکی گلهٔ حیوان
سنجر کاشی

از قید حادثات جهان کی شوم خلاص
نسناس وار تا نگریزم ز نوع ناس
علی بیگ خراسانی

نسیانکده: بالکسر، مکان فراموشی.

نسیانکده جهانیان را
ذکر تو به خیر اگر کنی جا
درویش واله هروی

نسیم: در صراح، باد نرم، و به معنی وزیدن نیز آمده، و با لفظ آمدن و پیچیدن و جستن و جهیدن و دمیدن و رفتن و گستن و وزیدن مستعمل، و بی‌ادب، خوش‌نشین، آشنا رو از صفات اوست.

ز انگشتم نسیم غنچهٔ فردوس می‌آید
نمی‌دانم سحر بند گریبان که وا کردم
طالب آملی

وله: به بوی زلف تو گر خاک می‌زنم به مشام
نسیم می‌شود و در دماغ می‌پیچد

* * *

گمان برم که مگر بوی زلف جانان است
سحرگهی که نسیمی ز بوستان بجهد
جمال‌الدین عبدالرزاق

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
خواجهٔ شیراز

ز فیض صبح بناگوش در قلمرو زلف
شب دراز نسیم سحر نمی‌گسلد
میرزا صائب

تا نسیم قهر او بر عرصهٔ عالم وزید
نیست از ظالم نشان مانند عقرب در شتا
شفیع اثر

چون شیشهٔ شکسته که برچینیش ز راه
روبم ز کوچهٔ تو به مژگان نسیم را
ملاقاسم مشهدی

نسیم باد: ــ

نسیم باد به اعجاز زنده کردن خاک
ببرد آب همه معجزات عیسی را
اوحدالدین انوری

نسیم زدن: باد نرم رسانیدن.

گلشن ز نسیم درد زند بر دماغ ما
دیدار لاله تازه کند زخم داغ ما
طالب آملی

نشئه: مستی و کیفیت که از خوردن شراب و دیگر مسکرات به هم رسد، و سرشار از صفات اوست و با لفظ بردن و بلند شدن و دادن و ریختن و گرفتن مستعمل.

آخر ز گریه نشئه شوقم بلند شد
اشک آنقدر چکید که جام شراب داد
میرزا بیدل

لب می فشان و مغز دل آشفتهٔ خمار
این نشئه می‌دهد قدح واژگون من
طالب آملی

نشئه در طینت می چشم فسون سازت ریخت
ساقی میکده‌ها نرگس جادوی تو بود
شیخ العارفین

منم که نشئه ز باد شراب می‌گیرم
به دست برگ گل از آتش آب می‌گیرم
طالب آملی

نشئه خانه و نشئه ساز و نشئه‌مند و نشئه زار: معروف.

ز نشئه خانهٔ چشم تو عشوه خیزد مست
ز فال‌نامه خط تو فتنه گیرد فال
ملاابوالبرکات منیر

ز بسیاری باده این جام ساز
به لب نارسیده بود نشئه‌ساز
ملاطغرا - در تعریف نال

روزی که از شراب جنون نشئه‌مند شد
ساغر ز کاسهٔ سر مجنون به سر کشید
محمداسحق شوکت

من و آن شرابی که صد نشئه زار
به یک قطره‌اش گل کند در خمار
ملاطغرا

نشاط: بالفتح، شادمانی‌نمودن و با لفظ‌دادن‌و داشتن‌و ریختن و کردن‌وگرفتن‌ویافتن‌مستعمل. امیرمعزی‌درتعریف‌شمشیروشراب:

یکی نشاط جوانان دهد به مردم پیر
یکی هزیمت پیران دهد به مرد جوان

***

نشاط می ارغوانی بده
طرب ساز و داد جوانی بده
خواجه نظامی

زاهد از صید دل عام نشاطی دارد
عنکبوتی ز شکار مگسی می‌آید
میرزا صائب

گر به مثل ریخته باشد نشاط
دست و دلی کو که فراهم کنم
شهوری اصفهانی

چون تیغ لعل پیکر او پخته کرد
طبعش بر نشاط می لعل جام کرد
امیرمعزی

فرو مرده چراغ صبحگاهی
نشاط خواب کرده مرغ و ماهی
امیرخسرو

از این پس نشاط سواری گرفت
پی شاهی و شهریاری گرفت
خواجه نظامی

نشاط بادهٔ گلرنگ را گر خضر دریابد
زلال زندگی را زیر پای تاک می‌ریزد
میرزا صائب

نشاط پرست و نشاط‌مند: ــ

در نه چمن از نشاط‌مندی
از تار نظر به نخلبندی
ابوالفیض فیاضی

نشان[1] و **نشانه** و **نشانی:** بالکسر، علامت، و نیشان مشبع مزیدٌ علیه آن به معنی هدف.

بیناست آنچنانکه ببیند به روی سنگ
نیشان پای مور به شبهای تار راست
مولانا مظهر - در تعریف اسب

و نشان به معنی داغ نیز آمده است.

خردسال است و نشان می ندارد دامنش
تهمت‌آلود شراب است آن لب میگون هنوز
میرزا رضی دانش

و به معنی حصه و نصیب نیز آمده و جناب خیرالمدققین می‌فرمایند که: نشان، عبارت از آن چیز است که از جمله مشخصات چیزی باشد که این کس را نزد آن باید رسید، و نشانی چیزی را گویند که به جهت تصدیق سخن رساننده همراهش داده باشند.

---

۱ - نشان: اسم فاعل هم است از نشاندن، چون فتنه نشان. (حاشیه)

طلب کرده است جان را از من امروز
خدنگ آن کمان ابرو نشانی است
میرزا جلال اسیر

اگر کوتاه شد دست من از دامان فتراکش
ولی دارم از آن ترک شکارافکن نشانیها
فیاض لاهیجی

می‌کشم پیشانی خود در ته پای غمش
از سر کوی محبت این نشانی می‌برم
علی‌قلی بیگ علی ترکمانی

شهید دوست چو پای نشانی دارد
که زندگانی او بعد بسمل افتاده است
عالم بیگ سروری

لیکن هر یک از این دو را در موضع دیگر استعمال کرده‌اند، و نیز باید دانست که نشان با لفظ افتادن و انداختن و برافشاندن و برداشتن و دادن و دویدن و ستردن و کردن و کشیدن و گرفتن و گفتن و نهادن مستعمل می‌شود، چنانچه نشانه با لفظ آوردن و برخاستن و دادن و زدن و نهادن و یافتن، و نشانی با لفظ دادن و زدن و کردن.

از رشک عندلیب نسوزد چه‌سان گلی
کز شبنمش به صفحهٔ عارض نشان فتاد
طالب آملی

نیک و بد یک جلوه دارد چون به چشم ما نصیر
از کتاب خود نشان انتخاب انداختیم
ابونصر نصیرای بدخشانی

چو شاخ غنچه فرو ریزد از درون پیکان
به یاد شصت تو هر جا نشانی افشانم
حسین ثنایی

در ثبوت بردباری عاشقان را محضری است
چون هدف از هر ستمکاری نشان برداشتن
ابوطالب کلیم

باز می‌خواهد دلم ابرو کمانی تازه‌ای
تا دهم بر ناوکش دل را نشانی تازه‌ای
سیدحسین خالص

هیچ است آن دهان که نبینم از او نشان
موی است آن میان و ندانم که این چه موست
خواجهٔ شیراز

یکی دیگری هم بر این زن نشان
کروغ از گناه است بر سرکشان
حکیم فردوسی

«ای دل نشان توبه و تقوی سترده شد»
بابا فغانی

جان از کدام و دل از کدام است زان دو لب
بگذار تا به بوسه یکی را نشان کنم
ابوطالب کلیم

از قسمت برات بقا یادکی کند
چون خواجه بر برات بقایا نشان کشد
امیرخسرو

وله: نگه کن در سواد بوستان خط تر سبزه
که گر انگشت بنهی بر وی از تری نشان گیرد

***

گیرد نشان سجدهٔ روح القدس لبم
چون بوسه بر جبین دهم آن آستانه را
طالب آملی

اسیری لاهیجی در مثنوی اسرارالشهود در وصف‌الحال:

درد خود با هر که می‌کردم بیان
از هوایش کس نمی‌گفتی نشان

***

چو در جام تبسم(؟) فشان
نهد از بت شوخ جامی نشان
ملاطغرا - در تعریف شراب

بر تیر غم از خویش نهادیم نشانی
در دشمنی خویش کشیدیم کمانی
درویش واله هروی

چو مه نشانه شد اندر سفر مسلمانان
نشان پله من از سفر که می‌آرد
میرحسن دهلوی

من آن نیم که به قاصد دهم نشانهٔ خویش
که سازدش ز پی مدعا بهانهٔ خویش
کمال خجند

مژگان تو از دیده و دل گشت ترازو
هر چند به تیری نتوان زد دو نشانه
میرزا صائب

وله: با تو از دل نشانه یافته‌ام
خبر از درد خانه یافته‌ام

* * *

ای دل نهان ز غیر چه بوسی زمین دوست
لختی ز جان نشانه بر آن بوسه‌گاه نه
طالب آملی

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من به چمن طرهٔ فلانی دارد
خواجهٔ شیراز

ایا پادشاهی جهان بخش عادل
به میری چنین داد ما را نشانی
که از امتم پادشاهی بیاید
پدید آورد عدل نوشیروانی
امیرمعزی

به اندازهٔ لشکر او نبودی
گر از خاک و از گل زدندی نشانه
استاد فرخی

چه پرسی چه داغ است این بر دل تو
تو خود کرده‌ای آن نشانی تو دانی
کمال خجند

نشان تنها و نشان مردی، به اضافت، کنایه از آلهٔ تناسل.

هر کس که لاف بی‌غمی دهر می‌زند
دارد نشان مردی اگر کدخدا شود
محسن تأثیر

نشاندن درخت: و امثال آن، چون خاشاک.

نشانهٔ فرسنگ: مرادف میل فرسنگ.

یک چند پای خود به رهت لنگ می‌کنم
همراهی نشانهٔ فرسنگ می‌کنم
یحیی کاشی

نشتربها: از عالم مرهم بها.

گشته‌ای بیمار چشمی صد دل و جان وام کن
جمله در نشتربهای غمزه فصاد ریز
نورالدین ظهوری

نشترخیز و نشترزار و نشترستان: معروف، از عالم حسن خیز و مردان خیز. نخستین در دست بر قفا بستن گذشت.

که گر شود ره کوی تو جمله نشترخیز
کنم به مردمک دیده طی نشترزار
سیدی محمد عرفی

نشتر زن: رگ زن.

عوان چون ز شه عامل برزن است
فغان نی ز نشتر ز نشتر زن است
امیرخسرو

نشتر زنبور: عبارت از نیش زنبور و این مجاز است والاّ در حقیقت اطلاق نشتر بر نیش زنبور صحیح نیست، اگر چه نشتر در اصل نیشتر بوده ولیکن معنی حقیقی مهجور گردیده و به معنی افزار رگ‌گشادن مستعمل است.

بس که هر خار گلی کرده عجب نیست اگر
با همین بشکفد از نشتر زنبور عسل
سیدی محمد عرفی

نشخوار: بالکسر و واو معدوله، کاه و علف که از دواب باز ماند و چاویدن گاو و گوسفند و شتر و امثال آن چیزی راکه خورده باشند و باز فرو بردن و آن را در عرف هند، جگالی خوانند به ضم جیم تازی و کاف فارسی و لام به تحتانی رسیده، و به مجاز آن چیز را که چاوید نیز نشخوار گویند. و بعضی به ضم اوّل نوشته‌اند و قیاس همین را می‌خواهد، چراکه مخفف نوشخوار است یعنی خوردن خورنده را و نشخور بدون الف نیز مخفف و نشوار به وزن بسیار معرب آن

و با لفظ زدن و کردن مستعمل.

دو سال شد که ز حرمان همی زند نشخور
ز نعمتی که از این پیش در جهان خورده‌ست
کمال اسماعیل

نشخوار غمت کنم چو اشتر
چون اشتر مست کف برآرم
مولوی معنوی

نشست: حاصل مصدر نشستن، و نیز به معنی صحبت و با لفظ داشتن و کردن مستعمل.

چو عکسم که در آب دارد نشست
به هر جنبشی می‌خورم صد شکست
میرغروری کاشی

چو با دیو دارد سلیمان نشست
کند یاوه انگشتری را ز دست
خواجه نظامی

وز پس اسبان صف پیلان مست
ابر و هوا کرده به صحرا نشست
امیرخسرو

نشستن: معروف، مقابل خاستن و به معنی بودن و ماندن، چنانچه گویند: ما در صفاهان در فلان می‌نشینیم یا می‌ماندیم، و لهذا نشستنگاه، مقام را گویند و نشستن بر چیزی کنایه از سوار شدن، چون نشستن نگین بر انگشتر و آدمی بر مرکب.

نشستن آتش و چراغ و مانند آن: خاموش شدن اینها.

نشستن تب و رنج: زائل شدن.

از وصف لبت شوق دل از پا ننشیند
این تب به مداوای مسیحا ننشیند
محسن تأثیر

نشستن تیغ و تیشه: بریدن تیغ و درآمدن آن در زخم.

زنهار از ترقی دولت مباش ایمن
برخاستن ز تیغ برای نشستن است
راقم

گوش خردشنود باد که از غیرت عشق
تیشهٔ نالهٔ من بر سر فرهاد نشست
علی خراسانی

کدام روز مرا سایه‌ای به سر انداخت
که همچو تیغ به فرقم پر هما ننشست
محمدقلی سلیم

نشستن تیغ بر فسان: رسیدن تیغ بر فسان.

نشستن خانه و بنا و نشست کردن خانه و بنا: دو صورت دارد؛ یکی آنکه بعد ساخته شدن و تمام گشتن بعضی از خانه‌ها یک گونه نشستی کند و در زمین فرو نشیند و لهذا گاهی در این اثنا در دیوار و سقف رخنه و چاک پیدا شود، و دوّم، افتادن است.

از نشینندگان کسی چو نماند
عاقبت خود نشست خانهٔ ما
سعید اشرف

از بس که نم گرفت تن ما ز سیل اشک
همچون نشست خانهٔ نو شد نشست ما
علی خراسانی

بر کوه ابر حلم تو گر سایه افکند
همچون بنای تازه کند در زمان نشست
حسین ثنایی

نشستن زمین: فرو رفتن آن از حیز خود.

عالی همت بنای پستی نکند
این طرح به جز دراز دستی نکند
برخاسته‌اند گاو و ماهی به فغان
سنگین است بنا زمین نشستی نکند
ظهوری

نشستن شراب: از جوش افتادن شراب.

تو چون سوار شوی آفتاب بنشیند
تو چون به جوش درآیی شراب بنشیند
سلطان قلی بیگ رهی

نشستن صورت کار: اصطلاح پذیرفتن کار.

آزرده هجرت نشد از نامه تسلی
چون رنج خماری که به افیون ننشیند
قاسم خان جهانگیر پادشاه

نشستنگاه: مکان نشستن و اغلب که عبارت از اقامتگاه باشد.

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس
ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی زآن طرف باز جست
که دارد نشیننده را تندرست
خواجه نظامی

وله: نشستنگهی دید ز آب و گیا
به گوهر گرامیتر از کیمیا

نشستن آفتاب و ماه: فرو شدن آفتاب و ماه.

برخیز ساقیا که به نور تو زنده‌ام
عالم شود سیاه چو بنشیند آفتاب
طاهر وحید

چو شد کاشانه را آشوب درگاه
نشست از پای چون بنشستن ماه
حکیم زلالی

نشو و نما دادن: ــ

گر نهال وادی ایمن شود پر دور نیست
هر گیاهی را که لطف او دهد نشو و نما
علی خراسانی

نشیب لاخ: از عالم سنگلاخ و دیولاخ، و این در دفتر سوم مکاتبات علاّمی مذکور است.

نشیمن: بالکسر و یای مجهول، آشیانهٔ مرغان و به معنی مطلق جای و مقام مجاز است و با لفظ داشتن و کردن و گرفتن و یله کردن مستعمل.

شهرت ماست علی شعلهٔ برجستهٔ برق
نه شراری است که در سنگ نشیمن دارد
میان ناصر علی

باز اقبالش نشیمن کرده بر هفت آسمان
هفت کوکب را گرفته زیر پر و زیر بال
امیرمعزی

و صاحب مصطلحات الشعرا نشیمن را به معنی نشستن نیز آورده است.

در چمن از بی‌دماغی دل ناشاد
صبحدمی گر کنم به سهو نشیمن
گر به مثل عندلیب برآید
گوش بدوزم ز همزبانی سوسن
طالب آملی

شد وقت که خلق راه گلشن گیرند
مرغان به سر سرو نشیمن گیرند
باز از سر مهر نوعروسان بهار
اطفال شکوفه را به گردن گیرند
مولانا بنایی

ای باز چه بودت که نشیمن یله کردی
چون کبک شدی کوفته چنگل شاهین
امیرمعزی

بر کشتی عمر تکیه کم کن
کاین نیل نشیمن نهنگ است
رودکی

نشین: نشیننده، چون بزم نشین، بیابان نشین، صحن نشین، کشتی نشین، اورنگ نشین، عماری نشین، به ره نشین، بد نشین، آتش نشین، آستان نشین، پرده نشین، پس نشین، جانشین، چله نشین، خاک نشین، پیش نشین، ته نشین، چشم نشین، خانه نشین، سرنشین، خلوت نشین، خوش نشین، دامن نشین، درون نشین، راحت نشین، راه نشین، رصد نشین، زمین نشین، سایه نشین، شاه نشین، صحرا نشین، گوشه نشین.

چه امکان است دل از حلقهٔ داغت برآوردن
سپند بزم ما را نالهٔ آتش نشین باشد
میرزا بیدل

نشینه: جای نشستن جانوران.

سری به دام و قفس نیست شاهبازان را
به دست شاه نظر کن ببین نشینه ما
سالک یزدی

نصال: بالکسر، جمع نصل، بالفتح به معنی پیکان تیر است و فارسیان به معنی مفرد استعمال کنند، چنانچه در مبحث تیر در کمان راندن گذشت.

نصر و نصرت: بالضم، یاری دادن و با لفظ دادن و کردن مستعمل و مبین از صفات اوست و فارسیان به تحریک نیز استعمال نمایند.

تا که به گیتی مدد است از طرب
تا که به عالم نصر است از ظفر

از طربت باد مدد بر مدد
و از ظفرت باد نصر بر نصر

امیرمعزی

وله: آسمان بر حسب قدرت شاه را نصرت دهد
قدرتی باید چنین تا نصرتی باشد چنان

وله: نصرت‌الدین چون عمر دین را همی نصرت کند
عز دین در عز آن کوشد همی چون مرتضی

نصف دل خوش و نیمه دل خوش: در مقام طعنه و کنایه گویند، و این از اهل زبان به تحقیق رسیده است.

گریزد از نگاه رو به رو نصف دل ما خوش
که از بس لطف در پهلوی خود جا می‌دهد ما را

میرمحبی شیرازی

نصفی: قسمی از پیاله. جناب خیرالمدققین می‌فرماید که: چنانچه در قابها به حسب کمیت یکی را قاب می‌گویند و یکی را رکابی می‌نامند و یکی را نیم قاب می‌خوانند و همچنین پیالهٔ خرد را جام نام است و کلان را کاسه و متوسط را نیم کاسه و نصفی و در روزمرهٔ حال آبخوره و پیاله آبخوره گویند.

وز جرعه‌های ساغر لطف تو در چمن
دست بهار نصفی گل پر شراب کرد

کمال‌الدین اسماعیل

سماع زهره شب را درگرفته
مه یک هفته نصفی برگرفته

مثنوی خسرو شیرین

نصیب و نصیبه: حصبه و قسمت.

چون در ازل نصیبه ما عشق یار بود
در عشق او مگو که مرا اختیار بود

اسیری لاهیجی

و با لفظ افتادن و بردن و برداشتن و دادن و داشتن مستعمل.

ز مژگان تو زخم خون چکانی گر نصیب افتد
دلم چون مرغ بسمل گشته در دام شکیب افتد

میرزا جلال اسیر

وگر در دهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم

شیخ شیراز

ز طرف آستانش تا نصیب سجده بردارم
به رنگ سایه‌ام محمل به دوش جبهه‌سایی‌ها

میرزا بیدل

دل ز غیرت چون سپر در قبضهٔ شمشیر ماند
هیچ عضوم را نصیب از زخم مژگانت نداد

میرزا طاهر وحید

در این محیط به هر قطره‌ای که می‌نگرم
نصیب خاصی از فیض عام او دارد

میرزا صائب

نصیحت: پند و اندرز و با لفظ پذیرفتن و شنیدن و گزاردن و گفتن مستعمل.

نصیحت‌پذیر و نصیحتکار و نصیحتگر و نصیحت گزار و نصیحت‌گوی: معروف.

نصیحت پذیران اندرز شاه
سوی شهر پوشیده جستند راه

خواجه نظامی

وله: بود تخمی افکنده در خاک شور
نصیحتگری با خداوند زور

وله: چو در من گرفت آن نصیحتگری
زبان در گشادم به دُر دری

وله: چو آگاه گشت آن نصیحت گزار
که از پند او گرم شد شهریار

نصیر: به ضم اوّل و فتح دوم و رای مهمله، یکی از

فداییان حضرت شاه بود که قصهٔ موت و حیات او مستغنی از بیان است.

ز غمزهٔ لب آن فتنهٔ عجم دیدم
ز شهسوار عرب آنچه بر نصیر گذشت

خواجه آصفی

نصیری: منسوب بدان و به مجاز، هر فدایی را نصیری گویند. به فتح اوّل و کسر دوم، نوعی از خربزه خوب. محسن تأثیر در تعریف او گوید:

انواع شکر ز بی‌نظیری
باشند نصیری و نصیری

نطاق: بالکسر، کمر که بر میان بندند، نطق به ضمتین جمع، و با لفظ بستن و گستن مستعمل.

خجسته باد تو را تاج و تخت سلطانی
به بندگیت سلاطین ملک بسته نطاق

خواجه جمال‌الدین سلمان

ایا شهی که به هنگام کین وشاقانت
مجره را به دو انگشت بگسلند نطاق

ظهیرالدین فاریابی

نطع: بالکسر و بالفتح و بالتحریک، بساط از پوست دباغت کرده که بر سر آن نشینند، و نیز به معنی آن که زیر پای مردم واجب القتل اندازند و این رسم قدیم بوده.

دیریست که از حیات سیر آمده‌ایم
بر کشتن خویش دلیر آمده‌ایم
بر نطع سیاست قضا دست افشان
زود آمده‌ایم اگر چه دیر آمده‌ایم

حیاتی گیلانی

و به معنی مطلق فرش گستردنی مجاز است، چون نطع شطرنج و نطع خواب و جز آن و با لفظ انداختن و گستردن مستعمل.

به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز

شیخ شیراز

عشق بگسترد نطع پای فرو کوب هان
خانه فروشی مکن آستنی برفشان

افضل‌الدین خاقانی

بساط دلیران که بی‌رنج نیست
به بازی کم از نطع شطرنج نیست

امیرخسرو

هم پسر تو دشنه ماهتابش
هم خنجر شعله نطع خوابش

شیخ ابوالفیض فیاضی

وله: بر نطع ادب نشین و بگذار
این مهرهٔ گل بچین و بگذار

نطع انداز: به معنی نطع انداختن.

ز نطع انداز دیباهای زربفت
فرش[1] نی بر زمین هر آسمان رفت

امیرخسرو

نطع جواهر: چرمی که جواهریان مروارید و جواهر را بر آن انداخته و به رشته کشند.

بر نطع جواهری است غلطان
گوهر چون ریگ در بیابان

سالک قزوینی

نطع و طشت: رسمی بود مقرر سلاطین سابق که هرگاه پادشاهی را سر می‌بریدند طشت زرینی می‌نهادند و نطع بر آن فرش کرده، سر می‌بریدند.

چنین ریزند هرگه نطق شاهان
دریغ از طشت و تیغ کینه خواهان

آصف‌خان جعفر

نطعی: سرآمد کشتی گیران و پیر پهلوانان پوشند و سند آن در لفظ فن و فرج گذشت. مدتها در روغن کنجد خیسانده باشند و تنبان از آن سازند و چون گویند فلان نطعی پوش است، مراد آن باشد که در کشتی سرآمد پهلوانان است.

خصم کی خصمانه می‌گیرد به آسانی مرا
همچو مجنون کرده نطعی پوش عریانی مرا

میرزا اسماعیل ایما

۱ـ فر: به فتح فاء: نور. (حاشیه)

و در زبان میرزا صادق علی خان مسموع است که نطعی، چرمی که بر آن کشتی گیرند و این از آن جهت که بر زمین پا قایم می‌شود و بر چرم البته پا می‌لغزد و از پیش می‌رود و حریف را بر نطعی زود از پا در می‌آورند، و در مصطلحات الشعرا پوستی که زیر پای اسب خاصه سواری پادشاهان گسترانند از جهت امتیاز این اسب از اسبان دیگر.

شاید که بهر جلوهٔ شبرنگش آسمان
گسترده است نطعی گوهرفشان برف
سعیدای اشرف

نطفه: بالضم، آب منی، و با لفظ بستن و آوردن مستعمل.

ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم
ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم
از این قطره لؤلؤی لالا کند
و از آن صورتی سرو بالا کند
شیخ شیراز

به غیر خطبهٔ تزویج عقد بندگیت
درون بطن صدف نطفهٔ سحاب نبست
درویش واله هروی

نطق: بالضم، سخن گفتن و فارسیان به فتح دوم نیز استعمال نمایند و علی التقدیر با لفظ زدن مستعمل.

به وصف روی تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی
حافظ

گفته بودم که خود نطق نزنم
خود بر آن عزم صبر کرد کمین
اوحدالدین انوری

ز خط صحیفهٔ رویت شود زبانش بند
مدرسی که بود صاحب نطق ز کتاب
ملاطغرا

نظّار: بالضم و تشدید، بینندگان و جمع ناظر.

هر لحظه کنی جلوهٔ دیگر پی نظار
زان جلوه یکی مؤمن و دیگر شده ترسا
اسیری لاهیجی

نظاره: به تخفیف، دیدن، و خشک، سرشار، مرده از صفات و مصرع و گل از تشبیهات اوست، و با لفظ داشتن و کردن مستعمل.

نظر در یار مشغول است و جان در بار بربستن
تو این نظارگی دانی که من نظاره‌ای آرم
امیرخسرو

روا مدار خدایا که در حریم وصال
خورند باده حریفان و من نظاره کنم
خواجهٔ شیراز

خوشم به یاد خیالش که گلبن چمنش
گل نظاره در آغوش خواب می‌ریزد
میرزا بیدل

می‌توان کردن که از مشق جنون نفتد کسی
مصرع نظاره‌ای در کار هر محمل که هست
درویش واله هروی

نظّارگان: با تشدید، جمع نظاره که صیغه مبالغه است، یا جمع نظارگی که در اصل نظارگیان بوده و به کثرت استعمال، «یاء» از آن حذف شده، به هر تقدیر نظارگان و نظارگیان به تشدید و تخفیف، هر دو مستعمل است.

مائیم نظارگان غمناک
زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک
افضل‌الدین خاقانی

به خلوتگه خسروش تاختند
ز نظارگان پرده پرداختند
خواجه نظامی

دلها به یک نظاره ز نظارگان گرفت
از یک گشاد تیر بلا صد نشان گرفت
ابوطالب کلیم

در دیدهٔ نظارگیان جمال تو است
بی نورتر ز خانهٔ بی‌روزن آینه
میرزا صائب

نظارگی: به معنی نظر کننده شهرت دارد. نظارگیان جمع، و قیاس آن است که به معنی نظر کردن باشد چه، نظاره صیغه مبالغه است، های آن را به کاف فارسی بدل نموده و یای مصدری به آن ملحق نموده‌اند و این قاعده در جمع اسمای ذوات‌الها جاری است، چون بندگی و زندگی و غیر آن و همین مراد است در این بیت:

در آن معرکه راند شه بارگی
همی کرد بر هر دو نظارگی

خواجه نظامی

و در این تأمل است زیرا که سهو نساخ را نیز دخلی است، شاید که به جای «همی کرد»، «همی بود» باشد، و شاید در اینجا تقدیر بود یعنی: همی کرد خود را بر هر دو نظارگی.

نظاره پسند، نظاره پیوند، نظاره سنج، نظاره فریب، نظاره‌گاه، نظاره‌گذار، نظاره‌گر: معروف.

وه چه غزالی کز آشنایی زلفت
هر سر مو بر تنت نظاره پسند است

طالب آملی

کرد از مژه نظاره پیوند
با هم نفسان اشارتی چند

شیخ ابوالفیض فیاضی

وله: بودند نظاره سنج چالاک
در گردش قرعه‌های افلاک

***

ز سیل اشک چنان شست و شوی دیده دهم
که هر نظاره فریبی بیفتد از نظرم

ابوطالب کلیم

گلها به نظاره‌گاه بستان
چون پردهٔ دیده‌های مستان

شیخ ابوالفیض فیاضی

در خیرگی نگاه مرا نیست کوتهی
روی تو را نظاره‌گداز آفریده‌اند

میرزا صائب

ملاعبدالله هاتفی در تعریف حصار بهمن:

ز دیوارهایش برآورد سر
ستاره چو دستار نظاره‌گر

نظام: بالکسر، صلاح کار و با لفظ دادن و داشتن و گرفتن و یافتن مستعمل.

نظام داد مقامات ملک را به سخن
چنانکه کار مقیمان خاک را به سخا

اوحدالدین انوری

سر رشته جان به جام بگذار
کاین رشته از او نظام دارد

خواجهٔ شیراز

محمّد آنکه وزارت بدو نظام گرفت
چنانکه دین محمد به داد عدل گرفت

اوحدالدین انوری

نظام یافت همه شغلهای بی‌تقدیر
نسق گرفت همه کارهای ناهموار

امیرمعزی

نظر: بالتحریک، نگریستن، و نیز به معنی بحث.

نظر من همه بر تو است اگر گهگاهی
نکنم دیده به سوی تو در آن هم نظری است

جمال‌الدین سلمان

و به معنی چشم مجاز است.

نقیض مدعا آید به فعل از یاری مردم
نظر را باز می‌دارد پر کاه از پریدنها

مخلص کاشی

حجاب سهل بسیار است ارباب بصیرت را
نظر را برگ کاهی از پریدن باز می‌دارد

میرزا صائب

و پاک بین، دوربین، بسته، پریشان، کرم و گویا از صفات و برق و مهتاب و موج و سیلاب و تار و کمند و شیشه از تشبیهات اوست.

نفس در جستجو خاصیت موج نظر دارد
که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را

میرزا بیدل

گرد بر می‌آرد از رنگین لباسان چشم شور
داد شبنم دفتر گل را به سیلاب نظر
میرزا صائب

نخچیر لاغر است ظهوری از آن ز دور
قربان حلقه‌های کمند نظر شود
نورالدین ظهوری

وله: ز شوق بادهٔ دیدار خم به ناله خوش است
برای مستی من شیشه نظر تنگ است

مانع نظر، بلند نظر، پاک نظر، پاکیزه نظر، پریشان نظر، تنگ نظر، نظر خوش، نظر روشن، نظر در نظر داشتن؛ کسی را برای انظار خرابی او بود.

به رنگ دیدهٔ مودار احوالش بود درهم
رقیب امروز معلوم است ما را در نظر دارد
شفیع اثر

نظر آب دادن و به نظر آب دادن: کنایه از کسب کردن فیض دیدار و تماشا کردن چیز مرغوب.

تا ز یاقوت لب او به نظر دادم آب
ریگ این بادیه را لعل بدخشان کردم
میرزا صائب

وله: تا از آن روی عرقناک نظر دادم آب
آب حیوان به نظر موج سراب است مرا

وله: نظر ز روی عرقناک او دهم چون آب
که قطره قطره مرا دیده‌بان دیگر شد

در نظر آمدن: دیده شدن و مبحوث فیه گردیدن.

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید
خواجهٔ شیراز

نظر آوردن و نظر باختن با کسی و نظر با کسی بودن و نظر پیوستن و نظر زدن و نظر داشتن و نظر فروخوردن به چیزی و نظر تراویدن و نظر کشیدن و نظر گذاشتن و نظر گماشتن: معروف.

چون ز حال دل صاحب نظرانی غافل
تو که در آینه با خویش نظر باخته‌ای
میرزا صائب

دیده نظر با کدام عضو تو بازد
آهوی دیبا در اشتیاق کمند است
طالب آملی

مردم چشم من ار با تو نظر باخت چه شد
عشقبازی صفت مردم صاحب نظر است
خواجه جمال‌الدین سلمان

ایرت که به شیخ سری او آدم نیست
وز کبر به هیچ کس سر او خم نیست
بی قطعهٔ کون نظر نبازد با کس
چون ایر تو پاره‌خوار در عالم نیست
ملامفید بلخی

در کمان هر گه که بهر قتل من پیوسته تیر
من نظر بر شست آن ابرو کمان پیوسته‌ام
مولانا لسانی

می‌تراود نظر از بوم و بر ما طالب
این سراپرده مگر جلوه‌گر منظور است
طالب آملی

وله: خوشا چشمی که بر روی عرقناکی نظر دارد
خوشا ابری که آب از چشمهٔ خورشید بردارد

***

نزد بر کس از تنگ چشمی نظر
ز چشمش دهانش بسی تنگتر
تو گفتی که خود نیست او را دهان
همان نام او هست اندر جهان
خواجه نظامی

وله: چه نظرها که به حیرت نخورد دیده فرد
بر سر خوان تماشا ز صلا چیست غرض
تا نظر از رخنهٔ دیدار بر گل می‌کشیم
تا صبا باشد به ما سر گلستان کی رسد
میرزا رضی دانش

به نور طلعت خسرو که آسمان گستاخ
نظر بر او نتواند گذاشتن گستاخ
ظهیرالدین فاریابی

وله: این زمان در تنعمی است که چرخ
می‌نیارد بر او گماشت نظر

***

چشم دارم که تو از گوشه چشم
بر معاشم نظری بگماری
کمال اسماعیل

نظر بر چیزی بستن و دوختن: مرادف چشم بر چیزی دوختن.

شوخ چشمی که نظر بر دل من دوخته است
سینهٔ سنگ از او خانهٔ پرنور شده است
میرزا صائب

وله: دست چون حلقهٔ فتراک بر او تنگ شود
چشم شوخ تو به صیدی که نظر می‌بندد

نظرباز، نظرپرداز، نظرپرست، نظرستان، نظرسوز، نظرگاه[1]، نظرگداز، نظرور: معروف.

به حسن شعله نظر بازیم ز عقل نبود
نیاز عشق چه سازم که نازنین طلب است
طالب آملی

تا چند ز رسوا شدن راز توان سوخت
از بی تهی اشک نظرباز توان سوخت
میرزا صائب

وله: گل رخسار تو را اینهمه عاشق بس نیست
که نظرباز دگر از عرق ایجاد کند

وله: نظر پرداز شو گر نقد می‌خواهی قیامت را
که چشم دوربین آیینه منزل تواند شد

***

در انجمن نظرپرستان
از عشق تو می‌زنند دستان
شیخ ابوالفیض فیاضی

خویش را خوانم از ارباب نظر می‌رسدم
دیده از شوق تماشا نظرستان گشته است
نورالدین ظهوری

مرا هست بینش نظرگاه تو
چگونه نبینم بدو راه تو
خواجه نظامی

کنیزان بنفشه در گذرگاه
غلامان ریاحین در نظرگاه
حکیم زلالی

بر دلم خوبان نظر کردند و بنهادند داغ
چون نظرگاهی که آنجا می‌نهد هر کس چراغ
شهیدی قمی

چو شاهی کز نظرگاهی به خلوتخانه جاگیرد
خیالش در دل آید چون ز چشم ما رود بیرون
یحیی کاشی

وله: نظرگاهی مرا غیر از دل روشن نمی‌باشد
که هرگز مرغ زیرک غافل از روزن نمی‌باشد

***

آورده است بر دل صاف نظروران
عکسش بر آب و آینه تنخواه گشته است
نورالدین ظهوری

نظربند: آنکه مردم او را در نظر خود بند دارند.

نیست صاحب نظران را ز نظربند گریز
نگذارند غزالان ز نظر مجنون را
میرزا صائب

چشم جادوی تو کرده است نظربند مرا
هر کجا می‌نگرم روی توأم در نظر است
شفیع اثر

نظر تنگ: کنایه از ناتوان بین، مرادف تنگ چشم.

با نظر تنگان نشستن عمر ضایع کردن است
می‌شود کوتاه عمر رشته تا با سوزن است
محمدسعید اشرف

۱ـ نظرگاه: آستان اولیا و ایوان بارگاه سلاطین، چنانچه از بیت شهیدی قمی و یحیی کاشی می‌توان دریافت. (حاشیه)

کامی که برآید ز خسیسان نظر تنگ
آب است که از چاه به غربال برآرند
میرزا صائب

نظر جفت کردن به چیزی: نظر پیوستن به چیزی.
مجنون به طاق قبله نظر جفت چون کند
ابروی شوخ چشم قبایل برابر است
نورالدین ظهوری

نظر داشتن بر چیزی: تماشا کردن آن را.

نظر سیاه کردن به چیزی و بر چیزی: کنایه از نگریستن در چیزی به تمام رغبت و ارادت و شیفته و مفتون وی گردیدن.
شب وصال تو بر مه نظر سیه نکنم
به روز روشنم از پرتو چراغ چه حظ
ملاابوالبرکات منیر
نظر به سرمهٔ مردم سیه مکن صائب
به گریه تا نتوان دیده را جلا کردن
میرزا صائب
وله: به هیچ نقش و نگاری نظر سیاه نسازد
دلی که آینه بی‌مثال تو باشد
وله: نظر سیاه بگردان به لاله رخساران
که برگ ریز دل و نوبهار چشم ترند

نظرشور: مرادف چشم شور و تحقیق این در چشم زخم گذشت.

نظر کردن به چیزی: مرادف نظر گرم کردن به چیزی و فیض دادن.
کی بود چنین دیده به دیدار تو گستاخ
گویا نظری کرده‌ای امشب نظرم را
محسن تأثیر

نظر کرده و نظر یافته: چون کسی از خدمت اولیا و اهل حال به نوایی برسد گویند: نظر کردهٔ فلانی است، یعنی منظور نظر و پرورده و تربیت کرده اوست.
گلی کآبرو بخش هر فرقه است
نظر کردهٔ بخیهٔ خرقه است
ملاطغرا - در تعریف خرقه
ملاطغرا در تعریف اهل میخانه:
همه رستم عهد در پردلی
نظر کردهٔ شیر یزدان علی

نظر کسی در پی کسی بودن: کنایه از نفرین کسی در حق کسی مؤثر بودن.
با ما دل ما نکرد چیزی
یارب نظر که در پی‌اش بود
محسن تأثیر

نظرگاه گریبان: کنایه از چاک پیراهن بر سینه نزدیک گردن که سینه از آن نماید.
نظرگاه گریبانش ز چاک مرد مردانه
بلای صید دل از سینهٔ بازی که می‌دانی
محمد سعید اشرف

نظر گردانیدن و نظر گرفتن از چیزی: کنایه از اعراض کردن و رو برتافتن. پسین در لفظ کافر کتابی و نخستین در عنان گردانیدن به چیزی گذشت.

نظر پوشیدن: مثله، و نیز کنایه از نابینا کردن و شدن.

نظر گرفتن: مثله.

نظر گرم کردن چیزی و نظر نهادن در چیزی: نگاه کردن.
دل بی‌تاب من از شوق تماشا سوزد
پیش از آنم که به روی تو نظر گرم کنم
طاهر وحید
نظر در نیکوان چندان نهادم
که شد ناگه دل زارم گرفتار
امیرخسرو

نظری: مقابل بدیهی.
چشم حاضر سخنی کرده نظرباز مرا
که بدیهی است بر دقت طبعش نظری
محسن تأثیر

به نوخطان نگرستن دلیل دیده‌وری است
که حسن ساده نظر حسن خط نظری است
میرزا صائب

و آنچه بر آن نظر نبود و منظور نباشد، لفظ نظری بر آن نویسند و این اصطلاح ارباب دفاتر ایران است.

نیم ز فیض نگاه تو لحظه‌ای نومید
بسان آینه هر چند گشته‌ام نظری
ملامفید بلخی

با این همه دشوار پسندی چو نظر کرد
یک یک همه اطفال سرشکم نظری شد
میرزا طاهر وحید

نتوان کرد به پیمانه تهی دریا را
هست عنوان برآورد[1] سرشکم نظری
شفیع اثر

نظیر: مانند، و بر این قیاس: بی‌نظیر.

نظر گشادن و واکردن: مرادف چشم گشادن.

نظم: بالفتح، به هم پیوستن و درکشیدن جواهر به رشته و سخن را وزن و ترتیب دادن و شعر، و رشته مروارید و مانند آن.

«نظم رنگین به دفتر اندازد»
محمد عرفی

پس انداختن در اینجا به معنی نوشتن باشد و این مجاز است. **نظام**، بالکسر، مثله. و آبدار و رنگین از صفات اوست و با لفظ انداختن و دادن و سنجیدن و کردن و گستردن مستعمل، و بر این قیاس: **نظم سنجی و نظم گستری.**

گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه
من نظم خود چرا نکنم از که کمترم
خواجهٔ شیراز

انصاف تو مصری است که در رشتهٔ او دیو
نظم از جهت محتسبی کرد دکان را
اوحدالدین انوری

دفتر مدح تو را نظم لآلی می‌دهند
در جواهرخانهٔ گردون چه برجیس و چه تیر
نظم سنجی هم تو را زیبد نه خصم خام را
زآنکه تو شایسته شعری و او باب شعیر
طالب آملی

وله: با این طبیعت کج و این فهم دون اساس
هر یک سپرده‌اند به خود نظم گستری

نعت: بالفتح، مطلق صفت.

جاوید همی باش به این نعت و به این وصف
پاکیزه به اخلاق و پسندیده به افعال
امیرمعزی

وله: تا پدید آید همی نعت جوانی در بهار
همچنان چون وصف پیری از خزان آمد پدید

وله: همیشه سمع و بصر هست نعت او لیکن
بری ز آلت سمع و ز آلت بصر است

وله: وصفش همه تقدیس ز پیوند و ز فرزند
نعتش همه تنزیر ز امثال و ز قرآن

نعش کسی به تیر زدن: کنایه از کمال بغض و عداوت.

آن بت از کینه زند نعش مرا بس که به تیر
کاغذ گرده کند صفحهٔ تصویر مرا
سعید اشرف

نعره: بالفتح، آواز، و مستانه از صفات اوست و با لفظ زدن و کردن و گشادن مستعمل.

مست ناز من به سوی صومعه بگذشت دوش
دید صوفی جلوهٔ قد نعرهٔ مستانه کرد
ابونصر نصیرای بدخشانی

امیرمعزی در تعریف اسب:

به ابر ماند چو پی نهاد و نعره گشاد
بود ز کام و رخش ارژغار تندر او(؟)

نعش: بالفتح، جنازه با مرده، و بی‌مرده را سریر گویند، و با لفظ برداشتن و بر دوش گرفتن و بردن و کشیدن مستعمل.

به یثرت گرم جان ستاند فلک
شود نعش بردار من صد ملک
ملاطغرا

---

۱ - میزان. (حاشیه)

سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی برجهد کاین استخوان است
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوان است
شیخ شیراز

چون نعش من برند برون از سرای من
محنت برهنه پای دود در قفای من
میرزا فصیح هروی

پیش تابوتم اگر نخل جوانم برود
نعش بی‌همرهی و نعش کشانم برود
ملاشانی تکلو

و به معنی بنات النعش مجاز است.

یافت پراکندگی صبح به طاق سپهر
از سپر آفتاب لشکر نعش و پرن
علی خراسانی

نعل: بالفتح، معروف، یعنی نعل که بر سمّ ستور بندند و کفش که در پا کنند، نعال جمع. و تحقیق آن است که نعل اسم جنس است و لهذا اطلاق آن بر مفرد و جمع هر دو صحیح، و نعلین که صیغه تثنیه است، جمع آن به ها و الف، چنانچه در شعر ملا سالک یزدی واقع شده اغلب که صحیح نباشد و هو هذا:

پا بر حریر خار مغیلان نهاده‌ایم
نعلین‌های آبله از پا کشیده‌ایم

به هر تقدیر به معنی اوّل، هلال از تشبیهات اوست.

ز ماه نعل اگر پرتو فتادی
از آن سوی عدم در گو فتادی
حکیم زلالی

ز نعل سمندان پولاد نعل
زمین را ز جنبش برافتاد نعل
شیخ نظامی

و فارسیان به معنی سنگ زور چیزی به شکل نعل که از چوب کنده گران سنگ سازند و آن دو تا باشد که کشتی گیران واکشیده و بر سر و دست بگیرند و این طرف و آن طرف بگردانند و میل غیر آن است، چنانچه در هند هم هست و این از اهل زبان به تحقیق رسیده.

نعل هرگه به کف آن دلبر مهوش دارد
ماه نو در هوسش نعل در آتش دارد
میرنجات

و نیز چیزی است از عالم ریسمان که به کار توپ کشی آید.

گردد از نعل توپخانهٔ تو
اژدها زار عرصه میدان
نورالدین ظهوری

و آهنی که زیر پاشنه کفش تعبیه کنند.

گر ابروی او ریخت نه از آتشک است
کفش رخ او ز کهنگی نعل انداخت
نظام دست غیب

نعل افکنده است: یعنی از امیدی که داشت محروم شده است، و بعضی گویند نعل افکندن کنایه از درماندگی و ملال بود.

وقت است که مرکبان انجم
هم نعل بیفکنند و هم سم
افضل‌الدین خاقانی

نعل بر ابرش است: یعنی چست و چالاک است.

جوان را چو گل نعل بر ابرش است
چو پیری رسد نعل در آتش است
خواجه نظامی

و در این بیت مقابله درست نمی‌شود.

نعل بر آتش نهادن و در آتش نهادن و داشتن و کردن: کنایه از بی‌قرار گردانیدن، چه، اهل عزایم کسی را که بی‌قرار کردنش مطلوب بود نام او را بر نعل نقش کرده، در آتش می‌اندازند.

نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد
اشتیاق آفتاب از چهرهٔ تابان او
میرزا صائب

لبم نعل از آن می در آتش نه است
که از خون یاقوت خاکش به است
نورالدین ظهوری

بی‌قرار از دست اسبان سنگ گویی سنگ را
بـاد پـایان نـعلها کـردند در آتش مگـر
خواجه جمال‌الدین سلمان

نعل بر زدن و بستن: به معنی نخستین در رکاب زدن گذشت.

آن شنیدی که صوفیی می‌کوفت
زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گـرفت سـرهنگی
که بیا نـعل بـر سـتورم بـند
شیخ شیراز

نعل بریدن بر سینه و بر جگر: داغ بـر تـن سوختن و این از عشق باشد.

بریده نعل ز عشق که بر جگر لاله
به سنبل که سیه کرده چشم تر لاله
میرزا صائب

نعل بند: معروف.

نعل بندی کرده است: یعنی از راه دور آمده و به خوشی و ناخوشی چیزی گرفته.

نعل بها: زری که به لشکر بیگانه دهند از جهت بازگشتن وی از این دیار.

نعلین از پا مکش سیر تـر و خشک کـن
نعل بها خواستن از دل قلزم خوش است
باقر کاشی

گر دست دهد دولت آنم که سر خـویش
در پـای سـمند تـو کـنم نـعل بـهایی
شیخ شیراز

داغ بر سینه نشان سم رخش غم اوست
جان و دل عـرض کـنم نـعل بـهایی دارد
ظهوری

نعلچه: ظاهراً عبارت از زیوری است که یک طرف آن به شکل هلال باشد و مرصع به جواهر بود و به هندی آن را تیکه به فوقانی هندی به تحتانی رسیده، و بینه به موحده به همان وزن خوانند و طرف پایین آن را کمانچه.

ناصیهٔ طفل راست نـعلچهٔ گـوهرین
از صفت خسروان نعل فرس داشتن
امیرخسرو

نعل در: به اضافت، سکّهٔ آهنی کـه بـر در زنـند و حلقه بدان پیوست شود.

کارها محکم میان بهر گشایش بسته‌اند
از تمنای گشودن نـعل در، در آتش است
محسن تأثیر

نعل در آتش و نعل در چرخ: مـضطرب و بی‌قرار.

روزگاری شد که در چرخ است نعل آفتاب
تا رود وقت مرصع کـاری ایـن در بـه کـار
سعیدای اشرف

نعل بر آتش ... به معنی نعل بسته و نیز اسبی کـه جـمیع ضـروریات او مهیا باشد برای سفر.

نعل زنگی و نعل شام: کنایه از ماه.

که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد
فـلک نـعل زنگـی در آتش نـهاد
خواجه نظامی

نعل کهنه به حلوا دادن: رسـم است کـه در ولایت کـه نـعلهای کـهنه را عـوض حـلوا مـی‌دهند چنانچه در هندوستان آهن کـهنه را در عـوض نـخود بریان.

دهد فلک مه نو را چو نعل کهنه به حـلوا
به آشـتی کـند از نـاز گـر اشاره هـلالش
شفیع اثر

نعل موزه: به اضافت، نعل آهنی که بر موزه بندند.

سـوارش مست و تـوسن مست و ره مست
ز نـعل مـوزه تـا طـرف کـله مست
حکیم زلالی

نعل نو کردن: کنایه از نعل نو بستن.

ملامحمد شریف به میر مؤید:
از که آموختی این عدل که از اسب کسان
نو کنی نعل و مرا تخته کله فرمایی
و می‌تواند که نو به غیر فانی(؟) و کنی مأخوذ از کندن باشد.

نعل واژون زدن و واژون بستن و واژون کردن: کنایه از کردن کاری به نوعی که پی به آن نتوان برد.
گر مه عید نماید فلکت شاد مشو
که غرضهاست در این نعل که واژون زده است
ملازمانی یزدی

حسن از دایره عشق نزد پا بیرون
نعل واژونه مزن فاخته کو کو بگذار
میرزا صائب

نعل و داغ: رسم است که قلندران و عاشق پیشگان ولایت بر سینه داغ می‌کشند، به صورت نعل.
بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من
تا کی نگه چرا نی در باغ و راغ مردم
نورالدین ظهوری

نعلین در پا کردن: مقابل نعلین از پا کشیدن، پسین در لفظ نعل بها گذشت.
گر از دیده نعلین در پا کند
نیارد که راهی به دل وا کند
ملاطغرا - در هجو شیخ ریایی

نعلین کنی ز خاک در پا
وز خس بندی بر اسب هرّا
درویش واله هروی

نعمت: بالکسر، ناز و آسایش و عطا، و نعم جمع، و با لفظ خوردن مستعمل.
نعمت تو را سزد که به شادی همی خوری
زان قوم نیستی تو که نعمت دفین کنند
امیرمعزی

نعمت آباد: نام مکانی در یزد.

نعمت کده: کنایه از بهشت.

نعمت گستر: از عالم کرم گستر.
همت تو به همه آفاق نعمت گستر است
نیست الا همت عالیت نعمت گستری
امیرمعزی

نعیم، صفت مشبه، و نیز به معنی نعمت.
آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض‌پذیر
که بود عبرت فردوس ز پس ناز و نعیم
گر به شمشیر سیاست به دونیمش سازند
نشود تا ابدش سلب حیات از هر نیم
محمد عرفی

یارب به مذهب که بود سوختن روا
آن را که پرورند به ناز و نعیم خویش
بابا فغانی

نغز: بالفتح، خوش و پاکیزه، چون: نغز بوی و نغز گوی و نغز گفتار.
ز هر باغی آرم گلی نغزبوی
ز هر گل گلابی درآرم به جوی
خواجه نظامی

نغمه: بالفتح، آواز خوش، نغم و نغمات جمع آن، و سیراب، تر، تازه، شیرین، جانفزا، دلفریب، جانسوز، شوخ، ناخن زن، وحشت نواز، پریشان نغمه، ترنغمه و خوش نغمه از صفات، و عروس، شراب، گوهر، موج و خط از تشبیهات اوست.
میرزا بیدل در تعریف قانون:
که ترتیب این مسطر عیش داد
کز او شد خط نغمه روشن سواد

* * *

در این بهار ز جوش نشاط دل دانش
شراب نغمه چو بلبل ز ساغر گل نوش
میرزا رضی دانش

بیا که هر سر مو را نوا طراز کنیم
نقابهای عروسان نغمه باز کنیم
طالب آملی

و با لفظ انگیختن و پرداختن و تراویدن و ریختن و

زدن و سرودن و سنجیدن و طرازیدن و کردن و کشیدن و نواختن مستعمل، و سوم در پرده‌های گوش نازک کردن، و دوم در آتش انداختن گذشت و با لفظ شکستن در حنجره و آهنگ به معنی بند کردن آواز در گلو.

دل طالب اگر خون ترنم در زبان دارد
کدامین عندلیب این نغمه‌های تازه می‌ریزد
طالب آملی

مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
خواجهٔ شیراز

نی نی غلط این نغمه به موقع نسرودم
این نغمه نه شیداست دگر صوت و نغم را
سیدی محمد عرفی

به سنجیدن نغمه خیرنواز
به شکل ترازو کدو کرده ساز
نورالدین ظهوری

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
شیخ شیراز

من و دل در شکن زلف تو چون ناله کنیم
نغمه در حنجرهٔ قمری و بلبل شکنیم
باقر کاشی

نغمه‌انگیز و نغمه‌پرداز و نغمه‌پیما و نغمه‌ریز و نغمه‌زار و نغمه‌زن و نغمه‌خیز و نغمه‌سا و نغمه‌ساز و نغمه‌سنج و نغمه‌طراز و نغمه‌فرد و نغمه‌در: پسین در لفظ نال زن گذشت.

ملاطغرا در تعریف پیر مغان:
مغنی چنان نغمه پرداز شد
که پیراهنش پردهٔ ساز شد

ملاطغرا در تعریف ارغنون:
قطار نیش کآن به بالا بود
از آنها بتی نغمه پیما بود

در تعریف نی انبان:
گل قدر از آن یافت ابر بهار
که عالم شد از رعد او نغمه‌ساز

***

نغمه زنش زهرهٔ پرده‌شناس
نغمه زنی کرد به چندین سپاس
امیرخسرو

در تعریف پیر مغان:
صدا خیز گردد به صد اهتزاز
کف باده‌اش چون کف نغمه‌ساز

***

صدای خندهٔ گل کار بلبل می‌کند صائب
ندارد احتیاج نغمه سنجی گلستان ما
میرزا صائب

آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم
و آنجا که هنر جلوه فروش است بصیرم
سیدی محمد عرفی

در تعریف نی انبان:
کسی غیر آن دلبر نغمه فرد
زبان در دهان مغنی نکرد

نغمه عنقا: نام نغمه‌ای.

الا تا بر شجر قمری سراید نغمهٔ عنقا
الا تا در چمن نرگس گشاید دیدهٔ شهلا
خواجه جمال‌الدین سلمان

نغوله: بالفتح و واو مجهول، زلف و موی پیچیده و بعضی گویند موهای سر که زنان به هم آورده، بر سر گره دهند و آن را در عرف هند، جورا خوانند، به جیم تازی و واو معروف و رای مهمله هندی با الف کشیده.

نغوله بسته بر لاله ز عنبر
ز گوش آویزه کرده لؤلؤی تر
خواجه نظامی

نفاذ: بالفتح، روان شدن حکم، به دال مهمله نیز مستعمل.

فـرمان هـمایون اولوالامـر ضـمیرم
در طی رقم دست در آغوش نفاذ است
طالب آملی

قرین عیش و طرب باد جان غم فـرسود
به یمن مـرحـمت شـهریار کشـور جـود
برون کشندهٔ آن جز نفاذ حکم تو نـیست
چنین که در دل فرسوده غصه کرده نفوذ
نورالدین ظهوری

نفاق: بـالکسر، دورویـی کـردن، و بـلند از صـفات اوست.

نفاق زار: ــ

نـفاق‌زار جـهان قـابل تـوطّن نـیست
خوشا کسی که غریب آید و غـریب رود
میریحیی شیرازی

نفخ: بالفتح، در دمیدن و به آواز مقعد به در کـردن و فارسیان به معنی باد نیز استعمال کنند.
چو سفره پیش هر ناکس میفکن بر زمین خـود را
که پیچد نـفخ بـی‌حد در شکـم از نـان و بـریانش
ملافوقی یزدی

نفر: بالتحریک، گروه مردم از سه تا ده و فارسیان بـر یک کس اطلاق کنند، و نیز به معنی چاکر.
چون مکرر ز وفا در نظرت می‌گردم
می‌روم گرد غلام و نفرت مـی‌گردم
میرنجات

دیوانه مگر بس که به خلقیم مـصاحب
دارد ســر هـمصحبتی مـا نـفر مـا
ملاقاسم مشهدی

به هوایت نـفورم از دگـران
نـیستم مـن نـفر پـرستارم
ظهوری

نفرت: بالکسر، رسیدگی.
در این نفرت سرای بی مواسا از عـدوی او
عجب نبود اگر نـفرت کـند غـولی بـیابانی
علی خراسانی

نفرین: بالکسر، دعای بـد گـفتن و بـا لفـظ کـردن و گرفتن مستعمل.
نخواهی که نفرین کنند از پست
نکـو بـاش تـا بـد نگـوید کسـت
شیخ شیراز

به نیک بختی تو هر که دل نـدارد شـاد
بنالد از غم و بر بخت خود کند نفرین
امیرمعزی

عزیزان از حسن صحت مـجویید
شما نفرین کـنید او را تـمام است
میرحسن دهلوی

گرفتند نفرین به بـهرام بـر
بر آن جام و آرندهٔ جـام بـر
حکیم فردوسی

نفس: بـالفتح، ذات و جـان و تـن و خـون چـیزی، نفوس جمع، و فارسیان بـه مـعنی نـره و قـضیب نـیز استعمال کنند، در مبحث آتشک گذشت و بدین معنی در هندوستان نیز شهرت دارد.
هر کس که ز تن برید بی شک جان شد
داده است اگر ز قید جـان جـانان شـد
از خـواجـه سـرایـی نـتوان کـمتر بـود
گـر نـفس بـرید مـحرم سـلطان شـد
شهیدی قمی

نعوظ دایمی من دلیل بد نفسی است
چنانچه عـلت بـاد است حکـهٔ امـعا
حکیم شفایی

و اکثر اطلاق آن بر نـفس امـاره است، و بـدگهر، بـد کردار، خسیس، دنی، دون، نافرمان، سرکش، شـیطان سـاز، خـائن، خـواب آلوده و مـرگ آرای از صـفات رذیه، و مرتاض و قدسی و شریف از صفات حـمیدهٔ اوست.

نفس: بـالتحریک، دم، انـفاس جـمع و نـیز بـر ایـن قیاس: انفس، و گداخته، سوخته، سوخته بـال، سـرد، بی اثر، بـی عـناد، پـریشان، خـام، آتشـین، واپسـین،

دلنشین، رنگین، آرمیده، نوحه خوان، مستعار، موی شکاف، ناله‌گر، جانفزای، راست، مشکبوی و ناب از صفات و برق، دود، نسیم، گرد، موج، زلف، تار، کمند، زنجیر، آتش نفس، پریشان نفس، تر نفسی، دراز نفسی، چابک نفسی، روشن نفسی و سرد نفسی از تشبیهات اوست.

خوش آنکه کند درد تو تسخیر نفس
در گردن ناله باد زنجیر نفس
نورالدین ظهوری

وله: به صیدگاه غمش گشته چین کمند نفس
گهی شود اگر آهی شکار مفت من است

وله: می‌گفت صبا حرفی از آن طرّه پرچین
سنبل ز نسیم نفس غالیه چین شد

***

نیست ما را چون خوشی لذتی از زندگی
ما به جان بی نفس مانند ماهی زنده‌ایم
میرزا صائب

پیچش زلف نفس باش که در گوش سماع
نالهٔ نی خفقان نغمهٔ نی زنجیر است
طالب آملی

عشق ناقابل زخم ستمم می‌داند
تیغ از موج نفس بر دل افگار آید
ابوطالب کلیم

جان گدازان تو از نور تماشا زنده‌اند
شمع را تار نفس باشد همان تار نظر
میرزا بیدل

صبح نورانی دل ظلمت هستی چه کند
خلوت آینه جز گرد نفس شام نداشت
میان ناصرعلی

برق نفس گرم من آفاق گرفته است
وندر دل شوخ تو ستمکار نگیرد
مجد همگر

نفس انداختن: مثله، و از نفس انداختن، ساکت گردانیدن.

شکوه دانه و دام از نفس انداخت مرا
شور بیهوده ز چشم نفس انداخت مرا
ملاطغرا

پیش خورشید مرا کاری است وانگه غیر صبح
کیست کاو در پیش خورشید تو اندازد نفس
خواجه جمال‌الدین سلمان

نفس آباد: کنایه سینه و شش که به تازی ریه خوانند و نیز کنایه از بدن آدمی.

در نفس آباد دم نیمسوز
صدر نشین گشته شده نیم روز
خواجه نظامی

نفس بلند شدن: کنایه از دراز شدن سخن.

خصم ار بلند شد نفس ناصواب او
بی گفتگو خموشی باشد جواب او
درویش واله هروی

نفس به خوشی و به فراغت از ته دل برآوردن: ــ

نیست پروای بهارم، من و کنج قفسی
که برآرم به فراغت نفسی از ته دل
میرزا صائب

وله: نفس آن روز برآرم به خوشی از ته دل
که دل سوخته در بزم تو مجمر گردد

نفس تنگ: عبارت از زمانی که در یک چشم به هم زدن بگذرد، و بر این تقدیر نفس به معنی وقت بود.

نفس صبحدم: ــ

عندلیبی که به دل هست ز غیرت خارش
نفس صبح قیامت دهد از منقارش
میرزا صائب

نفس‌خای و نفس‌گسل: قریب به معنی هم.

ز دردهای نفس‌خای کامران بخروشم
ز غصه‌های جگر کاو کامیاب بگریم
نورالدین ظهوری

نفس درازی: زیاده‌گویی.

یکدم بس است هستی گر هست سرفرازی
عمر دراز نبود غیر از نفس درازی
میرزا یحیی وزیر مازندران

نفس درازی غوّاص: در این مقطع که ظهوری:
دگر به طول مقالم مکن ظهوری عیب
نفس درازی غواص را هنر گیرند
آنچه از شعرای موجودالوقت حضرت دهلی بود مباحثه دریافتیم جز این نیست که مراد از نفس درازی ضبط نفس است و تشبیه در مطلق طول بنا بر رعایت اشتراک لفظی.

نفس در دهان گرفتن و نفس در گلو شکستن و گسستن و نفس در گلو کردن: بند کردن نفس.
می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی یار
از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت
خواجهٔ شیراز

وگر سرود صمد جوشد از دلم در دیر
نفس همی شکنم در گلوی سینه تنگ
سیدی محمد عرفی

از بس که شد ضعیف تنم دم نمی‌زنم
ترسم که بگسلد به گلو ناگهان نفس
علی خراسانی

لب تشنه‌ای هوای تو را می‌سزد اگر
چون نی به جای آب نفس در گلو کند
میرزا بیدل

نفس درست کردن و نفس راست کردن: اندک آرام گرفتن.
صبا رسید و نماند آنقدر که آه کشم
نفس درست نکرد آن ز ره رسیدهٔ ما
ارادت خان واضح

نفس از خانهٔ آیینه اینجا راست می‌کردی
اگر آگاه می‌گشتی ز درد انتظار من
میرزا صائب

نفس دمیدن و افتادن و باختن و تازه داشتن و تازه کردن و دزدیدن و دویدن و سوختن و شمردن و فرو رفتن و کشیدن و گسستن: معروف، چهارمین در لفظ عرق ریز و نخستین در نفس صبح گذشت.
آیینه در برابر رویم چه می‌نهی
افتاده است بر لبم از امتحان نفس
علی خراسانی

پشیمانی ندارد جان به آن جان جهان دیدن
نفس در زیر آب زندگانی باختن دارد
میرزا صائب

فغان من ز دل عاشقان هوس دزدد
دراز سرمه خاکسترم نفس دزدد
میرزا طاهر وحید

ز شوق مدحت نواب میرزا جان بیگ
نفس دویده به یک دم به لب دوبار مرا
درویش واله هروی

چه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم قفسش
شیخ شیراز

اگر از سینه بی‌یادش برآید
نفس را از گلو باید کشیدن
مخلص کاشی

نفس‌زار: از عالم گلزار.
شد صرف نفس بسی در این کار
تا همنفسم شد این نفس‌زار
درویش واله هروی

نفس زدن و نفس کشیدن: به معنی.
زیبق شود ترانه داوودی‌ام به گوش
آنجا که بلبلی نفسی دلنشین زند
طالب آملی

تعب ز شوق طلب راحت است سالک را
نمی‌زند ز دویدن به سرعت آب نفس
محسن تأثیر

اگر چه خانهٔ آیینه است روی زمین
نفس کشیدن ما هیچ کس نمی‌داند
میرزا صائب

نفس سوختن: کنایه از رنج و تعب بسیار کشیدن.
نکند چرخ تعدی به نفس سوختگان را
سرمه در کار نباشد نفس سوخته را
میرزا صائب

وله: می‌دهد بوی دل سوخته صائب سخنت
می‌توان یافت در این کار نفس سوخته‌ای
و به طریق ادعا محمول بر حقیقت نیز توانند شد چنانچه در این ابیات:
تا خویش را رساند به آن زلف عنبرین
در ناف آهوان نفس مشک ناب سوخت
میرزا صائب

وله: نفس در سینهٔ باد خزان می‌سوخت نومیدی
چراغ گل اگر می‌بود در زیر پر بلبل

نفس سوخته: کنایه از ساکت و خاموش. سند در نفس گسسته بیاید.

نفس شماری: کنایه از حالت نزع.

نفس شوم: آنکه گفتار او شومی و نحوست داشته باشد.
نیفتد هیچ کافر بر زبان ناصحان یارب
مرا کردند عاقل رفته رفته این نفس شومان
میرزا صائب

نفس غواص سوختن در میان آب: کنایه از ضبط نفس کردن دمی در میان آب.
مژهٔ دیدهٔ نمناک نفرسود در آب
چون شناور که نسوزد نفسش زود در آب
میرزا معز فطرت

نزد آبی بر آتش قال دنیا اهل دنیا را
شناور را نفس دایم میان آب می‌سوزد
طاهر وحید

نفس کش: به ضم کاف، چراغ و مانند آن که به زور نفس کشته شود.

جنون بس است پریشانی دماغ مرا
به حرف سرد نفس کش مکش چراغ مرا
سالک قزوینی

نفس گسسته: قریب به نفس سوخته است که گذشت.
ماگل به جای صید به فتراک بسته‌ایم
بلبل نفس گسسته رود در رکاب ما
میرزا صائب

وله: نکند چرخ تعدی به نفس سوختگان
سرمه در کار نباشد نفس سوخته را

نفس ناطق و نفس ناطقه: روح انسانی.
در دبیرستان تو کانجا خرد زانو زده است
نفس ناطق را صریر کلک تو استاد بود
کمال اسماعیل

نفس واپسین و بازپسین و بازپس: دم آخرین که بعد از آن همین مردن است و بس.
شب که جان در گرو یک نفس دیگر بود
بر نگاهم بار نفس بازپس دیگر بود
میرزا تقی نواده آقا شاه علی

بنشین نفسی کز همه لطف تو بس است این
بستان که ز جانم نفس بازپس است این
امیرخسرو

نفور: به ضمتین، نفرت و گریز، و بالفتح، گریزنده.
در جمال نوربخش او اسیری گشته است
آنچنان حیران که از هر دو جهان دارد نفور
اسیری لاهیجی

چون حرف پریشانی خصم تو نویسند
در سطر ز ترکیب نفور است رقم را
واله هروی

نفیر: فریاد و فغان، و به این معنی با لفظ کردن و گذاشتن و با لفظ آوردن به معنی هجوم آوردن و ناگاه بر سر چیزی فرود آمدن مستعمل و این مجاز است.
گر آن فتنه آرد به این سو نفیر
شود ملک تاراج و مردم اسیر
ملاعبدالله هاتفی

نه من کردم از دست جودت نفیر
که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
شیخ شیراز

خوش آن بیداد کز فریاد ما جانان برون آید
نفیر دادخواهان سر کند سلطان برون آید
محتشم کاشی

نفیرچی: آنکه نفیر را بنوازد.

ماه نفیرچی مکن این جور میر من
تا نگذرد ز جور تو از مه نفیر من
سیفی صاحب بدایع الصنایع

نفع: بالفتح، سود کردن و سود، و با لفظ دادن مستعمل.

باران بی محل ندهد نفع کشت را
در وقت پیری اشک ندامت چه می‌کند
میرزا صائب

ز الماس او بس که دل نفع برد
توان سوده‌اش را چو یاقوت خورد
ملاطغرا - در تعریف نجف

نقاب: بالکسر، روی بند، و غنچه از تشبیهات اوست و با لفظ از رخ برافکندن و بافتن و بالا گرفتن و برانداختن و برخاستن و برداشتن و بر رخ بستن و کردن و بر رخ کشیدن و برگرفتن و برکشیدن و داشتن و گشادن مستعمل.

فغان که با همه کاوش که کرد ناخن سعی
نشد گشادی از آن غنچه نقاب مرا
میرزا صائب

چو گل نقاب برافکند و مرغ هوهو زد
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی‌هی
خواجهٔ شیراز

به بارگاه تماشا نقاب روی تو را
ز تار شعشعه آفتاب می‌بافند
ملاطاهر غنی

بخت بد رفته به خواب آه سبک سیر کجاست
که نقاب از گل رخسار تو بالا گیرند
مخلص کاشی

چون والهان ز جای بجستم دوید پیش
بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب
اوحدالدین انوری

وله: دانی آخر چون تویی را بد نباشد چون منی
چون کنم برداشتم از روی این معنی نقاب

* * *

خورشید زخم تیغ تو را دید در مصاف
حالی ز گرد خیال تو بر رخ نقاب کرد
کمال اسماعیل

چه سان نقاب ز رخسار دوست برگیرم
که حسن سرکش و من مو به موی محبوبم
طالب آملی

گر چه اقبال او که دایم باد
از رخ ملک برگرفته نقاب
یک مه از هجر خدمت صاحب
مکش از روی اضطراب نقاب
اوحدالدین انوری

قدرت او گر کشد از رخ نقاب
سایه شود صیقلی آفتاب
میرزا طاهر وحید

از چهره نقاب گل گشاده
آیینه به دست باغ داده
شیخ ابوالفیض فیاضی

نقابدار: پرده‌پوش و مستور.

خورشید دگر نقابدار است
منقل معشوق بر کنار است
ابوطالب کلیم

نقاب لاجورد کشیدن: از عالم انگشت نیل کشیدن است که در معنی ترک کردن و گذاشتن مستعمل می‌شود.

چو گشت آفتاب مرا روی زرد
نقابی به من درکش از لاجورد
خواجه نظامی

یعنی چون آفتاب سلطنت من رو به غروب آورده، مرا

بگذار و زحمت مده و اگر گفته شود که اینجا مراد وقت موت است و بر مرده چادر نیلی می‌کشند، در جواب می‌توان گفت که این وضع معهود نیست، بلکه زندگان در ماتم لباس سیاه و نیلی می‌پوشند امّا اگر در زمان اسکندر بر مرده چادر نیلی می‌کشیده باشند، وجهی است.

نقار: به وزن عطار، کسی که گل و برگ و صورتهای دیگر در استخوان و دندان فیل و شیرماهی سازد و بعضی قید کنده‌کاری در مس و غیره نیز کرده‌اند، امّا به معنی اوّل ظاهراً همان است که در هندوستان آن را خاتم بند گویند.

چه گویم ز نقار نیکو لقا
که خورد استخوان مرا چون هما
ز خارش که گردید در وی نهان
مرا شاخ گل شد از او استخوان
دلم گشت روشن از او یکسره
که کرد استخوان مرا پنجره

میرزا طاهر وحید

ملک ابوالفتح برادر ملک حمزهٔ سیستانی این رباعی را به برادر خود نوشته:

بر خاطر عاطرت غباری نرسد
از گفتهٔ من تو را نقاری نرسد
هر چند طلای خاطرت را غش نیست
بی‌زحمت آتش به عیاری نرسد

نقارچی: نوبت نواز.

مه نقارچی من به شهر شهرت اوست
گذشت نوبت خوبان عصر نوبت اوست

سیفی

نقاره: نوبت و کوس و فراهانی علیه الرضوان در شرح قصاید انوری آورده که واضع نقاره اسکندر است.

نقارهٔ آفتاب زرد: نوبتی که وقت شام بر در ملک زنند و آن یکی از پنج نوبت مشهور است.

در آخر عمر عیش پیران
نقارهٔ آفتاب زرد است

اسماعیل ایما

نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اوّل: مثل است.

نقب: بالفتح، سوراخ کردن دیوار و جز آن و با لفظ افکندن و بردن و زدن و کندن و گرفتن مستعمل.

خانهٔ صبر و خرد رفتی و بس نیست که باز
مژه‌ات نقب به گنجینهٔ دلها ببرد

ابوطالب کلیم

نمی‌شود ز ده و شهر پر خزینهٔ آز
چه حکمت است خدای سپهرگردان را
مگر به شرق برد بعد از این به شب نقبی
که در خزانه نهد مهر، مهر تابان را

درویش واله هروی

عاجزم در گره خویش گشودن صائب
من که نقب از مژه در سینهٔ خارا زده‌ام

میرزا صائب

پی کندن نقب بشتافتند
زمین بهر گور عدو کافتند

ملاعبدالله هاتفی

عالمی را قوت بخشد شاه و همکارش برات
قلعه‌ای را نقب گیرد موش و هم نامش غرات

نقب افکن و نقب‌زن و نقب‌گیر: آنکه در خانهٔ کسی نقب زند.

رفو کاری ز نقب افکن نخواهند
به سان حک کاغذ از تبرزن

امیرخسرو

وله: فخر کند نقب زن از کاو کاو
ذوق مقمر بود از مست داو

وله: تیشه زن رو به نقب گیر آورد
شرح داد آنچه در ضمیر آورد

نقب خانه: ته خانه که زیرزمین سازند تا هر کس بر آن واقف نباشد و این لفظ در دفتر دوم مکاتبات

علامی مذکور است.

نقد: بالفتح، مقابل نسیه و در اصل به معنی زر سره است و خوش عیار از صفات او.

هر نقد عشوه‌ای که لبش زآستین نشاند
حسرت به دیده، دیده به دل، دل به جان سپرد

طالب آملی

و پسین، و این همچنین است:

بس است این دو صاحبقران را همین
که این نقد آن است و آن جد این

حاجی محمدجان قدسی در مدح حضرت اعلی

نقد را به نسیه نداد: یعنی چیز موجود را گذاشته، نسیه اختیار نکرد.

نقد دید، خندید: مثل است.

نقد روان: نقد رایج.

عشاق تو بر نقد روان کیسه ندوزند
زر کلهٔ سیمی است کف اهل کرم را

میرزا صائب

نقدگیر: کنایه از زشت خوار و طالب دنیا.

نقره: بالضم، سیم گداخته.

نقره‌ای: به همزه ملینه و یای مقروء غیر مکتوب،[1] نوعی از خربزه.

رنگ رخ شکر نتایی
از حسرت نقره‌ای طلایی

محسن تأثیر

نقره به آهن رسیدن: کنایه از نیکی به بدی و فراغت به ریاضت و خوشی به غم رسیدن. سند در نقره سای بیاید.

نقره‌پای: به بای فارسی، کسی که یک پایش از پای دیگر خردتر باشد، کنایه از سفیدپای.

نقره جمهور: نقره کم‌عیار. محمدطاهر نصیرآبادی نوشته: «نقره جمهور آشنایان را بر محک دل امتحان می‌کنم، هیچ یک تمام عیار برنمی‌آید»، هر چند به معنی حقیقی نیز درست نمی‌شود.

نقره خام و نقره سیم و نقره شاخدار و نقره کامل‌عیار و نقره ناب: سیم خالص و غیر مغشوش که در عرف هند چاندی گویند.

خام است نقره یا بدن نازنین او
در قالب عقیق کند جان شیرین او

محسن تأثیر

بر بناگوش تو ای نیکتر از دُر یتیم
سنبل تازه همی بر دمد از نقرهٔ سیم

استاد فرخی

میرزا طاهر وحید در تعریف زرگر:

به اغیار بر زعم من گشته بار
چه گویم از این نقره شاخدار

***

سیمین بدنی که از تو من می‌بینم
با نقرهٔ شاخدار سر کله زند

محسن تأثیر

نقره خنگ: به خای معجمه، اسب بور که رنگ آن مثل نقره سفید باشد، و خنگ در فارسی به معنی مطلق سفید است، چنانکه خنگ بت و سرخ بت نام دو بت سفید و سرخ در بامیان است.

آفتاب از شوق پا بوست دل خود می‌خورد
تا ز بهر نقره خنگت آورد رنگین رکاب

سیدی محمد عرفی

ز بس اندیشه از آشوب ملک جم نگین دارد
همیشه نقره خنگ خویش را در زیر زین دارد

محمدقلی سلیم

جناب سراج المحققین می‌فرمایند: ظاهراً از جهت رعایت قافیه غزل، مصرع دوّم را چنین گفته، امّا اگر این قسم می‌گفت و قافیه می‌گردانید بهتر و مناسب‌تر می‌بود:

«سوار نقره خنگ خویش دایم از همین باشد»

چراکه نگین سوار گویند و نیز در لفظ در زیر زین که

۱ـ در تمام متن «ی» نکره یا نسبت به صورت همزه آمده، از جمله در همین کلمه که به صورت «نقرهٔ» نوشته شده. همه موارد به شیوهٔ امروز نوشته شد. نیز بنگرید به: سرمیی. (م.)

مناسب نگین نیست از میان می‌رود.

نقرهٔ زیبقی: نقره‌ای که از عمل کیمیا ساخته باشند، لیکن چون جمیع فلزات مکنون از زیبقند، تخصیص نقره به آن درست نباشد، در این صورت به معنی نقره بی غش و براق مناسب بود، گو که اصلش زیبق باشد.

نقره سای: به سین مهمله، کنایه از سفید بود.

گشت غدیر از ته بط نقره سای
زو بط زرپای شده نقره پای

امیرخسرو

نقره‌گر: از عالم کیمیاگر.

فرش زمین بود مسلسل ز زر
در ته آن خاک زمین نقره‌گر

امیرخسرو

نقش: صورت و نگار، نقوش جمع، و استقرار حکم و تمکن هیبت در دلها، چنانکه می‌گویند: نقش فلان کو توال خوب بود، و این اصطلاح ارباب حکومت است و به اصطلاح ارباب نغمه، به معنی اوّل، باطل، بدیع، بی ثبات، پراکنده، پریشان، درست، دلکش، سبک سیر، غلط، کلان و گزارش‌پذیر از صفات اوست و چشم و ساغر از تشبیهات.

به ظاهر گر زمین گیرم ز سر منزل نیم غافل
ز بهر جاده چشم نقش پا تار نظر دارد

میرزا بیدل

وله: به جای ناله می‌خیزد غبار از خاکسارانت
صدا گردی است اینجا ساغر نقش قدمها را

نقش آوردن و نقش باختن و بالیدن و نقش بر روی کار افکندن و نقش خواندن و نقش دادن و نقش دیدن و نقش سوختن: معروف.

آنانکه نقش روی تو آرند سوی باغ
گلبرگ را ز طاق دل شبنم افکنند

طالب آملی

خالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم
تا خود چه نقش بازد آن صورت خیالی

خواجهٔ شیراز

در قمار عشق باشد باختن نقش مراد
تا کسی را دل نرفت از دست صاحبدل نشد

میرزا جلال اسیر

لباس بیستون بر نقش شیرین تنگ خواهد شد
چنین کز دیدن فرهاد زرین چنگ می‌بالد

میرزا صائب

به لوح نکته رنگ‌آمیزی عرفی مکرر شد
بیا طالب یکی نقش نوی بر روی کار افکن

طالب آملی

گفتی که حافظ این همه رنگ و فسون ز چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

خواجهٔ شیراز

راست نکرده کار کس فرّ بساط کجروی
مهرهٔ نرد دوستی نقش مراد می‌دهد

نورالدین ظهوری

بس که نقشم در قمار عشقبازی سوخته است
گل کند داغم به رنگ کعبتین از استخوان

شفیع اثر

نقش افتادن: آفریده شدن و مصور گردیدن.

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد

خواجهٔ شیراز

کنون که موسم هولی رسید باید دید
میان ما و بتان نقش تا چه رنگ افتد

میرزا عبدالغنی قبول

نقش باز: به موحده و زای تازی، مقابل ساده باز.

به حریفان نقش باز بگو
ساده باز از کسی دغا نخورد

نورالدین ظهوری

نقش بِحرام و نقش حرام: کسی که قد و قامتی و ترکیبی داشته باشد و از او هیچ کاری برنیاید و عوام کوده و به حرام گویند، کذا فی اللغت.

نقش بدنشین: نقشی که به مراد ننشیند.

مگـــذر ز قـــمار بـــوسه بـــازی
ای مست که نقش بدنشین نیست
طالب کلیم

و از این عالم است: جماد بدنشین.

نقش برآب: بـه اضـافت، کـنایه از غـیر ثـابت و ناپایدار و باطل و بی حاصل.

عمر آب زندگی نقش بر آبی بیش نیست
گر بقا ورزی طمع جان تو و جان سخن
میرزا صائب

و صاحب برهان بدین معنی با لفظ زدن نیز آورده و این خطاست.

نقش بر آب زدن و افکندن و کردن و کشیدن: کنایه از کار بی ثبات و بی قاعده کردن.

چرخ چندانکه زند نقش حوادث بر آب
مـــی‌شود جـــوهر آیـــینهٔ آگـــاهی مـــا
(؟)

عـاقل فـریب گـریهٔ زاهـد نـمی‌خورد
این نقش تازه‌ای است که بر آب می‌زند
محسن تأثیر

چه خنده‌ها که زند بر ثبات هستی ما
فلک که نقش خوشیهای ما بر آب زده
میرصیدی

بعضی از اهل تحقیق، نقش بر آب، به معنی باطل و بی حاصل نوشته‌اند و سند آن در بحث مو از کف دست برآمدن گذشت، و منصوبه تازه انگیختن.

فسونی خواند نقشی ریخت بـر آب
که رخت کفر و دین را بـرد سـیلاب
سلطان علی بیگ رمی

چه نقش بود که بر آب زد سپهر بلند
که شیشه را به قدح همزبان نمی‌بینم
میرزا صائب

وله: زنم نقش امیدی هر زمان بر آب و زین غافل
که می‌دارد دریغ آن تندخو چین جبین از من

و نقش بر آب زدن کنایه از کاری کردن که ثبات و بقا نداشته باشد.

تو را نداشته جز سادگی بر این نـاصح
که در نصیحت من نقشها بر آب کشی
نورالدین ظهوری

نقش برداشتن و برگرفتن از چیزی: بـــه مـــعنی نـــخستین، در لفـــظ بـــی‌دست و پـــا گذشت.

اگـر از صـفحهٔ آیـینه حـیرت می‌شود زایـل
توان برداشتن از خاک راهت نقش بیدل هـم
میرزا بیدل

نقش خود از راه فنا بـرگرفت
نور بـقا دید و ثـنا درگـرفت
امیرخسرو

نقش‌بند: نقاش و مصوّر و نیز بـه مـعنی منقش و نگاشته.

به خوبی چنان ساختش نـقش‌بند
که بربست بر نـقش تـرکان پـرند
خواجه نظامی

چـــرا نـقشبندت در ایـوان شـاه
دژم روی کرده است و زشت و تـباه
شیخ شیراز

نقش بیش: به بای موحده، مقابل نقش کم.

نقش‌پرداز: به بای فارسی، نقاش و مصور.

صنم بین که آن نقش‌پرداز کـرد
که گاهی گرو بست و گه باز کرد
خواجه نظامی

نقش‌پرداز کردن و برخاستن و رفتن و ریختن: به صلهٔ از، به معنی زایل شدن.

بـه کـوشش بـرنخیزد نـقش آسـایش ز پـهلویم
رگ خواب است از غفلت چو محفل هر سر مویم
میرزا بیدل

زین درگه امـید کسـی راگـزیر نـیست
حاشا که نقش بوسه از این آسـتان رود
طالب آملی

نگیرد صبح اگر ساقی به یک پیمانه دستم را
چنان لرزم که نقش از بال مرغان هوا ریزد
میرزا صائب

چو نقاش گیرد قلم در بنان
نریزد به جز نقش ساغر از آن
نورالدین ظهوری

نقش جهان: میدانی است پیش دروازه دولتخانه شاه صفاهان بر دور آن عمارت رفیعه واقع است. ملاطغرا در پریخانه آورده: «و در نقش‌جهان صفحه شاه صفی را لشکر بی علوفه میسر».

رسد بوی صوتش چو در اصفهان
شود هست میدان نقش جهان

اما از تحقیق مجدالدین علی قوسی معلوم می‌شود که باغی است در اصفهان.

نقش چیزی داشتن: معروف، و نیز کنایه از استعداد و حوصله آن چیز داشتن.

نقش این کار ندارد ز سبک روحان نیست
گر از این راه کسی نقش کف پا ببرد
نورالدین ظهوری

آستانت منزل دولت نه اکنون است و بس
دارد این نقش معلا نقش تاریخ قدم
خواجهٔ شیراز

نقش دیوار: کنایه از حیران و سراسیمه.

نقش دیوار است، نقش روی قالی است: مثل است.

نقش زدن: به معنی نقش نوشتن و ظفر یافتن بر چیزی هر دو آمده و از اینجا به معنی داو بردن نیز آورده.

هر کسی در روز قتلم بوسه زد بر دست تو
از سر جان من گذشتم، نقش را یاران زدند
سیدحسین خالص

نه هر کاو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
تذروی طرفه می‌گیرم که چالاک است شاهینم
خواجهٔ شیراز

نقش زیاد: مثل نقش بیش است و به اصطلاح نرادان است که با هر نقشی یک خال زیاده اعتبار کنند و بازی مذکور را خال زیاد گویند و در برهان، نقش زیاد اسم بلامسمی و آنچه قابل دیدن نباشد، چنانچه در این بیت:

از هستی‌ام ار نیست نشان نام به جاهت
در نرد شب و روز جهان نقش زیادم
ابوطالب کلیم

نقش‌ساز: به سین مهمله، مرادف نقش‌پرداز که گذشت.

ملاطغرا در تعریف رقاصان:

به صاحب اصولی زدن بی نیاز
ز پر نغمگی بی صبا نقش‌ساز

نقش شستن و بردن و سترون و گشت کردن: به صلهٔ از، به معنی زایل کردن.

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد
باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد
شیخ شیراز

نقش طبیعی سترد روزگار
نقش الهی نتواند سترد
اوحدالدین انوری

گوهر که در جهان به تماشا زدند و گشت
ما را بس اینقدر که به ما دوست برگذشت
شیخ اوحدی

وله: تا او ز نقش چهرهٔ خود پرده برگرفت
ما نقش دیگران ز ورق می‌کنیم گشت

نقش شکستن: مثله.

نقش حق را هم به امر حق شکن
بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
مولوی معنوی

نقش طراز و نقشگر: نقاش و مصور.

چون و چرا نقش طراز تن است
آینهٔ صورت از او روشن است

مه که در انگیزش رنگ است چست
نقشگر صورت ایوان توست
امیرخسرو

نگار نقشگر آمد به دیر و شد بالای من
اگر میخانه و نقش و نگار این است وای من
سیفی

نقش کشیدن و افکندن و انداختن بر چیزی و انگیختن و بستن و کردن و نگاهداشتن و نهادن: کنایه از آفریدن و تصویر کردن. پنجم در لفظ صورت نویسی گذشت.

نقش چشم خویش بر بال کبوتر می‌کشم
طالب دیدار را زین خوبتر مکتوب نیست
حاجی محمدجان قدسی

حافظ از شوق به باقر دهد آمرزش خویش
نقش هر سجده که بر خاک مصلا فکنم
باقر کاشی

باد صبا بر آب گر نقش قد افلح افکند
هم تو فلاح فتح را بر شط مغلجان بری
خاقانی

به یار تا رسد این نامه سرشک آلود
چه نقشها که به بال کبوتر اندازد
طالب آملی

هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد
تا نگردد به خود آن آینه سیما مشغول
میرزا صائب

نزاکت آنچنانش نقش بسته
که بار رنگ شاخ گل شکسته
زلالی

نقاش قضا نقش به جای دگرش کرد
در دیدهٔ ما نیست مثال قدش امشب
علی خراسانی

شکسته همچو نگارم ز نوک خامهٔ فکر
که بر صحیفهٔ دل نقش آن نگار نهد
نجیب‌الدین جرفادقانی

نقش کسی به تیر زدن: کنایه از کمال بغض و عداوت کردن، مرادف شانه کسی به تیر زدن که گذشت.

نقش کم: مقابل نقش بیش که گذشت.

نقش گرفتن[1]**:** قبول کردن.

دل نقشی از مراد چو موم از نگین گرفت
یک لحظه جفت بود همه عمر فرد ماند
افضل‌الدین خاقانی

چنین که من ز لباس تعلق آزادم
عجب که پهلوی من نقش بوریا گیرد
میرزا صائب

نقش نشستن و نشاندن: کنایه از اعتبار پیدا کردن و لهذا در ضبط و ربط و بند و بست ملک مستعمل می‌شود، چنانچه می‌گویند: نقش فلانی خوب نشست، مراد آن می‌باشد که اعتبار و دولت به هم رسانید و اگر گویند بد نشست، ارادهٔ آن بود که ذلت و خواری کشید.

بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش
نقش خود را چون قلم بنشان و خود استاده باش
ملاطاهر غنی

نقش امید بوسه به وجه حسن نشست
تا شد نهفته در خط شبگون عقیق تو
میرزا صائب

باشد به لبت نشان دندان
نقشی که به مدعا نشیند
ابوطالب کلیم

نقص و نقصان: کم کردن و کم شدن و به معنی عیب مجاز است، و اوّل با لفظ آوردن به صلهٔ در، و با لفظ بردن به صلهٔ از، و با لفظ بستن به صلهٔ بر، و با لفظ رسیدن به صلهٔ با، و دوم با لفظ آمدن و کردن و کشیدن و گشتن مستعمل، نخستین در لفظ تغیر گذشت.

۱- و حق این است که بدین معنی تنها گرفتن است، پس تخصیص نقش می‌باشد. (حاشیه)

پادشاهی که کمال شرف پادشهیش
نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد
خواجه جمال‌الدین سلمان

نقص ذاتی نبرد کثرت جاه از ناقص
قطره قطره است، چه در جو چه به دریا باشد
درویش واله هروی

هزار نقص که بر سرو بست لایق بست
هزار طعنه که بر ماه کرد در خور کرد
مجد همگر

نقصی به سر کشان ز تواضع نمی‌رسد
حسن از شکستگی شود افزون کلاه را
میرزا صائب

وله: نقصان نکرده است کسی از گذشتگی
وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت

***

در جنون هرگز زیانی هوشمندان را نشد
باغبان چوب گلی نقصان در این سودا کشید
میرزا رضی دانش

بی صرفه نیست ریزش مستان به روی گل
نقصان نمی‌کشد چو کسی زر به زر دهد
شفیع اثر

گوهر هستی در حقهٔ امر است به مهر
که یکی ذره نه افزون و نه نقصان گردد
کمال اسماعیل

نقصانی: مزیدٌ علیه نقصان، و بر قیاس زیادت و زیادتی و جریان و جریانی و فضول و فضولی و حضور و حضوری.

ز تنگ عرصگی فکر جز به مدحت تو
نمی‌رهد سخن از تنگنای نقصانی
درویش واله هروی

اگر نه لازمهٔ ذات دشمنت بودی
به کسر نیز ندادی خدای نقصانی
ملاحیاتی گیلانی

پس ایراد ملا ابوالبرکات منیر بر این بیت سید محمد عرفی که:

به عهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت
قبول شاهد نظم کمال نقصانی

از عدم اعتنا بود.

به هر ناسازیی در ساز و بی هر ناخوشی خوش کن
که آبت زیر کاه است و کمالت عین نقصانی
حکیم خاقانی

نقض: بالفتح، شکستن عهد.

وصال یار به ما بس که نقض پیمان کرد
به عهد بعد رساندیم عهد قربی را
علی خراسانی

نقطری: فرقه‌ای است از حکما که برای آفرینندهٔ جسم و جان، جسم ثابت کنند و این فرقه را مجسمیّه گویند.

این نور کز انداز وی انداز رساست
از تیزی ناجنس خرد عقده گشاست
دیباچهٔ پیکرش نشد حرف پذیر
گر نقطریانش بپرستند بجاست
نورالدین ظهوری

وین رقصیان به نام صوفی
یا نقطری‌اند یا حروفی
طاهر وحید

نقطه: بالضم، به اصطلاح حکما موجودی است عرضی که به هیچ وجه منقسم نمی‌شود و آن اصل خط است، نقاط با کسر جمع، و عرق و مگس از تشبیهات اوست و با لفظ زدن و نهادن مستعمل. پسین در تشبیهات داغ نیز گذشت.

دانی عرق نقطه به روی از سخن چیست
بسیار به دنبال سخن فهم دویده است
ابوطالب کلیم

وله: دفترم گر شکرستان سخن گشت چه سود
که به غیر از مگس نقطه هوادار ندید

***

گویی که دو زلف تو دو نون است ز عنبر
خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون
امیرمعزی

نیست در زیر لب آن چاه ذقن پرخون که یار
هم نوشت آن لب به سرخی هم به سرخی زد نقط
خواجه آصفی

نقطهٔ پرگار: معروف، و نیز کنایه از آفتاب.
نقطه پرگار حمل را گذاشت
چون حمل ار نقطه نشانی نداشت
امیرخسرو

پرگاروار بر دو جهان با دل دونیم
جولان به گرد نقطهٔ پرگار او کنند
میرزا صائب

نقطه چیدن: برابر نهادن نقاط برای تعلیم اطفال چنانکه معلمان کنند.
نقطه چیند بر کنار خط استاد اوّلا
تا شود بر خامه دست طفل نوخط آشنا
شفیع اثر

نقطه دایره: مرکز یا نقطه‌ای که دایره از آن پیدا شود.
نقطه پادشهی شیخ حسن
شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار
خواجه جمال‌الدین سلمان

نقطه ریختن: فال زدن.
نقطه ریزد پی قرار قرار
ناتوانتر شود ز ضعف توان
نورالدین ظهوری

نقطهٔ سویدا: به ضم سین مهمله، نقطهٔ سیاه که در دل است، سویدات جمع، و این اضافه از عالم شجر اراک و کتاب قاموس است و این را نقطهٔ سودا نیز گویند.
نسیم جود تو در سر چو روح انسانی است
خیال خال تو در دل چو نقطهٔ سوداست
امیرمعزی

نقطهٔ سهو: نقطه‌ای که به سهو بر چیزی گذاشته باشند و ضروری نباشد.
چه حاجت است به خال آن بیاض گردن را
ستاره نقطهٔ سهو است صبح روشن را
میرزا صائب

نقطهٔ شک: نقطه‌ای که بر کلام مشکوک گذارند تا عندالتحقیق بی‌تأمل به یاد آید.
می‌شمردم سفلگان را پیش از این عالی‌جناب
نقطهٔ شک را به جای صفر می‌کردم حساب
میرزا طاهر وحید

نه انجم است که زینت فروز نه فلک است
به فرد باطل افلاک نقطه‌های شک است

نقطهٔ مقابل: کنایه از حریف.
چو ذره‌گر چه حقیریم کم مبین ما را
که آفتاب بود نقطهٔ مقابل ما
حسن بیگ رفیع

نقطه موهوم: نقطه فرضی که در خارج نبود مثل نقاطی که در افلاک فرض نمایند، چون نقطهٔ اوج و نقطهٔ حضیض و غیرهما و این غیر جوهر فرد است که آن را جزو لایتجزی نیز گویند، زیرا پیش جمعی که جوهر فرد موجود است، موهوم نیست، چنانچه در کتب کلامیه ظاهر است.
قابل قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را
هر که بیند در سخن لعل شکربار تو را
میرزا صائب

نقطه نون خط: کنایه از دهان.
جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید
نقطه نون خطت خامهٔ آزر شکست
اوحدالدین انوری

نقل مذهب: از مذهبی به مذهب دیگر رفتن.
چون عشق حقیقی‌ات مددکاری کرد
از فعل مجاز طبع بیزاری کرد
نظاره به سوی چهره از مقنعه رفت
توفیق به نقل مذهبت یاری کرد
درویش واله هروی

ای برهمن نقل مذهب گاه گاهی هم خوش است
لطف کن تسبیح من بستان و زنّارم بده
طالب آملی

نقل مکان: به اصطلاح اهل سفر از جای خود به جای دیگر رفتن از جهت مراعات ساعت و این در عرف هند پینترا خوانند به فتح بای فارسی و سکون تحتانی و نون غنه و فتح فوقانی و رای مهمله با الف کشیده.

دل به خط نقل مکان کرد از آن حلقهٔ زلف
می‌توان یافت که انداز رهایی دارد
میرزا صائب

طاقت نقل مکان نبود از آن چون سنگ پشت[1]
در سفر با خانه می‌گردد مسافر رهسپار
محمدسعید اشرف

وله: دارم آن ضعف که هرگاه ز جا برخیزم
بسهر از خود شدنم نقل مکان می‌گردد

***

قدم به ره چو نهد طالب تو بنشیند
چو سیل بادیه نقل مکان همی‌داند
محمدقلی سلیم

نقل: بالضم، آنچه بالای شراب خورند از میوه و کباب و جز آن.

شراب سخن ده ز تنگ شکر
ز بادام تر ریز نقل نظر
نورالدین ظهوری

نقل‌آور: آنکه نقلها را سر به راه سازد در بزم شراب.

گشته مه نوساغرش، طوبی شده نقل‌آورش
عید مبارک پرورش، خوان مسیحا داشته
امیرخسرو

نقل بادامی و نقل پسته: بادام و پسته که در شکر گیرند، نقل فرنگی قسمی است از وی.

شب که از خون دلم سیل می آشامی کند
چشم او را خواب شیرین نقل بادامی کند
محسن تأثیر

نقلدان: طاقهای خرد که به اشکال عجیبه در دیوارهای خانه سازند و نقلها و لوزیات در آن گذارند و آن را جامگاه و چینی‌خانه نیز گویند.

درختی که فندق توان چید از آن
نهالی است در بزمگاه رزان
برآورده آن نقلدان بهار
دو صد نقل با پنجهٔ شاخسار
ملاطغرا

گر چه گستاخی است با پیر مغان امّا سلیم
نقلدان پابست باشد طاقها میخانه را
محمدقلی سلیم

حسن رویش برنگردید از نشان آبله
از قضا این نقلدان کرده است شیرین خانه را
محمدسعید اشرف

طالب کلیم در تعریف خانه:

دلیل فرح بخشی جاودان
دهنهای پرخندهٔ نقلدان
طالب کلیم - در تعریف خانه

نقلدانهای نادیده گرد: نقلدانهای پاک و صاف که گرد و غبار بدان نرسیده باشد یا کسی گرد او را ندیده باشد تا به دیدنش چه رسد، و این کنایه از کمال عزت و نایابی او بود.

بفرمود کآرند خوانهای خورد
همان نقلدانهای نادیده گرد
شیخ نظامی

نقل عیش به از عیش: مثل است.

نقل فروش: معروف.

جویان وصل نقل فروشیم و لعل وی
دیگر کجا رویم که اینجاست نقل و می
سیفی

نقل ماتم: نقل که در ماتم به مردم و به قبیله تقسیم کنند و این در ولایت سیاه سازند به خلاف هندوستان که سفید می‌سازند.

۱ـ سیل شست. (حاشیه)

رنگ ایجادم ز روی لعل ماتم ریختند
خلق را شیرین شد از روز سیاهم کام جان
شفیع اثر

نقل مجلس: مشهور و مذکور مجلس.
میان پسته لبان نقل مجلس این سخن است
که هست شور جهان پسته‌های قندی ما
خواجه آصفی

در جهان زاهد مرتاض ز بی مغزیها
نقل مجلس شده است از پی بادامی چند
میرزا عبدالغنی قبول

نکاح: بالکسر، جماع کردن و عقدی که میان زن و شوهر بندند و با لفظ بستن و پرداختن و کردن مستعمل.
دختر تاک حلال آمده در خانهٔ ما
این نکاحی است که در عالم بالا بستند
محمدقلی سلیم

چو آیین آن بر نگه ساختند
نکاح مه و زهره پرداختند
ملاعبدالله هاتفی

کنم هر کجا شاهدی را نکاح
چو طغرای قاضی نبینم صلاح
ملاطغرا

بکر گرانبهای من عقد تو بست یکشبه
با تو نکاح کردمش زانکه به غمزه دلبر است
بدرجاجی

نکبت: بالفتح، افلاس و ادبار و با لفظ آوردن مستعمل.
قدر گره گشا نبود در جهان عزیز
ناخن اگر دراز شود نکبت آورد
محمدسعید اشرف

نکبت کلافه کردن: به معنی کمال افلاس گذراندن نوشته‌اند.

نکته: بالضم، سخن پاکیزه، نکات جمع، و باریک، بکر، دقیق، دلکش، سربسته، شیرین و موزون از صفات اوست و با لفظ آموختن و خواندن و داشتن و زدن و سرودن و گفتن مستعمل.
یک نقش بیش نیست نگینهای ساده را
دارد هزار نکتهٔ موزون عقیق تو
میرزا صائب

یارب دلم چه نکته ز دیوان عشق خواند
کز دفتر امید برون کرد نام خویش
طالب آملی

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
کز شافعی مپرسید امثال این مسایل
خواجهٔ شیراز

وله: هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل
هر کس شنید گفتا لِلّه درّ قائل

***

هر چه عاشق کند خدا کرده است
نکته بر عاشقان خطا باشد
شیخ العارفین

نکته آرای و نکته‌پرداز و نکته پیوند: ــ
چو ناصح از او نکته آرا شود
سخنهای تلخش گوارا شود
کم افتد چنین نکته‌پرداز کم
که نازند از او لفظ و معنی به هم
نورالدین ظهوری

ندیم خاص شاپور خردمند
به همراهی سخن را نکته پیوند
امیرخسرو

نکته‌دان و نکته‌سنج و نکته‌ور: ــ
زان یار دلنوازم شکری است با شکایت
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت
خواجهٔ شیراز

باز کلک نکته سنجم مطلعی از سر گرفت
مطلعی چون شعلهٔ آه از دلم شد رونما
شفیع اثر

آنجا که درس و بحث جنون در میان بود
نوبت به نکته سنجی مجنون نمی‌دهیم
طالب آملی

بر این خوان به صد کاسهٔ خون جگر
یکی نکته رنگین کند نکته‌ور
نورالدین ظهوری

نکته در راه بودن: قریب بودن حرفی غریب و تازه به گفتن.

حق یاریهای سابق گر نبستی راه نطق
در جواب آنچه گفتی نکته‌ای در راه بود
ملاوحشی

نکته گیر: عیب گیر، و بر این قیاس: نکته گرفتن: ایراد گرفتن.

تا نشئه داد طبع حسن را تبسمت
بر می هزار نکتهٔ روشن گرفته است
(؟)

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
خواجهٔ شیراز

وله: حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند در آن گرفت

نکو گوی گر دیر گویی چه غم: مثل است.

نکوهش: ملامت و سرزنش.

اگر روزی از تو پژوهش کنند
همه مردمانت نکوهش کنند
ابوشکور

نکوهیده رای: آنکه رای او مستحق ملامت و نکوهیدن بود.

ملک را دل رفته آمد به جای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای
تو را یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم به گوش
شیخ شیراز

نکویی کن و در آب انداز مثل است.

نکهت: بالفتح، بوی خوش، و در صراح و کنزاللغت، بوی دهان، و در وطن کردن بیاید.

نگار: بالکسر، مطلق نقش و به معنی معشوق و صنم مجاز است، چراکه صنم نیز نقشی است، غایتش صنم صورت و نقش سایه دار است و نقش اکثر اوقات بر تصویر رنگ اطلاق کنند و نیز رنگی که زنان از حنا و نیل سازند و دستها را بدان نقش کنند و در عرف حال به معنی مطلق حنا مستعمل. و مجدالدین علی قوسی گوید: در روم طرفه اصطلاحی است که پسران لوند را دلبر و زنان قحبه را نگار خوانند و این دو لفظ را از معنی وضعی مهجور الاستعمال ساخته‌اند. به هر تقدیر با لفظ بستن و چسبیدن و داشتن و شستن و کردن و گذاشتن و نشاندن و نهادن مستعمل. سوّمین در لفظ نگارگر باید و هفتمین در شکار گذشت.

چنان برکشیدی و بستی نگار
که به زان نیارد خرد در شمار
خواجه نظامی

به روی آب بود نقش نعل در آتش
چه سان به دست بلورین نگار می‌چسبد
میرزا صائب

گل و مه است همانا شکفته عارض یار
که گونهٔ گل و نور مهش بود هموار
امیرمعزی

وله: مهی است بسته ز سنبل بر او هزار گره
گلی است کرده ز عنبر بر او هزار نگار

***

چو سایه در قدم شاهدان بستان باش
که برگ ریز به پای همه نگار گذاشت
ابوطالب کلیم

یاران نگار بر رخ دنیی نهاده‌اند
کز رشک داغ بر دل مانی نهاده‌اند
مجد همگر

حسن ذاتی را غنی بیمی نباشد از زوال
کی بشوید آب بحر از پنجهٔ مرجان غبار
ملاطاهر غنی

و جان نگار، خورشید نگار، دفتر نگار، زرنگار، سایه نگار، و صورت نگار از مرکبات اوست.

نگار دیده: حنا مالیده، چون دست نگاردیده.

چشم از فسانهٔ ناز در خواب صبحگاهی
مژگان ز دل فشاری دست نگاردیده
میرزا صائب

نگارستان: معروف.

در تماشای پری رویان اقلیم خیال
دیده گر بر هم نهی چشمت نگارستان شود
ابوطالب کلیم

نگارگر: نقاش.

باد صبا نگارگر بوستان شده است
در بوستان چگونه توان بود بی‌نگار
امیرمعزی

چندان نگار دارد رویش که هر زمان
حیران شود نگارگر اندر نگار او
استاد فرخی

نگارین، نگار کرده و نگاریده: منسوب به نگار و منسوب به حنا، چون تیغ و پنجه و دست و روی و ساق و ساعد و کف.

ز تیغ نگارین اگر سر کشم
سزد گر ببندی نگارم به دست
جلال عضد

دلم فشرده آن پنجهٔ نگارین است
مخمسی که به دل ناخنی زند این است
مخلص کاشی

وله: چون به خون رنگین نباشد پنجهٔ مژگان من
غیر آن دست نگارین را حنا مالیده است

* * *

بی‌تابی دل افزود از دست نگارینش
دریا نشود ساکن از پنجهٔ مرجانها
میرزا صائب

مرا چو روی نگارین خود دگر بنمای
که با فراق تو با روی او کناره کنم
میرحسن دهلوی

ز چین طره بر ساق نگارین
چو تخت عنبرین خلخال پا داشت
طالب آملی

تو تیغ می‌زن و بگذار تا من بی دل
نظاره‌ای کنم آن ساعد نگارین را
جلال عضد

بتی که برده دلم را کف نگارینش
خمیر مایهٔ صبح است ساق سیمینش
میرزا معز فطرت

و به معنی بت و معشوق، مزیدٌ علیه نگار است و می‌تواند که نگار بدین معنی مخفف همین نگارین باشد.

باغ من هست آن نگارینی که اندر عشق اوست
رنگ من چون شنبلید و اشک من چون ارغوان
امیرمعزی

وله: زان گهر خواه کجا خاطر شاعر صفتش
به بدخشی و عقیق یمن و مرجان کرد
از کف طرفه نگاری که نگارین رخ او
مجلس بزم تو را همچو نگارستان کرد

* * *

چشم از فسانهٔ ناز در خواب صبحگاهی
مژگان ز دل فشاری دست نگاردیده
میرزا صائب

وله: از فیض نوبهار جهان بزم چیده است
دست نگار کرده رخ می کشیده است

نگارین زبان: آنکه محض به زبان لاف محبت و اخلاص زند و به دل چنان نباشد و این لفظ در دفتر

دوم مکاتبات علامّی مذکور است.

نگارین نورد: کنایه از نامه و کتاب.

دریغ آورم کاین نگارین نورد
بود در سفینه گرفتار گرد
خواجه نظامی

نگاه: معروف، و الفت افزا، باده فروش، بازپسین، بی‌ادب، بی گنه سوز، پرده شکاف، پریشان، تغافل پسند، تلخ، نوشین، تند، گرم جگر، تیز، آلوده، چکیده، حسن پرور، حیا دستگاه، حیرت افزا، خان و مان بر هم زن، خانه‌پرداز، خوابناک، خوبی(؟)، خیره، دم به دم، دیرآشنا، رسا، رمیده، زیرچشمی، ستم آباد، سرشار، سرکش، سرمه آلود، سرمه‌سا، سرمه فریب، سموم آفرین، شاداب، شوخ، طاقت ربا، طفل مشرب، عافیت سوز، عالم آشوب، عربده پرور، غلط انداز، قادر انداز، کج کشیده، کشنده، گرم خو، گریه آلود، مژه سوز، ناوک انداز، نیم مست، وحشت ادا، وحشی ادا و هرزه از صفات اوست و الفت، برق، بی تابی، پری زاد، تار، تیر، تیغ، حریر، خامه، خدنگ، رشته، زنار، زنجیر، سنان، شعله، طومار، عروس، فرنگی، کلک، گل، گلشن، محشر، مد، مصرع، مضراب، موج، می، نبض، نیشتر، آهونگاه، مکرنگاه، بلندنگاه، پریشان نگاه، تلخ نگاه، حیرت نگاه، خوش نگاه، خیره نگاه، دیوانه نگاه، رسوا نگاه، ژرف نگاه و خانه نگهدار از تشبیهات اوست.

هجوم شوق تماشا و تیغ شرم ببین
که دامنش ز نگاه چکیده لبریز است
محمد عرفی

دگر به قبلهٔ اسلام کج نگاه کند
نگاه هر که بر آن صورت فرنگ افتاد
میرزا صائب

وله: هر سینه‌ای که پاک شد از خار آرزو
میدان تیغ باری برق نگاه اوست

وله: فریاد از این برق نگاهان که نکردند
زخمی به گل کاغذی حوصلهٔ ما

وله: مستی چشم تو در مرتبهٔ هشیاری است
خواب آهونگهان شوختر از بیداری است

وله: آهو نتواند ز سر تیر تو جستن
دل چون جهد از تیر نگاهی که تو داری

***

نیمکش کرد چنان تیغ نگاهی که ز بیم
شوق دست نظر از دامن پاکش برداشت
طالب آملی

چنان به دیدن رخسارهٔ تو مشتاقم
که نامه را به حریر نگاه می‌پیچم
محمداسحق شوکت

یاد زنار نگاهی کردم
اشک تسبیح سلیمانی بود
سراج المحققین

دیوانهٔ زنجیر نگاه تو نگشته است
دیوانه که دارند به زنجیر نگاهش
نورالدین ظهوری

وله: بر شعله‌ای نگاه نکردیم جان سپند
دل سوخت بس تحمل ما اضطراب ما

***

به هر سو پیش پیشم می‌دود گرد تمنایت
چو طومار نگاهم غیر حیرت نیست عنوانی
میرزا بیدل

بر و دوش عروسان نگه را حلهٔ اشکم
که از خون ابره و از پاره دل، دل آستر دارم
نورالدین ظهوری

جز چشم سیاهش که فرنگی است نگاهش
در دیده که دیده است که بتخانه زند موج
میرزا صائب

آرزو سحر خیالان همه از کلک نگاه
نقلی از نسخهٔ جادو به تو برداشته‌اند
جناب سراج المحققین

بالیده سنبل شوق از پیچ و تاب آهم
بوی بهار حیرت دارد گل نگاهم
میرزا بیدل

«نگاه محشر الفت کرشمه ناز فروش»
ملاجامی بیخود

بر حسن لطیف تو که بر چشم نیاید
از صبح ازل تا به ابد مد نگاهی
میرزا صائب

سیلاب گریه در غمت ای شوخ کج کلاه
شست از نگاه گریهٔ من مصرع نگاه
میرزا معز فطرت

مهیا کرد اسباب جنون را شوخی حسنش
تبسم ساز بیهوشی نگه مضراب بی‌تابی
ملاجامی بیخود

سخن چگونه کنم زان جبین نورانی
که عکس موج نگاه است چین پیشانی
میرزا طاهر وحید

می نخورده است غالباً هرگز
آنکه گفته است می نگاهش را
نورالدین ظهوری

نبض نگاه می‌طپد از جوش آرزو
کز آمد تو مژده به چشمم رسیده است
جناب سراج المحققین

و با لفظ افتادن و انداختن و باختن و بر خویش پیچیدن و در چیزی پیچیدن و دزدیدن و ریختن و زدن و کردن و مردن مستعمل. چهارم در مبحث خود گذشت و اوّل در لفظ نیم مست بیاید.

مکن چو شمع به یک خانه نور خود را صرف
چو آفتاب به هر روزنی نگاه انداز
میرزا صائب

ز سیر آهنگی آن نغمه مست از جای برجستم
به هر جانب نگاهی باختم از روی حیرانی
ابوطالب کلیم

از پرده به در فتادگانیم
می‌پیچ نگاه در تغافل
نورالدین ظهوری

چنان کز شیشه می در ساغر و پیمانه می‌ریزد
نگاه از چشم ساقی بر طرف مستانه می‌ریزد
علی خراسانی

وله: ز افسون دو چشم مست تو شبها چو می‌خوردم
ز چشمم خون ناب و از لبم افسانه می‌ریزد

***

دارد ستاره شوخی چشم تو در نظر
خورشید هم نگاه به روی تو می‌زند
مخلص کاشی

نفس بر خویش و بر دلبر نظر زد
خود از پیش و ز پی دلبر به در زد
حکیم زلالی

شدم سیر از این زندگانی که هرگز
دمی سیر در تو نگاهی نکردم
جلال عضد

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
خواجهٔ شیراز

و بعضی از شراح در این بیت گلستان:

آنکه نبات عارضش آب حیات می‌خورد
در شکرش نگه کند هر که نبات می‌خورد

به معنی حسرت کردن و طمع نمودن نوشته‌اند و این محل تأمل است زیرا که به هر دو معنی چشم دوختن و نظر دوختن آمده چنانچه گذشت، نه نگاه کردن.

هر که نگه در تو کرد بیش به بستان نرفت
آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت
امیرخسرو

گفتمش می‌کنی به من نگهی
از سر ناز گفت باید دید
میرزا عبدالغنی قبول

گر شود از گرد رهش فیض‌خواه
خاک شود چشم و نمیرد نگاه
میرزا طاهر وحید

نگاه انداز: عبارت از آنقدر مسافت که نگاه تا به منتهای آن تواند رسید.

من و نظارهٔ حسنی که از بیگانه خویی‌ها
در آغوش است و دور از یک نگاه انداز می‌آید
میرزا بیدل

نگاه چرانی و نگاه به روزن افتادن: همان چشم چرانی و چشم به روزن افتادن.

بر سینه لعل و داغم بس لاله و گل من
تا کی نگه چرانم در باغ و راغ مردم
صائب

شب فراق امیدم به صبح داده طلاق
گمان مبر که نگاهم به روزن افتاده است
سالک قزوینی

نگون: واژون، و این مخفف آنگون است که معنی خلاف وضع طبیعی باشد، و با لفظ شدن و کردن مستعمل.

چون قد خمیده جلمه حواست نگون شود
لشکر خورد شکست علم چون نگون شود
محمدرفیع واعظ

از درگهت جدا نشوم من به اختیار
گر چه ز فاقه رایت عمرم نگون کنند
ظهیرالدین فاریابی

نگون بخت[1] **و نگونسار بخت:** به معنی.

مکن خواجه جز خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت
شیخ شیراز

و اغلب که در مصرع دوم تحریف بود و صحیح «سخت» به سین مهمله، و مدار قافیه بر کار و نگونسار باشد.

نگونسار: ظاهر آن است که مشبع «نگون سر» بود و مرکب محمول بر قلب یا مزیدٌ علیه نگون، بر قیاس چشمه سار و کوهسار، و به هر تقدیر با لفظ شدن و کردن مستعمل.

عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد
صبح چون شد علم شمع نگونسار شود
صائب

ای خسروی که کوکبهٔ رای روشنت
رایات آفتاب نگونسار می‌کنند
خواجه جمال‌الدین سلمان

نگون شدن فلک برای چیدن آدمیان است: مثل است.

نگون همت: کنایه از دون همت.

نگون همتان را ز تو نور نیست
وگرنه زیاده به تو دور نیست
امیرخسرو

نگین و نگینه: معروف، و به تازی فص خوانند و خشت از تشبیهات اوست.

دلم معمور از لعل لب آن نازنین باشد
چو خاتم خانه‌ام معمور از خشت نگین باشد

و به معنی انگشتری مجاز است.

درویش واله هروی در مدح امام علی (ع):

دست قدر اندر آستینت
انگشت قدر کشد نگینت

حاصل آنکه دست و انگشت تو در حقیقت دست و انگشت قضا و قدر است که یکی در آستین جلوه‌گر است و دیگری در انگشترین، و انگشتری زدن و نشاندن و در انگشتری نشاندن مستعمل.

رعونت رها کرد بر مشتری
نگینی دگر زد بر انگشتری
خواجه نظامی

یکیشان گفت مانند نگینی
که بنشانند بر انگشتر نگینی
امیرخسرو

۱ـ در این، استعاره بالکنایه است از مردم سرنگون. (حاشیه)

به شکل حلقهٔ انگشتری است چنبر چرخ
ز بخت اوست در انگشتری نشانده نگین
امیرمعزی

هر لعل کان ز دیدهٔ فیروزه چرخ ریخت
یک یک نگینهٔ کمر آفتاب شد
امیرخسرو

از رشک چتر لعل تو در تاب می‌شود
خورشید کاو نگینهٔ فیروزه خاتم است
اوحدالدین انوری

در لطف اگر چه نقش دهان و لبت یکی است
ما نقش بسته‌ایم ز خاتم نگینه را
کمال خجند

نگین نگین: قطعه قطعه.

ز خاک ما چه درمهای تازه هنوز
نگین نگین جگر داغدار می‌باید
طالب آملی

نگین پیاده: مقابل نگین سوار که بیاید.

«نازل شود بهای نگین چون پیاده شد»
میرزا صائب

نگین خامه: خامه فولادی که بر آن نگین را کنده کنند، و خامه حکاک نیز گویند و سند آن در کنده کاری گذشت.

نگین خانه و نگین دان: به معنی.

حسن در خانه زین جلوهٔ دیگر دارد
در نگین خانه نگین جلوهٔ دیگر دارد
میرزا صائب

زمرد و گیَه سبز هر دو همرنگند
ولیک این به نگین‌دان برند آن به جوال
حکیم ازرقی

نگین سوار: به اضافت، نگینی که بر انگشتر یا غیر آن نشانده باشند و این مقابل نگین پیاده است.

بجا است رفعت نام آوران پاک گهر
که هر که هست نگین را سوار می‌خواهد
میرزا صائب

می‌شود پوشیده از دولت بد اهل جهان
یافتن عیب نگین را در سواری مشکل است
شفیع اثر

صراحی ز یاقوت‌زار آمده
به رنگ نگین سوار آمده
ملاطغرا

ز نام نیک تسخیر جهان کن
نگین مخلص سوار نام آراست
مخلص کاشی

نگین عاشق و معشوق و نگین دولای: دو نگین که در یک خانه باشند.

با وجود اتحاد از یکدگر بیگانه‌ایم
چون نگین عاشق و معشوق در یک خانه‌ایم
ابوالحسن خلف میرحسن قاسم انجوی شیرازی

شوند پرده‌در عیب هم به روز جزای
مصاحبان تنک ظرف چون نگین دولای
طاهر وحید

نم: تری و رطوبت، و به معنی تر و مرطوب مجاز است.

نیست پیکان تو را در دل خون گشته قرار
بگذرد آب به سرعت ز زمینی که نم است
محسن تأثیر

و با لفظ برداشتن و داشتن و ریختن و زدن و شکستن و کشیدن و گرفتن مستعمل.

آبرویی که بود عاریتی، روسیهی است
همه زنگ است اگر آینه بردارد نم
میرزا بیدل

وله: دل از همدوشی عکس تو بر آیینه می‌لرزد
که تو مست می نازی و این دیوار نم دارد

* * *

سحاب عشق جوش آتشین زد
نمی بر لالهٔ روزن نشین زد
حکیم زلالی

سحاب‌وار زین پس ز دود نم ریزد
نهند اگر ز حیاتت بخور بر آتش
حسین ثنایی

گل شکفته‌دلی آن زمان توانی چید
که شعله‌ات نتواند نم‌گیاه شکست
میرصیدی طهرانی

خوشم که دفتر دل نم کشیده بود ز خون
بـه تـیغ هـر ورقش را جـدا کـردی
ابوطالب کلیم

با آستین گرفت نم اشکم از جبین
با آب دیده شست ز رخساره‌ام غبار
شفیع اثر

نمار: بالفتح و رای مهمله، ایما و اشارت، نماران، جمع.

نماز: بالفتح، در اصل به معنی اظهار بندگی و خدمت است و بعضی به معنی سر بر زمین نهادن گفته‌اند که عبارت از سجده باشد و نیز نوعی از عبادت مخصوص اهل اسلام، و از عرش گذشتن مختار.

نماز زاهد افسرده می‌گذشت از عرش
اگر به سرو قد یار اقتدا کردی
شیخ العارفین

و دراز و کوتاه از صفات اوست.

کلید در دوزخ است آن نماز
که بر روی خلقی گزاری دراز
شیخ شیراز

به راهش سر نهادیم و گذشتیم
نماز رهروان کوتاه باشد
محمدقلی سلیم

نماز جماعت و نماز خسوف و نماز عید و نماز قضا و نماز قصر و نماز معکوس، از انواع اوست و با لفظ بردن و شکستن و کردن و گزاردن مستعمل.

مجمعی که فتادی بساز با یاران
که در نماز جماعت شتاب بیکار است
میرزا صائب

همیشه دیده ز مژگان کند نماز خسوف
که جسم خاکی من در میانه حایل شد
نعمت خان عالی

غم از دل می‌زداید چون صباح عید رخسارت
نماز عید واجب می‌کند بر خلق دیدارت
میرزا صائب

خط شد پدید و طاعت دل ناتمام ماند
لطف نیاز ما چو نماز قضا نداشت
میرزا رضی دانش

«نماز قصر فرمودند در غربت تو را یعنی»
میرمحمدباقر خلف امیر غیاث‌الدین محتسب قمی

ترقی است تنزل فروتنی بگزین
که ترک سرکشی اینجا نماز معکوس است
سراج‌الدین محقق

چو بشنید پیران گردن فراز
پیاده شد از اسب و بردش نماز
حکیم فردوسی

ره غلط شد عنان بگردانیم
قبله کژ شد نماز بشکستیم
امیرخسرو دهلوی

چون تو محراب دیگران گشتی
ما به جای دگر بریم نماز
شیخ اوحدی

به گلچینی ندرگه بی‌نیاز
چمن کرده در مسجد او نماز
ملاطغرا

گر از طاق ابرو شود قبله ساز
نمازی گزارم به شرع نیاز
نورالدین ظهوری

نم از رخسار چیدن: اشک از رخسار چیدن و آن کنایه از دلاسا و تیمار بود.

لب شـود ریش ار بـرد نـام افگـار مـا
آستین سوزد اگر چیند نم از رخسار ما
مخلص کاشی

نم بیرون ندادن: کنایه از ریزش کم هـم نکـردن. گویند: فلان نم بیرون نمی‌دهد، یعنی یک قطره ریزش ندارد، پر ممسک است.
بی شکست این شیشه نم بیرون نداد
رخت شادی را بـه سیل خـون نـداد
حکیم زلالی

و راز گفتن.
دل راز تو از تو هم نـهان داشت
این ظـرف بـرون نـمی‌دهد نـم
واله هروی

لیکن در این بیت به معنی حقیقی است.
نم ندارد: مرادف نم در جگر ندارد که گذشت.
نمناک: به فوقانی، کنایه از شراب انگور.
نمدان: به اصطلاح لوطیان، فرج.
نم در جگر ندارد: یـعنی مـفلس و تـهیدست است، مرادف آب در جگر ندارد.
بـا صـاف دلی مـال جـهان جـمع نگـردد
زان رو است که در خانهٔ آیینه نـمی نـیست
از مـزرع نـاکـامی مـن رفـته طـراوت
خون بر مژه‌ام سوخته، نم در جگرم نیست
واثق خان خالص

نم دیده و نم زده: به معنی نمین و نـمناک و بـه اصطلاح لوطیان کنایه از فرج نم.
نورالدین ظهوری در صفت شعرا:
ز دریاگره در تـری بـرده‌انـد
نمی در سخن لیک نـسپرده‌اند

نم‌گیر: نوعی شامیانه که برای دفع مضرت شبنم بـر پا کنند.
نم‌گیر دولتش به طنابی که بسته‌اند
بر سایبان حفظ خـدا اسـتوار بـاد
مسیح کاشی

نماز ستون دین است و قامت مردم ستون نماز: مثل است.

نمازی: کنایه از پاک و شسته.
کرده گل رو به هزار آب نمازی خود را
سجده بر خاک جـناب شـه والا کـرده
امیرخسرو

وله: هر چه آن شود پلید نمازی کنند از آب
آب ار شـود پـلید نـمازیش چـون کـنند
***
ز خاکش چو تسبیح سازی کنند
کف از آب کـوثر نـمازی کـنند
ملاطغرا - در تعریف کربلا

سـنان بـا سـر نـیزه بـازی کـنان
به خون روی دشمن نمازی کـنان
خواجه نظامی

ز شـبنم سـبزهٔ نـورس نـمازی
به هم چون دایه و کودک به بـازی
حکیم زلالی

تـــویی نـــماز مـرا قـبله‌ای وگـر از مـن
جز این سخن شنوی آن سخن نمازی نیست
میرحسن دهلوی

دلا به خون جگر دامنی نـمازی کـن
در آب دیدهٔ من خیز و آب بازی کن
علی قلی بیگ علی ترکمان

نماک: مشبع نمک، و بی نمک که از بیت فـردوسی به معنی بی‌حلاوت و بی‌مزه مسـتفاد می‌شود، مـجاز است و هو هذا:
چو سالت شد ای خواجه بر شصت پاک
مـــی و جـــام و آرام شـــد بـی‌نماک
فردوسی

نماند: نخواهد ماند و ممانند هر دو آمده.
سکندر شه هفت کشـور نـماند
نماند کسی چون سکندر نـماند
خواجه نظامی

نمایان: بسیار واضح و آشکارا، چون ظلم نمایان و فتح نمایان و عطر نمایان و به معنی دراز و عمیق چون زخم نمایان، و این نیز راجع به معنی اوّل است.

عجب دارم خدا بردارد این ظلم نمایان را
که پیش چشم من آیینه زان رخسار گل چیند
میرزا صائب

وله: به چشم پاک کرد آیینه تسخیر آن پریرو را
چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی‌آید

وله: چون شکاف صبح صد زخم نمایان خفته است
در جگرگاه فلک از تیغ یک پهلوی او

نمد: به وزن صمد، معروف، و مالیدن آن در کمال شهرت است.

نمد آبچین: گلیم پشمین که بدان بدن خشکانند.

سر ده سرشک چند کشی خواری از جهان
چون ابر اینقدر نمد آبچین مباش
محمدقلی سلیم

نمد بافتن[1]**:** ــ

توانگری که دم از فقر می‌زند غلط است
به موی کاسهٔ چینی نمد نمی‌بافند
میرزا بیدل

نمد به گردن افکنده رفتن: در وقت تظلم زدن و داد خواستن بود.

بلبل نغمه طرازنده گزیده است زبان
قمری زخمه سرایندهٔ برآورده نوا
دادخواهانه به گردن نمد افکنده رود
راست تا کنگرهٔ بارگه بارخدا
سنجر کاشی

نمد بیخبری گذاشتن: به خای معجمه، به اصطلاح لوطیان ناگاه گریختن.

نمد بیدزده: نمد کرم خورده که چشمه چشمه شده باشد، چه، بید نام کرم پشمینه خوار است.

در دشت کسی که جام امید زده
در روز به سایهٔ گل و بید زده
شب موسم صحرا است که در سایهٔ بید
مهتاب نماید نمد بیدزده
سعیدای اشرف

نمدپوش و نمدزین: در ایران، تکلتو و در توران و هندوستان، خوگیر خوانند، و در اصل به اضافت بوده که به کثرت استعمال حذف شده.

گذشت تا که ز شمشیرت آب از سر کافر
نگشت خشک مغول را ز خون خویش نمدزین
امیرخسرو

سم بادپایان به خون چون عقیق
شده تا نمدزین به خون در غریق
خواجه نظامی

نمد تکیه: نوعی از نمد گستردنی.

نمد تکیه از بهر گل ساختند
ولی از درشتی نینداختند
ملاطغرا

نمد داشتن و نمدور: کنایه از مکر و حیله کردن.

نمدگر: ــ

ای خواجه بگذر از زنخ و گرد ریش گرد
ایام موی‌تاب و نمدگر هبا مکن
امیرخسرو

نمدمال: آنکه به مالیدن نمد مباشرت کند و این فعل را نمد مالیدن گویند و میرزا بیدل نمد بافتن بسته و در این تأمل است.

گر شبی وصل نمدمال چو مه دستم دهد
روی زردی بر کف آن پای مالم چون نمد
سیفی

بود از نمدمال نالیدنم
رخ از عجز بر خاک مالیدنم
میرزا طاهر وحید

۱ـ لطیفه: آورده‌اند که یکی از زباندانان گفت که نمد بافتن روزمره نیست، نمد مالیدن است، یکی از متلمذان او جواب داد که شاعر نمد نمی‌بافد. (حاشیه)

وله: شهیدان که ترک خودی گفته‌اند
ز مـــالیدگیهای او خـــفته‌انـــد

نمرود: صاحب روضة‌الصفا در احوال کیکاووس آورده که: لقب او نمرود است و تفسیر این لفظ «لم یمیت»، یعنی آنکه هرگز نمی‌میرد و در این صورت مغیر و معرب نمرد باشد، نون نفی و میم و فتح را.

نمرود از پر مگس بر آسمان نتواند رفت تا از لگد پشه زیر زمین رود: مثل است.

نمک: معروف، و بی‌نمکی کنایه از بی‌مزگی و نمک آب به قلب؛ بیوفایی. پسین به اضافت؛ آبی که در آن نمک انداخته باشند.

مستانهٔ مرغ دل من ساز کبابی
وز دیدهٔ گریان منش زن نمک آبی

مولانا بدر شیروانی

مردم دیده که دزدیده گهی نقش رخت
در شکنجه است مدام از نمک آب مژه‌ات

مسیح کاشی

نمک‌آلوده و نمک خواره و نمک خورده و نمک سود: به معنی. و نخستین ظاهراً مخفف نمک آلوده است یعنی چیزی که آن را در نمک غلطانیده باشند، از عالم کباب در نمک خوابیده، و دومی به معنی نمک پرورده نیز می‌توان گفت.

آنم که غم دل به دو عالم نفروشم
زخم نمک‌آلوده به مرهم نفروشم

محسن تأثیر

آن به که لب از خواهش الماس ببندم
رسوا نکنم داغ نمکخوارهٔ خود را

طالب آملی

ذوق دل ریشم که شناسد که در این عهد
یک زخم نمک خوارهٔ ناسور نمانده است

عرفی

تو را می‌خواستم مستان و در دل شور آن لبها
که بر آتش نمک خورده کبابی داشتم امشب

ملاتشبیهی

بی‌نمکیهای دهر کار به جایی رساند
کاختر طالع کنیم داغ نمک سود را

ابوطالب کلیم

نمک اشک: کنایه از تلخی شراب.

نمک افکندن: به صلهٔ بر و در، معروف.

اگر سرمایهٔ خونابه کم شد
دلا زان لب نمک بر ریش افکن

ابوطالب کلیم

و سند در اصطلاح نمک در دیگ افکندن بیاید.

نمک انگیختن: کنایه از اشک ریختن.

نمک بر جگر داشتن: کنایه از محنت بر محنت و عذاب بر عذاب کشیدن.

نمک بند: زخمی که در آن نمک انداخته، بند کنند.

هر شب ز شور گریهٔ اختر شمار خویش
زخم گلوی صبح نمک بند کرده‌ایم

سالک یزدی

نمک به دیگ کردن و در دیگ افکندن: ــ

آن نمکهایی که دیگ آرزو در کار داشت
روزگار از شوربختی می‌کند در سر همم

ابوطالب کلیم

وله: دل را به آرزوی لبش نیست دسترس
مسکین نمک به دیگ تمنا نمی‌کند

وله: کلیم از فکر آن لبهای پرشور
نمک در دیگ سودا بیش افکن

نمک پاش: چیزی که نمک بر آن پاشیده باشند و چیزی که نمک بپاشد بر چیزی.

در آتشم ز تغافل نشانده‌ای باری
تبسمی که نمکپاش این کباب شود

ابوطالب کلیم

آه از سوختن زخم نمکپاش مکن
ناله را تا نفسی هست چو نی فاش مکن

میرزا رضی دانش

نمک پرورده و نمکین: مرادف نمک آلوده که گذشت.

دل است این که زخمش نمک پرور است
دل است این که زهرش پر از شکر است
نورالدین ظهوری

نمک تازه کردن و نمودن: با کسی از سر نو عقد محبت و دوستی بستن و عهد و پیمان تازه ساختن.

جرعه‌ای ریز که ما چارهٔ خمیازه کنیم
بوسه‌ای ده که به آن لب نمکی تازه کنیم
محمدقلی سلیم

با او به تازگی نمکی تازه کرده‌ایم
از من کنید مهرپرستان سراغ صبح
میرزا جلال اسیر

دل فارغ شده بستم به میانی که مپرس
نمکی تازه نمودم به دهانی که مپرس
محسن تأثیر

داغ‌های کهن و نو نمکی تازه کنند
هر کجا شور کند مغز جنون پرور ما
سالک یزدی

امشبم ای نمکین لب که به خواب آمده‌ای
آنقدر باش که با هم نمکی تازه کنیم
خان خالص

نمک چش: پارهٔ طعام چشیدن برای دریافتن نمک آن و به مجاز به معنی مطلق چشیدن مستعمل.

هرگه رسیده غم به سر خوان قسمتم
لخت دلی به رسم نمک چش گرفته است
طالب آملی

قاسم اینگونه اگر گریه برون خواهی داد
شور دریا ز سرشک تو نمک چش باشد
ملاقاسم مشهدی

و نیز کنایه از چیز اقل قلیل.

نمک چشی به کلیم امیدوار بده
ز خوان وصل تو اهل هوس چو شیر شوند
طالب کلیم

به نیم بوسه مرا اسیر کن ز نعمت حسن
که هست از شکم سیر به نمک چش تو
مسیح کاشی

نمک حرام و نمک به حرام: مقابل نمک حلال. یعنی حق ناشناس، و کسی که در عوض نیکی بدی کند و لفظ «به حرام» در اصل با لفظ نمک مستعمل بوده، لیکن متأخرین با الفاظ دیگر هم استعمال می‌کنند.

آنانکه نه حیران تو حیرت به حرامان
دل بستهٔ غیر تو محبت به حرامان
محسن تأثیر

تمام غزل بر همین وتیره است و همچنین غزل مولانا نورالدین ظهوری که مطلعش این است:

آنانکه نه غمگین تو عشرت به حرامان
وآنانکه نه گمنام تو شهرت به حرامان

* * *

نمک به ساغر می ریخت زاهد شیاد
کسی نمک به حرامی چنین ندارد یاد
میرزا معز فطرت

ندیده‌ام ز حریفان بزم کس واله
نمک حرامتری از شراب انگوری
واله هروی

نمک خوردن و نمکدان شکستن: مرادف نمکدان شکستن که گذشت.

مکیدن لب شاهد و زخم کردن
نمک خوردن است و نمکدان شکستن
محمدزمان لاهیجی

چه شورش فکندند در انجمن
نمکخوارگان نمکدان شکن
حاجی محمدجان قدسی

نمکدان: ظرفی که نمک را سوده، در آن نگه دارند، و نیز کنایه از دهان محبوب و سند آن در لفظ حلوای آشتی گذشت و نیز شاعر گوید:

نمکدانی به تنگی چون دل مور
نمک چندان که در عالم فتد شور

نمکدان شکستن: نمک به حرامی، و بدین معنی نان و نمکدان شکستن.

خط سنگین دل سیاه لعل جانان را شکست
دیده‌ای از حق نظر بست و نمکدان را شکست

میرزا صائب

نمکدان در آتش افکندن و نمک در آتش افکندن و گذاشتن: کنایه از شور و غوغا کردن و فتنه برانگیختن.

نمکدان بر زخم سرنگون‌بودن و نمکدان بر زخم شکستن: کنایه از مبالغه در کاوش زخم است.

نمکدانش به داغم سرنگون است
نمک داند که حال داغ چون است

زلالی

بهارش شور بلبل رنگ بسته
نمکدانها به زخم گل شکسته

غنیمت

نمک ریختن و انباشتن و سودن و کردن: به صلهٔ در، معروف و مستعمل، چون نمک در چشم ریختن و در چشم کردن.

مبادا شور محشر در می عیشم نمک ریزد
عجبتر نیست در کنج لحد مشت غبارم را

میرزا معز فطرت

طالب نمک لعل تو انباشته در طبع
زان روی چو گفتار تو شعرش نمکین است

طالب آملی

در چشم اعتبار نمک سودن است و بس
در شوره‌زار عالم اگر هست حاصلی

میرزا صائب

وله: بخیه را چون محرم راز نهان خود کنیم
ما که از غیرت نمک در چشم سوزن کرده‌ایم

نمک بر کباب زدن: ــ

کوته ز شوربختی ما شد شب وصال
چندان که زد نمک دل ما بر کباب صبح

نعمت خان عالی

نمک بِداغ زدن: ــ

این چه نمک بود به داغم زدی
بوی بهاری به دماغم زدی

میرزا طاهر وحید

نمک بر جراحت زدن: ــ

آن کس که بر جراحت ما می‌زند نمک
می‌کرد کاش حق نمک را رعایتی

میرزا صائب

نمک بر زخم پاشیدن: ــ

جواب هر سخن آهسته‌تر گویم ز من بشنو
نمک بر زخم جانم پاش و بوی نسترن بشنو

معز فطرت

نمک بر ریش راندن و نمک بر کباب ریختن و نمک بر خراش بستن و نمک بر ریش افکندن: در نمک افکندن گذشت.

نمک زدن و پاشیدن و راندن و ریختن و بستن: به صلهٔ بر معروف.

کوته ز شور بختی ما شد شب وصال
چندان که زد نمک دل ما بر کباب صبح

نعمت خان عالی

این چه نمک بود به داغم زدی
بوی بهاری به دماغم زدی

میرزا طاهر وحید

سخن همان قدری گو که من توانم زیست
نمک همان قدری زن که در جگر گنجد

امیرخسرو

آن کس که بر جراحت ما می‌زند نمک
می‌کرد کاش حق نمک را رعایتی

میرزا صائب

بر باده شفق زده از صبحدم نمک
الماس صبح را ز شفق کرده لکه‌دار

میرزا معز فطرت

وله: جواب هر سخن آهسته‌تر گویم ز من بشنو
نمک بر زخم جانم پاش و بوی نسترن بشنو

* * *

بر ریش جگر نمک نرانـدیم
خونابه چکیدنی ضرور است
نورالدین ظهوری

بـه کـام بـاده کشـان تـا حـلاوتی بـخشد
ز خندهٔ تو نمک بر کباب خواهم ریخت
علی خراسانی

در دکن بخت بر خـراش دلم
نـمک لولیـان کـابل بست
نورالدین ظهوری

نمکزار و نمکسار: به معنی.

نروید سبزه در هر جا نمکزاری است حیرانم
که خط چون سبز و خرم می‌کند لعل لب او را
ابوطالب کلیم

گر نمکزاری شود گیتی بجاست
بـا جـراحـتهای خـندان مـی‌روم
طالب آملی

دل ستمکش عاشق همیشه در کـار است
ز شوربختی خـود غـافل نـمکسار است
سراج المحققین

نمک سنگ: نوعی نمک که آن را سنگ نـمک نـیز گویند.

از زبان لعل لبش تلخی گفتار نـبرد
نمک سنگ کجا تلخی بادام کشـد
میرزا صائب

عکس رخسار تو گلرنگ کند آینه را
از ملاحت نمک سـنگ کـند آیـنه را
نجف قلی خان بیگ

نمک فلان چیز در آن است: یعنی خـوبی و لطف وی در آن است، و هـمچنین فـلان چـیز نـمک دارد.

نمک صبح در آن است که خـندان بـاشد
بخیه ظلم است به زخمی که نمایان باشد
میرزا صائب

لبش گزیدم و در دم ز خویشتن رفـتم
شراب شور که مستی دهـد نـمک دارد
میرحسین مشرب تخلص

نـمک دارد حـریفان سـرگذشتم
که من از می در آن مجلس گذشتم
محسن تأثیر

نمک گرفتن چشم را و نمک گیرد به چشمش: این قسـم کـلام در وقت نـفرین کـردن و دعای بد گفتن استعمال کنند، به سبب نـمک حـرامی شخصی یعنی چشم او کور شود.

چون سوی غنچه به یاد دهـنت مـی‌نگرم
نـمک لعـل لبت چشـم مـرا مـی‌گیرد
ابوطالب کلیم

وله: در چمن دیده ز نظارهٔ گل می‌پوشیم
تـا نگـیرد نـمک آن لب خـندان مـا را

* * *

نمک گیرد به چشمش گر کند همچشمی لیلی
چرا در شـوره‌زار چشـم مـجنون بـود آهـو را
میرزا صائب

و در بعضی نسخ «نمک افتد» واقع شده.

نمک‌گیر: کسی که اندکی از چیزی نـمکین بـخورد برای دریافتن کمیت نمک وی.

«نمک‌گیر خمیر هر سرشت است»
حکیم زلالی

و کسی که به سزای کور نمکی گرفتار شود.

نمک‌گیر شوی: به معنی نمک گرفتن چشم راکـه گذشت.

چشمت شور است و در سخن شور کنی
یارب کـه تـو راگـفت نـمک گـیر شـوی
محسن تأثیر

نمکینه: دوغ و مـاستی کـه در آن نـمک و زیـره و گشنیز کوفته پاشند و عربان آن را ملحیه خوانند.

نمله: به اصطلاح اطبا، آبله که بر سر انگشت برآید.

نمناک و نمین: معروف.

نمود: معروف.

نمودار: چیزی که به نظر بیاید و چیزی که شبیه باشد به چیزی و آن را نمونه نیز گویند و این مرکب است از نمود، حاصل بالمصدر نمودن و «ار» که کلمهٔ نسبت است.

هر روز صد نقش ظفر گردون به دیدار آورد
تا شه کدامین خوش کند پیشش نمودار آورد

امیرخسرو

خواجه نظامی در مناظره کردن چینیان با رومیان پیش سکندر و خاقان چین در صنعتگری:

نمودند هر یک به گفتار خویش
نموداری از نقش پرگار خویش

و به اصطلاح منجمین آن است که چون از مولودی طالع وقت ولادت پنجمین معلوم شود و خواهند که آن را به نوعی معلوم کنند که اقرب به تحقیق بود برای آن حیلتی سازند و آن را نمودار نام باشد و در این فرقه پنج نمودار مشهور است؛ یکی نمودار هرمس، دوم نمودار بطلمیوس، سوم نمودار هندیان، چهارم نمودار والیس، پنجم نمودار حکیم ماشاءالله مصری و تحقیق آن در کتب نجوم و احکام مبسوط است. هم او گوید:

نمودار گیتی گشایی تو راست
خلل خصم را مومیایی تو راست

* * *

حبذا بزم عشرت آهنگش
که نموداری از جنان باشد

سنجر کاشی

وانمود غرض و اظهار.

از دست تو دل به گریه خواهد افتاد
غمهای تو وانمود خواهم کردن

سعید اشرف

نمودن: به ضمتین، دیدن و دیده شدن.

نمون: نماینده.

حال خود غیر ز رویش نتواند دیدن
نشود آینهٔ حسن نمون هر کس

علی خراسانی

نمونه: معروف، مرکب از نمون حاصل بالمصدر نمودن و های نسبت و می‌تواند که نون دوّم عوض دال بود، چراکه در اصل «نمود» بوده است، به هر تقدیر با لفظ بستن و کردن مستعمل.

آنکه بست این نمونه بر گل تو
کرد جانم به دست فتنه گرو

امیرخسرو

ونجنک را همی نمونه کنند
او به هر مو ز زلف ونجنکی

خسروی

ونجنک به واو و هر دو نون و بینهما جیم تازی و کاف تازی به وزن کش مکش: ریحان.

نمی‌دانم سرم در کدام بالین است: یعنی معلوم نیست که قسمت ما کجا خواهد کشید و کجا به خواب عدم، چشم خواهم پوشید.

بس که سرگشته‌ام نمی‌دانم
که سرم در کدام بالین است

آقارمی شاپور

نمی‌شود: به معنی ممکن نیست.

نمی‌شود لب شیرین خاطر آشوبان
که نشکنند به داغ دلم نمکدان را

حضرت شیخ

و در این صورت لب شیرین مبتدا نمی‌شود و خبر این مبتدا به تقدیر این و تمام مصرع دوم بیان این باشد.

ننج: انباغ.

«جنگ است بر دوام میان دوننجها»

(؟)

نمین و نمناک: به معنی نم‌زده که گذشت.

ننگ: بالفتح، عیب و عار، و شرم و حیا، و جنگ و جدل و این مجاز است و با لفظ کردن و کشیدن مستعمل.

ملاطغرا در تعریف شراب:

اگر ذره یابد از او آب و رنگ
کند از ملاقات خورشید ننگ

* * *

فرهاد بد نکرد که خود را هلاک کرد
عشق غیور ننگ شراکت نمی‌کشد

میرزا صائب

زنده می‌کردم به می بی منت آب حیات
خود چرا باید کشیدن ننگ هر تر دامنم

خواجه جمال‌الدین سلمان

ننگ نامه: جنگ نامه و رساله‌ای که در آن نقایص و معایب کسی نوشته باشند.

ننگین: ساده و برهنه.

هست پاک و حلال و ننگین روی
نه حرام و پلید و رنگین روی

حکیم سنایی

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ
حسرتش زآن است کش کم بود برگ
ورنه از چاهی به صحرا اوفتاد
در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام مساتم ننگین مناخ
نقل اوفتادش به صحرایی فراخ

مولوی معنوی

نو: بالفتح، مقابل کهنه و به واو مجهول نیز آمده است.

چو نور شمع ساقی تازه رو باش
ز خورشید صراحی ماه نو باش

حکیم زلالی

آسمان و زمین و هر چه در او
باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو

حکیم سنایی

و همچنین دوتو که به فتح فوقانی است با لفظ او و نکو و جو و مانند آن که هرکدام با واو مجهول است نیز قافیه کرده‌اند:

سر آن ترک چوگان باز خود گردم که پیوسته
قدم را چون سر چوگان زلف خود دوتو خواند

میرحسن دهلوی

نوآیین: به وزن شلائین، پادشاهی که مجدد رسمهای نو و پسندیده باشد، و چیز دل چسب و مرغوب را نیز نوآیین گویند، چنانچه در این ابیات:

نواگر شدند این پری چهرگان
نوآیین بود مهر در مهرگان

(؟)

وله: گذراندهٔ این نوآیین خیال
دم از نیکنامان زدی ماه و سال

نوآیین‌ترین، آنکه اینچنین رسمها از او اکثر به ظهور آمده باشد.

نوآیین‌ترین شاه آفاق بود
نه بازادهٔ عیص اسحق بود

خواجه نظامی

نوئین: به وزن چوئین، ظاهراً لغت ترکی است، و لقب امرای عظام، چنانکه از کتب تواریخ اتراک ظاهر می‌شود و اگر مخفف نوآئین می‌بود به فتح نیز درست می‌شد، لیکن به ضم شهرت دارد، پس همین صحیح باشد.

جمشید عهد شیخ حسن آفتاب جاه
دارای ملک پرور نوئین صف شکن

خواجه جمال‌الدین سلمان

نوا: آواز و آهنگ و نغمه و نام مقامی از موسیقی، و پشت(؟)، جان پرور، ساده، قیامت‌انگیز، مستانه و نفس اندود از صفات اوست و با لفظ بالیدن و برخاستن و برداشتن و داشتن و زدن و گستردن مستعمل.

کعبه و دیر شد از خامهٔ صائب پرسوز
فرصتش باد که مستانه نوایی دارد

صائب

در سینه خروشم تپشی پیش ندارد
تا چند ببالد نفس اندود نوایم

میرزا بیدل

و جمعیت و سامان، چنانکه گویند بی برگ و بینوا، از اینجاست که بر توشه و زادراه و قوت و روزی نیز اطلاق کنند.

گـر دلیـل ره تـوفیق نـوا بـردارد
پای خوابیده سر از دامن ما بردارد

میرزا رضی دانش

مغنی کجایی صـلایی بـزن
به ما بینوایـان نـوایـی بـزن

خواجهٔ شیراز

به هر خار چون گل صلایی زنم
به هر زخمه چون نی نوایی زنم

خواجه نظامی

شد زن مطرب به نواگستری
انـجمنی پـر ز مـه و مشـتری

امیرخسرو

و شخص عزیز و محبوب مثل فـرزند و فـرزندزاده کسـی و مـانند آن کـه حکـام و رؤسـا در عـوض زر پیشکش یا چیزی دیگر تا وصول شدن زر یا سرانجام یافتن کاری در بند خود نگاه می‌دارند و آن را به ترکی برغمال و به هندی «اول» به واو مجهول خوانند، و بر این تقدیر: بلبل نوا، خوش نوا، رنگین نوا، آتش نوا.

بـه هـر دامـی کـه افـتد بـلبل آتش نـوای مـن
ز شادی چون سپند از دانه‌اش فریاد برخیزد

صائب

و نیز کنایه از طنز و استهزاء کردن، مثل نواخوانی.

گل رفت و هیچ گوش به افسانه‌ات نکرد
بـلبل دگـر نـوا بـه مـن بـی‌نوا مـزن

نعمت‌خان عالی

نواخانه، به معنی بندی خانه بود.

مـلک زاده را در نـواخـانه دست
ببوسی گـرت رای و تـدبیر هـست

شیخ شیراز

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جـان عـزیز را بـه نـوا مـی‌فرستمت

خواجهٔ شیراز

و به معنی کنایه چون نواخـان و دهـن خـوانـی و نـوا خواندن و نواخوانی و دهن خوانی. چون کسی از راه تحقیر در حرف زدن تقلید کسی می‌کند، می‌گویند: نوای او می‌آرد و بـه او نـوا مـی‌خوانند، یـعنی طـعن می‌زند و طنز و استهزاء می‌کند. و نوا نـام مـقامی نـیز هـست، چنانکه گذشت، و به مجاز سخن خوب و نغز راگویند، پس نواخـوانـی بـه مـعنی خـوانـدن سـخن خوب و نغز و پاکیزه باشد.

بود آواز تو چون خندهٔ گـل پـرده نشـین
چه ز عشاق شنیدی که نواخوان شـده‌ای

میرزا صائب

ملاطغرا در تعریف نی انبان:

زبانش که منقار بـلبل شـده
نواخوان صد پردهٔ گل شده

***

داغ است لاله زار دل دردمـند مـا
خواند نوا به آتش سوزان سپند ما

میرزا صائب

وله: پاکدامانان حـریف خـار تـهمت نـیستند
شرم دار از غنچه ای بلبل نواخوانی بـس است

***

الهی سرمه در نای گلویت ریزد اصفاهان
بگیرد باطن عشاق خلعت در نواخوانـی

شفیع اثر

همتی بگمار تا ایـن عـندلیب بـینوا
بار دیگر در گلستانت نواخوانی کند

میرزا صائب

نوا از رکاب برخاستن: به گوش نخورده، لیکن مختار شیخ العارفین است.

در دل نالان من تا خاک شد در راه جانبازی
نوایـی از رکـاب نـی سـواران بـرنمی‌خیزد

نواجان: به جیم تازی، مرادف گردکان و سند آن در لفظ برگ نی گذشت.

نواخت: در مصطلحات الشعرا، موافق.

ای خواجه عیش ما و تو با هم نواخت نیست
دنیا که نوعروس تو باشد عجوز ماست
میرصیدی

فلک گشت با نعل او چون نواخت
اجابت به حسن طلب عشق باخت
ملاطغرا - در معراج

و در تعریف گل داوودی:
چو با معجز نازکی شد نواخت
ز شبنم زره بر تن خویش ساخت

نواز: مثل نوازش، و امر بدین معنی، و نوازنده، چون دل نواز و جان نواز و بریشم نواز و ترنواز و تنبک نواز و حشرنواز و چنگ نواز و چینی نواز و حق نواز و خاطر نواز و خوش نواز و دف نواز.

اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال
تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز
اوحدالدین انوری

نوازش: حاصل بالمصدر نواختن.

نوازشگری: متصف بودن به صفت نوازشگر.

نواسنج و نواپرداز و نواساز و نواشناس و نواطراز و نواگر: مطرب، پنجم در تشبیهات نغمه و سوم در لفظ نوسخن بیاید.

ز تنگیهای دل بر من قفس شهر خموشان شد
نواپردازی مرغ گرفتار اینچنین باید
میرزا رضی دانش

گه کرده روان سوی نواگر
در رود ز باب کشتی زر
امیرخسرو

و بعضی در این بیت جمع نواکر به کاف تازی گمان برده‌اند و این خطا است.

نواله: لقمه.

حکیم زلالی در منقبت:
علی عالی کش در شب طلایه نهد(؟)
ز مغز دیو به مشعل نواله مشعل‌دار
حکیم زلالی - در منقبت

نوباوه: هر چیز تازه و نو، عموماً و میوه، خصوصاً.

ما گلبن نوباوهٔ عشقیم و نباشد
جز نالهٔ بلبل گل روی سبد ما
عبدالرزاق فیاض

و جناب سراج المدققین در شرح این بیت که:
دو نوباوه هم تود و هم برگ تود
ز حلوا و ابریشم آورد دود
می‌فرمایند که: چون از میوه تود و برگ تود جدا جدا فایده و غرضی حاصل شده هر یکی را به رأسه نوباوه گفتن مستحسن باشد گوییا یک درختی که دو قسم بر دارد چه، برگ تود چون در حوصله کرم ابریشم به مایه ابریشم بدل می‌شود این حرف هم درست باشد که برگ تود ابریشم حاصل نمود، پس این ابریشم در این وقت به منزلهٔ نوباوه باشد.

نوباوه کردن: مرادف نوبر کردن که بیاید.

باز مژگان ترم نوباوهٔ خوناب کرد
باز چشم خون فشانم خیرباد خواب کرد
محمدقلی سلیم

نوبت: وقت و زمان معین و فارسیان به معنی فرصت و کوس و مجال و نقاره استعمال نمایند و این مجاز است، زیراکه نوبت را سه وقت یا پنج نوبت می‌نوازند و با لفظ دادن و رسیدن و زدن و شکستن و گذشتن و نواختن مستعمل.

پیرند چرخ و اختر بخت تو نوجوان
آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
ظهیرالدین فاریابی

سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت
بلبل ضرورت است که نوبت دهد به زاغ
شیخ شیراز

نوبت زدند نوبت عیش است ساقیا
عیشم به روی تازهٔ خود تازه کن بیا
میرحسن دهلوی

دی که بشکست شهنشاه فلک نوبت بار
در سراپرده شب گرد جهان کرد حصار

کرده در دلو بر این منطق و هیئت آسان
کرده در حوت بر آن ابجد و هوز دشوار
اوحدالدین انوری

کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت
بیار کشتی می نوبت پیاله گذشت
میرزا صائب

نوبت زن و نوبت نواز: نقارچی. **نوبتی،** مثله.

چو نوبت زنت گشت نوبت نواز
ز غلغل سر آسمان کرد باز
امیرخسرو

وله: مگر بر نوبتی خواب اشتلم کرد
که امشب خاستن را وقت گم کرد

و پسین به معنی نقارخانه هم آورده‌اند زیرا که نوبت در آن می‌نوازند، و خیمه بزرگ که سلاطین مردم را در آنجا به نوبت بار دهند و بارگاه عبارت از این است، و خیمه‌ای که پاسبانان به نوبت در آن بوده باشند و در هندوستان آن را چوکیخانه گویند و حق آن است که به معنی مطلق خیمه است، و اسب کتل و جنیبت که به نوبت بهر سواری آرند و به هر تقدیر مرکب به یای نسبت است.

نوبتگاه: زندان و بندی خانه.

به نوبتگه شاه بردندشان
به سرهنگ نوبت سپردندشان
در آوردشان نوبتی دار شاه
قفایی ز خون سرخ و رویی سیاه
خواجه نظامی

و چون نوبتی به معنی خیمه است پس نوبتی دار عبارت از نگهبان خیمه باشد و در این بیت که به معنی سرهنگ نوبت استعمال یافته و آن عبارت از نگهبان محبوسان است نه سیاف که آن را در عرف حال جلاد خوانند، بر این تقدیر مصرع دوم بیت مذکور صفت زنگیان بود که گویا گردن اینها به خون آلوده بود به اعتبار قرب مایول.

نوبتی‌گاه: عبارت از سرزمینی که در آن نوبتی، یعنی خیمه به پا کرده باشند و اگر نوبتی عبارت از بانویی بود که نوبت خدمت او بوده باشد در این صورت نوبتی‌گاه به معنی خیمهٔ بودن آن بانو خواهد بود.

بلند اخترش باز دمساز گشت
سوی نوبتی‌گاه خود بازگشت
خواجه نظامی

چه آگاهی که شبگردان این راه
کجا دارند هر شب نوبتی‌گاه
امیرخسرو

نو پیا آمده و نو قدم و نو رفتار: طفلی که تازه به رفتار آمده باشد. میرزا طاهر وحید در تعریف جورابه دوز:

جهان سر به سر گشت بر هم زده
از این کودک نو به پا آمده

***

بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه‌ام
کز لبم تا رفت بیرون بر زبانها اوفتاد
ملاطاهر غنی

به طرف کوی عشق از ناتوانی چون ز پا افتم
چو طفل نو قدم برخیزم و دیگر به جا افتم
طهماسب قلی بیگ وهمی

و پسین کنایه از مبتدی و کسی که تازه قدم در کاری گذاشته باشد نیز آمده و آن را مبتدی خوانند.

نوبر: مثل نوباوه و نوباوه کردن به معنی چشیدن ثمر یا بقول تازه و نو، و پسین مجاز است حتی که به معنی حاصل کردن هر چیز نیز آید، چنانکه گویند: فلانی فارسی نوبر نکرده.

بر فقیران پیش‌دستی کردن از انصاف نیست
میوه چون در شهر شد بسیار نوبر می‌کنم
میرزا صائب

طالب کام‌جو کجا نوبر حال ما کند
نیست نصیب بوالهوس رتبهٔ عشق پاک ما
طالب آملی

و اینکه تنها نوبر بدین معنی نیامده از عدم تتبع است. می‌رسد آزار بدگوهر به نزدیکان فزون
نوبر زخم از نیام خود بود شمشیر را
میرزا صائب

نوبهار و نوپر و نوپرواز و نوجوان و نوگل: مرغی که پر تازه برآورده باشد و قوت پرواز به هم رسانیده.
بیاید نیاید چه داند کسی
چو نوپر برون رفت از آشیان
ملانسیبتی تهانیسری
به وصلش تا رسم صد بار در خاک افکند شوقم
که نوپروازم و شاخ بلندی آشیان دارم
ملانظیری نیشابوری

نوتوبه: کسی که تازه توبه کرده باشد.

نوچه: بالفتح و جیم فارسی، جوان و نوخاسته، و از اهل زبان به معنی دست پرورد به تحقیق پیوسته چنانچه در لفظ شیراندام و لفظ لوطی و غیره گذشت، و ظاهراً مرکب است از نو به معنی تازه و چه، که کلمه نسبت است.

نوحه: به حای حطی به وزن نوچه، آواز ماتم و شیون و با لفظ داشتن و کردن به صلهٔ بر مستعمل. و مخفی نماند که هرچند برگهای هر درخت در وقت وزیدن باد آواز می‌دهند، امّا چون نسبت به درختان دیگر از برگهای صنوبر آواز بسیار برمی‌آید، آن را نوحه سرود، نوحه صنوبر و فریاد صنوبر نیز گویند، چنانکه گذشت و ایضاً:
می‌رسد فصل خزان و غم خود نیست مرا
نوحه بر اهل چمن همچو صنوبر دارم
محمدقلی سلیم
وله: نوحه سرو و صنوبر در چمن بیهوده نیست
یعنی این باغ ملال‌انگیز جای ماتم است
***
با دل خویش درد خود گوییم
نوحه بر سوگوار خویش کنیم
امیرخسرو

نوخط: جوان نوخاسته که خطش نودمیده باشد، و چیز نو بر روی کار آمده و این مجاز است.
آن زلف فتنه ساز که عمرش دراز باد
نوخط تاب بود که من فتنه‌جو شدم
میرزا صائب
و اطلاق آن بر لب و روی نیز مجاز است.
صحرای ساده‌ای است که در وی گیاه نیست
نسبت به روی نوخط دلدار آینه
میرزا صائب

نودندان: طفلی که دندان نو برآورده باشد.
با زباندانی پیر خردش
عقل کل کودک نودندان است
طالب آملی

نور: بالضم، مطلق روشنایی، انوار جمع، و به معنی آفتاب مجاز است اگر قرینه داله باشد و صاحب احقاق نوشته که: خصومت خفاش با نور مطلق به قول اکابر ثابت است.
چشم خفاشم به ظلمت مایل از پرتو نفور
خلوتی با شمع بزم آن چراغم آرزوست
طالب آملی
وله: بی‌رخش از بس که تهی شد ز نور
شپره در دیدهٔ من خانه کرد
***
چشم دشمن روشن از بخت سیاه من بود
ظلمت شب سرمه باشد دیدهٔ خفاش را
رفیع واعظ
و بر این تقدیر اعراض بعضی بر این بیت حضرت شیخ صحیح نباشد:
پیداست در میانه که سود و زیان کیست
خفاش گرچه عربده با نور می‌کند
و مژگان گسل و ناب از صفات اوست، و با لفظ افتادن و باریدن و بردن و بیختن و جستن و دادن مستعمل.
نوری از روزن اسرار در افتاد مرا
که از او خانهٔ دل شد طرب آباد مرا
کمال اسماعیل

دارد به سجده شبها مه روی بر زمینش
بنگر که نور طاعت می‌بارد از جبینش
کمال خجند

نور از آینه بر خاک سکندر بارد
اثری گر بگذارید چنین نگذارید
میرزا صائب

به پردهٔ نظرم بیخت عارضش نوری
که پرتو مه و خور را نخاله می‌گیرد
نورالدین ظهوری

ز خورشید روشن توان جست نور
که شد سایه را سایه زین کار دور
خواجه نظامی

بعد از این نور به آفاق دهیم از دل خویش
که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد
خواجهٔ شیراز

معشوق جلوه در دل هر ذره می‌کند
نور چراغ را نتوان در چراغ سوخت
ملاقاسم مشهدی

نشست نور بصر تا ز دیده خون دلم
نکرد جای به چشمم خیال نسترنش
حسین ثنایی

روز صاف دلان جو که ظلمت شب را
به پشت گرمی خورشید، نور ماه شکست
میرصیدی طهرانی

وله: ای زمین اندر کنارت گوهری با قیمت است
قدر آن گوهر بدان با او مکن بدگوهری
وله: زینهار از طبع او نور کریمی نگسلی
زینهار از روی او نقش بزرگی نستری

***

در چراغ آشنایی نور الفت مرده است
خانه تاریک است و من بیمار بیرونم ببرید
میرزا رضی دانش

نورافشان و نورانی و نورپاش و نوردار: در لفظ مشعل گشادن گذشت.

او ز چهره بر سر من نور پاش
من ز شادی زیر پایش اشکبار
سیدحسن اشرفی

نورد: به فتحتین، پیچ و شکن، و امر بدین معنی، و نوردنده، چون اندوخته و جمع کرده و پسندیده و درخور. و چوبی مدور که پارچه هر قدر که بافته شود بر آن پیچند، و پیرهنی که دامن آن را واشکنند و بدوزند، و جنگ و خصومت و در این صورت مبدل نبرد بود.

نوردیدن و درنوردیدن: پیچیدن و بریدن.

بساط عیش یاران در نوردید
طرب در خانهٔ ما بدشگون است
طالب آملی

بیابان نورد، راه نورد، صحرانورد، هامون نورد، دشت نورد و جهان نورد و دریانورد.

نورالقری: ــ

ز همت شب و روز دیگ مرا
بود جوش احسان ز نورالقری
میرزا طاهر وحید

نورس: چیز نورسیده، چون ثمر و سبزه، و چیز مرغوب و دلچسب چون زلف و لب.

زلف نورس از بناگوشت نمی‌آید فرود
خود بده انصاف از سیر رخت چون بگذرد
میرزا طاهر وحید

وله: مکن دور از دهان خود سر آن زلف نورس را
مکن کز طفل بازی گوش خودداری نمی‌آید

***

سبزه نورس چه‌سان آید برون از زیر سنگ
از لب لعلش برون آید به آن تمکین سخن
میرزا صائب

و دیباچه‌ای است از نورالدین ظهوری بر کتاب نورس که ابراهیم عادل شاه بیجابوری در علم موسیقی به همان زبان تصنیف کرده و آن دیباچه نیز به همین نام شهرت دارد.

نوروز عرب: نام نوایی از موسیقی.

نوره: به ضم اول و فتح دوم، آهک که در ازاله مو به کار برند، کذا فی الصراح و ایضاً فی الکنز. و فارسیان به سکون با لفظ کردن و کشیدن و مالیدن و نهادن استعمال نمایند.

عریان تنش از باد وزان می‌لرزد
خوی کرده چو شاخ ارغوان می‌لرزد
او بی‌پروا به نوره مالی و مرا
دل بر سر آن موی میان می‌لرزد

سعیدای اشرف

خواهم که میان من و تو موی نگنجد
پس نوره کشم پشمی جز شانه نباشم

نعمت خان عالی

هر که آهنگ آتش غوره کند
موی چینی سفرهٔ نوره کند

محمدقلی سلیم - در مجو اکول

روزی صد بار می‌نهم نوره ولی
ناانصافان نمی‌نهندش چه کنم

حکیم شرف‌الدین شفایی

نوری: جانوری قرمزرنگ براق که تمام جسمش چون منقار طوطی سرخ باشد ولیکن غیر طوطی است، غایتش می‌گویند که مثل طوطی حرف قالبی می‌زند و آن در هندوستان می‌باشد.

از نوری شه گویم و از گفتارش
در لذتم از زبان شکربارش
در باغ همان چمن چمن می‌شکفد
گلهای سخن از غنچهٔ منقارش

ظهوری

و نوعی از زردآلو.

از نوری آن به وجه احسن
شد ذایقه را چراغ روشن

محسن تأثیر

وله: تا کرده فلک بادهٔ ودحت به ایاغم
چون شعله به یک بال پرد نوری باغم

نوسخن: طفلی که تازه به گفتار درآمده باشد.

شد مرغ به عاشقی نواساز
چون کودک نوسخن هم آواز

شیخ ابوالفیض فیاضی

نوسفر: آنکه تازه به سفر درآمده باشد.

شکوفه از این نوسفر چون شکفت
کهن شاخ او بارک‌الله گفت

ملاطغرا - در تعریف شفتالو

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

خواجهٔ شیراز

نوسوار: آنکه تازه شروع به سواری کرده باشد.

دیگری دارد عنایت را چو طفل نوسوار
گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده‌اند

میرزا صائب

نوشابه: نام ملکه بردع که سکندر به لباس رسولان پیش او رفته بود، مرکب از نوش و آبه که کلمهٔ نسبت است، از عالم گورآب و گورابه به معنی گنبدی که بر سر گورها سازند و به معنی آب حیات ظاهراً از عالم خوناب و خونابه است. پس به قلب اضافت بود.

نوشاد: نام شهری معروف حسن خیز، مرکب از نوش که کلمه نسبت است چون آباد و پاشاد و تحقیق آن در لفظ نو گذشت.

آمد آن مه پی قتل من و از نوشاد است
چه غم از قتل مرا کان مه نوشاد آمد

مولانا کاتبی

نوشادر پیکانی: قسمی از نوشادر.

گر سر مه کشد روزی در دیده حسود او
هر ذرهٔ او گردد نوشادر پیکانی

سیف‌الدین اسفرنگی

نوشانوش، نوش و نوش: پیاپی نوشیدن.

نشیند در لعاب بارگاه مغفرت فردا
ز نوشانوش مستان منفعل بانگ اذان ما

سنجر کاشی

وله: چو بیدارم کنند از خواب مستی چشم آن دارم
که همسنگ اذان گیرند بانگ نوش نوشم را

نوش جان: به اضافت، چیزی که مدد و مقوی حیات باشد، یا مرغوب و محبوب جان.

ستم لطف است اگر پای محبت در میان باشد
دل از دست تو زخمی خورد گفتم نوش جان باشد
میرزا معز نطرت

تلخی که نوش جان کنی آن را شود شکر
نیشی که در جگر شکنی نوش می‌شود
میرزا صائب

نوشت: در رشیدی به فتحتین و ایضاً به کسر دوم، پیچیده و نوردیده.

نوشته: مرقوم و به معنی نامه و کتابت مجاز است.

خواهش نگر که جانب آن نادمیده خط
هرگز نرفته مرغ نگه بی‌نوشته‌ای
ملاطغرا

نوشخند: به قلب اضافت، به معنی خندهٔ شیرین، مقابل زهرخند.

در نوشخند برق خطرهاست زینهار
بازی مخور ز چهرهٔ خندان روزگار
میرزا صائب

نوشدارو: معجونی معروف که جزء اعظم آن شیر املج است و به معنی تریاق و پادزهر، و نامی از نامهای شراب.

شکستن دل ما کار زور و بازو نیست
هلاک اهل وفا جز به نوشدارو نیست
سیدی محمد عرفی

زهر اگر آید ز دست کاملان
نوشدارو خوانش و تریاک دان
اسیری

بفرمود فرزانه را تا ز راه
نهد نوشدارو در آن زخمگاه
خواجه نظامی

در اینجا مراد از نوشدارو دوایی است که گوشت را برویاند، چنانچه بعضی مرهمها همین عمل می‌کنند، فتأمل.

نوشکار: شخصی که تازه صیادی اختیار کرده باشد.

خون ما را نوشکاری بی محابا ریختند
همچو برگ لاله در دامان صحرا ریختند

نوشگوار: خوشگوار.

تا همه راحت روح و همه آسایش عمر
از می نوشگوار است و بت گل رخسار
سیدحسن اشرفی

آب حیوان چو شد گره در حلق
زهر گشت ار چه بود نوشگوار
حکیم سنایی

مرا به جان تو صد ره که زهر شربت مرگ
شد از شماتت اعدا چو آب نوشگوار
محمد اسماعیل

و اغلب که در این دو بیت پسین به معنی پازهر باشد.

نوش لب و نوشین جلوه: از اسمای محبوب است. پسین به معنی جلوهٔ نوشین نیز آمده.

به نوشین جلوه‌های دایم غم شادمان بودم
فغان کان ذوق هم پامال عیش گاه‌گاهی شد
طالب آملی

نوش لب و نوش بهر و نوشین سرشت: هر کدام معروف.

چو لاله داغ دل از نوبهار عارض تو
چو غنچه خون جگر از لعل نوش بهر تو ییم
امیرشاهی سبزواری

پری چهره نوشابه نوش بهر
به فال همایون برون شد ز شهر
خواجه نظامی

وله: نخستین ز جلاب نوشین سرشت
زمین گشت چون حوضهای بهشت

نوش و نوشین و نوشینه: به واو مجهول، چیز خوش مزه و خوشگوار، چون خواب و لب و می و

نگاه، و با لفظ کردن به معنی خوردن مستعمل.

غیر می هر چه کنم نوش وبال است مرا
می اگر خون فرشته است حلال است مرا
طالب آملی

گر ز تلخی قدح می به مثل زهر شود
ما به دیدار خداوند جهان نوش کنیم
عبدالواسع جبلی

یک روز بی خمار نباشد دو چشم او
گویی که هر شبی می نوشین کشد همی
امیرمعزی

نیش سیهم گر چه نمود آن صف مژگان
نوشین نگهی از عقب نیش برآورد
ملانظیری نیشابوری

نوشه: خوش و خوشی و تیمار و غمخواری و با لفظ خوردن مستعمل.

گرامیش دارید و نوشه خورید
چو پرورده شد زان روان پرورید
حکیم اسدی

نماند بر این خاک خونخوار کس
تو را نوشه از راستی باد و بس
حکیم فردوسی

نوشیدن: به معنی خوردن، چون آب نوشیدن و آتش نوشیدن و باده نوشیدن.

نوشین‌روان و نوشیروان: نام پادشاهی عادل از ملوک عجم که نام او خسرو بود و کسری معرب آن است.

پیش فتح او چه جای فتح اسکندر بود
پیش عدل او چه جای عدل نوشیروان بود
امیرمعزی

وله: ز نوشیروان و ز سکندر چرا باشم سخن گستر
که سلطان بندگان دارد چو نوشیروان و اسکندر

وله: باز نشناسم اگر نوش روان زنده شود
حلقهٔ درگهت از سلسلهٔ نوشیروان

* * *

گر مذهب تناسخ اثبات کردمی
من گویمی تو بی شک نوشین‌روانیا
مسعود سعد سلمان

نوکر: به واو مجهول، چاکر.

اسب و نوکر چو نان و جو ندهی
نرود اسب و نوکرت نرود
شیخ شیراز

کذا فی السروری.

نوکیسه و نودولت و نو به دولت رسیده: آنکه او را دولت یکایک رسیده باشد.

با تیغ ابروی تو ز نوکیسگی هلال
زد لاف همسری فلکش داد گوشمال
محسن تأثیر

نوکیسهٔ مصیبت ایام نیستم
چون صبحدم هزار گریبان دریده‌ام
میرزا صائب

رنگ خجلت از رخ گل تا قیامت ظاهر است
غنچهٔ نوکیسه گر چندی گره بر زر زند
ابوطالب کلیم

کسی از مجلس نو دولتان خوشنود برخیزد
که دیر آید نگوید حرف مطلب زود برخیزد
استاد

نول: منقار مرغان.

نون: ماکنون.

نون قوسی: به اصطلاح خطاطان نونی که به کمان حلقه ماند و نوشتن چنین نون را تقویس نون گویند و سند آن در مبحث «اگر بر آسمان رفته، از او این کار برنمی‌آید» گذشت، و به اصطلاح لوطیان: فرج.

نونهال و نونیاز و نوکار: مثل نو به پا آمده که گذشت، پس نیاز در اینجا به معنی شوق بود.

ایجد مشق مجاز از نونیازان خوش نما است
سیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را
میرزا صائب

و پسین در لفظ خط زدن گذشت.

نوید: بالفتح و یای مجهول، خبر خوشی و هر چیز که سبب خوشی شود و این اگر به اثبات رسد مجاز خواهد بود، و با لفظ آوردن و دادن و رسیدن و فرستادن مستعمل.

به مطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد
خواجهٔ شیراز

نوید اجل داد غم آصفی را
در این مدت امروز دیدیم شادش
خواجه آصفی

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
خواجهٔ شیراز

گفتی به جانب تو فرستم نوید قتل
تا زنده باشم از تو همین بس نوید من
خواجه آصفی

نویدگر: صاحب نوید و مبشر.

شب گذشته است و اوّل سحر است
بانگ بلبل همه نویدگر است
امیرخسرو

نویسنده داند که در نامه چیست: یعنی اهل بصیرت که از امور جزوی و کلی صحایف کون و فساد و مجموعهٔ لطایف حسن و قبح اشیاء و اضداد شناسااند می‌دانند که اوضاع و اطوار روزگار چیست، ابله و جهله نمی‌دانند که در این دفتر چه مسطور است و چه مضمون دارد.

نه: بالضم و های ملفوظ، عدد معروف. نو مشبع آن. نه، به اختفای ها و اظهار آن، حرف نفی است.

رقیب ار کُشد خسرو خسته را
زبان را در آن رخصت نه مده
امیرخسرو

وله: چون خستهٔ جان ما ای وای بر آن عاشق
کاو از پی جان چیزی بر روی تو نه کرده

مدار قافیه هر دو غزل بر ره و نه و ابله و مانند آن است.

نهادگی: جامه که نگاه دارند و در عیدها و ایام جشن بپوشند.

نهادن: وضع کردن و گذاشتن.

لاله از شرم چهره رنگ نهاد
شکر از شور خنده تنگ نهاد
ظهوری

و جماع کردن.

دنیا وفا ندارد لولی‌وش است این زن
گر رو کند وگر پشت می‌بایدش نهادن
سعید اشرف

بچه را این قوم از یک بیره پان راضی کنند
مغلمان هند خوبان را به رنگی می‌نهند
ملافوقی یزدی

و به معنی بستن، چون تهمت نهادن و جرم نهادن.

از کبر بر مراد دل کس نبوده‌ای
تهمت به بخت و جرم بر اختر نهاده‌ای
نظیری نیشابوری

و به معنی قرار دادن.

عشوه‌ای پرکار در کار ظهوری می‌کنی
ساده لوح است اندکی بسیار نادانش منه
ظهوری

المنة لِلّه که چو من بیدل و دین شد
آن را که منش عاقل و فرزانه نهادم
خواجهٔ شیراز

در ازل بسته است مخلص دل به آن شمشاد قد
عشق جز بر راستی ننهد بنای خویش را
مخلص کاشی

بنابر اساسی نهادم نخست
که دیوار آن خانه باشد درست
نظامی

آتش نهاد، پس نهاد، پیش نهاد، بزه نهاد، خاک نهاد، خاکی نهاد، خشک نهاد، خوب نهاد، خوش نهاد، روشن نهاد، سفله نهاد.

نهار و نهاری: بالفتح، طعامی اندک که بدان ناشتا بشکنند و با لفظ کردن به معنی ناشتا شکستن.

گر همچو صبح صاف بود اشتهای تو
با قرص آفتاب توانی نهار کرد
مخلص کاشی

لشکری بینم سرگشته و آسیمه شده
چشمها پرنم و از حسرت و غم کرده نهار
استاد فرخی

وله: من دوش به کف داشتم آن زلف همه شب
وز دولت او کردم امروز نهاری

* * *

وصال تو تا باشدم میهمانی
سزد گر توشه بوسه خواهم نهاری
خفاف

نهاری پز: آنکه طعام نهار پزد برای فروختن.

در کرهٔ نواب صفا را دریاب
در بنگله بنشین و هوا را دریاب
شیرین شکر فروش ما را بنگر
لیلی نهاری پز ما را دریاب
محمدسعید اشرف

نهال: بالکسر، درخت نورسته، و به معنی سرسبز و شاداب و متمتع و کامیاب مجاز است.

ملاطغرا در تعریف بهار:

جوانان شمشاد عاشق مثال
ز برگ نظربازی او نهال

* * *

ز نقش پای نوگلها شکفته قالی را
نهال ساخته سرو قدت نهال را
ملاطاهر غنی

و به معنی اول، ثمر، پیوندی، خوش، دست نشان، گلشن آرای، از صفات اوست و با لفظ رستن و کردن و گرفتن و نشاندن و نهادن مستعمل، و بر این قیاس: نهالستان.

مرنج حافظ و از دلبران وفا مطلب
گناه باغ چه باشد چو این نهال نرست
خواجهٔ شیراز

وله: تمنا در بهشت خاطرم مسکن نمی‌گیرد
نهال آرزومندی در این گلشن نمی‌گیرد

* * *

چو شاخ سدره ز جیب سپهر می‌ریزند
اگر به نام تو اندر زمین نهند نهال
کمال اسماعیل

و مخفف نهالی که عبارت از زیرپوش است.

تن مرده را خاک باشد نهال
تو از کشتن من بدینسان منال
حکیم فردوسی

چهره شد آن مه و آراست صف خوبان را
همچو سروی که دهد زیب نهالستان را
سیفی صاحب بدایع الصنایع

و به معنی شکار و شکارگاه و کمینگاه نیز مجاز است، چرا که بدین معنی نهالگاه و نهاله هر دو آمده، پس از عالم آرام به معنی آرامگاه باشد، چنانکه گذشت.

نهالگاه به خوشی چو لاله زاری کرد
ز خون سینه رنگ و ز خون چشم پلنگ
به کوه بر شد و اندر نهاله‌ای بنشست
خدنگ پیش و به ره نکرده نیم چرخ به چنگ
استاد فرخی

نهان: پوشیده، و این مقابل آشکار است و با لفظ داشتن و کردن مستعمل، کلام شاعر:

نهان مدار ز ما آنچه در چمن کردی
که موج خون گل از چین آستین پیدا است

* * *

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
خواجهٔ شیراز

ریاض جود همان روز بی طراوت شد
که کرد ریشهٔ قارون فلک نهان در خاک
میرزا صائب

نهان پیکر: کنایه از پیکر روحانی.
نهان‌پیکر آن هاتف سبزپوش
که خواند سراینده آن را سروش
خواجه نظامی

نهانخانه و نهان دره: جای نهان داشتن سیم و زر و مانند آن که در میان دیوار یا گوشهٔ خانه بسازند و نهندره مخفف این است و صاحب مصطلحات الشعرا گوید: در کنز اللغت نهانخانه؛ سردابه، و فارسیان بر خلوتخانه اطلاق کنند.
تا نهانخانهٔ عرفان خداوند رسل
رفته در راه طریقت همه بر پای مجاز
درویش واله هروی

ساقی بده آن آینه راز نهان را
از غیر بپرداز نهانخانهٔ جان را
معز فطرت

یک روز چار بار ببرد اسبم از گله
روز دگر اروس و قماش از نهان دره
پوربهای جامی

اروس به وزن عروس، رخت و کالا.

نهانی گشای: کنایه از منجم و ستاره شناس.
سوم فیلسوفی نهانی گشای
که باشد به سوی فلک رهنمای
خواجه نظامی

نهج: بالفتح، راه راست، کذا فی کنزاللغت، و فارسیان به تحریک به معنی مطلق راه استعمال کنند.
هر کسی بر نهجی رفته ره آسایش
غنچه از راه دل تنگ و گل از روی گشاد
درویش واله هروی

تشنهٔ شعر تسلی به تخلص نشود
گر بود انوری و بوالفرج و خاقانی
گو به من شأن تخلص نفروشند که من
می‌شناسم همه را بر نهج پیشانی
سنجر کاشی

نهر: بالتحریک و بالسکون، جوی آب، انهار و نهر به ضمتین جمع.

نهر الماس: نام نهری و همچنین **نهر مجنون** و آن نهری است مابین اربیل و موصل و این هر دو لغت از کتب تواریخ مثل مطلع السعدین و ظفرنامه به تحقیق پیوسته و ظاهراً الماس و مجنون بانی این انهار بوده باشند.

نهر ایلاق: به فتح همزه و تحتانی زده و آخر قاف، رودخانه‌ای است در ایلاق که دارالملک خطا و ایغور است. گویند هر که در آن رود غسل کند چون به خواب رود محتلم نشود.

نه سر شتر نه دیدار عرب: مثل است.

نه سیخ سوزد نه کباب: مثل است.

نُه گوهر: لعل و یاقوت و فیروزه و الماس و زمرّد و عقیق و مرجان[1].

نه مالی دارد که سلطان بگیرد و نه ایمانی که شیطان ببرد: مثل است.

نهیب و نهیو: به وزن فریب، ترس و بیم، و علامهٔ احرار گوید: نهیب، اماله نهاب است به معنی غارت کردن، در این صورت عربی الأصل باشد، پس به معنی اوّل مجاز بود. غایتش این تصرّف فارسیان است لیکن نهیو که مبدل آن است یا بالعکس، دلالت دارد که فارسی الأصل است، و به هر تقدیر با لفظ آمدن و خوردن و دادن و داشتن مستعمل.
درفشت در خراسان و سپاهت بر در ماچین
رکابت در نشابور و نهیبت در حجاز آمد
امیرمعزی

مبادا که این کار گیرد نشیب
مبادا که آید به ما بر نهیب
فردوسی

۱ـ در اصل فقط همین هفت گوهر آمده. (م.)

اگر به صحن چمن فی المثل شجاعت او
دهد نهیب که هین یاسمین دهان نرگس
چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش
چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس
محمد عرفی

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده رویان مبند
اگر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد نهیب و زیان
شیخ شیراز

خوفم مده که سلمان از غم تو را بسوزم
پروانه را ز آتش دادن نهیب تا کی
خواجه سلمان ساوجی

وله: چو سایه بان شد نیمروز سر بر زد
ز تختگاه افق خورد شاه شام نهیو

مخفی نماند که بعضی بیت اوّل عرفی را به شیخ آذری منسوب کرده‌اند، والله اعلم بحقیقة الحال.

نی: بالکسر، حرف نفی است و بر اوّل جمله اسمیه می‌آید و چون حرف نفی بر اول جمله اسمیه درآید، جمله دوم نیز مصدّر به حرف نفی باید، و این حکم حرف عطف دارد، و چنانچه در این مصراع:

«نی تاب وصل دارم نی طاقت جدایی»

و این گاهی برای نفی ذاتی و رجوع به طرف اعلی از وی باشد و گاهی از برای تخصیص و رجوع به طرف عموم بود. اول، چنانکه گویی: «صبا آورد خاک آن در نه سرمه چشم»، و چنانکه در این بیت:

هم او داد زیور سمرقند را
سمرقند نی آنچنان چند را
(؟)

و بالفتح، قصب و چیزی که بدان گلاب کشند، و آن را نیچه و نیچه گل بکشی نیز گویند، چنانکه بیاید، و بی‌مغز از صفات و انگشت و قلم از تشبیهات اوست و نام سازی معروف[1].

نسخهٔ نامیه از خلق تو حاصل کرده
داده تفصیلی از آن با قلم نی‌شکرت
خواجه جمال‌الدین سلمان

این چه شور است که از کوچهٔ نی می‌آید
آب در دیدهٔ پیمانهٔ می می‌آید
میرزا صائب

نیا: پدر پدر.

نبیره که خون نیا را بجست
سزد گر نباشد نژادش درست
فردوسی

نیابت کردن: قایم مقام بالاتری از خود بودن.

چنان بخار هوا تیره ساخت آب زلال
که قطره بر لب جو می‌کند نیابت خال
طالب آملی

نیاز: بالکسر، حاجت و آرزو، و بر این قیاس: بی نیاز، و هدیه و پیشکش، و با لفظ آمدن و آوردن و بردن و داشتن و زدن و کردن مستعمل.

آنکه چون داند که جانم را به قوت آمد نیاز
قوت جان من از او یاقوت جان پرور دهد
امیرمعزی

ملاطغرا در تعریف کربلا:

نیاز آورد بر در شاه دین
زر اختران را سپهر برین

ملاطغرا در تعریف نجف:

به سنگش نیاز آورد لعل تر
به خاکش رود سجده ز آب گهر

وله: به آن در که بر قدسیان کرده ناز
فلک برده قندیل مه را نیاز

***

«رخ مپوشان که به دیدار تو داریم نیاز»
شیخ اوحدالدین

---

۱ ـ فایده: از این بیت خواجهٔ شیراز:
بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند
آهنگ چنگ و بربط و آواز نای و نی
مستفاد می‌شود که بینهما تغایر است. (حاشیه)

نیاز نازده مگشا به زلف یار انگشت
که بی فسون نتوان برد سوی مار انگشت
ملاطغرا

وله: چو عذرای شمشاد خیزد به ناز
زند وامق نارون صد نیاز

***

من آن نیاز کنم نیم شب کمی خوردن
که در نماز به عمر دراز نتوان کرد
نزاری قهستانی

نیازپاشی: عبارت از عرض نیاز به حد تمام.
یار از نیاز پاشی ما ناز می‌کند
این بس میان اهل نیاز امتیاز ما
محسن تأثیر

نیازمند و نیازومند: محتاج و محتاج الیه، و اطلاق آن بر محبوب از آن جهت است که عاشقان نیاز به او دارند و یا آرزوی عاشقان خود اوست.
چون ابن‌سلام ز آن نیازی
شد نامزد شکیب سازی
خواجه نظامی

ای چشم نیازیان ز جود تو
چون چشم مخالفان به خوش خوابی
اوحدالدین انوری

من نیازومند رویت گشتم و هر دم چو من
عاشقی یاری بر او آیدش صد گونه نیاز
منوچهری

نی استخوان: قلم استخوان.
گوش مخالفش به طربگاه عافیت
مغز فغان شنیده ز نی‌های استخوان
ملاطغرا

نی انبان: نام سازی.
گاه شیخم، گاه رندم، گاه صوفی، گاه مست
گاه صرنایی نوازم، گه نی انبان می‌زنم
ملانوقی یزدی

نی انبانی: نوازنده ساز مذکور باشد و نی نواز و نایی و نیی هر کدام مرادف آن است.
نوای شعر من و عر و گوز نظم عدو
بود چو نسبت قانونی و نی انبانی
ملانوقی یزدی

وله: نی نوازان همه از نغمه نفس‌گیر شوند
چون نهد لب نفسی بر لب صرنا اشتر

نیایش: بالکسر، دعا کردن از روی تضرع و زاری، **نیایشگری،** مسئله، و با لفظ کردن مستعمل.
به پیروزی اندر نیایش کنیم
جهان آفرین را ستایش کنیم
حکیم فردوسی

گشتم از اندیشه عالم بری
روی نهادم به نیایشگری
امیرخسرو

نی بست: محوطه‌ای که از نی بندند، از عالم خاربست.
گرد تو صف زده خوبان کمربسته چو نی
گویی از هر طرفی گرد شکرنی‌بست است
کمال خجند

هر آن دلی که ندارد محبتش بادا
بر او همیشه ز نی‌بست سینه بیت حزن
ابوطالب کلیم

شعله را پیرهن از خس نتوان پوشیدن
خنده‌ها عشق به نی‌بست زلیخا دارد
سالک یزدی

ز کنعان دل ما یوسف اشکی نمی‌آید
زلیخای نگه شد بر در نی‌بست مژگانم
ابوتراب فتوت

نی پیچ: به اضافت، نی حقه که از تارهای نقره یا آهن سازند.
بس که پیچید به خود نیشکر از بالایش
نی پیچ است کنون پیش قد رعنایش
محسن تأثیر

وله: در رشکم از آنکه اضطرابی دارد
قسمت ز لبت زهر عتابی دارد
دارد نی پیچ سخت بی تاب مرا
کز زلف تو مشق پیچ و تابی دارد

نیت: بالکسر و تشدید، عزم کردن و در دل گرفتن، و حاجت و مراد در دل گرفته شده و این مجاز است، و فارسیان با لفظ داشتن و کردن استعمال نمایند و به تخفیف هم.

به می پارساله غسل کنم
نیت پارسایی دارم
نورالدین ظهوری

حیران اطوار خودم درماندهٔ کار خودم
هر لحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمالها
میرزا صائب

پناهنده را یاد کرد از نخست
نیت کرد بر کامگاری درست
خواجه نظامی

هر بیت که جز بر نیت مدح تو گفتم
لفظش همه بی‌معنی و نامعتبر آمد
عثمان بخاری

نی‌تیر و نی‌نیزه: معروف.

نیچهٔ عیاری: نیچه‌ای که عیاران دارند و بیهوش دارو در آن داخل سازند، چون خواهند که کسی را بیهوش کنند در حالتی که خفته باشد سر آن نیچه برابر بینی‌اش گذاشته، پف کنند و او دفعتاً از هوش می‌رود.

نی که از شور نوایش عالمی بی‌دست و پاست
نیچهٔ عیاری بیهوش داروی نواست
سعید اشرف

نی در ناخن کردن و در بن ناخن کردن و در ناخن شکستن و نیستان در ناخن شکستن: نوعی از تعذیب سخت، و آن چنان است که نی را بسیار باریک و سر تیز تراشیده، در ناخن بشکنند.

می‌کند در ناخنش نی پردهٔ بیگانگی
هر که از پهلوی لاغر بوریای خود نشد
میرزا صائب

شبی نشد مژهٔ خونفشان من تأثیر
که نی به ناخن صد سیخ بی کباب نکرد
محسن تأثیر

پیش آن لبها که نی در ناخن شکر شکست
بهر جوی شیر نتوان گریهٔ طفلانه کرد
میرزا صائب

نیران: بالکسر، آتشها، جمع نار و به معنی دوزخ مجاز است.

تلاش نسبتی باید بد و نیکی نمی‌پاید
اگر صدر جنانش باشد و گر قعر نیرانش
ظهوری

نیرنگ: به یای معروف، مکر و حیله و سحر و افسون. نیرنج بالفتح معرب آن و با لفظ ریختن و گسستن مستعمل.

بلایی آسمانی توبه کرد از مردم آزاری
همان زان نرگس نیلوفری نیرنگ می‌ریزد
میرزا صائب

بشکند ناموس صد لشکر به یک تهدید او
بگسلد نیرنگ صد دشمن به یک پیغام او
امیرمعزی

نیرو: قوت و زور.

به نیرو کردن لشکر تنت گفتی همه دل شد
به یاری دادن یزدان دلت گفتی همه جان شد
امیرمعزی

شما یار باشید نیرو کنید
مگر کان سپاه ورا بشکنید
فردوسی

نیرومند: توانا و زورمند.

کور اگر چند بود نیرومند
یا به دستش گرفت یا به کمند
امیرخسرو

نیز: افادهٔ معنی اشتراک ماسبق کند به کلمهٔ دیگر، و مرادف لفظ هم و واو عطف است. و فراهانی علیه الرضوان در شرح این ابیات:

گر باره کند راعی حزمش نبود راه
جز خارج او نیز دخول حدثان را
ور پرده زند لشکر عزمش نبود تک
جز داخل او نیز ردیف سرطان را

اوحدالدین انوری

آورده که در اشعار قدما لفظ نیز به معنی من بعد و دگر بسیار واقع شده.

دولتش بر کسی که چشم افکند
نیز در ابروش نبینی چین

حکیم سنایی

عمر و مرگ آویخته در یکدگر چون روز و شب
ابر و گرد آمیخته با یکدگر چون پود و تار
نیز جان جان را بخست از هیبت تابنده تیغ
نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار

مسعود سعد سلمان

انوری در عذر ادای خارجی که در مستی کرده:

هستم از تشویر آن خجلت که رفت
تا ابد با خویشتن در انتقام
حق همی داند که زآن دم تا کنون
نیز بر ناورده‌ام یکدم به کام

و در دیوان هیچ یک از قدما نیست که لفظ «نیز» به این معنی نیامده باشد، پس اولی آنکه در این مقام «نیز» بر این معنی حمل کنیم تا ارتکاب تکلیف و تعقید نکرده باشیم و دور نیست که استعمال «نیز» به معنی «من بعد» در کلام قوم مبنی بر قاعده باشد. توضیحش آنکه «نیز» و «دگر» را به یک معنی استعمال کنند، چنانکه گویند: زید آمد و عمرو دگر آمد، یعنی عمرو هم آمد و لفظ «دگر» را معنی دیگر هست و خاص به او که آن «من بعد» است چنانکه گویند: دگر چنین مکن، یعنی من بعد چنین مکن و حکم به زیادتی نیز هم محتمل است.

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

خواجهٔ شیراز

چو باده نیز هم او خانه زاد آن دهن است
حلاوت لب خود از شکر دریغ مدار

حیاتی گیلانی

ز غصه جان به لب آمد مرا و طرفه از آنک
ز آه سرد لبم نیز هم به جان آمد

کمال اسماعیل

دیوار در میانه چو برگ گل دو روست
همسایهٔ همند خزان و بهار من

خواجهٔ شیراز

نی‌زار و نیستان: به معنی.

جای انگشت شهادت ز شهیدان نگاه
دشت نی‌زار شد از بس که خدنگی برخاست

ارادت خان واضح

به هست و بود رگ و ریشهٔ من آتش شوق
چنان گرفت که آتش به نیستان نگرفت

ابوطالب کلیم

نی‌سوار: طفلی که مرکب از نی کند.

زهد خشک از خاطرم هرگز غباری برنداشت
مرکب نی بار شد بر نی سوار خویشتن

میرزا صائب

نیزه: بالفتح، رمح.

ابوطالب کلیم در صفت او گوید:

در کف شاه جهان آن ثانی صاحبقران
نیزه را بین جلوه‌گر چون برق لامع از سحاب
نی غلط گفتم کفش خورشید اوج رحمت است
نیزه زرین بود خط شعاع آفتاب
صفحهٔ عمر عدو را خط کشد روز مصاف
نیزه‌اش را خطی از بهر همین آمد خطاب
رمح او شمع است و مرغ روحها پروانه‌اش
کانچه در شمع آتش است اندر سنان اوست آب

یک نهال و صد ثمر چون دست ارباب هنر
چون عصای موسوی در هر مصافی کامیاب
با سنانش هر که افتد در مقام طعن و ضرب
دم به دم بر سنگ ناکامی خورد تیر شهاب
گر به دریا افتد از برق سنان او فروغ
در میان آب او ماهی توان کردن کباب
در دل و جان عدو چیزی به جز آتش مباد
تا سنانش را بود از چشمه‌سار فتح آب

***

درفکنده نیزه به چرخ حرون
چرخ ستان افتد و انجم نگون

امیرخسرو

نیزه بالا: مقدار یک نیزه در بلندی.

گرم خونی بین که پیکان خدنگش هر کجا
خورده بر سنگ از شرارش نیزه بالا آتش است

نورالدین ظهوری

نیزه خطی و سنان خطی: نیزه‌ای که در خط به هم رسد و آن موضعی است در یمامه، و نی نیزه آنجا ضرب‌المثل است و تحقیق آن است که آن موضع منبت نی نیزه نیست بلکه در آنجا از جاهای دیگر می‌آرند و می‌فروشند، و نیز کنایه از خطوط شعاعی.

نیزه خطی به دست او کند
با دل دشمن زبان اندر دهان

طالب آملی

اگر شبنم رباید آفتاب نیزهٔ خطی
تو با آن قد رعنا حلقه‌های چشم بربایی

میرزا صائب

گشت چون نام نکویت گفته‌ام عالم نورد
چون سنان خطی‌ات شد خامه‌ام گیتی ستان

محمدسعید اشرف

نیزه دوانیدن: ــ

بین شهاب فلک و نیزه دوانیدن او
که شد اندر شب تار از مه نو حلقه ربای

امیرخسرو

نیزه را پیچ دادن: عبارت از آن است که نیزه بازان پیش از ارادهٔ جنگ نیزه بازی می‌کنند و دست و پا را گرم می‌سازند.

درآورد بر جنگ زنگی بسیج
به زنگی کشی نیزه را داد پیچ

خواجه نظامی

نیزه زن و نیزه باز و نیزه بردار و نیزه دار و نیزه گذار و نیزه ور: هر کدام معروف.

در قلب نیزه بازی مژگان آن پری
خونریز آن دو چشم نظربازم آرزوست

کمال خجند

چون دهم سان سپاه معنی را
آفتاب است نیزه بردارم

ملافوقی یزدی

اگر دارد سر خدمتگزاری
کند مانند مالک نیزه‌داری

شفیع اثر

شکست قیمت نرگس خدنگ غمزهٔ چشم
به پیش تیر چه دست است نیزه‌داران را

نعمت خان عالی

رفعتت چون شهاب تیرانداز
حشمتت چون سماک نیزه گذار

ظهیرالدین فاریابی

تیغ زنان همه اقلیم هند
نیزه گذاران نواحی سند

امیرخسرو

وله: تاجک گردن کش لشکر شکن
بیشتری نیزه‌ور و تیغ زن

***

ماه قلب افروز یعنی آفتاب تیغ زن
برق جوشن پوش یعنی آسمان نیزه ور
می‌درخشد از میان آستین خفتان و خود
هم بر آن صورت که در پولاد چین تابان گهر

خواجه جمال‌الدین سلمان

نیست و نیسته: معدوم و ناچیز.

آس شدم زیر آسیای زمانه
نیسته گشتم ز بس جفای زمانه
کسایی

نیستی: به یای دوّم نیز مجهول، به معنی نبودی.

بر تو گر نیستی مدار جهان
چرخ گرد جهان نگردیدی
خواجه جمال‌الدین سلمان

آینه هستی چو باشد نیستی
نیستی بگزین گر ابله نیستی
مولوی معنوی

نیشابور و نشابور: ــ

بلبل خوشنوای نیشابور
خجل از تیغ بی‌نظیر من است
میرزا صائب

نیش: معروف، چون نیش کژدم و زنبور و مانند آن وافزاری بود به صورت نیش که بدان رگ گشایند، و این مجاز است.

نیشتر: معروف، نشتر، مخفف آن، و سر تیز از صفات و ناخن از تشبیهات اوست و با لفظ افشردن و خلیدن و خوردن و ریختن و شکستن و فرسودن و فرو باریدن و نشستن و نوشیدن مستعمل.

ما نیش کفر در ره ایمان فشرده‌ایم
در ساغر عمل می عصیان فشرده‌ایم
طالب آملی

از ستم روزگار صائب آسوده باش
هر کس نیشی که داشت در جگر ما فشرد
میرزا صائب

تا چند نیش عقربی از دخل کج خوریم
کسب کمال شعر دلم را گزیده است
ابوطالب کلیم

نوش دادم به کسان نیش شکستم در دل
تا چو زنبور عسل صائب شانم کردند
میرزا صائب

آنجا که غمزه نیست به آهن فرو برد
پیراهن از نسیم نپوشد کسی چرا
طالب آملی

چو زنبور کیلی کشیدند نیش
زمین را به زنبور کردند ریش
خواجه نظامی

ز غمزه بر دل ریشم چه نیشها که کشاندی
ز عشق بر سر کویت چه بارها که کشیدم
خواجهٔ شیراز

زین پیش گر چه از ستم چرخ واژگون
خاری تو را به پای دل از دشمنان نشست
اکنون سپهر با تو چنان شد که از جفا
جان و دل عدو که خلافت در آن نشست
پر نیش شد چنان که به گاه حدیثشان
چون شیشه ریزه نیش سخن در زبان نشست
حسین ثنایی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
خواجهٔ شیراز

نیشترهای بلا در رگ جانم فرسود
بعد از این کاوش شریان سنان خواهم کرد
طالب آملی

نمی‌شوند به تسلیم راضی از ما خلق
ز خون مردهٔ ما نیشتر نمی‌گسلد
میرزا صائب

دل و جان به غم برگزیدن روند
رگ و پی به نشتر مکیدن روند
نورالدین ظهوری

ما دیده را در آبلهٔ دل شکسته‌ایم
این عقده را به ناخن نشتر چه احتیاج
میرزا صائب

فروبار نشتر بر اهل فساد
تن خلق را خون فسادی مباد
نورالدین ظهوری

وله: بیگانه را به جنبش مژگان دگر مخوان
نشتر مریز بر جگر آشنا بترس

❁❁❁

تنها جنون جوش بهارش دوا نشد
نشتر چو بر رگ دل دیوانه ریختم

عبداللطیف خان

دل که نشتر بر جگر از یاد مژگان می‌شکست
از برای خار پا تدبیر سوزن می‌کند

نورالدین ظهوری

حکم تو کز نشتر فرمان کشد
گر رگ کوه است ز هم بگسلد

میرزا طاهر وحید

[← نشتر...]

نیشکر: به اضافت و قطع اضافت. و **نی قند** به اضافت، قصب السکر.

گیاه تلخ دهد چون تو نیشکر کاری
در آن زمین که شود خاک این دل غمناک

ملاقاسم مشهدی

شعر من شعر است و شعر دیگران هم شعر لیک
ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا

خواجه جمال‌الدین سلمان

چرا به یک نی قندش نمی‌خرد آن کس
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

خواجهٔ شیراز

باقر گره از دل بگشاد نفسی کش
تا کی چو نی قند همه بند توان بود

باقر کاشی

نیشکر بالا و نیشکر قد: محبوب.

صبحدم آیینه دار طوطی آشفته است
محفل افروز که شد آن نیشکر بالا چو شمع

عبداللطیف خان تنها

به ما آن نیشکر قد بر سر انصاف خواهد شد
دلش با بیدلان خویش آخر صاف خواهد شد

محسن تأثیر

نی عرق‌گیری و نیچه گلاب کشی و نیچه و نی: هر چهار به معنی نیچه که بدان گلاب و عرق کشند.

چو نی‌های عرق‌گیری از این دود
نفس باشد به کامم گریه‌آلود

میرزا طاهر وحید

وله: چون نیچهٔ گلاب کشی گشت اشکبار
آهم به لب ز گریه که در حلق من گرفت

❁❁❁

گریان ز قامت بت شیرین شمایلیم
باشد کشیده از نی شکر گلاب ما

محسن تأثیر

نی غلط گفتیم: در محل بدل غلط در محاورهٔ فارسیان می‌آید.

کام جان را تازه کردی ای غم لذت سرشت
نی غلط گفتم چه غم ای منّ و ای سلوای من

سیدی محمد عرفی

نی غلیان و نی تنباکو: نیچه‌ای که در حقه تعبیه کنند.

ناصح فتاده چون نی غلیان نفس دراز
تا چند تلخ گوید و تا کی فرو برم

محسن تأثیر

طرفه عهدی است که انگشت تحیر شده است
آشنایی همه لب همچو نی تنباکو

محمدقلی سلیم

نیفه روباه: پشم روباه که از آن پوستین سازند.

خسک و خار صحن بستانش
ناف آهو و نیفهٔ روباه

نظیری نیشابوری

نی قند*: ← نیشکر.

نیک: به یای مجهول، به معنی خوب، مقابل بد و به معنی بسیار که مقابل اندک است.

چه سخت سست گرفتی و نیک و بد کردی
هزار بار از این روی باطل استغفار

امیرخسرو

درد و محنت گر چه در صورت رکیک افتاده‌اند
لیک در معنی چو بینی نیک نیک افتاده‌اند
طالب آملی

نیک‌آموز: ناصح و واعظ.

هر که را گوشی بود موقوف پیغام بلا
کی تواند گوش کردن پند نیک‌آموز خویش
جلال عضد

نیک اندیش، نیک آثار، نیک اختر، نیکبخت، نیکی پسند، نیک پی، نیکو خصال، نیک خواه، نیکو خواه، نیک دل، نکو رای، نیکو رسم، نیک روز، نیکو سخن، نیک سرانجام، نیکو سرانجام، نیک سرشت، نیکو سگال، نیکو سودا، نیکو سیر، نیکو سیرت، نکو سیرت، نیک عهد، نیکو عهد، نیکو فال، نکوکار، نیک نام، نکونام، نیک نهاد، نیکو نهاد، نکو همت: هر کدام معروف.

هزار سال بمان نیکبخت و نیک آثار
هزار سال بزی خوب رسم و خوب آیین
امیرمعزی

نیک اختری به منزل قدرت رسد که او
یابد ز قدر و صدر شرف اتصال یافت
خواجه جمال‌الدین سلمان

ز تقوی چراغ روان برفروز
که چون نیکبختان شوی نیک روز
شیخ شیراز

چون نگردد سیر در میدان جانبازان عشق
نیست خضر نیک‌پی گر شرمسار زندگی
میرزا صائب

درآمد بر شاه نیکو خصال
بنالید مانند کوس از دوال
خواجه نظامی

و در بعضی نسخ «شاه نیکی سگال» است.

سال نو چون باز فرزندی نو آمد شاه را
شاه نیکو عهد نیکو رسم نیکو خواه را
امیرمعزی

وله: آن کامگاری محتمل نیکو خصال نیک دل
شادی به طبعش متصل رادی به دستش مقترن

***

نکورای چون رای را بد کند
خرابی در آبادی خود کند
خواجه نظامی

قرب سی سال به نیکو سخنی در عالم
شده مشهور و شدم جاهل بدگو امسال
خواجه جمال‌الدین سلمان

هر که خواهد به جهان نیک سرانجام افتد
باید اندر قدم آن بت خود کام افتد
مرشد قلی‌بیگ ولد عباس قلی خان حاکم هرات

به از نام نیکی دگر نام نیست
بدان کس که نیکو سرانجام نیست
خواجه نظامی

متاع هوش به بازار گرم گل برسان
در انتظار نشسته است نیک سودایی
میرزا رضی دانش

نکو سیرت و پارسا بودمی
گر آنها که می‌گفتمی کردمی
شیخ شیراز

کجا بودی ای دولت نیک عهد
به درگاه مهدی فرود آر مهد
خواجه نظامی

بداختر خصم و نیکو فال بادی
همی تا دور گردون ماه و سال است
اوحدالدین انوری

قدیم نکوکار نیکی پسند
به کلک قضا در رحم نقشبند
شیخ شیراز

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانم فدای مردم نیکو نهاد باد
خواجهٔ شیراز

نیک را نیکی و بد را بدی، نیک سودا شریک مال مردم است: هر کدام مثل است.

نی کلک و نی قلم و نیزه قلم: نی معروف که از آن قلم تراشند.

مفید مرغی گرفتار گلشن سخنم
در این چمن قفسم از نی قلم باشد
ملامفید بلخی

وله: شعر رنگین به فوج اهل سخن
عسلم نیزهٔ قلم باشد

نیک محضر و نکو محضر و خوب محضر: آنکه در غیبت و حضور مردمان را به نیکی یاد کند.

پیش تو در دوستداری محضری آورده‌ام
تا چو خوانی محضرم خوانی نکو محضر مرا
امیرمعزی

بهر هر ناقص نگردد محضر مهرت درست
این عطایا کاملان خوب محضر کرده‌اند
ظهوری

وله: نهد مهر مهر تو بر سینه او
قضا هر که را نیک محضر برآرد

نیکو: مسئله، و بدین معنی در هندی نیز مستعمل است، و این از توافق لسانین بود و اغلب که نکو و نیک هر دو مخفف این است.

نیکو گفت: به قلب اضافت عبارت از ستایش و آفرین.

ز نیکو گفت دانش بی‌نیاز است
کسی را کآسمان نیکو خصال است
اوحدالدین انوری

نیکی کردن و نکویی کردن و در آب انداختن: بی توقع عوض با کسی احسان کردن.

می‌کند نیکی و در آب روان می‌افکند
هر که نقد جان نثار تیغ قاتل می‌کند
میرزا صائب

بیا و کشتی می در شط شراب انداز
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
خواجهٔ شیراز

نیل: رستنی معروف و اطلاق آن بر عصارهٔ آن مجاز است و تاب از صفات اوست، و داغ سیاه که از سپند سوخته به جهت دفع چشم زخم بر بناگوش و پیشانی اطفال کشند و با لفظ زدن و کردن و کشیدن مستعمل.

درویش واله هروی در تعریف حجرالاسود:

در جبهه کعبه کعبه آرا
نیلی زده دفع چشم بد را
نیل کلفی بر او کشیدی
وز چشم بدان بیارمیدی

❁❁❁

به رنگ و بو چو بیاراست بوستان خود را
به گوشهای گلستان بنفشه نیل کشید
امیرخسرو

آه ضعیف من که به روزن نمی‌رسد
بر روی چرخ نیل کشیدن گرفت باز
صائب

در نیل زدن و در نیل کشیدن: رنگ کردن، و آن علامت لباس ماتم است.

در نیل کشند ار نبود دسترس خون
عشاق تو بی‌رنگ نپوشند کفن را
ابوطالب کلیم

یوسف از غیرت آن نرگس نیلوفر رنگ
رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن
میرزا صائب

نیل بر چهره مالیدن: کنایه از روسیاه گردانیدن و از رحمت محروم داشتن.

قرب تو به چهرهٔ عـزازیـل
مالید بـه تـرک سـجدهٔ نـیل
درویش واله هروی

نیل بزیان رفتن: رنگرزان را چون نیل از کار رود حرف دور از کار شهرت دهند و آن را علاج کالا دانند و مشهور است در ایران و هند.
حرف وصل من و تو می‌گویند
بـه زیـان رفـته مگـر نـیل فـلک
نظام دستغیب

نیل چشم زخم: داغ سـیاه کـه بـرای دفـع چشـم زخم بر چهره گذارند.
گفتی که نیل کرده‌ام از بهر چشم زخم
آن نیل چشم زخم کند مر تـو را مکـن
میرحسن دهلوی

نیل چشم زخم و نیل چشم بد، و همچنین خط نیل داغ: سیاهی که برای دفع عین الکمال بر چهرهٔ اطفال کشند.
تیره بختی نیل چشم زخم جان روشـن است
در سـیاهی بـیش بـاشد زنـدگانی آب را
صائب

نیل داغ: کنایه از سیاهی داغ.
دردمندان به کـه سـوز داغ بـر بـالای داغ
بی‌زمین نیل داغم لاله کاری مشکل است
سراج المحققین

نیلگر: معروف.

نیلوفر و نیلفر: گـل مشـهور و آن دو نـوع است؛ شمسی و قمری، اوّل سرخ می‌باشد و دوم کبود، در آب رویـد و شب بشکـفد و در عـرف هـند مکـودنی خوانند.
هوای سیلی حلم تو گر بر او بوزد
کبود رنگ شود همچو نیلفر آتش
حسین ثنایی

وله: ز بس که بی تو به تن نیلفر کارم
قضای سینه به اطـراف آسـمان مـاند
و نیز گلی را گویند که بیارهٔ آن بر درخت دیگر پیچد و گلش کبود است.
قاسم گونابادی در شاهنامه اسماعیل صفوی:
پسر محکم بـه دوش نـیکبختان
چو نیلوفر که پیچد بر درختان
و این ظاهراً همان گلی است کـه در هـند آن را گـویل گویند، والله اعلم.

نیلوفر ماتم: گل نیلوفر که از جـهت سـیاهی رنگ وی بر سر نمی‌زنند الاّ سیه پوشان ماتم.
شـمع نـیلوفر مـاتم زده از شـعله بـه سـر
ظلمت اندوخت شبم بس که ز هجران کسـی
میرزا صائب

نیلوفری چشم: کنایه از کبود چشم.
مـرا افکـنده در دریـای غـم نـیلوفری چشـمی
که چون خورشید عالم سوز زرین است مژگانش
میرزا صائب

نیله: هر چیز کبود، عموماً و اسب کبود، خصوصاً.

نیم: نصف چیزی و نام درختی خـوش سایه کـه در هندوستان اکثر درخانه‌ها و رسته‌ها می‌نشانند، و برگ و بار و پوست همه تلخ دارد.

نیم آورد: نام محله‌ای از صفاهان.

نیم اشکنی و نیم شکنی و نیم شکری، نم شکری: نام حلوایی.
هر که فاسق باشد اکنون می‌خورد
و آنکه او زاهـد بـود نـیم اشکـنی
کمال اسماعیل

نیم انداز: ــ
یکی صید رهایی دشمنم آتش عنانی کو
که در قید کمند آرد به سـعی نـیم انـدازم
طالب آملی

نیم باز: چیزی که تمام وا نباشد، چون مژه و چشم و غنچه.
مخمور سر به گوشهٔ بالین نهاده لیک
مـی مـی‌تراود از مـژهٔ نـیم بـاز او
طالب آملی

نیم بر: به فتح موحده، نام فنی از کشتی.
تلخ و تند است ز چشمت نظری می‌خواهد
آسمان از نگهت نیم بری می‌خواهد
میرنجات

نیم بسمل و نیم کشت: به ضم کاف تازی، ذبیح ناقص، و بسمل را به فارسی کشتار گویند.
چون نیم کشت ناز شوم زان نگاه گرم
ذوق تبسم نمکین می‌کشد مرا
محمدقلی میلی

نیم تاج: از دیبا بافند و به جواهر مرصع سازند و بر سر عروس گذارند.
مرصع نیم تاجی بر سرش بود
که ماه نو کلاه زرگرش بود
ناظم هروی

نیم ترک: به فوقانی، کلاه خود.

نیم تسلیم: دست به ناف رسانیدن و خم شدن برای سلام، نیم تسلیم است و دست بر زمین گذاشتن و بر پیشانی گرفتن تمام تسلیم، و سند آن در مبحث به ناف گذاشتن و نهادن گذشت.

نیم تن و نیم تنه: به فوقانی، جامهٔ دامن و آستین کوتاه.
نیم تنی تا سر زانوش هست
از پی آن بر سر زانو نشست
خواجه نظامی

نیم ته کردن: از کمر گرفته، دو تا کردن کسی را.
یکی نیم ته کرده قصاب وار
بسی فوج جنگی در آن کارزار
ملاعبدالله هاتفی

نیم جان: عاشق.
مسیح فاتحه خوان است نیم جان تو را
رواست دادن جان رنج ناتوان تو را
طاهر وحید

نیم چرخ: به جیم فارسی، کمان تخش که نوعی است از کمان.
ای به جایی که از علو بفکند
نیم چرخ تو چرخ را از دست
اوحدالدین انوری

نیمچه: به جیم فارسی، جامه و بالاپوش کلاه، و تفنگ و شمشیر کوتاه.
سبزه گر نیمچه بر آب زند باکی نیست
کاب را روز و شب از باد زره بر بدن است
مجیرالدین بیلقانی

نیم خایه: به تحتانی بعدالالف، کنایه از گنبد.
گر عظمت نهد چو جم منظر نیم خایه را
خایهٔ مورچه شود نه فلک از محقری
افضل‌الدین خاقانی

وله: ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ
زردی‌ده نیم خایهٔ چرخ

نیم خند: ــ
روزی که بسته دید لب همچو قند او
شد خنده زهر در دهن نیم خند او
میرزا صائب

نیم خواب: ضعیف چشم و بر غمزه اطلاق آن مجاز است.
باز ندار ای پسر غمزهٔ نیم خواب را
تا نبرد به جادویی جان من خراب را
امیرخسرو

نیم خورد: ــ
همچو آب زندگانی نیم خورد خضر نیست
سر به مهر شرم باشد غنچهٔ خندان تو
میرزا صائب

نیم‌خیز کردن: نوعی از تعظیم، و آن نیم قد برخاستن بود.

نیمدار: جامه و فرش مستعمل که به کهنگی تمام نرسیده باشد، مخفف نیم مدار.
افکنده طرح خرمی از سایه‌های نیم
دامان و دشت ساخته نو فرش نیم‌دار
محمدسعید اشرف

می‌شود زیر پیچ دستارش
گلم نیمدار یک خروار
حکیم شفایی

گلم، مخفف گلیم.

نیم دست: مسند کوچک.
دست آفت بدو چگونه رسد
که در او نیم دست دستور است
اوحدالدین انوری

نیم راست: پرده‌ای از موسیقی.
گفتی از آن قول که قوال راست
گفت گهی راست گهی نیم راست
امیرخسرو

نیم رخ: تصویر یک چشمی، و مستقبل دو چشمی.

نیم رس: شراب و ثمر و سبزه که خوب نرسیده است، و مرغ پر نو آورده که پرواز از او خوب نیاید، و نفس نیم رس و تیر نیم رس و غیره نیز آمده.
تا چند ز همراهی دل باز پس افتم
چون ناوک طفلان به نشان نیم رس افتم
ملاذوقی اردستانی

خجل از ناله کنم فاخته و بلبل را
از خموشی نفسی نیم رسی یافته‌ام
میرزا جلال اسیر

به خون خویش زنم غوطه گر کنم پرواز
چو طایری که پر و بال نیم رس دارد
میرزا طاهر وحید

نوخطی سلسله جنبان جنون است مرا
سبزهٔ نیم رسی تشنه به خون است مرا
میرزا صائب

نیم رنگ: معروف.

نیمرو: گوهر و مروارید که از یک طرف گرد و از طرف دیگر مسطح مستوی باشد.
حق القدم گرفت گهرهای نیمرو
پای کسی که آبله زد در سراغ ما
سیدحسین خالص

با حبابش نیمرو را بخت را بدگوهری است
او ز عمان خیزد این از چشمهٔ آب بقا
شفیع اثر

نیمرو خاکی: رخسار از یک طرف بر زمین نهاده.
بر سر خاکش خجل بنشست چرخ
نیمرو خاکی و خون‌آلود و بس
افضل‌الدین خاقانی

کذا فی‌الفرهنج، و در این تأمل است.

نیمروز: ولایت سیستان، و نام نوایی از سی لحن.

نیم زبان: کنایه از کم‌گو، و شخصی که از حیا و ادب یا از صلابت و مهابت مخاطب سخن را تمام نتواند گفت.
گر چه روی سخن امروز سراسر با ماست
ما ز کم حوصلگی نیم زبانیم همه
باقر کاشی

نیم سفت و نیم سفته: کنایه از سخن سربسته و ناتمام و اغلب که بدین معنی تمام گوهر نیم سفت باشد چنانکه گذشت و نه تنها نیم سفت.

نیم سوز: نیم سوخته، چون شمع.
مینا چو نیمه شد نرساند شبم به روز
تا صبحدم وفا نکند شمع نیم سوز
میرزا رضی دانش

نیم غنچه تبسم و نیم گلستان و نیم جرعه می: در همه اینها کمیت منظور است.
حاشا که در بساط دل درد جو بود
ذوقی که نیم غنچه تبسم در او بود
طالب آملی

وله: اگر دل است وگر دین در این شکفته بهار
به نیم سیر گلستان فروختن دارد

نیم کار و نیم کاره: هر چیز ناقص و ناتمام.
ز عجز قدرت کارش تمام صورت بست
مصوری که شبیه تو نیم کار گذاشت
میرزا صائب

تا نقش تو زمانه بر پیرهن کشیده
بر کارگاه گردون مه نیم کاره ماند
امیرخسرو

و به معنی شاگرد و مزدور اگر به اثبات رسد مجاز است. هم او گوید:

دُر از لعلش به درج تنگباری
مه از رویش به شغل نیم کاری

***

ناله نیم کارهٔ دل ما
نفس سست رگ ناتمام نکرد
نورالدین ظهوری

نیم کاسه زیر کاسه داشتن: تعبیه کردن چیزی از راه فریب در چیزی.

ز ماه چارده هرگز نپرسد آن هلال ابرو
که چندین نیم کاسه زیر یک کاسه چرا دارد
ملاطغرا

نیم کاسه در زیر کاسه هست: یعنی این کار لمی دارد.

یک دم سر من از سر زانو جدا نشد
اینجا به زیر کاسه بود نیم کاسه‌ای
میربرهان ابرقویی

نیم کش و نیم کشیده: تیغ و تیر و مانند آن که تمام نکشیده باشند.

می‌خواست دوش عذر جفاهای او خیال
صد تیر آه نیم کشم در کمان بماند
امیرخسرو

به جام دیگرم ای ساقی از غلاف برآر
که تیغ نیم کشیده است نیم مستی من
ملاقاسم مشهدی

نیم لنگ: به کسر لام، قربان، کذا فی ابراهیمی.

همه ساز لشکر به ترتیب جنگ
برآراست از جعبه و نیم لنگ
خواجه نظامی

زان کیر خر که سر به شکم می‌زند همی
کیرش قویتر آمد و نوخیز و لنگ
حکیم سوزنی

و در مورد این بیت، صاحب رشیدی گوید که به معنی نوخیز مناسبتر است، پس به عطف تفسیری باشد و بعضی به معنی خوب و زیبا آورده‌اند و هیچ یک مناسب مقام نیست.

نیم مست: مست با خبر، و اطلاق آن بر نگاه و چشم و حسن مجاز است.

به ساغر احتیاجی نیست حسن نیم مستش را
که می‌جوشد می از پیمانه چشم می پرستش را
میرزا صائب

وله: به چندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد
ز افتادن به هر جانب نگاه نیم مستش را

نیمه: جامه کوتاه و این متعارف هندوستان است و مزیدٌ علیه «نیم» به معنی اوّل، و می و خشت، چه، جایی که خشت درست در کار ندارند، بنایان به مزدور می‌گویند که نیمه بیارد. این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

میرزا طاهر وحید در تعریف معمار:

طلب کرد چون نیمه آن بی‌وفا
شود خوش از آن نیمه دل مرا

نیمه دینار و نیم دینار و نیم هلال: کنایه از لب محبوب و کنایه از بوسه هم باشد.

دوش گرفتم نیمهٔ دینار تو
چشم تو باگوش گفت و زلف تو در تاب شد
افضل‌الدین خاقانی

وله: نجستم نیم دینارش به کار از بی‌خودی یعنی
که گر جم را نگین است آن نگینش را نگار است این

***

از دهانت نیم دینارش ببخش
واجب آمد گنج خوبی را زکات
میرحسن دهلوی

آورد هـــزار عـید پـیدا
کان نیم هلال کرده گـویا
افضل‌الدین خاقانی

نیمه قندیل: کنایه از ماه نو.
نیمه قندیل عیسی بود یا محراب روح
با مثال طوق اسب شاه صـفدر سـاخته
افضل‌الدین خاقانی

نی ناوک: همان ناوک که گذشت.
نی ناوکش کـجا مـژهٔ شـاهدان کـجا
آشوب زخم نیش کجا و سـنان کـجا
طالب آملی

نی نرگس: قلم نرگس.
بود خندیدن گـل بـلبل چـاک گـریبانش
نی نرگس به فریاد آید از بیداد مـژگانش
محمد اسحق شوکت

وله: به یاد چشم او صحرا نشینی پیشه می‌سازم
نی نرگس به هر سـو مـی‌نشانم بـیشه مـی‌سازم
نـیست جـمعیت در ایـن گـلزار بـا اهـل نـظر
کی نی نرگس به هم برگ و نوا را دیـده است
میرزا عبدالغنی قبول

نی نشاندن: از عالم نهال نشاندن. چـنانچه در نـی نرگس گذشت.

نی نواز*: ← نی انبانی.

نیوش: ــ
چه پـنداری ای مـرد آسـان نـیوش
که آسان پر از دُر توان کرد گـوش
شیخ نظامی

نیمور: نره و قضیب حیوانات.
هر زمان توبه کنم باز چو نیمور مـرا
باذر(؟) سر فتد از توبه دلم بـرگردد
پوربهای جامی

نیی*: ← نی انبانی.

و

وا افتادن: به معنی دراز کشیدن.

آصفی مرغ سحر نعره زنان است هنوز
گل به صد ناز قباکنده و وا افتاده است

آصفی

وا بوسیده: روگردان شده و بی دماغ گشته.

از بوسه‌ام دلشاد کن ز انجام حسنت یاد کن
کز بوسه گاهت رسته خط و ز عشق وابوسیده من

محمدسعید اشرف

یحیی گل بوسه زان دهان تا چیدم
در باغ جهان غنچهٔ بدبو دیدم
با آن همه آرزو لب لعلش را
یک مرتبه بوسیدم و وابوسیدم

یحیی شیرازی

واپس: مرادف بازپس و با لفظ افکندن؛ در پس انداختن چیزی را مستعمل.

آن حرم قدس چو واپس فکند
راه در اقصای مقدس فکند

امیرخسرو

واپیچ: ــ

رسد شانه‌ای تا به شمشاد پیچ
ز واپیچ ریحان گیسوی تو

ملاطغرا

و در تعریف باغ احمدنگر:

ز واپیچ یک عشق پیچان او
دگرگون نماید درختان او

واجب: کنایه از زری معین که هر ماه به نوکران دهند.

خسرو اگر غمت خورد ناله بس است خدمتش
واجب چاوشان دهند از پی های و هوی را

و آنچه بر عباد واجب شده، چون نماز و مانند آن اصطلاح فقه است و نفی آن به لفظ «ناه» کنند.

شیخ شیراز در حکایت امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام:

به در کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی به ناواجبش

* * *

به هیچ معنی واجب نگردد استغفار
بر آن کسی که تو را شاه خواند و سلطان

امیرمعزی

واجبی: وظیفهٔ مقرر و راتبه.

می‌رسد واجبی ما ز نهانخانهٔ غیب
ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم

میرزا صائب

واچربیدن: دست برداشتن از چیزی.

واداد و **وادادن:** اوّلین به معنی برگشتن و دومین به معنی بازدادن.

ای نوخطی که شوختری از هزار طفل
از طفلکی که بوسه خوزی بوسه وامده

مسیح کاشی

زاهد ار منعت کند از عاشقی
گو طریق عشق را واداد نیست

اسیری لاهیجی

وله: کی بهره به روز عاشقانت
زاید که کند ز عشق واداد

واداشتن: ــ

واده: چون خانواده.

وادی: راه میان دو کوه، اودیه جمع و فارسیان به معنی صحرا و بیابان استعمال نمایند خاصه با لفظ بریدن و پیمودن و شدن و طی کردن، و هولناک از صفات اوست.

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خواجهٔ شیراز

میلی از بادیهٔ عشق بکش پاکه تو را
تاب پیمودن این وادی خونخوار کجاست

میرزا محمدقلی میلی

وادید و وادیدن: ــ

به عبرت بین جهان را تا کند قطع امید از تو
که دیدنهای رسمی را ز پی وادید می‌باشد

میرزا صائب

وله: گشودم سرسری بر روی دنیا چشم زین غافل
که دیدنهای رسمی در عقب وادیدنی دارد

وادادن سبق: فراموش کردن.

وادی عروس: نام بیابانی در راه مکه معظمه.

وادی مجنون: نام وادیی که مجنون در آن می‌بود.

دامن صحرا چراغان شد ز نقش پای من
وادی مجنون ندارد گرم رفتاری چنین

میرزا صائب

گرد مجنون هم برون از وادی لیلی نرفت
خاک صحرای محبت سخت دامنگیر بود

میراحمد فائق

وادی نورد: از عالم صحرانورد.

جای از وادی نوردان بر خس و خار است تنگ
حسن را گر در بیابان جنون محمل یکی است

درویش واله هروی

واچیدن، واخندیدن، واخوردن: معروف.

وارث: به اصطلاح فقه کسی که اثاث البیت متوفی به او رسد، و در عرف آن کس را گویند که پرداخت و تیمار حال کسی او نماید و در فکر آسودگی و سرانجام کار او کوشد و اضافت وارث گاهی به طرف متوفی می‌باشد و گاهی به طرف میراث. مثلاً:

چنین گفت شوریده‌ای در عجم
به کسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت
تو را کی میسر شدی تاج و تخت

شیخ شیراز

وارسیدن، وارفتن، وارفته: مضمحل و گداز یافته و از خود رفته.

همچو من واله و وارفته فراوان دارد
چهره‌ات سخت به ماه رمضان می‌ماند

محمد سعید اشرف

وارنگی: اوّل هر چیزی را که رنگ کنند رنگ است و چون در جامهٔ دیگر سرایت کند وارنگی است.

صفای صبحدم آیینه دارش
شفق وارنگی گلگون عذارش

محسن تأثیر

وارون و وارونه: به رای مهمله، شوم و نامبارک و به معنی سرنگون و منکوس.

وازدن: ــ

صبا ز نکهت حسنت به جا خبر دارد
تو بوی پیرهن از باد مصر وازده‌ای

نادم گیلانی

وازدن متاع: کاسد شدن متاع.

توان خرید به صد جان ز یار نیم نگاه
متاع ناز در این چند روز وازده است

حاجی سابق

واژون و واژونه و باژگون و باژگونه و واژگون و واژگونه: به زای فارسی نیز آمده، و بر این قیاس: **واژگون سیر و واژون بخت**، و با لفظ زدن مستعمل، چون قدح واژون زدن و نعل واژون زدن.

امیرمعزی در تعریف قلم:

خداوندان بدو دارند روز دوستان فرخ
جهانداران از او دارند جان دشمنان واژون
وله: ای عاشق دل شیفته بگذر ز ره عشق
کز وسوسهٔ عشق بود اختر واژون

***

ره شباب به پیرانه سر چه می‌پویی
کز انتها ره واژونه‌ایست تا آغاز
درویش واله هروی

«دیوانه‌ام مرا سخن واژگون بس است»
بابا فغانی

طالب از باغ امیدم می‌دهد گلهای یأس
واژگون سیر است آری کوکب سیاره‌ام
طالب آملی

چه کند زورمند واژون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت
شیخ شیراز

واسرنگیدن: رو برتافتن و اباورزیدن، و نیز چون طفل بهانه می‌گیرد یا گریه می‌کند گویند: واسرنگیده است.

زدم بم بر سر ناهید چون ناسازیش دیدم
چو از من تا به تنگی کرد من هم واسرنگیدم
حکیم الملک محمدحسین شهرت

واسوختن: اعراض کردن و رو برتافتن از چیزی و ترک عشق گفتن.

زود واسوزد ز عشق آتشین رخسار گل
بلبل از این گونه ناز باغبان خواهد کشید
تأثیر

رخت گرم است از او گلها نسوزد
بهار از کردهٔ خود وانسوزد
نورس قزوی

گویند داغ سوز که واسوزی از غمش
خود را تمام سوختم و وانسوختم
مابندر جان صفوی

واشدن: شکفته و بی‌تکلف شدن و از حجاب برآمدن.

بی ضیافت به خلق وانشود
نیش ناخورده آشنا نشود
یحیی شیرازی

صد خنده بلبل از گل تصویر واکشید
آن غنچه لب هنوز به من وانمی‌شود
صائب

و نیز به معنی از سر واشدن.

آنچه دولت خوانیش برق نگاهی بیش نیست
اعتبارات جهان نادیده‌ای وامی‌شود
محسن تأثیر

واصفی: سراج الشعرا در تذکره خود نوشته: از شعرای صاحب قدرت زمان خود بوده و در هرات نشو و نما یافته. غزلی دارد که به چهار بحر می‌توان خواند؛ رمل مسدس محذوف: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن، رمل مخبون سالم صدر و ابتدا محذوف: فاعلاتن فعلاتن فعلن، رجز مربع مقطوع: مستفعلن مستفعلن فاعلات، خفیف مخبون مقصور: فاعلاتن مفاعلن فعلات. غزل:

نرگس جادوی تو آهوی چین
نافهٔ آهوی تو خال جبین
هندوی گیسوی تو حامی کفر
غمزهٔ خونی تو ماحی دین
صورت ابروی تو قبله نما
ساجد ابروی تو روی زمین
یک سر موی تو و ملک جهان
یک گل روی تو و خلد برین
واصفی از قد تو دیوانه است
مضطرب از خط تو زار و حزین

واقع شدن: معروف، و دچار شدن.

سلامت از همه راهی برو ای یار خوش بادت
اگر واقع شود از ما سلامی هم سلامت را
ظهوری

دلم پاک است و چشمم پاک ای محرم سرت گردم
اگر واقع شود این حرفها خاطرنشانش کن
صوفی ساوجی

واقعه: معروف، احوالی که در خواب دیده شود.
روی در واقعه بنمود به ما یار امشب
هست جان بردن از این واقعه دشوار امشب
قاسم ارسلان

و مردن.
ما را به روز واقعه خاطر به آن خوش است
کز خاک آستان تو تصدیع می‌بریم
کمال خجند

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که می‌رویم به داغ بلند بالایی
خواجهٔ شیراز

واقف گشتن و شدن از چیزی: خبردار شدن.
مگر واقع شد از جوش نشاط خون من صائب
که می‌بینم ز قتل خود پشیمان آن جفاجو را
صائب

وله: می‌کند در پردهٔ دل سیر دایم ماه من
تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من

***

وحشی از دست جفا رفت دلم واقف باش
که نیفتد سر و کارت به جفاکار دگر
ملاوحشی

فولاد شود آب ز خون گرمی زخمم
بر من چو زنی تیغ ستم واقف دم باش
اوجی نظیری

واکردن از چیزی: فارغ نمودن چیزی را از چیزی.
دل غیر تو بر هر چه نظر داشت رها کرد
چون غنچه هوای تو مرا از همه واکرد
سعیدای مولوی

و ظاهراً در اصل به معنی جدا کردن است.

سیر دور چرخ فرزند از پدر وا می‌کند
آب گردش طفل اشک از چشم تر وا می‌کند
محمدحسین شهرت

واکرده: مرادف باز کرده.
صائب به جز از جبههٔ واکردهٔ تسلیم
مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را
میرزا صائب

وله: دیدن پیشانی واکرده‌ات هر صبحگاه
چین جوهر از جبین وا می‌کند آیینه را

واکشیدن: دراز کشیدن.
سرو تو را ز سایه چکد آب زندگی
گر دید خضر هر که در این سایه واکشید
میرزا صائب

واکشیدن چیزی را: به زور یا به حیله از کسی چیزی به دست آوردن. چنانکه گویند: از او سخنی واکشیدم.
چون گل صبحش مثل در هر زه خندی نیستم
شوخ خونها خورد تا یک خنده از من واکشید
میرمحبی شیرازی

هرگز نشد که بر سر حرف آورم تو را
من کز دهان غنچه سخن واکشیده‌ام
میرزا صائب

غنچه شو در گوشه‌ای شاید نگاهی واکشی
در کمین چشم گرم‌آلود صیادانه باش
رضی دانش

واکن سرکیسه و بخور هریسه: مثل است.

واگرفتن: ــ
آنکه سوی او ز جور هجر پیغامیم هست
وانگیرم پا از او تا قوت گامیم هست
سنجر کاشی

واگذاشتن، واگردیدن: معروف.

واگشتن و واکردن: مرادف باز گردیدن.
چه‌سان ز میکده مخمور بگذرم صائب
نمی‌توان ز لب بحر تشنه واگردید
میرزا صائب

وله: دل وحشـــتزده از سینه کجا یاد کند
چه خیال است که گوهر به صدف واگردد

واگوی: بـه کـاف فـارسی، مـرادف بـازگوی، بـه اصطلاح موسیقیان جماعت خوانندگان چون حاضر شوند نقشی را که جماعت اوّل تمام کنند همان نقش را جماعت دوم سر کنند، و باز گفتن حرف شنیده را، لهذا حرفی شنیده را که مردم با هم گویند و در عرف هند آن را چرچا به هر دو جیم فارسی خوانند، واگویه گویند. و به معنی بازدادن جواب از گنبد و حمام نیز آمده.

در این گلخن برآید از در و بام
صدای کودک و واگوی حمام
زلالی

واگیر: به کاف فارسی، چون دو حریف با هم کشتی گیرند و یکی دیگری را بر زمین زند او گوید که: من بی‌خبر بودم آن واگیر است، یعنی دوباره کشتی باید گرفت، و نام ورزشی است که یک یک دست بر دیوار زنند و بردارند.

وقت واگیر تو شاید به فسون و نیرنگ
که نَاستد به جهان سنگ دگر بر سر سنگ
میرنجات

واله: سندش در وارفته گذشت.

واله باف: از عالم دیباباف.

یار واله باف و کسب و کار من سودای اوست
قیمت هر کس به قدر همت والای اوست
سیفی

والمیدن: دراز کشیدن، و این از اهل زبان نیز به تحقیق پیوسته.

وام: قرض و با لفظ کردن و گرفتن مستعمل.

می‌کند وام پی حمد بهار
بلبل باغ زبان از سوسن
سنجر کاشی

دیدهٔ کج را ز مژه دام کن
دیدهٔ صاحبنظران وام کن
امیرخسرو

ز پشتش روی‌سختی وام می‌کرد
که رو در پیش پشتش بود رو زرد
ملانوقی یزدی

و همچنین به وام گرفتن.

گوش گیرد گل به وام از عندلیب
هر کجا صائب سخن گستر شود
صائب

وامدار، وامی: قرضدار.

در خزانه مهر و وفا گشوده ظهوری
به صرف صرف نشد وامدار خویش برایم
نورالدین ظهوری

و این به معنی عاجز و درمانده مجاز است.

وام زمین: کنایه از ذره خاکی که خمیر مایه آدمی است.

وانمود: عرض و اظهار.

از دست تو دل به گریه خواهد افتاد
غمهای تو وانمود خواهم کردن
محمدسعید اشرف

والا: مطلق بلند و بعضی گویند بلند به حسب مرتبه، چون والا محل و والاجاه و والا همت و والانژاد و والارقم و والانگاه.

عشق و جنونش بوده پدر بر پدر همه
نازم به خویشی دل والانژاد من
نورالدین ظهوری

و به معنی دارایی نیز گفته‌اند، و جامه‌ای است معروف در هندوستان.

ملاطغرا در تعریف دختر رز:

نباشد چرا همچو گل شوخ و شنگ
که دارد لباسی ز والای رنگ

و بیرق که بر سر نیزه بندند و این مجاز است.

ملاقاسم تولی در شاهنامه شاه اسماعیل صفوی:

ز والای گلگون سنان بهره‌مند
شفق از زمین نیزه‌داری بلند

* * *

وله: ز والا سنان رشک گلزارها
برآورده گلها سر از خارها
ملاعبدالله هاتفی در ذکر رفتن صاحبقران به دمشق:
شده نیزه‌ها شمع بزم جدال
سر شمع را شعله والای آل

واو چقماقی: به اصطلاح خطاطان واوی که شبیه چقماق باشد و سند آن در چقماقی گذشت.

واه، ویه: بالفتح، کلمه استلذاذ و کلمه تحریص به استلذاذ است و معنی آن در فارسی: چه خوش. کذا فی کنزاللغت و فارسیان بدین معنی واه واه به تکرار و وه وه بدون هر دو الف نیز استعمال نمایند.

خجل شدیم ز تحسین همدمان تأثیر
که واه واه نمی‌خواست شعر واهی ما
محسن تأثیر

منت ز باغبان چه کشم از برای گل
دارد خدنگ تیر تو زخمی که واه واه
میرزا معز فطرت

واهمه: معروف، و با لفظ خوردن مستعمل.

دل خورده اسیر تو و ما واهمه خوردیم
گر کعبه دلیل است چه باک است در این راه
میرزا جلال اسیر

واهی: سخن بارد و بی‌مزه.

حسن بنمود به انگشت ادا مجنون را
واله است این و سخنهاش یکی واهی نیست
درویش واله هروی

وای، وا: ــ

ناله انگشتی زندگر بر لب خاموش من
آسمان فریاد بردارد که‌ای وا گوش من
میرمعز فطرت

وایه: خواهش و آرزو، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته و با لفظ برداشتن و داشتن و رسیدن مستعمل.

ز درد وای وایی وایه بردار
بشوران گریه را گر های‌های است
نورالدین ظهوری

گر کام وحید از تو طلب کرد نرنجی
جز سوختن خویش دگر وایه ندارد
میرزا طاهر وحید

وله: ز شور عشق ظهوری به وایه‌ای نرسی
اگر نه مایهٔ چیز تو در سفر باشد

وله: چنین گر دهد وایهٔ شاعران
به شعری رسد پایهٔ شاعران

***

با علم ریایی نتوان طالب حق شد
باشد که ببندی ز جهان وایهٔ دیگر
محسن تأثیر

وبا: بالفتح، مرگ عام که به سبب فساد هوا به هم رسد. اوبا و اوبیه جمع.

در ملک فضل بی تو وبا اوفتاد و شد
دارالکتاب مقبره اوراق مردگان
درویش واله هروی

از بس که با مزاج عدو سازگار نیست
افتاده ز آب تیغ تو در ملک او وبا
شفیع اثر

وبال: بالفتح، سختی و دشواری و با لفظ آوردن و بودن و داشتن مستعمل.

که این اژدها خوی مردم خصال
نهنگ است کآورده بر ما وبال
شیخ نظامی

کنده چو در سوختن آرد وبال
پیشتر از سوختنش کن نهال
امیرخسرو

هر که با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی
گر بماند زنده جان و تن بر او باشد وبال
امیرمعزی

ندارد وبال طمع کوکبم
نداند عذاب خوشامد لبم
نورالدین ظهوری

وتیره: در کنزاللغت و صراح: راه و طریقه و سنتی

در کار.

قدم جدا نشود در طریق شوق از هم
به یک وتیره روم صبح و شام چون پرگار
علی خراسانی

وثاق: بالفتح، خانه، و سند آن در وطن بستن بیاید.

وجب کردن: بالتحریک، پیمودن به وجب که آن را به فارسی بدست گویند و بلشت به لام و شین معجمه لهجه عوام هند است.

از جنون این خرابه را هر روز
می‌کنم همچو آفتاب وجب
محمدقلی سلیم

شیخنا از دست ساقی جام اگر داری هوس
شمله خود را وجب کردن در اوّل واجب است
میرزا عبدالغنی قبول

وجد کردن: بالفتح، حرکت کردن از روی مستی و شوق و این اصطلاح اهل سماع است.

در تنگنای خلوت غم می‌کند کلیم
وجدی که گردباد به صحرا نمی‌کند
ابوطالب کلیم

وجود عنقا دارد: یعنی عزیز و نایاب است.

وجود نگذاشتن: اعتنا به شأن چیزی نکردن و نابود انگاشتن.

خندهٔ موجم در این دریا کجا تر می‌کند
من که دریا را وجود شبنمی نگذاشتم
محمدقلی سلیم

وجود نهادن چیزی را: اعتنا کردن به شأن آن چیز.

آسمان را کی وجودی می‌نهد هرگز سلیم
آنکه آه او شب و روز آسمان سازی کند
سلیم

وجود هستی: کمال شهرت دارد، در این صورت وجود هستی، به اضافت ظاهراً صحیح نباشد چنانچه در این مطلع:

هست راز جسم و رخ جانان نمود هستی‌ام
عکس آیینه است پنداری وجود هستی‌ام
طاهر وحید

وحدت پیشه: موحد که همه چیز را عین حق بیند.

نیست آیین دوبینی چشم وحدت پیشه را
دیده پوشید از دو عالم هر که شد بینای عشق
محسن تأثیر

وحشت: بالفتح، تنهایی و رمیدگی و با لفظ بردن و خوردن و دادن و داشتن و کردن و کشیدن و گرفتن مستعمل.

نسبت کند دو رشته همتاب را یکی
دیوانه وحشت از دل دیوانه می‌برد
میرزا صائب

بی تکلف می غربت به دل شاد خورم
نام همدم چو برم وحشت همزاد خورم
محمدسعید اشرف

وله: چنان خوش است به آزادگی مرا صائب
که وحشت نفس از نقش بوریا دارم

***

نیست جرم دوستان گر یاد ما کمتر کنند
وحشت از ما دور گردان بیش دارد یاد ما
میرزا صائب

وله: چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ
هم خانه دل بود و ز دل خانه جدا داشت

***

ز ابنای جهان وحشت چو آهو می‌توان کردن
چو صورت خویش را از خلق یک رو می‌توان کردن
ملامفید بلخی

غوطه زن در بحر حیرت ورنه از هر موجه‌ای
همچو ماهی وحشت قلاب می‌باید کشید
صائب

وله: گردباد از من طریق دشت پیمایی گرفت
وحشت از مجنون من آهوی صحرایی گرفت

* * *

ز آمیزش خلق وحشت گرفتم
به تنهایی اقلیم عزت گرفتم
مخلص کاشی

و بر این قیاس: وحشت آهنگ و وحشت استاد و وحشت پیشه و وحشتزده و وحشتسرای و وحشتکده و وحشتگاه و وحشت گزین.

آن راه که از تیزی دندان چکدش زهر
در مشرب وحشتزدگان سین سلام است
میرزا صائب

وله: هر چند ز بی بال و پری خانه نشینیم
چون آهوی وحشتزده در دامن دشتیم

وله: غزال وحشی من رو به صحرایی دگر دارد
مرا آهو از این وحشتکده آواره می‌سازد

وله: به شتابی گذرم صائب از این وحشتگاه
که ز هر آبله‌ام بانگ درآ برخیزد

وحشی: جانور رمنده صحرایی، وحش و وحوش جمع. [ــ انسی.]

وحشی شکار و وحشی طبیعت و وحشی مزاج و وحشی نگاه: معروف.

وحی: بالفتح، پیغام خدا، و تاب از صفات او است.

وخ جان: به جیم تازی، کلمه‌ای است که زنان ولایت در وقت ناز و جماع گویند، چنانکه اوه زنان هند، بلکه اکثر در وقت لذت بر زبان رانند خواه مرد باشد خواه زن و گاهی تنها لفظ وخ به همین معنی نیز استعمال کنند.

قصه کوته از سر شب تا به وقت صبحدم
موج می‌زد نغمهٔ وخ جان ز لب بی‌اختیار
ملانوقی یزدی

وله: خداداده است فوقی را چنین دردانه وخ هی
که با انداز معشوقی هزاران عشوه ضم دارد

وخ وخ: به ضم هر دو واو، همان اغ اغ به هر دو همزه و غین معجمه.

به باغ کس چو تخم ذوق می‌کاشت
نوای وخ وخی با خویش می‌داشت
ملانوقی یزدی

و صاحب مصطلحات الشعرا، وخ مرادف واه واه و وخ وخ به تکرار کلمه که وقت خوش آمدن چیزی گویند نوشته.

وداع: بالفتح، بدرود. صاحب کنزاللغت گوید: خیر باد که وقت رفتن همدگر گویند.

شاه طاهر دکنی در تاریخ فوت شاه اسماعیل:
«شاه جهان کرد جهان را وداع»

ودیعت: امانت، ودایع جمع.

نکشم ناز اکابر که ودیعت کرده است
فقر در پنبهٔ من حوصله خارایی
درویش واله هروی

ور: بالفتح، کلمهٔ نسبت و گویا مخفف آور است و به واو معروف نیز مستعمل.

اعجاز وران سحرکاره
چون خورشید آسمان سواره
میرزا جلالای طباطبا

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در ملکرانی به انصاف زیست
شیخ شیراز

مرد باش ای حمیت قانع
خاک خور ای طبیعت آزور
حکیم انوری

به چیزی فریبد دل آزور
که باشد نیازش بدان بیشتر
حکیم اسدی

دلبسته روزگار پر زرق شدن
یا شیفته لقای چون برق شدن
چون مردم آشناور اندر گرداب
دستی زدن است و عاقبت غرق شدن
سیدحسین اشرف

ورتسیدن: به فتح اول و فوقانی و کسر سین

مهمله، نشستن.

زر اگـر داری بـرو ورتس بـه بـالای هـمه
ورنه چندین عر و گوزت چیست ای ابله مآب

ملانوتی یزدی

وله: چون ورتسد به مسند شیرین تکلمی
کی کور نطق من به بهایی شکر دهد

وله: تا که بر تخت جنون مغزم مربع ورتسید
بخیهٔ دیوانگی بر فرق مجنون می‌زند

ورد: بالکسر، پاره‌ای از خواندنی و جز آن که بدان مواظبت نمایند، اوراد جمع و با لفظ داشتن مستعمل.

ذکـر رخ و زلف تـو دلم را
ورد است که صبح و شام دارد

خواجهٔ شیراز

ورد مضاعف: ــ

نرگس مثال اجوف و معتل نیم که من
ورد مضاعفم که درست و توانگرم

کمال اسماعیل

فقیر مؤلف گوید: به جای «درست» اگر لفظ «صحیح» می‌بود طرف لطف به هم می‌رسید.

ورزشخانه: بالفتح، جای ورزش کردن کشتی گیران.

ناز در نرگس آن خوش نگه مستانه
می‌کند ورزش بیداد به ورزشخانه

میرنجات

ورشکسته هست: یعنی هرچه داشت از دست رفته است.

ورق: بالتحریک، برگ درخت و کاغذ و مانند آن و این مجاز است، اوراق جمع.

ورق آفتاب: در اصطلاح گنجفه بازان، ورقی که در آن صورت آفتاب نوشته باشند.

ورق از سر واکردن: انداختن ورق کم برای برآوردن ورق بیش در بازی گنجفه.

مانند آن ورق که ز سر واکند کسی
حسنت به خرج گنجفه داد آفتاب را

واعب قندهاری

ورق باد: کنایه از زبان، و بعضی نفس کل را گویند.

حکم خدایی است که از کاف کـن
بـــر ورق بـــاد نـویسد ســخن

مولوی جامی

ورق برگردانیدن، ورق برگشتن و گشتن: کنایه از حال دگرگون شدن و کردن و تغییر یافتن وضع و اسلوب و تغییر دادن آن را، حتی که در این معنی مثل شده.

ز گل زیباست درس بازی بلبل ز بر کردن
به تحریک صبا آخر ورق گر برنگرداند

نورالدین ظهوری

تیغ عریان تو را دید ورق برگرداند
آنکه دایم ز خدا عمر تمنا می‌کرد

میرزا صائب

وله: ورق حسن محال است نگردد صائب
هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

* * *

چنین که محو تماشا به صورتی چون طفل
ترحم است به حالت ورق چو برگردد

محمدقلی سلیم

ورق پیمای: ــ

دل هدهد ورق پیمای راز است
از آن طومار منقارش دراز است

ملاطغرا

ورق چیزی خواندن: کنایه از احوال و اوصاف چیزی خواندن.

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را نعره زنان جامه‌دران می‌داری

خواجهٔ شیراز

ورق خام: کاغذ اصل میرزایان دفتر که حک و اصلاح در آن واقع نشده باشد و از آن دیانت و خیانت آن جماعت ظاهر شود.

ناوک انداز غمش زین دل ناپخته رسید
چون دبیری که جفا از ورق خام کشید

ملاطغرا

ورق داغ: هندسه که بر گوشه‌های پیشانی اوراق نویسند، چنانچه با ورق کلمه که پایان صفحات کتاب نویسند مطابق صفحه اول از ورق دوم و در هندوستان به رکابک شهرت دارد.

دفتر لاله تمامی به ورق داغ من است
با دل خون شدهٔ خویش حسابی دارم
نعمت خان عالی

ورق در نوشتن، ورق راندن، ورق طی کردن: به معنی پسین گذشت، و ایضاً:

چو لختی زمین را ورق درنوشت
ز پهلوی وادی درآمد به دشت
خواجه نظامی

وله: چو عمرش ورق راند بر بیست سال
به شاهنشهی بر دهل زد دوال

و بر این قیاس: داغ شدن ورق.

ورق چون داغ شد ابتر نگردد
چو داغم کرده‌ای ابتر چه داری
امیرخسرو

ورق دریدن: ترک دادن.

خدایی کاو شکستن آفریده
ورق بر ساغر و مینا دریده
حکیم زلالی

ورق را دفتر ساختن: فراهم آوردن.

مشمر ز عمر خویش نفس ناشمرده را
دفتر مساز این ورق باد برده را
میرزا صائب

ورق زیر نگین: همان فوه، یعنی ورق طلا و نقره که برای افزایش رنگ و براقی آن زیر نگین لعل و یاقوت گذارند.

مشعر نیک است در این جزو زمان نسخه خویش
از نظر چون ورق زیر نگین پنهان دار
میرزا رضی دانش

ورق سنج: مطابق کننده.

حکیمان دانا ورق سنج راز
ز قانون حکمت گره کرده باز
امیرخسرو

ورق سیاه کردن: کنایه از مسوده کردن.

ورق و دوات و کاغذ همه جمع کرد نرگس
که به وصف چشم خوبان ورقی سیاه سازد
ملاطاهر غنی

ورق شکستن: ــ

ورق بشکنم عقل پدرام را
دباغت دهم قالب خام را
امیرخسرو

ورق کباب: ــ

همه شرح سوز و اشک و غم و پیچ و تاب باشد
ورق کتاب عاشق ورق کباب باشد
میرزا طاهر وحید

ورق نانوشته خواندن: کنایه از احوال غیب دانستن.

ورق ورق گشتن: کنایه از مطالعه خوب نمودن.

کتابخانهٔ عالم ورق ورق گشتم
خط تو دیدم و گفتم که مدعا اینجاست
میرزا امان‌الله امانی

ورکار: به اصطلاح لوطیان، موضع مخصوص زنان.

ورلنگ زدن: کنایه از فرار نمودن و گریختن.

ورمال زدن و کردن: مستعمل ورمال زده است، یعنی غافل و بی خبر چیزی برداشت و گریخته رفت.

ورمالیده است: یعنی کاری کرد که رسوا شد، و از شرم بگریخت. این هر دو لفظ از مجمع التماثیل منقول است.

ورم: بالتحریک، آماس، و اورام جمع.

گردید در این بحر گهر چشم حسودان
مانند خیالی که به نظاره ورم بست
حکیم زلالی

ورناک: به کسر اول و نون، نام چشمه‌ای در کشمیر.

آن بت کشمیری من تا ز چشم من برفت
چشم من از اشک رشک چشمهٔ ورناک شد
ابونصر نصیرای بدخشانی

ور ور پف: به کسر هر دو واو و ضم بای فارسی، آهسته آهسته دم کردم افسونگران، چنانکه دأب آنها است و زیر لب خواندن افسونگران، فسون و عزیمت را، و بر مسحور دم کردن اگر لفظ پف کردن را نیز در آن دخل دهند و الاّ همان زیر لب خواندن افسون را، و به هر تقدیر مخصوص است با لفظ سحر و جادو و با هر چه به همین معنی آمده باشد و به تشدید رای اوّل نیز آمده.

دلارامی که می‌گویند تنباکوست پنداری
صدای پنجه‌اش ور ور پف جادوست پنداری
(؟)

چو جادوگر پی تدبیر مردم
به ور ور پف کند تسخیر مردم
محمدسعید اشرف

ای فلک از ور ور بگذر که اینک فوق دین
کرده میخ سحر باطل ور کس افسون تو
ملانوقی یزدی

ورهم نهادن: آن است که شخصی را بکشند و در زیر خاک پنهان کنند و بر بالای آن گلها و ریاحین بدمانند، و نیز کنایه از، از نظر پنهان شدن، کذا فی البرهان.

وزغ در آستین دارد: کنایه از مردم چرکین و نکبتی و فاسق و بد اصل نوشته‌اند.

وزن بر خویشتن گذاشتن: خویشتن را بزرگ پنداشتن.

وزن اگر بر خویش بگذاری به مطلب می‌رسی
می‌شود باد مراد کشتیت بی‌لنگری
میرزا طاهر وحید

وزیدن بو: پراکنده شدن بو.

همه وسواس تمنا همه سودای وصال
می‌وزد بوی جنون از گل اندیشهٔ ما
سنجر کاشی

وزیدن شعله: ــ

دشت مجنون نه همین پی‌سپر نالهٔ ماست
می‌وزد شعله این برق به صحرای دگر
علی خراسانی

وزیری: نوعی از انجیر، و تخلص شاعری از هند.

وسعت: بالضم، فراخی و گشایش.

وسعتکده و وسعتگاه: به معنی.

طرح افکند به وسعتکده طول امل
قصر شداد مصالح ز امل پالایی
درویش واله هروی

در تنگنای کوچه شهر جلال تو
وسعتگهی زمانه کمین کارخانه‌ای
سیدی محمد عرفی

وسمه: بالفتح، برگ نیل، و تیره از صفات و دود و زهر از تشبیهات او است و با لفظ بستن و پیوستن و زدن و کشیدن به معنی مستعمل.

وسمه بر ابروی تلخ آن نگار تندخوی
زهر خونخواری است کز تیغ تغافل می‌چکد
میرزا صائب

وله: می‌توان صد رنگ گل را در نگاهی وسمه بست
بس که رنگ چهرهٔ آن ماه سیما نازک است

* * *

در پس پرده زهره را دیدم
چون سر زلف خویش بی‌آرام
وسمهٔ ناز بسته بر ابرو
سرمهٔ ناز شسته از بادام
سنجر کاشی

چه حاجت است به مشاطه روی نیکو را
ز دود وسمه مکن تیره طاق ابرو را
قاسم مشهدی

از غالیهٔ وسمه زده بر گل و شکّر
امروز همان بر گل و شکّر زده‌ای باز
خواجه جمال‌الدین سلمان

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید بر ابروی یار باید دید
خواجهٔ شیراز

وسواس: بالفتح، اندیشه بد که در دل خطور کند.
ضمیر پاک تو را دیو کی کند وسواس
که هست بر سر تو پر جبرئیل امین
امیرمعزی

وسوسه:
اگر چه وسوسه در دل ز عشق دارم صعب
دلم ز وسوسه عشق کی خورد تیمار
امیرمعزی

وسیله: واسطه کار، وسایل جمع و با لفظ کردن مستعمل.
وسیله رفتن خود را نرفتن من کرد
مقرر است که باشد بهانه‌جو گستاخ
درویش واله هروی

وصال: بالکسر، با هم پیوستن و با لفظ خواستن و طلبیدن مستعمل.
حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن
حافظ

وصالی: به تشدید، پیوند کردن کتاب کهنه یا از کار رفته، و پینه دوزی کردن در جامه.
چند در ملک عدم تعمیر را والی کنم
این کهن مجموعه را تا چند وصالی کنم
محسن تأثیر

وصف: بالفتح، همان صفت، و «تاء» در این کلمه عوض واو است.
وصف تو راگر کند ور نکند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
شیخ شیراز

وصل: بالفتح، پیوستن.
تو برای وصل کردن آمدی
نز برای فصل کردن آمدی
مولوی معنوی

وصیت: به وزن و معنی نصیحت.
پسری را پدر وصیت کرد
کای جوان بخت یادگیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی دولتمند
شیخ شیراز

وضع: بالفتح، طرز و روش، اوضاع جمع.
وضع تسلیم از مزاج شعله خوبان برده‌اند
با شرر مشکل که گردد آشنا افتادگی
میرزا بیدل

وضع اوراقی و وضع بی‌شیرازه: طور و حال نامنظم که بر یک وتیره نباشد.
وضع او تأثیر بی‌شیرازه چون دفتر شود
قسمت آن راکه از سررشته دفتر کنند
میرزا محسن

وضع بی غمانه: معروف.

وضع خنک و وضع کرخت و وضع ناگوار: طرز ناخوش و نامرغوب.
از وضع ناگواره اهل جهان دلی پر
دارم کلیم و باید از نیک و بد زبان بست
ابوطالب کلیم

وضو: عمل مخصوص مسلمانان و با لفظ دادن و ساختن و کردن و گرفتن مستعمل.
ما شهیدان را وضویی داده‌اند از آب تیغ
سجده‌آموز سر ما نیست جز محراب تیغ
میرزا بیدل

اگر عابد از شیشه سازد وضو
رساند به او آب تاک از سبو
ملاطغرا

طاعت ما نیست غیر از دست شستن از جهان
گر نماز از ما نمی‌آید وضویی می‌کنیم
میرزا صائب

دلهـای پـاک را ز ازل فـیض داده‌انـد
گوهر به آب صافی طینت وضو گرفت
ملانوقی نیشابوری

وله: عصمت نگر که دامن پرهیز می‌کشد
از آب دیده‌ای که وضو مـی‌توان گـرفت

وضو تازه داشتن: معروف.

به آب عبادت وضـو تـازه دار
که فردا ز آتش شوی رستگار
شیخ شیراز

وضو داشتن: احتیاج وضو داشتن.

کاهلی در نماز کرد امـروز
زاهـد ما مگـر وضـو دارد
حسن رفیع

وطن: بالتحریک، جای بودن و اقامت کردن مردم. اوطان جمع و با لفظ بستن و دادن و داشتن و ساختن و کردن و گرفتن مستعمل.

بس کـه نـاهمواری از خـلق زمانه دیـده‌انـد
همچو سیمرغی وطن در قاف عزلت داده‌اند
ملانوقی یزدی

در او به حکم روان کرده هـفت سیّاره
به لطف داده وطـنشان دوازده جـوشق
اوحدالدین انوری

تا به دلهـا ز ره دیـده وطـن سـاخته‌ای
هیچ دل نیست که در دیده ندارد وطنی
درویش واله هروی

در بحر هر که ساخت وطن چون حباب اسیر
درد ســـر خـــرابـهٔ سـاحل چـه مـی‌کند
میرزا جلال اسیر

شبی در اوّل بیداری و در آخر خـواب
بـدیدم آن کـه تسـلی کـند تـمنی را
به سیر عالم صورت دوباره آمـد پـیش
ز دیگران که وطـن کـرده‌انـد عـقبی را
نـبی امت دانش رسـول عـالم فـضل
فصیحی او هـنر چشـم دهـر اعـمی را
درویش واله هروی

به شهری وطن کرده شاه رسـل
که خاکش دهد نکهت آب و گل
ملاطغرا

چو می‌بینم غریبی بر سر کوی تـو مـی‌ترسم
که دامنگیر خاک است آن مباد آنجا وطن گیرد
ملاشانی تکلو

ز گوشه‌های سریر تو بخت بسته وطن
به خانه‌های کمانت ظـفر گـرفته وثـاق
خواجه جمال‌الدین سلمان

وظیفه: راتـبه، وظـایف جـمع و بـا لفـظ بـریدن و خوردن و دادن مستعمل.

«وظیفه روزی به خطای منکر نبرد»
شیخ شیراز

وظیفه‌خوار، وظیفه‌خور: راتبه‌خوار.

ای کریمی که از خزانهٔ غـیب
گبر و ترسا وظیفه‌خور داری
شیخ شیراز

وعد: بـالفتح، نـوید دادن و ایـن در خـیر مـستعمل شـود چنانچه وعید و ایعاد در این بیت سیدی محمد عرفی که:

هر وعده جفا که به کونین کرده بـود
با ما ز روی مهر و وفا کـرد روزگـار

هر چند لفظ جفا وعید می‌خواهد نـه وعـده، ولیکـن چون این بیت از راه طنز واقع شده لفظ وعده بـه کـار برده، لهذا در مصرع دوم از روی مهر گفته.

شب و روز در کار وعده و وعـید
مه و هفته هـر روز نـوروز و عـید
نورالدین ظهوری

وعده خلد و وعید حشر بنماید هـمی
دست او در بزمگاه و تیغ او در رزمگاه
امیرمعزی

وعده: مـعروف، و چـرب، خشک، سـرد، پـوچ، بی‌مغز، خام، کج، دروغ و پا در هوا از صفات و شکـر از تشبیهات او است، و با لفظ آمدن و افتادن و دادن و دیدن و رسیدن و رفـتن و کـردن و گـرفتن و نـهادن

مستعمل.

قیامت آمد و رفت و نیامد وعده روزش
وفا در یاد آن دیرآشنا هرگز نمی‌باشد
شیخ‌العارفین

صید حسنش تا بود از خط ساده
وعدهٔ عاشقی من به بهار افتاده
شفیع اثر

وعده‌ای داده‌ای ای خسرو آفاق مرا
وقت آن است که آن وعده وفا فرمایی
خواجه جمال‌الدین سلمان

به حشرم وعدهٔ دیدار اگر داری نمی‌رنجم
وصال چون تویی را صبر این مقدار می‌باید
حکیم شرف‌الدین شفایی

یک به یک وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم
نیست یک وعده که شرمنده صد فردا نیست
ابوطالب کلیم

وعده چنان رفت که فردا پگاه
جنبش خورشید شود سوی ماه
امیرخسرو

فلک گر بهر تعمیرم گلی در آب می‌گیرد
پی ویرانی دل وعده از سیلاب می‌گیرد
مخلص کاشی

وعده‌ای می‌ننهم هین من و قتال و کنف
مهلتی می‌ندهم هین من و جلاد و دوال
اوحدالدین انوری

یک وعدهٔ تو در حق خسرو به سر نشد
گویی که باد بود که با برگ که نداشت
خسرو

گر نکشد چاشنیی هر زمان
در شکر وعده تقاضا چه حظ
نورالدین ظهوری

به عشقم بود چندین وعدهٔ چرب
وز آنها جان خشکی در میان است
طالب آملی

وعده حق رسیدن: کنایه از زمان حیات به سر آمدن.

گو رو کفنی هست مدار این همه تشویش
ای خواجه اگر وعده حق تو رسیده است
مخلص کاشی

وعده خلاف: آنکه وعده کند و وفا نکند.

فگنده‌اند به دنبال زلف خویش مرا
چو قرضدار پریشان بتان وعده خلاف
شفیع اثر

وعده سر پل: مرادف وعده غلام بارگی که بیاید.

وعده شب در میان: وعده‌ای که امروز کنند و فردا وفا نمایند.

بسر امید وعده شب در میان زلف او
روزگاری شد که روز از کیسه ما می‌رود
میرزا صائب

وعده غلام بارگی: به موجده، به معنی وعده خلاف و بی وفا نوشته‌اند.

وعده‌گاه: جایی که با هم وعده کنند.

وعده‌گاه گرم خوبان گوشهٔ میخانه است
سرزمینی نیست غیر از پای خم دلکش مرا
میرزا رضی دانش

مباد روز قیامت به وعده‌گاه آیی
که دل نشسته در آنجا به انتظار هنوز
سیدی محمد عرفی

وفا: بالفتح، به سر بردن عهد و دوستی و سخن، و این ضد غدر است، کذا فی الصراح. و با لفظ جستن و داشتن و کردن مستعمل.

وعده گر یک نفس بود عمری است
بلکه عمر این قدر وفا نکند
میرزا شریف الهام

وقت: هنگام، اوقات جمع، و کم فرصت از صفات او است و با لفظ برخاستن به معنی رسیدن وقت و با لفظ به هم برزدن به معنی پریشان کردن آن.

زلفین سیه خم به خم انـدر زده‌ای بـاز
وقت من شوریده به هم بر زده‌ای بـاز
خواجه جمال‌الدین سلمان

وقت روارو: ــ
اکـنون کـه دل شـیفته شـد گـرم روارو
این وقت نشستن نبود وقت رواروست
علی خراسانی

وقت سحرگاه و وقت صبحگاه: از لفـــظ وقت و گاه، احدهما زاید است.
فغان بلبل و وقت سحرگاه
حیاتی و دل نـالان و شـبها
حیاتی گیلانی

دلبـرم وقت سـحرگه بـه در خـانه رسـید
همچو صبح شفق آلود رخش سرخ و سفید
سعید اشرف

آدمی پیر شـود حـرص جـوان مـی‌گردد
خواب در وقت سحرگاه گـران مـی‌گردد
میرزا صائب

وقت فلان تنگ است و وقت فلان نازک است: یعنی فرصت بسیار کـم است، لیکـن از ایـن ابـیات شـفیع اثـر بـه مـعنی شیشه سـاعت مـعلوم می‌شود:
کـــدورت در دل تـــنگ عـدویش
چو رنگ وقت و ساعت شد حصاری
و در هجو اسب:
چو ریگ وقت و ساعت آن سبک پی
بـــه روزی مـــی‌کند ده گـام را طـی
***
از اینکه بوسه به مـاکـم دهـد نـمی‌رنجم
گناه او چه بود وقت آن دهان تنگ است
میرزا رضی دانش

به بوسه‌ای دل ما شاد کن به آخـر حسـن
که وقت یاد تو ای نازنین پسر تنگ است
میرزا صائب

وله: یک جهان کام از دهان نوخطی دارم طمع
وقت من در عاشقی بسیار تـنگ افـتاده است
***
دم مزن بلبل که وقت گل به غایت نازک است
بانگ و تشنیع و تقاضا بـرنیاید بـیش از ایـن
خواجه جمال‌الدین سلمان

وقت گرگ و میش: کنایه از اوّل صبح کـه هـنوز سیاهی در آسمان باشد و به تازی ذنب الضأن گویند.
موی چون گردید گندم جو دگر هشیار شو
وقت گرگ و میش صبح مرگ شد بیدار شو
واعظ قزوینی

وقت و ساعت: بـه واو عـطف، چـیزی است از عالم گهریال کـه اوقـات و سـاعات روز و شب بـدان مـعلوم کـنند و در عـرف هـند آن را گـهریال فـرنگی خوانند.
چو وقت و ساعت آن ساعت دماغم کوک می‌گردد
کـه مـی‌گیرم حسـاب دفـتر لیـل و نـهار خـود
محسن تأثیر

وله: در چشم اهل عالم تا در شمار باشی
مانند وقت و ساعت پـا را شـمرده بـاشی
***
فکـری ایـن وقت و سـاعتهای مـینا کـار چـند
جهد کن این وقت و ساعت تا به غفلت نگـذرد
میرزا رفیع واعظ قزوینی

وقر نهادن و وقع نهادن: بالفتح، معتبر داشتن.
درویش واله هروی در مدح میرزا فصیحی:
در سلک نظم سخن و جـودت انشا
وقـری نـنهد بـیهدهٔ مـختصران را
***
شه پرستی تا از او گردیده شایع اینچنین
مه پـرستان مـاه را نـنهند وقـعی آنـچنان
ظهوری

وقف: بالفتح، مقرر کردن چیزی به راه خدا مثل چاه و حمّام و خانقاه و سرا، و با لفـظ داشـتن و کـردن بـه

صلهٔ بر مستعمل.

بر آتش وقف دارم همچو قرص مهر خرمن را
بر این آتش بزن چندان که خواهد چرخ دامن را

درویش واله هروی

وله: کردم که ز خود هم نکشم منّت زحمت
وقف از پی کار دگران همچو عصا پا

***

تا کسی بر لب نیارد دعوی خون کلیم
خون فرزندان خود هم وقف قاتل کرده‌ام

ابوطالب کلیم

وقف اولاد و وقف اولادی و وقف فرزندان: به اصطلاح فقها آنچه بر اولاد خود وقف سازند و دیگری را در آن دخلی نباشد.

آدم ز عدم رو چو در این وادی کرد
پنداشت که غم کم است بر شادی کرد
از غمکدهٔ جهان چو بیرون می‌رفت
غم را به زمانه وقف اولادی کرد

ملک حمزه سیستانی غافل تخلص

بهشت حق بنی آدم است دل خوش دار
که مانده از پدر این باغ وقف اولاد است

ابوطالب کلیم

وقواق: به هر دو قاف، درختی است که بار آن به صورت آدمی و دیگر حیوانات باشد و تا بر درخت باشد سخن گوید، بعضی گویند کلمه وقواق از آن، و بعضی گویند نام جزیره‌ای است که این درخت در آنجا می‌باشد.

ز سرهای آویخته بر شجر
درختان چو وقواق شد در نظر

اسلام خان

وقوف: شعور و آگاهی، و با لفظ افتادن و داشتن مستعمل.

چو بر مضمون وقوف افتاد فرمان امام این بود
که بر اقطاع هفت اقلیم نافذ باد احکامش

بدر چاچی

اگر تنگ ورزی ندارد حروف
ز معنی تراشی نداری وقوف

نورالدین ظهوری

وکیل در: یعنی وکیل دربار.

ولایت: بالکسر، یاری و پادشاهی، و بر این قیاس:

ولایت ستان و ولایت نورد. اوّلین در لفظ فریدون کمر گذشت.

که شاه جهانگیر آفاق گرد
که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات
که از پنجهٔ مرگ یابد نجات

خواجه نظامی

ولوله: به وزن زلزله، شور و غوغا.

هزار ولوله و مشغله درافتاده است
ز تیغ شاه به هندوستان و ترکستان

امیرمعزی

ولی: مقابل عدو، و به معنی صاحب و خداوند به قطع اضافت، چون ولی‌عهد و ولی‌نعمت.

ز بس ناز و نعمت کز او رانده‌اند
ولی‌نعمت عالمش خوانده‌اند

خواجه نظامی

وله: ببرد و بپرورد و بنواختش
پس از خود ولی‌عهد خود ساختش

ولی ولی را می‌شناسد: یعنی همجنس همجنس را می‌شناسد.

ولیکن: إماله ولکن به واو عطف است که افاده معنی استدراک می‌کند و چون فارسیان را در تحقیق لغت عرب چندان تعمق نیست واو مذکور را جزو کلمه پنداشته، گاهی واوی دیگر بر آن نیز می‌آرند چنانچه در این قطعه:

خواجه اسفندیار می‌داند
که به تنگم ز چرخ رویین تن
من نه سهرابم و ولی با من
رستمی می‌کند دی و بهمن

اوحدالدین انوری

و ولی و ولیک مخفف این است.

ونجنک*: ـــه نمونه.

وند: چون بیدادوند، پولادوند، خداوند، خردوند.

چو خارا شکافی کند بینیش
چه پولادوند و چه رویین تنش

امیرخسرو

وله: ز زلف تیغ تو پولادوند و رویین تن
به روی خاک چو ارزیر در گداز شود

وُهل*: ـــه پیرپنبه.

وهم: بالفتح، رفتن دل به سوی چیزی بی قصد آن و گمان به غلط بردن، و صاحب این حالت را وهمناک گویند.

همت اگر وهم تو را بشکند
این همه دشوار تو آسان کند

امیرخسرو

طبع تو اگرچه وهمناک است
چون من به توأم تو را چه باک است

شیخ ابوالفیض فیاضی

وهمد: وهم کند.

نمی‌وهمد از تیر بار غنیم
بود رمح ترکان عصای کلیم

سنجر کاشی

ویحک: بالفتح و حای مهمله، فراهانی علیه الرضوان گوید: کلمه‌ای است که در محل ترحم گویند و معنی آن «وای بر او» است.

«ویحک ای خاک خراسان و آن ذات نجات»

انوری

سرور اولیا امام زمن
آنکه جبریل گویدش ویحک

علی خراسانی

وله: قهرمانی که در مناهی ظلم
فتنه بر عدل او کند ویحک

ویران و ویرانه: به یای مجهول، به معنی خراب و به یای معروف به لهجه عراقیان است و با لفظ شدن و کردن مستعمل.

گوزنی که در شهر شیران بود
به مرگ خودش خانه ویران بود

خواجه نظامی

بشکفت تا ز می به رخت لاله‌زارها
ویران ز ابر گریهٔ من شد بهارها

میرزا طاهر وحید

ویران شهر: نام شهری که زعفران خوب از آن خیزد.

از حال خراب من خبر می‌گوید
رنگم که چو زعفران ویران شهر است

محمدقلی سلیم

ویرانگر: غارتگر.

برآمد ز ویرانگران غلغله
فکندند در بام و در زلزله

ملاعبدالله هاتفی

ویرانه نشین: معروف.

کلبهٔ فقر هم اسباب تجمل دارد
بوریا مسند ویرانه نشین می‌باشد

ابوطالب کلیم

ویل: بالفتح، در عربی به معنی وای که کلمه تقبیح و تأسف است و شور و فغان در مصیبت.

ویله: به هر دو معنی مثله، و این ظاهراً مزیدٌ علیه آن است، پس تصرف فارسیان باشد و بعضی از فضلا به وزن حیله نوشته‌اند و در این تأمل است.

فرود آمد از تخت ویله کنان
زنان بر سر و دست و بازو کنان

حکیم فردوسی

ها: اینک و حاضر و موجود.

گر این نادیده را ز ابرام ناخوش
غرض حال است ها این مختصر را

حکیم شرف‌الدین شفایی

هار: سلک مروارید و گلها و مانند آن که در گلو اندازند.

به ذکر خلق شاهنشاه دوران
ز هار گل ملائک سبحه گردان

ملامنیر

و سرگین آدمی و سایر حیوانات.

هاری: کناس.

هاله: خرمن ماه و خرمن آفتاب.

حسنش هزار تیر گذارد به یک کمان
مانند آفتاب که در هاله می‌رود

میرزا طاهر وحید

و طوق، گریبان، کلاوه، نان، پستان و حصار از تشبیهات او است و با لفظ افتادن و بستن و زدن مستعمل.

تا در نیاید انجم و افلاک در نظر
از دود آه هاله به دور قمر زدیم

علی قلی بیگ علی خراسانی

کی شیر نور می‌دهد ای شب فلک تو را
بیهوده می‌مکی تو چه پستان هاله را

عبداللطیف خان تنها

مه در حصار هاله نخواهد مدام ماند
از آسمان برون دل آگاه می‌رود

میرزا صائب

وله: ماه از حصار سر به گریبان هاله برد
تا چهرهٔ تو گشت مصور در آینه

وله: نباشد دور اگر خطش طلایی در نظر آید
که طوق هاله زرین می‌شود از ماه تابانش

وله: تا خط به دور ماه رخت هاله بسته است
از هاله مه به حلقهٔ ماتم نشسته است

***

ساغر می چون به کف می‌کرد آن ماه تمام
هاله می‌افتد به دور عارضش از خط جام[1]

میرزا معصوم تبریزی

و طفل دو سه روزه، و آن را طفل هاله نیز گویند و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته چنانکه گذشت.

هامان: نام دهی از اعمال کرمان که مدفن میر نعمت‌الله در آنجاست.

هان: ــ

بهره چندانی ندارم از حیات و از ممات
چون چراغ صبحدم هان مردن و هان زیستن

نادم گیلانی

هاون: به فتح واو، مقابل دسته. **هاوون**، به وزن طاعون، معرب آن، و آن چیزی باشد که ادویات و مانند آن در آن بکوبند و نیز کنایه از فرج زنان.

هاون کوب: شخصی که داروها و اجزای معاجین بکوبد، و به معنی مرکب ساز و مداد ساز و مردم باشد و مجامع مجاز است.

هاو هاو، های و هوی، هایها، هایهای: از اصوات است در صفت ناله و آه و گریه مستعمل

۱ـ خام. (حاشیه)

مـی‌شود. **های هایی**، بـه دو تـحتانی در آخـر، منسوب بدان.

دل بی تو چو شیشه شکسته
از گـــریهٔ هـــایهاست مـا را
حضرت شیخ

به حدی ره بریده نـاقهٔ شـوق
گـــــریهٔ هـــــایهایئی دارم
نورالدین ظهوری

وله: به باغ طرب نیست یک نغمه سنج
ز بس در غمش های و هوی کرده‌ایم

* * *

به بزم دهـر کـردم هـای و هـویی چـند مـی‌ترسم
که ناز آرد به حشر این های و هوی و وای ویلایی
طالب آملی

بکندند مـوی و شـخیدند روی
ز ایران برآمد یکی های و هوی
فردوسی

سنانها گـرفتند وز هـاوهاو
نـهادند در سـینه‌ها کـاوکاو
ملاعبدالله هاتفی

های و هویی می‌رسد امشب به گوش هوش باز
هـــمنشین از گـــریهٔ پـــر هـــایها مـــعذور دار
میرزا استرآبادی

سلمان به دشت ارزن اگر دید همچنین
بگـریستی بـه خـاکـم آنگـه بـه هـایها
سنجر کاشی

هبا: بالفتح، گرد و غبار، و فارسیان به معنی ضـایع و تباه، با لفظ داشتن و شدن و کردن استعمال نمایند.

حـیف کـه اوقـات مـا تـمام هـبا شـد
عمر گرانمایه صرف چون و چـرا شـد
میررضی ارتیمانی رضی تخلص

ترک آورد ز روزن و فرزند و خان و مان
و اسباب و ملک و مال سراسـر هـبا کـند
مولانا مظهر

هر عزم که محکمتر هر گنج کـه افـزونتر
فرمانش هبا دارد و احسـانش هـدر دارد
امیرمعزی

هجر: بالفتح، هجران و بالکسر، جدایی کردن.

مردم باریک بین در وصل هجران می‌کشند
مرغ زیرک گر به شاخ گل نشیند دام اوست
میرزا صائب

هج کردن: بالفتح، راست کردن علم و نیز منجنیک.

گردون علم حکمت بر بام تـو هـج کـرد
بینی به خط خویش به کوس و علم اندر
(؟)

هجوم: ناگاه بر سر چیزی فرود آمدن، و فارسیان به معنی مـطلق بـر سـر فـزودن بـا لفـظ آوردن و کـردن استعمال نمایند.

عشق بر کشورت از شش جهت آورد هجوم
بر حذر بـاش کـه تسـخیر بـلاد تـو از اوست
طالب آملی

که بشنود نسـیم هـوای حـریم او
بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس
سیدی محمد عرفی

ملاطغرا در تعریف مشعل:

تـو گـویی نـهالی است از بـاغ طـور
که گـل کـرده از شاخ او مشت نـور
کـنـد بـی نـم آب چـون نـخل مـوم
گل چرب و نرمی به شاخش هجوم

هج و مج: به تشدید جیم اوّل، آواز بوسه.

شنیدم از در عشرتسرا که خـوش کـوک است
نـوای هـج و مـج بـوسه بـا غـزلخوانی
ملافوقی یزدی

هد: مقامی است در تفت یزد. محسن تأثیر در صفت او گوید:

شد خامهٔ من بـه ایـن فـضایل
در وصف هدش به فخر قایل

هدر: بالتحریک و بالسکون، بـاطل شـدن و بـا لفـظ

داشتن و شدن و کردن مستعمل، نخستین در مبحث هباگذشت و ایضاً:

از بس که کرد چشم تو نیرنگ و جادوی
پرهیز من هدر شد و سوگند من هبا

امیر معزی

ورنه نه آن درشت پسند است روزگار
کاو روزگار خویش به هر کس هدر کند

اوحدالدین انوری

به تقوی که خونش هدر کرده‌ای
به رندی که سویش نظر کرده‌ای

نورالدین ظهوری

هدش: نام جایی در حوالی تفت یزد.

خوش آب و هوای آن گلستان
اوّل هدش است و پس طزرجان

محسن تأثیر

هدهده رفتن: ترسانیدن و تهدید کردن، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

هدیه: به وزن عطیه، تحفه که برای دوستان برند، هدایا جمع، و فارسیان به تخفیف و با لفظ بردن و روان کردن استعمال نمایند، پسین گذشت و شیخ شیراز فرماید: «و هدیه اصحاب را برم».

همه هدیه‌ها ساختند و نثار
ز دینار و از گوهر شاهوار

فردوسی

چون دست ز مهجوری و از آفت و رنجوری
امروز به دستوری جان هدیه کند ایدر

امیرمعزی

هذیان: بالتحریک، بیهوده گفتن و گفتار بیهوده و فارسیان به تخفیف نیز استعمال نمایند و یان مخفف آن.

با سخن تو همه سخنها یان است
با هنر او همه هنرها بیکار

استاد فرخی

ز قول نادرست ای عالم خفته تو آن شخصی
که باشد گفته و بر لب رود هر گونه هذیانش

امیرخسرو

نی غلط گفتم چه کافر نعمتم
من کز اینان مشق هذیان می‌کنم

طالب آملی

وله: بس منفعلم زین دو سه هذیان که سرودم
زین پس من و سر پیش فکندن بر مشرب

* * *

در ختم دعا کوش مسیحا چو طبیب است
سنجر ز تب سوخته چند این همه هذیان

سنجر کاشی

جایی که درآید به سخن طوطی طبعم
آنجا شکرین نکتهٔ طوطی هذیان است

خواجه جمال‌الدین سلمان

نباشد لقمه از لقمه در حلقش اگر دایم
شود پوسیده شعر عالمی از گفت هذیانش

ظهوری

هر: ترجمه کل، افرادی است برای شمول افراد می‌آید و گاه افاده معنی شرط کند چنانکه گویی: هر که اینجا آید او را سلام کنم، و در این عبارت علامی شیخ ابوالفضل که برآمدن به هر وجود مناسب می‌داند و با کلمات استفهام محذوف هم آید چون: که را و کجا و که و چه، به معنی هرکه را و هرکجا و هرکه و هرچه.

چو باشد میسر به زودم فرست
که چون گربه بر سفره استاده‌ام

اوحدالدین انوری

عزیزی که از درگهش سر بتافت
به هر در که شد هیچ عزت نیافت

شیخ شیراز

لیکن در نسخ صحیح قدیمه مصراع اول چنین به نظر آمده:

«عزیزی هر آنک از درش سر بتافت»

* * *

کجا چو سرو در این روزگار آزادی است
به بندگی تو استاده دست در کش باد

کمال اسماعیل

وله: دلش پاره پاره شود چون انار
که را تیغ تو بگذرد بر ضمیر

* * *

که را در خرد رای باشد بلند
نگوید سخنهای ناسودمند

خواجه نظامی

وله: کجا گام زد خنگ پدرام او
زمین یافت سرسبزی از گام او

و در این بیت که:

نخوردند بی یکدگر باده‌ای
به آزادمردی هر آزاده‌ای

اگر گفته شود که فاعل نخوردند، هر آزاده است پس خلاف روزمره مأنوس می‌گردد چه، مسند به طرف لفظ هر فعل مفرد می‌باشد نه جمع، و گفته می‌شود که گفت هر کس و نمی‌گویند که گفتند هر کس.

هر آینه: البته، بی شک. هاینه مخفف آن.

هر آینه نبود دست خاک را بر باد
چنانکه آتش شوریده را به آب روان

استاد فرخی

هر آن کجا و هر کجا: به معنی هر جا.

از آتش جگر لب بدخواه توست خشک
وز آب دیدگان رخ بدگوی توست تر
آری هر آن کجا که خلاف تو بگذرد
هم آب دیده باشد و هم آتش جگر

امیرمعزی

هرات: به آخر فوقانی، و هراه به آخر های ملفوظ، و هرا به آخر الف، و هری به اماله، و هریو به واو بعدالیاء، کلهم بالکسر، نام شهری معروف که دارالملک خراسان بوده و در مبدأ بنا و اسم بانی آن اختلاف است بنا بر اختصار به این رباعی که مشتمل بر بعض از آنها است اکتفا می‌نماید:

مهراسب نهاده است هری را بنیاد
گشتاسب دگر در او بنایی بنهاد
بهمن پس از آن عمارتی دیگر کرد
اسکندر رومیش همه داد به باد

(؟)

و در تسمیه آن، خواجه نظامی در رفتن سکندر به ملک ری و از آنجا به خراسان چنین فرموده:

ز گیلان برون شد درآمد به ری
به افکندن دشمن افکند پی
چو دشمن خبر یافت که آمد پلنگ
چو روباه در شد به سوراخ تنگ
به آوارگی در خراسان گریخت
وز آن قائم ری به قایم بریخت
چو دانست خسرو که دژخیم او
گریزان شد از فرّ دیهیم او
گراز گریزنده را پی گرفت
شب خون زده راه بر وی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش
به زخمی سر از ملک برتاختش
همانجا که بدخواه را کشته بود
به نزدیک صحرا یکی پشته بود
به شکرانهٔ دولت تندرست
بر آن پشته بنیادی افکند چیست
به هرای گنجش چو پدرام کرد
به پهلو زبانش هری نام کرد

درویش واله هروی در تسمیه خراسان به هری چنین گفته:

شد لفظ هری یکسره ها
از اسما خاص این بهین جا
نی دل نه زبانش جایگاه است
هر آه که از غم هراه است

و باد هراه، باد شمال است:

مـر رعیت را صبای عدل لطف‌آمیز تو
خوش نسیم آید چو با مشک تبت باد هراه
حکیم سوزنی

لیکن فاضل چلپی در حواشی مطول، هرات به فتح ها آورده، و به هر تقدیر منسوب آن را هروی به فتح راگویند و مولانا ناظم صاحب مثنوی یوسف و زلیخا و میرزا فصیحی استاد درویش حسین واله از فصحای مشهور این شهر است.

بیا و نسبت من بین که بعد این همه خدمت
ســـراغ مـــی‌کند از بـــنده والهٔ هـــروی

هراس: بـالکسر، تـرس و بـیم و بـا لفـظ افـتادن و افکندن و داشتن و کردن مستعمل و نفی آن به لفظ نـا می‌آید.

صد بار تیغ قهر کشیدی و هـمچنان
مـی‌آید از پـی تـو دل نـاهراس مـن
بابا فغانی

یکی را به دل کرده تأثیر دهشت
یکی را هراسی به جـان اوفـتاده
طالب آملی

پگـاه تـیغ زدن مـهر زرد و لرزان است
که هر زمانه فکنده است هیبت تو هراس
کمال اسماعیل

چنین گفت مرد حـقایق شـناس
از اینم کـه گـفتی نـدارم هـراس
شیخ شیراز

عاشق اگر ز سـنگ مـلامت هـراس کـرد
خود را به ننگ بوالهوسی روشناس کـرد
قاضی محمد معصوم شوشتری

گرازان نکردند از ایشان هراس
همه در خراسه چو گاو خـراس
ملاعبدالله هاتفی

هراسه: در مؤید، چیزی که در کشتها به صوت شـیر و غـیره راست کـنند تـا جـانوران هـراس خـورند، در کشت نیایند.

طـــغرا در هـــجو یـــولچی: «وقت چـوگان بـازی چـوگان در زیـر بـغل زدن و از مـوقوفی... انـتظار قـابو کشـیدن بـه دست خـود هـراسه پـالیز شـده است(؟)».

هر جا دلکی هست دردکی با او هست: مثل است.

هرجا که پری وشی است دیوی با اوست: مثل است.

هرجایی: چیزی که بر یک جا قرار نگیرد.

یک دل حریف شیوه هرجایی تو نیست
مستانه جـلوه‌ای کـن و مـا را ز مـا بـرآر
محسن تأثیر

هرج و مرج: هـر کـدام بـالفتح، آشـوب و فـتنه و درآمیختن و خلط کردن.

من و خیال لبش هرج و مرج دهر نگر
که گاه ملک مگس می‌شود شکـرزاری
مسیح کاشی

از هجوم هرج و مرج آزادگان وارفته‌انـد
وز وفور ظلم و جور آیـینه‌ها دارد غـبار
عبدالرزاق فیاض

اما مرج در اصل به فتحتین است و به جهت موافـقت هرج به سکون استعمال کنند.

هرچند: ترجمه آن وصلیه[1] است چـنانکه گـویی: زید را سلام کردم هر چند او ندید، و اینکه در فارسی کلام را بدان مصدر کنند و در واقع عبارت قلب است که در فارسی شایع است و بدین معنی «اگر چند» هم استعمال می‌شود.

هرچند فلانی می‌گوید من غلام شمایم شما هم خود انصاف کنید که به چند خریده‌اید: این مثل در جایی گـویند کـه زیـد مـثلاً غلام عمرو خود را قرار دهد و عمرو سلوک مـالکانه به او بکند.

هرچه: به معنی هر چیز و هر قدر.

---

۱ - واو وصلیه. (حاشیه)

همی هر چه زور آرد این دیوزاد
قوی دست گردد که دستش مباد
خواجه نظامی

هر چه از آسمان آید زمین بردارد: ــ

آنم که غم هر دو جهان بردارم
بر دوش دل این بار گران بردارم
از جا نروم ز سیل انده چو زمین
هر چه کآید زآسمان بردارم
(؟)

هر چه از غیب می‌رسد نیکو است، هر چه این می‌زند یا می‌نوازد آن می‌رقصد: یعنی آنچه این می‌گوید او می‌کند. می‌نوازد، مأخوذ از نواختن.

خورده رقاص دم سازنده
هر چه این می‌زند آن می‌رقصد
سعیدای اشرف

بر نوای تو جاودان رقصم
هر چه بنوازی آنچنان رقصم
طالب آملی

هر چه باداباد و هر چه باد باد: در مقام توکل و تسلیم گویند، پسین در لفظ آگهی دادن گذشت.

هر چه بر سر من می‌رود یا می‌گذرد: و امثال آن، در مقام وقوع مکروهات استعمال کنند.

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست
خواجهٔ شیراز

هر چه بکاری بدروی: ــ

هر چه تمامتر: عبارتی است مشهور و در کلام قدما مذکور، لیکن خالی از مسامحت نیست.

هر چه خوشتر است: ای، به غایت خوب و پسندیده است.

گفتار تلخ زان لب شیرین نه در خور است
خوش کن عبارتی که خطت هر چه خوشتر است
ظهیرالدین فاریابی

هر چه در دیگ است به چمچه می‌آید: مثل است.

هر لری و بازاری: ــ

زنار پرست و حلقه زناری
وجهی و غمت هر لری و بازاری

هر دو یکی فنی: به یای دوم معروف، نام فنی از کشتی که یک دست را از بالای دوش حریف گذارند و بر پشت و کمرش می‌رسانند و دست دوم از زیر توی هر دو ساقش درآورده، هر دو دست با هم منظم ساخته، زور می‌زنند، و سند آن در سگکی گذشت.

هر روزه: پیوسته و وظیفه، و ورد که هر روز بخوانند.

هر زمان: هر وقت، هزمان مخفف آن.

ز بس بر سختن زرش برای زایران هزمان
ز ناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله
استاد فرخی

گوییم در فارسی گاهی عدم تطابق می‌آید چنانچه در این بیت:

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم
خواجهٔ شیراز

و همچنین در این بیت:

خوبان اصفهان چو شفایی پسند نیست
بگذارم این دیار و به سوی چگل روم
حکیم شرف‌الدین شفایی

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد، هر سری و بازاری، هر شهر به شهر: در این ترکیب احدی الکلمتین از یا و هر را زاینده باید دانست.

چون مه نو شود آواره هر شهر به شهر
هر که با لخت دل خویش قناعت نکند
حاجی سابق

هر فن بدل دارد: مقرر است که هر فن کشتی دو سر دارد یکی فنی که حریف می‌کند، او هم همان

می‌کند.

هر کاری و هر مردی: مثلی است مشهور.

بیا زاهد طریق صلح کل هم عالمی دارد
تو و تسبیح و ما و می کشی هر کار و هر مردی

میرزا بیدل

هر کجا دیدیم آب از جو به دریا می‌رود، هر که از خدا نترسد از او باید ترسید: هر کدام مثل است. هر که به معنی هر واحد که و هر شخص که و این سور کلیه شرطیه در ذوالعقول و به معنی همه کس.

هر کمال هر که شاهد بی نیازیهای اوست
رونق گلشن ز ناز باغبان معلوم شد

محسن تاثیر

هر که باد در سر کرد سر به باد داد، هر که بر کژدم دستی فرو آرد سزا بیند، هر که خانه مردمان بکاود خاک بر سرش افتد، هر که زر دارد و جان می‌کند مرده به، هر که مال نخورد پشیمانی خورد، هر گاه پشت خر کباب شود شغال سبلت به سیخ کند: اینها هر کدام مثل است.

هروی مزاج: به معنی کسی که در کار جماع خوب واقف نباشد نوشته‌اند، لیکن وجه آن بر فقیر مؤلف معلوم نیست.

هرهفت: کنایه از زیب و زینت، عموماً و آرایش و زینت هفتگانه، خصوصاً و آن وسمه، حنا، گلگونه، سپید آب، زرک، غالیه و سرمه است.

ز بیرون و درون لاله به هر هفت
چو خون تازه کشته رامی رفت

حکیم زلالی

در انتظار تو هر هفت گشته هشت بهشت
نظر سیاه مگردان ز هر تماشایی

صائب

چو هر هفت کرده شود جلوه‌گر
نماید به صد زشتی بیشتر

ظهوری

دوش از درم درآمد سرمست و بیقرار
همچون مه دو هفته و هر هفت کرده یار

انوری

هر همه و هر یک و هر یکی: یعنی هر واحدی.

عالم مطلق نه به تعلیم کس
هر همه زو یافته تعلیم و بس

امیرخسرو

و در این بیت:

چه گویید هر یک در داستان
که دولت نپیچد سر از راستان

خواجه نظامی

لفظ «هر یک» منادا است به حذف حرف ندا، ای، چه می‌گویید ای هر یک، و هم او گوید:

یکی کاو نمانندهٔ هر یکی است
همه هستی از ملک او اندکی است

نماننده به نون نفی غیر مشابه، پس معنی بیت آن بود که او یکی است که نابانای(؟) هر یکی از موجودات است پس احتیاج نماند که گفته شود که هر یکی در اینجا به معنی هیچ یکی است، اگر چه اکثر استعمال این ترکیب آنجا است که سلب مماثلت به مجموع مطلوب باشد و گویا مماثلت به فردی از آنها محقق بود و اینجا خود مراد آن است که مماثلت وی بفرد من الافراد یافته نمی‌شود.

هرزه: بالفتح، بیهوده و بی فایده.

هرزه خرج: مصرف که خرج بیجا و بی‌صرفه کند و تلف خرج نیز گویند.

هرزه درای و هرزه زبان و هرزه گوی و هرزه لای: بی‌صرفه گوی.

شب دراز است مکن هرزه‌درایی طالب
تا دم ناله مرغان سحرخوان برسد

طالب آملی

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست
راه سخن به هرزه درایان نمی‌دهیم

میرزا صائب

«از هرزه زبانیست خروش سر بی‌مغز»

میرزا بیدل

هر که او شعر تو را گوید جواب از اهل عصر
نزد عقل آن کس نماید هرزه گوی و هرزه لای

حکیم سنایی

هرزه دزد: کسی که چیزهای سهل بدزدد.

هرزه گرد، هرزه دو، هرزه رو: قریب به معنی هم.

گر حیا گیرد نفس آیینه‌دار آبروست
چون هوا از هرزه‌گردی منفعل شد شبنم است

میرزا بیدل

فارغ نیم ز هرزه دوی همچو آسیاب
بیهوده پای خویش به دامن کشیده‌ام

ملاطاهر غنی

ز بس که گشتم از دور چرخ جای به جای
شدم چو هرزه روان هر دری و هر جایی

ملک‌الکلام بهاءالدین محمدبن مؤید

هرزه مال و هرزه جنگ و هرزه خرج و هرزه خند و هرزه دوست: هر کدام معروف، پسین در لفظ پریشان گوی، و معنی سومین به مقام خود گذشت.

نیم از هرزه نالان چو جرس در راه عشق او
ز فریادی به منزل می‌رسانم کاروانها را

میرزا صائب

چه در سر است دگر چشم هرزه جنگ تو را
که بسته راه تبسم دهان تنگ تو را

آقا شاپور

به چشم هرزه خرجم هیچ دخلی در نمی‌آید
چه حاصل زین که ابر من مسخر کرد دریا را

میرزا صائب

نیستم دانش ز جمع هرزه خرجان سخن
صرفه گویی بسته راه حرف غماز مرا

میرزا رضی دانش

پر تنک ظرف است مینا هرزه خند افتاد جام
به حریفانند دیگر می کشی تنها خوش است

ابوطالب کلیم

هرزه‌مرس: مثل هرزه‌گرد، و تحقیق آن در لفظ مرس گذشت.

صائب آن موج سرابم که در این دامن دشت
دل به جا از نفس هرزه مرس نیست مرا

میرزا صائب

بر سر کوی تو از کثرت فریاد رقیب
شب همه شب چو سگ هرزه مرس می‌گردد

علی خراسانی

هرگز: کلمه‌ای است مستعمل در قضایای سلبیه زبان فارسی در این صورت به معنی هیچ وقت و هیچ زمان باشد، لیکن از لفظ هرگزی که به معنی ابدی و لایزالی است به معنی همیشه مستفاد می‌شود و این ظاهراً مجاز است و به هر تقدیر هگرز قلب او است.

مردی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی
مردم آن را دان کز او آزاده در آزار نیست

ناصر خسرو

هریسه: خوردنی معروف.

هریسه پز و هریسه گر: آنکه هریسه را خوب بپزد.

کسی هریسه خوش طبعی همچنین پخته است
چگونه بنده گریبان طمع را ندرم

ملافوقی یزدی

خوش نعمتی است وصل جوان هریسه پز
ماییم و هر صباح دکان هریسه پز

سیفی صاحب بدایع الصنایع

شنیده‌ام که فضولی ز خام طمعی‌ها
بدیع کرده چغندر که من هریسه گرم

ملافوقی یزدی

هریسه دیگ فشری: به اصطلاح الواط کنایه از غایط و براز نوشته.

هزار: بالفتح، عدد معروف، و بلبل، هزار بالضم،

معرب آن، و آن را هزار داستان و هزار دستان و هزار آواز و هزار آوا نیز گویند و این تسمیه ظاهراً از جهت کثرت نغمات غیر مکرره است که از او صادر می‌شود و از این بیت خواجه شیراز که:

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

مستفاد می‌شود که هزار غیر از بلبل است، والله اعلم بالصواب.

با آنکه بود مرغ دلم بلبل ضعیف
هر جا که می‌نشست نوای هزار داشت

علی خراسانی

وله: هزار گل شکفد بر رخ تو هر ساعت
کنون که بلبل دل در هزار دستانی است

وله: در گلستانی که دایم سبز بادا همچو گل
پرده‌های گوشم از صوت هزار آوا پر است

***

به گلشنی که گلش در حساب پنجاهی است
قبول کم نبود منصب هزاری ما

میرزا عبدالغنی قبول

هزار آستین: کنایه از دریا زیرا که هر شعبه از آن به منزله آستینی است.

هزار اسب و هزار بر: به ضم موحده، در فرهنگ، نام دو قلعه در خراسان. به تحقیق است که هزار اسب قلعه‌ای است در خوارزم.

ای شاه همه ملک جهان حسب تو راست
در دولت و اقبال جهان کسب تو راست
امروز به یک حیله هزار اسب مگیر
فردا خوارزم و صد هزار اسب تو راست

انوری

هزار اسفند: نام گیاهی و آن سداب کوهی است.

هزار افشان و هزار چشان: به جیم فارسی، و قیل به خای معجمه، درخت تاک صحرایی.

هزارپای و هزارپایه: خزنده معروف و آن را سه پایه نیز گویند.

ترسم که چون دراز شد این شعر هیچ کس
در گوش خود رهش ندهد چون هزارپای

کمال اسماعیل

طول امل که کرده به مغز استوار پای
مار است نیست پای مکش از هزارپای

سعید اشرف

هزار پسر: نام گیاهی.

هزار پیرهن گوشت گرفتن: کنایه از بسیار فربه شدن و بالیدن.

دوش هزار پیرهن گوشت گرفته‌ام که گفت
پارهٔ استخوان شده شانی دردمند ما

ملاشانی تکلو

هزار پیشه: به بای فارسی، هر چیزی که توی او چیزهای دیگر باشد مثلاً کاردی که در دسته‌اش مقراض و نقاش و قلم و دوات و امثال آن باشد یا ظرفی که ظروف دیگر در توی او گذارند و عندالحاجت برآرند و این از اهل زبان شنیده بل پیش ایشان دیده.

چه غم تهی اگر از باده جام و شیشه ماست
که چشم پرفن ساقی هزار پیشه ماست

میرزا صائب

از یک نگهش ز دست رفتم
چشم تو هزار پیشه ماست

عبدالرزاق فیاض

گهی گل است و گهی آفتاب و گاهی ماه
هزار پیشه بود جام می به مجلس شاه

محمدقلی سلیم

بیخود مرا ز نرگس بد مست کرده‌ای
از یک هزار پیشه مرا مست کرده‌ای

ظهیرای نهاوندی

هزار توی: به فوقانی و **هزارخانه:** به خای معجمه و نون، شکنبه گوسفند و جز آن که گیپا را در آن انداخته، طبخ می‌دهند و آن خانه‌های بسیار دارد. محمد قلی سلیم در هجو اکول:

پی گیبا چو او روانه شود
آفت صد هزار خانه شود

هزار جریب: به جیم تازی، نام باغی است بنا کردهٔ عباس ماضی که هزار جریب زمین است، و از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

چه حاجت است به گلگشت باغ اسیران را
قفس هزار جریب است عندلیبان را
محسن تأثیر

آن روح بخش چشمه حیوان زنده رود
آن دلگشا هزار جریب ارم بهار
محمد سعید اشرف

هزار چشمه: علتی و ریشی که بیشتر بر پشت آدمی به هم رسد و آن را به عربی سرطان گویند و به هندی ادیتهه به فتح همزه و دال هندی به تحتانی رسیده و فوقانی هندی مخلوط الهاء.

هزار خوابه: کنایه از چشم بسیار خواب.

بعد از هزار شب هم اکنون شبی نخسبد
این دیده که شبها بودی هزار خوابه
امیرخسرو

هزار دانه: کنایه از تسبیح هزار دانه.

نه چرخ هزار دانه گردان
در حلقه ذکر خانقاهت
خواجه جمال‌الدین سلمان

هزار دره: به تشدید رای دوم، ظاهراً نام دره‌ای باشد.

محسن تأثیر در صفت تفت یزد:

از کثرت بلبلان عره
هر دره او هزار دره

وله: به راه قافلهٔ بوی گل ز ناامنی
هزار دره قفسهای عندلیبان است

و در مصطلحات، همین بیت را سند دره آورده و این سهو است.

هزار رنگ برآمدن: به چندین طور خود را بیاراستن.

هزار رنگ برآمد به پیش روی تو گل
ولی نشد که تواند نمود رنگ تو را
محمدقلی سلیم

هزار ستون: نام عمارتی که ابوالمجاهد محمد تغلق بنا نهاده.

بدر چاچی خطاب به ممدوح:

نه سقف بی ستون که به شش روز شد تمام
در گوشه هزار ستون تو مضمر است

هزار سر دارد: ــ

تو را به غیر هوای تو هیچ در سر نیست
به غیر گر نگری او هزار سر دارد
میرزا عبدالغنی قبول

هزار میخ و هزار میخی: نوعی از دلق.

دو تویی فقرا جامه‌ای است کز عظمت
هزار میخی افلاکش آستر یابی
خواجه جمال‌الدین سلمان

چو گشت نغمه مرغان صبحگاه بلند
هزار میخی شب بر خود آسمان بدرید
امیرخسرو

وله: شدند صبح نشینان به غلغل تسبیح
چنانکه شد ز مهابت به لرزه عرش مجید

هزار همچو وی او را پیه در شکم است: یعنی شخص دوم هزار مرتبه بهتر از اول است و اول در ضمن دوم.

قد نگار من و شمع کی چو هم باشد
هزار همچو ویش پیه در شکم باشد
محمدسعید اشرف

هزاری و هشت هزاری: به اصطلاح کشتی گیران کسی است که روزی هزار بار ورزش تخته شلنگ کند.

ای که در هند جفا تیغ تو کاری باشد
منصب تخته شلنگ تو هزاری باشد
میرنجات

وله: چه عجب تخته اگر عود قماری گردد
جای گیر قدمت هشت هزاری گردد

هزاهز: به هر دو زای معجمه، جنبیدن پی در پی.

هنگام هزاهز خزان است
در مرز از آن صبا وزان است

سنجر کاشی

هزبرانداز: به کسر اول و فتح دوم، شیرافکن.

چو جعد شاهد دولت به دست عزت داشت
رکاب شاه پلنگ افکن هزبرانداز

سیدی محمد عرفی

هزیمت: به وزن عزیمت، لشکر شکستن، لازم و متعدی هر دو آمده. و به معنی گریختن مجاز است و با لفظ افتادن و بردن و دادن و گرفتن مستعمل، سومین در لفظ نشاط دادن گذشت و با لفظ شد و شده به معنی گریخته شد و گریخته شده.

هزیمت درافتاد بدخواه را
جهان داد شاهی جهان شاه را

خواجه نظامی

بر بی کسی خویش بنازم که ندارم
ترسی که هزیمت به صف لشکرم افتد

میرزا جلال اسیر

از جهان امسال کرد او را هزیمت روزگار
این هزیمت بین که افتاد از پس چندین ظفر

امیرمعزی

وله: نابرده یک گروه هزیمت سوی ختن
بردند صد گروه هزیمت سوی خطا

***

چو خیل زنگ بیاراستند صف جدال
سپاه روم هزیمت گرفت هم در حال

کمال اسماعیل

باز آمد و آورد خزان لشکر سرما
بشکست و هزیمت شد از او لشکر گرما

امیرمعزی

هست و بود کردن: اکتفا بر چیز موجود کردن، مثلاً کرباسی به خیاط دهند تا جامه قطع کند. او گوید کرباس کم است به جامه نمی‌رسد گویند هست و بود کن، یعنی هر قدر که هست در همان جامه تیار کن.

یک بوسه دار پیش نباشد دهان یار
باید برای قوت دل هست و بود کرد

طالب لاری

گو لاجوردی اطلس خود زله کن سپهر
کوته بود به قامت ما هست و بود تو

مسیح کاشی

وله: پلاس او به گز کهکشان بپیمودیم
برای خرقه ما چرخ هست و بود آمد

و بر این قیاس: به هست و بود؛ معامله کردن.

عشق تقسیم هست و بودم کرد
دل ز دلدار و جان ز جانان است

نورالدین ظهوری

آن کس که هست و بود نبیند زیان و سود
مانا بود معامله او به هست و بود

شفیع اثر

هستی: وجود، این مقابل نیستی است.

هست از شمع رخ جانان نمود هستیم
عکس آیینه است پنداری وجود هستیم

میرزا طاهر وحید

و در اصطلاح صوفیه صافیه به معنی موجود که عبارت از ذوالوجود است، و این مجاز است، از عالم «الله نور السموات والارض». و به معنی دولت، چنانکه «نیست» به معنی فقر.

چرخ را گو که به قدر کرمت هستی ده
پس از آن باز بیا وز تو بیاموز اکرام

اوحدالدین انوری

هستی جاودانه: مقابل هستی دو روزه و هستی ده روزه و هستی موهوم و هستی ناقص که کنایه از حیات چند روزه است.

هستی فروش: کنایه از کسی که بر خود اثبات هستی کند و در واقع چنان نباشد.

قوی گشته دردت دوایی بخر
ز هستی فروشان فنایی بخر
نورالدین ظهوری

هشت و مشت: بالضم، جنگ کردن و لگد و سیلی و مانند آن زدن، و دوم بعض محقق گویند از اتباع است و این محل تأمل زیرا که در میان تابع و متبوع واو عطف نمی‌باشد.

هشت هزاری: همان هزاری که گذشت.

هفت: عدد معروف، و گاه هفت گویند و اراده عدد قلیل کنند چنانکه از هفتاد اراده عدد کثیر و چون اکثر عادت الله در خلق امور عظیمه به عدد هفت جاری شده مانند هفت آسمان و هفت زمین و هفت اختر و هفت کشور و روزهای هفته، پس اطلاق آن بر مطلق عدد کثیر از جهت عظمت و بزرگی عدد مذکور باشد، و در این شعر کمال اسماعیل که:

دهان بشست به هفت آب خاک و توبه کند
به دست تو که نگوید چنین سخنها باز

کنایه از هفت دریا نیز می‌تواند شد.

هفت آسیا: کنایه از هفت فلک.

کیم من و چه بود رزق همچو من موری
که بار خاطر این هفت آسیا شده‌ام
میرزا صائب

هفت اعضا: کنایه از مجموع بدن آدمی، و تقسیم آن بدین ترتیب است: سر مع گردن مع سینه مع آنچه در اوست، پشت، آلات تناسل، هر دو دست، هر دو پای.

هفت اندام: مثله، و رگی است معروف که به تازی نهرالبدن خوانند و خون تمام بدن از دبر می‌آید لیکن هیچ یکی از این معانی در این ابیات درست نمی‌شود.

نمازم را درستی نیست هر چند
ز بار سجده هفت اعضا شکسته
ابوطالب کلیم

وله: چنان کز طاعت حق هفت اندام
به وقت سجده کردن خاکسار است
بسود محکوم امرت هفت اقلیم
همیشه تا که نصف هشت چار است

هفت پرده: کنایه از هفت فلک و هفت پرده چشم.

هفت پشت کسی به سگ آبی رساندن: کسی را به تعریف غیر واقع به کمال اغراق و مبالغه ستودن مثلاً شخصی در تعریف شخصی یا چیزی اغراق از حد برد، گویند آقا بس کن هفت پشتش را به سگ آبی رساندی.

من کجا و اختلاط آن سگ کو کز شرف
با سگ آبی رساند هفت پشت خویش را
محمد سعید اشرف

هفت جوش و هفجوش: روی که از جمیع فلزات با هم آمیخته سازند.

چارآینه چهار ارکان بدن
با شش‌تر هفت جوش گردون چه کند
محمدسعید اشرف

ز آب تیغش که گل ناز خلیل‌الله است
کوه هفجوش بود ریخته‌تر از آهنگ
حکیم زلالی

هفت چشمه بهشت: ــ

کوثر و کافور و میم و سلسبیل
باز تسنیم و معین و زنجبیل
(؟)

هفت خط: کنایه از اقالیم سبعه و خطوط سبعه که در جام جمشید بوده، بدین ترتیب خط جور به فتح جیم تازی و آخر رای مهمله، خط بغداد، خط بصره، خط ازرق و این را خط سبز و خط سیاه و خط شب نیز گویند، خط کاسه‌گر، خط فرودینه. و در برهان بدین ترتیب: خط جور، خط بغداد، خط بصره، خط اشک و این را خط خطیره نیز گویند، خط کاسه‌گر، خط فرودینه و خط مزور همین است.

هفت خلیفه: کنایه از خلفای روح و آن هفت عضو باطنند دل، شش، جگر، زهره، گرده، سپرز، معده، و بعضی گویند: روح حیوانی، عقل، حواس خمسه.

هفت حجله: مرادف هفت طبقه که بیاید.

هفت خوان: نام دو عقبه؛ یکی در وقتی که کیکاوس در مازندران به بند افتاده بود و رستم برای خلاصی وی می‌رفت در اثنای راه چند دیوان و جادوان را کشت و به هفت روز به مازندران رفته، کیکاوس را خلاص داد و آن را هفت خوان عجم هم گویند به سبب آن که از هر منزلی که می‌گذشت به شکرانه آن مهمانی و ضیافتی می‌کرد. و دوم عقبه راه روئینه دژ بود، چون ارجاسپ پادشاه توران زمین خواهران اسفندیار را در قلعه روئینه دژ در بند کشیده بود و اسفندیار در آن ایام در بند پدر بود همین که خلاص یافت از راه عقبی هفتخوان رفته، بلاهایی که در راه پیش می‌آمد دفع آن کرده، خود را به هر حیله که ممکن بود به درون قلعه انداخت و به خدعه و فریب ارجاسپ را با جمعی از مردم او کشت و خواهران خود را خلاص کرد، و بعضی گویند این هر دو عقبه یکی است و آن هفت منزل است میان ایران و توران و به آن راه به غیر از رستم و اسفندیار کسی نرفته است.

گرد سفید موی چو زال اوّلین قدم
رستم اگر گذر کند از هفت خوان برف

محمدسعید اشرف

هفت در هفت: مبالغه در زینت و آرایش.

شش بانوی سرکرده هر هفت
عالم به تو دید هفت در هفت

خاقانی

هفت راه: معادل هفت طبقه که بیاید.

هفت طبقه: مثل هفت پرده، و آن ملتحمه، قرنیه، عنبیه، عنکبوتیه، شبکیه، مشیمه و صلبیه است.

بهشت بی تو بهشت اندر این سه غرفهٔ مغز
به هفت حجله نور اندر این دو حجره خواب

افضل‌الدین خاقانی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا
از سوی هفت راه به بازار می‌کشی

خواجهٔ شیراز

و این را بعضی به معنی هرزه و بیهوده نوشته‌اند لیکن سند ندارد.

مرا که جام چو نرگس شده است چشم و چراغ
چو نوردیده شرابم به پرده عنبی است

نعمت خان عالی

هفت قلم: کنایه از هفت خط معروف و آن ثلث، محقق، توقیع، ریحان، رقاع، نسخ و تعلیق است.

هفت گنج: گنجهای خسرو پرویز، و بعضی هشت گنج گفته‌اند بدین ترتیب: گنج عروس، گنج بادآورد و گنج بادآور نیز گویند، گنج دیبه، گنج افراسیاب، گنج سوخته، گنج خضرا، گنج شادآورد به شین معجمه، گنج بار به موحده و رای مهمله.

عجب جمعیتی از بوی زلف او به دست آمد
پریشانی دگر زین گنج بادآور نمی‌بینم

محمدقلی سلیم

هفت گنجینه: ظاهراً سلاطین ایران هفت گنجینه می‌داشته‌اند، چنانچه هفت گنج پرویز شهرت دارد و نیز کنایه از زر و نقره و آهن و قلعی و مس و سرب و برنج.

در هفت گنجینه را باز کرد
به رسم کیان خلعتی ساز کرد

خواجه نظامی

هفت ملت: صاحب مصطلحات آورده که: آنچه از ناظم علی مسموع شد اصل هفتاد و دو ملت، هفت است و دیگر ملل منشعبات آن چنانچه از شرح عقاید نسفی هم ظاهر می‌گردد.

کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی عامی است
نخواند تا ز جزو آدمیت داستانی را

ملانظیری نیشابوری

کتاب هفت ملت مانده بر طاق فراموشی
مرا سی پارهٔ دل بس که نیکو فال می‌باشد

حضرت شیخ

دیده‌ام صد ره کتاب هفت ملت را وحید
جز ادب شیرازه نبود دفتر آداب را

طاهر وحید

و صاحب مصطلحات در رساله احقاق حق نوشته که: آنچه از علما تحقیق شد اصل هفتاد و دو ملت همین هفت ملت است: جبری، قدری، مشبه، منزه، سنی، شیعی، خارجی، و ملل بواقی منشعبات آن.

هفت ملل: ــ

سنجر کاشی در مدح حسین قلیج:

رشحی از معرفتش ترجمه چار کتاب
برخی از معدلتش ضابطه هفت ملل

هفت میوه: عبارت از کشمش طائفی، انجیر خشک، شفتالوی خشک، خرمالوی خشک، خرمای خشک، آلوی بخارا و قیسی خشک.

چندین دل شکسته ز سوراالمزاج غم
بیمار هفت میوه این سبز طارم است

میرزا ملک مشرقی

هفت و نه: کنایه از زیب و زینت، و بدین معنی هفت نیز آمده و این اغلب که مخفف هر هفت باشد.

سحرگه کاین عروس هفت کرده
برون آمد به ناز از پشت پرده

میرزا طاهر وحید

عروس دولت تو باد هفت و نه کرده
به بام قصر جلال تو تا ابد مسکون

عمید

هفت و نه این صنم عشوه باز
طفل فریب آمده و برنا نواز

امیرخسرو

هفتاد: عدد معروف، و نیز کنایه از بسیار.

هفتاد و هفت: مثله.

چو همخوان خضری بر این طرف جوی
به هفتاد و هفت آب لب را بشوی

خواجه نظامی

وله: بنه بست از این کوه هفتاد راه
به هفتم فلک برزده بارگاه

وله: شتابنده‌تر وهم علوی خرام
از او باز پس مانده هفتاد گام

هفت و هشت: کنایه از گفتار خصومت‌آمیز و وحشت‌انگیز، لیکن محمدتقی سلیم در بیت:

آسان بود شکست صف بیدلان عشق
یک ناوک از نگاه تو و هفت و هشت ما

محمدقلی سلیم

از این معنی ابا می‌کند.

هل: بالکسر، گنجاره یعنی نخاله کنجد و سرشف که روغن از آن گرفته باشند و سند آن در ملازاده گذشت.

هلاک و هلاکت: بالفتح، تلف کردن و تلف شدن و فارسیان به معنی قتل کردن و کشتن استعمال نمایند و به معنی قتیل و کشته و مشتاق و آرزومند مجاز است.

گاهی ز لطف باز تغافل کن از عتاب
تا چند می‌کشی تو نجات هلاک را

میرنجات

و با لفظ برآوردن و شدن و کردن مستعمل.

چو نیرو فرستی به تقدیر پاک
به موری ز ماری برآری هلاک

خواجه نظامی

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

شیخ شیراز

درآید یکی سیل از ایران زمین
که نی چین گذارد نه خاقان چین
تگرگش زمین را ثریا کند
هلاک نهنگان دریا کند

خواجه نظامی

هر که را چرخ به تیغ سخطش کرد هلاک
نفخه صور نشورش نکند روز قیام

اوحدالدین انوری

وله: گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر
گهی هلاکت نمرود را گمارد بق

* * *

شمشیر او هلاک دل رگ بریدن است
این آب تیز تشنه منزل بریدن است
ملاطاهر غنی

میرزا صالح منشی برادر زاده اسکندربیگ مؤلف تاریخ عالم آرا:

نخواهم آن تبسم را که هر کس آرزو دارد
هلاک چین ابرویم اگر مخصوص ما باشد

در غزلی که بنای قافیه آن بر حبا و ما است آورده.

رهزنی چون نام خود رهبر کند
عامیان را در هلاکت افکند
اسیری لاهیجی نوربخشی

صورتگران هلاکم از آن سیمتن جدا
سازید صورتی که نباشد ز من جدا
خواجه آصفی

هلال: بالکسر، ماه نو تا سه شب و بعد از آن قمر گویند، اهله جمع، و نیز کنایه از خراش ناخن.

از یک هلال گر چه نه‌ای بیشتر هنوز
یک سینه نیست کز تو بر آن صد هلال نیست
محتشم کاشی

و ابرو، انگشت، پشت جام، داس، ساغر، قلم، کاسه، کشتی، ماهی، ناخن و ناخنه از تشبیهات او است.

ابروی مه تا به سحر چشم داشت
کش فلک از وسمه بخواهد نگاشت
امیرخسرو

وله: چشمهٔ خورشید ز موجی که راند
ابروی مه شسته شد و وسمه ماند

***

هر انگشتم برای دلخراشی
همه ناخن چو انگشت هلال است
محمدقلی سلیم

تا ز آسمان شرع بتابد چو تو هلال
خمها درآورند به پشت هلالها
کمال اسماعیل

باده عیش تمنا مکن از جام هلال
شیشه سبز فلک زهر هلاهل دارد
محمدقلی سلیم

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
خواجهٔ شیراز

فلک ساغر ماه نو پیش دارد
چو ساقی جرعه‌ای ریزد ز جامت
اوحدالدین انوری

آفتاب از سر نو کاسه دریوزه به کف
نور از آن صبح بناگوش گدایی دارد
میرزا صائب

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
خواجهٔ شیراز

فروغ تیغ تو روشن کند دل واضح
شود ز ناخن مه کی گره گشایی ما
ارادت خان واضح

فلک ز ناخنه ماه نو شود ایمن
ز خاک درگهت ار سرمه درکشد به بصر
کمال اسماعیل

هلال ابرو: از اسمای محبوب.

می‌نماید شاهد عید هلال ابرو جمال
سوی ساقی می‌کند ایما به ابروی هلال
خواجه جمال‌الدین سلمان

هلال رکاب و هلال کمان: از اسمای ملوک است.

ستاره جیش و زحل هیبت و سهیل کمین
شهاب رمح و سها ناوک و هلال کمان
سیدحسن غزنوی

هلال هلال: لخت لخت و پاره پاره.

اگر ز سنگ حوادث شود هلال هلال
صدا بلند نگردد ز جام درویشان
میرزا صائب

هلالی: هر چیز که به هلال نسبت داشته باشد، چون جام هلالی.

ز دل به جام هلالی برآر ریشه غم
که صیقل آینه را می‌کند ز جوهر صاف
میرزا صائب

هلب: چوبک بینی که کشتیهای کوچک را بدان می‌رانند و در وقت راندنش لفظ هلبه هلبه بر زبان می‌آرند. ملاطغرا آورده: «غراب اگرچه از هلبه ملاحان پر و بال گشاده بنا بر بی‌جانی از روی آب به هوا پرواز ننمود».

هلو: به ضمتین، نوعی از شفتالوی بزرگ که آن را آردی هم خوانند و به غایت شیرین و سیراب می‌باشد.

شفتالوی دلبران هلویش
خوبان جهان در آرزویش
محسن تأثیر

هله لم: به فتح اوّل و دوم و ضم لام دوم، بازی که اطفال کرمان بازند.

مؤمن هله لم بازی چملان به کجا رفت
ناکاری صد در صد کرمان به کجا رفت
حکیم شرف‌الدین شفایی

هم: مرادف نیز و در جمله واقع نشود مگر مفعول یا مضاف الیه، و افاده معنی یکدیگر کند و گاهی لفظ دیگر بدان ملحق کنند و همدیگر خوانند چنانچه گویند: هم را سلام کردیم.

نگسلد رابطه اهل وفا یار همند
همه چون حلقه زنجیر گرفتار همند
میررضی دانش

و فرق دیگر آن است که لفظ هم بر معطوف علیه و معطوف هر دو آید، چنانکه گویند: هم زید را زدم هم عمرو را، به خلاف لفظ نیز که جز در جمله نیاید چنانکه گویند: زید را زدم و عمرو را نیز زدم، و اگر جمله دوم بنا بر ضرورت در صورت مفرد باشد اصل در جمله خواهد بود.

جهان آن جهان شد که درویش راست
که هم خویشتن راست و هم خویش راست
خواجه نظامی

وله: شب و روز خوش می‌خورد بی‌هراس
نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس

* * *

نیست پشیمانیش ار زر دهد
هم بود آن لحظه که کمتر دهد
امیرخسرو

و ایضاً هم بر لفظی داخل شود که آن لفظ محمول بر مواطات بر مدخول نشود مثلاً همراز گویند به معنی دو کس که رازدان یکدگر باشند نه آنکه همراز دار گویند، و همین قسم همداستان و همراه و امثال آن. غرض که لفظ هم از حروف عاطفه است و افاده اشتراک فی‌الامر می‌کند، چنانچه در امثله مذکوره به معنی شریک در راز، و شریک در داستان و شریک در راه است، و بر این تقدیر همراد به رای مهمله که به معنی دو کس که در همت و جوانمردی مثل هم باشند نوشته‌اند، ظاهراً صحیح نباشد چه، لفظ راد محمول بر مواطات می‌شود زیرا که به معنی جوانمرد است نه به معنی جوانمردی. و در محاوره به معنی زیاد هم آید چنانکه گویند: هزار کس حاضر است بلکه هم، و همچنین گویند: کاری هم نداشتم، یعنی کاری دیگر یا چیزی هم یا کسی هم نبود. شاعر گوید:

دیوار در میانه چو برگ گل دو روست
همسایه همند خزان و بهار هم

درآمده(؟). سعیدای اشرف در تعریف سرما:

از خدا خواهند دوزخ بهر این هم کرده‌اند
اهل عالم مذهب آتش پرستی اختیار

و به معنی «دیگر».

شرم تو گفتم از خط شبرنگ کم شود
یک پرده هم فزود ز خط بر حیای تو
صائب

توانایی ز پای دشمنان رفت
گریزان تا به کی هم می‌توان رفت
سلیم

هم آواز: ــ
جیب و دامان فلک پر می‌شد از گفتار من
در سخن صائب هم آوازی اگر می‌داشتم
میرزا صائب

هم‌آورد، هم امل، هم زور، هم نظر: دو حریف که با هم جنگ کنند هر کدام مر دیگری را هم‌آورد باشد.
بهتر از خویش هم‌آوردند و صیدی
دام برده است ز قانون نبرد آگاهی
میرصیدی

همان: مزیدٌ علیه «هم» که از حروف عاطفه است.
چنان آفریدی زمین و زمان
همان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند
سر خود برون ناورد زین کمند
از این بیش اگر دادگر خفته بود
همان اختر گیتی آشفته بود
خواجه نظامی

همایون شکار: لفظ تازه است مختار شیخ العارفین:
امروز طبع در پی فکر بلند نیست
شهباز ما همیشه همایون شکار بود
شیخ‌العارفین

بر متأمل پوشیده نیست که لفظ همایون هیچ مناسبت به فکر بلند ندارد.

همایون‌گاه: عبارت از دارالملک که پایتخت پادشاهان باشد.

همبر و همبره: ــ
«ساخت رخت نو در این شادی برای همبره»
نعمت خان عالی

همپا و همتک: به فوقانی، همقدم.
زهره می‌بازی ظهوری حرف همپایی مزن
توده‌های سر ندیدی بر سر میدان ما
ظهوری

وقت آن دیوانه خوش کز شهر چون می‌شد برون
غیر زنجیر جنون با آن کسی همپا نشد
میرزا صائب

هم پشتی: کنایه از مدد و معونت و وجه صحت این اراده از این الفاظ آن که چون مردم قلیل در احاطه جماعت کثیر از اعدا واقع شوند، طریق احتیاط آن است که آنها پشتها را ملاصق یکدیگر کنند و روها به طرف اعدا گذارند یا آنکه گفته شود که چون در دو فوج محاربه می‌شود مقرر است که پشتهای مردم یک جانب به یک طرف خواهد ربود و پشتهای مردم مخالف به طرف دیگر، پس هم پشتی به این سبب به معنی اتفاق و مدد مستعمل می‌شود و می‌توان گفت که پشتی به معنی امداد یکدیگر باشد بی تکلف، و حاجت نباشد به تکلفاتی که سابق کرده شد.

هم پیشه هم پیشه را دشمن است: زیرا که هر کدام رواج کار خود و زیادتی اعتبار می‌خواهد.

همت: قصد، و بلند، مردانه، بیدار، دامن فشان، رفیع، ذاتی، سرشار، سواره، عالی مکان، کبیر، میمون، والا و همایون از صفات او است.

همت با کسی کردن و همراه کسی: به معنی.
قدم به کوی وفا مردوار نه شاهی
که پیر عشق چنین کرد با تو همت خویش
امیرشاهی سبزواری

همتا: برابر.
تاب همچشمی پروانه نخواهم آورد
شمع را با قد رعنای تو همتا نکنم
طالب کلیم

همچو: افاده معنی تشبیه کند، مفرد باشد خواه مرکب، و به معنی اینچنین.

لذت دشنام او دل می‌برد از کف سلیم
همچو شیرینی ندیدم کاو به تلخی دل برد
محمد قلی سلیم

همچو روز: کنایه از بسیار روشن و آشکار.
به زیر پرده ایام هیچ راز نماند
که همچو روز نشد بر دل منور او
نورالدین ظهوری

همداماد و همریش و همزلف: شوهر خواهر زن که در عرف هند سازهو خوانند.

همدامان: دو کس که دو خواهر به نکاح داشته باشند، هر کدام همدامان آن دیگری باشد چنانچه از تذکره محمد طاهر نصیرآبادی معلوم شده که در احوال حسن بیگ رفیع «همدامان عالیجاه عبدالعزیز خان» و در احوال قاسم خان نوشته که: «همدامان جهانگیر پادشاه بوده».

همدان: به فتحتین.
در دامن الوند وگر غنچه شود گل
زنهار مگویند کلیم از همدان نیست
کلیم کاشانی

همدست: شریک و متفق.
به قتلم غمزهٔ خونریز را همدست مژگان کن
چه سود از تیغ تنها گر نباشد کارفرمایش
طالب کلیم

همراه: رفیق، و به معنی قافله و بدرقه مجاز است.
سال بد پانصد و سی و سه به تاریخ عرب
گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
اوحدالدین انوری

همراهی کردن: کنایه از دعوی برابر کردن در رتبت.
شبی با عارضش مه همرهی کرد
دگر شب دیدمش قالب تهی کرد
خواجهٔ شیراز

با او به درفشانی کی همرهی تواند
هرگز بدیهه ابرو نبود به این روانی
طالب کلیم

و امداد و اعانت.
اینقدر همرهی از طالع خود می‌خواهم
که پر از بوسه کنم چاه زنخدان تو را
میرزا صائب

خالص آن چشم ز همراهی طالع دارم
من که گر خصمم فتد در چاه همراهی کنم
مخلص کاشی

و به معنی موافقت و سازگاری.
توانم آنقدر در مهربانی همرهی کردن
که بهر خاطر او دوست دارم دشمن خود را
نورالدین ظهوری

همزولی: به زای تازی، شخصی را گویند که از زمان طفولیت با شخصی معرفتی و محبتی داشته باشد و آن را در هندوستان همجولی به جیم خوانند. ملاجامی در خاص الانشا آورده که: «یار همزولی شکفته‌تر از موسم هولی میان بست»، لیکن هیچ معلوم نیست که معنی ترکیبی این چیست و لغت کجاست.

همسایه: معروف.

همسایهٔ بد مباد کس را، همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت: هر کدام مثل است.

همسر: کنایه از برابر و عدیل، و لهذا اطلاق آن بر همخوابه و شوی نیز کرده می‌شود.
با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد
شیخ شیراز

ملافوقی یزدی از زبان دختران در اشتیاق فرهاد:
چه خوش باشد شود گر همسر ما
قضا او را نماید شوهر ما

همشیره انگور: کنایه از شراب انگور.
ظاهراً همشیره انگور بوده در ازل
آب حیوان کاو کفیل عمر جاویدان شده
خواجه جمال‌الدین سلمان

هم صحبت و هم نشست و همنشین: مصاحب.

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست
شیخ شیراز

همقران: لفظ آمده است و در همقرین لفظ «هم» زاید بنماید، مگر آنکه قرین به معنی مصدری باشد.

به دور حسن تو در عشق بازی چون مثل گشتم
به راه عاشقی کس را ندیدم همقرین خود
ابونصر نصیرای بدخشانی

با پیلک او مرگ همعنان
با رایت او فتح همقرین
اوحدالدین انوری

همقلم: کنایه از شریک و انباز در کتابت.

تا به وصف چشم شوخش نامه‌ای انشا کنند
همقلم گشتند نرگسها به صحن بوستان
شفیع اثر

مرا بر جرم ناحق دلفریبی متهم دارد
که در قتلم ز نرگس چشم شوخش همقلم دارد
محسن تأثیر

دو همجنس دیرینه و همقلم
نباید فرستاد یکجا به هم
شیخ شیراز

همکار: هم پیشه و شریک.

بیستون سینه را ناخن کند در وی مسیح
پر به چشم کم مبین همکار فرهاد است این
مسیح کاشی

همکاری: همپیشگی و شرکت در کاری.

یکدم از رشک تو آرام ندارد خورشید
هیچ در وی بتر از غیرت همکاری نیست
میرزا صائب

وله: عشقبازان را طرف بسیار پیدا می‌شود
کار اگر عشق است هر همکار پیدا می‌شود

همگان: به فتحات، جمع همه.

«آرامش و رامش همگان را به در ماست»
سیدحسن غزنوی

«نزد همگان صورت این حال عیان است»
مسعود سعد سلمان

همگر: من حیث الترکیب به معنی مطلق با هم کننده دو چیز است و در عرف به رفوگر اطلاق یافته و لهذا مجدالدین شاعر که رفوگر بوده به همگر شهرت دارد.

همگیر: با هم رسنده. گویند: من با او در فلانه جا همگیر شدم، و نیز گویند: خطش همگیر شده است.

حسنت به خط سبز چو همگیر می‌شود
فرمانروای خطهٔ کشمیر می‌شود
محسن تأثیر

مشت آب و گل ما را فلک سفله نداد
آنقدر وقت که همگیر توان گردیدن
میرزا صائب

همگنان: به کاف فارسی به وزن همعنان، جماعت حاضر.

هیچ از هیچ کس دریغ نداشت
همه از بهر همگنان آورد
ظهوری

قدوه این فرقه عالیجناب
از میان همگنان ناگاه رفت
درویش واله هروی

وله: به رخصت آمده واله که همگنان دانند
به کوی قاعده دانائش در مکانی هست

همگی و همگین: مزیدٌ علیه همه.

بدان عدد که بود بر مجره کوکب خرد
ز بیشه با او رفتند لشگرش همگین
امیرمعزی

وله: دادند بدو سعادت کلی
از برج شرف ستارگان همگین

***

دیده از بهر تماشا در نظاره گشاد
دل چرا تفرقه‌ها را همگی مرجع شد
درویش واله هروی

هموار: برابر و یکسان، و با لفظ کردن اکثر به معنی تحمل و گوارا کردن مستعمل.

این درد نه دردی است که بیرون رود از دل
این داغ نه داغی است که هموار توان کرد
میرزا صائب

وله: در زمان ما نشد هموار مغز آسمان
طوطی ما هرگز از آیینه میدانی نداشت

وله: کباب نازک دل آتش هموار می‌خواهد
برافکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته

و به معنی پیوسته و همیشه، همواره مزیدٌ علیه آن.

نشان طاق ابروی تو را پیوسته می‌بینم
خیال سرو بالای تو را هموار می‌خواهم
خواجه جمال‌الدین سلمان

گل و مه است همانا شکفته عارض یار
که گونه گل و نور مهش بود هموار
امیرمعزی

همه: سور کلی است که برای افاده افراد کلی من حیث الافراد و من حیث المجموع می‌آید و به کسره اضافة و اسقاط آن نیز مستعمل. اوّل، چنانچه عرفی گوید:

گل روی تو بود در همه فصل بهار
بلبل وصل تو از شوق بهار آزاد است

***

سزد که از همه دلبران ستانی باج
از آن که بر سر خوبان عالمی چون تاج
خواجهٔ شیراز

و در دوّم، الحاق یای تنکیر با مضاف الیه آن اکثر برای اتمام لفظ بود.

کوتاه می‌شود همه شمعی ز سوختن
شمعی که سر کشد به فلک دود آه ماست
ابوطالب کلیم

همه تخت و ملکی پذیرد زوال
مگر ملک فرمانده ذوالجلال
شیخ شیراز

وله: با طبع ملولت چه کند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

***

زهرهٔ کیست که عشاق تو را صید کند
می‌شناسد همه کس بلبل بستان تو را
میرزا صائب

همه جا مادر است: ــ

آمد رقیب با تن پر زخم و سینه چاک
سیری کنید این همه جا مادر است را
سعید اشرف

همه دادن: مرادف سراپا دادن.

اینها همه حرف است بکن فکر زری
خوبان همه می‌دهند زر می‌باید
میرم سیاه

همه ساله: پیوسته و همیشه.

گر گنهکار نشد زلف تو بر عارض تو
چون پسندی که همه ساله نگونسار بود
امیرمعزی

همه کاره: نصیرآبادی در احوال آقا ملک معرف برادر آقا صفی نوشته: «در اصفهان حاکم و همه کاره بود».

همی: به جهت استمرار و امتداد در فعل آید پیش از فعل.

نشستم همی با جهاندیدگان
زدم داستان پسندیدگان
خواجه نظامی

همیان: بالتحریک و بالسکون، نوعی از کیسه که درم و دینار در آن گذارند، همیان بالکسر، معرب، و هامیان مشیع و امیان به همزه، مبدل و امیا، به حذف نون و میان به حذف همزه، مخفف آن.

خواجه هر جا قصه پیراهن یوسف شنید
پیش چشمش جلوه همیان درهم می‌کند
ابوطالب کلیم

وله: طلب از مور میانان نشد از جا
بس دیده که او حسن کمر در همیان یافت

* * *

زری که روی من از هجر او رمد شب و روز
به رغم من همه در سیمگون میان افکند
سراج‌الدین سگزی

همیدون: به معنی همچنین و هم اکنون. و در برهان به معنی یکایک و ناگاه، و تحقیق آن است که اگر ایدون به معنی «چنین» آمده باشد همیدون به معنی «همچنین» البته صحیح است والا فلا.

همیشک جوان :ـــ حی العالم.

همین سنگ سنگ است و پشت بام و فرشی، همین سنگ است و همین ترازو، همین گور است و همین مرده: این هر سه مثل است.

هنجار: بالفتح و جیم تازی، مطلق راه، و ناهنجار؛ بی راه و بعضی گویند هنجار: راه غیر جاده، و نزد برخی آن است که راه بگذارند و در برابر راه روند و این هر دو معنی و همچنین به معنی طرز و روش و رسم و قاعده مجاز است و با لفظ بردن و زدن مستعمل.

چهار گاو و دو مردند در میانه باغ
همی زنند به گرد درخت هنجاری
امیرمعزی

هنجار برد پیش شه اندر شب تاریک
جایی که در آن ره برد و باد به هنجار
استاد فرخی

هند: بالکسر، و هندوبار و هندوزار و **هندوستان،** دیار معروف. **هندستان،** مخفف آن، و آن را سواداعظم نیز گویند، و هند من حیث العربیة، جمع هندی است، چون روم و رومی و زنگ و زنگی، و نام مادر معاویه، و هندستان اغلب که در اصل هند استهان بود به همزه و فوقانی مخلوط‌الها که در هندی اصلی به معنی مکان و مأوا است، و بر این قیاس... و فرنگستان و مانند آن.

گر ز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
ور ز خشم تو سمومی دروزد بر هندستان
هندوان را آتش سوزنده روید شاخ رمح
زنگیان را شوشه زرین برآید خیزران
استاد فرخی

چو آتش سوی هندوزار بگذشت
بخار سوخته خیل شرر گشت
حکیم زلالی

و هندوبار کنایه از دوات نیز باشد.

به خاتم تو که دریاش تا کمرگاه است
به خامه‌ای که به سر می‌رود به هندوبار
سیدی محمد عرفی

هندحنا: کنایه از سیاهی حنا.

هندسه باز: به موحده و زای تازی، کنایه از محیل و مکار.

هندو: گاه بر دزد اطلاق کنند و گاه بر پاسبان و گاه بر غلام و عبید و گاه بر کافر و گاه بر ساکن هند، و خان آرزو می‌فرمایند که: هندو قومی مخصوص و لهذا بر مسلمانانی که ساکن این ملکند اطلاق آن نمی‌توان کرد و صحیح به معنی ساکن هند، هندی است و آنکه از کلام بعضی مستفاد می‌شود بنا بر تغلیب است. هندوان جمع و بلند از صفات او است.

هندوانه: تربز، هندانه مخفف آن.

ندارد جز سخن دردانه عقل
نکارد غیر از هندانه عقل
ملافوقی یزدی

هندوانه از ترس افکندن: کنایه از کمال بیم و ترس، هندوانه کنایه از سنده است که پس افکنده حیوانات باشد و گرد و سخت بود.

با هندوانه‌ها فکن از ترس رنجشم
مگذر ز دوستی چو من از بهر خربزه
میریحیی شیرازی

اندازد از مهابت او هندوانه فیل
گر کمترین غلام تو گوید به او بری
جناب سراج المحققین

و لفظ «بری» در فارسی امر است از ریدن و در هندی کلمه‌ای است که فیلبانان وقت منع کردن به فیل گویند.

هندوانه بند نمی‌شود: در مقام ترسیدن گویند، یعنی چنان کونش فراخ شده که اگر هندوانه پرتاب کنی بند نمی‌شود و می‌رود.

هندوانه در کون غلطیدن: کنایه از کمال پاره شدن کون بود. ملاطغرا در هجو یولچی آورده: «از تندباد ترس، جفت جفت هندوانه در پالیز کون می‌غلطید». و از این قبیل است: آن همه ترسیده است که هندوانه در کونش می‌غلطد، یعنی از بیم و ترس کونش آنقدر پاره شده که هندوانه در آن می‌غلطد.

هندوان و هندوانی و هندوستان و هندویی و هندی: هر چیز منسوب به هند، عموماً و تیغ، خصوصاً، چنانکه گذشت.

همه جوشن و ترک و برگستوان
چه کوپال و چه خنجر هندوان
فردوسی

ز هندیش نجهد هیچ هندوی گر چه
زحل صفت خزد اندر پناه هفت حصار
میرحسن دهلوی

هندوکان: جمع هندوک به کاف تصغیر، نه جمع هندو، از عالم وشاقکان که جمع وشاقک است نه جمع وشاق.

خورشید پرست شد مسلمان
زین هندوکان ماه زاده
امیرخسرو

تشنه لب هندوکانند که سیراب شوند
سبزهٔ خط تو و چشمه حیوان صف صف
باقر کاشی

هندوی دریانشین: قلم.

هندوی: بالکسر و ضم دال هندی، آن است که زر به صراف دهند و از او تنخواه به جای دیگر نویسانده، گیرند و این رسم هندوستان و لفظ هندی است و آن را به فارسی سفته گویند و سفتج معرب آن است، پس آنچه سابق نوشته آمد از تصرفات فارسیان بود.

دو صد نقد دل از زلف گره گیر
ملاحت کرده هندوی به کشمیر
محسن تأثیر

هنر: مقابل عیب، و با لفظ بافتن استعاره است.

هنرور ساده پرکار بافند
نخ این نقش در دیبای عشق است
نورالدین ظهوری

هنر آفرین ، هنرپرداز ، هنرپرور، هنرپیشه، هنرپیوند، هنر خداوند، هنر سنج ، هنرمند ، هنردار ، هنرور ، هنری: صاحب هنر.

طیره شد طوطی هنرپرداز
داد صیاد خویش را آواز
امیرخسرو

دل به زیب و زینت گیتی هنرپرور نبست
غیر نقش بوریا بر خویشتن زیور نبست
ابوطالب کلیم

دهن تیشه فرهاد به خون شیرین شد
به چه امید کند کار هنرپیشه ما
میرزا صائب

شبی سر فرو شد به اندیشه‌ام
به دل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
شیخ شیراز

شاه گفتا که آن هنر پیوند
نه به تنها اساس کار افکند
امیرخسرو

وله: چون بدیدند آن هنرمندی
خیره شد زان هنر خداوندی
خان کمالات نشان قزلباش خان امید سلمه الله تعالی:
تیره ایامتر آن کس که هنردارتر است
ابر هر چند سیه بیش گهردارتر است

* * *

هنرور چو بختش نباشد به کام
به جایی رود کش ندانند نام
شیخ شیراز

گشاده بنده معزی در خزانه شعر
نموده گوهر حکمت ز خاطر هنری
امیرمعزی

هنرفروش: آنکه عرض هنر کند.

کمال کسب کن اما هنرفروش مباش
دکان خوش است کسی در دکان نمی‌آید
ابوطالب کلیم

هنگام و هنگامه: بالفتح، وقت، و مجمع مردم و جز آن، انگام و انگامه به همزه، مبدل آن و بدین معنی با لفظ بستن و چیدن و باز چیدن و بر هم زدن و شکستن و نهادن و به معنی صحبت با لفظ داشتن به صلهٔ با مستعمل.

با دل سوخته هنگامهٔ گرمی داریم
گر تو را هست سر صحبت ناخوش باشد
(؟)

نگردی ای صبا برهمزن هنگامه عمرم
که من مشت غباری کرده‌ام نذر سر کویی
میرزا بیدل

دانا که دیده شعبده چرخ حقه باز
هنگامه بازچید و در گفتگو ببست
خواجهٔ شیراز

ای داغ دل بجوش که دود قبول عشق
هنگامه‌چین دعوی الماس مرهم است
عرفی

مدت عمر ابد یک آب خوردن بیش نیست
خضر خوش هنگامه از آب حیوان چیده است
میرزا صائب

به دوش باد نوروزی سحرگه همچو بوی گل
توان چیدن در این قحط طرب هنگامه ما را
علی قلی بیگ علی خراسانی

نهادم ز هر شیوه هنگامه‌ای
مگر در سخن نو کنم نامه‌ای
خواجه نظامی

بر این هنگامه گو بیهوده می‌بند
تماشا را به چشمم نسبتی نیست
نورالدین ظهوری

هنگامه بند، هنگامه طراز، هنگامه فروز، هنگامه گستر، هنگامه گیر: هر کدام معروف.

تماشا دلی و هزار آرزو
ز هنگامه‌بندان این چارسو
نورالدین ظهوری

صائب از خامهٔ ما گلشن معنی به نواست
باغ اگر بلبل هنگامه‌طرازی دارد
میرزا صائب

هر لاله زباغ عارض او
هنگامه‌فروز صد بهار است
نورالدین ظهوری

به تمهید نگار حورپیکر
در آن گلشن شده هنگامه گستر
محسن تأثیر

ندارد امتیازی حسن یوسف از دگر خوبان
عجب هنگامه گیرانند یعقوب و زلیخایش
باقر کاشی

به بیغوله محنتم کن اسیر
نیم مرد غمهای هنگامه‌گیر
نورالدین ظهوری

هنوار: مبدل هموار.
راه رشک است این به پای بند نتوان کرد طی
تا کنی هنوار خواهد گشت تا هنوارتر
طاهر هروی

هنوز: تا حال و تا اکنون. هنیز مبدل و نوز مخفف آن، و نام سپهدار پادشاه طنجه که از گرشاسپ پدر نریمان به جنگ کشته شد.
بد از سرفرازان یکی کینه‌توز
سپهدار او بود و نامش هنوز
حکیم فردوسی

وله: کسی را که درویش باشد هنیز
ز گنج نهاده ببخشیم چیز

***

گفتم که آیا با تو چون قد توام راست
از عشق من و ناز خود نه‌ای نوز
حکیم سوزنی

هنوزت گاو نخسبیده، هنوز خر از بز فرق نکرده، هنوز خربزه ما نرسیده، هنوز خر خود را نشناخته، هنوز دهلی دور است، هنوز غوره نشده مویز شده، هنوز مرده من زنده تو را بار است: الامثال.
یعنی قدر و اعتبار من و اسلاف من زیاده از بزرگی و حالت تو و آبا و اجداد تو است چنانچه بعد از مردن نیز بر سر و دوش ما جا دارند چه، تابوت مرده را بر دوش کشیده، به منزل می‌رسانند.

هنوز میخ ما در دیوار تو است: مثل است.

هو: بالضم، نام باری تعالی و اینکه بر سر نامه و کتابت نویسند از جهت تیمن و تبرک است، و ضمیر مخاطب مذکر غایب. **هوی نامه،** به اضافت، عبارت از این است و با لفظ داشتن و کشیدن مستعمل.

حرف حق هرگز نگفتی وای بر احوال تو
هو نخواهد داشت بر سر نامه اعمال تو
میرزا اسماعیل ایما

توان تا کی کبوتروار در دام هوا بودن
ز خود چون سرنوشت نامه با هوی هوس دارم
عبداللطیف خان تنها

سخن پرداز را باید نخستین دم ز وحدت زد
قلم چون بر سر حرف آید اول می‌کشد هویی
مخلص کاشی

کس چه داند گفتگوی عشق را انجام چیست
عالم امکان در این مکتوب هوی نامه است
محسن تأثیر

و اگر در حالت شوق و مستی و ولوله سر زند با لفظ افکندن و زدن استعمال نمایند.

چه خوش است از جگر سوخته بویی که زند
در فلک هو فکند غمزده هویی که زند
امیرخسرو

هوا: عنصری معروف، اهویه جمع، و دوستی و خیرخواهی و آرزوی نفس، و بدین معنی با لفظ کردن، دور سر افتادن و پست کردن مستعمل. پسین در مبحث همان لفظ گذشت.

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج
خواجهٔ شیراز

هرگه که دشمنان به خلافش هوا کنند
بینند در هوای خلافش هوان خویش
امیرمعزی

و به معنی ابر مجاز است.

نبارد هوا تا نگویی ببار
زمین ناورد تا نگویی بیار
خواجه نظامی

و در بعض نسخ است: «نیارد زمین» و این بهتر است از جهت تجنیس در رکن اول و رکن آخر مصرعین و اگر آسمان اراده کنند، مقابله زمین به هم می‌رسد.

هوا ابر دارد: در محلّی گویند که شخصی مخل و برهمزن کار حاضر باشد.

هواپرست: به سر برنده با آرزوی نفس.

طالب ز هوا پرستی هند
برگشت و سوی مطالب آمد
طالب آملی

هوا پرست ز راحت به خویش می‌بالد
که آشکار فزونتر شود به خواب نفس
محسن تأثیر

هوا پست کردن: کم کردن آرزوی نفس.

هوای بی‌دماغی پست گردان
رضا را با قضا همدست گردان
حکیم زلالی

هوا خوردن و هوا یافتن: تصرف کردن هوا در مزاج.

با دم جان‌پرور شمشیر عادت کرده است
از دم عیسی هوا یابد دل بیمار من
میرزا صائب

آن چشم ناتوان غم مردم کجا خورد
کز باز گشتن نگه خود هوا خورد
میرصیدی

چاره ز می کن دل افسرده را
گرم نگهدار هوا خورده را
اسماعیل ایما

آه سردی کشید از دل گرم
رخ بپوشان دلت هوا نخورد
باقر کاشی

هوا خوردن باده: زایل شدن کیفیت باده چه، تصرف هوا در شراب ازاله کیفیت آن می‌کند.

رنگ نماند در لبش از نفس فسردگان
باده هوا چو می‌خورد پا به رکاب می‌شود
میرزا صائب

هوادار و هواجوی و هواخواه: دوستدار و خیرخواه. سوم در لفظ احرام بند و دوم در طی شدن زندگی گذشت.

طالع نگر که کشت امیدم ز آب سوخت
در کشوری که برق هوادار خرمن است
ابوطالب کلیم

هوا در گره بستن و هوا پیمودن: کنایه از حرکت لغو کردن.

سی مرغ ز شوق بال و پر بگشودند
در جستن سیمرغ هوا پیمودند
کردند شمار خویش را آخر کار
دیدند که سیمرغ هم آنها بودند
محمدافضل سرخوش

و اغلب که در اینجا به معنی هوا گرفتن باشد.

هر که از خویش در این بحر زند لاف حصول
در گره چون کف بی مغز هوا می‌بندند
مخلص کاشی

هوا زدن: هوا رسیدن.

تا هوای تو بر دماغ بزد
لب در داستان(؟) باغ بزد
نورالدین ظهوری

هوا شده: چیزی که مستحیل شده باشد به هوا از عناصر.

ز آفتاب طلب شبنم هوا شده را
دل رمیده ما را ز ما چه می‌جویی
میرزا بیدل

هوا شکسته است: یعنی از گرمی به سردی میل کرده است، و این محاوره است.

هوا شکفتن: کنایه از خرمی و رنگینی ایام بهار.

بسیار شکفته است هوای چمن امروز
ترسیم که ما را ز دل تنگ برآرد
میرزا صائب

هوا گرفتن: پرواز کردن، و بر این قیاس: هواگیر.

ز خاکدان تعلق گرفته‌ایم هوا
غبار دست ندارد به طرف دامن ما
میرزا صائب

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد
خواجهٔ شیراز

همچو شاهینی که مرغی را کمین سازد سلیم
تا هواگیرد دل من می‌رباید تیر را
محمدقلی سلیم

هوای ابر: معروف، و نیز کنایه از حاضر بودن مخل برهمزن کار.

هر نیازی کز صراحی در صفاهان توپ شد
بی هوای ابر در اشرف قضا خواهیم کرد
میرزا صائب

و در شعر میرزا جلال نیز واقع شده.

هوای اوّل: به اصطلاح کشتی گیران، نوبت اوّل. و بعضی بر آنند که این تحریف است و صحیح: داو اوّل به دال، چنانچه در لفظ بی شگون گذشت.

هوای کار: عبارت از آب و تاب کار.

نورالدین ظهوری در تعریف نورس پور گوید:
«عاشقان که به اینجا رسند سر از هوای یار خالی کرده، از این هوا پر کنند و تا هوای اینجا نشوند هوای کار خوب نگردد».

هوایی: تیری که از باروت پر کنند و آتش در آن زده، به هوا سر دهند و نیز تیری که از کمان به سوی فلک اندازند، و در جهانگیری و رشیدی و در سراج اللغات آورده که: لفظ عربی است که فارسیان استعمال کرده‌اند و کنایه از سخنان لغو و بی معنی و بوالهوس که در پی هوای نفس بود و از عشق بهره نداشته باشد.

به دست باد صبا زان نمی‌دهم پیغام
که محرم تو شدن کار هر هوایی نیست
امیرخسرو

و مداخل پادشاه که غیر محصولات سوای زمین باشد و آن را در عرف هند فروعی گویند.

کند فقیر ز فیض هوا چه کامروایی
به پادشاه جهاندار اختصاص هوایی
شفیع اثر

هوس: بالتحریک، آرزوی نفس، مرادف هوا و فارسیان به واو مجهول نیز استعمال نموده‌اند.

رزم بسر بزم اختیار مکن
هست ما را به خود هزار هوس
ابن یمین

و خام، فربه و لاغر از صفات اوست و با لفظ افتادن و پختن و پیمودن و کردن و بردن و داشتن و آمدن مستعمل. پسین در مبحث لفظ خام گذشت.

چشم مست تو ز دل ذوق می و جام ببرد
حسرت لعل تو از جان هوس کام ببرد
باقر کاشی

ترکش پرتیر از رنگین لباسی شد هدف
همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس کردن چرا
میرزا صائب

چشمم دمی ز دیدن روی تو بس نکرد
روی تو را که دید که بازش هوس نکرد
بابا فغانی

چند پیمایی هوس در کار املاک و ضیاع
چند فرسایی قدم در شغل فرزند و عیال
امیرمعزی

ز وصف بدنهای چون سیم خام
هوس پختن غم شمارم حرام
نورالدین ظهوری

هوس تو هیچ طبعی نبرد که سر نبازد
ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
شیخ شیراز

چو با شیر این هوس افتاد در کام
ز تن با جان برون آید به‌ناکام
امیرخسرو

گر افتدت هوس که بجویی دل مرا
در زلف خود بجو که همانجا فتاده است
خواجه جمال‌الدین سلمان

هوس‌آباد، هوس پخت، هوس پرور، هوس پیرای، هوس پیشه، هوس خانه: هر

کدام معروف.

چند با عشق ازل حرف هوس‌خانه کنم
در حرمگاه هوس جلوهٔ پروانه کنم
طالب آملی

هوس پیشه چون آدمی نیست کس
که دارد به نادیدن بد هوس
امیرخسرو

قصیده نظم هوس پیشگان بود عرفی
تو از قبیلهٔ عشقی وظیفه‌ات غزل است
عرفی

که ای وسعت طراز سینهٔ تنگ
هوس‌پخت فضای دشت و فرسنگ
حکیم زلالی

هوش: به واو مجهول، عقل و دانش، و به معنی مرگ و به معنی جان ظاهراً مجاز است.

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش
کاین جهان جسمی است سرگردان تو هوش
مولوی معنوی

ورا هوش در زابلستان بود
به جنگ یل پوردستان بود
حکیم فردوسی

چرا با من به تلخی همچو هوشی
که با هر کس به شیرینی چو نوشی
فخر گرگانی

مخفی نماند که در این بیت به معنی مرگ و زهر هر دو صحیح می‌شود از جهت مقابله با لفظ نوش که به معنی حیات و چیز شیرین هر دو آمده، و به هر حال هوش بردن و از هوش بردن، به معنی.

خانه‌زاد چشم آهو بود داغ لاله‌اش
از نگاه او به صحرایی که هوشم برده بود
میرزا معز فطرت

رسیدم غارتم کردی ندانستم چه‌ها کردی
مرا بردی ز هوش اما نمی‌دانم کجا بردی
وحید

و جناب خیرالمدققین در شرح این بیت که:

بفرمود تا طوطیانوش را
کشند و برند از سرش هوش را

می‌فرمایند که: چون دماغ محل عقل و هوش است این سخن گفتن که «برند از سر هوش را» درست باشد اما اگر گفته شود که سلب کردن هوش بعد از کشتن معنی ندارد، پس چگونه درست باشد؟ در جواب می‌توان گفت که: رسم فصحاست که گاه «سر» ذکر کنند و مجموع بدن و ذات شخص مراد باشد چنانچه در این بیت که:

به درگاه ما یکسره سر نهید
هلاک سر خویش بر در نهید

مراد از سر، ذات است و عکس این نیز آید یعنی گاه بدن ذکر کنند و اراده سر باشد. و در بعض نسخ است:

«کشند و برند از تنش هوش را»

و بر این تقدیر، هوش به معنی روح باشد و حاصل این نیز همان است که گذشت و حق آن است که واو عطف برای مطلق جمع است، در این صورت تعدیه را دخل نباشد بلکه می‌توان گفت که عطف تفسیری است از جهت آنکه منظور از سر بریدن طوطیانوش هوش از سر بردن اوست، چرا که او هوشیاری بسیار به ادای پیغام سکندر کرده بود و پلنگر احمق از آن بی دماغ شده.

هوش افزا، هوش باخته، هوش ربای، هوش قرین، هوشمند و هشومند قلب آن است. **هوش‌ور، هشیوار، هوشیار:** هر کدام معروف، لفظ چهارم را علامی شیخ ابوالفضل در دفتر دوم مکاتیب و هفتم را ملاابوالبرکات منیر در مکاتیب خود نوشته.

ز تخمی که کشتی در این روزگار
تو را داد ای ناهشومند بار
حکیم فردوسی

وله: هشیوار و از تخمهٔ گیوکان
که از درد دشمن نگردد ژکان

و نفی هوشیار با لفظ نا می‌آید.

وزیران کج بین ناهوشمند
رساندند در شاه ملکش گزند

ملاعبدالله هاتفی

بگویم چو فرمایدم شهریار
پیام جوانان ناهوشیار

فردوسی

هوشیار مغز: ــ

نورالدین ظهوری در خطبهٔ نورس آورده:

«ورع پیشگان هشیارمغز به شراب خم مبدل سرمست»

هول: بالفتح، هیبت و ترس و با لفظ افتادن و خوردن و نشستن مستعمل.

چنان هول زان حال بر من نشست
که ترسیدنم پای رفتن ببست

شیخ شیراز

وله: مخور هول ابلیس تا جان دهد
هر آن کس که دندان دهد نان دهد

* * *

فلک بر سر کینه جویی است با من
از آن در تنم هول جان اوفتاده

طالب آملی

هولناک: چیزی که از دیدن آن هیبت و هراس در دل پدید آید.

یکی آتشین وادی هولناک
که از هول او دیو گشتی هلاک

ملاعبدالله هاتفی

چو گردن کشیدند آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک

شیخ شیراز

هون: بالضم، زر مسکوک رایج دکن و این مثل اشرفی است در هندوستان لیکن فرومایه‌تر از آن.

هوهو زدن مرغ: از عالم کوکو زدن فاخته است.

چو گل نقاب برافکند و مرغ هوهو زد
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی‌هی

خواجهٔ شیراز

هویدا: به وزن سویدا، ظاهر و آشکار و با لفظ شدن و کردن مستعمل.

در دل هر قطره نوحی دست و پا گم کرده است
از کدامین چشمه این طوفان هویدا کرد عشق

محمد ابراهیم فارغا

عیب پاکان زود بر مردم هویدا می‌شود
در میان شیر خالص موی رسوا می‌شود

میرزا صائب

وله: از ته سبزه خط همچو مه از ابر تنک
رفتن حسن به تعجیل هویدا گردد

هی: بالفتح، کلمهٔ تنبیه، و آگاهانیدن و با لفظ زدن و کردن مستعمل.

سلمان ره سودای تو می‌رفت غمت گفت
این راه به پای چو تویی نیست مرو هی

سلمان

گفتم که سرّ عشق کنم فاش در جهان
پیر خرد درآمد و گفتا که هی خموش

اسیری لاهیجی

می‌زند خود را در آتشخانهٔ دلهای گرم
چشم شوخش تا سمند ناز را هی می‌کند

میرزا معز فطرت

بیا تا به رخش طرب هی کنم
سمند غم دهر را پی کنم

ملاطغرا

نورالدین ظهوری در تعریف اسب:

دم دعوی از برق با وی زند
ز کندیش تندر بر او هی زند

و گاهی در محل تأسف و تحسر نیز استعمال کنند، و به معنی «هست» که از حروف روابط است، مشترک است در هندی. هیم و هید و هی به معنی هستیم و هستید و هستی مأخوذ از

آن.

گفت یارب که تو را خاصان هی‌انـد
کـه مـبارک دعـوت و فـرخ پـی‌انـد
مولوی معنوی

مـرا رسـاند بـه کـوی تـو هـمچو بـاد صبا
به شوق خویش در این راه بس که هـی کـردم
علی خراسانی

به بخت خویش لگدهای پی به پی زده‌ام
وگـر فـتاد بـر او از نـهیب هـی زده‌ام
مسیح کاشی

ساقی اگرت هوای ما هـی
جز باده میار پـیش مـا شـی
خواجهٔ شیراز

هیاهو: ظـاهراً قـلب هـای هـو بـه مـعنی شـور و غوغاست.

چو از آب آمو گذشت آن سپاه
بـرآمـد هـیاهو ز مـاهی بـه مـاه
ملاعبدالله هاتفی

هیچ و هیچش: به یای مـجهول و شـین مـعجمه، سور سالبه کلیه است، و به معنی معدوم و اندک مجاز است و همچنین به معنی قریب به اندک.

اگر هـیچ دانسـتمی از نـخست
که خورد چنین داردم تندرست
خواجه نظامی

و به معنی اوّل است، چنانچه گویند هیچ کس نـیامده، یعنی احد من الناس نیامده و:

خاک درت از سجده احـرار مـجدّر
تا سجده برد هیچ سمن هیچ صنم را
اوحدالدین انوری

یعنی هر بت پرستی هر بتی را، و به معنی هیچ گـاهی و هیچ وقتی.

خبر ز گـلشن فـردوس کـی دلش دارد
کـسی که هیچ ندیده است آن سر کو را
ابونصر نصیرای بدخشانی

و مخفی نـماند کـه چـنانچه در آوردن لفـظ «هـر» بـر صیغه جمع نامأنوس است، هـمچنین در آوردن لفـظ «هیچ» بر صیغه جمع نیز نامأنوس، لیکن در کلام قدما آمده.

که با پیل آن کند طیراً ابـابیل
که نکند هیچ اعضا را فلاخن
افضل‌الدین خاقانی

هیچدان و هیچمدان: ــ

بس که هر چیز از می شوق تو بی‌خود گشته‌اند
لب به توصیف تو بگشاده است عـقل هـیچدان
ظهوری

هیچکاره: کـنایه از مـردم ضـعیف و بـی اعـتبار و فرومایه.

در فکـــر آن دهـــانم و در یـاد آن کـمر
چون من به روزگار کسی هیچکاره نـیست
میرزا معز فطرت

هیچ‌کس: مرادف ناکس.

لب به دشنام چو تو هـیچ کـسی بگشـایم
ظلم بر همچو تو بر طبع سـخندان نکـنم
حکیم شفایی

چند چون گل هوس بزم خسان خواهی کـرد
چند هـم‌صحبتی هـیچ کسـان خـواهـی کـرد
ملک قمی

هیچ مرد: کنایه از مرد ضعیف و زبون.

جهان آن کسی راست کاو در نبرد
پـی مـرد نگـذاشت بـر هـیچ‌مرد
خواجه نظامی

هیچ و پوچ: کنایه از چیز سهل و بی‌مغز.

کرد پهلو خالی از ما یار دیرین چون حباب
زد به هیچ و پوچ بر هم ربط چندین ساله را
محسن تأثیر

هیر: به یای معروف، آتش.

هیربد: به موحده، آتش پرست.

هیرکده: آتشکده.

در هیرکده گرنه مدح تو بخوانند
بیزار شود هیربد از ژند و ز پازند
امیرمعزی

هیرمند: لقب گشتاسب.

هیزم: به یای مجهول و ضم زای تازی، هیمه و چوب خشک که به کار سوختن آید.

از در کشتن است چون آتش
در خور آتش است چون هیزم
مجد همگر

چون نسوزد بت کافردل من جسم شریف
که در آتشکده عشق تو هیزم این است
ملاشریف

مدار قافیه بر ضمهٔ ما قبل روی است، چون انجم و مردم و امثال آن، و بعضی به کسر «راء» ضبط کرده‌اند به استناد این بیت:

همه سختی از بستگی لازم است
چو در بشکنی خانه پر هیزم است
خواجه نظامی

آدمی را آدمیت لازم است
عود را گر بو نباشد هیزم است
مولوی معنوی

و این خطا است، زیرا که اختلاف توجیه جایز داشته‌اند، فکیف که روی متحرک گردیده باشد.

هیزم تر فروختن و هیمه تر فروختن: کنایه از دغلی به کار بردن.

در محبت لب خشک و مژهٔ تر بایست
هیزم تر نفروشند ز مسواک اینجا
میرزا صائب

وله: ساده لوحی بین که پیش برق بی زنهار عشق
هیزم تر می‌فروشد زاهد از سیمای خشک

***

ترسم که کند آتش رسوایی دود
تا کی به کسان هیمهٔ تر بفروشم
نورالدین ظهوری

در گریه‌ام چه راحت وصل و چه سوز هجر
نفروخت کس به عشق چو من هیمهٔ تری
درویش واله هروی

هیزم‌کش: به فتح کاف، آنکه چوبهای ریزه را در آتش اندازد تا درگیرد.

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل
شیخ شیراز

هیضه زدن: بالفتح، قی و اسهال کردن پی هم به سبب ناگواری طعام.

ای مرد قناعت است خواهش پی کن
قطع نظر از حاصل روم و ری کن
زین گونه که کرس می‌خوری بر سر هم
گو هیضه زن و به کشت عالم قی کن
مسیح کاشی

مگس سان هر یکی صد بوسه می‌زد
که چندین هیضه زان سنبوسه می‌زد
ملافوقی یزدی

هیکل: به اصطلاح قدمای حکما صورتی باشد که به اسم کوکبی از سیارات می‌ساختند و به مجاز جای بودن آن صورت را نیز می‌گفتند.

منم آن هیکل روحانی اندیشه خدا
که در آب زدم بر اثر نان رفتم
سیدی محمد عرفی

و حمایل که محرف در گردن اندازند.

ز هیکل بافی سر (؟) آن کمان ابرو نمی‌دانم
کدامی سنگدل در گردنش انداخت ترکش را
میرزا عبدالغنی قبول

هیکل بستن: کنایه از فوت شدن و مردن.

در آن خانه شد شاه یزدان پرست
فرود آمد از اسب و هیکل ببست
حکیم فردوسی

هیگر: بالکسر، به معنی اسب کمیت نوشته‌اند و اغلب که صحیح بالفتح باشد به معنی مطلق اسب مثل هیدخ به همین معنی، زیرا که هر کدام مرکب است از هی به معنی اول و «ی» و یکی از کلمات نسبت.

هیگیر: دو کلمه‌اند؛ یکی هی برای تنبیه، و دوم گیر امر به گرفتن در وقت تیر زدن به هدف و در وقت سر دادن سگ بر شکار نیز گویند.

هیمه دان: جایی که انبار هیمه کنند.

دوش در هیمه دان مطبخ فکر
پخت شعری که وصف حالی شد

علیخان بیگ موجی اودنجی صفی قلی

هیولانی: به نون، منسوب به هیولی که به معنی اصل و ماده است.

به که جوهر ذات تو چون رسم هیهات
هنوز طفل صفت عقل من هیولانی

طالب آملی

چو مردمان مشمر خویشتن به صورت و شکل
که مردمی نه همین صورت هیولانی است

اوحدالدین انوری

هیون: ــ

روز رزم تو گشته خفتان پوش
تن گردان ز نقش نعل هیون

ظهوری

هیهات: به معنی بعد است به صیغه ماضی و فارسیان در مقام تحسر و تأسف استعمال نمایند.

هیهات چگونه سر کند کس
ره بر دم تیغ و پای از خس

شیخ ابوالفیض فیاضی

ی

یا: از حروف عاطفه است و افادهٔ معنی تردید کند و از شأن اوست که بر معطوف علیه و معطوف هر دو آید، در این صورت مدخول یکی منفی و مدخول دیگری مثبت باشد مثلاً: یا مردی یا نامردی، یا مرد باش یا در پی مرد باش، یا دوای درد بیماری کن یا دکان برچین و عطاری مکن، یا کیر شکند یا کون درد، یا بز یا بز بها.

ناز و کرشمه‌ای بود در آیین حسن لیک
مهر و وفا ندانم یا بود یا نبود
طالب آملی

یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
شیخ شیراز

و گاهی بر معطوف آید فقط، چنانکه گویی: زید آمد یا عمرو، در این صورت گاهی واو عطف نیز با او جمع شود و این در اشعار قدما بسیار است.

اینکه می‌بینم به بیداری است یارب یا به خواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
اوحدالدین انوری

و گاهی بر معطوف علیه آید فقط، و در این وقت افادهٔ حرف شرط کند، مثلاً:

یا صوفی را ز لعل خود کام دهید
ور کام نمی‌دهید دشنام دهید
از زلف دو چشم خود علاجش بکنید
سودایی را بنفشه بادام دهید
ملاصوفی

حاصل معنی آنکه اگر صوفی را از لعل خود کام بدهید فبهوالمراد. همچنین در ابیات مولوی معنوی:

یا تبر برگیر و مردانه بزن
تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون فاروق و صدیق مهین
رو طریق دیگران را برگزین
یا به گلبن وصل کن این خار را
جمع کن با نار نور نار را

حاصل معنی آنکه اگر همت بزرگ داری پس تبر برگیر تا آخر... و از این مستفاد می‌شود که گاهی فعل این شرط محذوف می‌آید چنانچه در ما نحن فیه، و گاهی این جزای شرط محذوف آید چنانچه در رباعی ملاصوفی و هذا غایت التحقیق ولا مزید علیه.

یاب: یابنده، چون کامیاب و بهره‌یاب، و امر به یافتن و چیزی که یافته شود، و نایاب: آنچه بیشتر کم یافته شود.

جنس نایابی به این خواری به عالم کس ندید
در چنین قحط وفا نرخ وفا ارزان نشد
ابوطالب کلیم

یابو: به موحده و واو معروف، نوعی از اسب که کوچک می‌باشد.

هست یابنده مرده یابویی
عنکبوتی تنیده بر مویی
حکیم کاظما تونی

یاد، یاده: خاطر و قوت حافظه.

می‌کنم چندان که فکر آشنایان وطن
نیست در یادم کسی کاو را توانم یاد کرد
محمدقلی سلیم

و به معنی حفظ و از بر مجاز است، چنانکه گویند: فلانی فلان خبر را یاد ندارد و به یاد ندارد و در یاد ندارد و به یاد نیست، و به یاد رفتن و رسیدن و گذشتن و آمدن و به معنی بیداری و صورت خیالی، و یادگا تواند که مخفف یادگار بود.

مرا در پس پرده خاموش کرد
به یکباره یادم فراموش کرد
خواجه نظامی

وله: به خوبی نهد رسم بنیادها
به دولت ز نیکی کند یادها

***

ای، به سبب دولت یادگارهای نیک سازد.

که افراسیابش به سر برنهاد
نبودی جدا زو به خواب و به یاد
حکیم فردوسی

غرض نقشی است کز ما یاد ماند
که هستی را نمی‌بینم بقایی
شیخ شیراز

چارشانه است نظر بر قد سروت شمشاد
آسمان سرو قدی چون تو ندارد در یاد
میرنجات

و با لفظ آمدن و آوردن و خاستن و دادن و داشتن و رفتن و کردن و به یاد بودن و در یاد بودن و به یاد داشتن و در یاد داشتن و رسیدن و رفتن و گذشتن و آمدن و از یاد رفتن و دادن مستعمل.

اگر تو یاد محبان کنی وگر نکنی
من آن نیم که محبّت شود فراموشم
ملاقیدی شیرازی

هر چه رفت از عمر یاد آن به نیکی می‌کنند
چهرهٔ امروز در آیینهٔ فردا خوش است
میرزا صائب

به کویش چون رسم جامی به یاد دوستان نوشم
بلی در کعبه یاد آرند یاران آشنایان را
محمدقاسم تبریزی

در جلوه‌گری چون تو کسی یاد ندارد
نادر بود آن پیشه که استاد ندارد
ملانظیری نیشابوری

سرخ گل از باد چون آورد یاد
خونش بجنبید از آسیب باد
امیرخسرو

با چنین سلطنت یادگدایان ز چه خاست
رحمتت باد که اندر خور صد چندینی
خواجهٔ شیراز

وله: نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

***

شور بلبل می‌دهد یاد از قدح نوشی مرا
نکهت گل می‌کند تکلیف بیهوشی مرا
طالب آملی

یادبود و یادگار و یادگاری: به کاف فارسی و یای معروف، نشان خیر که از کسی بماند و لهذا با لفظ ماندن مستعمل می‌شود، و مجدالدین علی قوسی گوید: یادگار اگرچه در اصل مرکب است از یاد به معنی معروف و گار به معنی گر یعنی یاد دهنده، لیکن استعمال آن در چیزی است که به یاد کسی نگاهدارند و از او به دیدن آن چیز شخص مذکور به یاد آید.

عمری از خلق روی پیچیدم
خدمتش را به جان پسندیدم
تا چنان شد ز شرمساری من
کاین فسون داد یادگاری من
امیرخسرو

برای سوختن من چو شعله تند مشو
اگرچه خار و خسم یادگاری چمنم
محمدقلی سلیم

یادگاریهای عشقت این که با خود در عدم
سینهٔ صد پاره‌ای داریم و جیب چاک چاک
فیاض

برگ عیشی نیست چشم از نوبهار او مرا
پس بود چون لاله داغی یادگار او مرا
میرزا صائب

آهم چو سرو در چمن روزگار ماند
این مصرع بلند ز ما یادگار ماند
میراجری یزدی

فراموشم شود از وعده‌ات زان گونه دست از پا
که بهر یادبودش رشته بر انگشت پا بندم
سنجر کاشی

به خانهٔ تو دگر از متاع بندر هجر
به یادبود روان می‌کنم قطار قطار
حکیم شرف‌الدین شفایی

یادبودن و به یاد بودن و یاد داشتن و به یاد داشتن: ــ

رو روکه وحشی آنچه کشد از تو سست عهد
ما را به خاطر است تو را گر به یاد نیست
ملاوحشی

بر گفتهٔ احباب بسی گوش نهادیم
حرفی نشنیدیم که در یاد نباشد
محمدقلی سلیم

وله: می‌کنم چندان که فکر آشنایان وطن
نیست در یادم کسی کاو را توانم یاد کرد

و از یاد رفتن: فراموش شدن و **از یاد بردن:** فراموش کردن مثل از خاطر بردن.

گر جاهلی آواز دهد کاین چه ترانه است
حاجت ببر از یاد چه بسیار چه کم را
عرفی

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
خواجهٔ شیراز

یادداشته: مخفی نماند که سخن بر دو قسم است: یکی آنکه لایق یادداشتن بود، دوم آنکه لایق فراموش کردن بود. قسم اول را یادداشته نام است چنانچه علامی شیخ ابوالفضل آورده که: «در عمل آوردن آن یادداشته‌ها کوشش فرمایند».

یاد رفته: فراموش شده.

یادوست: صدای گدایان و قلندران ولایت است. جمعی از درویشان که به آزاد و بینوا شهرت دارند در هندوستان نیز به همین لفظ صدا می‌کنند.

به جز یادوست حرفی بر سر راهش نمی‌گویم
تکلف بر طرف اشرف گدایی این چنین باشد
میرزا محمدسعید اشرف

یادش به خیر: مرادف ذکرش به خیر که در محل دعای خیر در حق غایب گویند.

بیگانگی شده است ز عالم مراد ما
یادش به خیر هر که نیفتد به یاد ما
میرزا صائب

یاکرد: ــ

یادکرد او بزرگان را ثبات دولت است
وافرین او حکیمان را طراز دفتر است
امیرمعزی

یاد کردن و یاد کرد و از یاد کردن: به معنی.

نگویم از من بیدل به سهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو در قلمت
خواجهٔ شیراز

یار: محبوب و محب و عاشق و معشوق.

تو را چندان که با من بود یاری بندگی کردم
چو دانستم که غیر از من گرفتی یار من رفتم
شیخ اوحدی

من نه آن یارم که خود را پیش تو خواهم عزیز
راضیم خواهی عزیزم دار و خواهی خوار دار
امیرخسرو

و عدیل و نظیر، چون بی‌یار.

سراج دین محمد محمد ابن حکمی
که در محامد اخلاق نیست یار او را
عبدالواسع جبلی

نبود چون تو ملک در جهان جهانداری
نیافرید خدای جهان تسو را یاری
امیرمعزی

و دسته هاون، و بر این قیاس: بی یار، و مابقی از تحقیق یار در یاری و یاوری بیاید.

یار و یاره و یارگی: به کاف فارسی، قوت و توانایی و جرأت و جسارت.

گر جمله را سعید کند یا شقی کند
چونین مکن که گوید آن یارگی که راست

امیرمعزی

که را یارگی کز سر گفتگوی
ز من جای آبا کند جستجوی
فرستاده را نیست این دسترس
که با ما به تندی برآرد نفس
درآید به تندی و خونخوارگی
به جز شه که را باشد این یارگی
چنین چند روز آن نبرده سوار
به پوشیدگی کرد حرب آشکار
نبد هیچ کس را دگر یارگی
که با او برون آورد یارگی

خواجه نظامی

و در این بیت که:

ز یاری‌ده خود در آن داوری
گهی یارگی خواست گه یاوری

خواجه نظامی

اگر گفته شود که یارگی به کاف تازی است، مرکب از یارک به کاف تصغیر و مراد از یارکی معاونتی که از یاران خرد سرانجام آن تواند شد و یاران خرد عبارت است از بنی آدم چه، بهترین یاران و کاملتر اینها حق تعالی است که فرموده نعم المولی و نعم النصیر، وجهی است، و بعضی به معنی مطلق مدد و نصرت گفته‌اند.

یاران دو برجی: ــ

ای مخترع کوفتهٔ خاصه و خرجی
خرجی ز تو و خاصه ز یاران دو برجی

حکیم شرف‌الدین شفایی

یارب: ترجمهٔ ای پروردگار و فارسیان گاهی در محل دعا و گاهی در محل تعجب استعمال کنند.

با آنکه سرنگون تو را ریخت باقری
یارب که ای سپهر شوی سرنگون مسوز(؟)

باقر کاشی

وله: ای دشمن شعر من دانی که چه می‌خواهم
یارب که جوان گردی با این همهٔ پیری

امیرخسرو در تعریف چتر سبز:

دید سپهرش چو بدان نیکویی
گفت که یارب منم این یا تویی

و در این بیت:

خدا یارب خیالش را نگهدارد که از مستی
چو زلفش هر رگم را موج سودا می‌برد سویی

میرزا طاهر وحید

وضع مظهر به جای مضمر است به طریق قلب، یعنی لایق آن است که در حق خیال او چنین گویند که یارب خدا خیالش را نگهدارد، و به اصطلاح شعرا ناله و فغان را گویند.

تو ظلم کنی بر من من بنده دعا گویم
یارب چه کنم کانجا یارب نتوان کردن

امیرخسرو

یاررس: معنی ترکیبی آن من‌حیث‌القیاس، رسنده به یار صحیح می‌شود که عبارت از مدد و معاون باشد لیکن به معنی مصدری مستعمل است یعنی یاررسی که عبارت از مدد و معونت باشد.

به هر حال خواهند از او یاررس
که او را جهاندار یار است و بس

حکیم فردوسی

یار فروشی: کنایه از تعریف یار کردن.

به هر کجا که رسم وصف دوستان گویم
برای یار فروشی دکان نمی‌باید

ظفرخان احسن

دوشم بی‌خود ز باده‌نوشی کردند
بر شعله ز پنبه پرده‌پوشی کردند

ظاهر شد از او میل خریداری من
اغیار همه یار فروشی کردند
نورالدین ظهوری

دوست هیچم فروخت با همه یاری
یار فروشی در این زمانه همین است
طالب کلیم

یار کردن چیزی را به چیزی: یعنی آمیختن و مخلوط گردانیدن با هم.

بر من بیمار شیرین گشت معجون اجل
زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد
امیرخسرو

یارمند و یاریگر: مدد و معاون و فیروزمند و شادمند.

ولیکن تو را بخت یاریگر است
زمینت رهی آسمان چاکر است
خواجه نظامی

وله: جهان را بدین خوبی آراستی
برون زانکه یاریگری خواستی

***

که گر یارمند است چرخ بلند
بباید بر این مرز پولادوند
تو با او برو بر ستور نوند
همش راهبر باش و هم یارمند
حکیم فردوسی

یار مهماز: به اصطلاح مغلمان، معطی و بدین معنی تنها مهماز نیز گذشت.

همه در کودکی یار مهماز
چو سر زد ریش رند و شعر پرداز
ملانوقی یزدی

یارو: مزیدٌ علیه یاره، یاور قلب آن و اغلب که یار مخفف یکی از این هر دو باشد.

ز برق تیغ روشن شد شب تار
سر دشمن چو هاون گرز چون یار
حکیم نزاری

وله: قدر از سر گرز او ساخت یارو
قضا از سر خصم دریافت هاون

و ممد و معاون.

خداوند بی یار و یار همه
به خود زنده و زنده‌دار همه
خواجه نظامی

یاری و یاوری: مثل یارگی و با لفظ بخشیدن و دادن و کردن مستعمل و می‌توان گفت که یاری عبارت از مدد و نصرت کامل است و یارگی عبارت از مدد و نصرت ظاهر که از سپاه و حشم صورت می‌گیرد و یاوری عبارت از قوت قلبی و مدد غیبی که تحقیق آن به کثرت سپاه لزومی ندارد و به غیر از تأیید حضرت حق جل و علا صورت نمی‌توان گرفت. با آن که یارگی عبارت از قوت ضرب و طعن و جرح خصم است و یاری عبارت از طاقت و صبر و تحمل متاعب و مکاری که در جنگ روی می‌دهد، اما بنابر مشهور یاوری عبارت است از معاونتی که به ظاهر تعلق دارد و یاری، امری است معنوی که به دل تعلق دارد و محتاج به ظهور آثار نیست، و نیز چون دو زن در خانه یک مرد باشند یکی مرد دیگری را یاری بود، بدین معنی دوستی و اتباع مرادف آن است.

یاری رس: رسنده به طریق یاری در جمیع ازمنه و احوال.

بزرگا بزرگی دها بی کسم
تویی یاوری‌بخش و یاری‌رسم
خواجه نظامی

یاس[1]: نومیدی، و دود از تشبیهات اوست و نام گلی خوشبوی که زرد و کبود هم باشد. **یاسم و یاسمن و یاسمون و یاسمین**، مثله، لیکن **یاسمنی** در عرف حال کبود رنگ را گویند.

۱- در معنی نومیدی، «یأس» (با همزه) و در معنی گل خوشبوی، «یاس» (بدون همزه) است. (م.)

دلبری چون تو ندیدیم به نازک بدنی
که شود از نگه گرم رخت یاسمنی
سیدحسین خالص

و از بعضی مردم مسموع شده که این همان گل است، که آن را در عرف هند چنبیلی خوانند و زرد و سفید بود و بدن خوبان را به وی تشبیه دهند.

بهر تکبیر مسیحای خوش انفاس کجاست
روغن یاس به کف حضرت الیاس کجاست
میرنجات

یاسا: آیین ترکان.

یاسین: از اسمای پیغمبر است.

کس به جز حرف یاس از او نشنید
زین جهت خواجه زآل یاسین است
میرزا عبدالغنی قبول

و نیز کنایه از نار یاسین.

چند گویی لب به دندانت گزم
در دهان مرده یاسین می‌دهی
امیرخسرو

یاقوت: شیخ جلال‌الدین سیوطی از ثعالبی آورده که فارسی است، انتهی. و اغلب که معرب «یاکند» باشد که لغت فارسی است، یواقیت جمع، و ناب و دست افشار از صفات اوست.

یاقوت اسکندری: عبارت از آن یاقوتهاست که مردم سکندر در وقت مراجعت از ظلمات برداشته بودند و کم برداشتن این یواقیت سبب پشیمانی آنها شد.

چو دیدند لشکر ره آورد خویش
نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود
کز او دیده را روشنی قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل به درد
یکی را ز بی‌گوهری باد سرد
پشیمان شد آن کس که باقی گذاشت
پشیمانتر آن کس که او برنداشت
خواجه نظامی

یاقوت سیلانی: نوعی از یاقوت خوب که از سیلان خیزد و سیلان نام جزیره‌ای است.

شد سرشک لاله‌گون سرمایهٔ رفتن مرا
دارم از یاقوت سیلانی به دامن ارمغان
شفیع اثر

اشک خونین دلم دارد تماشایی دگر
هست این یاقوت سیلانی ز دریایی دگر
زکی ندیم

یاقوت فروغ: چیزی که فروغ یاقوت داشته باشد.

در هوای لب یاقوت فروغ تو عقیق
اشک گرمی است که از چشم سهیل افتاده است
میرزا صائب

یاقوت قدح و یاقوت روان: کنایه از شراب سرخ یا شرابی که در قدح یاقوت ریخته باشند و از این جهت سرخ بنماید.

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود
خواجهٔ شیراز

یاقوتگر: از عالم لعل‌گر.

یاقوت لب: از اسمای محبوب است.

جام زرین تو پر کرده ز یاقوت روان
ساقی بزم تو یاقوت لبی سیمبری
امیرمعزی

یاقوت نرم: نوعی از یاقوت فرومایه و کم بها.

می‌خورد و فروزان شد و از شرم برآمد
یاقوت لب لعل عجب نرم برآمد
میرزا صائب

یال: گردن و موی گردن اسب و استر و خر، و این مجاز است و سنبلستان از تشبیهات او.

نورالدین ظهوری در تعریف اسب:

ز افشاندن سنبلستان یار
پر از نافه جیب صبا و شمال

و مست و مستی حیوانات چه، هر حیوانی که مست شود، می‌گویند به یال آمده.

یال بستن: کنایه از بر خود چیدن و تعریض نمودن.
همه اسبان بر او از شیهه خندند
چو بیند پیش خر هم یال بندند
میریحیی شیرازی

آنکه می‌بندد به ما افتادگان یال از غرور
نی ز یکجا بشکند پشتش که صد جا بشکند
سالک یزدی

حدیث سمش چون نیامد به دست
به وصف دمش خامه‌ام یال بست
حاجی محمدجان قدسی

مرا چه جان که کسی بهر من کشد شمشیر
مرا چه حال که بر من کسی ببندد یال
اسیر

و یکی از اساتذه راست:
یک خانه به معموری این خانهٔ زین نیست
از ناز سمند تو چرا یال نبندد
آن موی میان تاب خم و پیچ ندارد
خوبست که جانان به میان شال نبندد

یال مراد: اسبی که یال دراز داشته باشد.
شفیع اثر در تعریف اسب:
جلودارش ز بخت خویش شاد است
روا کامش از این یال مراد است

یال و کوپال: یال گردن است، و کوپال به کاف تازی: گرز، و مجموع کنایه از کر و فرّ تن و توش، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.
ز زخم تبرزین و کوپال و تیغ
ز دریا برآمد یکی سرخ میغ
ظفرنامه

اگر شه شود کس ز کوپال و یال
چرا قاسم آقا بود کوتوال
یحیی کاشی

عبث یال و کوپال برمی‌کشی
غباری به گردون چه سر می‌کشی
نورالدین ظهوری

یال و کوپال او پادشاه یا فلان عمده ندارد: ای، شأن و شوکتی که او دارد پادشاه ندارد.
چهرهٔ آل تو را ماه ندارد به خدا
یال و کوپال تو را شاه ندارد به خدا
میرنجات

یاوری بخش: به جا آرندهٔ یاوری در هنگام عروض شداید.

یاوه و **یافه:** به فا، هرزه و بیهوده و بدین معنی است در **یافه دهان و یاوه گوی و یاوه گرد.**
ای بی خبر آنکه پند گوید
بهر دل یاوه گرد ما را
امیرخسرو

وله: بنده که خلقی بودش در نهان
به بود از خواجهٔ یاوه دهان

یاهو: نوعی از کبوتران که همین آواز دارند و آن را کبوتر یاهو گویند و با لفظ زدن مستعمل.
کبوتر چو یاهو زد از روی ذوق
شد از ذکر او بوستان گرم شوق
ملاطغرا

یتاق: پاس داشتن و پاس.
تو مست شراب ناز و ما را
بیداری کشت در یتاقت
شیخ شیراز

یتاقی: پاسبان.

یتیم: از آدمی، آنکه پدر ندارد، و از سایر حیوان، آنکه مادر ندارد، و از گوهر، آنچه بی نظیر بود، و به معنی عیار و طرار نیز آمده و سند آن در گوشداری گذشت و در مصطلحات به معنی غلام و خدمتکار، و شعرا به معنی مادر مرده نیز اطلاق کنند.
بخت مادر کش یتیمم در غریبی کرده است
کرده گردون دیگری آیین و دوران یاوری
دایهٔ گردون تنک شیر است گوید خاک خور
مادر دوران گران خواب است گوید خون گری
نظیری نیشابوری

و در اصل جمعی بودند که شاه عباس داشت و اینها سخت زننده و بی باک و عیار و طرار زیاده رو بودند که روزی چهل

فرسخ راه می‌رفتند و حالا این لفظ بر خدمتکارها و غلام ثابت است اما به معنی دزد و عیار.

یحیی کاشی در صفت قصاب:

صیت یتیمیش جهانگیر شد
عافیت از خوردن خون سیر شد

* * *

نکند هیچ یتیمی به عسس ساخته‌ای
می‌کند آنچه در گوش تو در سایهٔ زلف

میرزا صائب

وله: باخبر باش دنی از خم زلفت نبرد
در گوش تو یتیمی است که در عالم نیست

* * *

مکن خون در دل زارم بترس از چشم خونبارم
که طفل اشک عاشق در یتیمیها جگر دارد

ابراهیم ادهم

دوشینه سحر یتیم تبریزی من
آمد به سر راه به خونریزی من
عریان ز قیاس عاریت ساخت مرا
این بود نتیجهٔ سحرخیزی من

ادهم کاشی

چو در غلام بناگوش همچو سیم توایم
به گوشداری ماگوش چون یتیم توایم

واله هروی

یتیم خانه: مأوای دزدان و عیّاران.

بستان شدند ز عیار پیشگی رامم
یتیم خانهٔ من چون صدف پر از گهر است

محمدسعید اشرف

طاقی به دلربایی در دلبری یگانه
هست از صدف گهر راگرچه یتیم خانه

محسن تأثیر

یخ: معروف، و عینک از تشبیهات اوست.

در عینک یخ نهان شد امسال
کشمیر که چشم روزگار است

ابوطالب کلیم

یخ بستن و یخ کردن: بسته شدن آب و موج و مانند آن، و بر این قیاس: یخ بند.

شود افسرده صاف دل ز سکون
آب یخ می‌کند چو استاده است

شفیع اثر

بر صفحه جبهه موج چین یخ بندد
بر روی چراغ آستین یخ بندد
از غایت تأثیر هوا زاهد را
وقت است که سجده بر زمین یخ بندد

ملاقاسم مشهدی

فسردگی نبود شوق پای بر جا را
که بیم بستن یخ نیست آب دریا را

محسن تأثیر

در خلوت این زاهدان هنگام تابستان دی است
برف برودت بسته یخ بر گنبد دستارها

سالک یزدی

یخ بسیار آب شود یا خیلی آب شود تا فلان کار شود: این مثل در محلی گویند که آن کار به مشقت و تعب بسیار صورت گیرد.

فلک آسان به کام زاهد بارد کجا گردد
یخی بسیار گردد آب تا این آسیا گردد

سیدحسین خالص

یخ‌بند: به معنی مصدری، ای، بستن یخ.

هراسان کرده یخ بندش ملک را
ز سرما سوخته روی فلک را

ملاطغرا

یخ تراش: افزاری باشد به صورت داس که بدان یخ را تراشند.

یخ تراشی که به دست مه خود می‌بینم
به ز ماه نو عید رمضان است مرا

سیفی

یخچال: به جیم فارسی و لام، در رشیدی؛ گوی که یخ در آن گذارند.

معدهٔ شعله خوار شد دوزخ
مطبخ یخ فروش صد یخچال
ظهوری

یخدان: دو تا صندوق است به هم بسته که در سفر همراه بردارند و آن دو نوع است؛ یکی یخدان شربت خانه که اطعمه در آن باشد، دوم یخدان صندوق خانه که آلت فراشه در آن نگاهدارند.

مرو بی پوستین هرگز به مسجد
که یخدان است از گفتار واعظ
ملاطغرا

پر از الوان نعمت بود یخدان
مگو یخدان که انبان سلیمان
سعید اشرف

یخدان کش: کسی که صندوق یخدان را بر استر بار کرده، برد و آن کهترین نوکران است و نیز چون نوکری کهنه می‌شود و از کار وا می‌ماند گویند یخدان کش شده است، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

سفره برداشتن از شیخ چه آسان باشد
بهتر آن است که یخدان کش رندان باشد
میرنجات

یخ در بهشت: نوعی از حلوا و بعضی گویند حلوای ترنج و در هندوستان نوعی از حلوا است که آن را «در بهشت» گویند و این ظاهراً غیر یخ در بهشت است.

یخ فروش نیشاپور: فراهانی علیه الرضوان در شرح این بیت:

حال من بنده در خراسان است
حال آن یخ فروش نیشاپور
اوحدالدین انوری

آورده که: گویند در نیشاپور گدایی سفیه بود که هر چه از گدایی تحصیل کردی به یخ دادی و در جوالی گذاشته، بر دوش گرفته، گرد کوچه و بازار گشتی و هیچ کس با او سودا نکردی تا آنکه آب شده، از جوال بیرون رفتی و با وجود این وضع روز دیگر به همان شغل بودی و بعضی گفته‌اند که یخ فروش نیشاپور شخصی بود که هر روز یخ به دوش گرفته، به بازار می‌آوردی و هر کس به تکلف پاره‌ای از آن بردی و از هیچ یک نفعی بدو نرسیدی و مؤید قول اوّل است آنچه ایوب ابوالبرکه یکی از ظرفای خراسان است گفته:

بر دوش یکی جوال یخ می‌گردید
تا بفروشد کس از وی آن را نخرید
یخ آب شد از کون جوالش بچکید
با کون تر و دست تهی برگردید

و مؤید قول دوم است قطعهٔ حکیم سنایی:

مثل توست در سرای غرور
مثل یخ فروش نیشاپور
در تموز آب یخ نهاده به پیش
کش خریدار نی و او درویش

و بعضی گفته‌اند که از یخ فروش نیشاپور خصوص شخصی مراد نیست بلکه این صفت مراد است هر که باشد، چه، در نیشاپور به واسطه خوبی آب و هوا کسی محتاج یخ نیست تا آن که از یخ فروشی طرفی توان بست و ابیات حدیقه تأیید این قول بر وجه احسن توانند کرد، انتهی.

یخ کوب: ــ

ز بی‌پروایی یاران گر افتد بر دری کارم
تمام روز باید در زدن یخ کوب را ماتم
محمدسعید اشرف

یخ لخشک: به لام و خای معجمه و شین معجمه به وزن نغزک، لغزشی که اطفال در یخ بستن کنند و این بازی اطفال ولایت است.

باز از وصف ملحدی بی شک
می‌رود خامه‌ام به یخ لخشک
محمدسعید اشرف

یخماله: ــ

سرو روان من که به یخماله می‌رود
صد جان به افت و خیز به دنباله می‌رود
سیفی صاحب بدایع الصنایع

یخنی: ذخیره و پس‌انداز و طعامی معروف.

یخنی پیچ: یخنی فروش.

سیفی در تعریف یخنی فروش.

داغـهای سـینه‌ام از خـلق کـی مـاند نـهان
تا ز یخنی پیچ او خود را نسازم سینه پـوش

یخنی کش: کنایه از خادم و پرستار.

سـفره بـرداشـتن از شـیخ نـه آسـان بـاشد
بهتر آن است که یخنی کش رندان باشد[۱]

میرنجات

ید بیضا و **ید بیضوی:** همان دست موسی.

قرابه چو ساعد نمایان کـند
ید بیضوی روی پنهان کند

ملاطغرا

یدک: بـه فـتحتین، اسب کـتل کـه بـه تـازی جـنیبت گویند.

تا برد لخت جگر از سر میدان غمت
تـاخته از پـی هـم سـراسـیمه یـدک

حکیم زلالی

یراق: سامان و مصالح هر چیز.

شفیع اثر در هجو نجف قلی آقا:

بـاشد بـه رنگ شـیشهٔ حـجام آن
نواب را به خوردن خونها یراق کـار

حاجی محمدجان قدسی در صفت اسب:

مرصع یراقش به شـمشیر و دُر
مـیان خـالی امـا کـفل کـیـه پـر

ودر صفت شمشیر:

یراق غلافش از آن رو طلاست
که الماس را خـانهٔ زر سـزاست

یراق کده: معروف.

یرقان: بـه تـحریک، نـام عـلتی کـه بـدن را زرد کـند خاصه چشمان را و به سکون نیز آمده.

چه خلوت خلوتی کز رنگ خسته
اثـر بـر مـهرهٔ یـرقان شکـسته

زلالی

زرد است چشم نرگس یرقان ز دشت کوی
زین هولهای منکر زیـن ورطـه‌های هـایل

کمال اسماعیل

یرلیغ: به وزن تبلیغ، فرمان پادشاهان کـه آن را مـثال و منشور نیز گویند، یرلغ مخفف آن و این لغت ترکی است.

سپهر مـرتبه شاها چـو رفت یـرلغ شـاه
کـه بـنده بـاز نـماند ز پـایبوس رکـاب
اگـرچـه بـرگ و نـوایـی نـداشـتم لیکـن
شدم به حکم اشارت مصاحب اصـحاب

خواجه جمال‌الدین سلمان

یزک: به وزن نمک، مقدمهٔ لشکر که به ترکی قراول گویند و از این بیت خواجه نظامی بـه مـعنی فـوج طـلیعه مسـتفاد مـی‌شود کـه گـرد لشکـر بـرای مـحافظت مـی‌گردند پس **یزکدار**، عبارت از رئیس و سالار فوج مذکور باشد.

برون شد یزکدار دشمن شناس
یتاقی کمر بست بر جـای پـاس

یسار: طرف چپ، مقابل یمین، و فارسیان به مـعنی شوم و نامبارک استعمال نمایند.

نشسـته مـدعیانند از یـمین و یسـار
خدای را که بپرهیز از یـساری چـند

نورالدین ظهوری

عـبرتی گـیر از زنـان عـرب
مالداری مجو که هست یسار

محمدقلی مجذوب

یساق و یاساق: ــ

برند دست بـه دست اهـل عشـرتم هـمه روز
چو قحبه‌ای که به زورش برند شب به یـساق

ملانوقی یزدی

خـفتان و زره ز تـیغ و تـیرش
دل کسب نکرده در یساق است

نورالدین ظهوری

۱ـ همین بیت برای کلمهٔ «یخدان کش»، به صورتی دیگر آمـده است. (م.)

یسال و یسل: ترکی است، به معنی پره فوج.
سنجر کاشی در صفت اسب:
لشکری می‌روم از راکب او چون نشود
که ز شوخی همه جا فوج در او بسته یسل

***

ز برلاس و ارلات بیش از شمار
نمودند چندی یسال از یسار
محمد هاتفی

یساول: میرتوزک سلاطین و امرا.
بسندهٔ آن نگاه خشم آلود
که یساول به مجلسش غضب است
ملافوقی یزدی

یعنی چنین باشد: ــ
شنیدم گشت جانان مهربان یعنی چنین باشد
چو شمعش دل یکی شد با زبان یعنی چنین باشد
میرزا طاهر وحید

و تمام غزلی برهمین وتیره است.

یعنی کشک: این مثل در جایی گویند که اوّل چیزی گفته باشند و مقصود بر خلاف آن بود، مثلاً شخصی حرفی نقل بکند. صاحب مجلس آن را شنیده، از دیگری که در پهلوی او باشد پرسد برای تصدیق یعنی همچنین است که آن می‌گوید یا نه، و تحقیق آن است که در اصل «یعنی که شک» بوده که استفهام تقریری است یعنی در این شک نیست، اما در عنصر دانش آورده که: منشأ این مثل آن است که مردی عالمی بود در پیشین زمان، که او را کشک ناخوش می‌آمد و طبیعت او از او تنفر داشت این معنی که معلوم خاص و عام شد چون طبیعت طفلان و عوام متقاضی آن است که مردم را در زبان داشته، دام مضحکه بر پا کنند، هر گاه او را می‌دیدند می‌گفتند: «ملا کشک» و از این معنی بسیار رنجه می‌شد. آخرالامر به حاکم وقت دادخواه گشته، حکمی حاصل کرد که هر که او را به این نام یاد کند زبانش از قفا برآرند بعد از حصول این حکم مردم از بیم آنکه مبادا زبان از قفا برآرند از آن لفظ گفتن خاموش ماندند. روزی ظریفی بر سبیل کنایه ملا را که از دور دید فریاد برآورد و گفت که «ملا نبات را مشتاقم»، ملا قصد او را فهمیده گفت: «یعنی کشک». از آن روز این مثل شهرت یافت.
ای چشمهٔ حیوان ز دوات تو به رشک
ریزد قلم عطارد از رشک تو اشک
در وادی خوشنویسی ای نادر عصر
مانند تو پیدا نشود یعنی کشک
باقر کاشی

یعنی چه: برای چه.
ماه من هرچه برانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
خواجهٔ شیراز

و تمام غزل برهمین وتیره است.

یغما: غارت و تاراج، و نام شهری از ترکستان و این مجاز است زیرا که خوبان آنجا به تاراج ظاهر و باطن شهرت دارند. به معنی اوّل با لفظ زدن و کردن مستعمل. نخستین در مبحث از خط بیرون شدن گذشت.
از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون
جنگ آوران یغما جانشان زدند یغما
امیرمعزی

وله: ایا ستاره خوبان خلخ و یغما
به دلبری دل ما را همی کنی یغما

***

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کسی التفات کند بر بتان یغمایی
شیخ شیراز

یغماگاه: جایی که غنیمت در آن نهند و این مجاز است.
آمرزش خلق چاکر او
یغماگه مغفرت در او
درویش واله هروی

یک: ترجمه واحد. یکی مزیدٌ علیه آن و به تشدید نیز آمده.

زان آرزویی که در دل آمد
یکی ز هزار برنگیرد
کمال اسماعیل

و مخفی نماند که فصیح چنان می‌نماید که جایی که بعد از لفظ یک آن شیء مقرر به یک مذکور شود، بدون یا باید و جایی که چنان نباشد با یا مناسبت بود چنانکه بگویی: یکی از مجلس برخواند و یک کس از مجلس سماع کرد، و این خوب نیست که بگویند: یک کس از مجلس برخواند و یک از مجلس سماع کرد لیکن در بعض مواضع چنین نیز یافته می‌شود.

سر برزده‌ام با مه کنعان ز یکی جیب
معشوق تماشا طلب و آینه گیرم
سیدی محمد عرفی

یکی گرگ راکاو بود خشمناک
ز بسیاری گوسپندان چه باک
خواجه نظامی

و یکی به معنی اندکی و پاره‌ای، و یک نوبت و یک بار هم آمده.

به سودای محبت ای که بی تابانه می‌نازی
مقابل کن یکی با یکدگر سود و زیانش را
طالب آملی

ز رشک گوی زر خود چو ماه بگذارد
مه از یکی گذرد در خیال چوگانش
حسین ثنایی

در آن زمان که قبایی سیاه پوشیدی
یکی بگوی چه ماند دو هفته ماه تو را
سیدحسن غزنوی

و معهذا در بیت اوّل و سوم به معنی باری که برای تکیه کلام می‌آرند و در بیت دوم به معنی گاهی نیز می‌توان خواند، و در این بیت خواجه نظامی به معنی کسی استعمال یافته:

در آن روز اول که فرمود شاه
که ناید ز بیرون یکی سوی راه...

و به یای معروف به معنی اتحاد و یگانگی.

زهی ستوده‌تر از زمرهٔ بنی آدم
تو و خدا به یکی طاق در همه عالم
درویش واله هروی

یک آب خوردن و یک شربت آب خوردن: کنایه از یک نوبت آب سیر خوردن.

لعل آن بت آب حیوان است پنداری کز او
هر که یک شربت خورد جاوید ماند خضروار
امیرمعزی

ای سکندر تا یکی حسرت خوری بر حال خضر
عمر جاویدان او یک آب خوردن بیش نیست
میرزا صائب

یک آش پختن: کنایه از زمان قلیل.

میریحیی شیرازی در هجو اکول:
می‌خورد خام گوشت را چو هزبر
که ندارد یک آش پختن صبر

یک اسبه: بهادرانه، از عالم یک تنه.

خود را یک اسبه بر سر افلاک می‌زنم
خورشید سان سر اینک بر کف نهاده‌ام
طالب آملی

یک انداز: کنایه از تیر زبونی که بر هر جانور که اندازند دنبال آن نرسد نوشته‌اند، لیکن از اشعار استادان به معنی تیرکاری و رجبا معلوم می‌شود.

تا زده بر هدف سینهٔ ما
چرخ را هیچ یک انداز نماند
اثیرالدین اخسیکتی

دو یک انداز را به هم پیوست
پس بر آهو روانه کرد ز شست
هر دو در سر چنان نشاندش غرق
که دو شاخش پدید کرد ز فرق
ملاخسرو

پاسخی کز غمزه چشم یک اندازش برفت
گرچه از دل بگذرد پیکانش در بر بشکند
مجیرالدین بیلقانی

یک بادام جا: کنایه از جای بسیار کم.
کی از اندازهٔ خود پا نهد نظاره‌ام بیرون
نگاه من ز کوی یار یک بادام جا گیرد
شوکت

یک بام و دو هوا: هرگاه در دهی یا شهری دو قانون نهاده باشند و بر یک قانون کار نکنند این مثل می‌زنند.
بی جا ز نسیم کوی یاریم
کانجا دو هوا بود به یک بام
شاپور

یک بر دو می‌زند: یعنی یکی را دو می‌کند چنانچه احول یک چیز را دو می‌بیند و نیز در مقام تعریف کسی گویند که در معامله سودا دستی تمام داشته باشد یعنی نفع دو چندان بر می‌دارد در سودا.

یک بغل: کنایه از مقدار یک بغل چنانکه دو بغل کنایه از بسیار.
یک بغل مشک میسر شودش نافه صفت
دست شانه چو به گیسوی رسای تو رسد
ملاطغرا

و دو بغل شیشه به معنی شیشه‌های بسیار نیز استعمال فرموده.

یکپا شدن: کنایه از جلد رفتن، و این از زباندان به تحقیق پیوسته.

یک پشت کارد ماندن: کنایه از غایت نزدیکی و قرابت.
در حب آل صاحب تیغ دو سر علی
یک پشت کارد مانده که گویند عالی‌ام
ابراهیم ادهم

یک پشت ناخن و کمان: کنایه از میدان قلیل.
دل من زان خم ابرو نشود رو گردان
زانکه دوری ز تو یک پشت کمان بسیار است
حسن بیگ رفیع

چون قلم شد تنگ بر من از سیه کاری جهان
نیست جز یک پشت ناخن دستگاه خنده‌ام
میرزا صائب

یک پهلو: قایم به یک وضع، چون خواب یک پهلو و چوب یک پهلو، و نیز به معنی یک سو و یکرو که مقابل دو رویه است و با لفظ افتادن و شدن مستعمل.
بر نمی‌آید کسی با خوی یک‌پهلوی تو
هست یک پهلوتر از خوی جوانان خوی تو
میرزا صائب

وله: یک به یک پهلونشینان را به خاک و خون نشاند
برنمی‌آید کسی با تیغ یک پهلوی دوست

یک پهلو افتادن و به یک پهلو افتادن: یکرو بودن در کار و به هیچ وجه از آن درنگذشتن و لج کردن و ابرام ورزیدن در کاری، چنانکه گویند: فلانی مرد یک پهلویی است، ای، از ابرام خود برنمی‌گردد.
بسته کمر کینم از قبضهٔ کمان او
در کشتن من تیغش افتاده به یک پهلو
سلیم

ز ابروی تو نتوان برد جان افتاد یک پهلو
به قصد قتل ما چون صورت شمشیر بر کاغذ
میرزا عبدالغنی قبول

وله: به چشمم باز اشک از خوی یک پهلوش می‌آید
اگر خون دلم چون کبک تا زانوش می‌آید

***

برنمی‌آید کسی با خوی یک پهلوی تو
هست یک پهلوتر از خوی جوانان خوی تو
میرزا صائب

یکتاپیراهن: شخصی که همین یک پیراهن در بر داشته باشد و بس.
شب قبای صبر دلها چاک شد چون آمدی
همچو شمع خلوت فانوس یکتاپیرهن
ابوطالب کلیم

تو کز بند قبا واکردنش رخت سفر بستی
چه خواهی کرد گر یکتای پیراهن برون آید
عبدالله وحدت قمی

یکتایی*: ـــه طاق.

یک تیغ کردن: کنایه از راست و درست و برابر و هموار کردن.

«کرده یک تیغ همچو تیر جهان»
حکیم سنایی

یک جانب افتادن و یک طرف افتادن: با کسی حریف شدن، و سند آن به تقدیم بای موحده گذشت(۱).

یک جلو: تیزرو.

ای طفل اشک تندرو کز شوق گشتی یک جلو
حرفی از این یعقوب تو با یوسف ثانی بگو
ملاطغرا

یک جلو رفتن: مقدار یک جلو پا دفعةً رفتن.

گر چنین کار حرام قدش از پیش رود
یک‌جلو تا به قیامت الف از خویش رود
محسن تأثیر

یک چشم زدن، یک چشم به هم زدن، یک چشم زد و چشم زدن، یک چشم پریدن، یک مژه چشم شکفتن: یک دو دم، یک دو نفس.

تا چشم من ز خون جگر چاشنی گرفت
یک چشم زد نشد به غلط میهمان آب
ملاخیالی

می‌توان رفت به یک چشم پریدن تا مصر
بسوی پیراهن اگر قافله سالار شود
میرزا صائب

می‌توان با صد خیابان بهشتم طرح داد
یک مژه چشمی که بر روی عزیزان بشکند
ملاقاسم مشهدی

یک چشم کردن: کنایه از زیب و زینت کردن.

عروس صبحدم یک چشمه کرده
به نام چارمین ایوان برآمد
امیرخسرو

یک چشم کار: یک کار منتظم و آراسته.

شیوه‌های حسن او صائب نیاید در شمار
دلبری یک چشمه کار از نرگس جادوی اوست
میرزا صائب

ما ز هر اهل دلی یک چشمه کار آموختیم
ناله از نی گریه از ابر بهار آموختیم(۲)
قاضی حلائی

یک چشمه کار: کار خوب و پسندیده را گویند، چنانکه گذشت.

یک چند: کنایه از ایام معدود.

ای شوق در افشای غمم این چه شتاب است
گو راز من غمزده یک چند نهان باش
سیدی محمد عرفی

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
خواجهٔ شیراز

یک خانه شدن کمان: خم شدن کمان.

گشت چو یک خانه کمان سپهر
داد سپهر آتش تیرش به مهر
امیرخسرو

یک در دو گفت، یک بر دو گفت: یعنی آنچه بود چیزی بر آن افزوده گفت.

یکدست: یکسان و برابر از چند چیز که به یک وتیره باشند یا یک چیزی.

از آن است یکدست انکار صائب
که جز دست خود متکایی ندارد
میرزا صائب

۱ـ معلوم نشد سند را در کدام کلمه آورده. (م.)
۲ـ در هر سه نسخه، شاهد مثالها به صورت «چشمه کار» به کار رفته است. (م.)

نقطهٔ پست و بلندی نیست ما را در سخن
گفتگو یکدست مانند قلم داریم ما
ملامفید بلخی

وله: به دور لعل تو تا شد پیاله باده پرست
به خون ز رشک نشستم چو داغ دل یکدست

* * *

خوبیش مپرس ماه نی زین دست است
حسن است از او به پا سخن در دست است
جان باد فدای لطفهای سره‌اش
چون او همه التفات او یکدست است
نورالدین ظهوری

یکدست آمده است سخن گر چه یافته است
از پهلوی ردیف فراوان مجال دست
میرالهی همدانی

صاف سرچشمه حیوان تهی از دردی نیست
خضر کو تا می یکدست سبویم بیند
سلیم

و نیز یکدست و دو دست خلعت و جامه. و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته، و رستم یکدست نام پهلوانی.

یکدگر گرفتن ورق: با هم چسبیدن اوراق.

دفتر غنچه را که نم بگرفت
ورقش یکدگر گرفت اینک
امیرخسرو

یک دندانه: یکسان و برابر، و سند آن در مبحث به یک دندانه کشیدن گذشت.

یک دهن: هر چیز قلیل.

زان زنخدان یکدهن حلوای سیب
گر دهد می‌دارم از جان بهترش
میرزا صادق دستغیب

یک دهن خنده و یک دهن خمیازه و یک دهن گویا: ظاهراً از عالم یک نفر آدمی و یک رأس اسب است.

تا لب مشکل گشایت یک دهن خندیده است
نیشکر بی عقده روید از شکرزار دلم
سالک یزدی

لاف برابری به دهان تو گر زند
خندد به غنچه مرغ چمن یک دهن بلند
شفیع اثر

سراپایم چو ساغر یک دهن خمیازه می‌گردد
چو می‌گردد به خاطر یاد آن لبهای می نوشش
میرزا صائب

چو خندان بگذری از طرف گلشن
گلستان یک دهن خمیازه گردد
میرزا جلال اسیر

گرچه بیدل شیشه من از فلک آمد به سنگ
اینقدر شد کز شکستن یک دهن گویا شدم
میرزا بیدل

یک دهن لب خندان: ــ

تا خنده بر بساط فریب جهان کنم
چون صبح یک دهن لب خندانم آرزوست
میرزا صائب

یک دیده خواب، یک بغل آغوش، یک چشم خواب، یک حرف رنگ، یک خنده گل، یک رشته تاب، یک سرمه‌دان شراب، یک سرمه‌وار رنگ، یک کف زمین، یک گل جا، یک لب نان، یک مژه خواب، دو مژگان خواب: در [این] قسم مواقع، معدود لفظ یک برای تعیین مقدار بود، اگر کم باشد کم و اگر بیش باشد بیش. چون یک چمن گل و یک بیابان آهو که در این معنی کثرت ملحوظ است.

یک دیده خواب راحت سیمابم آرزوست
بی طاقتی به مذهب من آرمیدگی است
میرزا جلال اسیر

به یک آغوش چه گل چینم از آن نخل امید
همچو گل یک بغل آغوش تمنا دارم
میرزا صائب

وله: در عالمی که دیدهٔ ما را گشوده‌اند
یک چشم خواب دولت بیدار بیش نیست

***

با چنین غفلت نبستم طرفی از آسودگی
سرمه سان هرگز ندیدم فرصت یک چشم خواب
شفیع اثر

یک حرف از آن غنچه دهان رنگ ندارم
هر چند که ده رنگ زبان در دهن اوست
میرزا صائب

یک خنده گل نچیده‌ام از نخل زندگی
آمد بهار و غنچه دل وانمی‌شود
میرزا طاهر وحید

هزار بار نسخ موج در محیط غمت
به آب داده یک رشته تاب گوهر ماست
ملاطغرا

و یکی از اساتذه فرماید:
یک سرمه‌وار رنگ مینا در نظر نماند
ای خان و مان مردم عالم خراب کن

***

شکست رنگ به جای خمار گلها را
که لاله آمد و یک سرمه‌دان شراب آورد
محمدقلی سلیم

وله: چشم توام ز هوش تهیدست می‌کند
یک سرمه‌دان شراب مرا مست می‌کند
بی نیاز از خلق از دست دعای خود شدم
حاصل عالم از این یک کف زمین برداشتم
میرزا صائب

از دو عالم گوشهٔ چشم بتان ما را بس است
تبره بختان را چو داغ لاله یک گل جا بس است
ملاسالک یزدی

به وقت گرسنگی نفس دون گدایی کرد
چو یافت یک لب نان دعوی خدایی کرد
ابوطالب کلیم

اجل مبند به رویم در فسانه که من
ز شوق یک مژه خواب عدم هلاک شدم
طالب آملی

یکرو کردن: به صلهٔ با، کنایه از حریف و بی خلاف و بی نفاق، و بر این قیاس: یکرو برآمدن.

اهل نفاق بودن بدتر ز کینه‌جویی است
یکرو کنم به هر کس با من کند دورویی
میرزا اسماعیل ایما

آسیای هر که از بی آبرویی دایر است
می‌تواند چون فلک با عالمی یکرو کند
محسن تأثیر

دیگر چه گفته‌اند دورویان به دشمنی
با دوستان خویش چه یکرو برابر است
نورالدین ظهوری

ای زالک دورویی که رویت سیاه باد
یکرو شدن به پادشه بحر و بر چه بود
مسیح کاشی

باز می‌ریزد مرا خون گرم رنگ آشنایی
با حریفان می‌کنم هر چند یکرو در خمار
میرزا صائب

وله: با بد و نیک جهان در دشمنی یکرو مکن
تیغ چون خورشید تابان بر همه عالم مکش

و یکرو کردن: تمام کردن کاری و سرانجام دادن آن را.

«وصل ناکردن مهم خویش یکرو می‌کنم»
نورالدین ظهوری

یکرونشین: ــ

بت یکرونشینی باز امشب
در آزارم به یک پهلو فتاده
محمدسعید اشرف

یکرویی: بی ریایی و بی ساختگی و یک جهتی و بی خلافی.

یکرویه: بی خلاف و یک جهت، و نیز کنایه از ظاهر و روشن و هر چیز که دورویه نباشد و یکبارگی و ناگاه.

ای مهر تو بی حاصل یکرویه زمن مگسل
کز مهر تو هست این دل آتشکده برزین
مختاری

یکسر: ناگاه و تنها و یک چیز تمام و مجموع.

یک سراسر: مثله.

آن جوهرم که می‌شکنند از براش سر
باور کنی اگر ببری یک سراسرم
باقر کاشی

وسعت ملک جنون هم یک سراسر بیش نیست
منتهای منزل چاک گریبان دامن است
مخلص کاشی

یک سر و گردن بلند شدن و افتادن و بالیدن و زیاده شدن و یک گردن گذشتن از چیزی: کنایه از بسیار بالیدن و بلند برآمدن.

بس که کردم گریه بر یاد لب میگون او
سبزه در ویرانه‌ام یک گردن از مینا گذشت
میراجری یزدی

ز ابرو یک سر و گردن بلند افتاده مژگانش
کمان پرزور چون باشد خدنگ او رسا باشد
میرزا صائب

قدت ز سرو یک سر و گردن بود بلند
شمشاد سایه پرور نخل جوان توست
ملاابوالبرکات

زیاد است در پایهٔ آب و تاب
کدو یک سر و گردن آفتاب
ملاطغرا

از آن زمان که من او را مثل زدم به سپهر
سپهر یک سر و گردن ز فخر بالیده
ظهیرالدین فاریابی

یک سر و هزار سودا: شخصی که تنها چندین خیالات لاطائل در سر داشته باشد، در حق او این مثل صادق می‌آید.

یک سواره: بهادر یکه تاز.

پیاده‌وار مکرر سپهر سرکش را
فکنده در جلو خویش یک سوارهٔ دل
میرزا صائب

یک سو کردن: فیصل کردن و منقح نمودن.

هر چه باداباد حرفی چند می‌گویم به او
کار خود در عاشقی این بار یک سو می‌کنم
مصطفی میرزا پسرزاده شاه طهماسب صفوی

یکسره: یکباره و یکبارگی.

یک شاخ چادر: چادر یک پهن که از میان دوخته نباشد.

یک شاخ چادر افکندن: عبارت از آن است که زن سلیطه از راه شوخی چادر خود را به یک طرف اندازد.

بسوزیم بسر دختر رز سپند
که از شیشه یک شاخ چادر فکند
میرزا طاهر وحید

یک شاخ کردن: بی‌پرده کردن.

یک شبه: هر چیز که بر او شب گذشته باشد، چون طفل یک شبه و هلال یک شبه، و نوعی از جامه بسیار نازک از ابریشم که شب زفاف داماد و عروس را معجر از آن سازند و آن را در عرف هند لاهی گویند اما آنچه از زباندان شنیده شد معجری است که از کاه سازند و خیلی نازک می‌باشد و زیاده بر یکشب مدار نکند.

چو خورشید خاور نهان ساخت چهر
به زیور درآمد عروس سپهر
فزون گشت از کوکبش کوکبه
به سر کرد از ماه نو یک شبه
سعیدای اشرف

یک شکر خندیدن: کنایه از یک نوبت خندیدن.

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواجهٔ شیراز

یک شکم سیر خوردن: خوردن چیزی آن قدر

که یک شکم سیر تواند شد.
فلکش بر دهی نکرد امیر
که خورد یک شکم چغندر سیر
میرزا طاهر وحید

یک غنچه: ای. مقدار یک غنچه.
غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم
چه سان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را
میرزا صائب

یک قرار: مرادف یک پهلو که گذشت.

یک قد آدم: مقدار قد آدمی.
زد به سنگ آهن که افروزد چراغ خویش را
یک قد آدم علم شد آتش و فرهاد سوخت
محمداسحق شوکت

یک قلم و به یک قلم: کنایه از تمام و مجموع.
بس که فکرم یک قلم گردید صرف نوخطان
نامهٔ عصیان من چون مشق طفلان شد سیاه
محمدسعید اشرف

عالم به یک قلم شده در چشم من سیاه
تا زیر مشق خط شده رویی چو ماه نو
ملامفید بلخی

وله: خطش گرفته صفحهٔ رو را به یک قلم
یارب کسی مباد به روز سیاه من

***

الهی پرتو از نور یقین ده شمع جانم را
بشوی از حرف باطل یک قلم لوح بیانم را
مخلص کاشی

لذتی دارد کباب دل که ذوق خوردنش
استخوان را یک قلم دندان کند در زیر پوست
میرزا صائب

یک کاسه کردن: کنایه از با هم پیوستن و به هم آمیختن، و در مصطلحات الشعرا، تمام درکشیدن.
نگذاشته است حسن تو چیزی برای گل
یک کاسه کرده است چو می آب و رنگ را
شفیع اثر

همین است پیغام گلهای رعنا
که یک کاسه کن نوبهار و خزان را
میرزا صائب

وله: از وقت تنگ چون گل رعنا در این چمن
یک کاسه کرده‌ایم خزان و بهار خویش

***

به سر با دختر رز می‌برد ایام مستی را
دگر یک کاسه کردم مستی و شاهدپرستی را
محمدسعید اشرف

یک کوچه راه: آن مقدار راه که مسافت یک کوچه داشته باشد.
با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بی کسی
شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها
میرزا صائب

یک گز روی کار دارد: یعنی خوش ظاهر است ولیکن زیاده ندارد، مأخذ آن قماشی است که یک گز از روی کارش خوب باشد.

یک لخت: یکدست و یکسان و آن که از وضعی که داشته باشد هرگز برنگردد.
«یک لختم و در کوی دورنگیم وطن نیست»
ابوطالب کلیم

سخن شنو نبود آدمی که یک لخت است
حکایتی است که دیوار گوش می‌دارد
میرزا اسماعیل ایما

یک یا دو کردن: کنایه از راه گفتگو پیش کسی داشتن.
به جز خموشی روی دگر نمی‌بینم
که نیست زهره یکی یا دو کردنم یارا
کمال اسماعیل

یک یک و یکایک و یک به یک و یک به دو: به معنی یگان یگان و فرد فرد.
که تا سلطان دین محمود و فرزندان پاک او
روان خسروان یک یک ز جم درگیر تا نوذر
سیدحسن غزنوی

و به معنی بغتةً و ناگهان.

یکایک ورقهای ما زین درخت
به زیر اوفتد چون وزد باد سخت

خواجه نظامی

وله: یکایک همه لشکر از شرم او
نگشتند یک ذره ز آزرم او

وله: چو ترتیب ایشان به واجب شناخت
سران سپه را یکایک نواخت

* * *

همه پیر و برناش فرمان بریم
یکایک ز گفتار او نگذریم

حکیم فردوسی

دو به دو با حریف جان بنشین
یک به یک عذر آسمان برگیر

افضل‌الدین خاقانی

چون نظر دوخت به هر تیر تو چشم آن همه تیر
یک به یک در نظر دوخته اندوخته باد

کمال خجند

یکایک کردن متاع: گران ارز شدن متاع.

در سرزلفش دو بالا می‌شود سودای دل
این متاع کم بها اینجا یکایک می‌کند

سیدحسین خالص

یکه باطل: به اصطلاح میرزایان دفتر، خبر باطلی که برای یادداشتن بر کاغذی نویسند شاید روزی به کار آید.

خواهد که تو را یکه باطل نگذارد
جانب که بود خیس به بیت الحزن تو

حکیم شفایی

یکه بیت: شاه بیت.

خانه‌های یکه بیت از طبع تو زیر و زبر
چاربازار رباعی گشته از طبعت خراب

ملافوقی یزدی

یکه تاز: مبارزی که تنها بر حریف خود بتازد و منتظر مدد و معاون نباشد، و نیز کسی که از تاخت دوم خود نداشته باشد.

یکه تازان است پا بر جان زده
یک سواره بر صف مردان زده

(؟)

یکه و جنازه: نام تفنگ ساختهٔ دانیال که کنده آن از چوب بوده.

از شوق شکار تو شود جان تر و تازه
بر هر که خورد تیر تو یکه و جنازه

یکه خوان: آنکه در خواندن نغمه محتاج دمکش نباشد. مرادف فردنوا.

کدام شوخ در این پرده نغمه‌پرداز است
که هر که هست از او جسته همچو آواز است
ز اقتدار به دمساز احتیاجش نیست
به یکه خوانی خود در زمانه ممتاز است

ملامفید بلخی

یکه سوار و یک سواره: مثل یکه تاز که گذشت، و نیز کنایه از شهسوار که در سواری نظیر نداشته باشد.

اگر پایبندی رضا پیش گیر
وگر یک سواری سر خویش گیر

شیخ شیراز

نموده نام نکوی تو عالمی تسخیر
اگر چه غیر نگین یک‌سوار نیست تو را

مخلص کاشی

وله: یکه سوار جلوه را صف شکن دو کون کن
میر شکار غمزه را رخصت ترکتاز ده

* * *

آن سوار یکه تازم در بیابان جنون
کافتاب و مه کنندم آرزوی شاطری

ملافوقی یزدی

یکی خوردن و یکه خوردن: کنایه از حیران و سراسیمه بودن به یکبارگی و به ناگاه از دیدن و شنیدن چیزی عجیب و غریب.

سر سراسیمه شد آن دم که گل روی تو دید
یکه‌ای خورده الف تا قد دلجوی تو دید
محسن تأثیر

روزی مـی نـاب خـورد مـاهی
سر مـاند بـه خـواب مستیش بـرد
می‌خواست خورد دو بوس سیفی
چـون دیـد رقـیب را یکـی خـورد
سیفی بدیع

دوشم ز لب جانان میل دو سه بوسی شد
آواز رقـیب آمـد از دور یکـی خـوردم
عزمی یزدی

وجه خوردن آمده ظاهر است.

یک حمایت قاضی به از هزار گواه، یک خانه دو مهمان نگنجد، یکی را بگیر و دیگری را دعوی کن، یک بز گرگین همه بزهای گله را گرگین می‌کند، یک انار و هزار بیمار، یک کشتنی و هزار جلاد، یک مویز و چهل قلندر، یک ده آباد به از صد ده ویران، یک قاضی و ده مفتی، یک لنگری و صد بشقاب، یک مرکب و صد پیاده، یک آهو و صد مشک، یک سیب را دوپاره کرده، یک بار آمدی چیزی بدادم دو بار آمدی چیزی بدادم چاشته خوار شده‌ای: هر کدام مثل است.

یگان و یگانه: مرکب است از یک و گان که تمیز مبهم اعداد است، چنانکه گویند: از جوز، دهگان و از بادام، هشتگان و همچنین دوگـانه و چـهارگانه، پس یگان به معنی یک چیز باشد و یگان یگان به مـعنی فرد فرد و یک یک و حذف کاف از جـهت تـخفیف بود.

تأثیر یگـان یگـان عـزیزان رفـتند
آگاهی و فکر خویش و بینایی کو
میرزا محسن تأثیر

و یگانه به معنی بی مثل و بی نظیر مجاز است.

یلابستان: به موحده به وزن نگارستان، نام دهـی مابین اسفراین و جرجان.

یلال باف: چیزی است که خطوط محرف مثل دال داشته باشد و اکثر از آن حاشیه چادر و سنجاف قبا و چیکن سازند.

یلایلا: بالفتح، بیابیا.

یللی: بالفتح و تشدید لام اول، کلمه‌ای است که در وقت مستی و سماع ذوق و خوشی می‌گویند.

داد مطرب دف به دستم یـللی
بـانی از عـهد تـو بسـتم یـللی
سنجر کاشی

یللی به دو لام و **یلی:** به یک لام، مخفف آن.

ای حریفان حق پرستم یللی
از مـی تـوحید مسـتم یـللی
سیدحسین خالص

و میرزا صائب را نـیز غـزلی است در هـمین بـحر و همین قافیه و ردیف، و بر این قیاس: یلی زن و یللی واکردن، به معنی ورق گردانی عیش و عشرت.

چرخ هر چند به کامت گردد
سـاغر عـیش مـدامت گـردد
بخوری بازی سـرخ و زردش
بـر حـذر از یـللی واکـردش
سعیدای اشرف

گشته یلی زن همه بر بانگ نی
هـمچو زنـان یـله از بـهر مـی
امیرخسرو

یلمان: خواباندن تیغ.

سینه ماهی و پشت گاو درهم داشت راه
تیغ را تا دست او ایما به یلمان کرده بود
ملاوحشی

ز گرد سپاهم فلک در نـقاب
ز یلمان تیغم یلان در حساب
حاجی محمدجان قدسی

یله: بالتحریک، به سر خود رها کرده و کج و خمیده

و با لفظ پیاله و زمین و کلاه و نشیمن مستعمل، چنانکه گذشت.

یله یشم: به فتح اول و دوم تحتانی و سکون شین معجمه و میم، نام کوهی در حوالی قزوین که صورت حیوانات و غیر حیوانات در آنجا پدید آید همه سنگ شده و متحجر گردیده.

یمگان: دهی است از اعمال بدخشان که قبر حکیم ناصر خسرو در آنجا است.

ینگ: آیین و روش.

سخن‌پناهاگر چه سخنوران هستند
شناسی آنکه سخن نپرورد زین ینگ

ذوالفقار شیروانی

ینگ دنیا: بالفتح و کاف فارسی، دنیای دوم عبارت است از جزیره کلانی که اهل فرنگ آن را حالا دریافته‌اند و سابق کسی در آنجا نرسیده و ظاهراً زبان اهل فرنگ است.

خان کمالات نشان قزلباش خان امید:

هر روز شوند عاشقان تو
گویی تو شده است ینگ دنیا

***

عاقلان را دهر زندان است و شید
غافلان را ینگ دنیایی خوش است

حیاتی گیلانی

یوسف: به هر سه حرکت سین مهمله، اما مشهور به ضم است و لفظ عبرانی است یا سریانی. صاحب مرآت جهان نما از تحفةالملکیه آورده که: ساختن تابوت از مخترعات آن علیه السلام است.

یوسف زار و یوسفستان: به معنی.

بس که بسته است به دل نقش جمالت باقر
یوسفستان شده هر گوشه بیت الحزنش

باقر کاشی

این چه لطف است که بر خود نظری اندازد
یوسفستان شود از پرتو عارض بدنش

میرزا صائب

سیدی محمد عرفی در قسمیه:

به برقع مه کنعان که هست حسن آباد
به جمله‌گاه زلیخا که بود یوسف‌زار

یوسف زلیخا: مثنوی یوسف زلیخا.

پیر گشتی حرف عشق و عاشقی را واگذار
خواندن طفلان بود یوسف زلیخا بیشتر

سعید اشرف

یوسف گرگ مست: شاهد.

یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و می‌کند
یوسف گرگ مست من دعوی روز بنگری

خاقانی

یوسف نگار: چیزی که نقش یوسف داشته باشد و چیزی که نقش یوسف بکشد.

ناله‌ام یوسف نگار پرده‌های گوش بود
عشق گویی در صفیرم خامهٔ بهزاد داشت

ملاقاسم مشهدی

از باده برفروز رخ شاهدانه را
یوسف نگار کن در و دیوار خانه را

طالب آملی

یوسفی کردن: کنایه از پادشاهی کردن.

یولچی: بالضم و جیم فارسی، راهبر و این ترکی است، اما بنابر مشهور ایلچی.

یونقار: بالضم و واو غیر ملفوظ و نون زده و قاف و آخر رای مهمله، تاری که از روده سازند و به معنی مطلق تار و ریسمان نیز آمده، چنانکه یونقار وقت و ساعت و ظاهراً لغت ترکی است.

ریزد از تار تیز بی‌آهنگ
از بروتش اگر کنی یونقار

حکیم شرف‌الدین شفایی

ییلاق: به هر دو قاف، جای سرد هوادار که فصل تابستان در آن باشند، مقابل قشلاق که جای‌باش فصل زمستان است.

کاکل از می شد عذار ساقیان سردمهر
آب آتش بر رخ گلهای ییلاقی فشاند

مسیح کاشی

فهرست کتابها و دواوینی که استناد بهار عجم به اشعار آنهاست

[مندرج در پایان نسخ بهار عجم]

- آیین اکبری: سه دفتر، با تصویرات و نقشجات مختلف رنگ، مصنف شیخ ابوالفضل وزیر شهنشاه اکبر.
- اختیارات بدیعی: حکیم علی بن منصور، معروف به حاجی زین.
- اخلاق جلالی: علامه دوانی، معروف به متداول.
- اخلاق محسنی: مصنفه ملاحسین واعظ کاشفی.
- اربع عناصر: مصنفه مولوی ناصر علی آردی.
- اساس البلاغه: تصحیح مولانا سید عابد حسین صاحب، الملقب به عالم الفاضل، طبع مصر.
- افشای اسرار و عیش: ظهیرالدین بلگرامی.
- اکبرنامه: شیخ ابوالفضل وزیر شهنشاه اکبر.
- التأویل المحکم فی متشابه فصوص الحکم: مصنفه مولوی محمد حسن امروهوی.
- امان اللغات: مؤلفه مولوی امان‌الحق.
- انیس الارواح: شیخ معین‌الدین چشتی.
- انیس المعالجین: حکیم عین الملک شیرازی.
- بدایع صنایع: غزلیات دیوان سیفی.
- برهان قاطع، مع تکمله: واضح قلم مشهور به زبان فارسی.
- بوستان: محشی خُرد به مراتب بالا.
- بوستان: محشی متوسط، قلم مطبوعه علوی.
- بوستان سعدی علیه‌الرحمة: محشی جلی قلم، محررهٔ منشی شمس‌الدین صاحب اعجاز رقم.
- بهار باران: شرح گلستان، مولوی غیاث‌الدین مصنف غیاث‌اللغات.
- بهار بوستان: شرح بوستان لاله تیک چند بهار.

- بهارستان: نورالدین جامی.
- بی سر نامه: مصنفه شیخ فریدالدین عطار.
- پندنامه: شیخ فریدالدین عطار.
- تاریخ فرشته.
- تحقیقات نادرهٔ طبی: معروف به مفردات هندی، حکیم بشیر احمد گوپاموی.
- تذکرةاللهی (احوال شاه ظفر علی): مولانا ابوالحسن صاحب فرید آبادی.
- ترجمه تاریخ طبری: بدو عالم سی خلفای عباسی تک.
- ترجمه تاریخ فرشته: اس مشهور و معروف مستند تاریخ کاترجمه اردو زبان مین کامل، دو جلدون.
- ترجمه فارسی تاریخ روس: مصنفه داکتر میکنزی والیس.
- ترجمه مخزن‌الاسرار: تین کالم، دو جلدمین یکجایی.
- تضمین گلستان سعدی: هرگوپال تفته.
- تیمورنامه: ملاعبدالله هاتفی.
- جامع‌اللغات: عربی، فارسی و اردو.
- جنگ نامه: نعمت خان عالی، دلاویز جدال از شهزادگان دهلی.
- حدیقةالحقیقه: حکیم سنایی.
- خارستان: ملا مجدالدین خوافی.
- فضائل السعادت: مؤلفه منشی سعادت خان، تحقیق نسب افغان مین.
- دبستان مذاهب: مذاهب اقوام مختلفه به تحقیق تمام.
- دلیل العارفین: ملفوظات سلطان معین‌الدین چشتی، جمع کرده حضرت قطب‌الدین بختیار کاکی.
- دواوین و مرآت الجمال و مرآت الخیال: میرزا محمدعلی صائب تبریزی.
- دیوان ابوالبرکات ملامنیر لاهوری.
- دیوان ارادت‌خان واضح.
- دیوان امام الشعرا خواجه آصفی.
- دیوان بابا فغانی.
- دیوان حاجی محمد اسلم سالم.
- دیوان حاجی محمد جان قدسی.
- دیوان حکیم رکنای مسیح کاشی.
- دیوان خلاق معانی، ملک الکلام، شیخ کمال‌الدین اصفهانی.
- دیوان خواجه میرحسن دهلوی.
- دیوان رضی دانش.

- دیوان سنجر کاشی.
- دیوان سید حسین خالص.
- دیوان شفیع اثر.
- دیوان شمس‌الدین خواجه حافظ شیرازی.
- دیوان شیخ کمال‌الدین خجندی.
- دیوان شیخ العارفین خان آرزو.
- دیوان عبداللطیف خان تنها.
- دیوان فخر زمان بدرالدین چاچی.
- دیوان قصاید عرفی، سیدی محمد.
- دیوان محمد اسحق شوکت بخاری.
- دیوان مخلص کاشی.
- دیوان ملاشانی سبزواری.
- دیوان ملک‌الکلام ملاظهیرالدین فاریابی.
- دواوین و مثنوی قران السعدین و خمسهٔ امیرخسرو دهلوی.
- دیوان ملاجامی بیخود.
- دیوان ملاشریف.
- دیوان ملاطاهر غنی کشمیری.
- دیوان ملاقاسم مشهدی، المعروف به دیوانه.
- دیوان ملامفید بلخی.
- دیوان ملانظیری نیشابوری.
- دیوان ملاوحشی بافقی.
- دیوان میان ناصر علی سهرندی.
- دیوان میرزا جلال اسیر شهرستانی.
- دیوان میرزا عبدالله قبول.
- دیوان میرزا معز فطرت.
- دیوان میرزا محمد قلی میلی.
- دیوان میرصیدی طهرانی.
- دیوان میرمحمد افضل ثابت.
- دیوان نعمت خان عالی ثانی‌الحال، مخاطب به دانشمند خان.
- دیوان و ساقی نامه ملا نورالدین ظهوری.

- دیوان و قصاید اوحدالدین انوری.
- دیوان و قصاید حسین ثنایی.
- دیوان و مثنوی ابوطالب کلیم همدانی.
- دیوان و مثنویات میرزا عبدالقادر بیدل.
- دیوان و مثنوی بوستان و گلستان: مصلح‌الدین شیخ سعدی.
- دیوان و مثنوی درویش واله هروی.
- دیوان و مثنوی ملک‌الشعرا حکیم افضل‌الدین خاقانی شروانی.
- دیوان و مثنوی میرزا محمد سعید اشرف مازندرانی.
- دیوان و منشآت ابونصر نصیرای بدخشانی همدانی.
- دیوان و مثنوی ناز و نیاز: زلالی خوانساری.
- رساله حق نما: شاهزاده دارا شکوه مرحوم.
- رساله رموز الحقیقه، اسرار حقیقت کابیان.
- رساله مناظره تدبیر و تقدیر: ملا نجم‌الحق.
- روشنایی نامه و دیوان حکیم ناصر خسرو.
- زبدةاللغات: عربی و فارسی، کی تحقیق اردومین.
- زبدةالمقامات: مصنفه مولانا شمس‌الدین واضح قلم.
- سکندرنامه برّی: نظامی گنجوی.
- شاهنامه: ابوالقاسم فردوسی.
- شاهنامه: قاسم گنابادی، تاریخ هندوستان.
- شرح گلستان، به نام خیابان: شیخ آرزو.
- شرح گلستان: شیخ ولی محمد اکبرآبادی.
- شرح گلستان: ملا محمد اکرم ملتانی.
- شرح مثنوی روم، معروف به لطایف مثنوی: شاه عبداللطیف.
- شرح مثنوی روم: ملا بحرالعلوم. سه مجلد کامل.
- شرح مثنوی روم، معروف به مکاشفات رضوی: ملا محمدرضا.
- شرح معمای نصیرای همدانی، امام بخش صهبایی.
- صراح مع فرهنگ قراح، ابوالفضل محمد بن عمرو بن خالد، مشهور به جمال‌القرشی، دو جلد.
- ضروری الطب: طبیب حکیم مهتاب رای صاحب.
- طبقات اکبری: ملا نظام‌الدین.
- عجایب‌المخلوقات و غرایب‌الموجودات: علامه علاءالدین زکریا.

- عمادالصلوة: تاریخ شاهان اودهه، غلام علی خان بریلویی.
- غیاث‌اللغات مع چراغ هدایت: محمد غیاث‌الدین.
- فتوح الغیب: حضرت غوث الاعظم جیلانی، مع شرح فارسی از شاه عبدالحق محدث دهلوی.
- فرهنگ بوستان: امیر ابن حسن مرحوم.
- فرهنگ جهانگیری: جمال‌الدین حسین انجو.
- فرهنگ یوسف و زلیخای جامی: امیر ابن حسن مرحوم.
- فرهنگ سکندرنامه بری: امیر ابن حسن مرحوم.
- فرهنگ لغات مثنوی ملای روم: شاه عبداللطیف.
- فرهنگ نصیریه (حل مخزن‌الاسرار): حکیم نصیر.
- فوائد سعدیه: قاضی ارتضی اعلیخان.
- قاموس: مصنفه فیروز آبادی.
- قول فیصل: امام بخش صهبایی، دفع اعتراضات خان آرزو بر شیخ علی حزین.
- کریم اللغات: (فارسی و عربی)، مؤلفه مولوی کریم‌الدین.
- کشف‌اللغات: مستند از فاضل عبدالرحیم، دو جلد.
- کلمة الحق: شاه عبدالرحمن، مع شرح نور مطلق از ملا نورالله، در بیان وحدت وجود مع دلایل.
- کلیات استاد فرخی برندی.
- کلیات امام المتکلمین مفخر المتأخرین خواجه جمال‌الدین سلمان ساوجی.
- کلیات حکیم شرف‌الدین شفایی.
- کلیات شانی تکلو.
- کلیات طالب آملی.
- کلیات محمد باقر کاشی.
- کلیات محمد قلی سلیم.
- کلیات ملافوقی یزدی.
- کلیات میرزا محسن تأثیر تبریزی.
- کلیات میرزا طاهر وحید.
- کلیات میریحیی شیرازی، المشهور به کاشی.
- کلیات و منشآت ملاطغرای مشهدی.
- کیمیای سعادت: امام محمد غزالی.
- گلدسته دانش: مرتبه مولوی عابد حسن صاحب جسمین.
- گلستان: شیخ مصلح‌الدین سعدی.

- گلستان سعدی مع فرهنگ.
- لغات المبتدی: ملا سیف‌الله.
- لغات فارسی: معین اردو و مشتقات صیغه‌های فارسی.
- لغات کشوری: مؤلفه سید تصدق حسین رضوی.
- لغات ناصری: هر قسم کی لغات به ترتیب حروف تهجی.
- لوایح جامی: مولانا عبدالرحمن جامی.
- مثنوی بزم وصال: معرفت کی مذاق مین عمدهٔ مثنوی.
- مثنوی اسرارالشهود و دیوان اسیری لاهیجی نوربخشی.
- مثنوی راجه نهایت عمده کتاب هی.
- مثنوی شاه بوعلی قلندر.
- مثنوی شیخ بهلول (حکایت عارفانه).
- مثنوی عطار: شیخ فریدالدین عطار.
- مثنوی گل‌گشتی: میرنجات.
- مثنوی ملک العارفین: سلطان الطریق مولانا جلال‌الدین رومی.
- مثنوی مولانا روم: شش دفتر مع تکمله دفتر هفتم.
- مثنوی می رنگ: خواجه خواجگان قطب‌الدین بختیار کاکی.
- مثنوی میرمحمد زمان: راسخ سهرندی.
- مثنوی نلدمن: شیخ ابوالفیض فیاضی.
- مجمع بحارالانوار: ــ
- مجموعه اسکندر ذوالقرنین: در بیان علم کیمیا، هیمیا، سیمیا و ریمیا.
- مجموعه الفاظ الادویه: چار رساله مع علاج.
- مجموعه صد پند سودمند لقمان مع سعادت‌نامه و رساله خواجه عبدالله انصاری و تحفةالملوک و منهاج العابدین.
- مجموعه نکات فقر: چار رساله نظم از مولوی مظهر علی العلایی.
- محبوب الاخلاق.
- مخزن الادویه: به غیر از تحفة، از حکیم محمد حسین علوی.
- مخزن الادویه مع تحفةالمؤمنین: حکیم محمد حسین علوی، نهایت مشهور کتاب هی.
- مصباح الهدایة: ترجمه عوارف از حضرت شاه محمود کاشانی.
- مطالب رشیدی: شاه تراب علی قلندر.
- مطلع الانوار: نظم از طوطی هند امیر خسرو دهلوی.

- مطلع العلوم و مجمع الفنون، یکجایی هر علم و فن کا ذکر جامع علوم کتاب هی.
- معلومات الآفاق: عجایب خلقت از امین‌الدین خان نهایت عمده کتاب هی.
- مقالات احسانی: دواؤنکی نام و خواص هندی مین.
- مکتوبات امام ربانی حضرت مجدد الف ثانی.
- مکتوبات حضرت شرف‌الدین یحیی منیری.
- مکتوبات جوانی شیخ شرف‌الدین یحیی.
- منشآت میرزا جلالا طباطبا.
- منشآت نصیرای همدانی.
- منطق‌الطیر: شیخ فریدالدین عطار نیشابوری.
- مؤیدالفضلا: عربی و فارسی و ترکی، لغات مستند و معتمد کامل در دو جلد.
- می‌باید دید، قابل شنید: ملامحمد حسین.
- می‌باید شنید: (رموز تصوف)، شاه رفعت علی صاحب.
- نصاب مع احسن العباب: مولوی محمد حسن صاحب.
- نصاب الصبیان: نظم از ابونصر فراهی.
- نصیراللغات: ترجمه اردو و غیاث اللغات.
- نفایس اللغات: الفاظ اردو کی تشریح به زبان فارسی، مؤلفه مولوی اوحدالدین بلگرامی.
- نفحات الانس مع سلسلةالذهب: ملاعبدالرحمن جامی.
- نکات احسانی در تهذیب اخلاق.
- وقایع نعمت خان عالی، فتوحات سلطان عالمگیر.
- هدایةالمؤمنین: رساله در بیان تبعیت صالحین از ملا معین‌الدین.
- هفت تماشایی قتیل: مؤلفه محمد حسن قتیل.
- هفت قلزم.
- یوسف و زلیخا: مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی.

و انتخاب از بعضی دواوین مثل دیوان حکیم رودکی، حکیم سوزنی سمرقندی، حکیم نزاری قهستانی، حکیم ازرقی، جمال‌الدین عبدالرزاق، ابوالفرج رونی، خواجه عماد فقیه کرمانی، ملا کاتبی ترشیزی، ملک الشعرا و الفضلا اثیرالدین اخسیکتی، خواجه مجدالدین همگر، مولانا مظهر، ابوالعمر، مسعود سعد سلمان، عبدالرزاق فیاض، حکیم شرف‌الدین شفایی، ملا نسبتی تهانیسری، شرح اسکندرنامه، شرح گلستان، فرهنگ سراج اللغة و بعضی رسایل دیگر، مصنفات جناب سراج المحققین، ترجمه مجالس الفنون میرعلی شیر، تذکرهٔ محمد طاهر نصیرآبادی، تذکره کلمات‌الشعرا میرزا سرخوش، شرح میرابوالحسن فراهانی بر بعضی قصاید اوحدالدین انوری، شرح قران السعدین،

حواشی مکاتبات علامی شیخ ابوالفضل، حواشی قصاید حسین ثنایی، مصنفات جناب خیرالمدققین، منتخب‌اللغات، فرهنگ مولانا میر عبدالرشید تتوی، فرهنگ کشف‌اللغات، فرهنگ مؤیدالفضلا، و آنچه بعد از این الحاق یافته اسامی کتابها که از آن استخراج کرده قلم‌اند، بایّ حال این همه از منصب کمالات ایشان است، رضوان‌الله علیهم اجمعین.

مؤخره نسخه سال ۱۳۳۴ ه.ق

سرسبزی شاخ قلم از فیض بهار حمد گلشن آرایی که نونهالان چمن نامیه را از بحر بی‌منتهای عنایتش به سقایهٔ ابر بهاران آب رفته به جوست، و شش جهت عالم امکان یک گل شش برگ از بهارستان صنع او و تازگی نهال سخن از آبیاری لغت رونق ریاض دو عالم فخر اولاد آدم یعنی حضرت محمد مصطفی صلی‌الله علیه و آله و سلم است که به هبوب نسیم عنبر شمیم هدایتش عالمی طراوت‌یاب است و جهانی از صرصر حوادث ضلالت و ظلام پاک بلا ارتیاب، بعد از این حالی طبایع دانشوران علم دوست و صاحبان فرهنگ و هوش باد که سواد علم مطلق بی شایبه تکلف به سرمه بینایی ماند که هم روشنایی مردم است و واسطه ایصال معانی غامضهٔ الهی است و سبب آگاهی بر حقایق اشیاء کماهی، هر چند باغستان سایر علوم را به جای خود بهاری دگر است، و لطفی و رنگی به هم بیشتر، لیکن رایحهٔ علم لغت چون روح و روان حیات بخش کالبدهای جمله علوم است قوت‌افزای دماغ فکر ارجمند اهل فراست و فنون وقت است که به اخبار روایح خوش خبری دماغها را طبلهٔ عطار سازد که در این موسم سپه بهار سنبل زاری جوشیده و آب بر آب ریاحین طرف جویباری و دیدهٔ روشن سوادی صورت نمایی لغات و حقیقت پیرای اصطلاحات و استعارات متداوله فارسی زبان مستند نزد هر سخندان که در او محسوسات صور لغات پرتو آیینه اسکندر است یا جام جم لوحش‌الله، نامش معروف عالم به بهار عجم است و نام تاریخی و سال تألیف سنه ۱۱۵۲ ه، **یادگار فقیر حقیر بهار**، که از گلبندی تألیف ارجمند و گلکاری تداوین بلند ناطور بساتین تحقیق و کدیور گلزارهای تدقیق نغز گفتار معنی نگار رای تیک چند تخلص بهار است. سبحان الله، چه نادر کتابی بل بهار آفرین گلشنی است که سرپنجه خزان به دامنش نرسد و بلند بالا سروستانی است که صد طوطی فاخته‌وار گرد سرش گردد، در هر چمنش صد نهال ثمر بار لغات و مصطلحات با هزاران ساز و برگ امثال از کلام شعرای متقدمین و متأخرین چاشنی بخش مذاق جان اهل سخن است و حلاوت افزای کام و زبان صاحبان فن. اینجا مقام صد گونه نازش است بر تأیید سامان بخش حقیقی که در عرض مدت طبع اوّل هرگاه به وفور شوق صاحبان علم و فضل و استبداد ایشان توجه همت بلند و نهمت ارجمند چمن پیرای آمال و امانی حدیقه آرای نجاح و کامرانی سبز بخت بلند نام منشی نولکشور عالی مقام سی آئی ای، به آرایش این گلستان بهارزا مصروف شد که ناگاه نسخه قلمی اصل کتاب بهار عجم در دو مجلد مکتوبهٔ زاید از صد سال که خاص مسودهٔ دستخطی مصنف که به تصرف محو و اثبات و افزونی مطالب و مقاصد بود دست به هم داد و شخصی بشناخت که همین سندی اصل مسوده مصنف است که حاج الحرمین شریفین جناب حاجی محمد حسین مغفور صاحب مطبع محمدی به دو صد روپیه با صد تمنا خریده، پس جناب کمالات انتساب فاضل جزیل، محقق بی‌عدیل، مولانا مولوی هادی علی مرحوم، حسب رای صواب اندیش جمهور اهل علم محض به جهت تسهیل برآوردن هر لغت و هر اصطلاح به ترتیب خاص متکفل شدند چنانچه به صرف زر کثیر من جانب مطبع نامی به عرق ریزی شاقه در مدت چند سال این چمنستان لغات و اصطلاحات را به روش تازه منتظم و

آراسته فرمود، یعنی به تتبع برهان قاطع لغات ردیف وار با رعایت حرف اوّل و ثانی و ثالث. بالجمله بعد ارتحال مولانای مغفور از هر طرف آوازهٔ اصرار طبع از وفور شوق طالبان بلند شد. باری به مؤدای «کل امر مرهون باوقاته»، نسیم لطف از گلشن قدس وزید، از بهار تازه او غنچهٔ خاطر اهل شوق خندان گردید یعنی کتاب مذکور به طرز شایسته و به عنوان بایسته که هر لغت و اصطلاح از آغاز سر سطر به قلم ممتاز است و اشعار مثالیه اساتذه با وضاحت و امتیاز دمساز به نهایت خوش خطی و به صحت کامل کارگزاران این مطبع نامی سیما صاحب مذاقان معنی آگاه سخن سنجان بلند پایگاه منطبع شده، نقش مراد بر کرسی نشست و به امداد غیبی جلای آیینه معنی صورت بست. چون پسند دلهای معنی شناسان خرد گزین گردید و شهرهٔ بینش به اکناف عالم رسید، قدر دانان دیار و امصار به نقد جان خریدند تا اینکه با وجود کثیر تعداد طبع در اندک زمان نذر طالبین گشت و باز هر یکی در هوای خریداریش نقد دل بـه دست، لاجرم از همون نسخهٔ صحیحهٔ مسبوق الذکر بارسوم به کوشش فراوان و تصحیح بی‌پایان نقل برداشته شد و در مطبع نامی و گرامی مشهور نزدیک و دور منشی نولکشور حسب ایمای عالیجناب رای بهادر منشی پراگ نرائن صاحب بالقابه به ماه جون سنه ۱۹۱۵ م مطابق ماه شعبان سنه ۱۳۳۴ هجری واقع لکهنو از حلیه مطبع هر هفت شده باز بر منصهٔ شهود جلوه‌گر گردید از تأیید خدای کریم، چه عجب که در نظر نظارگیان هنربین مطبوع آید و دور نیست که حسن نقش ثانیش به جمیع صفات از نقش اوّلین احسن نماید بمنه و کرمه.

«کتابهای منتشره از دکتر کاظم دزفولیان»

منطق الطیر	براساس نسخه پاریس	تصحیح و شرح: دکتر کاظم دزفولیان
مثنوی معنوی	براساس نسخه اصلی رینولدالین نیکلسن	بکوشش: دکتر کاظم دزفولیان
بوی جوی مولیان		انتخاب و شرح: دکتر کاظم دزفولیان
باغ سبز عشق (چند داستان معنوی)		انتخاب و شرح: دکتر کاظم دزفولیان
در لفظ دری	شرح و تحلیل: سی قصیده از ناصر خسرو قبادیانی	انتخاب و شرح: دکتر کاظم دزفولیان